



#پارت 1

#برای_مریم

#فصل_اول

زن من گریه را می‌خندید ...

مشت را می‌جنگید ...

عشق را می‌فهمید!*

#مرمر

عیسی خان بیرون از در ویلا، تمام سنگینی‌اش را روی عصایش انداخته و منتظر آمدن فرهاد بود. به جاده چشم دوخته و با اینکه هیچ ماشینی از روبرو نمی‌آمد همچنان به مقابله خیره بود. علی دریایی وقتی برای آوردن گوسفندی که باید زیر پای فرهاد

قربانی می‌شد آمد، با خنده‌ای که شک داشت عیسی
خان از آن خوشش بیاید گفت:

-ها عیسی خان! ته تغاریا عزیزترن انگار! یه لنگه پا
و ایستادی! فرهادت برگشته، چشمت روشن!

بعد انگشتش را به داخل دهانش برد و به شکل
نامفهومی گفت:

-این دو تا دندان آخری خیلی درد کنه، غذا رو جویده
و نجویده قورت می‌دم، به پسرت نشون بدم ببینم چی
می‌گه! یادته می‌گفتم ترشی نخوره یه چیزی می‌شه؟

و بعد خندید و دنبال گوسفند دوید تا به درخت نارون
کنار در ویلا ببندد. از صورت عیسی خان مثل همیشه
نمی‌شد غم و ناراحتی‌اش را حدس زد؛ فقط سرش را
برای علی دریایی تکان داد.

پیرمرد رقیب من بود! درست مثل من عاشق جاده‌ی
ویلا بود. او پایین کنار در ایستاده و به جاده زل زده
بود، من از تراس ویلا! او منتظر فرهادش بود، من
حسرت گذشته‌ها را می‌خوردم. اسم این جاده را خود
مردم کیاکلا جاده‌ی ویلا گذاشته بودند، چون یک
جاده‌ی دراز و طویل بود با تنها ویلایی که نسل به
نسل چرخیده و به عیسی خان رسیده بود.

هشت سال پیش آخرین باری بود که از ابتدا تا انتهای جاده‌ی ویلا را بی‌وقفه دویده بودم؛ می‌دویدم تا برسم به ویلای بزرگ و درندشت خانواده‌ی مهرآذر ... ولی تمام لذتش به همان دویدن بود. با رسیدن لذتم تبدیل می‌شد به نگاهی حسرت بار به جاده‌ی پشت سرم و بعد پیدا کردن عیسی خان که کجای ویلا ایستاده است.

آن روز-هشت سال پیش- تا در را بستم و جلوتر از مامان وارد خانه شدم رو به من گفت:

-بذار اول مادرت بپاید تو، بعد تو پشت سرش بیا!
 روسریت رو هم بکش جلو مرمر جان! تو نوه‌ی عیسی خانی! دختر حاج احمدی! کم کسی نیستی!
 عیسی خان سال‌های زیادی را به من بدهکار بود، سال‌هایی که نتوانسته بودم مثل یک دختر عادی باشم. همیشه طوری حرف می‌زد که من احساس این را داشتم که یک دختر خاصم و دیگران آن قدر معمولی هستند که کم پیش می‌آید لایق حتی سلام کردن من باشند.

روسری‌ام را جلو کشیدم و پشیمان به مامان نگاه کردم که باعث سرشکستگی‌اش مقابل عیسی خان

شده بودم. عیسی خان بدون این که حرفی بزند به مامان فهماند که بماند. مامان رو به من گفت:

-برو تو مرمر، الان می‌آم.

من داخل رفتم، اما در را نیمه باز گذاشتم تا بشنوم عیسی خان چطور قرار است مامان را به خاطر کار من توبیخ کند:

-پسر عذب داریم تو خونه عروس! دخترت ماشالله قد کشیده، استخوان ترکانده! دیگه از وقت دویدن و بلند خندیدنش گذشته!

قدم از قدم برنداشتم. شانزده سالم بود که فهمیدم عیسی خان چه در سر دارد و چرا از پسر عذب و شیطان رجیم حرف می‌زند. آن روز جزو محدود روزهایی بود که عیسی خان هم مامان را توبیخ می‌کرد، هم از قد کشیدن من و پسر عذب در خانه‌اش می‌گفت و هم لبخند بر لب داشت! آن حرف‌ها را بدون آن که به کسی بگویم در سینه‌ام حفظ کردم و هر سال به شکلی متفاوت با آن برخورد کردم.

کیاکلای زیبای من، آن روستای ساحلی! جاده‌ی ویلا، بعد از آن روز معشوق پنهانی من شد که در خواب و خیال‌هایم با آن عشق بازی می‌کردم. می‌دویدم و

می‌خندیدم و عیسی خانی نبود که بزرگ شدنم را به مامان یادآور شود. به انبوه درختان در هم فرو رفته و جلوی آسمان را گرفته که نگاه می‌کردم فقط جیرجیر می‌شنیدم و شاخ و برگ درختان را می‌دیدم که تا ساعت‌ها حجم گوش و چشمانم را پر می‌کرد. کیاکلا کم از این جاده‌ها نداشت، اما این یکی خاص‌تر از همه‌شان بود و مایه‌ی مباحات خانوادگی مهرآذر. از تنهایی اشرافی خود لذت می‌بردند. از این‌که تا چشم کار می‌کرد هیچ خانه‌ای دیده نمی‌شد سرشار از غرور می‌شدند. بارها دیده بودم که عیسی‌خان عصا به دست وسط چهارچوب در ویلایش ایستاده و با غرور به دور دست‌ها و انتهای جاده زل می‌زد. من گوشه‌ی حیاط تاب می‌خوردم و به نیم رخ عیسی خان نگاه می‌کردم و فکرش را می‌خواندم. بی‌گمان فکر می‌کرد که پیش اجداد خود سربلند است که ملک اشرافی‌شان را بی‌کم و کاست حفظ کرده است.

بعدها دیگر نخواستم که بدوم. وقتی از دور ساختمان منحصر به فرد ویلا را می‌دیدم با میل عجیب دویدن مقابله می‌کردم. آن قدر که دیگر سال‌ها عادت کرده بودم موقر و متین قدم بردارم. هر وقت به یادم می‌افتاد که روزی از اول تا آخر جاده را می‌دویدم به

نظرم می‌آمد که هزار سال پیش بوده است.
 بزرگ‌شدن دور دیدن گذشته‌ها بود و نزدیک دیدن
 آینده. مامان اخم‌های عیسی خان را در خلوت برآیم
 معنی کرد، اینکه سبکسری را هر دختری دارد، اما
 مادرش باید آن‌ها را درز بگیرد.

*شعر از زیبا سلیمانی

زمین‌های اطراف ویلا ملک پدری‌شان بود و کسی را
 به ملک و املاک خود راه نمی‌دادند. در طول سالیان
 دور زمین‌های از ابتدا تا انتهای جاده را خریده و مال
 خود کرده بودند. جانشان به آن بسته بود، فرهاد
 بیشتر از دو برادر بزرگش به اختصاصی ماندن
 زمین‌های اطراف ویلا تعصب داشت. روح
 انحصارطلب اجدادش یکجا در او حلول کرده بود.
 مادرم عروس بزرگ خانواده مهرآذر بود، عروس
 پسر بزرگشان حاج احمد. دو سال پیش حاجی شده

بود! مادر من هم حاجیه خانم، البته منهای اسمش!
 حاجیه خانم مهشید جور در نمی‌آمد. مامان سنتی
 شدن را در این خانواده یاد گرفته بود. چادر به سرش
 نمی‌گذاشت، اما مانتوهایش بلند بودند. آستین‌هایش
 هم تا انتهای مچ دستش! سیما مامان می‌گفت که مچ
 سفید زن حاج احمد را نباید هر کسی ببیند. زیبایی
 مامان کفاف دو تا زن را هم می‌داد، این را هم سیما
 مامان می‌گفت؛ تنها کسی که عیسی خان به حرفش
 گوش می‌داد.

هنوز بعد سال‌ها صدای مامان در گوشم بود:

-مرمر، مرم‌ندو! عیسی خان ناراحت می‌شه.

و باد گوش‌هایم را کر می‌کرد. یادم می‌رفت کسی حق
 ناراحت کردن عیسی خان را ندارد. من هیچ چیز
 نمی‌شنیدم و فقط می‌دویدم. دستانم را از هم باز
 می‌کردم و خلق و خوی مهرآذرها را به خود می‌گرفتم
 و لذت غیرقابل وصفی می‌بردم که همه چیز تحت
 کنترل است و یک جاده را به تنهایی صاحب هستیم.
 موقع دویدن حس خودخواهی غالب بر همه‌ی
 حس‌های دیگر می‌شد و من دیگر آدمی نبودم که

پنهانی به مامان از اخلاق خان مآبانه‌ی مهرآزرها گله می‌کرد.

روستای اعیان نشین کیاکلا در انتهای یک جاده‌ی تنگ و باریک بود، که دو طرفش سرتاسر تا جایی که چشم کار می‌کرد را کشتزارهای برنج پر کرده بود. هشت سال پیش جاده خاکی بود. هر آن امکان داشت پایت به سنگی گیر کند و بیفتی. هشت سال پیش آسمان کیاکلا هم آبی‌تر بود. هشت سال پیش من دوستی داشتم که ساعت‌ها می‌توانستم با او حرف بزنم، همان دریاچه‌ی مو سپید پشت ویلا... که مثل خاطرات گذشته‌ی من در عین نزدیک بودن، دور بود. هشت سال پیش یک دفعه همه چیز از سر جای خود برداشته شد.

#پارت_2

#برای_مریم

باد پاییزی که یک‌دفعه به سمت هجوم آورد باعث شد کمی به عقب بروم و از لبه‌ی تراس دور شوم. عیسی خان هم همین کار را کرد. با عصایش چرخید و بعد از یک نگاهِ دیگر به جاده داخل آمد. سیما مامان وقتی صدای بسته شدن در را شنید یک دفعه در تراس طبقه‌ی پایین ظاهر شد. به عیسی خان که با ابروان درهم به سمت تخت قدم برمی‌داشت نگاه کرد. آرام آرام از پله پایین آمد و گفت:

-هر جا باشه الانا دیگه پیدا می‌شه، عروس می‌گه فرهاد دو ساعتی دیرتر از اونا راه افتاده.

عیسی خان نگاهی به سیما مامان انداخت تا حرفی بزند، اما وقتی علی دریایی را دید منصرف شد. علی دریایی با لبخند جلو آمد. کمی خم شد تا فرم ایستادنش شبیه تعظیم باشد. رو به سیما مامان که آخرین پله‌ی ویلا را پایین می‌آمد کرد و گفت:

-سلام حاج خانوم! خدا بد نده، شنیدم احوال‌ندار بودین! بهترین الان؟

سیما مامان جواب سلامش را داد:

-آره خدا رو شکر بهترم امروز، مادرت چطوره، خوبه؟

-نه چه خوبی حاج خانوم؟! پیری و هزار درد! راستی
حاج خانوم، چشمت روشن، دیگه از این به بعد ازم
نمی‌شنوی جای فرهادت خالی نباشه.

سیما مامان لبخندی به رویش زد و با اشاره به
گوسفند گفت:

-علی این بار گوسفندت چون دار نیستا!

علی دریایی به سمت گوسفند رفت و دستی به سر و
رویش کشید:

-نه حاج خانوم، به قیافه‌ش نگاه نکن، یه زیر و
زرنگیه!

سیما مامان سری برایش تکان داد:

-زیر و زرنگیش به چه درد می‌خوره؛ پروار نیست.

علی دریایی اخمی به چهره آورد:

-مثل اون دفعه یه جوری تقسیم می‌کنم به همه برسه.

عیسی خان روی تخت چوبی‌اش نشست و به پشتی
تکیه داد:

-یه جوری نشه که دو پاره استخون بندازی توی
مشما و بعد بگی تقسیم کردم و به همه رسید.

-نه عیسی خان، خیالت تخت! کارم رو بلام، هر چند
قربونی اسمش روشه، شکم سیری نیست که!
بعد در ویلا را باز کرد و گفت:

-برم چاقوم رو یه سوهان بکشم تیز شه که آقا فرهاد
رسید معطل نشیم.

وانتش کنار در ویلا پارک بود. در را باز کرد و
بیرون رفت. با رفتش سیما مامان کنار عیسی خان
روی تخت نشست و گفت:

-هوا امروز خیلی سرد شده، فردا سردتر هم می‌شه،
امسال سرما سوز بیشتری داره، زمستون سردی
داریم! با فرهاد برگردیم تهران!

عیسی خان عصایش را کنار تخت به صورت عمودی
گذاشت و گفت:

-فرهاد اومد دورش که خلوت شد یه خرده بشین
نصیحتش کن.

قدم برداشته بودم تا به طبقه‌ی پایین بروم و با مامان
در مورد رفتن به خانه‌ی مادر بزرگ حرف بزنم؛ اما با
این حرف عیسی خان ایستادم. عیسی خان فقط جلوی
سیما مامان از بچه‌هایش گله می‌کرد.

سیما مامان دستی به زانوهایش کشید و گفت:

-یه ساله می خواسته برگرده نداشتی! هی این ماه اون ماه کردی! الان نیومده چه نصیحتی بکنم؟ فرهاد اخلاقش به بابای خدایامرزت رفته! مثل حاج احمد و یاسین نیست که تو ده تا بگی و یک کلمه جوابت رو ندن!

کمی سرم را خم کردم تا بهتر بشنوم عیسی خان چه جوابی به سیما مامان می دهد. حتی ترس اینکه هر لحظه سرشان را بلند کنند و من را ببینند را به جان خریدم.

-به نفع خودش بود که نیاد! مگه خوشم می اومد مملکت غریب بمانه؟ می اومد با شاهین درگیر می شد، جلوی چشم پسرای ملک سرایی کمتر ظاهر می شد بهتر بود.

سیما مامان در فکر فرو رفته و نگاهش می کرد. عیسی خان خیره به روبرویش گفت:

الان هم اگه موافقت کردم لاهیجان نباشه و بره تهران برای همینه، فکر نکن زیر بار حرفش رفتم چون مثل حاج احمد و یاسین نیست و یکی به دو می کنه! مگه خون فرهاد سرخ تره، یا برادر اینا نیست

که بشه تافته‌ی جدا بافته! شلوارش رو دیدی؟! تتگ
و قرتی! فُکلشم که نگم. عطرشم زودتر از خودش
می‌رسه، دایم داره با خودش آهنگ می‌خونه! برای
اینا می‌گم نصیحتش کن، نمی‌شه که یه برادر
حاج احمد باشه، یکی فرهاد که! اینم از اومدنشه! یه
ساعته معطلیم، مگه نگفتی بهش شام مهمون داریم و
زود بیاد؟

سیما مامان از تخت پایین آمد. دکمه‌های ژاکت
مشکی‌اش را بست و گفت:

-ببین توی راه کی رو دیده معطل شده، همه‌ی حرفات
رو بهش می‌زنم، یه خرده دندون رو جیگرت بذار!
جلوی عروسات هیچی نگو!

#پارت3

#برای_مریم

خودم را عقب کشیدم، سیما مامان سرش را به سمت بالا گرفته بود. روی نوک پا آهسته راه رفتم تا هیچ صدایی ایجاد نشود. از تراس به داخل سالن بزرگ ویلا رفتم که با پله‌ای مارپیچ به طبقه‌ی اول راه داشت. همیشه طبقه‌ی دوم بیشتر از طبقه‌ی اول سرد بود؛ آن قدر سرد که انگار فرقی بین هوای بیرون از خانه با درون نیست. از داخل آشپزخانه سروصدای حرف زدن مامان با زن عمو می‌آمد که به شکوه خانم می‌گفتند فسنجانش کمترش است و فرهاد دوست ندارد. حین پایین آمدن از پله‌ها مامان من را دید. دردم را می‌دانست. چشم در چشم ثانیه‌ای به هم نگاه کردیم و مامان زود چشم گرفت. به پایین که رسیدم زن عمو به طرفم برگشت و با لبخند نگاهم کرد:

-مرمر از مرگ ما بیزاری، چرا نیستی پیش ما؟
دیشب فرهاد هم ازت گله داشت!

خودش هم به حرفش خندید. در حالی که هنوز نگاه مامان را می‌خواستم تا بیاید و به فریادم برسد رو به زن عمو لبخند زدم و گفتم:

-نفسم تنگ می‌شه تو آشپزخونه! رفتم بالا دریا رو ببینم، نزدیکش که نمی‌شه رفت، از دور ببینمش.

- الان که وقت دریا نیست! تابستون انشاالله.

مامان بالاخره برای بار دوم هم نگاهم کرد. دستم را از روی نرده‌ی پله برداشتم و به سمت اتاق رفتم. در را باز گذاشتم تا بداند همین الان باید بیاید. به دقیقه نکشید که آمد. در را پشت سرش بست و گفت:

-خب نمی‌شه که تا اومدی بری! الان فرهادم می‌رسه و مهمونا جمع می‌شن تو خونه!

-مامان تا موقع شام برمی‌گردم. مامان بزرگ می‌دونه که تا الان رسیدم، نرم و اوایلا می‌شه!
دستکش را از دستش درآورد و گفت:

-باشه برو؛ فقط پنجشنبه‌ست! شاهین می‌آد سر بزنه به مامان بزرگت، اگه تا قبل اومدنش برگردی خوب می‌شه، و گر نه می‌خواد کلی متلک بارت کنه؛ اعصابت خرد می‌شه. سمیه هم اگه با شاهین اومد محلش نذار! ازش بعید نیست تو رو بکشونه یه گوشه و از فرهاد بپرسه.

با اخم گفتم:

-چرا برای اون بیچاره حرف درمی آری مامان؟
چی کار به فرهاد داره، اگه فرهاد رو می خواست
می موند ...

مامان جلو آمد و دستش را روی دهانم گذاشت:

-هیس! یواش تر! زن عموت بیرونه می شنوه. ده بار
خواست حرف رو بکشونه سمت سمیه و فرهاد که
توجه نکردم بهش، یه بارم سیما مامان دماغش رو
سوزوند، بعد تو صدات رو انداختی روی سرت که ...
حتی از کامل کردن جمله اش هم وحشت داشت،
حرفش را عوض کرد:

-با این روسری نرو، برو همون شال رو بذار روی
سرت که تازه خریدی، یه ماتیکم بزن به لبت!
مادربزرگت خوشش می آد، الان ببینه این طوری رفتی
باز می خواد بهونه بگیره که آی نوهی من رو بردی و
بهش زور می گین.

روسری را از سرم برداشتم و از داخل چمدان شالم را
بیرون آوردم. مقابل آینه ایستاده و شال را روی سرم
مرتب می کردم که مامان پشت سرم ایستاد و گفت:

-از در پشتی برو؛ عیسی خان نشسته تو حیاط، ببینه
داری می ری اونجا می خواد بگه الان نرو و این حرفا!

-آخرش که چی مامان، تهش می فهمه رفتم دیگه.

-بفهمه دیگه نیستی و خلاص! تا تو بری و بیای دلم هزار راه می ره.

به رویش خندیدم:

-چرا؟ من همیشه تا می آم شمال می رم اونجا، خونه ی مامان بزرگمه!

-دفعات قبل فرهاد نبود، الان هست، خودتم نگران بودی.

وقتی برگشتم و شال را روی سرم دید براندازم کرد و با لبخند گفت:

-شال چه بهت می آد! الان این رو عیسی خان ببینه روی سرت می خواد بگه: " دختر حاج احمد و این قرتی بازیا"

ریز خندیدم:

-اتفاقاً الان داشت پایین می گفت که شلوار جین فرهاد مال قرتیاست، چرا عطر می زنه و آهنگ می خونه، به فکلم گیر داد.

مامان جدی گفت:

-حالا پیش من می‌گی فرهاد عیبی نداره، جلوی بقیه
بگو عمو فرهاد.

#پارت 4

#برای_مریم

کنار کیف مامان نشستم تا ماتیک صورتی رنگ را از
کیفش بیرون بیاورم. چشمم داخل کیفش می‌گشت که
گفتم:

-حواسم هست!

نمی‌دانستم مامان چه معنایی از لحنم دریافت کرد که
گفت:

-ما که نمی‌دونیم اونور چی شده، کی راست می‌گه و
کی دروغ! تو احترامش رو نگه دار!

ماتیک را پیدا کردم و از جا بلند شدم:

-مگه من بهش بی‌احترامی کردم؟

مامان آرام و زیر لب طوری که نشان بدهد اصلاً مایل به ادامه‌ی حرف زدن در این مورد نیست گفت:

-نه، اما پریشب هر چی اومد سر حرف رو باهات باز کنه هم‌هش ساکت بودی! همه پیش خودشون فکرایه کردن. ندیدی زن عموت چی گفت الان؟

به طرف آینه برگشتم و ماتیک را به سمت لبم بردم:

-من منظوری نداشتم! چند ساله نبود، حرفی ندارم باهات! زن عمو هم عادتش، هر کاری کنی یه چیزی از توش درمی‌آره!

مامان زودتر از من بیرون رفت. با هم هماهنگ بودیم که مقابل زن عمو چطور حرف بزنیم. مامان و زن عمو روی مبل سلطنتی قدیمی‌ای که اغلب عیسی خان به تنهایی روی آن می‌نشست نشسته بودند که من از اتاق بیرون رفتم. رو به مامان گفتم:

-من زود برمی‌گردم!

همان‌طور که حدس می‌زدیم زن عمو دخالت کرد:

-کجا می‌ری مرمر جان؟

لبخندی به رویش زدم:

-می‌رم سری به مامان بزرگم بزنم.

ابرویش را بالا داد و پرسید:

-الان؟ خب صبر کن شب بابات یا عمو یاسین
یکیشون ببرنت.

مامان به دادم رسید:

-نه الان بره بهتره، شب مهمون داریم وقت نمی‌کنن.
ماشین نمی‌خواد، دو قدم راهه.

این حرف مامان، دهان زن عمو را بست؛ اما فقط
دهانش را، نگاهش کلی حرف داشت؛ مخصوصاً وقتی
که دید از در پشتی ویلا بیرون می‌روم. نماندم تا
چیزی بگوید، اگر هم حرفی می‌زد دوباره دریای پشت
ویلا را بهانه می‌کردم که خیلی هم بهانه نبود. من
عاشق ویلا بودم. چه مقابلش و آن جاده‌ی دراز و پر
از دار و درخت، چه پشت و دریاچه‌ی روبرویش. در
پشتی ویلا برعکس در جلو، یک لنگه بود و دو نفر
همزمان نمی‌توانستند از آن رد شوند. دریا بی‌رنگ
بود و مه‌آلود! صدای مرغان دریایی می‌آمد. ایستادم
و دنبالشان گشتم. محو بودند و فقط صدایشان می‌آمد.
داشتند سستم می‌کردند. اگر به سمت دریا می‌رفتم و
در ساحل بازی مرغان روی موج دریا تماشا می‌کردم
چه کسی می‌فهمید؟ نگرانی برای دیدن مادر بزرگ

نگذاشت قدم‌هایم منحرف شوند. از ویلا تا ساحلی شنی چند متری فاصله بود. با احتیاط قدم برداشتم تا کفشم گل و لای کمتری را به خود بگیرد. خط ممتد ساحل را مثل همیشه طی کردم تا برسیم به جاده‌ی اصلی. آن طرف جاده نهر بزرگی بود که باید از پل چوبی می‌گذشتم و به سمت خانه‌ی مادر بزرگ می‌رفتم. دستانم را در جیب کاپشنم فرو بردم و شالم را دور گردنم محکم‌تر پیچیدم. سرما خودش را به داخل جیبم هم رساند. دستم داخل جیبم مشت شد. بخار و رطوبت هوا زیاد بود و حس می‌کردم صورتم خیس است. با اینکه ساعت چهار عصر بود، اما روی همه‌ی علف‌ها و بوته‌های خشک تمشک، شبنم نشسته بود. به جاده‌ی اصلی که رسیدم از ترس چند تا گاوی که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند عرض جاده را دویدم و به پل چوبی رسیدم. در دوردست جاده با وجود گاو و مہ، ماشین سفید رنگی را دیدم که از پیچ جاده می‌پیچید و به این سمت می‌آمد. از پل رد شدم و خودم را به آن طرف رساندم. هنوز ماشین نرسیده بود. کیاکلا کم جمعیت بود و به ندرت ماشینی از آن می‌گذشت. هر چند ثانیه یک بار به پشت سرم و جاده نگاه می‌کردم تا ببینم ماشین

راهش را در نهایت به جاده‌ی ویلا ختم می‌کند یا نه. از پل چوبی خیلی فاصله گرفته بودم که ماشین سفید به چند تا گاو وسط جاده رسید و ایستاد تا آن‌ها رد شوند. گاوها که کنار رفتند یک‌دفعه چنان سرعتی گرفت که کامل به عقب برگشتم و ایستادم تا ببینم به سلامت گذر می‌کند یا نه! اما دوباره مجبور شد سرعتش را کم کند چون به سمت جاده‌ی ویلا پیچید. فرهاد آمده بود و من نمی‌توانستم برق مغرورانه‌ی چشمان عیسی خان و چشم چشم کردن‌های سیما مامان را بین بقیه ببینم که چطور به فرهادش نگاه می‌کنند.

حقیقت این بود که عیسی خان و سیما مامان هیچ‌وقت تهمتی که از دو سال پیش پشت فرهاد بود را باور نکردند و حتی در خلوت هم راجع به آن حرف نمی‌زدند، حاج احمد هم باور نکرده بود و حتی عمو یاسین! اما من در چشم‌های مامان تردید را پاره پاره می‌دیدم. گاهی بود، گاهی نبود! من مانده بودم وسط! وسط تردیدهای مامان! اعتماد حاج احمد! حرف‌های زیرلبی زن عمو که می‌خواست بگوید تا نباشد چیزی، مردم نگویند چیزها! و سمیه که می‌گفت فرهاد کتاب‌های مشکوکی می‌خواند! کتاب‌هایی در ستایش

مجاهدین خلق و حتی کمونیست! علی دریایی هم به فرهاد شک داشت، اما به عیسی خان که می‌رسید برعکسش را می‌گفت.

برای من فرهاد هشت سال پیش تمام شده بود و من یک فرهاد دیگر را شروع کردم. فرهادی که زمین تا آسمان با فرهاد قبلی تفاوت داشت و تنها دلخوشی من این بود که خودش از چیزی خبر نداشت. بریدن و دوختنی که به تن کردن نرسیده بود!

#پارت5

#برای_مریم

هر چند قدمی که برمی‌داشتم به عقب برمی‌گشتم تا ببینم ماشینی که عیسی خان از عمو یاسین گرفته و موقتاً به فرهاد داده بود، تا کجای جاده‌ی ویلا را رفته است. از لابه‌لای درختان ماشین را کم و بیش

می‌دیدم. سرعتش کم و کمتر شده بود. فرهاد داشت رفع دل‌تنگی می‌کرد. آرام می‌راند و فرصت تماشایش بیشتر بود.

گاهی فکر می‌کردم جاده‌ی ویلا بعضی‌ها را جادو می‌کند؛ من، عیسی خان، فرهاد و مادر بزرگم که از تمام ایل و تبار عیسی خان بدش می‌آمد، اما هنوز دلش می‌خواست در جاده‌ی ویلا قدم بزند و از جوانی‌هایش می‌گفت که به خانه‌ی پدری عیسی خان رفت‌وآمد می‌کرد و از این جاده خاطره‌ها داشت.

در باز خانه را که دیدم قدم‌هایم را تندتر کردم. حیاط خانه‌ی پدر بزرگم کوچک‌تر از ویلای عیسی خان بود، اما درختان حیاطش خیلی بیشتر از آن‌جا. دروازه بود و بعد درخت‌هایی که از چهار طرف خانه را محاصره کرده بودند. یک مسیر باریک از میانه‌ی درختان می‌گذشت و می‌رسید به خانه‌ای که پشت انبوهی از درختان پنهان شده بود. حیاط به خاطر درختان زیاد همیشه تاریک بود و نور آفتاب تا بیاید از شاخه و برگ درختان بگذرد، چیزی از آن نمی‌ماند تا نصیب فضا شود. خانه‌ای که تاریک‌ترین حیاط را در کیاکلا داشت!

همین که در را کنار زدم سید خانم را دیدم که دستش را در چادرشبی که دور کمرش بسته فرو کرده بود و به سمتم می‌آمد. تا من را دید لبش به لبخندی جان گرفت:

-مرمر؟ کجا بودی تو دِتر؟! مامان بزرگت پا نموند براش این قدر سر پا و ایستاد و زل به این در تا ببینه کی می‌آی، به زور راضیش کردم بره بالا.
جلو آمد و شانهایم را گرفت و با هم روبوسی کردیم:
-سید خانوم من که گفتم هر وقت بتونم می‌آم، چرا گذاشتی بیاد تو حیاط؟
سرش را کج کرد:

-مگه به حرف من گوش می‌ده مرمَر جان؟! هر چی من و بابابزرگت گفتیم بره بنیشه تو اتاق نرفت. صبح تا فهمید تو می‌آی گفت می‌خوام برم حمام، منم براش حمام رو آماده کردم.

دستش را دراز کرد و اشاره‌ای به اطراف کرد:
-بهش گفتم تازه جانت رو شستی ماه‌خانوم، برو بالا توی این باد سرما می‌خوری، اما نرفت که نرفت، خدا کنه مریض نشه!

-ای وای! من برم پیشش سد خانوم، شما بالا نمی‌آین؟

-نه بلامیسر، من دیگه برم خونه، بچه‌هام رو از صبح سپردم دست زن عموشون، الان برم باید اخم و تخم اونم تحمل کنم.

از هم خداحافظی کردیم و من با قدم‌های سریع خودم را به پله رساندم. با این‌که جوراب به پا داشتم، اما موزاییک کف پله آنقدر سرد و یخ بود که سرما به پوست پایم رسید. از پله‌ها بالا رفتم و از ایوان خانه گذاشتم. سه تا اتاق در راستای هم بود که اتاق آخر برای مادر بزرگ و پدر بزرگ بود. در را که باز کردم بوی تند نفت به مشام خورد. در را تا آخر باز گذاشتم و وارد اتاق شدم. مادر بزرگ روی مبل کنار پنجره دستش را روی طاقچه گذاشته و در تاریکی نشسته بود. پرده را کنار زده و به بیرون نگاه می‌کرد. به کشتزار پشت پنجره و مردی که در دوردست با سگش در بین ساقه‌های خشک و له شده‌ی برنج مشغول شکار پرنده بود. تنها نور اتاق هم از همان پنجره به داخل می‌آمد. دوسالی بود که به کیاکلا برق آمده بود. قبل از این‌که به طرف مادر بزرگ بروم کلید برق را زدم. با دیدن من از روی

مبل کهنه و زوار در رفته‌ای که بابابزرگ برایش زیر پنجره گذاشته بود تا راحت‌تر بیرون را تماشا کند بلند شد و گفت:

-مرمر! اومدی؟ چرا دیر کردی ناز دتر؟

به سمتش رفتم و بغلش کردم. به راحتی در آغوشم جا شد و من هر بار حس می‌کردم لاغر و لاغرتر می‌شود و آغوشم برای او جا زیاد دارد. صورت پر از چین و چروکش را بوسیدم و گفتم:

-چرا این قدر بوی نفت می‌ده اتاق، تو تاریکی با بوی نفت چرا نشستی؟

صورتش را دوباره بوسیدم و روی مبلش نشستم:

-خونه‌ی عیسی خان بوی نفت نمی‌ده، تاریک نیست، برای همین اینجا نمی‌آی؟

جلو رفتم و فرق سرش را که مثل همیشه سید خانم کج گرفته بود بوسیدم:

-این چه حرفیه مامان بزرگ، تازه رسیدم! تا آماده بشم و پیام طول کشید.

آهی کشید:

-خدا اولاد آدم رو که می‌گیره، باید جون مادرش رو هم بگیره، من رو بعد پسرم زنده نگه داشته واسه چی؟ زنده بمونم و ببینم نیست، جهنمه دیگه! عین شالواغ* می‌شینم پشت این پنجره تا ببینم کی عمرم سر می‌رسه! هیچ‌کس هم حوصله من رو نداره، حتی بابابزرگت! صبح می‌ره دکان قربان می‌شینه، تا شکمش به قار و قور نیفته نمی‌آد خونه!

به طرف بخاری نفتی نگاهی انداختم و گفتم:

-باز بابابزرگ موقع نفت ریختن توی بخاری عجله کرده و روی فرش هم ریخته؟

کنارش را نشان داد:

-بیا بشین اینجا برام حرف بزن، چشم و چال بابابزرگت دیگه کار خودش رو کرده!

رفتم و کنارش نشستم. تا دست بردم روسری‌اش را مرتب کنم پرسید:

-از خونه‌ی عیسی خان چه خبر؟

-هیچی، فقط عمو فرهاد...

یک‌دفعه دستش را به دسته‌ی مبل کوبید و با اخم گفت:

-فرهاد عموی تو نیست! عموی تو شاهینه، فرامرزه،
ساسانه، مهران مادر مردهست!
و گریه سر داد.

[21:47 18.06.21]

#پارت 6

#برای_مریم

دستم را دور شانهاش انداختم و گفتم:
-تو رو خدا مامان بزرگ گریه نکن. دیگه نمی‌گم
بهش عمو!
سرش را بالا گرفت و گفت:

-دیگه اسم این پسره رو پیش من نبر، دیگه تا وقتی
که فرهاد خونه‌ی عیسی خانه تو حق نداری بری
اونجا! این کی برمی‌گرده اون خراب شده‌ای که بوده؟
فرهاد نیامده بود که برگردد، یا مثل دفعات قبل دو
هفته یک ماهی بماند و بعد برود. آمدن این‌بار فرهاد

همیشگی بود و مامان بزرگ دیر یا زود این را
می فهمید و دروغ گفتن من فقط اوضاع بعد فهمیدنش
را بدتر می کرد:

-قرار نیست دیگه برگرده، کاراش رو کرده می خواد
تهران مطب بزنه.

مبهوت نگاهم کرد. باورش نمی شد که فرهاد برگشته
تا بماند، آن هم بدون عمو مهران! شانه اش پایین
افتاد، اما رساتر از قبل گفت:

-پس عیسی خان کار خودش رو کرد. پسرش رو
برگردوند! عین خیالشم نیست که پسرش چه بلایی
سر مهران من آورده! هنوزم مثل قدیما بلده چطور
پشت پسرانش باشه پیرسگ! الان باید مهران منم
می اومد، مگه با فرهاد نرفته بود؟ مرمر تو حق
نداری پات رو بذاری خونه ی اون ...

در اتاق به یکباره صدایی خورد و بابابزرگ پا به
داخل گذاشت:

-یواش تر زن، چی خبره توی این خونه! چرا هر وقت
این بچه می آد این جا هر چی داد و قال داری سرش
خالی می کنی!؟!

به احترامش بلند شدم و به سمتش رفتم. صورتش با آن ریش‌های سفیدش را بوسیدم و بابابزرگ هم سرم را:

-خوبی زک، تازه برسی؟

-آره بابابزرگ! یکی دو ساعتی می‌شه.

-بنیش تعریف کن تهران چه خبر!

مامان بزرگ خودش را ننو وار تکان داد:

-آره براش از تهران تعریف بکن، اصلاً این مردکه عین خیالش نیه که مهران گم و گور شده! بیا بنیش براش از فرهاد بگو، از عیسی خان بگو.
بابابزرگ با غیظ گفت:

-چیه تو رو؟ چرا این زک رو ول نمی‌کنی، خونهی عیسی خان نره کجا بره، بیاد پیش تو که دایم داد و قال می‌کنی، خودش مادر داره، پدر داره! من و تو براش چی کار می‌تونیم بکنیم؟ حاج احمد عین دختر خودش بزرگش کرد، سایه‌ی سرش شد، آدم که همه رو به یه چشم نمی‌بینه! فرهاد به کنار، حاج احمد چی کار کرده؟

مامان بزرگ به طرفش برگشت:

-همین تو، تو خرم کردی و همین حرفا رو زدی که
الان زنِ پسر من، نوهی من، توی خونه‌ی عیسی
خاتن!

به من نگاه کرد و به طرف بخاری اشاره کرد:

-عیسی خان اومد همین‌جا، کنار بخاری نشست،
سرش رو پایین انداخت و گفت: " من و ملک‌سرای
رفیقیم، نمک‌خورده‌ی همیم، ناموس اون ناموس
منه." هی گفت هی گفت، این بابا بزرگت لام تا کام یه
کلمه حرف نزد، نگو پیش پیش با هم حرف زدن و
قرار و مدارشونم گذاشتن، فقط مونده بیان من رو
راضی کنن. اون روضه خوند، بابا بزرگم براش سینه
زد. تهش رسید به این‌که عروست جوونه، یه مرد
باید بالا سر خودش و بچاهش باشه. کی بهتر احمد
من، که یه محل سرش قسم می‌خورن. منم گفتم
دیوانه شده لابد، پسر عزیش که هر پله‌ای رو بالا بره
با سر بهش زن می‌دن چه به عروس من که یه دختر
ده ساله داره، نگو احمد مامانت رو دیده، خوشش
اومده، دلش گیره! عیسی خان حقه باز دم از ناموس
و رفیق می‌زنه تا فقط پشت پسرش و ایسه و یه منته
سر ما بذاره. این آدم همون آدمه، برای پسرش همه
کاری می‌کنه! مثل بابا بزرگ تو بی‌عار نیست که! اما

شاهین بنده چطوری فرهاد رو فراری بده، اون تو
گردنش غیرته! ول کن فرهاد نیست، باید بگه چه
بلایی سر مهران آورده که اون از ترسش نمی‌تونه
دیگه برگرده و هیچ‌کسم ازش خبر نداره!

-وا بنده زن، آخه این حرفا الان چه فایده‌ای داره،
شاهین هم که کم کاری نکرد، رفت نشست زیر پای
پدر سمیه و به ماه نکشید که شیرینی خورده فرهاد
شد زن خودش! حتماً می‌خوای یه شری به پا کنی،
شاهین بزنه فرهاد رو بکشه راحت می‌شی؟

مامان بزرگ سر تا پایش را با تاسف نگاه کرد:
چیه، تو چرا ناراحتی؟ خوب کرد شاهین! داغ به دل
ما گذاشتن، یه داغ ما به دل اونا بذاریم!
به سینه‌اش زد و گفت:

-این دیل من خنک شد! فرهاد حالا حالاها باید تاوان
پس بده! سمیه که چیزی نیست، تو فقط بنیش و
تماشا کن شاهین و فرامرز چه بلایی سرش بیارن.

[21:47 18.06.21]

#پارت 7

#برای_مریم

به طرف من که خاموش و بی صدا به بحث های
تکراری شان گوش می دادم برگشت و گفت:

-مرمر بنیش کارت دارم.

روبرویش دو زانو نشستم که گفت:

-تو که دیگه بچه نیستی؛ باید همه چی رو بدونی،
همین بابابزرگت الان عیسی خان بیاد بهش بگه بمیر
می میره! چند سال پیش که تازه فرهاد و مهران حرف
رفتت شون بود، یه روز دست من رو گرفت و برد
خونه ی عیسی خان! گفت شام ما رو دعوت کرده،
رفتیم اونجا هنوز پلا خورده و نخورده پیرسگ
خجالت نکش برگشت گفت: " مرمَر و فرهاد هر دو
بزرگ شدن، زیاد سربه سر هم می ذارن و شوخی
می کنن، خوبیت نداره! اگه شما راضی باشین یه حلقه
دست مرمَر کنیم برای فرهاد" انگار آب یخ ریختن
روی سرم، اما این بابابزرگت نه، سرش رو باز

انداخت پایین تا سر مادرت که دوتایی گولم زدن،
این بارم به خیال خودشون خرم کنن، تا عیسی خان
دهان باز کرد جوابش رو دادم. گفتم کار نداره که،
ناراحت محرم نامحرمی و شوخی های پسرت و نوهم
هستی، خب من نوهم رو می برم که تو ناراحت نباشی!
اینا همچین آدمین مرمر، اینا رو بشناس.

سرم را تا جایی که می توانستم پایین ببرم، پایین بردم
و بی صدا اشک ریختم. مامان بزرگ فکر می کرد من
این موضوع را نمی دانم، در صورتی که من قبل از او
با گوش های خودم شنیده بودم. بابابزرگ به طرفش
رفت:

-تو بُخدا دیوانه ای! دل این بچه رو سیاه می کنی چی
بشه؟ آره تو گفتی نه، اما مگه عیسی خان به حرف
تو کشید کنار؟ حاج احمد جلوی پدرش و ایستاد و گفت
اگه یه بار دیگه همچین حرفی بزنه دیگه پاش رو
توی خونهش نمی ذاره، حتی شرط کرد فرهادم نفهمه،
بعدم که به دو سال نکشیده رفتن سمیه رو شیرینی
خوردن برای فرهاد.

-خوب کردم گفتم، مرمر باید اینا رو بدونه. حاج
احمدم دیگه از این به بعد کارهای نیست، دختر مال

ماست، اجازه‌ی ازدواجش دست ما، برای چی به پسر
دکتر رحمتی جواب رد دادن؟ مگه ما مردیم، شاید ما
می‌خواستیم دختر بدیم بهشون، کی بهتر اونا؟

-بخدا ماه خانوم بخوای تو کار پدر و دختری مرمر و
حاج احمد دخالت کنی من می‌دونم و تو، حساب حاج
احمد با فرهاد سواست، اون صاحب این دختره، به
هر کی هم بخواد می‌تونه دخترش رو بده و یا نده.

با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و من را با مامان
بزرگ تنها گذاشت. سرم را بلند کردم و به مامان
بزرگ که دوباره دستش را روی طاقچه گذاشته و
بیرون را نگاه می‌کرد و حواسش جای دیگری بود،
زل زدم. همان‌طور که نگاهش به بیرون بود گفت:

-زودتر برو، شاهین می‌خواد بیاد آمپول من رو بزنه،
بفهمه فرهاد خونه‌ی عیسی خانه نمی‌ذاره بری، برو
تا نیومده.

از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم. دستم را روی
طاقچه گذاشتم و به طرفش خم شدم:

-اگه شما بگی نرو من نمی‌رم. می‌مونم امشب پیش
شما!

دستش را روی دستم گذاشت:

-نه برو، فقط اگه فرهاد قراره حالا حالاها بمانه تو بیا فردا اینجا.

-فرهاد رو نمی‌دونم، اما من و مامان فردا بعد از ظهر برمی‌گردیم تهران.
با غم نگاهم کرد:

-کاش بابات زنده بود، اون وقت درد من نصف می‌شد، فقط می‌شد درد مهران، اما الان بابات یه طرف، درد مهران یه طرف، غصه‌ی تو که مجبوری رفت و آمد کنی خونه‌ی عیسی خان هم یه طرف. اگه شوهر کنی و بری من خیالم راحت می‌شه.

-غصه‌ی من رو نخور مامان بزرگ! من تا آخر سال کارم درست می‌شه و می‌آم اینجا توی مدرسه درس بدم. فرهاد و عیسی خان هم که تهرانن.

فرق سرش را بوسیدم و او هم صورتم را. از اتاق که بیرون آمدم بابابزرگ را دیدم که روی پله نشسته و تفنگ بادی‌اش را در دستش گرفته بود و تمیز می‌کرد. تا من را دید گفت:

-اگه این زنکه رضایت داد که بری بیا من تا یه جایی باهات می‌آم، دیر وقته.

-باشه بابابزرگ الان می‌آم.

سریع به عقب قدم برداشتم و وارد اتاق وسطی شدم. همان اتاقی که هر وقت شب‌ها این‌جا می‌ماندم در آن می‌خوابیدم. بابابزرگ صندوق کوچکی برایم خریده بود که کتاب و وسایلم را داخل آن می‌گذاشتم. در را بستم و به طرف صندوقم رفتم. عکسی داخل آن بود که باید هر چه زودتر از شر آن خلاص می‌شدم. عکس فرهاد در شبی که خانوادگی سمیه به او بله داده بودند. عکسی که چند وقتی پیش دست زن عمو سمیه دیده بودم و این باعث شده با هم سرسنگین شویم و از هم فراری! همان لحظه که عکس را در دستش دیدم عکس را برایم گذاشت و رفت. هیچ حرف دیگری هم نزد من هم عکس را برداشتم و در صندوقچه‌ام گذاشتم.

صندوقچه را باز کردم و عکس را از لای دفتر خاطراتم بیرون آوردم. عکس پشت و رو دستم بود. نمی‌دانستم چرا دستم می‌لرزید، این عکس گناه سمیه بود، نه من؛ آرام آن را برگرداندم. فرهاد با لبخند به دوربین زل زده بود. کت و شلوار مشکی رنگ با پیراهن سفیدی به تن داشت. در این عکس خیلی جوان‌تر بود، ولی درست مثل حالایش جسور و جذاب

نگاه می‌کرد. فکر این‌که هنوز سمیه اسیر خنده‌ی جذاب فرهاد در این عکس باشد باعث می‌شد از بودن در هر جایی که سمیه حضور دارد فراری باشم، تا مبادا این حقیقت برایم آشکار شود.

[21:47 18.06.21]

#پارت 8

#برای_مریم

دست بردم تا عکس را از وسط پاره کنم، اما نشد. دستم مثل کارد علی دریایی سوهان می‌خواست تا تیز شود و راحت‌تر پاره کند. مشتم را از هم باز کردم و عکس روی زمین افتاد. به مو رسید، اما پاره نشد! بلند شدم. عکس زیر پایم افتاده بود. سرم پایین بود و نگاهش می‌کردم.

-مرمر جان، بیا دیر می‌شه زک!

-الان می‌آم بابابزرگ!

نشستم و کف هر دو دستم را روی عکس گذاشتم تا صاف شود. وقتی کف دستم را از هم فاصله دادم اولین چیزی که دیدم لبخند فرهاد بود. فرهاد یک ایراد خیلی بزرگ داشت، همیشه با من مهربان و خوب بود، خیلی خوبتر از عمو شاهین! مهربانتر از عمو فرامرز، خوش‌خنده‌تر از عمو ساسان! پرحرفتر از عمو مهران. برای من سال‌هایی طولانی عمو فقط او بود! سخت می‌توانستم قبول کنم که شاهین، فرامرز، ساسان و مهران هم می‌توانند عمو باشند. درست کاری که سال‌های بعد برعکسش را انجام دادم، شاهین و فرامرز و ساسان و مهران را عمویم می‌دانستم و او را دیگر نمی‌شد به چشم عمو ببینم. این یکی دیگر از بدهکاری‌های عیسی خان به من بود!

عکس را به سر جایش برگرداندم. کسی کاری به صندوقم نداشت و انگار این خودم بودم که هر وقت به اینجا می‌آمدم کاری با این عکس داشتم.

دوش به دوش بابابزرگ از خانه بیرون زدیم. هوا رو به تاریکی رفته و بابابزرگ یواش راه می‌آمد تا بتواند مسیر را ببیند. وقتی نصفی از راه را رفتیم و پل چوبی را از دور دیدم رو به بابابزرگ گفتم:

- شما برگرد بابابزرگ، بقیه‌ش رو خودم می‌رم. هوا تاریک بشه دید نداری.

سرش را کج کرد:

- نه می‌آم تی همره، بعدشم سر جاده می‌مونم تا شاهین بیاد با اون برگردم خانه.

آرام لب زد:

- مامان بزرگ خیلی خودش رو اذیت می‌کنه، یه خرده باهش راه بیاین.

- چی کار بکنم زک؟ حرف حالیش نمی‌شه! فکر کرده من ناراحت پسر می‌نستم، دیل من نمی‌خواد پسر منم می‌اومد و همه رو خبردار می‌کردم؟!!

به پل چوبی که رسیدیم دستش را گرفتم و با هم از روی پل رد شدیم.

هر دو بدون این‌که دست خودمان باشد به سمت ویلای عیسی خان نگاه کردیم. ویلا می‌درخشید؛ حتی از بین تاریکی و مهی که توامان دست به دست هم داده بودند تا همه چیز نادیدنی شود. وقتی من داشتم می‌آمدم از این خبرها نبود، این‌قدر همه چیز نورانی نبود! به طرف بابابزرگ برگشتم، حسرت در دم و

بازدمش جا خوش کرده بود. نفسش را سخت بیرون می‌داد. عیسی خان حق نداشت این‌چنین برای فرهادش جشن بگیرد. اگر بابابزرگ وضعیتش این شد، مامان بزرگ می‌دید به چه حالی می‌افتاد، یا اگر عمو شاهین سر می‌رسید چه کسی می‌خواست جلوی حرص و خشمی که با دیدن ویلای غرق در نور نصیبش می‌شد را بگیرد. هر چه گفتم بابابزرگ برگردد، برگشت. تا نصفی از جاده‌ی ویلا را با من آمد و بقیه‌ی مسیر را ایستاد و نگاهم کرد تا من برسم.

از داخل ویلا صدای حرف زدن و خنده‌های بلندشان می‌آمد. از این سر در ویلا تا آن سرش را ریشه بسته بودند. خون گوسفند روی زمین ریخته شده بود و از داخل بوی اسپند می‌آمد. هنوز دودش در هوا پراکنده بود. به عقب برگشتم و دیگر نمی‌شد بابابزرگ را دید. وارد حیاط شدم. چند ردیف کفش زنانه و مردانه زیر پله در چند ردیف مرتب چیده شده بود. شکوه خانم آن سر حیاط ویلا کنار دیگ‌های غذا نشسته بود. آتش زیر آن‌ها را کم و زیاد می‌کرد و همزمان به علی دریایی شکایت زن عمو را می‌کرد:

-یه جوری می‌گه تهرانیا شله پلا دوست ندارن انگار
جد اندر جدش تهرانی‌ان. بابا مگه تو کیسی، دختر
ابراهیم گردن کجی دیگه! تا حرف می‌زنم می‌گه فرهاد
این رو می‌خوره، اون رو نمی‌خوره! این همه غذا
درست کردم کی فرهاد بهم ایراد گرفت؟

علی دریایی کنارش نشست و دستش را به سمت آتش
زیر دیگ برد تا گرم شود:

-اووووه شکوه خانم، چه قدرِ خرخر کنی! خب امشب
مهمان دارن، حساس ببو!

وسط حیاط روبروی پله ایستاده بودم و جز گوش
کردن به بحث علی دریایی و شکوه خانم کار دیگری
نمی‌توانستم بکنم، من وسط حیاط عیسی خان چه کار
می‌کردم؟ آن هم وقتی که رفتن فرهاد و عمو مهران با
هم بود و آمدنشان نه! علی دریایی و شکوه خانم هر
دو نفر من را دیدند. علی دریایی سریع بلند شد:

-به‌به مرمر دختر! خوب ایستی؟ آقای ملک سرایی
چطوره، خوبه؟

-ممنونم. سلام دارن! بفرمایید بالا.

دیگ‌های غذا را نشان داد:

-موندم این دیگ‌ها رو جابه‌جا کنم، شکوه خانم
نمی‌تونه.

سری برایش تکان دادم و کفشم را درآوردم و از
پله‌ها بالا رفتم.

[21:47 18.06.21]

#پارت 9

#برای_مریم

چند تا پله مانده بود به در برسم که صدای آهنگی
داخل ویلا پیچید. از پنجره‌ی باز ویلا مامان را زودتر
از همه دیدم. کنار زن عمو سر پا ایستاده و هر دو
رو سری ساتن یک شکلی بسته بودند. در را که باز
کردم همه به طرفم برگشتند. با لبخند سلام کلی به
همه دادم. صدای سلامم در صدای آهنگ گم شد. گرما
همراه با بوی غذا و اسپند به استقبال آمد. نمی‌دانستم
میان نگاه آن همه آدم که لحظه‌ای به سمتم برگشتند
نگاه به نگاه چه کسی بدوزم. عیسی‌خان،

سیمامان، حاج احمد، مامان و اما انتخاب من فرهاد شد که روبروی عیسی خان به پشتی تکیه داده و با لبخند، بدون اینکه ردیف دندان‌هایش معلوم باشند نگاهم می‌کرد. موهایش را از آن حالت فکلی که عیسی خان بدش می‌آمد درآورده و کمی کوتاهش کرده بود. شلوارش هم جین تنگ نبود. امشب همه جور به دل عیسی خان راه آمده بود. لبخندی به او زدم، چون مجلس به افتخار حضور او شکل گرفته بود و این لبخند تا وقتی که عمو یاسین آمد و کنار فرهاد نشست همراه بود. از وسط سالن گذشتم و بار دیگر به بقیه که در ابتدای ورودم ندیده بودمشان سلام کردم. پسر عمو یاسین کنار ضبط صوت نشسته بود و رضا هم کنار او بر سر این‌که کدامشان ضبط را بگیرند کل‌کل راه انداخته بودند. به اتاق که رسیدم نفس راحتی کشیدم. تمام بار مجلس انگار روی شانه‌های من بود. صدای همه می‌آمد. نمی‌دانم چرا از دست خودم ناراحت بودم. انگار خطای بزرگی مرتکب شده باشم. ظرف‌های میوه کنار هم در اتاق چیده شده بود. چمدانم را که باز کردم زن عمو داخل آمد و با اشاره به میوه‌ها گفت:

-مرمر جان سیما مامان می‌گه بیای با من یه دور میوه بچرخونیم.

-چشم زن عمو، بذارین لباس بپوشم.

پیراهن آبی را که بلندی‌اش تا زیر زانو بود و دور کمرش هم کمربندی براقی داشت پوشیدم، سلیقه‌ی مامان بود. با یکی از ظرف‌های میوه بیرون رفتم. سیما مامان تا من را دید لحظه‌ای خیره‌ام شد و بعد لبخند زد. معمولاً زیاد برای لباسم نظر می‌داد. این پیراهن را ندیده بود، اما لبخند روی لبش نشان رضایتش بود. زن عمو طرف مخالف من به مهمان‌ها میوه تعارف می‌کرد. من هم از طرف دیگر شروع کردم. اول از همه به عیسی خان تعارف کردم. به سمتش که خم شدم خودش هم جلو آمد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-کار خوبی کردی رفتی به مامان بزرگ و بابابزرگت سر زدی!

سری برایش تکان دادم و ظرف میوه را به حاج احمد تعارف کردم که روی زمین و کنار مبلی که عیسی‌خان رویش نشسته، شانه‌اش را تکیه زده بود. تا ظرف میوه را جلوش گرفتم گفت:

-دستت طلا! من نمی‌خورم دخترم.

رضا از آن سر مجلس داد زد:

-آبجی مرمر من سیب زرد دوست ندارم، قرمز بده.

پسر عمو یاسین -علی- از غفلتش استفاده کرد و ضبط را به بغلش برد و نوار داخل ضبط را برگرداند. آهنگی که آدم را وادار می‌کرد برقصد. ناخودآگاه خنده‌ای روی لبم آمد. رضا میوه خوردن را فراموش کرده بود و نشسته خودش را تکان می‌داد؛ کوچکترین عضو مهرآذرها که هنوز حساب بردن از عیسی‌خان را یاد نگرفته بود. ظرف میوه را وسط گذاشتم و کنار زن عمو به دیوار تکیه دادم. رضا بلند شده و به وسط آمده بود. عیسی‌خان به او نگاه نمی‌کرد و رد نگاهش به سمت فرهاد بود. نگاه عیسی‌خان را دنبال کردم و به انگشتان فرهاد که روی فرش ضرب گرفته بود رسیدم. با آهنگی که پخش می‌شد دستش هم بالا و پایین می‌رفت و چشمش هم به رضا بود. عیسی‌خان جدی و بی‌هیچ لبخندی فقط به انگشت‌های فرهاد نگاه می‌کرد. فرهاد سنگینی نگاه عیسی‌خان را حس کرد و با هم چشم در چشم شدند. چیزی از حرکت ریتموار انگشتانش کم نشد،

فقط به همان حالت انگشتانش را تا نزدیک پایش عقب کشید، داشت با عیسی خان موش و گربه بازی می‌کرد. وقتی دستش را تا روی پایش بالا کشید هنوز انگشتانش داشت ضرب می‌زد، اما این بار روی پایش لبخندی به عیسی خان زد که عیسی خان نگاه گرفت و کم آورد. سرش یک‌دفعه به سمت من چرخید و این بار لبخندش از بار قبل جاندارتر بود.

[21:47 18.06.21]

#پارت 10

#برای_مریم

من هم جواب لبخندش را دادم، فارغ از همه‌ی حرف‌هایی که یکی دو ساعت پیش در خانه‌ی مادر بزرگم شنیده و گفته بودم؛ و فارغ از همه‌ی اتفاقات چند سال اخیر! همان مرمر سال‌ها پیش که بی‌فکر می‌خندید و حرف می‌زد و تمام خانواده‌ی عیسی خان را مثل خانواده‌ی خودش می‌دانست و

دوست‌شان داشت. حس می‌کردم با لبخند زدن به فرهاد، به تنهایی پر غصه‌ی مامان بزرگ خیانت می‌کنم، به حسرت پیدا و پنهان بابابزرگ! سردرگمی عمو شاهین وسط یک زندگی ناخواسته و از سر انتقام! حال دلیل ناراحت بودن گنک داخل اتاق از خودم را هم درک می‌کردم.

تا موقع شام به آشپزخانه رفتم و خودم را آنجا مشغول کردم. پایه‌پای بقیه کار کردم. وقتی همه رفتند تا سفره‌ی شام را ردیف کنند حاج احمد به آشپزخانه آمد. کنار من که ماهی‌های سرخ شده را در دیس می‌چیدم نشست. تا برگشتم و نگاهش کردم آرام گفت: -مرمر جان تهران یادم رفت یه چیزی رو بهت بگم! دیس را روی زمین گذاشتم و کامل به طرفش چرخیدم:

-چی بابا؟

برای گفتن معذب بود، اما نیم‌نگاهی که به در انداخت باعث شد بفهمد خیلی فرصت ندارد:

-راجع به فرهاد! سر فرهاد پر باده! اگه یه وقتی چیزی از سمیه پرسید، یا یه وقت ازت خواست پیغامی بهش برسونی یا هر چیزی، بیا سریع به من

بگو، البته این کار رو نمی‌کنه، ولی نمی‌دونم چرا
فکرم مشغوله!

مکثی کرد و گفت:

-اصلاً ولش کن، نشنیده بگیر!

با زدن ضربه‌ی آرام به شانه‌ام بلند شد و من را در
حیرت حرفی که گفته بود باقی گذاشت.

نگاه مامان پر از سوال بود، نمی‌دانست وسط آن
همه جمعیت از خانهای مادر بزرگ بپرسد، یا حرفی که
حاج احمد در آشپزخانه به من گفت. موقع شام
سریع‌تر از بقیه خوردم و خودم را به اتاق رساندم.
گرما در بدنم ولوله راه انداخته بود. رفتم تا با
بازکردن پنجره‌ی آن‌جا کمی هوا بخورم. در را هم
نیمه باز گذاشتم تا اگر مامان خواست داخل بیاید
بتواند راحت بیاید و سوالش را بپرسد. گره روسری
را باز کردم و از سرم کشیدم. آن را روی تاقچه‌ی
کنار پنجره گذاشتم. روی نوک پا ایستادم و دست را
بالا بردم تا پنجره را باز کنم. متوجه شدم در اتاق
کنار رفت، اما نمی‌خواستم تا قبل از باز کردن پنجره
به پشت برگردم. دستگیره‌ی آهنی را که از حفاظش
رد کردم، پنجره را به طرف خودم کشیدم. فرصت

کردم تا به پشتم نگاه بیندازم. کسی که پشتم ایستاده بود مامان نبود و فرهاد بود. نزدیک شده و می‌خواست در باز کردن پنجره کمک کند. فرصت نکردم از جا بپریم، اما می‌دانستم که نگاهم از جا پریده است.

- گل مریم، چرا هیچ جا نیستی؟

گل مریم! فقط فرهاد بود که به من گل مریم می‌گفت. هر وقت هم می‌گفت حاج احمد خوشش نمی‌آمد، اما حرفی هم نمی‌زد. شاید هم عیسی خان از همین "گل مریم" گفتن‌های فرهاد بود که خیال باطل به سرش زد. من دلم می‌خواست همه گل مریم صدایم بزنند، نه فقط فرهاد! گل مریم را بیشتر از مرمر دوست داشتم، اولین بار هم فرهاد بود که گل مریم صدایم زد. همان روزی بود که فهمید اسمم در شناسنامه مریم است. دستم را سریع روی تاقچه بردم تا روسری را بردارم. همین که روسری را خواستم بکشم، دست فرهاد هم آن سر روسری‌ام نشست و آن را به سمت خودش کشید. زورش بیشتر از من بود. تقابل ما برای داشتن روسری چند ثانیه‌ای کوتاه طول کشید. در نهایت من بودم که تسلیم شدم و آن را به فرهاد بخشیدم. فرهاد

هم روسری ام را به عقب و انتهای تاقچه هل داد و دستش را رویش گذاشت.

- غریبه نیست این جا! نگفتی، چرا نیستی؟
دستپاچه گفتم:

- من نیستم؟! همین الان از دست من بشقاب غذات رو گرفتی و خوردی.

با انگشت اشاره، گلویش را نشان داد:

- ماهی که برام آوردی استخونش گیر کرد تو گلوم، راضی نبودی نه؟

خندیدم و انگار با همین خنده در گلوی من هم تیغی نشسته است. دستش را از روی روسری برداشت:

- خب یه وقتایی ممکنه نباشی، اما من بتونم از دستت بشقاب غذام رو بگیرم، یا حتی باهات حرف بزنم و بخندم، منظور من یه جور نبودن دیگهست گل مریم!

دلَم می خواست تلخ شوم، تند بگویم، مثل دریاچه‌ی پشت ویلا که زمستان را می‌دید داد و فریاد می‌کرد، داد بزنم، به فرهاد تاکید کنم که دیگر به من گل مریم نگوید، از خوش نیامدن حاج احمد بگویم، اما لال شدم و نتوانستم. فقط نگاهش کردم که یکدفعه باد

پنجره را حرکت داد. موهای جلوی سرم به سمت چشمم آمد. فرهاد پنجره را هل داد تا فقط کمی باز باشد.

-مرمر این عادت یخ نگه داشتن خونه هنوز باهاته؟
مثل این بود که التماس درونم را شنیده باشد.

-خونه خیلی گرم بود!

شدت وزش باد بیرون زیاد شد. باد پنجره را این بار مدعی‌تر به سمت ما هل داد، طوری که فرهاد کلافه شد و به کل پنجره را بست.

روسری را برداشت و به دستم داد:

-بریم بیرون، بعداً حرف می‌زنیم.

[21:47 18.06.21]

#پارت 11

#برای_مریم

زن من مادر یک جنگل بود
عاشق برگ صنوبر
گل نیلوفر بود ...!*

#مریم

شدت باد به قدری زیاد بود که دو لنگهی در کوتاه به هم برخورد می‌کردند و هر چند ثانیه یکبار صدای ریز به هم خوردنشان به گوش می‌رسید. صورتم را نزدیک شیشه‌ی نصب شده‌ی داخل دیوار کاهگلی بردم و به چپرهای دور باغچه‌ی تربم نگاهی انداختم. باد بی‌رحمانه دورشان می‌پیچید. آن قدر زور می‌زد تا تمام برگ‌های تربچه سر روی زمین بگذارند و بعد آرام می‌گرفت. تربچه‌ها هم بلافاصله بعد از آرام گرفتن باد سر از زمین برمی‌داشتند و این بازی دوباره تکرار می‌شد. باد دورتا دور خانه پیچ و تاب می‌خورد و خودش را به در دیوار می‌زد و به هر چیزی چنگ می‌انداخت. صدای ریز و کشدار گریه‌ی لیلا من را به خودم آورد. دستمال را پشت گردنم محکم گره زدم و به طرفش برگشتم. شیطنتش مغلوب

ترس از هیزمی که داخل بخاری می‌سوخت شده بود.
 گرمای بخاری گونه‌های سفیدش را سرخ کرده بود.
 -خیلی بده که آدم تا زور بالا سرش نباشه دست و
 پاش رو جمع نمی‌کنه لایلا خانم! چیه؟ بترسی؟ حتما
 باید بسوزی تا بنیشتی سر جات؟

صدای سوختن چوبی بلندتر از بقیه یک‌دفعه در
 فضای کوچک اتاق پیچید. لایلا از جا پرید و با گریه
 چهار دست و پا خودش را به من رساند. خندان دست
 جلو بردم و بغلش کردم:

-ترسیدی سیاه مو؟ سفید لاگو!

خودش را به سینه‌ام چسبانده و با گریه‌هایش جوابم
 را داد. یک‌بار دستانش را به بخاری زده و سوخته
 بود و هر بار که صدایی از بخاری می‌آمد وحشت
 می‌کرد. نشستم و کلاه را روی سرش کشیدم و تا
 نزدیک گوشش پایین آوردم. صدای داد زدن زن عمو
 از هوهوی باد پیشی گرفته و به گوشم می‌رسید.
 صورت لایلا را روبروی خودم نگه داشتم:

-می‌شنوی؟ صدای مارجانته، اومده باز با آقا جان من
 دعوا کنه؛ که چرا حیاط چپله و درختا خال نشدن!

هیچ توجهی به حرف من نداشت و تمام حواسش پی سوختن چوب بود. از بخاری می‌ترسید، اما این ترس مانع نمی‌شد که از نگاه خیره به آن دست بردارد. هر چه بیشتر گوش کردم سروصدای زن عمو و آقا جان هم بیشتر اوج گرفت. لیل را سریع به آغوشم گرفتم و با پا هلی به در دادم که هر دو ننگه‌اش باز شد. پشت پله‌ی چوبی تار ایستادم تا من را نبینند. آقا جان تکه‌های شکسته‌ی چوب را به زیر کُندج می‌برد و زن عمو هم با چادری که به کمرش بسته به دنبالش بود. بلند داد می‌زد:

- عیب برار من چیه، ها کریم، عیبش چیه؟

آقا جان هیزم‌های داخل دستش را عصبی روی بقیه‌ی هیزم‌ها پرت کرد. سرعت پرت کردنش باعث شد نظم بقیه‌ی هیزم‌های چیده شده برهم بخورد و فرو بریزند.

-الله اکبر! مگه من گفتم برارت عیب و ایراد داره؟

بشو به پخت و پزت برس، نه کارای خودت رو کردی، نه می‌ذاری من به کارم برسم.

زن عمو بی‌توجه به سوز سرمایی که می‌آمد دستانش را از داخل چادری که دور کمرش بسته بود بیرون آورد و گفت:

-نگفتی کریم، پشت برارم نگفتی؟ به رحمان پیغام ندادی که به تیر و طایفه‌ی عفت دختر بده نیستم؟ آقاجان دور خودش می‌گشت. دنبال تبرش بود. نمی‌خواست جواب زن عمو عفت را دهد. تبر نزدیک چاه، بین دو کنده‌ی چوب افتاده بود و من نمی‌توانستم کمکی به آقاجان بکنم. مجبور بودم پشت پله‌ی تالر پنهان بمانم. زن عمو وقتی بی‌محل‌ی آقاجان را دید با قدم‌هایی تند از کنارش رد شد. گیر کردن چکمه‌هایش روی گل و لای بین حیاط‌خانه ما و خودش باعث شد بایستد و بلند داد بزند:

-همه‌ی کارای این زمین و خونه افتاده روی دوش رحمان. آدم که بی‌زبون باشه بقیه روی سرش سوار می‌شن! حقم دارن. اگه زبون داشتی برارت هوس جنگلی شدن و جنگ با انگلیسا نمی‌زد به سرش. این وسط حیاط داره چاله می‌شه و هیچ کس جز رحمان نیست تا گل بیاره و پرش کنه.

حرف از چاله، گل و پر کردن نبود؛ زن عمو از جواب رد آقاجان آن هم برای چندمین بار ناراحت بود. لایلا مادرش را دیده و در آغوشم به تکاپو افتاده بود. با انگشت داخل اتاق را نشانش دادم. فهمید که باید

ساکت بماند تا مجبور نشود داخل اتاق با صدای سوختن چوب تنها بماند. آقا جان "الله اکبر" دیگری گفت و بلند داد زد:

-نانجیبی نکن عفت! من اگه دو روز اینجام و چند ماه جنگل، توی همین دو روز به اندازه‌ی یه سال رحمان کار کنم. وسط حیاط چال شده؟ خب تقصیر اردکاته. این قدر می‌رن و می‌آن حیاط رو چیل کردن، یه جا براشون درست کن.

زن عمو راه آمده را برگشت و این بار محکم‌تر قدم برداشت تا چکمه‌هایش لای گل نمائند. نرسیده به آقا جان گفت:

-نانجیب منم یا تو؟ تا حرف برار من می‌شه پیشونی چین می‌دی. می‌گم یه بار بیاد ببینیش، اخم می‌کنی و به رحمان می‌گی ایل و تبار زنت فقط زمین می‌شناسن. حساب و کتابشونم درست نیست. تو دیدی که تهمت می‌زنی؟ تو یه بار هم برار من رو ندیدی، چطور از حساب و کتابش خبر داری؟!

آقا جان پشت به زن عمو خم شد و تبرش را برداشت، تا راست ایستاد گفت:

*شعر از زیبا سلیمانی

[21:47 18.06.21]

#پارت 12

#برای_مریم

-الله اعلم؛ ولی عفت من برای برار تو دختر ندارم،
فکر کن مریم شیرینی خورده‌ی یکی دیگه‌ست. آخه ما
در دهاتی جنگلی رو چه به دودمان زمین‌دار تو.
برارت و عموهاات تو رانکوه برای خودشون کسی
هستن، من یه لاقبای جنگلی دهاتی‌نشین دختر به
جماعت زمین پرست نمی‌دم!

زن عمو نزدیک‌تر رفت و سرش را جلوتر از بدنش
نگه داشت و گفت:

-خو کریم از اول همین رو بگو! عمو و برار من
سرشون تو کار خودشونه و کاری با جنگلی‌ها ندارن
ناراحتت کرده. فقط جنگلی‌ها آدمن، خجالت نکشی؟
از وقتی زن رحمان شدم صبح‌ها با صدای نماز و

قرآن خواندن تو از خواب بیدار می‌شم، نترستی تهمت می‌زنی؟ ای به کمرت بزنه اون قرآن! صدات تا هفت تا خونه اون ورتر می‌ره، اندازه‌ی مسلمانیت همین قدره؟

صدایش را بلندتر کرد. لایلا هم مثل من مات به زن عمو نگاه می‌کرد.

-تقصیر تو نیست، دست من نمک نداره. زنت که بمرده، هفتم و چهلمش رو گرفته نگرفته خواهرت زل زد تو چشمت و گفت: "خودم هفت هشتا از آب و گل درنیومده دارم" راحت کرد خودش رو، من گردن شکسته‌ی خاک‌برسر او مدم بچه‌ی بی‌مارت رو از تو بغلت گرفتم و بردم. مریم رو من تر و خشک کردم، تو کجا بودی کریم؟ تا چند ماه عزا گرفته بودی، بعد هم که از عزا دراومدی یا توی باغت بودی یا بیجار! الان هم که وقت شوهر دادن مریمه ریش سیاه کردی و جنگلی شدی و دم در آوردی!

آقا جان فراری از بحث با زن عمو دور شد، دستی در هوا تکان داد و با داد گفت:

-چون تو مریم رو بزرگ کردی باید بدم به برار تو؟
مریم رو نمی‌خوام مرد بدم. می‌خوام عین دختر قنبر

پیرش کنم نگه دارم تو خونهم. وا بده! تیر و طایفهت
اگه خوب بودن که تو ازشون فراری نمی‌شدی!
زن عمو بلند داد زد:

-آهان! به من که نگو، من که می‌دونم چی تو سرته،
نمی‌خوای پیرش کنی، می‌خوای مریمم بدی به یکی
عین خودت. می‌خوای حرومش کنی، من نمی‌ذارم
کریم. حالا صبر کن و ببین!

آقا عصبانی دست برد و چند بار ریش‌هایش را
مرتب کرد. به طرف اسبش رفت و جوابی به زن عمو
نداد. اسب با دیدن آقا جان پاهایش را روی زمین
کوبید و شیهه‌ی بلندی سر داد. زن عمو از این حرکت
اسب اخم کرد و روی برگرداند. غرغرکنان به سمت
خانه‌ی ما قدم برداشت:

-تو گوش اسبشم ورد بخونده! بی‌انصاف یه بار می
براره ببین و بعد ردش بکن. خدا لعنت کنه اونی رو
که زیر پات نشست که بری با جنگلیا! از وقتی که
رفتی دیگه کریم قبل نشدی!

با دور شدن آقا جان من هم از پشت پله بیرون آمدم.
زن عمو سرش را بالا گرفت و من را دید:

-مریم مریم، لیلا رو بیار می‌خوام ببرم شیرش بدم.

دستم را زیر بغل لیلا سفت کردم و تکیه داده به
 نرده‌ی چوبی گفتم:

-بیا بالا شیرش بده زن عمو، کارات مونده، خودم
 نگهش می‌دارم.

روی آخرین پله نشست و با نگاه به اطراف یقه‌ی
 پیراهن بلندش را پایین کشید و پستانش را بیرون
 آورد. گوشه‌ی دستمالش را رویش انداخت:

-بیارش سینه‌م پره سنگین شده، بالا نمی‌آم همین جا
 شیرش می‌دم!

آرام و با احتیاط از پله‌ها پایین رفتم و لیلا که انگشت
 شستش را تا به انتها به دهانش فرو برده به زیر
 سینه‌ی زن عمو گذاشتم. پشت سرش روی پله‌ی بالاتر
 نشستم. چشم دزدیدم و گفتم:

-خلق آقاچانم رو تنگ کردی زن عمو!

لیلا را در آغوشش جابه‌جا کرد و به سمتم چرخید. با
 اخم نگاهم کرد. لحظه‌ای کوتاه لیلا از پستان‌هایش
 دور ماند، اما بلافاصله دهانش را باز کرد و با
 جنباندن فکش سریع‌تر از قبل مکید تا جبران مافات
 شود. زن عمو با دست سینه‌اش را نگه داشت تا لیلا
 راحت باشد. زیر لبی گفت:

-از آقاجانت می ترسم مریم! از پیچ هاش با رحمان می ترسم! هر وقت که عموت می ره سمت اسبش جون از تن منم می ره. می گم نکنه الان این هم عین آقاجانت اسبش رو زین کنه و بره با میرزا. می ترسم آقاجانت بنیشه زیر پای رحمان و اونم من رو با سه دخترِ قد و نیم قد بذاره بره. دیدی ریش های عموت رو؟ خیلی وقته کوتاهشون نکرده. می گم این همه ریش برای چپته، انگار لال دونه بخورده!

میرزا جان آقاجان بود. خودش می گفت که برای حرف و مرام میرزا بمیرد هم باکی ندارد. می گفت که میرزا و جنگلی ها مثل حکومت نیستند، برای حفظ مال و ناموس مردم سر و جان می دهند.

-پیچ آقا جانم با عمو رحمان سر بردنش نیست زن عمو، نترس! دو تا برارن، کم هم رو می بینن زیاد حرف دارن با هم. آقاجان می گه میرزا خیلی مرده، کارش رو بلده، حریف روس ها و انگلیسیا می شه. پاشون رو می بُره از گیلون!

دستی به سر لایلا کشید و کلاهش را کمی به عقب راند:

- دلم می‌خواد عین کوکو*یه جا بنیشم، فقط بخونم و بنالم.

یکدفعه انگار چیزی یادش افتاده باشد سر چرخاند:

*پرنده‌ای از راسته‌ی کوکوسانان که صدای غم‌انگیزی دارد.

[21:47 18.06.21]

#پارت 13

#برای_مریم

-این حرفا رو کی به گوشتِ بخونده، آقاچانت؟ آره دیگه، تقصیر اونه؛ و گرنه تو رو چه به این حرفان! تو باغ و باغچه و لونه‌ی مرغ و اردک که از این حرفا نمی‌زنن یاد بگیری! میرزا پشت نداره، چهارتا مثل آقاچانت باهاشن، بی‌یال و کوپال! چی کاری از دستشون برمی‌آد؟ کدوم ارباب و زمین‌دار با میرزا است؟

دست روی دوشش گذاشتم:

-کی گفته پشت نداره، مردم پشت میرزان، کی بهتر از مردم؟ همه دوستش دارن، یادت نیست می رفتی بیچار چه قدر شعر یاد گرفته بودی درباره ی میرزا و برامون می خوندی؟

"چه قدر جنگلا خوسی، ملت واسی، خسته نبوستی* می جان جانای، ترا گوما، میرزا کوچک خانای" یادت نیست زن عمو؟ این قدر خوندی که من هممش رو بلدم.

دستانش آرام آرام پیشانی لایلا را نوازش داد. لب جنباند تا ادامه ی شعر را بخواند. نالان مثل همان کوکویی که دوست داشت شبیهش باشد خواند:

"خدا دانه که من، نتام خفتن، از ترس دشمن

می دیل آویزانای، ترا گوما، میرزا کوچک خانای"

لایلا خودش را از پستان مادرش جدا کرد و به صورتش خیره شد. خواندن مادرش به مذاقش بیشتر از خوردن شیر خوش آمده بود. زن عمو خواندنش را قطع کرد و پستانش را نزدیک دهان لایلا برد و گفت:

-بزرگزاده‌ها با میرزا نیستن! سه‌تا عموی من
همه‌ش بد میرزا رو می‌گن. می‌گن " راه به جایی
نمی‌بره، حکومت با میرزا دشمنه، می‌خوره زمین."
لب‌گزید و گفت:

-عمو بزرگم که می‌گه میرزا می‌خواد گیلون رو جدا
کنه از ایران.

روی دستم زدم:

-این حرف رو جلوی آقاچانم نزنیا زن عمو! میرزا
می‌خواد گیلون رو جدا کنه از ایران؟ مگه همین
جنگلیا نبودن که زمان قحطی که مردم گوشت مُردار
می‌خوردن، خروار خروار برنج فرستادن تهران؟ همه
توی قحطی بودن الا گیلون! وقتی اجنبیا حمله
می‌کردن به باغ و بیجار مردم و محصولشون رو
می‌بردن کی بلند شد و دستشون رو کوتاه کرد؟ میرزا
نبود که الان همه باید جلوشون خم و راست می‌شدیم.
پسر مشتی یادت نیست، کجاست؟ کی گفته
بزرگزاده‌ها با میرزا نیستن زن عمو؟ آقاچان می‌گه
توی جنگلیا کلی آدمی که سرشون به تنشون می‌ارزه.
بزرگن، کاره‌ای‌ان، از تهران می‌آن! سواد دارن.
برای خودشون روزنامه دارن.

-حالا گیریم بزرگا هم باهانش باشن، فکر کردی چیز خوبیه، آدم کوچک و ناحسابی که بزارتت و بره، همه می‌گن خب ناحسابی بوده، به درک که رفته! اما اگه آدم بزرگ و حسابی ولت کنه همه می‌گن چی شده که رفته، مگه عیب و ایراد میرزا چی بوده، بزرگا ضربه‌هاشونم بزرگتره لاکو جان!

با صدای شلیک تفنگی که از دورها و از جنگل آمد سریع یقه‌اش را بالا داد و لیل را بلند کرد. کلاه لیل را تا پیشانی‌اش پایین کشید و گفت:

-داشتی به حرفای من و آقاچانت گوش می‌دادی؟ شنیدی بهش چی گفتم؟ برای ناهار که می‌آد باهانش حرف بزن، تو که بچه نیستی، شوئزده سالته، ماشالله اسم میرزا و جنگلیا که می‌آد وسط تا فردا صبح گپ داری برای گفتن، پس یه تکون به خودت بده و با آقاچانت هم صحبت کن. سن تو که بودم یه بچم بُمرده دنیا اومده بود و بهار رو هم تو شکم داشتی. بگو بذاره برار من بیاد، درسته زیر دست عموهای کج اخلاق من بزرگ شده، درسته میرزا و جنگلی نمی‌شناسه، اما قد مردونگیش کم از آقاچانت و جنگلیا نیست. بهش بگو که لج بیخود نکنه.

لیلا را از دستش گرفتم و بلند شدم. در حال بالا رفتن
از پله‌ها گفتم:

-من با آقاچانم از این حرفا نمی‌زنم. شمام دیگه نزن
زن عمو.

دستش را به پله‌ها کوبید تا ساکت کند:

-باشه لال می‌شم، اما تو نذار بابات ندیده و شناخته
برار من رو رد کنه، نذار بگه چون ریشش عین
جنگلیا تو سینه‌ش نیست پس آدمم نیست. اصلاً تو
خودت یه بار ببینش! اگه به دلت ننشست، تف بکن
تو صورتم.

[21:47 18.06.21]

چقدر جنگل خوسی * ملت واسی * خسته نبوستی * می
جان جانانا * تره گمه میرزا کوچیک خانا

چقدر درجنگل ها بخاطر مردم گشت وگذار
میزنی * خسته نشدی؟ * ای جان جانان من * با تو هستیم
میرزا کوچیک خان

خدا دانه که من *نتانم خفتن* از ترس دشمن *می دل
 آویزانا* تره گمه میرزا کوچیک خانا

خدا می دونه که من *نمی توانم بخوابم* از ترس
 دشمنان *دلم همیشه آویزان (نگران) *با تو هستیم
 میرزا کوچیک خان

چرا زودتر نایی *تندتر نایی* تنها بنایی *گیلان
 ویرانا* تره گمه میرزا کوچیک خانا

چرا زودتر نمیایی *تندتر نمیای* تنها گذاشتی *گیلان
 ویران را *با تو هستیم میرزا کوچیک خان

اما رشتی جغلان * ایسیم تی فرمان *بری امی جان *تی
پاجیر قربان *تره گمه میرزا کوچیک خانا

ما جوانان رشتی *فرمان بردار توایم *می بری جان
مارا (جان ما فدای تو) *قربان قد و بالای تو *با تو
هستیم میرزا کوچیک خان

چقدر جنگل خوسی * ملت و اسی *خسته نبوستی *می
جانان جانان *تره گمه میرزا کوچیک خانا

چقدر در جنگل ها بخاطر مردم گشت و گذار
میزنی *خسته نشدی؟ *ای جان جانان من *با تو هستیم
میرزا کوچیک خان

خدا دانه که من *نتانم خفتن *از ترس دشمن *می دل
آویزان *تره گمه میرزا کوچیک خانا

خدا می دونه که من* نمی توانم بخوابم* از ترس
دشمنان* دلم همیشه آویزان (نگران) * با تو هستیم
میرزا کوچیک خان

چرا زود تر نایی* تندتر نایی* تنها بنایی* گیلان
ویران* تره گمه میرزا کوچیک خانا

چرا زود تر نمیایی* تند تر نمیای* تنها گذاشتی* گیلان
ویران* با تو هستیم میرزا کوچیک خان

اما رشتی جغلان* ایسیم تی فرمان* بری امی جان* تی
پاچی قربانا* تره گمه میرزا کوچیک خانا

ما جوانان رشتی *فرمان بردار توایم* می بری جان
مارا (جان ما فدای تو) *قربان قد و بالای تو* با تو
هستیم میرزا کوچیک خان

چقدر جنگل خوسی *ملت و اسی* خسته نبوستی* می
جان جانانا* تره گمه میرزا کوچیک خانا

چقدر در جنگل ها بخاطر مردم گشت و گذار
میزنی *خسته نشدی؟* ای جان جانان من* با تو هستیم
میرزا کوچیک خان

[21:47 18.06.21]

این هم شعر و معنیش ♥

[21:47 18.06.21]

#پارت 14

#برای_مریم

فقط حواسم به لیلا بود و پله‌هایی که باید از آن بالا می‌رفتم. زن عمو دست بردار نبود:

-برار من رو ده تا دهات آدم قبول دارن، عموهای من با اون دبدبه و کبکبه چشمشون به دهن برار منه.

هر چه که پله‌ی بیشتری بالا می‌رفتم زن عمو هم صدایش را بلندتر می‌کرد:

-بُخدا مریم سه بار استخاره گرفتم، هر سه بارش خوب اومد. چی بهتر از این؟! ناهار که آقاچانت آمد خانه باهات حرف بزن. اصلاً بهش می‌گم یه استخاره رو هم خودش بگیره!

روی ایوان ایستادم. سر لیلا را روی شانه‌ام گذاشتم و او را آرام تکان تکان دادم تا بخوابد.

زن عمو عقب‌تر رفت و سرش را بالاتر گرفت:

-سرت رو انداختی پایین و جواب من رو نمی‌دی، می‌خوای بگی خجالت کشنی یا من رو آدم حساب نمی‌کنی؟

لیلا را محکم‌تر گرفتم:

-خدا من رو بُکشی زن عمو، جای مار منی، این چه حرفیه می‌زنی؟ من فقط می‌گم صاحب اختیار من آقاجانمه، هر چی اون بگه من حرف روی حرفش نمی‌آرم.

-باشه، می‌رم باز هم با آقاچانت حرف می‌زنم. ده بار رفتم، صد بار دیگه هم می‌رم.

آن قدر بلند داد زد که بهار دست از جارو زدن ایوان خانه‌شان برداشت و به این سمت ایوانشان که رو به خانه‌ی ما بود آمد و گفت:

-یواش‌تر مارجان، مردم صدات رو می‌شنون.

زن عمو در حالی که پاهایش را محکم بر زمین می‌کوبید تا گل و لای چکمه‌اش را از آن‌ها جدا کند گفت:

-تو جارو می‌زنی یا گوش و استادی ما چی می‌گیم. از صبح اون جارو دستته و هنوز تموم نکردی کارت رو. فس فس!

بهار دستش را به سمت درخت‌های روبروی خانه‌شان گرفت و گفت:

-من چی کار بکنم، هی جارو می‌زنم، هی دوباره باد می‌آد کلی آت و آشغال با خودش می‌آره.

زن عمو اخمی کرد:

-برو یه سر به پلا و خورش بزن، نمی‌خواد دیگه جارو بزنی.

بهار سرش را برای من تکان داد. پشت کرد و گفت:

-زورکی که نمی‌شه دختر بگیری از عمو بلامیسر!
بعد هم آقا دایی مگه نگفت تا سال مش‌منیر خدایامرز حرف زن پیشش نزنین!

زن عمو برگشت تا چند تا حرف درشت بار بهار کند اما او فهمیده و در رفته بود. نیم‌نگاهی به من کرد و رفت. می‌دانستم که می‌رود تا موهای بهار بیچاره را بکشد.

لیلا را از روی شانه‌ام پایین آوردم و روی دستم خواباندم. گوشه‌ی دستمالم را روی صورت لیلا انداختم و آرام آرام روی ایوان راه رفتم تا خوابش سنگین شود. بعد از چند دور رفتن و آمدن، ایستادم و به لی‌دار* نگاه کردم. چند روزی بود که خورشید را ندیده بودم تا از پس شاخه‌های بی‌برگش آفتاب را به ایوان بدهد. قرار من و خورشید پشت همین لی‌دار

بود. هر روز صبح سپیده زده بلند می‌شدم و دنبال خورشید پشت این درخت می‌گشتم. خورشید نورش را از بین شاخه‌های لی‌دار با ایوان خانه‌ی ما و عمو رحمان تقسیم می‌کرد. لیلا رو داخل اتاق بردم و آتش بخاری را کم کردم تا اگر بیدار شد نترسد. ایوان را دوباره جارو زدم و سفره را کنار بخاری انداختم تا آقا جان آمد به بالش کنار بخاری تکیه دهد و غذا به دهانش مزه کند. آقا جان سرما ترس بود. همه‌ی شب‌هایی که نبود من آتش بخاری را کم می‌کردم تا به یاد آقا جان باشم.

صدای شیپ‌های اسب که آمد دستمال را روی سرم جلو کشیدم و بیرون رفتم. آقا جان از چاه آب برمی‌داشت، دور و بر را نگاه کردم. خبری از زن عمو نبود. خوشحال شدم که دوباره حرفی پیش نمی‌آمد.

آقا جان فکری بود. لابه‌لای انگشتانش را چند بار دست کشید و آب ریخت. متوجه نبود چند بار دستانش را شسته است. صدای پا کوبیدن اسب او را از فکر و خیال بیرون کشید. سطل آب را برداشت و در تشت روبروی اسب خالی کرد. دستی به یال اسب کشید و گفت:

-بیا بخور. آبش، آب کوه و چشمه نیست، اما چاره
چییه؟ بی آب و دون که نمی شه زندگی کرد. باید پاهات
قوت بگیرن! فردا شب راه می افتیم می ریم پی میرزا.
میرزا تنها بمونسه، رفیقا همه نارفیق شدن، می خوان
نوشون رو بزنی تو خون میرزا و بخورن.

لی دار همان درخت نارون است.

[21:47 18.06.21]

#پارت 15

#برای_مریم

دستش را تا کمر اسب برد و با ضربه‌ی محکم‌تر
گفت:

-آبت رو بخور حیوان! دنیا و آدماش به کی وفا کردن
که به میرزا بکنن!

اسب یک لحظه هم درنگ نکرد و سرش را پایین برد و آبش را خورد، منتظر اجازه‌ی آقا جان بود.

آقا جان به سمت خانه آمد. نرسیده به پله‌ها پایش را کج کرد تا چموشش* ۱ را از پا درآورد. نگاهش به من افتاد که با لبخند منتظرش بودم:

-ها چیسه دتر؟ می‌خندی! ناهارت به راهه؟

-آره آقا جان، خیلی وقته! سفره هم انداختم.

در را که باز کرد و لیلا را دید، ریش‌هایش را در دستش مشت کرد و گفت:

-مهمان هم که داریم، چه خوابی هم رفته. زن عموت با ما قهره، با بچه‌شم قهره، چرا نبرده لیلا رو؟

-خواب بود من ندادم بیره!

بالای سر لیلا نشست. خم شد و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد و خودش را به سر سفره کشاند و در جایی که برایش آماده کرده بودم نشست و "آخیش"ی گفت. کاسه‌ی پلو را به دستش دادم. گرفت و جلوش گذاشت:

-زن عمو عفت جای مارتیه، احترامش بهت واجبه!
اما یادت باشه هر حرفی که در مورد برارش ...

سکوت کرد و بعد از نیم نگاهی به لیلا گفت:

-به گوشت خوند سرت رو بندازی زیر و حرف
عوض کنی!

سرم را پایین انداختم. پلو را از کاسه برداشتم و در
دستم مشت کردم و حالت دادم تا اگر لیلا بیدار شد به
دستش دهم تا بخورد.

-عفت زبون چرب و نرمی داره، بخواد از یکی
تعریف کنه کم نمی‌ذاره براش!

من همچنان سرم پایین بود. آقا جان با تن صدایی
بلندتر گفت:

-می‌شنوی چی می‌گم دتر؟

سرم را بالا گرفتم:

-بله آقا جان! می‌شنوم.

دستش را بالا برد و به سرش اشاره کرد:

-فک و فامیل عفت فقط چموش و چاروقشون*۲

نیست که با ما فرق می‌کنه، اصل این جاشونه!

این جاشون با من و تو خیلی فرق کنه! تو جریان اینا
رو نمی‌دونی، مو دونم.

حرفش را که زد برنج پخته شده را با تکه‌ای از ماهی شور برداشت و به سمت دهانش برد و آرام آرام مشغول خوردن شد و تا پایان غذا خوردن حرفی نزد. سفره را که جمع می‌کردم بی‌مقدمه گفتم:

- عفت سه تا عمو داره که هیچ کدومشون پسر ندارن، عمو بزرگش دو تا هم زن گرفته و باز پسر نداره، دوست ندارن مال و منال بدن دست داماد. اینه که چشم امیدشون پی برار عفته و پيله کردن بهش! پدر و مادر نداره برار عفت، اما تا بخوای بزرگتر داری. سه تا عمو و پيله‌مارش* ۳ نمی‌دارن عفت راه بیفته برایش زن بگیره که، اونم کی! دختر یه جنگلی! اونا از جنگلیا کینه به دل دارن، چون جنگلی نخواسته بره زیر یوغ زمین‌دار، آدم خودشه!

تکه‌ای از شاخه‌ی ریز چوب انار را که برایش تیز کرده و داخل دستمالی روی تاقچه پیچیده بودم به دستش دادم تا دندانش را تمیز کند. سرش را پایین آورد و به صورتم نگاه کرد:

- دتر! حرف من رو به دل گرفتی؟ من اگه پسر می‌خواستم که بعد مرگ مارت می‌رفتم زن می‌گرفتم،

برای من تو قد ده تا پسر می‌ارزی. به خاک مادرت
قسم!

- آقا جان من از شما حرفی به دل نمی‌گیرم. فکر
حرفای زن عمو عفت نباش، بالش می‌آرم بگیر
بخواب! شما بگی سرت رو بذار زمین بمیر من
می‌میرم، رو حرف شما که حرف نمی‌آرم.

دو طرف سرم را گرفت. نیم خیز شد و بوسه‌ای به
پیشانی‌ام زد:

- خیالم که از تو جمع نبود خونه و زندگیم رو دست تو
نمی‌سپردم، فقط نمی‌خوام عفت عقلت رو بدزده. تو
کاس چوشم* ۴ منی؛ به موقعش دستت رو توی دست
یکی می‌ذارم که پهلوانی باشه برای خودش، اسب و
تفنگ بشناسه، و جب به و جب جنگل رو بلد باشه. آقا
و نوکر خودش باشه. عفت می‌خواد تو رو نشون کنه
برای برارش شاید بتونه یه خودی نشون بده پیشش!
خوشش نمی‌آد که عموهاش زیر پر و بال برارش رو
گرفتن و نمی‌دارن دور و برش بیاد. برای همین
می‌خواد تو رو نشونش بده ...

آرام‌تر زیر لب غرغرکنان ادامه داد:

- و به خیال خودش دلش رو بیره و پاگیرش کنه!

نشنیده گرفتم. آقا جان بلندتر گفت:

-زن به خوش‌خیالی عفت هم نوبره!

روی ریش‌های مرتبش را بوسیدم و رفتم برایش
بالش و لحافش را بیاورم که از جا بلند شد. بالای سر
لیلا ایستاد و خیره نگاهش کرد:

-خواب راحت نعمته! لیلا رو ببین چه خوش خوابیده!
جنگلیا خواب بی‌غم ندارن. نامردی پشت نامردی، هر
روز میرزا بی‌کس‌تر می‌شه! آگه بدونی کیا از میرزا
گندن و رفتن و بهش خیانت کردن. دردمون دشمن
نیست، دوست دشمن شده است! دشمن جلو می‌آد و
خونت رو می‌ریزه و راحت! اما دوست خائن خونت
رو می‌مکه، می‌ذاره با نگاه هاج و واج جلوی
چشماش جون بدی و نفهمی تیغ نامردی کجای جونت
بنیشته!

چموش: یکی از پاپوش‌های سنتی و قدیمی در گیلان.
چاروق: نوعی پاپوش قدیمی که از چرم ساخته
می‌شد.

پيله‌مار: مادر بزرگ

کاس چوشم: زاغ، چشم آبی یا سبز

[21:47 18.06.21]

#پارت 16

#برای_مریم

بالشش را کنار بالش لیلا گذاشتم و گفتم:

-حرف و شکایت زیاده آقا جان؛ تمومی هم نداره.
عجالتاً بیا کنار لیلا یه چرتی بزن، منم برم کاسه‌ها رو بشورم. یه سر هم می‌رم سرِ باغ.

کاسه‌ها را روی هم چیدم. دستمالم را باز کردم و همین که خواستم دوباره ببندم، آقا جان گفت:

-موهات خیلی دراز ببو مریم، به عفت بگو یه مقراض* بهشون بزنه. دستمال که می‌ذاری، از پشت موهات می‌آد بیرون.

-چشم آقا جان.

کاسه‌ها را جمع کرده و بیرون رفتم. کافی بود به زن عمو عفت از مقراض و کوتاهی موهایم بگویم، سریع می‌فهمید که حرف آقا جان است و زیر بار نمی‌رفت. خوشش نمی‌آمد مو کوتاه کنم. شستن کاسه‌ها که تمام شد به داخل خانه برگشتم. لیلا بالای سر آقا جان نشسته و با موهای روی سرش بازی می‌کرد. همان‌جا ایستادم و به آقا جان نگاه کردم. دهانش کمی باز مانده و به خواب عمیقی فرو رفته بود. خوابی که خودش می‌گفت فقط وقتی به زیر سقف این خانه می‌رسد عمیق می‌شود، بیرون از خانه با چشم‌های باز باید بخوابند.

لیلا را بغل گرفتم و به خانه‌ی خودشان بردم. بهار لیلا را از دستم گرفت و همین که خواستم بروم مچ دستم را نگه داشت و گفت:

-وای مریم، آقا جانم سر ناهار یه دعوی حسابی با مارم گرفت.

-چرا دعوا؟

لیلا را در آغوش خود جا داد و گفت:

-چرا داره؟ باز حرف تو رو زد، آقا جان هم داد و فریاد کرد. الان هم قهر کرده رفته باغ.

به پشتم اشاره کردم و گفتم:

-همین باغ ما؟

-آره، البته آقا جان حق داره، آقادی اصلأ خبر نداره
که مارجان چه خوابی براش دیده، بعد هم پیله‌مار
همیشه می‌گه که سلمان رو خودم می‌خوام زنش بدم.
حتی راضی نمی‌شه به نوه‌های خودش بده، می‌گه
رنگ و رو ندارن!

دستم را از دستش بیرون کشیدم، نمی‌خواستم بگویم
از حرفش مکرر شده‌ام، اما بهار همسن و سال خودم
بود، می‌توانستم راحت حرفم را به او بگویم:

-ما هم ننیشتیم منتظر آقادی تو که! من اختیاردارم
آقا جانمه، که اونم تا حرف آقادی تو می‌شه زمین و
زمان رو به هم می‌دوزه.

لیلا را روی پله نشاند. سریع دستم را روی شکم لیلا
گذاشتم و با بدخلقی گفتم:

-هنوز کمرش سفت نشده، میفته پایین.

خودش را به من رساند. دستش را پشتم گذاشت و
گفت:

-خاک می سر! ناراحت شدی! نگفتم که ناراحت بشی!
 منم طرف مارجانم، دلم می‌خواد تو بشی زن آقادی
 من، حتی پارسال عید که رفتیم اونجا، بهش گفتم یه
 دختر عمو دارم چوشمی دانه هیچ‌کس ندانه.
 به عقب برگشتم و گفتم:

-تو اشتباه بودی، آدم که حرف چوشم و چال
 دختر عموش رو به مرد نامحرم نمی‌زنه! بیا لایلا رو
 بگیر می‌خوام برم سر باغ.

دست دور لایلا انداخت و او را در آغوش گرفت:

-خب بابا! انگار حالا آقادی تا شنیده راه افتاده ببینه
 راست گونم یا نه، اون یه سر داره هزار سودا! همون
 موقع هم برای خودش نداشت من چی گفتم.

-چه بهتر!

دو طرف پیراهن بلندم را جمع کردم تا وقتی از چاله‌ی
 گل و لای می‌گذرم لبه‌اش کثیف نشود. به طرف باغ
 رفتم. از سراشیبی باریکی که تا باغ همین‌طور ادامه
 داشت بالا رفتم و زن عمو را وسط باغ دیدم. چپ‌های
 دور باغ کچل شده بود. نصفی را باد از سر و شکل
 انداخته بود و نصفی را گاوها با ضربه‌هایی که به آن
 زده بودند تا وارد باغ شوند. زن عمو چوب خشک

افتاده روی زمین را دوباره در گل فرو می‌برد تا
چپرها سروسامانی بگیرند. از تنه‌ی درختی که روی
نهر گذاشته بودند تا به آن طرف باغ بروند با احتیاط
عبور کردم. پرشم به داخل باغ باعث شد زن عمو من
را ببیند و به طرفم برگردد:

-لیلا رو چی کار کردی؟

صورتش قرمز بود و صدایش آن ضرباهنگ همیشگی
را نداشت. قدم تند کردم و جلوتر رفتم:
-دادم دست بهار، گریه بودی زن عمو؟

*قیچی

[21:47 18.06.21]

#پارت 17

#برای_مریم

-نه، چی چی گریه؟ بیا این چپرا رو بده بزمن دور باغ،
گاوا همه‌ی برگای ترب رو له کردن.

همان کاری را که گفت انجام دادم. کنارش ایستادم و
هم چوب به دستش دادم و هم چوب‌های خشک را
ردیف و چسبیده به هم دور باغ روی زمین فرو کردم.
یک‌طرف باغ که تمام شد راست ایستادم. دستش را دو
طرف پهلویش گذاشت و به آسمان نگاه کرد:

-فکر کنم دریا الان طوفانی بیی!

اسم دریا که می‌آمد دست خودم نبود، مثل لی‌دار داخل
حیات در فصل بهار جوانه می‌زد:

-آقا جان می‌گه میرزا و جنگلیا که پیروز بشن اسب و
تفنگ رو کنار می‌ذاره و می‌آد بالا سر زندگیش، من
رو می‌بره تا دریا رو ببینم. می‌گه دریا حتی از
رودخونه‌ی پشت امامزاده هم بزرگتره!

دستش را از روی کمرش برداشت و به طرفم
برگشت:

-آقا جانم تو رو گیر بارده، بیاد این حرف رو پیش من
بزنه ببینه چطور جوابش رو می‌دم. تو چه ساده
ایستی! کسی که عادت بکنه چموش شکاره به پاش
باشه و تفنگ پشت کمرش، اسبشم وقتی می‌بینتش

براش شیهه بکشه که بیا سوار من شو، دیگه محاله
مرد خونه و زندگیش بشه، امروز می‌ره با میرزا و
جنگلیا، فردا نباشه یکی دیگه رو پیدا کنه.
زیر لبی گفت:

-تا دور از جانشون سرشون رو به باد ندن دست
بردار نیستن.

نمی‌خواستم از این حرف‌ها بزنیم، دوست داشتم
درباره‌ی دریا بگویم:

-خیلی دلم می‌خواد حتی شده یه بار هم دریا رو بینم.
وقتی آقا جان می‌گه از رودخونه هم بزرگتره با خودم
می‌گم مگه از رودخونه بزرگترم داریم!

زن عمو آمد و مقابلم ایستاد. آن هم با لبی خندان و
صورتی که دیگر اثر خستگی خم‌شدن طولانی مدت
روی صورتش نبود:

-مریم خونه‌ی برار من نزدیک دریاست، فقط دو قدم
با دریا فاصله داره. اون جا تو می‌تونی هر چهار فصل
دریا رو ببینی، چه وقتی که بهاره و دریا آرومه، چه
وقت تابستون که گرمه و می‌شه تن به آب زد، یا
پاییز که انگار با آدم دعوا داره، یا زمستون که داد و
فریاد می‌کشه. خونه‌ی برارم از دو طرف ایوون داره،

یه ایوونش سمت دریاست، یکی سمت حیاط. تابستونا همه کاراشون پشت خونه‌ست تا دریا باد خنک براشون بیاره. صبحا که از خواب بلند می‌شی بوی دریا می‌آد. اشتهای آدم باز می‌شه! اینور خانه‌شم چای کشت کرده، تو باغ چایشم کلی درخت پرتقاله. چهار تا خونه توی حیاطه، سه تاش مال عموهامه، آخریه مال ما!

با صورتش به اطراف اشاره‌ای کرد:

-اینجا قشنگه، اما اونجا، دهات ما، یه چیز دیگه‌ست. جاده‌های اونجا قشنگن، همیشه بوی گل می‌دن.

یک قدم از زن عمو فاصله گرفتم. دریا، بوی دریا! خانه‌ای که دو ایوان داشته باشد، چه قدر همه چیز قشنگ بود. آقا جان هیچ وقت از بوی دریا نگفته بود. نه دریا دیده بودم، نه باغ چای، نه خانه‌ای که نزدیک دریا باشد، اما انگار زن عمو از خانه‌ای حرف می‌زد که من بارها آن را دیده بودم. حتی حس می‌کردم بوی دریا می‌آید. بویی مثل وقتی که اولین باران بهاری روی رزهای محمدی دور باغچه‌ام می‌نشست. زن عمو صدایم زد و روی رویای من و دریا پا گذاشت:

-با آقا جان حرف بزی؟

فقط زل زدم و نگاهش کردم.

-با توام مریم، حرف بزی؟

-نه زن عمو! گفتم که نمی‌تونم.

خم شدم و چوبی به دستش دادم تا ادامه‌ی کارمان را
سر بگیریم، چوب را با غضب از دستم گرفت و با
عصبانیت در زمین فرو کرد:

-باشه هیچی نگو، صبر کن یه جنگلی مثل خودش
پیدا کنه، بعد اونم مثل بابات بره دنبال میرزا، تو
بمونی و چشم‌براه‌ی!

یک‌دفعه به سمت برگشت:

-من که الکی حرف نمی‌زنم، تو رو شناسم، برارم
می‌شناسم، به درد هم می‌خورید.

لبخندی زد و یواش‌تر گفت:

-برار من یه قد و قیافه‌ای داره! تو ببینیش
خاطرخواهش می‌شی! فقط هم در فکر باغ و
بیجارشه، کار به جنگلی و میرزا نداره!

چوب را به دستش دادم و در حالی که سرم پایین بود
گفتم:

-گیلون که فقط باغ و بیجار نیست که همه در فکر اون باشن، اصل گیلون آدماشن، عزتشونه، اینه که خودمون کنار هم توی گیلون باشیم، نه انگلیسی، نه شوروی!

اخم کرد و گفت:

-من چی می‌گم، تو چی گونی! همینه دیگه، همه میخوان تو کار هم سرک بکشن، مردم باید باغ و بیجارشون رو نگه دارن و نگران محصولشون باشن، این کار اوناست؛ مملکت داری کار یکی دیگه‌ست، بی‌صاحب نیه مملکت که آدمایی مثل بابات تفنگ رو بزنین زیر بغلشون و برن بجنگن.

-راست گونی زن عمو، هر کس باید کار خودش رو بکنه، اما آقا جان می‌گه حکومت عین خیالش نیه، خوابش برده، یکی مثل میرزا هم نباشه که سرمون رو باید بذاریم زمین و بمیریم، یا مملکت رو دو دستی بدیم بره.

[21:47 18.06.21]

#پارت 18

#برای_مریم

زن عمو بعد از شنیدن این حرف طوری نگاهم کرد که هیچ وقت این نگاه را از او ندیده بودم. آرام خم شد و بی حواس چوبی برداشت و وقتی بلند شد گفت:

-تو با اون آقاچانت و این حرفونی که زنی به درد برار من نمی خوری! ایل و طایفه‌ی من زن زبون دراز رو خوب بلدن سر جاش بنیشونن، بلدن که من آواره بیوم؛ اما چی بکنم که هم تو رو دوست دارم، هم برارم. دیل من می خواد تو زنش بشی! می تونین هم رو سر براه بکنین!

همان کاری را کردم که آقاچان از من خواسته بود. اینکه هر وقت زن عمو عفت حرف برارش را زد سرم را پایین بیندازم و حرف عوض کنم. چوبی به دستش دادم و گفتم:

-تا هوا تاریک نشده تموم کنیم بره.

چوب را از دست من سریع گرفت و روی زمین انداخت:

-نمی‌خواد تو بمونی، برو خونه به بهار بگو گله* ۱ رو روشن کنه پیام نون خلفه* ۲ درست کنم. لایلا رو نگه دار برایش!
-باشه می‌رم.

شب که شد و همه خوابیدند لحاف را دورم پیچیدم و تا ساعت‌ها روی ایوان نشستم و به خانه‌ی عمو رحمان زل زدم. هم می‌خواستم مطمئن شوم که دیگر زن عمو و عمو رحمان بحثی نمی‌کنند و هم غم رفتن آقا جان روی دلم سنگینی می‌کرد و نمی‌گذاشت چشمانم بسته شوند. می‌دانستم فردا که روز شود، آقا جان تفنگش را تمیز می‌کند، گاه جلوی اسبش می‌گذارد، چموشش را می‌شوید و بعد از تاریکی هوا می‌رود و من فردا شب در خانه‌ی عمو رحمان وسط بهار و پروانه می‌خوابم. آقا جان موقع رفتن حرفی نداشت که به من بزند، سکوت می‌کرد و همه‌ی حرفش را با بوسه‌ی آخرش روی پیشانی‌ام می‌زد. خودش می‌دانست وقت جدایی هیچ دلیل و حرفی نیست که من را برای رفتنش قانع کند؛ نه تنهایی میرزا، نه بی‌تابی خودش برای میرزا و نه گیلان و بلایی که باید از سرش رفع شود.

باد می‌زد، نرده‌های چوبی دور خانه تکان می‌خورد و صدا می‌داد. خانه‌ی عمو رحمان تاریک بود. دلم قرص شد آدم وقتی بخوابد دیگر نمی‌تواند با کسی دعوا کند. سرما از لحاف گذشته و به دست و پایم رسیده بود و هر چه خودم را جمع می‌کردم افاقه نمی‌کرد. بلند شدم و لحاف را دور خودم پیچیدم و مثل شبی روی ایوان به راه افتادم. دلم می‌خواست سپیده‌ی فردا آقا جان همان مریمی را ببیند که با خیال راحت خانه و زندگی‌اش را به او می‌سپرد.

زن عمو وقت رفتن آقا جان را می‌دانست، تمام مدتی که آقا جان داسش را روی سنگ سوهان می‌داد زن عمو پشت به او کارهایش را می‌کرد. همه در حیاط مشغول بودیم و هیچ حرفی نداشتیم که به هم بزنیم، فقط هر از گاهی نگاهی نگاهمان به هم می‌افتاد. پروانه که زنبیل* ۳ روی زمین انداخت تا روی آن بنشیند سکوت بین ما شکست و آقا جان از جا پرید. زن عمو تا دید که پروانه روی زنبیل نشسته، داد زد:

-ننیش روی زنبیل هیچ وقت مرد نمی‌بری!* ۴

پروانه از جا بلند شد و سریع زنبیل را که تا خورده بود درست کرد و کنار پله گذاشت. آقا جان چپ‌چپ به

پروانه نگاه کرد و دوباره نشست و مشغول کارش شد. بهار لیلا به بغل نزدیکم شد و آرام زیر لب گفت:
 -مار جان همه رو خسته بوده، صبح داشتم مرغانه*۴
 رو نمک می‌زدم بهم می‌گه دختری که زیاد نمک بزنه
 به غذا دلش مرد می‌خواد.

داشتم برگ‌های خشک حیاط را جمع می‌کردم که با
 این حرف بهار به هم نگاه کردیم و دوتایی ریز و دور
 از چشم زن عمو خندیدیم. فقط آقا جان متوجه شد و به
 ما نگاه کرد. سکوت ما خیلی دوام نیاورد، عمو
 رحمان سروصدا کنان با یک گاو و گوساله آمد. طناب
 گاو را به زور نگه داشته و به کفل گوساله هم ضربه
 می‌زد تا همراهشان بیاید. پروانه تا گوساله‌ی حنایی
 رنگ را دید به طرفش دوید و لیلا هم در آغوش بهار
 هر دو دستش را به طرف گاو گرفت و از خودش
 صدا درآورد. آقا جان از جایش بلند شد، حتی من و
 بهار هم به طرف گوساله رفتیم، اما زن عمو فقط
 نیم‌نگاهی به گاو انداخت و بعد هم مشغول شستن
 کهنه‌های لیلا شد. عمو رحمان با لبخندی که پشت
 ریش‌هایش جا خوش کرده بود رو به زن عمو گفت:

-بیا ببین برات چی باردم عفت، دیگه از این به بعد منت رقیه‌مار رو برای ماست و شیر نکشنی. خودت دیگه شیر و ماست داری!

پروانه سرش را پایین برد و دور گوساله گشت و پشتش را بوسید. زن عمو با این حرف عمو رحمان کهنه را داخل تشت پرت کرد و گفت:

-من وقت گاوداری دانم؟ به همین غاز و اردک و مرغ و خروس هم نمی‌تونم برس، فردا پس فردا هم بیجارکاره، من طرفشون نمی‌رم، خودت دونی و گاوت!

بعد نیم‌گاهی به آقا جان انداخت و رو به عمو رحمان شکایتش را کرد:

-همین اردکا هم صدای کریم رو درآورده، می‌گه حیاط رو چیل کردن، می‌خوام آواره‌شون کنم بره.

* ۱ کله: اجاق گلی که در کف اتاق تعبیه می‌شود.

* ۲ نان خلفه: نان محلی گیلان که با پوره‌ی کدو حلوایی، پودر تخم شنبلیله و مخلوط آرد گندم و برنج تهیه می‌شود.

*۳ زنبیل: سببی که از نی ساخته می‌شود.

*۴ باور بومی که اعتقاد دارد نشستن دختر روی زنبیل باعث می‌شود نتواند شوهر کند و اگر زن متاهلی باشد شوهر می‌میرد.

*۵ مرغانه: تخم مرغ

[21:47 18.06.21]

#پارت 19

#برای_مریم

- آقا جان با شنیدن این حرف بلند شد و گفت:

- آخه زن حسابی تو چره این قدر کینه‌ای ایستی! یه

حرف تو بزی، یه حرف من! تو دعوا هم که حلوا

خیرات نمی‌کنن، من امشب می‌ذارم و می‌رم، معلومم

نیست خودم برگردم یا نعشم، چه کار به اردک و گاو

تو دارم آخه؟

زن عمو با اخم به طرفش برگشت:

-خدا نکنه، تی زبان گاز بگیر!

طناب گاو در دست عمو رحمان شل شد، می‌خواست پادرمیانی کند تا آقاجان و زن عمو عفت آشتی کنند، اما وقتی دید زن عمو خودش نرم شده است طناب گاو را محکم‌تر گرفت و جلوتر آمد. زن عمو نگاهی به سرتاپای گاو انداخت و گفت:

-این چره این قدر لاغره، جون دارتر نداشت؟

عمو رحمان نگاهی به گاو انداخت و گفت:

-نگاه به این لاغری نکن، هر سال یک کولو* بهت می‌ده! این نسلش خوبه، تند تند شکم‌دار بنه!

زن عمو دستی به سر گوساله کشید و گفت:

-چی بُگم والله، تو بهتر دونی!

گاو خودش را به طرف گوساله‌اش کشید، اما عمو رحمان طناب او را گرفت و به طرف آقاجان برد. قدش از آقاجان کوتاه‌تر بود، اما آقاجان لاغرتر بود.

-ها برار گاو خوبی ایسته، تو چی گونی؟

آقاجان نگاهی به گاو انداخت:

-ماده گاو کارش گوساله آوردنه، اگه خوب کولو کنه دیگه لاغری و چاقیش مهم نیه!

عمو رحمان گاو را به تنه‌ی درخت صنوبر بست. گوساله سریع به طرفش رفت و سرش را به زیر پستان‌های پر گاو برد. لایلا برایش دست می‌زد. پروانه دنبال اسم می‌گشت، زن عمو از پستان‌های پر شیر گاو خوشش آمده بود؛ اما من دور از همه ایستاده و به آقا جان نگاه می‌کردم که باید تا چند ساعت دیگر می‌رفت.

غروب که شد، آقا جان چموش پوشید و قبا روی دوش گذاشت. اسب تا او را دید پشت سر هم شیهه کشید، پا کوبید و گوشش را تیز کرد. زن عمو هر وقت این حالت اسب را می‌دید رو ترش می‌کرد و به داخل خانه می‌رفت. پایین رفتم و آیت‌الکرسی خواندم و پشت آقا جان فوت کردم. ظهر موقع خوردن ناهار گریه‌هایم را کرده بودم. آقا جان دستش را به نرده‌ی خانه‌ی عمو رحمان کوبید تا زن عمو عفت بیرون بیاید و با او خداحافظی کند. زن عمو دستمالش را تا مقابل چشمانش جلو آورده بود، بدون اینکه آقا جان حرفی بزند گفت:

-بشو برا خدا تی همره.

آقا جان هم لبخندی زد و گفت:

-جان تو و جان می مریم!

زن عمو از پله پایین آمد و کیسه‌ای به آقا جان داد و گفت:

-تو نمی‌خواد به من سفارش مریم رو بکنی! تخم کدو برات تفت دادم با گردو و کشمش. چند تا هم نون خلفه و مرغانه برات گذاشتم، تو راه بخور.

عمو رحمان هم دست در گردن آقا جان انداخت گفت:

-احتیاط بکن برا! میرزا هوا بدار، می سلام هم بهش برسان؛ بگو ما دعاگوشیم، بگو ما هم ناراحت نامردی خالو قربان و احسان‌الله خانیم، تنها نیه!

چهره‌ی زن عمو عفت پر بود از اخم و عصبانیت! جلو رفت و بازوی عمو را گرفت و گفت:

-بیا بشو کنار بسه، چطور این همه رو به میرزا بگه؟!

عمو رحمان نمی‌توانست دل بکند، من هم نمی‌توانستم. زن عمو سطل آب را به دستش گرفت تا پشت آقا جان آب بریزد. آقا جان لیلا را بغل کرد و بوسید. سر پروانه را در بغلش گرفت و به بهار گفت:

-بهار دتر کار ندانی؟

بهار با دستش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:
-نه عمو جان، بشو خدا تی‌همره.

خجالت می‌کشیدم آقا جان را بغل کنم و سر روی
سینه‌اش بگذارم. خودش جلو آمد و سرم را بوسید.
وقتی روی اسبش نشست من و عمو رحمان دنبالش
رفتیم. اشک ریختم و دنبال اسبش راه افتادم. قدم‌های
اسبش تندتر از من بود و وقتی به خودم آمدم نه
آقا جانی بود و نه اسبی! به خانه که برگشتم دیدم که
زن عمو و بچه‌ها ردیف به ردیف کنار هم روی پله‌ها
نشسته‌اند و به من نگاه می‌کنند. عمو رحمان توپید:

-چرا عین بی‌مار زاگون* ۲ روی پله نشستین؟ دفعه‌ی
اولش نیست که می‌ره و می‌آد. برین شام آماده کنین
امشب مهمون داریم.

به من نگاه کرد و گفت:

-بشو زک گریه نُکن!

زن عمو از پله پایین آمد. به سمت من قدم برداشت و
گفت:

-ونگ* ۳ زدن نداره، وقتی گونم به دست و پاش بیفت
نذار بره، می‌گی پس گیلون چی می‌شه! حالا بکش.

گردن کلفت‌تر از آقاجانت میرزا رو گذاشتن رفتن پی
 کار خودشون، ندونم بابات دنبال چی ایسته!
 اگر عمو رحمان نبود زن عمو دست از سرزنش من
 برنمی‌داشت.

شب خوابم نمی‌برد. فقط سر روی بالش گذاشتم و دم
 نردم تا پروانه و بهار را بی‌خواب نکنم. از این پهلو
 به آن پهلو شدم و دلم پیش خانه‌ی خودمان بود. آن
 موقع فکر می‌کردم دردی بزرگتر از رفتن آقاجان و
 خوابیدن من در خانه‌ی عمو رحمان نیست، اما وقتی
 صبح که هنوز هوا روشن نشده بود و با صدای گریه
 و فریاد زن عمو بلند شدم فهمیدم که همیشه باید خدا
 را شکر کرد و راضی بود.

* ۱ کولو: گوساله

* ۲ بی‌مار زاکون: بچه‌های بی‌مادر

* ۳ ونگ: گریه

[21:47 18.06.21]

زن عمو هراسان و بدون شلیته و با دستمالی که فقط روی سرش انداخته بود و آن را به هم گره نزده دور خانه می‌گشت و به پایش می‌زد:

-وای خدا اسبش نیست، رحمان بشو، رحمان دنبال کریم بشو پی میرزا! ای خدا منو بُکش!

وقتی من و بهار را روی ایوان با وضعیتی شبیه خودش دید گفت:

-دیدین چی ببو، باباتون رفت، اسبش نیست. رفت دنبال کریم تا بهش برسه.

بعد نگاه مستقیمش را به من دوخت و گفت:

-چه قدر بهت گفتم این عمو رحمانت همون رحمان همیشگی نیست، چه قدر گفتم آقاجانت زیر گوشش پچ‌پچ می‌کنه، گوش نکردی، گوش نکردی!

مات نگاهش می‌کردم، اما بهار پایین رفت و زن عمو را گرفت و نگه داشت:

-چی گونی مار، چره آبروریزی کُنی؟ بیا بشیم جور* ۱! آقاجانم هر جا رفته باشه برای ناشتایی می‌آد خونه!

تنه‌ای به بهار زد و گفت:

-اسبش نیست، چموشش نیست، تفنگش نیست، همه
رو نصف شبی آماده کرده و رفته، می‌آد خونه؟
دیروز ندیدی موقع رفتن عموت، چه روضه‌ای
درباره‌ی تنهایی میرزا می‌خوند؟

پایین رفتم تا به بهار کمک کنم، اما دو نفری حریف
زن عمو نبودیم. دور خانه می‌گشت تا شاید اسب به آن
بزرگی را پیدا کند. خروس‌ها از لانه‌شان بیرون آمده
و به این طرف و آن طرف می‌پریدند. زن عمو وظیفه‌ی
آن‌ها را انجام داده بود! زن عمو به اطراف نگاه
می‌کرد و باورش نمی‌شد اسب را نمی‌بیند. یک‌دفعه با
دیدن نعمت صدایش زد. نعمت هر روز صبح زود با
اسبش به دهات‌های بالا می‌رفت و برای مردم خرید
می‌کرد. صدای زن عمو را شنید و از اسب پیاده شد.
رو به زن عمو گفت:

-چی شده بهارمار؟ داد و فریاد چره کُنی، مرغ و
اردکت رو دزدیدن؟

زن عمو با همان سری که دستمال دور گردنش گره
نخورده بود به سمتش دوید:

-نعمت بدبخت شدم، رحمان نیست، رفته پی میرزا،
پنج تا اردک بهت می‌دم اگه بری دهات برارم، پیداش

می‌کنی و دور از چوشم پيله مار و عموجانم بهش
می‌گی که عفت گفته اگه غیرت داری، اگه دلت
می‌خواد یه بار دیگه من رو ببینی بیا اینجا، بگو بیاد
رحمان رو برگردونه! بگو رحمان ریش بلند کرده و
رفته دنبال جنگلیا و من رو با چهارتا لاکو ول کرده!
نعمت نگاهی به من و بهار انداخت و گفت:

-والله تو هم مثل می‌خواخوری*۲، باشه چشم می‌رم،
اما یه روز باید وقت بذارم تا برم و این پیغام رو به
برارت برسانم، پنج تا اردک کمه، دو تا غاز هم بذار
روش.

زن عمو اشاره‌ی به گوساله کرد و گفت:

-تو بشو، من این گوساله رو اصلاً می‌دم بهت!

بهار جلو رفت و بازوی زن عمو را گرفت:

-چی چی رو گوساله رو بدیم بهش! آقا جان هر جا

باشه پیداش می‌شه، به ما نگفته که نمی‌ره!

زن عمو به من نگاه کرد، دنبال تایید من بود.

می‌دانستم که حق با اوست، حالا می‌فهمیدم چرا عمو

رحمان گاو و گوساله آورده و نگران شیر و ماست

زن عمو و بچه‌هایش بود. نعمت پیغام زن عمو را

یکبار دیگر شنید و رفت تا به برارش بگوید.
زن عمو به سمت ما برگشت و گفت:

- فکر کرده پول بذاره زیر حصیر و بره، دیگه همه
چی تموم می‌شه، صبر کن سلمان بیاد، می‌گم برش
گردونه.

بهار به نعمت که دور و دورتر می‌شد نگاه کرد و
گفت:

- آقادی این‌ورا نمی‌آد. بیخود تی دیل خوشا نکن.
زن عمو خم شد چوبی برداشت و دنبالش کرد:
- الهی بی‌مار شین شما!

* ۱ جور: بالا

* ۲ خواخور: خواهر

[21:47 18.06.21]

#پارت 20

#برای_مریم

روز برای زن عمو شب نمی‌شد. گاهی آرام و ساکت می‌نشست و به لیلای زل می‌زد، گاهی هم طوری به سر و پایش می‌کوفت که فکر می‌کردم چیزی به دیوانگی‌اش نمانده است. همسایه‌ها برای دیدنش آمدند، هر کس چیزی می‌گفت، اما در انتها حرف همه‌شان ختم می‌شد به دلداری زن عمو و این‌که جنگلی بودن و دوشادوش میرزا فریاد "زننده باد ایران" سر دادن افتخار است. حرفی که بهار را عصبانی کرد و گفت:

-اگه افتخاره چره مرد و برار خودتون رو نمی‌فرستین برن با میرزا؟

همه را هم از خانه بیرون کرد. رقیه‌مار موقع رفتن با اخم به او گفت:

-از مریم یاد بگیر ببین چه قدر ساکت و خانوم ایسته، تو پله‌ی هر کی رو بالا بری فرداش پست می‌فرستن خونه‌ی آقاچانت.

هر موقع دیگری بود زن عمو با شنیدن این حرف جنجال به پا می‌کرد، اما فقط به رقیه‌مار نگاه کرد و

من فکر می‌کردم در صورت او عمو رحمان را می‌بیند. لایلا بی‌تابی می‌کرد، زن عمو شیر نداشت به او بدهد، چیزی نخورده بود که جان شیر دادن داشته باشد. تمام کارهایش غیرارادی بود. بلند شد و به طرف کیسه‌ی برنج زیر پله رفت و پیاله‌ای برنج نیم‌دانه برداشت و همین که خواست برای مرغ و خروس‌ها بریزد پروانه رو به او گفت:

-مار جان دو بار برایشون دون ریختی تا الان، نمی‌بینی دیگه طرفت نمی‌آن؟!!

زن عمو برنج را داخل کیسه خالی کرد و با نگاه به آسمان گفت:

-خدایا راست راستی رحمان بشو؟

به سمت بهار رفتم تا لایلا را از دستش بگیرم. نمی‌توانست لایلا را آرام نگه دارد. تا لایلا را از دستش گرفتم گفت:

-مرغ و خروسا رو ببین! شکمشون سیر باشه طرف آدم نمی‌آن، اما وقتی محتاجن، یه جوری دورت می‌گردن که خدا دونه، آدامام همین جوری هستنا!

خم شد سنگی برداشت و به طرفشان پرت کرد. مرغ و خروس‌ها از ترس به اطراف فرار کردند.

ضربه‌ای به شانهاش زدم:

-با این زبون بسته‌ها چی کار دانی؟ برو یه شیر برای
لیلا داغ بکن!

هوا تاریک و تاریک‌تر شد، حتی از وقت شام هم
گذشت و سرما هم استخوان سوز بود. زن عمو در
حیاط رژه می‌رفت و منتظر آمدن نعمت بود. من و
بهار هم روی ایوان نشسته و در حالی که دست و
پایمان از سرما کرخت شده بود جرأت اعتراض
نداشتیم. صدای واق واق سگ‌ها از دور و نزدیک
می‌آمد. زن عمو از راه رفتن خسته نمی‌شد، اما در
نگاهش خستگی یه عمر زندگی دیده می‌شد. شاید
آرزو می‌کرد با همان اربابزاده‌ی مجنونی که برایش
در نظر گرفته بودند ازدواج کرده و این‌طور در
میانه‌ی راه زندگی در به‌در نمی‌شد. رو به ما گفت:
-نعمت چرا این‌قدر دیر کرده؟

-زن عمو هر جا باشه تا بررسی اول می‌آد اینجا! بیا
داخل خانه یه ذره گرم شو!
بهار از جایش بلند شد:

-آره مارجان، یخ زدیم والله! نعمت واسه اردک و
غازشم شده نصف شبم برسه ما رو از خواب بیدار
می‌کنه.

زن عمو دستش را بالا آورد:

-وایسین، صدای پای اسب می‌آد.

چراغ را در دستش نگه داشت و جلوتر رفت. دست و
پای ما قوت گرفت و از جا بلند شدیم و از پله‌ها پایین
رفتیم. زن عمو چراغ را بالا گرفت تا بهتر بتواند
مسیر آمدن نعمت را ببیند. وقتی نعمت با اسبش پیدا
شد ایستاد تا او بیاید. نعمت که از اسبش پیاده شد
زن عمو به طرفش رفت و گفت:

-چی شده نعمت، چرا این قدر دیر کردی؟

نعمت به خودش اشاره کرد:

-بذار برسم بهارمار، نفسم بالا بیاد.

زن عمو پله را به او نشان داد:

-بیا بشو بنیش، حالا بگو چی شد. چره این قدر دیر
اومدی؟

نعمت از نشستن روی پله خودداری کرد:

-والله اولش که رسیدم گفتن آقا سلمان با عموش رفته شکار؛ رفتم سراغش و به‌زور پیداش کردم، کلی دور و برش گشتم تا یه جای خلوت گیرش بیارم.
زن عمو دستش را بالا برد:

-چره این قدر حرف رو درازه می‌دی نعمت؟ بگو گفتی یا نگفتی!

بهار قدمی به جلو برداشت و مقابل من ایستاد تا بهتر جواب نعمت را بشنود:

-هر چی گفتی مو به مو به برارت گفتم، نه یه کلام پیش، نه یه کلام پس! اونم برگشت در جواب من گفت: " هوا تاریک نشده برگرد دهاتت تا گرگا خودت و اسبت رو تیکه‌پاره نکردن"

بهار یک قدم به عقب آمد. نگاه معناداری به من انداخت. دست زن عمو که به کمرش بود پایین افتاد. به زیر پله اشاره کرد:

-اردک و غازت زیر پله‌ن، بردار و ببر.

نعمت نیم‌نگاهی به زیر پله انداخت:

-انشالله خیره! اردکا رو فقط می‌برم، غاز نمی‌خوام.

دلش به حال زن عمو سوخته بود. زن عمو که از کنارم گذشت، شانه‌ی بهار را گرفتم و گفتم:

-حالا که چیزی نشده، شاید تا فردا خودش رو رسوند.
ناراحت نگاهم کرد:

-اومدنی بود با نعمت می‌اومد. نشنیدی چه جواب نعمت رو داد؟

-خب بد نگفته، هوا تاریک بشه گرگا هم بی‌رحم‌تر می‌شن!

زمزمه کرد:

-اما منظور آقادی این بود که هر چی زودتر برو که نمی‌خوام ببینمت.

[21:47 18.06.21]

سلانه سلانه از پله‌ها بالا رفتم و دنبال زن عمو راه افتادم. قبل از داخل شدن به اتاق نگاهی به خانه‌ی خودمان انداختم. تاریکی تمام خانه را بغل گرفته بود، دلم برای نشستن کنار بخاری و خواندن کتاب‌هایی که آقا جان در حاشیه‌اش خاطرات کوتاهی نوشته بود

تنگ شد. زن عمو بدون شام خوردن دراز کشید و لحاف را روی سرش انداخت. قبل از خوابیدن به پروانه توپید که حق ندارد کوچکترین سروصدایی بکند. آتش بخاری را زیاد کردم و همه کنار هم خوابیدیم. صبح تمام کارهای زن عمو را من انجام دادم. شیر گاو را با وجود وحشتی که از این کار داشتم دوشیدم، برای لیلا فرنی درست کردم و کله را هم گرم کردم. چیزی به ظهر نمانده بود که به خانه‌ی خودمان رفتم. اتاق سرد و تاریک بود و نبودن آقا جان را سیاهه می‌کرد. بالشی که آقا جان به آن تکیه می‌داد وسطش هنوز فرورفتگی داشت. هیزم‌ها را داخل اجاق گذاشتم و آتش را زیاد کردم تا هر چه زودتر گرم شود. چشمم به دستمال روی طاقچه افتاد و چوب‌های ریز اناری که برای آقا جان درست کرده بودم. جلو رفتم و دستمال را برداشتم:

- دیدی آقا جان یادم رفت این رو بهت بدم. آقا جان کاش که عمو رحمان رو دیدی یه جوری تشریری بهش تا برگرده! زن عمو عفت دق می‌کنه اگه ...

صدای شیپیه‌ی اسبی باعث شد دستمال را روی طاقچه پرت کنم و از جا بپریم. به گمان برگشت عمو رحمان یک لنگهی در را باز کردم، هر چند که صدای

شیهه‌ی اسب، صدای شیهه‌ی آشنای اسب عمو
 رحمان نبود. با دیدن اسب مشکی رنگی که کمر بلند
 و نگاه هوشیار و چابکی داشت سریع فهمیدم که این
 اسب غریبه‌تر از آن است که برای دهات ما باشد. در
 را جلو بردم و به اندازه‌ی یک روزنه‌ای که بتوانم
 بیرون را تماشا کنم و بفهم چه خبر است باز گذاشتم.
 اسب تنها بود و طنابش را به درخت بسته بودند.
 دست و پای متناسبی داشت و زرنگ و چالاک به نظر
 می‌آمد. پوستش کرک و مو داشت و جوانی‌اش را به
 رخ می‌کشید. تنها صاحبی که این اسب می‌توانست
 داشته باشد همانی بود که زن عمو، نعمت را پی او
 فرستاده بود. دستم آرام‌آرام از در پایین آمد. بین
 بستن و نبستنش مانده بودم. چشمانم از روزنه‌ی
 کوچک، در پی دیدن تمام حیاط بود. مردی با
 چکمه‌های چرم و براق بلند، ترکه‌ای در دست داشت
 و مرتب آن را به چکمه‌اش می‌زد. فقط همین قدرش
 را می‌دیدم و به بالاتنه‌اش دیدی نداشتم. وقتی چرخید
 تا قدم بردارد در را رها کردم و به دیوار کنارش تکیه
 دادم. گوش تیز کردم تا بشنوم چه می‌گویند. فقط
 صدای حرف زدن زن عمو می‌آمد که تعریف می‌کرد
 صبح دیروز چه شده است و جواب برارش فقط

سکوت بود و سکوت! هیچ صدایی از او در نمی‌آمد.
فقط صدای قارقار کلاغی می‌آمد که وقت پیدا کرده
بود میان این همه سکوت مبهم عرض اندام کند.
می‌خواستم در را ببندم و خودم را تا رفتنش داخل
اتاق محبوس کنم، اما تا دستم را روی در گذاشتم
طلسم سکوتش شکست:

-تا الان فکر می‌کردم بزرگترین درد و گرفتاری یه
مرد زن و بچه‌دار حفاظت از ناموسش باشه؛ اما نگو
اشتباه بود، آقا رحمان در تازه‌ای برای ما وا کرد!

* * *

[21:47 18.06.21]

#پارت 21

#برای_مریم

زن من معنی لبخند زمین بود

تو مشتش کردی،
 آهوی سبز ختن بود
 تو گرگش کردی!

#ماری

می‌دویدم و صدای قارقار کلاغ طوری در گوشم بود
 که انگار روی شانهام نشسته است. دمپایی راحتی
 مادر جون را پوشیدم و از پله‌ها پایین رفتم. دو پله
 مانده به حیاط، برف انباشته شده روی آن سر
 خورد و به داخل دمپایی رفتم. لیز خوردم و افتادم.
 دستم بین برف‌ها فرو رفت و سرما تا روی شانهام
 بالا آمد. آن را در هوا تکان دادم تا از سرمایش کم
 شود. ایستادم و درد مچ پایم را نادیده گرفتم و از
 لابه‌لای درختان بلند و بی‌شاخ و برگ داخل حیاط
 دنبال کلاغی گشتم که دیگر صدای قارقارش نمی‌آمد:
 - کجایی؟ چرا گورت رو از این باغ گم نمی‌کنی؟ چرا
 نمی‌میری؟

درخت‌ها دور من می‌گشتند و من هم چشمم به دنبال کلاغی بود که انگار بعد از همنشینی با آدمیزاد، زبان آن‌ها را فهمیده و خودش را از من پنهان نگه داشته بود. از گشتن دور خودم خسته شدم و ایستادم. سرم را بالا گرفتم و به خوش قد و بالاترین درخت باغ نگاه کردم که کلاغ روی بلندترین و محکم‌ترین شاخه‌اش لانه ساخته بود. تا وقتی بهار بود و درخت‌ها پر از شاخ و برگ کسی لانه‌اش را نمی‌دید اما زمستان پرده از لانه‌اش می‌انداخت و سیاهی‌ای شبیه کلاف کاموایی روی درخت دیده می‌شد. وقتی پنجره‌ی اتاقم را باز می‌کردم اولین چیزی که می‌دیدم این کلاف پیچ در پیچ روی شاخه‌ی درخت بود:

-رفتی اون تو قایم شدی! من می‌دم این درخت رو قطع کنن! من از این باغ آواره‌ت می‌کنم! فقط یه بار دیگه دوست دارم صدات رو بشنوم.

بلند داد زدم:

-کجایی؟

همایون صدایم زد:

-ماری بیا تو؛ ولش کن!

توجهی نکردم و از این درخت به آن درخت نگاه کردم که همایون بازویم را گرفت:

-بیا بریم تو! چته اول صبحی؟

یکدفعه به دستم نگاه کرد و گفت:

-داری می لرزی؛ دیوونه! بیا بریم تو! هنوز خوب نشدی. با دمپایی اومدی تو برف دنبال کلاغ می گردی؟!

دستم را کشید و با خودش برد. پیراهن سیاه تنش را دیدم و دستم را به سمت صورتم برد و زار زدم. به طرفم برگشت و دستش را دور کمرم حلقه کرد:

-جلوی مادر جون یه خرده رعایت کن. یه هفته نیست از بیمارستان مرخص شده. مامانم تازه خوابش برده. من را به دنبال خودش کشید و خرخرکنان ادامه داد:

-اومدی وسط حیاط داد و فریاد می کنی.

وقتی داشتیم از پله ها بالا می رفتیم گفتم:

-همایون بگو برف روی پله ها رو تمیز کنن. یکی دو ساعت دیگه مردم می آن؛ می خورن زمین.

فقط به برف روی پله ها و بعد به سقف نگاه کرد که نتوانسته بود مانع از پیش روی برف به روی پله ها

شود و بعد تا خود سالن غرغر پوشیدن دمپایی مادرجون را کرد و پام که خیس شده بود.

مادرجون با عینکی که در مرز افتادن از صورتش بود، روی مبل نشسته و قرآن می‌خواند. همزمان داشت رادیو هم گوش می‌داد. زنجیر و پلاک طلای داخل گردنش روی پیراهن مشکی‌اش می‌درخشید. داده بود برایش بسازند؛ پلاک طلایی که شبیه جلد قرآن بود. همان پلاک طلایی که عمه به همه می‌گفت از اجدادشان به مادرش ارث رسیده و سوغات مکه است. همه‌ی ما را هم با این حرفش وادار به سکوت و همراهی در دروغش می‌کرد. عمه با فاصله‌ی کمی کنارش نشسته و چرت می‌زد. تسبیح از دستش آویزان بود و هر آن ممکن بود بیفتد. مادرجون تا من و پای خیس‌م را دید بلند گفت:

-سرور! سرور! یه لیوان شیر برای ماری بیار!

چشم عمه باز شد و راست نشست. تسبیح را محکم‌تر در دستش گرفت و به ذکر گفتنش ادامه داد و انگار نه انگار چرت می‌زده است. خودش را تکان می‌داد و من را نگاه می‌کرد.

همایون به سمت شومینه رفت و کنارش دو زانو نشست. در حالی که پشتش به من بود گفت:

-بیا این جا بشین گرم شی.

به زحمت مبل دسته طلایی و سلطنتی تک نفره را بلند کرد و کنار شومینه جا داد.

مادر جون رو به من گفت:

-فرستادمت بری بالا تو اتاقت بخوابی؛ تو حیاط چی کار می کردی؟

-من از پنج بیدارم. این کلاغه ول نمی کنه. هی قارقار، قارقار. سرم داره می ترکه! دوشنبه صبح هم که بابا داشت از خونه بیرون می رفت همین جوری تا بابا بره قارقار کرد. بابام دیگه برنگشت.

و بلند گریه کردم.

مادر جون خودش را به جلو کشید و آرام تر گفت:

-همه ی ما داغداریم اما ماری جان برو و بیای این خونه زیاده. تو رو ببینن اول صبح توی حیاط با دار و درخت دعوا داری هزار و یک حرف پشتت درمی آرن. عزاداری ما هم باید سر و شکل خودمون باشه؛ جان دل!

سرور که وارد سالن شد مادر چون لب گزید. دستم را از روی پیشانی‌ام برداشتم و لیوان شیر را گرفتم. چشمم به عمه افتاد که با دقت نگاهم می‌کرد. به نظرم رنگ لباسش سیاه‌تر از لباس همایون بود و حتی سیاه‌تر از لباس مادر چون. با سرزنش گفت:

- عمه جان وقتی کلاغ قارقار می‌کنه باید بهش بگی خبر خوبت رو بپار برای ما؛ خبر بدت رو ببر بنداز تو آب دریا! نه این‌که بری باهانش یکی به دو کنی. به طرف همایون که با چشمانی تیز و برنده عمه را نگاه می‌کرد برگشت و گفت:

- چیه؟! راست می‌گم. این رو بگید از شومی می‌افته.

[21:47 18.06.21]

#پارت 22

#برای_مریم

همایون خودش را کنترل کرد تا حرفی به عمه نزند، اما وقتی نگاه پر از اخم مادر چون را دید جسارت گفتن حرفش را پیدا کرد:

- عمه جان! ماری کم حساس شده، شما هم هی دل به دلش بده.

عمه توپید:

- می‌خوای بگی خرافاته؟ مگه نمی‌بینی ماری چی می‌گه؟ روز عقد ماری هم من یادمه که اومده بود تو باغ و زل زده بود به خونه.

بعد صورتش از گریه جمع شد:

- برادرم جوون مرگ شد. ماشینش آش و لاش شد. همایون کلافگی‌اش را با نفس بلندی که کشید نشان داد و از جایش برخاست. من ماندم با مادر چون که فقط به گوشه‌ای زل زده و از دیشب چشمه‌ی اشکش خشکیده بود و عمه که بعد از دیدن ماشین جمع شده‌ی بابا تارهای سفید میان موهای مشکی‌اش بیشتر به چشم می‌آمد. مطمئن بودم دیگه روزی نخواهد آمد که به بلوار الیزابت بروم و از زیبایی‌اش لذت ببرم. قدم بزنم و موهایم را باز کنم تا هوا بخورند. ماشین بابا را آنجا پیدا کرده بودیم. خونی

که روی صندلی و فرمان ماشینش بود برای همیشه
با بلوار الیزابت پیوند خورده بود. شاید هم کل تهران
برایم تنگ و تاریک می‌شد.

سرم را به عقب تکیه دادم و چشمم را بستم. دیشب
نخوابیده بودم. سرم پر بود از تصویر ماشین بابا! تنم
که گرم شد، چشمانم روی هم افتادن ناگواری را
تجربه کرد. مرز بین نخوابیدن و عزاداری برای
نبودن بابا و خوابیدن و پاسخ دادن به نیاز ناگزیر
جسم. خواب داشت با چشمانم بازی الا کلنگ می‌کرد
که یک دفعه سوز سرمایی به پایم رسید و به دنبالش
صدای بلند سرور که هیچ وقت عادت نداشت در را
پشت سرش ببندد:

-ماری جان! ماری جان؛ بلند شو! برو کت و دامن
رو بپوش! خالهت اومده. الان بقیه هم می‌رسن.
بی‌رمق‌تر داخل مبل فرو رفتم و حالا با تمام وجود دلم
می‌خواست بخوابم.

عمه اخم کنان از جایش بلند شد. تا آمد حرفی بزند
مادر چون گفت:

-بهنوش حرفی بهش بزن؛ بی‌احترامی بکنی؛ من
می‌دونم و تو!

عمه به سمت اتاق بابا پا تند کرد. دستش را از پشت برای مادرجون تکان داد و گفت:

-تا وقتی این جاست من بیرون نمی‌آم. نمی‌خوام چشمم به چشمشون بخوره.

نماید تا مادرجون جوابش را بدهد. رفت و در را پشت سرش بست.

مادرجون به سختی بلند شد:

- برو ماری جان مامانت رو بیدار کن؛ بگو خواهرش اومده. خودتم سرور راست می‌گه برو کت و دامنت رو بپوش. موهاتم رو شونه کن. دیگه مادر شوهرت نیست، اما هر چی باشه تا آخر عمر خالهت می‌مونه. به اون چه که پسرش با شاه و خدا و پیغمبر سر جنگ داره؟

بلند شدم و همان کاری را که مادرجون گفت انجام دادم. خودم را از پله‌ها بالا کشیدم. شاه، خدا و پیغمبری که مادرجون گفت من را برد به مهمانی چند تا کله‌گنده و کارخانه‌دار لاهیجان. به باغ چای، به تراس بلند خانه‌شان، به نارنج، به مجموعه هتل، کاباره و کازینویی که قرار بود با همکاری هم در آینده‌ای نزدیک و به اسم نارنج در شرق گیلان داشته

باشند. مشهورترین خواننده‌ها را به کاباره‌شان
 بیاورند. گوگوش، مرجان، مرضیه؛ حتی آن قدر پیش
 رفته بودند که برای افتتاحیه کاباره هم قرار شد
 پروین نوری‌وند بیاورند تا غوغای ستارگان برایشان
 بخواند. در کازینو هم به سبک کازینوهای لاس وگاس
 ساعت و پنجره نگذارند تا مشتری‌ها زمان‌شان را گم
 کنند و بدون هیاهوی گذر زمان بی فکر پول خرج
 کنند. بعد از برنامه ریختن برای نارنج، همگی دور
 هم جمع شده و به سلامتی رویای شیرین‌شان
 نوشیدند. جام مشروب‌شان را دوباره به هم چسبانده
 و نمی‌دانستند برای بار دوم به سلامتی که بنوشند!
 هر کس حرفی زد. به توافق نرسیدند. کمی از هم
 فاصله گرفتند؛ هم خودشان و هم جام‌شان. هر کسی
 به سلامتی آرزویش نوشید. همه نوبتی بلند
 آرزویشان را تکرار کردند، اما امید ...
 هم بیشتر فاصله گرفت؛ هم آرزویش را بلند نگفت.
 جام را به لبش نزدیک کرد، دستش را دور کمرم
 انداخت و زمزمه کرد:
 -به سلامتی آزادی ...

آرزویش را زیر لب تکرار کردم. به سلامتی آزادی!
 به سلامتی آزادی و تا سر بلند کردم بگویم آزادی
 کجایش ناسلامت است؛ سر خم کرد و آرام و گیج
 کننده بوسه‌ای به لبم زد. بوسه‌ای که نمی‌دانستم
 مست از نوشیدن گیلان کنیاک بود یا مست آرزوی
 آزادی!

او وسط مدعیان آزادی، آرزوی آزادی داشت! وسط
 کسانی که می‌خواستند شهر مسجد و میخانه‌اش به
 راه باشد و هر کس آزاد باشد به انتخاب یکی از این
 دو.

[21:47 18.06.21]

#پارت 23

#برای_مریم

نامتعادل و خسته از کنار همایون رد شدم. سعی کردم
 صورت ناراضی و بی‌حالم را از او پنهان نگه دارم. با
 تلفن حرف می‌زد و نمی‌توانست دنبالم بیاید؛ اما

نگاهش روی من بود. در اتاقم را باز کردم و خودم را به تخت رساندم و طاقباز رویش افتادم. در این دو سال خاله ثریا را دو بار دیده بودم، اما در این چند روز مجبور بودم هر روز با او چشم در چشم شوم و یادم بیاید که چه حرف‌های شیرینی راجع به امید می‌زده است. هیچ‌وقت باور نکردم که از کارهای امید بی‌خبر بوده باشد. سروصدای داخل حیاط زیاد شده بود. مثل تمام پنج شش روز اخیر یک‌دفعه خانه شلوغ می‌شد. بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. چشم چرخاندم و دایی را دیدم که داشت مراسم را مدیریت می‌کرد و از سرور شروع کرده بود. چشمانم بی‌وقفه می‌گشت و دنبال چیزی بود که خودش هم نمی‌دانست. من دنبال چه بودم؟ دنبال آدمی بودم که نمی‌خواستم ببینمش و عجیب این بود که همه جا را می‌دیدم تا او را نبینم! شش روز بود که بابا مرده بود و قرار نبود آدم جدیدی به این آدم‌ها اضافه شود. هر کس قرار بود بیاید، آمده بود.

نگاهم به سمت در خانه رفت. فاصله زیاد بود و شاخه‌های درخت مانع از دید درست من به در می‌شدند. مرد قد بلندی با کاپشن مشکی پشت به من در چهارچوب در ایستاده بود. دو دستم به پنجره

چسبید و چهارچوب در، مرکز دید چشمانم شد.
همایون در اتاقم را باز کرد. نمی‌خواستم هیچ یک از
حرکات مردی را که دم در ایستاده بود از دست بدهم.
همایون کنارم ایستاد:

-مامان رو بیدار کردم. داره آماده می‌شه. تو هم بیا
برو پایین. خاله تنهایی با مادر جون نشسته؛ زشته
خب!

مرد تکانی به خودش داد و با نوک کفشش به
برف‌های زیر پایش ضربه زد. انگشت اشاره‌ام را به
آن سمت گرفتم و گفتم:

-امید اومده.

به سمتش برگشتم:

-خاله رو امید رسونده.

همایون نیم نگاه بی‌تفاوتی به سمت جایی که اشاره
کردم انداخت و گفت:

-امید کجا بود؟ امیره. خاله رو هم امیر آورده.

دوباره با سرم به آن سمت اشاره کردم:

-خوب نگاه کن! امیده؛ امیر نیست. اون‌جا رو ببین!

بازویم را گرفت و از زورش استفاده کرد:

-بیا لباس بپوش بریم پایین. امید اصلاً تهران نیست؛
لاهیجانہ!

روی تخت که نشستم هنوز شک داشتم که مرد کنار
در امیر باشد. همایون مقابلم ایستاد:

-چته تو؟ امید بلند می‌شه می‌آد اینجا؟ مگه نمی‌دونی
عمه پیغام فرستاده که حق نداره پاش رو بذاره توی
این خونه؟ حتی اگه عمه هم نمی‌گفت نمی‌اومد.

دست روی کت و دامنم گذاشتم و از همایون روی
برگرداندم:

-برو به مامان بگو حاضر بشه بره پایین. من واقعاً
حوصله ندارم. ترجیح می‌دم از اینجا یکسره برم سر
خاک بابا. حوصله تسلیت شنیدن و تشکر کردن
ندارم.

همایون برخلاف انتظارم کنارم نشست:

-ماری! یه سوال ازت بپرسم راستش رو می‌گی؟
می‌دانستم سوالش هر چی باشد مربوط به امید خواهد
بود:

-برو می‌خوام لباس عوض کنم.

بی‌توجه به چیزی که شنید گفت:

-تو از نیومدن امید به مراسم بابا ناراحتی. فکر می‌کنی با نیومدنش بهمون بی‌احترامی کرده ؟
بلند شدم و کتم را برداشتم:

-فقط می‌دونم کار خوبی کرده که نیومده!

باور نکرد:

-خب اگه ناراحت باشی هم حق داری. یعنی من بهت حق می‌دم. اون باید می‌اومد. شده یه ساعت! یه لحظه سر خاک بابا! در حد یه فاتحه خواندن! بقیه به روشن نمی‌آرن تا ناراحت نشی اما انتظار همه‌ی ما این بود که بیاد. اگه دیگه داماد این خانواده نیست و قرار بود برای همیشه قطع رابطه کنیم، اما الان بابا مرده و وضع فرق کرده. بهتر بود کینه‌ش رو می‌داشت کنار!

داشتم به یقه‌ی کتم نگاه می‌کردم تا بی‌توجهی‌ام را نسبت به حرف‌های همایون نشان دهم، اما با شنیدن کلمه‌ی کینه به سمتش برگشتم و در حالی که چانه‌ام از خشم می‌لرزید گفتم:

-کینه؟! اون از ما کینه داره؟

انگشت اشاره‌ام را بالا آوردم و مقابل چشمان
متعجبش نگه داشتم:

- دیگه حتی وقتی هم با خودت تنهایی این کلمه رو
نگو؛ همایون! اونی که طلب‌کاره ماییم. اونی که
بدبخت شده؛ اونی که آبروش رفته؛ اونی که شده یه
زن مطلقه‌ی بدبخت؛ منم. کینه‌ای هم باشه مال ماست.
دیگر نفسم یاری نمی‌کرد تا ادامه بدهم. آرام‌تر شدم:
-سر ما کلاه رفته؛ همایون! از در و دیوار آدم
می‌ریزه و پسرخاله‌ی همه چی تموممون رو با لباس
دامادی می‌آن با فضاحت می‌برن! گنجشک رنگ کردن
جای فناری انداختن بهمون.

[21:47 18.06.21]

#پارت24

#برای_مریم

وقتی دست بردم تا بلوزم را از تن بیرون بیاورم
سری تکان داد و رفت. کت و دامنم را پوشیدم و

مقابل آینه ایستادم. شانه را برداشتم و روی موهایم کشیدم. خاله ثریا همیشه تاکید می‌کرد موی دختری که در شرف ازدواج است نه باید کوتاه باشد و نه بلند، باید به اندازه باشد؛ مخصوصاً که اگر قرار باشد عروس او شود- زنِ پسرش امید- آن وقت باید به این ریزه‌کاری‌ها بیشتر هم دقت کند. فرق باز کردم و موهایم را روی شانه رها کردم و بیرون رفتم. خاله پا روی پا انداخته و دستش روی پای مامان بود و به حرف‌هایش گوش می‌داد. از پله که پایین می‌آمدم من را دید. لبخند موقری زد و سری تکان داد. با نگاه به مادر جون به طرفش رفتم. بلند شد و با هم روبوسی کردیم:

-بهتری ماری جان؟ دیروز اصلاً حال نداشتی!

-بهترم، ممنون!

نمی‌توانستم سرد و خشک بودنم را حتی به حکم نگاه مادر جون کنترل کنم. بیشتر از این از من بر نمی‌آمد. خاله هم می‌فهمید و دم نمی‌زد.

مامان به لباسم نگاه کرد و گفت:

-امروز حتماً پالتو بپوش!

بعد هم سرور را صدا زد، اما در باز شد و به جای سرور، آذر داخل آمد. نمی‌توانست جنب‌وجوشش را کنار بگذارد. تا داخل شد دستکشش را از دستش بیرون آورد و کلاهش را روی شاخ گوزنی که به دیوار نصب بود گذاشت و گفت:

-جانم عمه، کار داری به خودم بگو، بابا سرور رو اون‌ور گرفته به کار!

قبل از این‌که جلو بیاید خم شد صورت مامان و خاله را بوسید. خاله از این سبک رفتارهایش خیلی خوشش نمی‌آمد، اما گرم‌تر از مامان جواب بوسه‌اش را داد، مامان حال و حواس درستی نداشت.

-خب عمه جان چی کار داشتی با سرور؟
مامان نگاهی به من کرد:

-می‌خواستم بگم بره بالا پالتوی ماری رو بیاره.
آذر مقابل مامان خم شد:

-خودم در خدمتشم، پالتو آوردن که سهله، تنش هم می‌کنم.

زود به سمت پله‌ها رفت و من هم نگاه چپ‌چپی به مامان انداختم و به دنبالش رفتم:

-وایسا آذر، خودم می‌آرم.

اما دستش را روی نرده‌ها گذاشته و سریع بالا رفته بود.

تا در اتاق تنها شدیم نقاب برداشت و آن رویش را به من نشان داد. دستش را به پشت سرش برد و روی موهای کوتاه پشتش کشید و روی تخت نشست:

-عمه ثریا هم خیلی روش زیاده‌ها، چه خبره هر روز هر روز بلند می‌شه می‌آد اینجا، بابا خجالتم خوب چیزیه!

به کمد اشاره کردم:

-بلند شو پالتوم رو بده.

اخمی کرد:

-نوکر شکل من تا حالا دیدی، بد کردم از زیر نگاه سنگین عمه ثریا نجات دادم؟

به طرف کمد رفتم و پالتو را از آن بیرون کشیدم. همین که پالتو را روی دستم گذاشتم آذر نزدیکم شد. انگشتش را روی صورتم گذاشت:

-چه پوست نرمی!

دستش را به طرف موهایم برد و چشمانش را ریز کرد:

-از پسر رئیس قبیله چه خبر، پیداش نشد؟
سرم را عقب کشیدم و گفتم:

-آذر حوصله ندارم، همین چند دقیقه پیش کلی با
همایون بحث کردم! تو دیگه ول کن!
گردنش را کمی کج کرد:

-بابا جان ما که می‌گه کار مهمی، دقت کن کار مهم،
نه از این کار الکیا، برایش تو لاهیجان پیش اومده که
نتونسته تو مراسم پدرزن سابق و شوهرخاله‌ی
دایمش باشه، بالاخره خواهرزاده‌شه، نمی‌تونه بگه از
لجش نیومده که، اصلاً تو بگو، به پسر الیاس خان
بزرگ می‌خوره که از این کارای چیپ بکنه؟
دستانش را از هم باز کرد:

-آخه اونا از خانواده‌ی بزرگی، اصل و نسب دارند،
می‌شه نشست پشت اندر پشت‌شون را نام برد که چه
خدماتی برای گیلان و مردمش کردن. من جای تو
بودم می‌رفتم پایین و می‌نشستم جلوی عمه ثریا و
می‌گفتم: "خاله‌ی عزیزم، تازه چه خبر! پسرت، وارث

اصل و نسب و قبیله‌تون، از زندون آزاد شدن؟ کی
بیایم برای سرسلامتی"

کینه‌ی آذر از خاله ثریا و خانواده‌اش مال امروز و
دیروز نبود. همه فکر می‌کردند کینه‌اش به خاطر امیر
است که هر چه کردند نتوانستند او را برای ازدواج با
آذر راضی کنند، اما من می‌دانستم آذر به کل از
خانواده‌ی شوهر خاله ثریا و جایگاه اجتماعی‌شان
بدش می‌آید. برای تفکراتی که داشت، بارها علیه
آن‌ها در روزنامه‌ی "رهسپار" مطلب نوشته بود. از
امتیازاتی که خان‌سالارها در روستاها داشتند و
نفوذشان در دستگاه‌های دولتی به تفصیل مطالب
انتقادی نوشته بود.

خیره در چشمانش گفتم:

-برام اهمیتی نداره؛ امید بخشی از زندگی منه، اون
بخش سیاه و تلخش، می‌خوام فراموش بشه. به نظرم
طعنه و کنایه زدن به خاله در شان من نیست، از این
حرفا و حدیثا هم خوشم نمی‌آد.

برایم کف زد:

-الحق و الانصاف تو با این ابهت و این بزرگ منشی
لایق همسری پسر رئیس قبیله بودی! کی بهتر از تو!

بچه‌تون اراده رو از تو ارث می‌برد و خون خانزاده
هم تو رگ و پیش، چه اعجوبه‌ای می‌شد! نشد که
بشه!

این حرف‌ها را به کنایه می‌گفت. دلخور نگاهش کردم
و به طرف در رفتم. وقتی دید ناراحت شدم سریع
راهم را سد کرد، دستش را بالا برد و روی شقیقه‌اش
گذاشت:

[21:47 18.06.21]

-توی سرم پر از حرفه ماری، درد دارم! می‌تونم
سال‌ها بشینم و بنویسم و باز حرفام تموم نشه، امید
به چه اتهامی دستگیر شد؟ فعالیت علیه شخص اول
مملکت! کوچکترین جرمش اینه که جزو سردمداران
تظاهرات علیه شاه در آمریکا مقابل سفارت ایران
بود، اما چی شد، بعد از هیجده ماه از زندان آزاد
می‌شه، هیجده ماه! می‌فهمی؟ انگار سر یک نزاع
خیابونی زده یکی رو لت و پار کرده، یا به ناموس
یکی چپ نگاه کرده! من و دوستانم توی اون نشریه‌ی
کوفتی اگه قاب عکس شاه که روی دیوار اتاقمون

نصبه یه ذره کج بشه سه سال شکنجه و زندونی داریم. چی شد که اینطوری شده؟ ارتباطات قوی الیاس خان؟ نفوذشون تا بیخ گلوی ساواک؟ وکلایی که مثل آب خوردن از کوه گاه می سازن و جرم امید در نهایت می شه "ببخشید نفهمیده؛ داشته از بغل سفارت رد می شده"؟ امید متهم به چیزهایی بود که اگه سر نخ فقط یکیشون رو می گرفتی و می رفتی برای ابد باید اون تو می موند، اما حرف از زیر سبیلی و چرب کردن سبيله! من همه ی کارام از این به بعد توی روزنامه می شه همین! این که هر گونه فعالیتی علیه شخص اول مملکت جرمه و مجرم باید به اشد مجازات برسه، فرقی هم نداره اون دانشجوی زپرتی ای باشه که شپش تو جیبش چارقاب می زنه، یا دستفروشی که هر بار تو گاریش یه چیز می فروشه، یا امید- پسر الیاس خان- تخم و ترکه ی یکی از سرشناس ترین خوانین گیلان!

به سینه ام زد و گفت:

-تو هم باید کمک کنی، روی تو هم حساب کردم.
 زرنگی، زهر کلامتم عالیه! می شینه روی هدف.
 چشمکی زد:

-دلتم خنک می‌شه، حالا بیا بریم پایین.

[21:47 18.06.21]

#پارت 25

#برای_مریم

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم، همان جایی که آذر انگشتش را زد. جدیت رفتار و حرکات آذر، مثل دعوت به یک مبارزه‌ی واقعی بود. آرام از پله‌ها پایین رفت، در پاگرد ایستاد و لحظه‌ای به عقب برگشت و گفت:

-بیا با ماشین بابا بریم.

پشت سرش راه افتادم. در حالی که تمام حواسم به حرکاتش بود. مقابل خاله ثریا نشست و یقه‌ی کتش را درست کرد و گفت:

-حالا شد عمه جون!

کمی عقب‌تر رفت و موشکافانه به سرتاپای مامان نگاه کرد:

- شما هم یه دست به موهاش بکشی حله!
مامان بی‌خبر از نمایشی که آذر داشت اجرا می‌کرد گفت:

- کی حوصله داره، خوبه همین!

و آذر خودش دست به کار شد و موهای مامان را حالت داد. آذر در ذهنش، پشت نقابش، کسی بود که با سرعت تمام می‌دوید؛ می‌دوید تا همه را پشت سر بگذارد، اما بیرون از دنیای ذهنش، خودی را به بقیه نشان می‌داد که در نهایت بی‌تفاوتی قدم برمی‌داشت و برایش مهم نبود که چه قدر بقیه با سرعت از او فاصله می‌گیرند. رفتارش با خاله ثریا اصلاً شبیه کسی نبود که در اتاقم آن طور تلخ و تند راجع به امید می‌گفت.

هم قدم با آذر به سمت در می‌رفتم. امیر هنوز کنار در ایستاده بود. آذر با دیدن امیر با شانه‌اش ضربه‌ای به من زد:

- عارش می‌آد بیاد تو! می‌تونم قسم بخورم که از تموم جیک و پوک امید خبر داشته! از حالت همیشه طلب‌کارش متنفرم!

این را گفت و قدم‌هایش را تندتر برداشت و رفت. امیر لحظه‌ای کوتاه به عقب برگشت و با دیدن آذر که با سرعت به طرفش می‌آمد از چهارچوب در خودش را کنار کشید. بی‌اعتنا وجود هم را نادیده گرفتند. دست‌انم را در جیب پالتوام گذاشتم. سری برایم تکان داد و همین سر تکان دادن کوتاه تفاوت رفتار امیر با من و آذر بود. آخرین برخورد جدی من و امیر مربوط می‌شد به یک‌ساعت قبل از جدایی‌ام از امید! زمانی که یک‌دفعه سر راهم سبز شد و بی‌توجه به بابا بازویم را کشید. من را به گوشه‌ای برد و گفت: "این کار رو نکن زن‌داداش، امید زود آزاد می‌شه" از همان اول می‌دانست امید خیلی در بند نمی‌ماند! از الیاس خان و ارتباطات پشت پرده‌اش خبر داشت. نه "زن‌داداش"ی که گفت دلم را به رحم آورد و نه فکر اشتباهش راجع به این‌که تمام مشکل من مدت زمان در حبس ماندن امید است.

آذر سوار ماشین دایی شده بود. پنجره را باز و دستش را از آن بیرون آورده و رو به آسمان گرفته بود. تا در ماشین را باز کردم گفت:

-می‌گفتی بابا بیاد، کجا مونده؟

-می‌آد الان، همه کارا افتاده رو دوشش.

اشاره‌ای به پشتش کرد:

-چیزی بهت نگفت؟

زیر لب "نه" ای گفتم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم:

-معمولاً نسبت به آدم‌هایی که فکر می‌کنیم خیلی از ما بهتر و بالاتر، دو حس متفاوت داریم. یا خودمون رو بهشون نزدیک می‌کنیم و می‌خوایم که داشته باشیمشون، یا هم ازشون بدمون می‌آد و تحمل دیدنش رو نداریم. دلمون می‌خواد با سر بخورن زمین و هم قد ما بشن.

دستش را روی صندلی گذاشت و به طرفم چرخید:

-می‌گم تو کلامت زهره، بگو نه! داری در مورد من حرف می‌زنی؟

سرم را همان‌طور که روی پشتی ماشین بود به
طرفش چرخاندم:

-دست بردار! دارم در مورد خودم حرف می‌زنم؛ و
امید! حس می‌کردم خیلی از من بهتره! از هر طرف
که نگاه می‌کردم کم و کسری‌ای نداشت. زمانی که
اومدن خواستگاری، من خیلی وقت پیشش تصمیم
گرفته بودم که داشته باشمش! "بله" رو از قبل به
خودم داده بودم. حتی خودش هم شب خواستگاری
وقتی نگاهش به من افتاد، فهمید که دست خالی از
خونه‌مون بیرون نمی‌ره!

آذر دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

-اما تو با طلاق خوب حقش رو گذاشتی کف دستش!
اخمی کرد:

-از طعنه‌ی ناملایتم می‌گذرم.

-چه طعنه‌ای!

راست نشست و من را غرق در چشمان عسلی‌اش
کرد:

-همین دو حس متفاوت! ببینم تو این خودبتربینی که
دارن واقعاً نمی‌بینی، یا خودت رو زدی به ندیدن؟

نیم نگاهی به پشت کرد و گفت:

-من از امیر بدم می‌آد، چون فکر می‌کنم از من بالاتره، همین رو می‌خواستی بگی دیگه؟ اما ماری من مثل تو خوش زخم نیستم، زخمام دیر جوش می‌خوره. من حتی بچگیامونم یادمه، وقتی که می‌رفتیم خونه‌ی عمه ثریا! دو تا برادر پیراهن سفید می‌پوشیدن، مو آب و شونه می‌کردن، می‌نشستن جلومون و لام تا کام حرف نمی‌زدن. می‌دونی چرا؟ چون از همون موقع داشتن تو گوششون وزوز می‌کردن که شماها سر تا پاتون قیمتی، حرف که بزنید در و گوهر می‌ریزه بیرون! پس اون گاله رو تا می‌تونین بسته نگه دارین!

دایی را که از آینه دید عقب کشید و سری تکان داد. خاطرات من مثل آذر قدمت نداشت. هیچ‌وقت چیزی که آن همه موجب آزار آذر شد، برای من مهم نبود.

خاصیت گورستان این است که به هر جایش نگاه کنی، مقصد مرگ است. انگار مرگ را با درشت‌ترین حروف روی درختانش کنده‌کاری کرده‌اند، و هر

#پارت 26

#برای_مریم

چه عزیز از دست رفته عزیزتر باشد، این توهم واقعی تر هم به نظر می‌رسد. برف‌هایی که با هر قدم من در حال له شدن بودند نیستی و مرگ را یادآوری می‌کردند، حتی از آسمان هم مرگ می‌بارید و قبرهایی که وحشت داشتم پا رویشان بگذارم و با احتیاط از بین‌شان می‌گذشتم. دایی و همایون برف‌های دور و روی قبر بابا را تمیز می‌کردند تا هر کس آمد به راحتی فاتحه بخواند. تمام مدت که پارو می‌زدند تا برف را کنار بزنند من روی شانه‌های آذر گریه می‌کردم. هر چه بیشتر که می‌گذشت درد نبودنش تازه‌تر می‌شد؛ این خاک قرار نبود برای من سرد شود. همایون موکتی گذاشته بود تا مامان، مادر جون و من کنار قبر بنشینیم، اما من جا را برای خاله ثریا خالی کردم و در طرف دیگر قبر کنار نشستم.

مامان بالای سر قبر بابا بود، مادر جون کنارش قاب عکس بابا را به دست داشت و عمه دو دستش را

روی خاک مزار بابا گذاشته بود و زار می زد. چشمم به عمه بود که اولین قطره‌ی ریز باران روی دستش دیدم. طولی نکشید که قطره‌ها به نوبت نم‌نم پایین آمدند. هیچ‌کدام این باران را پیش‌بینی نکرده بودیم. دایی بلند شد و از مامان و عمه خواست جمع‌تر بنشینند تا گوشه‌ای خالی شود و همه‌ی کسانی که به احترام ما آمده و دور قبر ایستاده‌اند، جلو بیایند و فاتحه بخوانند. باران داشت هر لحظه شدت بیشتری می‌گرفت. سرم را بلند کردم تا به همایون اشاره کنم ماشینش را جلوتر بیاورد تا مادر جون و مامان را سوار کند و ببرد. همایون ایستاده و با دایی حرف می‌زد. از فاصله بین پاهایشان مرد بلند قد سیاهپوشی با چتری به رنگ لباسش به سمت ما آمد. هیچ تصویری از صورتش نداشتم، اما حالت راه رفتنش ... قدم‌های آرام و بدون شتاب؛ حتی وقتی دیرتر از همه آمده بود، حتی وقتی باران داشت به روی برف‌ها می‌بارید، نمی‌خواست به قدم‌هایش سرعت بدهد. به طرف انتهای قبر برگشتم و امیر را کنار الیاس‌خان دیدم و مطمئن شدم مرد چتر به دست امید است. این بار محال بود امیر را با او اشتباه بگیرم. نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. پالتویی کوتاه با کفش ساق‌داری

پوشیده بود. مجهز آمده و بین ما فقط او از باران در امان بود. تمام کسانی که روبروی من بودند به عقب برگشتند، حتی آذر هم نگاهش به سمتی بود که امید داشت می‌آمد. سرم را پایین انداختم و به قبر بابا زل زدم. جمعیت از اطراف قبر متفرق شدند. قبل این‌که امید برسد عمه بلند شد و کمک کرد تا مادر جون را ببرد. همایون کنار رفت و جای او را امید پر کرد. به مادر جون تسلیت گفت. سرم همچنان پایین بود. خودم را باخته بودم، آخرین دیدار ما همان شب عقد بود که سه چهار نفر مامور پالتو پوش و هیکلی او را گرفتند و کشان‌کشان با خود بردند. نمی‌توانستم سر بالا بگیرم و او را ببینم، حواس‌های دیگرم بود که کمک می‌کرد بفهمم او در حال دست دادن با بقیه و تسلیت گفتن است. باران باعث شد فقط چند نفر از ما کنار قبر باشیم. امید روبروی من و آذر نشست و رو به مامان گفت:

-تسلیت می‌گم خاله، غم آخرتون باشه.

مامان جوابش را سرد و با سری پایین داد.

این حرفش باعث شد زیر چشمی نگاهش کنم، موهایش برخلاف دو سال پیش که اندازه‌ی یک بند

انگشت بود و اکثر اوقات کلاه لبه دار می‌گذشت، بلند و خوش حالت‌تر شده بود. دو سال تغییرات زیادی در صورت استخوانی او بوجود آورده بود. کمی پرت‌تر از آن روزها، اما نگاهش هنوز آن میل به هر چه کمتر حرف زدن و سکوت را داشت. نیم‌نگاهی به من کرد و در حالی که به قبر بابا زل زده بود، گفت:

- تسلیت می‌گم.

هیچ چیز نگفتم و تا توانستم خودم را به قبر بابا نزدیک کردم. نمی‌خواستم او را ببینم، نمی‌خواستم هیچ‌کس را ببینم، چرا آمده بود، این همه روز نیامده بود و هفتم بابا هم نمی‌آمد. تنهایی می‌خواستم. طوری برگشتم که فقط همایون را ببینم و جز او هیچ‌کس را:

- همایون داداش مامان رو بردار ببر، بارون تندتر شده.

این حرف من هشدار به همه بود، که بروند. همایون به حرفم گوش داد و به دنبال رفتن او صدای قدم‌های رفتن بقیه را هم شنیدم. حواسم به امید بود، تا حرفم به همایون را شنید از جا بلند شد. به سمت پدرش و امیر رفت. چند ثانیه‌ی کوتاه با الیاس حرف زد و در نهایت با هم رفتند. دورم خلوت شده بود، دو سه نفر

بیشتر نمانده بودند. صورتم را در فاصله‌ی کمی از
قبر بابا نگه داشتم:

-بیا به خوابم بابا، بیا! کجایی بابا، زیر این برف
چطور طاقت می‌آری!

همین که سرم را از روی قبر برداشتم چتر سیاه
رنگی را مقابلم دیدم. سرم را کامل بالا بردم و امیر را
دیدم:

-بگیر دخترخاله!

کوتاه و خیره نگاهش کردم. چتری که امید آورده بود
را می‌خواست به من بدهد. سر تکان دادم:
-ممنونم، لازم نیست.

چتر را بی‌حرف کنارم گذاشت و رفت.

بلافاصله برگشتم و به آذر نگاه کردم. به چتر اشاره
کرد و گفت:

-ابرو و باد و مه و خورشید و فلاک در کارند، تا ما
یه جوری همیشه بریم زیر سایه‌ی اینا؛ برش دار، امید
خان پیشکش فرستاده. بالاخره قدم‌رنجه کردن اومدن.

#پارت 27

#برای_مریم

از کنار قبر بابا بلند شدم. چتر را برداشتم و مقابل
چشمان متعجب آذر آن را بستم و در دستم گرفتم:

-دیگه نمی‌ریم زیر سایه‌ش!

راه افتادم. دایی اشاره می‌کرد تندتر راه بیاییم. باران
از سر به پیشانی‌ام رسیده بود. برگشتم تا ببینم آذر در
چه وضعیتی قرار دارد که دیدم کلاهش را بر سر
کشیده و یکی در میان به من و چتر در دستم نگاه
می‌کند. ماشین دایی پشت ماشین امیر بود، از امید و
الیاس خان هم خبری نبود. به ماشین امیر نزدیک
شدم و در را باز کردم چتر را داخل ماشین گذاشتم.
امیر پشت ماشین با دایی حرف می‌زد و بعید بود من
را ندیده باشد. وقتی عقب ماشین دایی نشستم آذر از
صندلی جلو به طرفم برگشت و با لبخند به من زل زد.
رو برگرداندم، تا چشم کار می‌کرد گورستان بود و
هیچ برفی نمی‌توانست شکوه مرگ را از آن بگیرد.
به آمدن امید فکر کردم. به دو سال پیش، به شب

عقدمان! دایی داشت می‌آمد تا سوار ماشین شود که خسته شدم و به طرف آذر برگشتم:

-چیه زل زدی به من؟

-دارم از نگاه کردن بهت لذت می‌برم ماری! عاشق لجبازی‌اتم.

دستمالی به سمتم گرفت:

-پاک کن پیشونیت رو.

بعد از مراسم، عصر به خانه برگشتیم. زن دایی مجله‌ی زن روز را برداشته و تصویر دختر شایسته‌ی ایران را که روی جلدش بود به همه نشان می‌داد و با هیجان درباره‌اش به بقیه اطلاعات می‌داد. عمه یک‌دفعه از جا بلند شد. چپ‌چپی به آن‌ها نگاه کرد و به سمت اتاق بابا رفت. مادر چون به من اشاره کرد بلند شوم و به سراغش بروم. از رفتن سرباز زدم و سر بالا انداختم که یعنی بگذارد عمه به حال خودش باشد. عمه هم باید کوتاه می‌آمد؛ نمی‌شد کسی را مجبور کرد که برای غم ما تا ابد عزاداری کند. هر چه که بیشتر نشستیم، بیشتر حس عمه را درک کردم، بحث‌شان گل انداخته بود و همه‌های سالن را فرا گرفته بود که فراتر از طاقت من بود. بلند شدم. گرما

را بهانه کردم و با عذرخواهی به سمت پله‌ها رفتم.
 قبل رفتن نیم‌گاهی به آدر انداختم تا به دنبالم بیاید.
 قبل از این‌که از پله‌ها بالا بروم خودش را به من
 رساند، در حالی که کیفش را هم در دست گرفته و
 قصد رفتن داشت:

-منم دارم می‌رم، کاری نداری؟

مچ دستش را گرفتم و با خودم بالا کشیدم. در پاگرد
 پله‌ها وقتی دیگر کسی به ما دید نداشت خودش را به
 طرف دیوار کشید و از من جدا شد. دستش را به
 عقب برد و روی لبه‌ی میز تلفن بلند گوشه‌ی پاگرد
 گذاشت و گفت:

-درد گرفت دستم، چته؟

به طبقه‌ی بالا اشاره کردم و گفتم:

-بیا بالا کارت دارم.

-باید برم.

دوباره جلو رفتم و دستش را گرفتم:

-صبح هر چی گفتمی من ساکت موندم، چون حال و
 حوصله نداشتم، اما الان بیا بهم بگو منظورت از باید
 بهت کمک کنم و دلم خنک بشه و این حرفا چی بود!

اگر امید را نمی‌دیدم حرف‌های صبح آذر را فراموش می‌کردم، اما دیدن امید روح سرکش من را بیدار کرده بود.

-ساکت موندی، مطمئنی؟ بعداً می‌گم، الان وقتش نیست ماری!

خم شدم و از نرده‌ها نگاهی به پایین انداختم:
-اتفاقاً الان وقتشه.

به داخل اتاقم رفتم. برخلاف عدم تمایلی که در ابتدا وانمود می‌کرد برای آمدن به اتاقم ندارد، تا رسید دکمه‌ی کتتش را باز کرد و روی تخت نشست:

-خب چی بگم؟

کلافه موهایم را به عقب راندم:

-روی من چه حسابی باز کردی؟ منظورت رو واضح بگو.

بلند شد و به سمت میز رفت. ادکلنم را برداشت و با حرکاتی که سعی می‌کرد همراه با لوندی باشد ادکلن را به دو طرف گردن خود اسپری کرد. وقتی کارش تمام شد با قدم موزون به سمتم آمد. با لبخند گفتم:

-من رو یاد اون رقاصه که داییت باهاش برو و بیا داشت می‌ندازی!

همین حرف باعث شد بایستد و اخمی کند، صورتش را منزجر نشان داد و گفت:

-نورا بیشتر از این‌که رقاصه باشه فاحشه بود.
دفعه‌ی آخرت باشه از رازهای خانوادگی من حرف می‌زنیا! پشیمونم نکن از گفتنشون.
دستش را دو طرف شانهام گذاشت:

-خب بگم روی تو چه حسابی باز کردم؟ یه خرده طولانی هستا!

-عیبی نداره، تو حرفت رو بزن.

دستم را کشید و من را نشاند. خودش هم رو برویم نشست. لب‌های کوچک و ماتیک زده‌اش را روی هم کشید و آرام گفت:

-این روزا کارم توی نشریه زیاده، خبر هم تا دلت بخواد پیدا می‌شه. منتها سلیقه‌ی مردم عوض شده.
همه دنبال خبرای تظاهرات و سیاستن. حتی تو حوادث عادی هم دنبال ردی از سیاستن. داستان هم

که می‌خوای برایشون تعریف کنی، باید پای سیاست
رو بکشونی وسط.

نگاه مشکوکم را به صورتش دوختم:

-و من چه کمکی می‌تونم بکنم؟

-من می‌خوام بهم کمک کنی تا یک سری داستان
دنباله دار جذاب برایشون تعریف کنیم. که هم واقعی
باشه، هم سیاسی! هم سند و مدرک محکمی داشته
باشه.

[21:47 18.06.21]

#پارت28

#برای_مریم

لبخندی زدم و با تمسخر پرسیدم:

-شخصیت‌های این داستان جذاب تخم و ترکه‌ی الیاس

خان نیستن؟ آدم بدهیِ داستان هم امید؟

با مهارت و ناز گردنش را به دو طرف حرکت داد:

-فکر کن همینه، هستی؟

کمی از او فاصله گرفتم:

-بس کن آذر! من نه روزنامه نگارم، نه نویسنده! من

فقط اون موقع چند تا جمله خود تو رو پس و پیش

می کردم!

سرش را تا توانست به سمت من کش آورد:

-این طوره؟! اگه در حد پس و پیش کردن چند تا

جمله‌ی من بود، پس چرا وقتی می خواستی عروس

خاله جانت بشی بهم گفتی که به هیچ کس از اون

نوشته‌ها حرفی نزنم، مخصوصاً امید؟

-چون من داشتم یه زندگی مشترک رو باهاش شروع

می کردم و نمی خواستم فکر کنه با تموم اون

نوشته‌های تند و تیز موافقم. می خواستم من رو به

چشم یک حقوقدان ببینه، نه کسی که علیه طبقه‌ای از

جامعه حرف می زنه و می نویسه که خودش جزوی از

اوناست و از امتیازاتشون مستقیم و غیر مستقیم

بهرمنده!

با اخم گفت:

-می‌خواستم همین رو بگم، که خودت بهتر گفتی؛ بله تو بعد از برگشتن امید به ایران از این رو به اون رو شدی، همه چی رو خراب کردی، دیگه نخواستی بنویسی! به جاش می‌خواستی یک آدم کاملاً موجه از خودت به امید نشون بدی، فکر کردی چه خبره!

تا آدمم عصبی او را از اتاق بیرون کنم دستم را خواند و دوباره شانهام را گرفت:

-حالا هم دیر نشده، گذشته‌ها گذشته. تو می‌خواستی به زندگی بدون دردسر باهات شروع کنی، اما اون با تو صادق نبود و می‌خواست ازت سوءاستفاده کنه!

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و آرام هلش دادم:

-درست بشین ببینم، چه سوءاستفاده‌ای؟

-تا حالا به این فکر کردی امید چرا اومده خواستگاریت و چرا تو روانتخاب کرده؟

لبخندم را کنترل کردم:

-جالب شد! تو دلیلش رو بگو، فکر کن من یه احمق

که هیچی نمی‌دونم!

با شک نگاهم کرد:

-قول می‌دی از صداقت من ناراحت نشی!

-قبلاً بهت گفتم که ما نمی‌تونیم از کسی قول بگیریم
که از حرفای ما ناراحت نشه، دست خودش نیست
که! ولی تو بگو، قول می‌دم منطقی باشم.
نگاهی به ساعت اتاقم انداخت و با دراز کردن پایش
راحت‌تر نشست:

-تو زیبایی خاصی نداری که بتونه مردی مثل امید رو
از پای دربیاره و هنوز نرسیده ایران محوت بشه و
دادار دودور عروسی راه بندازه، اما به جاش
دانشجوی یک دانشگاه پر سروصدا بودی! این کم
امتیازی برای کسی مثل امید با هدفی که در سرش
داره نیست.
دستم را بالا آوردم:

صبر کن ببینم، می‌خوای بگی امید اومد خواستگاریم،
چون من دانشجوی دانشگاه تهران بودم؟ چه فرقی به
حالش می‌کرد؟

-تمامش این نبود، می‌خوام بگم این رو به عنوان یه
امتیاز مهم تو در نظر داشت. داشتن یک عضو مورد
اعتماد در دانشگاه کم چیزی نیست! شما توی این
اوضاع یه خانواده‌ی آرومین که هیچ لکه‌ی ننگی توی
این بلبشو ندارین! آروم و دور از شلوغی‌های جامعه.

کاملاً بی‌حاشیه! هیچ خرده برده‌ای ندارین! این شرایط برای یک مبارز، چه می‌دونم چریک که می‌خواد آروم و بی‌سروصدا مبارزه کنه جزو اولویت‌های واجبه!

داشتم به حرف‌هایش فکر می‌کردم، زیر چشمی گفتم:

-خب اینا رو چرا الان داری بهم می‌گی، چرا همون موقع که من داشتم جدا می‌شدم نگفتی؟

-خب تو داشتی جدا می‌شدی، امیدم گیر افتاده بود، قرار بود امید تقاص پس بده به خاطر کاراش، تو هم داشتی خلاص می‌شدی، دلیلی نداشت نمک بریزم روی زخمت! اما حالا می‌بینم تقاص پس نداده و همه چی خیلی راحت تموم شد! برای همین من می‌خوام همه چیز روشن بشه و تو کمک کنی. بعد هم مگه من چیز عجیبی می‌گم؟ خودت مگه نمی‌دونستی؟ مگه یادت رفته ما بعد دستگیر شدن امید فهمیدیم چند ماهه ایرانه و مشغول فعالیت، ولی طبق دروغ و دغل‌های عمه فکر می‌کردیم تازه برگشته. تموم مدت بودن امید رو از کل فامیل پنهون کرده بودن. مگه بابای خدابیامرزت سر همین دروغشون نبود که اصرار داشت طلاق بگیری!

یک دفعه خندید:

-اون مهمونی مسخره رو بگو، رفتیم تبریک بگیم بازگشت پرافتخارش رو، چه فیلمی برامون بازی کردن؛ امید خان همین پنجشنبه صبح رسیده و خسته است! نگو آقا چند ماه ایرانه، معلوم نیست اگه بابام نمی‌دیدتش، چه قدر دیگه می‌خواستن نمایش بدن هنوز آمریکاست.

نگاهش را در صورتم گرداند:

-می‌دونم خیلی تحقیر آمیزه یکی بخواد اینطوری با آدم رفتار کنه، اما اگه تو کمک کنی ما پرده از روی امید برمی‌داریم و اون رو می‌فرستیم به جایی که لایقشه.

هر چی بیشتر سکوت می‌کردم و سوال‌های کوتاه می‌پرسیدم آذر بهتر جواب می‌داد و از هوشش استفاده نمی‌کرد.

-جایی که امید لایقشه کجاست؟

[21:47 18.06.21]

#پارت 29

#برای_مریم

قاطع گفت:

-همون جایی که بقیه‌ی زندانی‌های سیاسی رو می‌فرستن، همون جایی که عرب نی می‌ندازه!

-چطوری می‌تونیم این کار رو بکنیم، از من و تو چه برمی‌آد؟ خودت می‌گی اون به سادگی و با کمک نفوذ الیاس خان آزاد شده، از کجا معلوم دوباره الیاس خان به دادش نرسه.

سرش را تکان داد:

-برای همین می‌گم تو کمک کنی، ما باید یه کاری بکنیم که مو لای درزش نره.

مثل کسی که مطمئن باشد کسی پشت در است نگاهی به آن کرد و بعد پیچ‌پچ‌وار گفت:

-ببین ماری، آدمی با شرایط و شخصیت امید، یا عضو هیچ تشکیلاتی نمی‌شه، یا اگه بشه شک نکن جزو اون خرده پاها نیست، من مطمئنم جزو اون بالا

بالایی‌هاست، از اونایی که مغز متفکران، برنامه و نقشه می‌ریزن کی و کجا چیکار کنن. اینا یه عمر یاد گرفتن در راس باشن و دستور بدن، پس امید نمی‌تونه اونی باشه که دم و دستگاه الیاس خان ازش ساختن! یه مفلوک بدبخت فریب خورده که چون از خانواده‌ی خان سالاراست خرابکارا می‌خواستن از ثروت و موقعیتش به نفع خودشون سوءاستفاده کنن و باعث بدنامیش بشن. امید اگه اونی که من فکر می‌کنم باشه، پس نمی‌تونه خیلی به این نقش مسخره‌ش ادامه بده و سکوت کنه، اون به عنوان طراح باید بیاد وسط و وارد عملیات بشه، اونوقته که ما دست به کار می‌شیم، نگاه به الانش نکن که رفته لاهیجان تا دوران سربراهیش رو بگذرونه، بهزودی یه آتو می‌ده دستمون.

بقیه‌ی حرفش را من ادامه دادم:

-و ما یک داستان جذاب ازش در بیاریم؟

متفکر گفت:

-آمریکا که رفته بودیم یه سریالی پخش می‌شد که اسمش زورو بود، یعنی روباه! شخصیت اصلیش- زورو- یه اشراف زاده‌ی نجیب دست و پاچلفتی بود

که عرضهی هیچکاری رو نداشت، اما این ظاهر قضیه بود، در باطن اون یه آدم کاملاً واقف و شمشیرزن ماهر بود که مجبور بود نقاب بزنه تا کسی خود حقیقتش رو شناسه. امید من رو یاد اون می‌ندازه! نمی‌تونم فکر کنم همین قدر معمولیه که نشون می‌ده! مثل یه آدم آموزش دیده است، همش فکر می‌کنم از اوناییه که می‌تونن با یه ضربه کلک هر کسی رو بکنن! بدن ورزیده‌ای هم داره، اینا نمی‌تونه همه از سر تصادف باشه!

یک‌دفعه پرسید:

- پرویز کلاهدار رو یادته، همون که دو سال پیش توی ورامین یه قاضی رو ترور کرد؟

- آره یادمه، ازش مطلب زیاد خوندم تو نشریه‌تون. چه قدرم خوشتیپ بود!

چشم ریز کرد:

- می‌دونی چه توانایی‌هایی داشت؟ یه تنه ده نفر رو می‌زد، آخرشم هیچکس نفهمید جزو کیا بود، توده‌ای، مجاهدین، ملی‌گرا! اصلاً اعتقادش چیه! یه کلمه اعتراف نکرد! سرسختیش یه مدت زیانزد همه بود! ساواک گرفتش، اما همه می‌دونن نم پس نداد. خب

این آدم که مادرزاد توانا آفریده نشده! حتماً روشن کار شده، کم هم نیستن، مثل چی دارن زیاد می‌شن! وضع کشور رو ببین! کار با اسلحه برایشون عین آب خوردنه، ابایی هم ندارن از کشتن. خیلی دلم می‌خواد یه موقعیت بزن بزن باشه و ببینم امید چطور می‌تونه از خودش دفاع کنه.

از جایم بلند شدم:

-الان یعنی ما از فردا راه بیوفتیم دنبال امید که ثابت کنیم خرابکاره و بعدش چی؟ بی‌کاریم؟
پایش را جمع کرد و بلند شد:

-برای من ادای آدمای بی‌خیال رو در نیار، من بهتر از هر کسی می‌شناسمت! می‌دونم الان تو دلت چی می‌گذره، من حرف زیاد می‌زنم، اما تو مرد عملی!

-آره، ولی امید پرویز کلاهدار نیست، یا هر کس دیگه‌ای، که از مجازات و اعدامش دست و جیغ و هورا بکشیم، اون خوب یا بد فامیلمونه!

به نرمی گفت:

-عزیزم ما که ساواک نیستیم، ما فقط قراره بفهمیم چی‌کاره‌ست، بعد هم در حد یه گوشمالی که تهش نشه

اعدام و مجازات. یه پنج سال هم بیفته اون تو من راضیم، اما این قسر در رفتنش بدجور داره اذیت می‌کنه، این جور آدما رو راحت بذاری به نفع مردم نیست، چون اگه بدونی و سکوت کنی، اونوقت تو مسئول جنایتهایی هستی که می‌کنن! این رو که شما باید بهتر بدونی خاتم حقوقدان!

کتم را که از تنم در آورد و با تاپ جلوی من ایستادم براندازم کرد و مثل همان زن رقاصه تکانی به شانهاش داد و سوتی کشید:

-تو هستی یا نه؟

سرم را به تایید تکان دادم:

-به شرطی که بدون اجازه‌ی من کاری نکنی، هر تصمیمی که بگیریم باید با هم بگیریم. بهم دستور ندی، من خوشم نمی‌آد حس کنم آدم یکی‌م. بعد هم اگه قراره مطلبی بنویسم باید مستقل باشم! هیچ چیز رو تو یا هر کس دیگه‌ای از من کم یا بهش اضافه نکنین! می‌خواست با در آغوش گرفتن من موافقتش را اعلام کند که عمه بدون در زدن وارد اتاق شد. در را بست و با نیم نگاهی به آذر خیره در صورت من گفت:

-امید برای چی اومده بود بعد شش هفت روز؟

کتم را روی تخت پرت کردم:

-منم مثل شما عمه، از کجا باید بدونم؟

اخمی کرد و با خشم گفت:

-دیدین اصلاً فاتحه نخوند، ندیدم انگشت بذاره روی

خاک بابات!

آذر با لبخند موزیانه‌ای ابرو بالا انداخت و رو به عمه

بهنوش گفت:

-حقیقتش منم ندیدم عمه جان! بچه رو که هنوز پشت

لبش سبز نشه بفرستی اونور بهتر از این نمی‌شه که!

[21:47 18.06.21]

#پارت30

#برای_مریم

آذر و عمه برای حرف زدن با هم به نقطه‌ی مشترکی

به نام امید رسیده بودند! سکوت کرده و فقط گوش

می‌دادم. چند وقتی بود که کسی درباره‌ی امید حرفی

نمی‌زد، کسی خبر از کشفیات تازه‌اش نمی‌گفت، اما دوباره برگشته بودم به همان روزهای بعد عقد که هر کس از راه می‌رسید تصور می‌کرد ماموریت دارد که حتماً درباره امید چیزی به من بگوید؛ و من زیر منگنه‌ی اطلاعات تازه‌ای بودم که هر چه تلاش می‌کردم آن‌ها را کنار هم بگذارم، مثل خمیر ورز نداده‌ام و می‌رفت.

از کنارشان بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. پرده‌ی توری را کنار زدم و نگاهم به سمت لانه‌ی کلاغ رفت، به نوک درخت!

دستگیر شدن امید نتوانست هیچ خللی در ساخت مجموعه‌های تفریحی نارنج بوجود بیاورد. الیاس خان و شریک‌هایش مصرتر از آن بودند که مشکلات شخصی‌شان را وارد محدوده‌ی کار و تجارتشان کنند؛ شاید رمز موفقیت‌شان همین بود! بعد از دو سال فقط مانده بود که افتتاحش کنند. منتظر بودند گرانی‌هایی که یک‌باره شدت گرفته و تظاهرات مردمی را وارد مرحله‌ی جدی‌تر کرده بود کنترل شود و بعد فعالیتشان را شروع کنند.

صبح روز بعد مهمانی پرسروصدایشان که حتی در روزنامه‌های محلی هم از آن حرف زدند من و امید قرار گذاشتیم به تهران برگردیم. زودتر از امید بیرون آمدم و پا به حیاط گذاشتم. صبح زود بود، هنوز شب‌نم بود و تمام سنگ‌ریزه‌های حیاط خیس بودند. نوک قله که هر روز اولین تصویری بود که به آن نگاه می‌کردم در میان مهی غلیظ پنهان شده بود.

شکوفه‌های سیب و آلوچه اخم داشتند، برای بهار سر بیرون آورده و سرمای شب‌نم زده‌ی صبح اذیت‌شان می‌کرد. از مسیری که با سنگ‌ریزه پوشیده شده به سمت باغ راه کج کردم. اعتراض به گلی که با اولین قدم به کف کفشم چسبید را با کوباندن پایم روی همان زمین گلی نشان دادم و فقط کفشم را سنگین‌تر کردم. بی‌توجه راه افتادم و سرم را بالا گرفتم. دور تا دورم فقط شکوفه‌ی سفید و صورتی بود. اسارت شیرینی بود. به راه رفتن ادامه دادم. میان آن همه درخت که منتظر بودند بهار به بار بنشینند تک درخت نارنجی بود که هنوز چند تا نارنج رویش باقی مانده بود، آن هم نه در جایی که دسترس باشد، دور و بالای بالا. دو دستم را روی تنه‌ی نحیف درخت گذاشتم تا شده

حتی یکی از نارنج‌ها بیفتد، اما با همان تکان اول
تذکر جدی امید را شنیدم:

-ماری نکن!

وقتی به سمتش برگشتم ادامه داد:

-ریشه‌ش سست می‌شه!

درخت نارنج را رها کردم و به سمتش رفتم.
نمی‌خواست پا به داخل باغ بگذارد، برای کفش‌هایش
ارزش بیشتری از من قائل بود. مقابلش ایستادم و
گفتم:

-ولی من یه نارنج می‌خوام!

-می‌بینی که خیلی دورتر از اونه که تو بخوایش!

-تو برام نمی‌کنیش؟

-به این تقاضا، اونم به حالتی که تو اداش کردی

می‌شه نه گفت؟

پایش را از لبه‌ی سنگی که مرز بین مسیر سنگ‌ریزه
و باغ بود رد کرد و وارد باغ شد. خم شد و چوبی از
روی زمین برداشت، دورتر ایستاد و سرش را بالا
گرفت و به نارنج‌ها نگاه کرد. چوب را یک‌باره به
سمت درخت پرت کرد تا به یکی از نارنج‌ها بخورد.

تا آدمم بگویم این چه کاری است و به این حالت نارنجی از درخت نخواهد افتاد، نارنج کنار پای امید روی زمین افتاد. خم شد و نارنج را برداشت، آن را با لبخند نیم بندی به طرفم گرفت. جلو رفتم و بدون این که اصراری به گرفتن آن داشته باشم فقط دست روی نارنج گذاشتم. نیم نگاهی به سمت خانه شان انداخت و بعد به کمرم فشاری آورد و به طرف خودش کشید. خیره در چشمانش پرسیدم:

-دیشب یه کاری کردی امید، هنوز فکرم مشغوله؟
-چی کار کردم؟ دیشب من جز گناه بوسه گناه دیگه ای انجام دادم؟
و نیشخندی زد!

-مشروبات رو به سلامتی آزادی خوردی! یه جوری با حسرت گفتم که انگار نداریش و خیلی تحت فشاری!
نارنج را در دستم گذاشت:

-خب ندارم! مثل همین نارنجه، اون بالابالاها نشسته، باید به خودت سختی بدی و بری بچینیش! یا هم با حسرت بهش زل بزنی و بگی یه روز که میفتی پایین، ولی خب روزی که خودش بیفته پایین، گندیده ست!

به عقب برگشتم، آذر و عمه رفته بودند. بی هدف دور
تختم گشتم، خسته ایستادم. بقیه‌ی لباسم را درآوردم و
روی تخت افتادم.

خواب بودم که همایون بیدارم کرد، چشمان منگم را
به صورتش دوختم. آن قدر این روزها کم می خوابیدم
که وقتی به خواب می رفتم هیچ کس دوست نداشت
بیدارم کند. همایون پالتوam را در دستش گرفته بود و
اصرار داشت آن را بپوشم. به زور بلند شدم:

-چی شده همایون؟

-دم در یکی کارت داره، می گه از دوستای
دانشگاهته!

-گفتی بیاد تو؟

-آره، ولی اصرار کرد تو بری دم در!

دست همایون را کنار زدم و گفتم:

-باشه برو لباس بپوشم الان می آم.

پالتو را کنار گذاشتم و بافتم را به همراه شلوار دم پای
گشادی پوشیدم و بیرون رفتم.

مادر جون پیپ بابا را در دست داشت و تمیزش می‌کرد، عمه هم قاب عکس‌ها را با اشک دستمال می‌کشید. تا من را دید گفت:

[21:47 18.06.21]

#پارت 31

#برای_مریم

-اونطوری بیرون نرو، سرما می‌زنه به تنت.
همایون شال بافت بلندش را از کمد زیر پله بیرون کشید و گفت:
-بگیرش!

سریع شال را از دستش گرفتم و بدون این‌که بخواهم مرتب به نظر برسم شال را دور گردنم پیچیدم و رفتم. شتابم به خاطر تعجبم بود، هیچ‌وقت پیش نیامده بود که دوستان دانشگاهم به‌خاطر کاری به خانه مراجعه کنند، همیشه تماس تلفنی بود. مامان روی ایوان

ایستاده و سعی می‌کرد ببیند که چه کسی پشت در است، تا من را دید گفت:

-ماری بت پیوش.

پوشیده و نیوشیده راه افتادم و به سمت در دویدم.

دختر لاغر اندام قد بلندی با کلاه و کاپشن کوتاهش دم در منتظرم بود. هیچ کدام از دوستان دانشگاهم نبود. لبخند جسوری به من زد و پیش‌دستی کرد:

-مجبور شدم دروغ بگم خانوم ثابت! یه نامه از طرف کسی براتون آوردم که می‌خواست مطمئن بشه به دست شخص خودتون می‌رسه!

دست از نگاه کردن خیره به صورتش برداشتم و نامه را از دستش گرفتم:

-از طرف کیه؟

-همه چی توی این نامه هست.

خیلی سریع خداحافظی کرد و رفت، رفتش به همان عجیبی آمدنش بود. با چکمه پاشنه بلندی که به پا داشت با مهارت روی برف‌ها راه می‌رفت، جلوتر که رفت کلاهش را برداشت و دستش را بین موهایش برد.

در را بستم و بلافاصله نامه را باز کردم. مامان روی ایوان ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. جابه‌جا شدم تا نبیند مشغول خواندنم. تای کاغذ را باز کردم. هر چه که بیشتر می‌خواندم پاهایم ناتوان‌تر می‌شد:

" مریم عزیزم؛ گمان می‌کردم نوشتن راحت‌تر از حرف زدن باشد، اما این‌طور نیست! این نامه نتیجه‌ی روزها درگیری من است و در نهایت انتخاب کردم که حرف بزنم، همین امروز! و نه حتی یک روز دیرتر! می‌خواهم برای تمام تلخی‌ای که از جانب من به تو تحمیل شد رسم عذرخواهی به جا بیاورم و توضیحی که شاید کمی بار گناهم را سبک کند و تو را آرام. این فرصت را نه از من، از خودت بگیر! من ساعت‌ها آن‌جا به انتظار تو خواهم نشست. کافه دیاموند، علاءالدوله، ساعت سه امروز."

چند بار نامه را خواندم و هر بار انگار بار اول است که می‌خوانم. توضیحی در دنیا وجود داشت که من را آرام کند، که از دست حس حقارتی که داشتم خلاص شوم؟ در تمام این دو سال من خودم را کم دیده بودم؛ که آن‌قدرها هم در زندگی امید مهم نبود تا او از فعالیت‌هایش حرف بزند و یا آن‌قدر احمق که هیچ نفهمیده است. دختری که اگر توپ هم بالای سرش

بترکد از خواب نادانی بیدار نخواهد شد. من محتاج این توضیح بودم!

می‌خواستم یا هرگز نروم، یا وقتی رفتم درست سر ساعت سه باشد؛ نمی‌خواستم امید فکر کند برای آمدن تردید داشتم، می‌خواستم بفهمد تصمیمات من رنگ تردید نمی‌پذیرند.

کافه دیاموند شلوغ نبود، از آن حیاط شلوغی که هرگز نتوانسته بودم یک‌میز خالی پیدا و حتی رزرو کنم فقط یک میزش پر بود و مرد و زنی که کمی مست به نظر می‌آمدند. نگاهم را در سرتاسر حیاط گرداندم. امید نبود و ساعت هم درست سه بود. برف‌های حیاط را تمیز کرده و میز و صندلی‌ها با وجود سرما کاملاً مهبیای پذیرایی بود. آرام به سمت یکی از میزها رفتم، امید هم مثل من تقابل گرما و سرما را دوست داشت، نوشیدنی گرم وسط یک روز زمستانی سرد! کلاه از سرم برداشتم و روی میز کنار کیفم گذاشتم. در حین درآوردن دستکشم نگاهی به اطراف انداختم، امید اگر داخل بود می‌توانست من را ببیند و حس من این بود که جایی ایستاده و من را نگاه می‌کند. پنج دقیقه‌ای نشستم و خبری نشد. پیش‌خدمتی که آمد سفارش بگیرد را رد کردم. دستم

را بالا آوردم و با کنار زدن آستین پالتوام خواستم
نگاهی به ساعت بیندازم که گل رز قرمزی از عقب
آمد و مقابل چشمم گرفته شد:

-به رسم عذرخواهی این گل را از من می‌پذیری مریم
عزیزم؟!

دستم روی میز افتاد و با سرعت به عقب برگشتم.
آذر به سمت من خم شده و با لبخندی گل را نگه
داشته بود. گل را با خشونت از دستش کشیدم و
گفتم:

-چرا این کار رو کردی؟

راست ایستاد:

-برای این که به تو ثابت کنم اونی که یک دفعه می‌زنه
زیر همه چی و صادق نیست، تویی نه من! متاسفم که
امید نیستم تا بتونم با توضیح آرومت کنم. هر چند با
این قیافه‌ای که به خودت گرفتی واقعاً دلم می‌خواست
باشم.

میز را دور زد و رو برویم نشست. دست دراز کرد و
گل را برداشت و بو کرد:

-دیشب فهمیدم فقط نوشته‌های حسنین هیکل* نیست
که باعث می‌شه نفهمم زمان چجوری می‌گذره! خوندن
یه رمان عاشقانه هم همین تاثیر رو روی من
می‌ذاره!

-این قدر عصبانی ام آذر که نمی‌دونم اگه بلند شم
می‌تونم خودم رو کنترل کنم که نزنم زیر گوشت یا نه!
اشاره‌ای به پیش‌خدمت کرد و رو به من گفت:

-چرا اومدی، واقعاً فکر کردی امید اعتقادی به
عذرخواهی از تو داره؟ اون الان کیلومترها از تو
دوره و داره باقلاقاتوق می‌خوره تی بلامیسر!
زیر لب زمزمه کردم:

- "مریم عزیزم!"! به خاطر این بود که شک نکردم
کس دیگه‌ای به جز امید هم می‌تونه باشه!
#پایان_فصل_اول

*روزنامه‌نگار معروف مصری

[21:47 18.06.21]

#پارت 32

#برای_مریم

#فصل_دوم

#مرمر

همهمه‌ی داخل حیاط رضا را کلافه کرده و مرتب در جایش غلت می‌زد. دیشب با کلی غر زدن خوابیده بود، می‌گفت بالش و تشکش بوی نا می‌دهد. آماده شده و می‌خواستم برای ناهار به خانه‌ی مادر بزرگم بروم. بعد از آن هم خداحافظی کنیم و به تهران برگردیم. قبل از رفتن نگاهی به آینه انداختم و پتو را هم تا نزدیک گردن رضا بالا کشیدم. بیرون که آمدم چشمم به سمت اتاق انتهای راهروی افتاد و متوجه شدم کلید روی در جا مانده است. اتاقی که همیشه در آن قفل بود و حکم انباری ویلا را داشت، کلید این به ظاهر انباری هم فقط دست فرهاد بود! کیفم را همان جا رها کردم و برای این‌که مطمئن شوم کسی

طبقه‌ی بالا نیست به تراس رفتم. خم شدم و نگاهی به حیاط انداختم. عیسی خان روی تخت نشسته بود و حاج احمد هم کنارش با دفتر و ماشین حسابش چیزی را برایش توضیح می‌داد. فرهاد هم دست در جیبش سرپا ایستاده و گوش به حرفشان داشت. بودن فرهاد در حیاط کافی بود به عقب برگردم. به سمت اتاق انته‌ای راهرو رفتم در را باز کردم. سریع داخل شدم و در را بستم. با همان نگاه اول متوجه‌ی کهنگی و سائیلی که به شکل نامرتبی روی هم سوار بودند شدم. پرده‌های کهنه، بخاری هیزمی قدیمی، چراغ علاءالدین و بوی مخلوط خاک و نا! سرد بود و کم‌نور.

قدمی به جلو برداشتم و نمی‌فهمیدم این وسیله‌های کهنه چه ارزشی دارند که فرهاد آن همه رویشان حساس است. کمد فلزی زنگ‌زده‌ی کهنه‌ی گوشه‌ی اتاق بیشتر از بقیه توجهم را جلب کرد. کنارش تابلویی بود که رویش پارچه‌ی سفیدی کشیده بودند. جلو رفتم و با احتیاط پارچه را از روی تابلو کنار زدم. تصویری که پیش روی چشمانم بود باعث شد از ترس و احتیاطی که داشتم گنده شوم. تابلوی نقاشی از زنی بود با پیراهن سبز بلند که در مسیر باد

ایستاده بود. پیراهنش به عقب رفته و بخشی از ساق پای خوش‌ترانشش نمایان بود. دستش را بالا برده و کلاهش را از سر برداشته بود. گیسوانش هم روی شانه رها بودند. مردی هم روبرویش با پیراهنی سفید و آستین تا زده، دست دو طرف پهلویش گذاشته و میل رفتن به سمت گردن زن را داشت. ولع سیری ناپذیر مرد برای تصاحب زن در نیم‌رخش طراحی شده بود. پارچه را کامل از روی تابلو پایین کشیدم. پیراهن زن یقه‌ی بازی داشت و بخشی از سینه‌اش بیرون افتاده بود. این تابلو را نمی‌شد روی هیچ دیواری نصب کرد، که اگر هم می‌شد، آن دیوار هرگز نمی‌توانست دیوار ویلای عیسی خان باشد. همین جا باید پنهان می‌ماند. هر چه که بیشتر روی صورت مرد دقیق شدم فهمیدم دیگر به طور قطع نمی‌توانم بگویم که او قصد بوسیدن گردن زن را دارد. بیشتر به نظر می‌رسید می‌خواهد خط سینه‌ی زن را بوسه باران کند. دستم را جلو بردم و روی صورت زن کشیدم. ابروهای هلالی نازکی مثل هنرپیشه‌های قدیمی داشت. لبخند روی لبش زنده بود، باعث شد غیر ارادی لبخند به روی لبم بیاید. دستم را حرکت دادم و به سمت نیم‌رخ مرد بردم. دلم می‌خواست

منعش کنم از کاری که می‌خواهد بکند؛ اما زن مقابلش مانع شد! تسلیم تسلیم بود! حتی به افتخار و احترام حل شدن در وجود مرد کلاه هم از سرش برداشته بود. از آن تابلوهایی بود که هر چی بیشتر به آن نگاه می‌کردم بیشتر می‌توانستم داستان بسازم. مرد را راحت گذاشتم و دستم را تا روی سینه‌ی زن پایین آوردم و به کل آن را پوشاندم، نگاهی به مرد انداختم، از اشتیاقش کم نشد، او مصر بود کارش را به اتمام برساند. اخمی به او کردم و زیر لب گفتم:

-حق نداری ادیتش کنی!

لبخند روی لب زن تمام دعوای من با مرد را زیر سوال برد. او مستانه می‌خندید و مرد دیوانه‌اش بود. اگر تابلویی این چنینی مورد علاقه‌ی فرهاد بود پس او می‌توانست مردی باشد به بدی همین مرد روبروی زن! صدای افتادن کیسه‌ای کنفی از بالای وسیله‌ها به کنار آمد، من را از جادوی تابلو بیرون کشید. در حالی که هنوز به زن نگاه می‌کردم پارچه‌ی را روی تابلو کشیدم و بیرون رفتم. محال بود دیگر این تصویر را فراموش کنم. کیفم را در دست گرفتم و راهی طبقه‌ی پایین شدم. مامان و زن عمو به همراه سیما مامان داخل آشپزخانه نشسته و حرف می‌زدند.

دوست نداشتم جلوی آن‌ها با مامان خداحافظی کنم، از تغییر حالت چهره‌ی مامان خبر داشتم و نمی‌خواستم آن‌ها ببینند که مامان با هر بار رفتن من به خانه‌ی مادر بزرگ به چه حالی می‌افتد. در حیاط منتظر می‌ماندم تا خودش بیاید. در را که باز کردم و پا روی پله گذاشتم پشیمان شدم که چرا از در پشتی نرفتم. علی دریایی با دهانی باز روی پله نشسته و فرهاد هم به سمتش خم بود و به داخل دهانش نگاه می‌کرد. همان اول که در را باز کردم سرش را بالا گرفت و نگاه کرد، بعد خیلی سریع راست ایستاد و رو به علی دریایی گفت:

-دوتای اینوری کامل خالی شده، درست می‌کنم برات.
نقش تابلو در سرم جان گرفت. آستین تا زده‌ی فرهاد مرد حریص تابلو را به یادم می‌آورد.

[21:47 18.06.21]

علی دریایی از روی پله بلند شد. خودش را به فرهاد که چرخیده بود رساند و انگشت داخل دهانش کرد:

-آقا فرهاد اون دو تا کاریم ندارن، اینوریه خیلی درد
کنه، این رو الان بی زحمت درست بکن.

فرهاد سر تکان داد:

-این جا که نمی شه درست کرد!

علی دریایی خیلی عادی گفت:

-خب بیا بشیم خونه ی ما درست کن!

فرهاد با لبخند جواب داد:

-مگه آمپول می خوام بزنم بریم خونه ی شما؟! اینجا و

اونجا نداره، یه سری وسیله می خواد که نداریم! شما

یه خرده تحمل کن، من کارام که توی تهران رو براه

شد، یه اتاق دندان پزشکی توی درمونگاه اینجا راه

می ندازم و قول می دم اولین نفر کار تو رو راه بندازم.

علی دریایی دور از چشم عیسی خان دستش را بالا

برد و گفت:

-اووووووه آقا فرهاد! بزرگ نمیر بهار می آد، کمبزه با

خیار می آد! تو دیگه چه جور دُکتوری ایستی!

بی وسیله نمی تونی مریض دوا درمون بکنی؟ این سِد

خانوم یه نگاه کنه درد و مریضی آدم خوب می شه، تو

رفتی اون سر دنیا درس بخوندی بی وسیله نتونی؟

آرام آرام از پله پایین آمدم. فرهاد پشت به من ایستاده بود. ساعت عجیبی دستش بود. صفحه‌ی ساعت کوچک و بندش پهن و مشکی بود. شلوارش هم همان جین تنگی بود که عیسی خان به سیما مامان سفارش کرده بود دیگر نپوشد. حینی که داشت آستین پیراهنش را پایین می‌آورد کمی به سمت علی دریایی متمایل شد و خندان زمزمه کرد:

-والله من که نمی‌دونم سد خانوم شما چه جور نگاهی بهت می‌ندازه که تموم درد و مریضیت خوب می‌شه، اما حتماً خوب نگاهیه؛ بیشتر بهش سر بزن!
-عیبه آقا فرهاد، مرد و زک داره!

[21:47 18.06.21]

#پارت33

#برای_مریم

فرهاد به جواب علی دریایی بلند خندید. طوری که حاج احمد حواسش پرت شد و به سمتش برگشت.

نباید می‌خندید؛ باید بعد از تذکر علی‌دریایی سکوت می‌کرد. سید خانم شوهر داشت و چنین شوخی‌ای درست نبود. علی‌دریایی هم همراهی‌اش می‌کرد. با همان حالت خنده هم جواب سلامم را داد و گفت:

-خدا مرحوم پدرت رو بیامرزه، خیلی زک خوبی بو!

تشکر کردم. اگر روزی ده بار من را می‌دید، هر ده بار همین حرف را تکرار می‌کرد. کفشم را از زیر خانه که ردیف و پشت هم ستون‌های محکم برای نگه‌داشتن ویلا داشت برداشتم. حس می‌کردم به همه‌ی رفتارهای فرهاد بیشتر از آنچه که باید حساس شده‌ام و اگر اتفاقات قبل نمی‌افتاد نه آن نقاشی و نه شوخی‌اش با علی‌دریایی به نظر مهم نمی‌آمد. همین که کفشم را پوشیدم حاج احمد گفت:

-مرمر جان یه پنج دقیقه صبر کن خودم می‌رسونمت.

سریع مخالفت کردم و به سمتشان قدم برداشتم:

-نمی‌خواد بابا! خودم می‌رم.

من حاج احمد را بیشتر از بابا خسروام دوست داشتم که فقط تصویر گنگی از او در ذهنم باقی مانده بود.

مامان از تراس طبقه‌ی پایین که منتهی به پله‌های ویلا بود گفت:

-نمی‌خواه احمد، خودش می‌ره؛ کارت رو تموم کن بعد از نهار زود باید راه بیوفتیم.

دستش را روی میله‌های آهنی دور تراس گذاشته بود و به حاج احمد نگاه می‌کرد. تا مطمئن نمی‌شد که تنها می‌روم دست بر نمی‌داشت. حاج احمد خیلی مامان را منتظر گذاشت:

-باشه، شما نهار رو آماده کنید، خوردیم راه می‌افتیم.

عیسی‌خان به من که ایستاده بودم و نگاه‌شان می‌کردم گفت:

-برو مرمر جان! برو یه چند ساعت پیششون بمون از تنهایی دربیان.

خداحافظی کردم و نیم‌نگاهی هم به مامان انداختم. با سر به در اشاره کرد. یعنی دست دست نکنم و هر چه سریع‌تر بروم. علی‌دریایی تنها بود. همه‌جای حیاط را از نظر گذراندم و فرهاد را ندیدم. فقط به باغ کنار ویلا دیدم نداشتم تا ببینم که بین درختانش قدم می‌زند و یا نه. همین که چشم از اطراف گرفتم و خواستم

توجهم را معطوف رسیدن به در کنم دیدم که فرهاد
مقابل در ایستاده و با دیدن من هم آن را باز کرد. با
لبخند تشکر کردم. با تکان سر و نگاه مستقیم به
صورتم جوابم را داد. همین که خواستم در را خودم
ببندم آن را به عقب کشید و همراه من بیرون آمد. در
را هم پشت سرمان بست. تصویر تابلو دست از سرم
برنمی داشت، فرهاد روبرویم ایستاده بود. از سکو
پایین آمدم و گفتم:

-خداحافظ!

-نه، بمون کارت دارم.

ایستادم و به عقب برگشتم:

-دیرم شده!

-خیلی طولانی نیست!

در حد چند ثانیه به هم خیره ماندیم. از هر کسی بهتر
می دانستیم دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد شد؛
حرف‌هایی است که اگر چه بر زبان نمی آوریم، اما
روی رفتار ما و به خصوص من تاثیر زیادی گذاشته
است. تغییری نبود که به چشم بقیه و فرهاد نیاید. باد
می آمد. موهای جلوی سر فرهاد تکان می خورد. دو
گوشه‌ی روسری‌ام را گرفتم و نگاه داشتم. فرهاد

چرخ زد و پشت به جهت باد ایستاد تا من در برابر
 هجوم و شوق صبحگاهی باد در امان بمانم:
 -یاد اون موقع ها افتادم که زن داداش به زور راضیت
 می کرد که ببرتت خونه ی بابابزرگت!
 روسری را رها کردم:

-الان هم خیلی فرقی نکرده! باز مامان زور می گه و
 من مجبورم گوش بدم. فقط شکلش عوض شده! اون
 موقع به زور منو می برد اونجا، الان به زور می آره
 اینجا!

ابروهای فرهاد به هم نزدیک شد. البته که این طور
 نبود، زور و اجباری از سمت مامان به من تحمیل
 نمی شد، اما من می خواستم فرهاد عذاب بکشد. تمام
 آن خودداری ها، نگه داشتن احترام عیسی خان و سیما
 مامان و حرفی نزدن، وانمود کردن به این که اختلافات
 دو خانواده -که اختلاف کوچکی هم نبود- روی من
 تاثیری نگذاشته است، حرف های مامان بزرگ، که چرا
 نوه ی آن ها باید در خانه ی عیسی خانی رفت و آمد
 داشته باشد که پسرش مسبب هرگز برنگشتن عمو
 مهران به ایران است، طعنه های عمو شاهین،
 تهدیدهای پیدا و پنهان عمو فرامرز، روبرگرداندن

عمو ساسان، همه و همه سربرآورده و می‌خواستند تلافی‌اش را روی تنها آدمی که باعث و بانی آن همه اتفاق بود در بیاورند.

تصور این کلام تند و زننده را از من نداشت، اما تقصیر خودش بود، من به سکوت مومن مانده بودم، که آرام و بی‌صدا بگذریم و سربه‌سر هم نگذاریم، اما خودش نخواست و از دیشب تا به الان این دومین باری بود که می‌خواست به دنیای بدلی بی‌خیالی‌ام دستبرد بزند.

-اون موقع بچه بودی، الان چرا می‌ذاری بهت زور بگه؟

این حرف را زده بود که من همه‌ی خودم را برایش بیرون بریزم، و گر نه بهتر از هر کسی می‌دانست این سوال دهانم را نخواهد بست:

-چون نمی‌خوام ناراحتش کنم، می‌ذارم بهم زور بگه، چون نه اون مقصره، نه من، نه بابا و نه کس دیگه‌ای ...

اخم‌هایش داشت از همه باز می‌شد، اما من کوتاه نیامدم:

-برای او مدن به این جا با هیچ کس مشکلی ندارم، با همه غیر تو! فکر کنم بدونی که چرا! بودنم این جا وقتی که تو هستی، شده درد و عذاب خانوادگی
پدریم!

[21:47 18.06.21]

#پارت 34

#برای_مریم

شانه بالا انداخت، اما من می دانستم این فقط حفظ ظاهر است.

-مرمر مهران خودش این مسیر رو انتخاب کرد.
می خواست عضو سازمانی باشه که حمایت چند تا کشور داره. فکر می کرد کلی امکانات در اختیارش می دارن تا بتونه به هر جایی که دلش خواست برسه!
-کی این حرف رو باور می کنه؟ کیه که ندونه شما بودین که همه کاری کردین تا اون رو هم فکر و همراه خودتون کنین! دانشجوی نخبه ی تیمتون که

همون اول همه چشمشون پی توانایی و استعدادش بوده! چه خوب می‌شد آگه چنین آدمی بشه هم صدای شما! ازش یه آدم ساختی شبیه خودت، بعد هم دیدی هوا پسه کشیدی کنار، اما عمو مهران بی‌خبرتر از اون بود که بفهمه اوضاع از چه قراره! عمو مهران کی بود؟ درسته ما چهار ساله ندیدیمش، اما یادمون نرفته چه طور آدمیه! یه آدم ساکت و بی‌دردسر که هیچ هدفی غیر از درس خواندن و پیشرفت نداشت. تو بودی که دایم سرت توی مسائل سیاسی بود. حالا بهم بگو چطور می‌شه اون که اهل هیچ فرقه‌ی سیاسی و درگیری نبوده، جذب مجاهدین شده و شما نه؟ چطور کسی که چشم بسته قبولت داشت و هر جا رفتی دنبالت اومد، شده منافق و نمی‌تونه برگرده، اما تو اینجایی؟! چی شده که دو نفر آدم یه راه رو تا به انتها رفتن، اما مقصدشون متفاوت شده؟! چند نفر قربانی شدن فرهاد؟ هیچ‌وقت شده گوش تیز کنی و ببینی توی همین کیاکلا چی پشتت پچ‌پچ می‌کنن، دوست داری بشنوی؟! می‌گن شما اون رو لو دادی! چی کار کردی با عمو مهرانم فرهاد؟

نگاهش به من، نگاه آدمی بود که انگار اولین بار یک آدم ندیده و نشناخته را می‌بیند که از قضا این

حرف‌ها را به او می‌زند. دنبال گمشده‌ای می‌گشت که نمی‌توانست پیدایش کند.

در جواب حرف من با نگاهی گیج و سرگردان اسم خودش را گفت.

-فرهاد!

و بار دوم را طولانی‌تر ادا کرد:

-فرهااااااااااا!

وقتی نگاه متعجبم را دید گفت:

-اگه تموم این اتفاقاتی که افتاده، قرار بود به این‌جا ختم بشه که من بفهمم چه قدر خوشم می‌آد عمو رو از کنار اسم برداری و فقط بشم فرهاد، از الان تا ابد پای عواقبش هستم و دیگه گله‌ای ندارم.

انگار کسی جاده‌ی ویلا را مثل فرشی برداشته و تکانده است. تمام درختانش از جا درآمده و وارونه شده‌اند و همه به سمت با سرعت در حرکتند. فرهاد حرفش را زده و خودش را کنار کشید تا من به راهم ادامه دهم. من نگاهش می‌کردم، چه گفته بود؟ چرا باید از فرهادی که دیگر پیشوند عمو نداشت خوشش می‌آمد، من می‌خواستم بدانم همه‌ی پیوندها گسسته

است و او تنها فرهاد است. می‌خواستم برگردم. حاج احمد را صدا کنم، تک به تک حرف فرهاد را به او بگویم تا در درک معنی‌اش کمک کند.

این رفتن، حاج احمد را در جریان قرار دادن و جنجال به پا کردن با روحیه‌ام جور در نمی‌آمد. به جلو قدم برداشتم و کیفم را به سینه چسباندم و تند تند قدم برداشتم.

مامان موهایم را می‌بافت. پیراهن سفیدم را که دور کمرش روبان ساتن صورتی رنگی داشت و با پاپیونی پشت کمرم بسته می‌شد به تنم می‌کرد. ناخن‌هایم را می‌گرفت تا وقتی مادر بزرگ من را دید نتواند به او ایراد بگیرد که به نوه‌اش خوب نمی‌رسد. من بی‌صدا اشک می‌ریختم. نمی‌خواستم بروم. آن‌جا را دوست نداشتم. یک کلمه می‌گفت: "باید بری" و محکم‌تر موهایم را بین دستانش می‌گرفت. می‌گفتم می‌خواهم بمانم تا سیما مامان‌اش ترش بیزد، عمو یاسین من را سوار موتور گازی دوستش کند، عمو فرهاد با شاخه‌ی نازک و تازه‌ی درخت بید برایم سوت بسازد. هر بهانه‌ای که می‌آوردم در او اثر نداشت. وقتی مستاصل از همه جا با چشمان اشکی‌ام به فرهاد زل

می‌زدم تا مامان را راضی کند بمانم، هر کاری داشت رها می‌کرد. به طرف ما می‌آمد و به مامان می‌گفت:

-زن دادش بده من مرمر رو ببرم!

مامان هم گاهی اجازه می‌داد فرهاد این کار را به جای او بکند. فرهاد دستم را در دستش می‌گرفت و من را از جاده‌ی ویلا به سمت خانه‌ی مادر بزرگم می‌برد.

اجازه می‌داد بدوم، بلند بخندم و روسری را از سرم بردارم. وقت‌هایی هم که گریه‌ام شدت می‌گرفت

توبیخ می‌کرد که چرا دوست ندارم به آن‌جا بروم،

وقتی که این همه من را دوست دارند و منتظر آمدنم هستند. هیچ جوابی نداشتم بدهم. در واقع نمی‌دانستم

دلیلش این است که آن‌جا آدم‌هایش دنیای کم

هیاهوتری داشتند، در سکوت خود محدود شده بودند،

کمتر نگران هم بودند، یا اگر هم بودند بر زبان

نمی‌آوردند. مامان بزرگ همیشه قصه‌هایش پایان بد

داشت، تلخ بود! داغ دیده بود و کم می‌خندید.

بابابزرگ یکی در میان با مادر بزرگش بحثش می‌شد.

عمو شاهین، عمو فرامرز، عمو ساسان و عمو

مهران در کنج اتاقشان کتاب‌های قطوری می‌خواندند

که هیچ وقت تمام نمی‌شد. هیچ کدام هم نمی‌دانستند

می‌شود با شاخه‌ی نازک بید سوت ساخت و با هر صدای آن خندید.

[21:47 18.06.21]

حتی حیاطشان هم وسط چله‌ی تابستان سخت آفتاب را به حضور خود می‌پذیرفت.

همین رفت و آمدها مقدمه‌ی دوستی فرهاد و مهران شد. دو آدم متفاوت، از دو دنیای دور از هم، چنان دوستی‌ای بین‌شان شکل گرفت که بعدها تصمیم گرفتند با هم برای درس خواندن از ایران بروند.

گاهی خودم را با این فکر که من، بهانه‌ها و گریه‌هایم مسبب عوض شدن سرنوشت عمو مهران هستیم عذاب می‌دادم. اگر بی‌بهانه هر بار همراه مامان می‌رفتم هیچ‌وقت فرهاد و مهران با هم آشنا نمی‌شدند. مهران به مرور کاملاً تحت تاثیر فرهاد قرار گرفت. لباس پوشیدنش تغییر کرد، کتاب‌های عوض شد. تغییر رشته داد. اظهار نظرهای روشنفکرانه‌اش اکثر اوقات نقل قولی از فرهاد بود. عمو شاهین مدتی به او اعتراض می‌کرد که زیاد با

فرهاد دمخور نشود، چون خانوادگی پردردسر هستند و پسرعموهایش هم مثل او بوده و سر خود را به باد داده‌اند، اما بعد کناره‌گیری کرد و عمو مهران را به حال خودش گذاشت. شاید اگر می‌دانست عاقبت مهران این می‌شود آن موقع تمام قد مقابلش می‌ایستاد و به تذکرات گاه و بی‌گاه بسنده نمی‌کرد!

احساس من نسبت به فرهاد، بعد از اینکه خبر رسید عمو مهران جذب منافقین شده و به قرارگاه اشرف رفته است، از بی‌نهایت مثبت، به سمت بی‌نهایت منفی حرکت کرد.

عمو شاهین با سمیه ازدواج کرد، عمو فرامرز تهدید می‌کرد به کمک دوستانی که دارد حساب فرهاد را می‌رسد، عمو ساسان به خودش قول داد که روزی او را بکشد، مامان بزرگ نفرینش می‌کرد، بابابزرگ به دکان می‌رفت و با بقیه در مورد فرهاد و مهران حرف می‌زد، همه مرهمی هر چند موقتی برای خود پیدا کردند، اما من مرتب میان دو خانواده بودم و فقط باید سکوت می‌کردم و پای حرف‌هایشان می‌نشستم.

#پارت 35

#برای_مریم

تا زمانی که به پل چوبی نرسیدم به عقب برنگشتم و پشتم را نگاه نکردم. همین که از پل گذشتم تمام خستگی‌ام را از راهی که کش آمده بود با یک نگاه کوتاه به جاده‌ی ویلا بیرون دادم. رد متفاوت لاستیک‌های ماشین روی زمین نشان می‌داد بیشتر از یک ماشین از کوچه عبور کرده است. جلوتر که رفتم چاله‌ای هم بود که در اثر فشار لاستیک، بیشتر از شب قبل فرورفتگی داشت. ندیده می‌دانستم که باید عمو ساسان آمده باشد، فقط او بود که هر وقت می‌آمد چنین چاله‌ای ایجاد می‌کرد! عمو شاهین با حوصله مسیرش را منحرف می‌کرد. قبل از این که برسیم سمیه را بیرون از حیاط خانه دیدم. پیراهن بلند گل‌گلی به تن داشت. رویش هم مانتو پوشید و دکمه‌هایش را باز گذاشته بود. آرام آرام قدم می‌زد و نفس عمیق می‌کشید. اگر عمو شاهین او را این‌طور می‌دید عصبانی می‌شد. برجستگی شکمش نسبت به

دوماه پیش که او را دیده بودم بزرگتر شده و به پیراهنش فشار می‌آورد. تا من را دید ایستاد و یک دستش را به پهلویش فشرد. صورتش گل انداخته بود، پوست صورتش شفاف شده و تپل و گردتر به نظر می‌رسید. سید خانم می‌گفت که بچه پسر باشد مادرش را خوشگل می‌کند. اشاره‌ای که باعث می‌شد عمو شاهین در خلوت لبخند بزند، دستی به سبیل‌های پرپشتش بکشد و به سمیه بگوید: "مار من چهارتا پسر شیر به شیر آورده، منم چهارتا پسر می‌خوام!" سمیه هم اخم می‌کرد که خیلی وقت است همه فهمیدند زاییدن خیلی هنر نیست! زبان تند و تیزی نداشت، اما به موقعش کوبنده جواب می‌داد. توقعی که عمو شاهین از سمیه داشت را وقتی با آرزوهایی که فرهاد برای همسرش در سر می‌پروراند مقایسه می‌کردم، این فکر که سمیه با فرهاد شاید خوشبخت‌تر می‌شد دست از سرم بر نمی‌داشت. فرهاد حرف از پسر و دختر و بچه نمی‌زد. او می‌خواست سمیه درس بخواند. هنوز هم به عمو یاسین پیشنهاد می‌داد که زن عمو را بفرستد دیپلمش را بگیرد، اما زن عمو لبش را به دندان می‌گرفت و می‌گفت با شوهر و بچه چه وقت درس خواندن است.

قدم‌هایم را تندتر برداشتم و جلو رفتم:

-حالت خوبه زن عمو؟ صورتت...

دستش را جلو آورد و روی شکمش گذاشت:

-قدم زدم بهتر شدم، نفسم بالا نمی‌اومد!

به شکمش اشاره کردم:

-انشالله این یه ماه هم می‌گذره و بارت سبک می‌شه!

بیا بریم تو استراحت کن! قدم زدن زیاد خوب نیست.

دستش را روی شانهم گذاشت:

-تو برو! عمو ساسانت اومده باز اخم و تخمش رو

آورده واسه ما؛ کارت دارن، همه‌شونم اومدن! من

نباشم بهتره!

چاله‌ای که در راه دیده بودم باعث شد تعجب نکنم از

آمدن عمو ساسان و بقیه! اصرار هم نکردم او بیاید.

بهتر بود که نباشد. در اتاق مادر بزرگ بسته بود، اما

سروصدای حرف زدن تا حیاط هم می‌آمد. در را که

باز کردم با لبخند گفتم:

-مهمون نمی‌خواین؟

مادر بزرگ زودتر از همه واکنش نشان داد:

-بیا تو دتر! تو مهمون نیستی، تاج سری!
 برعکس دیروز امروز خیلی سرحال بود. بابابزرگ و
 عمو شاهین روبرویش نشسته و به پشتی تکیه داده
 بودند. عمو فرامرز و عمو ساسان هم کنار هم
 نزدیک به مبل مادربزرگ نشسته بودند. خم شدم عمو
 شاهین را بوسیدم. لبخندی هر چند محو روی لبش
 بود. بابابزرگ را هم بوسیدم و به طرف عمو فرامرز
 رفتم:

-خوبی مرم جان! چرا دیر کردی زک؟ از کی اینجا
 نشستیم!

گله‌اش آزار دهنده نبود، اما عمو ساسان ساکت
 نشسته و اخم بر صورت داشت. حتی وقتی هم او را
 بوسیدم واکنش متقابلی نشان نداد، فقط صورتش را
 این طرف و آن طرف برد. به روی خودم نیاوردم و
 کنار پای مادر بزرگ نشستم. زل زده بود به من،
 دستم را روی پایش گذاشتم و گفتم:

-چرا این جوری نگاهم می‌کنی! امروز خیلی بهتری!
 لبخندی زد و با شیفتگی نگاهم کرد:

-تو هم هر چی می‌گذره قشنگ‌تر بنی! این دستمال هم
 خیلی بهت می‌آد، چو شمت نزن!

دستم را روی پایش مالش دادم:

-به شما رفتم دیگه!

عمو ساسان وسط حرف ما پرید و رو به عمو شاهین گفت:

-من ناهار دعوتم خونهی زن مارم،* زود باید برم!
حرفمون رو بزنییم به مرمر که نگفته چیزی نمونه!
به طرف بابابزرگ برگشتم و با تعجب گفتم:

-چیزی شده؟

بابابزرگ با اخم به مادر بزرگ اشاره کرد:

-این زنکه نتونسته زبونش رو بداره! همه رو
خبردار کرده!

عمو شاهین به طرف بابابزرگ برگشت:

-آخه پدر من چی چی همه رو خبردار کرده؟! مگه ما
غریبه ایم؟ مرمر ناموس ماست، دیگه حرف فقط
مهران نیست، خوب کاری کرد گفت. می خواستی نگه
تا مردم بهمون بگن کلاه بی غیرتی تون رو بندازین
بالاتر!

جان از تتم رفت. تا زمانی که حرف مهران تنها بود
نمی توانستند خشمشان را کنترل کنند و منتظر بودند

برای فرهاد جبران مافات کنند! این بیشتر از تحمل‌شان بود. به مادر بزرگ نگاه کردم، نمی‌توانستم سرزنش کنم. از طرفداری عمو شاهین به شوق آمده بود. بابابزرگ میانجیگری کرد:

زن‌مار: مادرزن

[21:47 18.06.21]

#پارت 36

#برای_مریم

-کسی بی‌ناموسی نکرد. یه حرفی عیسی‌خان هشت، نه سال پیش یواشکی با ما در میون گذاشت، گفتیم نه؛ تمام شد و رفت. کهنه سوراخ رو توش باقلا نمی‌ندان!*

عمو ساسان از جایش برخاست:

-به گور پدرشون خندیدن!

وای که اگر می‌فهمیدند فرهاد همین امروز جلوی من
را گرفته و از نبودن عموی کنار اسمش گفته!
بابابزرگ توپید:

-بنیش سر جات! پشت مُرده حرف نزن!
عمو ساسان نشست و عمو شاهین چرخید و کامل رو
به بابابزرگ نشست:

-الان تو چی گونی پدر من؟! دست رو دست بذاریم
تماشا کنیم این فرهاد راست راست بگرده؟
زیر لبی ادامه داد:

-مرمر رو هم دستخوش کاری که کرده بدیم بهش، به
پای هم پیر و شاد شن؟
عمو فرامرز به حرف آمد:

-چه دعوائیه شما با هم دارین؟! مرمَر اینجا نشسته و
باید اون حرف بزنید، نه بابا!
عمو ساسان یک‌دفعه به سمت برگشت:

-خب فرامرز راستِ گون، دعوائی با هم نداریم، مرمَر
نباید با غیرت ما بازی کنه! از تهران که می‌رسه یه
راست بیاد اینجا، کوچیک که نیست، از زن من دو
سال بزرگتره! حالا که می‌دونه چه در سر عیسی خان

بو باید رعایت کنه، مهران عموشه! ایل و تبار
خودش رو نباید به عیسی خان بفروشه!
در جوابش گفتم:

-عمو ساسان من ایل و تبار خودم رو به کسی
نفروختم، تا الان هم فکر نکنم کاری کرده باشم که با
غیرت کسی بازی شده باشه! اما یه طرف قضیه
مامانمه، حاج احمده که از پدري هیچی برای من کم
نذاشته! عیسی خان وبقیه هم! چی کار می کردم؟
عمو شاهین در جواب گفت:

-مرمر جان دیگه به صلاح نیست توی خونه ی عیسی
خان رفت و آمد کنی، مردم چی می گن؟! فرهاد برار
حاج احمده، با حاج احمد حرف بزن بگو که جریان
چییه و تو نمی خوای چوشت به چوشم فرهاد بیفته!
هر وقت می آی کیاکلا برات سخته بمونی، بیا لاهیجان
پیش من و سمیه، قدمت بالای سر ما! اصلاً به من
بگو کار انتقالیت چی شد؟

متفکر گفتم:

-گفتن یه سالی طول می کشه!

-من آشنا دارم توی آموزش پرورش؛ رو می‌ندازم
کارت رو درست می‌کنم.

بعد به طرف عمو فرامرز برگشت:

-تو هم یه صحبتی با این زن برارت بکن و مشکل
مرمر رو بگو بهش! ببین می‌تونه همین وسط سال
کارش رو درست کنه.

مادربزرگ بعد از شنیدن حرف عمو شاهین گفت:

-الهی شاهین دست به هر چی بزنی طلا بشه، خدا
یکی ت رو دو تا بکنه.

با بغض ادامه داد:

-بُخدا تا مرمر سروسامون نگیره من نمی‌تونم بمیرم.
شما عموهاشین، نذارید دست من از دنیا کوتاه بشه و
نبینم مرمرم خوشبخت شده! مرمر یادگار برارتونه،
بابات که عین خیالش نیه!

بابابزرگ " لا اله الا الله " ی گفت و بلند شد. رو به
عمو شاهین ایستاد:

-هر کاری دارین می‌کنین، بکنین، فقط فتنه به پا
نشه!

بعد به طرف عمو ساسان چرخید:

-می‌آی خونه‌ی من لات و لوت بازی رو بتی کنار! آدم
ببوا!

عمو ساسان حرفی نزد، اما تا بابابزرگ در را پشت
سرش بست گفت:

-این هم از پدر ما! من لات و لوت غیرتم قبول
نمی‌کنه دختر برارم رفت و آمد داشته باشه به
خونه‌ای که فرهاد توشه! معلوم نیست چی کاره‌ست،
هشت ساله اونور هر غلطی رو یاد گرفته، بزنه یه
بلایی سرش بیاره چی! من مثل شما پیله دیل* ۲
نیستم.

عمو فرامرز دستش را به سمتش حواله کرد:
-ببند دهنت رو بابا!

عمو ساسان که بیرون رفت مادر بزرگ خودش را از
روی مبل جلوتر کشید و گفت:

-بد که نمی‌گه؛ مرمر قشنگه، یه وقتی ...

عمو شاهین اخمی کرد:

-وا بده مار! من و فرامرز دنبال کاریم، تو فقط بنیش
و تماشا بکن چطور فرهاد رو از این مملکت آواره
کنیم!

صدای بگو مگوی بابابزرگ و ساسان از حیاط می‌آمد. بابابزرگ از حاج احمد طرفداری می‌کرد و حساب او را سوا می‌دانست و عمو ساسان می‌گفت که سگ زرد برادر شغال است. قلبم این حرف را پس می‌زد، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، حاج احمد دوست داشتی‌تر از آن بود که عمو ساسان این‌طور به او بگوید. از من دور شده و به در نزدیک شده بود. نتوانستم حرفی بزنم، فقط با چشمان اشکی به بابابزرگ زل زدم.

موقعی که سوار ماشین حاج احمد شدم تا به سمت تهران حرکت کنیم مامان از خانه‌ی مادر بزرگ پرسید، تا گفتم که همه جمع بودند، حاج احمد از آینه‌ی جلو به من نگاه کرد، می‌فهمید که این جمع شدن آن‌ها ربط دارد به فرهاد و تحت فشار قرار دادن من!

* ۱ کنایه از تکرار نکردن گذشته‌ها

* ۲ پیلهدیل: دل گنده

[21:47 18.06.21]

#پارت 37

#برای_مریم

نمی‌دانستم سکوت درمان این اوضاع مریض می‌شود و یا نه؛ فقط انتخابش کرده و منتظر بودم نتیجه دهد؛ سکوتی همراه با احتیاط! چون محبت پدرواری نسبت به فرهاد در حاج احمد می‌دیدم. پدروار یعنی شوقی که در چشم عیسی خان بود، در رفتار حاج احمد هم می‌شد دید؛ و منفورترین کار دنیا برای من، ناراحت کردن حاج احمد بود!

تمام هفته مامان با خودش در تقلا بود که چه وقت و چه شبی فرهاد را به خانه‌مان دعوت کند. تا دو سه روز اول بعد برگشت از کیاکلا منتظر بود خود فرهاد به ما سر بزند، اما فرهاد مشغول بود. مشغول دلیلی بود که سیما مامان وقتی بقیه سراغ فرهاد را از او می‌گرفتند می‌گفت. همه می‌دانستند فرهاد عوض شده است، این فرهاد به اندازه‌ی تمام عمر آن فرهادی که ما می‌شناختیم دل‌مشغولی داشت! فرهادی که برگشت سیگار هم می‌کشید. من خودم آن شب از پنجره‌ی ویلا

دیده بودم که وقتی همه خوابیدند به حیاط پشتی رفت و رو به دریا ایستاد و پشت هم سیگار دود کرد. نمی‌دانم چند تا، اما بیشتر از دو تا بود! تنها قصه‌ای که من برای مردی که در تاریکی رو به دریا، سیگار را با سیگار روشن می‌کرد بنویسم این بود که این مرد رازهای سیاهی را با خود به این طرف و آن طرف می‌کشد.

مامان با خودش کنار آمد و شب جمعه را برای مهمانی‌اش انتخاب کرد. همیشه از سرمای زودهنگامی که به خیابان‌های کم عرض قلّهک پا می‌گذاشت گله داشت، اما از صبح برای این‌که مهمانی‌اش به بهترین نحو برگزار شود و فرهاد مثل همیشه با لبخند از دست‌پختش تعریف کند و یواشکی بگوید "زن داداش رو دست سیما مامان بلند شدی" چند باری بیرون رفت و حتی به حاج احمد هم غرغر می‌کرد که چرا خرید کردن را فراموش کرده است و جنس بنجل می‌خرد. اما چیزی که مهمانی آن شب مامان را خراب کرد، جنس بنجل حاج احمد یا فسنجانی که فکر می‌کرد کمی شور شده است نبود!

غروب وقتی عیسی خان و سیما مامان با عمو یاسین آمدند، وقتی حاج احمد هر چه چشم چشم کرد فرهاد را ندید از سیما مامان پرسید:
-کو فرهاد؟

سیما مامان بدون این که مستقیم به حاج احمد نگاه کند گفت:

-کار داشت، گفت یه خرده دیرتر می آد!

می خواستم خودم را در آشپزخانه حبس کنم، بعد از آن حرفی که در جاده ی ویلا به من گفته بود نمی خواستم زیاد روبرو شویم، اما فرهاد ساعت های بعد هم نیامد به جایش زنگ زد و عذرخواهی کرد که کاری پیش آمده و نمی تواند بیاید. من هم دیگر لازم نبود برای ماندن در آشپزخانه کار بتراشم. وقتی عیسی خان فهمید که فرهاد نمی آید به شدت خودش را کنترل کرد تا حرفی نزد. فقط برای سیما مامان رو ترش کرد، اما زن عمو مثل عیسی خان تودار نبود، به مامان نگاهی انداخت و گفت:

-چه کاری بود که یهو برایش پیش او مد؟ خب می او مد یه لقمه شام می خورد بعد می رفت!

حرف دل مامان هم بود، منتها نگاه سیما مامان سنگین‌تر از آن بود که جوابی به زن عمو دهد. حاج احمد زن عمو را ساکت کرد:

-انشالله یه شب دیگه می‌آد. شما بفرمایید رو سفره!

وقتی کنار رضا و روبروی عیسی خان نشستم تمام حواسم به او بود. قاشق در دستش جفت و جور نمی‌شد. عمو یاسین برایش غذا کشید، کمی که خورد بهانه آورد که برایش زیاد غذا کشیده است و زود کنار رفت. به سمت تلفن قدم برداشت و به خانه‌شان زنگ زد، اما بعد از چند ثانیه ابروهایش بالا رفت و تلفن را بی‌هیچ حرفی سر جایش گذاشت. عادت داشت بلافاصله بعد از غذا چای بخورد. بلند شدم و برایش چای بردم. وقتی سینی چای را مقابلش نگه داشتم از فکر و خیال بیرون آمد و سرش را بلند کرد و بی‌میل چای را برداشت. با این‌که تمام مدت بعد داخل آشپزخانه مشغول جمع و جور کردن و پذیرایی بودم، اما هر چند دقیقه یکبار به هوای دیدن حالت‌های سیما مامان و عیسی خان به سائلن برمی‌گشتم. هر دو ساکت بودند و در فکر! خیلی زود هم خستگی را جلو انداختند و بلند شدند. عمو یاسین و زن عمو هم به اجبار همراهی‌شان کردند.

تا نزدیک در خانه با آن‌ها رفتیم. بیرون که رفتند پرده را کنار زدیم و از پنجره تماشایشان کردم. به حیاط که پا گذاشتند عیسی خان آرام‌تر از بقیه راه رفت. حاج احمد متوجه شد و کنارش ایستاد، سیما مامان هم به طرفشان چرخید. عمو یاسین و مامان و زن عمو که به در رسیده بودند پی بردند که سه نفر پشت سرشان حرف‌های خصوصی دارند و با هم بیرون رفتند.

عیسی خان خودش را به سمت مامان سیما کشیده و با اخم، تند تند حرف می‌زد؛ اما نمی‌دانم که سیما مامان چه گفت که آبی بر آتش عیسی خان شد. به درخت بید تکیه داد و به حاج احمد نگاه کرد. حالا هر دو ایستاده و گوش به حرف‌های حاج احمد داشتند. وقتی حاج احمد دستش را بازوی عیسی خان گذاشت تا به او در راه رفتن کمک کند پرده را رها کردم و به آشپزخانه برگشتم.

رضا زودتر از همه به داخل آمد، تا آمد ترانه‌ای را زیر لب زمزمه کرد که فرهاد وقتی عیسی خان و حاج احمد اطرافش نبودند زمزمه می‌کرد:

[21:47 18.06.21]

#پارت 38

#برای_مریم

"اگه رو حصیر بشینم، اگه هیچ نداشته باشم
 با تو من مالک دنیا، با تو در نهایت من
 با تو انگار تو بهشتم، با تو پر سعادت من.
 دیگه از مرگ نمی ترسم، عاشق شهامتم من"
 بشقابی که دستم بود را داخل سینک رها کردم و از
 آشپزخانه بیرون رفتم.
 روی زمین دراز کشیده و پاهایش را به هم می زد و
 می خواند. بالای سرش ایستادم:
 -چیه می خونی؟ برو بخواب ببینم!
 روی فرش غلت زد تا از دسترس من دور شود. دستم
 را بالا آوردم و گفتم:
 -بذار بابا بیاد ببینم پیش اونم چهچه می زنی یا نه.
 سریع ساکت شد و گفت:
 -تا آخر بلدم.

بعد هم بلند شد و سریع به اتاق دوید.
 مامان متفکر به آشپزخانه آمد تا کمک کند، اما نصفی
 از کارها هنوز مانده بود که بی حال گفت:
 -مرمر ول کن بذار بمونه فردا صبح!
 به طرفش که برگشتم تا بپرسم چه شده است که گفت:
 -از صبح سرپا موندم خسته شدم.
 با لبخند گفتم:

-به قول شکوه خانوم ظرف شب رو بذاری صبح
 بشوری برکت از خونه می ره خاخور!
 حرف من که با تقلیدی از لحن شکوه خانم بود
 نتوانست ذره ای از کلافگی اش کم کند. ادامه دادم:
 -برو بخواب، من جمع و جور می کنم، شما صبح
 جابه جا کن.

سری تکان داد و بیرون رفت. می شنیدم که با حاج
 احمد حرف می زند، اما این قدر ریز ریز گفت و گو
 می کردند که نمی فهمیدم. در نهایت هم بلند شدند و
 رفتند بخوابند.

کار من هم که تمام شد روشنایی سالن را خاموش
 کردم و به اتاقم رفتم. رضا پتوی من را دور خودش

پیچیده و وسط اتاق خوابش برده بود. بالشی زیر سرش گذاشتم و کورمال کورمال به سمت میزم رفتم و چراغ مطالعه را روشن کردم. کشویم را باز کردم. چند صفحه از یک روزنامه که مربوط به سال‌های قبل از انقلاب بود را از داخل آن بیرون کشیدم. در وسایل قدیمی حاج احمد پیدا کرده بودم. تیتري نظرم را از قبل جلب کرده بود که هر وقت می‌آمدم متن اصلی‌اش را بخوانم تا منظور نویسنده را از تیتري درک کنم کاری پیش می‌آمد و نمی‌توانستم. تیتري را بار دیگر خواندم: "نارنج‌هایی که کرم زده‌اند." هیچ وقت نارنج کرم خورده ندیده بودم. همیشه این تیتري این قدر من را به خودش مشغول می‌کرد که سخت بود چشم بگیرم و به سراغ متن بروم. از متن پایین رفتم تا نویسنده‌اش را پیدا کنم. اسمش به اختصار نوشته شده بود. "م.ر" تاریخ چاپ روزنامه مربوط به بیست سال پیش بود، سال پنجاه و چهار!

تا آمدم خود متن را بخوانم مامان در را باز کرد و سرش را داخل آورد:

-مرمر بیداری؟

در تاریکی اتاق خوب نمی‌دیدمش، اما حالت ادای سوالش خیلی نزدیک به یک اضطراب درونی بود. آرام‌تر گفت:

-آره بیدارم، یواش‌تر مامان، رضا خوابه!

توجهی نکرد و کلید را زد.

روزنامه را با احتیاط تا کردم و کنار گذاشتم. نگاهی به رضا که سرش از بالش پایین افتاده بود کردم. روشن شدن یک‌دفعه‌ی اتاق هیچ تاثیری روی کیفیت خوابیدنش نگذاشته بود. مامان با سرشانه‌ی لخت و موهایی باز به اتاقم آمده بود. کمتر پیش می‌آمد که این‌طور از اتاق خوابشان بیرون بزند، شاید رعایت حال من را می‌کرد؛ این وضعیت یعنی این‌که مسئله‌ای مهم‌تر فکرش را احاطه کرده است. دست من را گرفت و هر دو روی زمین نشستیم.

-چی شده مامان؟

سریع گفت:

-یه چیز ازت می‌پرسم بهم راستش رو بگو، ببینم تو در مورد فرهاد و اومدنش به این‌جا به احمد گله‌ای کردی؟

دستم را از دستش بیرون کشیدم:

-نه مامان، چه گله‌ای؟

مشکوک گفت:

-راست می‌گی دیگه؟

-آره به‌خدا. مگه چی شده؟

خیالش راحت شد و گفت:

-خب پس به ما ربطی نداره!

جلوتر رفتم و نیم خیز شدم:

-مگه چی شده مامان؟

دو دل به من نگاه کرد و گفت:

-پیش احمد به روی خودت نمی‌آریا؛ احمد می‌گفت

عیسی خان دم رفتن توی حیاط به سیما مامان توپیده

که چرا فرهاد امشب نیومده و به همه بی‌احترامی

کرده! مثل این‌که بعد شامم زنگ زده خونه خود فرهاد

جواب داده. سیما مامانم مجبور شد بهش بگه که خبر

داشته نمی‌آد و به‌خاطر تو نیومده خونهمون!

دستم را به سمت سینه‌ام گرفتم و گفتم:

-من؟

-آره، مثل این که به سیما مامان لحظه‌ی آخر گفته به خاطر مرمر نمی‌آم.

اخم کردم:

-یعنی چی به خاطر مرمر نمی‌آم؟!!

مامان دستانش را از هم باز کردم:

-چه می‌دونم! شاید احمد یه چیزی گفته اونم به دل گرفته، اگه هم احمد نگفته باشه لابد نشسته با خودش فکر کرده ممکنه به گوش شاهین برسه که این جا برو بیا داره بهت سخت بگیرن.

و گزینه‌ی بعدی که هیچ وقت نمی‌توانست به ذهن مامان خطور کند خود من و حرف‌هایم بودیم! این جا خانه‌ی برادر فرهاد بود، من باید هر چه زودتر از تهران می‌رفتم.

به مامان درباره‌ی کاری که عمو شاهین می‌خواست برای هر چه زودتر منتقل شدنم به شمال بکند گفته بودم، اما از حرف‌هایشان و خبرداشتن از حرفی که عیسی خان چند سال پیش زده هیچ نگفتم.

نیم نگاهی به در انداختم و وقتی از بسته شدنش مطمئن شدم رو به مامان گفتم:

-حالا امشب که گذشت، اما من در کل دوست ندارم
وقتی اینجام فرهاد بیدار.

[21:47 18.06.21]

مامان با چشمانی باز به من زل زده و منتظر تکمیل
حرف قاطعانه‌ام بود:

-اینجوری به من نگاه نکن مامان، فقط به‌خاطر عمو
مهران نیست، من خبر دارم قبلاً عیسی خان رفته ...
زیر لب ادامه دادم:

-با بابا بزرگ راجع به من و فرهاد حرف زده!
جلوی دهنش را گرفت و " هین" ی گفت.

-مامان بزرگت بهت گفته، عقل نداره این زن، گفته که
چی بشه؟

-نه مامان، اون بیچاره هیچی نگفته، خودم فهمیدم!
-بیخود طرفداری نکن، اون نگفته کی گفته؟ از کجا
فهمیدی؟ غیر من، بابات، عیسی خان و سیما مامان،
فقط بابابزرگ و مامان بزرگت می‌دونستن!

- الان مهمه کی بهم گفته؟ مهم اینه که شما باید پشت من باشی و نذاری با فرهاد برخوردی داشته باشم!
 - بین مرمر یه حرفی بود که همون موقع تموم شد، یعنی احمد فیصله‌ش داد! بعد هم که دیدی فرهاد رو از اون سر دنیا کشوندن بردن خواستگاری سمیه، اصلاً خود فرهاد هیچ وقت نفهمید که چی تو سر عیسی خان بوده.

با شک پرسیدم:

- مطمئنم که هیچ وقت نفهمیده؟

می‌خواستم بلند شوم که مامان دستم را گرفت و نگه داشت:

- نه نفهمیده، کسی بهش چیزی نگفت!

- خب اون موقع نمی‌دونست، الان چی، الانم خبر نداره؟

- وایسا ببینم، مگه بهت چیزی گفته، آره حرفی زده؟
 اگه زده بگو بگم احمد چنان ادبش کنه که ...

حرصی که در صدایش بود لحظه به لحظه بیشتر شده و روی کنترل صدایش تسلطی نداشت. به رضا اشاره‌ای کردم و گفتم:

-یوаш تر مامان، نه هیچی بهم نگفته.

-خب پس چی می‌گی، می‌خوای من رو دیوونه کنی؟
 دروغ گفتم، در واقع خودم هنوز نمی‌توانستم منظور
 فرهاد از حرفی که به من زد را درک کنم، ذهنم
 یکبار خیلی قوی عمل می‌کرد و برای کار فرهاد
 همان منظوری که عیسی خان سال‌ها پیش داشت را
 نشانه‌گذاری می‌کرد و بعد خیلی قوی‌تر خطش می‌زد.
 گاهی هم اتفاق مقابل در ویلا را به اتفاق شب قبل
 پیوند می‌زد؛ وقتی که روسری‌ام را به انتهای طاقچه
 هل داد و گفت در اتاقی که من و او هستیم غریبه‌ای
 وجود ندارد.

-هیچی نگفته، اما نگاهش خیلی سنگینه مامان! یه
 جوری نگاه می‌کنه که دست و پام رو گم می‌کنم.
 با اخم بلند شد و توپید:

-کی فرصت کرده بهت نگاه کنه، بیخود حساس شدی!
 قبل از این‌که از در بیرون برود گفت:

-تقصیر تو هم هست دیگه! زیاد به خودت می‌رسی!
 دهانم باز ماند، من همانی را می‌پوشیدم که مامان
 می‌گفت.

[21:47 18.06.21]

#پارت 39

#برای_مریم

صبح زود قبل از این که حاج احمد بیاید سر سفره‌ی صبحانه از خانه بیرون رفتم. نمی‌خواستم بعد از نیامدن فرهاد و دلیلی که سیما مامان برای نیامدنش آورده بود با او روبرو شوم. هفته‌ای دو روز در یک مدرسه‌ی محروم نزدیک شهر ری ریاضی درس می‌دادم. مدرسه‌ای که سن اغلب دانش‌آموزانش برای مقطعی که در آن درس می‌خواندند بیشتر بود. من دانش‌آموز سال اول راهنمایی داشتم که وسط سال شوهر می‌کرد و نمی‌آمد. وضعیت سختی داشتند و روپوش مدرسه‌شان را هم به سختی تهیه می‌کردند. حاج احمد چند بار به کمک دوستانش پولی برای مدرسه جمع کرده و مدرسه سرپا مانده بود. سوار مینی‌بوسی که بیشتر شبیه این بود که آهن پاره‌ی کهنه‌ای را سوار چهارتا لاستیک کرده باشند می‌شدم

و خودم را به مدرسه می‌رساندم. همین مینی‌بوس را هم با پیگیری مداوم حاج احمد در آموزش و پرورش منطقه داشتیم. فکر می‌کردم ظهر که برگردم حاج احمد خانه نیست و من هم تا شب کلی فرصت دارم تا خودم را پیدا کنم، اما این‌طور نشد. در حیاط را که باز کردم با همان اولین نگاهی که به سمت خانه انداختم حاج احمد را دیدم که بافتی پوشیده و در ایوان باریک و دراز خانه ایستاده و به من خیره شده بود. دستم را بالا بردم و برایش تکان دادم. لبخند زد و گفت:

-مرمر بیا بالا کارت دارم.

این به این معنی بود که به داخل خانه بروم و از پله‌های کناری ساختمان خودم را به او برسانم. مسیری که مستقیم به سمت پله‌های خانه و منتهی به سالن ختم می‌شد را رها کردم و به سمت باغچه رفتم. از زیر درخت تاکی که در هم تنیده و با کمک میله‌هایی به شکل تونل درآمده بود گذشتم و خودم را به پله رساندم. هنوز پایم را روی اولین پله‌ی سنگی نگذاشته بودم که لیز خوردم. حاج احمد بلند گفت:

-عجله نکن.

بالا رفتم و حاج احمد هم جلو آمد. صدای ریز پاشنه‌ی کفشم روی سنگ کف ایوان را با یواش‌تر قدم برداشتن کم کردم و روی صندلی که حاج احمد برایم کنار کشیده بود نشستم. از روی ایوان هم‌قد درخت خرمالوی داخل حیاط شده بودم. شاخه‌اش تا نزدیک نرده‌ها آمده بود و رضا بارها توانسته میوه‌ی نارسش را بکند.

حاج احمد از فلاسک چایی برای من ریخت. چیزی نپرسیدم، می‌دانستم این یک جلسه‌ی دو نفره است و حتماً کار مهمی با من دارد.

-می‌دونم هم خسته‌ای، هم گرسنه! اما من رو می‌شناسی که، کم صبرم!

استکان کمر باریک چای را از دستش گرفتم:
-چی شده بابا؟

هر دو دستش را روی میز گذاشت و با نگرانی که به خوبی در چشمانش قابل تشخیص بود گفت:

-عمو شاهینت صبح زنگ زده بود دفتر؛ می‌گفت مرمز باید ساعت هشت صبح پس فردا آموزش و پرورش لاهیجان باشه، مدارکش رو ببره نشون بده تا

...

حاج احمد از کار عمو شاهین جا خورد بود. پشیمان نگاهش کردم و حرفش را قطع کردم:

-ببخشید بابا! می‌خواستم زودتر در موردش باهاتون حرف بزنم. فکر نمی‌کردم عمو شاهین این قدر زود کاری کنه!

سرش را تکان داد:

-نه مسئله این نیست. می‌خوام بپرسم مگه قرار نبود بیفته برای سال بعد، چرا این همه عجله؟!

کاش مامان استثنائاً سر این مسئله راز دار نمی‌شد و با حاج احمد حرف می‌زد تا من امروز شرمم نمی‌شد از توضیح دادن به او!

-آره قرار بود، اما عمو شاهین گفت آشنا داره می‌تونه زودتر کارم رو درست کنه!

حاج احمد دستش را به زیر چانه‌اش کشید:

-به‌خاطر فرهاده؟

-نه بابا! خب شما می‌دونید که من همه‌ش دوست داشتم یه روز بیاد که تو مدرسه‌ی کیاکلا درس بدم.

دلایلم برای حاج احمد از هیچ اعتباری برخوردار نبود:

-ببین مرمر جان اگه مشکل فرهاده من می‌تونم
اوضاع رو یه جوری کنترل کنم که اصلاً نبینیش؛ حتی
خود فرهادم متوجه‌ست! نیومدن دیشبش دقیقاً
به‌خاطر رعایت حال تو بود. پس لازم نیست برای
رفتن عجله کنی!

-عمو فرهاد که قرار نیست با ما زندگی کنه که من
به‌خاطرش عجله کنم، من فقط می‌خوام حالا که
فرستی پیش اومده برم جایی درس بدم که از اول به
همون نیت وارد دانشسرای تربیت معلم شدم. برم
همون جایی که پدرم درس خونده، همون فضا، همون
حس و حال!

حاج احمد با لحن نرمی گفت:

-خدا پدرت رو بیامرزه! باشه؛ حرفی نیست. پس فردا
ظهر که از مدرسه برگشتی با هم می‌ریم.

-نه بابا! می‌دونم چه قدر سرتون تو دفتر شلوغه و
الان بی‌وقته برای رفتن به جایی، بلیت می‌گیرم خودم
می‌رم!

خیره نگاهش کردم:

-قبول کنید دیگه! من اون بارم که مامان بزرگ مریض
بود تنها رفتم، بار اولم که نیست.

لبخند زد:

-باشه تا فردا ببینم چی می‌شه! ولی یادت باشه تو اول و آخر دختر این خونه‌ای، دختر حاج احمدی.
-دختر شما بودن چیزیه که من همیشه کلی باهاتش پز دادم.

حرف‌های من و حاج احمد مسیر عاطفی خوبی را پیموده بود، اما هم من و هم حاج احمد می‌دانستیم این اولین و جدی‌ترین جدا شدن راه زندگی ما از هم است.

[21:47 18.06.21]

#پارت40

#برای_مریم

آن چیزی که همیشه مامان از آن می‌ترسید، بزرگ شدن من؛ و تب و تاب عموهایم برای دخالت در سرنوشتم.

وقت رفتن که رسید تازه فهمیدم جدا شدن آن طوری که هم فکر می‌کردم راحت نیست، من می‌رفتم که فقط مدارکم را تحویل آموزش و پرورش لاهیجان بدهم و بعد برگردم و منتظر بمانم چه وقت جواب می‌دهند، اما همین مقدمه هم برایم دردناک بود. زندگی کردن بدون مامان، حاج احمد، رضا! آن هم کیلومترها دورتر؛ در خانه‌ای که هیچ کدام از امکانات خانگی تهران را نداشت. پیرزنی که بزرگترین سرگرمی‌اش زل زدن به دوردست‌ها بود و پیدا کردن یک آدم بود تا روزمرگی‌هایش را به تماشا بنشیند. پدربزرگی که با تفنگش رفیق‌تر از همه بود، سید خانمی که باغ شخم می‌زد و به تمام کارهای مردانه‌ای که بلد بود افتخار می‌کرد. به دختر و پسرانی که قرار بود خانم معلمشان باشم و صبح به صبح بگویم قبل از آمدن به مدرسه دست و صورتشان را بشویند و بعد غصه‌ی گالش‌هایی* را بخورم که اصلاً پاپوش مناسبی برای روزهای همیشه بارانی نبود.

حاج احمد به مامان تذکر می‌داد قیافه‌ی غمگین به خودش نگیرد، رضا جور او را می‌کشید و وانمود می‌کرد از رفتن من بسیار خوش حال است. حاج احمد نگذاشت به مدرسه بروم. نمی‌خواست وقتی هوا

تاریک شد برسم. صبح زود من را به ترمینال رساند و تا زمان حرکت اتوبوس نرفت. تا آخرین لحظه‌ای که می‌توانستم ببینمش دستم را برایش تکان دادم. ساعت یک بعدازظهر بود که به لاهیجان رسیدم. همین که پیاده شدم به سمت دکان برنج‌فروشی رفتم. دوست قدیمی عیسی خان بود و اکثر اوقات وقتی به لاهیجان می‌آمدیم از تلفن داخل دکانش استفاده می‌کردیم و با تهران تماس می‌گرفتیم. پیرمرد مشتری داشت، تا من را دید با اخمی که بر چهره داشت به صورت من خیره شد و به محض شناختنم گفت:

-سلام مرمر خانوم! همین الان مادرت زنگ زد سراغت رو گرفت، بیا زنگ بزن بهش دتر!

تشکر کردم و به سمت تلفن رفتم و شماره‌ی خانه را گرفتم. رضا تلفن را برداشت.

-الو رضا، من رسیدم، بگو مامان بیاد بهش بگم.
رضا تند تند گفت:

-مامان تو حیاطه، بابا اومده شمال، مامانم اعصابش خرده.

پیرمرد با مشتری‌ای سر قیمت برنج چانه می‌زد و صدای رضا واضح نمی‌آمد. پشت به آن‌ها ایستادم و گفتم:

-بابا چرا باید بیاد شمال، چی می‌گی رضا؟ گوشی رو بده مامان!

-عمو فرهاد رو کتک زدن ...

دیگر صدایی نیامد. دو بار الو الو گفتم و رضا را صدا زدم که مامان آمد:

-سلام، رسیدی مرمر؟

-مامان رضا چی می‌گه، بابا چرا اومده شمال، کی فرهاد رو کتک زده؟

مامان از پشت تلفن فریادی بر سر رضا زد تا زیر گوشش حرف نزند و بعد خطاب به من گفت:

-این رضا داره کلافه‌م می‌کنه؛ نگران نباش، چیزی نشده!

مصرانه گفتم:

-مامان تو رو خدا حرف بزن، من دارم از تلفن مردم استفاده می‌کنم، وقت ندارم، بگو چی شده!

-والله علی دریایی زنگ زد به بابات خبر داد که فرهاد شماله و صبح که با ماشینش داشته می‌اومده کیاکلا چند نفر قلچماقِ ناشناس ماشینش رو نگه داشتن و ریختن سرش! یه جوری زدنش که کارش به بیمارستان کشیده. باباتم دو سه ساعت پیش راه افتاده بیاد اونجا.

-چرا زدنش؟ الان یعنی بیمارستانه، کدوم بیمارستان؟
آن قدر بلند گفتم که هم پیرمرد برنج فروش و هم مشتری‌اش به سمت من برگشتند. با خجالت چشم گرفتم. مامان جواب داد:

-الان نه، اون موقع که علی دریایی زنگ زد مرخص شده بودن می‌خواستن برگردن ویلا!

-فرهاد کیاکلا چی کار می‌کرد، تهران مگه نبود؟

-سیما مامان می‌گه صبح دیروز یهو گفته می‌خوام برم شمال کار دارم. اونا خبر ندارن چی شده. فقط من و بابات می‌دونیم. باباتم به علی دریایی سفارش کرده زنگ نزنه عیسی خان! خودش راه افتاده بیاد ببینه چه خبره!

-نفهمیدن کار کیه مامان؟

مامان خرید:

-کار کی می تونه باشه؟ کار، کار عمو هاته! شاهینه که عادت داره آدم اجیر کنه.

به دفاع از عمو شاهین گفتم:

-از کجا می دونی مامان؟ شاید سر وضع خودش و ماشینش رو دیدن تعقیبش کردن یه چیزی ازش بدزدن!

مامان غرغرکنان گفت:

-مگه اونجا دزد بازاره، کی از این اتفاقا افتاده؟ اگه کار شاهین باشه بابابزرگ و مامان بزرگتم حتمی خبر دارن. فردا صبح که اومدی لاهیجان بیا به من زنگ بزن بگو چه خبر شده!

بی حواس با پیرمردی که دم ظهری در هوای ابری شمال دلش گرفته و دنبال هم صحبت می گشت و دلش می خواست از نبود مشتری خوب بنالد خداحافظی کردم.

به طرف انتهای کوچه و همان جایی که بابا می گفت می توانم از آنجا برای کیاکلا ماشین دربست بگیرم رفتم. دلم می خواست مامان اشتباه کرده باشد و پای

عموهایم در میان نباشد، اما ناامید کننده این بود که خودم هم حدس می‌زدم بلایی که سر فرهاد آمده بی‌ارتباط با آن‌ها نیست، منتها نه عمو شاهین، بیشتر به عمو ساسان شک داشتم. این کار از او برمی‌آمد.

*گالش: گالش یا کفش پلاستیکی ارزان‌ترین کفش آن زمان بود که با لاستیک تیوب اتومبیل درست می‌شد.

[21:47 18.06.21]

#پارت 41

#برای_مریم

راننده وقتی تابلوی زنگ زده‌ای که با فلش مسیر جاده‌ی کیاکلا را نشان می‌داد دید به من نگاه کرد. تایید کردم که مسیر درست است. مرتب سر می‌چرخاند و به اطراف نگاه می‌کرد. کیاکلا برای هر کسی که اولین بار آن را می‌دید تازگی داشت. جاده‌ای باریک که در ابتدا به نظر می‌آمد خالی از سکنه باشد

و بیشتر شبیه جنگلی توریستی به نظر می آمد که در مجاورت دریا باشد. دریا که پیدا شد مرد لبخندی زد، مست دیدن دریا بود که گفتم:

-آقا بی زحمت کنار این پل چوبی نگه دارین.

کنار پل نگه داشت و این بار جهت نگاهش به سمت مخالف دریا برگشت. به همان سمتی که خانه‌ی بابابزرگ از پس شاخه‌های کوتاه و بلند درختان معلوم بود. کرایه‌اش را که دادم اسکناس بیست تومانی را پس داد و گفت:

-این زیاد ایسته خانوم.

وقتی دور زد و رفت روی پل ایستادم و به ویلا زل زدم. از این فاصله چیزی معلوم نبود. نمی دانستم حاج احمد دقیقاً چه ساعتی می رسد تا بتوانم به بهانه‌ی دیدن او بروم و بفهمم فرهاد در چه وضعیتی است. ناچار راه افتادم و حرکت کردم. در خانه این بار مثل همیشه نیمه باز نبود. در که زدم صدای بابابزرگ را از دور شنیدم که می گفت:

-بله بله! اومدم، اومدم.

من را که دید اول با تعجب نگاهم کرد و بعد انگار چیزی یادش افتاده

باشد گفت:

-آهان شاهین گفته بود می‌آی! خوش اومدی، بیا تو بیا تو، این مامان بزرگت سید خانوم نیومده اوقاتش تلخه، تو رو ببینه خوشحال می‌شه.

ساک را از دستم گرفت و جلوتر از من راه افتاد. داشتم با خودم فکر می‌کردم که آیا از اتفاقی که برای فرهاد افتاده خبر دارد یا نه که تا ساکم را روی پله گذاشت به سمت برگشت و گفت:

-مرمر، توی دکان مردم می‌گفتن فرهاد رو سر سه راهی حسن کلا وقتی می‌خواست به پیچه بیاد سمت کیاکلا گرفتن از ماشین پیاده کردن و زدنش! نفس عمیقی کشیدم و نزدیک‌تر شدم:

-آره خبر دارم بابابزرگ. وقتی رسیدم لاهیجان زنگ زدم تهران مامان گفت، حاج احمدم راه افتاده بیاد. با نگرانی پرسید:

-مامانت خبر نداشت کار کیسه؟

طوری که نفهمد منظورم عمو ساسان یا عمو شاهین است، در جوابش گفتم:

-نه خبر نداشت، می‌گفت ناشناس بودن. شما چی،
نمی‌دونین کار کیه بابابزرگ؟

اخم کرد و گفت:

-کار کی می‌خواستی باشه، یا کار شاهینه، یا این
ساسان جوون مرگ شده! آبروی ما رو می‌خوان
ببرن تو محل!

ساکم را با عجله برداشت و گفت:

-بیا بیا بالا تی ناهار رو بخور، ما خوردیم. بیا بخور
بعد برو یه سر ویلا ببین حال فرهاد چطوره، یه خبر
برای من بیار!

تا در اتاق مادر بزرگ را باز کرد دیدم که مادر بزرگ
سرش را گوشه‌ی مبل گذاشته و خوابیده. دست
بابابزرگ را گرفتم تا سروصدا نکند:

-بابابزرگ بیدارش نکن، من این اتاق ناهار می‌خورم.

خودش قابلمه‌ی غذا رو از اتاق مادر بزرگ به اتاق
من آورد و سفره پهن کرد. وقتی کنارم نشست گفتم:

-الان فرهاد تنها تو ویلاست، بذار حاج احمد که رسید
من می‌رم یه خبری می‌گیرم.

یک دفعه بلند شد:

-پس مو بُشوم سر جاده هر وقت حاج احمد رسید پیام
بهت بگم.

دستم را دراز کردم:

-نه بابابزرگ بشین، الان زوده! حاج احمد الان
نمی‌رسه، دو ساعت دیگه شاید برسه، اون موقع
برو.

به حرفم گوش نکرد و چند دقیقه بعد اورکت سبز
رنگی که عمو شاهین برایش خریده و به آن کاپشن
آمریکایی می‌گفتند پوشید و رفت. ساعت چهار وقتی
به همراه سید خانم مامان بزرگ را از حمام بیرون
آورده و کمک می‌کردیم لباسش را بپوشد سر رسید و
پشت هم من را صدا زد:

-مرمر، دتر، مرمر بیا کارت دارم. مرمر!

مامان بزرگ شاکی گفت:

-چه خبره، سر باردی مگه؟

شانه را به سید خانم دادم و بیرون رفتم. بابابزرگ
پایین پله‌ها ایستاده بود. تا من را دید گفت:

-بیا حاج احمد همین الان رسید، بیا بشو ویلا!

انگشتم را جلوی بینی‌ام گرفتم تا آهسته‌تر صحبت کند و مادر بزرگ نشنود.

-یو اش تر بابا بزرگ، الان لباس می‌پوشم می‌آم.
وقتی من لباس می‌پوشیدم بابا بزرگ هم سری به مامان بزرگ زد و به او گفت به همراه من می‌رود تا سری به خواهرش بزند.

تا نیمی از جاده‌ی ویلا را با من آمد و بعد رفت.
اصرار کرد که زود برگردم و خبری به او بدهم. قبل از این‌که برسم علی دریایی در را برایم باز کرد.
احتمالاً من را از دور دیده بود. سری به دو طرف تکان داد:

-خدا رحم بوده مرمر جان! بدجوری زک رو بزن. به قصد کُشت بزن. یه نفر دو نفر هم نبودن که، از خدا بی‌خبرون نامردی بزن.

هر چه که بیشتر می‌گفت نگران‌تر می‌شدم:

-الان حالش چطوره؟

دستانش را از هم باز کرد:

-والله تعریفی نیه!

-بابام کجاست؟

- آقا فرهاد پهلو نیشته!

[21:47 18.06.21]

تند تند از پله‌ها بالا رفتم. با باز کردن در صدای ریز
حرف زدن حاج احمد آرامم کرد. به سمت سالن
روبروی آشپزخانه رفتم. فرهاد دراز کشیده و دستش
را روی پیشانی‌اش گذاشته بود و حاج احمد هم
کنارش نشسته بود. حاج احمد با لبخند به طرفم
برگشت و گفت:

- بیا، گفتم من برسونم‌تا، الان قسمت شد خودم
برگردونم تهران.

حواسم فقط به فرهاد بود که نیم خیز شده و دنبال
پیراهنش می‌گشت.

پشتش به من بود و فقط رکابی سفید رنگی به تن
داشت. روی بازویش به اندازه یک کف دست کبود
بود. حاج احمد تازه حواسش جمع شد و پیراهن
فرهاد را از روی مبل برداشت و کمک کرد تنش کند.
من هم مکت کردم تا فرهاد پیراهنش را بپوشد. بعد از

پوشیدن پیراهن جلو رفتم. فرهاد به مبل تکیه داد و سعی کرد نگاهم کند. صورتش از زیر گوش تا گردنش خون مردگی و کبودی داشت. مقابلش نشستم و زیر لبی سلام گفتم. جواب سلامم را با تکان سر داد. نمی‌دانستم دیگر چه بگویم. یا اصلاً این جور موقع‌ها چه باید گفت. فرهاد هم جز همان نیم نگاه اول دیگر نگاهم نکرد و دستش را زیر سرش گذاشت و به حاج احمد زل زد. حاج احمد جور هر دوی ما را کشیده و سربه‌سر فرهاد می‌گذاشت. از دکمه‌های باز پیراهن فرهاد چشمم به دور پهلویش افتاد. باندی دور کمرش پیچیده و لکه‌ی قرمز رنگی هم روی آن دیده می‌شد. فرهاد متوجه نگاهم شد و به سختی دستش را حرکت داد و دو طرف پیراهنش را به هم نزدیک کرد. حاج احمد بلند شد و رو به فرهاد گفت:

- الان یه کمپوت برات باز می‌کنم حالت جا بیاد.

در آشپزخانه را باز کرد و به داخل آن رفت. جرات پرسیدن اینکه چه کسی این کار را کرده است نداشتم، از جوابش می‌ترسیدم. گردن فرهاد روی مبل راحت نبود. خم شدم و بالشش را برداشتم. بلند شدم و به کنارش رفتم و گفتم:

-یه کم سرت رو بلند کن، بالش رو بذارم زیر گردنت.
به کمک دستش پشت گردنش را گرفت و از مبل
فاصله داد. وقتی بالش را روی مبل می گذاشتم آرام
زمزمه کرد:

-مامان بزرگ خدایا مرزم تعریف می کرد هر وقت دو
طرف صورتش قرمز می شده بابا بزرگم بهش
می گفته: " سرخ گل مونی " منظورش این بود که مثل
گل رز سرخ قشنگ شدی!

سرش را روی بالش گذاشت و من بالای سرش
خشکم زده بود. همه ی قوه ی فهم و تشخیص سر
جایش بود و نمی توانستم بگویم به هذیان گویی افتاده
است. بابا که از آشپزخانه سینی به دست بیرون آمد
به داخل اتاق رفتم. با آستین مانتوام شیشه ی
شکسته ی آینه ای که روی طاقچه بود را پاک کردم و
بعد به خودم نگاه کردم. دو طرف صورتم قرمز بود.

[21:47 18.06.21]

#پارت 42

#برای_مریم

به خانه‌ی بابابزرگ که برگشتم بعد از خوردن شام چراغ گِردسوز را برداشتم و به اتاقم رفتم. اتاق من لامپی نداشت و بابابزرگ قول داده بود فردا فکری به حالش بکند. زانوهام را به طرف شکم جمع کردم و به بالش پشت سرم تکیه دادم.

آن قدر تنهایی در تاریکی نشستم که صدای بابابزرگ درآمد و مهمان تاریکی اتاقم شد. طرف دیگر نشستم و دستش را به طرف پیچ چراغ برد و آن را زیاد کرد:

-چره اینه شعله کمه!

فتیله را که بالا آورد صورتش را بهتر دیدم. زل زده بود به من:

-خیلی اشتباه بوده برگشته!

فرهاد را می‌گفت! و از اشتباهات دیگر فرهاد خبر نداشت. از زمزمه‌های خیلی یواشکی‌اش! حرف‌های چند پهلویش! بی‌اعتنایی‌اش به حرمتی که باید نگه می‌داشت! من دختر حاج احمد بودم؛ و به نظر

می‌رسید این حقیقت برای او دیگر هیچ اعتباری ندارد، با بی‌اعتنایی این حقیقت را نگاه می‌کرد. حتی نمی‌توانستم از او به حاج احمد گله کنم، چون خودم هم در کار فرهاد مانده بودم!

بابا بزرگ سرش را جلوتر آورد:

-یه کلام هم نگفتن کار کی بو یا به کی شک دارن؟
-نه بابابزرگ! خود فرهاد که داشت استراحت می‌کرد، حاج احمد هم هیچی نگفت!

-همین که پیش تو هیچی نگفتن یعنی یه بوهایی بردن!

-خودخوری نکن بابابزرگ، بالاخره یه چیزی می‌شه دیگه! برو بخواب.

با تعل بلند شد:

-از وقتی که برگشتی تو فکری! روزگار تو رو هم تلخ کردن. اگه فرهاد بر نمی‌گشت شاهین هم می‌نشست سر جاش، اما الان منم جلودارش نیستم. فرهاد باید برگرده همون جایی که بوده!

باز اسم فرهاد را آورد و من را برگرداند به ویلا! بعد از حرفی که فرهاد زد دیگر نتوانستم با او روبرو

شوم. به آشپزخانه رفتم و برایشان شام درست کردم و بدون خداحافظی با او به خانه‌ی بابابزرگ برگشتم. چند وقت پیش که عمو شاهین حرف از خواستگاری پسر دکتر رحمتی زد و من گفتم در این مورد با حاج احمد و مامانم صحبت کند سمیه از من پرسید که خودم خاطرخواه کسی هستم و یا نه؛ بعد از چند ثانیه‌ای که خیره نگاهش کردم بلند خندیدم. ضربه‌ای به پایم زد و گفت: "برای چی می‌خندی؟ من که همه‌ش تو خونه بودم کلی برو و بیا داشتم برای خودم، مگه می‌شه تو از کسی خوشتر نیومده باشه یا کسی از تو!"

از سمیه اصرار بود و از من انکار. اصرارش باعث شد بگویم که ظهر یک روز جمعه از پسری که به همراه حاج احمد به خانه‌مان آمده بود تا خانه را ببیند و فرش و مبلی که مامان سفارش داده بود را هم قد و قواره‌ی خانه در بیاورد، خوشم آمد، اما دو ساعت بعد وقتی که می‌خواست برود از او متنفر شدم، چون به حاج احمد می‌گفت "احمد" بدون پس و پیشی برای اسمش! این دو ساعت طولانی‌ترین عمر خوش آمدنم از یک مرد بود. خاطرخواهی و خوش آمدن را اگر

کنار می گذاشتم فرهاد تنها مردی بود که من بارها در موقعیت فکر کردن به او قرار گرفته بودم.

از آن موقع که سمیه برای اولین بار بعد از بله‌ای که به خواستگاری داد به ویلا پا گذاشت و عیسی خان او را عروس صدا کرد شش سال می گذشت! روز دوم فروردین بود. سیما مامان از علی دریایی خواست زیر پای عروسش گوسفند قربانی کند. هر چه علی دریایی گفت بهتر است برای عروسی که هنوز به عقد پسرش در نیامده از این و لخرجی‌ها نکند سیما مامان زیر بار نرفت. پدر و مادر سمیه هم بودند. همان موقع هم عمو شاهین، بابابزرگ و مامان بزرگ را با پیکان مدل جوانانی که تازه خریده بود رساند و خودش هم به زور حاج احمد در مهمانی ماندگار شد.

آن روز فرهاد من را صدا زد تا بروم و از کنار چمدانش بسته‌ای که عمو مهران فرستاده بود را بیاورم تا به عمو شاهین تحویل بدهد. من را به اسم مرمَر صدا نزد، گل مریم گفت! سیما مامان بلافاصله برگشت و با اخم نگاهش کرد. اخم سیما مامان به فرهاد مقدمه‌ای شد که من تمام آن روز به فرهاد فکر کنم. به سر و شکلش، لباسش، حرف زدنش، راه رفتنش! حتی وقتی عمو یاسین از سمیه خواست کنار

فرهاد بایستد تا از آن‌ها عکس یادگاری بگیرند فقط
 به فرهاد خیره ماندم. تقصیر این ماجرا هم متوجهی
 عیسی خان بود! او بود که نگاه من را به فرهاد
 عوض کرد؛ آن روز که گله از دویدم داشت و با
 لبخند به مامان گفت دوست دارد مرمر عروسش
 شود! عیسی خان باعث شد آن روز هر کس سمیه را
 عروس صدا کند، من سر بچرخانم و دنبال صاحب
 صدا بگردم. گاهی هم خوش انصافتر عیسی خان را
 قضاوت می‌کردم و او را منجی خودم می‌دانستم.
 عیسی خان باعث شد من قلبم را در مشت بگیرم، نه
 فقط برای فرهاد، برای هر مرد دیگری! آن قدر اخم
 سیما مامان برایم گران آمده بود که به مامان از اخم
 سیما مامان گفتم. مامان هم اخمی شبیه اخم‌های سیما
 مامان به صورت آورد:

[21:47 18.06.21]

#پارت43

#برای_مریم

-خب راست می‌گه، آدم جلوی تازه عروزش گل و سنبلش رو به یکی دیگه نمی‌گه!

نبودن فرهاد کمک بزرگی بود برای از یاد بردن حرفی که از پشت در و از دهان عیسی خان شنیده بودم، اما حالا فرهاد خودش بود که طور دیگری می‌خواست با من تا کند.

صبح زود با ماشینی که عمو شاهین به دنبالم فرستاد به لاهیجان رفتم. بعد از این‌که کارم در آموزش و پرورش تمام شد برای حرف زدن با عمو شاهین به سمت ساختمان پزشکانی که مطبش در آن بود رفتم. چسبیده به جدول قدم برداشتم و از برگ‌های پاییز زده‌ای که با سر و صورتم برخورد می‌کرد لذت می‌بردم. وقتی از پله‌های باریک و با شیب تند پله‌های ساختمان بالا رفتم لحظه‌ای برگشتم و به عقب نگاه کردم. کسی که مریض بود چطور می‌توانست این همه پله را بالا بیاید؟!!

تا گفتم برادرزاده‌ی دکتر ملک‌سرایبی هستم دو مرد و یک زنی که در سالن بودند سرشان را بلند و نگاهم

کردند. یکی از مردها که پشت میز نشسته بود بلند شد و گفت:

-بفرمایید تو، آقای دکتور هم تازه برسه!

وقتی در زدم عمو شاهین داشت کتش را آویزان می‌کرد. با لبخند نگاهم کرد، اما بعد از نگاهی به سر تا پای من لبخندش جمع شد. روپوشش را دستش گرفت و جلو آمد:

-مرمر این‌طوری رفتی آموزش پرورش؟

نگاهی به خودم انداختم و گفتم:

-آره، مگه چیه عمو؟

چند ثانیه‌ی کوتاه با نگاهی ملامت‌گر نگاهم کرد:

-خب عزیز من یه چادر سرت می‌کردی، این‌جا که تهران نیست بلند شدی بی‌حجاب رفتی آموزش پرورش! من کلی ازت تعریف کردم، خب الان هزارتا سنگ می‌ندازن جلوی پات.

سرم را تکان دادم:

-عمو حرفی از چادر نزدن، مدارکم رو گرفتن و یه آقایی هم اونجا بود که تا فهمید از تهران می‌خوام پیام توی روستا درس بدم خیلی هم خوشش اومد.

دستش را بالا انداخت:

-خوشش اومد رو وا بده! اونا الان اولین فکری که با خودشون می‌کنن اینه که اگه یه معلمی چادر سرش نباشه، بذارن بالای سر بچه‌های مردم کار درستی هست یا نه.

اشاره‌ای به صندلی روبرویش کرد تا من بنشینم. خودش هم روپوشش را پوشید و پشت میزش نشست و گفت:

-دفعه‌ی دیگه که گفتم بری یه چادر بنداز سرت، مقنعه‌ت رو هم بکش جلوتر.

-من نمی‌تونم عمو! درست نیست اینجوری!

-حرف من رو گوش بده، یه چیزی می‌دونم که می‌گم. من دیدم به سفیدی و خوشگلی یکی گیر دادن، سنگ قلاب کردن تو که مثل آب خوردنه. حالا هم اینجا بمون من خودم موقع ناهار که شد می‌رسونمت!

بحث نکردم و روی صندلی نشستم. برای گفت‌وگو درباره‌ی کارم در آموزش و پرورش نبود که آمده بودم. دستم را روی میزش گذاشتم و گفتم:

-کار داری عمو، من زیاد مزاحمت نمی‌شم! فقط می‌خواستم بپرسم که شما خبر دارین فرهاد رو از ماشینش به زور پیاده کردن و کتکش زدن؟
خیره و مشکوک نگاهم کرد:

-آره یه چیزایی شنیدم.

زمزمه کردم:

-کار شماست عمو شاهین؟

لبخند زد:

-کار من با فرهاد بیشتر از اینکه که با یه کتک کاری سرراهی حل بشه!

-پس کار کیه؟

لبخندش بیشتر شد:

-به بابابزرگ هیچی نگو، کار ساسانه! هر چند من به خودش رو نشون ندادم، اما بدم نیومد از کارش. یه گوشمالی اینجوری لازم بود. تو محل آبروداری کرد. به خودم اشاره کردم:

-من هیچی نگم؟ بابابزرگ خودش می‌دونه. همه فهمیدن کار شماست! چه آبروداری آخه؟

شانه‌ای بالا انداخت:

-خب بفهمن، مگه با فهمیدن می‌تونن بیان یقه‌ی ما
رو بچسبن! مدرک دارن؟

-عمو این‌طوری که نمی‌شه، عیسی خان که ساکت
نمی‌شینه!

عصبانی از جایش بلند شد:

-عیسی خان یه روزی خان و ارباب بود! الان لبه‌ی
تیغ نشسته.

-عیسی خان هنوز هیچی نمی‌دونه، بدونه نمی‌گذره.
بهتره همین‌جا همه چی تموم بشه!

ضربه‌ای به میز زد:

-چرا این‌قدر حرف تو حرف می‌آری، فکر کردی من
از عیسی خان می‌ترسم؟

آرام‌تر به طوری که کسی صدایش را نشنود گفت:

-رفتم کمیته! باهاشون راجع به مهران و فرهاد حرف

زد. خیلی سوال جوابم کردن. گفتم کل محل

می‌شناسنش! برادر من سرش تو کار خودش بود،

این با حرفاش گولش زد. گفتم انحرافی هم اگه بود

فقط برای مهران نبوده، نمی‌شه این وسط فرهاد هیچ‌کاره باشه، یه چیزی بیشتر از این حرفاست.

-یعنی چی بیشتر از این حرفاست؟! خب فرهاد برگشته و عمو مهران نه، رفته قرارگاه اشرف، این فرهاد رو تبرئه می‌کنه.

-نترس! من کارم رو بلدم. از کجا معلوم این آدم خودش لیدر سازمان نباشه برای جذب نیرو واسه قرارگاه اشرف، اصلاً چرا نباشه؟ هم سوادش رو داره چی بگه چی نگه، هم خوش قیافه‌ست، هم خانوادگی از این کارا زیاد کردن.

-عمو این طوری که نمی‌شه! ما هنوز نمی‌دونیم اونور واقعاً ...

اخم کرد:

-چرا نشه؟ این فرهاد مشکوکه، حتماً باید یکی دیگه مثل مهران گرفتار بشه تا به خودمون بیایم. رفتن من به کمیته برای ما هم خوب شد، برادر ما شده منافق، کم که نیست. باید یه کاری بکنیم.

مطمئن بودم حرف بعدی که در مخالفت با او بزنم منجر می‌شود به این‌که بر سرم فریاد بکشد.

[21:47 18.06.21]

#پارت 44

#برای_مریم

از او اجازه خواستم تا برای قدم زدن به اطراف بروم و موقع ناهار برگردم و با هم به کیاکلا برویم. از همان اول که از ساختمان تنگ و دلگیر بیرون آمدم هوای رفتن به سمت هتل نار را داشتم. معماری خاصی داشت. یک ساختمان واحد بود، اما از بیرون سه ساختمان کنار هم به نظر می آمد. دو طرفش شبیه گنبدی بلند و وسط ساختمان کوتاه تر بود. شیطان کوه از قسمت وسط و کوتاه سر برافراشته و انگار ساختمان هتل، شیطان کوه را از دو سو در آغوش گرفته است.

سال پیش وقتی یکی از شرکاء خواست سهمش را بفروشد و از ایران برود، عمو یاسین به سبب تعصبی که به این هتل داشت آن را خرید. عیسی خان مخالف

بود؛ حکم کرد که از آن هتل و هر چه که مربوط به آن بوده بیزار است و عمو یاسین حق خرید ندارد، اما عمو یاسین زیر بار نرفت و به دور از چشم عیسی خان به خواسته‌اش رسید.

هتل باغ و حیاطی بزرگی داشت. حتی در سردترین روز و ماه سال هم سبز بود و گل داشت. دور تا دور هتل حصارهای پستی داشت که به فاصله‌ی دو متر از هم چراغ‌هایی نصب کرده بودند که در شب جلوه‌ی عجیبی داشت. می‌خواستم آرام آرام دور تا دور هتل قدم بزنم و بعد بروم، اما صدای خواندن ترانه‌ای باعث شد قدم‌هایم را تند کنم و به صاحب صدا برسم. پیرمردی داخل باغ هتل بود و برگ‌های خشک را از دور گلدان‌های بزرگ درخت کاج تمیز می‌کرد. پشت به هتل با خودش ترانه‌ای زمزمه می‌کرد:

"برف و باران بو

باد و طوفان بو

میرزا کوچی خان بو ، میرزا کوچی خان بو

رضای رضای! کل رضای تو چهره مرد گیلانا

بوکوشتی رضای

ایلاهی تی مار بیمیره رضای ، می دیلکه قرار بیگیره
رضای"

رضای رضای، تو چره سردار گیلانا بوکوشتی
رضای، ایلاهی تی مار بمیره رضای!"

بی توجه به بقیه به حصار چسبیدم و به پیرمرد که با
لحن غمگینی می خواند نگاه کردم. یکی از گلدان ها
نزدیک حصار بود. جلو آمد تا آن را تمیز کند که من
را دید و از خواندن باز ایستاد:

-خسته نباشین! خیلی قشنگ می خونین!

-مانده نباشی!

و مشغول کارش شد. دلم می خواست باز بخواند و
حرف بزند.

-باغبون هتلید؟

صورت استخوانی اش از سرما قرمز شده بود.
دستکش دستش هم دو انگشتش سوراخ بود.

به هتل پشت سرش اشاره کرد:

-از همون روز که این هتل رو ساختن من این جا کار
می کنم، اول باغبون نبودم، دربون بودم.

-پس خیلی چیزا در موردش یادتونه!

نیم چرخ زده و به ساختمان سمت راستش اشاره کرد:

-اونجا رو می بینی؟ قبل انقلاب کاباره بو، من دربون کاباره بودم. نمی دونی چه خبر بو! نجاستی کوفت می کردن دیگه هیچی ایشون حالی نبو! راست و مستقیم می رفتن تو، کج و معوج و گرسن* بیرون. بعدشم دعوا می گرفتن! گفتن نداره، اما به زن و ناموس هم رحم نمی کردن!

وقتی که دید با دقت به حرف هایش گوش می دهم ادامه داد:

-البته الانم خیلی فرقی نکرده! مثل من و تو که نمی تونن بیان هتل، صحبت پوله که باز ما نداریم، اونا دارن. باز همونا می آن، منتها زناشون دستمال کردن سرشون، مرداشونم نجاستیشون رو یه جا دیگه می خورن، آروغش رو می آرن اینجا می زنن!
-صاحبای اینجا کن، می شناسیشون؟

بی توجه به حرفم گفت:

-اسمشم نار نبود، نارنج بود. می مار خدایامرز همیشه نفرینم می کرد، می گفت پول من نجسه!

کمی دور شد و باز خواند:

"رضای رضای! تو چره سردار گیلانا بوکوشتی
رضای، ایلاهی تی مار بمیره رضای"

* * *

وگرسن: برمی‌گشتن

[21:47 18.06.21]

#پارت45

#برای_مریم

#مریم

هر چه که از امام زاده فاصله می‌گرفتم، صدای رحیم
علی را هم سخت‌تر می‌شنیدم، دور امام زاده می‌گشت
و برای میرزا می‌خواند و من هم همراهش زمزمه
می‌کردم.

"خدا دانه که من نتانم خفتن، از ترس دشمن، می دل
 آویزانا تره گمه میرزا کوچیک خانا
 چرا زودتر نایی، تندتر نایی، تنها بنایی، گیلان ویرانا،
 تره گمه میرزا کوچیک خانا"

دعا می کرد قحطی و آوارگی از گیلان دور و نامردی
 دوستان و مرگ از میرزا فراری باشد. دیگر صدای
 خواندنش را نمی شنیدم و به جایش صدای شرشر
 رودخانه می آمد. درختان دور رودخانه همیشه تازه
 نفس بودند. نصفی از ریشه شان داخل آب و نصفی
 دیگر بیرون بود. حتی کهنه درختانش هم طراوت
 بیشتری از نهال های باغ ما داشت. در مسیر جریان
 رودخانه راه رفتم و احتیاط می کردم سر نخورم و به
 داخل آب پرت نشوم. عمو رحمان همیشه برای اینکه
 کمتر بهار را بردارم و به کنار رودخانه بیایم از
 کوچک و بزرگی می گفت که مثل ما به رودخانه رفتند
 و دیگر هرگز برنگشتند. می گفت آب آن ها را قورت
 داده است. بعد از آن روزی که از بابا پرسیدم دریا
 بزرگتر است یا رودخانه ی پشت امام زاده و او خندید،
 در نظرم رودخانه کوچک شد، دیگر باورم نمی شد
 بتواند کسی را قورت دهد. به دیدن رودخانه می آمدم
 تا نشانی دریا را بگیرم. همانی که زن عمو عفت

می‌گفت از پشت ایوان خانه‌شان می‌شود آن را دید. که باغ چای دارد، که حتی تن مردمش هم بوی دریا می‌دهد.

به درختان آن سوی رودخانه نگاه کردم. پشت آن‌ها یک کوه بود، پشت کوه خانه‌ها، پشت خانه‌ها جنگل و پشت جنگل دریا! همین قدر راه بود، سخت و طولانی! چشم به درختان داشتم که پام به کنده‌ی درختی گیر کرد و بین مرز رودخانه و خشکی با سینه روی زمین فرود آمدم. دستم بین گل و لای فرو رفت. آن را از گل و لای بیرون کشیدم و سریع از زمین بلند شدم. به جلوی پیراهنم نگاه کردم، پیراهنم از سینه تا نزدیک ساق پام گلی شده بود. کمی جلو رفتم و دستاتم را داخل آب بردم. از شدت سرما سریع بیرون کشیدم و "آخ"ی گفتم. خراش کف دستم در سرمای آب بی‌تاب شده و می‌سوخت. به جای رفتن از جاده همان مسیر پر دار و درخت را ادامه دادم؛ دلم نمی‌خواست کسی با این سر و وضع من را ببیند. از بین درختان دویدم تا هر چه زودتر برسم. به نفس نفس افتاده بودم. سقف خانه‌مان را که دیدم ایستادم و نفسی گرفتم. وقتی کسی را داخل حیاط ندیدم سریع به سمت پله‌ی خانه پاتند کردم که یک دفعه زن عمو از

زیر خانه بیرون آمد و بهار هم از تلار پیدایش شد.
 هر دو به جلوی پیراهنم نگاه می‌کردند. زن عمو
 زنبیل را پرت کرد. دستش را به کمرش گرفت و به
 سمت آمد:

-کدوم گوری بشوی تو؟ هان؟ رفتی خونه‌ی عمه‌ت تا
 گوشت رو پر کنه، آره؟
 با تعجب نگاهش کردم:

-خونه‌ی عمه چی کار دایم برم زن عمو؟
 جلوتر آمد و گفت:

-پس لیلا رو گربه شور بودی و تند تند خوابوندی که
 کجا بری؟

-بُخدا رفته بودم امامزاده!
 عصبانی‌تر شد و فریاد زد:

-آخر امامزاده رفتنت بی‌انشالله، امامزاده چه خبره
 که هر روز نو نواری می‌کنی می‌ری اونجا، باکی وعده
 دانی؟

نیم‌نگاهی به بهار که از پله‌های تلار پایین می‌آمد
 کردم و بدون این‌که دست خودم باشد اشک از

گوشه‌ی چشمم سرازیر شد. زن عمو دستش را بالا آورد:

-یه بار دیگه بی‌اجازه‌ی من بلند بشی بری این‌ور و اون‌ور قلم پات رو خرد کنم. این موهات رو می‌گیرم تو دستم و دور خودم و خونه می‌گردونم. عمه و خاله هم حالیم نیست، عمه‌ت الان که سر از تخم درآوردی فهمیده برارزاده دانه، اون موقع که قد کف دستم بودی کجا بود؟ آدم شده واسه من!

نمی‌دانستم رفتم به امام زاده چه ربطی به عمه دارد! بهار خودش را به ایوان رساند:

-مار جان خونه‌ی عمه نشو، می‌ره لب رودخونه، تو که دونی!

زن عمو سرش را بالا گرفت:

-تو لالِ بیو! یکی از یکی بدترین!

قدم برداشتم تا بروم که بلندتر فریاد زد، انگار که بخواهد همه‌ی مردم بشنوند:

-آقاجانت خودش رفت هیچی، مرد منم برد؛ الان نبین تو رو رها کرده به حال خودت، بلایی سرت بیاد اولین نفری که مقصره عفت خاکبر سره! بشو بنیش خونه

و داری آبم می‌خوری اول نگاه بکن ببین راضی
ایستم یا نه، بعد بخور!
نمی‌دانستم در نبودن من چه شده که او را تا بدین
حد عصبانی کرده است. صدای بهار را شنیدم که آرام
به زن عمو گفت:

-گناه داره! می‌ره امام زاده سر خاک مادرش!
به اتاق که رفتم سریع بقیچه را باز کردم. پیراهن و
دستمالم را بیرون آوردم و پوشیدم. با گوشه‌ی
دستمال اشک چشمم را پاک کردم و دستم را دور
بخاری گرفتم تا هر چه زودتر گرم شوم. فکر
عصبانیت زن عمو باعث شد از بخاری و گرمای
مطبوعش فاصله بگیرم و آرام در را باز کنم و بیرون
بروم. به همه جای حیاط سرک کشیدم. وقتی زن عمو
را ندیدم در را پشت سرم با سروصدا بستم تا بهار که
از چاه آب می‌کشید من را ببیند. تا به سمت برگشت
اشاره کردم کارش را رها کند و به خانه‌ی ما بیاید.
سرش را به نشانه‌ی تأیید یواشکی تکان داد.

[21:47 18.06.21]

#پارت 46

#برای_مریم

به اتاق برگشتم. چراغ روشن کردم و منتظر آمدنش ماندم. همین که در را باز کرد و من را دید گفت:

-اووه چه خبره، صورتت چه سرخ ببو! مارجان همینه دیگه! این زبان تلخه، تو قلبش هیچی نیست! سریع آمد و مثل من دستانش را دور بخاری باز کرد تا گرم شود. پرسیدم:

-چره این قدر اوقاتش تلخه، چی ببو؟ سرش را تکان داد:

-تقصیر عمه تاجیه دیگه!

-عمه تاجی؟

-تو که بشوی امامزاده عمه تاجی اومد اینجا.

نشستم تا بهار هم بنشیند.

-چی خواست عمه تاجی؟

اخم‌های بهار در هم رفت:

-چیزی که نخواست، اول کهنه و تازه‌ی قدیما رو بیرون کشید و بار مارجان کرد، بعد هم حرف انداخت که آقادیی چره اومده بوده اینجا!

نزدیک‌تر شد و زانوی پایش را به پایم چسباند:

-راستش عمه تاجی بدبختم مقصر نیه، معلوم نیست کی به آقاجانت خبر برده که آقادیی اومده بود دهات ما! عمو هم آدم روانه کرده خونهای عمه تاجی و بهش پیغام داده که هر وقت آقادیی سروکله‌ش تو دهات پیدا شد مریم رو ببر خونهای خودت! نذاره پیش ما بمونی! مار جان هم ناراحت شد. خیلی گریه کرد، تو هم نبودی، فکر کرد رفتی خونهای عمه تاجی! سرش را پایین برد و زیر لب گفت:

-عموکریم بد کاری بوده! آقادیی که آدمخور نیه، خودت دیدی که قدیه چایی خوردنم نموند پیش ما! اصلاً چشمتون به چشم هم نیفتاد، آقادیی کار و بارش زیاده، بیکار نیه که هی بیاد اینجا.

دستم را روی پای بهار گذاشتم و گفتم:

-آخه کی به آقاجانم خبر داده؟

-پاییز و زمستان که می‌شه مردم باغ و بیجار ندارن،
میرن فتنه به پا می‌کنن!
بلند شد و گفت:

-من برم؛ مار جان الان ببینه کهنه‌ی لیلا رو وسط
حیاط رها کردم، می‌کُشه من رو!

به همراه بهار بلند شدم و قبل از این‌که از در بیرون
برود، سوالی که در تمام این چند روز دلم می‌خواست
بپرسم و خجالت می‌کشیدم را بالاخره پرسیدم:

-بهار اونروز که آقادییت اومد، قرار شد چی کار
بُکنه، گفت عمو رحمان رو برمی‌گردونه؟

بهار که در را باز کرده بود بست و به سمت برگشت:
-اولش که این‌طوری نگفت، با مار جان دعوا کرد که
چرا می‌خوای بمونی اینجا، خود و دخترات رو می‌برم
تا از این پشت کوه خلاص بشین. زیر بار نمی‌رفت ما
بمونیم اینجا!

بهار با غرور از حرف‌های آقا دایی‌اش می‌گفت. از
این‌که کسی است تا آن‌ها را زیر بال و پر خودش
بگیرد. همان قلدریِ اربابی که آقا جان می‌گفت عفت

دارد، حالا به بهار هم ارث رسیده بود. شانه بالا انداخت و گفت:

-وقتی دید مار جان گریه و زاری می‌کنه گفت جنگلیا
یه جا وانمیستن که من یه راست برم همون جا دست
رحمان رو بگیرم و بیارمش سر خونه و زندگیش!
ولی آدم اجیر می‌کنم بفهمم کجاست، برمی‌گردونمش
خونه!

-خدا کنه عمو رحمان رو برگردونه!

من واقعاً دوست داشتم عمو رحمان برگردد، زن عمو
تحمل دوری اش را نداشت، زن مقاومی بود، اما نه به
قدر نبودن همیشگی عمو رحمان. بهار در را باز کرد.
بیرون در ایستاد و گفت:

-مار جان وقتی آقا دایی داشت می‌رفت بهش گفت
بیان از تو پیرسن ببینن می‌دونی آقاجانت کدوم ور
گیلون می‌ره که آقا دایی نداشت، گفت همینش مونده
که از اون سر دنیا بیاد پشت کوه و یه لاکو* ۱ راه و
چاه رو نشونش بده!

و ریز خندید. با اخم جواب دادم:

-اگه پای برگشت عمو رحمان وسط نبود، هر روز
صبح می رفتم امامزاده دخیل می بستم آقادییت همین
پشت کوه ما گم بشه!

به سمت پله‌ها رفت و با خنده پرسید:

-وقتی هم گم شد محتاج تو بشه راه و چاه نشونش
بدی!؟!

در را بستم تا هر چه زودتر برود و در این مورد
رویش به رویم باز نشود.

من هم مثل بهار می دانستم تقصیر عمه تاجی نیست،
آقا جان حساسیت‌های مخصوص به خودش را داشت،
یکی از همین حساسیت‌های فک و فامیل زن عمو
عفت بود. در تمام این سال‌ها خوشحال بود که هیچ
کدام از فامیل زن عمو عفت برای دیدنش نمی آیند.

از نشستن در اتاق خسته شده بودم، بیرون رفتم و
به بهانه‌ی چوب آوردن برای بخاری به انتهای ایوان
رفتم. زن عمو جارویی دستش گرفته و برگ و
شاخه‌هایی که جمع کرده بود را با زحمت می‌خواست
به پشت حیاط ببرد. با خودش هم غرغر می‌کرد:

-زَنَکِه ناهار نُخورده بُخورده اومده اینجا من رو
نصیحت بُکنه، به تو چه آخه چوچار! *۲

برای عمه تاجی تا به امروز چند تایی اسم گذاشته بود و چوچار پر استفاده‌ترینش بود!
جلوتر که رفت رو به بهار که از پشت خانه بیرون آمد گفت:

-شنیدی چه می‌گفت عمه‌ت؟

بهار با لبخند نگاهش کرد و زن عمو هم دهانش را کج کرد و ادای عمه تاجی را درآورد: "پسره اسم ایرجه! هیکلی و خوش قد و قامت! فکر کنم کریم پسند بوده برای مریم، خوبیت نداره تو دیگه راه به راه حرف برارت رو بندازی وسط!"

دهانش را از حالت مسخره‌ای که داشت درآورد و ادامه داد:

-آخه بگو زنکه هیکل رو گاوم داره، باید دختر بدیم بهش!؟

*۱ لاکو: دختر

*۲ چوچار: مارمولک

[21:47 18.06.21]

#پارت 47

#برای_مریم

نگاهی به چوب‌هایی که روی هم چیده شده بود انداختم. کافی بود به یکی از آن‌ها دست بزنم، روی هم غل می‌خوردند و یکی یکی می‌افتادند. آن وقت من ماندم و داد و بیداد زن‌عمو که چرا عادت کرده‌ام یواشکی به حرف‌هایشان گوش دهم. به اتاقم برگشتم و این‌بار دور از بخاری نشستم. زن‌عمو حرف‌هایی می‌زد که بهار از آن چیزی به من نگفته بود. من مردها را دوست نداشتم، جز آقا جان و عمو رحمان! نمی‌خواستم به حرف‌هایی که شنیده‌ام فکر کنم، می‌خواستم حواسم پرت شود و یادم برود که اسم ایرج را شنیده‌ام! زنبیلی که گوشه‌ی دیوار روی میخی آویزان بود را برداشتم و گردوهای داخل آن را روی سفره‌ی حصیری ریختم و با سنگ یکی یکی آن‌ها را شکستم. وقتی کارم تمام شد، پوست گردوها را داخل همان زنبیل ریختم تا ببرم گوشه‌ی باغ کنار بقیه‌ی آشغال‌ها خالی کنم. دستمال را پشت گردنم گره

زدم و به حیاط رفتم. هوا کمی تاریکتر از قبل شده بود. خانه را دور زدم و زنبیل را کنار چپرها کج کردم تا پوست گردوها را بریزم که یکدفعه با صدای مریم مریم گفتن پچ‌پچ‌واری سر بلند کردم و به اطراف نگاه کردم. عمه تاجی آن طرف باغ ایستاده و انگشتش را به سمت دهانش گرفته بود تا آرام حرف بزنم. مات نگاهش کردم و گفتم:

-چی ببو عمه، چره اونجا وایستادی؟
در جوابم گفت:

-تو حیاط کسی نیست؟ نمی‌خوام عفت بفهمه دوباره اومدم!

نگاهی به پشتم کردم. کسی داخل حیاط نبود و نوری کم‌سو روی ایوان خانه‌ی عمو رحمان دیده می‌شد. همه داخل اتاق بودند. به سمت عمه تاجی برگشتم و گفتم:

-هیچ‌کس نیست، اینجا چی کار می‌کنی عمه؟
آرام گفت:

-یواش‌تر! بریم خونه، بهت گویم.

نگاه دیگری به پشتم انداختم و گفتم:

-من آروم آروم می‌رم، شما هم دنبال من بیا! هر جا
وایستادم شمام بمون.

عمه تاجی سر تکان داد. گره دستمالش را باز کرد و
آن را جلوی دهانش گرفت. فکر می‌کرد زن عمو عفت
اگر او را این‌طور ببیند نخواهد شناخت. من راه افتادم
و عمه هم دنبال آمد. تنها صدایی که می‌آمد صدای
چکمه‌ی عمه بود و قدقد مرغ و خروس‌ها که برای
رفتن به داخل لانه‌شان عجله داشتند. کنار پله ایستادم
و زل زدم به خانه‌ی عمو! عمه تاجی هم در این
فاصله چکمه‌اش را درآورد. در دستش گرفت و از
پله‌ها بالا رفت. در اتاق را که باز کرد من هم پیراهنم
را جمع کردم و رفتم. عمه جلوی بخاری ایستاده و
لرز داشت:

-بخ کردم تا اینجا؛ پيله چله* ۱ تموم بشه راحت
می‌شیم.

با انبر در بخاری را باز کردم و چوبی داخل آن
انداختم. آتش را زیر و رو کردم. عمه تاجی روی
زمین نشست و گفت:

- این کدوهایی که توی ایوون آویزان کردی ماشاءالله چه بزرگن، ندونم چره کدوهای من اینطوری بزرگ نمی‌شن.

نگاهش کردم و گفتم:

-داری مری یکی از اون بزرگاش رو بردار و ببر، الان بگو چی ببو که اینطوری اومدی اینجا، چرا پشت چپرا قایم شده بودی؟!

اخمی کرد و گفت:

- عفت کولیه! اگه من رو می‌دید واویلا داشت. برار منم ده تا محل اینطرف و اونطرف ول بوده، رفت اون سر لاهیجون دختر گرفت، اونم کی، از ما بهترن!

به صورتم زل زد، اخمش دیگر جا نداشت از این بیشتر شود:

- عفت بهت نگفت اومدم اینجا؟ تو نبودی، بهار گفت رفتی امامزاده، اونجا هم رفتم دیدم نیستی!

- از راه جنگل برگشتم خونه، برای همین ندیدی من رو! زن عمو هیچی نگفت، اما بهار گفت که آقاجان آدم فرستاده خونه‌ی شما و چی پیغام داده!

توپید:

- جنگل برای چی بشوی؟ لاکو زک* ۲ مگه جنگل
می ره! زیر دست عفت بزرگ شدی دیگه!

سرم را که پایین انداختم ادامه داد:

- اون پیغامی بود که باید عفت می شنید، اما حرف
آقاجانت فقط با عفت نبود، با تو هم بود.

سرم را بالا گرفتم و با لبخند گفتم:

- چی گفته آقاجانم؟

- پیغام داد بگم هر وقت برار عفت او مد بیای خونهی
ما، تا اون نرفته هم حق نداری برگردی!

دستش را روی زانویم گذاشت:

- دل آقاجانت نمی خواد برار عفت تو رو ببینه!

با تعجب نگاهش کردم که چشمی برایم نازک کرد:

- تو خیلی سربه هوا هستیا! آقاجان بیچارهت همیش

ناراحتی تو رو داره!

زیر لب گفتم:

-من چی کار کردم عمه تاجی؟ اون دفعه هم که اومد
من از خونه بیرون نرفتم. اصلاً نه اون من رو دید،
نه من اون رو! زود سوار اسبش شد رفت.
عمه بلند گفت:

-آفرین! ولی چرا نیومدی بهم بگی که اومده بوده
اینجا! من باید از رقیه‌مار می‌شنیدم که برار عفت
اینجاست؟!

-نمی‌دونستم باید بهتون خبر بدم.

-باید مواظب باشی، اینا خانن! مال و ناموس دهاتیا
رو حق خودشون می‌دونن! بلا بر سر مردم باردن،
همین رحیم علی می‌دونی چرا از جیرسرا آواره شد و
اومد با زنش تو خرابه‌ی کنار امامزاده زندگی می‌کنه؟

* ۱ پيله چله: چله‌ی بزرگ. از اول دی ماه تا دهم بهمن
که هوا سردتر است را چله‌ی بزرگ و از دهم بهمن تا
اوایل اسفند که هوا گرمتر می‌شود را چله‌ی کوچک
می‌گویند.

* ۲ لاکو زاک: دختر بچه

[21:47 18.06.21]

#پارت 48

#برای_مریم

آهسته گفت:

-از دست ارباب محلشون فرار کرد، مردم می‌گن به
زنش نظر بد داشته!

با ترس نگاهش کردم که سرش را به دو طرف تکان
داد و گفت:

-نذار برار عفت تو رو ببینه، تو خوشگل لاکو ایستی!
باباتم جنگلیه! اربابا با میرزا خوب نیستن، به خون
میرزا و جنگلیا تشنه‌ن!

بعد بلند شد و گفت:

-اگه یه بار دیگه یهویی پیداش شد، بقچت رو ببند
بیا خونه‌ی ما تا بره.

-عمه تاجی فکر نکنم دیگه بیاد، از اینجا اصلاً
خوشش نمی‌آد! رفته عمو رحمان رو بیاره خونه!

دستش را به سمت بالا برد و به حالت دعا نگه داشت:

-بره دیگه برنگرده انشالله! چه فکر و خیالا! مگه می‌تونه برگردونه رحمان رو؟! اگه قرار بود یه ارباب زک جای جنگلیا رو پیدا کنه که دیگه هیچی! بره سمتشون خونش رو می‌ریزن! جنگلیا دهاتیای زیر دستش نیستن که از این بترسن!

دستش را به سمت گرفت:

-مریم گفتی رو گفتم، اینا هم حرف من تنها نیه، حرف آقاجانته! حالا بیا حیاط رو ببین، من برم خونه، زکون* شام ندارن!

قبل اینکه در را باز کنم روبرویش ایستادم و گفتم:

-عمه اگه یه باری از من پرسیدن آقاجان کدوم ور جنگل می‌ره من چی بگم؟

با تعجب پرسید:

-مگه تو دونی آقاجانته کو وره؟

-نه، ندونم.

-کی می‌خواد ازت بپرسه، برارت عفت؟ مگه من همین الان نگفتم چشم تو چشم نشی باهاش، تا پیداش

شد بیا خونهی ما که کار به سوال و جواب نرسه. یه حرف رو که ده بار نزنن!

نگاهی به سرتاپایم انداخت و ادامه داد:

-آقاجانت دو نفر رو فرستاده بود خونهی ما، هر دو جنگلی بودن. یکیشون جَوون آدم بو، آقاجانت فکرایبی داره، نمی‌ذاره زیاد وبال عفت بمونی.

گوشه‌ی دستمال را پشتم انداختم و با خجالت بیرون رفتم. هلال ماه از پشت شاخه‌های درخت داشت سرک می‌کشید. ستاره‌ها وقتی پاییز می‌شد در آسمان کوهستان راه گم می‌کردند و باید تا تابستان برای دیدن‌شان صبر می‌کردیم. به عمه تاجی اشاره کردم تا برود. با دست و بال بلندی که داشت کدو را پایین کشید. چکمه‌اش را پوشید و دستمال را تا روی بینی‌اش بالا آورد و رفت.

هوا که کامل تاریک شد به خانه‌ی عمو رفتم. زن عمو نه نگاهم می‌کرد و نه حرفی می‌زد. حتی وقتی می‌خواست در کاسه‌ی من فرنی بریزد، آن را به دست پروانه داد تا به من بدهد. زیر چشمی همه‌ی حرکاتش را دنبال می‌کردم. منتظر بودم هر آن بلند شود و رو به من با فریاد بپرسد عمه تاجی برای چه یواشکی به

خانهای ما آمده و چای کاری داشته است. بعد از شام گوشه‌ی دیوار نشستیم و فقط چشمم به چراغ بود تا فیتیله‌اش را پایین دهد و بگوید: "جا بندازین بخوابین" آن وقت من خیالم راحت می‌شد که از آمدن عمه تاجی و حرف‌هایش چیزی نمی‌داند. باد و بوران شدت گرفته بود، آن قدر که به نوبت سقف و در را می‌لرزاند و صدایی بلند می‌شد. کهنه‌ی لیلا را که عوض کرد رو به بهار گفت:

-بالش بده لیلا رو بخوابونم.

بهار بالشی به لیلا داد و جای بقیه را هم انداخت. لیلا کنار زن عمو می‌خوابید، پروانه هم طرف دیگرش و بعد بهار و من. پلک لیلا که سنگین شد پروانه آرام و با ترس دستی به پای زن عمو زد گفت:

-مار جان ناز خانوم سردشه، یه پتو ببریم براش؟! با این حرف پروانه زن عمو چشم از لیلا گرفت و گفت:

-ناز خانوم پوستش کلفته! سرما نمی‌ره تو جونش، الان کنار گاوی خوابیده! تو هم بخواب!

بهار فیتیلهی چراغ را کم کرد و دراز کشید. به من هم اشاره کرد دستمالم را باز کنم و بخوابم. پروانه دوباره به پای زن عمو زد و گفت:

-مار جان یه قصه بگو!

زن عمو نگاهش کرد و گفت:

-چو شمت رو ببند من قصه بگم.

بهار به سمت من برگشت و لبخندی زد، زن عمو عفت مهربان شده بود. دستمالم را باز کردم و کنار بهار دراز کشیدم. طاق باز به سقف زل زدم و به قصه‌ی زن عمو گوش دادم.

-برادر و خواهری بودن که یه نامادری بدجنس داشتن. اینقدر اینا رو اذیت کرد که این یه روز نشستن و دعا کردن که خدا از شر نامادری اینا رو خلاص کنه.

مکت کرد. چشم از سقف گرفتم و به سمتش برگشتم. موهای روی پیشانی پروانه را کنار زد و وقتی پروانه چشم باز کرد تا ادامه‌ی قصه را بشنود زن عمو گفت:

*زکون: جمع زک ☺ بچه‌ها!

[21:47 18.06.21]

-خدا هم دعای اینا رو برآورده کرد، برادره شد ماه،
خواهره خورشید. روزها خورشید درمی‌اومد، شبا
ماه. خورشید خیلی قشنگ بو، گفت من اگه روزا
در پیام نامحرما من رو می‌بینن، ماه بهش گفت تو نور
داری، با نورت یه کاری کن که هیچکس نتونه
صورتت رو ببینه، خورشید گفت تو چی کار می‌کنی،
شبا تنهایی تو آسمون، وقتی که می‌خوای از بالا سر
قبرستونا بگذری نمی‌ترسی؟ ماه گفت من که تنها
نیستم. ستاره‌ها با منن. برای همینه که کسی نمی‌تونه
صورت خورشید رو ببینه، ماه هم همیشه با ستاره
می‌آد.

بهار و پروانه خوابشان برده بود. نیم خیز شدم و
به زن عمو نگاه کردم. قصه تمام شده بود. لیلا را از
روی پایش زمین گذاشت و رو به من گفت:
-چند بار بگم شبا که می‌خوای بخوابی موهات رو باز
کن نفس بکشن؟! پشت کن برات بازش کنم.

بلند شدم و پشت به او نشستم. خوشحال بودم که بالاخره با من حرف زد. خودش صبح موهایم را بافته بود. موهایم را در دشتش گرفت و آرام آرام آن را از هم باز کرد و زیر لب گفت:
-وایسا شونه بیارم.

بلند شد و شانهای چوبی را از روی طاقچه برداشت و پشتم نشست. شانه را از بالای سرم در موهایم فرو برد و تا پایین کشید. چند باری شانه به پشت کمرم خورد. بار آخری "آخ"ی گفتم که شانه را کنار گذاشت و با دشتش آن را صاف کرد:

-خیلی دراز شده! تا زیر کمرته! تا وقتی که سبوج* ۱
نیفتاده نمی‌ذارم کوتاه کنی. سیاه و قشنگه، حیفه
مقراض* ۲ بخوره.

* ۱ سبوج: شپش

* ۲ مقراض: قیچی

[21:47 18.06.21]

#پارت 49

#برای_مریم

آن قدر دستش را در بین موهایم پیچ و تاب داد که پلکم سنگین شد. سر روی بالش گذاشتم و خوابیدم. راحت و آسوده؛ بدون فکرهای درهم و برهم چند شب قبل! هوا روشن و تاریک بود که بهار من را برای نماز بیدار کرد. شانه‌هایم را تکان داد و گفت که کم مانده نمازم قضا شود. زن عمو شب موقع خواب سطل را از آب پر می‌کرد و کنار بخاری می‌گذاشت تا صبح برای دست‌نماز گرفتن گرم باشد؛ اما با این حال باز هم وقتی روی ایوان می‌ایستادم و آب را به سر و صورتم می‌زدم لرزان به اتاق برمی‌گشتم. چادر نماز را از زن عمو گرفتم و در جای او بالای سر لیلا نشستم و نماز خواندم. بهار زودتر از من خوانده و به زیر لحاف رفته بود. از زیر لحاف به زن عمو گفت:

-مار جان خیلی سرده، آدم دلش نمی‌خواد از زیر لحاف بیرون بیاد. همه‌ی کارامون رو دیروز کردیم،

هیچ کاری نداریم، بذار تا آفتاب درمی آد بخوابیم،
سرو صدا نکنیا.

زن عمو خودش را به سمت لیلا کشید و نوک سینه اش
را در دهان او گذاشت:

- کاری ندانم، بگیرین خوابین.

نمازم که تمام شد سریع به زیر لحاف رفتم و به بهار
چسبیدم. کمی خودش را از من دور کرد:

-چقدر دست و پات سرد ایسته، بیدار شدی من رو
بیدار نکنا!

-کی می خواد بیدار بشه، منم می خوام بخوابم دیگه!
خودم را جمع کردم و چشمانم را بستم. زیر لحاف گرم
شدم و خیلی زود خوابم برد.

در اولین کش و قوسی که زیر لحاف به بدنم دادم
حس خفگی باعث شد لحاف را از روی سرم کنار
بزنم و تا کمرم پایین بکشم. موهای بلندم را از دورم
کنار زدم و به بالای بالش بردم. غلتی زدم و متوجه
شدم بهار کنارم نخوابیده، اما پروانه و لیلا غرق
خواب بودند. سر بلند کردم و به دورم نگاه انداختم.
هیچکس داخل اتاق نبود و پنجره‌ی کوچک اتاق خبر

می‌داد که آفتاب تازه جانی منت بر سر ما گذاشته است. از سقف که اتاق تلار بود صدایی می‌آمد. نیم خیز شدم و نشستم. سرم را بالا گرفتم و به سقف زل زدم. انگار کسی در حال قدم زدن بود. زن عمو اتاق تلار را برای مهمان‌هایش گذاشته بود و اجازه نمی‌داد کسی از بچه‌ها به آنجا برود. پیراهن را پایین کشیدم و بلند شدم. یک لنگه‌ی در را باز کردم تا بفهمم چرا بهار زودتر از من بیدار شده و زن عمو کجاست. مقابل در ایستادم تا سد راه سرما شود و پروانه و لیلا را اذیت نکند. قبل از اینکه دنبال بهار بگردم صدای سقف چوبی تلار نگاه من را به سمت خودش کشاند. کسی داشت روی ایوان تلار قدم می‌زد. نه یک قدم زدن معمولی، پاهایش را انگار از جا می‌کند و بعد دوباره محکم روی چوب می‌کوباند. سقف چوبی نامحسوس تکان می‌خورد. یک پایم را بیرون گذاشتم و بلند گفتم:

-بهار، بهار تویی، بالا چی کار کنی؟!!

اما صدای بهار از بالا نیامد. یک‌دفعه از پشت خانه نان به دست پیداش شد. لبخند هم بر لب داشت. تا آمدم حرفی بزنم، با لبخند انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و آرام گفت:

- هیس، بشو تو اتاق دارم می‌آم تو.

نیم نگاهی به تار انداختم. سقف همچنان داشت زیر قدم‌های یک نفر از خودش صداهاى اعتراض آمیز درمی‌آورد. ناچار به داخل اتاق برگشتم. تا بهار در را پشت سرش بست گفتم:

- مهمون اومده، عمو رحمان برگشته؟
بهار با لبخند گفت:

- آقا جان کجا بود؟! آقادی ایسته، ما که خواب بودیم برسه، مارجان هم اتاق تار رو براش آماده کرد، خودشم رفته شیر تازه بدوشه برای آقادی.
بهار که حرفش را تمام کرد هول و دستپاچه پرسیدم:
- آقادییت الان بالائه؟

بهار نان را به سمت گرفت تا از دستش بگیرم:
- آره، یه چرتی زد، اونم تازه بیدار شده.

می‌خواستم هر چه زودتر بروم، قبل از این‌که آقا دایی‌اش فرصت پیدا کند از پله‌های تار پایین بیاید.
آقا جان ناراحت می‌شد. عقب عقب رفتم تا دستمالم را بردارم و روی سرم بگذارم. لحاف به پایم گیر کرد، قبل از این‌که بیفتم خودم را کنترل کردم. دستمالم

نبود. به دور تا دور اتاق نگاه کردم. وقتی آن را
دیدم رو به بهار گفتم:

-دستمالم کجاست؟ من باید برم خونه مون!

بهار خم شد و نان را کنار بخاری گذاشت:

-بنیش ناشتایی بخور، آقا دایی توی اتاق نمی‌آد.

بلندتر از حد معمول دوباره پرسیدم:

-دستمالم کجاست؟

بهار با تعجب از جایش بلند شد و طاقچه را نشانم
داد:

-مار جان تا کرده گذاشته اونجا، تی چوشم خوب باز
بکن.

[21:47 18.06.21]

#پارت50

#برای_مریم

دستمال را از روی طاقچه برداشتم و روی سرم انداختم. آقاچانی که در ذهن من کز کرده، از جایش برخاسته بود و امر می‌کرد هر چه زودتر بروم. موهایم را به پشت سرم بردم؛ فرصت بستن و جمع کردنشان نبود. صدای قدم زدن در سرم بدون مکث تکرار می‌شد. به سمت در رفتم، بهار هم پشت سرم آمد. کسی در ایوان نبود، خیالم جمع شد که پایین نیامده است. جرات نداشتم سرم را بلند کنم و ببینم هنوز کسی روی ایوان تلار قدم رو می‌رود و یا نه. مستقیم به طرف پله‌ها رفتم. سرم کاملاً پایین بود و جز پایم به هیچ جای دیگر نگاه نمی‌کردم. سریع پایین رفتم. سایه‌ی آدمی، از روی پله شکسته شده و تا چند قدم بعد و زیر درخت نارون امتداد داشت. مطمئن شدم که نباید سرم را بلند کنم. کفشم را پوشیدم و با قدم‌هایی تند به سمت خانه مان رفتم. زن عمو با سطل شیر از زیر خانه بیرون آمد و مقابلم ایستاد. نیم‌نگاهی به من و بعد پشت سرم انداخت و سعی کرد پنهان کند که چه قدر خوشحال است.

-نون تازه پختم، کجا می‌ری؟!-

-خونه کار دانم!

از کنارش فرار کردم و خودم را به خانه‌مان رساندم. در اتاق را که باز کردم نفس راحتی کشیدم. موهایم روی دو طرف شانهام رها بود. دستم را به پشت بردم. همه‌ی موهایم بیرون بود. آن‌ها را کشیدم و به جلو آوردم. در یک دست جا نمی‌شد و همه را نمی‌شد به جلو آورد. نفس‌هایم تندتر شد. پله‌های خانه‌ی عمو را بدون هیچ احتیاطی پایین آمده بودم. تمام مسیر را دویدم، جز وقتی که زن عمو خیلی کوتاه راهم را سد کرد. آن موقع که بهار گفت آقادی‌اش آمده هیچ فکری جز این‌که هر چه سریع‌تر از خانه‌شان بیرون بیایم به نظرم نرسید، آن موقع بهترین کار را همین می‌دانستم. شاید در اتاق ماندن خیلی بهتر بود! آقا جان راست می‌گفت، موهایم زیاد بلند شده بود، همیشه حرف درست را می‌زد. آقا جان کجا بود؟ تازه آتش بخاری گل انداخته بود که بهار در اتاق را باز کرد و بانان و شیر داخل آمد. چپ‌چپ نگاهم کرد، اما نمی‌توانست بی‌قراری لب‌هایش را برای خندیدن به منی که گوشه‌ی اتاق چمباتمه زده بودم پنهان کند:

-چقدر سرده اتاق، اینجا ناشتا خوردن نمی‌چسبه!

به طرف بقچه‌ام رفتم و در حالی که گره‌های آن را از هم باز می‌کردم گفتم:

-تازه بخاری رو روشن کردم.

جلو آمد و بالا سرم ایستاد:

-حالا چرا پشتت رو کردی به من، مگه تقصیر منه آقادایی اومده؟

-مگه من گفتم تقصیر کسیه؟ آقادایته؛ پر و مار* ۱ ندانه، یه خواخور تو دنیا داره که اومده پیشش! پیش اون نیاد پیش کی بره! من می‌رم خونه‌ی عمه تاجی! هر وقت که رفت برمی‌گردم.

بهار کنارم نشست و دستش را سفت روی بقچه‌ام گذاشت:

-کجا بری؟! آقادایی نیومده که بمونه، می‌خواد بره زود!

دستش را کنار زدم:

-باشه، هر وقت که رفت، من می‌آم خونه.

بهار بقچه را از زیر دستم کشید:

-ناهار نخورده می‌ره، نمی‌مونه. یه امروز مار جان
حال خوشه، نذار ناخوش بشه. بری خونه‌ی عمه
تاجی بخدا شر به پا می‌کنه!

برای اولین بار از وقتی که پا به داخل اتاق گذاشته
بود مستقیم نگاهش کردم:

-بهار امروز رو بمونم و نرم، فردا پس فردا بازم آقا
داییت بیاد و بخواد چند روز بمونه چی؟!!

-عموی مارجان چند وقته ناخوشه! یه مرضی به
جانش افتاده که گوشت تنس رو بخورده و شده
پوست استخون. آقادیی باید بپریش رشت شفاخانه،
گفت تا علاج نشه بر نمی‌گرده. شاید تا یه سال طول
بکشه. اومده بگه معلوم نیست کی دیگه بتونه بیاد
بهمون سر بزنه. یه نفر رو هم فرستاده پی آقاجان که
براش پیغام بیره. حالا من نمی‌دونم چی پیغام داده که
فکر می‌کنه آقاجان برمی‌گرده سر خونه و زندگیش!
خیره در صورتش گفتم:

-یعنی الان می‌ره؟

اخمی کرد و سینی شیر و نان را جلو کشید:

-آره، نکش خودت رو!

استکان شیر را به طرفم گرفت و با نگاهی به شانه‌ام گفت:

-می‌موندی خونه‌ی ما بهتر نبو، حالا خوب ببو که آقادی این طوری شلخته پلخته تو رو دید!

توجهی نکردم و استکان شیر داغ را از دستش گرفتم، حرفی که زد داغ‌تر از شیر بود:

-داشتی می‌دوئیدی همین طوری موهات این طرف و اون طرف می‌رفت. آقا دایی تا بررسی خونه یه دل سیر نگاهت کرد، فقط حیف که صورتت رو ندید، اون وقت من بیشتر کیف می‌کردم، دماغ سوخته می‌شدی!

سرم را بالا گرفتم و توپیدم:

-آقا داییت خوشش می‌آد که یکی عین خودش یه دل سیر به ناموش نگاه کنه؟!!

ابرویی بالا داد:

-تقصیر اون چیه، به تو چی کار داشت؟ بالا و ایستاده بود دید یکی عین جن بو داده پریده وسط و داره می‌دوئه. وقتی هم اومد پایین یه جوری نگاهمون می‌کرد که انگار می‌گفت این تور لاکو* ۲ رو می‌گفتین من بگیرم!

۱*پر و مار: پدر و مادر

۲*تور لاکو: دختر دیوانه □

[21:47 18.06.21]

#پارت 51

#برای_مریم

دیگر با بهار حرفی نزنم، از بی محلی من هم دلخور
 نبود، برعکس هر چند دقیقه یک بار زیر چشمی
 نگاه می کرد و ریز ریز می خندید. وقتی که داشت
 بیرون می رفت دستش را گرفتم:

-راست گفתי دیگه که آقادییت الان می خواد بره؟

دستش را از دستم بیرون کشید:

-دروغ دانم به تو بگم؟ عجب گیری افتادیم! می خوای
 با آقادییم قطع رابطه کنیم خیال تو و عمه تاجی
 راحت بشه؟

-بهار تو می‌تونی رو حرف آقاجانت حرف بزنی؟
سرش را به دو طرف تکان داد و گفت:

-نه!

-منم مثل توام، آقاجانم دوست نداره پشتش حرف
باشه که با ارباب و زمین دارا سر و سری داره و
اونا به خونه‌ش رفت و آمد دارن. زمین دارا با جنگلیا
خوب نیستن، نمی‌تونم این رو به مار جانت بگم، اما
بهتره وقتی آقادییت می‌آد اینجا من برم خونه‌ی عمه
تاجی، تا دهان مردم بسته بمونه. من که این‌جا نباشم
می‌گن اومده به خواورش سر بزنه، واقعاً هم
آقادییت برای همین می‌آد، ولی من باشم می‌گن به
هوای دختر کریم می‌آد. خب چرا الکی حرف بندازیم
تو دهن مردم، مارجانت همه جا گفته که چه فکری
دانه!

بهار با اخم گفت:

-من بهتر از تو این چیزا رو دونم، حواسم هست!
آقادییم می‌خواد بره، اما تو دلت می‌خواد بری
خونه‌ی عمه تاجی برو!

این را گفت و خیلی سریع رفت. بهار را ناراحت کرده
بودم. نمی‌خواستم کسی را اذیت کنم، اما بلد نبودم

چه‌طور می‌توانم این کار را بکنم. گرمای بخاری داشت کلافه‌ام می‌کرد. موهایم را بستم و زیر پنجره نشستم تا کمی خنک شوم. می‌خواستم مثل دفعه‌ی قبل آن‌قدر داخل اتاق بمانم تا برار زن عمو عفت برود. اسبش را ندیده بودم. نمی‌دانم این‌بار کجا آن را بسته بود. طولی نکشید که سروصدایی از حیاط آمد. دستم را دور خودم پیچیدم و گوش تیز کردم. صدای پروانه بود، برای ناز خانم شعر می‌خواند. می‌توانستم تصور کنم که مثل هر روز دست می‌زند و دور گوساله می‌گردد و آرزو می‌کند گوساله‌اش بزرگ شود، عروس شود، شیر و ماست دهد. صدای خواندن پروانه در هیاهوی سروصدای بقیه گم شد. بیشتر در خودم فرو رفتم. دورتادور من دیوار بود، دور دیوار هم خانه؛ اما خودم را وسط مهلکه‌ای عریان و تنها می‌دیدم و سخت نفسم درمی‌آمد. برای اولین بار بود که در دلم به آقاجان و نبودنش گله کردم، برای اولین بار داشتم از خودم می‌پرسیدم، اگر نمی‌رفت و پیش من می‌ماند کدام کار خوب دنیا روی زمین می‌ماند، کدام کار مهم‌تر از ماندن کنار دختر بی‌مادرش بود! زن عمو به برارش سفارش می‌کرد که مواظب پرتگاه وسط راه باشد، اگر از راه جنگل برود راهش دور

می‌شود، اما امن‌تر از پرتگاه و جاده است. نفسم آرام گرفت و قلبم آرام‌تر زد. رفتن برار زن عمو یعنی من دیگر هیچ گله‌ای از آقا جان نمی‌توانستم داشته باشم. سوالی هم نداشتم، بهار پشت هم آقادی می‌گفت و قربان صدقه‌اش می‌رفت. زن عمو گریه می‌کرد:

-سلمان بازم بیا، من و زکون تنها ندار، جز تو که دانم؟

منتظر بودم حرفی بزند، کمی خودم را بالا کشیدم. یک‌دفعه به خودم آمدم. تمام مدتی که بهار و پروانه و زن عمو عفت حرف می‌زدند من گوش تیز کرده بودم تا فقط بشنوم او چه می‌گوید:

-باشد! از رشت که برگشتم، یه روز هم وقت تلف نکنم، خوبه؟

زن عمو در جوابش گفت:

-انشالله عمو جان درد زود دوا ببی! تو هم شهر غریب اسیر و ابیر نمونی!

برارش در جواب گفت:

-اسیر و ابیر چره؟ رشته، تهران نیست که!

همه سکوت کردند که دوباره صدای برار زن عمو آمد:

-نمی‌خواه دنبالم بیاین، برید جنگل السلطنه رو از اندرونی عمارتش بیارین بیرون یه هوایی بخوره!

[21:47 18.06.21]

#پارت 52

#برای_مریم

کف هر دو دستم را روی دیوار گذاشتم و کمی سرم را بالا گرفتم تا به لبه‌ی پنجره رسیدم. می‌خواستم ببینم مردی که لحنش درست مثل بار قبل تند، مطمئن و کمی طعنه‌وار بود، چه شکلی می‌تواند باشد. من هرگز مردی را ندیده بودم که برای حرف زدن درباره‌ی یک دختر این‌قدر به خودش راحت بگیرد. پسر رحیم‌علی هر وقت من و بهار را می‌دید از خجالت راهش را کج می‌کرد و سرش را پایین

می‌انداخت. زن عمو و بچه‌ها در یک ردیف ایستاده و دو مرد هم جلوتر از آن‌ها پشت اسب نشسته و به تاخت می‌رفتند. دیر رسیده بودم. تعلل بی‌جایی که باعث خشمم شد وقتی که می‌دیدم اسب‌ها هر لحظه سرعت گرفته و دورتر می‌شدند. وقتی برای دیدن چهره‌ی برار زن عمو ناکام ماندم تلاش کردم بفهمم کدام یک از دو مرد سوار بر اسب می‌توانند برارش باشند. مرد اولی چند قدم جلوتر بود و مرد دومی مصمم بود که با سرعت و به قوت پاهای چالاک اسبش به او برسد. وقتی زیر پنجره نشسته بودم هیچ سروصدایی از مرد غریبه‌ی دیگری نیامد، پس برار زن عمو می‌توانست مرد عقبی باشد که با زن عمو خداحافظی کرده و می‌رفت که به همراهش برسد، اما چیزی که من را مطمئن کرد او همان است که به جستجویش هستم، قد و قواره‌ی بلندش بود؛ دفعه قبل پاهای بلندش را از روزنه‌ی در دیده بودم و مرد جلو افتاده با آن قد کوتاه هرگز نمی‌توانست سلمان باشد.

بهار و پروانه زودتر از زن عمو به حیاط برگشتند، اما زن عمو صورت لیلا را به صورتش چسبانده و به مسیر باریک و گل‌ولای روبرویش خیره مانده بود. راست ایستادم و به طرف در رفتم. تا دستم به سمت

در رفت پشیمان شدم. تصمیم گرفتم قدری بیشتر بمانم تا زن عمو فکر نکند منتظر بودم برارش برود و بیرون بیایم. باز به سمت پنجره رفتم. زن عمو دیگر در مسیر دیدم نبود.

می‌دانستم زمان کوتاهی نگذشته است، اما برایم طولانی گذشت و در را باز کردم و بیرون رفتم. زن عمو لیلا را روی کولش گذاشته و با چادری که به دور کمرش بسته بود او را پشتش سفت نگه داشته بود. با یک دستش لیلا را گرفته و با دست دیگرش تنه‌ی خشک درختی را می‌کشید تا به زیر کندوج برسد. بهار از چاه آب می‌کشید. چشمش به من افتاد که روی ایوان ایستاده بودم. زن عمو که تنه‌ی درخت را زیر کندوج انداخته بود برگشت. نگاه او و بهار به هم افتاد و هر دو زیر لبی لبخند زدند. بهار لبخندش را خورد و گفت:

-جنگل السلطنه بیرون اومد!

زن عمو نیم نگاهی به من کرد:

-بالا و ایستادی چی بیبی؟! بیا لیلا رو بگیر کمرم خسته ببو!

و به این ترتیب به بهار برای شوخی‌اش تشر زد و کم محلی کرد؛ اما تمام مدتی که پایین بودم و لیلا را در آغوشم داشتم، مادر و دختر هر وقت نگاه‌شان به هم می‌افتاد معنادار به هم لبخند می‌زدند. برای اینکه از نگاه کردن به هم دست بردارند و سکوت پر حرف‌شان را تمام کنم روی پله نشستم و گفتم:

-زن عمو بی‌زحمت امروز موهام رو کوتاه کنین، دیگه از دستمال بیرون نزنه!

هم بهار و هم زن عمو یک دفعه دست از کارشان کشیدند و به طرفم برگشتند. زن عمو اخمی کرد:

-بسم‌الله! خوب ایستی، تو نبودی تا دیروز هر کی می‌گفت موهات رو کوتاه بکن، رم می‌کردی؟!!

بهار سرش را مثل سر عمه تاجی- وقتی که می‌خواست یکی را وسط بیندازد و هر چه حرف دارد بار او کند- نگه داشت و گفت:

-حالا یه خرده دست بدار، شاید یه نفر پیدا ببو موهات چشمش رو گرفت، بعد بیاد یقه‌ی ما رو بگیره و بگه این موهاتش کو، چی جواب بدیم؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و یک‌دفعه از جایم بلند شدم و پله‌های خانه‌ی عمو رحمان را بالا رفتم:

-می‌رم جور* لیلا رو بخوابونم.

هنوز در اتاق را کامل باز نکرده بودم که صدای خندیدن‌شان آمد. بالشی برداشتم و لیلا را روی پایم گذاشتم و آرام آرام تکان دادم. به صورتم زل زده و نگاهم می‌کرد. پایش را بی‌قرار حرکت می‌داد و با زبان بی‌زبانی می‌گفت برایش لالایی بخوانم. با لبخند برایش خواندم و وقتی مطمئن شد خواندندم ادامه‌دار است دلش قرص شد و سرش را به چپ متمایل کرد و پلک‌هایش روی هم افتاد. نمی‌دانم چه راز تاریکی در خوابیدن لیلا بود که تا چشمانش بسته می‌شد تمام فکرم سفر می‌کرد به سمتی که بوی بدشگون مرگ می‌داد و تنها یک چیز می‌گفت: "برای بی‌پدر شدن لیلا زود است." او هنوز یاد نگرفته بود آقاچانش را صدا بزند. تنها می‌دانست که وقتی پدرش را دید لبخند به لب بیاورد و هر دو دستش را به جلو بکشد و تمایلش را برای رفتن به آغوش او نشان بدهد؛ و این هم از او گرفته شده بود. معلوم نبود وقتی عمو رحمان برگردد لیلا بتواند او را بشناسد و پدرش برای او تفاوتی با نعمت یا هر مرد دیگری داشته باشد.

*جور: بالا

[21:49 18.06.21]

لیلای غرق خواب را روی زمین گذاشتم. لحاف رویش کشیدم و بیرون رفتم. به پروانه که روی ایوان نشسته و پشت دست‌هایش سنگ چیده و تمرین می‌کرد چطور آن‌ها را به هوا پرت کند که تعداد زیادتری در کف دستش بیفتد گفتم:

-پروان سروصدا نکنیا، حواست باشه اگه لایلا بیدار شد و ونگ زد بری تو و گوشه‌ی بالشش رو آرام تکون بدی تا دوباره بخوابه.
مطیعانه سرش را تکان داد و گفت:
-باشه.

همین که می‌خواستم از پله پایین بروم زن عمو مانع شد:

-مریم بشو تار، یه جارو به اتاق و ایوان بزن. پایین باهات کاری ندانیم!

دستم را به ستون چوبی گرفتم، چرخ زدم و به عقب برگشتم. جارو را از زیر پله‌ی تلار برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم. حصیرهای ایوان و اتاق تلار تازه بافته شده بود. زن عمو پاییز به پاییز حصیرهای کهنه‌ی تلار را به پایین می‌آورد و برای آنجا دوباره می‌بافت. در این کار مهارت و سرعت عجیبی داشت. اگر رقیه‌مار در هفته پنج تا حصیر می‌بافت، زن عمو دو برابر این از عهده‌اش برمی‌آمد. خیلی زودتر از آنچه که بقیه مردم انتظار داشتند به زندگی بخور و نمیر عمو رحمان خو گرفته بود!

در اتاق نیمه باز بود، تا آن را دیدم یادم آمد که برار زن عمو این بالا بوده و در این اتاق چرتی هم زده است. از بالا به حیاط نگاه کردم. لحظه‌ای فکر کردم پشت این فرستادن من به تلار موضوعی باشد، اما زود به خاطر فکر بدم خودم را ملامت کردم؛ زن عمو همیشه برای جارو کردن تلار من را می‌فرستاد، کار بهار را قبول نداشت.

در را هول دادم و داخل رفتم، همان اول بویی متفاوت با بوی همیشگی نو بودن حصیر و نم به مشام رسید. بویی ناآشنا، اما خوش و لطیف! در را پشت سرم بستم و جارو از دستم روی زمین افتاد. پشت هم

از هوای اتاق کام گرفتم و تا به انتها رفتم. بالش و لحاف سفید و دست نخورده‌ی زن عمو که فقط برای مهمان بود، گوشه‌ی اتاق تا شده بود. آن قدر بو کشیدم که حس کردم حتی وقتی نفس هم نمی‌کشم بو را احساس می‌کنم. بویی بود شبیه وقتی که آقاجان پوست پرتقال هنوز نرسیده را روی بخاری می‌گذاشت تا عطر پرتقال نوبرانه اتاق را پر کند، بویی شبیه چوب تازه سوخته‌ای که برای زغال شدن به جلز و ولز می‌افتاد.

از لحافی که مرتب شده بود چشم گرفتم و به طرف تاقچه رفتم. روی تاقچه چیز لوله‌ای شکلی بود که به اندازه‌ی یک بند انگشتم بود. رنگی تقریباً نارنجی داشت و سرش سوخته بود. آن را برداشتم و به بینی‌ام نزدیک کردم. بوی که در اتاق جریان داشت کمی تاثیر گرفته از این بو بود، همان بوی چوب سوخته. مثل کسی که به چیز بدی دست زده باشد آن را روی تاقچه پرت کردم و عقب رفتم و به در رسیدم. یکبار دیده بودم که چند مرد نزدیک امامزاده از این چیز لوله‌ای شکل در دستشان دارند و آن را بین لب‌هایشان می‌گیرند و دود بیرون می‌دهند، مثل دودی که عمو رحمان وقتی قلیان می‌کشید بیرون

می‌داد. مردهایی که برای روستای ما نبودند و نمی‌دانستند سبب زمینی پخته عصرانه نیست که دور هم جمع شوند و در آتش بیندازند و از خوردنش لذت ببرند، وعده‌ی غذایی شام ماست.

همین بو و عطر کافی بود بفهمم برار زن عمو مثل ما نیست؛ از همان‌هایی که آقا جان می‌گفت: "شاید هموطن ما باشند، اما همدرد ما نیستند."

ارباب و زمین‌دارانی که نداری مردم را سرنوشتی می‌دانستند که خدا خواسته، نه ظلمی که آدمی به آدم دیگر روا می‌دارد.

* * *

[21:49 18.06.21]

#پارت53

#برای_مریم

#ماری

نگاهی به سر تیترا " اربابان و خان سالارها شوالیه نیستند" انداختم تا یکبار دیگر به خودم تفهیم کنم که باید پایان مقاله درخورترین پایان برای این تیترا باشد که نوشتم. به تاج تخت تکیه دادم و پاهایم را به جلو آوردم. دفتر را روی پایم گذاشتم. برای بار چندم پاراگراف آخر متن را خط زدم و این بار مصمم بودم بار آخر باشد:

" پارچه‌ی نرمین ابریشم را از روی شهر بردارید، حتی اگر نشود برداشت، آن گوشه‌ی سیاهش را قدری کنار بزنید؛ گوش بدهید، آدمک‌های لوطی معتقد به جامعه‌ی بدون مرز طبقاتی، سرگورنداری مردم نقاره می‌زنند؛ دست و پا دارند، می‌بینند، گوش می‌دهند، راه می‌روند، اما ایراد کوچکی دارند! دهانشان را گل گرفته‌اند، یا زبان نامفهوم و الکنی دارند. خیلی مهم نیست! نمایش همیشه می‌ارزد به عمل! حرف هم هر چه مفت‌تر، زیباتر! بیشتر کنار بزنید، آن زیرتر را ببیند. اربابان قوانین بدون ماده و تبصره وضع می‌کنند، اشد مجازات خود را تبدیل به مجازات‌های بدلی دست‌سازه کرده‌اند. اشد مجازات، یا مجازات اشد، هیچ فرقی برایشان ندارد، در کانون

وضع قوانین جامعه‌ی روستایی قرار گرفته و منتظرند صدای یک‌دست جماعتِ بی‌خبری را بشنوند که می‌گویند: "حکم آنچه تو فرمایی!"

دفتر را بستم تا حتی خودم هم نتوانم یک کلمه‌ی دیگرش را تغییر بدهم. می‌دانستم مستقیم و تند است، و آذر اگر بخواند اولین ایرادی که خواهد گرفت این است که زهرش را بگیرم؛ اما خودش می‌دانست که شرط اول و آخرم، نوشتن بدون پسماندی است که روی دستِ ذهنم بماند. کاری را که سه سال قبل با آذر شروع و یک‌باره با دیدن امید تمام کرده بودم، می‌خواستم دوباره شروع کنم. این بار با خودی که رها بود از وابستگی به هر آدمی! برای همین اسمی که انتخاب کردم در پایان مقاله‌هایم بنویسم م.ر بود، مخفف "مریم رها!"

وقتی سر برداشتم و به طرف پنجره نگاه کردم هوا نیمه روشن بود. باورم نمی‌شد یک شب تا صبح نشسته‌ام تا این مقاله را تمام کنم بدون اینکه سیب خواب و سوسه‌ام کند. انگیزه‌ها طبیعت بشری را تحقیر می‌کنند.

اگر امید نیامده بود بین من و آذر فاصله نمی‌افتاد.
هنوز برای خودم هم عجیب بود که چرا حضور
ناغافلش در زندگی‌ام باعث شد آن‌طور طلسم شوم و
از همه چیز دست بکشم. چه با من کرده بود که در
جواب بقیه وقتی که می‌پرسیدند چطور شد ظرف مدت
یک‌ماه تصمیم به ازدواج با او گرفته‌ای هیچ چیز
نداشتم بگویم جز این‌که حتی خودم هم نمی‌دانم؟ فقط
یادم بود که خاله ثریا مهمانی گرفت، مهمانی‌ای به
مناسبت برگشتن تازه مسافر عزیزش! هر چند بعدها
فهمیدیم امید بیشتر از چند ماه است که پنهانی ایران
حضور دارد. همه در سائلن بودیم که امید آخرین نفر
بود که به ما پیوست. دستش را روی نرده‌ی افقی
پله‌ی ماریج خانه‌شان گذاشت و آرام آرام پایین آمد.
همه‌ی سرها به طرفش برگشت، ما پایین بودیم و او
بالا! آن‌قدر این بالا ماندن را دوست داشت که تا
توانست پایین آمدنش را طول داد. لبخندی بدون اینکه
ردیف دندان‌هایش معلوم باشد روی لبش بود. آن
شباهتش با امیر در سال‌های نوجوانی کمتر شده بود
و بیشتر از قبل می‌شد بین او امیر تفاوت‌های قابل
لمسی را دید. تفاوت‌هایی که جذابش کرده بود، حداقل
برای من آن‌قدر جذاب بود که شب بی‌خیالم را تبدیل

به شبی کرد که نطفه‌ی ویرانگرِ توجه به او را در وجودم کاشت. اگر به کسی می‌گفتم که من همان‌جا و از همان شکل پایین آمدن امید خوشم آمده می‌خندیدند، و من خودم را بیشتر از این حرف‌ها دوست داشتم که به کسی حرف بزنم. یا بگویم من حتی جذب اولین دخترخاله‌ای شدم که گفتم، یا اولین دست دادنی که از سمت امید یک کار محترمانه‌ی تکراری برای خوشامد به مهمان‌هایش بود و برای من خاص‌ترین اتفاقی که با یک مرد تا به آن سن برایم افتاده بود. یا شب موقع خداحافظی وقتی که در تصادفی، برای آن موقع شیرین، شانه به شانه‌ام ایستاد تا با مهمان‌ها خداحافظی کند، سیگار برگ در دستش را لحظه‌ای به من سپرد تا نگه دارم. وقتی کارش تمام شد و خواست آن را پس بگیرد با لبخند گفت:

-البته قابل نداره!

اگر ماری همیشگی بودم این تعارف را با لبخندی بی‌جواب می‌گذاشتم و پشت سر بقیه می‌رفتم؛ اما نبودم و به سادگی تغییر کرده بودم:

-ممنون! معمولاً با چیزایی که بهم آسیب می‌رسونه
رابطه‌ی خوبی ندارم، به شما هم توصیه می‌کنم
نکشید!

امید قبل از اینکه سیگار را بین لبانش ببرد و پکی
بگیرد، گفت:

-حق داری، درستشم همینه!

ولی کام عمیقی که از سیگارش گرفت و دودش را
نزدیک صورتم بیرون داد خلافتش را می‌گفت. بعد
کاری کرد که غافلگیر شدم. جواهر خانم کارگر
خانه‌شان را صدا زد و سیگارش را به دست او داد و
گفت:

-این رو بندازین دور!

کاری با آدم می‌کرد که فراموش کردنش سخت باشد.
فردای آن شب که آذر آمد تا نوشته‌هایم را بخواند جز
کاغذپاره‌های خرد شده چیزی پیدا نکرد؛ خیلی دیر
فهمید که من انتخاب دیگری کرده‌ام و نمی‌توانم با او
باشم.

[21:49 18.06.21]

#پارت 54

#برای_مریم

یک ساعتی خوابیدم و بلند شدم. شب از ذوق چیزی که می‌خواستم بنویسم خوابم نمی‌برد و صبح از شوق اینکه بالاخره بعد از دو سال نوشته بودم.

پایین رفتم. مامان مقابل تلویزیون نشسته و پایش را آرام تکان می‌داد. چند تا خواننده‌ی زن و مرد، در دو ردیف بالا و پایین نشسته بودند و ترانه‌ای کیلگی مورد علاقه‌ی او را می‌خواندند. بین خواندنشان با هم سال نو را تبریک می‌گفتند و دوباره با ریتم ادامه می‌دادند:

"دِ گوته منم ، شو خوته منم، آفتابه سنگینه جور گيته منم"*

ردیف پایین وقتی می‌گفتند: "آها بگو" مامان هم با آن‌ها تکرار می‌کرد.

سرور خانم هم بالا سر مامان ایستاده و با عذاب وجدان به تلویزیون نگاه می‌کرد. هم لذت می‌برد از

ترانه‌ای که به گوشش می‌نشست، هم حس گناه‌آلودی داشت که چرا باید بایستد و نگاه کند. با دیدنم به گمان اینکه خدا برایش نشانه‌ای فرستاده تا از مقابل تلویزیون کنار برود با سرعت به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- الان چایی می‌آرم برات.

برای شستن دست و صورتم و بو کشیدن عطر بهاری صبح به تراس رفتم. آبی به دست و صورتم زدم و به باغ نگاه کردم. سرسبزی درختان را در آغوش گرفته بود و هوا کمتر از دیروز سرد بود. صدای جیک جیک پرندگان می‌آمد، و کلاخی هم نبود. سرور خانم که استکان چای را جلویم گذاشت طی یک تصمیم آنی که شاید تاثیر هوای بهاری بیرون بود گفتم:

- مامان بریم رشت؟

مامان لقمه‌ای را که می‌خواست به سمت دهانش برد، پایین آورد و گفت:

- رشت؟! چی شد یهو؟ من که دو روز عید گذشت گفتم برین پیش ننه پوری! تو و همایون گفتین امسال پیش عید داریم و عزاداریم و بمونیم خونه!

-خب الان هم نظرم برگشته، هم چند روز گذشته و هر کی قرار بود بیدار پیشمون اومده!

مامان لقمه را به داخل دهانش برد و سر تکان داد:
-نمی‌شه، همایون کار داره!

-همایون باز فرصت داره بره مسافرت، من درس و دانشگاهم نمی‌ذاره. دوتایی دو روزه می‌ریم و برمی‌گردیم.

-فردا بهنوش و مادر جون از قزوین برمی‌گردن! بیان بین خونہ نیستیم بده!

اخمی کردم:

-دلت نمی‌خواد بریم، یه کلمه بگو نه! چرا هی بهانه‌ی الکی می‌آری مامان؟ مادر جون بیچاره خودش ده بار گفت برید دو سه روز یه وری!

استکان چایش را روی میز گذاشت:

-ثریا و بچه‌ها از دیشب خونہ‌ی ننه پورین، امیدم هست. حالا اگه می‌خوای، برم ساکمون رو ببندم.

چشم گرفتم:

-لازم نکرده.

توپید:

-خب همینه دیگه، وقتی آدم می‌گه نه، لابد یه چی می‌دونه! و گر نه من بدم می‌آد یه سر به ماماتم بزnm؟

-چرا اونجان، مگه نرفته بودن لاهیجان؟

-خبراً رو هنوز آذر بهت نداده؟ امید و الیاس خان انگار یه بحثی داشتن! امید اومد خونه‌ی ننه پوری، ثریا و امیرم اومدن پیشش انگار!

می‌خواستم بلند شوم، اما با این حرف مامان نشستم و پرسیدم:

-اینا که عاشق و معشوق بودن، امید چی کاره کرده که خاطر الیاس خان مکر شده؟

مامان چشم گرفت:

-من چه می‌دونم. ثریا هیچ‌وقت عادت نداشت از حرف‌هایی که بینشونه کسی چیزی بدونه! الیاس خان خودش این‌طور بود! زن و بچه‌شم همین‌طوری بار آورد.

قد را از مقابلش برداشتم و گفتم:

-من که می‌دونم یه چیزایی می‌دونی و می‌خوای حرفی نرنی، ولی مهم نیست واقعاً برام.

همین حرفم مامان را تشویق کرد تا حرفی بزند:

-مثل اینکه امید نمی‌خواد با هرمز کیان و برادرش شریک باشن!

-به امید چه ربطی داره؟ تا جایی که من یادمه امید فقط قرار بود طراح و نقشه کش هتل و کازینو باشه، چرا باید مسائل دیگه براش مهم باشه؟

عصبانی شده بودم. کار امید به نظرم بچگانه بود، برای اطمینان پرسیدم:

-چون بابا واسطه شده هرمز کیان سر پروژهی هتل با الیاس‌خان و بقیه شریک بشه امید مخالفه آره؟

مامان سرش را به دو طرف تکان داد:

-فکر نکنم این باشه، یه چیزای دیگه هست که ما نمی‌دونیم.

چشم ریز کردم:

-مامان به نظرت بابا اون روز صبح زود رفته بود محله‌ی بهایی‌ها چی کار کنه؟

-مامان با تعجب گفت:

-خب معلومه! حتماً با هرمز کار داشته!

از جایم بلند شدم و قبل از اینکه بالا بروم و برای رفتن آماده شوم گفتم:

-خودت می‌دونی که بابا خوشش نمی‌آورد که کسی بفهمه هرگز کیان بهاییه! هر وقت کاری باهاش داشت می‌گفت اون بیاد، احتیاط می‌کرد، حالا چی شد که یهو تصمیم گرفت بره اونجا عجیبه!

*دیگه نمی‌تونم بگم، شب نمی‌تونم بخوابم، آفتابه سنگینه نمی‌تونم بلندش کنم 😊😊 مفاهیم عمیقیه واقعاً، هر کی ربط این سه جمله رو بگه جایزه داره 😊 جایزه‌اش هم اینه که کامل شعر با ترجمه در اختیارش قرار می‌گیره.

[21:49 18.06.21]

وقتی آماده شدم و به پایین برگشتم مامان نگاهی به سرتاپایم انداخت:

-آذر داشت می‌رفت رشت موهاش رو کوتاه کرد که مد روز بشه، یه ذره کوتاه می‌کردی موهاش رو!

دستی به موهایم زدم:

-مو بلندش قشنگه، دامن کوتاهش!

لبخندی زد و گفت:

-خدایا مرزه موسی رو!

حرفی که همیشه بابا به شوخی می‌گفت را یادآوری کرده بودم.

از او خواستم همراه بیاید تا دوری بزنیم، اما قبول نکرد. در فکر بود، به نظر می‌رسید حرفم راجع به رفتن بابا به خانه‌ی هرمز کیان او را درگیر کرده است.

تنها به سینما رفتم، قرار بود با همایون برویم و فیلم جدید فردین را ببینم، اما من از سینما رفتن با همایون همیشه فراری بودم. خوشم نمی‌آمد فیلم‌هایی که دیدنشان همراهی را می‌طلبید که معشوق آدم باشد، با او ببینم. به سینما آتلانتیک رفتم و فیلم جوانمرد را دیدم. برای آسیه و امیر* اشک هم ریختم، اما با پایان خوش فیلم حال آن‌قدر خوب شد که بعد از مدت‌ها هوس کردم مردی باشد که به آغوشش بروم و او هم جوانمردانه به پای تمام مشکلاتم بایستد. صبح که چشم باز کنم ببینم که روی بازوی‌های تنومند او به

خواب رفته بودم. به همراهانی که با من از سینما بیرون زده بودند نگاه کردم. همه حالشان خوب بود. یکی دو مرد هم که قد و قواره‌ای شبیه خود فردین داشتند با موهایی بلندتر از موهای او چند قدم دورتر ایستاده بودند و ادای فردین را درمی‌آوردند. صحنه‌ای از بازی او را به همان لحن و حالت ایستادن بازی می‌کردند و دیالوگ او را می‌گفتند: "به حُسنَت نناز که به یه تب بنده، به پولت هم نناز چون به یک شب بنده"

به همراه بقیه برایشان کف زدم. آن قدر محکم دست زدم که همه برگشتند و به من نگاه کردند. به خودم که آمدم متوجه شدم تنها زن ایستاده در بین چند مرد منم. چند نفر لبخند می‌زدند، چند نفر در سکوت با اخم به پاهای لخت و پیراهن کوتاه‌نگاهم می‌کردند و چند نفر هم شیطنشان گل کرده بود و دوست داشتند سربه سرم بگذارند:

-آبجی دیدی فردین چه قشنگ بغل می‌کنه؟ ما هم بلدیما!

جایش نبود که یکی به دو کنم، رو به عقب قدم برداشتم و از جمع‌شان جدا شدم. یکی خندید و با صدای بلند گفت:

-لابد بغل کن داشت که محل نداد!

مردی با صدای خش داری جوابش را داد:

-ناکس آسیه رو می‌داشت تو جیب بغلش!

*امیر و آسیه دو شخصیت اصلی فیلم جوانمرد هستند که نقش آن‌ها را فردین و مرجان بازی کرده‌اند.

[21:49 18.06.21]

#پارت55

#برای_مریم

مزاحم‌های سمجی نبودند؛ به محض این‌که کمی دور شدم، بی‌اختیار لبخند زدم. کیفم را بی‌قیدانه در دستم

گرفتم و تکان دادم. خیال قدم زدن در خیابان پهلوی را داشتم، اما یکدفعه و به فاصله‌ی چند دقیقه آفتاب و روشنایی رفت و آسمان سیاه شد و باران گرفت. طوری که مجبور شدم کیف را به سرم بگیرم و با عجله بروم و سوار تاکسی شوم.

همایون در را برایم باز کرد. خودش تازه به خانه رسیده بود و لباس بیرون تنش بود. وقتی که دید از موهایم آب می‌چکد و تا روی گردنم شره می‌کند کتش را درآورد و به سمتم گرفت:

-چه وضعشه، تو هم به مکتب نمی‌ری، اگه هم بری جمعه می‌ری، امروز وقت بیرون رفتن بود؟

کت را بدون تعارف از دستش گرفتم و روی سرم گرفتم و قبل از اینکه مسیر در تا خانه را بدوم و بروم گفتم:

-از بس بدشانسم! دریا هم برم باید با خودم یه سطل آب داشته باشم. وقتی می‌رفتم اینطوری نبود که!

دویدم و از پله‌ها بالا رفتم. کفشم را درآوردم و قبل از رفتن به داخل خانه شیلنگ را برداشتم و پایم را از زانو به پایین شستم. همایون رسید و گفت:

-چی کار می‌کنی دیوونه؟ برو تو!

تا خواستم شیلنگ آب را به سمتش بگیرم سرش را
 دزدید و زودتر از من وارد خانه شد. سرور خانم
 پشت در آشپزخانه تکیه داده و بافتنی می‌بافت.
 همایون سربه‌سرش گذاشت:

-سرور خانوم اگه الان عمه بهنوش بود می‌گفت که
 هر کی دوازدهم فروردین میل بافتنی بگیره دستش
 اونروز باران می‌آد و این بارون رو می‌نداخت گردنت.
 من و سرور خانم خندیدیم. او که شرایط را برای
 غیبت از عمه مناسب دید گفت:

-والله همایون جان داشت می‌رفت قزوین بهم گفت تا
 مطمئن نشدم که نرسیدن، خونه رو جارو نکنم،
 می‌گفت شگون نداره مسافر نرسیده خونه جارو بشه!
 آخه تو این خونه مهمون می‌رفت و می‌اومد، چطور
 جارو نکنم؟

همایون بلند خندید و حوله را برای من که به سمت
 بخاری رفته بودم پرت کرد. بعد هم پشتی‌ای از سالن
 بالای هال که برای مهمان بود برداشت و پایین آورد.
 هر چه سرور خانم گفت لازم ندارد پشت او گذاشت تا
 تکیه دهد و راحت بافتنی‌اش را ببافد. همایون که به

طبقه‌ی بالا رفت سرور خانم نگاهی به پاهای لختم انداخت و گفت:

-برو لباست رو عوض کن، یه شلوار هم بپوش گرم شی. مامانتم بیدار نکن!

من تنها کسی بودم که سرور خانم ایرادی به پاهای لختم نمی‌گرفت. بارها پیش آمده بود که آذر هم مثل من لباس می‌پوشید و سرور خانم به او تذکر می‌داد. وقتی هم آذر می‌گفت چرا به ماری چیزی نمی‌گویی جوابی نداشت. حرفش را گوش کردم و لباسم را عوض کردم. پایین که برگشتم همایون و سرور خانم مشغول حرف زدن بودند. سرور خانم از آذر می‌گفت که زنگ زده است و همایون پرسید:

-نگفت کی برمی‌گردن؟

سرور خانم از جایش بلند شد. میل و کاموایش را کنار پشتی گذاشت و در آشپزخانه را باز کرد:

-گفتن دو روز دیگه برمی‌گردن، امشبم رفتن رامسر، مهمونی دعوت بودن.

نگاه من و همایون به هم افتاد. همایون گفت:

-مهمونی هرمز کیانه! تازگیا هر جا مهمونی می‌گیره
آذر و دایی رو هم دعوت می‌کنه!
شانه‌ای بالا انداختم:

-به ما چه؟! رفتن شمال خوش بگذرونن دیگه!
من هم کنجکاو بودم، اما می‌دانستم خود آذر بعدها از
این مهمانی براریم خواهد گفت.
برای ادیت کردنش گفتم:

-تو چرا هی پی اینی که آذر کجا رفته و نرفته و کی
برمی‌گرده؟ اگه گیر و گرفتاری داری بگو من برات
حلش کنم، آذر بهتر از تو کجا پیدا کنه؟
چشمانش را لوچ و صورتش را هم کج کرد:
-نه دست شما درد نکنه، خیرت که به ما نمی‌رسه،
شر مرسان.

خندیدم و تهدید وار گفتم:

-بذار آذر پاش برسه به تهران، به خدا بهش می‌گم
چه نظری راجع بهش داری!
جدی گفت:

- آذر به درد یکی مثل امیر می خوره، نه من! امیر هم چشمش دنبال آذر!

ابرویی بالا بردم:

-خودت تنهایی فهمیدی این رو یا کسی کمکت کرده؟
امیر چشمش دنبال آذر بود و نداشت خاله ثریا بره
خواستگاریش؟

-اون از روی لجبازی بود، من بهت می گم. گوش کن.
امیر دید آذر رفته روزنامه‌ی رهسپار و اون طور تند
و تیز می نویسه خواست فعلاً دست نگه دارن.

اخمی کردم:

-این جوریش رو ندیده بودم، چطور می شه آذر رو
بخواد، اما طوری برخورد کنه که همه تو فامیل
بفهمن مخالف خواستگاری کردن از آذر بوده؟

همایون دستی بالا انداخت:

-به من چه بابا! من یه زن می خوام که بی دردسر
بشینه تو خونه بچه هام رو بزرگ کنه! آذر و این مو
کوتاه‌های ابرو کمون به درد من نمی خورن.

-آره اون بشینه بچه‌ها رو بزرگ کنه، اما تو بتونی بیرون خونه با مو کوتاه‌های ابرو کمون خوش بگذرونی!

سینه جلو داد:

-کی گفته پی خوش‌گذرونی می‌خوام باشم؟ منم بیرون خونه کار می‌کنم تا خودش و بچه‌هام راحت باشن، نوکرشم هستم.

با لبخند پشت چشمی نازک کردم:

-آخرشم یه کاری می‌کنی من از حسودی بمیرم!
نوکرشم هستم چیه، یه ذره مرد باش!

[21:49 18.06.21]

#پارت56

#برای_مریم

سرور خانم که معلوم نبود چه قدر از حرف‌های ما را شنیده و چه قدرش را نه، قاشق به دست بیرون آمد و پرسید:

-آذر رو می‌گی برای همایون؟

وقتی من لبخند زدم سرش را برگرداند:

-حیف همایون نیست؟ آذر رو با قفل و زنجیر هم نمی‌شه کنترل کرد!

همایون به حرف سرور خانم آن قدر خندید که از جایم بلند شدم و به طرفشان رفتم:

-همه رو من به آذر می‌گم.

هجدهم فروردین اولین روزی بود که باید به دانشگاه می‌رفتم. از همان اول که پا به خیابان شاهرضا گذاشتم حس کردم هیچ چیز امروز در این خیابان عادی نیست. برخلاف سال‌های قبل در فروردین ماه شلوغ بود و دانش‌جویان زیادی آن هم هشت صبح هیاهوی ورود به دانشگاه را داشتند. یا یکی از دانشجوهای دانشکده‌ی هنرهای زیبا که بواسطه‌ی آذر با او آشنا شده بودم مقابل سر در اصلی دانشگاه قرار داشتم. دانشجوی فعالی بود که به همراه چند نفر دیگر مسئولیت هماهنگی دانشجویان دانشکده‌های

مختلف را برای گردهمایی جریانات خاصی که در دانشکده پیش می‌آمد بر عهده داشت. آذر می‌گفت می‌توانم از او هم برایم مقاله‌هایم کمک بگیرم. هنوز یک ربعی به ساعت قرارمان مانده بود که تصمیم گرفتم در خیابان دوری بزنم و سر تیترا اصلی روزنامه‌ها را ببینم. اکثر خبرها مربوط به پیمان صلح الجزایز و حزب رستاخیز بود. خبرهای مربوط به نارضایتی مردم که به طور شفاهی زیاد از آن می‌شنیدیم در روزنامه‌ها یا اصلاً پرداخته نمی‌شد یا به قول آذر در ستون‌های خلوتی بود که باید با ذره‌بین دنبال‌شان می‌گشتیم. قصد داشتم به سمت محل قرارم بروم که تجمعی مقابل یکی از کتابفروشی‌ها باعث شد بایستم. عده‌ای گرد تا گرد کتابفروشی‌ای ایستاده بودند و نگاه‌شان با کنجکاو به داخل بود. به طرفشان رفتم و رو به پسر جوانی که قدی بلندتر از بقیه داشت و می‌توان بهتر همه چیز را ببیند، پرسیدم:

-چی شده، چرا شلوغه؟

پسر قد بلند نیم‌نگاهی گذرا به صورتم انداخت و بی‌توجه نگاهش را به مقابل در داد، خیلی سریع دوباره برگشت و به صورتم خیره ماند:

-کتاب‌های ممنوعه داشته، ریختن تو، انگار ساواکین!

گفتنش با تجمعی که روبرویم ایستاده بودند و یک دفعه همگی به عقب آمدند همزمان شد. دو مرد کت و شلواری، مرتب و اتو کشیده دو طرف بازوی مرد لاغری را گرفته بودند. کشان کشان او را به سمت ماشین شورلتی که کنار خیابان پارک بود بردند. هیچ ترس و نگرانی در صورت مرد لاغر اندام نبود. چشمان جسوری داشت و به اطرافش بی‌تفاوت نگاه می‌کرد. لحظه‌ای که به زور او را سوار ماشین کردند برگشت و نگاهی به کتابفروشی‌اش انداخت که دو مرد کت و شلواری دیگر به کمک هم داشتند کرکره‌ی آن را پایین می‌کشیدند. ماشین که راه افتاد چند تا از فروشندگان اطراف نزدیک دو مرد شدند و گفتند:

-یارو چپی بود جناب، همه جور آدم خلافی به کتابفروشی‌ش رفت و آمد داشت.

دست دراز کردم تا سپری ایجاد کنم و نزدیک‌تر شوم. سخت بود باورم کنم به همین راحتی می‌توانند نسبت به سرنوشت همسایه‌ی کتابفروششان نه تنها بی‌تفاوت باشند بلکه حرف‌هایی هم علیه‌اش بزنند. همه‌ی داخل جمعیت افتاد و یک‌دفعه از خیابان

سنگی به سمت یکی از مردانی که از همسایه‌ی کتابفروزش بد می‌گفت پرت شد و ولوله‌ای به جان مردم افتاد. آدمم از جمعیت بگذرم که نتوانستم. همان پسر قد بلند سریع دستم را گرفت و با خودش از جمعیت بیرون کشید. وقتی قدری دور شدیم گفت:

-این جور جاها تماشاچی بودن ممکنه به ضرر آدم تموم بشه!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و روی سینه‌ام گذاشتم تا نفس‌های تندم را کنترل کنم. نگاه دقیقی به صورتش انداختم. ابروهای به هم پیوسته و سیاهی داشت که بخشی از پیشانی‌اش را هم به صورت کج پوشانده بود. پشت موهایش هم بلند بود. راست ایستادم و در جوابش گفتم:

-فکر کنم شمام داشتین همین کار من رو می‌کردین! جدی گفت:

-من کارم رو بلدم، می‌تونم به موقعش فلنگ رو ببندم؛ تویی که نیاز داری یکی به دادت برسه. درس و مشقت دیر نشه.

تا آدمم بپرسم از دانشجویان دانشگاه تهران است سریع دور شد. تا آخر به دور شدنش نگاه کردم و بعد

به سمت سردر دانشگاه رفتم. هر چه ماندم خبری از
 نوا دوست آذر نشد. می‌خواستم به ضلع غربی
 دانشگاه و دانشکده‌ی حقوق بروم که یک‌دفعه با دیدن
 امیر که تکیه داده به ماشینش روبروی دانشگاه
 ایستاده بود، عقب رفتم تا من را نبیند. به اطراف
 نگاه می‌کرد و کمی مضطرب به نظر می‌رسید. حتی
 حس کردم بین رفتن و نرفتن تردید دارد. در ماشینش
 را باز کرد تا سوار شود، اما یک پایش را داخل
 ماشین گذاشت و همان‌طور به روبرویش خیره ماند.
 آرام آرام به طرفش رفتم و وقتی پشتش رسیدم دست
 دراز کردم و ضربه‌ای به شانه‌اش زدم. از جا پرید و
 به سمت برگشت. لبخندم را با فرو بردن لبم به داخل
 کنترل کردم و حالت حیرت ساختگی به خودم گرفتم:
 -منتظر کسی هستی؟

سلام کرد که جوابش را با تکان سرم دادم. اشاره‌ای
 به ماشینش کرد و دستپاچه گفت:

[21:49 18.06.21]

#برای_مریم

-منتظرت بودم. سوار شو بگم!

حرفش باعث شد واقعاً تعجب کنم. هنوز نگاهش اطراف را می‌پایید و ادعا می‌کرد با من کار داشته!

-چرا نیومدی خونه؟

-خونه نمی‌شد! اینجا بهتره!

با لحنی که پی به شکم ببرد پرسیدم:

-اونوقت کف دستت رو بو کرده بودی که امروز کلاس دارم و حتماً هم از اینجا رد می‌شم؟

در ماشینش را بیشتر باز کرد:

-تیری تو تاریکی بود دیگه، لطفاً بشین بریم.

ماشین را دور زدم و سوار شدم. همین که نشستم به طرفش برگشتم:

-فکر نمی‌کنی خیلی دیگه تاریک بود؟

ماشینش را روشن کرد و چند قدم جلوتر جای خلوتی پارک کرد. همین که دستش را از روی فرمان ماشینش برداشت و به طرفم برگشت گفتم:

-قبل این که بگی چی کار داری و چرا می‌خواهی با من حرف بزنی، به چیزی بگم که خودت رو زیاد به زحمت نندازی، آگه کارت با من در مورد امید و برگشتن به هم و اینجور حرفاست خواهش می‌کنم هیچی نگو ...

کامل به طرف برگشت. با اخم گفت:

-چی فکری کردی با خودت، که امید باز هم می‌تونه تو رو بخواد؟ این طور نیست دخترخاله، نه امید آدم برگشته، نه من کسی‌م که کوچک‌ترین تمایلی برای برگشتن به امید داشته باشم. تو همون روزی که ازش طلاق گرفتی برایش تموم شدی.

خیره نگاهش کردم. نمی‌خواستم حتی یک لحظه هم فکر کند حرفش ناراحت‌کننده است:

-این عالیه! پس زودتر کارت رو بگو، کلاس دارم دیرم می‌شه!

بدون هیچ مکثی گفت:

-یه چند تا نامه‌ی امید دستته، امید خواسته که اونا رو ازت پس بگیرم.

یک آن تصمیم گرفتم پیاده شوم و در ماشین را به هم
 بکوبم. عصبانی شده بودم و نمی‌دانستم چرا!
 -امید چرا فکر کرده نامه‌هاش رو هنوز دارم،
 انداختمشون دور، همون موقع!

خیلی مطمئن گفتم:

-واقعاً نداریش؟

محکم گفتم:

-آره، پاره کردم انداختم دور!

چشمان تیره‌اش که از نزدیک در پس آن سیاهی و
 تیرگی‌اش، رگه‌هایی از رنگ سبز دیده می‌شد را به
 من دوخت:

-تو داریش؟ نمی‌تونی دور انداخته باشیش، هرگز هم
 نمی‌تونی امید رو فراموش کنی، و این تنبیه توئه!
 فردا صبح می‌آم در خونه نامه‌ها رو بگیرم. حالا
 می‌تونی بری و به کلاست بررسی دخترخاله!

پیاده شدم و در را همان‌طور که دلم می‌خواست به هم
 کوبیدم.

با فکر نامه‌ها به کلاس رفتم و نشستم. وقتی هم به
 خانه رفتم همان پایین لباس عوض کردم و ماندم تا پا

به اتاق خودم نگذارم. آخر شب بود که با اعتراض عمه بهنوش که چرا وسط حال خوابم برده و کمرم درد می‌گیرد بلند شدم و به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم؛ اما یک ساعت بعد بلند شدم و به سمت کمد رفتم. کشوی آخر آن را باز کردم و کیف پارچه‌ای که سرور آن را برایم درست کرده و گلدوزی‌اش اول اسم من و امید بود را بیرون کشیدم. یکی از نامه‌ها برای شب پیش از عقدمان بود. کاغذی به رنگ آبی فیروزه‌ای که در بین بقیه‌ی کاغذهای سفید راحت می‌شد پیدایش کرد.

از جا بلند شدم. پیشانی‌ام گرم شده بود، از اتاق بیرون رفتم. کیف به دست پاورچین پاورچین از مقابل اتاق همایون گذشتم و از راهروی تاریک وارد تراس شدم. کلید برق را زدم و دیوار کوب کم نور را روشن کردم. تکیه داده به دیوار روی زمین سرد زیر نور نشستم و کاغذ فیروزه‌ای رنگ را بیرون آوردم. عادت نامه نوشتن را من به امید تحمیل کرده بودم. وقتی اولین بار بعد از بله‌ای که به خواستگاری‌اش داده بودم به خانه‌شان رفتم، در فرصتی مناسب که حواسش پرت بود به اتاقش رفتم و کاغذی را از برگه‌های روی میزش جدا کردم و ده بار پشت هم

نوشتم "دوست دارم" در آخر هم پرسیدم: "می بینی چه قدر زیاد دوستت دارم؟"

تای کاغذ را باز کردم. خط زیبای امید همیشه باعث می شد قبل خواندن نامه درگیر انحنای زیبایی که به حروف می داد شوم. امید نامه را این طور شروع کرده بود: "زیبای من فردا شب هر چیز را که در این نامه می خوانی زیر گوشت زمزمه خواهم کرد، در حالی که سرت را روی بازوهایم گذاشتی و بی حال و ریز ریز می خندی"

و هرگز فردا شبی که امید می گفت نیامده بود، من سرم را هرگز روی بازوی امید نگذاشته بودم و ریز ریز نخندیده بودم. نتوانستم بقیه نامه را بخوانم. دستم را روی صورتم گذاشتم و بلند بلند گریه کردم. حواسم به زمان و مکان نبود، حتی نمی دانستم چه قدر طول کشیده است، فقط زمانی که در تراس باز شد و سرور را بالا سرم دیدم بلند شدم و ایستادم. هیچ تلاشی نکردم تا اشک های صورتم را پاک کنم. طلبکار گفتم:

-چرا بیداری سرور؟

جلو آمد و با دلسوزی گفت:

-پایین تو تراس داشتتم به مادر چون کمک می‌کردم
وضو بگیره، یه دفعه صدای گریه‌ی تو اومد.
-وضو برای چی؟
خیره خیره نگاه می‌کرد. بی‌حواس گفت:
-نذر نماز شب داره، پیرزن بیچاره سخته نکرد
خیلیه! من رو فرستاد بالا ببینم چته.
دنباله‌ی نگاهش می‌رسید به کیفی که در دستم بود.
دستم را روی بازویش گذاشتم:
-برو بهش بگو یه خرده سرش درد می‌کنه.
نامطمئن نگاه می‌کرد که توپیدم:
-برو دیگه سرور جان.
در را باز کرد و غرغر کرد:
-آخه واسه سردرد مگه زار می‌زنن، باور نمی‌کنه!

[21:49 18.06.21]

#پارت 58

#برای_مریم

صبح فردا امیر آن‌طور که خودش گفته بود برای گرفتن نامه‌ها نیامد. تا ظهر صبر کردم، اما بعد از آن همه‌ی نامه‌ها را به سرور دادم تا خودش به خانگی خاله ثریا ببرد. تاکید کردم که حتماً به دست خود امید بدهد. کسی جز من و سرور هم از این جریان خبر نداشت، حتی به آذر هم نگفته بودم.

سه هفته بعد اواسط اردیبهشت بود که به خاطر سردرد مزمن مامان مجبور شدم دو ساعت دیرتر به دانشگاه بروم. برای خرید چند کتاب می‌خواستم از در ضلع شمالی که معمولاً مسیرم نبود وارد دانشگاه شوم. به عادت همیشه نگاهی به اطراف انداختم و داشتم از عرض خیابان عبور می‌کردم که امیر را کنار ماشینش دیدم؛ در حالی که عینک دودی‌ای هم روی چشمش بود. مثل بار پیش چشم به دانشگاه داشت. می‌خواستم به طرفش بروم و بپرسم این بار هم تیری در تاریکی رها کرده و مقابل در ضلع شمالی امیدوار است که من را ببیند، اما چند قدم نرفته ایستادم. اگر می‌رفتم چیزی جز دروغ نمی‌شنیدم. امیر دفعه‌ی پیش ثابت کرده بود استادانه می‌تواند دروغ به هم بیافد. جایی دورتر تکیه داده به درخت ایستادم. به خاطر

اینکه تا عصر کلاس داشتم کفش بدون پاشنه‌ای پوشیده بودم. می‌توانستم تا هر وقت که امیر ماند بمانم و ببینم این رفت‌وآمد مشکوکش به دانشگاه تهران برای چیست. کلاه را روی صورتم پایین آوردم و به او چشم دوختم. امیر با نگاه به دو طرفش آرام آرام قدم می‌زد. فکرش را هم نمی‌کرد که من پشتش ایستاده و زیر نظرش گرفته‌ام. بی‌قرار بود و هر چند دقیقه یکبار به ساعتش زل می‌زد. نگاهم به داخل دانشگاه بود که دیدم مردی از دور دستی تکان داد. به دنبالش امیر را دیدم که اشاره کرد سریع‌تر بیاید. از پشت درخت بیرون آمدم تا بهتر مردی که امیر منتظرش بود را ببینم. لحظه‌ی آخر وقتی که می‌خواست سوار ماشینش بشود کتاب داخل دستش را بالا آورد. کتابی درباره طب سنتی بود. حدس زدم که یکی از دانشجویان دانشکده‌ی پزشکی باشد. امیر و مرد که دور شدند من هم به طرف دانشگاه رفتم و مصر بودم هر طور شده امروز نوا را ببینم.

روز بعد با نوا در بوفه‌ی دانشگاه قرار داشتم. نوا با دوستش که به تازگی چادری شده بود به سراغم آمد. حس می‌کردم دوستش را قبلاً دیده‌ام. روی صندلی که

نشستند نوا با نگاهی به اطراف سرش را نزدیک گوش دوستش برد و با اشاره به من زمزمه کرد:
- اینم همون دوستم م.ر که مطلبش رو توی روزنامه خوندی!

دوست چادری اش با لبخند سری تکان داد. چادر را روی صورتش مرتب کرد و لبه اش را پایین کشید. نگاهی به صورت و بعد یقه‌ی انگلیسی کتم انداخت و گفت:

- خیلی بی پروا می نویسی. اگه نوا نمی گفت دانشجوی حقوقی و قبلاً هم سابقه‌ی نوشتن داشتی فکر می کردم نویسنده از پای بساط تریاک بلند شده و نوشته، همونم رفته زیر چاپ!

زیر چشمی به نوا نگاهی کردم. می خندید؛ اما دوستش هنوز داشت ادامه می داد:

- زیاده روی کردی! اینطوری دووم نمی آری! یه چند صبحی هستی و بعد تموم می شی، اما به جاش اون خانوم ...

نگاهی به نوا کرد تا کمکش کند. اسم کسی را که می خواست ببرد یادش نبود. نوا به دادش رسید:

-آذر رو می‌گی؟

با تاکید سر تکان داد و گفت:

-آره آره آذر! آذر نورآبادی! یه ژورنالیست واقعیه.
یکی به میخ می‌زنه، یکی به نعل! روزنامه نگاری
یعنی همین.

با لبخند نیم بندی فقط نگاهش کردم و هیچ جوابی به
حرفش ندادم. تازه فهمیده بودم او را کجا دیده‌ام. نوا
منتظر بود من هم حرفی بزنم. وقتی چیزی نگفتم
دوستش یکباره از جایش بلند شد و گفت:

-من یه جایی کار دارم، باید برم!

نوا با تعجب نگاهش کرد:

-بمون با هم می‌ریم.

دوستش قبول نکرد و صندلی را کنار زد. قبل از
اینکه برود گفتم:

-دفعه‌ی بعد حتماً خبرتون می‌کنم شما هم بیاین.

با تعجب به سمتم برگشت:

-کجا پیام؟

با خنده گفتم:

-پای بساط منقل و تریاک!

سری تکان داد:

-امتحانش می‌کنم، شاید بعدش منم دخترِ شجاعی شدم.

وقتی دور شد نوا به طرفم برگشت:

-چرا همچین کردی باهاتش، خب تو مگه نمی‌خواستی چند تا آدم که سرشون تو کاره راجع به مقاله‌ت نظر بدن؟

دستی در هوا تکان دادم:

-نظر داد دیگه؛ می‌خواستی دیگه چی بگه؟ تو خوشت می‌آد بهت بگن نویسنده تریاکی؟

-لحنش تند بود، اما ...

به میان حرف نوا پریدم:

-راستش از لحن و حرفش ناراحت نشدم. من حافظه‌ی قوی‌ای دارم. دوستت که داشت حرف می‌زد من تازه یادم افتاد کجا دیدمش. پارسال با بچه‌های دانشگاه رفته بودیم تئاتر ببینیم. پارک پهلوی بودیم که همین دوستت سخنرانی می‌کرد که "دین افیون جامعه‌ست*" تبلیغ انسان‌گرایی می‌کرد، بعد الان که

با چادر و یقه‌ی گیره بسته دیدمش یه جوری شدم.
نون رو بلده به نرخ روز بخوره!
نوا دستش را بالا آورد:

-خب تو اشتباه می‌کنی، چادر سرِ پری از سر مذهبی
بودن نیست؛ یه حرکت اعتراضیه! نمی‌بینی نسبت به
قبل چه قدر دانشجوی چادری داریم؛ حتی توی
ورودی‌های جدید!

*جمله‌ای از کارل مارکس نویسنده، فیلسوف،
جامعه‌شناس و اقتصاددان آلمانی

[21:49 18.06.21]

#پارت59

#برای_مریم

-من دور و برم کم آدم مذهبی ندیدم؛ همه‌شون هم
چادر رو به چشم عمل کردن به اعتقادی که دارن

می بینن؛ این جماعت تازه از راه رسیده رو حقیقتش نمی فهمم؛ شاید یه روز درک کردم.

کمی خودم را جلو کشیدم و گفتم:

-یه روز دیگه هم می تونیم این بحث رو کنیم؛ الان من یه کار مهم باهات دارم.

چون آرام و یواش گفته بودم نظرش جلب شد:

-چه کاری؟

اشاره کردم نزدیکتر بیاید. سرش را که جلو آورد گفتم:

-ببین من دنبال اینم بفهم که کیا تو دانشگاه فعالیت های سیاسی علیه شاه دارن؛ اصلاً چه گروه هایین. چه مذهبی دارن، از کجا هدایت می شن، داخل دانشگاه یا خارج.

بلافاصله خندید:

-والله از تو چه پنهون اتفاقاً ساواک هم دنبالشونه؛ معرفیت کنم به اونا؟

اخم کردم:

-جدی می گم نوا!

-به چه دردت می‌خوره؟ مگه اهل مصاحبه‌ن که پری
باهاشون حرف بزنی و اطلاعات بگیری!؟

دستم را بالا آوردم:

-اصلاً ربطی به روزنامه و نوشتن نداره. یه
کنجکاوی شخصیه!

سرش را تکان داد:

-کنجکاوی بیخودیه، نمی‌ارزه.

نفس عمیقی کشیدم:

-فکر کن یکی از نزدیکانم درگیرشه و می‌خوام
کمکش کنم.

-تو دقیقاً چی می‌خوای ماری؟

-چیز زیادی نمی‌خوام نوا؛ فقط این‌که بدونم ممکنه
کسی بیرون از دانشگاه برنامه ریزی کنه برای یه
سری تجمعات اعتراضی دانشجویی یا بخواد جلسه‌ای
چیزی بذاره و خط بده.

دستانش را از هم باز کرد:

-اگه سوالت اینه؛ آره هست. خیلی از دانشجویان
بیرون از دانشگاه هدایت می‌شن.

-و اگه من بخوام برم تو جمعشون باید چی کار کنم؟
نوا با نگاهی به اطراف از جا بلند شد:

-زده به سرت؟ دوسال دیگه مونده خلاص شی و
بری، دنبال دردرس می‌گردی.

بدون اینکه اصراری داشته باشم چیزی بخورم کیفم
را برداشتم و همراهش رفتم. راهش را سد کردم و
گفتم:

-ببین نوا یه چیزی بهت می‌گم به آذر نگو، بین
خودمون بمونه. من یه آشنایی رو یکی دو بار دم
دانشگاه دیدم. یه خرده اومدنش به اینجا مشکوکه
برام، مخصوصاً که سابقه‌ای هم داره. فقط در این حد
می‌خوام بفهمم که این آدم می‌تونه ربطی به این
جریانات اعتراضی داخل دانشگاه داشته باشه یا نه!
نوا متفکر ایستاد:

-من که کاری نمی‌تونم بکنم برات؛ اما یه جمال علی
نژاده که بهش می‌گن جمال بنگی؛ از دانشجویهای
تئاتره. ریز و درشت خیلیا دستشه؛ یه جوری تو هر
جمع و فرقه‌ای رفت و آمد داره. خیلی هم بدقلقه؛
نمی‌دونم اطلاعاتی بهت می‌ده یا نه.

جلو رفتم و گفتم:

- همین عالیه، کجا می‌تونم پیداش کنم؟

نوا کمی فاصله گرفت:

- الان که نمی‌شه؛ فردا می‌تونی ساعت سه ببری کتابفروشی دارکوب؟ هماهنگ می‌کنم باهاش بیاد اونجا.

- آره می‌تونم، چرا نتونم!

- فقط مفتی نمی‌آدا؛ پول می‌گیره! اول پول می‌گیره؛ بعد می‌آد.

ابرویی به تعجب بالا انداختم:

- که خرج حشیش کنه؟

- اونش دیگه به ما مربوط نیست. پول می‌دی؟

کیفم را به جلو کشیدم و گفتم:

- باشه قبوله؛ فقط می‌شه به حرفایی که این بنگی می‌زنه اعتماد کرد؟

نوا لبخندی زد:

-خر رو با خور می خوره مرده رو با گور؛ اما اگه
تونستی به حرفش بیاری مطمئن باش توش غلطی
نیست؛ با مرامه! دروغ و دونگ تو کارش نیست.
کاری نکرده بودم؛ فقط با یک دانشجوی تئاتر بنگی
قراری گذاشته بودم که معلوم نبود حرفهای مهمی
بزند؛ اما بی نهایت خوشبین بودم و اطمینان داشتم
اطلاعات خوب خواهم گرفت. رضایتی وجودم را
فراگرفت که حتی به آذر هم برای همراهی اش در
مهمانی باغ قلعه که برای پنجشنبه شب بود بعد از
یک هفته ای که مدام التماس می کرد جواب مثبت دادم.
آذر می گفت آنجا با آدمهایی آشنا می شویم که
می توانیم توجهشان را برای حمایت از خودمان در
روزنامه جلب کنیم.

[21:49 18.06.21]

#پارت 60

#برای_مریم

نیم ساعتی زودتر از ساعتی که نوا گفته بود به کتابفروشی دارکوب رفتم. در راهروی باریک و بین قفسه‌های کتاب قدم می‌زدم و هر از گاهی نیم‌نگاهی به در می‌انداختم. ناخودآگاه منتظر آدم لاغر اندامی بودم که نشئه باشد.

دو تا کتاب برداشتم و به طرف صندوق رفتم تا حساب کنم، وقتی می‌خواستم کتاب‌ها را داخل کیفم بگذارم پسر قد کوتاهی روبرویم ایستاد و گفت:

-مادموازل مریم شمایی؟

سری تکان دادم و سلام کردم. اشاره‌ای به تنگی راهرو کرد و گفت:

-اینجا نمی‌شه راه رفت، اگر موافق باشی بریم بیرون قدم بزنیم.

نه نشئه بود؛ نه لاغر اندام. فقط کمی چشمان درشتش به قرمزی می‌زد. موهایش مثل اکثر دانشجویان تئاتر مدل موی داریوش بود؛ کمی به هم ریخته و بلند. در طول یک‌سال این چندمین دانشجوی بنگی‌ای بود که می‌دیدم و همان طور که استاد ستوده می‌گفت هیچ

وقتی نبوده که دانشجویان دانشگاه تهران این قدر
تنوع عقیده، افکار و لباس داشته باشند.

همراهش بیرون رفتم. خیره خیره داشت نگاهم
می کرد. با لبخند پرسیدم:

-طوری شده؟

خونسردانه گفت:

-بهت نمی آد با من کار داشته باشی!

برای اینکه نشان دهم متوجه حرفش نشدم اخمی
کردم:

-چطور؟

-آدم حسابی تر از این حرفایی!

لبخند زدم:

خیلی ممنون؛ ولی مگه می دونی باهات چی کار دارم؟

شانه‌ای بالا انداخت؛ در حالی هنوز نگاه به صورتم
داشت:

-معمولاً دانشجویهایی که دنبال بنگن بیرون از

دانشگاه با من قرار می‌ذارن، اکثرشون هم مثل شما

دست به جیبین!

-و اگه من بگم کارم با تو هیچ ربطی به بنگ نداره
چی؟

راهم را سد کرد و برای اولین بار لبخند زد:

-اونوقت تازه می‌رسیم به حرف من که می‌گم آدم
حسابی هستین و می‌رم سراغ مورد بعدی. مثلاً دنبال
نقش گرفتنی برای صحنه. سر و ریخت خوبی هم
داری!

اهل طفره رفتن نبودم و علاقه‌ای هم به آن نداشتم:

-من نه دنبال بنگم؛ نه از بازیگری چیزی می‌فهمم.
دنبال یه سری اطلاعاتم که نوا گفت می‌تونم ازت
بگیرم.

چینی به پیشانی‌اش انداخت:

-چه اطلاعاتی؟

-اگه بهم کمک کنی باز هم می‌تونم بهت پول بدم؛ توی
این مورد خیلی بخشندهم.

چشم‌های درشتش را ریز کرد:

-چی می‌خوای بدونی؟

برای بی‌اهمیت جلوه دادن خواسته‌ام چشم از او
گرفتم:

-چیز زیادی نمی‌خوام. دنبال یه سری آدمم که تجمعات اعتراض آمیز دانشگاه رو رهبری می‌کنن. مخصوصاً اونایی که بیرون از دانشگاهن و رابط‌هایی توی دانشگاه دارن. می‌خوام بدونم این رابطا کین و به کجاها وصلن.

اول مات نگاهم کرد و بعد پیشانی‌اش را جلو آورد:
-مادموازل مریم اینجای من چی نوشته، نوشته یه بنگی آدم فروش؟
چرخید و در جهت مخالف رفت. به دنبالش رفتم و کنارش راه رفتم:

-من که مامور امنیتی نیستم که اسم کارت رو می‌داری آدم فروشی! یه مورد شخصیه که بهت قول می‌دم هیچ کس جز من نمی‌فهمه! پول خوبی هم حاضرم بدم.

راهش را به سمت خیابان منحرف کرد:

-برو پولت رو بذار جلوی آینه دوبرابر بشه. دنبال منم نیا که چیزی گیرت نمی‌آد!

ایستادم و رفتنش را از بین ماشین‌ها تماشا کردم. محال بود دست از سرش بردارم؛ کسی که یکبار پول

گرفته و آمده بود برای پول بیشتر باز هم ممکن بود
وسوسه شود. در هر صورت من دست از سرش
بر نمی‌داشتم.

[21:49 18.06.21]

#پارت 61

#برای_مریم

پنجشنبه صبح زود بیدار شدم. بعد از مدت طولانی‌ای
که پا به هیچ مهمانی نگذاشته بودم، این مهمانی را
به چشم ترمیم بخشی از روحم که داشت کم‌کم به غم
و تنهایی خو می‌گرفت می‌دیدم. همه چیز خوب بود؛
کفش‌های سفیدی که مامان از مزون مادام گلوریا
گرفته بود و می‌گفت به زودی مد می‌شود و همه‌ی
دختران پایتخت که سرشان به تتشان می‌ارزد آن را
خواهند خرید، پوشیدم. منتظر نشستم تا آذر و دایی
بیایند و به همراهشان بروم؛ اما با آمدن همایون همه
چیز خراب شد. همایون که خودش علاقه‌ای به آمدن

به مهمانی نداشت خبر داد که میزبان مهمانی برادر
هرمز کیان -شهرام- است و الیاس خان و پسرهایش
را هم دعوت کرده است.

همان لحظه کفش را از پایم درآورده و به گوشه‌ای
پرت کردم. مامان التماس می‌کرد بروم؛ همایون
سکوت پیشه کرده بود و عمه بهنوش می‌گفت کفش
سفید آمد دارد و من حتی اگر به این مهمانی بروم
پیشامد بدی در انتظارم نخواهد بود. آذر که رسید و
دلیل نیامدنم را فهمید، آن متانت نمایشی همیشگی‌اش
را کنار گذاشت و گفت:

-یعنی چی نمی‌آی ماری؟! تا کی می‌خوای خودت رو
توی خونه زندونی کنی، آخرش که چی؟ بالاخره
مجبوری اینجا نه یه جای دیگه امید رو ببینی.
آمد و دو زانو زیر پای من که از او رو گرفته بودم
نشست و گفت:

-اگه رسوایی هم باشه مال امیده؛ اما می‌بینی که
مهمونیش رو می‌ره و بهش هم بد نمی‌گذره! مهمونی
امشب رو هم می‌آد و اصلاً برایش مهم نیست تو می‌آی
یا نه! تو هم مثل اون باش! زندگیت رو بکن.

مادر چون که تا به الان ساکت بود و با تسبیحش مرتب صلوات می‌فرستاد گفت:

- آذر راست می‌گه؛ نمی‌شه تا ابد قایم بشی که! برو به خودت سخت بگیر. کاریه که شده!

بلند شدم و به طرف آینه رفتم. کمر بند دور پیراهنم را سفت‌تر کردم تا باریکی کمرم بیشتر به چشم بیاید. نیم نگاهی به همایون انداختم؛ برعکس مامان که رضایت کامل داشت تا به این مهمانی بروم؛ در صورت همایون هیچ اثری از رضایت نبود، اما برخلاف میلش لبخند زد و گفت:

- برو کیف کن! امشب تو قشنگ‌ترین دختر اون مهمونی هستی؛ من می‌دونم.

آذر آمد و کنارم ایستاد. نیم چرخه مقابل آینه زد و رو به همایون گفت:

- اینو که اشتباه می‌کنی پسر عمه‌ی عزیز؛ ماری بعد از من قشنگ‌ترین دختر اون مهمونیه!

عمه بهنوش چپ‌چپ به آذر نگاه می‌کرد. اگر به‌خاطر مامان نبود در مقابل این حرف آذر ساکت نمی‌نشست. همایون جدی گفت:

-ماری یه جوری قشنگه که هیچکس نیست!
 مامان آمد و آذر را به جلو هل داد تا جواب همایون
 را ندهد و زودتر برویم تا من پشیمان نشده‌ام. جلو
 رفتم و دستم را دور گردن همایون انداختم و
 صورتشم را بوسیدم. بعد از جدایی‌ام از امید رابطه‌ی
 من و همایون چندین برابر گذشته صمیمی شده بود.
 همایون آن دوستی دیرینه‌اش را با امیر برهم زد و
 همه جا پشتم ایستاد.

آذر مقابل در منتظرم بود تا به او برسم. چشمگیر
 شده بود. دامن کوتاهی به پا داشت و پای سفید و
 خوش فرمش زیر دامن مشکی‌اش می‌درخشید. بلوز
 سفیدش، بلوز کوتاهی بود که تا روی دامنش می‌آمد
 و تنگی‌اش گردی کوچک و برجسته‌ی سینه‌اش را
 طوری قاب گرفته بود که مجبورت می‌کرد ناگزیر به
 تماشای آن‌ها بنشینی. دو دکمه‌ی اول آن را هم باز
 گذاشته و گردن ظریفش بلندتر به چشم می‌آمد. حق
 داشت که آن‌طور با اعتماد به نفس حرف بزند و با
 کفش‌های پاشنه بلندش دلبرانه قدم بردارد. هنرهای
 آذر زیاد بود؛ در رقصیدن هم ماهر بود. مادر جون
 همیشه دوست داشت آذر برایش برقصد.

به مقابل در که رسیدم آذر سریع‌تر به سمت ماشین
دایی رفت. در را برایم باز کرد و موقعی که
می‌خواست سوار شود زمزمه کرد:

-خیلی خوشگل شدی!

اخمی کردم و سوار شدم. آذر هم عقب کنارم نشست و
از آینه رو به دایی که نگاهش می‌کرد گفت:

-مستر نورآبادی من پیش ماری می‌شینم. ببینم
می‌تونم این اخماش رو تا قبل از رسیدن به مهمونی
بدم بالا یا نه!

دایی ماشین را روشن و به من نگاه کرد:

-اخم چرا؟!!

رو به دایی گفتم:

-باید بهم می‌گفت که خاله اینا هم هستن.

دایی اخمش را بیشتر کرد:

-ثریا هم مگه هست؟ فقط بچه‌هان!

سری تکان دادم:

-همون بچه‌ها منظورمه!

-خب باشن دایی، قراره تا آخر عمر فرار کنی؟

آذر دست‌هایش را به هم کوبید:

-والله بابا منم همین رو می‌گم.

به طرف من برگشت:

-اینم از داییت؛ دیگه چی می‌گی؟

با اخم نگاه گرفتم. وقتی کمی از مسیر را رفتیم

دستش را روی پایم گذاشت و گفت:

[21:49 18.06.21]

#پارت 62

#برای_مریم

-قهر نکن یه خبر خوش بهت بدم.

با تعلل به طرفش سر چرخاندم:

-چه خبری؟

نزدیکم شد؛ نمی‌خواست دایی حرفش را بشنود:

-صبح رفته بودم دفتر روزنامه! آقا فیروز می‌گفت که دو سه نفری زنگ زدن دفتر و به‌خاطر مقاله‌ی تو تشکر کردن. حتی یک نفر هم گفته که حرف‌های دست اول و خوبی از این اربابا داره و کلی از اون‌ها رو می‌شناسه. چه اون‌ی که الان به خاک سیاه نشسته؛ چه اون‌ی که کله‌گنده‌تر شده. می‌تونه بیاد و در اختیارمون بذاره.

سری تکان دادم و گفتم:

-چه خوب!

ابرویی بالا داد:

-چه قدر وحشتناک ابراز احساسات می‌کنی! همین؟
چه خوب؟!

-تو اصلاً می‌دونی در سال ما یه دونه هم از این زنگ‌های تشکر نداشتیم و یهو این مقاله‌ت گل کرد؟
خنده‌ام را خوردم:

-چه خوب!

آدر از آینه‌نگاهی به صورتش انداخت و گفت:

-یه دونه دیگه خبر هم دارم که این رو دیگه نمی‌تونی از زیر شادی کردنش در ببری!

-چی؟

سرش را به دو طرف تکان داد:

-مژده بده بگم.

سرم را بلافاصله به سمت مخالف چرخاندم که باعث شد آذر پیراهنم را از روی رانم کنار بزند و ویشگونی از پایم بگیرد:

-برگرد ببینم.

دستش را از روی پایم کنار زدم و گفتم:

-خب همه رو یه دفعه بگو.

-یکی هم سبد گل برات فرستاده. برای تشکر و قدردانی از م.ر نویسنده‌ی مقاله‌ی انتقادی شوالیه. تاکید کرد حتماً به دستت برسونیم و بگیم که قابل تحسینی!

با تعجب نگاهش کردم:

-کی بود؟

-خودش رو که ندیدیم؛ گل رو داد یکی بیاره!

چند ثانیه‌ای من و آذر به هم نگاه کردیم؛ برگشتم و به صندلی جلوی ماشین نگاه کردم و بعد پرسیدم:

-سبد گل کو؟

تا این را گفتم آذر فاصله گرفت و خندید.

با تعجب گفتم:

-نگو اون گلی که با احترام تقدیم عمه کردی همون

بوده؟

بلند خندید:

-آخه من چرا باید برای عمه‌ی تو گل بیارم؛ خیلی ازش خوشم می‌آد؟ معلومه همون بوده؛ رفتی خونه شریکی استفاده‌ش کنید.

سکوت کردم و هر چه فکر کردم یادم نیامد گل چه شکلی بوده است. فقط یک لحظه دیدم که دست عمه بهنوش سبد گلی بود. آذر از داخل کیفش برگه‌ی کوچکی را به سمتم گرفت. تا خواستم بپرسم این برگه دیگر چیست خودش پیش‌دستی کرد:

-روی سبد گل چسبونده بودنش!

برگه را از دستش گرفتم: " برای شما"

دو کلمه‌ی ساده بود؛ اما من ده بار همین دو کلمه را مرور کردم و هر بار متوجه شدم در عین سادگی پیچیدگی‌ای دارد که از درک آن عاجزم! ساکت و

ساکت‌تر شدم. آذر هم ناامید شده و دیگر کاری به کارم نداشت.

زمانی که رسیدم برگه را به داخل کیفم هل دادم و پیاده شدم. دایی قبل از رفتن من را به کناری کشاند و گفت که اگر امید را دیدم مثل همیشه باشم و طوری رفتار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. به دایی چشم گفتم؛ اما خودش بهتر از هر کسی می‌دانست که نمی‌شود. بین من و امید حرمت دوست داشتن شکسته شده بود؛ نه حرمت چند تا کلمه که محرمیت ما را تضمین کرد.

در آهني بزرگ باغ از دو طرف تا به انتها باز بود. دو مرد قوی هیکل با کتوشلوار دو طرف در ایستاده بودند و به ظاهر مسئولیت خوشامدگویی به مهمان‌ها را بر عهده داشتند. از کنارشان که گذشتیم وارد فضای بزرگ باغ شدیم. میز و صندلی‌هایی داخل حیاط با فاصله‌ی کم چیده شده و روی هر میز شیرینی و میوه گل‌دان گل رز سفیدی بود. حیاط خلوت بود و جز چند مرد و زن که روی صندلی نشسته بودند، کسی دیگری نبود. ماجرای اصلی انگار داخل ساختمان دو طبقه در جریان بود. صدای موسیقی از داخل سالن می‌آمد. آذر برای اندک آدم‌هایی که داخل حیاط بودند

سر تکان می‌داد و احوال‌پرسی می‌کرد؛ من را هم معرفی می‌کرد و تاکید داشت حقوق می‌خوانم. قبل از این‌که پا به سالن بگذارم نگاهی به تراس طبقه‌ی دوم انداختم. چند تا مرد آن‌جا سیگار دود می‌کردند. صورت هیچ‌کدام‌شان هم معلوم نبود. همه جا غرق نور بود؛ جز همان‌جا!

ورودی سالن فرش قرمزی به افتخار مهمانان انداخته بودند؛ قبل از اینکه به آذر اعتراض کنم این همه تجمل برای چیست و قرار است چه اتفاق مهمی بیفتد، چند تن از مهمان‌ها را دیدم. فهمیدم یک مهمانی معمولی نیست و آذر زمانی که گفت در این مهمانی آدم‌هایی‌اند که می‌توانیم به حمایت‌شان دلخوش کنیم هیچ اغراقی نکرده است. اولین کسی که دیدم معین نیا رئیس کارخانه‌ی پوشاک و برند گاتوریا بود که هم‌زمان واردات کتوشلوار چند برند ایتالیایی و ترک را هم بر عهده داشت. الیاس خان روبرویش ایستاده و با او حرف می‌زد. کل سالن را نگاه کردم و امید را ندیدم. صاحب امتیاز و سردبیر مجله‌ی جهان ورزش هم بودند. ارفعی هم بود؛ کسی که نصف ساختمان، هتل و کاباره‌های شیک تهران، شیراز و اصفهان را او طراحی کرده بود. الیاس خان می‌خواست او این

کار را برای استان خودش هم بکند. رئیس کارخانه‌ی
چای و دو نفر از اعضای شهرداری لاهیجان و رئیس
بیمارستان هم آنجا حضور داشتند. اسم شان را
نمی‌دانستم؛ بواسطه‌ی الیاس خان آنها را دیده بودم.

[21:49 18.06.21]

#پارت 63

#برای_مریم

چند نفر دیگر هم بودند که آشنا نبودند، اما به خاطر
نوع احترام اغراق آمیزی که به آنها می‌گذاشتند
می‌توانستم بفهمم که در مقام کمتر از بقیه نمی‌توانند
باشند. از مردان جوان در طبقه‌ی پایین خبری نبود و
به نظر می‌رسید راهشان را از مردان میان‌سال
طبقه‌ی پایین جدا کرده‌اند و طبقه‌ی بالا بزم راه
انداخته‌اند.

من و آذر سری به نشانه‌ی احترام برای تکتک
مهمان‌ها تکان دادیم؛ تکان دادن سر همزمان شد با

برگشتن آن‌ها به سمت ما و نگاه کشدار و خیره‌شان.
زنی همراه آن‌ها نبود. با الیاس خان که چشم در چشم
شدم لبخندی زد و جلوتر آمد. با من و آذر دست داد و
گفت:

-الان شهرام می‌آد راهنماییتون می‌کنه برید طبقه‌ی
بالا! بچه‌ها اونجان!

نگفت که دقیقاً منظورش از بچه‌ها چه کسی است.
بعد از این حرفش دوباره به من نگاه کرد و دستش را
پشتم گذاشت و گفت:

-ماری خانوم ما چگونه؟

-خیلی ممنون؛ خوبم!

این "ما" از وقتی به میان جملات او پا گذاشته بود
که عروسش شده بودم و حتی بعد از طلاق هم از
رویم برداشته نشد. وقتی شهرام را روی پله‌ها دیدم
را تنها گذاشت و رفت. با رفتن الیاس خان آذر تنه‌ای
به من زد و با اشاره به مردانی که روبروی ما
ایستاده بودند و هر کدام قطبی برای خودشان بودند
پرسید:

-می‌دونی کار اصلی اینا چیه؟

سرم را به گوشش نزدیک کرده و زمزمه کردم:

-سرپا شاشیدن توی مملکت!

آذر سرش را پایین برد. ریز ریز خندید و گفت:

-از ریدن که بهتره!

شهرام از دور برای خوشامد گفتن دستانش را از هم

باز کرده بود. وقتی به ما رسید گرم با آذر دست داد و

خیلی هم جسورانه درباره‌ی زیبایی‌اش نظر داد:

-اگر زن نداشتم به تو فکر می‌کردم آذر!

آذر هم همان دم جوابش را داد:

-قطعاً جواب رد می‌شنیدین جناب کیان! من از مردای

کچل خوشم نمی‌آد.

شهرام هم خندید و مزخرف گفت:

-کچلا شانس دارن آذر جان!

بعد با من دست داد و گفت:

-به نظر می‌آد شما آروم‌تر و کم حرف‌تر از آذر

باشین!

خیلی خشک و رسمی گفتم:

-نظر لطف شماست!

دست از حرافی برداشت و ما را به سمت پله‌های طبقه‌ی دوم راهنمایی کرد. موقعی که تنها شدیم آذر کمرم را گرفت و نگه داشت:

-امید بالاست؛ اخم و تخم رو بذار کنار! بخند. بخند تا بدونه برات هیچی مهم نیست. اینطوری با این قیافه نمی‌ریم بالا!

انگشت شست و اشاره‌ام را داخل دهانم بردم و لبانم را از هم باز کردم:

-اینجوری خوبه!

نتوانست نخندد. ضربه‌ای به پشتم زد:

-بریم بابا. نمی‌خواد کاری کنی؛ بین من با امیر چه می‌کنم، تو هم همون رو یه خرده دستکاری کن تحویل امید بده.

سالن طبقه‌ی بالا نیمه تاریک بود. همین که ما پا به آن گذاشتیم یکدفعه همه جا غرق نور شد. چند دختر و پسر که ردیف به ردیف ایستاده بودند با خنده و جیغ برای ما کف زدند. یکی از پسرها جلوتر آمد و گفت:

-اون طوری نگاه نکنید خانوما! ما این کار رو با همه‌ی تازه واردا کردیم و بهشون خندیدیم.

جای جای سالن با فاصله‌ی کم گل بود و ترکیبی از عطرهای متفاوت همان اول به استقبال آدم می‌آمد. با نگاهی کوتاه به دخترها فهمیدم آذر خیلی هم لباس‌های پوشیده به تن دارد. هر چهار طرف ما دختران و پسرای بودند. شاید با اولین چرخ‌ی که می‌زدم امید و امیر را می‌دیدم. آذر زودتر از من چرخید و با لبخند سری برای کسی که پشت سر من بود تکان داد. جرات برگشتن و چرخیدن نداشتم؛ توأم ته کشیده بود و تمام آن اعتماد به نفسی که در خانه از حرف‌های مادر چون گرفته بودم دود شد. آذر دستم را گرفت و من سرم را بلند کردم و امید و امیر را گوشه‌ی سالن، نزدیک در تراس دیدم. در دست همه‌شان جامی بود. امید نیم نگاهی به ما کرد و زود هم با پسری که روبرویش ایستاده بود گرم حرف زدن شد. امیر نگاهش به ما بود. قدم‌هایی که به سمت‌شان برمی‌داشتیم گواه این بود که فاصله‌ی ما با آن‌ها کم و کمتر می‌شود؛ اما من حس می‌کردم با هر قدم از این سالن، این خانه و قلعه‌ک دور شده و به خانه‌ی خودمان برگشتم و کنار همایون نشسته‌ام. با او

درباره‌ی آخرین ماده و تبصره‌ای که مربوط به حقوق زن و مرد است حرف می‌زنم. امیر دو قدم جلوتر آمد. امید هم دست از صحبت کردن برداشته و منتظر رسیدن ما بود. میان غریبه‌ها آبرو داری می‌کردند. خلق و خوی اشرافی و اربابی‌شان اجازه نمی‌داد وسط ناآشناها ما را نادیده بگیرند. مطمئن بودم هر جای دیگری بود این لطف شامل حال ما نمی‌شد. امیر اول با آذر دست داد و بعد من. لبخندی هم روی لبش بود و رو به دوستانش ما را دختر دایی و دخترخاله‌ی عزیز خود معرفی کرد! آذر خودش به سمت امید رفت و با او دست داد. امید بعد از آذر دستش را به سمت من گرفت. من دخترخاله‌اش بودم و این را همه‌ی غریبه‌ها هم می‌دانستند.

[21:49 18.06.21]

به سختی دستم را به سمتش بردم؛ نه به خاطر عدم تمایل به این کار؛ بلکه بدون اینکه بخواهم فکرم به شبی رفت که دست من را گرفت و به زور به پشت ویلای قدیمی‌شان در کیاکلا برد و برای اولین بار من

را طوری بوسید که تا ساعت‌ها خجالت می‌کشیدم
نگاهش کنم. دستم را که در دستش گذاشتم مستقیم
نگاهش کردم. امید همان‌طور به من نگاه می‌کرد که
من به او! ترس اینکه نکند به همانی فکر می‌کند که
من، باعث شد دستم را سریع به عقب بکشم.

-خوبی دخترخاله!

به در، دیوار، تراس و گلدان‌هایش نگاه می‌کردم وقتی
که گفتم:

-ممنونم!

کت و شلوار خردلی رنگی پوشیده بود؛ متفاوت با
همه! موهایش را هم به سمت بالا هل داده و
صورتش آراسته بود و از سبیلی که این روزها همه
داشتند خبری نبود. من ساکت و بی‌هیچ حرکتی
کنارشان ایستاده بودم و آذر با امیر حرف می‌زد و
می‌خندید. خدمتکار آمد و به همه‌ی ما نوشیدنی
تعارف کرد. من شربت‌ی که بوی بهار نارنج را می‌داد
برداشتم و به سمت تراس آمدم که تنها نورش همانی
بود که از سالن می‌آمد. آذر هم چند دقیقه‌ی کوتاه بعد
به طرفم آمد و به نرده‌ها تکیه داد. رو به سالن
ایستاد و گفت:

-بیا تکیه بده؛ اینجا همه رو می‌تونی ببینی!

کنارش ایستادم و به نرده‌ها تکیه دادم.

-خوب نگاه بکن و بهم بگو کدوم یکی از پسرا از همه خوش‌قیافه‌تر و خوش‌تیپ‌تره؟!

لبخندی زدم. این یک بازی قدیمی بود که با آذر داشتیم. انتخاب مرد شایسته از بین مردان دیگر!

دستانم را به زیر بغلم بردم و گفتم:

الان می‌گم سرور من؛ بذارید خوب نگاه کنم سرورم.

و نگاهم را نمایشی در کل سالن گرداندم. روی امید مکث کردم. گیلان مشروب‌بی که برای بار دوم به او تعارف شده بود را رد و با لبخند تشکر کرد. روی مبل نشست و پا روی پا انداخت. بدون اینکه به آذر نگاه کنم گفتم:

-امید! امید از همه‌شون بهتره.

آذر تکیه‌اش را از نرده‌ها گرفت و به سمتم خم شد:

-جدی که نمی‌گی؟

-کاملاً جدیم! بی‌طرفانه نگاه کردم و دیدم امید یه جوری سنگین و متینه که کس دیگه‌ای نیست.

در ادامه محکم گفتم:

-سرورم!

آذر خرخر کرد:

مگه اینجا صحن دادگناه که بی طرفانه قضاوت کنی!

[21:49 18.06.21]

#پارت 64

#برای_مریم

نگاه دقیقی به سالن انداخت و گفت:

-خوب نگاه نکردی! بازم نگاه کن.

دستی به گردنش کشید و شانه‌هایش را آرام و موزون تکان داد و به دختر و پسرهایی که در کنار هم می‌رقصیدند پیوست. امید هم از جایش بلند شد و به طرف جمع رقص‌کنندگان رفت. چند نفری کنار رفتند و دختری هم که برعکس بقیه موهای بلندی داشت، به استقبالش آمد. دستش را دراز کرد تا دست امید را

بگیرد، اما امید دست روی کمر دختر گذاشت و با لبخندی که شاید هیچکس جز من نمی‌دانست چه قدر پوچ و توخالی است، دعوت رقص را رد کرد. از مسیری که برایش به هوای رقصیدن باز شده بود به طرف پله‌ها حرکت کرد؛ امیر کار توهین‌آمیز او را با رفتن به طرف جمع جبران کرد. کمی با فاصله کنار آذر ایستاده و برای او کف می‌زد و تکانی هم به پاهایش می‌داد. همین که امیر به من پشت کرد، دستم را روی نرده‌های تراس گذاشتم و در حیاط به دنبال امید گشتم. هر چه چشم گرداندم او را ندیدم. قصد آمدن به حیاط را نداشت. چند دقیقه‌ای ایستادم و وقتی او را ندیدم از تراس به داخل سالن برگشتم. چند نفر از مردان طبقه‌ی پایین و مرد و زن حیاط، به سالن بالا آمده بودند. آذر روبروی یکی از همان مردان طبقه‌ی پایین که بالا آمده، ایستاده بود. برعکس بقیه که راحت می‌رقصیدند و می‌خندیدند و حرف‌زدنشان با صدای بلند بود، آذر و مرد روبرویش خیلی جدی صحبت می‌کردند و از رقص هم خبری نبود. یک‌دفعه به سمتم برگشتند. مرد چیزی به آذر گفت و هر دو به آرامی قدم برداشتند و به طرفم آمدند. مرد تا رسید با لبخندی گفت:

- شما از جمع دوری می‌کنین یا من اشتباه فکر می‌کنم؟

زل زدم در چشمانش:

- شما اشتباه فکر می‌کنید!

آذر دست روی بازوی مرد گذاشت:

- ماری جان آقای معمار از وزرات فرهنگ امشب مهمون اینجا هستن.

در جا منظور آذر را فهمیدم. باید تحویلش می‌گرفتیم؛ برای قدم اول لبخندم را بازتر کردم:

- چرا زودتر نگفتی، دقیقاً چه کاری می‌کنن؟

مرد کمی خودش را جلو کشید. تابی به سرش داد:

- در واقع به ما می‌گن همه کاره‌ی هیچ‌کاره!

- یعنی چی؟

خندید و نیم‌نگاهی به آذر کرد و گفت:

- یعنی به ظاهر هیچ سمتی نداریم، اما پشت صندلی همه‌ی سمت‌ها حضور داریم.

- چه جالب! باید کار سختی باشه. یه جورایی دولت پنهان هستین.

آذر از پشت مرد ابرو بالا انداخت؛ معنی اش این بود
که کوتاه بیایم.

مرد دست در جیبش کرد:

-باید یه اعترافی کنم!

-بفرمایید.

من و منی کرد و بعد کمی سرش را عقب برد و گفت:

-راستش اول که شما رو دیدم، به نظرم دختر بی دست
و پایی اومدین، اما الان می تونم دقیقاً بفهمم که کلمه
به کلمه ی اون مقاله ی جنجالی تو رهسپار رو فقط
یکی مثل تو می تونه نوشته باشه.

با بهت به طرف آذر برگشتم. آذر جلو آمد و با
سرزنش به مرد نگاه کرد. قبل از اینکه آذر حرفی
بزند، مرد با دست ضربه ای به پیشانی اش زد:

-ای وای نباید لو می دادم که خبر دارم کی نوشته؟

دستانش را در هم قفل کرد و مقابل آذر گرفت:

-پوزش آذر!

آذر با اخم رو برگرداند طرف من:

-آقای معمار با ماست، نگران نباش!

معمار هم از خودش دفاع کرد:

-من از خودتونم؛ در واقع تا ندونم کی چیکاره‌ست و چی می‌نویسه که نمی‌تونم سایه‌ش بشم و کاراش رو راه بندازم.

کمی جلوتر رفتم:

-گل رو هم شما برای من فرستادین؟

با تعجب نگاهم کرد و لبخند زد:

-گل؟! نه من ترجیح می‌دم آخر کار گل بفرستم؛ حالا زوده برای گل فرستادن.

چشمکی به آذر زد و گفت:

-من می‌رم تا اگه خانم م.ر خواست دعوات کنه، راحت باشه.

بعد رو به من ادامه داد:

-البته ببخشید که شما رو به اسم اصلیتون صدا نمی‌زنم، من فقط می‌تونم هر هنرمند رو با همون اسمی صدا کنم که زیر اثرش ثبت کرده، این طوری فقط باورم می‌شه که با چه آدم‌های مهمی سروکار دارم، اما حواسم هست که هر جایی ازش استفاده نکنم، مخصوصاً جلوی اقوام شوهر سابق!

چرخید تا برود، اما هنوز قدم برنداشته ایستاد و کمی بدنش را به چپ متمایل کرد. با نگاهی مستقیم به من گفت:

-می‌خواستم ازتون درخواست کنم با من برقصید، اما غذا رو آوردن، شکم نقطه ضعف منه متاسفانه!

نقطه ضعفش از روی پیراهن به شکل واضحی خودنمایی می‌کرد، نگفته هم پیدا بود. میز شام، انتهای سالن و روبروی پنجره‌ی سرتاسری توسط چند پیش خدمت آقا و خانم در حال چیدن بود. وقتی دور شد رو به آذر گفتم:

-این کج‌کلاه خان کی بود که سیر تا پیاز من رو می‌دونست؟

آذر مطمئن گفت:

-یه یار ارزشمند؛ خیلی ارزشمند. سیر و پیاز نه فقط تو، منم می‌دونه.

دستش را دور بازویم گذاشت:

-گاهی باید چند تا از رازهاات رو به بعضی از آدمای مهم بگی. وانمود کنی خیلی خیلی مهم بودن و جز اون حاضر نبودی به کسی بگی.

[21:49 18.06.21]

#پارت65

#برای_مریم

اینطوری یه احساس قدرتی بهشون دست می‌ده که
زمینه رو برای خر کردنشون آماده می‌کنه، این
کج‌کلاه خان فقط لب و لوچش یه ور و کجه! دست و
پاش راسته! خیلی کارا ازش برمی‌آد. خیلیا به
پشتوانه‌ش بی‌درسر می‌نویسن، خیلیا هم با یک
اشاره‌ش دیگه هرگز نمی‌تونن بنویسن.

آذر که توضیح می‌داد من نگاهم به پشت و به امیر
بود. آذر برگشت و به پشتش نگاه کرد:

-به چی نگاه می‌کنی؟

-امیر؛ رفته تو کوک این همه کاره‌ی هیچ کاره.

آذر لبخندی زد:

-پس من برم از کوک بیرونش بیارم تا زرنگیش کار دستمون نداده.

وسط سالن خلوت شده و همه به طرف میز شام رفتند. از کنارشان گذشتم و به طرف پله‌ها رفتم. قبل از پایین رفتن غیر ارادی نگاهی به امیر انداختم. آذر و یک دختر دیگر دوره‌اش کرده بودند و او با ژست بی تفاوتی که من را به یاد امید می‌انداخت، به حرف‌شان گوش می‌داد. همان ژستی که آذر از آن متنفر بود. دست در جیب و سر بالا؛ چشمشان هم بدون مقصد می‌دوید.

دست روی نرده‌های پله گذاشتم و با نگاه به سالن، با مکث پایین رفتم. امید را به خاطر رنگ خاص کتوشلوارش راحت پیدا کردم. کنار الیاس خان نشسته بود و به صحبت‌های هرمز کیان و برادرش گوش می‌داد. متفکرانه به او نگاه می‌کرد؛ انگار می‌خواست به مغزش رسوخ کند. نگاهی عمیق، اما بدون اطمینان به گوینده. خیلی دلم می‌خواست کنارشان بودم و می‌شنیدم چه می‌گویند. میز شام طبقه‌ی پایین هم توسط چند نفر در حال چیدن بود. به پاگرد که رسیدم یکی از مستخدم‌ها با چند گیلان مشروب، با رنگی متفاوت از مشروبی که به همه

تعارف می‌شد، به طرفشان رفت؛ قرمز و براق و خیلی کم. به نظر می‌رسید ویژه و سنگین‌تر باشد. اول از همه به الیاس خان تعارف کرد و بعد امید و بعد به دو برادر که روبرویشان بودند. همین که مستخدم رفت، گیلاس‌ها را به طرف دهانشان بردند و نوشیدند، فقط امید دستش را دور جام محکم کرد. بقیه در حال تمام‌کردن بودند که او جام را به دهانش نزدیک کرد و در حد مزه‌کردن نوشید. وقتی می‌خواست جام را پایین بیاورد، خیلی عادی سرش را به راست کج کرد. من را در وضعیتی دید که کامل چشم به او داشتم و تماشایش می‌کردم. نمی‌خواستم با عوض‌کردن مسیر نگاهم، بیشتر از این خودم را مسخره کنم. همان‌طور که نگاهش می‌کردم پا روی پله‌ی بعدی گذاشتم. گیلاسش را پایین آورد و روی پایش گذاشت. سرش را جلو برد و حرفی به جمع زد و گیلاس به دست بلند شد. یک پله‌ی دیگر هم پایین رفتم. امید بلند شد و رو به من ایستاد. فاصله‌ی بین ما زیاد بود. این فاصله را رفت و آمد افراد داخل سالن سخت‌تر هم می‌کرد. دستش را روی کراوات مشکی‌اش گذاشت و جام را کمی از خودش دور کرد. مثل این بود که رو به عقب برود و بعد با قدرت به

جلو خیز بردارد. می‌خواست یک‌دفعه همه را بنوشد؛ اما نگاه گرفت و به سمت پنجره‌ای که رو به حیاط باز می‌شد رفت و پشت به من ایستاد. جام را به طرز عجیبی از مقابلش به سمت راستش آورد و بالا گرفت. می‌خواست خوب آن را ببینم. با انگشت ضربه‌ای به جامش زد. یک‌دفعه جام از مقابل چشم رفت و بعد آن را مقابل دهان امید دیدم. بدون هیچ تعللی سر کشید. در این فاصله راه آمده را برگشتم و به طبقه‌ی بالا رفتم. به سلامتی من نوشیده بود! خودم را به آذر چسباندم تا مشروبی که امید نوشیده، اما مستی‌اش دامن من را گرفته بود، از سرم بپرد. آذر برایم شام کشید. مستی که از سرم پرید، بشقاب غذایی که هیچ چیز از آن نخورده بودم را روی میز رها کردم و به تراس پناه بردم. بی‌هدف نگاهم در حیاط چرخید. انتظار نداشتم امید را در حیاط ببینم؛ اما زیر نور یکی از چراغ‌ها با چند نفر ایستاده بود و حرف می‌زد. فقط رنگ کت و شلوارش باعث شد بفهمم امید است و شاید شق و رق ایستادنش و دست‌هایی که یکی از آن‌ها داخل جیبش بود. این‌بار مشروب را پس زد و نخواست. حرکت کرد و نیم‌رخش را دیدم. آذر که صدایم زد به سائن برگشتم

و با هر کسی که او حرف می‌زد، حرف زدم تا دیگر
 خبطنی در مواجهه با امید نکنم. با آذر حتی رقصیدم.
 امیر همان اول که شامش را خورد پایین رفت و در
 نبود او من راحت‌تر بودم. گرمای ناشی از رقصیدن
 باعث شد کمی از جمع فاصله بگیرم و روی مبل
 بنشینم. دو سه بار دستم را روی گردن گذاشتم و
 موهایم را از گردن جدا کردم تا کمی خنک شوم، اما
 فایده‌ای نداشت. هم مدل مویم داشت خراب می‌شد و
 هم گرم‌تر شده بودم. به طرف تراس رفتم. چند دختر
 و پسر گوشه‌ای ایستاده و سیگار می‌کشیدند. با دیدن
 آن‌ها دستم را از روی گردن برداشتم و به گوشه‌ی
 تراس، جایی دور از جمع آن‌ها رفتم. با همان نگاه
 اول امید را سر جای قبلی دیدم. دستم را بالا آوردم و
 نگاهی به ساعت انداختم. بیشتر از یک‌ساعت بود که
 امید آنجا ایستاده بود. شاید هم در فاصله‌ای که من به
 سالن رفته بودم او رفته و بعد برگشته بود.
 می‌خواستم چشم بگیرم و به همراهانش نگاه کنم، اما
 شیوه‌ی ایستادن امید و جام دست‌گرفتنش مثل همیشه
 نبود.

#پارت 66

#برای_مریم

خیره به حرکاتش ماندم تا برگردد و مطمئن شوم خودش است. هر چه نگاه کردم برنگشت، اما حرکاتش و نوشیدنش از امید دور و دورتر می‌شد. خم شده و می‌خندید. با جام درون دستش روی بازوی مرد کناری اش می‌زد. بعد با سری که به دو طرف تکان می‌داد، به مرد این طرفی اش چیزی می‌گفت و دستانش از هم باز بود. تمام حرکاتش عجیب بود. وقتی جام خالی را که زودتر از همه نوشیده بود در سینی گذاست، یک‌دفعه موسیقی‌ای در حیاط پخش شد. امید حرکتی به کمرش داد و در جایش ایستاده تکان می‌خورد. این نمی‌توانست امید باشد، هیچ مشروبی نمی‌توانست امید را از قالبش بیرون بکشد. امید دستانش را روی دوش کسی نمی‌گذاشت. جامش را از پایین می‌گرفت، نه از بالا با دو انگشت! این

امید نبود، محال بود امید باشد. سریع از تراس بیرون آمدم و تند تند قدم برداشتم. آذر راهم را سد کرد:

-زشته؛ یواش تر. چرا می دوویی؟

زیر گوش آذر گفتم:

-دارم می ترکم، برو کنار.

با لبخند کنار رفت و زیر لب گفت:

-خاک تو سرت کنن.

بی توجه به نگاه آذر و بقیه، تا پله ها را دویدم، اما همین که به پله رسیدم، ایستادم. به سالن نگاه کردم تا ببینم امید بالا آمده، اما نبود. آرام تر قدم برداشتم و پایین رفتم. سالن شلوغ بود و باید از بین آدم ها بدون جلب توجه رد می شدم. حین راه رفتن نگاهی هم به اطراف کردم و امید را ندیدم. چند قدم مانده به در دوباره شتاب گرفتم، اما درست در چهارچوب در با کسی برخورد کردم. عقب که رفتم امیر را دیدم که ایستاده و راهم را سد کرده بود. با لبخند گفت:

-مواظب باش! به کجا نگاه می کنی؟

خیلی سریع "ببخشید" ی گفتم تا از مقابل در کنار بروم. با تعقل خودش را کنار کشید و من هم سریع رد

شدم. از روی سکوی بزرگ و بلند جلوی خانه تا به انتها رفتم. می‌خواستم نزدیک به جایی باشم که مرد شبیه امید ایستاده بود، اما دوستانش بودند و او نبود؛ جایش زیر نور چراغ، خالی بود. به اطراف نگاه کردم تا پیدایش کنم، اما نبود که نبود. می‌خواستم از روی سکو بپریم و بگردم مردی را پیدا کنم که شبیه امید لباس پوشیده، اما نمی‌توانست امید باشد. تا برای پریدن آماده شدم، صدای امید را از پشت سرم شنیدم:

-دنبال کسی می‌گردی دخترخاله؟

وقتی ایستادم و به طرفش چرخیدم با لحنی منعطف، اما مچ‌گیرانه پرسید:

-دنبال من می‌گشتی؟

هیچ شباهتی به امید الواتی که از تراس طبقه‌ی بالا او را دیده بودم نداشت.

-گم شده بودی که دنبالت بگردم؟

جوابش را دادم، اما نگاهم به پشت سرش بود و هنوز در پی مردی می‌گشتم که برایم ثابت شود که امید نبوده است.

امید دو قدم به جلو آمد:

-امشب هم‌ش چشمت دنبال من دو دو می‌زد! بگو،
اگه حرفی هست می‌شنوم.

-حرفاً قبلاً زده شده! ناگفته‌ای نمونده.

جلوتر آمد. یک دستش در جیبش بود. چشمانش از
روی من پایین رفت و به سختی بالا آمد:

-مثل همیشه زیبا و معقول لباس پوشیدی.

-نمی‌دونستم لباس پوشیدنم جزو معقولاته.

لبخند زد:

-حتی آب‌خوردن هم جزو معقولاته! یکی یه‌دفعه همه

رو یه جا سر می‌کشه، یکی ذره ذره! یکی یه لباسی

می‌پوشه که بین پوشیده و نپوشیده‌اش یه مرز

باریکه، یکی هم یه پیراهن مدل‌دار تا روی زانو

می‌پوشه که یه آستین کوتاه داره و یقه‌ش هم

بسته‌ست، فقط ساق پاش بیرونه و آدم رو برای کشف

بقیه‌ی خودش کنجکاو می‌کنه.

داشت پیراهن من را توصیف می‌کرد.

تعریفی که از نوشیدن آب کرد، من را یاد نوشیدن

خودش انداخت، ذره ذره!

نیم نگاهی به کنارم انداخت:

-نگفتی، چرا دنبال منی؟

با لبخندی که سختم بود به بازی بگیرمش، گفتم:

تو پشت سر منی، اون وقت من دنبال تو بودم؟!!

دستش را از جیبش بیرون کشید:

-خب اگه خوشحالت می‌کنه فکر کن که من دنبال تو بودم.

کاملاً دست و پایم را گم کرده بودم، مثل همان ماری

بیچاره‌ای که اولین بار گرفتار همه‌ی جریان‌های

نامرئی اطراف امید شد. کمی از او فاصله گرفتم:

-نه؛ ناراحتم می‌کنه، هر چیزی که مربوط به تو باشه

ناراحتم می‌کنه امید. حتی حضور در یک مهمانی که

قراره بین صد نفر آدم باشیم.

بی‌توجه به حرفم گفت:

-ببین من خیلی برام فرقی نمی‌کنه تو زنم باشی یا

نباشی، می‌تونم تو هر دو حالتش برای تو یه امید

واحد باشم. اگه دلت ...

با تأکید ادامه داد:

-و چشمت، هنوز پی منه؛ من مشکلی ندارم مثل دو سال پیشمون راحت باشیم. اگه از طرف خاله و بقیه تحت فشار قرار می‌گیری با یه رابطه‌ی پنهانی هم مشکلی ندارم. هر چی که تو بخوای؛ من آدم راحتی‌م، باور کن!

این بار واقعاً خندیدم:

-پسر خاله الان که دستم بنده، فقط دستم خالی شد، کجا پیدات کنم؟

-تو اراده کن، من پیدام می‌شه.

سری تکان داد و خواست برود، اما بلند گفتم:

-یکی مثل تو، چند دقیقه پیش زیر اون چراغ ایستاده بود! رنگ کت و شلوار و کفش و همه چیزش شبیه تو بود.

ایستاد؛ نگاهم کرد. از چشمانش فقط تعجبش را فهمیدم. سرش را به جایی که اشاره کرده بودم برگرداند:

[21:49 18.06.21]

#پارت 67

#برای_مریم

-این چند دقیقه پیشی که می‌گی خودم اونجا بودم، نه کس دیگه‌ای. از این کت و شلوار هم محاله کسی توی این مهمونی جز من داشته باشه! یه برند وارداتیه، هنوز وارد بازار نشده.

سرم را به تمسخر تکان دادم:

-پس یه دونه‌ست، اونم فقط مال شماست، من از جنس و برندش حرفی نزدم، من گفتم رنگش، رنگش مثل مال تو بود.

به کت و شلوارش اشاره کرد:

-رنگشم رنگ معمولی‌ای نیست، کسی جز من امشب این رنگی نپوشیده بود.

در چشمانش نگاه کردم و دروغ گفتم:

-حتماً من اشتباه کردم.

امید که به داخل رفت، آذر آمد. می‌خواستم دوری در حیاط بزنم و ببینم پشت خانه به سالن راه دارد و

می‌شود از حیاط پشت به داخل رفت، اما دایی دنبالمان آمد و من نتوانستم به مقصودم برسم.

داخل ماشین که نشستم سرم را روی پشتی صندلی گذاشتم. می‌خواستم در سکوت فکر کنم. در کمال تعجب آذر هم ساکت بود و فکر می‌کرد. امید راست می‌گفت، امشب در مهمانی کتوشلوار کسی هم‌رنگ او نبود، اما آن مرد هم امید نبود. چند بار آن صحنه‌ای که روی تراس دیده بودم را با خودم مرور کردم و هر بار دست خالی برگشتم. کسی که اول زیر نور چراغ دیده بودم همه‌ی نشانه‌های امید را داشت و خودش بود، اما وقتی به سالن رفتم و برگشتم دیگر امید نبود، شبی بود هم قد و قواره‌ی امید با لباسی شبیه لباس امید. آذر دست روی پایم گذاشت، با ترس یک‌دفعه برگشتم و نگاهش کردم. نگاهی از آینه به دایی کرد و گفت:

-چه ترسوئه!

دایی لبخند زد و مشغول رانندگی شد. دست آذر را گرفتم:

-آذر می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

چشمانش ریز شد:

-چی؟

سرم را نزدیک صورتش بردم:

-بین امشب امید چیزی حدود یک ساعت، یک

ساعت ونیم هیچ جای مهمونی نبود!

آذر بی خیال پرسید:

-پس کجا بود، رفته بود بیرون؟

نمی دونم، فقط می دونم که یکی رو جای خودش

گذاشت و بعد غیبتش زد و آخر مهمونی رسید.

آذر دستش را جلوی دهنش گرفت و ریز ریز خندید:

-پس از هر انگشتش هزارتا هنر می باره، تردستی هم

بلده!

-می شه نخندی، من اصلاً حوصله ندارم.

آذر توپید:

-منم حوصله ندارم ماری! امید... امید... امید...

خسته کردی ما رو با امید. امشب امید مدام تو

مهمونی بود و هیچ جا هم غیبتش نزد، این تویی که

قاطی کردی. هفتم بابات هم وقتی رسیدیم همایون

می گفت امیر رو که جلوی در وایستاده بوده با امید

اشتباه گرفتی، بس کن ماری!

می‌خواستم بگویم بله آن روز اشتباه کرده‌ام، اما امشب نه؛ ولی ادامه ندادم. فقط باید آرام و بدون سروصدا خودم می‌فهمیدم پشت این جریان چیست. به آذر هم هیچ چیز نمی‌گفتم. فرصت را از دست داده بود. وقتی رسیدیم آذر همراه پیاده شد و برای دلجویی تا نزدیک در با من آمد. قبل از این‌که برود روبرویش ایستادم و گفتم:

-آذر تو خیلی حواست جمعه و من این رو می‌دونم، اما وقتی که هیجان داری معمولاً تصمیمات درستی نمی‌گیری!

جلوتر آمد و وارد حیاط شد:

-چی کار کردم الان؟

-امروز برای چی سبد گل رو برداشتی آوردی خونه‌ی ما؟ یه درصد فکر نکردی که ممکنه کسی که اون رو فرستاده می‌خواسته بفهمه به دست کی می‌رسه.

در سکوت نگاهم کرد و یک‌دفعه گفت:

-آره، راست می‌گی، ولی خب من با گل از دفتر زدم بیرون اومدم. فکر می‌کنن من نوشتم، باز چیزی متوجه تو نیست.

-اگه دیده باشن که آوردی اینجا چی؟

-ماری امشب چته تو؟ اون از غیب‌شدن امید، این از این‌که می‌گی طرف اینقدر بیکار بوده که نشسته دم دفتر روزنامه تا من با سبد گل بزنم بیرون بعد تعقیب کرده تا خونهمون و اونجا سه چهار ساعت منتظر مونده تا من دوباره پیام بیرون و ببینه سبد گل رو آیا به جایی می‌برم یا نه، اینا منطقیه؟

دست روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هلش دادم:

-باشه برو، حق با توه، امشب نمی‌دونم چمه!

کلافه نگاهم کرد و رفت. در را پشت سرش بستم و دست داخل کیفم کردم. برگه را بیرون کشیدم و از پله‌ها بالا رفتم. چراغ‌های سالن خاموش بود، اما نور کم‌سویی از بالا به پایین می‌آمد. روشنایی را روشن کردم، سرور خانم که روی مبل خوابش برده بود از جا پرید و خواب‌آلود نگاهم کرد:

-اومدی، چه قدر دیر کردی؟

انگشت اشاره‌ام را نزدیک بینی‌ام گرفتم و هیسی گفتم:

-برو تو اتاق بخواب سرور، اینجا چرا خوابیدی؟

از جا بلند شد و گفت:

-منتظرت بودم.

به طرف سبد گل رفتم. چند مدل گل، حفاظ دور رزهای قرمز وسط سبد شده بودند. سرم را پایین بردم و گل‌ها را بو کردم. خواب را از سرم پرانید. انگار بهار را در دشتی از گل‌های بهاری بو کرده‌ای. دوباره و چند باره بو کردم و دچار حس شیرینی شدم. آن ترسی که از سبد گل ندیده داخل ماشین داشتم از بین رفت، می‌توانستم به حس اعتماد کنم و به خودم بگویم فرستنده‌ی این گل‌ها نمی‌تواند آدم بدی باشد. کنار سبد جای چسب کنده شده‌ای بود. برگه را بالا آوردم و به پشتش نگاه کردم. چسب پشت برگه مانده بود. برگه را سر جایش چسباندم و سبد گل را با خودم بالا بردم.

صبح سرحال از خواب بلند شدم و به باغ رفتم.

[21:49 18.06.21]

نرم نرم دویدم و از لابه‌لای درخت‌ها دنبال کلاغ گشتم.
 عمه بهنوش وقتی من را دید به تراس آمد و بلند داد زد:

-کلاغ از باغ رفته ماری، امسال سال خوبی در پیش داریم.

همایون داشت از پله‌ها پایین می‌آمد و در فکر بود.
 من به لانه‌ی کلاغ نگاه می‌کردم، آن کلاف سیاه پیچ در پیچ، شبیه کلاف سردرگمی به نظر می‌آمد.
 همایون کنارم ایستاد:

-دیشب دزد زده به خونه‌ی هرمز کیان.

یک‌دفعه از لانه‌ی کلاغ به پایین پرت شدم:

-دزد، کی گفته؟

-دایی زنگ زد گفت.

-چیا بردن؟

-دایی که می‌گفت طلا و پولشون سر جاشه، محض رد گم کنی چند تا خرده ریز برداشتن، اما هدفشون یه سری اسناد و مدارک مهم بوده که همه رو جارو کردن.

داشتم می‌رفتم، اما با حرفی که همایون در ادامه گفت،
سر جایم خشک شدم:

- هر کیه آشناست، خبر داشته هرگز کیان دیشب
مهمونی بوده!

عمه بهنوش تکرار می‌کرد:

- امسال سال خوبی می‌شه، انشالله زن همایون رو
بیاریم تو خونه، ماری رو شوهر بدیم بره!

#پایان_فصل_دوم

[21:49 18.06.21]

#پارت68

#برای_مریم

#فصل_سوم

#مرمر

موهای بورش را باز گذاشته و در جاده‌ی ویلا
می‌دوید و داد می‌زد:

- عیدی گرفتم، دو تا گرفتم، یکی هم برای داداشیه!
کاش می‌توانست حالا حالاها بدود و بزرگ نشود.

عیسی خان با لبخند رفتن نوه‌ی زیبای علی دریایی را
نگاه می‌کرد. رو به سیما مامان که روی پله و رو به
آفتاب نشسته و موهایش را شانه می‌کشید گفت:

- امسال سال پربرکتیه! درختا بیشتر از همیشه
شکوفه دادن.

سیما مامان شانه را کنار گذاشت و موهای کم‌پشتش
را تا روی شانه‌اش جلو آورد تا خودش آن را ببافد:

- از فرهاد خبری نداری، نگفت می‌آد یا نه؟

عیسی خان از چهارچوب در بیرون رفت و شمرده و
قاطع گفت:

- چند بار می‌پرسی؟ گفتم نیاد اونم حرفی نداشت؛ اگه
تو بذاری!

عصایش را جلوتر از خودش روی زمین گذاشت و در
دنباله‌ی حرفش گفت:

- می‌رم قدم بزنم، می‌خوای تو هم بیا.

مداد را روی زمین گذاشتم و تمام حواسم را از لابه‌لای نرده‌های تراس به سیما مامان دادم تا ببینم به دنبال عیسی خان روانه می‌شود و یا نه. با عجله موهایش را به هم بافت و بلند شد. لبه‌ی کت مشکی‌اش را مرتب کرد و دستی به دامنش کشید و پشت عیسی خان راه افتاد.

مامان سینی صبحانه‌ی رضا را با خودش به تراس آورد تا در آفتاب آن شاید او ترغیب شود که صبحانه‌اش را تمام کند. حقه‌ی مامان اثر کرد و رضا تا روی موکتی که در تراس پهن کرده بودم نشست لیوان شیرش را برداشت و تا آخر نوشید.

مامان به عیسی خان و سیمامامان که دور می‌شدند زل زده بود و اصراری نداشت از نقاشی‌ام سر در بیاورد؛ اما رضا دو بار حالت نشستنش را عوض کرد تا ببیند چه می‌کشم. مداد سیاه را روی زمین گذاشتم و مداد قرمز را برداشتم. کمی کج نشستم تا نتواند نقاشی‌ام را ببیند. مامان همان‌طور که به دور دست‌ها نگاه می‌کرد گفت:

-امروز تا عصر فکر کنم عمو یاسینم بیاد.

رضا از این خبر به جنب و جوش افتاد:

-عمو فرهاد بیشتر از عمو یاسین بهم عیدی داد!
مامان با اخم توپید:

-تو هم هر کس رو که دیدی این رو بهش گفتم،
ندیدی هم پیغام فرستادی! دیگه نشنوما!
رضا ساکت شد، اما خیلی طول نکشید که دوباره
گفت:

-مامان می‌دونی عمو فرهاد سیگار می‌کشه؟
من و مامان به هم نگاه کردیم. خیلی زود چشم گرفتم
و با سایه انداختن با مداد قرمز سعی کردم رد خون را
در تمام خطوط نقاشی تداعی کنم. مامان از این حرف
رضا به اندازه‌ی قبلی رو ترش نکرد و رضا تشویق
شد و ادامه داد:

-خودم دیدمش. سال تحویل که رفتیم خونه‌ی بابا
بزرگ، عمو فرهاد اومد نشست تو ماشینش سیگار
کشید و بعد رفت.

من وظیفه‌ی مامان را انجام دادم:

-آدم که حرف عموش رو این‌ور و اون‌ور نمی‌زنه،
زشته! تو که دیگه بچه نیستی.

مامان که دلش از من پر بود، بلند شد و رو به رضا گفت:

-آره مثل آبجیت باش، از وقتی اومده یک کلمه نه از عموهاش گفته، نه از مامان بزرگ و بابابزرگش!
خنده‌ام باعث شد غیظش بگیرد و سینی صبحانه را بردارد و ببرد:

-چی بگم مامان! سال تحویل همه اومدن دو روز موندن و بعدم رفتن، فقط عمو شاهین می‌آد و سر می‌زنه، بدون سمیه! می‌گه آب کیاکلا به بچه‌ش نمی‌سازه بدنش زخم می‌شه.

مامان که رفت رضا پرسید:

-عموهات چه قدر بهت عیدی دادن؟

نگاه ناراحتی به خودم گرفتم:

-سه تاشون با هم قد عمو فرهاد تو!

رضا با اخم گفت:

-چه کم!

با لبخند گفتم:

-کم نیست، عمو فرهاد تو حساب و کتاب حالیش نمی‌شه.

-نصف عیدی عمو فرهاد رو می‌دم به تو! اگه بودی به تو هم عیدی می‌داد.
با لبخند نگاهش کردم:

-تو خودت از من عیدی گرفتی، الان می‌خواهی منم شریک عیدیت کنی؟

بلند شد و آمد پشتم ایستاد. کمرش را خم کرد و نگاهی به نقاشی‌ام کرد و با لحنی متعجب گفت:

-تیر خوردن؟

زیر لب گفتم:

-آره!

-اول کدومشون تیر خورده؟

دستم را روی مردی که جلوتر بود گذاشتم و همان‌طور که از علی‌دریایی زمانی که برای غریبه‌ی برنج فروش تعریف می‌کرد شنیده بودم، گفتم:

-اول این تیر خورده؛ داشت فرار می‌کرد که زدن به کمرش و افتاد تو شالیزار! دومی هم دنبالش دویده تا خودش رو بهش برسونه که اونم تیر خورد و افتاد.

رضا کنارم نشست:

-جفتشون تیر خوردن و مردن؟

-آره، اولی همون روز، دومی چند روز بعد!

و حرف علی دریایی به مرد یادم آمد:

-بنده خداهام هر دو جوون بودن، مفت مفت خوشون
جان از دست دادن.

رضا دستش را روی کمر خونین مردی که در حال
افتادن به شالیزار بود گذاشت و گفت:

-مگه چی کار کرده بودن، صدام زدتشون؟

سرم را بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم:

-نه، برای قبل‌تره. اون موقع هنوز جنگ نشده بود.
اینجا می‌خواستن مردم بهتر زندگی کنن.

نامفهوم نگاهم کرد و از جایش بلند شد و گفت:

-من اگه بودم یه جوری فرار می‌کردم که بهم نرسن.
این قدر تند می‌دوئیدم که گم کنن.

[21:49 18.06.21]

#پارت_69

#برای_مریم

از کنار من بلند شد و رفت. شوری که از حرف‌های خودش گرفته بود را سر گلدان‌های خالی که کنار نرده‌ها بود و شکوه خانم می‌خواست در آن‌ها گل بکارد، خالی کرد. وقتی نقاشی‌ام تمام شد برگه‌ی کاغذ را بالا آوردم تا بهتر کلیت کار را ببینم، رضا هم دست از مبارزه با آدم‌های خیالی کشید. جلو آمد و با اشاره به مردی که در حال افتادن بود گفت:

-این دو تا تیر خورده، برای همین همون روز مرد، چون خونش زودتر تموم شده.

به رنگ قرمز دور کمر مرد دقیق‌تر نگاه کردم. علی دریایی می‌گفت با وجود دو تیری که خورده باز فریاد می‌زد و به مرد عقب‌تر از خودش التماس می‌کرده که دنبالش نیاید.

وقتی نگاه خیره‌ام را به همراه اشکی که از چشمم در حال لبریز شده بود دید، پرسید:

-فامیلای شما؟

با حرفش وسط اشک خنده‌ام گرفت. رضا هر بار به طور جذابی این فامیل جدا داشتن من را به بازی می‌گرفت. کاغذ را پایین آوردم و گفتم:
-نه، فامیلای شمان!

از تراس بیرون رفتم و نماندم تا به بقیه‌ی سوال‌هایش جواب بدهم. کاغذ نقاشی را کنار کیفم گذاشتم تا موقع رفتن آن را با خودم ببرم. برای کمک به مامان وارد آشپزخانه شدم. مامان با دیدن همان قیافه‌ی دلخور را که از دیشب داشت به خودش گرفت. جلو رفتم و دست روی شانه‌اش گذاشتم:
-وا بده مهشید خانوم، همین دو سه روز پیشم هستی، حال‌احالاها من رو نمی‌بینیا.
به طرفم برگشت:

-یعنی نمی‌خوای دو سه روزم شده بیای تهران؟
-کجا پیام مامان؟ دیگه چیزی نمونده عید تموم بشه، مدرسه و بچه‌ها رو که نمی‌تونم ول کنم!
به حالت گله گفت:

-مدرسه هم شده بهونه‌ت! تو دلت نمی‌خواد بیای، اسفند که تعطیل شدی گفتم یه سر بیا تهران گفتمی شما

دارین چند روز دیگه می آین، چه کاریه من پیام؛ الان
هم که این طوری!

دنبال نمک می گشت. به دستش دادم و گفتم:

-یه مزه کن شور نشده باشه بعد بزن.

با قاشق کمی از آب مرغ را مزه کرد و پرسید:

-ناهار می مونی، یا مادر بزرگت حکم کرده که پری؟

آرام گفتم:

-فرهاد باشه ناراحت می شه! الان که نیست می موم.

مامان خر خر کرد:

-لابد الان که او مدن فرهاد رو بردن بازجویی و به

جایی نرسیدن بیشتر هم عصبانین. شاهین فکر

می کرد فرهاد رو اعدام می کنن.

-چرا پای عمو شاهین رو می کشی وسط مامان؟ شما

که بگی بقیه هم تکرار می کنن.

مامان به خودش اشاره کرد:

-من کشیدم وسط؟! کل محل این رو می دونن. عیسی

خان هم می دونه، فکر می کنی یادش رفته اون بار که

افتادن به جون فرهاد؟ از اون کتک زدنم بگذره از این افترا نمی‌گذره.

به میان حرف مامان پریدم:

-البته اگه افترا باشه.

مامان آرامش خودش را از دست داد:

-به تو چه مرمر، تو چرا خودت رو انداختی وسط؟

-چی کار کنم، خودم رو بزنم به اون راه؟ نمی‌تونم مامان، مهران عموم بود.

-تو که همه کاری برایشون کردی، دیگه چی مونده که نکرده باشی؟ از تهران بلند شدی اومدی اینجا درس می‌دی!

بعد به پشت به من و رو به گاز ایستاد و گفت:

-فکر کردی اگه خاطر من و تو برای عیسی خان و

بقیه عزیز نبود اینجوری ساکت می‌نشستن؟ تا الان

هم که کاری نکردن و حرفی نزنن واسه رعایت حال

توئه! حتی فرهاد هم به روی خودش نمی‌آره!

زیر لب گفتم:

-حتماً می‌دونه چه کار کرده به روی خودش نمی‌آره!

مامان توپید:

-تو اون جا بودی، دیدی، شنیدی؟ مگه خبر داریم ما؟

-پس نباید ترسی از بازجویی و یا هر چیز دیگه‌ای داشته باشه، اگه بی‌گناه ناراحتی نداره، عموهای من دردشون همینه، فقط می‌خوان بفهمن اونجا چی شده که دوتایی رفتن، تکی برگشتن و عمو مهران رفت با منافقا!

با ناراحتی ادامه دادم:

-شوخی که نیست، پسرشون برنگشته! معلوم نیست کجاست، کم دردی که نیست مامان! خود عیسی خان و سیما مامان بودن می‌تونستن تحمل کنن بی‌خبری از فرهاد رو؟ به خدا که نه! من اومدم پیششون هم مامان بزرگ و هم بابا بزرگ کلی حالشون خوب شده، آروم‌ترین! فکر کردی من راضی‌م دور از شما اینجا! خیلی روم فشاره مامان، تو یه خرده حال من رو بفهم.

مامان با درماندگی نگاه می‌کرد، حرف دیگری نداشت که بزند؛ اما راست می‌گفت، عیسی خان و سیما مامان نیش زدن بلد نبودند. خودداری خاصی در این مورد داشتند که خیلی محترمانه بود. اگر کوچک‌ترین

اشاره‌ای می‌کردند و از عموهایم حرفی می‌زدند دیگر نمی‌توانستم کنارشان باشم و درست مثل نوهی بزرگشان و دختر حاج احمد رفتار کنم.

مامان دیگر از بردن من به تهران چیزی نگفت، اما حاج احمد شب قبل از رفتن به تهران از من خواست همراهشان بروم و دو روزی بمانم و بعد از آن خودش من را برمی‌گرداند. روی حرفش نمی‌توانستم حرفی بزنم و قبول کردم. عیسی خان و سیما مامان زودتر از همه با عمو یاسین رفتند، رضا می‌گفت بعد از رفتن ما فرهاد می‌آید. می‌توانستم بفهمم که این آمدن خلاف میل عیسی خان خواهد بود، اما فرهاد در این چند ماهی که آمده، بارها ثابت کرده بود که کار خودش را خواهد کرد.

[21:49 18.06.21]

زودتر از همه آماده شدم و به سمت دریا رفتم. در ساحل رو به ویلا ایستادم و از نگاه کردن به آن لذت بردم، دوست داشتن ویلا تبدیل به بخش لذت‌بخش زندگی‌ام شده بود. انگار که به من تعلق دارد، فقط

من! تمام روزهای زمستان وقتی کارم در مدرسه تمام می‌شد از سمت ساحل با وجود سرمای زیاد به سمت ویلا حرکت می‌کردم تا آن را ببینم و خسته هم نمی‌شدم. درخت‌های داخل و اطرافش شکوفه داده بودند و ویلا را چون جانی عزیز در بر گرفته بودند. برگشتم و کفشم را درآوردم. پاچه‌ی شلوارم را کمی بالا دادم و با نگاهی به اطراف به سمت آب رفتم. ظهر بود و من و دریا تنها بودیم. دور خودم چرخیدم و از حس سرمای مطبوع آب روی پایم لذت بردم. چشمانم را بستم و دستانم را از هم باز کردم. حس آزادی و سبکی داشتم، دوست داشتم مثل فرهاد آدم خودم باشم، هوای سرکشی داشتم، غوطه خوردن در یک حس عمیق. هم‌آغوش شدن با امواج دریا! داشتن یک راز عاشقانه حتی کمی سیاه! مثل سمیه؛ که هنوز فکر می‌کردم در دلش، برای خودش، فرهاد را دوست دارد.

دستم را به پشت سرم بردم و کش موهایم را از هم باز کردم تا روی شانهم رها شوند. با همان لباسی که پوشیده بودم تا به تهران بروم آرام آرام دو زانو در آب نشستم. سرمای زیاد آب را با نفس نفس زدن‌های تند و مداوم تحمل کردم. آب تا نزدیک کمر شلوارم

بالا آمد و نوک موهایم روی آب شناور شد. کف دستم را روی آب کشیدم و با سروصدای رضا یکدفعه از جایم بلند شدم. موهایم را به جلو آوردم و با فشردن انتهای آن کمی از آبش را گرفتم. ماشین حاج احمد را که دیدم سریع به طرف پشت ویلا دویدم تا مامان من را با سر و وضعی که برای خودم درست کرده بودم نبیند. از در پشت ویلا که بازش گذاشته بودم خودم را به داخل رساندم. دست و پایم را شستم و از پله‌های پشت ویلا سریع بالا رفتم تا ساکم را که کنار اتاق گذاشته بودم بردارم و لباسم را عوض کنم. تا وارد سالن شدم روسری را از سرم برداشتم و دستی هم به موهایم کشیدم تا از هم باز و زودتر خشک شوند. فضای سالن و کتری آبی که صدای جوشیدن آبش از آشپزخانه می‌آمد باعث تعجبم شد. ما داشتیم می‌رفتیم و مامان نه پرده‌ها را کشیده بود و نه پارچه‌ی تترون را روی مبل‌ها گذاشته بود. به طرف در رفتم تا ببینم مامان کجای حیاط است. همین که موهایم را در دستم گرفتم، بیرون در سایه‌ای افتاد و من ایستادم. به گمان بودن مامان روبروی در با لبخند منتظر باز شدن آن ماندم، اما وقتی در باز شد موهایم را رها کردم. فرهاد بود. فردا قرار بود بیاید، اما امروز آمده بود.

سه ماهی بود که او را ندیده بودم. درست از روزی که گفته بود شبیه یک گل سرخم. همان طور خیره و مشتاق نگاهم می کرد، با کمی لبخند، مثل کسی که دلش خیلی تنگ شده باشد:

-فکر کن تموم روزهای عید رو به خاطر راحتی یکی به خودت سخت بگیری و توی تنهایی مطلق باشی، اما یه دفعه وقتی خیلی ناامیدی اون رو در قشنگ ترین حالت خودش می بینی!
در را بست. تازه سردم شده بود. کوتاه نیامد:

-بعدشم می دونم چی می شه! تموم اون روزای به درد نخور یکجا از یادم می ره، انگار خدا بیشتر از اونی که بقیه فکر می کنن من رو دوست داره.

[21:49 18.06.21]

#پارت_70

#برای_مریم

هر وقت در مورد فرهاد با مامان حرف می‌شد، طوری قاطعانه فرهاد را متهم می‌کردم که همیشه مامان کوتاه می‌آمد، اما به خود فرهاد که می‌رسیدم، زبانه را بند می‌آورد. باید جلوی این بی‌پروایی‌اش را، که هر بار بیشتر و بیشتر می‌شد، می‌گرفتم؛ اما تنها کاری که می‌کردم شرم، چشم‌گرفتن و سکوت بود. هنوز شک داشتم درست باشد که به روی خودم بیاورم بندبند وجود می‌فهمند که چه می‌گوید، که وقتی به معنای تک‌تک کلماتش فکر می‌کنم تنم می‌لرزد. گاهی هم فکر می‌کردم واقعاً منظورش را نمی‌فهمم. از فهمیدن بقیه آدم‌ها هم می‌ترسیدم. من باید خودم تنها حلش می‌کردم.

-متأسفم که مجبور شدم به خاطر من به خودت سخت‌گیری و بمونی توی خونه!

-فقط متأسف شدنت که دردی از من دوا نمی‌کنه!

من داشتم می‌مردم! شکل مُردنم هم نگاهِ گیج، منگ و دستانی بود که زورم نمی‌رسید تا مشت‌شان کنم.

فرهاد وضعیتم را بدتر هم کرد:

-واسه خاطر تو هر کاری می‌کنم؛ هر کاری!

این جمله را اگر از فرهاد، منهای آن عقبه‌ای که پشت سر خود داشت، می‌شنیدم؛ تسلیمش می‌شدم. تسلیم حسی که پشت سر این جمله بود، تسلیم جاذبه‌ای که داشت، اما الان فقط می‌خواستم با خودم مبارزه کنم. فرهاد دوست‌داشتنی بود! و این اعتراف سختی بود که در آن شرایط داشتم به خودم می‌کردم. طوری که من از جلوی چشمانش دور شدم، دیگر محال بود که نفهمد خط به خط منظورش را درک کرده‌ام.

روی دو زانو کنار ساک نشستم تا لباسی بیرون بکشم. دستم بیهوده داخل ساک می‌گشت و همه چیز را به هم می‌زد. با حال نابه‌سامانی که داشتم اگر تا فردا صبح هم می‌گشتم چیزی پیدا نمی‌کردم.

فرهاد پشت سرم ایستاده بود. نمی‌خواستم منظره‌ای که از من می‌بیند و سکوت، این معنی را برایش داشته باشد که مشکلی با حرف‌هایش ندارم. اصلاً من چرا سکوت کرده بودم؟ این بی‌جواب گذاشتن، داشت به زیاده‌روی فرهاد دامن می‌زد. یک‌دفعه ساک را رها کردم و از جایم بلند شدم. به طرفش چرخیدم و در حالی که از نگاه‌کردن مستقیم به صورتش گریزان بودم، گفتم:

-من نمی‌فهمم این حرفا یعنی چی! آگه ساکت‌م و چیزی نمی‌گم واسه اینکه که نمی‌خوام فتنه و جنجالی به پاشه، یا به گوش حاج‌احمد و عموهام برسه و همه چیز بیشتر از اینی که هست، خراب بشه، فکر می‌کردم اومدنم از تهران به اینجا خیلی چیزا رو واسه‌ت روشن کرده باشه.

طوری ایستاده و نگاهم می‌کرد که به نظر می‌آمد مطمئن‌تر از آن است که حاج‌احمد و عموهام برایش مانعی باشند.

-کاش این‌قدر قشنگ نبودی! یا من چشم‌م کور بود! اون‌وقت الان مجبور نمی‌شدی این‌طوری من رو از حاج‌احمد و عموهات بترسونی!

از پیشش حداقل با حرف‌زدن بر نمی‌آمدم. خم شدم، ساکم را برداشتم و قصد بعدی‌ام، پناه‌بردن به اتاق و عوض کردن لباسم بود. قبل از این‌که این کار را به سرانجام برسانم، فرهاد حرف آخرش را هم زد:

-معنی حرفایی هم که نمی‌دونی یعنی چی؛ می‌شه: "من ... دوست ... دارم ..."

جمله‌ی آخرش را در سه کلمه و با فاصله‌ای عمدی گفت.

ساکم را وسط اتاق پرت کردم و خودم هم با لباس نیمه خیس کنار آن‌ها نشستم. چه گفته بود! از دوست‌داشتن حرف زده بود؛ به همین راحتی! و غم عالم را روانه‌ی دلم کرده بود. این روی فرهاد را هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم ببینم. فقط می‌توانستم به یاد بیاورم کی و از کجا شروع شده است. اولین باری که حس کردم او فرهاد همیشگی نیست؛ چند وقت بعد از عقد سمیه و عمو شاهین بود. آن موقع حتی حاج‌احمد همیشه صبور هم تحملش را از دست داده بود و ابراز ناراحتی می‌کرد، اما کسی که به نظر همه بازنده می‌آمد، شکل بازنده‌ها رفتار نمی‌کرد. وقتی مامان با او از سمیه و کاری که کرده بود حرف زد، خیلی عادی گفته بود من و سمیه آدم‌های مناسبی برای هم نبودیم. حتی برای او آرزوی خوشبختی و آرامش کرده بود و اینکه شاهین بیشتر از خودش برای سمیه خوب بوده است.

یکی از همان روزهای بعد از عقد سمیه بود که فرهاد به خانه‌ی عیسی خان زنگ زد تا احوال‌شان را بپرسد و آرام‌شان کند؛ برعکس شده بود. انتظار نداشت من خانه‌شان باشم و جواب تلفن را بدهم؛ اما وقتی صدایم را شنید یک جور عجیبی خوشحال شد. آن موقع

هنوز آن قدری از او و عمو مهران نمی دانستم که به قدر امروز از او دلگیر و سرخورده باشم. حتی چون سمیه با عمو شاهین عقد کرده بود، بیشتر برای فرهاد دل می سوزاندم تا مهران.

[21:49 18.06.21]

#پارت 71

#برای_مریم

من هم از شنیدن صدایش خوشحال شدم و این را به او گفتم. خیلی حرف زدیم. زمان از دستان در رفته بود! قبل از این که با من خداحافظی کند و سیمامان گوشی را بگیرد، لحنش عوض شد و مثل گناهکاری که درباره ی گناه شیرینش حرف بزند، گفت: " همه رو من آروم می کنم و به دادشون می رسم، اما وقتی به خودم می رسم فقط تویی که می تونی این کار رو برای من بکنی و می کنی!"

من که فرسنگ‌ها از او دور بودم، چطور می‌توانستم این‌قدر نقش پررنگی در آرامشی داشته باشم که از آن می‌گفت. بلافاصله به سیمامان نگاه کردم. او نشنیده بود، مطمئن بودم که نشنیده، ترس من از این بود که انعکاس صدای فرهاد که در سرم تکرار می‌شد را بشنود!

آن روز با وجود فکرکردن زیاد به حرف فرهاد، باز هم جا داشت که بگویم بیهوده حساس شده‌ام و پشت لحن کلام و حرفش هیچ منظوری نبوده، اما امروز دیگر جای هیچ شکی باقی نگذاشته بود.

مانتو و شلوارم را از ساکی که بسته بودم، بیرون کشیدم و پوشیدم. آن‌قدر در اتاق ماندم که رضا به دنبالم آمد و صدایم کرد. با هم بیرون رفتیم و خیالم جمع بود که فرهاد جلوی او نمی‌تواند حرف تازه‌ای بزند. هیچ جای سالن نبود. از پله‌ها که پایین می‌رفتم، دیدم کنار ماشین حاج‌احمد، بیرون در ایستاده و با او حرف می‌زند. مامان در حیاط منتظرم بود، تا من را دید نگاهی به لباس‌هایم کرد و با تعجب پرسید:

-چرا لباسات رو عوض کردی؟

-رفتم لب دریا خیس شدن.

-بچه‌ای مرمر؟

لبخندی زد:

-مگه چی شده حالا؟

در باز بود و حاج‌احمد و فرهاد پشت در بودند؛ صلاح نمی‌دید وقتی حدس می‌زد آن‌ها بشنوند، بیشتر از این دعوایم کند، فقط تا جایی که راه داشت اخمش را پایین آورد.

با هم به سمت در حرکت کردیم، من آخرین نفر بیرون رفتم، می‌خواستم هر چه دیرتر فرهاد را ببینم. وقتی هم که بیرون رفتم، می‌خواستم هر چه زودتر داخل ماشین بنشینم تا دیگر با هم روبرو نشویم. فرهاد با حاج‌احمد بر سر مسئله‌ای بحث می‌کردند. قدش به اندازه‌ی یک انگشت از حاج‌احمد بلندتر بود. وقتی من و مامان را پشت سر خودش دید، دستش را به سمت حاج‌احمد گرفت و گفت:

-بگیرش، برو بشین دیگه تعارف نکن.

حاج‌احمد دست دراز کرد و دیدم که سوئیچ ماشین را از او گرفت و رو به مامان توضیح داد:

-فرهاد اصرار داره با ماشین اون بریم، می‌گه توش راحت‌ترین.

مامان جلو رفت و گفت:

-نه فرهاد جان، ماشین خودمون هست. ماشین تو دستمون باشه تا برسیم همین‌طوری باید دلشوره داشته باشم.

فرهاد جفت دست‌هایش را بالا برد و گفت:

-زن‌داداش من الان یه ساعته دارم با حاج‌احمد چونه می‌زنم، شما کوتاه بیا. باهات راحت‌ترین، بچه‌ها هم کمتر توی مسیر اذیت می‌شن.

ماشینش پژیوی سفید رنگی بود که به تازگی خریده بود. تمایلی نداشتم سوار ماشین فرهاد بشویم، اما دست من نبود، حاج‌احمد چمدان و وسیله‌هایش را از پیکان خودش به پژیوی فرهاد انتقال می‌داد؛ رضا بالا و پایین می‌پرید، مامان هم آماده بود روی صندلی جلو بنشیند. فرهاد کمی عقب‌تر دست‌هایش را به زیر بغل برده و به تماشا ایستاده بود. ساکم را برداشتم و از کنارش رد شدم. ساک را به دست حاج‌احمد دادم و در ماشین را باز کردم و تا سوار شدم، بویی را نفس کشیدم که بوی فرهاد بود؛ این را وقتی فهمیدم که بعد

از نشستم روی صندلی آمد و در سمت من را باز کرد. به داخل خم شد و بوی خوش ماشین این بار بی واسطه از تنش به مشام رسید. با لبخند به پشتم نگاهی کرد و گفت:

-مرمر جان کیف من پشتته، اگه زحمتی نیست بهم بده. کمی کنار رفتم، کیفش را برداشتم و به دستش دادم. پیراهن آستین کوتاه لاجوردی رنگی به تن داشت. آن قدر گرفتن کیف و رفتنش را طول داد که مجبور شدم مستقیم نگاهش کنم. با جسارت چشمکی زد و گفت:

-خدا حافظ.

رضا جوابش را طوری رسا و بلند داد که دیگر نیازی نباشد من حرفی بزنم. در این فاصله فرصت کردم تا کمی خودم را آرام نگه دارم و عادی باشم. وقتی حاج احمد پشت فرمان ماشین نشست، به گمان این که راحت شده‌ام، سرم را روی پشتی راحت صندلی گذاشتم! ماشین را که روشن کرد و راه افتادیم، مامان به او اعتراض کرد که نباید ماشین فرهاد را می‌گرفته؛ حاج احمد هم در حالی که حواسش به جاده‌ی باریک ویلا بود، گفت:

-دیدى كه، از پشش برنیومدم. تا گفتم می‌رم و دو روز بعد به‌خاطر مرمر برمی‌گردم، دیگه دست برنداشت. گفت ماشینت شتاب نداره و مرمر توی این رفت‌وآمد خسته می‌شه.

این یعنی قرار نبود من از فکرکردن به فرهاد خلاص شوم. تا خود تهران با من همراه می‌شد و حتی دو روز بعد كه برمی‌گشتم، باز همراه بود. وقتی به پل چوبی رسیدم، دهان باز كردم كه بگویم از آمدن به تهران پشیمانم! اما ماشین فرهاد واقعاً شتاب داشت؛ نفهمیدم كی از مقابل پل چوبی گذشت.

[21:49 18.06.21]

#پارت72

#برای_مریم

منتظر دیدن تهرانی آفتابی بودم، اما صبح با صدای باران چشم باز كردم و قطرات آن را پشت پنجره‌ی اتاق دیدم. بلند شدم و بدون این‌كه گذشت زمان برایم

مهم باشد دقایق طولانی باریدن باران را تماشا کردم. مثل تمام دیروز و دیشب تنها کاری که از عهده‌ی آن خوب برآمدم فکر کردن به حرف‌هایی بود از که فرهاد شنیده بودم. حرف‌هایش دعوت به خیانت بود، خیانت به خانواده‌ی پدریم. اگر عمو شاهین کوچک‌ترین بویی می‌برد که چه در سر فرهاد می‌گذرد، برای همان فکرهای در سرش او را می‌کشت، چه برسد به این‌که می‌فهمید پایش را آن‌قدر از گلیمش بیرون گذاشته که تا دوست دارم گفتن به من هم رسیده است.

مامان رضا را فرستاد تا برای صبحانه خوردن صدایم بزند. دور میز صبحانه که نشستیم برای لحظاتی همه چیز را فراموش کردم و به حرف‌های رضا درباره‌ی کارهایی که می‌خواست با عیدی‌اش بکند گوش دادم و خندیدم.

با رفتن رضا من هم می‌خواستم بروم که مامان خواست بنشینم، چون که حاج احمد می‌خواهد با من راجع به مسئله‌ای حرف بزند. نشستیم و با لبخند به حاج احمد نگاه کردم، در حالی که از درون نگران بودم که چه قرار است بشنوم. حاج احمد بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

-مرمر جان مامانت می‌گه تو از فرهاد به‌خاطر عموت دلچرکینی، همینم باعث شده کلاً ما رو بذاری و بری!
با خجالت نگاهش کردم و گفتم:

-نه بابا، من که از اولشم می‌خواستم برم، مامان یه خرده حساس شده.

مامان جلو آمد و دستش را روی میز گذاشت:

-حساس شدم؟! باشه تو از اولشم می‌خواستی بری،
اما این نیومدنت پیش ما چی؟
حاج احمد رو به مامان گفت:

-مهشید تو به کارت برس، من خودم باهات حرف می‌زنم.

رویش را به طرف من برگرداند و گفت:

-ببین ممر جان تو حق داری از فرهاد دلچرکین باشی، اما اینم در نظر بگیر که اون چند جلسه بازجویی شده، حرفاش رو شنیدن و بعدش رو هم که خودت خبر داری چی شده. برای ما مهمه که تو باور کنی فرهاد بی‌گناهه.

فرهاد از جلسات بازجویی‌اش سربلند بیرون آمده و هیچ مدرکی نبود که ثابت کند او ربطی به منافقین

ساکن پادگان اشرف دارد. رفتن مهران هم تصمیم شخصی خودش بوده که از بقیه‌ی دوستان دانشجویی پنهان نگه داشته است؛ این را علاوه بر فرهاد چند دانشجوی دیگر ایرانی که با او و مهران بودند صحنه می‌گذاشتند.

حاج احمد کمی عقب رفت و به صندلی‌اش تکیه داد. در سکوت به میز خیره شده بودم که گفت:

-مهران فریب خورده، فرهاد و دوستاش می‌گن سازمان مجاهدین تحت یه پوشش دیگه برایشون جلسه می‌داشتن تا یه سری نیروی کارآمد برای قرارگاه اشرف جذب کنن؛ به خصوص دانشجویهای پزشکی که برای بیمارستان اشرف می‌خواستن. توی این جلسه‌ها اون‌ها را تشویق می‌کردن که اگه جذب سازمان بشن برایشون اقامت دایم اروپا رو می‌گیرن. بعد دانشجوییاتی که بیشتر بهشون مایل بودن را شناسایی و به دور از چشم دیگران با اون‌ها توسط نیروی رابط سازمان ارتباط برقرار می‌کردند. فرهاد می‌گه همون جلسات اول وقتی متوجه می‌شه بی‌سروصدا کنار می‌کشه، فکرشم نمی‌کرده مهران به دور از چشمش با اونا در ارتباط باشه. چند دانشجوی همراهشون هم چنین چیزی گفتن.

حاج احمد به من زل زده بود تا حرفی بزنم، می‌خواستم مامان را به‌خاطر این‌که من را در این موقعیت قرار داده بود ملامت کنم، اما جایش نبود.

-اگه شما می‌گین حتماً همین‌طوره، منم از کسی دلچرکین نیستم، فقط ناراحت عمو مهرانم، مثل همه! واسه همینم سعی می‌کنم بیشتر پیش مامان بزرگ و بابا بزرگم باشم.

حاج احمد بلند شد و با لبخند گفت:

-من می‌دونم، مامانت الکی بزرگش می‌کنه. اگه باهات حرف زدم فقط به‌خاطر مامانت نبود، خود فرهادم خواست که باهات حرف بزنم و بگم براتش مهمه که باور کنی تقصیری نداشته.

همراه حاج احمد از آشپزخانه بیرون رفتم تا بعد از رفتنش مامان به حرفم نگیرد.

آدمی که عمو شاهین با او رایزنی کرده بود تا فرهاد را به پای میز بازجویی بکشاند هم آب پاکی روی دستش ریخته بود. گفته بود که هیچ مدرکی علیه فرهاد جز شرکت در چند جلسه که در ابتدا با هدف آزادی و آشنا شدن با شخصیت‌های آزادیخواه آمریکای لاتین مثل چه‌گوارا* به دانشجویان معرفی

شده و در نهایت مشخص شده که برای جذب نیرو برای سازمان بوده، نیست. عمو شاهین و عمو ساسان زیر بار نمی‌رفتند، دلیل‌شان هم این بود که اگر فرهاد از شرکت در جلسات پا پس کشیده، محال بوده که مهران کاری غیر از این کرده باشد.

چه‌گوارا: پزشک، چریک و سیاستمدار اهل آرژانتین که یکی از شخصیت‌های قهرمان انقلاب کوبا بود. نماد مبارزه با فقر و استثمار در آمریکای لاتین.

[21:49 18.06.21]

#پارت73

#برای_مریم

کاش حاج احمد می‌دانست که چرا برای فرهاد مهم است که من بی‌گناهی‌اش را باور کنم، کاش من جرات گفتن مو به موی حرف‌های فرهاد را به او داشتم و

ترسی از این که ممکن است رابطه‌ی دو برادر به هم بخورد نداشتم. با در و دیوار خانه احساس غریبگی می‌کردم، انگار من نبودم که چهارده سال از بهترین روزهای زندگی‌ام را در این خانه گذرانده بودم. خانه‌ای که نزدیک به خانه‌ی عموی حاج احمد بود و نمی‌فهمیدم این نزدیکی با آن خانه‌ی متروک چرا این قدر برای حاج احمد ارزشمند است که راضی نمی‌شد از این خانه دل بکند.

عصر مامان از من خواست با هم به بازار تجریش برویم و خرید کنیم. خواست‌هایش را رد کردم و تمام مدت در اتاق ماندم. مامان هم کاری به کارم نداشت و این باعث تعجبم می‌شد، اما آخر شب که حاج احمد و رضا خوابیدند تحملش تمام شد و من را به هوای تمیز کردن به آشپزخانه کشانید و تا در را بست همه‌ی عصبانیتش را بر سرم خالی کرد:

-مرمر تو چته؟ چرا یه کلمه حرف باهامون نمی‌زنی، اون از دیروز تو ماشین که چشمت رو بست و خودت رو زدی به خواب، اینم از امروز که تموم مدت نشستی توی اتاق و غذا هم درست و حسابی نخوردی. تو کی اینجوری بودی؟ آگه چیزی شده به من بگو.

مامان راست می‌گفت، من از دیروز دیگر خودم نبودم، هر چه می‌گفت حق داشت.

با لبخند سعی کردم حواسش را پرت کنم:

-باز رضا خوابید و سرت خلوت شد گیر دادی به من، چی مثلاً شده که ازش بی‌خبر باشی؟ من که حتی شام و ناهار چی می‌خورم رو هم بهت می‌گم. منم نگم خودت این‌قدر زرنگ هستی که همه چی رو بفهمی! مطمئن گفت:

-نمی‌خواد من رو خر کنی، باشه هیچی نگو، ولی مدرسه‌ها که تموم شد دیگه نمی‌ذارم یه روز دیگه کیاکلا بمونی.

بعد پشت به من با خودش غرغر کرد:

-اختیار بچه‌ی خودم رو که دارم، هر کدوم از عموهاتم حرف بزنن من می‌دونم و اونا. من از زخم زبونشون خبر دارم. معلوم نیست چیا بهت می‌گن. می‌خواستم بیرون بروم که با این حرفش ایستادم و گفتم:

-مامان چی کار به اونا داری، خودتم می‌دونی که من خودم دلم خواست برم کیاکلا. من شام نمی‌خورم و توی اتاقم چه ربطی به اونا داره؟

موهای کوتاهش را به پشت گوشش فرستاد و گفت:

-یه کلمه حرف با آدم نمی‌زنی، کز کردی توی اتاقت و انگار نه انگار بعد از دو سه ماه اومدی پیشمون. به زور آوردمت تهران، اگه بابات اصرار نمی‌کرد نمی‌اومدی. ما رو از چشمت انداختن.

این را که گفت به طرفش رفتم و دست دور گردنش انداختم:

-به خدا این‌طور نیست، کی می‌تونه تو رو از چشم بندازه؟ اصلاً کسی جرات نداره پیش من از شما و بابا بد بگه. مگه من بچه‌م؟

مستاصل گفت:

-پس چته، چرا این‌قدر توی خودتی؟

با ناراحتی نگاهش کردم:

-یه خرده فقط خستم، از شنیدن حرفای تکراری، از اینکه اینجا می‌آم از فرهاد و مهران می‌شنوم، اونجا خونه‌ی بابابزرگ می‌رم باز از اینا می‌شنوم.

با حرف من، انگار رمق را از پای مامان گرفته‌اند،
روی صندلی ناهار خوری نشست و گفت:

- ما که حرفی نزدیم، احمد فقط می‌خواد بدونی که اگه
فرهاد مقصر بود خودشم ازش نمی‌گذشت.

این را گفت و با ناراحتی نگاهم کرد. از دلیل واقعی‌ام
که ابراز علاقه‌ی فرهاد بود هیچ حرفی نزده و دروغ
گفته بودم. از خودم متنفر بودم که می‌خواستم این راز
را حتی به قیمت دروغ گفتن به مامان و ناراحت کردن
او برای خودم حفظ کنم.

به اتاق که برگشتم حتی بدتر از آن آدمی شده بودم که
مامان از او گله داشت. دیگر حتی نمی‌خواستم صدای
باران را بشنوم، آدمیزاد که جای خودش داشت. دلم
می‌خواست یک پتو بردارم و روی سرم بکشم. هیچ
کس با من حرفی نزنند، من هم با هیچ کس حرفی
نزنم. علاوه بر مامان من هم از خودم سوال داشتم که
چه مرگم شده است. فرهاد حرفی زده و من قدرت این
را داشتم که او را مثل بقیه رد کنم و از او بخواهم
دیگر خواسته‌اش را تکرار نکند و به این ماجرا
خاتمه دهم، ناراحتی و گوشه‌گیری نداشت. چه لذتی

در این عذاب بود که من خودم را مجبور می‌کردم دل از همه ببرم و حرف‌ها و رفتارهای او را مرور کنم؟

[21:49 18.06.21]

#پارت74

#برای_مریم

مامان موقعی که می‌خواستم همراه حاج احمد به کیاکلا برگردم آن قدر گریه کرد که در نهایت حاج احمد مجبور شد به او تشر بزند. رضا هم که گریه‌های مامان را دید از من خواست به کیاکلا برگردم؛ تا قبل از این من خودم را کنترل کرده و وقتی مامان گریه می‌کرد سربه‌سرش می‌گذاشتم، اما با حرف رضا من هم به گریه افتادم و حاج احمد هم این بار به جای تشر زدن به جفتمان خندید. به مامان قول دادم تمام تابستان پیشش باشم، اما خوشحال نشد؛ این را حق خودش می‌دانست، خواسته‌اش دل کندن همیشگی من از کیاکلا بود.

بوی داخل ماشین فرهاد که تداعی کننده‌ی بوی خودش بود از فضای ماشین پریده بود. به خودم قول داده بودم که دیگر به او فکر نکنم، اما نشستن داخل ماشین و دنبال آن بو گشتن یعنی این‌که من راه درازی در پیش داشتم.

حاج احمد در مسیر برگشت دیگر از فرهاد حرفی نزد، بعید نبود که مامان از او خواسته باشد. وقتی هم به کیاکلا رسیدیم و از او خواستم به ویلا برویم و من را مقابل پل چوبی نگه دارد بلافاصله قبول کرد. ماشین را کنار پل چوبی پارک کرد و ساکم را به دست گرفت و تا خانه‌ی بابابزرگ همراهی‌ام کرد. عمو ساسان که از پشت پرچین‌های دور باغ ما را دیده بود بیرون آمد و ساک را از دست حاج احمد گرفت و خیلی سرد با او برخورد کرد. با رفتن حاج احمد من انتظار داشتم آن نیش و کنایه‌های همیشگی‌اش را بزند، اما در کمال تعجبم وقتی در را پشت سرش بست گفت:

-می‌برمت لاهیجان یه کلاس رانندگی ثبت نامت می‌کنم تا تصدیقت رو بگیری و خودت بری و بیای. دیگه هم محتاج بقیه نباشی.

لبخند زدم و گفتم:

-دستت درد نکنه عمو، انشالله تابستون که برگشتم
تهران می‌رم ثبت‌نام می‌کنم، اینجا رفت و آمد سخته.
مقابلم ایستاد و به خودش اشاره کرد:

-رفت و آمد چی، مگه من مُردم؟! خودم می‌آم دنبالت
می‌برمت و می‌آرمت.

-حالا کو تا ماشین بخرم، هر وقت تونستم بخرم
زحمت بردن و آوردنم برای گواهینامه با شما.
می‌خواستم زودتر بروم و مامان بزرگ را ببینم که
بازویم را گرفت و نگهم داشت:

-لاکو تو سه تا عمو داری، هر کدام یه مقداری
می‌ذاریم و برات ماشین می‌خریم، همین تابستونم
می‌خریم.

در حالی که از حرف‌هایش و لحن منعطف حرف زدن
و اصرارش سر در نمی‌آوردم گفتم:

-فعلاً که نیازی بهش ندارم، حالا گواهینامه که گرفتم
بعداً حرف می‌زنیم. تا مقابل پله از مدل ماشینی که به
درد من می‌خورد و قیمتش و هر کدام چه قدر پول

بگذارند می‌توانند آن را بخرند حرف زد. به پله که رسیدیم ساکم را رویش گذاشت و گفت:

-من دیگه داشتم می‌رفتم، اما حالا که دیدمت می‌خوام به حرف مهمی بهت بزنم.

کفشم را از پایم درآوردم و به طرفش برگشتم:

-چه حرفی عمو؟

بعد از مکثی گفت:

-بین مرمر تو می‌دونی که فرهاد مقصره، اما دست ما به هیچ جا بند نیست تا ثابت کنیم که هست.

دوباره شروع شده بود! همان رجزخوانی‌هایی که می‌دانستم سرانجام ختم می‌شود به بحث من و او و متهم شدن به این‌که من هیچ ناراحتی برای عمو مهران ندارم و همیشه نگران ناراحت نشدن حاج احمد و خانواده‌ی عیسی خان هستم. می‌خواستم این‌بار در صلح با عمو ساسان حرف بزنم:

-خودتون هم می‌گید دست ما هیچ جا بند نیست، دیگه ما چی کار می‌تونیم بکنیم؟ عمو شاهین که همه کاری کرد، دیدی که هیچ مدرکی علیه فرهاد نبود.

سرش را به صورتم نزدیک کرد:

- تو اگه کمک کنی، مدرک علیهش زیاده.
- سرم را به علامت سوال تکان دادم:
- من کمک کنم، چه کمکی؟
- فقط باید بین خودمون بمونه، حتی حق نداری به
عمو شاهین هم حرف بزنی!
- چشمانش طور عجیبی شده بود.
- عمو اول باید بدونم چه کمکیه، بعد راجع بهش
حرف بزنی و قول بدم.
- نیم نگاهی به ایوان انداخت و وقتی مطمئن شد کسی
آنجا نیست گفت:
- تو هم به ویلا رفت و آمد داری، هم به خونه‌ی
تهران عیسی خان. به اتاق فرهاد و وسایلش دسترس
داری!
- هنوز نمی‌دانستم این رفت‌وآمد من به خانه و ویلای
عیسی خان چه ارتباطی به اصل حرف‌مان دارد:
- همیشه همین طور بوده، اونا من رو به چشم نوه‌ی
بزرگشون می‌بینن.
- این خیلی خوبه، مرمز تو اگه کاری که من می‌خوام
بکنی، سر تا پات رو طلا می‌گیرم.

با ترس پرسیدم:

-چه کاریه عمو؟

-یه کیفه مرمر، من بهت می‌دم، تو می‌ذاری اتاق فرهاد. علی دریایی یه بار گفته بود که یه اتاق طبقه‌ی بالای ویلا داره که هیچکس رو اونجا راه نمی‌ده. تو اگه این کیف رو ببری بذاری توی اتاقش نور علی نور می‌شه.

به سختی توانستم حرف بزنم:

-کیف ببرم بذارم توی اتاق فرهاد؟! توی اون کیف چیه؟

عمو ساسان بی‌خیال سری بالا انداخت:

[21:49 18.06.21]

-تو کاریت نباشه که توش چیه، فقط ببر و بذار توی اتاقش، همین؛ خیلی سخت نیست که!

-عمو ساسان؟! چی می‌گی، توی کیف چیه؟

دستش را بالا آورد و گفت:

-یواش تر بابا. الان بابابزرگ بیدار می‌شه! توی کیف چند تا کاغذ پاره‌ست، که ثابت می‌کنه فرهاد همچین بی‌خبر بی‌خبر هم نیست.

از یک پله‌ای که بالا رفته بودم پایین آمدم:

-این جوری می‌خوای ثابت کنی، می‌خوای براش پاپوش بدوزی؟ منم بهت کمک کنم بعدشم جایزه ماشین بگیرم؟

یک‌دفعه دستم را بالا آوردم:

-به‌خدا عمو ساسان یه بار دیگه راجع بهش با من حرف بزنی نه تنها به عمو شاهین می‌گم، بلکه به حاج احمد هم خبر می‌دم.

-آره برو خبر بده، همین الان برو بگو! به درک که مهران گرفتار شده و فرهاد راست راست می‌گرده.

برای این‌که از خر شیطان پیاده‌اش کنم گفتم:

-آخه عمو، فرهاد همون حرفی رو تو بازجویی‌ها زد که بقیه‌ی دانشجو‌هایی که همراهشون رفتن. چرا فکر نمی‌کنی راست گفته و هیچ خبری از کارهای عمو مهران نداشته.

با آرامش گفت:

-گیریم که تو درست می‌گی و همون‌طور که اینا می‌گن یه صبح بلند شدن دیدن مهران از کانادا رفته ترکیه، از ترکیه هم عراق! چرا یه خبری از خانوادش نمی‌گیره، چرا می‌ذاره ما تو بی‌خبری بمونیم؟

-حاج احمد می‌گه هر کی بره پادگان اشرف دیگه نمی‌ذارن با بقیه ارتباط داشته باشه، می‌گه همون اول بهشون می‌گن نباید یه درصدم دلبستگی به خانواده داشته باشین؛ شرطشونه.

عقب عقب رفت و برخلاف این‌که از من می‌خواست بلند حرف نزنم، بلند گفت:

-حاج احمد حاج احمد! حاج احمد این رو نگو چی بگو! نمی‌خواد کاری بکنی بابا! من پرس و جو کردم، الکی هیچ‌کس رو دستشو نمی‌گیرن بپرن پادگان اشرف، باید یکی از خودشون معرفش باشه، فرهاد از خودشونه، معرف مهرانم خودش بوده.

-اگه این‌قدر مطمئنی پس چرا می‌خوای من کیف بذارم تو اتاقش، خب برو از راه درستش ثابت کن!

-این کار رو می‌کنم، نمی‌ذارم آب خوش از گلوی فرهاد پایین بره.

در را محکم به هم کوبید و رفت. رفتنش را از پشت پرچین‌ها نگاه کردم. وقتی دور شد از پله‌ها بالا رفتم تا جاده‌ی ویلا را ببینم. چه قدر سرسبز شده بود، درختانش کی فرصت کرده بودند این همه قد بکشند؟ دریا در امتدادش می‌درخشید، حتی می‌توانستم از این فاصله صدای موجهایش را بشنوم.

* * *

[21:49 18.06.21]

#پارت_75

#برای_مریم

#مریم

دور نهر پر شده بود از زنبق‌های زردی که چند روزی می‌شد گل داده بودند. بوته‌های نخودفرنگی از چپ‌های اطراف باغ خودشان را بالا کشیده و شکوفه‌هایش در انتهای میوه‌ها، پژمرده شده بودند تا در عوض جان‌دادن آن‌ها، دانه‌های نخود جان بگیرند و درشت شوند. آب روی شالیزارهای مسطح راه

می‌رفت، موج آرامی ایجاد می‌کرد و تمام شالی‌های تازه نفس را به رقص در می‌آورد.

پیراهن بلندی پوشیده و روی تپه‌ی گلی کنار باغ ایستاده بودم. انتظار چیزی بیشتر از این همه زیبایی را می‌کشیدم؛ بیشتر از شالیزارهای یک‌دست

سبزپوش! یا دیدن دسته‌ای از سینه‌سرخ‌ها روی شاخه! یا زنبق‌های زردی که امسال بیشتر از هر سال دیگری گل افشانی کرده بودند؛ دریا را می‌خواستم و دیدن خانه‌ای که زن عمو می‌گفت آن‌جا برایش تمام دنیا است. همه جایش گل دارد و بلبل‌هایش

خوش‌آوازترند. پیله‌مارش هر روز صبح در حیاط چرخی می‌زند و وقت برگشتن به داخل خانه، چین و چروک‌های پوستش از آن همه طراوتی که دیده باز می‌شود. زن عمو عفت هوایی‌ام کرده بود و گرنه من بلد بودم روی تپه بایستم و به همین قدرش راضی

باشم و چیز بیشتری نخواهم. طوری از چیزهای بهتری که می‌شد داشت حرف می‌زد که آدم "خدایا شکرت" را یادش می‌رفت بگوید. دست خودش نبود؛ دختر یک زمین‌دار بزرگ بود و روزی از هر چیزی بهترینش را داشت و به خاطر سرکشی‌اش از همه‌ی آن‌ها محروم شده بود.

امروز نوبت بهار بود که لیلا را نگه دارد و من به کارهای باغ برسم. هر چه بهار خانه‌داری و بچه‌داری اش بد بود؛ من به همان میزان در باغ و وجین آن لنگ می‌زدم؛ نه که بدم بیاید، آن قدر سرگرم دیدن اطراف می‌شدم که همیشه وقت کم می‌آوردم.

زن عمو از صبح برای کار به شالیزار می‌رفت و ظهر برای ناهار برمی‌گشت. به لیلا شیر می‌داد و یک‌ساعتی در ایوان تِلار می‌خوابید. بعد از آن هول و هراسان دوباره لباس کارش را می‌پوشید و می‌رفت.

شکایتی نداشت که مجبور بود هم به کار شالیزار خودش برسد و هم ما! عمه‌تاجی و دو دختر بزرگش به کمکش آمده بودند و حالا که کار شالیزار خودش و ما تمام شده بود، می‌رفت که قرض آن‌ها را پس بدهد.

بهار و تابستان که می‌آمد، ناخواسته صلحی بین او و عمه‌تاجی بوجود می‌آمد. دوباره پائیز و زمستان که می‌شد، اختلاف‌هایشان را از سر می‌گرفتند. چند شبی بود که از درد پا گله داشت. کنارش می‌نشستم و اصرار می‌کردم دو سه روزی به شالیزار نروم؛ اما صبح که می‌شد زودتر از هر زن دیگری در دهات چادر به کمرش می‌بست و پابرهنه به سمت شالیزار می‌رفت.

چند روز مانده به عید، عمو رحمان آمده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست که این آمدن کار برار زن عمو بود، یا هوس و دل‌تنگی خود عمو رحمان. ریش‌هایش بیشتر از قبل بلند شده و لاغر شده بود. همه‌ی محل می‌دانستند که رحمان مثل برادرش کریم نیست که زود جوش بیاورد و داد و بیداد راه بیندازد، با نصف مردم حرف نزند و اسم اخم و تخمش را بگذارد بی‌سروصدا زندگی‌کردن و کاری به بقیه نداشتن؛ اما عمو رحمان در همان دو سه روزی که آمد، ثابت کرد اندازه‌ی دو تا آقاجان کله‌شقی بلد است و می‌تواند با تکتک‌شان دست به یقه شود. دلیل عصبانیت عمو رحمان، زمزمه و پچ‌پچ‌هایی بود که از مردم، دوست و آشنا می‌شنید. زمزمه‌هایی که می‌گفت قزاق‌ها قدرت گرفته‌اند و کار میرزا دیر یا زود تمام است. حتی نعمت و چند نفر دیگر که به دهات‌های اطراف و دورتر رفت‌وآمد داشتند، خبر می‌آوردند که قزاق‌ها دهات به دهات دنبال جنگلی‌ها می‌گردند. والی گیلان هم پشت آن‌ها ایستاده و آمده که طومار میرزا را در هم بیچد. هر دهات چند تا قزاق گردن‌کلفت با تیر و تفنگ‌شان آرامش را از مردم گرفته و این را تقصیر بی‌تدبیری میرزا و یاران جنگلی‌اش می‌دانستند. این

حرف‌ها چنان عمو را ناراحت می‌کرد که داس از
 کُنده‌ی درخت می‌کشید و به سمت امامزاده می‌رفت و
 با بالا و پایین بردن داس در دست‌هایش می‌گفت: "
 آدم که بی‌رگ و ریشه باشه زود همه چیز رو
 فراموش کنه، یه روز این‌وری ایسته، یه روز
 اون‌وری! اگه میرزا نبو خیلی وقت پیش باید مقابل
 انگلیس و روس کمر خم می‌کردین". شب هم که به
 خانه برمی‌گشت دستش را بر سرش می‌گذاشت، به
 تاتی‌تاتی کردن لیلا نگاه می‌کرد و با خودش حرف
 می‌زد: "مردم که روس و انگلیس حالی نیه، سبیل و
 گردن کلفت قزاق تریاکی و وافوری کارش رو کرده،
 همه ترسیدن! با یه من برنج می‌شه ایمانشون رو
 خرید"

نه من و نه بهار که از همه‌ی جیک و پوک پدر و
 مادرش خبر داشت، در نهایت نفهمیدیم چه شد و چه
 بر سر زن عمو عفت آمد و چه با عمو رحمان گفتند و
 شنیدند که بعد از آن همه عجز و لابه، با دست‌های
 خودش بار و بندیل عمو رحمان را بست، موهایش را
 مقرض زد، اسبش را زین کرد و راضی و آرام رفتن
 او را به کنار دوستان جنگلی‌اش به تماشا نشست.

[21:49 18.06.21]

#پارت_76

#برای_مریم

کندن علف‌های هرز دور پیاز که تمام شد، به خانه برگشتم. پروانه روی تابی که زن عمو برایش بسته، نشسته بود. با دیدن من از روی تاب بلند شد و به طرفم دوید:

-مریم بیا مارجان اومده نمی‌ذاره ناز خانوم پیش گاوی باشه؛ خسته ببو تنهایی تو طویله.

گل‌هایی که سر راه برایش گنده و دسته کرده بودم به دستش دادم:

-ناز خانوم بزرگ شده؛ می‌آد پیش گاوی تموم شیرش رو یه‌دفعه‌ای می‌خوره.

-خب بخوری، شیر مارجان خودشه!

از حرفش خندیدم و گفتم:

-اون وقت دیگه ما هر روز نهار ماست نداریم بدیم
پیاله پیاله تو بخوری که!

زن عمو عفت روی پله نشسته و به لیلا شیر می داد.
من را که دید با اخم گفت:

-یه ذره زودتر برگرد خونه مریم، تا آفتاب ننشسته بیا
خونه.

از چاه آب کشیدم و دست و صورتم را شستم. به
طرفش رفتم و کنارش نشستم:

-کار عمه تاجی تموم ببو به سلامتی؟
سرش را تکان داد و گفت:

-آره، فردا هم با می ریم کمک رقیه مار قرضی بگیرم
برای خودمون.

بلند شدم و ایستادم. دو طرف گونه هایش با همین
آفتاب نه چندان داغ ماه دوم بهار سوخته بود.

-حالا که شالی های ما وجینی نشدن، یه خرده
استراحت بکن زن عمو.

لیلا را از زیر سینه اش کشید و به دستم داد:

-دو روز آفتاب بخورن سبز می شن و قد می کشن.
بنیشم خونه و کمر راست کنم، تنبل می شم.

-پس بذار منم تی همره بیام. چی کم از دخترای عمه تاجی دارم؟ دو روزه هم نشایاد می‌گیرم، هم وجین.

این را که گفتم ایستاد و پیراهنش را پایین کشید:

-آقاجانت تو رو نمی‌فرستاد بری سر شالیزار مردم کار کنی، منم نمی‌تونم تو رو بفرستم. هر دفعه هی اینه نگو.

موزیانه به صورتم نگاه کرد و ادامه داد:

-بعد هم حیفه به صورتت آفتاب بخوره، همین‌طوری قشنگ تو رو باید تحویل یکی بدم، بعد اون دونه و تو.

با خجالت روی از او برگرداندم و از پله‌ها بالا رفتم. بهار که در ایوان ایستاده بود و به حرف‌هایمان گوش می‌داد، دنباله‌ی حرف زن‌عمو را گرفت:

-همین‌جوری قشنگ! همین‌جوری تی‌تی* ۱ خانوم! که پيله‌مار وقتی دید دهنش وا بمونه. هی نگه:" عفت؛

زیر پای سلمان ننیش که گول نمی‌خوره!" با اخم زن‌عمو هم ساکت نشد و همان‌طور ادامه داد. زن‌عمو هم به طرف طویله رفت و تسلیم پروانه شد. نازخانم را بیرون کشید تا به کنار مادرش که بیرون از طویله بسته شده بود، برود.

لیلا را رها کردم تا برای خودش روی ایوان راه
برود؛ اما با دیدن نازخانم راهش را به سمت پله کج
کرد و اگر او را نمی‌گرفتم با سر به زمین می‌خورد.
نیمه‌های شب بود که دیدم در اتاق کمی باز است. نور
مهتاب از بیرون به درازا کشیده و تا صورت لیلا آمده
و روی صورتش خط انداخته بود. زن عمو سر جایش
نبود؛ سریع بلند شدم و به طرف در رفتم. آن را به
بیرون هل دادم و وقتی دیدم زن عمو روی ایوان
نشسته و پاهایش را دراز کرده، آرام گفتم:

-باز پات درد کنه زن عمو؟

سرش را تکان داد و گفت:

-چره بیدار شدی؟ بشو بخواب، منم الان می‌آم.

به اتاق برگشتم و از روی تاقچه ضمادی که رقیه‌مار
داده بود را برداشتم و بیرون رفتم. وقتی دوباره من
را دید گفت:

-بشو بخواب.

متوجه شدم صدایش گرفته است. کنارش نشستم و
سرم را کمی پایین بردم و نگاهش کردم. داشت
آرام آرام اشک می‌ریخت. نگران گفتم:

-خیلی درد کنه؟ می‌گم چند روز نرو شالیزار. گوش به حرف آدم نمی‌دی! من الان برات ضماد می‌مالم؛ ولی فردا برو خود رقیه‌مار برات بماله. اینه دست سبکه سریع خوب می‌شی.

کمی از ضماد را کف دستم گذاشتم و روی پاهایش مالیدم. هیچ عکس‌العملی که نشان از درد باشد، نداشت. فقط به سایه‌ی شاخه‌های درخت که روی ایوان افتاده با حواس‌پرتی زل زده بود. هر بار که پایش را فشار می‌دادم منتظر بودم "آخ"ی بگوید تا آرام‌تر بمالم؛ اما خبری نبود. دستم را از روی پایش برداشتم و گفتم:

-چی شده زن عمو؛ برای چی گریه کنی؟
آرام برگشت و گفت:

-چهار ماهه که سلمان رفته و هیچ خبری ازش ندانم؛ می‌دیل خوش بو که از این به بعد همیشه می‌آد به ما سر می‌زنه. هر روز که دارم از شالیزار برمی‌گردم خونه به زمین نگاه کنم تا جای سم اسبش رو ببینم. با این‌که دوست نداشتم درباره‌ی برارش با او حرفی بزنم؛ اما برای کم‌کردن ناراحتی‌اش گفتم:

-مگه آخرین بار نگفت می‌ره رشت دنبال دوا و
 درمان عموش؛ لابد هنوز برنگشته که بیاد سر بزنه.
 سرش را به نشانه‌ی مخالفت با حرف من تکان داد:
 -چهار ماه که نمی‌مونه رشت! الان بهاره، وقت کاره؛
 حتماً می‌آد یه سر به شالیزار و زمیناش می‌زنه.
 نفسی کشید و پاهایش را جمع کرد:

-بهش گفتم بیاد رحمان رو برگردونه؛ به‌خاطر من
 اومد و این‌کار رو کرد. حتماً تا الان به گوشش رسیده
 که خودم رحمان رو راهی کردم. دیگه هرگز پاش رو
 نمی‌ذاره اینجا! بد لجه! کلاه منم دیگه پیشش پشم
 نداره*۲

*۱ شکوفه.

*۲ کنایه از بی‌اعتبار بودن.

[21:49 18.06.21]

#پارت 77

#برای_مریم

پارچه‌ای که همیشه بعد از ضماد به پایش می‌پیچید را برداشتم و در حالی که با سری پایین دور پایش می‌بستم گفتم:

-نباید می‌داشتی عمو رحمان می‌رفت، موقع کار می‌موند و کمک می‌کرد.

پاهایش را جمع کرد و دستش را به دیوار تکیه داد تا بگیرد و بلند شود:

-عموت نیومده بود که بمونه! خودش اینجا بو، دیش یه جای دیگه! اگه نمی‌رفت از غصه‌ی حرف مردم دق می‌کرد. خودم گفتم بره، اما ...

دستش را به سمت سینه‌اش برد و قلبش را نشان داد:
-جایی که باید بسوزه، داره می‌سوزه.

دستم را به ستون چوبی گرفتم و نگاهم را به ماه دوختم. آرزو کردم برای یکبار هم که شده، آقادیی بهار بیاید تا زن عمو را این قدر ناامید نبینم؛ آرزویی

که تا چند وقت پیش طور دیگری آن را با خدا در میان می‌گذاشتم.

صبح تصمیم خودم را گرفته بودم. می‌خواستم هر طور شده همراه زن عمو بروم، کار یاد بگیرم و کمک دستش باشم. یکی از لباس‌های کار خود زن عمو را پوشیدم و جلوتر در جاده‌ی گلی منتظرش ایستادم تا بیاید. چادرش را دور کمرش بسته و به سمتم می‌آمد. همین که من را دید ایستاد و نگاهی به سر تا پایم کرد:

- اینجا چره و ایستادی، مگه نرفته بودی خونه‌تون؟! -

کمی بیشتر فاصله گرفتم و گفتم:

- می‌خوام تی همراه پیام سر شالیزار.

کج ایستاد و با اشاره به مسیر خانه گفت:

- بیا بشو خونه، اول صبح می اوقات تلخ نکن.

اصرار کردم:

- تو رو خدا زن عمو! زود یاد می‌گیرم، بذار پیام.

تا این را گفتم دور خودش چرخید و سریع از روی

زمین چوبی برداشت و به سمتم پا تند کرد:

- بیا بشو خونه تا با همین نیفتادم به جونت.

وقتی اولین ضربه‌ی چوب را به بازویم زد و خیز برداشت دومی را بزند، به سمت خانه دویدم و بلند گفتم:

-تنهایی که نمی‌شه کاری کنی، پات درد می‌کنه.

جوابم را بلندتر از من داد:

-به تو چه آخه؟! لاکو زک این قدر پیله کوت!*

بهار روی ایوان ایستاده بود. جارو را روی نرده‌ها گذاشته و خواب‌آلود گفت:

-بری شالیزار چی کار؟ بیا لایلا رو ببر پیش خودت.

اینه پیشونی یه خرده داغه؛ پیش مارجان هیچی نگفتم.

-چرا داغه؟

-حتماً سرما بخورده.

بند شلوار کار را سریع از دور پایم باز کردم و گفتم:

-وسط بهار و سرما؟ هر چی می‌رسه دستتون می‌دین زک بخوره.

پله‌ها را سریع بالا رفتم و دستم را روی پیشانی لایلا

گذاشتم. خیلی داغ نبود، اما بی‌حال سرش را

برگرداند. برخلاف قبل که تا من را می‌دید، می‌خندید و

آویزان آغوشم می‌شد، با دست و پا و صدای ناله
مانندی که از خودش درمی‌آورد، سعی می‌کرد من را
پس بزند. به زور بغلش کردم و به ایوان بردم. از
بهار خواستم تشت را بیاورد تا آبی به دست و پایش
بزنیم.

ظهر که زن عمو به خانه برگشت، همان اول که لیلا
را دید، فهمید مریض است. نگاهی به من و بهار کرد
و پرسید:

-صورت لیلا چره سرخه، مریضه؟

لیلا را در آغوشم سفت‌تر گرفتم و گفتم:

-چیزی نیست زن عمو، یه خرده تب داره، شما بیا
ناهارت رو بخور و استراحت بکن.

دستمالش را که گوشه‌ی آن گلی بود، وسط حیاط رها
کرد و به طرف پله‌ها آمد:

-ناهار بخورم؟! درد بخورم بهتره! دست و پاش رو
آب زدین؟

من و بهار همزمان سر تکان دادیم.

لیلا را از دستم گرفت و دست روی پیشانی‌اش
گذاشت. با ناراحتی به من و بهار نگاه کرد و گفت:

-اینکه خیلی داغ ایسته! چرا پارچه نمودار نبستین دور قوزک پاش؟

بهار به دیوار اشاره کرد و گفت:

-بسته بودیم مارجان، تازه باز کردیم. بیا بنیش بهش شیر بده، از صبح هیچی نخورده.

زن عمو به دیوار تکیه داد و سینه‌اش را از زیر پیراهنش بیرون کشید. لایلا با بی‌حالی آن را به دهانش گرفت و مکید. بی‌حالی‌اش برای خوردن شیر باعث شد زن عمو نگاه نگرانی به سمت من، بهار و پروانه که دورش ایستاده بودیم بیندازد:

-حتی حال ندانه شیر بخوره.

لایلا آرام آرام شیر خورد و همان‌جا در آغوش زن عمو خوابش برد. زن عمو هم سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. برای ناهار بیدارش نکردیم تا کمی استراحت کند. لایلا را از آغوشش بیرون کشیدیم و بالشی آوردیم تا هر دو کنار هم بخوابند. وقت رفتنش که شد یک‌دفعه از خواب پرید و نشست. نگاهی مات به اطرافش و سپس لایلا انداخت. دستش را دوباره روی پیشانی لایلا گذاشت و رو به من گفت:

-یه کم خنک ببو، منم دیرم شده؛ باید برم. تو حواست فقط به لیلا باشه، نمی‌خواد هیچ کاری بکنی. سر باغ هم بهار بره. تا خوب نشده تو بمون خونه.

بهار زودتر از من "باشه" گفت و رفت که برای زن عمو ناهار آماده کند. سرپاسرپا ناهارش را خورد و با بوسه‌ای که به کف دست‌های لیلا زد رفت.

*پیله‌کوت: حاضر جواب. فضول. زبان‌دراز. معنای کلی متن می‌شه دختر بچه اینقدر فضول.

[21:49 18.06.21]

#پارت78

#برای_مریم

تا دو روز لیلا تب داشت. تمام مدتی که زن عمو به شالیزار می‌رفت، به من می‌چسبید و لحظه‌ای دور نمی‌شد. شب‌ها هم نمی‌خوابید و من و بهار به نوبت او را در آغوش می‌گرفتیم و در ایوان می‌گرداندیم.

بهار مجبور بود هم به کارهای خانه برسد و هم باغ. خستگی اش را به رویمان نمی آورد و شب تا سر روی بالش می گذاشت خوابش می برد. روز سوم حال لیلا کمی بهتر شد، تبش پایین آمد و اشتهايش برگشت. خودم ناهار درست کردم و ایوان را جارو زدم تا بهار استراحت کند. ناهار هم که زن عمو به خانه آمد گفت که امروز هیچ کدام از ما به باغ نرویم. من خانه بمانم و لیلا را نگه دارم، پروانه و بهار هم به خانه ی کوهی اسماعیل که بالای کوه بود و برای مردم با آسیاب سنگی اش برنج آرد می کرد بروند و آرد بگیرند. با رفتن آنها لیلا را داخل تشت نشاندم و سر و تنش را شستم. تب نداشت، اما بی تابی می کرد و بهانه می گرفت. تاب را نشانش دادم و گفتم:

- الان پیرهن می پوشونمت، موهات رو شونه کنم، بریم دوتایی روی تاب بنیشیم.

با چشمان اشکی اش به تاب نگاه کرد. دستش را به طرفش گرفت و تاب تاب را نامفهوم تکرار کرد. پیراهن را تنش کردم و موهایش را شانه زدم. بعد از او موهای خودم را هم شانه زده و فرق باز کردم. دستمال را روی سرم انداختم و شال دور گردنم بستم. تا پا روی پله گذاشتم وسط هوای آفتابی باران آمد.

لیلا داشت خودش را می‌کشت که پایین برویم، اما چون تازه حمام کرده و حالش خوب شده بود، نمی‌توانستم او را به حیاط ببرم. ناچار به داخل اتاق برگشتم و با تکه چوب‌هایی که عمو رحمان برایش دور یک نخ بسته بود، او را سرگرم کردم. در اتاق باز بود. باران داشت کم و کمتر می‌شد و آفتاب به جای خودش بازگشته بود. بیرون رفتم و نگاهی به آسمان انداختم. رنگین‌کمانی سمت کوه، آسمان را رنگین کرده بود. با خوشحالی به عقب برگشتم و لیلا را که به دنبالم آمده بود بغل گرفتم و گفتم:

- دیدی بارون و ایستاد، حالا بشیم رنگین‌کمون ببینیم و تاب بنیشیم.

اصلاً نمی‌فهمید رنگین‌کمان یعنی چه، فقط به تاب نگاه و صدایش می‌کرد. پارچه‌ی کهنه‌ای برداشتم و چوب تاب را که خیس شده بود، پاک کردم. رویش نشستم و لیلا را هم روی پایم نشاندم و آرام‌آرام تاب خوردیم. با نگاه به رنگین‌کمان، دست لیلا را بالا آوردم تا موهای سر خودش را لمس کند:

-به رنگین کمون نگاه بکن، به موهاتم دست بزن. اگه این کار رو بکنی، موهات دراز و پرپشت می شه. سه بار هم صلوات بفرست.

به جای لیلا سه بار صلوات فرستادم و دستش را هم پایین آوردم. هر بار که سرعت می گرفتیم، بلند بلند می خندید و سرش را به سینه ام می چسباند. داشتیم تاب می خوردیم که صدای قدقد مرغ و خروس ها از پشت خانه آمد. طناب تاب را سفت گرفتم و نگه داشتم. منتظر ماندم صدایشان کم شود، اما هر چه که بیشتر ماندم صدایشان بلندتر شد. همگی با هم صدایشان درآمده بود. صدایشان مثل این بود که شغال یا حیوان دیگری دنبالشان کرده باشد. از تاب پایین آمدم. لیلا را در کلبه ی چوبی که عمو رحمان برای پروانه درست کرده بود تا داخل آن برای خودش بازی کند، گذاشتم. کیسه ی کهنه ی پارچه های رنگی پروانه را جلویش ریختم تا با آن ها بازی کند. در کلبه را محکم بستم و به سمت پشت خانه رفتم. مرغ و خروس ها دور هم جمع شده و با گردنی کج و یک چشمی به درختان پشت خانه نگاه می کردند. چوبی برداشتم و جلوتر رفتم. هر چه نگاه کردم چیزی نبود. صدای مرغ و خروس ها هم قطع شده بود. با همان

چوبی که دستم بود همه را به سمت جلوی حیاط هدایت کردم تا مقابل چشمم باشند. چوب را که انداختم به سمت کلبه چرخیدم. در باز بود و لیلا را هم نمی‌دیدم. به طرفش دویدم و لیلا را پشت هم صدا زدم. دو زانو کنار کلبه نشستم و با این‌که از بیرون معلوم بود کسی داخلش نیست، تمام کلبه را نگاه کردم. با ترس و نگرانی بلند شدم و به گمان این‌که شاید بهار و پروانه به‌خاطر باران از نیمه‌ی راه برگشته باشند، به طرف خانه رفتم و با چانه‌ای که از ترس می‌لرزید آن‌ها را صدا کردم:

-بهار، پروانه، برگشتین؟ لیلا رو کجا بردین، بیاین بیرون قایم نشین. بیاین بیرون دارم زهره ترک می‌شم.

هر چه روبروی خانه ایستادم و صدایشان کردم کسی جوابم را نداد. به سمت پله‌ها که قدم برداشتم، یک‌دفعه صدایی از پشت سرم گفت:

-لیلا پیش منه!

صدا، صدای یک مرد بود! مهم نبود، همین که لیلا را با خودش داشت کافی بود. طول کشید تا برگردم و نگاهش کنم. صدایش، صدای مردی بود که دو بار و

آن هم از پشت پنجره شنیده بودم. هنوز کامل به سمتش برنگشته بودم که گفت:
 -عقلم خوب چیزی ایسته! همین طوری لیلا رو ولش کردی، در کلبه رو هم بستی رفتی؟!
 در لحن صدایش حکم و دستوری بود که آدم هرگز گناه نکرده هم احساس گناه می‌کرد.

[21:49 18.06.21]

چشم‌هایم فقط لیلا را می‌دید که اعتراضی به آغوش غریبه نداشت. ساکت ایستاده بود و نگاهش به صورت دایی تازه از راه رسیده‌اش بود. با دستانم دو طرف پیراهنم را در مشت گرفتم. چیزی بیشتر از یک وسوسه من را مجبور کرد تا نگاه به نگاه مردی بدوزم که روبرویم ایستاده بود. من با خجالت، او بدون هیچ خجالتی، به هم نگاه می‌کردیم. نه تنها لیلا، بلکه همه چیز را فراموش کرده بودم. فکر می‌کردم این خواب است و لزومی ندارد نگاه بگیرم و دور شوم و پشت دیوارها پنهان بمانم. زن عمو عفت و بهار از او کم گفته بودند، برازنده‌تر از همه‌ی

تعریف‌هایی بود که همیشه فکر می‌کردم نصفی از آن‌ها شاید راست باشد. بلند قامت بود و شانه‌ی پهنی داشت. جلیقه‌ای مشکی روی پیراهنی سفید پوشیده بود. شکل جنگلی‌ها نبود. چموش به پایش نداشت، ریشی روی صورتش نبود. موهایش تا روی گردن و گوشش نیامده بود. به جایش سبیل مرتبی داشت و موهایش کوتاه و رو به بالا بود. همیشه فکر می‌کردم مردهای خوب باید از جنگل بیایند و جنگلی باشند، اما مردی که لیلا را در بغل گرفته بود و خیره نگاه می‌کرد از جنگل نیامده بود. فکرهای قبل‌تر از اینم امر می‌کرد که پس مرد خوبی نمی‌تواند باشد. داشت به سمت من قدم برمی‌داشت. یک گوشه‌ی دستمال از دور گردنم شل شد و روی سینه‌ام افتاد. هر چه که بیشتر نزدیک آمد، نگاه‌گرفتن هم برایم سخت‌تر شد. مردی مقابلم ایستاده بود که تا قبل از او به صورت هیچ مردی این همه نگاه نکرده بودم. مردی که ارباب‌زاده و زمین‌دار هم بود. لیلا را از آغوشش پایین آورد و بین دستانش گرفت. از خواب بیدارم کرد. فقط لیلا را به سمتم گرفته بود، اما دستان چفت شده‌اش دور کمر لیلا یعنی که نمی‌خواست او را به من بسپارد. آغوش باز کردم تا لیلا را بگیرم و این‌بار

در بیداری خواستم که نگاهش کنم. قبل از اینکه او را
به من بدهد آرام و یواش گفت:

-به رنگین کمون نگاه کردی و به چشمت دست زدی
و صلوات فرستادی که این قدر قشنگ شده؟

[21:49 18.06.21]

#پارت 79

#برای_مریم

آرام و یواش گفته بود، خیلی یواش، اما من را هم کر
و هم لال کرده بود. حتی تانیه‌ای هم مکث نکردم؛
سریع پلک زدم و نگاه گرفتم تا یادش برود که اصلاً
چشمی دیده و یا قبل از این وقتی روی تاب نشسته
بودم چه شنیده است. سرم را پایین انداختم. دست و
پایم شل شده و ترسم پشت دیوار یک باور تازه از
راه رسیده پنهان شده بود؛ باور اینکه دیگر هرگز
مردی را نخواهم دید که مثل او این قدر آسوده‌خاطر
بایستد و از قشنگی چشمانم بگوید؛ حتی نبودن

آقا جان هم آن قدر بُرش داشت که هیچ پسری در دهات جرات نکند حتی به سایه‌ی من هم نگاه بیندازد.

لیلا را که بین من و او مانده بود گرفتم و یک قدم به عقب برداشتم. با اخم گفتم:

-هیچ کس خونه نیست!

ضربه‌ی آرامی که با چکمه‌های بلندش به زمین زد و نگاهی که بدون ذره‌ای تغییر و عقب‌نشینی همان‌طور روی من بود؛ برای این بود که بگوید متوجه‌ی ناشیانه بحث عوض کردن من شده است. با سرش اشاره‌ای به اطرافش کرد:

-دارم می‌بینم؛ کجا رفتن؟

نگه‌داشتن لیلا سخت شده بود؛ تحمل وزن سنگینش را نداشتم.

می‌خواستم هر چه زودتر از جلوی چشمش فرار کنم و بروم. مسیر را گم کرده بودم. نمی‌دانستم به عقب رفتم ادامه دهم و به خانه‌ی عمو رحمان بروم، یا بچرخم و به سمت خانه‌ی خودمان. تند تند گفتم:

-زن عمو بشو شالیزار، حالا حالاها نمی‌آد؛ غروب
برمی‌گرده. بهار و پروانه هم رفتن بالای کوه آرد
بگیرن؛ تازه رفتن!

من داشتم حرف می‌زدم و او سرتاپای من را نگاه
می‌کرد و بیشتر از همه صورتم. با هر کلمه‌ای که من
می‌گفتم لبانش بیشتر از هم باز می‌شد و در نهایت
لبخندی روی لبش آمد، حتی وقتی داشت درباره‌ی
رنگین‌کمان و چشم می‌گفت جدی بود و اخم داشت.
-تو رو هم گذاشتن خونه تاب‌سواری بُکنی، کارِ سخت
رو دادن به تو؟!!

دیگر ماندن و حرف‌زدن با او جایز نبود. هم آقادی
بهار مردی بود که انگار از هیچ چیز ابایی نداشت و
هم ممکن بود هر آن کسی رد شود و ما را ببیند و به
گوش عمه‌تاجی برساند:

- بشید و غروب بیاید؛ تا اون موقع زن عمو هم
برسه!

سریع چرخیدم تا به سمت خانه‌ی خودمان بروم که
گفت:

-بشوم و غروب پیام؟ برای همین گفتم عفت غروب
برمی‌گرده، که من برم؟

ایستادم و نیم‌چرخ زدم. با سری پایین گفتم:

-هیچ کس خونه نیست! گفتم که.

این را گفتم و دیگر نماندم تا حرف دیگری بزند. از پله‌ها که بالا می‌رفتم لایلا به شدت خودش را به عقب کشید و به گریه افتاد. نمی‌خواست بالا برود و از دور به تاب نگاه کند. دستم را دور کمرش محکم کردم و هر طور شده به اتاق بردم. تاریکی اتاق گریه‌اش را بیشتر کرد. هر چیزی که فکر می‌کردم با دیدنش خوشحال شود، دم دستش گذاشتم تا ساکتش کنم. علاقه‌ای به هیچ‌کدام نشان نمی‌داد. بالشی برداشتم و روی پایم انداختم. لایلا را روی آن خواباندم و تکانش دادم تا بخوابد. کم‌کم دست از مقاومت کشید و پلک‌هایش روی هم افتاد. خوابش که داشت سنگین می‌شد، من هم به تمام مدتی که در عالم بی‌خبری خودم تاب می‌خوردم و می‌خندیدم و برای لایلا حرف می‌زدم، فکر کردم. فکر کردم وقتی به برار زن عمو و لحظه‌ای که لایلا را در آغوشش داشت رسید، یک‌دفعه پایم را از زیر لایلا آرام بیرون کشیدم و در خودم جمع شدم. به حرفی که زمزمه کرد و نگاهش موقع گفتنش، آن قدر فکر کردم که داشتم به سرگیجه می‌افتادم. این تکرار؛ این دوباره رفتن و برگشتن به

همانجایی که این حرف را زده بود، هیچ حس ناخوشایندی برای من نداشت و فقط با هر بار مرورش من بی‌قرار و ناآرام‌تر، برای تکرارش دست و پا می‌زدم. بلند شدم، دستمالم را دور گردنم محکم کردم و به سمت در رفتم. دو لنگه‌ی در را کمی از هم باز کردم. کسی داخل حیاط نبود. در را تا آخر از هم فاصله دادم و به ایوان پا گذاشتم. دست روی نرده‌ها گذاشتم و خم شدم تا دو طرف حیاط را خوب ببینم. کسی داخل حیاط نبود. حتی آن چکمه‌ی بلندش را هم زیر پله ندیدم که نشان دهد رفته خانه‌ی عمو رحمان تا استراحت کند. هیچ‌جا نبود. رفته بود و نمی‌دانستم به کجا. پایین رفتم. چرخی هم در حیاط زدم؛ ندیدم و نبود. "هیچ کس خانه نیست" من، او را کجا روانه کرده بود؟ دوست داشتم این طور فکر کنم که برای تنها نماندمان رفته است. این دوست داشتن دنباله‌ی آن فکر و خیال‌های داخل اتاق بود که کم‌کم داشت به بیرون درز می‌کرد!

[21:49 18.06.21]

#پارت 80

#برای_مریم

با جرأتی که نمی‌دانستم آن را از کجا آورده‌ام، تا نزدیک خانه‌ی عمو رحمان رفتم. مرغ و خروس‌ها آرام گرفته بودند؛ رنگین‌کمان از آسمان محو شده بود، تاب دیگر تکان نمی‌خورد، همه چیز طوری بود که گویی اتفاقات این بعدازظهر، خواب و خیال من بوده است. تنها چیزی که یک‌دفعه چشمم به آن افتاد و باعث شد بفهمم همه‌چیز واقعی بوده، رد چکمه‌هایی که کمی عقب‌تر از تاب، پشت لی‌دار بود و یادآور مردی که پشت آن ایستاده و همه‌ی حرف‌های من با لیلا را شنیده بود.

زن عمو مهمان داشت؛ مهمانی که هر وقت آمده، برایش سنگ تمام گذاشته بود. اگر به خانه می‌آمد، یک لحظه هم استراحت نمی‌کرد و شده تا نیمه‌شب کنار آتش می‌ماند تا بهترین غذایی که می‌تواند، برای برارش درست کند. برنج دانه‌درشتش که چیزی به اتمامش نمانده بود و زن عمو از ترس موش‌ها، روی ستون، در کیسه‌ای کوچک آویزان کرده بود را پایین

کشیدم و به اندازه‌ی شش نفر خیس کردم. باید منتظر می‌ماندم تا بهار برسد و لیلا را نگه دارد تا من بروم و از خمرهای که در گودال نزدیک امامزاده بود، گوشت بردارم. تا بهار بیاید دیر می‌شد. نگاهی به مرغ و خروس‌هایی که در حیاط دنبال هم می‌کردند، انداختم. زن عمو اگر می‌آمد، حتماً سراغ یکی از آن‌ها می‌رفت. استکان‌های زن عمو را از گنجه بیرون آوردم و داخل سینی مسی چیدم. به اتاق بالای تار رفتم و از کشمش‌هایی که روی طناب خشک شده بود، مقداری برداشتم و کنار استکان‌ها گذاشتم. آتش زیر گله را کم کردم تا برنج آرام‌آرام دم بکشد. کتری را هم کنار گذاشتم تا آمدند، چای بنوشند. غذای لیلا را دادم و نزدیک غروب که شد به طرف خانه‌ی خودمان رفتم. بقیه بستم تا شب به خانه‌ی عمه‌تاجی بروم. برار زن عمو امشب نمی‌توانست برگردد؛ هوا، هوای باد و باران بود.

لیلا را در بغل گرفته و روی ایوان ایستاده بودم که پروانه را از دور دیدم. با فریاد و شادی به طرف خانه می‌آمد و اسمم را صدا می‌زد:

-مریم، مریم آقا دایی اومده. من رو سوار اسبش کرد. اسب‌سواری کردم. با مارجانه! الان می‌آد.

هر چه که پروانه جلوتر می‌آمد، من روی ایوان عقب‌تر می‌رفتم. پشت سر پروانه بهار بود که با پیراهن بلند گلی‌گلی‌اش می‌آمد و کیسه‌ی آرد در دستش بود. از دور با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-رنگین‌کمون رو دیدی؟ من همون لحظه که دیدم گفتم خدایا می‌شه آقا دایی بیاد. بُخدا پای مارجان از امشب دیگه درد نمی‌گیره.

نمی‌دانستم چه کار کنم و چه بگویم. مات و منگ به شادی آن‌ها زل زده بودم. دایی و خاله‌هایم را سال تا سال نمی‌دیدم. فامیل‌های من عمو رحمان و زن و بچه‌اش و عمه‌تاجی بودند. یک نگاه به من کافی بود تا بهار بفهمد اگر آمدن آقادایی برایشان همان آرزوی محالی است که ممکن شده، برای من جز ترس و دلهره چیزی ندارد. برای این‌که حال خوشش را خراب نکنم گفتم:

-چشمات روشن! چایی گذاشتم؛ پلا هم پختم سر کله‌ست. استکان‌های مهمان رو هم از گنجه آوردم بیرون.

با تعجب نگاهم کرد:

-مگه می‌دونستی آقا دایی می‌آد؟

چشم گرفتم و گفتم:

-اول اومده بود این جا!

پشت کردم تا خنده اش را ببینم. صدای خنده اش می آمد:

-ای خدا همدیگر رو دیدین؟! تو بهش گفتی رفتیم بالای کوه آرد بگیریم؟ پس چرا آقادایی هیچی نگفت! چه قدر این رنگین کمان خوب بود. حالا کو تا به رنگین کمان دیگه بیاد.

لیلا را که برای بار دوم به اتاق آوردم، طاقتش را از دست داد و این بار دستش را دراز کرد و چند بار بر سرم زد. او را هنوز در بغلم نگرفته بودم که صدای زن عمو را شنیدم. مریم مریم می گفت. عادتش بود تا می آمد دنبال لیلا می گشت که او را بگیرد و شیر بدهد. دستمال را جلو کشیدم و بیرون رفتم. قبل این که زن عمو را ببینم، برارش را دیدم که پشت به من ایستاده بود و طناب اسبش را دور لی دار می بست. به نرده ها که رسیدم زن عمو با لبخند منتظرم ایستاده بود:

-لیلا رو بیار شیر بدم.

به دنبال این حرف به عقب اشاره کرد و گفت:

-امشب مهمان دایم؛ سلمان اومده. وایسا لیلا رو شیر
بدم تو ببر نگهش دار، من و بهار هم بریم به کارا
برسیم.

برارش به سمت من برگشت و زن عمو با چشم و
ابرویش به من اشاره کرد و گفت:

-اینم مریمه سلمان، دختر برار رحمان!

برارش اصلاً به روی خودش نیاورد که من را دیده
است و خبر دارد چه کسی هستم. سری برای زن عمو
تکان داد و رو به من گفت:
-سلام.

[21:49 18.06.21]

#پارت 81

#برای_مریم

زن عمو به طرفم برگشت تا ببیند در جواب سلام
برارش چه می‌گویم. خوشحالی‌اش را نمی‌توانست

پنهان کند. لیل را که به دستش می‌دادم، نیم‌نگاهی به سمت برارش انداختم و جواب سلامش را خیلی آرام دادم.

بهار رسوایش کرد:

-مارجان آقا دایی اول اومده اینجا؛ مریم بهش گفته که ما نیستیم. حالا هم بیاین بریم بالا؛ مریم برای ما چایی دم بوده و پلا هم درست کرده.

زن عمو به طرف برارش برگشت:

-آهان سلمان، اول اومدی اینجا؟

سلمان در جوابش دستی تکان داد:

-اینجا خونه‌ی تونه دیگه؛ منم یه راست اومدم اینجا. جای دیگه‌ای باید می‌رفتم؟!

رو به بهار ادامه داد:

-دختر عموت زحمت کشید چند بار گفت که نیستین، منم اومدم دنبالتون. حالا برو چایی بریز.

بهار دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

-به روی می چشم بلامیسر!

زن عمو که روی پله نشست تا به لیلا شیر بدهد،
برارش هم پشت سر بهار رفت. کنار زن عمو نشستم
و گفتم:

-امشب مهمان دانی زن عمو؛ منم می‌رم خونهای
عمه‌تاجی.

تا این را گفتم سینه‌اش را از دهان لیلا بیرون کشید و
گفت:

-کجا بری؟ کسی با تو کار ندانه. امشب من و بچه‌ها
پیش تو می‌خوابیم؛ سلمان هم خونهای ما. فردا
سپیده‌ی صبح هم راهی می‌شه.
سرم را پایین انداختم:

-آقا جان گفته هر وقت مهمان داری برم خونهای ...
تا این را گفتم به کل لیلا را بلند کرد و رو به من
چرخید:

-آقاجانت کو؟ چند ماهه ازش بی‌خبریم؟ نمی‌شه که
داره می‌ره به من بگه جون تو و جون مریم؛ بعد
پیغام بفرسته اگه مهمون سرزده اومد در خونه‌ت،
مریم رو بفرست خونهای تاجی. یا من امینشم یا
نیستم؛ اگه هستم، من می‌گم باید هیچ‌جا نشی و پیش

ما بمونی؛ اگه هم امشب بشی، پس باید برای همیشه
بری. دخترش رو به عفت سپرده. عفتم دختر شب
جایی نمی فرسته. می خواد عمه باشه یا غیر عمه!
آقاچانت هر وقت اومد سایه‌ی سرت شد، اون موقع
خودش می دونه و تو!

از جایش بلند شد و گفت:

-ناراحت عمه تاجی هم نبو! من فردا خودم می رم
باهاش حرف می زنم. حالا بیا لیلا رو بگیر می خوام
برم.

همان کاری را کرد که می دانستم می کند. همه‌ی مرغ و
خروس ها را به طرف لانه شان برد و وقتی یکجا
جمع شدند، دست انداخت و جوجه خروسی که تازه پر
و دمش دراز شده بود را گرفت و با خودش برد.

سر و صدای حرف زدن و خنده شان از خانه‌ی عمو
رحمان می آمد. بهار موقع شام آمد و با هم شام
خوردیم. تمام مدت شام هم سعی می کرد بفهمد من و
آقادایی اش چطور با هم رو برو شده و چه حرف هایی
زده ایم. خدا را شکر می کردم که لیلا هنوز زبان باز
نکرده بود؛ وگرنه بهار همه چیز را از زیر زبانش

بیرون می‌کشید. وقتی که دید ساکت و حرفی نمی‌زنم،
ضربه‌ای به شانه‌ام زد و گفت:

-تو چره اینطوری ایستی؟ خب یه حرفی بزن. آقا
دایی من رو خوب برانداز بودی؟ خوب ایسته؟ خوشت
اومد؟ دفعه‌ی قبل که نیومدی ببینیش! اما این دفعه
خوب دیدیش!

در جوابش گفتم:

-خدا براتون نگه داره، بدی‌ای ندانه.

-معلومه ندانه. من که می‌دونم خوشت اومده! کیه که
آقادی من رو ببینه و خوشش نیاد؟

با هر کلمه‌ای که بهار می‌گفت، جان از تنم بیرون
می‌رفت و دوباره برمی‌گشت.

وقتی داشت می‌رفت سری به خانه‌شان بزند و بعد
موقع خواب با زن‌عمو به خانه‌ی ما برگردد، گفت:

-امروز مارجان از قصدی صدات زد. می‌خواست بیای
پایین و آقادی تو رو خوب ببینه. بیچاره چی دونست
همدیگر رو دیدین! ندونی چه قدر خوشحال بو؛ فردا
اگه تمام شالیزارای بالاکوه رو بهش بدی، تنهایی آباد

کُنه. الان هم فکر کُنم با آقادایی درباره‌ی تو حرف
بزنی!

با رفتن بهار، چراغ گِردسوز را برداشتم و به ایوان
رفتم. به دیوار تکیه دادم و به خانه‌ی عمو رحمان زل
زدم. نگاه‌های آقادایی بهار از سرم بیرون نمی‌رفت.
هر بار که به آن فکر می‌کردم، انگار رودخانه‌ی پشت
امامزاده امشب آمده بود که از دل من بگذرد. نگاهم
به ایوان خانه‌ی عمو رحمان بود که دیدم کسی روی
آن راه می‌رود و به سمتی می‌آید که به ایوان خانه‌ی
ما دید دارد. چراغ گِردسوز را برداشتم و زود بلند
شدم و به اتاق رفتم. برای خودم و بچه‌ها جا انداختم
و منتظر نشستم تا بیایند. با سر و صدایی که هیچ
وقت این موقع شب از آن‌ها ندیده بودم، به اتاق
آمدند. بهار زودتر از همه روی تشکش افتاد و رو به
سقف دراز کشید و گفت:

-آقادایی ما رو زود فرستادا؛ گفت بشین تی‌تی‌خانوم
رو تنها نذارین.

پروانه دستمال از سرش کشید و گفت:

-تی‌تی‌خانوم نگفت؛ گفت زودتر برین مردم دتر* رو
تنها نذارین. تی‌تی‌خانوم جوجه حنایی منه!

بهار به حرفش بلند خندید و زن عمو به جفت‌شان تشر زد. وقتی لیلا را روی پایش گذاشت، رو به من گفت:
-بیا موهات رو ببافم.

کنار بهار دراز کشیدم و گفتم:

-نمی‌خواه زن عمو!

بهار آرام زیر گوشم گفت:

-اون دفعه که آقا دایی موهات رو دید، دو روز روزه گرفتی و به مارجان گفتی روزه‌ی قضاست. این دفعه که خودت رو دیده، چند روز می‌خوای روزه بگیری؟! تو رو دید، امشب خوابش بیره خیلیه.

*دختر مردم

[21:49 18.06.21]

#پارت 82

#برای_مریم

به او پشت کردم و بی حرکت ماندم تا نشان دهم خوابم برده است. در تاریکی شب برای اولین بار از وقتی که سلمان را دیده بودم، به خودم راستش را گفتم؛ دلم می خواست همان طور که بهار گفتم، خواب به آقادی اش حرام شود!

هر چهار نفرشان تا سر روی بالش گذاشتند، خوابشان برد؛ فقط من بیدار ماندم. وقتی هم که خوابم برد، مثل نشستن روی تاب بود. روی هوا بودم. از این سر به آن سر می رفتم. خواب نبود؛ با چشمان بسته بی تابی کردن بود!

صبح که بیدار شدم هیچ کس نبود؛ حتی پروانه و لیلا که دیرتر از همه از خواب بلند می شدند. نمازم قضا شده بود. دستمال بستم و پیراهنم را پوشیدم. تا در را باز کردم، دنبال اسبی گشتم که دیروز به لی دار بسته شده بود. اسب گردنش را به دو طرف تکان می داد و قلدرانه مگس ها را از خودش دور می کرد. مهمان زن عمو هنوز نرفته بود. همین که بهار را قرآن به دست روی ایوان خانه شان دیدم، به داخل اتاق برگشتم. می خواستم باز هم از پشت پنجره رفتن

سلمان را تماشا کنم. تماشا کردنی که می دانستم با دفعه‌ی قبل فرق دارد. هر چه به پنجره زل زدم کسی نیامد و به جایش زن عمو صدایم زد. وقتی بیرون رفتم فقط خودش بود و بچه‌ها. اسب هم سر جایش بود و طوری به خانه‌ی عمو زل زده بود که شک نداشتم غیر از صاحبش هیچ‌کس نمی‌تواند چنین نگاه او را به دنبال خودش بکشد. جواب زن عمو را دادم:

-بله زن عمو جان؟

-بیا پایین لیلا را بگیر.

نیازی نبود حتماً پایین بروم و لیلا را بگیرم. به بهار نگاه کردم تا به دادم برسد. آقا دایی‌اش هم ظاهر شده بود. کنار اسب ایستاده و دست به گردنش می‌کشید. بهار چشم از من گرفت و گفت:

-بیا لیلا رو بگیر؛ ما تا سر جاده با آقادایی می‌ریم.

از پله‌ها پایین رفتم و هنوز به بهار نرسیده بودم که سلمان به طرفم برگشت. زودتر سلام کردم تا مثل دیروز نشود. جواب سلامم را همراه با تکان سرش داد. لیلا را از آغوش بهار گرفتم و می‌خواستم به بالا بروم که سلمان گفت:

-صبر بکن.

برگشتم تا ببینم من باید برایش صبر کنم یا با کس دیگری بوده است. جوابم را زود از قدم‌هایی که به سمت من برداشته می‌شد گرفتم. تا نگاهش کردم گفت:

-با هم خداحافظی نکردیم.

نزدیک بود از شرم مقابل زن عمو و بهار آب شوم که راحتم کرد:

-بی‌خداحافظی با لایلا که نمی‌شه برم.

لایلا را از آغوشم گرفت و او را بوسید و وقتی که می‌خواست او را به دستم بدهد، درست مثل دیروز به چشمانم زل زد و زمزمه کرد:

-خداحافظ!

دهانم باز نمی‌شد. تمام سعیم را کردم که حرفی بزنم. خیره نگاهش کردم و گفتم:

-به سلامت.

لبخند زد، به طرف زن عمو برگشت و گفت:

-شمام بمونید خونه. تا سر جاده می‌خواین بیاین چی کار؟ تنها که نیستم، کاظم باهامه.

زن عمو نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

-تا اونجا باهات می‌آم و پشت سرت آب می‌ریزم تا
بازم بیای. هر چند که من می‌دونم خیلی زود
برگردنی!

پله‌ها را یکی دو تا بالا رفتم. کاش آقا جان بود!
بهار زودتر از زن عمو برگشت و لیلا را از من گرفت.
به تلار رفتم تا با کسی حرف نزنم. آن قدر آنجا
نشستم که آفتاب آمد و تلار را روشن کرد. صدایی
که از پله‌ها آمد باعث شد تکیه از دیوار بگیرم و
ببینم چه کسی بالا می‌آید. فکر می‌کردم بهار است؛ اما
زن عمو بود. تا من را دید که به دیوار تکیه داده‌ام با
نگرانی پرسید:

-چره اینجا تنها نشستی، شکم درد داری؟ قاعده
شدی؟

بلند شدم و ایستادم:

-نه زن عمو، اومدم تلار رو جارو کنم!

نگاهی به دورم انداخت و گفت:

-کو جاروت؟

-پایینه؛ الان می‌آرم.

تا می‌خواستم به طرف پله‌ها بروم گفت:

-وایسا کارت دارم. بیا بنیش.

رفتم و در جایی که اشاره کرده بود ایستادم. دستش را به ستون گرفت و روی نرده نشست و گفت:

-سلمان رو دیدی؟ به دلت نشست!

سر بلند کردم و گفتم:

-زن عمو اینطوری نگو!

دستش را از ستون برداشت و از نرده پایین آمد. با لبخند گفت:

-چرا نگم؟ بد نیه که آدم خاطرخواه یکی ببی. یکی که سر به تنش بیارزی چه عیبی دانه؟ خاطرخواهی گناه نیه! بشین اینجا و با خیال راحت به سلمان فکر بکن. روزات رو بشمار تا بیاد. نگران آقاچانتم نباش، شده به پاش بیفتم، می افتم و راضیش می کنم. اگه دل خودت رفته برای سلمان و ناراحت آقاچانتمی، نباش.

سرم را تا جایی که می توانستم پایین بردم. قبل از پایین رفتن، کنار پله ها ایستاد و گفت:

-به سلمانم گفتم اگه تو رو می خواد باید تا آخر این ماه یه بار دیگه بیاد، فقط اینطوری برایش دختر نگه می دارم. اگه اومد بدون که برای تو اومده و

می‌خوادت؛ وگرنه به من توپ و تشر رفت که چون
رحمان رو فرستادم رفت، این آخرین باریه که پاش
رو گذاشته اینجا!

* * *

[21:49 18.06.21]

#پارت83

#برای_مریم

#ماری

آرام آرام جلو رفتم. مادر جون چادر سفید را تا روی
صورتش پایین کشیده و دستانش را به طرف آسمان
دراز کرده بود. با گریه دعا می‌کرد و خودش را به دو
طرف تاب می‌داد. دو روزی بود که بین او و
عمه‌به‌نوش شکراب شده بود. بحث‌شان از خرید
فرش دستباف برای اتاق عمه شروع و به خاله‌تريا
ختم شده بود. من و مامان هم نفهمیده بودیم که دعوا
بر سر خرید فرش، چطور تا خاله‌تريا کش آمده است؛
فقط لحظه‌ی آخر عمه‌به‌نوش با گفتن: "تريا همونیه

که او مد نشست زیر پای ماری که امید خوبِ عالم و آدمه، آسمون سوراخ شده این افتاده وسط و تا تو رو دیده چشمش رو گرفته، همین ماه کار رو تموم کنیم بره، آخرشم که دیدی چی شد"، از اتاق بیرون آمد و به حیاط رفت.

تا دست روی پای مادر جون گذاشتم، چادرش را کنار زد و رو به من گفت:

-چرا با مامانت نرفتی؟ به حرف بهنوش محل نده!

دستم را جلو بردم و انگشت شستم را زیر چشمش کشیدم. با لبخند به عمه بهنوش که پنجره را باز گذاشته و رو به نسیم خوابیده بود، اشاره کردم و گفتم:

-به خاطر حرف عمه نیست، من کار دارم، باید برم جایی.

چادر را از سرش برداشت و روی گردنش انداخت:

-کارت رو بعداً انجام می‌دادم.

-نمی‌شد، واجبه، باید الان برم.

با دلخوری ای که سعی می‌کرد با نگاه نکردن به من آن را نشان دهد، گفت:

-واجبتر از عیادت مریض؟! سه روزه خالهت
بستریه! با مامانت می رفتی، بعد اون هم به کارت
می رسیدی.

بلند شدم و گفتم:

-دیرم می شد. کارم مهمه؛ فردا، پس فردا با همایون
می ریم ملاقاتش.

دستش را به صورتش مالید و گفت:

-خودت می دونی، من که از کارت خبر ندارم!

خم شدم و صورتش را بوسیدم. بعد از دو هفته به هر
ترتیبی که بود جمال بنگی را راضی کرده بودم تا
بیاید و با هم حرف بزنیم. عادت های خاصی داشت که
گاهی شک می کردم شاید برای سردواندن من باشد.
حق نداشتم در دانشکده ی هنر دنبالش بگردم، کافه
نمی آمد، کتابفروشی اعصابش را به هم می ریخت و
مکان مورد علاقه اش پارک فرح بود. آدرس دادنش
هم حرف نداشتم، از رنگ صندلی تا قد و قواره
درختی که قرار بود زیر سایه اش بنشیند را هم
می گفت. به خاطر آدرس سرراستی که داده بود، خیلی
زود او را پیدا کردم. دستانش را از هم باز کرده و دو
طرف صندلی گذاشته بود. عینک دودی زده و

نگاهش به روبرو بود. تا زمانی که کنارش نشستم، هیچ عکس‌العملی نشان نداد. وقتی زیپ کیفم را باز کردم یک‌دفعه برگشت و گفت:

-می‌دونی از چی تو خوشم می‌آد مادموازل مریم؟
بسته‌ی پول را از کیفم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم:

-آره، سرم تو حساب و کتابه، دستمزد رو پیش‌پیش می‌دم.

تا این را گفتم عینکش را از روی چشمش برداشت و خندید:

-زدی توی خال، برای همین امروز اومدم قشنگ بشینم و به حرفت گوش بدم.
بسته‌ی پول را به عقب کشیدم:

-این پول واسه این نیست که قشنگ بشینی و به حرفم گوش بدی؛ اتفاقاً برعکس، من اومدم به حرف‌های قشنگ تو گوش بدم.

پول را وسط گذاشتم و گفتم:

-اینا مال توئه، به شرطی که حرف بزنی! فکر اینکه قالتاق‌بازی دربیاری رو هم از سرت بیرون کن.

دستانش را بالا برد و به علامت تسلیم نگاه داشت:
 -من تمیز معامله می‌کنم، خب چی می‌خوای بدونی؟
 -اون دفعه بهت گفتم.

سریع گفت:

-منم جوابت رو دادم.

کیفم را روی پایم گذاشتم و به طرفش چرخیدم:

-ببین منم نمی‌خوام تو آدم‌فروشی کنی یا هر چی! من فقط می‌خوام یه چیزی رو بفهمم.

اخمی کرد:

-اون دفعه هم گفتمی شخصیه، دنبال چی هستی که
 حاضری براش این قدر خوب پول خرج کنی؟

مستقیم به چشمانش نگاه کردم:

-می‌خوام بفهمم شوهر سابقم ربطی به جریان‌های
 سیاسی و ضد حکومتی داخل دانشگاه داره یا نه! اگه
 آره، با کیا در ارتباطه و چی کار می‌خوان بکنن.

با تعجب لب زد:

-شوهر سابق؟

-آره.

-چرا سابق؟

-سابق چون الان دیگه شوهرم نیست؛ طلاق گرفتیم.
ابرویی بالا داد و سعی کرد قیافه‌ی عادی به خودش بگیرد:

-چرا طلاق گرفتین؟

جدی گفتم:

-دست بزن داشت! می‌زد سیاه و کبودم می‌کرد.
با لبخند چشمانش را در کل صورتم گرداند و گفت:

-دستش بشکنه!

بعد از مکتی پرسید:

-نگفتی! چرا طلاق گرفتین؟

چشمانم را درشت کردم:

-نگفتم؟

-ببین مادموازل مریم؛ ننه‌م هفته‌ای دوبار از بابام کتک می‌خوره، هر بار هم مثل یه شیرزن بلند می‌شه و قریبون ضرب دستشم می‌ره! کتک رو که همه‌تون اول و آخرش می‌خورین، طلاق برای چی بود؟

[21:49 18.06.21]

#پارت 84

#برای_مریم

-حیف که کار من با تو چیز دیگه‌ایه و گر نه دربارهی کتک خوردن خیلی حرف‌ها داشتم، اما دلیل طلاقم ...
به اسکناس‌هایی که آن‌ها را برداشته و داخل جیبش گذاشته بود اشاره کردم و گفتم:

-اگه خیلی دلت می‌خواد راجع بهش بدونی، پول می‌گیرم حرف می‌زنم.

اول مات شد و بعد با لبخند دست داخل جیبش کرد.
بسته‌ی پول را بیرون آورد و یکی از اسکناس‌های پنجاه ریالی را از آن جدا کرد و به طرفم گرفت. پول را از دستش گرفتم و گفتم:

-شب عقدمون ساواک ریخت تو خونه. گرفتنش و افتاد زندان. وقتی افتاد زندان، منم رفتم طلاقم رو گرفتم.

-جرمش چی بود؟

-سیاسی بود دیگه.

-دقیقاً چه جور جرم سیاسی‌ای؟

ماجرای برایش جالب شده بود. سرم را تکان دادم:

-برای بقیه‌ش باید سکه بندازی؛ مفتکی که نمی‌گم.

اسکناس پنجاه ریالی دیگری را بیرون کشید. این بار جدی نگاهم کرد و پرسید:

-دروغ که نمی‌گی؟

اسکناس را از دستش گرفتم و داخل کیفم انداختم تا فکر نکند محض شوخی از او پول می‌گیرم:

-نه، تمیز معامله می‌کنم.

دستی به موهایش کشید و لبخندش عمیق‌تر شد:

-خب ادامه‌ش؟

-با این اتهام دستگیر شد که سردسته‌ی یه شلوغی و شورش مقابل سفارت ایران توی آمریکا بوده.

سرش را از شدت تعجب تکان داد و گفت:

-پس از اون کله‌سیاه‌های* ۱ پردردسر بوده! بعدش چی شد؟

- دو سال زندان بود، اما اینکه سر دسته بوده و هدایت اون شلوغی رو به عهده داشته و نقشه و برنامه چیده، ثابت نشد.

چشمانش را ریز کرد:

- و تو فکر می‌کنی که اون این‌کاره بوده و الان که آزاد شده داره یه کارایی می‌کنه؟

- آره، این همون چیزیه که می‌خوام در موردش مطمئن بشم.

- چرا؟! می‌خوای حالشو بگیری، یا هنوز گیرشی؟
- هیچ‌کدوم!

- اگه هیچ‌کدومه، پس برو به زندگیت برس! چی کار به کارش داری، بذار هر کاری دلش می‌خواد بکنه. بهت نمی‌آد خاله خاک‌انداز* ۲ باشی!

- تو پول نگرفتی که نصیحتم کنی، به دلیل کاری نداشته باش. اگه خیلی دوست داری دلیلش رو بهت بگم، از پولت خرج کن.

بسته‌ی اسکناس را داخل جیبش گذاشت و گفت:

- تو تا تموم این رو از من نگیری، ول کن نیستیا.

-خرج یه ماهم رو دادم بهت! طبیعیه که بخوام حداقل
یه خردهش رو برگردونم. می تونی کمک کنی یا نه؟
با تردید جواب داد:

-تونستش رو که می تونم، اما کمک کردن یعنی چی؟
من فقط می تونم بهت یه سری اطلاعات بدم و یه
آدمایی رو بهت معرفی کنم، هیچ کار دیگه ای نمی کنم،
قبلش هم باید بفهمم که براش تله مله نداشتی!
-تله ی چی؟

-که دوباره بندازیش اون تو!
-مطمئن باش چنین قصدی ندارم، پسر خاله مه!
نامطمئن نگاهم کرد:
-چه تیپ آدمیه؟!

-منظورت از تیپ چیه؟
دستانش را به هم نزدیک کرد:
-بین مثلاً آدم مذهبی؟

سرم را تکان دادم:
-نه، مذهبی نیست.

-آخ آخ! یه خرده سخت شد.

- چرا سخت؟

سرش را کمی جلو آورد:

- مذهبی‌ها پیدا کردند نشون راحت‌تره، مشخصن، نماز می‌خونن، لباس و سر و شکل خاصی دارن، و کلی نشونه‌های دیگه! هیچ ترسی هم ندارن که علنی بگن با شاه و حکومت مخالفن. پنهان‌کاری ندارن. می‌شه تو هر مسجد و روضه‌ای پیدا شون کرد. در گفتن عقیده‌شون روراست و کله‌خرابین.

- خب بقیه‌ی دسته‌ها هم یه نشونه‌هایی دارن.

متفکر پرسید:

- توده‌ایه یا مجاهدین خلق؟

- نه، هیچ‌کدوم فکر نکنم باشه.

اخمی کرد:

- پس چی‌کاره است، اصلاً چیزی ازش می‌دونی تو؟

- خیلی خوب در موردش نمی‌دونم، چند سال ایران

نبود، اما می‌دونم نه عقاید مذهبی داره، نه

کمونیستی؛ ولی مطمئنم علیه شاه فعالیت‌هایی داره،

آدمی نیست که توی این بلبشو بیرون گود بشینه. از

مصدق، آزادی، ملی‌گرایی و انقلاب زیاد حرف می‌زد.

نیم‌خیز شد و گفت:

-یه خرده راه بریم؟

بلند شدم و کنارش راه افتادم. بعد از چند دقیقه سکوت لب باز کرد:

-یه نفر رو می‌شناسم که چند وقت پیش دنبال یه نفر می‌گشت تا بهشون کمک کنه بین استادای اعلامیه پخش کنن. همین مدلیه که تو می‌گی، نه مذهبی، نه توده‌ای، اگه می‌خوای بفهمی به کجا وصله، یه خرده باید ریسک کنی.

راهش را سد کردم و گفتم:

-ریسک چه کاری؟

-باید یه شیرین‌کاری براشون بکنی، من تو رو به این یارو معرفی می‌کنم، تو هم کاری که می‌خواد رو براشون بکن، اونوقت شاید بتونی به داخلشون نفوذ کنی و بفهمی شوهر سابق باهاشونه یا نه، این روزا چون روزبه‌روز مخالفا زیاد می‌شن، راحت اعتماد می‌کنن، مخصوصاً اگه زن باشی بهتر هم پذیرفت می‌کنن، البته اینم بهت بگم که در کل نمی‌ارزه به خطرش.

-خب فکر کن من این شیرین‌کاری خطرناکی که می‌گی
رو برایشون کردم و بهم اطمینان هم کردن، اگه تهش
دیدم ...

دنباله‌ی حرف من را گرفت:

-اگه تهش نرسید به شوهر سابقت دیگه به من ربطی
نداره، یا شانس و یا اقبال!

* ۱ کله‌سیاه: اصطلاحی که در اروپا و آمریکا، به
آسیایی‌ها می‌گویند. اشاره به نژاد دارد، چون
اروپایی‌ها موهای بور و قهوه‌ای دارند.
* ۲ خاله خاک‌انداز: کنایه از آدم فضول.

[21:49 18.06.21]

#پارت85

#برای_مریم

جمال بنگی که رفت، تا غروب در پارک فرح ماندم. کم کاری که نبود، صحبت از اعلامیه و پخش آن در میان اساتید بود؛ اساتیدی که مثل دانشجویها نبودند که مطمئن باشم به وقت لزوم فارغ از هر عقیده‌ای هوای هم را دارند. دنیای ناشناخته‌تری نسبت به دانشجویها داشتند.

تمام این مدتی که وارد دانشگاه تهران شده بودم، از هر تجمع دانشجویی که منجر می‌شد به مبارزه و اقدام علیه شخص اول مملکت، دوری می‌کردم. همه‌ی فعالیت من در این حیطة، فقط در رهسپار بود. حرف‌های بابا هم بی‌تأثیر نبود که مرتب می‌گفت از جَوَهای دانشجویی که امروز هست و فردا نیست، حذر کنم چون سرانجامی ندارند. کاری نمی‌کردم، تماشاچی بودم، اما تماشاچی‌ای که دلش می‌خواست زور مردم بچربد به حکومت و سرانجام به چیزی که می‌خواهند برسند و حالا همین میل پنهانِ درونی داشت سر بیرون می‌آورد. برگشتن از همین راهی که آمده بودم هم چیزی بود که به آن فکر می‌کردم.

شب همه دور میز نشسته بودیم که مادر جون حرفِ عیادت از خاله‌ثریا را زد. برای اینکه دوباره با عمه‌به‌نوش بگومگو نکنند، سریع گفتم:

-مادر چون فردا می‌رم بیمارستان ملاقاتش!
 مامان روبرویم نشسته بود، سر بلند کرد و گفت:
 -لازم نکرده، فردا صبح مرخص می‌شه می‌ره خونه!
 همایون بدون اینکه نگاهش را از غذايش بگیرد
 گفت:

-مامان حالا حتماً باید ماری می‌رفت؟ من رفتم، شمام
 رفتی.

عمه‌به‌نوش قاشق را در بشقابش رها کرد:
 -والله تموم حرف منم همینه! یه خرده آدم سرسنگین
 باشه بد نیست.

نگاه ملامت‌گرم را بین‌شان چرخاندم و گفتم:
 -من اینجا نشستم، خودم می‌دونم باید برم یا نرم.
 زیر لبی ادامه دادم:

-حساب خاله‌ت‌ریا هم برای من سوای امیده، امروز
 واقعاً کار داشتم که نرفتم.

وقتی همه با حرف من ساکت شدند، مادر چون گفت:

-حالا که فردا صبح از بیمارستان مرخص می‌شه،
دیگه هی به هم نپرین. ماری نرفت، اونم مرخص
می‌شه فردا. شامتون رو بخورین.

بیشتر منظورش به عمه بهنوش بود!

مامان با اخمی کم‌رنگ که قبل از آن، با نیم‌نگاهی به
عمه‌بهنوش همراه بود، گفت:

-من فردا یه سر می‌رم خونه‌ش حالش رو بپرسم. ثریا
هر چی که باشه خواهرمه، هر وقت گیر و گرفتاری
داشتم، نفر اول به دادم رسیده. ننه‌پوری هم سفارش
کرده سر بزنم به ثریا. نمی‌خوام حرف اون پیرزن رو
زمین بندازم.

مادرجون بشقاب غذایش را به جلو برد و دور دهانش
را پاک کرد و گفت:

-هر کاری خودت صلاح می‌دونی انجام بده. حق
داری، خواهرته!

کسی دیگه جرأت نکرد چیزی بگوید. اگر مامان فردا
به خانه‌ی خاله‌ثریا می‌رفت، این اولین باری بود که
بعد از جدایی من و امید به خانه‌ی آن‌ها پا می‌گذاشت.

صبح فردا به دفتر تحریریه‌ی روزنامه رفتم. آقا فیروز شب زنگ زده و از من خواسته بود که حتماً صبح زود سری به او بزنم. سردبیر بخش سیاسی_اقتصادی هفته‌نامه‌ی ره‌سپار و جزو هیئت تحریریه‌ی دو مجله و روزنامه‌ی اقتصادی دیگر هم بود.

ستون "دوربرگردان"، ستونی بود که من و آذر به نوبت برایش مطلب می‌نوشتیم. هر شماره از نشریه، شنبه‌ی هر هفته وارد دنیای مطبوعات می‌شد و به تازگی در دنیای پرهیاهوی آن، برای خودش جایگاه مناسبی پیدا کرده بود. آخرین مطلبی که برای ستون دوربرگردان نوشته بودم، دو روز پیش بود. متنی انتقادی راجع به افول و سقوطِ زود هنگامِ تولیدی‌های تازه پاگرفته که زیر پای رانت و باندبازی بزرگان له شده بودند. مطلبی نبود که به‌خاطرش کسی بازخواست شود و یا مثل مقاله‌ی شوالیه سروصدا کند، اما با این حال وقتی وارد دفتر شدم و در تحریریه به جز آقا جمشید کسی را ندیدم شک کردم که نکند باز من حرف از مو زده‌ام و بقیه پیچش مو را دیده‌اند.

هنگام ورودم به اتاق، آقافیروز داشت با تلفن صحبت می‌کرد. با دست اشاره کرد بنشینم. زیر لب تشکر کردم روی صندلی دسته‌ی فلزی سیاه نشستم. حرف زدنش که تمام شد رو به من گفت:

-خب خانوم ثابت چه خبرا، کلاس که نداشتی امروز؟
با لبخند گفتم:

-خبرای که پیش شماست، این ترم دوشنبه‌ها کلاس ندارم.

وقتی آقاجمشید با سینی چای وارد شد، ساکت شدم و نپرسیدم چرا از من خواسته صبح زود به دفتر بیایم. با رفتن آقاجمشید آقافیروز دستش را در هم حلقه کرد و روی میزش گذاشت و گفت:

-دیروز طرفای ساعت دو که دیگه داشتیم می‌رفتیم، یکی زنگ زد و گفت می‌خواود با من راجع به مطلب تو صحبت کنه، تا شروع کرد، از صداش فهمیدم این همونیه که اون‌بارم بعد از فرستادن دسته‌گل زنگ زد و پیگیر بود گل رو به م.ر تحویل دادین یا نه و بعد اون هم چند باری زنگ زد.

اخم‌هایم در هم رفت. آقافیروز ادامه داد:

-راستش این آدم یه خرده مشکوکه، تا شروع کرد به صحبت، بهانه آوردم که کار مهمی برام پیش اومده و باید برم و تأکید کردم امروز ساعت نه زنگ بزنه که سرم خلوت‌تره.

این را گفت و ساکت ماند. همان‌طور که خیره نگاهش می‌کردم پرسیدم:

-خب چی شده الان؟

به ساعت روی دیوار اشاره کرد و گفت:

-کم مونده ساعت نه بشه.

به ساعت نگاه کردم. آقا فیروز شمرده‌تر گفت:

[21:49 18.06.21]

#پارت86

#برای_مریم

-می‌خواستم وقتی زنگ زد تو هم اینجا باشی و گوش بدی چی می‌گه؛ البته اگه متوجه‌ی کلک من نشده باشه و زنگ بزنه.

با این حرف آقا فیروز دوباره به ساعت نگاه کردم. برایم مهم شده بود تکتک دقایقی که باقی مانده بود تا ساعت نه بشود. از جا بلند شدم و به طرف میزش رفتم:

-چه لزومی داشت من باشم و گوش بدم؟

-می‌گم که مشکوکه، شاید بشناسیش.

با لبخند گفت:

-گل و اینا.

عقب رفتم و روی صندلی نشستم:

-معلوم نیست همون‌طور که ازش خواستین سر ساعت نه زنگ بزنه.

-ما این‌قدر می‌شینیم تا زنگ بزنه.

ساعت ده دقیقه از نه گذشته بود که از نشستن کلافه شد و از جا برخاست. پنجره‌ی اتاقش را باز کرد. دستی به ریش‌های مدل پروفیسوری‌اش کشید و یک‌دفعه گفت:

-چیزی که برام عجیبه اینه که به مطالب خانم نورآبادی همچین واکنشی نداره، تو و اون هر دو تند می‌نویسین.

تا آمد حرف دیگری بزند تلفن اتاقتش زنگ خورد. به سمت میزش رفت و دستش را روی گوشی‌اش گذاشت و از من خواست نزدیکش شوم:

-گوش کن به صداش، شاید برات آشنا باشه.

میز را دور زدم و کنارش ایستادم. گوشی را برداشتم و بین صورت من و صورت خودش نگه داشتم و محکم "الو" گفتم. طرف مشکوکِ مقابلش با صدایی مردانه و آرام جوابش را داد:

-صبحتون به‌خیر آقای رستگار.

آقایروز در حالی که نگاهش به من بود، جوابش را داد:

-جالبه که سریع من رو شناختین!

مرد پشت خط گفت:

-شما صدای خاصی دارین، نمی‌شه نشناخت شما رو!

آقافیروز تلفن را روی میز جلوتر آورد. گوشی را به گوش من نزدیکتر کرد تا به صدای مرد بهتر گوش دهم و همزمان او را به حرف گرفت:

-وقتی می‌گین خاص، آدم نمی‌دونه تعریفه یا طعنه و کنایه‌ست.

مرد پشت خط کوتاه گفت:

-حتماً تعریفه!

سرم را کمی عقب بردم و با تکانش اشاره کردم که او را نمی‌شناسم. آقافیروز در جوابش گفت:

-خب من در خدمتتونم، امرتون رو بفرمایید.

مرد پشت خط بدون لحظه‌ای مکث گفت:

-دیروز فرصت نداشتین حرف بزنیم، هر چند من حرفم کوتاهه؛ زیاد مزاحمتون نمی‌شم.

آقافیروز که از لحن متغیر و کوبنده‌ی مرد متعجب شده بود گفت:

-بفرمایید.

مرد هم بلافاصله گفت:

- ببینید آقای رستگار من حامل پیغام یک نفر، برای شخص شما هستم. گفت بهتون بگم اگر بخواین از نوشته‌های خانم م.ر در جهت مقاصدتون استفاده کنید، تا اسم و رسم در کنید و پر و بال بگیرید و سر بزنگاه هم آگه گیر کردین، ایشون رو قربانی کنید، نشریه رو با دم و دستگاهش روی سرتون خراب می‌کنه و گردن خود شما رو هم می‌شکنه!

تا من و آقافیروز متعجب به هم نگاه کردیم مرد با گفتن: " اینا تهدید نیست، اتمام حجت، روز خوبی داشته باشین آقای رستگار " تلفنش را قطع کرد. کم مانده بود صندلی آقافیروز را جلو بکشم و خودم روی آن بنشینم. وضعیت آقافیروز بدتر از من بود. گوشی را با نگاهی هاج و واج روی تلفن گذاشت و متفکر گفت:

- یه روز گل می‌فرسته و پشت هم از شجاعتت تشکر می‌کنه، یه روز هم می‌خواد گردن من رو بشکونه. اینا رو دیروزم می‌تونست بگه.

دستم را روی میزش گذاشتم و گفتم:

- احتمال می‌دم متوجه‌ی حقه‌ی شما شده باشه.

آقافیروز خیره در صورتم گفت:

-چه متوجه شده باشه چه نه، تهدیدش سر جاش بود.
صداش برات آشنا نبود؟
مشکوک نگاهم می کرد.
-نه آقافیروز، اصلاً آشنا نبود.

-شایدم راست بگه که از طرف یکی دیگه تماس
گرفته، شاید اون طرف آشنات باشه، حتی خبر داشتن
م.ر خانومه!

منظورش را فهمیدم:

-ببینید آقافیروز من هیچ عاشق دلخسته‌ای ندارم که
برام گل بفرسته و تا شکستن گردن شما هم جلو بیاد،
اگه چنین آدمی بود خودم اول از همه خبردار می شدم.
شاید فقط می‌خواد برای خود نشریه مانع بتراشه که
از این دست مطالب چاپ نکنه.

باز هم ریش‌هایش را لمس کرد:

-اما یه نکته‌ای رو گفت که من باید در موردش هم با
تو و هم با خانم نورآبادی حرف بزنم. ما از
نوشته‌های پرشورتون بله استفاده می‌کنیم تا باهانش
سری توی سرها دربیاریم، همان‌طور که خودتون

می‌خواین کمترین سانسورها هم بهش می‌خوره، تا جایی که راه بده حمایت هم می‌کنیم. چشمانش را ریز کرد و ادامه داد:
- اما فقط تا جایی که راه بده این کار رو می‌کنیم خانوم ثابت.

[21:49 18.06.21]

#پارت 87

#برای_مریم

نگاه آقا فیروز مثل حرفی که زد همراه با تحکم بود. خط و نشانی که نتوانسته بود برای مرد پشت خط بکشد، می‌خواست برای من به نمایش بگذارد. تصور می‌کرد این منم که در قالب آدم دیگری او را از پشت تلفن تهدید کرده‌ام و یا خبر دارم چه کسی او را تهدید کرده است. با لبخند بی‌تفاوتی در جوابش گفتم:

-در شان شما نیست که این طوری مثل تازه به نون و نوا رسیده‌هایی که او مدن کلمه‌ها رو هم وزن کنن و بعد هم قد طلا بفروشنش رفتار کنین.
چشمانش حالت تعجب به خود گرفت. بی پروا تر ادامه دادم:

-نوشته‌ها هم باید پرسن آقا فیروز! کال کال بخوریدشون رودل می‌کنید خدای نکرده. پس اگه جایی لازم دیدین که نوشته‌های من سانسور بشه، سانسور کنین تا مجبور نشین دست بکنید تو حلقتون و بالا بیاریدش. خانوم نورآبادی رو نمی‌دونم، اما من از دغدغه‌هام می‌نویسم، و وقتی هم می‌نویسم کاری ندارم با نوشته‌ی من چند تا اضافه‌تر از شماره‌ی نشریه فروش می‌ره، درست برعکس شما؛ پس یا چاپ نکنید، یا می‌کنید مرد و مردونه پاش و ایسین. نوشته‌های من سکه نیستن که به دندون بگیرین و قلبی و اصل بودنش رو امتحان کنید.

با گفتن این حرف، ضربه‌ای با پا به صندلی‌ای که سر راهم قرار گرفته بود زدم و آنجا را ترک کردم.
عصبانی بودم، هم از آذر، هم از آقا فیروز و هم از خودم که چرا بهانه‌ای جور نکرده بودم تا اول صبح

به دفتر نیایم. وقتی داخل تاکسی نشستم به حرف عمه فکر کردم که تاکید می‌کرد همیشه هم نباید راستش را به مردم گفت. چرا به آقا فیروز گفته بودم دوشنبه‌ها کلاس ندارم، چرا باید او می‌دانست که من کل امروز وقتم آزاد است؟

تنها کسی که فکر می‌کردم باید از او عصبانی باشم و نبودم همان مرد پشت خط بود که تمام این دردها را درست کرده بود. فکر کردن به حرف‌هایش چند باری لبخند بر لبم آورده بود، حالتی خوشی که آن را در اتاق آقا فیروز مخفی کرده بودم!

بازی شیرینی شده بود، خیلی شیرین! به من حس سرزندگی می‌داد، فاصله گرفتن از روزهای تکراری و سخت! روزهای بد، روزهایی که سخت شب می‌شد و شب سخت‌تر روز! روزهایی که تعداد قدم‌هایم از خانه تا دانشگاه را می‌شمردم و این بی‌عاری و بی‌کاری منم شده بود؛ دو سال با عادت‌هایی که مال من نبود، که در رگ و پی من جا نمی‌شد زندگی کرده بودم؛ و حالا همه چیز عوض شده بود. مرحله‌ی تازه‌ای پیش رویم بود. نوشتن، پشت پرده‌ی آن، آدم‌های عجیب، سرک کشیدن در کار گروه‌هایی که هدفشان ایجاد تغییرات تاریخی و بزرگ بود. این را شعارهایشان می‌گفت:

"به همت توده‌ها شاه تو را می‌کشیم"

خیلی‌ها از تکرار این شعار حتی در خفا و اهمه داشتند، در حالی که عده‌ای بدون ترس مشت‌هایشان را گره کرده و این را فریاد می‌زدند و بر در و دیوار می‌نوشتند.

حتی مردم کوچه‌بازاری هم که از دموکراسی تنها کلمه‌اش را شنیده بودند و از سیاست فقط شاه و نخست‌وزیرش را می‌شناختند شعارهای مخصوص به خودشان را داشتند:

"امروز هوا ابریه، مردن شاه حتمیه"

مرگ آرزوی اول و آخر تمام مخالفین بود، فرقی هم نداشت جزو چه دسته و گروهی باشند و چه میزان سواد و فرهنگی دارند.

یکباره دلم می‌خواست برای تکتک آرزوهایم تا پای جان بجنم، و حتی آرزوهای دیگران. انگار دیگر چیزی وجود نداشت از آن بترسم، حتی ترسی که از ساواک داشتم هم اهمیت خودش را از دست داده بود. وقتی که با لباس عروس امید را از کنارم کشیده و برده بودند، از ترس بی‌حال شده بودم و هنوز نمی‌دانستم چطور توانستم از آن شوک بیرون بیایم.

نه تنها ترس‌های اجتماعی‌ام دیگر برایم مهم به نظر نمی‌آمد؛ بلکه خط قرمزهای خانوادگی و شخصی هم اهمیت خودش را از دست داده بود. وقتی عصر مامان خواست که به خاله ثریا سری بزند زودتر از او به اتاقم رفتم تا آماده شوم و همراه او به خانه‌ای بروم که به خودم قول داده بودم دیگر هرگز پا به آن نگذارم. قشنگ‌ترین لباسی که می‌توانستم بپوشم پوشیدم. بلوز بدون آستین با دامنی کوتاه. به لب‌هایم ماتیک قرمز زدم. موهایم را باز دور شانه‌ام رها کردم، همان‌طور که خاله ثریا دوست داشت و همان‌طور که امید ...

این چیزی بود که خودش گفته بود. تا مدت‌ها فکر می‌کردم بعد از عشقی که به آزادی داشت و از آن می‌گفت این دومین چیز درستی باشد که از او می‌دانستم و در راست بودنش شکی نداشتم. پایین که رفتم مامان داخل کیفش به دنبال چیزی می‌گشت. وقتی من را دید سر تا پام را نگاه کرد و گفت:

-جایی می‌ری؟

-می‌خوام باهات پیام.

همایون دست از تعمیر ساعت کوکی داخل دستش کشید و آن را روی میز گذاشت و برگشت. سرور از آشپزخانه بیرون آمد. عمه بهنوش تاس حنایی را که بالا برده و میخواست روی موهای مادر جون بگذارد، پایین آورد و مادر جون سر به زیر گرفته‌اش را بلند کرد.

[21:49 18.06.21]

#پارت88

#برای_مریم

حتی ساعت روی دیوار هم از تیک و تاک باز ایستاده بود. مامان زودتر از همه به خودش آمد و گفت:

-بیمارستان نرفتی، خونه بیای چه کار کنی؟
غیر از من همه فهمیده بودند که چه فریاد بلندی در تک‌تک کلماتی که مامان گفته، خفه شده است.

بقیه هنوز به من زل زده بودند و عمه‌بهنوش بیشتر از همه به دامن کوتاهم نگاه می‌کرد. هیچ جوابی برای سوآلی که در صورتشان بود نداشتم. من خودم هم نمی‌دانستم چرا می‌خواهم این قدر آراسته به خانه‌ی خاله‌ثریا بروم، فقط نگاهم به آن‌ها طوری بود که بگویم حق دارم که بروم، آن هم با زیباترین شکل خودم.

همایون آن سر سالن ایستاده بود. آستین پیراهنش را بالا داد و به طرفم آمد:

-جدی که نمی‌گی؟! -

شانه‌ای بالا انداختم:

-جدی گفتم، می‌خوام با مامان برم.

عمه‌بهنوش توپید:

-یه تاج اشرافی هم می‌داشتی روی سرت! بری بگی چند منه؟

-خاله‌ثریا مریضه، می‌خوام برم عیادتش؛ اگه می‌خواین به زور جلوم رو بگیرین، خب بگیرین. در رو قفل کنید، بزنی قلم پام رو خرد کنین، اگه هم نه، من می‌رم با مامان.

همایون گفت:

-می‌ریم مامان رو می‌رسونیم، خودمون هم می‌ریم
لاله‌زار.

-لاله‌زار کاری ندارم.

عمه‌بهنوش خودش را جلو کشید و مقابل مادرجون
نشست:

-مادر من یه چیزی بهش بگو، حرف ما که خیلی
وقته برای ماری خریدار نداره.

مادرجون دستی به دو طرف موهایش کشید:

-من بدی‌ای از ثریا ندیدم که به ماری بگم نره،
همیشه هم گفتم حساب پسرش از ثریا سواست.

مامان نگاهی به پشتش کرد و رفت روی مبل نشست:

-همیشه دعوا و مرافعه هست توی این خونه، من
هیچ جا نمی‌رم، ماری خودش تنهایی بره خونه‌ی
خاله‌ش.

نگاهم را فقط محدود به مامان نگه داشتم و گفتم:

-باشه تنها می‌رم.

همایون از همان جایی که ایستاده بود راهش را کج کرد و به سمت پله‌ها رفت. همیشه وقتی این‌طور می‌کرد دنبالش می‌رفتم و راضی می‌شدم به کاری که دوست داشت، اما این قانون را برای یکبار هم که شده می‌خواستم بشکنم. کفشم را از جاکفشی برداشتم و بلند گفتم:

-زود می‌آم.

چند قدم بیشتر در حیاط برنداشته بودم که مامان از پشت سر صدایم زد:

-انشاءالله یه دختر مثل خودت قسمتت بشه تا درد من رو بفهمی، وایسا منم پیام. توجهی نکردم. تا مقابل در یک‌کله رفتم و بعد از این‌که در را باز کردم به سمتش برگشتم و جدی نگاهش کردم. نگاهم هیچ اثری در او نکرد، تا زمانی که به خانه‌ی خاله برسیم سکوت کرده و روی برمی‌گرداند، اما چند قدم مانده به مقصد، دست از قهر برداشت و در حالی که من در چشمش می‌دیدم که چه قدر از آراستگی‌ام راضی است، گفت:

-امید خونه باشه چی؟

به این فکر کرده بودم، اما در طی همان فکرکردن آن را کنار گذاشته و نادیده گرفته بودم. با سؤال مامان تازه پی بردم که بودن امید را نمی‌شود نادیده گرفت. متفکر نگاهش کردم و گفتم:

-باشه یا نباشه کاری به امید نداریم.

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد:

-یه ربع که نشستیم من می‌گم باید بریم برای مادر چون دارو بگیریم تاریک بشه هوا نمی‌تونیم؛ تو هم تأیید می‌کنی تا اصرار نکنن برای شام.

مطیعانه سر تکان دادم:

-دعوا نکن، چشم.

بازویم را کشید و گفت:

-بخور ماتیک روی لب‌ت رو، چه خبره؟

جلوتر رفتم و دستم را روی زنگ در گذاشتم تا فرار کنم از انجام کاری که از من خواسته بود. منتظر بودیم جواهرخانم از پشت افاف جواب دهد، اما صدای امیر آمد. من کنار کشیدم و مامان از او خواست در را باز کند. با باز شدن در، لحظه‌ای

زمزمه‌ی آخر و یواشکی عمه‌بهنوش در سرم تکرار شد:

"بری خودت رو سبک می‌کنی، آدم باید پیش دشمنش ارج و قرب داشته باشه"

راه برگشتی نبود. پا به حیاط گذاشتم. اول از همه نگاهم به تاب فلزی و بزرگ وسط حیاط افتاد که همیشه با آذر - حتی وقتی که کم کم بیست سالمان هم می‌شد - روی آن می‌نشستیم و خودمان را تکان می‌دادیم. حیاط با آن دار و درخت‌های همیشه سرسبز و شاخه‌های تازه جوانه زده، انگار بهار را از تمام مردم شهر گرفته و ذره‌ذره به آن‌ها می‌دهد؛ تمام و کمال همه را به انحصار خود درآورده بود. روی سنگریزه‌های کف حیاط، حتی یک برگ هم نیفتاده بود، مرتب و تمیز بود. گل‌ها و درختچه‌های گلدانی دور تا دور محوطه‌ی جلوی خانه چیده شده بودند. قطرات آب از شاخه‌ها و برگ‌هاشان چکه می‌کرد و روی زمین می‌ریخت. تازه آبیاری شده بودند.

پله‌های رو به خانه دو قسمت بود. چند تا پله‌ی کم‌عرض و شیب‌دار که به بالا می‌رفت و سپس سه پله تا در اصلی ساختمان.

همین که از پله‌های شیب‌دار بالا رفتیم، در خانه باز شد و امیر به همراه الیاس خان بیرون آمد. می‌خواستم همه‌ی جزئیات صورتشان را وقتی که من را می‌بینند و از حضورم متعجب می‌شوند، ببینم، اما همه را از دست دادم. صدای آهنگی آمد. ریز ریز آمد و در گوشم نشست و دیگر نه من چیزی دیدم و نه شنیدم.

[21:49 18.06.21]

نیم‌نگاهی به سمت راست ساختمان انداختم. پنجره‌ی اتاق امید نیمه‌باز بود. باد پرده‌های اتاقش را بیرون آورده و تکان می‌داد. وقتی به چهره‌ی الیاس خان و امیر نگاه انداختم که کار از کار گذشته و واکنش اولیه‌شان را از دست داده بودم. عقب ایستاده و به من و مامان تعارف می‌کردند داخل شویم. با بسته‌شدن در، دیگر صدای آهنگ نیامد. جواهرخانم از دیدن من به طور واضحی جا خورد و یکه‌خوردنش را با برگشتن به سالن و صداکردن خاله‌ثریا و گفتن اینکه چه کسانی آمده‌اند، کامل کرد. امیر از او مسلط‌تر بود. ما را به داخل دعوت کرد و خودش جلوتر راه افتاد.

خاله‌ثریا روی کاناپه دراز کشیده و به کمک جواهرخانم می‌خواست بلند شود و بنشیند. امیر هم به آن‌ها پیوست و کوسن روی مبل کناری را برداشت و پشت خاله‌ثریا گذاشت. من و مامان هر دو به سمت خاله‌ثریا رفتیم. مامان از دردش پرسید و دعا کرد هر چه زودتر خوب شود، اما خاله‌ثریا همه‌ی حواسش پیش من بود. بعد از بوسیدن صورتش گفتم:

-بخشید خاله، دیروز می‌خواستم پیام بیمارستان عیادتتون، کاری پیش اومد، نتونستم. سرش را تکان داد و گفت:

- به زحمت انداختم همه رو، دیگه این کمردرد رفته تو پوست و استخونم، خوب‌شدنی هم نیست، نمی‌شه هر وقت برم بیمارستان همه بیاین.

روی مبل که الیاس خان تعارف کرد نشستیم. امیر نگاه معناداری به جواهرخانم انداخت و بعد از آن، او خیلی سریع به پشت سرمان رفت و تاینه‌ای بعد، صدای قدم‌هایش آمد که از پله‌ها بالا می‌رفت. الیاس‌خان پا روی پا انداخت و با لبخند به من و مامان نگاه کرد و گفت:

-خوب کردین تشریف آوردین سهیلاخانوم، ثریا تموم امروز بی حوصله بود، بچه‌ها هم هر چی گفتن یه خرده بپرنش توی حیاط قبول نکرد.

امیر ظرف شیرینی و میوه را جلوی ما گذاشته و تازه کنار خاله نشسته بود که صدای "سلام" گفتن امید از پشت سرمان آمد. مامان به طرفش برگشت، روبرویم سه نفر نشسته بودند که با دقت تمام به من نگاه می‌کردند. فرصتی برای من نبود تا به عقب برگردم، خود امید جلو آمده بود. فقط جواب سلامش را بعد از مامان زیر لبی دادم. مقابل مامان خم شد و هر دو طرف صورتش را بوسید. مامان هم جواب بوسه‌اش را داد؛ نه مثل گذشته‌ها که با اشتیاق دستش را دور گردن امید حلقه می‌کرد. وقتی امید راست ایستاد و به من نگاه کرد، این بار به طور واقعی تری از آمدنم پشیمان شدم. من نمی‌توانستم امید را این قدر نزدیک به خود ببینم و بی تفاوت باشم. نمی‌توانستم وقتی با تکان سرش خیلی جدی خوشامد می‌گوید، واکنشی نشان ندهم و فکر کنم هیچ چیز مهمی پیش نیامده است و او روزی نه تمام و کمال، اما به من تعلق داشته است. تا وقتی از او دور بودم همه چیز خوب پیش می‌رفت، اما فاصله که کم می‌شد

حس می‌کردم امید نه پسرخاله‌ام و نه مردی که من از او دو سال پیش جدا شده‌ام، بلکه کسی است که من همین امروز او را دیده و پیدا کرده‌ام و همین امروز بدون این‌که هیچ ذهنیتی از گذشته‌ها داشته باشم، می‌توانم خیلی سهل و ساده به خودم اجازه دهم که شیفته‌اش شوم.

سکوت سالن، بی‌ارتباط با نگاه من و امید به هم نبود. امید کنار پدرش روی مبل دونفره نشست و حال مادرش را پرسید. وقتی همه‌ی حواس‌ها به سمت خاله‌تیریا و تکرار حرف‌هایی که دکتر گفته بود، رفت، من چشم چرخاندم تا دوباره نگاهش کنم، خیلی زودتر از آنی که فکر می‌کردم، برای بار دوم چشم در چشم شدیم و این‌بار خیلی راحت و به حالت خونسردی از صورتم شروع کرد به نگاه‌کردن و تا دامن کوتاهم پایین آمد. نگاه گرفتم و احساس سرما کردم. دامنم را پایین کشیدم تا روی زانویم بیاید و نیامد. دستم را دو طرف بازویم گذاشتم. امید بلند گفت:

-جواهرجان پنجره رو ببند، سرده!

[21:49 18.06.21]

#پارت 89

#برای_مریم

قبل از اینکه جواهرخانم حرکتی بکند، امیر از جایش بلند شد. "چشم" بلندی همراه با لبخند رو به امید گفت و به طرف پنجره‌ی سالن که به پشت خانه و باغچه‌ی سرپوشیده‌ی خاله‌ثریا دید داشت، رفت و پنجره را بست. چیزی تغییر نکرده و من بیشتر از چند ثانیه پیش، سردم شده بود؛ نشانه‌های روی پوستِ دستم هم گواه این موضوع بود. منشاء سرما پنجره‌ی باز سالن نبود، قلبی بود که دریچه‌اش را بسته بودم. تمام سعیم را کردم که امید را نادیده بگیرم و نگاهش نکنم؛ فقط به مامان و خاله‌ثریا و گاهی هم الیاس‌خان نگاه می‌کردم. مامان آن معذب‌بودن حین ورود به خانه را نداشت و راحت‌تر با خاله‌ثریا حرف می‌زد؛ حتی قرار گذاشتند به محض خوب‌شدن کمردرد خاله، با هم به رشت بروند و سری به ننه‌پوری بزنند. الیاس‌خان هم قول داد اگر هرگز کیان جلسه‌ی آخر هفته‌ها را کنسل کند خودش آن‌ها

را می‌رساند، اگر هم نتوانست یکی از پسرها این کار را خواهند کرد. حرفی که الیاس خان زد باعث شد مامان به طرف او برگردد و بپرسد:

-راستی الیاس‌خان، بالاخره هرگز کیان دزد سند و مدارکش رو پیدا کرد؟

الیاس‌خان صورتش را به علامت اینکه پیدا کردن دزد شدنی نیست، در هم کرد و گفت:

-نه سهیلاخاتم! مگه می‌شه به این سادگی پیدا بشون کرد؟!

همان‌طور که نگاهم به الیاس‌خان بود، با حرکت آرام چشمم به امید نگاه کردم. دست دراز کرده و شیرینی‌ای برداشت. مامان دوباره پرسید:

-شکایت چرا نکرد؟ صادق می‌گفت دزده از سندایی که برده یه نسخه به همه‌ی شریکای کاری هرگز کیان فرستاده و بهشون توضیح داده که چطوری داره ازشون سوءاستفاده می‌شه. می‌گفت یه نسخه هم برای خودش فرستادن، یه نسخه هم از هتل و خرج‌هایی که کردن و کلاهبرداریاشون برای شما و رسواشون کردن.

آذر دلیل پیگیری نکردن هرمز کیان را از دزدی که به خانه‌اش دستبرد زده، برایم گفته بود. دلیلی که دایی پنهانی از اطرافیان نزدیک آن‌ها شنیده بود. هرمز کیان می‌خواست خودش دزد را پیدا کند و به روش خاص خود از آن‌ها انتقام بگیرد و یا شاید به آن‌ها باج دهد. او به شدت واهمه داشت که اسناد و مدارک سرقتی، دست رسانه‌ها و یا دست گروه‌هایی منسوب به انقلابیون بیفتد. این مدارک و اسناد، ثابت می‌کرد که در بدنه‌ی اصلی و البته چند درجه پایین‌تر مملکت، چه چپاول و غارتگری‌هایی بی‌سروصدا صورت می‌گیرد و وای به حال آن بالادستی‌ها! مدارکی که نشان می‌داد هرمز کیان و برادرش به شریک‌های تجاری خود خیانت کرده‌اند و از منابعی که حکومت در اختیار آن‌ها قرار داده تا در جهت رفع نیاز مردم باشد، استفاده‌ی شخصی کرده‌اند؛ به نام مردم و به کام دو برادر!

الیاس‌خان خیلی آرام خندید:

-این برادرزن ما هم نگفته باقی نداشته. فعلاً که هرمز به نتیجه‌ای نرسیده، دزدا برای شما مدرک و سندی نفرستادن؟

مامان نیم‌نگاهی با تعجب به من و سپس الیاس‌خان
انداخت و پرسید:

-نه، ما چرا؟

الیاس‌خان پا روی پا گذاشت و گفت:

-شما هم یه بده بستونی با هرمز دارین، سی درصد
سرمایه‌ای که آقاموسی خدابیامرز باهاتش محصولات
آرایشی وارد کرد، مال هرمز کیان بود.

مامان با تردید گفت:

-دم خونه که چیزی نیومده ...

با شک به طرفم برگشت:

-مگه اینکه اومده باشه و همایون و ماری از من
پنهونش کرده باشن.

لبخند بی‌ربطی زدم تا مامان آرام شود:

-نه مامان، برای ما چیزی نفرستادن، حساب و کتاب
ما با هرمز کیان سراسرتر از اونه که بخواد سر ما
رو کلاه بذاره و نفهمیم.

حرف من کوچک‌ترین تأثیری رویش نگذاشت و گفت:

-شاید فرستادن و همایون به ما نگفته.

ابروه‌هایم را بالا دادم و شمرده، طوری که
هشدار دهنده باشد، گفتم:

-مطمئن باش اگه چیزی برامون می‌فرستادن، دلیلی
نداشت که همایون به ما نگه، حتماً به من می‌گفت.

مامان در دم ساکت شد. هر چه کناره گرفته بودم بس
بود، رو به الیاس‌خان پرسیدم:

-نفهمیدن که دزدی اون شب، قبل مهمونی بوده یا
بعدش؟

الیاس‌خان که سؤالم به نظرش سؤال ساده‌ای می‌آمد،
گفت:

-نه، بعد مهمونی که نبوده، همون ساعتی بوده که
توی مهمونی سرشون گرم بوده و خونه‌ی هر مز هم
خالی!

نیم‌گاهی به امیر که وانمود می‌کرد حرف‌های من
مهم نیست و به امید که خودش را با مرتب‌کردن
کوسن پشت خاله سرگرم کرده بود، انداختم و گفتم:

-احتمالاً بین ساعت ده تا یازده و نیم شب بوده، وقتی
همه مست و گیج مهمونی بودن، دزد از این موقعیت

استفاده کرده و زود خودش رو به خونهی کیان
 رسونده. شاید خودش هم توی مهمونی بوده.
 سریع‌ترین چرخشی که چشمانم می‌توانست داشته
 باشد را انجام دادم و به امیر نگاه کردم. نگاهش
 کاملاً عوض شده بود، مثل وقتی که در شب مهمانی
 و مقابل در جلویم را گرفته بود تا معطم کند و دیرتر
 به حیاط بروم.

بعد از او به امید نگاه کردم، برخلاف امیر نگاهش با
 لبخندی که نه روی لبانش، که در چشمش بود، به
 استقبال آمد. دیگر شک نداشتم که آن شب برای
 ساعتی از مهمانی دست‌خالی بیرون زده و دست پر
 برگشته است! به عمارت کیان، شبیخون زده بود!

[21:49 18.06.21]

#پارت90

#برای_مریم

مامان با اخم نگاهم کرد:

-یه جوری می‌گی بین ساعت ده تا یازده بوده، انگار خودت رفتی دزدی!

الیاس خان خندید و گفت:

-اتفاقاً یکی از همسایه‌ها گفته حدود همین ساعت دو نفر رو دیده که خیلی راحت کلید انداختن و رفتن داخل خونه. چون سر و وضعشون مثل آدم حسابیا بوده، شک نکرده که دزد باشن.

مامان "وای"ی گفت و ضربه‌ای آرام به پایش زد:

-یعنی کلید داشتن؟ چه دوره و زمونه‌ای شده. خونه‌ی ما رو بگو، اصلاً کلید و قفل درست و حسابی‌ای نداره.

امیر کاملاً آرامش خودش را از دست داده بود. مرتب در جایش تکان می‌خورد و حالت نشستنش را تغییر می‌داد و من لذت می‌بردم از تمام جنب‌وجوش‌هایش؛ اما امید زرنگ‌تر بود. راحت نشسته بود و هر وقت نگاهش می‌کردم، چشم‌هایش جان بیشتری می‌گرفت، تمام نگاهش را به من می‌داد و لذتی که از نگاه به من، از تمام وجناتش سرریز می‌شد، حواسم را همان لحظه می‌گرفت و ضربه‌ای شوک‌آور و گیج‌کننده به آن می‌زد. ضربه‌ای که باعث می‌شد هر چه مربوط به

شب، مهمانی و دزد است، از حافظه‌ی سخت‌گیر ذهن من رخت بر بندد و برود. نگاهی که باعث شد از جایم بلند شوم. به بهانه‌ی دیدن قفس پرنده‌های داخل حیاط، بیرون بروم و تصمیم عجولانه‌ای بگیرم. پرنده‌ها را دیده و ندیده به سالن برگشتم. به بهانه‌ی رفتن به سرویس بهداشتی، کاغذی از دفترچه‌ی روی میز تلفن برداشتم و به همراه خودکار کنارش به دستشویی رفتم. کاغذ را روی سطح در گذاشتم و سریع رویش نوشتم: "من مدارکی دارم که نشون می‌ده دزدی خونه‌ی هرمز کیان کار چه کسائیه، دوست داری دزد رو بشناسی؟" این می‌توانست کاملاً امید را به هم بریزد و تار و پود آن آرامش و خونسردی پوشالی که به خود گرفته بود را از هم ببرد.

کاغذ را تا کردم و در دستم مشت کردم. از دستشویی بیرون رفتم. جواهرخانم را صدا زدم. با تعلل از سالن به سمت من آمد. قبل از اینکه به من برسد، با لبخند پرسیدم:

-این ارزن‌هایی که به پرنده‌ها می‌دین کجاست؟

تا نزدیک شد و آمد که حرفی بزند او را به سمت
خودم کشیدم و انگشت اشاره‌ام را نزدیک بینی‌ام بردم
و یواش گفتم:

-ارزن نمی‌خوام جواهرخانم، باید یه کاری برام بکنی!
با تعجب گفت:

-چه کاری دخترم؟

مشتم را برایش باز کردم و کاغذ تا خورده را نشانش
دادم:

-این یه نامه‌ست، برای امید نوشتم، می‌تونی ببری
بذاری توی اتاق روی میزش؟

صورتش باز شد و لبخند زد. دستش را آرام به
دهانش زد:

-وای! می‌خواین با امیدخان آشتی کنین؟

سرم را به تایید تکان دادم و گفتم:

-آره اگه خدا بخواد می‌خوام آشتی کنم باهاش!

زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردم باور کرد و کاغذ
را از دستم چنگ زد. مچ دستش را آرام گرفتم و
گفتم:

-جواهرخانم باید بهم قول بدی که به کسی از این کار من حرفی نزنی، فقط وقتی امید نامه را دید بهش می‌گی که من بهت دادم. نه خاله‌م، نه امیر و نه الیاس‌خان نباید هیچی بفهمن.

چشمانش را با شادی گرد کرد:

-به جان ناصرم به هیچکس نمی‌گم.

به طرفم خم شد و صورتم را بوسید. خیلی زود رفت تا کاری را که از او خواستم انجام دهد. به حیاط برگشتم و چند دقیقه‌ای کنار قفس پرنده‌ها که دور از خانه و انتهای حیاط بود، ایستادم و بعد به سالن برگشتم. بالای سر مامان ایستادم و گفتم:

-مامان باید برای مادر جون دارو بگیریم، تا تاریک نشده بریم.

کاری که قرار بود خودش بکند را من انجام دادم. تازه چانه‌اش گرم شده بود. به عقب برگشتم و خیلی مبتدیانه گفتم:

-آره راست می‌گی بریم!

سنگینی نگاه همه را حس می‌کردم، اما نمی‌خواستم به هیچ کدامشان نگاه کنم. الیاس‌خان و خاله‌ثریا به

مامان اصرار می‌کردند شام بماند، اما داروهای مادر چون بهانه‌ای نبود که آن‌ها خواسته‌شان را زیاد تکرار کنند. به طرف مبلی که رویش نشسته بودم رفتم و کیفم را برداشتم. امیر که فهمیده بود مخالف اصلی من هستم، جلو آمد و گفت:

-می‌خواهی من برم داروهاش رو بگیرم و شما بمونید پیش مامان.

با لبخندی که نشانه‌ی تشکر باشد گفتم:

-نه ممنون، باید بریم.

بار دیگر خاله‌تیریا را بوسیدم و برایش آرزوی سلامتی کردم. مامان هم وعده‌ی با هم رفتن به رشت را داد و با او خداحافظی کرد.

ناخودآگاه به جایی نگاه کردم که امید نشسته بود، ولی او را ندیدم. صدای باز و بسته‌شدن در نشان می‌داد که بیرون رفته است. وقتی پا به حیاط گذاشتم، تمام آن را از زیر چشمانم گذراندم و دنبال امید گشتم، این جستجو خارج از اراده‌ی من بود؛

[21:52 18.06.21]

بدون اینکه خودم را سرزنش کنم که چرا جلوتر از همه راه افتاده‌ام و با هر قدمی که برمی‌دارم منتظر دیدن امیدم!

کیف را مقابلم با دست گرفتم و به دو طرفم نگاه کردم. فاصله‌ام با بقیه بیشتر شده بود، مطمئن بودم امید بدون خداحافظی از ما نمی‌گذارد برود. این فکر که در ذهنم باز شد، امید از پشت درختی بیرون آمد و تا به مسیری که با سنگریزه پوشانده شده بود رسید، ایستاد. هر دو دستش داخل جیب شلوارش بود، آستین پیراهنش را بالا زده و به قدم برداشتن من خیره مانده بود. نگاهش کردم و گام برداشتم. وقتی رسیدم و خواستم از کنارش بگذرم گفت:

-من از نگاه کردن بهت سیر نمی‌شم!

قدم‌هایم خشک بر جای ماند، سنگین شد و یخ بست. فقط مات نگاهش کردم و برای برداشتن قدم بعدی به خودم التماس کردم؛ التماسی که به ثمر نشست. مامان رسید و رفتیم.

شام نخوردم. با کسی حرف نزدیم و فقط روی مبل چمباتمه زدیم. همایون وقتی حالم را دید، ناسازگار

بود، ناسازگارتر شد. حال من را نتیجه‌ی رفتن به خانه‌ی خاله می‌دانست و عمه‌بهنوش هم آتش خشمش را فوت می‌کرد تا بیشتر شعله‌ور شود. زود برای خواب آماده شدم. شلوارک کوتاهم را با تاپی پوشیدم. پنجره را تا به آخر باز گذاشتم و روی تخت طاقباز دراز کشیدم و ملحفه‌ی نازک را تا روی سینه‌ام بالا کشیدم. می‌خواستم هر طور شده بخوابم تا شاید عاقل شوم، دیوانگی و جنون چیزی بود که از خانه‌ی خاله سوغات آورده بودم.

چشم بستم. خانه ساعت‌ها بود که به جز سکوت و تاریکی همنشین دیگری نداشت. چشمانم کم‌کم داشت رخوت خواب را تجربه می‌کرد که در اتاقم باز شد. لحظه‌ای چشمانم را باز کردم و سریع بستم. قد بلند همایون اولین چیزی بود که در تاریکی دیدم. نمی‌خواستم با او حرف بزنم، فردا صبح، هم او حال بهتری داشت و هم من. چشمانم بسته بود، اما گوشم شنید که در بسته شد. منتظر بودم همایون حرفی بزند و جوابش را ندهم تا گمان کند خوابم. همایون حرفی نزد. دوباره چشمانم را باز کردم. همایون روی تختم نشست. صورتش را نمی‌دیدم؛ تاریکی و خواب‌آلودگی

مانع بود. ملحفه را تا روی گردنم بالا کشیدم. یقه‌ی
تاپم تا نزدیک خط سینه‌ام باز بود. خواب‌آلود گفتم:

-برو بیرون همایون!

همایون بلند شد و بالای سرم ایستاد. به طرف صورتم
که خم شد، اول عطر تنش و بعد موهایی که مدل
موهای همایون نبود باعث شد خودم را کمی به بالای
تخت بکشم. با دیدن صورت مرد مقابلم تمام انرژی‌ام
را جمع کردم که جیغ بکشم، اما دستش را خیلی زود
روی دهانم چفت کرد و اجازه نداد حتی یک ناله‌ی
کوتاه از آن بیرون بیاید. پاهایم را بالا آوردم تا
ضربه‌ای محکم به شکم بزنم که تنش را روی
تخت جلو آورد و با یک پایش، جفت پاهایم را قفل
کرد. وقتی توان هر حرکتی جز تندتند نفس کشیدن را
از من گرفت، سرش را تا جایی که می‌توانست به
صورتم نزدیک کرد و زمزمه کرد:

-خاله راست می‌گه، خونه‌تون قفل و کلید درست و
حسابی نداره!

بینی‌اش را کمی به گردنم نزدیک کرد و بو کشید:

-دعوت‌نامه فرستاده بودی عزیزم، اومدم دزد رو
بشناسم! چی برای پذیرایی از من داری؟!

#پایان_فصل_سوم

[21:52 18.06.21]

#پارت 91

#برای_مریم

#فصل_چهارم

#مرمر

دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم و وقتی دیدم با بالا و پایین رفتنش هیچ اتفاقی نمی‌افتد، خودم را به در فشردم تا با سنگینی تنم آن را هل بدهم. کمی عقب رفت و پایین در به فرش داخل اتاق گیر کرد. فرش جمع شد. از فاصله‌ای که ایجاد شده بود، خودم را به زور داخل اتاق جا دادم. از همان وقتی که در حیاط، چشمم به پنجره‌ی این اتاق افتاد، من را به طرف خودش کشاند. کل خانه شد این اتاق و من تمام مسیر را از حیاط به هوای بودن پشت پنجره‌ای که دیده

بودم، گام برداشتم. اتاق بوی کاغذ کتاب‌های قدیمی را می‌داد. کتاب‌های زیادی روی میز و داخل کتابخانه‌ی نصب شده روی دیوار چیده شده بود. از کتاب‌های جیبی تا کتاب‌های قطور و بزرگ.

رنگ قرمز فرش، به خاطر آفتابی که از پس پرده‌ی نازک پنجره به آن می‌تابید، به رنگ آجری درآمده بود. پرده، چرکین و انتهای آن از میله جدا شده و افتاده بود و هر آن امکان داشت کامل روی زمین بیفتد. هر قدمی که به داخل برمی‌داشتم، بیشتر جذب اتاق می‌شدم. در صورتی که در نگاه اول چیزی نداشت که آدم را جذب کند و شاید کهنگی‌ای که از سر تا پای اتاق می‌بارید، باعث دافعه هم می‌شد.

دور خودم گشتم. روی دیوار به اندازه‌ی یک مستطیل با طول و عرض زیاد، ردی افتاده بود که نشان می‌داد تابلویی از روی آن برداشته شده است. گرامافونی کنج اتاق نزدیک پنجره بود. به طرفش رفتم و انگشت اشاره‌ام را رویش کشیدم. انگشتم یک‌دست بودن غبار رویش را بر هم زد. دوباره این کار را تکرار کردم. قسمت پایین گرامافون، با حرکت پی‌درپی انگشتانم جلوه‌ی بهتری پیدا کرده بود. یک جفت کفش مردانه و کیف هم‌رنگش زیر میز گرامافون بود

و روی تخت هم رنگ دیگری از همان کیف. وسایل نقشه‌کشی هم کنار کیف روی تخت بود.

پنجره را باز کردم و پرده را کنار زدم. حاج احمد، هم آستین و هم پاچه‌ی شلوارش را بالا زده بود و پایه‌پای باغبان میان‌سالی که از درخت‌ها بالا رفته و شاخه‌های خشک شده‌ی درختان تتومند را می‌زد، کار می‌کرد. در یک دستش شیلنگ و در دست دیگری تی دسته بلندی بود.

عقب آدم و نگاهی روی میز انداختم. یک جفت دستکش زنانه کنار ماتیکی روی میز بود. به طرف میز رفتم و ماتیک را برداشتم و در حین پیچ‌دادن و بازکردنش، برای خودم داستان عاشقانه ساختم. زنی در نیمه‌شب، وقتی به اتاق مرد محبوبش آمد، موقع رفتن یادش رفت دستکش و ماتیکش را همراه خود ببرد. رنگ قرمز ماتیک، داستان عاشقانه‌ام را خوش‌رنگ‌تر کرد. آن را بو کردم. برعکس دیگر وسیله‌های اتاق، دستکش و ماتیک مدل امروزی داشتند و به آن‌ها نمی‌آمد قدیمی باشند. تا جایی که من می‌دانستم تنها مردی که این سال‌ها دیده بودم به این خانه رفت و آمد کند، حاج احمد بود. داستان عاشقانه‌ام را عوض کردم. زنی بعد از سال‌ها به اتاق

مرد محبوبش بازگشت و آن قدر اینجا او را جادو کرد که موقع رفتن ماتیک و دستکشش را جا گذاشت و یا شاید دلتنگی‌ها او را فراموشکار کردند. آن قدر عاشق بود که هنوز جای جای اتاق مرد، برایش تکه‌ای از وجود خود مرد به حساب می‌آمد. از اندازه‌ی عشقش به مرد، گاهی کلافه می‌شد، گاهی حیران، گاهی بی‌تکلیف، گاهی پس می‌زد و گاهی گریه می‌کرد برای همه‌ی روزهایی که می‌توانست او را دوست داشته باشد و با خودخواهی‌اش نداشت و برای قلبی که هنوز با یادآوری آن روزها فشرده می‌شد. برای همه‌ی حرف‌های نگفته اشک می‌ریخت و لبانش را قرمز می‌کرد، شاید چون مرد عاشق این رنگ بود. دستکش سیاه می‌پوشید، تا چشمش نیفتد به دستانی که می‌توانست ذره‌ذره‌ی تن مرد را با لذت لمس کند و نکرد. شاید از دنیا بیزار بود، حتی اگر از همه‌ی دنیا نه، دست کم بخشی از دنیا تنفر او را برمی‌انگیخت.

مرد را دوست داشت، گذر زمان این دوست‌داشتن را بیشتر هم کرده بود. این را ماتیک قرمزش می‌گفت. حتی برای مردی که در اتاقش نیست هم ارزش قائل بود و خود را برایش خوش آب و رنگ می‌کرد. او بهتر از هر زنی دلبری کردن بلد بود، بهتر از هر زن

دیگری می‌دانست مرد صاحب اتاق چطور زنی را دوست دارد. هر بار که نگاهش به تخت مرد می‌افتاد، لذت تمام هم‌آغوشی‌ها، زمزمه‌ها، دوستت دارم‌ها، لمس‌های گرم، خنده‌های بلند و بوسیدن‌های ناتمام، با سرعت به روح و تنش برمی‌گشت و او را از خود بیخود می‌کرد! و مرد ...

دست از فکر کردن کشیدم و ایستادم. در اتاق به دنبال مرد گشتم، نشانه‌ای مثل ماتیکی و دستکش که برای داستان عاشقانه مناسب باشد. گشتم و گشتم تا رسیدم به صندلی. صندلی‌ای که می‌توانست برای مردی باشد که شانه‌هایش عریض بود، دو طرف چرم صندلی پوشیده شده بود و ردی از شانه‌های کسی را داشت که به آن تکیه می‌داد. خم شدم و زیر میز را نگاه کردم. مرد پاهای بلندی هم داشت. تصورم راجع به مرد نمی‌توانست از این جلوتر برود. به سمت صندلی رفتم. آن را به عقب کشیدم.

[21:52 18.06.21]

#پارت 92

#برای_مریم

بی‌خیال نسبت به غباری که روی میز بود، آرنجم را روی آن گذاشتم و به صندلی زل زدم. تمام تصور من از صورت مرد شکل گرفت و شد شکل فرهاد! من فرهاد را روی صندلی می‌دیدم که با لبخند نگاهم می‌کرد، مدل موهایش فقط کمی از فرهادی که آخرین بار دیده بودم، بلندتر بود. وحشت‌زده بودم، اما دست از نگاه‌کردن به او نکشیدم. دستم را از روی میز برداشتم و کمی عقب رفتم، مهرآذرها یا شبیه هم نمی‌شوند، یا بشوند مو نمی‌زنند، سیما مامان می‌گفت. صدای "مرمر" گفتن حاج‌احمد، فرهاد نشسته روی صندلی را با خودش برد. هر چه گشتم جز خودم در اتاق کس دیگری ندیدم. پرده‌ای که بیرون رفته بود را با احتیاط به داخل آوردم و به بیرون سرک کشیدم:

-بله بابا؟!!

حاج‌احمد آستینش را پایین داد و گفت:

-بیا بریم مرمجان. تا الان صدای مامانت دراومده که دخترم دو روزه اومده و من درست و حسابی ندیدمش.

-باشه بابا، الان می‌آم.

پنجره را بستم و با نگاه دیگری به کل اتاق رو به عقب قدم برداشتم و با تعلل دل از اتاق کندم و بیرون رفتم. از پله‌های مارپیچ و طولانی گذشتم و به سالن رسیدم. روی تمام مبل‌ها ملحفه کشیده و پنجره‌ها را با پرده‌های ضخیمی پوشانده بودند. روز بود، اما نور حق نداشت به داخل بیاید و تاریکی حقیقت او را کتمان می‌کرد؛ روز را حریم حرام می‌دانست. من‌فذا به جرم غباری که با خود می‌توانستند به داخل بیاورند، محکوم شده و لذت روشنایی از تمام سالن دریغ شده بود. اشیای سالن فریاد می‌زدند ما همیشه همنشین غبار بوده‌ایم، جدای از آن نیستیم؛ کمی نور هل بدهید تا به داخل بیاید. از سالن دور شدم و به حیاط پناه بردم. حاج‌احمد دست در جیبش کرد و کیف پولش را بیرون کشید. چند اسکناس برداشت و به طرف مرد باغبان گرفت. مرد اسکناس‌ها را از دستش برداشت و با بوسیدن آن و زدن به پیشانی‌اش گفت:

-خدا بده برکت.

حاج‌احمد لبخندی زد و سری تکان داد:

- فردا یادت نره، ساعت نه اینجا باش. این درختا حالا حالاها کار دارن تا رو پا بشن.

مرد "چشم" ی گفت و رفت. حاج احمد هم به سمت برگشت:

-خب خاتم معلم، دیدی داخل خونه رو، کنجکاوی کامل رفع و رجوع شد؟!

به سمتش قدم برداشتم و با نشان دادن یک بند از انگشت اشاره ام گفتم:

-به قول بچه های کلاس ایسکالی * مونده! خندید و گفت:

-دیگه تو می دونی و مامانت! خودت راضیش کن که فردا هم بیای.

به مسیر اشاره کرد و ادامه داد:

-بریم؟

کشیده گفتم:

-بله!

اما چند قدمی که برداشتم از موافقتم پشیمان شدم. تاب فلزی زنگ زده ای زیر یکی از درختها بود که

دلّم می‌خواست سوارش شوم. رو به حاج‌احمد
بی‌حواس گفتم:

-اونجا تابه.

-حاج‌احمد زمزمه کرد:

-زوارش در رفته! نمی‌شه سوارش شد. تو باد و
بارون مونده.

تا رسیدن به در، نگاهم به عقب و تاب بود و قدم‌هایم
رو به جلو. از در به همراه حاج‌احمد بیرون رفتیم و
هنوز چند قدمی از آن فاصله نگرفته بودیم که ماشین
سفیدرنگی جلوی پای حاج‌احمد ترمز کرد. قبل از
این‌که فرهاد را پشت فرمان ببینم، از ماشینش فهمیدم
خودش است. تحت‌تأثیر اتفاق داخل اتاق، بر جایم
ایستادم و او را تماشا کردم. این نه یک تصور، بلکه
تصویری واقعی بود! لبخند داشت، بلافاصله تا در را
باز کرد، به من نگاه انداخت. پیراهن سفید
آستین‌کوتاه و شلوار لی پوشیده بود، شانه‌هایش
درست اندازه‌ی آن صندلی پشت میز بود. سلام کردم،
خیلی زود، تا کمتر خیره‌اش بماتم. جواب سلامم را
روی هوا داد، مثل این بود که بگوید صبر کن، وقتش
نیست.

حاج احمد چپ‌چپ نگاهش کرد:

- اینجا چی کار می‌کنی فرهاد؟! الان نباید مطب باشی؟

دستی به موهایش کشید و گفت:

- بده اومدم که در رکاب شما باشم؟

- رکاب چی، دو قدم تا خونهمونه.

فرهاد خندید و گفت:

- پس بذار راستش رو بگم، اومدم پولم رو بگیرم.

اومدی مطب دندونت رو روبراه کردم، ولی پولی

ندیدم.

حاج احمد غرغر کرد:

- هر وقت کارت تموم شد، پولتم می‌گیری.

حالام برو بشین بریم، چرا پیاده شدی؟!!

حاج احمد قبل از این‌که برود و جلو بنشیند در عقب

ماشین فرهاد را برایم باز کرد. صبر کردم تا سوار

شود و بعد از او من هم نشستم. به در چسبیدم تا

فرهاد نتواند از آینه من را ببیند، چون مطمئن بودم

تمام سعیش را برای انجام این‌کار می‌کند. تمام لحظات

کوتاه از قدم برداشتن تا نشستن داخل ماشینش، در

انتظار یک نگاه من بود.

فرهاد تا داخل ماشین نشست، نیم‌گاهی به سمت من انداخت و یک‌دفعه گفت:

-اینقدر دوست دارم که می‌تونم جام توی بهشت رو بدم به تو!

من متعجب به طرفش برگشتم و حاج‌احمد بدون تعجب:

-ممنون، من به جهنم خودم راضی هستم.
فرهاد گفت:

-با تو نبودم حاجی! ذکرمه، شده ورد زبونم.

کاش می‌شد پیاده شوم، بدوم و روی تاب بنشینم و با هر بار تکان خوردن برای خودم زمزمه کنم:

-جام رو تو بهشت می‌دم به تو!

*ایسکالی: کمی، یک ذره

[21:52 18.06.21]

#پارت 93

#برای_مریم

کم مانده بود که تمام کنم؛ برسم به پایان! به پایانی که فرهاد -فرهاد سرکش و نترس- در ابتدای آن ایستاده بود. فرهادی که حتی می‌توانست به اتاق‌های دربسته پا بگذارد؛ به خواب‌های خوش، به لحظه‌های بی‌خبری و فکر و خیال‌های ناآرام. اقتدار لطیفی که همیشه داشتم و به آن پناه می‌بردم تا در مقابل فرهاد بایستم و بین خودم و او فاصله ایجاد کنم با هربار برخورد، کم و کمتر می‌شد.

همراه نشدن دل، فکر و عقل با فرهاد حالا آن کار سختی بود که باید انجام می‌دادم! دوری و رفتن از تهران و نماندن دیگر سخت نبود؛ من همه‌ی این‌ها را امتحان کرده و جواب نگرفته بودم.

حقیقتی بود که تلخی‌اش رنگ داشت؛ دیدنی بود و می‌شد لمسش کرد. اگر برای تمام آدم‌هایی که من و فرهاد را می‌شناختند این قصه را تعریف می‌کردیم حتی یک نفر هم نبود که شهادت دهد این کار شدنی است. باید به جای سوار شدن روی تاب، دستکش

سیاهی که دیده بودم را به دستم می‌کردم و حسرت‌هایم را روزی، جایی برای کسی به یادگار می‌گذاشتم. آدم‌های زیادی بودند که می‌توانستند عشق را به ودیعه بگذارند و جور جدایی و حسرت و نشدن‌ها را هم باید کسی بر دوش می‌کشید تا باشد و به عشق اعتبار دهد. برای من هر چیزی هشدار دور شدن از فرهاد را می‌داد؛ از دخترِ عمو شاهین که انگار سمیه را در چند ماهگی‌اش می‌بینی، تا نگاه‌های سیما مامان وقتی که در مهمانی‌ها خودش هم پایه‌پای بقیه‌ی دخترها و مادرها زیر چشمی فرهاد را می‌پایید و نرسیده به خانه اسفند برایش دود می‌کرد.

فرهاد سرب‌سَر حاج احمد می‌گذاشت و حاج احمد هم مقابلش کوتاه نمی‌آمد. برای حاج احمد حساب و کتاب می‌کرد که چه قدر هزینه‌ی ترمیم دندان‌ش شده است. چند بار رو در رو شدن من و فرهاد، حساسیت همه را کم کرده بود. دیگر مامان بعد از هر باری که فرهاد را می‌دیدیم فکر نمی‌کرد باید بیاید و دل‌داری‌ام بدهد؛ یا حاج احمد که با آمدن تابستان و برگشتن من از کیاکلا به تهران، خیالش راحت شده و فکرش به این سمت و سو نمی‌رفت که به‌خاطر فرهاد فراری

شده‌ام و از بودن او معذیم. مامان بزرگ و عموهایم هم هر جور حساب و کتاب می‌کردند به این می‌رسیدند که وقتی قرار است نه ماه از سال را در کیاکلا بمانم، ماندن سه‌ماهه‌ام در تهران و کنار مامان اشکالی ندارد و حق اوست. همه چیز اطرافم تا حدودی به دوران پیش از آمدن فرهاد برگشته بود؛ جز خودم که هر روز تغییر می‌کردم. آدمی که هر بار با دیدن فرهاد انتظار می‌کشید، انتظار یک نشانی دیگر که معنی دوست داشتن بدهد؛ و انگار فرهاد این را فهمیده بود که بدون این‌که عکس‌العملی بیرونی و موافق از من ببیند حتی شده با یک نگاه انتظارم را پاسخ می‌گفت. با من پنهانی بده بستان عاشقانه داشت، بدون اینکه خودم نقشی در آن ایفا کنم.

ماشین را که مقابل خانه نگه داشت " ممنونم " زیر لبی گفتم و سریع پیاده شدم. می‌ترسیدم حاج‌احمد زودتر از من پیاده شود و من بمانم و فرهاد. فرهاد در جواب تشکر من حرف حاج‌احمد را قطع کرد و به طرفم برگشت:

-به سلامت!

حاج احمد فقط در ماشین را باز کرده و قصد پایین آمدن از آن را نداشت. با فرهاد مشغول حرف زدن بود و بحثشان هم تازه شروع شده بود. کلید خانه دستش بود و من پشت در منتظرش ایستادم. حاج احمد حرف می‌زد و فرهاد با دقت گوش می‌داد. به در که تکیه دادم فرهاد متوجهی من شد و به حاج احمد چیزی گفت. حاج احمد هم به طرف من برگشت. دست در جیبش کرد. کلید را بیرون آورد و با لبخند گفت:

-چرا نمی‌گی کلید رو بدم بهت؟! حواسم نبود.

جلو رفتم و کلید را از دستش گرفتم و گفتم:

-فکر کردم شما هم می‌خواین پیاده بشین، نمی‌آین تو بابا؟

-چرا؛ برو منم الان می‌آم.

سری تکان دادم و بدون اینکه به فرهاد نگاه کنم به طرف در رفتم و آن را باز کردم. با پا گذاشتن به داخل حیاط نفس راحتی کشیدم و کمتر تحت تاثیر بهشتی بودم که به من پیشکش شده بود.

نبودن رضا باعث می‌شد همیشه خانه دلگیر به نظر برسد. دمپایی‌اش با فاصله‌ی زیاد از پله برعکس افتاده بود.

[21:52 18.06.21]

#پارت 94

#برای_مریم

آن را برداشتم و روی جاکفشی طبقه‌ای کنار پله جفت کردم. لباسم را عوض کردم و به آشپزخانه رفتم تا هم برای خودم و حاج احمد و هم مامان و رضا شربت درست کنم تا وقتی از بازار برگشتند بنوشند. نگاهی به ساعت انداختم و سینی لیوان‌ها را به سالن بردم و روی میز مرتب چیدم تا اگر زن‌عمو یاسین هم همراه مامان بود همه چیز مرتب باشد. می‌خواستم به آشپزخانه برگردم که متوجه‌ی سروصدای داخل حیاط شدم. صدای حاج احمد بود. با اینکه در خانه باز بود، اما به طرف پنجره رفتم تا اگر کسی جز حاج احمد داخل حیاط بود من را نبیند. گوشه‌ی پرده را کنار زدم و به محض کنار زدن فرهاد را دیدم. روی تخت

نشسته بود و خیلی جدی به حاج احمد نگاه می‌کرد؛ از آن نگاه‌هایی که هیچ وقت به من نداشت. نگاهش به من؛ فقط مال من بود. با لبخند و بدون کوچک‌ترین اخمی! می‌خواستم پرده را بپندازم و عقب بروم اما با حرف حاج احمد ایستادم:

-این آشیه که تو برای یاسین پختی؛ اون کی به فکرش می‌رسید دور از چشم بابا همچین کاری بکنه؟
فرهاد جوابش را داد؛ جوابی که من آن را نشنیدم.
پرده را آرام انداختم تا تکان خوردنش توجه کسی را جلب نکند. به اتاقم رفتم و از زیر لباس‌هایی که رضا روی تختم انداخته بود شالم را بیرون کشیدم و روی سرم انداختم. پارچ شربت آلبالو را هم از یخچال بیرون آوردم و در دو لیوان ریختم و با نگاه به بلوز و شلوارم سینی را برداشتم و به سمت در رفتم. حاج احمد و فرهاد که من را روی پله شربت به دست دیدند هر دو ساکت شدند؛ این را نمی‌خواستم. آمده بودم تا بفهمم که فرهاد با عمو یاسین چه کرده که حاج احمد او را به باد سرزنش گرفته بود و فرهاد هم حق به جانب جوابش را می‌داد. شربت را که به سمت حاج احمد گرفتم لیوان شربتش را برداشت و گفت:

-آی دستت درد نکنه؛ الان فقط این می‌چسبه!

"نوش جان" ی گفتم و به طرف فرهاد رفتم. سینی را که به سمتش گرفتم همزمان نیم‌نگاهی هم به صورتش انداختم. هنوز جدی بود و اخم کم‌رنگی داشت. دست دراز کرد و شربت را برداشت و تشکر کرد. اگر قرار بود حاج احمد او را برای چیزی که نمی‌دانستم چیست قانع کند؛ کار سختی در پیش داشت. به طرف حاج احمد برگشتم و گفتم:

-چرا نمی‌شیننی رو تخت بابا؟

حاج احمد لیوان خالی شربت‌ش را به سمتم گرفت و گفت:

-دستت درد نکنه.

و جوابی به اینکه چرا روی تخت نمی‌نشیند نداد.

-یه لیوان دیگه بیارم؟

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و رو به فرهاد گفت:

-الان می‌خوای چی کار کنی؟ بین بابا و یاسین می‌خوای اختلاف بیفته؟

فرهاد در حالی که نگاهش به لیوان شربتش بود گفت:

-من نمی‌دونم چرا برات بی‌اهمیته اون هتل! اما برای من این‌طور نیست. به یاسین هم گفتم که هر وقت بابا فهمید بگه که من گفتم تا سهم هتل رو بخره. من بودم که هی تلفن پشت تلفن زدم و با یارو قرار مدار گذاشتم؛ اون فقط رفت امضا زد تا موقتاً سند بخوره به اسمش تا زمانی که من برگردم. یه چند ماه دیگه هم اون پولی که داد رو جور می‌کنم و می‌دم بهش. منتظر ایستاده بودم تا فرهاد شربتش را بنوشد و بروم، یعنی این چیزی بود که نشان می‌دادم به هوایش ایستاده‌ام؛ اما در واقع منتظر ادامه‌ی بحث‌شان بودم. همان موقع که عمو یاسین از هتل می‌گفت و پنهانی سهمش را خرید برای من جای تعجب داشت که چطور می‌تواند عیسی‌خان و خواسته‌اش را نادیده بگیرد؛ نفهمیده بودم که این کار فقط می‌تواند زیر سر فرهاد باشد و پشت این ماجراها اوست! شربتش را نوشیده بود. جلو رفتم و این بار برای پس گرفتن لیوان سینی را به سمتش گرفتم و آرام گفتم:

-بازم بیارم براتون؟

حرف من تعارف بود؛ از همان مدلی که به حاج احمد گفته بودم. فرهاد با تعطل لیوان را در سینی گذاشت. همزمان به من هم نگاه کرد. نگاهش کشدار شد و به سمت شانهام رفت که موهایم با خم شدن به طرف آن آمده بودند. نگاهش مثل این بود که تازه متوجه شده باشد من هم هستم و شربتی را که نوشیده از دست من گرفته است. در جوابم گفت:

-نه عزیزم!

سینی را سفت گرفتم و به سمت خانه قدم برداشتم. گوش دادن به ادامه بحث دیگر هیچ جذابیتی نداشت. چه فرقی می‌کرد که در هتل نار عمو یاسین یکی از شرکا باشد و یا فقط نایب برادر کوچکش

فرهاد؟ یا اگر عیسی خان بفهمد چه می‌کند؛ آن هم وقتی که من با کوچک‌ترین چیزی از جانب فرهاد به هم می‌ریختم. دیگر هرگز زمانی نمی‌آمد که حرفی از دهان فرهاد بیرون بیاید و خطاب به من باشد و برایم هزار و یک معنی نداشته باشد. فرهاد نظم همه چیز را به هم ریخته بود. من نمی‌توانستم " عزیزم " از

سر عادتی که او به همه می‌گفت را همپای همان " عزیزم" ی ببینم که لحظه‌ای پیش به من گفته بود.

[21:52 18.06.21]

#پارت 95

#برای_مریم

فکر کردن به فرهاد و به همه‌ی چیزی که به من ربطی نداشت و مربوط به او بود تا زمان آمدن حاج احمد با من بود.

حاج احمد که به داخل خانه آمد ناخودآگاه به پشت سرش نگاه کردم. آن قدر نگاه کردم که مطمئن شدم تنه‌است و فرهاد را با خودش نیاورده. شال را آرام از سرم کشیدم و لیوان شربت دیگری برایش بردم و به دستش دادم. روی مبل نشسته و در فکر بود. با دیدن لیوان شربت، مجبور شد دست از فکر کردن بکشد:
-دستت درد نکنه.

اگر مامان در خانه حضور داشت می‌شد امیدوار بود که ادامه‌ی حرف‌هایش با فرهاد را به داخل خانه هم بیاورد. این فکر که از سرم گذشت آیفون خانه هم به صدا درآمد. دکمه‌ی آیفون را زدم و در را برای مامان و رضا باز کردم. همان‌طور که حدس می‌زدم زن عمویاسین را هم همراه‌شان خودشان آورده بودند. از پله‌ها پایین رفتم تا کیسه‌های خرید را از دست‌شان بگیرم. مامان جلوتر از همه بود و کیسه‌های داخل دستش را به من داد و پرسید:

-چه خبر؟

تا این را گفتم سرم را بلند کردم و خیره نگاهش کردم و گفتم:

-هیچی!

و از چشم در چشم شدن با او پرهیز کردم. می‌ترسیدم در چشم من فرهاد را ببیند. تا آمد سوال دیگری را بپرسد حاج احمد هم سر رسید و مامان بقیه‌ی سوال‌هایش را از او پرسید. کیسه‌ها را به دست حاج احمد دادم و با زن عمو روبوسی کردم و خریدهای او را هم از دستش گرفتم و تعارف کردم بالا بیاید. وقتی بالا آمد و روی مبل نشست مامان به عمویاسین زنگ

زد تا شام به خانهای ما بیاید و دور هم باشیم. هر چه هم زن عمو مخالفت کرد مامان توجهی نکرد. هر بار که برای پذیرایی جلوی زن عمو خم و راست شدم با نگاهش براندازم کرد و وقتی حاج احمد برای خواندن نمازش به اتاق رفت رو به مامان گفت:

-مهشید تو که از رفتن مرمر به کیاکلا دلچرکینی، خب همین تابستونی شوهرش بده تا همین جا پاگیر بشه.

به دنبال حرفش به من نگاه کرد که داشتم برای رضا و پسرش میوه پوست می‌کندم. ترجیح دادم سرم را همان‌طور پایین نگه دارم.

مامان در جوابش گفت:

-به وقتش شوهر هم می‌کنه، عجله‌ای که نمی‌شه!
زن عمو کوتاه نیامد:

-دیگه وقتشه! حتی ازش هم گذشته! سیما مامان راجع به این فامیل ...

نمی‌دانم مامان چه کار کرد که زن عمو سکوت کرد و ادامه‌ی حرفش را خورد. بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. حاج احمد هم به دنبالم آمد و در آشپزخانه را

پشت سر خود بست. با تعجب نگاهش کردم که
لبخندی زد و به طرف تلفن رفت:

-با یاسین کار دارم نمی‌خوام جلوی زنش بگم.

سری برایش تکان دادم تا راحت باشد. آرام در کابینت
را باز کردم و همزمان به گفت‌وگوی حاج احمد با
عمو یاسین گوش دادم. حاج احمد از او خواست وقتی
به خانه‌ی ما می‌آید فرهاد را هم با خودش بیاورد تا
به دور از چشم عیسی‌خان حرف بزنند؛ اما عمو
یاسین تنها آمد و گفت که فرهاد خودش می‌آید. فرهاد
وقتی رسید که داشتیم میز را می‌چیدیم. زودتر از همه
صندلی‌اش را عقب کشید و بهانه‌اش هم این بود که
خیلی گرسنه‌اش است. وقتی همگی دور میز نشستیم
تلفن خانه به صدا درآمد. مامان که نزدیک‌تر از همه
بود به سمتش رفت تا جواب دهد، وقتی برداشت و
"الو" گفت یک دور به صورت تکتک ما نگاه کرد و
ادامه داد:

-سلام شاهین!

اسم عمو شاهین باعث شد همه‌ی ما در هر حالتی که
هستیم به طرفش برگردیم.

هر لحظه بیشتر صورت مامان در هم می‌شد و در جواب " چه شد " ما فقط از عمو شاهین پرسید:

-کی اینجوری شد، الان حالش چطوره؟

این سوالش باعث شد سریع بلند شوم و به طرفش بروم:

-چی شده مامان؟

دستش را بالا آورد و رو به من نگه داشت و باز جواب عمو شاهین را داد:

-مرمرم همین جاست؛ امشب که دیگه گذشته، فردا صبح می‌گم راه بیفته.

تا خواستم دوباره بپرسم چه شده گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و گفت:

-مامان بزرگت تپش قلب داشته بستریش کردن.

تلفن را با نگرانی از دستش گرفتم و بدون سلام و احوال‌پرسی، از عمو شاهین پرسیدم:

-چی شده عمو؟ من می‌اومدم که خوب بود!

عمو شاهین در جواب گفت:

-کجا خوب بود عمو؟! بعدشم یه دفعه از بعدازظهر
اینطوری شد. الان هم یه سره بهونهت رو می گیره.
بهش گفتم یه چند روزی باید بمونه بیمارستان، می گه
الا و بلا مرمر رو بیارین پیشم بمونه. می تونی فردا
صبح زود راه بیفتی بیای؟
چشم از مامان که به من زل زده بود گرفتم و گفتم:
-چرا فردا صبح، همین امشب راه می افتم.

[21:52 18.06.21]

#پارت 96

#برای_مریم

این حرفم باعث شد مامان اخم کند. بی توجه به اینکه
چه کسانی پشت سرش هستند و حرکاتش را می بینند
دستاش را بالا آورد و به تندی گفت:
-کجا بری؟ دو روز نشده که اومدی!

با عمو شاهین خداحافظی کردم و گوشی را سر جایش گذاشتم. به حاج احمد نگاه کردم تا مثل همیشه به دادم برسد. مامان که دیگر لزومی نمی‌دید یواش حرف بزند پرسید:

-مرمر مگه یه ذره دو ذره راهه که هر چی می‌شه هی زنگ می‌زنن بیا بیا؟
شمرده گفتم:

-هر چی که نیست مامان، مامان بزرگ مریضه.
حاج احمد جلو آمد و گفت:

-کاش می‌گفتی همون فردا صبح می‌ری! شب که نمی‌شه.

مامان به سمتش برگشت:

-امشب و فردا نداره، مگه جز مرمَر کسی نیست بره پیش مامان بزرگش بمونه؟ سه تا عروساش هستن.

حاج احمد در جوابش گفت:

-کدوم عروس؟ زن فرامرز که خودش مریض احواله، زن ساسانم که تکلیفش معلومه، بیمارستان برو نیست. سمیه هم که بچه‌ش کوچیکه. لابد کسی نبوده که شاهین زنگ زده. فقط من الان زنگ می‌زنم

شاهین می‌گم همون فردا صبح مرمر رو راهی می‌کنیم.

تا اسم سمیه آمد دیگه کسی حرفی نزد. من زیر چشمی به فرهاد نگاه کردم که به طرف ما چرخیده بود. در جواب حاج احمد گفت:

-دیگه وقتی مرمر گفته همین امشب حرکت می‌کنم، حرفش رو دو تا نکن. بیا شامت رو بخور من می‌رسونمتون ترمینال.

عمو یاسین حرف فرهاد را تایید کرد، اما زن عمو گفت:

-شب تنهایی کجا بره آخه. روز بهتره!
فرهاد جواب او را داد:

-شب و روز نداره زنداداش، تو اتوبوس نشسته.
مامان درمانده به من نگاه می‌کرد. برای اینکه پشیمان نشود گفتم:

-من می‌رم آماده بشم.

به اتاقم رفتم و وسیله‌هایی را که می‌خواستم به همراه لباس در ساک چیدم. مامان همان‌طور داشت غر می‌زد و حاج احمد سعی داشت آرامش کند. وقتی

مانتو پوشیدم و آماده بیرون رفتم نگاهی چپ‌چپ به من انداخت و گفت:

-حالا اگه من می‌گفتم باید یه جا بریم، سه ساعت طول می‌کشید تا آماده بشی، بیا بشین شامت رو بخور.

صندلی کناری‌اش را عقب کشیدم و برای خودم غذا کشیدم. میلی به خوردنش نداشتم و فقط به خاطر مامان چند لقمه‌ای خوردم. حاج احمد بعد از خوردن شام از روی صندلی‌اش بلند شد. فرهاد هم به فاصله‌ی چند دقیقه‌ی کوتاه بعد از او برخاست و گفت:

-برو لباس بپوش بریم دیگه، دیر می‌شه.

حاج احمد در حالی که هنوز تردید داشت گفت:

-همون فردا صبح می‌رفت بهتر بود!

فرهاد اشاره‌ای به من کرد:

-هم آماده شده، هم قول داده!

من می‌رم پایین توی ماشین، تو هم لباس بپوش سریع بیا.

با رفتنش رضا هم بشقاب غذایش را رها کرد و پایین رفت. حاج احمد با نگاهی به مامان به سمت اتاقش قدم برداشت. از عمو یاسین و زنش خداحافظی کردم

و در حیاط منتظر ماندم تا حاج احمد و مامان هم بیایند. وقتی هر دو نفر را دیدم که می‌خواهند از پله‌ها پایین بیایند ساکم را برداشتم و بیرون رفتم. فرهاد پشت فرمان ماشینش نشسته و رضا هم دور ماشین بالا و پایین می‌پرید. در ماشین را که باز کردم تا ساکم را بگذارم فرهاد به عقب برگشت. نگاهش کردم و گفتم:

- ممنون که نداشتین حاج احمد بندازه برای فردا صبح!
ابرویی بالا انداخت و با لبخند گفت:

- معلومه نمی‌داشتم وقتی تو دوست داشتی همین الان بری! امشب من رو خدا برات رسوند.

می‌خواستم باز تشکر کنم، اما وقتی نگاه و لبخندش را دیدم از گفتن هر حرف دیگری پشیمان شدم و سرم را بیرون کشیدم. حاج احمد آمد و جلو کنار فرهاد نشست. رضا می‌خواست همراه ما بیاید که مامان نگذاشت و بعد از خداحافظی با من و سفارش اینکه به محض خوب شدن مامان بزرگ برگردم، او را به داخل حیاط برد و ما هم راه افتادیم.

وقتی به ترمینال رسیدیم فرهاد زودتر از حاج احمد رفت تا برایم بلیت بگیرد. بلیت را که گرفت خودش

هم اتوبوسش را پیدا کرد و بعد به سراغ ما آمد. ساکم را برداشت و ما را به طرف جایی که اتوبوس بود برد. من سوار شدم و حاج احمد هم داخل یکی از مغازه‌های بزرگ داخل ترمینال شد. فرهاد داشت با راننده حرف می‌زد و سفارش من را می‌کرد. از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم و نگران دیر رسیدن حاج احمد بودم که یک‌دفعه تصویر فرهاد را در شیشه‌ی پنجره دیدم. به طرفش برگشتم. یک دستش را روی صندلی جلویی و دست دیگرش را روی صندلی کنار من گذاشت. به طرفم خم شد و گفت:

-دو تا بلیت گرفتم که کنارت کسی نشینه و راحت باشی.

بدون اینکه مستقیم نگاهش کنم تشکر کردم. خودش را کمی بیشتر جلو کشید و یک‌دفعه نزدیک به صورتم گفت:

-باور کن نگاه نکردن به من باعث نمی‌شه که فکر کنم تو دوستم نداری! من می‌دونم تو هم همون حسی رو به من داری که من به تو!

[21:52 18.06.21]

سرم را بالاتر و با تعجب نگاهش کردم. هنوز از تاثیر نزدیک شدن یکباره اش جدا نشده بودم که این حرف را می زد. زیر لب گفتم:

-چنین چیزی نیست.

زمزمه کرد:

-چرا هست، من می بینمش.

نگاهی به پنجره انداخت و بلافاصله نزدیکی اش را با من کم کرد، اما نرفت.

خیره در صورتم گفت:

-من می رم پایین. کمی دورتر از حاج احمد می ایستم و تو همین که اتوبوس حرکت کرد، می گردی و من رو پیدا می کنی! آگه این کار رو کردی یعنی هست و به خودتم ثابت می شه، آگه هم نه، جز حاج احمد به جایی نگاه نکردی یعنی نیست و تو راست گفتی.

تا این را گفت ثانیه ای هم برای ماندن تردید نکرد و رفت. می خواستم دنبالش نگردم، می خواستم بفهمد که نیست، هیچ چیزی نیست. قلبم تند تند می زد و دعا می کردم اتوبوس هر چه زودتر راه بیفتد. می خواستم

از بوی دود و گرمای کلافه‌کننده‌اش خلاص شوم و یا شاید از فرهادی که من را کاملاً به هم ریخته بود. نگاهم را فقط به جلو نگه داشته بودم تا جایی جز مقابلم را نبینم. حاج احمد بالا آمد و خوراکی‌هایی را که خریده بود به دستم داد و بعد از سفارش پشت سفارش با تذکر شاگرد راننده پایین رفت. نزدیک به پنجره‌ی من ایستاد و کارم را برای نگاه کردن فقط به خودش راحت کرد. در اتوبوس بسته شد. دستم را بالا آوردم و برای حاج احمد که کمی فاصله گرفته بود تکان دادم. اطراف حاج احمد، آدم‌ها می‌رفتند و می‌آمدند؛ اما چشمم لحظه‌ای خطا نمی‌کرد و در مشتم بود. راننده بلند "بسم‌الله" گفت. من هم همراهش تکرار کردم و اتوبوس راه افتاد. نگاهم به سمت پنجره بود، چشمم یک‌دفعه خواست که از حاج احمد بگذرد و چند قدم به پشت سرش برود، تا جایی که تاریک بود و دیگر نمی‌شد کسی را دید. اتوبوس کمی سرعت گرفت. چشمم دیگر نه با احتیاط و آهسته‌آهسته، بلکه همه جا را دنبال فرهاد می‌گشت. می‌خواستم فارغ از هر چیز، هر طور شده او را ببینم. حاج احمد از نقطه‌ی دیدم محو شده بود، اما من هنوز می‌گشتم و سرانجام به چیزی که می‌خواستم

ببینم رسیدم. فرهاد جای خلوت‌تری نسبت به حاج احمد ایستاده بود. یک پایش را به عقب برده و به جدول تکیه داده بود. تا نگاهش کردم سرش را کمی کج کرد و لبخند زد. دستش را بالا آورد و به من اشاره کرد. بعد عقب برد و خودش را نشان داد و در آخر با بردن به سمت سرش چیزی را که باید می‌گفت با زبان اشاره رساند. "تو به من فکر می‌کنی!"

دود، گرما و صدای کرکنده‌ی بوق اتوبوس‌ها، هیچ‌کدام در جهان کوچکی که فرهاد من را به آن دعوت کرده بود جایی نداشت. سرم را روی صندلی گذاشتم. چشمانم را بستم و به خودم قول دادم تا رسیدن به مقصد بازش نکنم، تنبیهی بود که برای خودم در نظر گرفته بودم.

[21:52 18.06.21]

#پارت 97

#برای_مریم

هوا گرگ و میش بود که چشمانم را باز کردم. سر
 چرخاندم و نگاهی به دستم انداختم که روی صندلی
 خالی کنارم گذاشته بودم. اگر فرهاد می‌دید که تا صبح
 من دست روی جای خالی‌ای گذاشتم که به من
 پیشکش کرده بود، شاید به درخواست خودش و
 پیداکردنش بین تمام آدم‌هایی که در ترمینال در
 رفت‌وآمد بودند، می‌خندید. دستم را کشیدم و به سمت
 مخالف برگشتم. جنگل سراوان بیدار شده و درختانش
 آرام آرام تاریکی را کنار می‌زدند و برای جاده‌ی پیچ
 در پیچ سینه سپر می‌کردند. از فروشنده‌های کنار
 جاده که آلوچه می‌فروختند و تمشک‌ها را ردیف به
 ردیف روی سکوی چوبی خود می‌گذاشتند، خبری
 نبود. برکت و روزی از سر و روی جنگل می‌بارید؛
 آدم‌هایی که اول صبح به دل آن می‌زدند، با دست پر
 برمی‌گشتند و تحفه‌هایشان را برای مسافران
 می‌آوردند.

همین که اتوبوس بیرون از شهر لاهیجان نگه داشت
 و تأکید کرد که وارد شهر نمی‌شود، بلند شدم و
 ایستادم. برای خانه‌ی عموشاهین تاکسی گرفتم تا از
 خانه بیرون نزده او را ببینم و همراه با او به
 بیمارستان بروم. نزدیک مسجد چهارپادشاه پیاده شده

و بقیه‌ی مسیر تا خانه‌اش را قدم زدم. نسیم مطبوع تابستانی اول صبح، چون پوسته‌ای ضخیم گرمای سوزان را در خودش حبس کرده بود. بوی پیچ امین‌الدوله که از حصار بیشتر خانه‌ها آویزان بود، با نسیم ترکیب شده و تا رسیدن به خانه‌ی عموشاهین همراه بود. قبل از اینکه زنگ در را بزنم، صدای ریز گریه‌ی دختر عموشاهین آمد. لبخند زدم و دستم را روی دکمه‌ی آیفون گذاشتم. صدای بله گفتن عموشاهین با صدای واضح‌تری از گریه‌ی دخترش آمد.

-منم عمو ...

در برابرم باز شد، آن را کنار زدم و وارد حیاط شدم. دیدن حیاط خانه‌ی عموشاهین باعث شد شوکه بر جای بمانم و به اطراف نگاه کنم. دور تا دور حیاط خانه‌اش پر بود از گل‌های صورتی و قرمز؛ رزه‌های سفید و سرخ. عموشاهین از داخل خانه بیرون آمد و گفت:

-مرمر عمو بجنب. بیا صبحانه آماده‌ست، بخوریم و بریم.

با نگاه به دو طرف حیاط، به سمت پله‌های سنگی
خانه‌اش رفتم. گلدان بزرگ کاج مطبق بالای پله‌ها
چنان قد کشیده که کم مانده بود هم‌قد عموشاهین
شود. صورتش را بوسیدم و با اشاره به داخل گفتم:

-شادی چرا گریه می‌کنه عمو؟

در خانه را به عقب راند و گفت:

-دو شبه این بچه نمی‌ذاره بخوابیم، سمیه شیر نداره،
شیشه‌شیر رو هم پس می‌زنه.

-از حال مامان بزرگ خبر داری؟

سرش را تکان داد و گفت:

-از دیشب تا الان دیگه نه؛ می‌ریم پیشش!

به داخل رفتم. سالن تاریک بود و سمیه بچه به بغل،
فین‌فین می‌کرد و سعی می‌کرد سینه‌اش را به داخل
دهان شادی ببرد:

-سلام زن عمو.

سرش را لحظه‌ای بلند کرد و جواب سلامم را داد.
سریع هم چشم زددید تا چشمان گریانش را نبینم.
ساکم را کنار در گذاشتم و به طرفش رفتم و با شوخی
گفتم:

-چه صدایی داره این دختر کولیت! توی کل کوچه
صداش می‌اومد. آخه آدم برای شکمش اینجوری جیغ
می‌زنه؟

تا این را گفتم گریه‌اش بیشتر شد. با تعجب نگاهی به
او و عموشاهین انداختم و گفتم:

-بابا شوخی کردم.

دست دراز کردم و شادی را که بعد از چند مک‌زدن به
سینه‌اش، به عقب برگشته و گریه می‌کرد از دستش
گرفتم و گفتم:

-ماشالله چه تپل شده! خب گرسنه‌ش نیست که سینه
رو نمی‌گیره.

و صورت گرد و تپل شادی را بوسیدم. بزرگتر از یک
بچه‌ی پنج‌ماهه به نظر می‌رسید. همین که بلند شدم
آرام گرفت و گریه‌اش بند آمد. عموشاهین قبل از
اینکه به داخل آشپزخانه برود گفت:

-بزرگ شده، شیر سمیه بسش نیست، شیر خشک
بخوره بهتره.

سمیه نگاهی به پشت سرش انداخت و وقتی مطمئن
شد عموشاهین حرفش را نمی‌شنود آرام گفت:

-من شیر دارم، ولی شادی شیرم رو دوست نداره.

اخمی کردم:

-کی دیدی بچه شیر مادرش رو دوست نداشته باشه؟

دستش را بالا آورد و اشاره کرد کمی به طرفش خم شوم. دستم را روی کمر شادی گذاشتم و به طرفش خم شدم. خودش را کمی جلو کشید و گفت:

-من دوباره حامله‌ام مرمر! شیرم بدمزه شده، شادی نمی‌تونه بخوره.

کمی کنار کشیدم و با تعجب نگاهی به شکمش کردم. هیچ اثری از حاملگی در ظاهرش نبود. سرم را بالا گرفتم و با سرزنش پرسیدم:

-حامله؟! به این زودی؟! رَحمتِ به خودت نمی‌اومد به این بچه می‌اومد. الان چه وقت ...

اشاره‌ای به داخل آشپزخانه کرد و گفت:

-مگه من خواستم؟ تقصیر عموته؛ این قدر دختر و

پسر کرد که دیگه از نیش و کنایه‌اش خسته شدم مرمر. گفتم یه دونه دیگه بیارم پسر بشه راحت بشم از دست حرفاش.

شادی را به خودم فشردم و گفتم:

-خب بگه، نباید زیر بار می رفتی. اینم دختر شد
می خوای چی کار کنی! می خوای پنج ماه نشده دوباره
یکی دیگه بیاری؟

عموشاهین صدایم زد تا بروم و صبحانه ام را بخورم.
سمیه هم سری با ناراحتی تکان داد و از جایش بلند
شد و شادی را از من گرفت.

وقتی کنار عمو داخل ماشینش نشستم اشاره به
روسری ام کرد و گفت:

-بیار جلوتر دستمالت رو عمو!

نیمنگاهی به سمتش انداختم و روسری ام را روی
سرم جلوتر کشیدم.

[21:52 18.06.21]

#پارت 98

#برای_مریم

وقتی کمی از مسیر را رفت و دید نه نگاهش می‌کنم و نه حرفی می‌زنم گفت:

-تو بیمارستان نصف دکترا و پرستارا من رو می‌شناسن. کم حرف پشتمون نیست، نمی‌خوام اینم اضافه بشه که برادرزاده‌ی دکتر ملک سرایی دستمالش وسط کله‌شه و حجاب سرشون نمی‌شه.

با این حرف به طرفش برگشتم و گفتم:

-مگه ما چی کار کردیم عمو که حرف پشتمونه؟ گوشه‌ی سبیلش را که به داخل دهانش برده بود، بیرون داد و گفت:

-هر بار باید به تو بگم؟ نمی‌دونی؟ منافق می‌دونی چیه؟ به مهران می‌گن؛ عموت! می‌دونی سر مهران به کیا باج دادم و می‌دم؟ طرف جد و آبادش رو بچلونی پنج کلاس سواد ازشون در نمی‌آد، اون وقت چون ریش می‌ذاره صورتش نورانی می‌شه و بلده یه جوری مرثیه بخونه که دل سنگ آب بشه، به خودش اجازه می‌ده از من بپرسه پدر و مادرت اهل نماز و روزه بودن یا نه! حالا من می‌گم موهات معلوم نباشه، تو قهر بکن رو برگردون.

نگاه گرفتم و گفتم:

-به خاطر این نیست که رو برگردوندم، به خاطر سمیه‌ست!

سریع برگشت و نگاهم کرد:

-سمیه چی؟! باز این یکی رو دید شروع کرد به روضه خواندن؟

همین رفتار و نگاه کوبنده‌اش کافی بود تا دیگر حرفی نزنم. هر چه می‌گفتم ممکن بود آتشی به پا کند که دامن سمیه را بگیرد. سمیه ... حسرتی که گاهی در چشمانش می‌دیدم من را حتی از خودم هم متنفر می‌کرد؛ تنفر از اینکه چرا من به فرهادی فکر می‌کنم که او هم ... شاید اگر سمیه خودش اختیاردار بود، نه پدرش، هرگز فرهاد را با عموشاهین عوض نمی‌کرد. دم در بیمارستان یکبار دیگر روسری‌ام را جلو آوردم تا دل عموشاهین قرص شود. با راهنمایی او به اتاق مامان بزرگ رفتیم. روی تختش دراز کشیده و از پرستاری که کنارش ایستاده بود ساعت را می‌پرسید. وقتی من را دید دیگر برایش مهم نبود ساعت چند است. یک دستش را تکیه‌گاه بدنش کرد و از جایش بلند شد و نشست. هر چه کردم تا بلند نشود موفق نشدم. دست دور گردنم انداخت و صورتم را

بوسید. آن قدر از دیدنم خوشحال شد که پرستارش به سمت عموشاهین برگشت و گفت:

-آقای دکتر فکر کنم دیگه نیازی نباشه مادرتون بستری باشن.

عموشاهین لبخندی زد و گفت:

-این برادرزاده‌ی ما مهره‌ی مار داره!

سه روز تمام، بدون اینکه حتی لحظه‌ای برای استراحت به خانه بروم، کنار مادر بزرگ ماندم. وقتی هم که مرخص می‌شد از من قول گرفت که چند روز کیاکلا بمانم و به تهران برنگردم. قبل از اینکه من حرفی بزنم عموساسان جواب داد که مرمر قرار نیست جایی برود. عموشاهین ما را به کیاکلا رساند، تا شب هم ماند و وقتی می‌خواست برود از عموساسان خواست که با هم به لاهیجان برگردند اما عموساسان زیر بار نرفت و وقتی عموشاهین رفت، چکمه‌های بابابزرگ را پوشید و روی پله نشست و سیگار کشید. موقع دادن دارو به مامان بزرگ بود و نشد کنجاوی کنم چرا با چکمه روی آخرین پله نشسته و سیگار می‌کشد! مگر نگفته بود خسته است تا با عموشاهین نرود؟

بابابزرگ تشکش را با فاصله‌ی کمی از مامان بزرگ پهن کرده و صدای آرام نفس کشیدنش می‌آمد. یواش قدم برداشتم و به طرف مامان بزرگ که روی مبلش نشسته بود رفتم. قرص‌هایش را با لیوان آبی به دستش دادم و گفتم:

-بخور تا لامپ رو خاموش کنیم، چشم بابابزرگ رو اذیت می‌کنه.

لیوان آب را از دستم گرفت و گفت:

-خاموش نکنیا، دیلم ترکید این قدر توی اون خراب شده بیمارستان تا تکون می‌خوردن برق رو خاموش می‌کردن و می‌گفتن بخوابین.

لیوان را روی تاقچه گذاشت و به کنارش اشاره کرد. وقتی روی مبل نشستم نگاهی به سر و صورتم انداخت و گفت:

-چوشم زنِ دکتر رحمتی رو بدجور گرفتی. رفته بودی پرستار رو صدا بزنی بیاد فشارم رو بگیره، برگشت به من گفت یه وقت به ما بدین بیایم خواستگاری.

گره‌ی سفت روسری‌اش را باز کردم و آن را از سرش کشیدم:

-وقت برای این حرفا زیاده مامان بزرگ، بگیر بخواب.
 اخمی کرد:

-هر وقت من حرف اینا رو زدم، تو گفتی وقت
 بسپاره. کی بهتر از ایشون؟! ندونم مشکل حاج احمد
 چیه که هی اینا رو جواب کنه. تا وقتی من و
 بابابزرگت زنده ایستیم اون چی کارهست؟ سرمون رو
 هم اگه گذاشتیم زمین مردیم، عموهات هستن.

بلند شدم و دستش را گرفتم و او را از روی مبل
 پایین آوردم. تشکش را مرتب کردم و گفتم:
 -بیا بخواب مامان بزرگ، فردا صبح هم روز خداست.
 دراز کشید و از من خواست کنارش بنشینم. وقتی دو
 زانو کنارش نشستم پرسید:
 -تازگیا خواب بابات رو ندیدی؟

[21:52 18.06.21]

دستی به سرش کشیدم و گفتم:
 -نه! خیلی وقته که ندیدم.

و نگفتم تقصیر توست که خوابش را نمی‌بینم؛ که اگر سال‌ها پیش وقتی خوابی را که از او دیده بودم برایت تعریف کردم، نمی‌گفتی اگر احمد پسر عیسی‌خان را بیشتر از پدر خودت دوست داشته باشی دیگر خوابش را نمی‌بینی، من می‌توانستم باز هم خوابش را ببینم و نترسم که چرا حاج‌احمد را بیشتر از مردی که گاهی فقط به خواب‌هایم می‌آید دوست دارم. آن روز دعوایم کرد که چرا گفتم حاج‌احمد را دوست دارم. با گریه به خانه‌ی عیسی‌خان برگشتم. عیسی‌خان دلیل گریه‌ام را پرسید و مامان از زمین‌خوردنی گفت که باعث شده پایم درد بگیرد و هیچ نشانی از درد نداشتم تا جواب‌گوی نگاه پر از شک عیسی‌خان باشد، یا سؤال سیمامان که کجا زمین خورده‌ام!

پلک‌های مامان بزرگ که سنگین شد و روی هم افتاد، از جا بلند شدم و بیرون رفتم. عمو ساسان نبود، نه داخل حیاط و نه خانه. صدای جیرجیرک‌ها تنها صدایی بود که می‌آمد. روی نرده نشستم و همه‌ی موهایم را به یک طرف شانه‌ام آوردم. به آن‌ها چنگ زدم. آن روزی که با گریه به ویلا برگشته بودم، آن‌قدر گریه‌ام را طول داده بودم تا فرهاد من را ببیند و دلش بسوزد که چشمانم اشکی است و به مامان

بگوید تا وقتی که کیاکلا هستیم دیگر من را به خانه‌ی
مادربزرگم نبرد و یا مثل همیشه بگوید: "تو قشنگی،
خیلی قشنگ، حتی اگه گریه کنی!"

با سروصدایی که از پشت سرم آمد، ترسیدم و از
روی نرده بلند شدم. عموساسان به حالت دو به حیاط
آمد. چکمه‌هایش گلی بود و آبی که داخل چکمه‌هایش
بود هم باعث می‌شد کند قدم بردارد و هم سروصدایش
زیاد باشد. وقتی من را دید یک‌دفعه ایستاد و گفت:
-تو چرا بیداری؟

در حالی که هنوز نگاهم به حالت دستپاچه‌اش و سر
و وضع کثیف و خیسش بود، گفتم:
-کجا رفته بودی عمو، چرا سر تاپات خیس و گلیه؟
چشم از من گرفت و گفت:

-رفته بودم سیگار بکشم افتادم تو چاله.

اجازه نداد بپرسم چطور و در کدام چاله‌ای افتاده است
که این‌طور کل تن و لباسش خیس شده است. به
طرف چاه آب رفت و چکمه‌های بابابزرگ را از پایش
درآورد و کنار آن انداخت. سطل آب را برداشت و
نیم‌نگاهی به من کرد و توپید:

-برو بگیر بخواب دیگه!

[21:52 18.06.21]

#پارت 99

#برای_مریم

با تشری که زد غافلگیر شدم. عقب عقب رفتم و به اتاق برگشتم و کنار بابابزرگ دراز کشیدم. تا لحظه‌ای که بیدار بودم، صدای قدم‌زدن عموساسان را می‌شنیدم و بی‌خوابی و بی‌قراری‌اش را از صدای قدم‌هایش در ایوان حس می‌کردم. صبح هم تا هوا کمی روشن شد به سراغ مادربزرگ آمد و بعد از احوال‌پرسی‌دنی که کاملاً بی‌حواس و فقط جهت رفع تکلیف بود، خیلی سریع رفت. هر چه بابابزرگ خواست بماند و روی ایوان بنشینیم و دور هم صبحانه بخوریم، قبول نکرد.

بعد از خوردن صبحانه، آن هم به شکلی که بابابزرگ دوست داشت، به مدرسه رفتم. کسی جز آقای

رضائی که بچه‌های مدرسه او را عمویسر* ۱ صدا می‌زدند، در مدرسه نبود. این اسم از قدیم روی آقای رضائی مانده بود، پسر عموی چند تا از دانش‌آموزان قدیمی مدرسه بود و این موضوع باعث شد در طول سال‌هایی که سرایدار مدرسه بود همه و از جمله خود من او را به این اسم صدا بزنیم!

تا من را دید استکانی را از داخل گنج‌برداشت. چون از حساسیت من خبر داشت با تنگ آبی که کنار دستش بود آن را آب کشید و استکان را بالا آورد و گفت:

-ببین خانوم ملک‌سرایی برق افتاده، گرزه* ۲ هم دیگه ندانیم تو مدرسه خدا رو شکر، چایی بریزم؟
سری برایش تکان دادم و گفتم:
-دستت درد نکنه، بریز.

روی صندلی نشستم تا چایی را که برایم آورده بود، بنوشم. عاشق این بود که برای معلم‌های مدرسه چای بریزد و بعد غیبت معلم‌های مدرسه‌ی ابتدایی کیاکلا را بکند.

وقتی چای را به دستم می‌داد از پنجره نگاهی به جاده انداخت و گفت:

-بچه‌ها، مخصوصاً لاکوزاکون*۳، اگه خیردار بشن
اینجایی هر جا باشن بدو بدو می‌آن. پیغام دادم
بهشون که شما اومدین.

چای را نزدیک دهانم بردم و گفتم:

-دلم خیلی براشون تنگ شده! گاهی وقتا صبح یه‌دفعه
از خواب می‌پریم و فکر می‌کنم خواب موندم و
مدرسه‌م دیر شده.

سرش را تکان داد:

-خدا پدرت رو بیمارزه که اومدی اینجا بالا سرشونی!
هر چند پدر و مادر این زاکون معرفت ندانن و پشت
سرت حرف زنن.

چای به دست بلند شدم و به طرفش رفتم:

-پشت سر من می‌گن؟ چی می‌گن؟

دستپاچه گفت:

-وا بده خانم معلم، ناراحت نبو. حرف مردم، با آدم
دنیا می‌آد، با آدم از دنیا می‌ره.

استکان چای را به دهانم نزدیک کردم و جرعه‌ای از
آن نوشیدم و گفتم:

-ناراحت نیستم عموپسر، فقط می‌خوام بدونم چی می‌گن.

دستش را بالا برد و گفت:

-به امام حسین توی دکان که حرفت رو زدن من ساکت نشستم و جوابشون رو دادم.

-قسم نخور عموپسر، مگه چی می‌گن که شما ساکت نشستستی؟

لبخندی هم زدم تا به او اطمینان بدهم ناراحت نیستم.
چشم گرفت و گفت:

-می‌گن شما تو کلاس به لاکو زاگون گفتین مقتعه رو از سرشون بردارن. خودتون هم برداشتین و باهاشون درباره‌ی مرد بردن* ۴ حرف زدین و چشم و گوششون رو باز کردین.

با تعجب نگاهش کردم. نمی‌دانستم از حرف‌هایی که شنیده‌ام بخندم، یا گریه کنم. با همان تعجب گفتم:

-بچه‌ها توی حیاط ورزش کرده بودن و گرمشون شده بود، نمی‌تونستن از شدت گرما توی کلاس بشینن، عرق کرده بودن، من گفتم می‌تونن مقتعه‌شون رو بزنین کنار تا یه خرده خنک بشن، کجای این کار

اشکال داره؟ مگه مرد بود تو کلاس؟ خودمون بودیم و خودمون! من چشم و گوششون رو باز می‌کنم یا پدر و مادرهاشون که به دختر سیزده چهارده ساله می‌گن امسال سال آخیره که می‌ری مدرسه و بعدش باید شوهر کنی؟ انتظار دارن وقتی دانش‌آموزم می‌آد بهم این حرف رو می‌گه، بی تفاوت رد بشم و بهشون توان، جذر و رادیکال یاد بدم؟ معلومه که می‌شینم و در مورد مرد بردن و نبردن می‌گم. باز هم می‌گم، تا وقتی که اونا بگن، منم ضدش رو می‌گم، وقتی توانایی دادن خرج بچه رو ندارن، چرا باید بچه‌دار بشن؟ چرا وقتی به مادرشون می‌گم برین درمونگاه قرص بگیرید و بخورید رو ترش می‌کنن؟ هر دو دستش را بالا آورد و گفت:

-تی اعصاب خرد نکن دتر، چه اشتباهی کردم بهت گفتم!

به دهانش زد و گفت:

-انشاءالله لال بیوم، اصلاً چی شد من این حرف رو زدم؟

کیفم را برداشتم و گفتم:

-من می‌رم ویلا! آگه بچه‌ها اومدن و سراغم رو گرفتن بگو بیان اونجا.

پشت سرم تا حیاط آمد و گفت:

-الان که ویلا کسی نیست، علی دریایی بشو مشهد، کلید ندانی! بمون همین‌جا بچه‌ها هم الان می‌آن.

تند تند از حیاط، که چمن‌هایش در نبود بچه‌های مدرسه رشد کرده و تمام حیاط را گرفته بود، گذشتم و به عموپسر نگفتم که منظورم جاده‌ی ویلاست، نه خود ویلا!

تا جاده‌ی ویلا با سرعت رفتم، اما همین که رسیدم آرام شدم. اشک و بغضی را درون خودم به بند کشیده بودم که مطمئن بودم اگر رهایشان کنم، به قدر چند بار رفت و برگشت در جاده‌ی ویلا کفایت می‌کنند.

۱*پسر عمو

۲*موش

۳*دختر بچه‌ها

۴*شوهر کردن 😊

مثل اینکه مقوله‌ی شوهر کردن در طول تاریخ مهم بوده.

[21:52 18.06.21]

#پارت 100

#برای_مریم

اگر مامان این حرف‌ها را می‌شنید، دیگر اجازه نمی‌داد در مدرسه‌ی کیاکلا درس بدهم. راه رفتن در جاده‌ی ویلا، همراه با دلی پر از غم بود، حتی غم‌هایی ناشناخته که هنوز علتش را نمی‌دانستم و فقط به خاطر حرف‌های غیرمنصفانه‌ای که پشت سرم می‌زدند، نبود. غم بی‌صاحبی بود؛ مثل عروسی که جهازش آمده باشد و خودش هنوز نه. هر چه بیشتر به ویلا نزدیک شدم، به جای اینکه ویلا در تخم چشمانم بنشیند، فرهاد آمد و خودش را به رخم کشید. دلم برایش تنگ شده بود؛ تنگ شده بود و من می‌دانستم این گناه نابخشودنی لذتش از همه‌ی

گناهانی که کرده‌ام و حتی در آینده قرار است بکنم هم بیشتر است.

با سروصداهایی که پشت سرم آمد به عقب برگشتم. دخترها به طرف جاده‌ی ویلا می‌آمدند و "خاتم معلم خاتم معلم" می‌گفتند. دویدنشان باعث شد لبخند بزنم، دیگر مهم نبود پدر و مادرشان چه می‌گویند، حتی مشکل فرهاد را هم حل کردم، می‌توانستم وقتی به تهران برگشتم در یکی از همان خلوت‌هایی که خودش گیرم می‌انداخت، من او را گیر بیندازم و بگویم: "تنها به یک شرط حاضرم تا آخر عمرم به پایش بنشینم و آن این است که ثابت کند بی‌گناه است و رفتن عمو مهران به قرارگاه اشرف و جذب منافقین شدنش، هیچ ارتباطی به او ندارد."

من هم به طرف بچه‌ها دویدم، بعد از سال‌ها یک‌بار دیگر دویدم. دویدم و احساس کردم روزی زنی مثل من، پر از آرزوهای دور و دراز و حتی مثل من بی‌تاب عاشق‌شدن یا نشدن، این جاده را دویده و اهمیتی نداده در دویدنش روسری از سرش سر خورده و به روی گردنش افتاده است.

بعد از برگشت به تهران بی‌قرار شده بودم، بی‌قرار دیدن فرهاد. توقعاتم از او آن‌قدر بالا رفته بود که انتظار داشتم بعد از یک هفته‌ای که نبودم، هر طور شده بیاید تا من را ببیند. هنوز یک روز کامل از آمدن نگذشته بود که این انتظار با قدرتی عجیب و با قابلیت تبدیل‌شدن به کینه‌ای عمیق در من شکل گرفت. برای همه چیز عجله داشتم، می‌خواستم بیاید و یک اشاره‌ی کوتاه و نه مستقیم به دوست‌داشتنش بکند و من از او بخواهم همین حالا ثابت کند که در مورد عمومهران بی‌تقصیر است. یک روز کامل شده بود و فرهاد نیامد. سعی می‌کردم هر طور که بلام خودم را به نفهمی بزنم و درک نکنم که او موقعیت آمدن ندارد و باید بهانه‌ای درخور پیدا کند.

مامان بی‌قرارتر از من بود و در این یک روزی که آمده بودم دو بار بحث‌مان شده بود. حتی آمدن من هم او را راضی نکرده بود و تا چشم حاج‌احمد را دور می‌دید بازخواست می‌کرد که چرا طوری رفتار می‌کنم تا باعث شود عموشاهین و مادر بزرگ این قدر توقعات عجیبی از من داشته باشند و چرا در مقابل آن‌ها این‌قدر نرمش به خرج می‌دهم. پابه‌پایش آمدم و برایش دلیل پشت دلیل آوردم که نمی‌توانم دل پیرزنی

که تمام امیدش من هستم را بشکنم و به روی خودم نیاورم که با دیدن من چه قدر حال بهتری پیدا می‌کند. هر چند با خودم که تنها می‌شدم، به بیراهه‌ای که دلم انتخابش کرده بود و این روزها با سرعت در مسیر پیمودن آن بود فکر می‌کردم و آن وقت جواب مامان را پیش خودم می‌دادم که کدام نرمش و کدام توقع، من دارم دور از چشم همه کاری می‌کنم که اگر مامان بزرگ از آن بویی ببرد، فقط خدا می‌داند به چه حالی خواهد افتاد.

در آخر من بودم که تسلیم شدم، هم تسلیم حرف‌های مامان که می‌خواست به میل او جواب درخواست‌های عموشاهین و مامان بزرگ را بدهم و هم تسلیم خودم و پیش قدم شدن برای دیدن فرهاد. وقتی صبح دو روز بعد از آمدنم به تهران، مامان گفت که ظهر بعد از ناهار به خانه‌ی عیسی‌خان می‌رود، تصمیم گرفتم همراهش بروم. فرهاد ظهر برای ناهار به خانه برمی‌گشت و عصر ساعت چهار دوباره به مطب می‌رفت. مامان رفتنم را آن قدر طول داد که وقتی داشتیم می‌رفتیم دو ساعت از آن ساعتی که خودش تعیین کرده بود آنجا باشد، فاصله گرفته بودیم. بعید می‌دانستم بتوانم فرهاد را ببینم و هیچ اعتراضی هم

نمی توانستم به بی وقت رفتن بکنم. آن وقت باید به مامان جواب پس می دادم که ساعت دو رفتن با چهار رفتن چه فرقی برایم دارد.

شاید شانس با من یار بود که وقتی رسیدیم رضا ماشین فرهاد را کمی جلوتر از در خانه دید و به سمتش دوید. من و مامان هم که می خواستیم زنگ آیفون را بزنیم، عقب کشیدیم. عیسی خان در ماشین فرهاد را باز کرده و قصد سوار شدن داشت که با دیدن رضا برگشت. ثانیه ای بعد هم در سمت راننده باز و فرهاد از ماشینش پیاده شد. عینکش را از روی چشمش برداشت و مستقیم به ما نگاه کرد. مامان به طرفشان رفت. قدم برداشتن برایم سخت بود. سری تکان دادم و زیر لب سلام گفتم.

[21:52 18.06.21]

با قدم هایی خیلی کندتر از قدم های مامان، پشت سرش راه افتادم. عیسی خان عصا نداشت و مامان می دانست وقتی که عصا ندارد خیلی نمی تواند بایستد. از عیسی خان خواست داخل ماشین بنشیند و مانع فرهاد

شد که می‌خواست به سمت ما بیاید. تا توانست تند راه رفت و فرهاد را از هر قدم برداشتن اضافه‌ای به سمت ما بازداشت و عیسی‌خان را هم داخل ماشین فرستاد. من هم بر جای ایستادم و همان‌طور نگاه می‌کردم که مامان چه‌طور دیدار ما را کوتاه و کوتاه‌تر می‌کند. فرهاد یک چشمش به من بود و یک چشمش هم به مامان که داشت راه رفته را به عقب برمی‌گشت و غیرطبیعی‌ترین کاری که فرهاد می‌توانست در این شرایط بکند آمدن به سمت من و ننشستن پشت فرمان ماشینش بود.

تا در را باز کرد که بنشیند مامان را صدا زد، من هم همراه مامان نگاهش کردم.

-زن داداش شام بمونید ...

بی هیچ ملاحظه‌ای خیره‌اش بودم که با مکت ادامه داد:

-می‌خواستم شب پیام ببینمتون، چه خوب شد خودتون اومدین!

وقتی رفت من کلمه به کلمه‌ی جمله‌اش را مصادره به مطلوب کردم. آن را از حالت جمع درآوردم و خطاب

به خودم گفتم: "می‌خواستم شب پیام ببینمت، چه خوب شد خودت اومدی!"

تصمیم نهایی‌ام را گرفته بودم؛ می‌خواستم همین امشب به فرهاد بگویم در قبال چیزی که از من می‌خواهد باید چه بهای سنگینی بپردازد ...
اما نشد ...

هوا که رو به تاریکی می‌رفت، عمویاسین سراسیمه به خانه آمد. به اتاق فرهاد یورش برد و هر چه سیمامان از او پرسید چه شده است و در اتاق فرهاد و لابه‌لای کتاب‌هایش دنبال چه می‌گردد، هیچ حرفی نمی‌زد و فقط می‌خواست مادرش را بیرون بفرستد؛ مامان و سیمامان با عمویاسین درگیر بودند که پسرش به طرف من برگشت و زیر لب، طوری که فقط من بشنوم، گفت:

- عمو فرهاد رو پلیسا گرفتن، رفتن توی مطبخش و همه‌جا رو گشتن و بعد بردنش.

[21:52 18.06.21]

#پارت 101

#برای_مریم

#مریم

چادر نمازم را از روی سرم پایین کشیدم و به عقب برگشتم. زن عمو عفت به داخل اتاق رفته بود. قبل از اینکه تشهد و سلام نمازم را بخوانم کنارم نشست و یواش گفت:

-اینقدر ننیش و قشنگ دعا نکن! ونگ نزن، شاید خدا عاشق دعاکردنت بشه و هی حاجتت رو ازت قایم کنه، تا تو بیشتر بری در خونهش و گریه و زاری کنی.

و بعد سریع رفت. سرم را به سمت بالا گرفتم و آرام زمزمه کردم:

-آدم باید راضی باشه به رضای تو! اما من دلم داره می‌ترکه و به کسی جز تو هم نمی‌تونم بگم!

از جایم بلند شدم و چادر نمازم را تا کردم. مهر را از روی زمین برداشتم و به طرف اتاق رفتم. زن عمو به دیوار تکیه داده و به لیلا شیر می داد. با یک دستش هم صورت او را باد می زد تا خنک شود. پروانه هم از شدت گرما کلافه شده و در جایش غلت می خورد. در را نیمه باز گذاشتم و رو به زن عمو گفتم:

-زن عمو یا لیلا رو از شیر بگیر، یا دیگه روزه بگیر!
خیلی لاغر شدی!

انگشت اشاره اش را بالا آورد و جلوی بینی اش گرفت:

-هیس! تو هر روز وقت سحر این رو باید بگی؟! من پسر دارم که اگه مردم، قضای نماز و روزه رو بده؟
بهار به طرفش برگشت:

-مارجان خدا هزار سال بهت عمر بدی، بیا بگیر بخواب، روزه واجبیه باید بگیری، اما بیچار رفتنت چیه، اونم واجبیه؟! حداقل یه سر برو، صبح برو، بعد از ظهر بمون خونه.

زن عمو سری تکان داد:

-تو که حالیت نمی‌شه، نرم فردا روز خودم کار دارم
کسی به دادم نمی‌رسه.

بهار پشت به او کرد و گفت:

-به کی رفتی این قدر یه‌دنده شدی، خدا عالمه! هر
کاری دونی، همون رو بکن.

کنار بهار دراز کشیدم و یواشکی به زن عمو چشم
دوختم. دستش را بالا آورده و با انگشتانش حساب و
کتاب می‌کرد. سریع چشمم را بستم، دنبال این بود که
چند روز مانده تا آخر ماه شود. زن عمو به دور از
چشم من حساب می‌کرد و بهار آشکارا کنارم
می‌نشست و روزها را می‌شمرد. وقتی عکس‌العملی
از من نمی‌دید، به طرفم خم می‌شد و می‌پرسید:
-تو هم منتظر آقا دایی هستی تا بیاد؟

سرم را تکان می‌دادم؛ از کنارش بلند می‌شدم و
می‌گفتم:

-من منتظرم آقا جانم بیاد، منتظرم میرزا سروسامون
بده گیلون رو، اون وقت دیگه کسی جرأت نکنه بیاد
توی آب و خاکی که مال خودش نیست گردن‌کشی کنه.
بهار هم در جوابم می‌گفت:

-خدا به ما رحم کرد که تو ریکا*۱ نشدی! مو که
 دو نم تو دیلت چه خبر ایسته، پریروز تو باغ چی
 میخوندی؟ چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی، که
 یک سر مهربانی در دسر بی*۲، آقا دایی رو میگفتی
 دیگه! و گرنه مگه کس دیگه‌ای رو داری تا محتاج
 مهربانی اون باشی!

بهار به فکر مار جانش بود؛ به فکر اینکه من بگویم
 آقادی اش را پسندیدم تا خیالش از طرف من جمع
 شود. به فکر روزهایی بود که با سرعت می‌گذشت تا
 به آخر ماه برسد. می‌دانست که اگر آقا دایی اش بیاید
 یعنی آمده که بگوید دختر کریم جنگلی همان‌طور که
 به چشم عفت -خواهرش- خوش آمده، به دل او هم
 نشسته و این می‌توانست تمام غم و غصه‌ی زن عمو
 را از دلش ببرد. زن عمو هم قشنگ دعا می‌کرد. هر
 دو دستش را بالا می‌برد و گریه‌کنان با خدا حرف
 می‌زد. یکبار شنیدم که برای برارش دعا می‌کرد که
 خدا به اندازه‌ی تمام برگ‌های درختان و ریگ‌های
 ساحل به پول و مال او برکت دهد.

از وقتی که برار زن عمو آمده و رفته بود، من آواره
 شده بودم. آواره‌ی این خیال و آن خیال! لبه‌ی پیراهنم
 را سوزاندم، کوزه‌ی دوغ زن عمو را شکستم، لیلا را

نزدیک بود بیندازم و این‌ها آشفتگی زمان بیداری‌ام
بود. وقتی هم که می‌خوابیدم
گاهی خواب می‌دیدم که چند قدم با دریا فاصله دارم و
در جایی هستم که اسمش بالاکوه نیست و گاهی وسط
باغ در حالی که دانه‌های نخود را در زنبیل می‌گذارم،
چشم به راه جاده هستم تا مردی با آستین‌های تا
زده‌اش به سمتم بیاید و آسمان هم رنگین کمان دارد.

*۱ریکا:پسر

*۲شعر از بابا طاهر.

[21:52 18.06.21]

#پارت 102

#برای_مریم

روز دراز بود و شب کوتاه! اما برای من برعکس بود! تا به خودم می‌آمدم اذان مغرب را می‌گفتند، وقت افطار می‌شد و دور سفره می‌نشستیم و زن عمو از شیرین بودن زیاد فرنی می‌گفت و بعد از آن دیگر زمان نمی‌گذشت. اولین سالی بود که روزه می‌گرفتم و مشتاق اذان صبح بودم، نه مغرب.

صبح بعد از رفتن زن عمو، لیلا را با چادر به کمرم بستم و حیاط را جارو زدم. بهار روی ایوان ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. گوش تیز کرده بود من چه با خودم زمزمه می‌کنم تا سریع به حافظه‌اش بسپارد و بعد ربطش را به آقادایی‌اش پیدا کند! هر کاری می‌کرد تا من از آقادایی‌اش حرفی بزنم و من نمی‌زدم. از پله‌ها پایین آمد و از چاه آب کشید و جلوتر از من با دستش روی زمین آب پاشید و گفت:

-خاک رو نمی‌بینی هوا بشو؟! یه ذره آب پاش و بعد جارو بکن! روزهت باطل می‌شه‌ها!

از وقتی که سلمان آمده و رفته بود، دیگر زن عمو کاری به کار من نداشت، فقط گاهی می‌دیدم که به من زل زده است، اما بهار همیشه دنبالم بود و مدام در کارهایم سرک می‌کشید و کلافه بود.

جلو رفتم و جارو را به سمتش گرفتم:

-تو بهتر می‌تونی بیا جارو بکن، لایلا هم روی کولت نیست که سختت باشه!

سطل آب را زمین گذاشت و به پشت سرم رفت. لایلا را با زور به طرف بالا کشید و گفت:

-خودت لایلا رو کول می‌کنی، بذارش زمین راه می‌ره، چلاغ که نیست!

لایلا را به طرف پله برد و پروانه را صدا زد تا کفش لایلا را به پایش کند و دستش را بگیرد و دور خانه بگرداند.

خودش هم به طرف طویله رفت تا برای گاو و گوساله آب بگذارد.

ظهر وقتی زن عمو به خانه آمد، نفس نداشت حرف بزند. لایلا وقتی او را دید با سرعت به طرفش رفت تا شیر بخورد. نمی‌فهمید این شیر نیست که دنبالش است، بلکه شیرهی جان مادرش است. زن عمو روی پله نشست و خودش را به لایلا واگذار کرد. لایلا دست انداخت و یقه‌ی پیراهنش را پایین داد و با تکیه بر سینه‌ی زن عمو شیر خورد. هنوز کامل سیر نشده بود که بهار با نگاه به جاده گفت:

-مارجان یقوت رو بده بالا، یه نفر داره می‌آد
این طرف، یه کیسه هم روی کولش داره.

زن عمو از روی پله بلند شد و به من که لباس‌ها را
روی طناب پهن می‌کردم گفت:
-بیا بشو عقب، ببینم این کیه.

ناخودآگاه به پشت سرم نگاه کردم. مردی تفنگ بر
دوش با کیسه‌ای روی کولش به طرف ما می‌آمد. هر
چه نزدیک‌تر می‌شد، بهتر می‌توانستم صورتش را
ببینم. ریش داشت اما نه به بلندی ریش‌های آقاجان و
عمورحماتی که آخرین بار وقتی او را دیدیم،
ریش‌هایش حتی از آقاجان هم پرپشت‌تر شده بود؛
عهدی بود که جنگلی‌ها با هم بسته بودند،
ریش‌هایشان را اصلاح نمی‌کردند، مگر وقتی که
گیلان و مردمش در آرامش باشند.

مرد جوانی بود، چهارشانه و بلندبالا. موهایش کمی
پیچ داشت و حیایش اجازه نمی‌داد کامل به داخل حیاط
بیاید. با سری پایین سلام کرد و کیسه‌اش را روی
زمین گذاشت. زن عمو زیر لب با خودش گفت:
"حتمی از رحمان و کریم خبر بارده!"

زن عمو به سمت مرد رفت، من و بهار منتظر ایستاده بودیم تا ببینیم مرد چه می‌خواهد به او بگوید.

زن عمو در دو قدمی‌اش ایستاد و گفت:

-زکجان از کریم و رحمان خبر دانی؟

مرد سرش را تکان داد و گفت:

-بله، من مال دهات کوه‌کنارم؛ اومده بودم به می‌مار سر بزnm که آقا کریم گفتن یه سر هم به شما بزnm.

خم شد و اشاره‌ای به کیسه کرد و ادامه داد:

-این هم آغوزه، *۱ برای شما فرستادن.

زن عمو با ناراحتی گفت:

-آغوز می‌خوام چی بکنم زک، نگفتن خودشون کی می‌آن؟

مرد سرش را به نشانه‌ی غم تکان داد:

-معلوم نیه خواخور *۲ مشکلات زیاده! دعا بکنین!

در تمام مدتی که حرف می‌زد، سرش پایین بود.

زن عمو وقتی دید مرد نگاهش نمی‌کند و حجب و حیا

دارد پرسید:

-مال کوهکناری؟ من اونجا بیجار زیاد می‌رم، پسر کی هستی؟

مرد جواب داد:

-من ایرجم، پسر گل‌علی!

زن عمو لال شد. مات به مردی که خودش را معرفی کرده بود، زل زد. من به بهار نگاه کردم و بهار به من. سکوت طولانی زن عمو باعث شد ایرج خداحافظی کند و برود. زن عمو عقب عقب آمد، کیسه‌ی آغوز همان‌جا ماند و بهار به طرفش رفت و گفت:

-مارجان نذر کردم آگه آقادیی همین روزا بیاد، بعد عید یک هفته اضافه‌تر روزه بگیرم.

*۱گردو

*۲خواهر

[21:52 18.06.21]

#پارت 103

#برای_مریم

زن عمو با همان نگاه مات و مبهمش برگشت و به بهار نگاه کرد. بهار به گمان خودش حرف خوبی زده بود، اما با حرفش فقط شکی که در سر زن عمو شکل گرفته بود را تایید کرد. از همان جایی که ایستاده بودم، بی صدا راهم را کج کردم و به سمت خانه‌ی خودمان رفتم. طاقت نیاوردم و همین که پا روی ایوان گذاشتم به عقب برگشتم. زن عمو در حین راه رفتن دست به پشت کمرش برده و چادر گلی‌اش را از دور کمرش باز کرد و روی زمین انداخت. بهار که از پشت سرش می‌آمد چادر را برداشت و دنبالش راه افتاد. لایلا هم ماتم زده به مادرش نگاه می‌کرد و دیگر دنبال خوردن شیر نبود. با نگاه هشیارش نشان می‌داد که غم ناگهانی مادرش را کاملاً حس کرده است. دو قدم به عقب برگشتم تا به زن عمو بگویم که اشتباه فکر می‌کند. مردی که دیده، فقط برای آوردن آغوز آمده و من هم در همین زمان کوتاهی که گذشته

چهره‌اش از یادم رفته است و در مورد او هیچ فکری در سرم ندارم؛ اما مکث کردم، ایستادم، نگاه به بهار دوختم و بعد به دورترها و جاده! حرف که از دهانم بیرون می‌آمد دیگر فقط حرف خشک و خالی باقی نمی‌ماند، معنی و معناها پیدا می‌کرد، برای زن عمو می‌شد سند! سند اینکه دل من به برارش راضی است و سکوت این چند وقت، اعلام رضایتی بی‌صدا بوده است. رفتن و نرفتن، انتخاب بین زن عمو و آقا جانم بود. کوتاه آمدم، به عقب برگشتم؛ اما چیزی که در دلم می‌گذشت راه خودش را می‌رفت، او را نمی‌توانستم از حرکت کردن باز دارم. دلم چشم به روزهای باقی مانده داشت، به امشب که آخرین شب قدر هم می‌آمد و آخر ماه آن قدر نزدیک بود که بهار برای روز بعد از عید، نذر دوباره روزه گرفتن کند. به مردی که قرار بود با آمدنش، حرف‌ها بزند؛ حرف‌های مهم!

تند به سمت اتاق رفتم، به چیزی فکر کردم که در روزهای قبل به آن فکر نکرده بودم؛ فقط به خودم و دلم اندیشیده بودم، و هرگز به این که اگر سلمان می‌آمد بعد از آن چه می‌شد نه! آقا جان اگر می‌فهمید

چه خبرها شده آرام و قرار نمی‌گرفت. اسبش را این‌بار برای برگشتن به خانه زین می‌کرد.
 دلم پیش زن عمو و بهار بود و همین حس ماندن در اتاق را برایم مشکل کرد. از اتاق بیرون آمدم. بهار چادر و شلوار کار مادرش را شسته و در آفتاب آویزان می‌کرد تا خشک شود. لیلا و زن عمو پیدایشان نبود و امیدوارم بودم مثل همه‌ی روزهای قبل، کنار هم خوابشان برده باشد، زن عمو از زور گرسنگی و خستگی، و لیلا از خیال جمع و سیری شکم!

بهار به طرفم برگشت و بعد نیم‌نگاهی به کیسه‌ی آغوز انداخت. با اکراه به آن سمت رفت و کیسه‌ی آغوز را با خودش تا نزدیک پله‌ی ما کشید و سرش را بلند کرد و با اخم گفت:

-می‌مارجان دیل داره می‌ترکه! گناه داره با زبان روزه این‌قدر حرص و جوش بخوره!

با این حرفش جرات کردم دهان باز کنم و من هم چیزی بگویم:

-خب من چی کار بکنم، فکر کنی خوشحالم این‌طور بیو؟!!

از پله‌ها پایین رفتم و روبرویش ایستادم:

-منم ناراحتم! دوست ندانم اذیت بشه، ولی کاری نمی‌تونم بکنم.

دستم را گرفت و گفت:

-چرا نتونی، می‌تونی. یه کلام بگو آقادایی به دلیلت بنیشته! همین رو هم نمی‌گی! بُخدا این قدر خوشحال می‌شه.

سرم را پایین انداختم:

-چند بار بگم که اختیار دارم آقا جانمه؟!!

-باشه؛ تو درست گونی، اما فکر بُکن عمو کریم راضی ایسته، تو نظرت چیه، آقادایی رو دوست داری؟ راضی ایستی بهش؟

سرم را بالا بردم و خیره در چشمانش گفتم:

-مگه فقط به گفتن منه، آقاداییت هنوز نیومده، مگه قرار نبود بیاد؟

بهار با تعجب نگاهم کرد و بعد خندید! خندید و دست دور گردنم انداخت و من را به طرف خودش کشید و گفت:

-الهی من برات بمیرم! می‌آد بلامی سر*، مگه می‌شه
نیاد! یه چند روز مونده هنوز! صبر بکن، حتماً می‌آد.
تو فقط راضی باش!

دستش را از دور گردنم جدا کردم. عقب رفت و
لگدی به کیسه‌ی آغوز زد و گفت:

-دست به این نمی‌زنیا! خودم برمی‌گردم و می‌آم یه
کاریش می‌کنم.

دو طرف پیراهن بلندش را گرفت و به طرف خانه‌ی
خودشان دوید. نماد تا بگویم از خودش حرف
درنیاورد و حرف من هم را نشنیده بگیرد. از کیسه‌ی
آغوز فاصله گرفتم، نه به‌خاطر حرف بهار، دل خودم
نمی‌خواست به آن دست بزنم.

*بلات به سرم، همون درد و بلات به جونمه. 😊

چه قدر ما شمالیا قشنگ گپ می‌زنیم □ هیچ‌کس
نمی‌تونه مثل ما گپ بزنه، تازه غذاهامونم خیلی
خوشمزه ایسته.

#پارت 104

#برای_مریم

زن عمو زودتر از روزهای دیگر از خواب بیدار شد،
 پایین آمد و چادرش را دور کمرش بست و مثل
 روزهای قبل از نمدار بودنش گله کرد. بند شلوار
 کارش را دور پایش محکم پیچید و به سمت من که
 برای جوجه‌ها در تکه کوزه‌های شکسته آب می‌ریختم
 آمد. بالای سرم ایستاد و گفت:

-هیچ جا نمی‌ریا، می‌مونی خونه؛ سر باغ هم نشو!
 امامزاده هم نرو، تو حیاط هم نیا، بشو بالا!
 هر چه گفت سر تکان دادم و چشم گفتم. آن قدر ایستاد
 تا من از پله‌ها بالا بروم و بعد خودش رفت.

شب‌های ماه رمضان به خاطر خستگی کار در شالیزار
 به مسجد نمی‌رفت، اما شب قدر برایش فرق داشت. با
 وجود خستگی تا افطار می‌خورد با ما راهی مسجد
 می‌شد. وقتی هم به خانه برمی‌گشت تا اذان صبح احیا

می‌گرفت. هر بار که چرتش می‌آمد آبی به دست و صورتش می‌زد و سر سجاده می‌نشست. من کلمه به کلمه‌ی حاجت‌هایش را می‌دانستم؛ برگشتن عمو رحمان، آمدن برارش، سروسامان گرفتن دخترهایش! باریدن باران، تا شالیزارها نفس تازه کنند و شلتوک‌ها خوشه دهند. همه‌ی روزهای بعدش تا عید فطر، جز آمدن باران، منتظر آمدن برارش هم بود.

دم سحر که نعمت جار زد عید است و ماه رمضان تمام شده، هوا گرم بود و آسمان صاف! کسی فکرش را نمی‌کرد که وقتی روشنایی بیاید، باران هم می‌بارد. ریز ریز بارید و کم‌کم زیاد شد. همه خوشحال بودند، هم می‌توانستند یک روز کارشان را تعطیل کنند و استراحت کنند، هم خیالشان راحت شد که امسال هم به موقع باران آمده و محصول خوبی خواهند داشت. برای خواندن نماز عید فطر به مسجد رفتیم و با خرما روزه‌مان را افطار کردیم. زن عمو نان خلفه‌هایی که درست کرده را در مسجد پخش کرد. بعد از خواندن نماز با هم به سمت خانه حرکت کردیم تا به او کمک کنیم دوباره گله را گرم کند و بقیه‌ی نان‌ش را بپزد و در محل پخش کند. هنوز نصفی از راه را نیامده

بودیم که دیدیم رقیه مار تندتند به سمت ما می آید.
نفس نفس می زد. تا رسید به زن عمو گفت:

-کجا بودین، چرا دیر کردین؟ بیا برارت اومده،
چوشمات روشن! من بهش گفتم رفتین مسجد نماز
بخونین.

زن عمو سریع به طرف ما برگشت. چشم گرفتم؛
خجالت کشیدم و صورتم گرم شد. در دلم یواشکی
خوشحالی کردم، اول برای خودم و بعد زن عمو! بهار
به طرفش رفت:

-دیدی مارجان، دیدی گفتم می آد! چه قدر گفتم!
و رو به رقیه مار ادامه داد:
-دست شما درد نکنه.

زن عمو هم در جواب بهار لبخند زد و برای رقیه مار
سر تکان داد و با خوشحالی گفت:

-خوش خبر بی! تی زکون عروسی انشالله.

پروانه تا شنید که دایی اش آمده است تند تند دوید و
هر چه زن عمو گفت آرام تر برود تا لیز نخورد توجهی
به او نکرد. زن عمو به من و بهار گفت:

-تندتر راه بیاین، سلمان تنها مونده.

رقیهمار همراه ما قدم برداشت و گفت:

-عجله نکنین! تا رسید نعمت بردتتش سر شالیزار،
می‌خواد راضیش کنه محصول امسال رو از مردم
بخره. یه قیمت خوب بده هم خدا رو خوش بیاد، هم
بنده‌ی خدا رو!

زن عمو آن قدر خوشحال بود که توجهی به حرفی که
رقیهمار زد و خواسته‌ای که نعمت از برارش داشت
نکرد. تندتر از همهی ما حرکت کرد و رفت. نزدیک
خانه وقتی رقیهمار به طرف خانه‌ی خودشان رفت و
راهش از ما جدا شد، زن عمو هم ایستاد. منتظر ماند
تا به او برسیم. همین که رسیدیم راه من را سد کرد و
نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-دستمالت رو درست کن، شق و رق راه بیا!
بهار دستش را به دهانش نزدیک کرد و آرام به لبش
زد و گفت:

-کار از این حرفا گذشته مار جان، اونی که باید پسند
کنه، بدجور پسندیده؛ باید الان کیل بکشی، تی‌تی
خانوم خاطرخواه پیدا کرده، اونم کی، آقا دایی من!
یادته برات شاخ و شونه می‌کشید که بره دیگه پاش

رو بالاکوه نمی‌ذاره، پس چی شد، چرا اومد؟! اینجا
چی می‌خواد؟

زن عمو اگر چه تمام صورتش می‌خندید، اما اخمی
کرد و تشری به بهار زد:

-یو اش تر حرف بزن، مردم می‌شنون.

بهار را نمی‌شد به‌راه کرد. بی‌توجه به زن عمو راه
افتاد و گفت:

-خب بشنون، مگه می‌ترسیم! اول و آخر که باید
بفهمن ارباب کیاکلا دیگه از این به بعد دونه به
دونه‌ی برنجشون رو اونم به قیمت بالا می‌خره! آخه
می‌خواد از اینجا زن بیره! از اینا نخره، از کی بخره!

[21:52 18.06.21]

#پارت 105

#برای_مریم

زن عمو بهار را به حال خودش گذاشت. آن قدر این روزهای آخر سخت گذشته بود که دلش نمی آمد او را تحت فشار بگذارد. بهار تندتر از ما دوید و رفت. زن عمو به طرف من برگشت. با لبخند و نگاهی که از سر تا به پایم بود، گفت:

-بیا بشیم!

آرام و یواش قدم برداشتم. شق و رق؛ همان طور که زن عمو خواسته بود. سرم را آرام بالا گرفتم و به آسمان نگاه کردم. باران چون قاصد خوش خبری آمده و رفته بود! هوا صاف شده و رنگ آبی آسمان، بالا کوه را زیر بال و پر خودش گرفته بود. برگهای درختان شسته شده بود و می شد صدای نفس کشیدن آرام آرام زمین را شنید. برار زن عمو هر وقت که می آمد، زمین و زمان دگرگون می شد. آسمان به جنب و جوش می افتاد و رنگ می گرفت؛ یکبار رنگین کمانی و یکبار آبی! قشنگ ترین آبی که بالا کوه به خود دیده بود!

وقتی رسیدیم جز بهار و پروانه کسی داخل حیاط نبود. نگاهم را در حیاط گرداندم و اسبی را که دفعه ی قبل سلمان با خودش به حیاط نیاورده بود، دیدم. اسب

جوانی که با چالاکي و زیرکی اش، یادآور ابهت صاحبش بود. لیلا و پروانه از دور به او نگاه می کردند و هیچ کددام جرأت نزدیک شدن به اسب را نداشتند؛ نازخاتم آرام و مطیع کجا و این اسب دست و پا بلند با نگاهی زیرک کجا!

بهار چادرش را روی پله رها کرده بود و در حیاط با پیراهن بلند و قرمزش چرخ می خورد. شاخ و برگ های اضافی را از روی زمین جمع می کرد و زیر لب برای خودش می خواند. تا من و زن عموعفت را دید، داد زد:

-می خوام ناهار برای آقادایی گوشت کباب می کنم
مارجان، چند تا ترکه ی انار بپر با داس!

زن عمو سری برایش تکان داد و من هم از کنارشان رد شدم تا به سمت خانه ی خودمان بروم که بهار رو به من گفت:

-تو هم بشو نونوار بکن بیا کمک من. تی پیرهن آبی
پوش. سُرخ دستمالت رو هم ببند.

تا این را گفت زن عموعفت با اخم جوابش را داد:

-کجا بیاد؟ مریم بره بنیشه تو خونه بیرونم نیاد!

بهار به طرفش برگشت و گفت:

-مارجان بذار بباد ...

زن عمو عفت با صدای بلندی گفت:

-حرف نزن، تی کار برس! همین که گفتم.

اگر زن عمو با بهار موافق هم بود، من گوش به

حرفش نمی‌دادم و به داخل اتاق می‌رفتم. بهار

غرغرکنان به زن عمو گفت:

-خبر اخلاق آقادیی رو نداری انگار؟! ندیده نمی‌ره

ها! از من گفتن بود!

زن عمو آرام‌تر از او زیر لبی گفت:

-نشونش دادم دیگه! مگه چند بار نشون می‌دن؟ از

اون ماه تا این ماه عوض که نشده؛ همون آدمه. حالا

صبر بکن بباد. نعمت این قدر روده دراز ایسته،

حالا حالاها مگه ولش کنه.

بهار به حال سرخوشی گفت:

-این قدر می‌دیل رقاصی می‌خواد مارجان!

زن عمو دنبال چیزی می‌گشت تا برایش پرت کند و

پیدا نمی‌کرد. پیدا هم می‌کرد دیگر نمی‌توانست به

بهار برسد. بهار در فاصله‌ای که زن عمو اطرافش را نگاه می‌کرد، تا توانسته دور شده بود.

در اتاق را که باز کردم بویی از باران و نم به مشام خورد و لبخندی روی لبم آورد. عید بود؛ بهترین عید فطری که داشتم. اتاق کوچک ما بویی را در خودش ذخیره کرده بود که ابتدای آمدن باران همه‌ی فضا از آن پر شده بود. چادرم را تا کردم و کنار چند بالشی که روی هم سوار شده بودند، گذاشتم. دستمال را از سرم برداشتم و موهایم را باز کردم. نگاهی به

پیراهنم انداختم و بعد به طرف بقچه رفتم. دو زانو روی زمین نشستم و همین که یکی از گره‌هایش را باز کردم، پشیمان شده و عقب کشیدم. پیراهن قشنگ را برای کی باید می‌پوشیدم؟ بهار همان پیراهنی را می‌گفت که در عروسی دختر عمه‌تاجی به تنم کرده بودم. همان پیراهنی که زن عمو عفت می‌گفت با آن مثل ماه می‌شوم و چشمانم وقتی آن را می‌پوشم گاهی سبز می‌شود، گاهی آبی. ماه چه کسی می‌خواستم بشوم آن هم وقتی آقاچانم نبود؟! بازکردن گره‌ی اول بقچه به دومی نرسید. بقچه را بستم و آن را کنار گذاشتم. آقاچانم مرد جنگل بود. باد و بوران وقتی می‌آمد سرپنااهش کومه‌هایی از شاخ و برگ درختان

می‌شد. سختی‌هایش کم نبودند. یکی‌اش را نمی‌توانستم دو تا کنم. باید خودش می‌آمد و اجازه می‌داد من پیراهن قشنگ بپوشم. شاید آقاچاتم هم مثل من وقتی برار زن عمو را می‌دید می‌فهمید بهتر از او کسی نیست. اگر می‌دید که برنج مردم بالاکوه را به قیمت خوب می‌خرد دیگر او را با عموهایش مقایسه نمی‌کرد. مگر همیشه نمی‌گفت تفنگ بر دوش می‌گیرد و با میرزا همه جا می‌رود و با همه می‌جنگد، چون می‌خواهد مردم با عزت و آرامش زندگی کنند؟ مردم بالاکوه بدون فروختن برنج‌هایشان آن هم با قیمت مناسب، هرگز نمی‌توانستند با عزت زندگی کنند! بی‌پولی و نداری خیلی نزدیک‌تر از دشمن اجنبی بود. دشمنی بود که نه تفنگ می‌خواست نه دشنه. بی‌صدا حمله می‌کرد و از سر و جان مردم بیچاره بالا می‌رفت و آویزان عزت و اعتبارشان می‌شد و تا سقوط آن پیش می‌رفت. بلند شدم و در اتاق راه رفتم. هر چه زمان می‌گذشت، دیگر برای پرچانگی نعمت ناراحت نبودم و فقط می‌خواستم برار زن عمو را راضی کند تا برنج مردم را بخرد.

#پارت 106

#برای_مریم

سروصدایی که یکدفعه از حیاط آمد و جیغ پروانه، باعث شد تحمل تنها ماندن در اتاق سخت شود. ایستادم و دستم را روی سینه‌ام گذاشتم. صدای پروانه بقیه‌ی صداهایی را که می‌توانستم بشنوم، تحت تأثیر خود قرار داده بود. دستمال را روی سرم گذاشتم و به طرف در رفتم. صدای نفس‌کشیدن خودم را می‌شنیدم. دستم را که روی در گذاشتم، به این فکر کردم که برار زن عمو چه دارد و چه کرده که با وجود غریبه بودنش و فاصله‌های زیاد، این‌طور مشتاق و بی‌تاب یک‌نظر دیدن او هستم؟ جوابم را می‌خواستم با دوباره دیدنش بگیرم؛ قبل از این‌که از دسترس محدود من که روزنه‌ی کوچک دو لنگه‌ی در بود، دور شود و برود. در را کمی از هم باز کردم و اولین چیزی که دیدم، خودِ خودش بود. دست در دست پروانه کنار آتشی که زن عمو برای کباب، وسط حیاط برپا کرده، ایستاده بود و با کفش‌های براقش آرام‌آرام به زمین ضربه

می زد. قبای دکمه دار بلندی که تا نزدیک زانویش بود، بر تن داشت. زیر قبایش پیراهن سفیدی پوشیده و جلوی پیراهنش هم پارچه‌ی دراز و باریکی تا زیر سینه‌اش آویزان بود. هرچه بیشتر نگاهش می‌کردم، برای بهتر دیدنش حریص‌تر می‌شدم. دو لنگه‌ی در را به دو طرف فشار دادم تا او را بهتر ببینم اما پروانه دستش را کشید و برد. برد و نمی‌دانم به کجا!

اتاق را شکل باغچه‌ی رقیه‌مار می‌دیدم که دورتادور پرچین‌هایش اطلسی بود و گل گوشواره! در را بستم. منتظر بهار نشستم تا بیاید و مثل همیشه من تنها ناهار نخورم. که اگر می‌آمد دست خالی نمی‌آمد؛ کلی حرف و خبر داشت. فقط خدا خدا می‌کردم آن قدر مست دیدن آقادی‌اش نشود که من را از یاد ببرد.

بوی کباب می‌آمد و بیشتر دود کباب! کارشان تمام شده بود و تا الان باید برای آقادی‌شان سفره هم انداخته باشند. کم مانده بود بهار برسد. حتی اگر نمی‌ماند تا ناهار را با هم بخوریم، برای آوردن ناهار می‌آمد و این دلخوشی کوچک من بود.

صدای پایی که از پله می‌آمد باعث شد سریع به عقب بروم و به بالش تکیه بدهم. نخ و سوزن را برداشتم

و مشغول دوختن زیر بغل جلیقه‌ی پروانه شدم. بهار سینی به دست با پایش در را باز کرد و تا من را دید سری تکان داد و با لبخند داخل آمد:

-اون رو ول کن. بیا داغ‌داغ مزه داره!

وقتی سفره‌ای ندید که پهن باشد با سرزنش رو به من گفتم:

-الان وقت دوخت و دوزه؟! بلند شو سفره بنداز.

بلند شدم و سفره‌ی حصیری را وسط اتاق پهن کردم. آن طرف سفره نشست و دیس پلو و کباب را که در سینی بود وسط سفره گذاشت. زیر چشمی نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد. چیزی نمی‌گفت و با نگفتنش داشت من را کلافه می‌کرد. نگاهش کردم و گفتم:

-چی خنده‌دار ایسته؟

یک‌دفعه بلند شد و گفت:

-مریم! مریم! طاقت ندانم بهت نگم آقادایی چی گفته. از خوشحالی نمیرم خوبه. کاش مارجان خدایبامرزت زنده بود. اگه زنده بو و می‌دید کی خاطرخواهت شده و چی می‌گه، چی کارا که نمی‌کرد! کاش عمرش به دنیا بو.

وقتی آمد و دوزانو کنارم نشست، قلبم آن قدر تندتند می زد که نشستن را برایم سخت کرده بود. بهار دست روی زانویم گذاشت:

-آقادایی قبل اینکه بنیسه سر سفره و ناهارش رو بخوره جلوی من و پروانه به مارجان گفت که تا دو سه ماه دیگه که برنجاش رو بُرید* و کارش تمام شد، با پیله‌مار و عموجان بزرگش می‌آد اینجا خواستگاری و تو رو عقد می‌کنه و با خودش می‌بره.

من فقط نگاهش می‌کردم و از رنگ صورتم خبر نداشتم. پشت پیراهنم چسبیده بود به کمرم و من هرگز این قدر و این طور عاشق حرف زدن‌های بهار نبودم!

به خودش اشاره کرد و ادامه داد:

-فکر نکن مثل من این جور ی شفته و وا رفته گفتا! نه بُخدا! زل زد توی چو شمون مارجان و گفت: " دو سه ماه خوب امانتداری بُکن عفت. فکر بکن یه گنج، یه چیز قیمتی از من پیش توئه. هر کاری بلدی بکن و حواست بهش باشه تا من پیام و بی‌دردسر ببرمش! اون وقت خلاص می‌شی! یا نباید دیل من رو هوایی

می‌کردی یا حالا که کردی باید هر چی می‌گم نه نیاری. این کار باید بشه!"

خندید. بلند خندید و من را در آغوشش گرفت و گفت:

-مریم آقادایی گرفتارت شده و گر نه صدسال سیاه به خاطر یه لاکو اینجوری با مارجان حرف نمی‌زد.

بهار را از خودم دور کردم. با سری پایین سینی را جلو کشیدم و زیر لب گفتم:

-کباب یخ کرد.

-فدای تی‌سر یخ کرد!

بهار کباب سرد شده را تندتند و با اشتها خورد. من به سه ماه بعد فکر می‌کردم. به رفتن همراه کسی که من را گنجی قیمتی می‌دانست که برای خودش است و این فکر داشت لحظه به لحظه‌ی من را شیرین می‌کرد.

*بریدن برنج منظور همان درو کردن است.

[21:52 18.06.21]

بهار سینی و دیس را جمع کرد و حین جمع کردن، از رفتن آقادایی اش گفت. گفت که اگر آقادایی اش شبها نمی ماند به خاطر من و حرفهای مردم است. به خانه ی خودش رفت و سریع دوباره برگشت. وقتی در را باز کرد بقچه ای در دستش بود و به زیر بغلش گرفته بود. به من نگاه می کرد و نه خیال جلو آمدن داشت و نه بقچه را می خواست از خودش جدا کند. با اشاره به بقچه اش گفتم:

-این چیه بهار؟

جلو آمد و بقچه را از زیر بغلش بیرون آورد:

-یه چیزی ازت می خوام، ارواح مارجانت نه نیار.

با لبخند گفتم:

-چیه؟ بگو!

روی زمین نشست و بقچه اش را باز کرد. یک دستمال و سربند بنفش پولک دوزی شده از داخل آن بیرون کشید. پولک های رنگی دور سربند باعث شد بنشینم و از دستش بگیرم:

-این چه قدر قشنگ ایسته بهار!

دستمال را هم به سمتم گرفت:

-خیلی قشنگه! اینا هر جایی نیستا. بیا این دستمال و
سربند رو بگیر و ببند؛ ببینم چطوری بنی!
-مال توئه؟

سرش را تکان داد:

-نه، مال توئه!

نگاهی به دستمال بلند و سرخ داخل دستش که
گران قیمت بود انداختم و گفتم:

-مال من؟! از کجا آوردیش؟

با تردید نگاهم کرد:

-آقادایی برای تو بارده!

تا این را گفت سربند را روی بچه‌اش گذاشتم و گفتم:

-بردار ببر بهار!

با التماس گفت:

-قسمت دادم به خاک مارجانت. بیا این رو ببند.

آقادایی گفته قبل اینکه برگرده کیاکلا باید تو بهش
جواب بله رو بدی. حرف ما رو نه که قبول نداشته

باشه، فقط می‌خواد تو یه نشونه بهش بدی که به
پاش می‌شینی تا بیاد.

اخم کردم:

-جواب رو که آقاچاتم می‌ده. هر چی اون بگه، منم
حرفی ندارم. برو این رو به آقادییت بگو.

-والله بالله مارچاتم همین رو ده بار بهش گفت اما
آقادیی گفت تا خود مریم بهم بله نگه، نمی‌رم پی
آقاچانش. گفت خودش بله داد، من هر طور ببو
آقاچانش رو راضی کنم.

-من نمی‌تونم پیام و باهاش حرف بزنم.

سربند را به طرفم گرفت و گفت:

-نمی‌خواد حرفی بزنی! این سربند و دستمال رو اگه
ببندی و یه لحظه بیای سر ایوان، یعنی بهش بله
گفتی و اونم با خیال جمع برمی‌گرده کیاکلا!

[21:52 18.06.21]

#پارت 107

#برای_مریم

- بهار! نمی‌تونم!

هر دو به هم التماس می‌کردیم.

خودش را به طرفم کشید:

-به‌خدا کاری ندانه. نه حرف می‌زنی نه هیچی. منم باهات می‌آم. آقادایی هم اون‌ور توی حیاط ماست. بغل گوشت نیست که؛ همین که ببینه دستمالی که برات گرفته سرت کردی؛ تمومه!

می‌خواستم بچرخم و به او پشت کنم که سربند را روی زمین گذاشت و شانه‌هایم را گرفت و مانع شد:

-باشه نبند. ولی بُخدا اگه نبندی، نری روی ایوان، آقادایی نمی‌ره ها! تو که اینه شناسنی. صبرش زیاده؛ ده روزم شده می‌مونه تا به مراد دیلش برسه.

کلافه و سردرگم نگاهش کردم. لبخند زد:

-تی بلامی سر! پاشو دستمال رو ببند؛ اذیت نکن.

اصلاً تو خودت یه بار دیگه نگاه بُکن چه شاخ شمشادی ایسته! اگه بره و نبینیش پشیمون می‌شیا!

همین که حس کرد کمی دو دل شده‌ام، سریع از جایش بلند شد. دستمالم را از سرم کشید و گفت:

-این رو بردار. قشنگِ دستمالی که آقادیی آورده سر بُکن. بشو روی ایوان تا هم دیل تو آرام بگیره، هم دیل اون بنده خدا! من که دونم تو هم دوستش دانی!

سرم را بالا گرفتم و به صورتش خیره شدم:

-الان آقادییت کجاست؟

کمی به طرفم خم شد:

-تو حیاط ما و ایستاده تا تو بیای بیرون! مثلاً اومده یه دوری توی حیاط بزنه؛ بعد هم بره کیاکلا! تو هم می‌ری روی ایوان به هوای یه کاری!

دستمالی که آقادیی‌اش آورده بود را از روی زمین برداشت و با لبخند ادامه داد:

-مارجان خبر نداره چی به چیه، نگران اون نبو! فقط من دونم و تو و آقادیی! تو هم یه ذره خوش انصاف ببو و کارت رو طول بده تا آقادیی سیر تماشات بُکنه. گناه داره این همه راه اومده. حداقل بذار چیزی تو دیلش نمونه.

سربند را از روی زمین برداشتم و در دستم گرفتم.
شمرده، آرام و با اخم گفتم:

-ببین چه گرفتاری برای من درست کردی! پام برسه
به ایوان سریع برمی‌گردم می‌آم تو. طول دادن ندانیم.
سربند را به سرم بستم. آن را روی پیشانی‌ام مرتب
می‌کردم که بهار گفت:

-باشه نمی‌خواه طول بدی! تو فقط دستمال رو ببند و
برو. زیر پای آقادی علف سبز ببو. بُکشتی من رو
تو!

دستمال داخل دستش را روی سربندم انداخت و گفت:

-این قدر قشنگ شدی! برو خودت رو ببین!

دلخور نگاهش کردم و گفتم:

-زن عمو بفهمه ناراحت نشه؟

اخمی کرد:

-تا الان می‌گفتی آقاجان، از الان بهونه‌ت شده مارجان
من؟!

دستش را جلو آورد و دستمال را روی صورتم مرتب
کرد:

-آقادایی کل رشت رو هم زیر پا بَنه، لاکو به قشنگی تو نمی‌تونه پیدا بُکنه. ناراحت مارجان نباش! آقادایی که رفت خودم دستمال و سربند رو نشونش می‌دم و می‌گم که اون برای تو بارده.

به طرف در رفت و دو لنگهی آن را تا جایی که می‌توانست و راه داشت از هم فاصله داد. فکر می‌کرد این‌طوری راه را برای هر گونه مخالفت من می‌بندد. به در تکیه داد و گفت:

-بیا دیگه.

به سمتش قدم برداشتم. دستی به دستمال و سربند کشیدم. بهار بیرون رفت. همین که به در رسیدم ترس به دلم افتاد، اما نیرویی قوی‌تر از ترس هلم می‌داد تا پا روی ایوان بگذارم. قدم اصلی همان دستمال و سربندی بود که به سرم بسته بودم. کار را از قبل تمام کرده و تردیدم بیهوده بود. به بهار نگاه کردم که نگاهش به حیاطشان بود. وقتی دید که من پشت سرش هستم جلو رفت و خودش را به پله‌ها رساند تا مانعی بین من و آقادایی‌اش نباشد. سرم را پایین انداختم و روی ایوان پا گذاشتم. فقط به روبرویم نگاه کردم و تصمیم گرفتم سطل آب را در دیگ خالی کنم تا

بهانه‌ای برای آمدنم روی ایوان باشد. به وسط ایوان که رسیدم مطمئنم بودم در بهترین جای ممکن ایستاده‌ام! هر کسی که در حیاط عمورحمان بود به خوبی می‌توانست من را ببیند. بهار به آرزویش رسید؛ من را از اتاقم با دستمال و سربندِ پیشکشِ آقا دایی اش بیرون آورده بود. به جای رفتن به سمت سطل و خالی کردن آب آن، به حیاط عمورحمان نگاه کردم. کسی را که به دنبالش می‌گشتم، بدون آن قبای بلند، دست در جیب، وسط حیاط دیدم. یک نظر و یک نگاه و همه‌ی آن مقیاس‌های کوچکی که بهار برای دیدار ما تعیین کرده بود، تمام شد. ادامه دادن، به هم نگاه کردن و مات و خیره شدن، تصمیمی بود که در همان لحظه من و سلمان گرفتیم. می‌خواستم خوب سربند و دستمالی را که روی سرم بود، ببیند. دستش را از جیبش بیرون آورد. به خیرگی نگاهش اضافه کرد و انگار چشم‌هایش فقط می‌توانستند من را ببینند. ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم و حتی حرکت بعدی من، دست زدن به دستمال و مرتب کردن آن روی سرم هم غیرارادی بود. نگاهش لحظه به لحظه خوشایندتر می‌شد.

[21:52 18.06.21]

#پارت 108

#برای_مریم

بدون اینکه نگاه از من بگیرد قدمی به جلو گذاشت و به فاصله‌ای کوتاه قدم دوم را هم برداشت. سرتاپای من را اشتیاقی فرا گرفته بود که دوست نداشت این نگاه از راه دور را تمام کند. سطل آب بهانه‌ی خوبی بود. باید به طرفش می‌رفتم و کمی بیشتر ماندنم را در ایوان طول می‌دادم. سربه‌زیر سطل آب را داخل دیگ خالی کردم و کارم که تمام شد باز سربلند کردم و این بار بدون اینکه وقت تلف کنم و دنبال سلمان بگردم، دقیقاً به جایی نگاه کردم که می‌دانستم آنجاست. کمی جلوتر هم آمده و فاصله کمتر شده بود. بیشتر از این نمی‌توانستم بمانم و نگاهش کنم، باید به داخل اتاق برمی‌گشتم، نیتم را فهمید، قبل از اینکه فرصت را از دست بدهد سرش را کمی به سمت چپ شانه‌اش کج کرد و ابروهایش را بالا برد. از

حالت کج کردن سرش و بالا بردن ابروهایش همزمان هم غرق لذت شدم و هم خجالت کشیدم. نگاه گرفتم و چرخیدم. به سمت اتاق قدم برمی‌داشتم که بهار گفت: -تی اقبال بلنده که این جور ی توی دیل آقادی بنیشتی!

به اتاق که برگشتم نمی‌دانستم کدام شیرینی را مزه مزه کنم، شیرینی نگاه سلمان و یا حرف بهار که می‌گفت من در دل آقادی اش جا گرفته‌ام. دستمال و سربند را از سرم برداشتم. باید در بقچه‌ام پنهانش می‌کردم. نتوانستم این کار را بکنم. چندبار تا کردم و داخل بقچه گذاشتم و دوباره بیرون آوردم و به آن نگاه کردم. به روی پولک‌های سربند دست کشیدم و فکر و ذهنم به سمت سلمانی رفت که روی ایوان، با سر کردن دستمال و سربند به او بله داده بودم. عزیزتر شده بود، عزیزتر از وقتی که یک‌ماه پیش او را ناغافل در حیاط دیده بودم. بیشتر از یک ماه پیش آمادگی این را داشتم که هر روز به او فکر کنم و منتظر آمدنش باشم. با هر باد و نسیمی، گل و درختی و پرنده و چرنده‌ای به یاد او بیفتم و گله‌هایم از دوری و ندیدنش را به آن‌ها بگویم تا شاید به گوشش برسانند.

سروصدای داخل حیاط دوباره زیاد شد. سروصدایی که برای رفتن و بدرقه‌ی سلمان بود. دستمال و سربند را داخل بقیچه گذاشتم و بلند شدم. از روزنه‌ی در نمی‌توانستم او را ببینم. به سمت پنجره رفتم. از آنجا هم سلمان را ندیدم. نه پنجره و نه در هیچ کدام سلمان را نشانم ندادند. دست از تلاش برداشتم تا زمانی که سروصداها کامل قطع شد. زانو به بغل نشستم و به دیوار تکیه دادم. به دستمال که نگاه کردم لبخندی به روی لبم آمد، می‌خواستم به سمتش بروم که بهار صدایم زد. دستمال خودم را که وسط اتاق افتاده بود برداشتم. روی سرم انداختم و بیرون رفتم.

-بله بهار؟

نیم‌نگاهی به زن‌عمو که روی ایوان خانه‌شان ایستاده بود کرد و گفت:

-بیا با هم بشیم امام‌زاده نذر دارم.

بدون این‌که من جوابی به خواسته‌اش بدهم زن‌عمو گفت:

-امروز دیگه دیروخته، صبر بکن فردا بشو.

بهار اخمی کرد و دستی در هوا تکان داد:

-تا فردا کی مرده کی زنده مارجان؟! آدم باید نذرش
رو زود بده تا یه بار دیگه گیر افتاد روش بشه از خدا
چیزی بخواد.

بعد به طرف من برگشت و موزیانه گفت:

-تو هم یه چیزی بگو دیگه، بگو صبح باران بو
نتونستیم خیلی سر خاک مارجانت بمائیم. الان بیشتر
حرفت خریدار داره‌ها، سفارشت رو کردن اساسی!
الان تو دیگه مریم نیستی که، تاج سر مایی!
هر چه کردم نتوانستم به صورت زن عمو نگاه کنم تا
اینکه خودش گفت:

-باشه بشین، فقط زود بیاین. بمونین کنار رودخونه
به حرف زدن من می‌دونم و شماها!
بهار دستش را بالا برد. به زن عمو اشاره کرد و
گفت:

-الهی من قربونت بشوم. کاری ندانیم، زود می‌آیم.
وقتی کمی از خانه دور شدیم راهم را سد کرد. نگاهی
به دستمالم انداخت و گفت:

-چره دستمالی که آقادی فرستاد رو نبستی؟
کنارش زدم و جلوتر از او راه افتادم:

-اون وقت به مارجانت چی می گفتم؟

خندید:

-راست گونی، ولی من قبل این که پیام صدات کنم به مارجانم گفتم که چی شده!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-دیلم نمی اومد ندونه که آقادایی دستمال گرفته و تو هم سر کردی، اول خیلی من رو دعوا کرد، اما بعدش این قدر خوشحال ببو، هی با خودش حرف می زد.

وسط راه ایستادم:

-حالا من چطور برگردم خونه؟ خجالت می کشم!

عقب آمد و دستم را گرفت:

-بیا بشیم دیر ببو. مارجان گفت زود بیایم؛ خجالت ندانه.

[21:52 18.06.21]

#پارت 109

#برای_مریم

دستم را کشیدم و همراهش به سمت امامزاده رفتم. وقتی زیارت تمام شد و از پله‌های امامزاده پایین آمدیم بهار نگاهی به سرتاپای من انداخت. با گفتن: "خیلی قشنگی" زودتر از من قدم برداشت و به سمت قبر مارجانم دوید. پیراهنم را کمی بالا گرفتم و دنبالش راه افتادم. امامزاده را دور زدم و می‌خواستم به پشت آن امامزاده که قبر مارجانم بود بروم. همین که راهم را کج کردم یک دفعه کسی مقابلم قرار گرفت که بدون اینکه سر بلند کنم و صورتش را ببینم از کفش‌های براقش فهمیدم چه کسی است. سرم را که بالا گرفتم لبخند زد و بعد سلام گفت. می‌دیدمش، اما باور نداشتم خودش باشد، یکی باید می‌آمد و می‌گفت درست می‌بینم و اگر از روزنه‌ی در و پنجره‌ی اتاق نتوانستم او را قبل از رفتنش ببینم، حکمتش دیدن او بدون هیچی مانعی کنار امامزاده بوده است. ترس، دلهره و پیدا شدن کس دیگری به جز ما، قدرت درست فکر کردن را از من گرفته بود. تمام قلبم برای او می‌زد. به دنبال بهار گشتم. کنار قبر مارجانم ایستاده و نگاه‌مان می‌کرد. حرکتی نمی‌توانستم بکنم، نه بهار را دعوا کنم، نه به عقب برگردم و نه به جلو

بروم. شک داشتم که آقادیی بهار صدای سلام گفتن
من را با وجود صدای آب رودخانه و جیکجیک گاه
و بی‌گاه گنجشک‌ها شنیده باشد. نگاه من هنوز به
بهار بود که گفت:

-بهار بی‌تقصیره؛ من خواستم این کار رو بکنه! فقط
برای اینکه قبل رفتن به کیاکلا تو از زبان خود من
بشنوی که باید سه ماه به پای من بنیسی، تا سر
موقع پیام و کار رو یکسره کنم.

نه خجالت می‌کشید و نه موقع حرف زدن کلماتش از
شرم پس و پیش می‌شدند. رک و راست حرفش را
می‌زد و خواسته‌اش را می‌گفت. جرات کردم و چشم
به چشمش دوختم:

-من هم به بهار و هم به زن عمو گفتم که آقاجانم
حرف اول و آخر رو می‌زنه.

-به آقاجانم می‌رسیم، تو راضی نباشی حرف اول و
آخر آقاجانم به چه دردم می‌خوره؟!

-حرف من حرف آقاجانمه! هر چی اون بگه!

یک قدم به طرفم آمد و زمزمه کرد:

-برات سخته بگی من راضی ایستم؟

نگاه کردن به صورتش را یکی در میان کردم:
 -روی ایوان جوابم رو دادم! حالام بشید، مردم زیاد به
 امامزاده رفت و آمد کنن.

لبخندش عمیق تر شد و سبیل‌هایش با آن قشنگ‌تر به
 نظر آمد:

-پس منتظر بمون تا پیام. نمی‌ذارم سه ماه یه روز
 اینور و اونور بی، حالا هم با بهار بشید خونه.
 برگشت و بهار را صدا زد:

-بهار بیا!

قبل از این‌که بهار بیاید با سوالم وادارش کردم به
 سمت من برگردد:

-برنج مردم بالاکوه رو می‌خرین؟
 برگشت، خیره نگاهم کرد و پرسید:

-تو دوست داری بخرم؟

دیگر از نگاه کردن به صورتش فراری نبودم و
 برعکس فقط دوست داشتم نگاهش کنم.

-هیچ درآمدی جز همین برنج ندانن؛ که اونم مجبورن
 به خاطر قرض و قوله هر سال مفت مفت بدن بشی.

-باشه می خرم، اونم نه مفت مفت، به یه قیمت خوب.
این را که گفت می خواستم هر چه حرف خوب بدم به
او بگویم، اما نگاهش که لحظه‌ای از روی صورت
من برداشته نمی شد باعث شد فقط بگویم:
-بشید به سلامت!

از جایش تکان نخورد و یک دفعه گفت:
-می خوام یه روز بیاد که تو رو با سرخ دستمال
روی ایوان خونه‌ی خودم ببینم!

* * *

[21:52 18.06.21]

#پارت 110

#برای_مریم

#ماری

به خواسته‌ام رسیده بودم! همه را به هر نحوی شده
با خودم همراه کردم، اما هیچ احساس رضایتی

نداشتم. شده بودم مثال واضحی برای حرف‌های الیاس خان که به امید می‌گفت: "حرف توی کتابات رو ول کن، آدم هر چه کمتر بدونه و تجربه داشته باشه بهتره؛ وقتی بدونه و تجربه داشته باشه، خوشحالی هم می‌خواد هم بکنه یه ورش می‌لنگه!" امید هم با لبخند در جوابش گفته بود حاضرم هیچ‌وقت از زندگیم لذت نبرم، اما نفهم نباشم. من هم مخالفتم با الیاس خان را، لبخندی کرده و به امید داده بودم؛ اما حالا می‌دیدم که گذر زمان اگر همراه با سرک کشیدن در چند و چون زندگی، در به در دنبال فهمیدن و دانستن باشد، چه بلایی سر آدم می‌آورد. می‌شد یکبار دیگر مثل سال‌ها قبل وقتی به مقصودم رسیدم با خود و اتاقم جشن دو نفره بگیرم؟ احساس غرور و شغف کنم که دیگران را مجبور کرده‌ام تن به خواسته‌ام دهند؟ دلخوشی‌های ساده‌ای که حالا برایم مهم شده بود!

صدای پایی که از پله‌ها آمد باعث شد بلند شوم و در اتاقم را که نیمه‌باز بود ببندم. کل روز با مامان، عمه و بعد همایون سروکله زده بودم و دیگر دوست نداشتم همان حرف‌ها را دوباره بشنوم؛ ولی چند ثانیه‌ی بعد در اتاقم زده شد و همایون در حالی که

دکمه‌ی پیراهنش را باز می‌کرد داخل آمد. نیم‌نگاهی به سمتش انداختم. خودکار را محکم‌تر در دستم فشردم و خودم را مشغول نوشتن نشان دادم. این رفتارم برعکس عمل کرد و باعث شد همایون به جای دور شدن، بیاید و روی تخت کنارم بنشیند. کمی خودش را به سمت کشید:

-اطاعت شد قربان! امر دیگه‌ای ندارین؟!!

با لبخند گفتم:

-حالا بعد عمری یه چیزی ازت خواستما، از صبح دارم بهتون جواب پس می‌دم. تازه این خونه رو هم که عمه بهنوش از طرف همه تقسیم ارث کرد و داد به تو! پس هر چی برای این خونه بکنی، انگار برای خودت کردی!

ابرویش را به چشمش نزدیک کرد، حتی با غلیظترین اخم‌ها هم چهره‌ی خشنی پیدا نمی‌کرد:

-یه چیز از من خواستی؟! از صبح که بیدار شدم روز تعطیلی یه دقیقه ننشستم. تموم درز و دورزای خونه رو گرفتم، کاری کردی که موش هم اگه خواست بیاد تو خونه نتونه!

خودکار را روی تخت انداختم و به طرفش برگشتم:

-خونه‌ی ما کلید و قفل درست و حسابی نداشت، الان دیگه خیالمون راحت‌ه. همین چند وقت پیش خونه هرمز کیان رو دزد زد، یادت رفته؟! دستانش را به عقب برد و روی تخت گذاشت:

-خودت می‌گی خونه‌ی کیان رو دزد زد، اونم خونه‌ای که ده برابر خونه‌ی ما قفل و زنجیر و حفاظ داره، پس دزد بخواد بزنه، می‌زنه؛ کارش رو بلده، کاری به قفل و کلید خونه‌ی ما نداره که اسیرمون کردی از صبح!

منصفانه که نگاه می‌کردم همایون راست می‌گفت! امید هم می‌توانست از درهای خانه‌ی هرمزکیان با آن همه توجه و حساسیت آن‌ها بگذرد و هم خانه‌ی ما که یک درصد خانه‌ی کیان سیستم‌های حفاظتی نداشت. کامل به طرفش چرخیدم:

-همایون تو نمی‌تونی یه جوری یکی از اون نامه‌هایی که دزده به شرکای هرمز کیان فرستاد برام گیر بیاری، اصلاً چرا برای ما نفرستادن؟ به شوخی گفت:

-تو رو سر جدمون قسم دست از سر من یکی بردار،
من هنوز سرم از حرفای این کلیدساز پره؛ امشب
خوابم بیره خیلیه، تموم مدت از جن و مار سحر و
جادو حرف زد.

آرام خندیدم. چپ‌چپ نگاهم کرد و ادامه داد:

-دوماً پات رو توی هر کفشی نکن، مخصوصاً اگه
اون کفش، کفش هرگز کیانه! اگه بخوای چیزی
علیهش تو نشریه‌تون بنویسی، حتی به سبک به در
بگو دیوار بشنوه، اون نشریه رو روی سر تو و آذر
خراب می‌کنه.

ابرویی بالا دادم:

-صدای دهل هرزگیان از دور خوشه! رفتن توی
خونهش و از توی اتاق خوابش کلی مدرک و سند
بردن هیچ‌کاری نتونسته بکنه، حتی جرات شکایتم
نداشت!

همایون جدی شد:

-لابد دزدِ خونهش رو می‌شناسه و نمی‌خواد باهاشون
سرشاخ بشه، تو چرا خودت رو با اون دزده مقایسه
می‌کنی، هرگز اگه می‌خواست به هر کسی باج بده که
الان این موقعیت رو نداشت، هوا برت نداره که

می‌توننی هر چی بنویسی و هر کاری بکنی و اون
نتونه جلوت در بیاد.

با دست ضربه‌ای به پایش زدم:

-خب بابا! کمتر حرص بخور، نگفتی! چرا دزده برای
ما نامه‌ای نفرستاده؟

از کنارم بلند شد و مقابلم ایستاد:

-خب معلومه چرا! نامه رو واسه الیاس‌خان و دایی و
چهارتا کله‌گنده‌ی دیگه می‌فرستن که اراده کنن
می‌تونن یه شبه یکی رو به خاک سیاه بنشونن، من و
تو نه چیز دندون‌گیری دست هر مز داریم، نه مال این
حرفاییم!

به میان حرفش پریدم:

-شاید هم دزده دلش نمی‌خواست ما رو درگیر کنه،
می‌خواست ما رو از این اتفاقا دور نگه داره.

همایون خندید و با تمسخر گفت:

-آره واسه همینه! خیلی دوستمون داره دزده! خوش
نداره آب توی دلمون تکون بخوره!

من ناخودآگاه حرفی را زده بودم که از اطمینانم
درباره‌ی دزدی آن شب امید از خانه‌ی هر مز کیان

می آمد، اما حرف همایون را کاملاً آگاهانه با خودم
مزه مزه کردم: "خیلی دوستمون داره دزده"

[21:52 18.06.21]

#پارت 111

#برای_مریم

سرم را با ضربه‌ای که همایون به شانهام زد بلند
کردم. نگاهش که کردم به طرفم خم شد:
-چته ماری؟! یه دو سه روزه یه جوری شدی!
اشتباه بود که فکر می‌کردم همایون و بقیه متوجه
نمی‌شوند من چه حالی دارم.
-مثلاً چه جوریم؟
-دانشگاه نمی‌ری، نشریه نمی‌ری، آذر رو تحویل
نمی‌گیری، با ما حرف نمی‌زنی، بزنی هم با زبون
خوش نیست.

با سر به خودکارم که روی تخت افتاده بود اشاره کرد
و گفت:

-نشستی توی اتاقت و هر وقت اومدم پیشت، همین
خودکار دستت بود و هیچی هم نمی‌نوشتی!

بلند شدم و ایستادم. فکر می‌کردم وقتی از بالا به
پایین من را نگاه کند، خیلی بهتر متوجهی دروغ و یا
راست بودن حرفم شود:

-همیشه که آدم سرحال نیست! یه وقتایی هم اینطوری
می‌شه.

آرام گفت:

-من رو یاد روزهای بعد از عقدت و گرفتن امید
می‌ندازی و طلاق!

سرم را تکان دادم:

-نه همایون؛ فکر نکنم دیگه روزی بیاد که به
اندازه‌ی اون موقع‌ها حالم بد باشه؛ بیخود یاد اون
روزا افتادی، هیچی الان من شبیه اون روزا نیست.

مثل پدری که به بچه‌ی خطاکار و پردردسرش نگاه
می‌کند، نگاهم کرد و گفت:

-هنوزم نفهمیدم چرا باید می رفتی خونه ی خاله ثریا
عیادتش، یه تلفنی حالش رو می پرسیدی دیگه!
عوض این خونه، تو رو باید قفل و زنجیرت کنیم
ماری! هر روز هم که می گذره داری بدتر می شی.
در جوابش گفتم:

-عوضش تو هر روز بهتر و بهتر می شی! قفل و
زنجیر هم نمی خوای!

خندید و به طرف در رفت. حین باز کردن آن گفت:

-روزنامه نگاری که حقوق خونده و روحیه سیاسی هم
پیدا کرده عین انبار باروته! باید دو پا داری، دو تا
دیگه هم قرض کنی و ازش دور بشی! برم تا خر
حرفات نشدم.

داشتم نگاهش می کردم که قبل از رفتن سرش را داخل
آورد و گفت:

-چرا از آذر نمی خوای اون نامه ای رو که برای دایی
فرستادن برات بیاره، اون اگه نصف تو هم فضول
باشه تا حالا ده بار اون نامه رو خونده و خط به
خطش رو حفظه؛ اینم از کمک من!

لبخند زدم و او هم در را بست. آذر اگر می‌توانست آن نامه را گیر بیاورد در نشان دادنش به من شکی نمی‌کرد. با اینکه می‌دانستم در آن نامه از چه حرف زده شده، اما دوست داشتم خودم آن نامه را ببینم و بخوانم، فکر می‌کردم ممکن است دیگران در نقل و قول‌هایشان چیزی را جا انداخته باشند. از اتاق بیرون رفتم تا به آذر زنگ بزنم از او بخواهم به خانه‌ی ما بیاید. هم برای صحبت کردن در مورد نامه، هم برای خیلی از سوالاتی که در ذهنم داشتم و تنها با آذر می‌توانستم درباره‌ی آن حرف بزنم.

به خانه‌شان که زنگ زدم زن‌دایی از نبودن آذر در خانه گفت. خواستم پیغامم را به آذر برساند و بگویم هر وقت که آمد سری هم به خانه‌ی ما بزند. عمه بهنوش که به تلفنی حرف زدن من گوش می‌داد تا تلفن را قطع کردم گفت:

- آذر کجا رفته روز جمع‌های که خونه نیست؟! این دختر آخرش داییت رو نامدار می‌کنه!

صدای پای مامان را که شنید آن‌قدر سریع حرفش را تمام کرد که من نتوانستم جلوی لبخند زدنم را بگیرم.

آذر یک ساعت بعد آمد. به داخل حیاط رفتم تا لذت
خنکی هوا را بعد از چند روز گرمای پشت سر هم
بچشم. آذر هم از نرفتن به داخل خانه استقبال کرد و
زودتر از من روی صندلی داخل حیاط نشست. ظرف
میوه‌ای که مامان آورده بود را روی میز گذاشتم.
صندلی را عقب کشیدم و روبرویم آذر نشستم و با
تکان سرم گفتم:

-خب چه خبر، آقافیروز حرفی از من نزد؟ پشت سرم
چیزی نگفت؟

اما آذر اصلاً حواسش نبود. به من نگاه می‌کرد! به
من نه، به زیر چانه‌ام. یک‌دفعه خودش را جلو کشید
و دستش را به سمتم دراز کرد و زیر چانه‌ام گذاشت:
-خودت رو نیشگون گرفتی؟! اینجاست چرا خون‌مرده
شده!

[21:52 18.06.21]

#پارت 112

#برای_مریم

سریع عکس‌العمل نشان دادم. دستش را پس زدم و گفتم:

-چیزی نیست!

کوتاه نیامد. سرش را کمی پایین برد تا بهتر زیر چانه‌ام را ببیند. وقتی متوجه‌ی قصدش شدم سرم را طوری زاویه دادم که نتواند چیزی ببیند. با لبخند سر بلند کرد و گفت:

-گازت گرفتن یا با ساکنان محله‌ی غم* رفت‌وآمد پیدا کردی؟

کافی بود فقط یک‌بار دیگر از حرف‌زدن در این‌باره فرار کنم؛ آن موقع مطمئن می‌شد که پای مسئله‌ای جدی در میان است!

-هیچ‌کدوم! فکر کن ردی از یه دیدار عاشقانه در نیمه‌شب با محبوب باشه!

یک حلقه از موهایش را دور انگشتش گرفت و پیچ داد:

-آخه اگه این‌کاره بودی که من دیگه غصه‌ای نداشتم برات.

لبخندی به رویش زدم:

-از کجا می‌دونی نیستم، مگه هر دفعه باید پیام بهت بگم؟

موهایش را رها کرد و به صندلی‌اش تکیه داد. هنوز لبخند بر لب داشت. دستش را به زیر چانه‌اش کشید و گفت:

-طرفتم انگار صخره‌نوردیش خوبه! تخصصش ردگذاشتن تو جاهای صعب‌العبوره!

آذر نمی‌دانست با حرف‌های از سر شوخی‌اش من را به کجاها که نمی‌برد. داشت تمام اتفاقات سه شب پیش را می‌آورد تا به عنوان نفر سوم کنارم روی صندلی بنشیند. خیرارادی دستم را روی پیراهن گذاشتم و آن را پایین‌تر کشیدم؛ انگار امید جلوی من نشسته است و نه آذر. حرکات همیشگی و تکراری آذر کمک کرد خطا نکنم و از سه شب پیش جدا شوم:

-هر چی حرف عوض کردی، بسه، بگو ببینم آقافیروز حرفی بهت زد یا نه؟

اخمی کرد:

-ببین من همون روز اول، توی دفتر آقافیروز به جفتتون گفتم که هر وقت با هم اختلاف و دعوایی داشته باشین، من خودم رو می‌کشم کنار؛ من رو قاطی بحث و دعواهاتون نکنید، خودتون مشکلاتون رو با هم حل کنین!

دستانم را در هم گره زدم و روی میز گذاشتم:
-من که نگفتم بیا برو ازم طرفداری کن، می‌گم حرفی بهت زد یا نه.

برعکس من دستانش را از هم فاصله داد:
-نگفته که نمی‌شه، یه چیزایی گفت.
-چی گفت؟

چشمانش را گرد کرد تا مرموزتر به نظر بیاید:
-بگم؟! ناراحت نمی‌شی؟

کلافه که نگاهش کردم، سریع گفت:

-گفت به خانوم ثابت بگو اگه خیلی جاش تو نشریه تنگه، بیاد بشینه پشت میز من و ایشون بگه چه کنم و چه نکنم. ما ورق سیاه می‌کنیم و فقط ایشون بلدند چی بنویسن!

انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی هشدار تکان داد:

-یه خرده تند رفتی!

اخم کردم:

-خودش شروع کرد، منم که می‌دونی زیر بار حرف زور نمی‌رم. یکی دیگه زنگ می‌زنه بهش بد و بیراه می‌گه، این می‌آد سر من خالی می‌کنه.

با آن نگاه حق به جانبش که بقیه را مجاب می‌کرد تا فکر کنند همیشه حق با اوست، چشمانش را به من دوخت. گاهی که فکر می‌کردم فقط روی من، عمه‌به‌نوش و همایون تأثیری ندارد.

-من نمی‌فهمم ماری تو چرا فکر می‌کنی اونی که زنگ زده به آقافیروز بد و بیراه گفته، فقط مشکل آقافیروزه و چپ افتادی باهاش! خب خنگ خدا، اون آدم که پشت این زنگ‌زدناست، اول از همه برای تو خطرناکه، بعد آقافیروز و نشریه! مشکل توئه؛ یه ذره کله‌ت رو کار بنداز.

سرم را کمی کج کردم:

-خطرناک؟ نه؛ من اصلاً این‌طور فکر نمی‌کنم.
آقافیروز رو تهدید کرده، نه من رو! نگفته بهت می‌خوان با گردنش چی کار کنن؟

-مثل این که خیلی خوشت اومده، آقافیزوز راست می‌گفت که تو فکر کردی یکی زنگ زده چهارتا لیچار در حمایت از تو گفته حتماً خبریه، ولی بذار من بهت بگم که تهدید آقافیزوز مقدمه‌ای برای تهدید توئه. باید منتظر باشی تا شاخ و شونه‌ای که برای آقافیزوز فقط اداش رو درآوردن؛ بیان و روت اجرا کنن. تو وضعیت فعلی عالم مطبوعات از این اتفاقا زیاد می‌افته.

هدفش ترساندن من بود یا هر چیز دیگری، فقط باعث شد تصمیم بگیرم حرصش را در بیاورم:

-ببین شاید برات عجیب باشه، اما من حسم نسبت به آدمی که پشت این جریاناته این قدر خوبه که مطمئنم خطری برای من نداره. کسی که با گل شروع کرده، حتماً هم با گل تمومش می‌کنه.

چشمانش را با تمسخر در حدقه گرداند:

-نمی‌دونستم قوه‌ی تخیلت این قدر قویه.

صورت‌م را به حالت کسی که از شدت عشق و دوست‌داشتن، نسبت به یک آدم دیگر نزدیک است طاقت از کف دهد و غش کند، درآوردم و گفتم:

-به نظرم یه مرد جذابه! یه مرد خیلی خوب که من
 حتماً یه روزی می بینمش و مثل وقتی که نامرئی بود
 و عاشقش بودم، با پیدا شدنش بیشتر هم عاشقش
 می شم و حتماً بهش می گم که در تمام این مدت من
 چه احساس نزدیکی عمیقی بهش داشتم!
 آذر با لبخند پرسید:

-اون وقت اون چی کار می کنه؟

از روی صندلی بلند شدم و مقابلش ایستادم:
 -دستش رو دور کمرم حلقه می کنه و من رو می گیره
 تو آغوشش و می گه که تموم مدت منتظر بوده تا
 عاشقانه بغلم کنه و بگه که چه قدر دوستم داره.

*به ساکنان شهر نو، یا همان محله ی روسپی ها،
 ساکنان محله ی غم هم می گفتند. این محل در زمان
 کودتای مرداد ۱۳۳۲ معروف و بعد از انقلاب، توسط
 انقلابیون به آتش کشیده شد!

[21:54 18.06.21]

#پارت 113

#برای_مریم

آذر داشت بلندبلند می خندید:

-حالا از کجا می دونی مرده؟ شاید زنه، یا یه پیرمرد
که بوی حلواش می آد.

-نه مرده، اونم یه مرد جوون! اونی هم که زنگ زده
بود به آقا فیروز مرد بود و نمی تونست آدم یه زن
باشه و پیغامش رو برسونه. کاش بودی و گوش
می دادی چه قدر قشنگ نطق می کرد و به آقا فیروز
فرصت حرف زدن نمی داد!

-بعد امید چشممون به این روشن!

همین که می خواست بلند شود، نشستم و دستم را به
طرفش دراز کردم تا منصرفش کنم:

-بشین کارم هنوز تموم نشده!

-به خانه اشاره کرد:

-گرمه اینجا بابا! بریم من یه خرده سربه‌سر عمه
بهنوشت بذارم.

-میری الان، یه کاری می‌خوام برام بکنی آذر.
نالید:

-ای خدا! تو هم هم‌هش از من می‌خوای یه کاری
برات بکنم! چی می‌خوای باز؟
مظلومانه نگاهش کردم:

-می‌خوام اون نامه‌ای رو که دزد خونه‌ی کیان برای
دایی فرستاده بیاری برام.

متفکر نگاهم کرد:

-می‌خوای چه‌کار؟

-بخونمش!

هر دو دستش را روی میز گذاشت و بالا تنه‌اش را
سوار میز کرد. همان حالتی که من دوست داشتم،
چون در این مواقع کاملاً جدی می‌شد و افکارش را
متمرکز می‌کرد؛ درست مثل وقتی که مقاله‌هایم را
می‌خواند:

-من که بهت گفتم چیا گفتن.

-تو که یه روزنامه‌نگاری چرا این حرف رو می‌زنی؟!
تو که باید بهتر بدونی راز و رمز یک نوشته رو فقط
باید تو خود متنش دید، نه سرتیتر و حاشیه و
نقل قول!

با تکان سر حرفم را تایید کرد:

-خب فکر کن برات آوردم و تو هم خوندی! دنبال چی
هستی، چه توفیری برات داره بخونیش یا در موردش
بشنوی؟

-من و تو دنبال چی بودیم؟ این پروژهای هتل و
کلاهبرداری کیان یه جورایی به امید و الیاس خان هم
ربط داره.

حقیقت مهمی را از آذر پنهان نگه داشته بودم!
می‌خواستم بدون عنوان کردن آن از آذر کمک بگیرم؛
نمی‌خواستم بداند که امید بوده که آن شب برای
همیشه آرامش خیال را از هرگز کیان گرفته است.
ادامه دادم:

-خب اونا دوست ندارن کار به روزنامه‌ها کشیده
بشه، ما چرا باید همراهی‌شون کنیم؟ می‌تونیم کامل
این جریان رو به سبک خودمون بازش کنیم و
پوشش بدیم.

سرش را به من نزدیک کرد:

-ایراد تو اینه که یا از اینور بوم می‌افتی یا از اونور. یا وسط راه همه چی رو ول می‌کنی، یا تا انتهای بدبختی و خاک‌برسر شدن می‌خوای بری. ماری، مریم، خانوم ثابت، عزیزم! چیزی که من روز اول ازت خواستم موی دماغ شدن بود، اما تو می‌خوای بزنی دماغ رو بشکونی! این‌طوری نمی‌تونی انتظار داشته باشی خودت سالم بمونی. ما به هتل و هر دم‌دستگاهی که ربط داره به هرمز کیان کاری نداریم، گنده‌تر از مان، لهماون می‌کنن، مثل آب خوردن.

شمرده شمرده گفتم:

-اون وقت الیاس خان و پسر اش مگه زورشون کمتر از ماست که می‌خوای تا گیر افتادن امید و امیر پیش بری؟!

از جایش بلند شد:

-نه، اونام یکی بدتر کیان، منتها تفاوت همونه که گفتم، من به موی دماغ شدن فکر می‌کنم، نه بیشتر. جلوتر از اون رو می‌ترسم! آدم این خطر کردنا نیستم. صندلی را که کنار زد به طرفم برگشت:

-نامه‌ای نیست که برات بیارمش! نمی‌دونم بابا
چی کارش کرده.

به طرف خانه رفت و حین راه رفتن گفت:
-از فکرش بیا بیرون.

حدس من و همایون غلط بود که فکر می‌کردیم آذر آن
نامه را به دستم خواهد رساند. شاید اگر آذر می‌دانست
طراح هتل بزرگ و معروف نارنج، همان کسی است
که به خانه‌ی کیان، یکی از سرمایه‌گذاران پروژه
دستبرد زده و مدارک و اسناد سوءاستفاده‌ی او را
پخش کرده بهتر با من راه می‌آمد.

فکر کردن به امید، کارهایش، رفتارها و حرف‌هایش
اگر ادامه پیدا می‌کرد من را از پای درمی‌آورد. چطور
و با چه فکری دست به فاش کردن اسراری زده بود
که برای منافع خودش و پدرش ضرر داشت؟! اگر
هتل نارنج و آن مکان‌های تفریحی اطرافش که هنوز
کار داشتند تا کامل شوند؛ در میانه‌ی راه از ادامه‌ی
فعالیت به علت فساد مالی متوقف می‌شدند، الیاس
خان هم متضرر می‌شد؛ شاید کمتر از کیان، اما در هر
حال این آتش دامن او را هم می‌گرفت.

به طرف گل‌های محمدی کنار حصار خانه رفتم.
گلبرگ یکی از آن‌ها را که نزدیک بود بیفتد از گل
گندم. سرم را بالا گرفتم و با دیدن میله‌های حفاظی که
باید رنگ می‌خوردند، لبخندی زدم. زیر لب با خودم
گفتم:

-ببینم این بار چطور می‌خوای از رو حصار پیری
پایین!

دستم را بالا آوردم و به زیر چانه‌ام کشیدم. هنوز بعد
از دو بار حمام رفتن از تنم بوی امید را حس
می‌کردم. انگار روحش را در جسم من جا گذاشته! از
گل‌ها به اندازه‌ی دو قدم فاصله گرفتم، به جبران آن
فاصله‌ای که سه شب پیش در اتاقم نتوانسته بودم از
امید بگیرم و عاجز مانده بودم.

[21:54 18.06.21]

وقتی با طعنه از شناختن دزد گفت سخت‌تر دست و
پایم را که می‌خواستند به سمتش هجوم ببرند کنترل
کرد. سرش را در گردنم به زور جا داد و بوسید. با
بوسه‌ی اولش سعی کردم تکان بخورم و هر طور

شده حداقل یک دستم را آزاد کنم. با بوسه‌ی دوم فقط سرم را به دو طرف تکان دادم و بوسه‌ی سومش کاملاً من را فلج کرد و از تقلا انداخت. انگار کوه را جابه‌جا کرده باشم! خسته و تسلیم روی تخت بودم و امید هم انگار مسخ بوسه‌های خودش شده بود. سرش را کمی از گردنم فاصله داد. تاریکی اتاق با ما راه آمده و بهتر می‌توانستیم همدیگر را ببینیم. به هم خیره ماندیم. فقط نفس‌نفس می‌زدم و هیچ فریادی در حنجره‌ام نبود تا کسی را خبردار کنم. امید فشار دست و پایش را کم کرد. سرش را برای بار دوم نزدیک صورتم آورد. دم و بازدمش مستقیم به سمت دهان من راه گرفتند:

-من رو گرفتار خودت کردی دخترخاله!

مکثی کرد و بعد از نزدیک‌تر کردن خودش به من، زیر گوشم زمزمه کرد:

-این‌جوری دوست داشتی صدات کنم آره، هنوزم از دخترخاله گفتنای من خوشت می‌آد؟

با این حرفش که آخرین حرف آن شب در اتاقم بود به تقلا افتادم و امید هم بیکار نشست؛ دست و پایم را دوباره محکم گرفت و همان کاری را کرد که آذر

اسمش را گذاشته بود صخره‌نوردی! وقتی با بوسه‌ای سخت و محکم به جناغ سینه‌ام از من فاصله گرفت و بلند شد هیچ نایی برای هیچ کاری نداشتم؛ حتی بالاتر آوردن ملحفه‌ای که پایین رفته بود، حتی وقتی عقب‌عقب قدم برداشتم و با تکان دستی از اتاق بیرون می‌رفتم از تخت بلند نشدم تا رفتنش را تماشا کنم و ببینم از در خانه چگونه بیرون می‌زند.

چطور می‌شد از تصور یک هم‌آغوشی دیگر با او وحشت داشته باشم، اما با تجربه‌اش حسی کاملاً متفاوت تجربه کنم؛ برای لحظه‌ای که آن اتفاق افتاده و یادآوری‌اش بمیرم و به آن مشتاق باشم؛ تتم از درون بلرزد و لذت از نوک پا تا سرم را تسخیر کند؟! چطور می‌شد از دست‌درازی شبانه‌اش به کسی شکایت نکنم و آن را فقط برای خودم نگه دارم؟

[21:54 18.06.21]

#پارت114

#برای_مریم

برای رفتن به داخل خانه و نشستن کنار آذر و بقیه کوچکترین تمایلی نداشتم! پیچ و تاب خوردن بین گل‌ها با همین حال نه چندان متعادل، سرگردان و غرق در فکر و خیال را ترجیح می‌دادم به رفتن داخل خانه؛ اما اجباری بود که باید تسلیمش می‌شدم. وقتی کنار آذر نشستم، فقط در سکوت به حرفشان گوش دادم و در هیچ بحثی شرکت نکردم. کسی اعتراضی نداشت اما همایون هر چند دقیقه یکبار به من نگاه می‌کرد و متوجه بود از آدمی که سخت از جمع کناره می‌گیرد، تبدیل به چه آدمی شده‌ام. پاهایش را روی هم سوار کرده و آنقدر بی‌قرار بود که مرتب جای آن‌ها را با هم عوض می‌کرد. وقتی هم آذر بلند شد و به همراه مامان برای دیدن کت و دامنی که تازه گرفته بود رفت، همایون کنارم نشست و با سوالش غافلگیرم کرد:

-ماری اگه برگردی به دو سال پیش، باز هم از امید جدا می‌شی؟

سریع به عمه‌بهنوش نگاه کردم تا ببینم او چیزی شنیده است یا نه. نگاهش به اتاق مامان بود و به

مادر جون اشاره‌هایی می‌کرد. آن قدر درگیر آذر و مامان بود که حتی اگر همایون با فریاد همه‌ی حرف‌هایش را می‌زد باز هم متوجه نمی‌شد.
- تو هم حال داریا همایون!

می‌توانستم حدس بزنم چه چیزی همایون را به پرسیدن این سوال رسانده است. خیز برداشتم تا بلند شوم که دستش را جلو آورد و من را آرام به عقب هل داد. با اینکه کاملاً به نرمی این کار را کرده بود، چون من آمادگی‌اش را نداشتم روی مبل افتادم.
مادر جون رو به همایون گفت:

- برای چی هلش می‌دی؟!!

همایون به طرفش برگشت:

- کاریش نداشتم، خودش افتاد!

مادر جون با اخمی گفت:

- دستت سنگینه!

مادر جون و همایون حرف می‌زدند و من هم از فرصت استفاده کردم و از روی مبل بلند شدم تا به اتاق مامان بروم. همایون دستم را خواند و وقتی

مبل‌ها را دور زدم و نزدیک بود برسم و دستگیره‌ی در اتاق مامان را باز کنم جلوی راهم را گرفت:

-جدی پرسیدم ماری! واقعاً چی کار می‌کردی؟!!

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم تا کنارش بزنم که محکم‌تر در جایش ایستاد و با لبخند گفت:

-خب چرا جواب نمی‌دی و فرار می‌کنی، مگه جوابش بیشتر از یه کلمه‌ست؟

اصرارش و به دنبال آن، شک و تردیدی که در چشمانش بود، باعث شد خیره‌اش شوم و جوابش را بدهم:

-نمی‌دونم؛ همایون! نمی‌دونم چی کار می‌کردم!

ابروهایش را بالا داد و لب‌هایش را به نشانه‌ی تعجب کمی جلو داد و گفت:

-فکر می‌کردم سریع بگی حتی اگه ده بار هم برگردم به عقب باز هم ازش جدا می‌شم. این ندونستن عجیبه برام!

طلبکارانه گفتم:

-حالا که چی؟!!

کنارش زدم! دستگیره‌ی در را پایین دادم اما قبل از رفتن به داخل اتاق به طرف همایون چرخیدم و گفتم:

-دنبال مچ‌گرفتن از من نباش! بذار احترام خواهر برادریمون سر جاش بمونه و گر نه به جرم اخلاص در کارام، محکومت می‌کنم به سه روز خوابیدن توی اتاق عمه‌بهنوش!

سری به تاسف تکان داد:

-حیف اون همه خرجی که برات کردیم تا بری و وکیل بشی! تو فقط به درد کار تو قهوه‌خونه‌ی رجب تنبل* می‌خوری.

سریع جوابش را دادم و به داخل اتاق مامان رفتم تا از دستش فرار کنم.

-از راننده‌ی فرغون شدن که بهتره!

گفتن این حرف و دیدن قاب عکس بزرگ بابا به دیوار، جای خالی‌اش را که چند وقت بود در شلوغی روزهایم کمتر به چشم می‌آمد، پررنگ کرد. بابا همیشه من را به خاطر خواسته‌های بلندپروازانه‌ام که شبیه خودش بود، ستایش می‌کرد و همایون را ملامت؛ وقتی که منتهای آرزوی کودکی‌اش راننده‌ی فرغون شدن بود و بعدها هم با گرفتن دیپلم دیگر

حاضر نشد ادامه‌ی تحصیل بدهد. گاهی به آرامشی که همایون داشت غبطه می‌خوردم. کم پیش می‌آمد برای کاری تاوان دهد چون اهل هیچ ریسکی نبود. من همیشه دردهای بیشتری از او داشتم؛ چون قبول کرده بودم که باید برای بلند پروازی زمین خورد و می‌خوردم. خواستن و داشتن امید یکی از آن‌ها بود!

*یکی از قدیمی‌ترین قهوه‌خانه‌های تهران که در مولوی قرار داشت.

[21:54 18.06.21]

#پارت_115

#برای_مریم

کت و دامن، تا خورده و مرتب، وسط آذر و مامان بود. با ورود من به اتاق هر دو ساکت شدند و به من نگاه کردند. حالت صورت و قطع کردن یکباره‌ی حرف‌شان نشان می‌داد که درباره‌ی موضوع مهمی

حرف می‌زدند. مامان نگاه از من گرفت و رو به آذر گفت:

-پس چرا ثریا به من چیزی نگفت؟

آذر شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-چی بگه عمه! فکر کنم می‌خوان با یه مهمونی مردونه کازینو رو افتتاح کنند! الیاس‌خان به بابام گفته فقط خودت بیا.

مامان چپ‌چپ نگاهش کرد:

-مگه من گفتم چرا من رو دعوت نکردن؟ من و ثریا قرار بود در اولین فرصت با هم بریم رشت پیش ننه‌پوری. خب اگه دارن می‌رن چرا به من چیزی نگفتن؟ همین چند روز پیش خونه‌شون بودم! سریع تری نتیجه ای که میشد - آن هم با همین خرده اطلاعاتی که شنیدم بودم - را گرفتم.

از افتتاح کازینو، مهمانی مردانه و بودن امید در آنجا، به جوابِ راهی‌شدن به سمت لاهیجان رسیدم.

کنار مامان نشستم و گفتم:

-من خودم همین فردا می‌برمت شمال پیش ننه‌پوری. مگه حتماً باید خاله‌ثریا بگه کی بریم، کی نریم؟

آذر و مامان با هم از کلاس‌های دانشگاهم گفتند و فرصتی که برای رفتن به شمال نداشتم. در جواب نیم‌نگاهی به هر دو انداختم و گفتم:

-دوسه روزه می‌ریم و می‌آیم. یه روزش رو فقط کلاس دارم که اونم مهم نیست.

دست روی پای مامان گذاشتم و امیدوار بودم حساب و کتابم را به هم نزنند؛ هر چند چوب‌خط یکه‌تازی من در این خانه پر شده بود.

-جمع و جور کن فردا با هم می‌ریم.
اخم کرد:

-چی چی رو فردا می‌ریم. به همایون و مادر جون باید بگیریم ببینیم اونا چی می‌گن.

دستش را کمی بالا آورد و به حالت گله‌مندانه‌ای گفت:
-بهنوشم که جای خود داره!

-آخه شما بگی می‌خوام برم به مامانم سر بزنم، چندماهه نرفتم؛ همایون، مادر جون و عمه مگه حرفی می‌زنن؟! همین رو بگو بهشون!

تا آمد مخالفت کند از نقطه‌ضعفش استفاده کردم:

-می‌دونی چندماهه به ننه‌پوری سر نزدی؟! خاله‌ثریا ماهی دو بار رو کم کمش می‌ره.

آذر با دیدن قیافه‌ی تسلیم مامان لبخندی زد و گفت:

-عمه بلند شو؛ برو! این کارش کلاه گذاشته. اگه دو دقیقه دیگه اینجا بشینی قانعت می‌کنه همین الان ساک و چمدونت رو ببندی!

مامان با نگاهی متفکر و ناراحت جوابش را داد:

-راست می‌گه. هر وقت به ننه‌پوری زنگ می‌زنم می‌گه بیا.

کت و دامنش را از روی زمین برداشتم تا خودم آن را در کمدش بگذارم. هر چه زودتر از اتاق بیرون می‌رفتم، احتمال رفتن ما هم به شمال بیشتر می‌شد. قبل از بازکردن در کمد گفتم:

-برو همین الان به همایون بگو برای فردا آماده بشه بریم. اگه هم نمی‌تونه من و تو دوتایی می‌ریم.

-راضی نمی‌شه دوتایی بریم.

در کمد را با دستم محکم نگه داشتم و مستقیم نگاهش کردم:

-گفتم که! اگه نمی‌تونه بیاد من و تو می‌ریم. الان که رفتی بیرون بهش بگو فردا باید بریم شمال. اگه درست و حسابی بگی نه نمی‌آره! یه جوری نگو که انگار حق انتخاب داره.

مامان سری برای آذر تکان داد و بیرون رفت. با رفتنش آذر به من نزدیک شد و گفت:

-خیلی زیرکانه بود! تو این همه خباثت رو یهویی از کجا می‌آری؟

خودم را بی‌خبر نشان دادم:

-چی؟ بردن مامان به شمال تا ننه‌پوری رو ببینه، خباثته؟ اصلاً خودمم دلم براش یه ذره شده.

-مریم‌خاتوم این حرف‌ها که بهونه‌ست! فوقش می‌تونی با این حرف‌ها مامانت رو گول بزنی.

در کمد را بستم و به آن تکیه دادم. روبروی آذر ایستادم و پرسیدم:

-اگه این حرف‌ها بهونه‌ست، می‌شه بگی دلیل اصلیش چیه؟

جواب سوالم را با سوالمش واضح داد:

-فکر می‌کنی توی این افتتاحیه خبریه که به دردمون بخوره؟! یا مثل هزار و یک مهمونی دیگه‌شون معمولیه؟ اصلاً چی شده که بعد از دزدی خونه‌ی کیان و توی این هیری ویری یهو می‌خوان قمارخونه‌شون رو افتتاح کنن؟ تو می‌ری لاهیجان تا جواب اینا رو پیدا کنی؛ یه سری هم سر راهت به ننه‌پوری می‌زنی!

[21:54 18.06.21]

#پارت_116

#برای_مریم

این یک گفت‌وگوی خانوادگی نبود که آذر مطرحش کند و پیگیر احوال فامیل باشد! آذر در جلد یک روزنامه‌نگار فرورفته بود و میان این همه هیاهو، تیزبینانه دنبال چیزی می‌گشت تا بتواند در رهسپار و خاصه در ستون دوربرگردان بنویسد و آفریننده‌ی یک سلسله مطلب جنجالی باشد؛ این مهم‌ترین چیزی بود که می‌خواست، اما من مثل او نبودم! می‌فهمیدم که

برای من همه چیز آن قدر شخصی شده که دیگر
 رهسپار و ستون پرخواننده‌اش جزو اولویت‌هایم
 نیست. وقتی آذر دست روی شانه‌ام گذاشت تا من را
 وادار کند به سوالاتش جواب دهم، انگشت اشاره‌ام را
 بالا آوردم و در را نشانش دادم:

-منتظر مان، وقت برای حرف زدن زیاده!
 خودش را کنار کشید:

-یه وقت نمکی نشی که شیش در رو بست و یه در
 رو نبست!

سرش را به دو طرف تکان داد و با ریتمی که گویی
 ماه‌ها برایش تمرین کرده بود، خواند:

-شیش در رو بستنی نمکی، یه در رو نبستی نمکی!
 دستم را جلو بردم و گونه‌اش را فشردم:

-نمکی بشم که خوبه، یه مدت با آقا دیوه سر می‌کنم
 اما آخرش عاقبت به‌خیر می‌شم و پسر پادشاه عاشقم
 می‌شه.

کنایه‌وار گفت:

-البته اگه بتونی تشخیص بدی که کدوم دیوه، کدوم پسر پادشاه! و بدتر این که الان از پادشاهها دیو به عمل می آد.

-نترس! منم اگه اشتباه کنم، بالاخره خودش من رو متوجه می کنه که چه ماهیتی داره! عیار بالا نشونه داره!

دستم را روی کمرش گذاشتم و با تمام قدرتم او را به بیرون از اتاق هل دادم.

مامان زودتر از آنی که فکر می کردم با همایون و مادر جون در مورد رفتن به رشت حرف زد. همایون اولش از کارش گفت و شلوغی سرش؛ اما در نهایت قبول کرد که بیاید. از همان لحظه ای که راضی شد، احساس کردم گوش هایم صدای پرنده های در قفس پرنده فروشی های گذر پیرسرای رشت را می شنوند. یا حتی بوی فسنجانی که ننه پوری تا ما را می دید در گمَج* بار می گذاشت. همه چیز نزدیک آمده بود.

شب مامان همایون را به زور برای خواب فرستاد تا بتواند فردا صبح سر حال باشد. از همه ی ما هم خواست به خاله ثریا نگوئیم که فردا صبح به رشت می رویم. هر چه هم همایون می گفت که یک شب تا

صبح چطور ممکن است ما خاله‌تیریا را ببینیم و از رفتن مان بگوییم. خیلی جدی می‌گفت که شاید دیدیم. صبح زود همایون بلند شد و به حیاط رفت. شلنگ را برداشت و اتومبیلش را شست و بعد با سروصدای زیاد نگذاشت کسی بخوابد. مامان به هدفش رسیده و او کاملاً سرحال بود. وقتی دور میز صبحانه نشستیم هر بار که مادر چون توصیه‌ای می‌کرد و عمه‌بهنوش از رفتن بی‌موقع و بی‌خبر ما به رشت می‌گفت، همایون به من نگاه می‌کرد. دلم نمی‌خواست بدانم که من مستقیماً در این رفتن نقش داشتم ولی نگاه‌هایش چیز دیگری می‌گفت. اگر می‌فهمید اصرار از سمت من بوده، در رشت راحت نمی‌گذاشت و در همه‌ی کارهایم سرک می‌کشید.

زودتر از همه از روی صندلی بلند شدم و با برداشتن وسیله‌هایم داخل اتومبیل نشستم. مامان که از در بیرون زد و همایون هم پشت سرش، لبخندی زدم و گفتم:

-بدویین دیگه!

همایون آرام آرام قدم برمی داشت و اصلاً شبیه کسی نبود که ذوق و شوق و عجله‌ای برای رفتن داشته باشد. نرسیده به من ایستاد:

چه قشنگ رفته نشسته! بیا برو تلفن کارت داره!
کیفم را سفت‌تر در آغوش گرفتم تا جلوی خودم را برای پیاده شدن بگیرم:

-کی بود؟ می‌گفتین نیست!

دستش را به سمت خانه گرفت:

-بیا برو جواب بده! ناشتا نخورده نمی‌تونستیم دروغ بخوریم اول صبح!

کیفم را از خودم جدا کردم و روی صندلی ماشین گذاشتم. خودم را با بی میلی تمام به جلو کشیدم:

-نگفت کیه و چی کار داره؟

مامان که پشت سرش بود، جواب داد:

-می‌گه نوائه؛ یه کار مهم باهات داره!

*گمج ظرفی سفالی است که مردم گیلان برای درست کردن خورشت، به‌خصوص فسنجان و

باقلاقاتوق که دو غذای محبوب گیلانیست از آن استفاده می‌کنند. غذا در گمج به دلیل اینکه آرام می‌پزد کیفیت، طعم و مزه‌ی بهتری دارد.

[21:54 18.06.21]

#پارت 117

#برای_مریم

اسم نوا باعث شد خوشحال باشم که همایون دروغ نگفته. از اتومبیل پیاده شدم و با وجود کفش پاشنه‌بلندی که به پا داشتم به طرف خانه دویدم. همایون و مامان هم با نگاه خیره‌شان دنبال کشف رابطه‌ی بین بی‌میلی اولم در جواب‌دادن به تلفن و بعد دویدن شتابانه‌ام به سمت خانه بودند. نوا این روزها کمتر شبیه آن آدمی بود که اولین بار دیده بودم. جزو دسته‌ای از دانشجویان شده بود که علنی از شاه و حکومتش انتقاد می‌کردند و مرتب حرف‌ها و

نظریه‌های شریعتی و خمینی را تکرار می‌کردند. بوی تغییر می‌آمد و زیر و رو شدن همه چیز! بی‌طرف‌ماندن، ننگ و عار شده بود و هر دانشجویی دنبال این بود که عضو یک دسته و گروهی باشد و در مورد آن حرف بزند و حتی عضویت در آن گروه را مایه‌ی مباحثات خود بداند. حتی گاهی چنان از آرمان‌های دسته و گروه خود دفاع می‌کردند که کار به زد و خورد می‌کشید.

گوشی تلفن را برداشتم و به گوشم نزدیک کردم:

-الو نوا؟!!

-سلام؛ ببین از تلفن یه کتاب‌فروشی بهت زنگ می‌زنم و خیلی نمی‌تونم صحبت کنم. امروز هر طور شده بیا دانشگاه.

صدای بوق ماشین همایون آمد که می‌خواست از حیاط بیرون برود.

-نمی‌تونم نوا؛ تا سه روز تهران نیستم. کارت چیه؟ بدون اینکه مستقیم جواب حرف من را بدهد و اصرار کند که به دانشگاه بروم گفت:

-گوشی رو می‌دم دست جمال، اون باهات کار داره!

-جمال بنگی؟!-

صدایی از پشت تلفن گفت:

-آره خودمم! صاحب کتابفروشی هر آن ممکنه ما رو بندازه بیرون؛ پس خوب گوش کن ببین چی می‌گم. کاری که ازم خواسته بودی جوړه؛ اونا الان ازت می‌خوان که بیای و یه گوشه‌ی کار رو بگیری؛ برای اینکه راحت باشی و بهت همین اول کاری سخت نگیرن، خواستن که برای شروع اعلامیه‌ها رو توی دانشکده‌ای که هستی و بین استادای خودتون پخش کنی!

از حرف‌هایش تعجب کردم. روی صندلی نشستم و گفتم:

-صبر کن ببینم! چی می‌گی برای خودت؟ کدوم کار؟ این کار رو که تو از من خواسته بودی و قرار بود منم بهت جواب بدم که انجامش می‌دم یا نه! یه جوړی حرف می‌زنی که انگار داری بهم لطف می‌کنی و نمی‌فهمی چه کار خطرناکی ازم می‌خوای!

- من چی‌کاره‌ام جز یه واسطه؟ این کار خطرناک رو شما بهش مشتاق بودی و من هم پی امر شما رفتم. دقیقاً دارم بهت لطف می‌کنم مریم‌خانوم! شما حتی

بابت این لطف پیش‌پیش تسویه‌حسابم کردی با من!
 پس الان یه جوری حرف نزن که انگار یادت رفته ازم
 چی خواستی و چطور دربه‌در دنبالم بودی!
 -الان نه تو وقت داری و نه من و گر نه بهت می‌گفتم
 چیزی که تو می‌خواهی انجامش بدم چه قدر از
 خواسته‌ای که ازت داشتم دوره.

به میان حرفم پرید:

-بذار حرفت رو تصحیح کنم تا هی تکرارش نکنی.
 من ازت نخواستم کاری برام بکنی؛ فقط نقش یه
 واسطه رو دارم. حالا هم اگه تمایلی نداری طوری
 نیست. می‌رم می‌گم که نمی‌تونی. اونا هم آدمش رو
 دارن تا بذارن جات.

می‌دانستم و می‌فهمیدم که فقط دارد تحریکم می‌کند،
 اما به رویش نیاوردم؛ چون فرصت پیش‌آمده را با
 وجود تمام خطراتش نمی‌خواستم از دست بدهم:

-باشه قبول؛ می‌آم. فقط الان نمی‌تونم. باید منتظر
 باشن برم رشت و برگردم.

-چه قدر منتظر باشن؟

-سه روز!

-چهار روز دیگه ساعت سه پارک فرح می بینمت.
یکی رو هم با خودم می آرم تا برات توضیح بده
چی کار کنی و اون می شه رابطتت با گروه. بقیهش هم
به زرنگی خودت بستگی داره که چه کار کنی تا بهت
چشم بسته اعتماد کنن.

"باشه" ای گفتم؛ اما در ادامه برای این که فکر نکند
خیلی از مرحله پرتم ادامه دادم:

-مطمئنم نقشت مهمتر از اونیه که داری نشون
می دی! دغدغهی تو این وسط چیه؟

-فکرت رو حروم من نکن مریم خانوم! دغدغهی من
پول و فقط پوله! مثل شما نجیب زاده وار بزرگ نشدم
که یاد بگیرم چیزهای مهمتری از پولم هست که
به خاطرش خودم رو به آب و آتیش بزنم. می دونی؛
نفهمم! یعنی نداری نداشته که مثل آدم بفهمم!
تغییر دادن سرنوشت کشور و بردن این شاه و آوردن
یکی دیگه رو با افتخار به شماها واگذار می کنم که
امیدوارین با این رفت و آمدها چیزی درست بشه!

بی خدا حافظی قطع کرد! نمی توانستم به این فکر نکنم
که حرفش درست است. با رفت و آمدها چه چیزی
درست می شد وقتی که هنوز هیچ کدام از گروه های

مخالف حکومت شاه، این موضوع را درک نکرده بودند که حکومت مستبد و دیکتاتور، محصول و زاده‌ی مردمی‌ست که ناآگاه هستند و پر از نقطه‌ضعف؟ سخت حاضر می‌شوند از عادت‌ها و باورهای غلطشان فاصله بگیرند و درد دویدن دنبال نان، هرگز نمی‌گذارد جای دیگری را ببینند. چنین مردمی به طور بالقوه بذر آماده‌ی رشد و پرورش یک حکومت دیکتاتور و مفسد را در خودشان دارند. دیکتاتورها از دل مردم می‌آمدند و کدام دیکتاتوری می‌توانست به مردم آگاه حکومت کند؟ برای درست‌کردن اوضاع باید روی فکر و سطح زندگی مردم کار می‌شد. از پایین شروع می‌شد و آرام آرام به بالا می‌رسید.

[21:54 18.06.21]

#پارت118

#برای_مریم

آسمان رشت، شهر همیشه بیدار* ۱، ابری بود. باران نمی‌بارید؛ اما هر مسافری با هر شکل غریبگی با آب و هوای این شهر می‌توانست پابه‌ماه بودن ابرهای آبستن باران را حس کند. رهگذران با خودشان چتر داشتند. دکان‌های صنایع دستی گذر پیرسرا، اجناس خود را به داخل برده بودند. پرنده‌های داخل قفس پرنده‌فروشی‌ها در خود جمع شده، علاوه بر قفس ساختِ آدمها، در قفس خود هم گیر افتاده بودند! قفس در قفس!

همایون آرام‌آرام رانندگی می‌کرد. مامان سکوت کرده و به کوچه و پس‌کوچه‌هایی نگاه می‌کرد که با خاله‌تريا و دایی‌صادق در آن بزرگ شده بود.

پیاده که شد به طرف در چوبی و بزرگ خانه‌باغ ننه‌پوری پر کشید. چنان دستانش را مشت‌کرده و به در می‌کوبید که همایون با لبخند گفت:

-یواش‌تر مامان! الان گل‌شعبان می‌آدیه چیزی بهت می‌گه‌ها. چشم‌اشم درست و حسابی نمی‌بینه.
نمی‌شناستت؛ از اون فحشای آبدارش بهت می‌ده.
صدای گل‌شعبان آمد:

-زواله* ۲ مسلمون؛ چه خبره! مردم خوفته‌اید* ۳.

اما وقتی در را باز کرد و مامان را دید، او را بلافاصله شناخت و لبخندی روی لبانش آمد:

-سهیلا؛ زای جان تو ایسی؟ چره مره خبر فائده‌ایی!
ننه پوری تره بیدینه، از خدا ده هیچی نخایه! *۴

مامان نگذاشت کل‌شعبان ننه‌پوری را بیدار کند. وارد حیاط شد و به او کمک کرد در را باز کند تا همایون با اتومبیلش داخل بیاید. با کمک کل‌شعبان وسیله‌ها را بالا بردیم. ننه‌پوری وسط هال خوابش برده بود. موهای سفیدش را بافته و دستش را هم زیر سرش گذاشته و خوابیده بود. همایون خم شد تا سرش را ببوسد که نیمه‌ی راه دستش را گرفتم و انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌ام نگه داشتم. او را به عقب کشیدم و گفتم:

-بیدارش نکن! "شبا نمی‌تونه بخوابه؛ الان هم بیدارش کنی که دیگه هیچی!

مامان بالای سر ننه‌پوری ایستاده و نگاهش می‌کرد. اشک در چشمانش جمع شده بود. با همایون به طرف طبقه‌ی بالا رفتیم و او را تنها گذاشتیم. همایون که وسیله‌هایش را جابه‌جا کرد از کل‌شعبان خواست تا حمام را برای او گرم کند. پرده‌های سالن بالا کشیده

شده بود. هوای ابری و نمدار بیرون کمک می‌کرد
 سالن تاریک به نظر برسد و فضا آدم را وسوسه کند
 تا بخوابد. روی مبل سلطنتی قدیمی ننه‌پوری که رو
 به پنجره‌ی سراسری سالن بود، دراز کشیدم. بوی نم
 می‌داد! رنگ آلبالویی‌اش کمی کم‌رنگ شده بود؛ اما
 دسته‌های چوبی و طلایی‌اش اجازه نمی‌داد این نقص
 به چشم بیاید. چشمانم خود به خود بسته شد. صدای
 شرشر باران را می‌شنیدم. ابرها بارشان را زمین
 گذاشته بودند؛ اما آن‌قدر خسته بودم که نای بازکردن
 چشمانم را نداشتم.

وقتی که چشم باز کردم، هوا روشن‌تر شده بود. انگار
 در پیرسرا زمان برعکس می‌گذشت! بلند شدم. پرده‌ی
 توری و تترون زیرش را کنار زدم. آسمان بغضش را
 رها کرده و حال بهتری داشت. دلیل روشن‌تر شدن
 هوا هم همین بود. سرم را بیرون بردم تا نگاهی به
 خانه‌ی کم‌ارتفاع و کوچک کل‌شعبان که در گوشه‌ی
 باغ و جلوتر از ساختمان اصلی باغ بود بیندازم.
 همیشه که باران می‌بارید، نیمی از ایوان خانه‌اش
 خیس می‌شد. از باریدن باران همیشه گله داشت. قبل
 از اینکه فرصت کنم خانه‌اش را ببینم، دویدن خودش
 با آن پاهای کم‌جان، در جهت مخالف خانه‌اش نظرم را

جلب کرد. سرم را جلوتر بردم تا ببینم به دنبال چه می‌دود. در حیاط نیمه‌باز بود. چوبی هم در دست کل‌شعبان بود که تا به در رسید آن را زیرش گذاشت و به این طرف و آن طرف برد. باران که می‌آمد قسمت انتهایی در به زمین گیر می‌کرد و باز نمی‌شد. داشتم به تلاشش نگاه می‌کردم که یک‌دفعه از همان ورودی در که فقط به اندازه‌ی وارد شدن یک آدم لاغر اندام باز بود، کفش مردانه‌ای پا به درون حیاط گذاشت و تنش را هم با کشمکش فراوان داخل کشید. یک قدم به عقب رفتم. امید بود. همان لحظه که چشمش به اتومبیل همایون افتاد ایستاد و بی‌توجه به کل‌شعبان به آن نگاه کرد. در که پشت سرش تکان خورد و باعث سروصدا شد او را به خودش آورد. برگشت و چوب را از دست کل‌شعبان گرفت. آن را بار دیگر زیر در جا داد و با حرکتی محکم در را از جا بلند کرد. چوب را به زمین انداخت و در را به طرف خودش کشید. اتومبیلش بیرون در بود.

1* این توصیفی که برای شهر رشت شد، توصیف نویسنده و یا استنباط شخصیت ماری از شهر رشت نیست؛ بلکه شهر رشت به این عنوان معروفه.

*2 دم ظهر و زمان استراحت مردم

*3 خوابیدن

*4 سهیلا جان تویی؟ بچه جان چرا خبر ندادی. ننه پوری تو رو ببینه دیگه از خدا هیچی نمی‌خواد.

[21:54 18.06.21]

#پارت 119

#برای_مریم

پرده را بیشتر کنار زدم. وقتی کامل پشت پنجره جا گرفتم، آن را رها کردم تا من و پنجره را با هم بپوشاند. امید به عقب برگشت و نگاه دیگری به پشت سرش و اتومبیل همایون انداخت. کت لی‌ای که تنش بود را درآورد و آن را به سمت کل‌شعبان گرفت.

کل شعبان آن را آویزان دستش کرد؛ کاری که قبل‌ترها چندبار برای امید انجام داده بودم، با این تفاوت که من عاشق این بودم که آن را دور شانهام ببندازم. این وحشتناک بود که من دوست داشتم جای کل شعبان باشم؛ ترسناک بود که هنوز چیزهایی در وجودم باقی مانده بود که سرسختانه به خاطرات با امید پایبند مانده بود و در بدترین شرایط زمانی و مکانی آن‌ها را به رخم می‌کشید و می‌گفت: "این تو هستی که از یادآوریشان لذت می‌بری، خودت را خوب ببین!". از این "خودشناسی" که در ارتباط با امید به دست آورده بودم، خیلی راضی نبودم!

کل شعبان حرف می‌زد و امید گوش می‌داد. در نهایت بیرون رفت تا اتومبیلش را داخل بیاورد. پشت فرمان اتومبیلش نشست و با احتیاط و راهنمایی کل شعبان داخل آمد. آن قدر جلو رفت که دیگر نمی‌توانستم او را ببینم. از پشت پنجره بیرون آمدم و به سمت ایوان کوچک خانه رفتم. از آن جا بهتر می‌توانستم ببینم چه می‌کند. با همان اولین قدمی که روی ایوان گذاشتم، جورابم خیس شد. فرش کهنه‌ای که جلوی در و روی ایوان پهن بود، باران را به خودش جذب کرده بود. جورابم را تا مچ پایم پایین دادم تا در برگشت به سالن

کامل آن را در بیاورم. خم شدم و کنار نرده‌های زنگ‌زده نشستم تا امید من را نبیند. امید از اتومبیلش پیاده شده بود و به طرف پله‌ها می‌رفت. حین قدم برداشتن دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. شلوار لی متفاوتی پوشیده بود، رنگ روشنی داشت و از آن مدل رنگ تیره و دمپایی که همایون می‌پوشید، نبود. کمی خودم را بالا کشیدم. همایون روی پله‌ها ایستاده بود، سر و صدا و یا هر چیز دیگری او را از داخل خانه بیرون کشیده بود. می‌خواست بچرخد و برود که یک‌دفعه ایستاد و به امید نگاه کرد که به نظر می‌رسید صدایش کرده است. امید قدم تند کرد و به او رسید. همایون نگاهش می‌کرد اما بی‌اعتنا! امید دستش را از جیبش بیرون آورده و همایون آن‌ها را داخل جیبش قفل کرده بود. امید دهان باز کرد و چیزی گفت. به ثانیه نکشید که دست‌های همایون از جیبش بیرون آمد و دو پله‌ی باقی‌مانده را پایین رفت. از جا بلند شدم. همایون اهل دعوا یا جار و جنجال نبود اما سرش را نزدیک سر امید نگه‌داشته و با عصبانیت به او چیزی می‌گفت. فاصله‌شان به قدری کم بود که من حواسم فقط به دست‌هایشان بود و انتظار هر چیزی را می‌کشیدم. هر چه همایون عصبی بود،

امید به همان اندازه و بیشتر آرام بود. دستش را بالا آورد، می‌خواستم همایون را صدا بزنم که دیدم امید دست بالا آورده‌اش را فقط برای کنار زدن همایون استفاده کرد و از کنارش رد شد. امید که داخل رفت، از جا بلند شدم. همایون متوجه‌ام شد، اخم کردم و با تکان دست و سرم اشاره کردم آن‌جا چه می‌کند. با اخم پررنگ‌تری جوابم را داد و به داخل برگشت. آن‌جا با وجود ننه‌پوری نمی‌توانست کاری بکند و از این جهت خیالم راحت بود.

جوراب خیسم را در آوردم و کنار در انداختم و به داخل رفتم. با وجود اینکه می‌دانستم ننه‌پوری بدش می‌آید که پاهایم لخت باشند. از پایین سر و صدا می‌آمد. ننه‌پوری بیدار شده و با دختر و نوه‌هایش همگی با هم حرف می‌زدند. همین که می‌خواستم پایین بروم و به آن‌ها بپیوندم همایون بالا آمد. تا من را دید ایستاد و عصبانی گفت:

-این اینجا چی کار می‌کنه؟

با تعجب نگاهش کردم:

-از من می‌پرسی؟! مگه من آوردمش؟

به طرفش رفتم. فرصت ندادم تا از اول مرور کند و بفهمد مقصر اول و آخر این دیدار به ظاهر تصادفی من هستم:

-تو چته؟ ما داریم سعی می‌کنیم بگیم همه‌چی عادیه و خانی نیومده و نرفته! اون وقت تو دم پله تا مرز درگیر شدن با امید پیش رفتی؟! حواست هست اینجا خونه‌ی ننه‌پوریه و حق نداری حالا که بعد چندماه اومدیم پیشش، همه‌چی رو زهرمارش کنی؟ نگاهش در جا حالت پشیمانی به خودش گرفت:
-آخه تو که نمی‌دونی تا رسید به من چی گفت.

می‌خواستم پایین بروم و هر چه زودتر ننه‌پوری را ببینم، اما قدم از قدم برداشتم:
-چی گفت؟

مکث کرد! مطمئن نبود بگوید یا سکوت کند تا من رد شوم و بروم. وقتی دید زل زده‌ام و نگاهش می‌کنم آرام و یواش گفت:

-همین که رسیده به من می‌پرسه: "مریم هم باهاتونه!"

چشم از من گرفت:

-می‌گه مریم که چی رو ثابت کنه؟ وقتی جوابش رو ندادم یه جوری لبخند زد انگار مأموریت داشتم تو رو بیارم اینجا و تقدیمش کنم، حالا هم راضیه که وظیفه‌مون رو خوب انجام دادیم.
کلامش را به زور از ته حنجره‌اش بیرون می‌کشید.

[21:54 18.06.21]

#پارت 120

#برای_مریم

وقتی این‌طور آن زیرلایه‌ی عمیق علاقه‌اش را برای من نمایان می‌کرد، نمی‌دانم چرا به یک‌باره ترس اینکه شاید یک‌روز بیاید که همایون را نداشته باشم به دلم چنگ می‌انداخت:

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم:

- غلط کرده! تو نگران چی هستی؟ گفته که اذیتت کنه، مگه خودت همیشه نمی‌گفتی آدم مرموزیه؟

سرش را به نشانه‌ی اینکه حالش خوب است تکان داد، اما فقط می‌خواست فرییم دهد. فرییش را خوردم:
-برو بشین روی مبل، تا وقتی هم که نرفته نیا پایین!
می‌خواستم پایین بروم که صدایم زد:

-ماری!

نگاهش کردم. نمی‌توانست کسی را گول بزند:
-برای اذیت‌کردن من نبود، خیلی جدی پرسید!
کلافه گفتم:

-هر چی که بود، هر جور که گفت، مهم نیست!
کمی به من نزدیک شد:

-امید فهمیده که کی براش زده و افتاده زندان!
هر بار که تصمیم می‌گرفتم بروم، همایون با حرف
بعدی‌اش غافلگیرم می‌کرد:

-یعنی چی؟! کی براش زده؟

-من نمی‌دونم کیه، فقط مطمئنم که به اون آدم رسیده
و چه کاری می‌خواد بکنه باهاش خدا می‌دونه، حالا
می‌خواد همه‌چی رو برگردونه سر جای خودش! به
قبل زندان رفتنش! وقتی راست‌راست تو چشمام نگاه

می‌کنه و می‌گه مریم، یعنی تو هم جزو اونایی هستی که می‌خواد برش گردونه! من نمی‌دونم توی دلت چه خبره! این رو هم می‌دونی که وقتی تو و بابا همه‌ی زورتون رو می‌زدین تا از امید جدا بشی، من دوست نداشتم این کار رو بکنی؛ اما الان دارم بهت می‌گم اگه یه زندگی بی‌دردسر می‌خوای که آب توی دلت تکون نخوره و بشینی کنار شوهرت و بچه‌ها رو بزرگ کنی، تا می‌تونی از امید فاصله بگیر! برو دنبال یه آدمی که سر و تهش معلوم باشه.

همایون متوجه نبود به چه کسی این پیشنهاد را می‌دهد! من در کدام گوشه‌ی خانه برای عروسی مادری کرده بودم که فکر می‌کرد همه‌ی آرزویم ختم می‌شود به اینکه کنار شوهرم بنشینم و بچه‌هایم را بزرگ کنم؟

-پس تو یه بابا شمل* برام پیدا کن که نذاره آب توی دلم تکون بخوره.

مامان صدایم زد و گفت:

-ماری بیدار شدی، بیا پایین دیگه! ننه‌پوری که نمی‌تونه بیاد اون بالا!

-اومدم مامان!

با دیدن ننه‌پوری فراموش کردم به حرف‌های همایون و کسی را که می‌گفت امید پیدایش کرده و به او رسیده، فکر کنم. همه‌ی شک من فقط به یک نفر می‌رسید. ننه‌پوری را در آغوشم فشردم و صورتش را بوسیدم. وقتی سرش به سینه‌ام چسبید دلم برای روزهایی که سر من در آغوشش جا می‌گرفت، تنگ شد. بعد از بوسه‌ی دوباره‌ای که به گونه‌ام زد، کمی عقب رفت و با نگاه به پیراهنم گفت:

-آفرین ماری جان! بلند پیرهن دکون، چیه پروپاچه تاودی بیرون، خدا قهر گیره!

فرصت نکردم هم‌پای مامان بخندم و بعد ننه‌پوری را دوباره بغل بگیرم. دری که درست پشت سر ننه پوری بود، باز شد. امید آن‌قدر برازنده بیرون آمد که حتی مامان هم محوش بود. کتوشلوار پوشیده با موهایی که نمی‌دانستم به این سرعت چه بلایی بر سر آن‌ها آورده که براق و خوش‌حالت شده بودند، از اتاق فاصله گرفت. ننه‌پوری فقط نگاهش می‌کرد و خجالت می‌کشید جلوی ما نظری هم درباره‌ی لباس او بدهد و با قاطی‌کردن فارسی و گیلکی قربان‌صدقه‌اش برود. امید در حالی که دکمه‌ی سرآستین پیراهنش را می‌بست به من سلام گفت و پرسید:

-خوبی دخترخاله؟

جواب سلامش را زیر لبی دادم و تشکر کردم. در مقابل چشمان ننه‌پوری و مامان راهم را به سرعت به طرف در کج کردم و بیرون رفتم؛ فقط برای اینکه قبل از رفتن جلوییش را بگیرم و حرفی را بگویم. به ستون کنار نرده‌ها تکیه دادم و به در زل زدم تا بیرون بیاید. در که به داخل باز شد در جابم جابه‌جا شدم و راست ایستادم تا قاطع‌تر به نظر بیایم. امید با دکمه‌ی آن یکی آستینش درگیر بود. به جای رفتن به سمت پله‌ها، به سمت من قدم برداشت. دستم را عقب بردم و روی نرده گذاشتم. تا به من رسید گفت:

-پیره‌ن کوتاه بپوش! شاید خدا قهرش بگیره، اما بنده‌ی خدا خیلی خوشش می‌آد!

اگر ستون نبود حتماً از پشت به روی زمین می‌افتادم. می‌خواستم هر چه زودتر بروم:

-همایون رو اذیت نکن، نه الان که این‌جاست و نه هیچ‌وقت دیگه!

پرسید:

-همایون؟

-آره همایون! دنبال چی هستی؟ مگه نمی‌خواستی
برای همیشه فراموشم کنی! پس چی شد؟
از بستن دکمه‌ی آستینش خلاص شده بود. بوی
عطرش تازه داشت خودنمایی می‌کرد. بدون اینکه
قدمی بردارد خودش را به طرف من کشید:

*لوطی، بزن بهادر

[21:54 18.06.21]

-می‌خواستم همین کار رو بکنم اما وقتی می‌بینمت،
داستان عوض می‌شه! همه‌ش هم تقصیر من نیست؛
تو هستی که پرقدرت من رو به داشتن خودت دعوت
می‌کنی. مثل چند شب پیش! وقتی که داشتم دونه‌دونه
پله‌ها رو پایین می‌رفتم تا از خونه‌تون برم، منتظر
بودم تو داد و فریاد کنی تا همه بریزن بیرون، اما تو
ساکت موندی و هیچ‌کاری نکردی تا من بی‌دردسر از
اتاق و خونه‌تون برم بیرون. خیلی طول دادم رفتم رو

تا یه صدایی ازت بشنوم اما هیچی نبود. خب این اگه
اسمش دعوت نیست؛ پس چیه؟!

لبخندی زد و اشاره‌ای به بازوهای لختم کرد:

-پوست بازوت دون‌دون شده! سردته؟ یا یه دعوت
دیگه‌ست؟

شمرده‌تر ادامه داد:

-اگه هست، بذارش برای بعد؛ الان وقتش نیست!

یقه‌ی کتش را مرتب می‌کرد و چشمش به زیر چانه‌ام
بود. سریع به او پشت کردم و سرم را چرخاندم.

همایون همان جایی ایستاده بود که من دقایقی قبل
ایستاده و رودررو شدن او با امید را دیده بودم.

همه‌چیز را دیده بودم. اتومبیل امید که از حیاط بیرون
رفت، کل شعبان صدایم زد:

-ماری؛ زای جان، اَنارنج دار نگاه بکن، خوره
بوکوشته امسال، تا بتانسته نارنج فاده!*

*ماری، بچه‌جان، به درخت نارنج نگاه کن، امسال
خودش رو کشته، تا تونسته نارنج داده!

[21:54 18.06.21]

#پارت 121

#برای_مریم

نمی دانستم کدام کار را بکنم! دنبال کل شعبان بروم که ذوق داشت هر چه زودتر درخت نارنجی که با دست های خودش کاشته بود را به من نشان دهد و یا سراغ همایون که با رفتن امید هنوز از بهت و خیرگی درنیامده و جای نگرانی اش با ترس عوض شده بود! دیگر نگران این نبود که امید می خواهد همه چیز را به سر جای اولش برگرداند، بلکه از من می ترسید! از منی که در تمام مدت سخنرانی امید، جز بیشتر چسبیدن به ستون، حرکت مفید دیگری انجام نداده بودم و همایون بیشتر از این انتظار داشت.

آن قدر حالم خوب نبود که خودم را وارد یک کارزار بی نتیجه با همایون کنم. دنبال کل شعبان رفتم. تا من را دید شاخه ای از درخت نارنج را جلو کشید:

-بیدین آ شاخه چه قدر نارنج بارده!

لبخند زدم و "ماشالله" ی گفتم. اگر نمی گفتم خودش در خواست می کرد که بگویم. چند نارنج روی شاخه، به نظر تعدادشان طبیعی می آمد، اما کل شعبان دوست داشت حاصل دسترنج خودش را چیزی خوبتر از خوب نشان دهد. دور باغش می گشتیم و او حرف می زد و من گوش می دادم. آخرین شاخه رزش را که باران کج کرده بود از جا بلند کرد و به چوبی که در زمین فرو کرده تکیه داد. دستانش را به هم مالید تا گل هایی که چسبیده بود را از کف آن جدا کند. رو به من گفت:

- امید خان که شوونده بو، گفت امشب نمی آد. فردا لاهیجان خیلی کار داره. خوبه آن عقل رسید که نیاد، معصیت داره شمه روبرو شدن!

به گل هایی که از دستش لوله می شدند و بر زمین می افتادند نگاهی کردم و خودم را به آن راه زدم:

- کارش توی لاهیجان چیه؟

اخم کرد و چشمش را دزدید:

- اون قمارخانه ی خراب شده رو خواهید بازا کونید!

دستش را شست و با چند بار تکان دادن به این طرف و آن طرف گفت:

-دیگه بوشوم خونه، ناصر مار تنها ایسه!

به سمت خانه‌اش که می‌رفت، هنوز با آب باقی‌مانده
با دست‌هایش کلنجار می‌رفت و زیر لب غرغر
می‌کرد:

-ثریا فکر باید برسه! خواخور* اگه خوب بو، خدا
واسه خودش ای‌تا دانه داشتی!

با رفتن کل شعبان تا نزدیک ماشین همایون رفتم. کف
دستم را به سقف آن کشیدم و یک ردیف از قطرات
باقی‌مانده‌ی باران را به پایین هل دادم. همزمان به
این فکر کردم که همایون سوئیچ اتومبیلش را کجا
می‌گذارد!

از فکر کردن به آنچه که در سرم می‌گذشت تا عملی
کردنش، کمتر از بیست و چهار ساعت طول کشید.
بیست و چهار ساعتی که من فارغ از همه‌گامی
خودم را برای انجام کاری که در سرم بود تشویق
می‌کردم و گاهی هم تمام جوانب را کنار هم می‌چیدم و
می‌گفتم در نهایت به کجا می‌خواهم برسم؟ این دور
باطل مگر مقصد هم داشت؟

سوئیچ همایون را از جیب شلوارش برداشتم. خودش
به همراه کل شعبان رفته بود تا با بنایی برای تعمیر

سقف ایوان صحبت کند. ننه‌پوری و مامان هم خواب بودند. پشت فرمان اتومبیل نشستم و تا توانستم احتیاط کردم تا به لاهیجان برسم. هدفم فقط یک چیز بود، تماشای افتتاحیه؛ فرقی نمی‌کرد از دور باشد و نصفه و نیمه! از بوی کلوچه‌ی تازه رد شدم و با وسوسه‌ی گشتن در بازار مقابله کردم. وقتی مجبور شدم پشت اتومبیلی توقف کنم، به طرف فروشندگانه‌های کنار خیابان سر چرخاندم. مردی بلندتر از همه صدایش را در سرش انداخته بود:

-مزه‌ی غذا زیتون، مزه‌ی غذا زیتون!

مرد کناری‌اش که سیر تازه می‌فروخت چپ‌چپ نگاهش می‌کرد. زنی هم عقب‌تر از این دو روی زیرانداز حصیری‌اش ساکت نشسته و مقابلش ماست و تخم‌مرغ محلی بود. به انتهای خیابان زل زده و انتظار مشتریان تازه را می‌کشید، چون هیچ‌کدام از عابری‌هایی که از کنارش می‌گذشتند خریدار تخم‌مرغ و ماستش نبودند.

وقتی به هتل نارنج رسیدم، جمعیت زیادی را مقابلش دیدم. انتظار این همه استقبال را برای افتتاح یک قمارخانه آن هم در شهری کوچک که اکثر مردمانش

به قطع پاکیر سنت‌های گذشته‌ی خود بودند، نداشتم. اتومبیل را که پارک کردم و جلوتر رفتم. فهمیدم که جمعیت نه برای افتتاحیه، بلکه برای براندازی آن آمده‌اند. در دستشان عکس میرزا کوچک‌خان جنگلی بود. چند نفری جلو ایستاده و به شکلی نمادین خودشان را به شکل و شمایل جنگلی‌ها درآورده بودند و یک‌صدا می‌گفتند:

"ما بت‌شکن هستیم"

*خواهر

[21:54 18.06.21]

به پشت درختی رفتم. دوربین را از کیفم بیرون آوردم و بند کیف را دور شانه‌ام انداختم. با تکیه دادن به درخت، آن هم در حالتی نامتعادل، سعی کردم در بهترین زاویه از مردانی که با ریش‌های بلند جلوتر از همه ایستاده بودند، عکس بگیرم. داشتم پشت هم

عکس می‌گرفتم که چند تا اتومبیل ژاندارمری پشت هم و ردیف به ردیف به جمعیت نزدیک شدند. دست از کار کشیدم و دوربین به دست تا خود اتومبیل دویدم. دوربین را زیر صندلی گذاشتم و با عجله به سمت هتل نارنج برگشتم. جمعیت به ضرب و زور ژاندارمری داشت متفرق می‌شد که مردی با چهره‌ای آشنا بین جمعیت دیدم. مردی با قد و موهای بلند که چهارچشمی اطرافش را می‌پایید. ذهنم یاری نمی‌کرد تا به یادش بیاورم. فرصتی هم برای بیشتر فکر کردن نداشتم. راهم را از جمعیت جدا کرده و به سمت ورودی محوطه‌ی کازینو که با کمک چند مرد قوی هیکل به شدت مراقبت می‌شد، کج کردم. افتتاحیه آن‌طور که ادعا کرده بودند مردانه نبود به همراه هر مرد، زنی هم بود. نرسیده به آن‌ها دست بردم و کش موهایم را باز کردم تا روی شانه‌ام بریزند. یکی از آن‌ها با دقت به سر و وضع نگاه کرد. لبخندی به رویش زدم و چند تار از موهایم را به طرف جلو آوردم. با اشاره به دو نفر کناری‌اش از آن‌ها خواست تا عقب بروند. چشم‌شان راهنما می‌زد با سر و وضعی که دارم، نمی‌توانم جزو تظاهرکنندگان داخل خیابان باشم. به طرف کازینو حرکت کردم و به

پچ‌پچ‌های مرد و زن اطراف محوطه‌ی کازینو گوش
دادم:

-یکی دشمنی کرده، هیچ‌وقت اینجا تظاهرات نمی‌شد.
یکی پشت این ماجراهاست. تو رامسر از این خبرا
نبود!

و بقیه‌ی مسیر تا رسیدن به ورودی اصلی کازینو
تکرار این حرف بود و عجیب بودن یک‌باره این
تظاهرات. از داخل صدای آهنگ و ساز می‌آمد.
نترس‌ها داخل کازینو و ترسوها بیرون مانده بودند تا
اگر ژاندارمری موفق به پراکنده کردن جمعیت نشد
بتوانند سریع فرار کنند. در را نگهبان برایم باز کرد.
به محض ورود بوی الکل آمد. فضا لحظه‌ای روشن و
لحظه‌ای خاموش می‌شد. صدای ویگن در سالن پخش
بود. مرد و زن کنار هم می‌رقصیدند. برای رسیدن به
مرکز سالن رقص دو نفره‌ی چند نفری را بر هم زده
بودم. هیچ‌آشنایی نبود و یا شاید عرصه را خالی
کرده بودند تا در پشت درهای بسته تجزیه و تحلیل
کنند که با مشکل تازه‌شان چه کنند و چطور باید
جلوی تظاهرات بعدی را بگیرند. در انتهای سالن
گروهی از دختران با لباسی یک دست که تیشرتی
سفید و دامنِ مشکی کوتاهی بود می‌رقصیدند. روی

تیشرتشان آرم مجموعه تفریحی نارنج بود. داشتم نگاهشان می‌کردم که درست پشت سرشان امید را دیدم؛ مست بود! یک مست کامل و واقعی. دستش را به دیوار گرفته بود تا نیفتد.

[21:54 18.06.21]

#پارت 121

#برای_مریم

کاش من هم دیواری داشتم تا دستم را به آن تکیه دهم و نیفتم! یا چشمانم میان این همه جمعیت، امید غرق در مستی و گنجی را نمی‌دید. دختران رقاچه در یک ردیف کنار هم ایستاده بودند و دیدن تمام و کمال امید را برایم مشکل می‌کردند. با چرخشی که به کمرشان دادند، بینشان فاصله افتاد و امید را برای لحظه‌ی کوتاه دیگری دیدم. تلوتلو می‌خورد! تکرار حرکتشان باعث شد یکی در میان امید را ببینم. این بار با مرد مست کناری اش بلندبلند می‌خندید!

موهایش به هم ریخته و نیمی از پیراهنش هم از شلوارش درآمده بود! نگاهم به دستش بود که از دیوار برداشت و وقتی نتوانست تعادلش را حفظ کند، آن را دوباره به دیوار تکیه داد. با وجود این لابلایی گری آشکار باز مورد توجه دخترانی بود که اطرافش می رقصیدند. یک آن دورش به قدری شلوغ شد که هر چه سرک کشیدم نتوانستم پیدایش کنم. بی توجه دست روی کمر زنان و مردانی که سر راهم بودند گذاشتم و کنارشان زدم تا به امید برسم و او را از اینجا ببر. حتی برایم مهم نبود اگر دوست و آشنا من را ببینند چه خواهند گفت! به اخم و تخم های زنان و لبخندهای مردانی که دستم کمرشان را لمس می کرد توجهی نکردم و به دختران رفاص رسیدم. همه ی حرصم را سر یکی از آن ها که بهتر از بقیه بلد بود کمرش را طوری حرکت دهد که گویی استخوانی در بدن ندارد، خالی کردم. کنارش زدم تا امید را وسطشان پیدا کنم، اما امیدی نبود. نگاهم را بینشان چرخاندم و با مکث از تکتکشان گذشتم. طلبکارانه نگاهشان کردم؛ انگار یکی از آن ها امید را برداشته باشد. امید نبود! هر چه نگاه کردم به پشت، به مقابلم، به راست و چپ؛ پیدایش نکردم. دختران دست

به دست هم داده بودند و این بار نه برای رقصیدن، بلکه می‌خواستند من را که مزاحم ریتم و حرکاتشان شده بودم از خودشان دور کنند. نگاهم به راهرویی بود که در تاریکی، خودش را از چشم بقیه دور کرده بود. می‌خواستم به آن سمت بروم که با دیدن برادر هرمز کیان سریع رو به دیوار ایستادم. پشت کردم تا از کنارم رد شود. دستاتم را به بغل زدم و به تابلوی روبرویم زل زدم. نگاهم روی دندان‌های تیز یوزپلنگی ماند که روی گردن آهوئی چفت شده بود. تصویر تابلو آن قدر زنده بود که انتظار می‌کشیدم هر آن گردن آهو از هم دریده شود و خون به سر و صورتم پاشد. زیرچشمی نگاهی به راست انداختم. برادر هرمز کیان میانه‌ی راه ایستاده و زیر گوش مرد کتوشلواری که چهارچشمی اطرافش را می‌پایید و دست به سینه ایستاده بود، چیزی گفت و بعد حرکت کرد. وقتی از کنارم رد می‌شد صدایش را که با لحنی تمسخرآمیز ادا می‌شد، شنیدم:

-تا خرخره خورده مردک!

حالم فقط کمی بهتر از وقتی بود که سر سفره‌ی عقد بله داده و نداده، امید را دستگیر کرده و برده بودند!

بدتر از همه این بود که مثل همان روز، در صورت تک تک آدم‌ها امید را می‌دیدم و ناامید برمی‌گشتم!

به طرف راهرو رفتم. شعبده‌ای اتفاق افتاده و امید از نظر همه پنهان شده بود. بی‌شک راهرو تنها جایی بود که می‌شد امید نامرئی شده را آن‌جا پیدا کرد. با قدم‌هایی سست به طرف راهرو می‌رفتم و به پاهای زنانی که کنارم، نقش و نگار ریتمیکی روی زمین می‌زدند، حسادت می‌کردم. قدم برمی‌داشتم و به جای این‌که به خاطر حضورم در بدترین مکان ممکن و دردکشیدن برای یک آدم تمام‌شده از خودم عصبانی باشم، مهربان‌تر از هر وقت دیگری با خودم بودم.

اگر عاشق ضعف‌هایمان نبودیم، هرگز قدرت پیدا نمی‌کردند شعله‌ور شوند. نوری کم‌سو می‌شدند که افول، سرنوشت محتوم‌شان می‌شد! این ضعف‌های دوست‌داشتنی دو دستی داشتند من را به سمت مسیری هل می‌دادند که اگر مرد پیش‌رویم نبود، تا به انتهای آن را می‌رفتم. مردی که برادر هرمز کیان زیر گوشش وزوز کرده بود دستش را جلو آورد و مانع شد:

-کجا خانوم؟! برگردید عقب، این‌ور ممنوعه.

ممنوع؟! امید همیشه جایی می‌رفت که برای من تابلوی ورود ممنوع نصب شده بود. برگشتم به عقب؛ نه عقب‌تر از آن مرد. تا نزدیک اتومبیلم به عقب برگشتم. آن قدر با سرعت به طرف رشت راندم که چندباری در مسیر، چشمانم را از شدت هیجان بستم. اگر حجب و حیای پیرسرا و کوچه‌های باریکش نبود، تا خود خانه‌ی ننه‌پوری ذره‌ای سرعتم را کم نمی‌کردم.

دوربین را از زیر صندلی بیرون کشیدم و خودم را آماده کردم تا با همایون روبرو شوم! هیچ بهانه‌ای دست و پا نکرده بودم که برای بردن بدون اجازه‌ی اتومبیلش بیاورم. در که زدم کل‌شعبان مثل همیشه با غرغر آمد و با بازکردن در رویه‌ی دیگری در پیش گرفت. لبخند زد:

-ماری جان توی؟ همایون ماشینا کجا بردی؟ آ زای انگار رو آتیش نیشته، آخرشم از خانه بشو بیرون!

در را که به عقب کشید با دیدن اتومبیل امید داخل حیاط، همایون، اتومبیلش و هر چیز دیگری را از یاد بردم و به طرف کل‌شعبان برگشتم:

-امیر اینجاست؟

به پشت سرش برگشت:

-امیر نه، امید خانه!

ناباورانه نگاهش کردم:

-امید کجا بود؟ امیره!

با تعجب نگاهم کرد:

[21:54 18.06.21]

#پارت 122

#برای_مریم

-زای جان، تو بهتر دانی یا من، کور که نییم، امید
خان ایسه!

مات نگاهش کردم. دهانم باز نمی شد تا حرفی بزنم و
بگویم حتماً اشتباه می کند. فقط می خواستم تا خود
خانه پرواز کرده و ثابت کنم، سویی چشمان کل شعبان
خیلی کم شده است. من می دویدم و کل شعبان غرغر
می کرد:

-آخه زنانه چه به رانندگی کوذن!

دستم را روی نرده‌ها گذاشتم و از پله‌ها بالا رفتم. دیگر صدای کل‌شعبان را نمی‌شنیدم؛ یا شاید هم با دویدم به سمت خانه. آن هم بلافاصله بعد از شنیدن اینکه امید هست که آمده و نه امیر- زبانش بند آمده بود! وقتی به سالن رسیدم، از آن همه شتاب و سرعت هیچ چیز در من باقی نمانده بود. زمزمه‌ی حرف زدن مامان و ننه‌پوری از بالا می‌آمد. کیفم را روی مبل گذاشته و پاورچین پاورچین به سمت همان اتاقی رفتم که دیروز امید آراسته و مرتب از آن بیرون آمده بود. دستگیره را سریع پایین آوردم و در را باز کردم. دنبال امیر و یا هر کسی غیر امید بودم، اما امید را می‌دیدم. گیج و مبهوت نگاهش کردم. محال بود این‌جا باشد! آن هم با وضعی که هیچ نشانی از آن آدم نامتعالل کازینو نداشت. چطور به این سرعت خودش را رساند؟ جلوی آینه ایستاده بود و یقه‌ی کتش را مرتب می‌کرد. موهایش شانه خورده و مثل کسی بود که تازه آماده شده و می‌خواهد بیرون برود! با دیدم خونسرد به طرفم برگشت، ابرویی بالا داد:

-فکر نمی‌کنی باید در می‌زدی عزیزم؟! ممکن بود در وضعیت خیلی خوبی نباشم، مثلاً آگه پنج دقیقه پیش این‌طوری می‌اومدی داخل من فقط یه شلوار پام بود، از ده دقیقه قبلش که دیگه حرفی نمی‌زنم!

داشت بازی‌ام می‌داد، اگر اعتراف نمی‌کرد کجا بوده دیوانه می‌شدم، چون ذهنم توان درک چیزی جز آنکه دیده بود و فکر می‌کرد نداشت. دلم می‌خواست فریاد بزنم، جلو بروم و یقه‌اش را بگیرم و بگویم: "من تو رو دیدم که کجا بودی و به جای کت و شلوار شیک برند گاتوریا، یه پیراهن سفید چروکیده تنت بود و مست و دیوانه به در و دیوار می‌خوردی"

این اگر خود او نبود، پس من مطمئن می‌شدم دو تا امید در دنیا وجود دارد. یکی آدم حسابی، جنتلمن و عطر زده، یکی مست و بی‌بندبار! در را پشت سرم بستم و آرامش خودم را حفظ کردم. تنها کاری که می‌شد کرد تا از پس او بر بیایم:

-چطوری این‌قدر تند برگشتی اینجا؟! من دیوونه‌وار رانندگی کردم، چشم‌ام رو بستم و تا خود اینجا یه کله راندم. تو چطور رانندگی کردی که از من جلوتر اینجایی و کت و شلوارت رو هم پوشیدی؟

لبخند متعجبی زد و گردنش را کج کرد، دستش
بی‌قرار کنارش باز و بسته می‌شد:

-چی می‌گی، از کجا برگشتم؟

کف دستم را به عقب بردم و به در کوبیدم:

-مهم نیست که خودت رو می‌زنی به اون راه، چون
من مطمئنم که تو رو توی کازینو دیدم! خود تو رو!
نمی‌دونستم به رقص دسته جمعی زنای معلوم‌الحال
نیمه لخت علاقه داری!

چرا به جای اینکه اول مستی‌اش را به رویش
بیاورم، از زن‌های دورش گفتم؛ دلیلش را فقط به یک
چیز ناجور می‌توانستم ربط دهم، به حسادت مخفی
مانده!

نیم نگاه دیگری در آینه به خودش انداخت. به موهای
مرتب شده‌اش چند بار مداوم دست زد و با چند قدم
کوتاه از آن فاصله گرفت؛ بدون این‌که کوچک‌ترین
نگرانی از شنیدن حرف‌های من داشته باشد، گفت:
-من نه علاقه‌ای به زنای لخت دارم، نه نیمه لخت!
من زنی رو می‌پسندم که دستش رو بگیرم و بیارم
توی اتاق خودم، در رو هم ببندم و بعد تصمیم بگیرم
که لختش قشنگ‌تره، یا نیمه لختش.

مکثی کرد و ادامه داد:

-تو که این رو بهتر می‌دونی، فکر نکنم هنوز یادت رفته باشه که تو رو بیشتر موقع‌ها چطوری دوست داشتم! هر چند که زمانش کوتاه بود و من نتونستم نمایش دلپذیری از خودم رو برات به اجرا بذارم.

هر حرفش، تصاویری از گذشته را پیش رویم می‌آورد و من را از اتفاقات افتاده‌ی امروز دور می‌کرد.

با انگشت اشاره دایره‌ای فرضی به دور خودش کشید:

-چطورم، خوبم؟ یه قرار مهم دارم.

قدم‌های بعدی را برای کم‌کردن فاصله‌ی بین‌مان من برداشتم. همان‌طور که خواسته بود نگاهش کردم و گفتم:

-عیب و ایرادی نداری!

در چشمانش خیره شدم و ادامه دادم:

-واسه همین کار و قرار مهمت مست و ملنگ از کازینو زدی بیرون تا کسی دنبالت نگرده و نگه که چرا امید خان، طراح هتل، پسر یکی از شرکا شب

افتتاحیه‌ی کازینو نیست؟ چون اونایی که باید ببینن دیدن به چه حال افتضاحی از اونجا زدی بیرون؟! یه آدم مست که عقلش تباه شده، معلومه نبودن بهتر از بودنشه! چه خرابکاری امشب می‌خوای بکنی؟

دیگر خیلی هم خونسرد نبود، البته که هنوز روی لبش، لبخند داشت! اما چشمش به کلمه به کلمه‌ی حرفم واکنشی متفاوت نشان داد. از آرامش، تا ناآرامی را یک‌دفعه پشت سر گذاشت:

-می‌خوای نرم سر قرارم و امشب کنار تو باشم، تا مطمئن بشی خرابکاری نمی‌کنم؟ اگه هم قراره خرابکاری بکنم با تو باشه؟

این حرفش را فقط و فقط برای پرت کردن حواسم در نظر گرفتم و بی‌توجه ادامه دادم:

[21:54 18.06.21]

#پارت123

#برای_مریم

-امیدی که من توی کازینو دیدم به این زودی اون
مستی نمی‌تونسته از سرش بپره، جز اینکه فکر کنم
اصلاً از اول مست نبوده!

دقیقاً می‌دانستم چیزی که قدرت رویارویی شجاعانه،
بدون دردهایی که حین دیدنش در کازینو دچارش شده
بودم را به من داده، کشف همین راز بوده است.

جلوتر آمد، آن قدر که عاقلانه این بود من عقب
می‌کشیدم، اما نکشیدم و اجازه دادم ناعاقلانه رفتار
کنم.

-وقتی تو تاریکی دنبالم می‌گردی، معلومه اشتباه هم
زیاد می‌کنی! یه بار من رو می‌بینی و ادعا می‌کنی
یکی دیگه بوده، یه بار هم من نیستم، ولی تو می‌گی
هستم، اونم مست و ملنگ!

شمرده گفتم:

-و هر دو بارش من اشتباه نکردم، اون شب مهمونی
خونه‌ی هرمز کیان تو نبود، یکی دیگه بود! اما
امروز تو کازینو خودت بودی، می‌دونی که درست
فهمیدم، به بقیه هر دروغی می‌خوای بگی بگو، ولی
سعی نکن همون دروغا رو به منم بگی!

با نیم نگاهی به سمت در، دستش را به طرفم آورد.
 باز هم عقب نرفتم و فقط بزاق دهانم را با شدت
 بیشتری قورت دادم. دستش را روی پهلویم گذاشت و
 با لحنی که داشت برای ریتم آرام و منظم قلبم، نفسم
 و همه‌ی تنم خط و نشان می‌کشید، گفت:

-الان تو از چی ناراحتی عزیز دلم؟! دلیلش رو
 نمی‌فهمم! از اینکه مست از اونجا زدم بیرون و الان
 مست نیستم؟ یا قرار امشبم؟ یا اینکه دورم یه سری
 زن نیمه لخت می‌رقصیدن؟

فرصت نداد جوابی بدهم، سرش را پایین آورد و در
 حالی صورتش مماس با صورتم بود زمزمه کرد:
 -اگه نگرانیت ایناست، از فکرش بیا بیرون! من فقط
 یک زن رو در دنیا می‌تونم دوست داشته باشم، برای
 ما هرگز زن دومی وجود نداره!

حرفش برای من اعتراف بود، اعتراف به اینکه من
 اشتباه نکردم. زیر فشار نزدیک چشمانش زمزمه
 کردم:

-پس تو بودی؟

سرش را به دو طرف تکان داد:

-چطور می‌تونم هم مست توی کازینو باشم و هم اینجا
توی این اتاق؟! ممکنه چنین چیزی؟! اصلاً خود تو
اونجا چی کار می‌کردی؟

دستش را از پهلویم برداشت، فاصله گرفت. به سمت
در رفت، اما قبل از بیرون رفتن کامل به طرفم
چرخید:

-نمی‌خواهی بیرون بیای؟! اگه مامانت و ننه‌پوری
بینن ما رو اون وقت هر چی برایشون توضیح بدیم
که داشتیم توی این اتاق در بسته فقط با هم حرف
می‌زدیم باور نمی‌کنن! می‌دونی که، در این مورد زیاد
هم بهم خوشبین نیستن!

بلافاصله بعد از این حرف در را باز کرد. قدم‌هایم را
از جا گندم وقتی از کنارش رد می‌شدم گفت:

-برای من جداییت، اون هم وقتی که نبودم، هیچ
معنایی نداره! از نظر من هیچی تغییر نکرده و تو
هنوز عروس خانوادگی ما و زن منی!

پا بیرون گذاشته بودم، صدای حرف زدن ننه‌پوری و
مامان نزدیک‌تر شده بوده بود. به جای هر جوابی به
امید، فقط توانستم با تعجب نگاهش کنم؛ ننه‌پوری و
مامان پیدایشان شده بود.

دیدن من و امید در سالن و به فاصله‌ی کم کنار هم،
برایشان جای تعجب داشت، ننه‌پوری به روی خودش
نیاورد و پرسید:

-ماری، ماشین همایون رو کوی بُردی؟ یه اجازه
بگیر زای!

اما مامان حضور با هم من و امید در سالن برایش
مهم‌تر از بردن بدون اجازه‌ی ماشین بود. امید جلو
رفت و با بوسیدن هر دو با آن‌ها خداحافظی کرد.
هنوز سخت بود باور کنم که او را سرحال و هوشیار
اینجا می‌بینم. تنها می‌توانستم به این فکر کنم زمانی
که من داشتم در کازینو با اطرافم سروکله می‌زدم تا
امید غیب شده را بیابم، او از وقتش استفاده کرده و
سوار اتومبیلش شده و با سرعتی بیشتر از من به
رشت آمده است. پوشیدن کتوشلوار هم خیلی از او
وقت نمی‌گرفت! با من خداحافظی‌اش را کمی بیشتر
طول داد. بدون عجله به سمتم چرخید. تمام توجهش
را معطوف من کرد و گفت:

-خداحافظ! اینجا با احتیاط رانندگی کن! نه خیابوناش
شبيه تهرانه، نه آب و هواش!

وقتی رفت ننه‌پوری به بهانه‌ی سر زدن به فسنجانش که صدای قل‌قلش را فقط خودش می‌شنید من و مامان را تنها گذاشت. مامان نمی‌دانست از کجا شروع کند، من کارش را راحت کردم:

-ماشین همایون رو برده بودم تا یه دوری این طرفا بزنم.

با توضیح من کنترلش را از دست داد و با تکان سرش گفت:

-سه چهار ساعت دور؟ کجا دور می‌زدی، خب یه کلام می‌گفتی ما هم می‌اومدیم! فکر کردیم دزد ماشین رو برده، من نمی‌دونم، جواب همایون رو خودت باید بدی.

همایون که آمد، وقتی ناراحتی، سکوت و بی‌اشتهایی‌ام را سر میز شام دید، همه را گذاشت به پای دعوایی که با من سر بردن اتومبیلش شده بود و خودش چیزی نگفت، حتی آخر شب قول داد تا من را بدون اینکه الیاس خان و یا امید و امیر بفهمند، به کیاکلا ببرد، می‌دانست چه قدر دریا و آنجا را دوست دارم و با جدایی‌ام از امید، دو سال است که آنجا را هم ندیدم.

[21:54 18.06.21]

#پارت 124

#برای_مریم

صبح فردا به قولش وفا کرد! در حیاط منتظرش ایستاده و به حرف‌های ناتمام کل شعبان درباره‌ی اینکه گل و گیاه این خانه فقط با دست‌های او سازگار هستند و اگر کسی غیر از خودش به آن‌ها دست بزند قهر می‌کنند، گوش دادم. آمدن همایون، خلاص شدن محترمانه از دست کل شعبان بود! و گر نه مجبور می‌شدم تا ظهر سرپا بایستم و همراهی‌اش کنم. همایون که بوق زد و از در بیرون رفتیم به طرفش برگشتم:

-آخیش! وای همایون چه قدر کل شعبان پرچونه‌ست!
تو چرا این قدر دیر کردی؟!
خندید و گفت:

-من که یکی در میون از دستش فرار می‌کنم، اما تو خونه هم بیکار نبودم، داشتم تو رو از دست یه پرچونه‌ی دیگه که کم از کل شعبان نداره نجات می‌دادم.

سوالی نگاهش کردم که توضیح داد:

-آذر زنگ زده بود و سراغ تو رو می‌گرفت، منم گفتم رفتی بیرون!

-نگفت چی کار داره!؟!

همایون سری تکان داد:

-چرا بابا! فکر کن نگه! می‌دونی که تموم خبرای عالم اول به اون می‌رسه، بعد به ما! دیروز تو افتتاحیه‌ی کازینو، انگار مردم جمع شدن و شلوغ کردن و شعار دادن! هر مزکیان هم به کل جریان مشکوکه و دنبال اون آدماست که از کجا اومده بودن! ژاندارمری هم چند نفر رو گرفته که به درد نمی‌خورن، اصل کاریا فرار کردن. حالا آذر آرزو داره کاش خودش بوده و با دوربینش توی افتتاحیه شکار لحظه‌ها می‌کرد! هیچ تصویری از شلوغیا هیچ جا نیست تا برسه به کیان!

-یعنی چی که مشکوکه؟ خب طبیعیه مردم تو یه شهر کوچیک مخالف کازینو و کاباره باشن و واکنش نشون بدن، اونم توی اوضاعی که همه روحیه‌ی و قدرت مخالفت پیدا کردن و دارن از هم یاد می‌گیرن. همایون فقط شانه بالا انداخت، علاقه‌ای به این بحث نداشت.

دوربینم، نگاتیوهایی که گذاشته بودم تا برسم به تهران و ظاهرشان کنم، عکس‌هایی که از خط مقدم شلوغی گرفته بودم، آن قدر مهم شده بود که دوست داشتم به خانه برگردم و جای امن‌تری دوربینم را پنهان کنم.

دیدن کیاکلا از دور باعث شد من همه‌ی فکرهای پر و بال گرفته‌ام راجع به شباهت دزدی شب مهمانی هرمزکیان و شلوغی مقابل کازینو آن هم در روز افتتاحیه و ربط هر دوی آن‌ها به امید را موقتاً کنار بگذارم و در تهران، همراه با ظاهر کردن عکس‌ها خیلی جدی دنباله‌اش را بگیرم.

شالیزارهای سرسبز کیاکلا حتی همایون را هم وادار به واکنش کرد. آرام‌تر می‌راند و بیشتر به بیرون نگاه می‌کرد! نسیم آرام از شیشه‌ی سمت همایون داخل

می آمد و از سمت من بیرون می رفت و موهایم را به سمت صورتم می آورد. همایون کنار جاده ویلا نگه داشت. هیچ وقت عادت نکرده بودیم از این جلوتر برویم، مقصد ما به کیاکلا کنار همین جاده به پایان می رسید. من زودتر پیاده شدم و همایون هم دنبال جای سایه ای گشت تا اتومبیلش را آنجا پارک کند. کفشم را از پا درآوردم و از مسیر گلی و باریک بین دو شالیزار آن قدر جلو رفتم که وقتی به عقب برگشتم همایون و اتومبیلش دور و کوچک شده بودند. شالی های بزرگ شده با هر نسیم یک دفعه حرکت می کردند و به پاهایم می خوردند. به ویلای پدری الیاس خان نزدیکتر شده بودم. به طرفش چرخیدم. مادر بزرگ امید روی ایوان ایستاده بود. روسری قرمزش در بین آن همه سرسبزی که ویلا را احاطه کرده بود، می درخشید. روسری قرمزی که یکبار بر سرم گذاشته بودم و وقتی من را با آن دید گفت:

- امید خوشش می آید با سرخ دستمال روی ایوان ویلا
چرخ بزنی!

* * *

#پایان_فصل_چهارم

[21:54 18.06.21]

#پارت 125

#برای_مریم

#فصل_پنجم

#مرمر

دستانم را از هم باز کردم و به آن‌ها خیره شدم. چند ساعتی بود که از آن‌ها دیگر توقع هیچ همراهی‌ای نداشتم. به من خیانت کرده بودند! دست‌هایی که پایه‌پای عمویاسین کتابخانه‌ی فرهاد را گشتند و کتاب‌های مشکوکش را کارتن زدند تا عمو آن‌ها را به ناکجاآبادی دور از خانه ببرد. پنهان کردن تابلوهای کوچکی که الهه‌های یونان روی آن‌ها نقاشی شده و اطراف آن‌ها پیکرهای ناب و نوبرانه‌ی زنانی بود که جزئیات پیچ و خم‌شان آدم را وادار می‌کرد رو بگیرد و یا تا می‌تواند به آن‌ها نگاه کند. هر چیزی که ذره‌ای از حجب و حیا به دور بود را با تعصبی بیشتر

از عمویاسین و سیمامان جمع و از اتاق فرهاد دور کردم. ادکلن، شلوار جین، دوربین، کاست‌هایی از آوازخوانان طاغوتی و ضبط صوتش؛ همه را من از گوشه و کنار اتاقش برداشتم. عمویاسین فقط با کتاب‌های فرهاد سروکله می‌زد. در اتاقش چرخ می‌خوردم و هر چیزی که کوچک‌ترین عیب و ایرادی داشت، دست‌انم مثل چنگال عقاب عمل می‌کرد و آن‌ها را به کام خود می‌کشید. من ... من ... با همین دست‌های کوچک گناه‌کارم برای بی‌گناه ماندن فرهاد با اتاقش می‌جنگیدم! داشتم باور می‌کردم عشق در معنایی دیگر، می‌تواند نوعی رذالت باشد؛ رذالتی که احساس و تن، با شراکت هم انجام می‌دهند و شرافت را به قتل می‌رسانند. قتل شریکی هم طناب دار ندارد! در تمام آن لحظات فراموش کرده بودم که دارم با دست خود مدارکی را پاک می‌کنم که ممکن است برسد به ثابت‌شدن اینکه عمومهران را فرهاد به آن سوی جهان نیستی هدایت کرده است.

فرهاد را گرفته بودند؛ این را از غروب چندبار شنیده بودم. عمویاسین نفسی نداشت تا حرف بزند و توضیح دهد. فقط می‌گفت جمع کنید و به ما اختیار تام داده بود تا هر چه دل‌مان خواست از اتاق فرهاد

برداریم و نابودش کنیم. وقتی می‌خواست آخرین کتاب‌های فرهاد را از کتابخانه‌اش بردارد، عکس من از داخل کتابی بیرون آمد و زیر پای سیمامان افتاد. مامان و عمویاسین خشک‌شان زده بود اما سیمامان سریع خم شد و آن را برداشت و در دستش پنهان کرد. با این کارش تصور مات و بی‌رنگی که در ذهن مامان و عمویاسین بود را پررنگ کرد. من حتی آن وقتی هم که رسوایی عکس را دیدم، باز از گشتم در اتاق فرهاد دست برنداشتم؛ فقط کمی بیشتر باور کردم که فرهاد دوستم دارد. عکس همان عکسی بود که آخرین بار وقتی عمومهران به ایران آمد از من گرفته بود. بعد از دیدن این عکس بود که مامان دیگر در خانه‌ی عیسی‌خان نماند و دست ما را گرفت و به خانه آورد؛ نماند تا از سرنوشت فرهاد و دلیل دستگیر شدنش باخبر شویم. وقتی به خانه آمدیم دومین شوک هم به مامان وارد شد، حاج‌احمد خانه بود، ساک به دست روی پله ایستاده و می‌خواست به کیاکلا برود. هر چه مامان خودش را به این در و آن در زد، حاج‌احمد از یک‌باره رفتنش به کیاکلا هیچ چیز نگفت و همه را به

برگشتش موکول کرد. پشت فرمان ماشینش نشست
موقع رفتن نیمگاهی به مامان انداخت و گفت:
-مهشید ممکنه بیان خونهی ما رو هم بگردن،
نترسین!

مامان فریاد زد:

-خونهی ما رو باید واسه چی بگردن، مگه چی کار
کردیم؟ مگه نمی‌دونن تو سه‌سال جونت رو گرفتی
کف دستت و رفتی جنگیدی؟! فرهاد چه کار کرده،
چرا گرفتتش، چرا هیچی نمی‌گی، ما چرا باید تاوان
کارهای فرهاد رو بدیم؟

حاج‌احمد صدای مامان را نمی‌شنید، فقط می‌خواست
برود. با حرف مامان بود که من به خودم آمدم و اول
و آخر فرهاد یک‌دفعه به ذهنم هجوم آورد. برای
خودم، مامان، مامان بزرگ و حاج‌احمدی که یادش
رفته بود چطور باید ماشین را از در بیرون ببرد،
بی‌صدا اشک ریختم.

از روی پله بلند شدم و به سمت مامان رفتم. در حیاط
ایستاده بود و به خانه نمی‌آمد. از قدم‌زدن و یک‌دفعه
ایستادنش می‌توانستم بفهمم عکس در صدر
نگرانی‌های او قرار دارد. دستاتم را به پاهایم مالیدم،

مالیدم... مالیدم تا خسته شوم از فکرکردن به
نایک بودن آنها.

آرام مامان را صدا زدم:

-بریم بالا مامان!

به طرفم برگشت. خیره‌ی صورتم شد؛ سرش را آرام
تکان داد و پرسید:

-یعنی چی شده که احمد رفته کیاکلا؟! فرهاد رو
گرفتن، باید می‌موند اینجا و یه کاریش می‌کرد! چه
وقت کیاکلا رفتن بود آخه؟ چی شده مگه؟

دست انداخت و شانهام را گرفت:

-بیا برو بهونه‌ی بچه رو بگیر و یه زنگ بزن
عموشاهینت! حرف رو بکشون به کیاکلا ببینیم چی
می‌گه!

خودم را عقب کشیدم:

-چه خبری باید کیاکلا شده باشه؟ حتماً عیسی‌خان
کاری داشته خودش نمی‌تونسته بره، بابا رو فرستاده.

من را به طرف پله‌ها هل داد:

-برو زنگ بزن بحث نکن با من! عیسی‌خان پای
فرهاد که وسط باشه دنیا برایش بو می‌ده! اون وقت

این وسط بباد تو فکر کارش باشه؛ حتماً یه چیزی
 شده که باید احمد می‌رفته، برو زنگ بزن
 عموشاهینت اون می‌دونه.
 -مامان چه ربطی به عموشاهین داره،

[21:54 18.06.21]

#پارت 126

#برای_مریم

اون چرا باید بدونه که حاج احمد چرا یهو رفته
 کیاکلا؟

-برو مرمر! یه زنگه دیگه!

جلوتر از من راه افتاد و گوشی را به سمتم گرفت.
 آرام آرام به طرفش رفتم و تا توانستم شماره گرفتن را
 طول دادم شاید پشیمان شود. شماره را که گرفتم،
 مامان دستش را با تعلق جلو آورد و تماس را قطع
 کرد. همان طور که به دیوار تکیه داده بود سر خورد
 و کنار میز تلفن نشست. زمزمه کرد:

-شاهین پشه رو تو هوا نعل می‌کنه! تا پرسی کیاکلا
چه خبره، شک می‌کنه. ندونه هم می‌ره پیگیر می‌شه
تا بفهمه چی به چیه! احمدم شاید نخواد کسی چیزی
بفهمه، ناراحت می‌شه زنگ بزنیم.

کنارش نشستم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم:

-شام نخوردی مامان!

سرش را روی دیوار حرکت داد تا من را نگاه کند. با
دیدن صورتم کمی خودش را جلو کشید:

-چرا گریه کردی؟

رضا دست از بازی کشید. خم شد تا صورتم را ببیند.
بدون این‌که نگاهم مستقیم به مامان باشد گفتم:

-هیچی نیست!

باور نکرد، اما پاهایش را به جلو دراز کرد:

-عکس تو توی کتاب فرهاد چی کار می‌کرد مرمر؟!

سیمامان تا عکس تو رو دید چرا همچین کرد؟

یاسین بعدش سیمامان رو کجا برد! می‌خواستن

درباره‌ی چی حرف بزنی؟!؟!

می‌خواستم این‌بار حرفی برای گفتن داشته باشم، اما

هر چه که بیشتر ادامه داد، متوجه شدم به دنبال

جواب نیست و اتفاقات را دارد فقط برای خودش
 مرور می‌کند. نتیجه و جواب برایش از پیش مشخص
 بود. حالت استیصالش من را یاد سال‌ها پیش انداخت؛
 زمانی که تازه انقلاب شده بود! به خاطر بی‌حجابی
 مامان جلوی ماشینمان را گرفتند و راضی نمی‌شدند
 به مسیرمان ادامه بدهیم. به التماس‌های مامان
 بی‌توجه بودند و از او سوالات عجیبی درباره‌ی ترور
 چند پاسدار که در نزدیکی‌مان اتفاق افتاده بود،
 می‌پرسیدند. در آخر یکی از آن‌ها با دیدن من که به
 صندلی عقب ماشین چسبیده و هق‌هق می‌کردم، جلو
 آمد و از مامان خواست تا مرگ بر شاه بگوید و بعد
 با دادن عکس امام‌خمینی و چسباندنش به شیشه‌ی
 ماشین اجازه داد برویم.

در را که زدند مامان از جا پرید. دکمه‌ی آیفون را زد
 و به طرف حیاط دوید. دنبالش رفتم؛ اما وقتی
 زن عمو را دید که داخل آمده است سریع از نیمه‌ی راه
 پله‌ها به سمت برگشت:

-تو برو نمی‌خواه بیای پایین! در رو هم ببند.

ایستادم و نگاهش کردم:

-خب می‌خوام پیام ببینم چی خبر شده، فرهاد رو برای چی گرفتن!

راه رفته را بالا آمد. ضربه‌ای به سینه‌ام زد:

-من هنوز اون عکس بدون روسریت که دست فرهاده یادم نرفته‌ها؛ نبین هیچی نمی‌گم؛ صبر کن کارت دادم. مات شدم:

-من چه بدونم اون عکس ...

نزدیک‌شدن زن عمو اجازه نداد حرفم را تمام کنم. همان‌طور که مامان خواسته بود به عقب برگشتم و وارد خانه شدم. وقتی دیدم به سمت تخت می‌روند تا روی آن بنشینند، خوشحال شدم و به اتاق مامان و حاج‌احمد رفتم. می‌توانستم زیر پنجره‌اش بنشینم و به حرف‌هایشان گوش بدهم. تخت زیر پنجره بود. آرام آن را باز کردم و با جلو بردن سرم به حرف‌هایشان گوش دادم. مامان سرزنش‌کنان به زن عمو گفت:

-تو که دست از پا درازتر برگشتی مرضی! یعنی نفهمیدی چرا احمد رفته کیاکلا؟! عیسی‌خان و سیمامان درست و حسابی حرف نمی‌زدن، از یاسین که می‌تونستی بپرسی!

زن عمو در جوابش گفت:

-مهلت بده مهشید! پیش من حرف نمی‌زدن خب. فقط فهمیدم یه چیزایی از فرهاد پیدا کردن! خدا بهمون رحم کنه، اما این‌طور که من سرک کشیدم همون مربوط می‌شه به منافقا! چند تا مدرک و سند که نشون می‌ده فرهاد تو آلمان یه کارایی کرده!

دست از گوش‌دادن کشیدم و پشت به دیوار نشستم. دستاتم را از روی زانوهایم بالا آوردم و برای بار دوم به کف آن‌ها نگاه کردم، هر چه قدر آن‌ها را گناه‌کار می‌دانستم، به حال معصومیت قلبم غصه می‌خوردم. معصومیتی که امروز ورای همه‌ی بدی‌های دنیا می‌خواست فرهاد را ببیند و اولین شرط و شروط عاشقانه‌اش را با او بگذارد و قول عاشقانه بگیرد! مامان با ترس پرسید:

-یعنی تو مطبش اینایی رو که می‌گی پیدا کردن؟

زن عمو در جوابش گفت:

-من نمی‌دونم والله، من بودم عیسی‌خان حرفی نمی‌زد، منم او مدم تو حیاط؛ اما مهشید یه چیز خیلی مهم‌تر می‌خوام بهت بگم، فقط از من نشنیده بگیر.

جواب مامان را نشنیدم. از رمق افتاده بود. زن عمو با آب و تاب ادامه داد:

-توی حیاط که بودم علی رو فرستادم بالا تا گوش بده ببینه چی می‌گن! بعد که ازش پرسیدم چیا می‌گفتن اگه بدونی بچه چی می‌گفت!

صدای جان‌گرفته‌ی مامان دوباره آمد:

-چرا آدم رو جون به لب می‌کنی مرضی؟ هی طول و تفصیل می‌دی، یه کلمه بگو چی شده.

زن عمو با این حرف مامان دیگر هیچ تردیدی نکرد:

-علی می‌گفت عکس مرمر دست سیمامامان بوده. به عیسی‌خان نشونش داده و گفته: "گیریم که من بهت می‌گفتم فرهاد هلاک مرمره؛ تو چه‌کار می‌تونستی بکنی، جلوش رو اگه می‌تونی بگیر، هر وقت خلاص شد برو بگیر!"

[21:54 18.06.21]

#پارت_127

#برای_مریم

خیلی خوشحال بودم که یک دیوار بین مان فاصله انداخته بود و مامان را نمی دیدم. نمی دیدم که چطور چشمانش درشت می شوند و تمام اجزای صورتش به زن عمو التماس می کنند که بگو شوخی می کنی! زن عمو همان اندک خوشبینی که مامان راجع به عکس در کتاب فرهاد و اتفاقی بودن آن داشت، از بین برد. مامان خیلی ساکت ماند:

-چی؟! فرهاد غلط کرده هلاک مرمره! عموهای مرمره یه هلاکی نشونش بدن که تا عمر داره یادش نره؛ توی همون دریای کیاکلا سرش رو زیر آب می کنن! اونا هم ولش کنن احمد از ایران آوارهش می کنه؛ می فرسته بره همون خراب شده ای که یادش داده بی حیا باشه! دیگه لازم نیست عیسی خان جلوش رو بگیره که سیمامان به امیدش نشسته!

دست و پایم می لرزید؛ من می لرزیدم و فکر می کردم زن عمو هم از شدت عصبانیت مامان به شکل من درآمده باشد و دیگه هیچ چیز نگوید؛ اما نمی دانستم چه در صورت مامان دید که کوتاه نیامد و با حرارت بیشتری ادامه داد:

-مهشید من یه خرده شک کرده بودم! اما به روی خودم نمی‌آوردم. فرهاد خیلی مرمر مرمر می‌کرد. می‌دونی علی‌دریایی هم یه‌بار حرف رو کشوند به فرهاد و درددل کرد برام. بهم گفت که مرمر وقتی کیاکلا بوده فرهاد دایم ازش می‌خواستته حواسش بهش باشه؛ بهش می‌گفته سراغ مرمر رو بگیر که کم و کسر نداشته باشه! خب یعنی چی اینا؟! تقصیر سیما مامانم هست، معلوم نیست از کی می‌دونسته که هیچ کاری نکرده؛ تازه سر عیسی‌خان منت می‌ذاره که اگه تو می‌دونستی چی‌کار می‌تونستی بکنی! خب تو می‌گفتی یه طوری می‌شد دیگه! از دست روی دست گذاشتن که بهتر بود!

این حرف‌ها را که زد دیگر نمی‌توانستم سر جایم بنشینم تا زن‌عمو هر چه خواست به مامان بگوید. از جا بلند شدم و بیرون رفتم. حتی اگر مامان با دیدنم داد و هوار راه می‌انداخت هم مهم نبود! در را که باز کردم مامان را وسط حیاط دیدم که سعی داشت به طرف پله‌ها بیاید و زن‌عمو راهش را سد کرده و می‌گفت:

-صبر کن مهشید، الان می‌خوای بری به عیسی‌خان
چی بگی، نمی‌گه تو از کجا فهمیدی؟ برای من بد
می‌شه!

در کشمکش بین‌شان مامان حریف زن‌عمو شد و
توانست او را جا بگذارد. با سرعت به طرف پله‌ها
آمد و زن‌عمو هم پشت سرش راه افتاد:

-ای خدا چه غلطی کردم گفتم!

بعد رو به من گفت:

-مرمر نذار مامانت زنگ بزنه خونه‌ی عیسی‌خان!

با اینکه تمام جریان را می‌دانستم دستاتم را از هم باز
کردم، مقابل مامان ایستادم و پرسیدم:

-چی شده مامان، چرا می‌خوای زنگ بزنی؟

مامان دستش را جلو آورد و با شدت کنارم زد و
بی‌توجه به حرفم داخل شد. دنبالش رفتم و زودتر از
او خودم را به تلفن رساندم و آن را از روی میز
برداشتم و به پشت سرم بردم.

زن‌عمو هم خیلی سریع به کمک آمد و کنارم ایستاد.
مامان آتش بود و فقط به سوزاندن فکر می‌کرد:

-تلفن رو بده به من مرمرا! خودتم با رضا برین پایین!

رضا از جایش بلند شده و نگاهش می‌کرد. آماده بود که پایین برود. تلفن را سفت‌تر گرفتم:

-نمی‌دم مامان! بذار بابا از کیاکلا برگشت با اون حرف بزن اول!

"الله اکبر"ی گفت و خواسته‌اش را این بار با صدایی بلند و عصبانی‌تر تکرار کرد:

-می‌گم برو بیرون و این تلفن بی‌صاحب مونده رو بده من!

زن عمو که می‌ترسید تسلیم صدای بلند مامان شوم خم شد و پریز تلفن را کشید. تلفن را هم از دستم گرفت و گفت:

-مهشید تو بهم گفتی اونجا بمونم و برات خبر بیارم چی شده چی نشده! حالا این چی کاریه که می‌خوای با من بکنی؟! الان می‌خوای زنگ بزنی به عیسی‌خان چی بگی، بگی من چیا برات خبر آوردم؟

مامان دو دستش را بالا آورد:

-امروز من خودم دیدم عکس مرمر تو کتاب فرهاد بود! کاری به حرف تو ندارم، می‌خوام ازش بپرسم که پسرش چه غلطی داره می‌کنه؛ می‌دونه اگه باد به

گوش ساسان یا شاهین برسونه چی می شه! خون به پا می شه. می خوام جلوی یه شر رو بگیرم.

زن عمو تلفن را روی میز گذاشت. دو قدم به طرف مامان برداشت:

-خب این رو بذار فردا برو یه سر خونهش جلوی سیمامان بهش بگو! یه امشب رو دندون سر جیگرت بذار.

مامان نگاه گرفت؛ همین تردید کوتاه و لحظه‌ای برای زن عمو کافی بود که خودش هم آرام بگیرد. رو به من گفت:

-مرمر برو یه لیوان آب برای مامانت بیار!

نیم‌نگاهی به مامان که خودش را روی مبل انداخت کردم و به طرف آشپزخونه رفتم. سریع لیوان آبی برداشتم و به سالن برگشتم. زن عمو کنار مامان نشست. می‌خواست هر چیزی را که خراب کرده بود درست کند. ایراد همیشگی‌اش -بی‌محابا حرف‌زدن- نزدیک بود کار دستش بدهد. دستش را روی پاهای مامان گذاشت و گفت:

-یا می‌تونی صبر کنی حاج‌احمد که اومد با هم برین!

مامان قاطع گفت:

-دیگه نمی‌تونم منتظر حاج‌احمد بمونم. سپیده که زد من خونه‌ی عیسی‌خانم! اول باید مشکل من رو حل کنه؛ بعد بره پی کارای فرهاد! چون اگه نکنه و فرهاد بیاد بیرون عموهای مرم‌مر می‌کشنش! پس تا این رو حل نکرده فرهاد همون جایی که هست بمونه، خیلی براش بهتره!

[21:54 18.06.21]

زن عمو که خیالش از زنگ‌زدن مامان راحت شد، به طرف من برگشت و نگاهم کرد! از نگاه خیره‌اش حتی رضا هم می‌توانست بفهمد چه در سرش می‌گذرد. من را به چشم کسی می‌دید که تمام این دردسرها زیر سر اوست! دست بردم تا به بهانه‌ی برداشتن لیوان خالی‌شده‌ی مامان فرار کنم و بروم اما زن عمو زرنگ‌تر از من بود:

-مرمر فرهاد هیچی به تو نگفته بود؟ یا کاری نکرد که مثلاً ...

قبل از اینکه جمله‌اش را تمام کند، "نه" بلند و محکمی گفتم و از جا بلند شدم. حتی این جواب تک‌کلمه‌ای من هم نتوانست آزرده‌اش کند و باعث شود دست از دخالت در این مورد بردارد. سؤالش را این‌بار طوری پرسید که بگوید خودم جوابش را می‌دانم:

-مگه می‌شه تو متوجهی چیزی نشده باشی؟ تو ماشالله تحصیل کرده‌ای، بیشتر از ما حالیه! چطور ما فهمیدیم اما تو نفهمیدی؟

دیگر برایم مهم نبود که احترامش را نگه دارم؛ یا به خاطر احترام وانمود کنم که متوجهی کنایه‌هایش نمی‌شوم و کنارش بنشینم. ناراحت نگاهش کردم و از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم. آن‌قدر آن‌جا ماندم تا عمویاسین به دنبالش آمد و او را برد. مامان هم روی همان مبل سالن دراز کشید و هر چه گفتم برود و سر جایش بخوابد جوابم را نداد؛ حتی به من نگاه هم نکرد. من و رضا کنار همان مبلی که مامان رویش خوابیده بود سر روی یک بالش گذاشتیم. رضا زود خوابش برد، اما من تا نزدیک صبح بیدار ماندم. دلم هزارپاره شده بود! یکی به سمت فرهاد می‌رفت! یکی برای مامان نگران بود، یکی شرمگین به مامان بزرگ

نگاه می‌کرد، یکی امیدوار بود حاج‌احمد کاری کند!
دیگر دردم، درد شبی که قرار بود خوب بگذرد و بد
به پایان رسید، نبود! غیر عادی بودن بیش از اندازه‌ی
اوضاع، توأم را به صفر رسانیده بود. تجربه‌کردن
اینکه فقط باید بخوابی تا غم سنگینی‌اش را - آن هم
شاید- از روی قلبت بردارد؛ بدترین تجربه‌ی دنیا بود.
نخوابیده با تکان‌های دست مامان روی شانه‌ام چشم
باز کردم. او را هول و هراسان بالای سر خود دیدم:
-مرمر پاشو شاهین زنگ زده با تو کار داره؛ بیا ببین
چی می‌گه، حتماً یه چیزی شده!

[21:54 18.06.21]

#پارت128

#برای_مریم

موهیم را از روی صورتم کنار زدم و خیره به مامان
نگاه کردم. نگاه گنگ من باعث شد دوباره حرفش را
تکرار کند:

-پاشو شاهین پشت خطه، پاشو می‌گه با تو کار داره!

پلکی زدم و با همین پلک‌زدن از دنیای بی‌خبری به بیرون پرت شدم. سریع بلند شدم و ایستادم:

-چی کار داره، حال مامان بزرگ ...

مامان به طرف تلفن رفت. دستش را روی گوشی نگه داشت و آن را به سمت گرفت:

-حال مامان بزرگت خوبه! اگه کارش این بود بهم می‌گفت، باد تو گلو نمی‌نداخت که گوشی رو بده مرمر!

گوشی را از دستش گرفتم و چرخ زدم تا از من فاصله بگیرد اما مامان خودش را به من چسباند و با اخمی که در صورتش داشت راه را بر هر مخالفتی بست.

-الو ... عمو!

عموشاهین تا صدایم را شنید به دیر آمدنم اعتراض کرد:

-کجا بودی؟! می‌خوام برم مطب! گفتم به مامانت که عجله دارم.

مامان با مشت کردن دستش و گذاشتن آن روی دیوار
به حرف عمو شاهین عکس العمل نشان داد:

-چی شده عمو، مامان بزرگ خوبه؟

-ما خوبیم، مامان بزرگم خوبه؛ البته تا وقتی که
ناراحت و نگران تو نباشیم.

من و مامان با تعجب به هم نگاه کردیم. ابرویی بالا
دادم و پرسیدم:

-من عمو؟! چرا ناراحت من؟

مامان کمی فاصله گرفت و زیر لبی گفت:

-باز شروع شد!

عموشاهین بعد از مکث کوتاهی در جوابم گفت:

-وقتی بهت می‌گیم بیا پیشمون بمون و نذار تن و
بدنمون بلرزه که ناموسمون تو تهران الان در چه
حالی، برای همین روزاست.

-مگه چی شده الان؟

سؤالم به مذاق مامان خوش آمد. سرش را برای بار
دوم به گوشه نزدیک کرد.

-چی شده؟! از من می‌پرسی؟ دیروز و دیشب عین مور و ملخ، مأمور ریخت تو کیاکلا! و جب به و جب ویلای عیسی‌خان رو گشتن! حتی از علی دریایی و شکوه نسخ کشیدن.

یک‌دفعه تن صدایش پایین آمد و خطاب به کسی که در آن موقعیت فقط می‌توانست زن عمو سمیه باشد، گفت:

-این خط اتوش چرا کجه!

من و مامان با نگاه به هم، در حالی که ترس و نگرانی تا بیخ گلویمان بالا آمده بود، منتظر و تشنه‌ی ادامه‌ی حرفش بودیم. عموشاهین ادامه داد:

-خبر داریم که فرهاد رو گرفتن و خونه‌ی عیسی‌خان رو هم گشتن. خونه‌ی شما رو نگشتن، اونجا نیومدن هنوز؟

-چرا باید خونه‌ی ما رو بگردن عمو؟ خونه‌ی عیسی‌خان رو هم کسی نگشت!

-وقتی تا ویلای کیاکلاشون رو گشتن؛ خونه‌ی شما هم حتماً می‌آن! فرهاد چندبار جسته! این‌بار تو دسته دیگه! خلاص نمی‌تونه بشه؛ معلوم نیست تو اون مطب کوفتیش چی کار می‌کرده. حتماً یه مدرک

درست و حسابی ازش گیر آوردن که از تهران تا ویلای
کیاکلا رو زیر و رو کردن. خونه‌ی شما هم حتماً
می‌آن، مگه ولتون می‌کنن! نمی‌خوام وقتی از در و
دیوار خونه‌ی حاج احمد مأمور می‌ریزه تو خونه،
اونجا باشی. جمع و جور کن فرامرز رو می‌فرستم
دنبالت!

خانه دور سرم می‌گشت؛ مامان عصبانی‌تر از دیشب
بود. رضا نیم‌خیز شده بود و به دو نفری که اول
صبحی، هر چه توان داشتند ذره‌ذره با حرف‌هایی که
از پشت تلفن می‌شنیدند، از دست می‌دادند، نگاه
می‌کرد.

- عمو فرامرز رو نفرستین دنبالم؛ من نمی‌آم. همین
دیروز فرهاد رو گرفتن؛ هنوز هیچ‌کس نمی‌دونه چی
شده که شما پیش‌پیش حکم بریدین. هیچ مأموری هم
روی در و دیوار خونه‌ی ما نیست!

فریاد زد:

- هیچ‌کس نمی‌دونه چی شده؟! همه می‌دونن! همه
فهمیدن. نترس مأمورم می‌آد. تا بوده اینا باعث آزار
مردم کیاکلا بودن. عیسی‌خان خودش و جد و آبادش
جز دردسر چی داشتن برای ما! من نمی‌خوام تو

اونجا باشی! نمی‌خوام دیگه سر سفره‌ی عیسی‌خان و
پسرش بشینی! نکبتی و گرفتاری همیشه دنبال
ایناست؛ هر کی هم یه‌ذره وصل بشه به این خاندان،
از شرشون در امان نیست! سرنوشت مهران که
جلوی چشمته؛ ببینش.

تا آدمم جواب عموشاهین را بدهم مامان گوشی را از
دستم گرفت. حالت گرفتن و نگاهش می‌گفت که زیادی
صبر کرده و به عمو فرصت داده است! به دیوار
تکیه داد و در حالی که سینه‌اش تندتند بالا و پایین
می‌رفت گفت:

-والله راست می‌گن شهر که بی‌کلانتر بشه قورباغه
هفت‌تیرکش می‌شه! دهنتم رو آب بکش بعد دربارهی
حاج‌احمد و خاندانش حرف بزن. اون زمان که تو کل
دردت تعطیلی دانشگاه‌ها و دیرتر دکتر شدنتم و دوزار
زودتر کاسب‌شدنت بود؛ ایل و تبار عیسی‌خان هر
تاوانی که فکر کنی برای این مملکت دادن. یکی
جونش رو داد؛ یکی تموم مال و منالش رو؛ یکی
آبروش رو، یکی همه‌ی زندگیش رو داد و آواره شد!
تو چه غلطی کردی که امروز روز از شر مهرآذرها
حرف می‌زنی! اون وقتی که حاج‌احمد رفت جنگید و
جونش رو گرفت کف دستش تو داشتی چی‌کار

می‌کردی؟! چه گُلی به سر مردم کیاکلا زدی که الان
زبونت درازه. همیشه تو سایه نشستین تا بقیه
پیش‌مرگتون بشن!

از مامان فاصله گرفته بودم و نمی‌شنیدم عموشاهین
چه در جواب مامان گفت که او را آشفته‌تر کرد:

[21:54 18.06.21]

#پارت 129

#برای_مریم

یه عمر احترام بزرگ و کوچیکتون رو نگه داشتم؛
هر چی گفتین نه نیاوردم، حتی وقتی که زن احمد
شدم! دیگه بسمه! دست از سر مرمر بردار؛ مرمر
دختر من و حاج‌احمد، اگه قراره مأمور بریزه از در
و دیوار خونه‌ی حاج‌احمد، اونم اینجا می‌مونه و
شریک درد و غم پدر و مادرش می‌شه!
گوشی را از گوشش دور کرد و خیلی سریع آن را
روی تلفن کوبید.

وقتی همه چیز بد پیش می‌رود، فقط عادت‌ها و کارهای روزمره می‌توانند به داد آدم برسند. کارهای ساده‌ای که می‌توانند ناجی باشند. مثل چایی که دم کردم، میز صبحانه‌ای که چیدم و نانی که با پنیر لقمه کردم و به رضا دادم؛ اما خبرهای بد عهد بسته بودند که با هم بیایند؛ هنوز بخار داغ از چایی که ریخته بودم بلند می‌شد که زنگ تلفن خانه دوباره به صدا درآمد.

مامان ننشسته روی صندلی بلند شد. زن عمو بی‌مقدمه برایش از رفتن مأمورها به خانه‌ی عیسی‌خان و حکم‌شان برای گشتن آنجا گفت. سق عمو شاهین سیاه بود یا پیشگویی خوب می‌دانست، دیگر خیلی فرقی نمی‌کرد؛ من و مامان پشیمان بودیم که حرف‌هایش را جدی نگرفتیم. میز صبحانه دست‌نخورده باقی ماند و من و مامان ناخودآگاه در پی روسری و چادر بودیم که اگر یک‌دفعه در زدند و خواستند خانه را بگردند آماده باشیم. از در و دیوار خانه‌مان می‌ترسیدیم. به کشوها و اتاق‌های خانه شک داشتیم که نکند چیزی را در خود جا داده باشند که نقض قانون باشد؛ نقض امنیت، نقض آرامش!

حاج احمد مهربان هم نبود که بیاید و این بار در خانه‌اش سنگر بگیرد و با دوست بجنگد و نه دشمن!

خوب و بد معنای خودش را از دست داده بود که ما به خودمان هم شک داشتیم.

جرأت حرف‌زدنی که عموشاهین با حرف‌هایش از من و مامان گرفته بود؛ زن‌عمو با زنگ‌زدنش به ما برگرداند. وقتی که مامان پشت پنجره ایستاده بود، به طرفش رفتم، کنارش ایستادم، دستم را بالا آوردم و آن را روی پنجره گذاشتم:

-چرا بابا یه زنگ نزد بهمون؟

سست و ضعیف نگاهش را به سمتم برگرداند:

-توی این اوضاع وقت زنگ‌زدن به ماست؟! مگه نشنیدی عموت چی گفت، رفتن ویلا رو گشتن! آرام زمزمه کردم:

-کاش فرهاد برنمی‌گشت ... هیچ‌وقت!

ادامه‌ی حرف‌هایم تنبیه خودم بود، نه بحث با مامان و حرف‌زدن با او و قانع‌کردنش!

-عموشاهین راست می‌گه! فرهاد هر کی که باهاش باشه رو گرفتار می‌کنه! آبرو برای بابا نمی‌ذاره! حتماً یه کاری کرده که دارن وجب به وجب خونه و املاک عیسی‌خان رو می‌گردن. الکی که سر صبحی

نمی‌ریزن خونه‌ی مردم! عمومهران الان کجاست
مامان؟! داره چی کار می‌کنه؛ اگه فرهاد یه ذره هم تو
سرنوشتش نقش داشته باشه من ...

یکدفعه مامان به سمتم برگشت. نگاهش به اندازه‌ی
موقع حرف زدن با عموشاهین عصبانی بود:

-چیه مرمر؟ نه به دیروز که نشستی دونه‌دونه
وسيله‌های اتاق فرهاد رو تکوندی که مبادا یه چیز
ناحسابی اون وسط باشه! نه به الان که کاش‌کاش راه
انداختی! وقتی عکست از کتاب فرهاد بیرون افتاد،
همه‌ی ما موندیم حاج و واج که این چیه تو کتابش؛
اما تو انگار نه انگار! به کارت رسیدی! حالا چته که
کلاً آرزوی هرگز نیومدنش رو داری! دیروز یادت
نبود که ممکنه این آش رو فرهاد برای مهران پخته
باشه، الان یادت افتاده همه چی؟ تکلیفت خودت رو
نمی‌دونی انگار!

-نمی‌دونم مامان! حقیقتش تکلیف خودم رو نمی‌دونم.
یه‌بار دلم می‌خواد مثل شما باشم که برای حاج احمد
می‌میری و بعد خدا اون رو می‌پرستی و هر کاری
براش می‌کنی! دلم می‌خواد اگه یکی رو دوست دارم
همه کاری براش بکنم! اما بعدش که مامان بزرگ رو

می بینم، حالش رو، بی تابیش رو! مهران مهرانی که
می گه، اون وقت می شم مثل اون و دلم یه چیز دیگه
می خواد مامان!

می فهمیدم که چشمانم حالشان خوب نیست و اگر
دست از خیره نگاه کردن به مامان بردارم؛ اشک هایم
یکی پس از دیگری می آیند!

هیچ حجب و حیایی در کار نبود. اصل حرفم را به
مامان زده بودم. فکر می کردم شاید برایش سخت
باشد ربط حرف هایم را پیدا کند:

-اگه این حرفایی که پشت فرهاده نبود؛ هیچ چیز
نمی تونست جلوی دوست داشتتم رو بگیره یا وادارم
کنه دست از دوست داشتنش بردارم، اما کلی حرف
پشتشه! می آن می گیرن و می برنش! و منم نمی دونم
چه غلطی باید بکنم. کسی که می خواست جاش رو تو
بهشت بده بهم؛ حالا حتی نیست که ببینه توی چه
جهنمی دست و پا می زنم!

[21:54 18.06.21]

#پارت 130

#برای_مریم

همیشه فکر می‌کردم اگر روزی بیاید که قرار باشد برای مامان از فرهاد، خودم و دوست داشتن بگویم حتماً بعد از آن، آن قدر شرمنده می‌شوم که دوست دارم زمین دهان باز کند و من را بلعد. اما این‌طور نشد! هیچ شرمندگی‌ای نداشتم و حریصانه منتظر بودم مامان از گجی آنچه که شنیده بود دربیاید و حرفی بزند تا من تمام‌قد از خودم، احساسم و حتی دوگانگی‌هایم دفاع کنم. انگار هیولای وجودم سربرآورده بود. تنها حسی که به نگاه مامان داشتم، حس ترحم بود! وقتی که زیر لب اسمم را به زور از بین لب‌هایش بیرون داد:

-مر...مر!

و با همین کلمه خودش را پیدا کرد:

-مرمر! وای خدا! وای خدا! من رو بُکش؛ این‌جوری ذره‌ذره جونم رو نگیر.

جلو آمد. دستانش را به طرفم گرفت. تا توانست
کلماتش را با خشم ادا کرد و طول کشید تا حرفش را
تمام کند:

-شاهین ... سرت رو می‌بره می‌ذاره رو ... سینه‌ت،
به‌خدا! داغت رو می‌ذاره روی دلم! مهران رو هم
فراموش کنه؛ هرگز یادش نمی‌ره که زنش و فرهاد
کیا بیا داشتن!

وقتی خودم را عقب کشیدم تا دستانش به سینه‌ام
نخورد تلاشی برای نزدیک شدن به من نکرد. درجا
ایستاد و این‌بار تند و بی‌پروا تهدیدم کرد:

-مرمر سمت رو نمی‌آرم! تا عمر دارم لعنتت می‌کنم
اگه این حرفا رو پیش احمدم بگی و من رو
شرمنده‌ش کنی! به جان رضا راست می‌گم؛ مرمرا!
هیچی نمی‌گی! فهمیدی؟ این حرفی که زدی همین‌جا
بین من و تو چال می‌شه.

قدم به قدم رو به عقب گام برداشتم و فاصله گرفتم و
اشک ریختم. مامان دست‌بردار نبود:

-فرهاد چی کار کرده که این‌طوری هوایی شدی؟ تو که
چشم دیدنش رو نداشتی. موقع حرف‌زدن نگاهشتم
نمی‌کردی. ازش فرار کردی رفتی کیاکلا. چی تو

گوشتِ خونده فرهاد؟ تو و اون اصلاً همدیگر رو
 نمی‌دیدین؛ این بهشت و جهنم از کجا دراومده دیگه؟
 آخه تو چرا باید زل بزنی تو چشم و بگی دوستش
 داری و بی‌تکلیفی!

داد زد:

-چرا لالمونی گرفتی؟ یه حرفی بزنی! فرهاد و تو کجا
 با هم حرف زدین؟ چیا گفتین؟ بگو تا یه خاکی تو
 سرم بریزم که اگه فردا پس‌فردا آزاد شد، یه شر دیگه
 به پا نشه که بگیم ای خدا کاش هزارسال اون تو
 می‌موند و بیرون نمی‌اومد!
 زیر لب زمزمه کردم:

-مامان تو رو خدا! بذار بعداً بهت همه‌چی رو می‌گم!
 -بعداً می‌گی؟! مرمر تو کلی درس خوندی! معلمی!
 آخه یه بار فکر نکردی که داری چی‌کار می‌کنی؟
 نشستی دل به دل فرهاد دادی؛ حرف زدی و قرار و
 مدار گذاشتی؟! تو تا دیروز عمو صداش می‌زدی؛
 مرمر!

دستم را به پشت بردم و روی دستگیره‌ی در اتاقم
 گذاشتم. هر حرفی می‌زدم در این لحظه هیچ فایده‌ای

نداشت. مامان حرفی را از دهان من شنیده بود که دیگر با هیچ توضیح و توجیهی نمی‌شد قانعش کرد:
-به‌خدا هیچ قرار و مداری نبود. من اصلاً حرف نزدم باهاش.

-اگه نبود پس دوستش دارم و هیچ‌کس نمی‌تونه جلوم رو بگیره چیه که می‌گی؟ فرهاد حرفی بهت زده؟
-چند کلمه حرف ساده بیشتر نبود؛ مامان!

چشمانش را ریز کرد:

-چی بهت گفت؟ چی ازت خواست؟ بگو تا برم با عیسی‌خان حرف بزنم یه کاری بکنه. تا دیر نشده جلوی پسرش رو بگیره!

-هیچی نبود. من از رفتاراش فهمیدم.

- به من دروغ نگو، مرمر! خودت گفتی که بهت یه وعده‌هایی داده. فرهاد چی کار داره می‌کنه با ما و خودش؟! دور از چشم ما کجا تو رو می‌دید؟

دل‌م می‌خواست مامان تمام بار گناه این دوست‌داشتن را روی دوش من بگذارد؛ داد بزند؛ از بی‌حیایی‌ام بگوید؛ اما به فرهاد بد نگوید:

-مامان به خدا اون طوری که تو فکر می کنی نیست؛
اینکه یواشکی با هم قرار و مدار بذاریم؛ اون به من
و عده بده! الان من خودمم نمی دونم کی و چطوری و
با کدوم حرف فرهاد رسیدم به دوست داشتنش. اگه
تموم حرفایی که فرهاد در این مورد بهم گفته یه جا
جمع کنی چند جمله هم نمی شه! همه رو هم یه بار و
یه روز نگفته! فقط از علاقه اش گفت و هیچ وقت
حرف دیگه ای نزد!

-دیگه می خواستی چی بگه؟ تو دختر من نیستی
مرمر! اگه بودی باید می زدی تو دهنش! باید
می اومدی به احمد می گفتی تا روزگارش رو سیاه کنه.
گول چی فرهاد رو خوردی؟ قد و قیافه اش؟ حرفاش؟
هر چی که بود فراموش کن و گر نه همون طور که
الان به شاهین گفتم همین جا پیش ما می مونی؛
همین طورم زنگ می زنی و می گم بیاد ببرتت و هر
وقت خواستی برگردی تهران بزنه قلم پات رو خرد
کنه.

[21:54 18.06.21]

دستگیره را پایین دادم و بدون کوچکترین مکثی به داخل اتاق رفتم. به دیوار روبروی در تکیه دادم و به آن زل زدم. منتظر بودم مامان داخل بیاید و حرف‌های بدتری بگوید. آن قدر بگویم و بگویم که من راضی شوم حرف‌هایی را بزنم که دلش می‌خواهد همان‌ها را بشنود. بگویم فرهاد را برای همیشه فراموش می‌کنم. دیگر هیچ‌وقت اجازه نمی‌دخم که با حرف‌هایش قلبم را در مشتش بگیرد. دیگر هیچ‌وقت به او زل نمی‌زنم و به این فکر نمی‌کنم که هرگز مرد جذاب‌تری از او ندیده‌ام و نخواهم دید. سر خوردم و روی زمین نشستم. حال عجیبی داشتم؛ آن قدر عجیب که حس می‌کردم جای ذهن من و فرهاد را عوض کرده‌اند. فرهاد شده بودم و در کنج یک اتاق تاریک و ترسناک در حالی که نه از آن بوی ادکلنم خبری بود و نه موهای آراسته‌ام، زل زده بودم به دری که تنها یک روزنه‌ی کوچک داشت و همان روزنه هم با چند تا میله به بخش‌های کوچک‌تر تقسیم شده بود! فقط به مرمز فکر می‌کردم و اینکه چه حالی دارد! به وقت‌هایی که مریم صدایش می‌زدم و صدای قلب خودم و او را همزمان می‌شنیدم و رنگ قرمز گونه‌هایش را می‌دیدم. به نگاه آخرش قبل از اینکه سوار ماشین

بشوم و به انتظار محجوبانه‌ای که در صورتش بود و نتوانسته بودم این انتظار را تمام کنم. نگاه سراسر امید آخرش، از هر اعتقاد، ایدئولوژی و هر چیزی که رنگ سیاست داشت بیزارم می‌کرد. بیزار می‌شدم چون هیچ چیزی ارزش آن را نداشت که عشق را فدایش کنم! بودن در کنارش می‌ارزید که تمام مصلحت‌هایی که به گوشمان می‌خوانند تا فقط آدم‌ها را محدود و محدودتر کنند، را فراموش کنم و هم‌رنگ جماعت شوم. چشمانم را بستم تا دیوارهای سنگین و سهمگین اطرافم را نبینم و همین‌طور نقش صورت مرمر را که خواهان جای بیشتری در ذهنم بود.

سرم را که از روی زانوهایم برداشتم. ذهن و خیالم مال خودم شد. از جا برخاستم و به طرف میزم رفتم. مامان قصد آمدن به اتاق را نداشت. سکوت خانه عذاب‌آور بود. حتی رضا هم کاری نمی‌کرد تا کمی اوضاع طبیعی باشد. روی صندلی نشستم. کشوی میز را بیرون کشیدم. گوشه‌ی روزنامه‌ای که از وسایل حاج‌احمد برداشته بودم به کشو گیر کرده بود. با احتیاط آن را بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. به سمتش خم شدم و نگاهم مثل همیشه دنبال تیتری گشت که برای بار اول می‌خکوبم کرده بود و باعث شد

به خودم اجازه بدهم آن را از بین وسیله‌های حاج احمد بردارم.

این بار خیلی سریع از تیتراژ "نارنج‌هایی که کرم زده‌اند" گذشتم و متن را خواندم:

"در شهری دور- دور از کج‌خنده‌های شیطان- پشت کوه‌ها، جایی که آب و خاک مداوم بی‌تاب آغوش هم می‌شوند، مردی از اولین شکوفه‌های بهار نارنج برای محبوبش گردنبندی ساخت و به یمن آن گردنبند، لبخند دلبرانه‌ای را روی لب معشوق دید.

لبخند معشوق تحفه‌ی نابی بود که تمام سال را صبر کرد تا بهار دیگری بیاید و گردنبند دیگری به یادگار برای محبوب بسازد. بهار آمد اما هرگز شکوفه‌ی بهار نارنجی ندید. مرضی به جان درخت افتاده بود که چاره‌اش نه هرس کردن سرشاخه‌های آلوده، بلکه ریشه‌کن کردن درخت بود!"

به اینجای متن که رسیدم تکانی خوردم. چه زود از گردنبند دور گردن محبوب به ریشه‌کن کردن درخت رسیده بود. تند و صریح! لطافتی در کار نبود! فرصتی نداد تا قشنگی یک گردنبند زیبا دور گردن زنی زیباتر در ذهن ته‌نشین شود. به گمانم زنی آن را

نوشته بود که فاصله‌ی خوشبختی تا بدبختی‌اش به اندازه‌ی سرچرخاندن از این سو به آن سو بود!

[21:54 18.06.21]

#پارت_131

#برای_مریم

انگشتم را روی روزنامه کشیدم و ادامه‌ی مطلبش را که در بند دوم مقاله بود خواندم:

"فساد آفت یکی دو روزه نیست که امروز بیاید و فردا برود. درختی نیست که دلخوش شویم با تکاندن، میوه‌های ناسپاسش می‌افتند و آن میوه‌ای که سرش سلامت است بر جای باقی می‌ماند. کرم طمع در حالی که شهوت قدرت کورش کرده، از تار و پود همه‌ی میوه‌ها گذشته و در قلب آن لانه کرده است. اگر این درخت از جا کنده نشود، از ریشه زدن کدامین برگ، ساقه و شاخه علاج درد است؟! "

ما آدم‌های ترسان از ریشه‌کن شدن بی‌عدالتی، چپاول و ظلم خود به صندلی زیر پایمان لگد می‌زنیم تا کسی زودتر از ما به آن لگد نزنند! ما در رضایتی حقیرانه با حداقل‌ها زندگی می‌کنیم و حداکثرها را شیطانی می‌بینیم که آمده پاکی روحمان را بگیرد. ما دایم‌الشکیم! به هر چیزی که قرار است از رنج‌های دسته‌جمعی ما کم کند با دیده تردید نگاه می‌کنیم. دست‌های ما فقط مشت می‌شوند؛ اما به هوا نمی‌روند. در عجز ویران‌گری غوطه‌وریم."

مدادی که از روی میز با حرکت آرام دستم یک‌دفعه بر زمین افتاد باعث شد از متن روزنامه چشم بگیرم و خواندن ادامه‌ی آن را متوقف کنم. به تاریخ روی روزنامه نگاه و برای خودم زیر لب تکرار کردم:

"دست‌های ما فقط مشت می‌شوند، اما به هوا نمی‌روند!"

دل‌م می‌خواست در دنباله‌ی " ما دایم‌الشکیم " جمله‌ای دیگر اضافه کنم: " ما وسط بهشت هم که باشیم، جهنم را بیشتر باور داریم."

دستم را این‌بار روی روز و ماه و سال که در گوشه‌ی سمت راست روزنامه بود کشیدم:

"رهسپار _ شنبه ۳ بهمن ماه ۱۳۵۴ _ شماره
۱۹۸ _ ۱۵ ریال"

خم شدم و مداد را از روی زمین برداشتم. چنین
نوشته‌هایی که انگار نگارنده‌اش دست از جان و
جهانش شسته چه تاثیری در تفکر مردم داشت؟ چند
نفر با خواندن آن به دست‌های خود چپ‌چپ نگاه
کردند و تا مشت کردن و به هوا فرستادن آن پیش
رفتند؟

از جا بلند شدم. سال هزار سیصد و پنجاه و چهار
نبود، اما من آن قدر منقلب شده بودم که خودم را در
کوران حوادث آن سال‌های نزدیک به انقلاب می‌دیدم
و آماده‌ی این بودم که برای ریشه‌کن کردن هر ظمی
به دل هر خطری بزنم. نویسنده‌ی این مطلب کجا بود؟
آن مغضوب دیروز، باید محبوب امروز شده و جایگاه
و مقامی می‌داشت. باید از حاج احمد می‌پرسیدم. باید
می‌دیدم هنوز در سرش شور این نوشته‌هاست؟ اصلاً
یادش می‌آید که روزی هدفش مبارزه با فساد بوده
است؟ اصلاً می‌داند قدرت خاصیت این را دارد که هر
آدمی و یا به تعبیر او هر میوه‌ای را دچار آفت کند و
در این میان فرقی بین آدم‌ها نیست؟

صدای زنگ تلفن خانه آن قدر بلند بود که با عجله روزنامه‌ی را به داخل کتو هل دادم و به در نزدیک شدم تا گوش دهم چه کسی زنگ زده است. طاقت بیرون رفتن نداشتم. از داخل اتاق هم یکی در میان صدای حرف زدن مامان می‌آمد.

فقط از مجموع حرف‌هایش فهمیدم آن‌هایی که سپیده زده به خانه‌ی عیسی‌خان آمدند، هیچ چیز پیدا نکردند. دست پر آمدند و دست خالی برگشتند. خیالم کمی آرام گرفت.

اولین باری بود که به چشم خودم می‌دیدم که موقع ناهار سفره‌ای پهن نشد. تنها بوی برنج سوخته می‌آمد که هر جای خانه می‌رفتی کمی بعد خودش را میان مولکول‌های هوا جا می‌داد.

رضا بشقاب به دست روی مبل نشسته بود و بی‌میل غذا می‌خورد. مامان دراز کشیده و روسری‌اش را کامل روی سر و صورتش انداخته بود و حاج احمد هم زنگ نمی‌زد. تمام روز در سالن، حیاط و اتاقم قدم زدم تا غروب شد و عمو یاسین به خانه‌مان زنگ زد. از مامان خواست همگی برویم و شب را در خانه‌ی عیسی‌خان کنار سیمامان بمانیم؛ چون خودش و

عیسی‌خان می‌خواهند به کیاکلا بروند. اگر از رفتن به کیاکلا نمی‌گفت مامان هرگز حاضر نمی‌شد به آنجا برود. پیش خودش فکر می‌کرد نرفتتش اعتراضی کوبنده به عکسی‌ست که از کتاب فرهاد بیرون افتاده است؛ اما نه تنها برای او، که برای من جای سوال داشت. چرا باید در این وضعیت عجیب که فرهاد گیر افتاده و در بند بود پدر و پسر به کیاکلا بروند و حتی قبل از رفتن خود حاج‌احمد را به آنجا بفرستند. فرهاد در تهران گیر افتاده بود. قرار بود با رفتن به کیاکلا چه مشکلی از او حل شود؟ حتماً با رفتن به آنجا گره‌ای از کار فرهاد باز می‌شد که عیسی‌خان برای رفتن به کیاکلا بی‌وقت‌ترین زمان ممکن را انتخاب کرده بود.

[21:54 18.06.21]

#پارت 132

#برای_مریم

وقتی به همراه مامان و رضا به خانه‌ی عیسی خان رفتیم؛ از همان دم ورود آشفتگی اوضاع خانه عیان بود. عیسی‌خان وسط حیاط هر دو دستش را روی عصایش گذاشته و منتظر عمو یاسین بود.

عیسی‌خانی متفاوت با عیسی‌خان همیشگی! نگاه مقتدر و سنگینش زیر بار غم تازه آمده از هیاهو افتاده بود. من می‌خواستم مثل همیشه محکم باشد. حداقل حالا که پای فرهاد وسط بود از هر وقت دیگری قوی‌تر به نظر برسد. حفظ ظاهر کند و با تکان آرام سرش بگوید: "طوری نیست؛ درستش می‌کنم". ترس به دل خود راه ندهد که ترسیدن او، ترسیدن و غصه خوردن من بود. سرش را بالا گرفت. اول به من نگاه کرد و بعد مامان. مامان این تفاوت نگاه را حس کرد. آنچه که همزمان در چشم و صورت عیسی‌خان دید برایش غریب بود. او طاقت نداشت ببیند که عیسی‌خان من را به چشم دختری که فرهاد او را دوست دارد نگاه می‌کند. همین خشم ساکتش کرده بود و هیچ چیزی در جهت دل‌داری دادن به عیسی‌خان نمی‌گفت. وقتی عیسی‌خان از ما خواست بالا برویم مامان هم به خودش آمد و پرسید:

-بابا چی شده که می‌رید کیاکلا؟ دیشب حاج احمد،
امشب شما! خبری شده؟

عیسی‌خان سر تکان داد:

-برو بالا عروس! فعلاً هیچ حرفی نمی‌شه زد تا بعد.

مامان دست بردار نبود:

-آخه بابا تا بعد که من می‌میرم و زنده می‌شم. یه
کلمه به ما هم بگین آخه! خب حق هم دارم. فرهاد رو
توی مطبخ گرفتن؛ اینجا گرفتاره؛ اون وقت حاج احمد
و شماها می‌رین کیاکلا!

عیسی‌خان یک دستش را از روی عصایش برداشت:

-کی گذاشتم پسران پشتشون خالی بشه که این دومین
بارم باشه؟! رفتن ما هم بی‌ربط به فرهاد نیست. یه
خرده حوصله کن ...

در حالی که با مکثی که کرد به نظر می‌آمد جمله‌اش
تمام شده باشد؛ اما چرخشی کوتاه به سرش داد و
ادامه‌ی حرفش را با نگاه به من گفت:

-مگه من می‌ذارم فرهاد گرفتار بمونه. شده زمین و
به زمان بدوزم بیرونش می‌آرم.

در جا نگاهم را گرفتم. گرم شده بودم. نگاه گرفتن از عیسی خان سخت بود. داشت به من قول آزادی فرهاد را می داد، به من! به منی که هر چه نگاهش می کردم نمی فهمیدم که چه در نگاه حیران من دیده که فکر کرد این می تواند قشنگ ترین وعده ای باشد که به من می دهد. شاید او هم مثل مامان تصور می کرد من و فرهاد قرار و مدارهای پنهانی و عاشقانه ی زیادی داشتیم.

قدم های تند مامان به سمت خانه محرک رفتن من هم به آن سمت شد. نمی توانستم با عیسی خان تنها بمانم؛ که اگر می ماندم او آن قدر پدر جسور و خودخواهی برای فرهاد بود که همین حالا به فکر برآورده کردن آرزوی فرهاد باشد و از من بخواهد که بیشتر از خودش فرهاد را دوست بدارم. تازه می فهمیدم غم و ناراحتی اش هرگز نمی تواند خلی در حمایت همه جانبه اش از فرهاد بوجود بیاورد.

عیسی خان وقتی عمو یاسین را دید از حیاط بیرون رفت. مامان هم وقتی از دور شدن عیسی خان مطمئن شد در میانه ی پله ها جلوی عموی یاسین را گرفت و با باز کردن دستانش مانع از رد شدن او شد. قبل از این که سیمامان سر برسد تند و سریع گفت:

- یاسین تو رو به جون مرتضات فقط یه کلمه بگو
برای چی اونم الان همه با هم می‌خوان برین کیاکلا؟
عمو اشاره‌ای به در کرد:

- زنداداش می‌گیم بهتون. بذار الان برم؛ بابا رفته.
مامان کوتاه نیامد:

- تو رو جون مرتضات؛ یاسین!

- قسم نده زنداداش!

- خب تو یه کلمه فقط بگو چی شده؟

عمو یاسین کلافه سرش را تکان داد:

- خب برای همین داریم می‌ریم، که ببینیم چی شده
اونجا!

سرش را کمی به سمت مامان خم کرد:

- از اتاق بالایی ویلا، همون اتاقی که فرهاد قفلش
کرده بود، یه کیف با کلی مدارک و کوفت و زهرمار
پیدا کردن که نشون می‌ده فرهاد با منافقین ضبط و
ربطی داشته. اصلاً به خاطر همون یهویی ریختن
مطب و گرفتنش. الان هم داریم می‌ریم که ببینیم چی
به چی بوده!

* * *

[21:54 18.06.21]

#پارت 133

#برای_مریم

#مریم

می‌دویدم تا زودتر از بهار به تمشک‌های اطراف کوه
برسم که هر سال همین‌موقع‌ها وقت چیدنش بود.
دستمالم را روی شانه رها کردم. هرگز کسی نگفته
بود که درختان و پرندگان نامحرمند! نفس که کم
آوردم، سرعتم را کم کردم و دستم را روی تنه‌ی
درختی گذاشتم تا متوقف شوم. به عقب برگشتم،
نفس‌نفس می‌زدم و با دیدن بهار که خیلی بیشتر از
آنی که فکرش را می‌کردم از من عقب افتاده بود،
لبخندی که می‌خواستم بزنم روی لبم جفت و جور

نشد. شیب کوه سرعتش را گرفته و فرصت خوبی بود تا استراحت کوتاهی کنم و دوباره بدوم. همان طور که دستم بند درخت بود چرخي دورش زدم. سرم را به دو طرف تکان دادم تا نسیم خنک بالای کوه از گردن و موهایم بگذرد و خنک شوم. از چرخ زدن که خسته شدم نگاهی به پشت سر انداختم و بهار را ندیدم. غیبش زده بود. از درخت فاصله گرفتم و صدایش زدم:

-بهار... بهار!

وقتی که صدایی نشنیدم راه آمده را بازگشتم. بهار روی زمین کنار کندهی درختی نشسته و هر دو دستش روی زانویش بود. سرش را هم به سمت پایین خم کرده بود. به قدم هایم سرعت دادم و در حالی که سعی می کردم تعادلم را حفظ کنم و به طرف پایین سر نخورم، به طرفش رفتم:

-چی ببو، بخوردی زمین، پات درد گرفت؟

سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد:

-چره این قدر تند دویدی! همش تی تقصیره!

موهای بیرون آمده از دستمالش طوری به سمت صورتش هجوم آورده بودند که فقط یک چشم و لبش معلوم بود. خندیدم و گفتم:

-شفته پلا بخوردی؟! هی راه به راه می‌افتی زمین!
پاهایش را دراز کرد. شلیته‌اش را بالا زد و گفت:
-درد کُنه!

کنارش نشستم و نگاهی به زانویش انداختم. هیچ اثری از زمین‌خوردن روی آن نبود:
-این‌که چیزی نبوا! یه جوری بنیشتی زمین فکر کردم پات بشکسته!
اخمی کرد و گفت:

-فردا که قدِ تی گاوچوشم کبود ببو؛ بیا بگو هیچی نشده!

هر وقت حالش خوش بود، چشمانم بهترین چشمان دنیا می‌شد و هر وقت که عصبانی‌اش می‌کردم، چشمانم را هم‌ردیف چشم گاو برمی‌شمرد!
-چوشم آدم قد چوشم گاو باشه بهتر از اینه که قد یه نخود باشه.

برای اینکه بیشتر ادیتش کنم ادامه دادم:

-چو شمت عین چو شم عمه تاجیه!

به جای هر جوابی دستش روی زمین مشت شد و هر چه خاک و علف بود با هم در دستش گرفت و به طرفم پرت کرد. سرم را خم کردم و خودم را به طرفش کشیدم تا دلش به رحم بیاید. محکم به سرم زد و گفت:

-من به مارجانم رفتم؛ مثل اون خوشگل ایستم!

سرم را بالا گرفتم و خیره به صورتش نگاه کردم. آن قدر پوست صورتش سفید بود که هر جا می‌رفت می‌درخشید. با لبخند به صورت سفیدش که از شدت دویدن گل انداخته بود نگاه کردم:

-تو مثل مارجانتی، پروانه و لیلا هم مثل عمورحمان. سرش را کج کرد و گفت:

-آقادایی چی، اون مثل کیه؟

اخمی کردم. رو گرفتم! بهار بهتر از هر کسی می‌دانست که بعد از حرف زدن با آقادایی‌اش، اسمش که می‌آید هزارتا رنگ عوض می‌کنم. دار و درخت را یک‌جور دیگر می‌بینم و تا ساعت‌ها با کسی حرف نمی‌زنم. نمی‌خواستم این‌بار هم فرصت بدهم تا سرخ

و سفید شدن من را ببیند. ضربه‌ی آرامی به پایش زد:

-من چه بدونم لاکو، لابد به مارجانش رفته!
ابرویی بالا برد و گفت:

-اشتباه بودی! مارجانم می‌گه آقادیی به آقاجان خدایامرزشون رفته. همون‌طور خوش‌قد و بالانه!
این را که گفت دستش را به طرف روبرو دراز کرد و گفت:

-مریم اون جاده رو نگاه بکن.

چشم از او گرفتم و به جاده‌ی پرپیچ و خمی که روبروی کوه بود نگاه کردم.

بهار وقتی که دید به همان سمت نگاه می‌کنم گفت:
-عروس که شدی آقادیی تو رو حتماً از اون طرف می‌بره کیاکلا! از جنگل و جاده‌ی کنار رودخونه نمی‌بره. نمی‌ذاره بهت سخت بگذره. برات درشکه می‌آره خسته نشی!

از شالیزارهایی که تا چند وقت دیگر برنجش را درو می‌کردند گذشتم و به جاده رسیدم. تنها همان راه بود که می‌شد با درشکه از آن رد شد. یک‌دفعه از جا بلند

شدم. می‌خواستم بهتر جاده را ببینم. جاده‌ای که قرار بود درشک‌های سلمان از آن بالا بیاید و دست خالی پایین نرود. من به جاده نگاه می‌کردم و بهار هم با سکوتش همراهی‌ام می‌کرد. وقتی برگشتم دیدم که خیره‌خیره نگاهم می‌کند. دستم را به طرفش گرفتم تا کمک کنم از جایش بلند شود. دستم را گرفت و از روی زمین بلند شد. روبرویم ایستاد:

-مریم از وقتی آقادی اومده و رفته خیلی قشنگ‌تر شدیا! چوشمات درشت‌تر شده، صورتت جون گرفته و دیگه لاغر نیه!

نگاهش را از صورتم پایین آورد و روی بالاتهام نگاه داشت. پیراهنم را با دو انگشت گرفت و به طرف خودش کشید:

-یادته پیره‌نات بهت آویزون بودن؟ الا ببین چه چسبیدن بهت!

سرم را پایین آوردم و به خودم و پیراهنی که به تنم جذب شده بود نگاه کردم. بهار زمزمه کرد:

[21:54 18.06.21]

-سینه‌ها رو ببین؛ گردتر شدن. انگار رسیدن! تو
چو شمن! فکر کنم بقیه‌ی پیره‌ناتم همین‌طوری بهت
تنگ شده باشن! باید تازه پیره‌ن بدوزی مریم.
آقادی بیینه این‌طوری سینه‌ها به پیره‌نت شاخ
می‌زنن خورش کثیف می‌شه! کی خورش می‌آد سر و
سینه‌ی ناموسش تو چوشم باشه؟

دستم را سریع بالا آوردم و جلوی سینه‌هایم نگه
داشتم:

-عیبه این‌طوری حرف می‌زنی! اندازه‌ی سینه‌ی آدم
که دست خودش نیه!

اخم غلیظی کردم و پشت به او به طرف بالا راه
افتادم. دنبالم آمد و وقتی به من رسید گفت:

-بابا ناراحت نبو! فقط می‌خواستم بگم نگاه آقادییم
بهت افتاده! قشنگ‌تر ببوی!

قدم‌هایم را تندتر برداشتم تا بین خودم و او فاصله
ببندازم:

-من می‌خوام آبم بخورم تو می‌گی قبلاً این قدر آب
 نمی‌خوردی؛ با آقادات حرف زدی بیشتر آب
 می‌خوری!
 بلند خندید:

-تو رو به جد آسذخلیل قسم دروغ می‌گم؟! خب راست
 می‌گم ده! از خودم که در نیاوردم؛ مارجان می‌گه
 بعضی لاکو زاکون تا دست و پنجه‌ی یه مرد بهشون
 نخوره، استخون نمی‌ترکونن!

یک دفعه ایستادم. نگاهش کردم و شبیه یکی از همین
 درخت‌هایی که از لابه‌لایش رد می‌شدیم درجا خشکم
 زد:

-خاک می‌سر! کوه اومدی زده به سرت؟! اگه این
 حرف رو یه‌جا دیگه بگی که من بدبختم. دست و
 پنجه‌ی کدوم مرد ...

با تعجب نگاهم کرد و به میان حرفم پرید:

-نگفتم که دست و پنجه‌ی کسی بهت خورده! اصلاً تو
 چره امروز حرفای من رو نمی‌تونی بچشی؟! آقاداتی
 که بی‌شرف نیه! فقط می‌خواستم بگم آقاداتی رو
 دوست داری؛ خدا هم بهت نظر کرده خوشگل‌تر
 ببوی!

[21:54 18.06.21]

#پارت 134

#برای_مریم

برای اینکه یکبار برای همیشه کاری کنم که دیگر از این حرف‌ها نزنند در جهت مخالفش راه افتادم تا به سمت خانه برگردم و در تصمیم خیلی جدی بودم:
-من اصلاً بولوش* ۱ نمی‌خوام؛ کار دادم برمی‌گردم
خونه.

خم شدم و چوبی از روی زمین برداشتم تا بتوانم با کمک آن زودتر از کوه پایین بروم. پیراهنم را بالا گرفتم و چوب را در زمین فرو کردم تا سرعتم را متعادل نگه دارم. هیچ صدایی از بهار در نمی‌آمد، باور نمی‌کردم واقعاً بخوام جا بگذارمش و بروم. وقتی کمی فاصله گرفتم دستم را به درختی تکیه دادم و ایستادم. نگاهی به روبرو انداختم. جاده را دیگر نمی‌دیدم. پشت شالیزار و دار و درخت، پنهان شده

بود. یواشکی به عقب برگشتم. بهار بالاتر از من، همان جایی که او را تنها گذاشته بودم، دست به کمر ایستاده و منتظر نگاهم بود. تا نگاه نصفه و نیمه‌ام را دید، داد زد:

-این قدر غمزه نیا؛ اگه بدونی چی می‌خواستم بهت بگم! درباره‌ی آقادییه، حالا دیگه اصلاً نمی‌گم!

خندان به سمتس برگشتم و به درخت تکیه دادم:

-تو مگه می‌تونی توی دیلت چیزی نگه داری، اگه یه‌چی دونسی تا الان ده‌بار گفته بودی.

چوب را چرخ دادم و به سمت پایین راه افتادم. این بار با هر قدمی که برمی‌داشتم صدای داد بهار را می‌شنیدم:

-خدا من رو بُکشه اگه یه بار دیگه بخوام تی‌همره پیام بولوش‌چینی* ۲! بُخدا پرپر بزنی نمی‌آم!

با خنده چوب را بالا بردم و داد زدم:

-قسم الکی نخور! کفاره دانه!

آرام آرام قدم برمی‌داشتم تا به من برسد. به جاده‌ی باریک و جای گرفته در میان درختان پایین کوه که رسیدم، منتظرش ماندم تا بیاید. از گرمای ماه دوم

تابستان در بالای کوه خبری نبود. خنک بود و نسیم با هر چه که سر راهش بود مهربانانه می‌رقصید. دستی به عرق‌سوز پشت گردنم زدم. با کمک بادی که از میان موهایم رد می‌شد و به آن می‌خورد خشک‌شده و کمتر درد داشت. بهار که رسید چپ‌چپ نگاهم کرد. دستمالش را در دستش گرفته بود. موهای کوتاه و تازه مقراض‌زده‌اش را تکان داد و دستمال را رویش انداخت و با اشاره به من گفت:
-دستمال رو ببند، اینجا مسیر رفت و آمد مردمه! شاید یکی ما رو دید.

می‌دانستم به این راحتی از کاری که با او کرده‌ام نمی‌گذرد اما فعلاً چیزی در سر نداشت تا جبران کار من باشد. صبرش برای تلافی‌کردن همیشه زیاد بود. بی‌حرف به سمت چپ راه افتاد. صدای آوازخواندن پایوی*۳ باعث شد من که دو قدم هم پشت سر بهار برداشته بودم تا همراهش شوم بایستم و با نشان‌دادن جاده‌ی پشت سرم بگویم:

-بهار بیا از سمت جنگل بریم خونه! خیلی وقته دیگه جنگل نرفتیم؛ از وقتی که آقاجانت رفت با میرزا!
-خیلی خوش‌سفری که راه بیفتم همه‌جا تی‌همره بیام؟

گردنم را کج کردم و گفتم:

-به همهی دنیا بیدار کینه‌ای باشن؛ به تو نمی‌آد. عمه
تاجی نبو!

گره‌ی دستمالش را شل کرد. لبخند زدم؛ راه سمت
جنگل نامحرمی نداشت که موهایمان را ببیند. دستم را
به سمتش دراز کردم. آن را پس زد و جلوتر از من
به سمت جاده‌ی جنگل راه افتاد. پشت سرش رفتم و
نزدیک به او ایستادم و گفتم:

-خب درباره‌ی آقادییت چی می‌خواستی به من بگی!
تند به طرفم برگشت:

-بمیری هم هیچی نمی‌گم! فکر نکن الان به‌خاطر تو
اومدم که از این طرفی بریم. دیلم برای آقاجانم تنگ
شده!

"آقاجانم" را با بغض گفت. بی‌حرف به راهمان ادامه
دادیم. پاپوی آواز می‌خواند و از خواندن خسته
نمی‌شد. جیرجیرک‌ها با او هم‌صدایی می‌کردند و
درختان در سکوت تماشاچی بودند. سرم را بالا گرفتم
تا پاپوی را از بین شاخ و برگ در هم‌تنیده‌ی درختان
پیدا کنم. هر چه سر گرداندم پیداش نکردم.
زن عمو عفت می‌گفت پاپوی حتماً آدم خیلی غمگینی

بوده که پرنده شده تا یکسره آواز سوزناک بخواند.
 هر چه که جلوتر می‌رفتیم اندازه‌ی تنه‌ی درختان
 قطورتر می‌شد. بعضی‌هایشان آن قدر قطور بودند که
 من و بهار با هم پشتشان جا می‌شدیم. هوای جنگل
 بوی درخت و علف تازه می‌داد. با اولین بوی متفاوتی
 که به بینی‌ام خورد ایستادم. بهار هم ایستاد و پرسید:
 -این بوی دود از کجا می‌آد؟

جلوتر از او قدم برداشتم و عمیق بو کشیدم و دور
 خودم چرخیدم:

-بوی دود کبابه. یکی آتیش درست کرده و حتماً
 پرنده‌ای چیزی رو داره روش کباب می‌کنه.
 بهار به طرفم آمد:

-کسی این طرفا نمی‌آد کباب درست کنه وسط روز!
 من هنوز دور خودم می‌چرخیدم. حس کردم قسمتی از
 آسمان مابین درختان به نسبت بقیه‌ی آن زلال و
 شفاف نیست.

*۲ تمشک چیدن

*۳ کوکو، پرنده‌های خوش‌آواز که در حاشیه‌ی تالاب و شالیزارهای گیلان و مازندران زندگی می‌کند.

[21:54 18.06.21]

#پارت 135

#برای_مریم

دستم را بالا گرفتم و گفتم:

-اونجا رو ببین بهار! دود از اون طرفه. بیا بشیم
ببینیم چه خبره.

دودی را که به سمت آسمان می‌رفت نشانه کردیم و
به سمتش رفتیم. هر چه که بیشتر نزدیک می‌شدیم،
دود هم واضح‌تر دیده می‌شد. همراه آن صدای
حرف‌زدن و خنده‌ی چندتا مرد هم می‌آمد. بهار
یک‌دفعه شانهام را گرفت و نگهم داشت:

-بسه کجا می‌ری؟!!

برگشتم و با اخم نگاهش کردم که گفت:

-بیا برگردیم خونه! معلوم نیه کین. شاید آدم درست و حسابی نباشن!

صدای شیپهای اسبی باعث شد از جا بپرد و خودش را به من بچسباند. دستش را گرفتم و گفتم:

-باید بفهمیم کین! بعد زود می‌ریم. نترس! کسی جرأت ندانه به بالاکوه لاکوزاکون کاری داشته باشه!

من را به طرف خودش کشید:

-آخه به ما چه که کین! غریبه‌ن حتماً!

انگشت اشاره‌ام را نزدیک بینی‌ام گرفتم و گفتم:

-هیس! اون پایین کنار رودخانه نیشن! از این بالا فقط یه نگاه می‌کنیم و می‌ریم. نمی‌ریم طرفشون!

با نگاهی خیره به من راضی شد و زمزمه کرد:

-فقط نگاه کنیم ببینیم کین؛ بعدش زود بریما!

سری به تأیید تکان دادم و دست در دست طرف مسیر رودخانه رفتیم. یک‌دفعه بهار گفت:

-چهار نفرن!

وقتی به طرفش برگشتم تا بپرسم از کجا فهمیده، جهت نگاهش را دیدم و من هم به همان سمت نگاه کردم. چهارتا اسب با فاصله‌ی زیاد از رودخانه، هر کدام به درختی بسته شده و مشغول چریدن علف‌های تازه بودند. صدای خنده‌ها بلندتر شده بود. با هم می‌خندیدند و با هم حرف می‌زدند. دود اطراف را گرفته بود. بهار ترسید و دستش را از دستم بیرون کشید:

-بیا بشیم مریم!

رهايش كردم و درخت مقابل را كه سه‌متری پایین‌تر از ما بود نشان دادم و گفتم:

-تا اونجا بشیم می‌تونیم ببینیم کین!

-اسباشون رو ببین، مال این‌ورا نیستن. بیا بشیم.

بی‌توجه به حرف بهار پایین رفتم. نرسیده به درخت کنار رودخانه، مردی را دیدم که دستانش را می‌شست و به دو طرفش نگاه می‌کرد. لباسش قبا، شلوار و کلاه یک‌دست آبی رنگ بود؛ شبیه رنگ پیراهنی که زن عموعفت تازه دوخته بود و می‌گفت شب شیرینی‌خوران من می‌خواهد آن را بپوشد. پشت درخت ایستادم و سرم را جلوتر بردم. سه مرد دیگر

که مثل همان مرد کنار رودخانه لباس به تن داشتند، کنار آتشی نشسته و از سیخ داخل دستشان تکه‌های گوشت را بیرون کشیده و به سمت دهانشان می‌بردند. با ولعی ترسناک آن را به دندان می‌کشیدند و با سرعتی زیاد قورتش می‌دادند. بهار کنارم پشت درخت ایستاد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-چره اینطوری می‌خورن، چند روزه هیچی نخوردن؟ سببلاشون چرا اینطوری ایسته؟ من می‌ترسم مریم! چه کاری کردیما!

مرد کنار رودخانه به طرفشان آمد. حالا چهارنفر بودند با لباسی کاملاً شبیه به هم! تکه پارچه‌ی طلایی روی سردوششان باعث شد نگاه از آن‌ها بگیرم و به طرف بهار برگردم:

-بهار اینا قزاقن، دشمن جنگلیا! لباساشون رو ببین. یه‌بار دیگه کنار امامزاده دو نفر رو اینطوری دیدم، نعمت بهشون می‌گفت قزاق!

چشمان بهار از شدت وحشت درشت شد:

-این وسط جنگل بالا کوه چی کار دانه؟ چی خوانن؟ خدایا!

دستم را جلوی دهانش گرفتم و گفتم:

-یوایش تر حرف بزن.

دستم را گرفت و ملتمسانه گفت:

-بشیم!

دلم برایش سوخت. به طرف بالا هلش دادم:

-بشیم، نترس! ما رو نمی بینن!

بهار به طرف بالا رفت و من همین که می خواستم

دنبالش راه بیفتم با صدای بلند یکی از قزاق ها

ایستادم:

-عین الله خان بیا دور آتیش، بیا با هم فاتحه ی میرزا

رو بخونیم!

و خندید؛ بلند و بی وقفه. همراهانش هم خندیدند. اسم

میرزا کنار اسم آقاچانم بود. کسی که می خواست

فاتحه ی میرزا را بخواند، باید قبل از آن حتماً فاتحه ی

یاران میرزا را می خواند. مردی که عین الله صدایش

زده بودند به طرفشان آمد. بهار از بالا اشاره می کرد

بیایم. دوباره به سمت درخت برگشتم و پشتش

ایستادم و به مردان دور آتش که سیرمونی نداشتند

نگاه کردم.

عین‌الله تابی به کمرش داد و یک‌پایش را جلوتر از پای دیگرش گذاشت و دور آتش چرخید:

-صبر بکن! فاتحه‌ی میرزا رو هم می‌خونیم.

مرتیکه‌ی ریش و پشم‌دار بی‌بته! دیوٚ جعلق! رضا شصت‌تیر* ۱ رو دست کم نگیر! تا اینجا اومده؛ تا شاه شدنم می‌ره! ده‌تا اسب شرط می‌بندم که شاه این مملکت هم می‌شه! من مرده و شما زنده!

حالت اداکردن کلماتش عجیب و ناآشنا بود.

دل‌م می‌خواست داد بزنم و بگویم: "شماها که حتی غذاخوردنتون هم به آدمیزاد نرفته و مثل شغال‌ها فقط تیکه‌پاره‌کردن بلید را چه به مملکت و شاه آینده؛ از کجا معلوم که فردا مردم و اموال‌شان را هم لقمه‌ی چرب و نرمی نبینید که در تیکه‌تیکه‌کردن و از هم دریدنشان از هم پیشی بگیرید."

بهار اسمم را پیچ می‌کرد؛ اما پای رفتن نداشتم. یکی دیگر از آن‌ها بلند شد و در رقص عین‌الله‌خان را همراهی کرد و با خنده گفت:

-فئودال‌زاده‌ها* ۲ و انگلیس رو دست‌کم نگیر! اگه اونا نبودن که ما نمی‌تونستیم جنگلیا رو تار و مار کنیم.

*۱ لقب رضاخان

*۲ زمین دارن، ملاکین

[21:54 18.06.21]

هر دو دستم روی درخت مشتم شد. هیچ وقت جز آن لحظه آرزوی مرد بودن را نکرده بودم. مردی با دستانی محکم که اگر آن را دور گردن هر کسی حلقه کند؛ جز شکسته شدن عاقبت دیگری در انتظار آن گردن نباشد.

یکی از آن ها که نشسته بود از بغل کمر بند پهن دور قبايش، دشنه‌ای را بیرون کشید و با به هوا بردن آن بلند شد. دور خودش گشت. دشنه‌اش با آدم حرف می‌زد. می‌گفت تمام عمرم فقط شاه‌رگ بریده‌ام. مرد دشنه‌اش را به سمت لبش برد. آن را بوسید و گفت:

-شورش‌ی جماعت عین موش تو انبار گندمه! تله نذاری بگیریش؛ دار و نداشت رو ازت می‌گیره! با همین خنجر سر تموم جنگلیا رو از بدنشون جدا

می‌کنم. جلوی زن و بچه‌شون خونشون رو می‌ریزم.
 به هیچ مرد و زن جنگلی رحم نمی‌کنم. من درجه‌ی
 سرهنگی قزاق‌ها رو می‌خوام! به کمترم راضی
 نیستم.

از پشت درخت بیرون آمدم. دستاتم از شدت
 مشت‌شدن کبود شده بود. لرز از دستم به قلبم رسید.
 قلبم نمی‌تپید؛ در سینه می‌لرزید. قزاق‌ها برمی‌گشتند
 می‌توانستند من را ببینند. بهار بلندتر اسمم را صدا
 می‌زد. التماس می‌کرد بروم؛ اما من نمی‌توانستم
 چهارتا مرد که خواب سر از تن جداکردن زن و مرد
 جنگلی‌ها را می‌دیدند، به حال خود بگذارم.

بهار به گریه افتاده بود و داشت آرام‌آرام پایین
 می‌آمد. دستم را کشید و گفت:

- ارواح خاک مارجانت بیا بشیم. اینا خوشگلیت رو
 ببینن ولت نمی‌کنن. بی‌عصمت می‌شی!

" بی‌عصمت می‌شی " آن‌قدر در سرم تکرار شد که
 دستم را به دست بهار دادم و همراهش بالا رفتم. پای
 چیز مهم‌تری وسط آمده بود!

بالا که رفتیم و از دسترس قزاق‌ها دور شدیم، بهار
 دو دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

-چره لرزی مریم، چی می‌گفتن به هم؟
 به چشمانش نگاه کردم. آن قدر بی‌رحم نبودم که
 برایش تعریف کنم چه شنیده‌ام.
 -هیچی!

به دستم اشاره‌ای کرد:

-پس چره می‌لرزی!؟

دستانم را بالا آوردم. از کبودی به قرمزی رسیده
 بودند. برای کم‌شدن لرز آن‌ها پیراهنم را محکم گرفتم
 و راه افتادم. به جاده‌ی آشنای خودمان که رسیدیم،
 آهسته‌تر قدم برداشتیم. لرزش دستانم تمام شده بود.
 بهار به من نگاه می‌کرد. خیره در چشمانش پرسیدم:

-چرا ما زنا هیچ‌وقت با خودمون دشنه ندانیم؟
 بهار سری تکان داد:

- اگه دشنه داشته باشیم که دیگه نمی‌تونیم هیچ
 مردی رو رام کنیم!

-همیشه که نباید مردا رو رام کرد؛ گاهی هم لازمه یه
 دشنه‌ای باشه که فرو کنی وسط قلبشون تا لال ببوبن
 به جای رام‌شدن!

[21:57 18.06.21]

#پارت 136

#برای_مریم

بهار محکم دستم را گرفت. هنوز مطمئن نبود که به پشت همان درخت برنمی‌گردم! من را به همراه خودش کشید. وقتی خانه‌های بالاکوه پیش چشم نمایان شد، به آن‌ها اشاره کردم و گفتم:

-این خونه‌ها رو ببین! کدوم‌شون مثل ما مردی ندارن که بالا سرشون باشه؟ کدوم‌شون مثل ما یاد گرفتن که تاریکی، کار بیچار، یه خونه با چهارتا لاکو زک، مرد نمی‌خواد و یه دیل پرچرات می‌خواد؟! چره بین این همه خونه و آدم فقط آقا جان من و تو رفتن با میرزا؟! اگه حرف خاکه، زمینه، ناموسه، خب مال همه‌ست؛ چره همه نرفتن؟

به خانه‌های بالاکوه نگاه کردم. هر خانه را اگر یک مرد حساب می‌کردم؛ آن وقت دیگر هیچ قزاقی نمی‌توانست تا بیخ گوشمان بیاید و بر خنجرش بوسه

بزند. بهار رد دستاتم را گرفت و به خانه‌های بالاکوه نگاه کرد:

-تا بو همین بو! چندنفر به خودشون سخت می‌گیرن که بقیه راحت باشن. آقا جان من و تو رو هم کسی مجبور نکرده بود برن! مردم هم همیشه آدم مُرده رو بیشتر دوست دامن. همین فردا اگه خبر بارن که میرزا رو دور از جونش کشتن، بیا ببین چند تا سینه‌زن داره و چه غلغله‌ای به پا می‌شه.

زمزمه کردم:

-برای اینکه آدم مُرده بی‌دردسره و دیگه فریادرس نمی‌خواد.

نه جانی در پای بهار بود که بدود و نه من! آن قدر دیر کرده بودیم که زن عمو وقتی ما را دید از روی پله بلند شد و گفت:

-خبر مرگ شومو بیاد! گفتم بُمردین که نمی‌آین خونه! کجا بودین؟

بهار سرش را پایین انداخت و یواش گفت:

-مریم به مارجان نگو که تو راه قزاقا رو دیدیم. دیگه نمی‌ذاره هیچ‌جا بریم!

آرام "باشه" گفتم و به طرف زن عمو رفتیم.
 دست به کمر در جایش ایستاده و منتظر بود حرفی
 بزنیم. بهار بهتر از من دروغ می‌گفت:
 -مارجان می‌خواستیم زودتر بیایم خونه؛ اما برگشتی
 چهارتا میلوم* دیدیم ...
 دستش را بالا برد و گرد کرد:
 -به این کلفتی! آدم رو درسته قورت می‌دادن. هی هم
 فش فش می‌کردن. اون قدر و ایستادیم تا برن!
 زن عمو با ترس ابروهایش را بالا برد:
 -خاک می‌سر! هی می‌گم گرم روز نشین جنگل، پُره
 مار و میلومه! خوب ببو! تا شما باشین بنشین
 خونه. از مردم لاکو زاگون یاد بگیرین، ایشون صدای
 حرف زدن هیچکس نشنیده! اون وقت شومو دوتا
 بالاکوه رو آباد کردین. جایی نمونده که نرفته باشین!
 وقتی هر چه در دلش بود گفت، به سمت خانه‌ی ما
 رفت تا سیرهایی که دسته کرده بود را به نرده‌های
 تلار آویزان کند. کنار بهار که دستش را می‌شست
 نشستیم و گفتم:

- آخرش لال می‌شی که این قدر به مارجانت دروغ می‌گی!

بهار به همان حالتی که کنار سطل آب ایستاده بود به طرفم چرخید:

- کجا دروغ گفتم؟! اون چهارتایی که ما دیدیم والله از میلوم بدتر بودن!

بلند شد و رفت. دستم را داخل سطل گذاشتم و مرتب به این طرف و آن طرف تکان دادم. چهره‌ی مردی که به خنجرش بوسه زده بود و از کشتن زن و مرد جنگلی می‌گفت را در سطل آب می‌دیدم. تکان‌های دستم را بیشتر و بیشتر کردم. سرم درد گرفت، تنم داغ شد، کلاغ قارقار می‌کرد و زن عمو از بالای تلار داد می‌زد که:

- استخاره می‌گیری که تی دست بشوری یا نه؟

از کنار سطل آب بلند شدم و رو به زن عمو ایستادم:

- زن عمو فنودال زاده‌ها کی‌ن؟

صورتش را از پشت دسته‌ی سیر بیرون آورد و گفت:

- بسم‌الله! کی، چی گونی؟! تی حال خوب ایسته؟

مشغول کارش شد و من هم اطراف را دیدم.

شب، برعکس همه‌ی شب‌های قبل، وسط بهار و پروانه خوابیدم. بهار آخرین نفر، نزدیک دیوار و در جای من خوابید. با اینکه هوا گرم بود، اما به زن عمو التماس کرده بودم که در را ببندد و چفتش کند. همه را گذاشته بود به پای مارهایی که یک‌دفعه موقع برگشت سر راهمان سبز شده بودند.

وقتی خوابیدم مردی که خنجرش را از کمر بندش بیرون آورده بود، در حیاط خانه‌مان دیدم. خنجر به دست دور خانه می‌گشت و داد می‌زد:

-کریم‌جنگلی کجاست؛ کریم‌جنگلی کجا قایم شدی؟؟!
از خنجرش خون می‌چکید و وقتی چشمش به خانه‌ی عمورحمان افتاد لبخندی زد و به آن سمت دوید. وارد اتاق عمورحمان شد و در را پشت سرش قفل کرد. من وسط حیاط ایستاده بودم، خم شده و فقط جیغ می‌زدم. پاهایم انگار قفل شده بود. قدم از قدم نمی‌توانستم بردارم و فریاد می‌زدم:
-آقاجانم رو کشت، آقاجانم رو کشت!

[21:57 18.06.21]

#پارت 137

#برای_مریم

وقتی یکدفعه از خواب بیدار شدم، خدا را شکر کردم
 که فقط خواب بود و هیچ قزاقی با خنجر دور خانه‌مان
 نمی‌گشت. روی ایوان راه رفتم و به هر دو طرف
 خانه‌ی عمورحمان نگاه کردم. زن عمو و بهار دنبالم
 آمدند و هر چه پرسیدند چه شده، هیچ جوابی
 نشنیدند. زن عمو راهم را سد کرد و مقابلم ایستاد.
 شانه‌هایم را سفت گرفت و گفت:

-مریم... زکجون چی ببو! خواب بد دیدی؟

نگاهش کردم و گفتم:

-زن عمو آقاچانم ...

این را گفتم و مقابلش سست شدم و افتادم.

"وای" ی گفت و کنارم نشست:

- آقا جانت چی؟! خوابش رو دیدی؟

بی حال نگاهش کردم. سرش را تکان داد و گفت:

- کریم تو زندگی به خودت و این زک زهرمار بودی!

شش ساله دست از همه چی بُشستی و بشوی!

دستش را از روی شانهام برداشت و به سمت صورتم آورد:

- تی صورت چره داغه، تب دانی؟

می خواستم بگویم صورت من گرم نیست و دست تو

سرد است اما وقتی دستش را پایین تر آورد و روی

گردنم گذاشت و لرز گرفتم، دیگر اعتراضی نکردم.

مشکل از من بود!

زن عمو دستش را دراز کرد و ضربه‌ای به شانهای

بهار که کنارمان نشسته و با نگرانی به من نگاه

می کرد، زد و گفت:

- درد بگیری بهار! میلوم دیده زهرش ترکیده! الان مو

چی کار بکنم. بدو بشو یه پارچه خیس بکن.

همان جا روی ایوان بالش و زیرانداز انداختند و من

دراز کشیدم. دراز کشیدنی که صبح به بلند شدن ختم

نشد. نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. فقط
 هرازگاهی خنکی پارچه را روی پیشانی و پایم حس
 می‌کردم و بعد خواب و فقط خواب! گاهی موقع
 وعده‌های غذایی، زن عمو شانهام را می‌گرفت و کمک
 می‌کرد تا بلند شوم و چیزی بخورم. فقط می‌نشستم و
 سرم را به دیوار تکیه می‌دادم، توان بازکردن دهانم
 را نداشتم. دوست داشتم بخوابم و التماس می‌کردم
 بگذارند سرم را روی بالش بگذارم. پتو را که سرم
 می‌کشیدم، از گرمای تنم کلافه می‌شدم و همین که از
 خودم دور می‌کردم لرز می‌گرفتم.

بهار چشم زن عمو را که دور می‌دید کنارم می‌نشست.
 دست سردش را روی دست گرمم می‌گذاشت و آرام
 می‌پرسید:

-مریم بلا می‌سر؛ قزاق‌ها چی گفتن که داری تو تب
 می‌سوزی؟

سرم را به دو طرف تکان می‌دادم که برود و سؤال
 نپرسد. حساب و کتاب همه‌چیز از دستم در رفته بود،
 غیر از اینکه دو شبانه‌روز است که به این حال
 افتاده‌ام.

صبح روز سوم زن عمو باز کنارم نشست. صدای
پچ‌پچش آمد. بی‌وقفه پچ‌پچ می‌کرد. دستش را روی
صورتم کشید. لحظه‌ای چشمانم را باز و نگاهش کردم
و دوباره بستم. صدایش را شنیدم:

-خدا رو شکر تب ندانه. اینه تن داغ نیه!

راست می‌گفت. بهتر شده بودم. بیشتر از روز قبل دلم
می‌خواست چشمانم را باز کنم. سرم را به طرف
راست چرخاندم. هوا هنوز روشن روشن نشده بود.
احساس می‌کردم بالای سرم لیلا، پروانه و بهار کنار
هم ایستاده‌اند؛ اما نمی‌توانستم سرم را بالا بگیرم و
نگاهشان کنم. زن عمو دستش را روی شانه‌ام گذاشت
و من را به طرف خودش برگرداند:

-مریم جون چی خونی؟ دو روزه لب به هیچی نزدی
زک! چایی بارم؟ نون تازه بیختم، بارم بخوری؟

لب باز کردم. دهانم تلخ بود و گلویم خشک. تنها
چیزی که دوست داشتم بخورم شیر بود. بزاق تلخ
دهانم را قورت دادم و گفتم:

-یه استکان شیر زن عمو!

کمی خودش را عقب کشید و نگاهش را به بالای سرم
دوخت:

-شیر ندانیم، باید صبر بکنم هوا روشن بیی بوشم تو محل از یکی بگیرم.

می‌خواستم بگویم به جایش یک لیوان چای بدهد، اما همان لحظه یکی که بالای سرم بود جلو آمد؛ آن قدر جلو که من قامت بلندش را مقابلم دیدم و دیگر ستون خانه را ندیدم. بهار و پروانه‌ای در کار نبود. نگاهش خیره‌ی من بود وقتی که داشت جواب زن عمو را می‌داد:

-تو چره، الان به یونس می‌گم با اسبش بره و تو محل بگیره!

فکر می‌کردم باز تب دارم، باز متوجه‌ی اطرافم نیستم و باز خواب می‌بینم. خیز برداشتم تا بنشینم. موهایم به سمت گردنم آمد. دستمال روی سرم نبود. سر روی بالش گذاشتم تا خودم را زیر پتو پنهان کنم. زن عمو دستش را جلو آورد و روی سینه‌ام گذاشت. عقب کشیدم و گذاشتم زن عمو فکر کند که سر روی بالش گذاشتم برای فشار دستانش روی سینه‌ام بوده است. دستش را برداشت و گفت:

-دراز بکش؛ تو دراز بکشی و استراحت بکنی سلمان راضی‌تره!

زن عمو مطمئنم کرد که دیگر خواب نمی‌بینم و واقعیت پیش چشمم است. سلمان نگاه جدی و خیره‌اش را از من گرفت و به سمت پله‌ها رفت. یونس را صدا زد و از پله‌ها پایین رفت. دوباره تلاش کردم تا بلند شوم. این‌بار زن عمو نتوانست جلویم را بگیرد. دستمالم را از کنار بالش برداشتم و خودم را تا دیوار کشیدم. وقتی می‌خواستم دستمال را تا کنم بهار به کمک آمد. دستانش را پس زدم و گفتم:

-خودم می‌تونم!

[21:57 18.06.21]

بهار و زن عمو به هم نگاه کردند و متوجه‌ی ناراحتی‌ام شدند. بهار نیم‌نگاهی به زن عمو انداخت و بعد به طرف من برگشت:

-بُخدا نصف شب رسید! اصلاً هم به موهات نگاه نکرد، فقط الان که مارجان گفت دیگه تب ندانی از اتاق اومد بیرون!

زن عمو لبخندی زد و خودش را به من نزدیک کرد.
گره دستمال را پشت گردنم محکم کرد و گفت:

-ناراحت نبو، الان سلمان می‌دونه تو مریضم که باشی
قشنگیت رو دانی!

از کنارم بلند شد و گفت:

-خمیر نون خشک ببو، من می‌رم پایین. بلند نشیا!
تا نزدیک پله‌ها که رفت، گفتم:

-می‌خوام برم خونه‌مون زن عمو!

برگشت تا جوابم را بدهد؛ اما با دیدن برارش که از
پله‌ها بالا می‌آمد حرفش را خورد و رو به بهار گفت:

-مریم پا بپوشون. نسیم صبح سوز دانه!

خجالت می‌کشیدم سرم را بلند کنم و سلمان را ببینم.
لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. وقتی روبرویم روی
نرده‌ها نشست سرم را بلند کردم و هول و دستپاچه
گفتم:

-سلام!

با مکت لبخند زد. از روی نرده ننشسته بلند شد و
ایستاد. پیراهن سفید پوشیده بود و دکمه‌های
جلیقه‌اش را باز گذاشته بود. نگاهی به حیاط انداخت

و جلو آمد. آن قدر که جز خودش چیز دیگری را
نمی‌دیدم:

-تو اگه یه استکان شیر بخوای؛ من دهتا گاو شیرده
می‌آرم توی این حیاط و ردیف به ردیف می‌بندم برات!

تب به تتم برگشت. تب دیگری! سوزنده‌تر! گرم‌تر!
اگر زن عمو یکبار دیگر دستش را روی پیشانی‌ام
می‌گذاشت حرفش را در مورد داغ نبودن تتم پس
می‌گرفت. بهار ریزریز خندید و سلمان دو زانو کنارم
نشست؛ درست همان‌جایی که زن عمو عفت نشسته
بود. سرش را کمی به طرفم کج کرد. بوی خوش و
آشنایش من را یاد اتاق تلار انداخت. شرم داشتم اما
هوس نگاه کردنش هم در سرم بود. تا با او چشم در
چشم شدم گفت:
-سرخ گل مونی!

[21:57 18.06.21]

#پارت 138

#برای_مریم

فقط نگاهش کردم. من هنوز مریض بودم و بدنم کشش این همه هیجان را نداشت. انگار جمله‌اش را زیر گوش تکتک اعضای بدنم گفته باشد؛ هیچ کدام آرام و قرار نداشتند. وقتی این قدر نزدیک بود، دیگر جایی برای سبک و سنگین کردن خوب و بد نبود. نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. من فکر می‌کردم فقط خودم می‌دانم و می‌فهمم که گل‌ها قشنگند. نمی‌دانستم مردی هم می‌تواند در دنیا باشد که زیبایی یک دختر، زیبایی یک گل سرخ را به یادش بیاورد. مستقیم به چشمانم نگاه می‌کرد؛ انگار هیچ وقت غریبه نبودیم و سال‌هاست که همدیگر را می‌شناسیم. نگاه ما، نگاه دو آدم دورافتاده از هم نبود؛ که اگر بود نمی‌توانست در ایوان خانه‌ی عمورحمان کنار من بنشیند و از کارهای بیشتری که می‌تواند برای من بکند بگوید. صدای گریه‌ی لیلا که آمد عقب کشید. دستم را بالا بردم و دستمالم را جلوتر آوردم. رو به بهار گفتم:

-من می‌رم بالا رو تلار؛ تو به مریم برس!

همین که بلند شد و قد راست کرد من هم دستم را روی زمین گذاشتم و همراهش بلند شدم. با تعجب نگاهم کرد و منتظر ماند تا حرفی بزنم. رو به بهار گفتم:

-دیگه می‌رم خونه!

بهار در حالی که به داخل اتاق می‌رفت تا لایلا را بیرون بیاورد مودیانه گفت:

-مگه شیر نخواستی؟ وایسا بارن، وقتی خوردی و جون گرفتی بعد برو...

سلمان سرش را کمی به سمتم خم کرد و گفت:

-قهر نکن! خب نمی‌رم بالا. می‌رم تو محل یه دوری می‌زنم؛ تو بمون و ناشتات رو بخور، بعد برو... سریع گفتم:

-نه؛ خسته ایستی، من می‌رم، قهر نکردم!

لبخندی زد و گفت:

-اگه تو بالاکوه کار دنیا وارونه ایسته و زنا واسه مرداشون همه کاری می‌کنن؛ تو کیاکلا ما مرام دیگه‌ای دانیم. دیگه نشنوما! حالام بشو بنیش سر

جات استراحت بکن. هنوز خیلی تا خوب شدن راه دانی!

می‌دانستم اگر ادامه دهم و با رفتنش مخالفت کنم مجبور می‌شود حرف بزند و ایستادن ما روبروی هم به درازا می‌کشد. سر پایین انداختم تا برود. از پله‌ها که پایین رفت به سمت نرده‌ها رفتم تا ببینم کدام طرفی می‌رود. پشت به من، روبروی زن عمو ایستاده بود و به حرف‌های او گوش می‌داد. زن عمو وقتی چشمش به من افتاد سکوت کرد. سکوتش باعث شد سلمان برگردد و من را ببیند. آن قدر نگاه کردنش را طول داد و در نهایت ابرو بالا برد که برگشتم و همان جایی که گفته بود نشستم تا استراحت کنم. از لابه‌لای نرده‌ها رفتنش را دیدم. خسته بود! تازه از راه رسیده بود، چشمانش بی‌تاب خواب بود؛ اما رفت. رفت و من حس کردم هر قدمی که برای دور شدن از خانه‌ی عمورحمان برمی‌دارد؛ در واقع در عمق دلم ریشه می‌دواند. حالا جرأت داشتم با خودم زمزمه کنم که من خیلی دوستش دارم. نه اندازه‌ی بهار و زن عمو؛ خیلی بیشتر از همه‌ی دنیا! دیگر طاقت رفتن و منتظر ماندن تا فصل درو را نداشتم؛ سخت

می‌گذشت. کاش آقا جان بود و می‌گفت: " حوصله کن
دتر، هر چیزی به وقتش!"

بهار لیلا را از اتاق بیرون آورد. روی پای خودش
نشاند و دست روی قرمزی مچ پایش زد و گفت:

-پشه اینجا رو نیش بزه بلامیسر؟

لیلا برایش با چشمان اشکی سر تکان داد و به من
نگاه کرد. در این دو سه روز هر وقت می‌خواست به
طرفم بیاید، جلویش را می‌گرفتند. بهار دستش را دور
او حلقه کرد و رو به من با لبخند نصف و نیمه‌ای
گفت:

-آقادییم رو سر صبحی آواره بودی راضی ببوی؟

- بخدا من کاریش نداشتم؛ خودش بشو!

-خب حالا، یه جوری گونی خودش بشو آدم دیل آتش
می‌گیره!

لیلا را جلو آورد و روی پای من نشاند:

-بوسش نکنیا؛ صورتتم جلوش نبر تی دهان تفت*
بهش نخوری! من برم خونه رو جمع و جور بکنم.

لیلا را گرفته و منتظرم بودم برود. وقتی نرفت، سرم
را بالا گرفتم و دیدم با لبخند ایستاده و نگاهم می‌کند.

-چیسه؟! -

-آقادی چی گفتم، سرخ گل مونی؟! -

خم شدم تا ضربه‌ای به پایش بزنم که به داخل اتاق فرار کرد.

لیلا در آغوشم خوابید. شیری را هم که سلمان، یونس -مرد همراهش- را پی آن فرستاده بود، رسید.

زن عمو روی گله آن را جوش آورد و داخل استکان‌هایی که بهار در سینی مسی چیده بود ریخت. سفره‌ی حصیری را جلوی من پهن کرد و خودش استکان شیر را به دستم داد و گفت:

-تا گرم ایسته بخور!

در فکر بود و نگاهش را به لیلا غرق خواب دوخته بود. به بهاره خیره شدم. وقتی متوجه‌ام شد با سر به زن عمو اشاره کردم. به طرف زن عمو برگشت و دستش را روی پایش گذاشت و گفت:

-چی ببو مارجان؟! -

زن عمو به‌جای بهار به من نگاه کرد:

-دونی سلمان برای چی اومد؟

سرم را با نگرانی به دو طرف تکان دادم. بهار گفت:

-مریم از کجا بدونی، چی بیو؟

زن عمو بار دیگر به لیلا نگاه کرد:

-ما از هیچی خبر ندانیم. سلمان می‌گه از تهران آدم

پشت آدم روانه بودن گیلان. همه هم در بهدر دنبال

میرزا و جنگلیا ایستن. قزاق‌ها دهات به دهات

می‌گردن تا جنگلی‌ها رو پیدا بکنن. سلمان می‌گه

خطرناکه اینجا بمونیم. زک به خاطر ما نگرانه!

*دم و بازدم دهان

[21:57 18.06.21]

#پارت 139

#برای_مریم

استکان شیرم را روی سفره گذاشتم. بهار به من نگاه

می‌کرد و می‌دانستم به قزاق‌هایی فکر می‌کند که در

جنگل دیده بودیم.

-زن عمو خطرناکم باشه خونه و زندگی شماست؛
نمی‌تونم ویش کنی بری!
تند گفت:

-کی خواست ویل کنه بره؟! رحمان و کریم اگه خبری
باشه خودشون می‌آن و به ما می‌گن!
آرام‌تر گفت:

-به سلمانم همین رو گفتم! یه خرده اوقات تلخی کرد،
اما خودش بهتر می‌دونه حق با منه! دونه که تو
دست ما امانتی و نمی‌تونیم هر جا که خواستیم ببریم.
باید صبر بکنیم تا کریم یا رحمان بیان.

بعد از این حرف نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

-پروانه رو بیدار نکنین، دیشب نخوابید.

بهار تکه نانی را که جدا کرده بود روی سفره گذاشت
و از زن عمو پرسید:

-مارجان اگه عموکریم و آقاجان هیچ‌جوره نتونن بیان
به ما خبر بدن چی؟ این‌که نشد زندگی که با ترس و
لرز منتظر وایسیم که آیا می‌آن یا نمی‌آن! قزاق‌ها
زودتر بیان چی؟

زن عمو اخمی کرد:

-تی زبان گاز بگیر! حتماً یا کریم یا آقاجانت یکیشون می‌آن. بی‌خیالِ آدم نیستن!

موقع ناهار سلمان به خانه برگشت. من هم روی ایوان خانه‌ی خودمان منتظر نشستم تا هروقت قرار شد به کیاکلا برگردد، هرطور شده ببینمش و با او حرف بزنم. باید به او می‌گفتم که آقاجانم آدمی نیست که عیار آدم‌ها را با پول، زمین و اسب بسنجد و برایش فکر، عقیده و منش آدم‌ها مهم است؛ اگر من را می‌خواهد باید او را راضی کند.

بهار که ظرف‌های ناهار را داخل تشت گذاشت و پایین آورد، آرام صدایش زدم. بار اول متوجه نشد، بار دوم بلندتر صدایش زدم. از جا بلند شد و به طرف خانه‌ی ما آمد:

-چیسه؟ سر ظهری هی فیس و پیس چره کنی؟

از پله‌ها پایین رفتم. بهار نزدیک‌تر آمد. شانهاش را گرفتم و گفتم:

-بهار یه کاری می‌تونی برام بکنی؟

با شک گفت:

-چه کاری؟! جنگل بیا نیستما! تو هم بخوای بری
اون طرفی به مارجانم می‌گم.
کلافه گفتم:

-جنگل می‌خوام چی‌کار؟! یه کار دیگه هست. اول بگو
آقادییت کی می‌ره؟
منظورم را بد متوجه شد:

-بابا تو رسوا بودی، الان که نمی‌تونه توی این گرما
بشی! روی ایوون تلار خوابیده. خسته بو! هر وقت
بیدار بشه می‌ره. نترس امشب نمی‌مونه اینجا.

-من کار با رفتنش ندارم. خیلی هم خوب کاری کرده
که خوابیده. فقط می‌خوام یه پیغام از طرف من براش
ببری، می‌تونی؟

لبش یک‌دفعه به لبخند وا شد:

-چره نتونم؟ تو هم خوب بلا ایستیا! حالا چی پیغامی
باید براش ببرم؟

دست از روی شانهاش برداشتم و روی پله نشستم.
خم شد و ضربه‌ای به بازویم زد:

-تی حرف چره بخوردی؟ خب بگو چه پیغامی براش
ببرم؟

خجالت می‌کشیدم، اما در نهایت سرم را به طرف
ایوان خانه‌مان چرخاندم و گفتم:

-وقتی که بیدار شد بهش بگو من تو امامزاده
منتظرشم و باهش کار دارم. قبل رفتنش یه سر بیاد
اونجا!

برگشتم و با خجالت نگاهش کردم. با اخم گفت:

-اگه من برم این رو بهش بگم که می‌ره و دیگه پشت
سرشم نگاه نمی‌کنه! نمی‌گه لاکو به این پیله‌کوتی* ۱
رو می‌خوام چی‌کار. تو هم یا سزی* ۲ یا شور.
آرام گفتم:

-تو بهش بگو! یا می‌آد، یا می‌ره و دیگه پشت سرشم
نگاه نمی‌کنه. فقط این کار رو می‌کنی؟
دستانش را از هم باز کرد:

-چاره چیه، می‌رم می‌گم دیگه! فعلاً که تازه
خوابیده. بیدار شد می‌رم!

وقتی جای سایه‌ها در حیاط عوض شد، بهار از روی
ایوان خانه‌شان اشاره کرد که آقادی‌اش بیدار شده
است. از روی پله بلند شده و به زن عمو که پر و دم

خروشش را می‌گند تا نپرد و به داخل باغش نرود
گفتم:

-حالا می‌تونم برم امامزاده زن‌عمو؟ آفتابم که رفت.
به طرفم برگشت:

-برو زود بیا! نشینی کنار رودخانه به فکر کردنا!
لبخندی زدم و تا خود امامزاده دویدم. وقتی زیارت
کردم و سر خاک مارجانم فاتحه خواندم رو به جاده
روی چمن‌ها نشستم تا اگر سلمان از دور پیداش شد
او را ببینم. دستمالم را مدام روی سرم مرتب کردم و
چند بار بلند شدم و به خودم و پیراهنم نگاه کردم.
فقط به آمدنش فکر کردم و حرف‌هایی که باید می‌زدم.
از جا بلند شدم تا کمی جلوتر بروم و بهتر جاده را
ببینم، اما همین که ایستادم از پشت سرم صدایی
شنیدم:

-پشتتم! نمی‌شد منم از همون راهی پیام که تو
اومدی!

به طرفش برگشتم. دستانم را در هم حلقه کردم و
سرم را پایین انداختم:

-شاید پیش خودت هزار جور فکر کرده باشی تا بررسی
به اینجا. یا با خودت گفته باشی این لاکو، لاکوی
خوبی نیه! قرار و مدار تعیین کنه! یا همون طور که
بهار گفته بری کیاکلا و هرگز پشت سرتم نگاه نکنی!
اما من یه حرفایی دانم که خیلی مهمه! باید هر طور
شده بهت بگم.

وقتی دیدم هیچ چیز نمی‌گوید سرم را بالا گرفتم. دو
قدم به طرفم برداشت و گفت:

-بهار می‌گه یه بار حسابی دعواش بودی که چرا از
قشنگی چشمات به من گفته! بهار بی‌تقصیره، حرف
بعضی چشما رو نمی‌شه نزد!

۱ فضول و زبان‌دراز

۲ بی‌نمک

[21:57 18.06.21]

#پارت140

#برای_مریم

حرکات طبیعی و ارادی بدنم از کنترلم خارج شده بود؛ مثل وقت‌هایی که زن عموعفت از شدت فکرکردن به سرنوشت عمورحمان، ذکرهای نماز یومیه‌اش را از یاد می‌برد و وسط نماز گیج و مبهوت می‌ایستاد. پلک زدم و نمی‌توانستم برای تکرار دوباره‌اش کاری کنم. زبان در دهانم قفل شده و بند آمده بود. آن‌همه حرف کجا رفته بود؟ از آن‌همه ترس و نگرانی که ضعف و بیماری را پس‌زده و با پای خودش به امام‌زاده آمده، هیچ‌چیز باقی نمانده بود. انگار قزاق‌ها خیال ناحساب من بودند؛ در خطر بودن جنگلی‌ها و آقاجان دروغ و انگلیسی‌ها وهم! ارباب و خان‌ها هم مثل مردم می‌خوردند، می‌پوشیدند و روزگار می‌گذرانند.

اگر دوست‌داشتن را می‌شد کاشت و بعد برداشت کرد، هیچ زمین بایری هیچ‌جای دنیا پیدا نمی‌شد. همه‌جا آباد می‌شد. هرچه که بیشتر به هم نگاه کردیم، زبان من هم به کار افتاد و با من مدارا کرد:

-اون موقع من بهاری رو دعوا کردم که از من به آقادی غریبه‌ش گفته بود! با بهار امروز که آقادییش دیگه غریبه نیست، دعوایی ندانم!

-چطور می‌شه یکی یه وجب پاش رو از بالاکوه
بیرون نذاشته باشه، اما این قدر حساب شده جواب آدم
رو بده؟!

بار دیگر پلک زدم و همان‌طور نگاهم به پایین ماند:

-من که هنوز حرفی نزم!

زمزمه کرد:

-همه‌ی حرف‌ها رو بگو... بگو زمین نمی‌مونه!

با دلی قرص شده به درختان پشت سرش که در
امتداد آن‌ها شالیزارهای سرسبز بود نگاه کردم:

-کم مونده تا برنجا برس!

سریع گفت:

-یه‌دونه برنج هم روی دست مردم بالاکوه نمونده؛

همه رو به وقتش با قیمت خوب می‌خرم!

نگاه از درختان و شالیزارها گرفتم. برای نگاه به
صورتش و متوجه کردن منظورم به او بی‌تاب بودم:

-جنگلی‌ها و اربابا هیچ‌وقت آب‌شون با هم توی یه

جوب نرفته. دشمنن با هم! منم دختر کریم جنگلی

ایستم!

-تو دختر خود میرزا کوچک خان هم بی، برای من هیچ
فرقی نمی‌کرد؛ باز هم همین قدر تو رو می‌خواستم!

لبخند زدم. اولین بار بود که چشم در چشمش، در
حالی که قلبم غرق لذت ناب حرف‌هایش بود، نگاهش
می‌کردم و لبخند می‌زدم. سلمان هم با نگاه تیزش
لبخندم را وجب می‌کرد.

-باور بکن دختر گرفتن از میرزا راحت‌تره تا آقا جان
من! آقا جانم هیچ دلیل خوشی از خان و اربابا ندانه.
کار سختی در پیش داری!

به دو طرف‌مان نگاه کرد. یک قدم به سمتم جلو آمد
و سرش را به سمتم خم کرد:

-کار سخت من دلیل بردن از تو بود!

سرم را پایین بردم تا اشک جمع شده پشت چشم‌هایم
را نبیند:

-من بدون رضایت آقا جانم تا الان کاری نکردم و بعداً
هم نمی‌کنم! حتی اگه پای دیلم وسط باشه!

ساکت، در همان فاصله‌ی نزدیک ایستاد و نگاهم کرد.
از اینکه داشتم تمام نگرانی‌هایم را با بی‌رحمی به

جانش می‌ریختم، در عذاب بودم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- عفتم خیلی نگران آقاچانت ایسته، مشکل آقاچانت با من چیه؟ اونم با آدمی که هیچ‌وقت ندیده!

- آقاچانم شش ساله همه چیزش شده اسب و چموش و تفنگش! تموم جنگل‌های گیلون رو مثل کف دستش می‌شناسه. شش ساله که شب و روز همراه میرزانه. میرزا رو از جانم بیشتر دوست داره! سر از خیلی چیزا درمی‌آره! همش می‌گه میرزا داره می‌بازه؛ اول به زخم نارفتی بی‌مروت و دوم ...

مکتم را که دید پرسید:

- و دوم؟

- و دوم به زمین‌پرستی خان‌زاده و ارباب‌ها که همیشه پشت میرزا رو خالی بداشتن و عوضش دست به دست دشمن میرزا دادن!

بعد از گفتن این حرف سرم را بلند کردم و مستقیم نگاهش کردم. ابرویی بالا داد و شمرده گفت:

- میرزا که خدا نیه؛ آدمه! تا جایی هم که مو دونم خدا رو می‌پرستن نه آدم رو! یکی قبولش دانه، یکی نه!

تقصیر خان‌ها نیست که جنگلیا هفت ساله هر چی می‌دوان به هیچ جا نمی‌رسن!

-میرزا داره واسه مردم گیلون می‌جنگه! واسه راحتی اونا که انگلیسی و روسی نیان بالا سرشون. چرا باید یکی شک داشته باشه که با میرزا باشه یا نه وقتی که میرزا سنگ تموم مردم گیلون رو به سینه زنه؟ نگاهش داخل چشمانم بود. همان جایی که اشک دو دو می‌زد. می‌خواست حرفی بزند اما درجا پشیمان شد. ادامه دادم:

-برای همین چیزا آقاچانم دیلش پُره از اربابا! قد قزاق‌ها از اونا کینه داره! هر وقت زن عمو حرفی زد، آقاچانم خلقش تنگ شد.

-آقاچانت می‌خواد تقاص کرده و نکرده‌ی اربابا و قزاق‌ها رو از من بگیره؟

-گناهشون که یکی دو تا نیه. آدم ندونه از خودی بناله یا بیگانه! مردم گناه دائن!

-مردم تو کیاکلا راحتن، زمین و مال و منال دائن!

-همه جای گیلون که کیاکلا نیه؛ امروز تو بالاکوه گشتی، وضع زندگی مردم رو دیدی؟ گاهی با خودم

فکر می‌کنم ندرت‌تر از مردم بالاکوه دانیم؛ آگه دانیم
اونا چطور زندگی می‌کنن؟

[21:57 18.06.21]

#پارت 141

#برای_مریم

نگاهش را از چشمانم گرفت و با نیم‌نگاهی به سمت
امامزاده گفت:

-این رو باید یکی دیگه فکرش رو بکنه! من
همین قدر که به فکر آدم‌های دور و برم بیوم تا
سرشون سلامت باشه برام بسه. وسط این بالا و
پایین رفتن تیر و تفنگ بین جنگلیا با بقیه، فقط تو
رو می‌خوام!

سرم را کمی بالا گرفتم تا بهتر ببینمش:

-آدم باید به فکر دیارشم باشه.

-دیار من تویی! بقیه هم برن برای دیار خودشون
بجنگن!

آرام گفتم:

-این جوری با آقاچاتم حرف بزنی فقط باید خدا به
دادت بررسی!

لبخندش را این بار بیشتر به دو طرف صورتش کش
آورد:

-با هر کس به زبان خودش حرف زنم؛ نترس!

-زبان آقاچان من، زبان راحتی نیست. زبان
جنگلیاست.

دست در جیبش کرد و سرش را کمی به سمت خم
کرد:

-فقط مرگه که چاره ندانه! وقت دروی برنج می‌آم و

با آقاچانت اگه بود حرف می‌زنم، نبود هم پیداش
می‌کنم؛ باز هم حرفی ایسته؟

-تی دست درد نکنه!

خندید:

-ولی من فکر می‌کنم بازم حرف توی دیلته که نگفتی!

- هست! یه عالمه ترس و نگرانی که دیگه ندونم
چطور بگم. جنگلیا حال و روز خوبی ندانن، وقتی
اونا حال و روزشون خوب نباشه، آقا جانم خوب نیه.
فراقها خیلی ترسناکن!

دستم را بالا بردم و انگشتانم را از زیر چشمم تا
نزدیک چانه‌ام کشیدم. سرش را آرام تکان داد:

- گریه نکن! من برای تو همه کاری کنم مریم! حالا
هم بشو خونه. بهار گفته بود خواندن و نوشتن بلدی!
یه نامه قبل از اینکه بهار بگه اینجا هستی و با من
کار داری، دادم دستش. می‌تونم الان همونی که تو
نامه نوشتی رو بهت بگم؛ اما برو خونه و همون نامه
رو بخون.

نگاهش کردم و بدون خجالت گفتم:

- نه دلیل خدا حافظی کردن دارم، نه پای رفتن!

- هر کی دانه مال تو!

تا چند قدم را عقب عقب رفتم و به سلمان که هر دو
دستانش را در جیبش گذاشته و ایستاده بود، نگاه
کردم. وقتی پام به سنگی که زیر چمنها پنهان شده
بود گیر کرد و نزدیک بود بیفتم، برگشتم و پشت به
او راهم را ادامه دادم. گرهی دستمالم را از هم باز

کردم و به سمت جلو آوردم. خیلی جلو نرفته بودم که ایستادم و به پشتم نگاه کردم. سلمان کوچکترین تکانی از جایش نخورده بود. دستم را بالا آوردم و برایش با گریه‌ای بی‌صدا تکان دادم. دستش را از جیبش بیرون کشید و برایم تکان داد. تندتر تکان دادم، انگار می‌شد این‌طور از شدت دلتنگی‌ام کم کرد! زن عمو راست می‌گفت، مثل سلمان دیگر هیچ‌جا نمی‌توانستم پیدا کنم. دلم برای دوباره دیدن قامت بلند و چهره‌ی دلنشینش، شنیدن حرف‌های خوبش و خجالت‌کشیدن از نگاه‌های بی‌پروایش، روزهای سختی در پیش داشت. روزهایی که به شالی‌ها چشم می‌دوخت و التماسشان می‌کرد هر چه زودتر دست از این سبزی بردارند و زرد شوند و خوشه دهند.

وقتی دیگر سلمان را ندیدم تا خانه یک‌نفس دویدم. بهار روی پله نشسته بود. من را که دید بلند شد:

-چه عجب بودی! مارجان بیچاره این‌قدر غصه بخورده وقتی آقادی گفت دارم می‌رم. هی بهش می‌گفت صبر بکن تا مریم بیاد باهش خداحافظی بکن. بیچاره ندونست که امام‌زاده با هم وعده دانین.

به اطراف نگاه کردم:

-یوایش تر! مارجانت می شنوه!

اخمی کرد:

-نیست؛ بشو عمه تاجی خونه!

به دستانش نگاه کردم و گفتم:

-نامه ی من کو؟

لبخند زد و گفت:

-نامه ده چپسه، خواب نما ببوی!؟

التماس کردم:

-بده بهار! اذیت نکن. سلمان گفت بهت نامه داده تا

بدی به من.

-اول بگو چی حرفایی با هم زدین، تا منم نامه رو بدم

بهت.

-بُخدا همه رو می گم، اول نامه رو بده!

به طرف نرده های زیر خانه خم شد و از فاصله بین

دو ستون که به هم چسبیده بودند، کاغذ تا شده ای را

بیرون کشید و به دست من داد:

-بُخون ببینم چی بنوشته!

نامه را از دستش قاپیدم و به سمت خانه‌ی خودمان دویدم. پله‌ها را تندتند بالا رفتم، در اتاق را باز کردم و داخل شدم. در را بستم و پشت آن نشستم. تایی نامه را آرام آرام باز کردم و کاغذ را مقابل چشمانم گرفتم. یک دور از اول تا آخر نامه را با چشم مرور کردم و به اول برگشتم و آن را کلمه به کلمه خواندم:

"کلی آدم مواجب بگیر من هستند. هر وقت هم کاری دستشان دادم، بالای سرشان گذاشتند و انجام دادند. می‌خواستم یکی را بگذارم تا چشم از خانه‌ی شما برندارد، اما تو سوای همه هستی! تو را اول باید به خودت بسپرم و بعد بقیه. باید چشم از خودت برداری و بفهمی که حواست خیلی به خودت باشد و این کار سختی است که می‌خواهم برایم بکنی. من زود برمی‌گردم و تو را می‌برم تا عروس کیاکلا شوی! پس حرف من را روی سرت بگذار."

نامه را مثل اولش تا کردم. آن را روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم:

- عروس کیاکلا!

#پارت 142

#برای_مریم

آقاچانم تنها کسی بود که فکر می‌کردم باید حرفش را بالای سرم بگذارم و حالا مرد دیگری می‌خواست این کار را برایش بکنم. مردی که خودش باعث و بانی این بود که به خاطرش سفارش و حرف‌های آقاچانم را نادیده بگیرم؛ با امید به این‌که آقاچانم هر وقت او را ببیند می‌فهمد که با همه‌ی اربابزاده‌ها و ملاکین فرق دارد. اصلاً با تمام آدم‌هایی که من تا به امروز دیده بودم فرق داشت.

از جا بلند شدم و به طرف بقچه‌ام رفتم. آن را از هم باز کردم و دستمال سرخی که سلمان برایم آورده بود را برداشتم. دستمال خودم را از سر برداشتم و دستمال سرخ سلمان را بستم. نامه‌ی تا شده را در بقچه گذاشتم و می‌خواستم دو گوشه‌ی روبروی آن را به هم گره بزنم که پشیمان ره‌ایش کردم. دست بردم و نامه را برداشتم. آن را بالا آوردم. به لبم نزدیک کردم. دستم می‌لرزید و قلبم خبردارتر می‌تپید. توجهی

نکردم و نامه را روی لبم گذاشتم و آرام آن را بوسیدم! فقط بوسه‌ی اول سخت بود. دومی و سومی و بعدی پشت سر هم، بدون هیچ ترس و احساس گناهی اتفاق افتاد. آن قدر بوسیدم که کف دستم عرق کرد. هیچ کس نبود که به من بگوید چه کار می‌کنم! نامه را با بی‌میلی از خودم جدا کردم و وسط پیراهنم داخل بقچه گذاشتم. نگاهش می‌کردم و گوشه‌های بقچه بی‌هدف در دستم بود. زن عمو که صدایم زد به خودم آمدم و سریع گوشه‌های بقچه را به هم گره زدم و کنار صندوق گذاشتم. در را باز کردم و گفتم:

-بله زن عمو!

داخل حیاط نبود. تا نزدیک نرده‌ها جلو رفتم. روی پله نشسته و یقه‌ی پیراهنش را پایین می‌داد تا به لیلا که مقابلش سرپا ایستاده بود شیر بدهد. وقتی لیلا سینه‌اش را به دهان گرفت زن عمو سر بلند کرد و من را دید. می‌خواست با اخم حرفی را به من بزند که نگاهش روی دستمالم گیر کرد. اخم از صورتش رفت:

-الان که سلمان بشو این دستمال رو بستی برای کی غمزه بیای، من؟ اون وقتی که باید می‌بستی و

می‌اومدی باهاتش خداحافظی می‌کردی رفتی امامزاده!
 زک این همه راه با اون همه کاری که کیاکلا داشت بلند
 شد اومد از ما خبر بگیره!

روی نرده نشستم:

-بی‌خداحافظی که نرفت، خداحافظی کردیم با هم!

سرش را کامل بالا گرفت:

-کجا؟! تو که داشتی می‌رفتی امامزاده سلمان خواب
 بو!

از روی نرده بلند شدم:

-من بهش پیغام دادم بیدار که شد پیاد امامزاده.

زن عمو تا این را شنید دو طرف سر لایلا را گرفت و
 از سینه‌اش جدا کرد. از جایش بلند شد و گفت:

-چی، پیغام دادی؟

بهار از روی ایوان خانه‌شان داد زد:

-مارجان تی همره شوخی کنه! می‌خواد اذیتت بکنه.

زن عمو به نگاه من که خیره‌اش بودم و نشانی از
 شوخی هم نداشت بیشتر از حرف بهار اعتماد داشت.

از پله‌ها بالا آمد و همین که پایش را از نرده‌ها بلند کرد و روی ایوان گذاشت گفت:

-کی پیغامت رو براش برد؟

به بهار که تمام صورتش قرمز شده بود نیم‌نگاهی کردم و گفتم:

-من کارش داشتم زن عمو، باید باهش حرف می‌زدم. گفتم بیاد امام‌زاده حرف بزنیم.

سریع به طرفم قدم برداشت و ضربه‌ای به پیشانی‌ام زد:

-تو آدم بیوی برای من؟! قرار و مدار می‌ذاری، عقل ندانی مریم؟ مگه زک ایستی؟ اگه یه نفر شما رو دیده باشه چی؟ سلمان چره گول تو یه مشت آدمو بخورده؟ آخه چه حرفی داشتی تو با سلمان؟ دو قدم به عقب رفتم و گفتم:

-باید بهش می‌گفتم که آقاچاتم راضی نیست و با اربابا چه قدر بده!

دستش را در هوا تکان داد:

-فکر کنی خودش ندونه، الا بلا تو باید بهش می‌گفتی؟ ده‌بار بیشتر این حرف رو بهش زدم.

چشم گرفتم:

-گفتن شما با من فرق داره!

حالت صورتش عوض شد و با اشاره به جاروی زیر پله‌ی تلار گفت:

-بُخدا این جارو رو برمی‌دارم می‌افتم به جونت و این قدر می‌زنت که اگه همه‌ی بالاکوه هم جمع بشن نتونن من رو بگیرن.

-زن عمو هرکس باید خودش حرفش رو بزنه!

-تو به کی بشوی این قدر بی‌حیا ایستی؟ تی‌مار که لال بی‌زبون بو!

بهار داد زد:

-مارجان به عمه‌تاجی بشو!

زن عمو خرید:

-عمه‌تاجی غلط بکنه بدبخت!

به طرف بهار چرخید:

-پیام خونه قبر تو رو من می‌گنم، برای من قاصد شدی؟!!

بهار از نرده‌های ایوان فاصله گرفت:

-من چی کار بکنم مارجان؟ این دو نفر حرف داشتن با هم. من نه، یکی دیگه رو پیدا می‌کردن تا براشون خبر ببره و بیاره!

زن عمو که با اخم روی پله‌ی تلار نشست بهار جرأت پیدا کرد و گفت:

-با مریم دعوا بکنی بعداً باید جواب آقادایی رو بدیا! کم هم که سفارشش رو نکرد. برارت برای هیچ‌کس گله نمی‌ذاره*، دیدی که با یه پیغام مریم چه کار کرد! زن عمو که نیم‌خیز شد، بهار دیگه مکث نکرد. تمام ایوان را دوید تا وقتی که دیگه او را ندیدم.

*حرف کسی براش مهم نیست. گوش به حرف کسی نمی‌ده.

[21:57 18.06.21]

#پارت 143

#برای_مریم

با رفتن بهار تازه فهمیدم حضورش چه قدر خوب بوده است. مقابل زن عمو ایستادم و با همان اولین نگاهی که به من انداخت، سرم را پایین بردم. غر زد:

-هرکس سرِ پایین تو رو ببینه فکر می‌کنه مظلوم‌تر از تو دیگه توی گیلون زمین نیست. تو چه سر نترسی دانی لاکو؟

زیر پایش نشستم و گفتم:

-اگه نمی‌رفتم و باهاش حرف نمی‌زدم دیلم آروم و قرار نمی‌گرفت زن عمو. سلمان باید بدونه که آقا جان من یه جنگلی ایسته و چی توی سرش می‌گذره.

-تو مگه چه قدر سلمان رو می‌شناسی که بردیش خلوتی تا با هم گپ بزنین؟! اگه شیطان می‌رفت تو جلدش و بهت دست می‌زد، چه خاکی می‌خواستی توی سرت بریزی؟ داد و فریاد هم نمی‌تونستی بکنی.

-این‌طور آدم نیه زن عمو، مردتر از این حرفاست؛

چوشم و دیل پاکه!

-درد؛ سرخ‌دستمال بسته نیشته جلوی من بلبل‌زبونی
 گنه! یه چیزایی مرد و نامرد نمی‌شناسه، همه‌چی رو
 که نمی‌تونم بهت بگم.

دیگر جوابش را ندادم و سکوت کردم. صدای پروانه
 و لیلا که از حیاط آمد، پاهایش را به جلو دراز کرد و
 گفت:

-رفته بودم خونه‌ی عمه‌تاجیت تا بهش بگم خبر داره
 که قزاق‌ها دارن دنبال جنگلیا می‌گردن و جنگلیا
 دونه‌دونه دارن آواره می‌شن. دیدم هیچی نمی‌دونه و
 فقط شاخ و شونه می‌کشه که قزاقا غلطی نمی‌تونن
 بکنن. هرچی می‌گم هیچ‌کس برای جنگلیا نمونده،
 می‌گه خدا باهاشونه چه غم دارن! دنیا رو آب بیره،
 تاجی رو خواب می‌بره. فکر می‌کنه میرزا با دست
 خالی می‌تونه با یه لشکر قزاق بجنگه! اینه دلیل‌خوش
 ایسته. میرزا رو با حضرت موسی اشتباه گرفته.
 خیره در چشمانم گفت:

-اگه برنج رو درو کردیم و خبری از آقاجانت و
 رحمان نشد، باید از بالاکوه بریم. قزاق‌ها رحم
 نمی‌کنن به زن و زک جنگلیا. من واسه خودم نمی‌گم،
 ناراحت شمام.

-کجا بشیم زن عمو! باید صبر بکنیم تا بیان.

همین طوری که ما رو ویل نمی‌کنن.

سرش را تکان داد. از جایش بلند شد و قبل از اینکه از پله‌ها پایین برود گفت:

-آقاجانت که بیاد به پاش می‌افتم که بذاره سلمان تو

رو عقد کنه و همه باهاش بریم کیاکلا. اینجا که

نمی‌تونیم بمونیم تا یه روز قزاق‌ها بیان بالای سر ما!

بلند شدم و به او که داشت سلانه‌سلانه از پله‌ها پایین می‌رفت گفتم:

-خودشون چی زن عمو، تا آخر عمر باید همین طوری باشن؟

سرش را بالا گرفت:

-چی‌کار می‌شه کرد؟ اینم سرنوشت ماست. میرزا رو

که تنها نمی‌ذارن. کاش همه‌ی دور و بریای میرزا

مثل آقاجانت بودن!

بعد از رفتن سلمان دو روز باران بارید. مردم بالاکوه

با اخم به آسمان نگاه می‌کردند. رقیه‌مار می‌گفت: "

باران رحمته، اما این وقت سال که برنجا خوشه زدن

بلای آسمانیه!" بعد سریع پشیمان می‌شد و دستش را بالا می‌گرفت و می‌گفت: "خدایا قهرت نگیری."

من به این باران خوش‌بین بودم. پیش خودم فکر می‌کردم این باران آمده که اخطار آخرش را به برنج‌های هنوز سبز بدهد که با آفتاب بعدی باید زرد شوند و برسند. وقتی باران بند آمد به بهانه‌ی چیدن خیار و گوجه‌هایی که ممکن بود به خاطر باران از بوته‌هایشان جدا شده و روی زمین افتاده باشند، به باغ رفتم. زن عمو خیلی سخت‌گیر شده و با من مثل تازه‌عروسی رفتار می‌کرد که حق نداشت تنهایی حتی نفس بکشد.

از بوته‌های خیار آب می‌چکید، گوجه‌ها خیس بودند و گل و لای روی زمین اجازه نمی‌داد تا در باغ راحت قدم بردارم. خم شدم تا گل‌های چسبیده به کف چکمه‌ام را جدا کنم که با صدایی که از پشت سرم می‌آمد و مریم‌مریم می‌گفت، راست ایستادم و نگاهم را به جاده دوختم. پروانه به سمت باغ می‌دوید و دستش را در هوا تکان می‌داد. زنبیل را وسط باغ رها کردم. از پل چوبی گذشتم و به آن سمت باغ رفتم. پروانه دستش را روی سینه‌اش گذاشت و نفس‌نفس‌زنان گفت:

- عمو ک ... ر ... ی ... م اومده.

دستانش را از روی سینه برداشت و با فاصله دو طرف صورتش نگه داشت:

- این قدره ریش داره!

مات نگاهش کردم و آرام آرام جلو رفتم:

- پروانه چی گونی، آقا جان من اومده؟ دروغ بگی خدا نازخاتم رو ازت می‌گیره‌ها!

- بُخدا راسته گونم، عمو کریم اومده.

دیگر نماندم. با چکمه‌هایی که نمی‌شد با آنها قدم برداشت تمام جاده را تا خانه بدون لحظه‌ای وقفه دویدم. وقتی رسیدم آقا جان وسط حیاط پشت به من، روبروی زن عمو ایستاده بود. انگشت اشاره‌اش را به طرفش گرفته بود و می‌گفت:

- تو دیگه حرف از مادری برای مریم نزن! تو اگه مادری بلد بی اجازه نمی‌دادی وقتی نبودم برارِ گردن کلفتت بیاد توی خانه و زندگی من!

* * *

[21:57 18.06.21]

#پارت 144

#برای_مریم

#ماری

تتبیک را زیر بغلش گرفته و نمی دانست تعادل آن را حفظ کند و یا موهای بلند سیاهش را از روی پیشانی و گردنش کنار بزند. پوستش به خاطر بودن طولانی مدت در آفتاب تیره شده بود، اما میزان این تیرگی نمی توانست زیبایی چشمان مورب و کشیده اش را پنهان کند. پسر کنار دستی اش که مثل خود دختر، کم سن و سال به نظر می آمد، دستانش را از هم باز کرده و مردم را به طرف خود می خواند:

-ترانه‌ی امروز از آفته* ۱، بلبل شرق* ۲، بانوی صدا،
ملکه‌ی ترانه‌های کوچه‌بازاری!

لبخند زدم و تکیه‌ام را از صندلی گرفتم تا جلوتر بیایم
و بهتر بشنوم که دیگر چه القاب دهان پرکنی را
می‌خواهد به آفت بچسباند.

به دختر کنار دستی‌اش نگاهی انداخت و این بار بلندتر از قبل آهنگ‌های آفت را پشت سر هم نام برد:
 تو رو می‌خوام، سلام‌علیکم، باباکرم، کله‌پاچه،
 فراموش کن، یه بوس بده گل‌بانو، کدوم رو
 می‌خواهین؟

چند نفری که دورش بودند هر کدام اسم یک ترانه را بردند، اما پسر در نهایت خودش تصمیم گرفت:

- با کله‌پاچه شروع می‌کنم!

تا این را گفت دختر کنارش روی تنبکش زد و کمرش را تکان داد و پاهایش را هم با ریتم تنبکش، در جا تکان داد. هر چندثانیه یک‌بار دم عمیق می‌گرفت و دست به پیشانی‌اش می‌زد. خیلی سرحال نبود! پیراهن رنگ و رو رفته‌ای که بلندی‌اش تا روی زانویش بود به تن داشت. نگاهم به پیراهنش بود که با حرکت تندی که به کمرش داد، برجستگی شکمش را دیدم. برای کمر باریکش این برجستگی هیچ توجیهی نداشت مگر اینکه حامله باشد. از روی صندلی بلند شدم. نگاهی به ساعت انداختم و کلافه به دوطرف نگاه کردم تا جمال‌بنگی و دوستش را ببینم.
 می‌خواستم به دختر و پسر آوازخوان نزدیک شوم اما

ترس این را داشتم که اگر بروم آن‌ها بیایند و من را پیدا نکنند. ناچار دوقدم به جلو برداشتم و از فاصله‌ی بین آدم‌هایی که دور دختر و پسر را گرفته بودند به آن‌ها نگاه کردم. دختر تنبک زد و گردنش را تکان داد. موهایش در اطراف صورتش پراکنده شدند. یک‌دفعه ایستاد و خودش را کمی به طرف پسر خم کرد. به سبک هنرپیشه‌ها گردنش را کج نگه داشت و با عشو و صدای نازکش گفت:

-آغلام کله داری؟

دو ضربه به تنبکش زد و منتظر جواب پسر ماند.

-بله دارم ... کله‌ی پاک کرده دارم.

ابرویی بالا داد و پرسید:

-آغلام پاچه داری؟

-بله دارم ... پاچه‌ی پاک کرده دارم.

قری به کمرش داد، آهسته زیر لب گفتم: "نکن

این‌طوری" ریت‌وار گفت:

-زبون بره داری؟

پسر چرخ‌دورش زد و گفت:

-بله دارم!

-چشم و گوش و سر داری؟

-بله دارم، بله دارم، بله دارم ...

دختر پشت هم تنبک زد و پسر هم گفت:

-دو تا چشم برات گذاشتم.

-من نمی‌خوام آغلام، چشم تو هیزه!

-دو تا گوش برات گذاشتم.

تنبک زد و دور جمعیت گشت و روبروی پسر ایستاد:

-آغلام نوکرتم، من نمی‌خوام گوش تو تیزه.

با ضربه‌ای که به شانه‌ام خورد یک‌دفعه برگشتم.

جمال‌بنگی با لبخندی که بیشتر یک‌طرف لبش را

درگیر کرده بود به من نگاه می‌کرد:

-مادموازل مریم تو که حسابی ما رو خیط کردی! هر

جا نشستیم از شما تعریف کردیم که به عمرمون دختر

به زرنگی شما ندیدیم، اون وقت شما کیفیت رو ول

کردی روی صندلی، رفتی مسخره‌بازی دوتا بچه رو

تماشا می‌کنی؟

آهسته‌تر گفت:

- الان این رفیقمون نمی‌گه این ملنگ چطور می‌خواد
اعلامیه بیره دانشگاه!

تا گفتم رفیق، برگشتم و به صندلی که کیفم رویش
بود نگاه کردم. پسر جوان قد کوتاهی پشت صندلی
ایستاده و به من زل زده بود. گوش‌هایش زیر
موهایش پنهان شده و سبیل تمیز و نازکی پشت
لب‌هایش داشت. همین که می‌خواستم به طرفش قدم
بردارم جمال‌بنگی دستش را به شکل صمیمانه‌ای
روی کمرم گذاشت. از رفتن باز ایستادم و به سمتش
برگشتم و خیره در چشمش گفتم:
- به من دست نزن! خوشم نمی‌آد.

سریع دستش را برداشت و با تعجب نگاهم کرد:
- یه ماده افعی فقط می‌تونه اینجوری یهو برگرده و
بپره به آدم.

بارها به مردانی برخورد کرده بودم که فکر می‌کردند
دخترانی که دانشگاه رفته‌اند و طبق مد روز لباس
می‌پوشند مشکلی با صمیمیت بی‌قاعده و اصول و
تماس بدنی ندارند. شاید بنگی مثل آن‌ها فکر نمی‌کرد
اما من در هر حال می‌خواستم پیشگیری کنم.

به طرف مردی که صندلی را دور می‌زد قدم برداشتم
و بنگی هم با خودش خرخر می‌کرد:
-با مخ تعطیلائی مثل شما فقط خدا باید به داد
شاهنشاه آریامهر برسه!

به مرد که رسیدم هر دو در یک زمان سرتاپای هم را
برانداز کردیم. در دستش هیچ چیز نبود، حتی یک
کیف. قرار بود برایم چندتا اعلامیه بیاورد تا به طور
آزمایشی و محدود بین چند استاد پخش کنم. یک‌آن از
اینکه ساده لوحانه فکر کرده بودم به این آسانی
اعتماد می‌کنند و من را در جمع خود می‌پذیرند،
عصبی شدم اما به روی خودم نیاوردم. سلام کرد و
جوابش را دادم. بلافاصله پرسید:

۱ ملوک آغوز با نام هنری آفت، یکی از خوانندگان
معروف کوچه‌بازاری دهه‌ی چهل بود.
۲ لقب آفت، بلبل شرق تئاتر و کافه و کاباره بود.

#پارت 145

#برای_مریم

-ترم چندی، شهرستانی که نیستی؟

تکلیف خودش را معلوم کرده بود، از بالا به آدم‌ها نگاه می‌کرد.

بی‌توجه به سؤالش روی صندلی نشستم. کیفم را برداشتم و روی پایم گذاشتم. به طرفم برگشت و سؤالی نگاهم کرد. سری برایش تکان دادم و گفتم:
-فکر می‌کردم بدونی که نباید از خودمون اطلاعات بدیم به هم! یکی‌مون گیر بیفته ممکنه با اعترافش اون یکی رو هم گیر بندازه. هرچی کمتر از هم بدونیم بهتره! همین‌قدرم که می‌دونی دانشجوی دانشکده‌ی حقوقم خودش ترسناکه. نوا گفت غیر از این چیز دیگه‌ای قرار نیست ازم بدونی!

جمال‌بنگی بلند خندید و به مرد گفت:

-دیدی گفتم این کاره‌ست!

مرد با فاصله کنارم نشست. به روبرویش نگاه کرد:

- همیشه یه استثناء باید وجود داشته باشه، اطلاعات
پیش من محفوظه!

فقط ژست گرفته بودم و گر نه حاضر بودم همه چیز را
درباره‌ی خودم بگویم تا از کار و رشته‌شان سر
در بیاورم.

دل از روبرویش کند و به من نگاه کرد:

- بعد هم ما بیشتر از تو نگران لو رفتن اطلاعات
شخصیمون هستیم، تو هنوز اول راهی! گیر هم بیفتی
جرمت در حد یک آب‌دزدکه!

- من آب‌زدکم، شما ببر بنگال؟

اخمی کرد، به نظرم آمد برای دلجویی باشد:

- این طوری بخوای همه‌چی رو به دل بگیری که
نمی‌شه. باید از همین الان بدونی با تموم آدمایی که
بی تفاوت از همه‌چی می‌گذرن و دارن زندگیشون رو
می‌کنن، یه فرق بزرگ داری؛ تو با چشم باز انتخاب
کردی که بیای وسط جهنم تا بقیه بعدها بتونن تو
بهشت زندگی کنند!

لبخندی زدم:

-پس این طوری خر می‌کنید آدما رو؟ بریم جهنم و از توش بهشت دربیاریم! می‌خواین معجزه بکنید؟
کامل به طرفم چرخید:

-اگه تفکرت اینه، چرا می‌خوای مبارزه کنی؟

-من فقط می‌خوام یه گوشه‌ی کار رو بگیرم تا آدما به خودشون بیان! بفهمن چه حق و حقوقی دارن، بهتر و بدتر چیه! به جایی که ایستادن راضی نباشن.
مبارزه‌ی من مبارزه با جهله، شما می‌خواین با چی مبارزه کنین؟

سرش را به حالت تحسین زاویه داد:

-مثل اینکه با یک آدم آگاه تمام عیار طرفم. هدفمون یکیه، فقط زبانی که هدفمون رو ارائه می‌کنیم با هم فرق داره.

جمال‌بنگی که تا به الان سکوت کرده بود، یک‌دفعه گفت:

-فراموش نکنید که قرن، قرن آمریکایی‌هاست! اون نخواد آب از آب هیچ کجای دنیا تکون نمی‌خوره. شما جوجه‌دانشجوها چه قدر کار مگه از دستتون برمی‌آد، در حد یه ناهار کوفت‌کردن اعلیحضرت بیشتره؟

هیچ‌کدام توجهی نکردیم. مرد به من نگاه کرد و خیلی جدی گفت:

-من رو مهدی صدا بزن! رابطه منم. منم تو رو مریم صدا می‌زنم، کاری هم ندارم ترم چندی و اهل کجایی!
کار ما با تو فعلاً در همین حده! پخش اعلامیه بین اساتید.

ابرویی بالا بردم:

-حد کمی نیست، یه جوری حرف نزن که فکر کنم دارم کار بی‌ارزشی می‌کنم.

-بهت که گفتم، همین که اینجایی یعنی آدم ارزشمندی هستی! اگه گفتم فعلاً در همین حده، یعنی دیر نیست روزی که سرت شلوغ بشه! باید اول ببینیم چه قدر کار از دستت برمی‌آد.

-من آدم بلندپروازی‌ام! به کم راضی نیستم.

لبخند زد و از جایش بلند شد:

-ده‌برگه اعلامیه‌ست. یکی از سخنرانی‌های جنجالی آیت‌الله خمینی‌ه! به دست ده‌تا استاد باید پرسونی، خیلی مهمه داخل دانشگاه این اتفاق بیفته، بیرون و تو ماشین و دم خونه هیچ ارزشی نداره، باید داخل

دانشگاه این کار انجام بشه. فرض رو بر این می‌ذاریم که پنج‌تا استاد از ترسشون سکوت می‌کنن و صداش رو در نمی‌آرن و اعلامیه رو هم نابود می‌کنن، اما پنج‌تای دیگه حتماً یه واکنشی دارن که بقیه خبردار بشن و مثل بمب بترکه. ما منتظریم تا فردا صداش رو در بیاری!

کوتاه مکث کرد و گفت:

-اگه سوآلی نداری من برم!

با تعجب پرسیدم:

-کو اعلامیه‌ها؟!

جمال‌بنگی لبخند زد، مهدی اشاره‌ای به کیفم کرد:

-تو کیفته! نوا تأییدت کرد، ما هم بهش اعتماد تام داریم.

از جایم بلند شدم:

-فردا کلاس ندارم، می‌مونه برای پس‌فردا! یه مورد دیگه هم هست! من تو دانشکده‌ی حقوق برای پخش اعلامیه مشکلی ندارم، اما دانشکده‌های دیگه یه‌خرده تنهایی سخته؛ کسی نیست کمکم کنه؟ مثلاً من فکر

می‌کنم دانشکده‌ی هنر و پزشکی خیلی بازخورد داشته باشه، اونجا کسی همراه من می‌شه؟
-تا اون موقع یه فکری می‌کنیم.

تمام منظور من رسیدن به مردی بود که آن روز همراه امیر دیده بودم و در دستش کتابی مربوط به پزشکی بود!

همین که دور شدند، زیپ کیفم را باز کردم. یک پاکت قهوه‌ای داخلش بود. دست بردم و پاکت را از سر آرام پاره کردم و کمی بالا کشیدم. چند برگه‌ی سفید وسطش بود. بدون نگاه دیگری به آنها، سریع پاکت را به داخل کیف انداختم و زیپش را بستم. خوب شد رفته و ترس من را ندیده بودند! من می‌خواستم همان کاری را بکنم که امید به خاطرش به زندان افتاده بود، اقدام علیه شخص اول مملکت و امنیت کشور!

[21:57 18.06.21]

#پارت146

#برای_مریم

تا دقایقی نمی‌توانستم از جایم بلند شوم. انگار تمام آدم‌های داخل پارک و حتی درختان هم من را تحت نظر داشتند. وقتی ترسم کمتر شد و عقم سر جایش آمد از روی صندلی بلند شدم. کیفم را که روی دوشم گذاشتم، حس کردم چند برابر سنگین‌تر شده است و شانه‌هایم طاقت این جرم اضافه‌شده را ندارند؛ حتی قدم‌برداشتن هم سخت و همراه با ترس شده بود. کیف را تا می‌شد به خودم چسباندم و قدری آرام گرفتم. به همان جایی که دختر و پسر می‌خواندند نگاه کردم. خبری از آن‌ها نبود و جمعیت هم متفرق شده بود. به همان طرف رفتم و از اولین مردی که دیدم، پرسیدم:

-این دونفری که داشتن می‌خواندن کجان؟

نگاهش را در صورتم چرخاند. از این‌که یک‌باره راهش را سد کرده بودم، متعجب بود. با بی‌حوصلگی گفت:

-نمی‌دونم، حتمی اینجا کاسب نبودن، رفتن اون‌ور پارک.

مرد دیگری که روی چمن‌ها نشسته و پایش را دراز کرده بود گفت:

-خانم اون زن و شوهر رو می‌گی؟

نگاهش کردم:

-همون دختر و پسری که داشتن می‌خوندن رو می‌گم،
زن و شوهر بودن؟

خودش را به جلو کشید و مؤدبانه‌تر نشست:

-آره زن و شوهرن. پاتوقشون پارک پهلویه! الان هم
رفتن سمت بلوار الیزابت.

نامیدانه نگاهش کردم، نمی‌دانم در نگاهم چه دید که
پایش را هم جمع کرد. بی‌رمق ایستادم. با
اعلامیه‌هایی که داخل کیفم بود، جرأت رفتن از این
پارک به آن بلوار را نداشتم. به خانه برگشتم. حتی به
عکاسی هم نرفتم تا برای بار دوم سفارش کنم
عکس‌ها را زودتر ظاهر کند. مادر جون در تراس
روی صندلی‌اش نشسته و به روبرو نگاه می‌کرد. تا
من را دید دستش را بالا گرفت و تکان داد. جوابش
را عجولانه دادم و به سمتش راه افتادم. هرچه که
نزدیک‌تر می‌شدم می‌دیدم که سرش را آرام بالا و
پایین می‌برد و لبخند می‌زند. سلامی سرسری کردم و
وقتی پا به سالن گذاشتم قبل از اینکه مامان و سرور
خانم از آشپزخانه بیرون بیایند و وقتم را بگیرند،

سریع از پله‌ها بالا رفتم. کیفم را روی تخت انداختم و پاکت را از آن بیرون کشیدم. کنار تخت نشستم و سرم را خم کردم. پاکت را در حالی که کنترلی روی لِرزش دستانم نداشتیم به زیر تخت هل دادم. چند بار آن را به این طرف و آن طرف بردم تا بتوانم برایش جا پیدا کنم. بلند شدم تا لباسم را در بیاورم. وسواس گرفته بودم، به نظرم زیر تخت جای خوبی نبود. نشستم و کف دستم را به‌زور به زیر تخت بردم و پاکت را برداشتم. به دور تا دور اتاقم نگاهی انداختم و هر جایی را که با چشم‌هایم انتخاب می‌کردم به ثانیه نکشیده پشیمان می‌شدم. مامان که صدایم زد مجبور شدم زود تصمیم بگیرم.

کشوی کمدم را بیرون آوردم و پاکت را با چسب به زیرش چسباندم و کشو را بستم. تا چند ثانیه به آن خیره ماندم. از جایی که آن را پنهان کرده، راضی بودم. پایین که رفتم مامان شروع کرد به گله‌کردن: -ماری یا خونه نیستی، یا وقتی هم می‌آی می‌ری بالا و انگار نه انگار به جز تو بازم آدم توی این خونه هست!

اخمی کردم تا از خودم دفاع کنم:

-مامان جان من نگفتم یه مدت بمون پیش مامان پوری؟
هم من گفتم، هم همایون! خب می موندی پیشش،
می دونی که من سرم شلوغه!

با نگاهی که عمه بهنوش به من انداخت فهمیدم او هم
با مامان راجع به این موضوع توافق دارد و فقط جای
تعجب داشت که حرفی نمی زد.

به سمت تلفن که رفتم تا به نوا زنگ بزنم و دوباره
تأکید کنم به آذر درباره ی کارهای من ابداً چیزی
نگوید، عمه بهنوش هم به حرف آمد:

-این گه گربه مالیدن* رو از آذر یاد گرفتی؟
گوشی تلفن را بالا نیاورده به سر جایش برگرداندم.
مامان قبل از من جواب عمه بهنوش را داد:

-بهنوش چپ می ری راست می آی یه انگلی به آذر
می چسبونی. آخه سر و وضع آذر چه دخلی به تو
داره؟

عمه بهنوش چپ چپ نگاهش کرد:

-سهیلا یه بار خواستی با فامیلات وصلت کنی چوبش
رو خوردی و ماری رو بدبخت کردی! به همایون
رحم کن و این قدر جلوش آذر آذر نگو... عروس این

خونه که فقط نباید چپ باباش پر باشه، خودشم باید سرش به تنش بی‌ارزه! آذر وصله‌ی تن ما نیست، همایون لیاقتش خیلی بیشتر از یه ورپریده مثل آذره! مامان با تعجب نگاهش کرد:

-چه قدر دلت پره بهنوش! از کجا به کجا رفتی؟ کی خواست آذر رو بگیره برای همایون! ثریا چشمش به آذره برای امیر، من که نمی‌رم پا کنم تو کفش خواهرم.

عمه‌بهنوش اخم کرد:

-خب چرا نشستن؟ برن با هم وصلت کنن، به هم خیلی می‌آن!

مامان دستی برایش تکان داد و رو به سرورخانوم که به چارچوب در آشپزخانه تکیه داده بود گفت:

-من از پس این برنمی‌آم، این رو فقط مادر جون حریفه!

سرورخانم تکیه‌اش را گرفت:

-سهیلاجان خوب برای همایون زن بگیر تا دیگه بهنوشم هر دقیقه، هر ساعت حرف آذر رو نزنه.

مامان در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت گفت:

-من دختر بزرگتر از همایون دارم تو خونه، تا اون شوهر نکنه، برای همایون زن نمی‌گیرم.
سرورخانم با نگاه به من قانع شد و دیگر حرفی نزد، اما عمه‌به‌نوش داد زد:

*کنایه از آرایش کردن

[21:57 18.06.21]

#پارت_147

#برای_مریم

-دخترت رو از سکه انداختی، اون وقت منتظری خواستگارا دم در این خونه صف بکشن و بیان ببرنش! نه خانوم! دیگه دخترت قدر و منزلت قبل رو نداره. من رو ببین؛ تا چو افتاد که بابای خدایامرزم توی بگیر و ببند کودتا* تموم دار و ندارش رو از

دست داده، دیگه کسی نیومد در خونه‌ی ما رو بزنه!
 تو که دخترت رو یه بار شوهر دادی به پسرِ
 معلوم‌الحال خواهرت، همه‌جا هم فرستادی تنها باهانش
 بره که دیگه تکلیفت معلومه!

یک‌آن همه‌چیز برایم بی‌اهمیت شد، اعلامیه،
 پنهان‌کردنش، واردشدن به یک دنیای جدید، درس،
 نوشتن، کار ... اگر همه‌ی دنیا را درست می‌کردم،
 نمایش‌گردانِ نفهمی که در ذهن عمه‌بهنوش نشسته
 بود و با او خیمه‌شب‌بازی می‌کرد، اصلاح‌ناپذیر بود!
 او را چطور می‌شد به راه آورد؟
 رو به او گفتم:

-چرا این قدر با حرفات نیش می‌زنی به مامانم عمه،
 فایده‌ای هم داره این همه تلخ گفتن؟
 انگشت اشاره‌اش را بالا برد:

-هیس! تو حرف نزن، این طوری می‌گم که به خودش
 بیاد! تو هم غصه‌نخور، دیر یا زود شوهر می‌کنی،
 نذرکردم برات چندجا! بخت من رو زن عموی
 خدانیا مرزم بست!

هرچه بیشتر می‌گفت لال‌تر می‌شدم!

به آشپزخانه که رفتم سرورخانم دست از جابه‌جا کردن قابلمه‌ها کشید و با نگاهی به من و سپس مامان گفت:

-سهیلا جان تو خودت عاقله آدمی! حرف‌زدن من بیشتر فضولیه! ولی می‌دونی چیه، بهنوش چون خودش نتونسته شوهر کنه هر دختر آب و رنگ داری که می‌بینه خونش به جوش می‌آد، ماری جلوش یه خرده به خودش کمتر برسه خوبه!

من و مامان به هم نگاه کردیم و هر دو خندیدیم. برای فرار از حرف‌های سرورخانم زود دو استکان چای ریختم و به تراس رفتم. خم شدم و سینی را مقابل مادرجون نگه‌داشتم و گفتم:

-بالامجان رنگ چای ما خوبه، یا برم عوض کنم؟ نیم‌نگاهی به من کرد و گفت:

-چرا اومدی بدوبدو رفتی توی خونه؟ یه سلام درست حسابی هم نگفتی! هر وقت این‌طوری می‌شی یه خبراییه!

چای را روی میز گذاشتم و دستم را دور گردنش انداختم:

-بهم بگو ببینم شما مطمئنمی اون قدیما که هنوز
خوشگل موشگل بودی، تو ولایتتون چند واحد
روانشناسی پاس نکردی؟
کنار شقیقه‌اش را محکم بوسیدم و عقب کشیدم. جدی
گفت:

-داشتی راه می‌اومدی همین‌طوری قربون صدقه‌ت
می‌رفتم برای خودم، محلم نداشتی!
بلند و کشیده گفتم:

-بمیرم الهی!

آرام گفت:

-خدا نکنه! رفتی شمال پسر ثریا هم بود، دیدیش؟
-ول کن مادر جون!

استکان چایش را برداشت و بی‌حرف مشغول
نوشتیدنش شد. زمزمه کردم:

-آره بود! منم دیدمش!

شب که به اتاقم رفتم تا بخوابم، در سرم پر از سر و
صدا بود. یکبار حس می‌کردم آدم مهمی شده‌ام،
آن قدر مهم که بخشی از بدنه‌ی مبارزه با سلطنت شاه
شده‌ام و حرفی برای گفتن دارم و احساس ارزشمندی

می‌کردم. خودم را آدمی می‌دیدم که یک‌قدم از همه‌ی آدم‌ها جلوتر است. بعد به فاصله‌ی کوتاهی همه‌چیز عوض می‌شد و من خودم را کسی می‌دیدم که در بهترین حالت بازیچه‌ای بیشتر نمی‌تواند باشد. برای رهایی از شر هر فکری به سمت کشو رفتم. آن را باز کردم و پاکت اعلامیه را از زیرش بیرون کشیدم و یکی از اعلامیه‌ها را از داخلش برداشتم و روی تخت نشستم.

اعلامیه با "بسم الله الرحمن الرحيم" شروع شده بود. در آخر اعلامیه پررنگ‌تر از بقیه‌ی متن، روح‌الله الموسوی الخمینی و تاریخ قمری و شمسی به عدد نوشته شده بود. کاغذ را تا مقابل چشمانم بالا آوردم و متن اعلامیه را خواندم:

"ایران تنها کشوریست که حزبی* ۲ به امر "ملوکانه" تأسیس کرده و ملت مجبور است وارد آن شود و هر کس از این امر تخلف کند سرنوشت او یا حبس و شکنجه و تبعید و یا از حقوق اجتماعی محروم شدن است. مردم محروم کشور مجبورند موافقت خود را با نظام شاهنشاهی اعلام کنند، نظامی که هستی ملت را به باد فنا داده و تمام آزادی‌ها را از او سلب کرده است. نظامی که طبقات جوان روشنفکر را در

زندانی‌ها و تبعیدگاه‌ها از هستی ساقط نموده و باز می‌خواهد با این حزب‌بازی اجباری، بر قربانی‌ها و زندانی‌های خود بیفزاید. مردم مسلمان ایران مجبورند در برابر شاهی سر تسلیم فرود بیاورند که دستش تا مرفق به خون علمای اسلام و مردم مسلمان آغشته است. شاهی که می‌خواهد تا قطره‌ی آخر نفت این کشور را بفروشد و پولش را به عناوین مختلف به سرمایه‌داران و چپاولگران تقدیم نماید و به آن افتخار کند.

علمای اعلام و سایر طبقات بدانند که تشکیل این حزب مقدمه‌ی بدبختی‌های بسیاری‌ست و نگذارند که حقوق ملت مسلمان ایران پایمال شود.

بر سایر طبقات خصوصاً خطبای محترم و محصلین و طبقه‌ی جوان دانشگاهی و طبقات کارگر و زارع و تجار و اصناف است که با مبارزه‌ی پیگیر و همه‌جانبه و مقاومت منفی خود، اساس این حزب را ویران کنند و مطمئن باشند که رژیم در حال فروریختن است و پیروزی با آنهاست، باید ملت از تبلیغات پوچ دستگاه اغفال نشود.

۱ منظور کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ است.

۲ منظور حزب رستاخیز است.

[21:57 18.06.21]

این‌ها در عین حال که مخالفت خود را با اسلام و احکام آن روزافزون می‌کنند، برای اغفال ساده‌لوحان، در دستگاه تبلیغاتی مراسم خواندن دعای کمیل و سینه‌زنی و زنجیرزنی پخش می‌کنند، احکام قرآن را نقض و خود آن را چاپ و منتشر می‌کنند. اینجانب در این کنج غربت از وضع اسفبار ملت ایران رنج می‌برم و چقدر خوب بود که در این شرایط حساس در میان آنها بودم و در این مبارزات مقدس، جهت نجات اسلام و ایران از نزدیک با آنان همکاری می‌کردم. از خداوند تعالی قطع ایادی اجانب و عمال آن‌ها را خواهانم.*"

اعلامیه را کنارم گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. اغلب وقتی امید از شاه و مردم و بدبختی‌هایشان می‌گفت، برای من جزء حرف‌های روزمره‌ای حساب می‌شد که وقتی حرف‌های اصلی تمام شوند برای

پرکردن وقت از آن می‌گویند. هیچ وقت جدی نمی‌گرفتم، گاهی هم سربه‌سرش می‌گذاشتم و حرف‌های الیاس‌خان را تحویلش می‌دادم که آدم‌های کتاب‌بخوان یا خطرناکند یا خیلی خیلی خطرناک! امید در حرف‌هایش از مصدق می‌گفت و نظرات او را درباره‌ی حکومت و مردم تکرار می‌کرد. محکوم‌کردن و تبعید مصدق را رسوایی پهلوی دوم می‌دانست. یک‌بار هم با الیاس‌خان شدید بحثش شد. آخر بحثشان رسیدم، زمانی که امید مقابل پدرش که پا روی پا گذاشته بود و به او لبخند می‌زد، قرص و محکم ایستاده بود و می‌گفت: "بابا بدترین شکل بردگی و سرسپردگی اینه که خود طرف واقف به بردگی و سرسپردگی نباشه. کار از این بدتر می‌شه با مردم کرد؟ این شکل مردم‌داری حکومت‌های خاورمیانه بیشتر شبیه گاوداریه، اونم تو طویله با اعمال شاقه؛ خبری هم از علف تازه نیست! یه مردم همیشه تسلیم و بیچاره."

امیر هم تأییدش کرد: "گه بذاری تو دستشون بعد بگن به‌به عجب حلوایی!"

امید که برگشت و من را دید بلافاصله لبخند زد. خونسردانه دستش را روی کمرم گذاشت و من را به

طرف خودش کشید. انگار نه انگار تا چند ثانیه پیش
چه قدر عصبی بوده است:

- عزیزم تو کی اومدی؟!!

الیاس خان قبل از توضیح من گفت:

- ماری اونجوری نگاهش نکن! امید به مارجانم رفته!
همیشه درد مردم رو داره، یا از مردم طلبکاره، یا
بهشون بدهکار!

سرم را در بالش فرو بردم و چشمانم را بستم. چطور
می شد مردم را درست کرد، مردم که یکنفر نبود،
مردم، مردم بودند، یک جماعت آدم با هزار جور
افکار و عقاید!

*بخشی از اعلامیه‌ی امام‌خمينی در پاسخ به استفتاء
گروهی از مردم درباره‌ی حزب رستاخيز در سال ۵۳،
یک‌ماه بعد از تشكيل حزب رستاخيز.

[21:57 18.06.21]

#پارت 148

#برای_مریم

صبح با دستپاچگی تمام از خانه بیرون زدم. هر چه که می‌گذشت، از بودن اعلامیه‌ها در خانه و خطری که ممکن بود گریبان‌گیر مامان، همایون و بقیه شود، بیشتر می‌ترسیدم و خودم را سرزنش می‌کردم. برای گرفتن عکس‌ها از عکاسی عجله داشتم. می‌خواستم بفهمم چرا هرگز کیان دنبال نشانه‌ای از تظاهرات آن‌روز مقابل کازینو است و از صاحبان دوربین‌های عکاسی، که برای ثبت لحظات افتتاح کازینو آمده بودند و سر بزنگاه با دیدن تجمع مردم و تظاهرات از ترسشان فرار کرده‌اند و هیچ عکسی نگرفته‌اند، ناراحت شده و آن‌ها را توبیخ کرده است.

داخل عکاسی که شدم، دو نفر، یک‌مرد و یک‌زن، کنار میز پیرمرد عکاس، روی صندلی نشسته و منتظر بودند او عکس‌هایشان را داخل پاکت بگذارد و به دست‌شان بدهد. هیچ اعتراضی هم به سرعت عمل کم‌پیرمرد نداشتند. انگار خوششان می‌آمد آن‌جا بنشینند و نظاره‌گر کار او باشند. وقتی دیدم هیچ‌کدام

نمی‌خواهند از این وضعیت خلاص شوند رو به
پیرمرد گفتم:

- عکسای من رو بدین، خودم داخل پاکت می‌ذارم.
دست از کار کشید و عکس‌ها را روی میز گذاشت.
سرش را کمی پایین آورد تا بدون عینکی که بر
چشمش داشت من را ببیند:

- دخترجان تا به امروز که شصت‌سال عمر از خدا
گرفتم، جز اون دو سال اول، بقیه‌ی عمرم روزی
نبوده که کارام رو کس دیگه‌ای برام انجام داده باشه.
سر جات بشین و اوقات خودت و من رو اول صبحی
تلخ نکن.
لبخند زدم و گفتم:

- چشم مشتت! دعوا نداریم که، می‌خواستم کمکت کنم.
با نگاهی که واضح پیام کمک نخواستم را می‌رساند،
چشم گرفت و مشغول ادامه‌ی کارش شد. وقتی آن
دو نفر را راه انداخت، من از جا بلند شدم و به سمتش
رفتم. بعد از نشان‌دادن سرسری عکس‌ها به من و
شمردن تعدادشان آن‌ها را داخل پاکت مخصوصش
گذاشت و به دستم داد و گفت:

-بفرما! عجله کار شیطانہ۔

پاکت عکس‌ها را از دستش گرفتم و داخل کیفم گذاشتم. پیاده روی خلوت خیابان کاخ و کنجکاوای ام برای دیدن عکس‌ها باعث شد عکس‌ها را بیرون بیاورم. همان اولین عکس لبخند بر لبم آورد. از زاویه‌ای بود که تمامی تجمع‌کنندگان ردیف جلوی تظاهرات، در عکس بودند. سه‌چهار نفری را هم که حکم محافظ داشتند و در دوطرف ایستاده بودند، خیلی خوب نشان می‌داد. عکس بعدی همان عکس اول بود، اما کمی تارتر. عکس سوم از ردیف جلو گذشته و جمعیت در هم گره‌خورده‌ی پشت آن‌ها را نشان می‌داد. عکس بعدی نمای خیلی نزدیک از دوسه مردی بود که در سمت راست تجمع‌کنندگان ایستاده و آن‌ها را حمایت می‌کردند. از وسط پیاده‌رو به کنار رفتم و به دیوار تکیه دادم. یکی از مردها همان مرد قدبلندی بود که به چشم آشنا آمده و در آن شرایط شلوغ و پرهیاهو نتوانسته بودم او را به یاد بیاورم. هر چه که بیشتر به عکسش نگاه کردم، تصویرش در ذهنم جاندارتر شد و رسید به روزی که در خیابان شاه‌رضا، مردم مقابل یک کتاب‌فروشی جمع شده بودند. من هم جلو رفته بودم تا ببینم چه خبر است و

همین مرد جوایم را داده و بعد با گرفتن دستانم من را از معرکه دور کرده بود؛ اما این چطور امکان داشت؟ مرد داخل عکس در لاهیجان بود و مردی که من را از بین جمعیت بیرون کشیده بود، در تهران. جور در نمی‌آمد. هرچه به عکس نگاه کردم تا تفاوتی پیدا کنم، نکردم. همان مرد بود با همان فرم موی سر و همان قد و قواره!

دوتا از عکس‌های باقی‌مانده از لحظه‌ی آمدن ماشین ژاندارمری بود و دوتای دیگر هم تکراری. فکرم کامل مشغول شده بود و دنبال رابطه‌ی بین حضور مرد، مقابل کتاب‌فروشی و حضورش در تظاهرات مقابل کازینو می‌گشتم و از همه مهم‌تر دلیل پیگیری هرمزکیان برای داشتن تصاویری از تظاهرات آن‌روز ...

به خانه که رسیدم همایون در را برایم باز کرد. در تراس منتظرم ماند تا برسم و وقتی رسیدم نگاهی به سر و وضع من انداخت و دستی به موهای ژولیده‌اش کشید و گفت:

-تو و آذر مواد تشکیل‌دهنده‌تون از چیه؟ چرا شبیه دخترای مردم نیستین؟! این از تو که مرد خونه‌تون

تازه از خواب بیدار شده ولی تو رفتی بیرون و کارهاتم کردی و حالا برگشتی خونه، اون از آذر که کله‌ی سحر اومده اینجا و می‌گه باید راجع به مقاله‌ی کوفتی فلان ستون کوفتی، با ماری حرف بزنم. اخم کردم:

-آذر اینجاست؟ چرا زودتر نمی‌گی و سخنرانی می‌کنی؟

به سمت خانه که پا تند کردم غرغر کرد:
-بدهکار خانم شدیم.

آذر روی صندلی دور میز صبحانه در کنار مامان و مادر جون نشسته بود و خبری هم از عمه‌بهنوش نبود. وقتی من را دیدند هر سه به سمتم برگشتند و آذر زودتر از همه گفت:

-خیر باشه! اول صبح کجا رفته بودی؟

لحن سوالی‌اش من را یاد دو روز پیش انداخت که بلافاصله بعد از برگشتم از رشت به خانه زنگ زد و پرسید:

-تو چرا نرفتی افتتاحیه‌ی کازینو؟ کاش می‌رفتی و دوربینتم می‌پردی، چندتا عکس توپ می‌گرفتی!

رفتم را از آذر پنهان نگه داشته بودم!

[21:57 18.06.21]

#پارت 149

#برای_مریم

کیفم را کنار میز تلفن گذاشتم. عکس‌های توپی که آذر سراغشان را می‌گرفت، با فاصله‌ی کمی در دسترسش بود اگر من به او می‌گفتم. به طرفشان رفتم و روی صندلی‌ای که استکان چای مقابلش بود نشستم. رو به آذر گفتم:

-هیچی بابا! یه سر رفتم تا دانشگاه، کار داشتم.

مامان دست دراز کرد و استکان چای را از مقابلم برداشت و من را متوجه‌ی خودش کرد. با حرکت چشمانش می‌گفت: "کمتروغ بگو" استکان دیگری مقابلم گذاشت و گفت:

-اون مال همایون بود! گذاشته بود سرد بشه!

سری تکان دادم و با نگاه به مادر جون و آذر گفتم:
 -می بینین؟! حالا اگه جای من و همایون عوض
 می شد، عمراً استکان رو از جلوش برمی داشت.
 مادر جون لبخند زد، اما آذر متفکر چای می نوشید و
 مشکوکانه نگاهم می کرد.

وقتی همه صبحانه شان را خوردند و دورمان را
 خلوت کردند تا با هم راجع به مقاله حرف بزنیم، آذر
 کاغذ و خودکاری از کیفش بیرون آورد و روی میز
 گذاشت:

-خب بگو ببینم چیزی نوشتی؟

به شدت سعی داشت پنهان کند که چه قدر از
 حاشیه رفتن بیزار است.

سرم را تکان دادم:

-آره، ولی هنوز کامل نیست. باید یه دوباره خوانی
 کنم.

لبخند زد:

-باریک الله، خیلی مشتاقم بخونمش! موضوعش چیه؟

مامان و سرور خانم داخل سالن برای انجام کارهایشان
 می رفتند و می آمدند.

خودم را به جلو کشیدم:

-درباره‌ی فیلم، سینما و خاصه نقش زنان در فیلم‌ها!

ابرویی بالا داد:

-فیلم؟

خیره در چشمش گفتم:

-آره فیلم! تا حالا به نقش زنا تو فیلمها دقت کردی، یا خونه‌دارن، یا رقاصه، یا فاحشه و خیلی دیگه بهشون لطف بشه یه بی‌پناه مفلوکن که یه مرد همه‌فن‌حریف از اون دورها می‌آد و اون‌ها رو از بدبختی می‌کشه بیرون.

آدر با نگاهی تأسف‌بار دست زیر چانه‌اش گذاشت و منتظر ماند ادامه بدهم.

-وجه مشترک این زنا و در واقع تنها هنرشون می‌دونی چیه؟ اینکه لوندی رو خوب بلدن و چشمای سگ‌صاحبشون دل مردای بیچاره رو آب می‌کنه. مرده هم توی این موارد می‌گه ...

کج نشستم و دستم را روی میز گذاشتم:

-ده لامذهب اونجوری نگاهمون نکن، بذار به درد خودمون بمیریم. چرا ما یه زن دانشجو، محصل، دکتر

و معلم توی فیلمامون نداریم که به چیزی غیر از شکم مرد و زیر شکمش فکر کنه؟ کی خسته می‌شن از مردهای منجی و زن‌های مظلوم! یه بار هم یه زن بیاد و منجی بشه!

آدر دست از نگاه عاقل‌اندر سفی‌هش بر نمی‌داشت و من هم قصد کوتاه آمدن نداشتم:

-پس زن‌های این مملکت از کجا باید یاد بگیرن که بابا اونام آدم‌ن! آخرین فیلمی که خود من دیدم، زنه تنها عرضه‌ای که داشت رقصیدن بود، مرده اومد دستش رو گرفت و به دادش رسید و زنه رو از فلاکت کشید بیرون. تأثیر این فیلم روی منی که دانشگاه رفتم و درس خوندم این بود که ای خدا برم هر چه زودتر یه مرد برای خودم پیدا کنم و عاشقش بشم، حالا فکر کن این فیلم رو یه زن بی‌سواد ببینه، واویلا داره! اونوقت فکر می‌کنه هدف از آفرینش زن اینه که در خدمت مردش باشه و همین که این کار رو خوب انجام بده بزرگترین هنر زندگیش رو کرده و دیگه هیچ مسئولیتی نداره. به دخترشم یاد می‌ده، دخترشم به دخترش. غلط‌اندر غلط‌اندر غلط!

آدر دستش را از زیر چانه برداشت:

-لابد مقاله‌ی بعدیتم درباره‌ی پرسپولیس و تاجه و
خاصه نقش همایون سرطلایی* در بازی جنجالی!

لبخند زدم:

-بدم نمی‌آد!

شمرده‌شمرده گفت:

-می‌دونی چیه ماری، تو یک نویسنده‌ی خلاق‌ی! یه
قدرت تشخیص خوب داری که بهت کمک می‌کنه کجا
و کی چی رو بگی، چی رو نه! پس شوخی رو بذار
کنار و برای من مثل کسی که چون قافیه تنگ آید،
شاعر به جفنگ آید، حرف نزن!
-ولی همین مقاله‌ی منه آذر.

تند و تیز نگاهی به دورش انداخت و خودش را تا
توانست به جلو کشید. چشمانش را ریز کرد و آهسته
گفت:

-می‌شه دروغ‌گفتن به من رو همین‌جا تموم کنی؟

-دروغ؟

-آره، اونم از نوع شاخ‌دارش! من می‌دونم که اون
روز افتتاحیه یهو از خونه‌ی مامان‌پوری با ماشین
همایون غیبت می‌زنه و مری چندساعت بعد

برمی‌گردی، می‌دونم از همین‌جا که داشتی
 راهمی‌افتادی بری رشت، دوربینت رو هم کول کردی
 و با خودت بردی! اینو قبل اینکه تشریف بیاری با
 بقیه حرف زدم و همه هم تأیید کردن. تو از اون روز
 و اون تظاهرات محاله عکسی نداشته باشی، داری که
 مدل به مدل بهم دروغ می‌گی.

لبخند زدم:

-آره دارم، آخه می‌دونی من از قبل در جریان بودم که
 قراره اونجا تظاهرات بشه، بعد هم فرصت رو غنیمت
 شمردم و با دوربینم رفتم محل حادثه و پشت یه
 درخت قایم شدم و تا تونستم عکس گرفتم. یه چندتا
 عکس خوب، از همون ردیف اول تا به آخر! تکتک
 آدما رو می‌شه تو عکسا شناسایی کرد. الان هم تو
 کیفمه! برو برش دار. اصلاً می‌تونیم به یه قیمت
 گزافی به هر کی که خواستیم بفروشیمش!
 از روی صندلی بلند شد:

*همایون بهزادی، مهاجم تیم پرسپولیس در سال

۱۳۵۲ تا ۱۳۵۴

[21:57 18.06.21]

#پارت 150

#برای_مریم

-باشه مسخره بازی دربیار! من هم می خواستم بهت بگم هرگز کیان فکر می کنه این تظاهرات و این بازیها تقصیر پسر رئیس قبیله است و برای چی دنبال اون عکساست، ولی دیگه نمی گم. این فرصتی برات بود که داری مفت مفت از دستش می دی!

بلوز سفیدرنگش را پایین کشید و کیفش را از روی میز برداشت:

-فردا عصرت رو خالی بذار، باید بیای یه جای مهم! امشب بشین و خوب فکر کن، اون عکسا به دردبخورتر از اونی هستن که تو فکر می کنی!

سرم را به طرف گردنم متمایل کردم و دستانم را از هم باز کردم:

-کاش داشتم، حیف که ندارم!

بی توجه به حرفم گفت:

-شاید بتونی باهات ی‌ک‌جا حسابت رو با امید صاف کنی!

به طرف آشپزخانه چرخید و بلند گفت:

-عمه من دارم می‌رم.

و بلندتر ادامه داد:

-به‌هنوش‌جون رو که اصلاً ندیدم امروز!

مامان از آشپزخانه بیرون آمد:

-بمون ناهارت رو بخور بعدش برو ...

آذر کیفش را روی دوشش انداخت:

-کار دارم عمه! باید برم.

مامان شانه‌ای بالا انداخت:

-این چه او‌مدن و رفتی بود آخه؟

پشت سرش راه افتادیم. موقعی که می‌خواست

خداحافظی بکند و برود گونه‌ی مامان را بوسید و

گفت:

-برو به غذات برس عمه، خودم می‌رم.

مامان که کمی دور شد گفت:

-فردا یادت نره، یکی باهات کار داره.

اجازه نداد سوآلی بپرسم. سریع از پله‌ها پایین و به سمت در رفت.

به داخل برگشتم و کیفم را از کنار میز تلفن برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم. همایون در پاگرد ایستاده و با گوشی تلفن به دیوار تکیه داده و با ننه‌پوری حرف می‌زد و می‌خندید. وقتی من را دید گفت:

-خود شلخته‌اش اومد ننه‌پوری، بیا باهاش حرف بزن.

خداحافظی کرد و گوشی را به سمتم گرفت:

-چی جا گذاشتی باز، هر وقت می‌ریم شمال تو باید یه چیزی جا بذاری؟

گوشی را از دستش گرفتم:

-الو... ننه‌پوری خوبی؟ چی جا گذاشتم من؟

همایون سر و دستش را با هم تکان داد و از پله‌ها بالا رفت. ننه‌پوری از پشت تلفن گفت:

-ماری زای جان مگه تی حساب کتاب وسائله ناری؟
چطور نانی چی جا بنایی؟

خندیدم و گفتم:

-فکر کنم اون بلوز آبیّه باشه با جورابم که خیس شد
و تو بالکن گذاشتمش!

هنوز از سؤال ننه‌پوری لبم خندان بود که صدای
مردانه‌ای گفت:

-و یه ماتیک سرخ خوش‌رنگ! فکر می‌کردم همه‌چی
رو جا بذاری از این یه قلم جنس نمی‌گذری!

نگاهی به همایون انداختم. بالاتر از من، روبروی
آینه‌ی قدی نصب‌شده به دیوار ایستاده بود و سرش
را بالا گرفته و به زیر چانه‌اش نگاه می‌کرد. آرام و
زمزمه‌وار جواب امید را دادم، در حالی که به راحتی
می‌توانستم همان لحظه تلفن را قطع کنم:

-ماتیکی جا نداشتم!

-پس این‌که دست منه چیه؟! از دیشب هی بالا و
پایینش می‌کنم.

جوابی که دادم فقط برای طول‌دادن گفت وگو بود:

-یادم نمی‌آد کدومه!

-ولی رنگش برای من خیلی آشناست، یه چیز تو
مایه‌های همون رنگی که وقتی بعد از برگشتنم به
ایران برای اولین بار دیدمت، روی لب‌ت بود! همون

روزی که بی‌خبر اومدی خونه‌مون. هیچ‌کس نمی‌دونست ایرانم. چون قرار نبود خیلی بمونم. مامان گفت برم بالا و تا نرفتی نیام پایین! از بالا داشتم بهت نگاه می‌کردم. اولش می‌خواستم برم تو اتاقم، اما پشیمون شدم و برگشتم. درست وقتی رسیدم بهت که توی انتخاب اینکه روی کدوم مبل بشینی، چشمت به صندلی من خورد و نشستی روش! حس می‌کردم نشستی درست روی پاهای من. نزدیکِ نزدیک. یه حس عجیب بود!

صدایش هر لحظه آرام و آرام‌تر می‌شد، همایون مقابل آینه مشغول بود و من هم کماکان میلی برای دورکردن گوشی از خودم نداشتم.

-یه دامن خیلی کوتاه پوشیده بودی! پاهاتم که روی هم انداخته بودی مرتب جابه‌جاشون می‌کردی! بی‌قرار بودی؛ انگار می‌دونستی من از یه جای خونه که نمی‌دونی کجاست، دارم دیدت می‌زنم. تموم اون یه‌ساعتی که اونجا نشسته بودی، به نرده‌های پله تکیه دادم و نگاهت کردم. می‌تونم بگم توی اون یه ساعت چند بار دست تو موهات بردی، چند بار دستت رو پایین آوردی و روی پات کشیدی و حتی می‌تونم بگم با چه وسواسی چای خوردی تا ماتیکت روی

لبت به همون قشنگی که هست بمونه. اون روز همین که پات رو از در گذاشتی بیرون، من اومدم و نشستم روی صندلیم، گرمات روش مونده بود. اصلاً به خاطر همین اومده بودم پایین، که گرمای تنت رو حتی شده غیر مستقیم لمس کنم. تو داشتی از خونه‌ی ما دور و دورتر می‌شدی، اما من داشتم با خودم حرف می‌زدم و می‌گفتم: "به هر قیمتی شده مریم ... باید ... مال ... تو ... بشه!"

جان‌کندم تا با وجود همایون، زمزمه‌های آرام امید را که انگار تن صدایش در هوای نم‌گرفته‌ی رشت، خش‌دار شده بود، بشنوم. سکوت کنم و حرفی نزنم، بی‌حرکت باشم و مدام تکان نخورم!

حس می‌کردم امید تمام این توضیحات اضافه را داده که فقط بیشتر حرف بزند و من را بیشتر پای تلفن نگه دارد.

برای اولین بار دلم می‌خواست گله کنم، در صورتی که تا قبل از آن گله و سرزنش را همیشه نشانه‌ی ضعف و نوعی راه برای بازگشت دوباره می‌پنداشتم:

[21:57 18.06.21]

-کدوم روزا رو می‌گی؟! همون روزایی که عین یه چریک کارکشته یواشکی زندگی می‌کردی و جز اون هیچی برات مهم نبود؟

-اگه هم چریک باشم، این‌طور که تو می‌گی نیستم. می‌دونم که زندگی هرگز چیز قشنگ‌تری از عشق و دوست‌داشتن به آدم نمی‌ده و هیچ لذتی هم با بوسیدن زنی که دوستش داری برابری نمی‌کنه، مخصوصاً که از این ماتی‌کا روی لبش بزنه.

آن‌قدر با حس و صدای هیجان‌دار این کلمات را می‌گفت که گویی من کنارش هستم و این‌ها را دارد به زنی می‌گوید که در آغوشش است و نه کیلومترها دورتر! اگر همایون نبود همان‌جا می‌نشستم و به دیوار تکیه می‌دادم، اگر همایون نبود تندتر نفس می‌کشیدم. اگر همایون نبود خودم را بغل می‌گرفتم تا هیچ انرژی‌ای از من هدر نرود. آرام گفتم:

-بده دست ننه‌پوری، دفعه‌ی بعدی که او مدم شمال ازش می‌گیرم.

-چرا بدم به ننه‌پوری، خودم برات می‌آرم؛ امروز غروب حرکت می‌کنم و رسیدم می‌آم پیشت؛ خوبه؟

-من دیگه هیچ وقت گولت رو نمی خورم!
محکم گفتم:

-من ... گولت ... می زنم. قول می دم توی یه چشم بر
هم زدن این کار رو بکنم. تو فقط سخت حرف می زنی،
اما سخت نمی گیری!

گوشی را پایین آوردم و روی تلفن گذاشتم. اگر
یک کلمه دیگر می گفتم و من می شنیدم گوشی
خودبه خود از دستم پایین می افتاد.

دور تا دور تنم را گرمای بدون منبعی فرا گرفته بود؛
تنها چیزی که می توانستم به جز حرف های امید و
مرور کردن آن ها به آن فکر کنم، عکس های داخل کیفم
بود.

[21:57 18.06.21]

#پارت 151

#برای_مریم

قبل از اینکه با امید حرف بزنم، قصدم این بود که
 مشت محکمی بر شانه‌ی همایون بکوبم و بعد به اتاقم
 بروم؛ اما حرف‌زدن با امید من را از تب و تاب
 انداخت و بی‌صدا از کنارش رد شدم. وقتی در را باز
 کردم، صدایم کرد. از جا پریدم. واکنشم باعث شد
 نتواند حرفی بزند. نگاهی با تعجب به من و شانه‌هایی
 که یک‌دفعه زیادی بالا رفته بودند انداخت و گفت:

-چته، فقط صدات کردم!

به خودم مسلط شدم و با لبخند به طرفش برگشتم:
 -جانم؟

-هیچی می‌خواستم بگم آذر صبح که اومد یه‌جوری
 بود، اینقدر سوال پیچمون کرد که خودش خسته شد.

در را تا به آخر باز کرده بودم اما با این حرف
 همایون به طرفش چرخیدم و به در پشت کردم:

-مثلاً چی پرسید؟

همایون متفکر گفت:

-از شمال و کجا رفتین و چی شد و کی رو دیدین و
 ماری کجا رفت و با کی اومد و از این حرفا ...

-تو چی گفتی؟

-گفتم هر جا رفتیم با هم رفتیم.

می خواستم بپرسم از دوربین عکاسی حرفی به آذر زده است یا نه که پشیمان شدم. همایون آدم کم هوشی نبود، اگر درباره ی دوربین می پرسیدم، می فهمید که من و آذر موضوع مشترک مهمی بین خودمان داریم که همزمان هم از خود و هم از بقیه پنهانش می کنیم. چشمکی زدم و گفتم:

-خیلی خوب گفתי، حساب آدم فضول رو باید رسید. با لحنی خاص که نشان از شک و تردید داشت، گفت:
-بهتره بگی حساب آدم فضول رو باید با دروغ رسید، چون من که راستش رو نگفتم!

عادت جدیدی پیدا کرده بودم، عادت ساعت ها نشستن روی تاقچه و تاکردن پاها و زلزدن به درخت های حیاط، بدون ذره ای خسته شدن. شب وقتی همه می خوابیدند به جای خوابیدن روی تخت، روی تاقچه می نشستم و نگاهم را به حیاط می دوختم. اما امشب همه چیز فرق کرده بود، فقط به در نگاه می کردم و انتظار می کشیدم؛ انتظار غیرعقلانه ای که نمی دانستم به سر می آید یا نه! این انتظار را ابتدا به شب ربط دادم که ناخودآگاه احساس آدم را رقیق می کند و بعد

به امید که با حرفش، شب‌های مملو از بی‌خوابی‌ام را، بلندتر کرده بود. عمه‌بهنوش همیشه می‌گفت دیدن امید و حتی شنیدن اسمش خورش را به جوش می‌آورد؛ من هم شرایطی مثل عمه‌بهنوش داشتم، با این تفاوت که به جای خون، احساسم به جوش می‌آمد.

پلکم که سنگین شد، سرم را روی دیوار گذاشتم. آرزو داشتم ساعت‌ها بخوابم. در همان حالت یک‌دفعه فردا و تمام کارهای نامتعارفی که قرار بود انجام بدهم، به ذهنم هجوم آورد و از جا پریدم. با اینکه تا صبح خیلی مانده بود، اما لباسم را آماده کردم، پنج‌تا از اعلامیه‌ها را داخل پاکت گذاشتم و بقیه را برای کاری که قصد انجامش را داشتم کنار گذاشتم. عکس‌ها را داخل پاکت دیگری گذاشتم. خودکار برداشتم و با زل‌زدن به آن سعی کردم به یاد بیاورم پلاک خانه‌ی قلّه‌ک چند است.

صبح با مرور کارهای سختی که داشتم از خانه بیرون رفتم. قبل از رفتن با آذر حرف زدم تا بدانم عصر او را کجا و چه ساعتی باید ببینم. محلی که برای قرار تعیین کرد، عجیب بود! رستوران هتل سوئیس جایی بود که بابا مهمان‌های کاری‌اش را به آن‌جا می‌برد،

آن هم بنا بر توصیه‌ی هرمز کیان! کارهایی که در پیش داشتم، اجازه نداد به آذر فکر کنم. کتابفروشی نزدیک دانشگاه اولین جایی بود که باید می‌رفتم. وقتی به چند قدمی‌اش رسیدم روسری را از کیفم بیرون آوردم و سر کردم. کتاب "بلندی‌های بادگیر" را خریدم و عکس‌ها را داخلش گذاشتم. آدرس را به همراه کتاب حاوی عکس‌ها به مرد فروشنده دادم و تأکید کردم همین امروز و قبل از ظهر آن را به دست کسی که اسمش کنار آدرس است، برساند.

از لحظه‌ای که پا به دانشگاه گذاشتم تا به دانشکده‌ی حقوق برسم، چندین و چندبار گرم و سرد شدم. گاهی از شدت گرما و عرق حس می‌کردم بلوزم به پشتم چسبیده است و گاهی هم می‌گفتم کاش چیز گرم‌تری پوشیده بودم. وارد دانشکده‌ی حقوق که شدم، شبیه همیشه بود، صبح‌های خلوتی که نمی‌فهمیدی چطور یک‌دفعه شلوغ می‌شود. تمام حرف‌های استاد راهینی درباره‌ی حقوق جزا و جرم‌شناسی و کیفرشناسی، ماده و تبصره‌ها در جرایم غیرقابل‌گذشتی که نیازی به شاکی خصوصی ندارد، از سرم گذشت. پیرمردی که به پرونده‌های قطور و زیادش می‌نازید. تجربه‌هایی که از دادگاه‌هایش تعریف می‌کرد و

می‌گفت بهتر از هر درسی به ما آموخت که چطور در یک پرونده برنده باشیم، یا چطور پرونده‌ی برنده را از پیش تشخیص دهیم! تجربه‌هایی که در هیچ‌یک از آن‌ها دختری که با اعلامیه در کیفش، وسط دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران دستگیر می‌شود، نبود!

کاری که باید می‌کردم به نظر ساده می‌آمد. باید از خلوتی صبح زود کلاس‌ها استفاده می‌کردم و اعلامیه‌ها را روی میز می‌گذاشتم، اما وقتی به در کلاس‌ها نزدیک شدم، همه‌چیز یک‌باره رنگ باخت و دشواری کار قد علم کرد. به چهارچوب در تکیه دادم و به انتهای راهرو چشم دوختم.

[21:57 18.06.21]

#پارت152

#برای_مریم

دانشجویان تک و توک وارد دانشکده می‌شدند. اگر همین الان کارم را انجام نمی‌دادم، با شلوغ شدن دانشکده، دیگر فرصتی برای انجامش نداشتم. دست در کیفم کردم و حین بیرون کشیدن اعلامیه، به داخل کلاس رفتم. اعلامیه را پشت‌ورو روی میز استاد گذاشتم و امیدوار بودم هیچ‌یک از دانشجویان به برگه‌ی به ظاهر بی‌خاصیت سفیدی که روی میز استاد بود، توجهی نکنند.

اعلامیه‌ی اول را که گذاشتم، شجاع شده و چهار اعلامیه‌ی دیگر را در کمتر از پنج دقیقه روی میز کلاس‌هایی که در مسیرم بود، قرار دادم. دعا می‌کردم حداقل دوتا از این اعلامیه‌ها سر و صدا کنند تا مهدی و دوستانش بفهمند من کارم را درست انجام داده‌ام و متوجه‌ی پنج‌تا برگه‌ی اعلامیه‌ای که پنهان کرده بودم، نشوند.

تصمیم داشتم تا آخر وقت در دانشکده بمانم تا نتیجه‌ی کارم را ببینم، اما همان ده دقیقه‌ی اول از کلاس فلسفه به بهانه‌ی سردرد بیرون زدم. نه فقط از کلاس، از دانشگاه هم بیرون آمدم. همه‌چیز در راهروهای دانشکده طبیعی بود و این طبیعی بودن من

را می ترساند. هیچ خبری از جار و جنجال و اعلامیه‌ها نشده بود.

تمام خیابان‌های اطراف دانشکده را قدم زدم و وقتی به خانه برگشتم هر چه مامان اصرار کرد پایین بروم و ناهار بخورم، نرفتم. هیچ اشتباهی نداشتم و تصور می‌کردم دستگاه امنیتی شاه آن قدر قوی است که به سادگی می‌تواند بفهمد پخش آن اعلامیه‌ها کار کیست و درست مثل روز عقد، یک‌دفعه چند نفر از در و دیوار به داخل خانه می‌آیند و بی‌اجازه به اتاق هجوم می‌آورند. دست و پایم یخ کرده بود و حتی دوش آب گرم هم نتوانست ذره‌ای آرامش را به من برگرداند. قصد رفتن به هتل سوئیس را نداشتم. حتی تصور یکبار دیگر بیرون رفتن از خانه ناممکن بود، اما ساعت که پنج شد، تردیدهایم رفت. این بار لباس راحت‌تری پوشیدم و بیرون رفتم. پیراهن آبی کوتاهی که کمر بند سفیدی داشت و مناسب محیطی مثل هتل سوئیس بود.

درست رأس ساعت شش، همان ساعتی که آذر گفته بود، به هتل رسیدم. با راهنمایی پیش‌خدمت کتشلوارپوش و خوش‌خلق، آذر را در حالی پیدا کردم که تنها روی صندلی نشسته و مشغول خواندن

روزنامه‌ی روبرویش بود. خوشحال بودم که تنهاست و کسی دیگری همراهش نیست. قبل از اینکه به او برسم سر بلند کرد و من را دید. روزنامه را کنار گذاشت و دستش را به سمتم دراز کرد. نگاه تحسین‌آمیزش را به من دوخت و گفت:

-از این بهتر نمی‌شد!

دستم را در دستش گذاشتم و کنارش نشستم. با لبخند به طرفم چرخید، خیلی مهربان‌تر از دیروز بود:

-می‌دونی داشتم به چی فکر می‌کردم؟

کیفم را روی صندلی کنارم گذاشتم و گفتم:

-داشتمی روزنامه می‌خوندی، مگه موقع خوندن روزنامه به چیزی غیر از اون هم فکر می‌کنی؟

به گوشواره‌ام نگاه کرد و گفت:

-به روز عقدت فکر می‌کردم! چه عروس قشنگی شده

بودی ماری! بهمون نگاه می‌کردی، لبخند می‌زدی و

دستت رو دور بازوی امید سفت‌تر حلقه می‌کردی!

اون موقع کی فکرش رو می‌کرد که قراره فقط دو

ساعت لباس عروس توی تنت بمونه و بعد بشی

عروس بی‌داماد؟! تو رو ویرون کردن ماری!

برگشتم و بی حرف به صورتش زل زدم. وقتی نگاه کردم بیش از اندازه طول کشید، گفت:

-چیه؟

-هیچی، فقط اگه این حرفت مقدمه‌ایه که برسی به پسر رئیس قبیله و اینکه من چه قدر بدبختم، دیگه ادامه نده! بارها گفتمی و من هم شنیدم.

راست نشست:

-می‌دونی چیه، هیچ وقت حرف حساب تو گوشت نمی‌ره، برای همین امروز یکی می‌آد اینجا تا یه خرده جدی تر باهات حرف بزنه، شاید به گوشت رفت. بعد از گفتن این حرف به پشتش نگاهی انداخت و گفت:

-رسید!

به پشت سرم نگاهی انداختم و با دیدن شهرام کیان سریع برگشتم و گفتم:

-این مرتیکه اینجا چی کار می‌کنه آذر!

از جایش بلند شد و حین بلند شدن زیر لب گفت:

-تو خری نمی‌فهمی این مرتیکه چه قدر به درد بخوره، من که مثل تو نیستم. بلند شو و ایسا!

بلندشدن را تا زمانی که او را روبروی خودم ببینم،
 طول دادم. به تلافی کاری که کرده بودم، عقب‌تر از
 صندلی ایستاد و من برای دست‌دادن با او قدری به
 طرفش خم شدم. هر چه که من نکردم، آذر کرد و تا
 توانست او را تحویل گرفت و بیشتر از پیش خدمت،
 خوش‌خدمتی کرد. در فاصله‌ای که منتظر رسیدن
 استیک بودیم، شهرام کیان مداوم حواسش به من
 بود، حتی وقتی به نظر می‌رسید در بحث با آذر غرق
 شده است! سرانجام طاقت نیاورد و رو به من گفت:
 -مریم‌خاتم تا حالا به این فکر کردین که موهاتون رو
 کوتاه کنین؟

گستاخ بود یا قصد داشت خودش را بیش از حد
 صمیمی نشان بدهد، در هر دو صورت حرفش برای
 من جالب نبود.

-ماری صدام کنید!

لبخندی از سر شیطنت زد:

-دوست دارین از ما بهترن مریم صداتون کنن؟

[21:57 18.06.21]

#پارت 153

#برای_مریم

از سر تمسخر لبخند زدم:

-شاید همین طوره!

کمی از نوشیدنی اش را نوشید و گفت:

-از زیر سؤالم در رفتی ماری جان!

-هیچ وقت به کوتاه کردنشون فکر نکردم.

لیوان را کمی از خودش دور کرد، انگار که آن را

پس بزند:

-بہت توصیه می کنم این کار رو بکنی! وقتی قراره

توی یہ دنیای بزرگتر، کنار مردهایی کار بکنی که تو

زندگی به هر چی خواستن رسیدن، هرچی کمتر

خوشگل باشی به نفع خودته!

-خواستہی شما درست مثل اینہ کہ من ازتون بخوام

چشماتون رو کور کنید چون هرچه کمتر حواستون به

خوشگلا باشہ راحت تر می تونید کارهای بزرگ بکنید!

آذر ناخودآگاه خندید. خندیدنی که انگار از کنترلش خارج شده بود. شهرام کیان هم خندید و رو به آذر گفت:

-انگار یه خرده کله شق تر از اونیه که تو می گفتی!
استیک را که آوردند من مثل قحطی زده ها به جانش افتادم، اما شهرام کیان در آرامش کامل می خورد.
وقتی لحظه ای سر بلند کرده و نگاهش کردم، کارد و چنگالش را در بشقاب گذاشت و گفت:

-هیچ وقت دوست داشتی جای اون روزنامه نگاری باشی که می شینه جلوی اعلیحضرت و ازش در مورد ژاندارم منطقه می پرسه، یا جای اونی که می ره با نخست وزیر مصاحبه می کنه و ده هامیلیون آدم می بیننش؟

غذایی را که در دهانم بود قورت دادم، در حالی که فکر می کردم شهرام کیان بی محل ترین خروسی است که تا به امروز با آن برخورد داشته ام، گفتم:

-هیچ وقت بهش فکر نکردم!

دوباره پرسید:

-این رو می‌دونی که اون آدم شاید در شروع کارش،
تو رده‌ی خیلی پایین‌تر از جایی که الان تو ایستادی،
ایستاده بوده و با پشتکار و فرصت‌طلبیش به جایی
که الان داره رسیده؟

کارد و چنگالم که در بشقاب می‌گشت به خوبی نشان
می‌داد که فعلاً تنها چیزی که برایم اهمیت دارد
چیست، اما مجبور بودم جوابش را بدهم:

-خب بله، همه که همون اول به چیزی که می‌خواستن
نرسیدن. براش تلاش کردن!

نگاهش را از من به طرف آذر برد و دوباره به من
خیره شد:

-تو و آذر یه همچین توانایی‌هایی رو دارید. یعنی من
توی شما دو نفر می‌بینم. فقط باید یه کم هشیارتر از
امروزتون باشین!

کارد و چنگال را رها کردم:

-یعنی باید چی کار کنیم؟

خودش را به جلو کشید:

-دمتون رو وصل کنید به اون بالایی‌ها، یه مدت صدای
اونا باشید. به نفع اونا بنویسید و دشمنانشون رو
رسوا کنید!

-شما هم بخشی از اون بالایی‌ها هستین؟
لبخند زد:

-بهمون نمی‌آد؟

-و دشمنانتون کین؟

آذر خودش را کمی جلو کشید. شهرام کیان به او
نیم‌نگاهی انداخت و گفت:

-یکی دوتا نیستن، اما خطرناک‌ترینشون اونایی هستن
که کنارمونن، اما در واقع ضد ما! سرراست‌تر حرف
بزنم، همسر سابقتون!

با تعجبی که قدری هم ساختگی بود گفتم:

-یعنی شما می‌فرمایید پیام و از اختلافات کاری شما
در مقاله‌م بنویسم. خاله‌بازی می‌کنیم ما؟

ابرویی بالا داد:

-نگو که منظور من رو نفهمیدی! تو یه بار با مقاله‌ی
شوالیه این‌کار رو کردی، این بار بیا و ضربه‌ی
هولناک‌تری بزن. به آینده‌ی درخشانی که می‌تونی

داشته باشی فکر کن، به موقعیت‌هایی که نصیبت می‌شه، کمک کن به ما، یه سرمایه‌گذاری پرسوده. قبل از اینکه حرفی بزنی به ساعتش نگاه کرد و بلند شد:

-باید تا نیم‌ساعت دیگه جایی باشم، اما فردا برای شام وقتم آزاده، می‌تونیم حرفامون رو اون‌موقع ادامه بدیم.

با من و آذر دست داد و رفت. سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با استیک شدم. آذر میدان را به دست گرفت:

-بهترین فرصته ماری که حساب امید رو بررسی! یه موقعیت عالی! اگه عکس‌ها رو داری بیا بده بهشون! سرم را بلند کردم و تند و تیز نگاهش کردم:

-چندبار بگم که عکسی وجود نداره؟

دستش را بالا آورد:

-آروم باش! باشه از شهرام کیان خوشت نمی‌آد بیا با خود الیاس‌خان معامله کنیم، اون هر کاری برای امید می‌کنه، وقتی هم بفهمه تو خطره هر باجی بخوایم می‌ده! مثل هر رمز کیان هم همه‌جا نفوذ داره!

از جا بلند شدم و کیفم را برداشتم. آذر هم همراهم بلند شد. می‌دانست که نمی‌تواند من را از رفتن منصرف کند. وقتی که از هتل بیرون رفتیم، شانه‌ام را گرفت و گفت:

-ماری چرا این‌طوری می‌کنی؟ مگه ما از اولش قرار نداشتیم پشت هم باشیم؟
داد زدم:

-اینکه بری با شهرام کیان از من حرف بزنی و به خیال خودت اون بیاد با پیشنهادهای آنچنانی‌ش و سوسه‌م کنه، پشت من بودنه؟ من خودم رو به همون سیستمی بفروشم که دایم ازش می‌نالم؟
با قدم‌هایی سریع دور شدم. آذر صدایم می‌کرد:
-ماری کدوم فروختن؟ کدوم سیستم؟!
زودتر از آذر تاکسی گرفتم و فرصت حرف‌زدن و توضیح دادن را از او گرفتم.

[21:57 18.06.21]

نزدیک خانه پیاده شدم. خیابان منتهی به خانه خلوت و هوا کاملا تاریک بود. کیفم را در دست گرفته و متوجه بودم که هر از گاهی به زمین کشیده می‌شود. از یک چیز درباره‌ی خودم مطمئن شده بودم، اینکه من نمی‌توانم کاری علیه امید انجام بدهم. آدمش نبودم، روزی فکر می‌کردم به خاطر خاله‌تیریا و نسبت فامیلی‌مان هرگز نمی‌توانم ضربه‌ای به امید بزنم، اما میزان عصبانیت و کینه‌ای که از آذر و کارش به دل گرفته بودم، گویای حقیقت دیگری بود. وقتی حتی تحمل شنیدن اینکه برای امید دسیسه بچینم را نداشتم، یعنی چیزی فراتر از نسبت فامیلی مانع بود، خود امید بود که نمی‌گذاشت!

سرم را بالا گرفتم. کیف را بالاتر آوردم و کلید خانه را از داخلش بیرون کشیدم. همین که دستم را جلو بردم تا کلید را در قفل کنم، کسی از پشت دستش را روی مچ دستم گذاشت و با فشار آرامی که به کمرم داد سریع من را به طرف خودش برگرداند. آدم کیف را بالا بیاورم و جیغ بزنم که با دیدن صورت امید که نزدیک صورتم بود، خفه شدم. به جایش تلاش کردم تا خودم را از او جدا کنم که من را به زیر درخت کنار حصار کشاند.

آرام و خفه گفتم:

-ولم کن، ولم کن ... تا جیغ نزدم.

کمرم را رها کرد. به دیوار چسبیدم، اما دو دستم را سخت و محکم گرفت و روبرویم با فاصله‌ی کم ایستاد:

-ماری الان چه وقت خونه اومدنه؟ اونم اینطوری، تک و تنها، توی تاریکی!

لحن توبیخ‌گرش بی‌نهایت آشنا بود! مثل تمام روزهای کوتاهی که کنار هم بودیم. فقط نگاهش کردم و با تکیه به دیوار خستگی‌های روزهای دراز را به یاد آوردم و آرام‌تر از هر وقت دیگری نفس کشیدم. نگاهش می‌کردم و می‌دانستم این کسی که به امید نگاه می‌کند و هیچ ندارد که بگوید، به اندازه‌ای از "ماری واقعی" دور است که حد ندارد. چه قدر خسته بودم! امید یکی از دست‌هایم را رها کرد. دستش را به پشت کمرم برد. با فشاری که به آن داد من را به سمت خودش کشید. در آغوشش بودم! این موقعیت را باور نداشتم، مطمئن بودم از آن خواب‌های بدون تعبیر است!

[21:57 18.06.21]

#پارت 154

#برای_مریم

سرم را بالا گرفتم و دیدم که چطور بی تابانه نگاهم می‌کند و چشم‌هایش به چه شکل انتظار این را می‌کشند که دوباره به یاد بیاورم ما با هم غریبه نیستیم و نمی‌شویم. به یاد بیاورم آن دست‌های حلقه‌شده‌ی روز عقدمان را و نگاه‌های پر از خط و نشان‌های عاشقانه، برای اولین شب مشترکی که در پیش داشتیم، برای اولین صبحی که قرار بود تا چشم باز می‌کنیم، همدیگر را ببینیم و قسمی که قرار بود با هم در اولین روز ماه‌عسلمان، کنار شالیزارهای سرسبز، پشت امام‌زاده‌ی نزدیک رودخانه بخوریم. من قسم بخورم که تا آخر عمرم به امید وفادار می‌مانم و امید قسم بخورد که برای مریمش همه کاری می‌کند. دستم را روی سینه‌اش گذاشتم. لحظه‌ای نفسش درنیامد. تکانی خورد، خواست که دستش را روی دستم بگذارد. سریع آن را روی سینه‌اش

جابه‌جا کردم و عقب کشیدم. آرام و مثل کسی که آخر خط رسیده باشد گفتم:

- فقط ببین چه به روزم آوردی و باهام چی کار کردی!
خیلی اذیتم کردی امید، هیچ وقت نمی‌تونم به خاطر کاری که با من کردی ببخشم!

دستش را پشت کمرم به حالت نوازش‌وار بالا و پایین برد:

- آگه همه چیز دست من بود، هیچ وقت اون طوری نمی‌شد!

- همین؟! فقط این رو داری بگی؟

یک دفعه دستانش را بالا آورد و دو طرف صورتم گذاشت:

- چی می‌خوای بگم؟ با چه کاری و کدوم حرفی، تموم درد و رنجت تموم می‌شه؟ بگو من همون کار رو بکنم، حتی آگه تا صبح طول بکشه اینجا می‌مونم و گوش می‌دم.

- کار از کار گذشته، تا صبح که سه‌له، آگه تموم عمرتم بمونی دیگه چیزی رو نمی‌شه درست کرد.
سرش را پایین‌تر آورد:

-کار من و تو با هم هیچ وقت تموم نمی‌شه! حتی اگه
پشتمون رو به هم کنیم، یه چشم پشتمون داریم که
فقط برای دیدن من و توئه.

صورتش را به صورتم تکیه داد و بوسه‌ای به گونه‌ام
زد؛ آرام، اما طولانی! گرم و نفسگیر! تمام مدت
فرصت نه گفتن داشتم و نگفتم. غلط و درست بعضی
چیزها از پیش معلوم بود! نیازی به کنکاش نداشت!
اما خواسته‌ی تتم این بود که بماتم و لذت این بوسه
را به جان خود بخرم و من هم جلودارش نبودم. من
که هر شب با خودم در جدال بودم، این هم رویش!
امید خوب می‌بوسید! شبیه گذشته‌ها! همان‌طور
دوست‌داشتنی و همان‌طور تحریک‌کننده. لبانش را از
روی گونه‌ام بر نمی‌داشت و من حس شیرینی که از
نوک پا شروع شده و با سرعت به سمت بالا می‌آمد
را با بندبند وجودم احساس می‌کردم. دستانش پایین
آمد و دور کمرم سفت شد، سرش را پایین‌تر برد و
سرشانه‌ام را بوسید و من مثل بادبان یک قایق فقط
پیچ‌وتاب می‌خوردم، از قایق جدا نمی‌شدم. وصلش
بودم و از جا کنده نمی‌شدم. بدون اینکه لبانش را از
شانه‌ام بردارد، روی آن راه می‌رفت و می‌بوسید. امید
راه حل اینکه چطور می‌تواند یک شب تا صبح تمام

درد و غم گذشته را از دلم دریاورد پیدا کرده بود،
 اگر من اشک نمی‌ریختم و برنامه‌هایش را بر هم
 نمی‌زدم. حتی زمانی که اشک هم می‌ریختم ذره‌ای
 دور شدن امید را نمی‌خواستم، اما دیر شده بود، مثل
 همیشه! و من هم عقم سر جایش آمده بود. امید تا
 سربلند کرد، من کنار کشیدم. اسمم را با نگاه به
 اشک‌هایم زمزمه کرد:

-ماری!

سرم را تکان دادم:

-برو ... من به درک! تو بابات اسم و رسم داره.
 خانزاده‌ای! کلی نشستن پات تا آداب و تربیت یادت
 بدن، برات خوب نیست که یکی رو از دم در خونشون
 بکشونی زیر درخت و بعد باهاش زیر نور ماه
 عشق‌بازی کنی!

-چرا هیچ‌وقت نمی‌ذاری اون طوری که دلم می‌خواد
 ببوسمت! اون طوری که خودم خسته بشم و بکشم
 کنار!

توجهی به حرفش نکردم. موهای جلوی سرم را به
 عقب هل دادم و دست روی کمر بندم گذاشتم تا
 سگکش وسط باشد. امید دستش را جلو آورد و یقه‌ی

پیراهنم را از روی شانه‌ام تا به نزدیک گردنم کشیدم تا در مرتب‌کردن آن به من کمک کند:

-ماری تموم این بروبیای خانزاده‌ای و هر چی که مربوط به اونه، حاضرم مفت بدم بره، عوضش تو کنارم باشی. ای کاش می‌دونستی چه قدر برام بی‌اهمیتن همه‌ی چیزهایی که گفتمی!
این بار ملتمسانه نگاهش کردم:

-گفتم برو...-

به طرف در رفتم. کلید را این بار بی‌دردسر در قفل انداختم و آن را باز کردم. می‌توانستم بدون نگاه‌کردن به امید در را ببندم، اما حین بستن در چرخیدم تا یکبار دیگر او را ببینم.

-ماری تو اون عکس‌ها رو برام فرستادی؟

[21:57 18.06.21]

ایستادم و خیره‌اش شدم.

-تو فرستادی ماری؟

بلند "نه" گفتم و در را بستم. این قرارم با خودم نبود. قرار بود اگر شک کند که کار من است، محکم جلویش بایستم و کتمان کنم! هر کاری بدم بکنم تا مطمئن شود که کار من نیست. همانجا ایستادم. صدای پای امید را می شنیدم که به در نزدیک می شد. طوری که انگار می دانست پشت در هستم و حرف هایش را می شنوم، گفت:

-تو فرستادیشون. گذاشتی لای کتاب بلندی های بادگیر! امروز صبح فرستادی! عکسارو هم خودت گرفتی! چرا فرستادی برای من، اونم وقتی که مشتریای بهتری داشت؟ و می دونی که کیا دنبالشن. کمی صدایم را بلند کردم:

-برو، نمون اینجا! همایون داره می آد. من هیچ عکسی برات نفرستادم.
جوابی نیامد.

کمی عقب رفتم و به در نگاه کردم.
-ماری فقط به خاطر تو می رم! و گر نه باور کن هیچ در و حصار و آدمی نمی تونه جلوی من رو بگیره.

برگشتم و به سمت خانه دویدم. پا کوبیدم تا صدای آن را بشنود. تازه داشتم از بوی برنج تازه‌دمی که تمام فضای سالن را گرفته بود، لذت می‌بردم که همایون کاغذی به سمتم گرفت:

-بیا برو به این شماره یه زنگ بزن، خیلی تأکید کرد وقتی که اومدی حتماً بهش یه زنگ بزنی. کاغذ را از همایون گرفتم و پیراهنم را از سرشانه بالا کشیدم. با اینکه امید آرام و بدون ذره‌ای فشار بوسیده بود، اما ترس داشتم ردی روی شانهم باقی مانده باشد.

-خودش رو معرفی نکرد؟

-چرا گفت رستگاره!

تکرار کردم:

-رستگار؟

منتظر جواب نماندم و به سمت تلفن رفتم. تا بوق خورد خود آقافیروز جوابم را داد. بعد از سلام سردی گفت:

-خانوم ثابت اگه بهتون برنمی‌خوره و مثل همیشه طلبکار نیستین، لطفاً بیاین و یه فکری به حال این تلفن‌هایی که به دفتر تحریریه می‌شه بکنید، در تمام

مدتی که توی این فضا کار کردم، هیچ وقت اینقدر
تهدید نشده بودم که این یکی دو ماهه شدم!
به همایون پشت کردم و گفتم:

-چی شده آقافیروز، مگه باز زنگ زدن؟

-بله خانوم، زنگ زدن.

-حرف حسابشون چیه؟

-من نمی‌دونم حرف حسابشون چیه، فقط باهاشون
قول و قرار گذاشتم که بیارمتون دفتر و اگه حرف
حسابی دارن به خود شما بگن و دست از سر ما
بردارن!

#پایان_فصل_پنجم

[21:57 18.06.21]

#پارت 155

#برای_مریم

#فصل_ششم

#مرمر

دستم را به پشت بردم و به دیوار تکیه دادم. پوست صورتم خشکِ خشک بود. احساس می‌کردم تمام اشک‌هایی که داخل اتوبوس، با برگرداندن رویم به سمت شیشه ریخته بودم، در صورتم پیداست. با اینکه گفته بودم برادرزاده‌ی دکتر ملک‌سرایی هستم و همه با احترام با من برخورد می‌کردند، اما حس اینکه مزاحم‌شان هستم دست از سرم بر نمی‌داشت.

پرستارهایی که از کنارم رد می‌شدند با لبخند نگاهم می‌کردند و نمی‌توانستند تعجب پشت نگاه خود را پنهان کنند. ساعت نه صبح بود و من قبل از عموشاهین در بیمارستان حضور داشتم. با آمدن عموشاهین تکیه‌ام را از دیوار گرفتم و به سمتش رفتم. لبخندی روی لبش بود که کمتر می‌شد آن را، جایی غیر از بیمارستان و مطبش دید. به طرفش که رفتم انتظار داشتم با من سرسنگین برخورد کند و رفتارش سرد باشد و نرسیده توبیخم را شروع کند، اما دستش را دور کمرم انداخت و به پرستار خانمی که کنارش ایستاده بود گفت:

-این مریم ما خانوم معلمه، تو کیاکلا درس می‌ده!

پرستار نگاهی به سرتاپایم انداخت گفت:

-ماشالله، گفته بودین قبلاً که از تهران اومدن و تو روستا درس می‌دن.

سری به تشکر برایش تکان دادم و به همراه عموشاهین به سمت اتاقش رفتیم. لبخندش تا زمانی که در اتاقش را باز کرد روی لبش بود، اما وقتی در را بست همان‌جا ایستاد و با اخم و همان سردی که انتظارش را داشتم گفت:

-آخرش من سر به کوه و بیابون می‌دارم! من خونه‌زندگی ندارم که صبح کله‌ی سحر باید بهم زنگ بزنن زودتر بیا بیمارستان که برادرزاده‌ت منتظرته؟! دیگه نمی‌دونم از دست شماها چه کار بکنم! چشم گرفتم و انگار که مچش را گرفته باشم گفتم:

-مگه غیر از من کس دیگه‌ای هم کاری کرده که می‌گید شماها؟ نیومدم خونه، چون نمی‌خواستم پیش زن عمو حرف بزنیم، و گر نه کجا بهتر از خونه، تازه رسیدم و خسته هم هستم.

سرش را تکان داد و به طرف میزش رفت.
میخواست حرف زدن در این مورد را به تعویق
بیندازد:

-مامانت تا ما زنگ می‌زنیم بهش که دو روز تو رو
بفرسته پیش ما بمونی، کلی بهونه و شکایت داره،
الان چی شده که نصفی شبی گذاشته راه بیفتی بیای
شمال؟

به طرفش رفتم. کیفش را روی میز انداخت و
روپوشش را از روی رخت‌آویز با بی‌حواسی
برداشت. هیچ میلی به نگاه کردن مستقیم من نداشت.

-چون هزارتا دروغ بهش گفتم، بهش گفتم حال
مامان بزرگ خوب نیست باید حتماً برم شمال! به همه
دروغ گفتم تا فقط پام برسه لاهیجان و حرف راست
رو از شما بشنوم.

-دستانش را از هم باز کرد:

-حرف راست چی؟

-عموشاهین، فرهاد چندروزه که توی زندانه،
هیچکس رو هم نمی‌ذارن بره باهش حرف بزنه. یه
هفته‌ست حاج احمد و عیسی‌خان اینجان و نرفتن
تهران، دیروز حاج احمد با مامان حرف زد، می‌گفت

یکی برای فرهاد پاپوش درست کرده، مطمئن بود! رد و نشونه‌هایی هم انگار پیدا کردن. عیسی‌خان هم سفت و سخت دنبال ثابت کردنش.

هر لحظه اخم‌های عموشاهین بیشتر در هم می‌رفت:
-به درک که زندانه، همون‌جا جاشه! اینایی که گفتی چه ربطی به من داره که از تهران کوبوندی اومدی اینجا و منت دروغ سر هم کردن برای مامانت رو سر من می‌ذاری!؟!

دستم را روی لبه‌ی میزش گذاشتم:

-عمو ... یعنی شما نمی‌دونید کار کی می‌تونه باشه؟ صدایش را بلند کرد:

-لابد کار منه! عیسی‌خان راه چاره پیدا کرده؟! دیده نمی‌تونه این یکی گه‌کاری پسرش رو ماست‌مالی کنه، گفته بن‌دازم گردن یکی دیگه!

فکر می‌کردم راحت می‌توانم حرفم را به او بزنم، اما نمی‌دانستم از کجا شروع کنم و چطور بگویم:

-عمو هم من و هم شما بهتر می‌دونیم که عیسی‌خان بیخود حرف نمی‌زنه و ادعایی نمی‌کنه.

-چرا نکنه؟ عیسی خان کم آدمی نیست، لابد
 کله‌گنده‌هایی که می‌شناستشون بهش یاد دادن که بگه
 این یه پاپوشه! توی ویلای عیسی خان مدارک
 هم‌دستی فرهاد رو با چندتا از سردسته‌های منافقین
 پیدا کردن، چه پاپوشی، چه رد و نشونی؟ عیسی خان
 که حق رفتن به ویلاش رو نداره، یه هفته‌ست تو
 خونه‌ی علی‌دریاییه! اون وقت از کجا رد و نشون پیدا
 کرده؟

آرام گفتم:

-به جای اینکه سر من داد بزنید بهتره منطقی باشین
 و گوش کنید چی می‌گم.

روی صندلی، پشت میزش نشست؛ در حالی که کاملاً
 ناآرام بود. من هم روبرویش نشستم و گفتم:

-ازتون یه سؤال دارم، چرا اون مدارک تهران پیدا
 نشده، یا حتی توی مطب فرهاد، چرا اینجا پیداشون
 کردن، توی ویلا؟ فرهاد اگه این‌کاره بود که نمی‌داشت
 مدارک توی ویلا بمونه!

ابرویش را بالا داد و حق به جانب گفت:

-اتفاقاً چون این‌کاره‌ست گذاشته تو ویلا! به خیال
 خودش کسی به اینجا شک نمی‌کنه.

سرم را برایش تکان دادم:

-عموشاهین من ترستون رو می بینم. از چی دارین
فرار می کنین، شما هم می دونین که کار عموساسانه،
من خودم دیدم که ...

[21:57 18.06.21]

#پارت 156

#برای_مریم

یکدفعه از جایش بلند شد، چشمانش درشت شده و
دستانش می لرزید. دستش را محکم روی میز کوبید و
گفت:

-مرمر بپر صدات رو!

ترسیدم و از جایم بلند شدم. عقب عقب رفتم و نگاهش
کردم. از پشت میزش بیرون آمد و انگشت اشاره اش
را به طرفم گرفت:

-این اراجیفی که می‌گی رو به کس دیگه‌ای هم گفتی؟
در حالی که چانه‌ام می‌لرزید گفتم:

-نه، به هیچ‌کس نگفتم، واسه همین از تهران اومدم
اینجا پیش شما و حتی خونه هم نیومدم. اومدم با هم
حرف بزنیم و یه فکری بکنیم.

خرید و کلماتش را کشیده ادا کرد:

-فکر کنیم، فکر چی؟

بغض در گلویم کار خودش را کرد، با صدایی لرزان
گفتم:

-فرهاد بی‌گناهی، باید یه کاری برایش بکنیم. اون کیف
رو عموساسان گذاشته توی ویلای عیسی‌خان. من
مطمئنم، خودش قبلاً بهم گفته بود که یه کیف بهم
میده تا بذارم تو اتاق فرهاد، من همون موقع بهش
توپیدم، اما اون دفعه که مامان بزرگ مریض شد و
پیشش موندم دیدم که عموساسان آخر شب چکمه‌های
بابابزرگ رو پوشید و نصف شب برگشت خونه!
خیلی هم به هم ریخته بود.

روپوشش را نپوشیده از تنش درآورد و روی میز
انداخت. کیفش را دوباره برداشت و گفت:

-که چی؟ الان می‌خوای بری به حاج احمد و عیسی‌خان بگی که ساسان چی بهت گفته و چی ازش دیدی؟ می‌دونی اگه بگی چی می‌شه؟ ساسان رو می‌گیرن و اعدامش می‌کنن، نه فقط به خاطر داشتن اون مدارک و گذاشتنش تو ویلای عیسی‌خان، به خاطر اینکه برادر مهرانه، هرگز نمی‌تونه ثابت کنه که با مهران هیچ ارتباطی نداره، اتهام پشت اتهام ردیف می‌کنن براش و سر سال نشده دارش می‌زنن. تو می‌دونی با منافقا چی کار می‌کنن؟! همه‌مون بدبخت می‌شیم.

تمام مدتی که حرف می‌زد من بی‌صدا گریه می‌کردم. به خاطر فرهاد، به خاطر مامان بزرگ و بابابزرگ و بیچارگی خودم. درد می‌کشیدم از اینکه در صورت عموشاهین بعد از اینکه اعتراف کردم همه‌چیز تقصیر ساسان است هیچ تعجبی ندیدم:

-عمو شما می‌دونستین که کار عموساسانه، مگه نه؟ اصلاً جا نخوردین وقتی که من گفتم ...

دستمالی برداشت و جلو آمد:

-گریه نکن اینجا، آبروم رو نبر. بیا از بیمارستان بریم بیرون، این قدر هم ساسان ساسان نگو!

بازویم را گرفت و من را با خودش بیرون برد. قبل از اینکه کسی از او چیزی بپرسد، رو به یکی از پرستاران توضیح داد که برای رساندن من می‌رود و دوسه‌ساعت دیگر برمی‌گردد.

وقتی وارد حیاط شدیم، خودداری را کنار گذاشت و من را با خودش به طرف ماشینش کشید. وقتی در را باز کرد، روی صندلی ماشینش نشستم و بدون ترس به طرفش برگشتم. سبیل‌هایش را می‌جوید و به شدت نگران بود. سریع پشت فرمان ماشینش نشست. تا جایی که می‌شد خودم را به عقب کشیدم تا از او دور باشم.

-شما می‌دونستین که عموساسان اون کیف رو برده ویلا، خبر داشتین کار اونه، شایدم با همدیگه این‌کار رو کردین.

امید داشتم کتمان کند که خبر داشته کار عموساسان است.

به طرفم برگشت. فریاد زد:

-مرمر خفه شو.

مکت کرد. من ترسیده بودم و خودم را به در چسبانده بودم. فاصله‌گرفتن من را که دید قدری آرام شد:

-تو چه مرگته مرمر، اصلاً می‌دونی چی داری می‌گی؟
 می‌دونی بلایی سر ساسان بیاد خونِ مامان بزرگ
 می‌افته گردنت؟ ساسان رو بگیرن من و فرامرز رو
 مگه ول می‌کنن، دیگه این حرف رو توی تنهایی
 خودت هم تکرار نکن، من خبر از کار ساسان نداشتم.
 خود خاک‌پرسرش دوروز پیش اومد بهم گفت چه
 غلطی کرده، الان هم نشسته توی خونه‌اش داره
 می‌میره از ترس، این حرف رو همین‌جا گل کن! باید
 هر کاری که می‌شه بکنیم تا بو نبرن کار ساسانه.
 نالیدم و با گریه گفتم:

-فرهاد پس چی؟ همین‌طوری بذاریم به پای گناه
 نکرده بسوزه؟ چه بلایی سر اون می‌آد؟
 دستش دور فرمان ماشینش سفت شد:

-کدوم گناه نکرده؟ اون داره تاوان کاری که با مهران
 کرده رو پس می‌ده. به خاطر اون مجازات نشده، حالا
 داره به خاطر یه کار نکرده می‌شه. فرهاد به ما ربطی
 نداره، تو از گوشت و پوست و استخوون مایی، دلت
 می‌خواد ساسان سرش بره بالای دار؟

#پارت 156

#برای_مریم

مثل بیچاره‌ها نگاهش کردم:

- عمو چون من دلم نمی‌خواد بلایی سر عمو ساسان بیاد، باید راضی بشم که سر فرهاد بره بالای دار؟ ماشینش را از جا کند. آن قدر با سرعت می‌راند که دو دستم را به صندلی بند کردم، اما دست از نگاه خیره به او برنداشتم. وقتی کمی از بیمارستان دور شدیم گفت:

- خب تو می‌گی چه کار کنم، برم بگم کار ساسانه تا همه‌مون باهاش گرفتار بشیم؟ مرمر بفهم؛ ما همین طوری هم پرونده‌مون خرابه، به‌خدا منتظر بهانه‌ن تک‌تک‌مون رو به‌خاطر مهران به صلابه بکشن. هر بلایی هم سرمون بیارن کسی ککش نمی‌گزه، والله بالله نمی‌گزه. اگه بیان جلوی یه لشکر آدم گلوله خالی کنن تو مغزومون، یک نفر هم نمی‌آد بگه چرا این کار رو کردین، چون تکلیف رو با یه

کلمه معلوم می‌کنن، می‌گن منافقن و تمام، نشونی منافق بودن ما هم مهرا نه! مگه کم آدم تا الان تیربارون شدن؟ به جرم نکرده سر خلیا رو زیر آب کردن، دیگه با ما که اصلاً تعارف ندارن!

سرم را روی صندلی گذاشتم و به طرف شیشه چرخیدم. اگر بلایی سر فرهاد می‌آمد، من دیوانه می‌شدم، می‌دانستم که می‌شوم. بی‌هیچ شکی می‌شدم! هر تانیه‌ای که می‌گذشت، خاکستر نیمه‌خاموش قلبم داغ و داغ‌تر می‌شد. تانیه‌هایی که می‌گفت فرهاد به جرم نکرده، در بدترین مکان ممکن، با زمانش تاس‌بازی می‌کند تا شانس بیاورد و رها شود. خیابان فرعی که به سمت کیاکلا می‌رفت از دور معلوم شد. ابتدای خیابان پاسگاهی قرار داشت؛ یک‌دفعه با دیدنش سر بلند کردم، عموشاهین سرعت گرفت و مثل برق از کنار آن گذشت. سرم را به پشت بردم و تا زمانی که می‌شد آن را دید، نگاهش کردم. دوراهی که در آن گیر کرده بودم، چه بدقواره و بی‌ریخت بود! با دیدن شالیزارهای ابتدای جاده‌ی کیاکلا ناخودآگاه گفتم:

- عموشاهین، فرهاد چی می‌شه؟

وقتی جوابم را نداد نگاهش کردم، مستأصل‌تر از من بود. تندتند نفس می‌کشید، پاهایش را محکم روی کلاچ و گاز می‌گذاشت و دستش دنده را دشمنی فرض می‌کرد که باید گردنش را بشکند!

-پیش مامان بزرگت هیچی نگو مرمرا! اون فقط می‌دونه فرهاد رو گرفتن و کلی خوشحاله، خبر نداره که ساسان چه غلطی کرده! بابا هم هیچی نمی‌دونه، فقط من و فرامرز در جریانیم.

تکیه‌ام را از صندلی گرفتم:

- فرهاد مادر نداره؟ از حال اون خبر داری؟ عمو ... داد زد:

-مرمر دو روزه که من روزگار ندارم، همه‌ی اینا رو می‌دونم، اما کاری از دستم برنمی‌آد. فرهادم خیلی بیخود ننشسته اون تو!

آرام‌تر ادامه داد:

-فعلاً باید دعا کنیم ساسان کارش رو این قدر تمیز انجام داده باشه که شک نکنن به هیچی! من هر کاری می‌کنم که فقط نفهمن کار ساسانه، کار به فرهاد

ندارم، یه نفر آدم گرفتار بمونه بهتره تا ده نفر اسیر
شن.

نگاهی به سمت انداخت:

- عیسی خان زرنگه، تو دم و دستگاه پارتی زیاد داره،
نمی‌ذاره بلایی سر فرهاد بیارن.

- این حرف رو می‌زنی که دل من رو خوش کنی؟! من
خرم عمو؟ یه بار می‌گین حقشه جایی که هست، یه
بارم می‌گین عیسی خان زرنگه! از کجا معلوم بتونه
کاری برای فرهاد بکنه؟؟ مگه شما نمی‌گین سر منافقا
با کسی تعارف ندارن؟ عمو یاسین می‌گفت توی اون
کیف مدارک و نامه‌هایی پیدا کردن که نشون می‌ده
فرهاد با اونا بده بستون داشته. نقشه و راپورت
چندتا منطقه‌ی نظامی توش بوده!

سرش را به شدت تکان داد. با لحنی که کاملاً منعطف
شده بود، گفت:

- اونا که مثل ما نیستن دستشون هیچ‌جا بند نباشه.
پرونده‌ی ما سیاهه، پرونده‌ی اونا پاکه. برادرزاده‌ی
عیسی خان همین کیاکلا شهید شد، هنوز که هنوزه
مردم اون شالیزار رو مقدس می‌دونن؛ طالب دلش
نمی‌آد توی اون زمین پا بذاره و برنج بکاره!

حاج احمد هم که حی و حاضره؛ تیر و ترکش جنگ تو
 تنش، به اینا رحم نکنن به کی میخوان بکنن!
 من هم سعی کردم آرام باشم و مهربان تر حرف بزنم:
 -اگه نشد چی، اگه عیسی خان نتونست کاری بکنه؟
 اون وقت شما کاری می کنی؟
 با اخم گفت:

-برار خودم رو لو بدم مرمر؟ برم بگم این آقازاده ای
 که گرفتین هیچ کاره ست، بیاین ساسان ما رو بگیرین
 که سوی چشم مامانمه و تازگیا می خواد پدرم بشه؟
 اصلاً همه ی ما به درک، تو خودت راضی می شی
 جای فرهاد ساسان بیفته زندان؟ خون تو سمت کدوم
 ور می کشه، تو برادرزاده ی مایی، می تونی ببینی که
 ساسان بلایی سرش بیاد؟
 وقتی پل چوبی را دید، سرعتش را کم کرد:

-صبر بکن تا ببینی عیسی خان چی کار می کنه، اون
 دغل تر از این حرفاست، یه راهی پیدا می کنه، فعلاً
 ساسان مهمه.

عموشاهین حرف می زد و من به ویلایی که سوت و
 کور بودنش از همین فاصله هم معلوم بود نگاه

می‌کردم و بی‌صدا اشک می‌ریختم. دلم برای دیدن
حاج احمد لک زده بود!

[21:57 18.06.21]

عموشاهین نزدیک درِ خانه بوق زد تا کسی زودتر
بیاید و در را برایش باز کند و ماشینش را به داخل
حیاط ببرد. پشت هم بوق می‌زد و عصبی بود که چرا
کسی نمی‌آید. حتی توان این را نداشتم که به کارش
اعتراض کنم و بگویم برای بابابزرگ سخت است
خودش را با سرعت او همگام کند. همین که خواست
حرفی بزند، در باز شد. عموفرارمز خم شد و در را
به طرف خودش کشید و با تعجب به من که حال و
روز بدم از صورتم پیدا بود نگاه کرد. نمی‌دانست
برای یک‌دفعه ظاهر شدنم در کیاکلا و جلوی در خانه
تعجب کند یا اشک‌های روی صورتم. وقتی از کنارش
رد می‌شدیم عموشاهین سرش را بیرون برد و گفت:
-این وقت صبح اینجا چه کار کنی فرارمز؟ چره سر
کار نشوی؟

عمو فرامرز سرش را تکان داد. در حالی که مات من بود، به صورت رمزوار گفت:

- ساسان گلِ جدید بکاشته! به مامان و بابا همه چی رو گفته! مامان حال خوب نیه شاهین! رو پاش نمی تونه وایسه!

بلافاصله بعد از این حرف، عمو ساسان از بالای دیوار بتونی پله پیدا شد.

عمو شاهین در حالی که همین وسط راه قصد داشت ماشینش را پارک کند، با دیدن او گفت:

- قبر این ساسان رو من بکنم انشالله! به خدا من این رو می کشم!

سریع از ماشین پیاده شدم، عمو فرامرز به سمتم آمد:
- مرمر اینجا چی کار می کنی؟

فقط با تأسف نگاهش کردم و به سمت پله ها رفتم تا زودتر به مامان بزرگ برسم. عمو شاهین به جای من جواب داد:

- مرمر از همه چی خبر داره، آقا قبل اینکه خودش زحمت بکشه کیف رو بیره بذاره ویلای عیسی خان، به مرمر گفته بود بیره، تپه نریده نداشته ساسان!

عموساسان که من را دید عقب عقب رفت. با اخم نگاهش کردم. عموشاهین که یک دفعه به طرفش دوید، او هم با سرعت به سمت باغ رفت و پشت درخت‌ها پناه گرفت. عموشاهین در حالی که سعی می‌کرد صدایش را بالا نبرد گفت:

-ساسان این گند رو خودت باید جمع کنی! آگه بگیرنت من یه قدم هم برات بر نمی‌دارم.

صدای گریه‌ی مامان بزرگ می‌آمد. سریع به سمتش رفتم. من را که دید محکم و پشت هم به پایش کوبید:

-مرمر زک جون، دیدی چی ببو! آخرش این عیسی‌خان دونه دونه پسر ام رو ازم می‌گیره!

بابابزرگ سرش را که بین دستانش جا داده بود بلند کرد. نگاهش را به من دوخت و سرش را با ناراحتی تکان داد.

عموشاهین رو به مامان بزرگ گفت:

-یواش‌تر مار! نباید در و همسایه بفهمن، تو که همه خبردار بودی!

مامان بزرگ خودش را تاب داد:

-می ساسان غیرتیه، تحمل نداشت ببینی پسره
راستراست گردنه!

عمو فرامرز بی توجه به حال بد مامان بزرگ گفت:

-آره مار، اون غیرتیه ما بی غیرت، الان خیلی خوب
کاری کرد؟ هر روز دو ماشین مأمور با کلی دم و
دستگاه می آن ویلا، خب با ویلا چی کار دارن، غیر
اینه که شک کردن کار کس دیگه ایه؟

مامان بزرگ با التماس به عمو شاهین گفت:

-من نمی دونم، تو باید اینو کمک بکنی. تی سگم
شاهین! یه کاری بکن هیچ کس نفهمی کار ساسانه.
بُخدا شاهین اگه بلایی سر ساسان بیاد من خودم رو
از همین پله ها پرت می کنم پایین. دیگه این زنده بودن
عذابه!

بابا بزرگ اصلاً گوش به حرفش نمی داد، فقط به من
نگاه می کرد که آرام گریه می کردم.

مامان بزرگ سعی کرد از روی پله ها بلند شود. بار
اول نتوانست. دستش را روی پای بابا بزرگ گذاشت
تا آن را تکیه گاه کند و بلند شود؛ اما همین که به جلو
خیز برداشت، یک دفعه تعادلش را از دست داد و
افتاد. هر سه نفر ما به سمتش دویدیم. من کمرش را

گرفتم و عموشاهین پایش را به جلو دراز کرد و
بابابزرگ دستش را نگه داشت. مامان بزرگ دستم را
گرفت و محکم فشرد:

-دیدى فلج شدم مرمر، ديگه نمى تونم بلند شم و راه
برم. كمرم شكست. صبح خوب بودم!

دست آزادش را روی دوش عموشاهین انداخت:

-شاهین این بابات خون به جیگر کرد من و ساسان
رو، گفت دیر یا زود عیسی خان می فهمه کی رفته تو
ویلاش، ساسان جون منه شاهین، نذارین جون من
رو ازم بگیرن!

[21:57 18.06.21]

#پارت 157

#برای_مریم

عموشاهین ما را کنار زد و خود به تنهایی زیر بغل
مامان بزرگ را گرفت و بلندش کرد:

-چی گونی مار؟ من که نمردم، یه کاری می‌کنم.
این قدر گریه و زاری نکن!

عموشاهین که مامان بزرگ را بالا برد و از ما فاصله گرفتند، بابابزرگ هم جرأت حرف زدن پیدا کرد. رو به مامان بزرگ سرزنشگرانه گفت:

-همین رو خواستی؟! این قدر گفتی، این قدر گفتی تا ساسان دیوونه ببو! الان بکش که حفته!
مامان بزرگ در جوابش گفت:

-تو حرف نزن!

در آغوش عموشاهین چرخید و گفت:

-شاهین من بُمردم این حق نداره سر قبر منم بیاد،
راهش ندین!

عموشاهین مامان بزرگ را کنار دیوار نشانده و با اخم رو به بابابزرگ گفت:

-وا بده دیگه پدر من! چه گرفتاری شدیم؛ می‌بینی حالِ درست و حسابی نداره، کوتاه بیه! اصلاً شال و کلاه بکن امشب بشو خونه‌ی فرامرز، تا من کار رو ردیف نکردم نیا.

بابابزرگ توپید:

-هیچ جا نمی‌رم. همین جا تو خونه‌ی خودم می‌مونم.

کار رو چطور می‌خوای ردیف بکنی؟

تا لحظاتی ماندم و به بحث‌های کشارشان گوش دادم.

بحث‌هایی که همیشه بود و برایم تازگی نداشت. هر بار هم مسئله بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. بالا رفتم و در کنج اتاقم نشستم تا شاید بتوانم راه‌حلی پیدا کنم. این کار مفیدتر از ماندن و تماشای دعوایشان بود.

عموشاهین ، عموساسان و عموفرارز، با هم خوب بودند؛ خیلی کارها برای هم می‌کردند، اما در کنار آن، به طور موازی، همیشه بحث و جدل هم داشتند. از احترام و صمیمیت بین حاج‌احمد، عمویاسین و فرهاد بین‌شان خبری نبود. عمویاسین در تمام مدتی که اتاق فرهاد را می‌گشت یک کلمه هم ناسزا به او نگفت، یا حاج‌احمد وقتی قرار شد شبانه حرکت کند و به کیاکلا بیاد جز سکوت کار دیگری نکرد، حتی شکایتی هم نداشت.

سرم را که روی بالش گذاشتم یک‌دفعه در باز شد و

بابابزرگ داخل آمد. بلند شدم و نشستم:

-بخواب زک، از راه اومدی خسته‌ای.

کتش را پوشید و رو به من گفت:

-فکر و ذکر نکن، خدا بزرگه!

خدا باید خیلی بزرگتر از آنی بود که بابابزرگ
می‌گفت، تا این مسئله حل می‌شد!

به کتش نگاه کردم و گفتم:

-میری خونه‌ی عمو بابابزرگ؟

دستش را در هوا انداخت:

-نه بابا! می‌رم دکون ببینم مردم چی می‌کن! تو هم
بخواب تا ناهار خیلی وقته!

سرم را روی بالش گذاشتم و چشمانم را بستم.

سروصدای حرف‌زدن مامان بزرگ با عموها

نمی‌گذاشت خوابم سنگین شود. در حالتی از خواب و

بیداری دست و پا می‌زدم که یک‌دفعه همه‌ی سر

وصداها رفت و به جایش تصویر فرهاد در ذهنم شکل

گرفت. برای دومین بار از جا بلند شدم و نشستم. سرم

را پایین بردم. از این‌که با دانستن حقیقت و

بی‌گناهی‌اش، باید تن به سکوت می‌دادم، از خودم

ناامید بودم. کاش هرگز به من نمی‌گفت: "جام تو

بهشت رو می‌دم به تو". کاش من درست مثل

روزهای اول آمدنش، در دنیای رنگِ تنفر گرفته‌ام

بودم؛ آن وقت حتماً حال بهتری داشتم و این مجازات

را حقتش می‌دانستم! مثل عموشاهین، مثل
مامان بزرگ! سینه سپر می‌کردم و می‌گفتم دنیا دار
مکافات است و هزار دلیل دیگر!

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، اگر می‌ماندم به
سراغ صندوق می‌رفتم و بعد عکس فرهاد ... کاری
که از خیلی قبل‌تر دیگر برایم حکم گناه یواشکی را
نداشت.

عموها نبودند و مامان بزرگ سرش را به دیوار تکیه
داده و با خودش حرف می‌زد:

-یا آسَدناصر، یه سبزپرده برای دور بقعه‌ت نذر کنم تا
این بلا از سر می‌پسر دفع بیی!
از عموشاهین به آسَدناصر پناه برده بود و به او
وعده‌ی پرده‌ی تازه می‌داد.

به سمت نرده‌ها رفتم. عموشاهین، عموفرارمز و
عموساسان مقابل در حیاط جمع‌شده و آرام با هم
حرف می‌زدند. هر سه هم جدی بودند. عموشاهین
لحظه‌ای برگشت و به من نگاه کرد و سپس دوباره
مشغول حرف‌زدن شد. دعوایی هم با عموساسان
نداشت، هر چه می‌گفت عموساسان به نشانه‌ی تأیید
سر تکان می‌داد. آن قدر روی نرده‌ها نشستم تا

بالاخره حرفزدنشان تمام شد و به سمت خانه آمدند.
 به صورت هر سه نگاه کردم، انگار حال بهتری
 داشتند و برای مشکلشان راهحلی پیدا کرده بودند.
 عموشاهین کنار مامان بزرگ نشست و دست روی
 دوشش گذاشت. با گفتن:

-تی اعصاب خرد نکن مار! نمی‌ذارم با ساسان کاری
 داشته باشن، حتی اگه شکم کنن به ساسان، من
 می‌دونم چی کار کنم که همه‌مون راحت بشیم.
 شکم را نزدیک به یقین کرد!

مامان بزرگ با لبخند گفت:

-بگو والله؟

و عموشاهین خندید. عموساسان فاصله گرفته بود و
 نزدیک من نمی‌آمد؛ اما عمو فرامرز کنارم نشست و با
 نیم‌نگاهی به عموشاهین رو به من گفت:

-یه سر به حاج احمد نمی‌زنی مرمجان؟

با تعجب به خاطر درخواستی که داشت نگاهش کردم،
 که گفت:

- الان یه هفته‌ست که اینجاست، حتماً هم خبر داره تو اومدی، نری ببینیش فکر می‌کنه ما نداشتیم. برو تا ناهار نشده یه سر ببینش و بعد بیا برای ما پلا پیز! منتظر بودم عموشاهین به او تشر برود و مامان بزرگ داد و فریاد راه بیندازد، اما هر دو بی تفاوت بودند و انگار موافق!

[21:57 18.06.21]

#پارت 158

#برای_مریم

تنها اتفاق خوبی که امروز می‌توانست برایم بیفتد، همین بود، دیدن حاج احمد! وقتی بلند شدم تا به اتاقم بروم و مانتو بپوشم عموفرارمز هم همراهم بلند شد و گفت:

- من می‌رم سر جاده آگه علی دریایی رو دیدم بهش می‌گم تا حاج احمد رو خبر کنه بیاد این‌وری. تو دیگه از وسط باغ و بیجار نری خونه‌ش!

سری تکان دادم و به اتاقم رفتم. مانتوam را پوشیدم و بعد آبی به سر و صورتم زدم تا هیچ اثری از گریه در صورتم نماند. وقتی کارم تمام شد و به طرف در رفتم، مامان بزرگ صدایم زد:

-مرمر، زک زود بیا!

عموشاهین و عموساسان پاهایشان را به نرده تکیه داده و هر دو رفتیم را تماشا می کردند. هیچ کدام خیال نداشتند تا انزجارشان را از این دیدار بیان کنند، عادتی که نمی فهمیدم چرا ترک کرده اند، شاید چون فرهاد گرفتار شده بود، فکر می کردند باید ملایم تر باشند.

-باشه مامان بزرگ، زود می آم!

نرسیده به پل چوبی حاج احمد را دیدم که با چوبی در دست به سمت پل می آمد اما مسیر نگاهش به سمت ویلا بود؛ ویلایی که حق رفتن به داخلش را نداشت.

وقتی نگاه گرفت و من را روی پل دید به قدم هایش سرعت داد. ریش هایش بیشتر شده و لبخندی هم روی لبش داشت. کم مانده بود که به من برسد گفت:

-ممرجان چرا اومدی سر جاده، داشتتم می اومدم دم در خونه ی بابابزرگت.

دلتنگش بودم، حاج احمد برای من آدمی عادی نبود، ناپدری نبود، شوهر مامانم نبود، برای من همیشه فقط بابا بود، آن قدر بابا که گاهی فراموش می‌کردم که نیست، که من و او هیچ نسبت خونی با هم نداریم.

دستم را به طرفش دراز کردم. دستم را بین دستش گرفت و فشرد. اگر همه چیز را همین جا به او می‌گفتم چی می‌شد؟ کاری غیر از نجات فرهاد نمی‌کرد، حاج احمد یک عمر راه و کار درست را انتخاب کرده بود. کار درست تشخیصش سخت نبود، حتی من هم می‌توانستم تشخیص دهم کار درست همان نجات فرهاد است. روی پل ایستاده بودیم، اما خوب می‌دانستم که در واقع او آنور پل است با فرهاد، و من اینور پل با عموهایم.

دستم را رها نکرد و پرسید:

-حال مامان بزرگت بهتره ان شاءالله؟

منگ نگاهش کردم و یادم افتاد به بهانه‌ی بیماری مامان بزرگ، هول و هراسان به کیاکلا آمده‌ام:

-نه خیلی خوب نیست! احوال نداره.

دروغ برای دروغ‌گوها خوب است، برای من مثل
قرقره کردن خاکستر داغ بود، از زبان تا حنجره‌ام را
داشت می‌سوزاند.

-خدا شفا بده!

-از عمو فرهاد چه خبر؟

زمزمه کردم، با شرمندگی گفتم، انگار که گرفتاری
فرهاد کار من باشد. چرا یک‌دفعه به جای فرهاد،
عمو فرهاد گفتم. چه چیز را می‌خواستم ثابت کنم،
این‌که به حاج احمد بفهمانم برای من فرهاد عمو است
و بس؟! یک دروغ دیگر!

-از فرهاد که خیلی خبر ندارم، اما خب بابا رفته
تهران و ان‌شاءالله با خبر خوش برمی‌گردد.

لبخند زدم:

-خبر خوش؟

لبخند زد:

-آره، تو ویلا یه نشونه‌هایی پیدا کردن، یکی از پشت
ویلا اومده داخل و کیف رو برده توی اتاق فرهاد
گذاشته. قشنگ هم از همون پایین تا بالا ردش هست.
حالا توضیحش زیاده، کارشناسم آوردن تأیید کرده.

دستگیره‌ی اتاق فرهاد هم دستکاری شده. انگار یکی با چکشی، چیزی کوبونده روش و بعد ماستمالی کرده رفته! همون روز اول که کیف رو توی ویلا پیدا کردن، خودشون مشکوک بودن که این یه جور پاپوشه برای فرهاد. بابا هم با وکیلش رفته تا ببینه می‌تونه با توجه به این مدرک فعلاً فرهاد رو از بازداشت بیرون بپاره.

لبخند عمیق‌تر شد:

-یعنی می‌شه بابا؟

-چرا نشه، مدارکی که ما داریم مدارک محکمیه. نفس راحتی کشیدم، اما خیلی طول نکشید. حاج احمد با نگاه به خانه‌ی بابابزرگ ادامه داد:

-اونی که این کار رو کرده رو هم گیر می‌آریم. نمی‌شه که برای مردم دردسر درست کرد و بعد هیچی به هیچی! فرهاد که آزاد بشه، با بابا می‌آن اینجا و شکایت می‌کنن.

نگفت چه کسی! حرفی نزد، اما نگاهش به سمت خانه‌ی بابابزرگ، یعنی این که اگر در حین تنظیم شکایت کسی از عیسی‌خان یا او بپرسد به چه کسی

شک دارند، تنها گزینه‌شان برادران مهران است،
عموهای من!

[21:57 18.06.21]

#پارت 159

#برای_مریم

با ترس، ترسی که نزدیک بود من را به لکنت
ببندازد، پرسیدم:

-می‌دونید ... که، که کار کیه؟

دستانش را از هم باز کرد:

-هر چی بگم افتزائه! نمی‌دونم. ببینم بابا بیاد چی
می‌گه.

حاج احمد هم می‌تواست حقیقت را نگوید. همه‌ی آدم‌ها
می‌توانستند. من مطمئن بودم وقتی این حرف را
می‌زد زیر پوسته‌ی آرام صدایش، به یکی از عموهایم
فکر می‌کرد.

ویلا را نشانش دادم:

-نمی‌شه بریم ویلا؟

نگاهش را به آن سمت انداخت:

-فعلاً نمی‌تونیم بریم.

-خیلی حیف شد!

-تا وقتی که فرهاد آزاد نشه هیچی دیگه حیف نیست.

منتظرم ببینم بابا چی کار می‌کنه، نشد برمی‌گردم تهران.

تا این را شنیدم دستپاچه گفتم:

-کی می‌رین تهران؟ منم باهاتون می‌آم بابا.

با تعجب گفت:

-کجا بیای، بمون همین‌جا پیش مامان بزرگت تا حالش

بهتر بشه. خوب که شد بعد بیا!

-فقط اوادم یه سر بهش بزنم، شما هر وقت داری

می‌ری منم برمی‌گردم.

اصرارم را که دید گفت:

-باشه اگه قرار شد برم خبرت می‌کنم با هم برگردیم

تهران، حالام برو پیش مامان بزرگت.

وانمود کردم که می‌خواهم همین کار را بکنم، اما همین که دور شد دوباره برگشتم. وسط پل ایستادم و به جریان آرام و زلال آب زل زدم. وقتی که آب زیاد می‌شد، پسر بچه‌های کیاکلا پیراهنشان را از تن درمی‌آوردند و در آن شنا می‌کردند. روی پل می‌ایستادند و به داخل آب شیرجه می‌زدند؛ کاری که مامان می‌گفت هیچ‌وقت عموهایم نمی‌کردند، آن‌ها خودشان را از کیاکلا و مردمش جدا می‌دانستند، حتی به سمت ساحل هم نمی‌رفتند. دلم می‌خواست به داخل آب شیرجه بزنم، سرم را به زیر آن فرو ببرم و برای ثانیه‌هایی کوتاه از هر دغدغه‌ای غیر از نفس کم‌نیوردن رها شوم.

به عقب قدم برداشتم و از روی پل کنار رفتم. ناامید ناامید بودم. طوری که فکر می‌کردم خوشی‌های زندگی از همین لحظه که از پل دور شوم برایم تمام می‌شود و تمام هم شده بود! من هر تصمیمی که می‌گرفتم، آرامش و خوشبختی را در هیچ‌جای آن نمی‌توانستم پیدا کنم.

با "مرمر مرمر" گفتن بابابزرگ به عقب برگشتم. ایستادم تا به من برسد. وقتی رسید دستش را به پشت سرش برد و گفت:

-حاج احمد تو جاده‌ی ویلاست، دیدیش؟

سرم را به تأیید تکان دادم:

-آره دیدمش، حرف زدیم با هم.

اخمش را پایین آورد:

-خب چه خبر داشت؟

چرخیدم و یک قدم به جلو برداشتم:

-چی بگم بابابزرگ! خب می‌دونن یکی برای فرهاد
پاپوش درست کرده و اون کیف رو برده گذاشته ویلا!

بابابزرگ شانه به شانه‌ام راه آمد و گفت:

-ان شاءالله همیشه نون سواره باشه، ساسان پیاده!
ببین چی کار بوده! مردم تو دکان می‌گفتن عیسی‌خان
گفته نمی‌گذره از کسی که رفته توی ویلاش و برای
پسرش دردرس درست کرده. راستم می‌گن، عیسی‌خان
مگه می‌ذاره ساسان قسر در بره، خاکبرسر با

خودش ببین چی کار کرده!

صدایش دو رگه شده بود:

-ساسان سر بلایی بیاد، مادر بزرگت یه روزم دیگه
زنده نمی‌مونه! چی کار بکنم من؟ از دست این پسره
کجا پناه ببرم؟

بازویش را گرفتم:

-بریم خونه بابابزرگ. بریم استراحت بکن، حرص و جوش نخور.

دستش را بالا برد و با آستین کتش زیر چشم‌هایش را پاک کرد.

عیسی‌خان اگر کوچک‌ترین بویی می‌برد که کار ساسان است، ذره‌ای به او رحم نمی‌کرد. بعد از کشمکش با خودم، دیدن بی‌حالی مادر بزرگ و اشک‌های پنهانی بابابزرگ، تنها یک راه برایم باقی مانده بود! راهی که هم می‌توانست فرهاد را خلاص کند و هم عموساسان را!

عمو فرامرز در خانه را برایمان باز کرد و داخل شدیم. بابابزرگ بی‌توجه به پسرهایش تندتند از حیاط گذشت و روی پله نشست.

عموساسان به من زل زده بود. عموشاهین هم تکیه‌اش را از روی درخت برداشت و به طرفم آمد:
-خب مرمرجان، حاج‌احمد رو دیدی؟ حرفی از ما که نزد، زد؟

ابروه‌هایم را به حالت تعجب بالا دادم و با لحنی که سعی می‌کردم پرخاشگرانه نباشد، گفتم:

-من رو فرستادین که برم براتون خبرکشی کنم، برای همین وقتی داشتم می‌رفتم هیچ اعتراضی نکردین؟
کلافه تنش را تکان داد:

-خبرکشی چیه زک؟ حرفی از ما زد یا نه؟

نیم‌نگاهی با اخم به عموساسان انداختم و گفتم:

-حرف از کسی نزد، فقط گفتم ما می‌دونیم برای فرهاد پاپوش درست کردن، وای به حالش اگه پیداش کنیم، رد و نشونه‌های کسی که اومده داخل ویلای ما همه جا هست، گیرش می‌آریم حتماً.

بابابزرگ از روی پله بلند شد:

سر دکان هم مردم می‌گفتن عیسی‌خان گفته تموم دار و ندارم رو می‌دم تا طرف رو پیدا کنم. مردم رو برده پشت ویلاش، جای گلی که مونده روی حصار رو نشونشون داده.

رو به ساسان ادامه داد:

-الان هم رفته تهران! می‌گه اونجا کارش رو بهتر پیگیری می‌کنن ... اون وقت باید تو ...

عموشاهین نگذاشت بابابزرگ حرفش را تمام کند. به طرف ساسان رفت:

-آخه چه قدر تو خر ایستی ساسان، یه کار درست نمی‌تونی بکنی؟ این نشونه و رد چیه که هر کی از راه می‌رسه ازش حرف می‌زنه.

ساسان کمی فاصله گرفت:

-بُخدا برار منم نمی‌دونم چی می‌گن، رد و نشونه نذاشتم! شب بو، اما خیلی مواظب بودم.

[21:57 18.06.21]

#پارت 160

#برای_مریم

به طرفش رفتم:

-نذاشتی عمو؟ پس از کجا فهمیدن از پشت ویلا رفتی

داخلش؟ در اتاق فرهاد رو با چی باز کردی؟

دستگیره‌ی درش چرا کوبونده شده؟ اینا رد و نشونه

نیست پس چیه؟ همون شبی که با چکمه‌ی گلی

برگشتی خونه رفته بودی اونجا، مگه نه؟

عموشاهین قبل از تمام شدن حرفم و قبل از آن که
عموساسان به خودش بیاید و عموفرارمز بتواند
مانعش شود، ناغافل به طرفش چرخید و سیلی
محکمی به صورت عموساسان زد. عموفرارمز او را
گرفت، عموشاهین از میان دست‌های عموفرارمز که
با قدرت او را گرفته بود خرید:

-تو چطور زنده ایستی خدا دونه! آدم این قدر
بی‌عرضه؟ این قدر نفهم! بشو یه‌جا گم ببو و دور و بر
من آفتابی نشو که خدا شاهده قبل از اینکه دست
عیسی‌خان بهت برسه خودم می‌زنم گردنت رو
می‌شکونم.

عموساسان کم‌نیورد و قلدرانه گفت:

-من دستکش دستم بود، به فرض که بگن یکی رفته
داخل ویلاشون کیف رو گذاشته، از کجا می‌خوان
بفهمن من بودم؟ دیوار حاشا بلنده!

عموفرارمز داد زد:

-آخه جاکش! اگه قرار ببو بفهمن که یه‌نفر رفته داخل
ویلا کیف رو گذاشته و به فرهاد ربطی نداره، دیگه
چه لازم بو تو بری کیف بذاری و اینجوری ما رو
گرفتار کنی؟ از کجا می‌خوان بفهمن؟! یه کاری

می‌کنن شیری که از سینه‌ی تی‌مار بخوردی از
ناخونت بزنه بیرون، اونوقت به هزارتا کار نکرده
اعتراف می‌کنی!

رهایشان کردم و به طرف بابابزرگ رفتم. دیگر
یواشکی اشک نمی‌ریخت، شانه‌هایش بالا و پایین
می‌رفت. لیوان آبی برایش آوردم و خودم را مشغول
آماده‌کردن نهار کردم. مامان بزرگ خواب بود و در
خواب ناله می‌کرد. پتویی رویش کشیدم و روی ایوان
سفره انداختم. خبری از عموساسان نبود. من،
بابابزرگ و عموشاهین هیچ اشتهایی برای
غذا خوردن نداشتیم، فقط عموفرارمز اشتهایش سر
جایش بود. بعد از نهار سفره را جمع کردم و روی
نرده نشستم. به جاده نگاه کردم و تیلرهای کشاورزی
را دیدم که در این فصل از دهات‌های اطراف مسافر
سوار می‌کردند تا به ساحل کیاکلا بیاورند. زن و مرد
پشت بدنه‌ی باربری چسبیده به تیلر کنار هم
می‌نشستند. دست می‌زدند و آوازهای گیلکی
می‌خواندند. آوازشان از صدای نخراشیده‌ی تیلر پیشی
می‌گرفت و به گوش می‌رسید:
تو ما آخر لاکوی، آواره بودی

تو ما با تی نیگا، بی چاره بودی
 تبه کاغذ هادام، افسوس افسوس
 نوخونده می نوشت پاره بودی
 تو کاس چشم موبوری، لاکو جون
 تو می ماه پر نوری، لاکو جون
 تو می یاری بیه یه شو می ورجه
 چره کونی می جی دوری لاکوی جون*

مردم کیاکلا سالها بود که با آنها آشنا شده و
 وصلت هم می کردند. چه قدر خیالشان راحت بود.
 صدایی که از نشستن یک نفر دیگر روی نرده ایجاد
 شد، باعث شد چشم از تیلر بگیرم. عموشاهین کنارم
 نشسته بود. نگاهش، هیچ شباهتی به نگاه جدی و
 طلبکار صبح نداشت، از چشم در چشم شدن با من
 دوری می کرد، اما اهل طفره رفتن هم نبود:

-مرمر ساسان بدجور افتاده تو هچل! یه کاری کرده
 هیچجوره نمی شه جمعش کرد. هر چی فکر کنم، به
 هیچ جا نرسنم. نگاه نکن منم منم می کنه، همین
 عیسی خان هم بیاد یه چک بخوابونه تو گوشش
 همه چی رو بهش می گه! دیگه کار به کلانتری و

دادگاه و پاسگاه نمی‌کشد. نباید بذاریم کسی بیاد
طرفش. بخدا عیسی‌خان ساسان رو می‌فرسته جایی
که عرب نی بندازه، اما با تو نمی‌تونه کاری داشته
باشه، بخوادم کاری کنه حاج‌احمد نمی‌ذاره!

غیرارادی لبخند زدم، از همان لبخندهایی که سیدخانم
می‌زد و می‌گفت غصه‌خنده است.

-چرا عیسی‌خان باید با من کار داشته باشه عمو، که
حاج‌احمد بذاره یا نذاره؟

کندذهن نبودم، فقط می‌خواستم از زبان عموشاهین
بشنوم که چه می‌خواهد:

-مرمر ما شرمنده‌تیم، اما دیگه چاره‌ای نیست،
عیسی‌خان ول نمی‌کنه بخدا، اگه تو بری بگی بچگی
کردی، نمی‌دونستی جرمش چیه، فقط می‌خواستی یه
گوشمالی به فرهاد بدی که کیف رو گذاشتی توی
اتاقش، کاری بهت ندارن، کوتاه می‌آن.

-من عمو؟! باور می‌کنن؟ نمی‌گن کیف رو از کجا
آوردی، من نقشه‌ی جاهای نظامی رو دارم!؟

خودش را به جلو کشید تا به من نزدیکتر باشد:

-من از ساسان پرسیدم که اون کیف رو از کیا گرفته،
یادت می‌دم که چی بگی، یه جوری که باور نکنن.
بگو گولت زدن، نمی‌دونستی توی اون کیف چیا
هست!

من و عموشاهین اگرچه در ظاهر هیچ شباهتی به هم
نداشتیم، اما ذهن‌مان نسبت خونی را به یاد داشت و
راه‌حل‌هایمان شبیه به هم از آب درآمد. این راه حل
مثل این بود که آدم تن به دریا نزده، در خشکی ساحل
غرق شود!

*دختر تو آخر منو آواره کردی
تو با یک نگاهت منو بیچاره کردی
برات نامه فرستادم افسوس، افسوس
نخونده نامه‌م رو پاره کردی
تو چشم رنگی و موبوری دختر جان
تو مثل ماه‌پرنوری دختر جان
تو یار منی، بیا یک شب پیش من

چرا از من دوری می‌کنی دختر جان

[21:57 18.06.21]

#پارت 161

#برای_مریم

دیگر صدای تیلر و خواندن آواز گیلکی نمی‌آمد،
صدای جیرجیرک‌ها هم! برگ‌ها بی‌حرکت ایستاده
بودند و آفتاب رویش را به سمت دریا برگردانده بود.
همه‌چیز ختم می‌شد به عموشاهین، ساسان، فرهاد ...
و من ... منی که فهمیده بودم باید از وضعیت
پیش‌آمده به نفع فرهاد استفاده کنم:

-اگه باور کنن من بودم که اون کیف رو بردم گذاشتم
توی اتاق فرهاد، بعدش چی می‌شه؟

-تو می‌ری؟!!

باور نداشت به این سادگی دارم راضی می‌شوم که
قبول کنم!

-فکر کنید من رفتم و گفتم، اونا هم باور کردن کار منه.

سرش را قاطعانه به دو طرف تکان داد:

-نمی‌ذارن بلایی سرت بیاد، نمی‌ذارن کسی بویی ببره. مامانت هست، حاج‌احمد هست، یه فکری می‌کنن! منم هستم.

از روی نرده بلند شدم:

-نه عمو، این‌طوری نمی‌شه. اگه قراره من برم پیششون و یه طوری تیشه بردارم و به ریشه‌ی خودم بزنم که دیگه هرگز نخوان من رو ببینن، پس باید این وسط کار من یه نفعی برای فرهاد داشته باشه، نه فقط عموساسان. من برم بگم کار من بوده، صداش رو درنیارید و فرهاد هم همین‌طور بمونه اون تو؟ شرط من اینه که بعدش فرهادم آزاد بشه.

فکر می‌کردم عصبی شود، اما در نهایت آرامش از جایش بلند شد و فاصله‌اش را با من کم کرد:

-تو اگه قول بدی کارت رو درست انجام بدی و بری به عیسی‌خان و حاج‌احمد بگی که کار تو بوده، منم کاری می‌کنم فرهاد آزاد بشه.

از سر استیصال سرم را تکان دادم:

-حرف به درد من نمی‌خوره عموشاهین؛ بچه هم نیستم! شما چطوری می‌تونی این‌کار رو بکنی؟
زیر لب گفت:

-ساسان بهم گفته که اون کیف رو از کیا و کجا گرفته!

-چه کمکی می‌تونه به فرهاد بکنه اینکه اون کیف رو عموساسان از کیا گرفته و کجا گرفته!
زمزمه کرد:

-تا اینجاش کمکی نمی‌کنه؛ اما بعدش چرا! دونفری که کیف رو دادن به ساسان، چندروز توی یه ویلا نزدیک چمخاله بودن، اما الان هر دوشون از ایران رفتن سوریه. لابد از سوریه هم به عراق! همون دو روز پیش که ساسان بهم گفت چی‌کار کرده، رفتم تحقیق. فهمیدم رفتن. محلیا هم می‌تونن شهادت بدن که این دو نفر غریبه چند روز تو ویلا بودن و بعد یه دفعه غیبشون زده.

ابروهایم را بالا بردم:

-بازم نمی فهمم چطور می شه با دو نفری که دیگه نیستن و غیبتون زده به فرهاد کمک کرد؟

-مرمر چون نیستن بهترین موقعیت رو برامون درست کردن، بودن که نمی تونستیم طرفشون بریم. ساسان نفر اول گیر می افتاد. الان باید با کمک شهادت محلیا کاری کنیم که فکر کنن اون دو نفر این کار رو با فرهاد کردن ... در اصل هم کار اوناست، ساسان کیف رو از اونا گرفت برد گذاشت تو ویلای عیسی خان!

بازویم را گرفت و به طرف اتاقم برد. در را باز کرد و وقتی داخل شدیم سریع آن را بست. گویاتر از قبل گفت:

-الان کافیه تو بری به عیسی خان و حاج احمد بگی که کار توئه، تا اسمی از ما جایی نبرن. من یا فرامرز رو ببرن بلدیم چی بگیم، دوزار به ساسان اعتماد ندارم، بره بشینه جلوی مأمور، دو تا سؤال ازش بپرسن شاش نکنه تو شلوارش خیلیه. حرفات رو که زدی، بقیه رو بسپر به من. فقط به حاج احمد یا مامانت می گی منم در جریان کارتم. اون وقت به حاج احمد زنگ می زنم و می گم که از تو بگذرن،

عوضش من برای رهاشدن فرهاد راهی دارم. از همین دو نفری می‌گم که تو توی حرفات بهشون می‌گی که کیف رو ازشون گرفتی. مجبوره که قبول کنه و بیاد اینجا تا با هم بریم دنبال اونا. به‌خاطر تو چاره‌ای نداره جز اینکه در کنار من همه کاری بکنن که فکر مأمورا بره سمت اون دو نفر! خوبه؟ حالا می‌ری بگی؟

دستانم را بالا بردم و به زیر چشم‌هایم کشیدم:
 -من همه‌ی این کارهایی رو که گفتین می‌کنم، قول می‌دم. بعدشم ساکت می‌مونم ببینم چی می‌شه، ولی فقط تا وقتی صبر می‌کنم که فرهاد آزاد بشه، نشه عمو می‌رم خودم رو معرفی می‌کنم تا راحت بشم از دست همه!

دستانش را دور بازویم گذاشت و گفت:
 -تو کمتر از ساسان که برام عزیز نیستی دتر، اگه می‌گم بری بگی چون هم عرضه‌ت بیشتر از ساسانه، هم عیسی‌خان از تو می‌گذره، اما از ساسان نه. حالا هم بمون ببینیم کی عیسی‌خان می‌آد تا بری بهش بگی.

-قرار شد اگه تا فردا نیاد، حاج‌احمد برگرده تهران.

لبخند زد:

-چه بهتر! تو هم باهاش برو.

سرم را که تأیید تکان دادم. به زمین اشاره کرد و گفت:

-حالا بشین تا من برم ساسان رو بیارم قشنگ بهت بگه که چی بگی در مورد اون دو نفر، تا حرفات جور دربیاد.

تمام مدتی که عموساسان بی تمرکز و ترسان حرف می زد و دوباره و چند باره برمی گشت و از اول توضیح می داد، یکبار هم به چشم هایش نگاه نکردم، فقط خوب گوش دادم. سرم را پایین انداختم و اتاق متروک و سری فرهاد را با تمام جزئیاتی که از آن دیده بودم به یاد آوردم. اتاقی که عموساسان می گفت از علی دریایی درباره اش شنیده و کیف را از قصد در آن اتاق گذاشته است.

[21:57 18.06.21]

عیسی خان نیامد و حاج احمد هم برای رفتن به تهران آماده شد. همان طور که گفته بود به سراغم آمد تا

خبرم کند بعد از ناهار حرکت می‌کند، اصرار می‌کرد کنار مادر بزرگ مریضم بمانم، اما راه به جایی نبرد؛ نمی‌دانست که من باید همراهش شوم.

کنار صندوقچه‌ام نشسته بودم و عکس فرهاد را در دستم داشتم. در صندوق را هم نبسته بودم تا عکس را به داخل آن بازگردانم. عکس را بالا آوردم و به آن نگاه کردم. رویش دست کشیدم و زیر لب گفتم:

-فرهاد همه باید باور کنن که من چی‌کار کردم؛ حاج احمد، عیسی‌خان، مامانم! این‌طوری بهتره! ولی فرهاد کاش تو هیچ‌وقت باور نکنی که من این کار رو با تو کردم و هر وقت به این فکر کردی که کار منه، یه چیزی بلند توی ذهنت فریاد بزنه که نیست. این قدر فریاد بزنه تا قانعت کنه!

عکس را جلوتر آوردم و به قلبم چسباندم:

-تنها یه چیزه که دل من رو آروم می‌کنه؛ وقتی می‌شنوی که کار منه و قلبت می‌شکنه، می‌دونم که قبلش بیشتر از تو درد و رنج تحمل کردم و بعدشم هم بیشتر از تو قراره زندگی زهرمارم بشه. فرهاد من دارم بی‌وفایی می‌کنم، اما می‌دونم حال تو خیلی بهتر از منه! کاش من جای تو بودم و جای خودم نبودم.

فرهاد تو نمی‌دونی، اما من خیلی دوست دارم! این رو توی این روزهایی که نیستی خیلی بهتر از قبل دارم احساس می‌کنم.

عکس را نمی‌توانستم به داخل صندوق برگردانم. یک‌بار دیگر نگاهش کردم. حتی در روزهایی که به‌خاطر عمومهران در بدترین جای ممکن نسبت به فرهاد ایستاده بودم، باز هم عاجز بودم از اینکه به خود اعتراف نکنم فرهاد جذاب‌ترین مردی است که من دیده‌ام. عکس را باید با خودم می‌بردم.

از حیاط که می‌گذشتم بابابزرگ از من خواست بمانم و چراغ خانه‌اش را روشن نگه دارم. نمی‌دانست چه خبر است! عموشاهین سکوت کرده بود، اما عموفرارمز دخالت کرد و گفت:

-باباجان الان که حاج‌احمد دم پل منتظر ایسته که وقت این حرفا نیه.

فقط بابابزرگ را بوسیدم و به سمت ماشین حاج‌احمد رفتم. حاج‌احمد تمام طول مسیر در فکر بود، نه من دوست داشتم جایی توقف کند، نه خودش تمایلی به این کار داشت. هر دو عجله داشتیم که فقط برسیم. غروب به تهران رسیدیم و به خانه‌ی عیسی‌خان

رفتیم. مامان به خانهای خودمان نرفته و کنار سیمامان مانده بود. از همان دم در که او را دیدم لرز به تنم افتاد و از نگاه کردن مستقیم به سمت او طفره رفتم. مامان را چه می‌کردم؟ فکر همه را کرده بودم الا آبرو و سرشکستگی او ... دلم برایش می‌سوخت، برای مامان که حتی لحظه‌ای هم به این فکر نکرده بودم که حرف‌های من چه بلایی ممکن است سرش بیاورد. عیسی‌خان گوشه‌ی سالن سرش را روی مبل گذاشته و به حاج‌احمد زل زده بود. حرف‌هایی داشتند که نمی‌توانستند در حضور ما به هم بزنند. سیمامان از درد کمری می‌گفت که یک‌دفعه بلای جانش شده بود. رضا چشم به موبایل عیسی‌خان داشت که تازگی خریده بود.

مامان کنار سیمامان نشست و از من خواست یک سینی چای برایشان بیاورم. وسط سالن ایستادم و سرم را پایین انداختم. نمی‌خواستم وقتی چایی را می‌نوشتند که من برایشان آورده‌ام، بشنوند چه کاری با فرهادشان کرده‌ام.

مامان بلندتر گفت:

-مرمر گفتم چندتا چای بریز بیار!

سرم را بالا گرفتم و یکدور به همه‌شان نگاه کردم:
-من یه کاری کردم که باید بهتون بگم.

[21:57 18.06.21]

#پارت 162

#برای_مریم

مامان زودتر از همه واکنش نشان داد. دستش را از روی شانه‌ی سیمامان برداشت و راست نشست. حاج احمد هم که می‌خواست به سمت عیسی‌خان قدم بردارد در جایش ایستاد و به سمت من روی برگرداند. عیسی‌خان و سیمامان خودشان را دور نگه داشتند. کنجاو نبودند تا بدانند من چه کاری انجام داده‌ام. برای اینکه آن‌ها را متوجه‌ی خودم بکنم، دستان در هم گره‌خورده‌ام را باز کردم. قدمی به جلو برداشتم:
-سیمامان!

سرش را کاملاً بلند کرد. چشم در چشم که شدیم خودم را ناتوان‌تر از آن دیدم که برایش از کاری بگویم که به جای عموساسان قرار بود گردن بگیرم. با مادرها مگر می‌شد کنار آمد؛ پشیمان شدم. دیگر به عیسی‌خان هم نگاه نکردم و رو به حاج‌احمد سریع گفتم:

-بابا اون کیف رو من گذاشتم ویلا توی اتاق فرهااااا
...

نفسم به زور بالا آمد تا توانستم کامل اسم فرهاد را ادا کنم. حس می‌کردم حتی نفس در و دیوار خانه هم در نمی‌آید. "عمو" را به اسم فرهاد نچسبانده بودم و این از عمد نبود. همه ساکت بودند. مامان را نمی‌دیدم، اما سروصدای مبلی که رویش نشسته بود به گوشم می‌خورد. حاج‌احمد اخم‌هایش را در هم کرد:

-کیف چیه مرمرجان؟

سکوت کردم. حاج‌احمد کارم را سخت کرد! می‌خواست از صفر شروع کنم و دوباره کلماتی را کنار هم بگذارم که همان بار اول هم سخت کنار هم جایشان داده بودم. می‌خواست لب باز کنم و توضیح بدهم منظورم کیفی است که باعث شده فرهاد الان

اینجا پیش آن‌ها نباشد. جرأت نداشتم به کس دیگری جز حاج‌احمد نگاه کنم، می‌ترسیدم آن‌ها فهمیده باشند کدام کیف را می‌گوییم! انگار آتش دورم می‌گردانند. جهنم پیش چشمش بود، من می‌سوختم و هیچ‌کس نجاتم نمی‌داد؛ چون حتماً بعد از شنیدن حرف‌هایم این سوختن را کمترین مجازاتم می‌دانستند. با درماندگی نگاهش کردم:

-اون کیف که توی اتاق فرهاد پیداش کردن، من گذاشته بودم توی اتاقش!

هنوز حرفم کامل تمام نشده بود که صورت حاج‌احمد رو به قرمز شدن رفت. محال بود بتوانم حرف دیگری بزنم. همین را هم مرده بودم تا بگویم. حاج‌احمد جلو آمد. عیسی‌خان از جایش بلند شد، بدون کمک‌گرفتن از عصایش! صدای مامان می‌آمد:

-چی می‌گی مرمر؟!

فقط طاقت نگاه‌کردن به حاج‌احمد را داشتم. نمی‌دانم کی جلو آمد و بازویم را گرفت:

-مرمرجان می‌دونی اون کیف توش چی بود، تو چرا باید همچین کیفی رو بذاری توی اتاق فرهاد؟

طوطی‌وار تکرار کردم:

-من گذاشتم اون کیف رو توی اتاق فرهاد!

سرش را جلو آورد:

-چی می‌گی مرمرجان؟ اون کیف کجا، تو کجا؟!!

من داشتم بد می‌گفتم، به عموشاهین قول داده بودم
طوری بگویم که حتماً باورشون شود.

مامان هم با چهره‌ای درهم آمد و کنار حاج احمد
ایستاد. هنوز منتظر بود منظور من از کیف، کیفی
دیگر و از فرهاد، فرهادی غریبه و ناشناس باشد.

عیسی‌خان از پشت حاج احمد پیدایش شد. پیرمرد
رنگ به صورتش نداشت. حرف از دهانش در
نمی‌آمد. دیگر نمی‌توانست بگوید: "مرمرجان تو
نوهی عیسی‌خانی! دختر حاج احمدی، تو جاده‌ی ویلا
ندو! مرمرجان معلم هم خوبه، اما برو دکتر بشو،
نوهی عیسی‌خان باید دکتر باشه، مرمرجان این
روسری رو دیگه روی سرت نذار، یه

خوش‌رنگ‌ترش رو بگیر، یه حاج‌احمدی و یه دختر!"

دیگر هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌توانست بگوید. جرم

من این‌بار یک خنده‌ی بلند، گذاشتن یک روسری

ارزان‌قیمت و یا عشق به معلمی نبود؛ جرم من آن‌قدر

بزرگ بود که عیسی‌خان می‌توانست منکر هر نسبتی

با من شده و دستم را بگیرد و ببرد جایی که فرهاد را حبس کرده‌اند.

نفسم را رها کردم. بغضم را در گلو نگه داشتم و گفتم:

-من گذاشتم. چون دیگه طاقت نداشتم ببینم مامان بزرگم عذاب بکشد. هر روز گریه می‌کرد که چرا فرهاد باید راست راست بگرده و اون وقت خودش دیگه هرگز نتونه پسرش رو ببینه. گذاشتم تا دل مامان بزرگم آروم بگیره.

مامان یکدفعه ضربه‌ای به شانه‌ام زد:

-مرمر الکی حرف نزن؟

حاج احمد بازویم را رها کرد و سریع او را گرفت. مامان در آغوشش فریاد زد:

-احمد به خدا این چرت و پرت می‌گه، دروغ می‌گه. به سمت سیمامان برگشت:

-سیمامان مرمم داره هذیون می‌گه. کیفش کجا بود آخه. وقتی کیف رو پیدا کردن این تهران بود.

سیمامان وسط سالن خشکش زده بود. حاج احمد به من نگاه و حرف مامان را تکرار کرد:

-تو چطوری اون کیف رو گذاشتی توی اتاق فرهاد؟
تو که تهران بودی!

-دفعه‌ی قبل که مامان بزرگم مریض شد و رفتم پیشش
گذاشتم. اون موقع مامان بزرگ خیلی بی‌تابی می‌کرد،
منم می‌خواستم یه مدت فرهاد یه‌جا بره که دل
مامان بزرگم آروم بگیره!

همه‌ی این‌ها را با گریه گفتم، همان‌طور که ساعت‌ها
برای گفتنش با خودم وقتی عکس فرهاد را در دست
داشتم، تمرین کرده بودم. آنقدر خوب گفتم که داشت
باورم می‌شد من این کار را کرده‌ام، نه عموساسان!

[21:57 18.06.21]

#پارت 163

#برای_مریم

پله‌پله نفس می‌کشیدم. یک نفس کوتاه و یک دم
عمیق. اگر این کار را نمی‌کردم تمام بدنم با هم به
لرزش درمی‌آمد. حاج احمد لال شده بود، مامان ماتش

برده بود و سیمامان با اشک حرف‌هایی می‌زد که من از آن‌ها فقط "فرهاد من" را می‌شنیدم، چون چشمم به عیسی‌خان بود. عیسی‌خان مسلط‌تر از همه نگاه‌مان می‌کرد. آمد و نزدیک‌تر از بقیه به من ایستاد:

-تو اون کیف رو دفعه‌ی قبل که رفتی کیاکلا گذاشتی توی اتاق فرهاد؟

سؤال راحتی بود. نیازی نبود حرف بزنم. فقط سرم را به تأیید تکان دادم.
پرسید:

-کدوم اتاق؟

سرم را پایین انداختم:

-همون اتاق بالایی که کلیدش دست فرهاد و هیچ‌کس نمی‌ره توش!

مامان کوتاه بیا نبود:

-باباجان این داره دروغ می‌گه، کیفش کجا بود بیره بذاره اتاق فرهاد. اصلاً تا حالا یه‌بار هم چشمش به اتاق فرهاد نیفتاده! منم تا حالا اون اتاق رو ندیدم، این از کجا دیده؟

دیگر خسته شده بودم. می‌خواستم همین الان همه چیز را باور کنند، تا من بروم و دیگر صورت‌های غم‌زده، ناراحت و متعجب‌شان را نبینم:

-مامان از هیچی خبر نداره، من همون روز که کیف رو بردم تا بذارم تو ویلا، اون اتاق رو هم دیدم. یه چراغ علاءالدین بود تو اتاق با یه بخاری هیزمی و یه عالمه وسایل کهنه‌ی دیگه! یه تابلوی نقاشی هم اونجا دیدم.

سیمامان هم به طرفمان آمد. نه مثل عیسی‌خان شکی داشت و نه مثل حاج‌احمد مات و مبهوت بود. زودتر از همه حرف‌هایم را باور کرده بود:

-تو چی کار کردی با فرهاد؟ سر سفره‌ی ما بزرگ شدی، پس چرا این‌قدر نمک به حروم از آب دراومدی؟

مامان به گریه افتاد. عیسی‌خان به سیمامان تشر زد تا به عقب برود. سیمامان با گریه به عیسی‌خان گفت:

-برم کنار که چی بشه، حرفی هم مگه مونده، اون تابلو رو خود فرهاد برد گذاشت ویلا. هیچ‌کس خبر نداشت توی اون اتاقه. نگاه کن چی می‌گه؟ فرهاد

برای این نمکنشناس می‌مرد. یه‌مرمر می‌گفت، ده‌تا
مرمر از دهنش درمی‌اومد. من اصلاً نمی‌دونم
می‌خواین چی‌کار کنید، فردا برین دست بچه‌ی من رو
بگیرید بیارید بیرون!

زیر لوستر ایستاده بودم، لوستری که تمام نورش را
روی صورت بقیه پخش کرده بود. هر آن احساس
می‌کردم از جا در می‌آید و روی سرم خراب می‌شود و
من چه‌قدر به این اتفاق راضی بودم!

مامان کماکان می‌گفت دروغ می‌گویم و در مقابل
حرف‌های سیمامامان از من دفاع می‌کرد.

حاج‌احمد دستانش را بالا آورد تا مادرش را آرام‌نگه
دارد. عیسی‌خان شمرده و محکم گفت:

-برو بشین سیما ...

و بعد طوری نگاهم کرد که هیچ‌وقت نگاهم نکرده
بود! مثل نگاه به یک دشمن! از سیمامامان نترسیدم،
اما از نگاه عیسی‌خان وحشت کرده بودم. چانه‌ام
می‌لرزید. لرزشم از نگاه حاج‌احمد دور نماند، اما
کاری از دستش بر نمی‌آمد. عیسی‌خان سخت و محکم
مقابلم ایستاده بود و دنبال این بود که حرف‌های
بیشتری بزنم.

-این تابلو که می‌گی کجای اتاق بود؟

داشت تلاش بیهوده می‌کرد. من می‌توانستم بایستم و ساعت‌ها با نشانه‌های دقیق از آن اتاق، تابلو و جزئیاتش بگویم:

-کنار اون کمد زنگ‌زده. یه پارچه‌ی سفید هم روش کشیده شده بود. یه تابلو قدیمیه، یه زن و مرد که روبروی هم ایستادن و زن کلاهش رو برداشته و توی دستش گرفته!

عیسی‌خان تازه داشت یادش می‌آمد که عصا ندارد. به زور تعادل خود را حفظ کرد:

-یعنی تو داری می‌گی به‌خاطر مادر بزرگت یه‌کیف بردی توی اتاق فرهاد گذاشتی تا دیگه راست‌راست نگرده. توی اون کیف می‌دونی چیا بود، سیر تا پیاز ده‌تا دانشجو بود که می‌گن فرهاد قصد داشته اونا رو هم جذب منافقین کنه، نقشه‌ی ده‌تا مکان که حق نداری کنارشون وایسی دودقیقه نگاهشون کنی. کپی شناسنامه‌ی چندتا آدم که چندسال پیش‌تره ایران نیستن و معلوم نیست کجان، تو مگه با کیا برو و بیا داری که همچین کیفی می‌تونی بذاری تو اتاق فرهاد؟ مگه این چیزا الکیه دست همه باشه؟

به طرف حاج احمد برگشت و با طعنه‌ای که نمی‌دانم به من بود، یا به مامان و یا خود حاج احمد، پرسید:

-حاج احمد! دخترت چی داره می‌گه؟ کلاهتون رو بذارین بالاتر! کی اون کیف رو بهش داده؟ اصلاً می‌فهمه چی کار کرده با فرهاد؟ می‌دونه اگه ثابت نشه اون کیف مال فرهاد نیست، دیدن دوباره‌ی فرهاد می‌افته به اون دنیا.

با این حرف، سیمامان بلند گریه کرد.

-من نمی‌دونستم این طوری می‌شه؛ نمی‌دونستم توی اون کیف این چیزاست. سر در نمی‌آوردم از این چیزا! فقط مامان بود که هرچه بیشتر دلیل می‌آوردم، کمتر باورش می‌شد. حق هم داشت، نمی‌توانست یکبار برای دوست داشتن فرهاد از تعجب بمیرد و زنده شود و بعد التماس کند تا دست از دوست داشتنش بردارم و یکبار باور کند که آن قدر از فرهاد تنفر دارم که کیفی با کلی مدارک علیه او داخل اتاقش بگذارم.

-عیسی‌خان به‌خدا داره دروغ می‌گه. چند بار بگم این هیچ‌کس رو نمی‌شناسه، هیچ‌جا نمی‌ره. کیف مال این نیست. همیشه هم وقتی مامان بزرگش و عموهاش حرفی زدن طرف شما رو گرفته.

به سمت من برگشت:

[21:57 18.06.21]

#پارت 164

#برای_مریم

-مرمر مگه تو نبودی که وقتی شنیدی می‌خوان بیان اینجا و خونه رو برگردن رفتی زودتر از همه‌ی ما اتاق فرهاد رو جمع‌وجور کردی، پس الان این حرفا چیه که می‌زنی؟

-اون موقع پشیمون شده بودم، می‌خواستم برگردم شمال و اون کیف رو بردارم از اتاقش، نمی‌دونم کی لو داد.

مامان دستانش را بالا آورد:

-مرمر تو به من گفتی فرهاد رو ...

همین جا حرفش را نگه داشت، نمی توانست زخم دیگری به دل سیمامان بزند. عیسی خان رو به مامان گفت:

-عروس راست یا دروغ حرف مرمر رو ول کن، الان حرف یه کیفه که توی اتاق فرهاد پیدا کردن! دخترت داره تموم نشونی ها رو درست می ده؛ اون موقع هم که یه سر رفت شمال، الان باید ازش بپرسی کیف با اون همه کاغذ و اسناد رو از کجا آورده، چرا می گه نمی دونستم این طوری می شه، گول خورده؟ کی لو داده اون کیف تو اتاق فرهاد، مگه چند نفر می دونستن مرمر کیف برده گذاشته تو ویلا! همین الان باید همه چی معلوم بشه تا من فردا تکلیف رو روشن کنم. اون عموهاش گفتن کیف رو بیره بذاره ویلا، دروغ نمی گه، این کار رو کرده. فردا می رم کیاکلا!

سکوت کردم. هر واکنشی نشان می دادم که ربطی به عموهایم ندارد، نتیجه ی عکس می داد.

حاج احمد عیسی خان را به عقب کشید:

-بابا تو برو بشین. من الان خودم مرمر رو می برم تو حیاط باهش حرف می زنم و همه ی اینا رو ازش

می‌پرسم. از کجا آورده، از کی گرفته، شما بشین
 آروم باش، من درستش می‌کنم.
 کمی جلوتر از من ایستاد و با نشان دادن مسیر گفت:
 -بریم پایین!

مامان می‌خواست همراهان بیاد که حاج‌احمد توپید:
 -تو همین‌جا بمون مهشید.

وقتی همراه حاج‌احمد بیرون می‌رفتم، سیمامان بلند
 گفت:

-مار تو آستینمون بود خدایا!

و بقیه‌ی حرف‌هایش را که به عیسی‌خان می‌زد تا
 زودتر فرهاد را بیرون بیاورد، با نزدیک‌تر شدن به
 حیاط محو و محوتر شنیدم. حاج‌احمد به رضا که
 وسط حیاط توپ را به دار و درخت می‌زد، گفت:

-رضا توپ رو ول کن برو بالا.

رضا که نمی‌فهمید چرا باید این کار را بکند، گفت:
 -دارم بازی می‌کنم.

اما با داد حاج احمد به سمت پله‌ها دوید. حاج احمد روی صندلی عیسی‌خان نشست و از من هم خواست روبرویش بنشینم. تا نشستم پرسید:

-مرمر اون کیف رو تو بردی گذاشتی تو اتاق فرهاد؟

-آره!

-از کجا آوردی؟

اشک زیر چشم‌هایم را برای چندمین بار پاک کردم. عموساسان گفته بود در همان روزهایی که دنبال دوستان مشترک عمومهران و فرهاد می‌گشته تا خبری از مهران بگیرد، همان دومی که چمخاله بودند، به سراغش می‌آیند و کیف را به او می‌دهند.

-شمال که بودم دونفر که نمی‌شناختمشون اومدن سراغم و کیف رو دادن بهم.

سرش را جلو آورد و در چشمم خیره شد:

-دونفر همین‌جوری یهو سر راهت سبز شدن و گفتن بیا این کیف رو بگیر و ببر بذار تو اتاق فرهاد؟ تو هم گرفتی و نگفتی چرا؟

-بهم گفتن از مهران خبر دارن، گفتن اگه این کیف رو ببرم و بذارم توی اتاق فرهاد، از حال و روز مهران

بهمون خبر می‌دن. گفتن با این کیف یه گوشمالی می‌خوان به فرهاد بدن. من نمی‌دونستم اون کیف این قدر دردسر می‌شه.

حاج احمد از جایش بلند شد. فهمیده بود نمی‌توانم همه‌ی این‌ها را دروغ بگویم و موضوع جدی‌تر از آن است که فکر می‌کند:

-فرهاد رو گوشمالی بدن، یعنی مشکلی با فرهاد داشتن؟ نگفتن چرا؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. عموساسان هیچ چیز درباره‌ی دلیل مشکل آن‌ها با فرهاد نگفته بود:

-نگفتن!

حاج احمد دستانش را بالا برد و محکم پایین آورد و به پایش زد:

-مرمر تو چی داری می‌گی؟ اونا نگفتن تو هم هیچی نپرسیدی؟ همین‌طوری یه کیف ازشون گرفتی بردی گذاشتی توی اتاق فرهاد

-گفتم که، نمی‌دونستم این قدر مدارک توش مهمن. ازشون نپرسیدم با فرهاد چه مشکلی دارن چون فکر

می‌کردم مربوط می‌شه به همون زمانی که فرهاد
خارج بوده و حتماً یه کاری باهاشون کرده.

- این دونفری که می‌گی عموهات نبودن؟ اونا کیف
رو دادن بهت که بذاری تو اتاق فرهاد؟
از جایم بلند شدم:

- نه به‌خدا عموهام نبودن، اونا کیفشون کجا بود.
خودتونم می‌گید وسایل داخل اون کیف نمی‌تونسته
دست هر کسی باشه. قبل از این‌که برم شمال به
عموشاهین زنگ زدم گفتم که چی کار کردم، اونم رفته
دنبال اون دونفر، خبر داره کجان. می‌خواد تماس
بگیره با شما حرف بزنه. گفت بهتون بگم کاری با
من نداشته باشین، اونم کمک می‌کنه تا فرهاد رو آزاد
کنید. من هر کاری شما بگید می‌کنم و هر جا شما
بگین می‌آم و همین حرفا رو می‌گم.

من حرف می‌زدم و حاج‌احمد لحظه به لحظه بیشتر
متأسف می‌شد. تأسفی که ختم شد به یک سؤال:

- مگه فرهاد چی کار کرده بود که این‌همه ازش کینه
داشتی؟

- تو رو خدا دیگه هیچی نپرسین بابا! گفتم که فردا هر
جا بگین من می‌آم.

هنوز منتظر ایستاده بود. راحتش کردم:

-درد من فقط عمومهران نبود، فرهاد چندبار حرفایی بهم زد. می‌گفت دوستم داره، می‌خواست دور از چشم بقیه ارتباط داشته باشیم.

[21:57 18.06.21]

#پارت 165

#برای_مریم

حاج احمد دستش را بالا برد و روی موهایش کشید. صدایش را کمی از حد معمول بلندتر کرد و گفت:

-مگه من مرده بودم؟ می‌اومدی یه‌کلام می‌گفتی فرهاد بهت چی می‌گه. جلوی خودت چپ و راستش می‌کردم. چرا این‌طوری همه رو گرفتار کردی؟ الان من چی‌کار کنم با تو، برم به بابام چی بگم؟ بگم هیچ‌کاری نکن تا شاهین نشونی دوتا آدمی که معلوم نیست کی ان و اصلاً همچین آدمای هستن یا نه رو به ما بده و کمکمون کنه؟

-اون دونفر تا کیاکلا هم اومدن! شما برین پپرسین.
 پردهی پنجره کنار رفت. مامان پشت پنجره ایستاده
 بود. حاج احمد نیمنگاهی به آن سمت انداخت و گفت:
 -بشین برم مامانت رو بیارم بریم خونه! فردا می ریم
 کیاکلا!

آمدنش خیلی طول کشید. صدای حرف زدن شان می آمد.
 مگر می شد سیمامان و عیسی خان را راضی کرد
 صبر کنند. فرهادشان زندان بود، حاج احمد کار سختی
 در پیش داشت. روی صندلی چمباتمه زده و هیچ
 تلاشی نمی کردم تا گوش بدهم چه می گویند. همه چیز
 برای من تمام شده بود. همه ی حرف هایی را که باید
 می زدم، زده بودم. دیگر کاری نمانده بود بکنم؛ جز
 اصرار به کار نکرده و تکرار حرف هایی که دیگر
 سخت نبود بر زبان آوردن شان! به گوشه گوشه ی
 حیاط نگاه می کردم و از خودم می پرسیدم که می توانم
 دوباره این حیاط را ببینم یا ویلا را یا فرهاد ... ؟ چه
 کسی اتفاقات امشب را برای فرهاد تعریف می کرد؟
 همه چیز را می گفت؟ کاش رحم می کرد و کلمه به
 کلمه ی حرف هایم را نمی گفت. سیمامان حتماً به

فرهاد طعنه می زد که: "بیا ببین برای چه کسی می مردی!"

حاج احمد با مامان از پله ها پایین آمدند. مامان با سرعت تمام به طرف آمد که حاج احمد به دادم رسید:
-مهشید برو بشین تو ماشین. هیچی نمی گی تا خونه!
اگه نمی تونی ماشین جدا بگیرم برات!

عقب ماشین حاج احمد نشستم. رضا آن سر ماشین چسبیده به شیشه، فقط من را نگاه می کرد. سخت نبود که بفهمد سکوت عجیب ماشین، بد اخلاقی حاج احمد با مامان و او و یکبارہ رفتن مان به خانه زیر سر من است. وقتی رسیدیم زودتر از همه پیاده شدم. مامان تندتند پشت سرم آمد. شانه ام را گرفت و نگهم داشت:

-همین الان به حاج احمد می گی که دروغ گفתי و اون کیف رو شاهین داده تا ببری بذاری تو ویلا! بگو بهت چیا گفته تا راضی شدی این کار رو بکنی. بهش بگو تو همین خونه بهم گفתי فرهاد رو دوست داری!

بخشی را باور کرده بود. فکر می کرد من کیف را برده ام و در اتاق فرهاد گذاشته ام، اما نه به میل خودم، با فشارهای عموشاهین. دنیا هم جمع می شدند

مگر می توانستند راضی ام کنند تا این کار را با فرهاد بکنم. عموساسان چه قدر خوش شانس بود؛ هیچ کس با او کاری نداشت و رویش حسابی باز نمی کرد.

-مامان به خاک بابا قسم عموشاهین اون کیف رو بهم نداد. به خدا نداد.

حاج احمد از ماشین پیاده شده بود و به من نگاه می کرد. هیچ وقت از من نشنیده بود که قسم خاک پدرم را بخورم.

-اون کیف رو من از دونفر غریبه گرفتم.

خانه، خانه ی حاج احمد بود و من همان نمک نشناسی که سیمامان می گفت. باید از او اجازه می گرفتم و پا به خانه اش می گذاشتم؛ اما فقط نگاهش کردم و به سمت خانه رفتم. از پله ها سریع بالا رفتم و بدون اینکه لباسم را عوض کنم کنج دیوار نشستم و منتظر صبح فردا ماندم. اتاق تاریک و خانه در سکوت بود و هیچ کس قرار نبود تا صبح در اتاقم را بزند.

صبح چراغ خانه ی ما را عیسی خان روشن کرد. تا زنگ آیفون را زد، سالن تاریک روشن شد و نور از زیر در به اتاقم آمد. از جا بلند شدم. منتظر ماندم تا

صدایم کنند. در یکدفعه باز شد. مامان با اخم و صورتی که هنوز از دیشب قرمز مانده بود، گفت:

-بیا شماره‌ی شاهین رو بگیر احمد کارش داره!

بیرون رفتم. حاج احمد دفترچه به دست کنار میز تلفن ایستاده بود. از عیسی‌خان هم خبری نبود. شماره‌ی خانه‌ی عموشاهین را که گرفتم و گوشی را برداشتم، حاج احمد آن را از من گرفت و گفت:

-برو جمع‌وجور کن بریم کیاکلا!

به اتاق برگشتم. با اینکه واضح بود جمع‌وجور کردنم برای رفتن به کیاکلا، نباید یک جمع‌وجور کردن ساده و برای یکی‌دو روز باشد، اما من فقط همان ساکی را برداشتم که با خودم دیروز از کیاکلا آورده بودم. ساکم را بیرون بردم و به حرف‌های آخر حاج احمد با عموشاهین رسیدم:

-ما نهایت "یک" کیاکلائییم. همون موقع اونجا باش!

مامان کاری به من نداشت. دور حاج احمد می‌گشت:

-احمد من نمی‌دونم بهت چی بگم، اما با عیسی‌خان حرف بزن! بهش بگو صبر کنه؛ تو درستش می‌کنی!

حاج احمد کتش را از دستش گرفت و سری برایش
تکان داد. با مامان هم سرسنگین شده بود.

[21:57 18.06.21]

زودتر بیرون رفتم. عیسی خان روی صندلی جلوی
ماشین حاج احمد نشسته بود. وقتی حاج احمد ماشین
را روشن کرد رضا به طرفم آمد. روبرویم ایستاد و
پرسید:

-بازم می‌ری کیاکلا؟ خوش به حالت!

برگشتم تا به مامان نگاه کنم. پشت به من ایستاده
بود. گوش به حرفمان داشت. رفتم و روی صندلی
عقب ماشین نشستم. تا لحظه‌ی آخر منتظر بودم
مامان نگاهم بکند و نکرد. وقتی در پشت سرمان
بسته شد نمی‌توانستم باور کنم مامان دل از من
گنده‌ست! این قلب من بود که مامان آن را بین در و
چهارچوبش گذاشته و با قدرت به هم چفت‌شان کرد.
راه تهران تا کیاکلا کش آمده بود. مسیر هزاربار رفته
به نظرم ناشناخته می‌آمد. حاج احمد این قدر با سرعت

راند که نیمساعت زودتر از یک به کیاکلا رسیدیم.
مقابل پل ماشین را نگه داشت و به عقب برگشت:

-برو بگو شاهین بیاد، خودتم هیچجا نمی‌ری،
می‌مونی تو خونه‌ی مادر بزرگت تا دوباره حرف
بزنیم.

ساکم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم. عموشاهین
ماشین حاج احمد را دیده و تا دم در آمده بود. تا من
را دید سریع به طرفم قدم برداشت:

-آفرین مرمر، بقیه رو خودم حلش می‌کنم. صبح بهش
گفتم کار به مرمر نداشته باشین، بیاین کیاکلا من
می‌گم اون دونفر کجان.

می‌خواست برود که گوشه‌ی کتتش را گرفتم و نگهش
داشتم:

-عمو دیشب حاج احمد از من پرسید اون دونفر چه
دشمنی‌ای با فرهاد داشتن که کیف دادن دست تو، من
گفتم نمی‌دونم. الان شما به من بگو، اون دونفر
مشکلشون با فرهاد چیه؟ چرا دنبالشون و اینطوری
براش می‌زنن؟ عموساسان حتماً بهتون گفته.

نگاهی به جاده انداخت و گوشه‌ی کتتش را از دستم
خارج کرد:

-من چه می‌دونم، لابد یه تسویه حساب شخصی باهش دارن که این طوری کردن باهش.

-تسویه حساب شخصی دارن؟ مگه شماها همهش نمی‌گفتین فرهاد با منافقینه، الان چی شد که اونا باهش تسویه حساب شخصی دارن؟

-من نمی‌دونم اونور چه غلطی کردن، لابد باهشون بوده، بعد زده زیرش.

-شایدم هیچ وقت نخواسته که باشه. این طوری باشه که هیچ وقت ولش نمی‌کنن، تا یه بلایی سرش بیارن!
خرید:

-من گفتم کمک می‌کنم تا ثابت بشه این کیف رو اون دونفر غریبه گذاشتن تو اتاق فرهاد، دیگه بقیهش به من مربوط نیست که چی کار کرده، چی کار نکرده!
قبل از این که کاملاً دور شود به سمت من برگشت:

-یادم رفت بهت بگم، عمویسر اون دونفری که ساسان می‌گه رو یه بار تو جاده ویلا دیده!

* * *

[21:57 18.06.21]

#پارت 166

#برای_مریم

#مریم

دلم داشت می‌ترکید! آقا جان بعد از چندماه برگشته بود. ژولیده و دردکشیده! زخمی به بزرگی یک انگشت، کمی پایین‌تر از چشم‌هایش تا نزدیک ریشش دنباله داشت. نگذاشت حتی دستم را نزدیک صورتش ببرم و بگویم: "آقا جان؛ وسط دشت، کوه، جنگل و دار و درخت، چه بلایی سرت آمده که ریش‌هایت این همه سفید شده‌اند." نگذاشت کنارش بنشینم و درددل کنم که: "آقا جان تو که سنی نداری، پس چرا رنج یک عمر زندگی در چین و چروک دور چشم‌هایت جا گرفته؟" نگذاشت بگویم: "آقا جان حالا که آمده‌ای رو از من بگیر که می‌میرم."

داخل اتاق رفته و در را روی خودش بسته بود. آقا جان شجاع من، قبل از رفتن به داخل اتاق، وسط حیاط ایستاده و رو به من، زن عمو، بهار و پروانه گفته بود: "آدم دیگه به کی دیلش رو خوش کنه، از

شماها می‌ترسم." از ما می‌ترسید! از ما چند نفر که جز خودش و خدا، کس دیگری را نداشتیم. فقط صورتش نبود که زخم داشت؛ شجاعت و اعتماد آقا جان را هم زخمی کرده بودند! و او با ترس و شک‌هایش پیش ما برگشته بود.

نمی‌خواستم هوا تاریک شود و من صبر کنم تا فردا صبح دوباره صورت زخمی او را خوب ببینم. نزدیک در شدم و ضربه‌ای به آن زدم:

-آقا جان من هیچی، ولی بهار و پروانه گناه دانن، نشستن وسط حیاط تا یه خبر از عمورحمان بهشون بدی!

هیچ صدایی نیامد. در را آرام باز کردم. سرم را داخل بردم و آقا جان را دیدم. رو به قبله نشسته و قرآن دستش بود. پا که به داخل اتاق گذاشتم قرآن را بست. آن را به پیشانی‌اش زد و بوسید. قبل از اینکه جلو بروم تا از دستش بگیرم، خودش بلند شد و آن را روی طاقچه گذاشت.

-رحمان تالش کنار جنگلیاست!

آرام‌تر شده بود. از داد و قالی که وسط حیاط راه انداخته بود، خبری نبود. جلوتر رفتم. صدایش زدم:

- آقا جان؟

به طرفم چرخید. براندازم کرد، سرم را پایین بردم و شانه‌اش را بوسیدم. دستش را جلو آورد و ضربه‌ی آرامی به بازویم زد:

- قدت بلند شده دتر، به من رسیدی!

فکر زن عمو، بهار، پروانه و لیلا گذاشت شیرینی تعریفش را بچشم:

- چرا عمورحمان نیومد یه سر بزنه؟

سرش را تکان داد:

- نمی‌تونست بیاد! حساب و کتاب آدمایی که دیل از میرزا گندن و رفتن از دست ما در رفته. میرزا توی تالش دست‌تتها ایسته! قزاق‌ها همه رو در به در کردن. ماه‌هاست که سفره‌ی تالشیا داره هزینه‌ی قشون جنگلیا رو می‌ده.

مکت کرد. سرش را به سمت قرآن چرخاند و گفت:

- به همین قرآن خدا قسم؛ اونی که از پوست و گوشت و رگ و پی جنگلیا بود، همین خودیا، کمر نهضت جنگل رو شکستن.

- چی به سر جنگلیا اومده؟

می‌خواستم مثل همیشه محرم اسرارش باشم. من
بپرسم و او برایم از جنگلی‌ها بگوید. اشک و بغض،
مردانگی لحنش را به بازی گرفت:

-بلا عین بارون ببو و روی سر جنگلیا داره می‌باره.
تا دیروز خیانت و بی‌شرفی، امروز نداری و بی‌پولی!
قزاقا با انگلیس هم‌دست شدن. فنودال‌ها هم اسلحه
گرفتن دستشون و پشت قزاقا وایستادن. فردا هم
تکلیفش معلومه؛ حکم می‌دن که خونه به خونه رو
بگردن و خون جنگلیا و هفت پشت جنگلیا رو مباح
می‌کنن.

فنودال‌هایی که گفت من را به یاد رقصیدن قزاق‌هایی
که بالای کوه دیده بودم انداخت.

-فنودال‌ها کین آقاجان؟

اخم‌هایش در هم شد:

-همین زمین‌دارها. همین خدانشناس‌ها، همین‌ها که تا
دیروز تو قحطی وقتی میرزا گفت حق انبارکردن برنج
رو ندانن تا به همه برسه، به خونش تشنه شدن، اما
الان راحت خرجی می‌دن قزاق‌ها تا نهضت جنگل رو
سرنگون کنن!

سلمان فتودال بود! نمی‌خواستم این کلمه‌ی نحس و نفرین‌شده را کنار اسم او بگذارم. نمی‌خواستم قبول کنم او جزو آدم‌هایی است که آقا جان آن‌ها را بلای جان جنگلی‌ها می‌داند. آن روز که قزاق‌ها را دیدم، از فتودال‌هایی که حتی نمی‌دانستم چه کسانی هستند، کینه به دل گرفتم، همین که باعث شده بودند به چشم قزاق‌ها خوش بیایند، برای همه‌ی حس‌های بدی که در دلم جا گرفته، کافی بود، اما امروز آقا جان چیزهای بدتری هم درباره‌ی آن‌ها می‌گفت.

آقا جان دستش را با ناراحتی به سرش گرفت:

-آخ خدا! غیرت و شرف اینا رو انگار آب برده!

از من فاصله گرفت. اخم‌هایش را در هم کرد:

-همینا پای اجنبی رو به گیلون باز کردن، ترس

انداختن تو دلیل مردم که بگن وقتی خدا هم نبود،

انگلیس بود! برای همین من می‌گم زمینی که اینا پا

بذارن، نجسه! نفسشون نجسه، عفت حق نداشت پای

اینارو باز کنه به بالاکوه، چه برسه به خونه‌ی

کریم‌جنگلی و برارش رحمان!

یک‌دفعه گفتم:

-آقا جان برار عفت فرق داره!

صورتش سرخ شد، انگار که کفر گفته باشم:
 -فرقش چیه؟ کمتر بی غیرته، وطن و خاک و آبرو و
 ناموس سرش می شه؟ یا نه، هنوز دستش اسلحه
 نگرفته تا خون یه جنگلی رو بریزه و تفنگش رو تو
 هوا تاب بده و انگشت خونیش رو لیس بزنه؟
 تا آدم حرفی بزنم من را کنار زد و به سمت در رفت.
 لحظه ای به سمت برگشت:

-به چشمم اینا رو دیدم، نه یکبار، چندبار! برای
 همینه که خون رو با خون می شوریم.

[21:57 18.06.21]

روی ایوان ایستاد، دستش را به ستون گرفت و
 زن عمو عفت را صدا زد:
 -کجایی عفت؟! بیا رحمان برات پیغام داده؛ من رو
 فرستاده شما رو سروسامون بدم.
 به چهارچوب در تکیه دادم و به آقاچانم نگاه کردم.
 انگار از دست دادن ها، زخم های کوچک و بزرگ،
 خیانت نارفیق ها و آوارگی جنگلی ها از یادش برده

بود که هرازگاهی باید دل سیاه شیطان را لعنت کند.
 دلم می‌خواست دستانش را بگیرم، ببوسم و التماس
 کنم که آن آقا جان همیشگی باشد که صدایش سخت
 بلند می‌شد و غم‌هایش این قدر زیاد نبود. باید به خاطر
 جنگلی‌ها چه کسانی را لعنت می‌کردم؟ دستانش روی
 ستون مشت شد:

- عفت الان وقت قهر کردن نیه! بیا بیرون.

بهار از روی پله بلند شد و به سمت خانه‌ی ما آرام
 قدم برداشت. آقا جان نگاهش را به سمت ایوان خانه‌ی
 عمورحمان برد و گفت:

-رحمان گفت حالا حالاها نمی‌تونه برگرده، اما من بهت
 می‌گم که برگشتنش با خدا ایسته. گفت بهت بگم
 لاکوزاکون رو برداری و بری کیاکلا، پیش برار و
 عموهات؛ اونجا از شر قزاق‌ها در امانی. یکی‌دوروزه
 جمع‌وجور بکنید و با نعمت برین! تا خود رحمان بیاد
 و یه جا و مکان براتون پیدا بکنه!

بهار به من نگاه کرد، از همین فاصله ترس داخل
 چشم‌هایش را می‌دیدم.

آقا جان دستش را از روی ستون برداشت و به سمت
 پله‌ها رفت. حین پایین رفتن از پله‌ها گفت:

- عفت، عیار مردانگی رحمان بالاست، رفتی اونجا سرت را بالا بگیر! نذار کسی بهش بد بگه و تو رو خوار کنه. اگه کسی قراره سرش رو بندازه پایین و خجالت بکشه، اون جنگلی‌ها نیستن. عفت کار بکن، نذار دست تو و بچه‌هات تو سفره‌ای دراز بشه که ... زن عمو عفت در اتاق را باز و با عصبانیت پشت سر خود رها کرد:

- چه روضه می‌خونی کریم؟ برم؟! کجا برم؟ خونه و زندگیم چی می‌شه؟ عیار مردانگی رحمان تا اینجا قد داد که تو رو بفرسته بگی برم پیش برارم؟ بقیه‌ی مردونگیش رو کجا داده رفته؟ آقا جان از روی پله به سمتش چرخید:

- انگشتای دستت رو بشمر، همون قدر آدم برای میرزا مونده! رحمان روی تو حساب باز کرده، تو رو سوای خانوادهت می‌دونه. فکر کردی دیش راضیه تو رو بفرسته کیاکلا، چاره نیه! ترس جانتون رو داره، قزاق‌ها چوشم حریص و نانجیبی دارن! زن عمو از کنار نرده‌ها عقب رفت و راهش را به سمت پله‌ها کج کرد:

-مریم رو چی کار بکنم؟ بدون مریم من قدم از قدم نمی‌کنم!

-مگه نمی‌گی مثل مار مریمی؟ خب پراش مادری بکن! فردا بعد از ظهر می‌آن شیرینیش رو بخورن، خواستگار داره، یادش بده چی کار باید بکنه!

[21:57 18.06.21]

#پارت 167

#برای_مریم

دستم از روی چهارچوب در پایین افتاد. من قبل از آمدن آقا جان، در ایوان خانه‌ی زن عمو، زمانی که با تن و چشمانی تبار، سلمان را دیدم، شیرینی خودم و او را خورده بودم! بهار وسط حیاط ایستاد و به سمت زن عمو چرخید تا حالش را بعد از شنیدن این حرف ببیند؛ زن عمو عفت هم از قدم برداشتن جا ماند و فقط به آقا جان نگاه کرد. آقا جان سطل آب را برداشت تا در تشت مقابل اسبش خالی کند. نگاه هر

سهی ما به او بود. از چهارچوب در فاصله گرفتم و به سمت نرده‌های ایوان رفتم. بهار عقب‌عقب آمد تا از آقاجان فاصله بگیرد. زن عمو چادری را که می‌خواست دور کمرش ببندد روی پله رها کرد و به سمت آقاجان رفت. راهش را سد کرد. خم شد و سطل را از دستش گرفت و خودش داخل تشت آب ریخت:

-خواستگار رو که سه‌چهار ساله دانه، اما هر دفعه من گفتم نه، مریم حیفه! تو هم قبول داشتی و همه چیز رو واگذار کردی به من!

آقاجان فریب آرامش ظاهری صدایش را نخورد. تند و تیز گفت:

-الان دیگه حیف نیه! هم وقت مرد بُردنش داره می‌گذره، هم خواستگارش زک خوبی ایسته!

من فاتحه‌ی خودم را خواندم اما زن عمو عفت کاملاً به خودش مسلط بود و هنوز امید داشت. دستم را از روی نرده‌ها برداشتم و دوزانو نشستم. زن عمو سطل را رها کرد و مقابل آقاجان ایستاد:

-مریم خواستگار دیگه‌ای هم دانه، بذار اونم بیاد ببینیش، حرفاش رو بشنو، شاید زک بهتری بو!

آقاجان کمرش را راست کرد:

-کیه خواستگارش؟

بهار برگشت و به من نگاه کرد. از نگاه خیره‌ی آقاجان به مادرش ترسیده بود. زن عمو دست‌دست کرد:

-الکی داد و قال راه ننداز، هم من تو رو می‌شناسم، هم تو من رو شناسنی. سال‌هاست دور یه سفره نشستیم و با کم و زیاد هم کنار اومدیم. الان اگه نتونیم دو کلوم با هم حرف بزنیم، مردم به ما می‌خندن!

آقاجان بی‌حوصله گفت:

-اینور و اونور نرو عفت، خواستگارش کیه؟
-برارم سلمان! دنیا رو هم بخوای به پای مریمت می‌ریزه!

آقاجان از جا پرید. نگاهی به اطرافش انداخت. ضربه‌ای به کمر اسب بیچاره زد و با اشاره به سنگی که خنجرش را روی آن تیز می‌کرد، گفت:

-سر مریم رو می‌ذارم روی همین سنگ، گوش تا گوش می‌بُرم، اما به برار تو نمی‌دم.

دستان مشت‌شده‌اش را بالا آورد:

-اگه حیا و آبرو داری، اگه نمی‌خوای بی‌عزت بشی،
 دهنت رو ببند. به خیال خودت زرنگی بودی پای
 برارت رو به بالاکوه باز کردی، اما این رو بدون من
 صدتا دختر کور و کچل هم داشتم، یکی‌شون رو هم
 نمی‌دادم به برار خان‌زاده‌ی تو، جنازه‌ی دخترمم روی
 دوشش نمی‌ذارم!

-کریم تو فقط یه‌بار برارم رو ببین، بذار باهات حرف
 بزنی، بعد هر چی تو گفتی قبول! آخه ندیده چره ردش
 می‌کنی؟

-یه‌بار دیگه براربرار بُکنی، نمی‌ذارم دیگه رنگ
 مریم رو ببینی عفت! بنیش سر جات و بیخودِ حرف
 نزن. فردا بعدازظهر ایرج با مار و داییش می‌آن مریم
 رو شیرینی بخورن. برو تازه‌رخت برای مریم آماده
 بکن. زن برای برار تو زیاده، صدتا بهتر از مریم!
 تمام صورتم در کف دو دستم جا شد و بعد صدای تیر
 خلاصی که زن عمو عفت به آقا جان زد را شنیدم:
 -اما اون مریم رو می‌خواد، مریم تو هم اون رو
 می‌خواد!

دستم را از روی صورتم برداشتم. از تاریکی که آن
 همه نگران آمدنش بودم، خبری نبود. زمان هم در

انتظار پایان تقابل آقا جان و زن عمو متوقف شده بود.
 همه جا روشن بود و من حتی مگس مزاحمی که دور
 سر آقا جان می گشت را می دیدم و همین طور تمام
 تعجب و اندوهی که در صورتش پیدا شد. زن عمو تا
 آخرین لحظات تحمل کرد که این حرف را نزند. فریاد
 آقا جان گریه ی لیلا را در آورد:

-چی نشستی زیر گوش مریم و رور کردی؛ دختری که
 سپردم بهت خواستن بلد بود؟
 زن عمو با التماس گفت:

-وسط دیل این دوتا قرار نگیر کریم! خاطرخواهی
 بلدی نمی خواد. دیله دیگه. تی لاکو بی مادر بزرگ
 ببو! این دلخوشی رو ازش نگیر!

آقا جان برگشت و به من نگاه کرد. همان طور نشسته
 به عقب رفتم و تازه صورت اشکی بهار را دیدم.
 آقا جان هم دید و بدون فریاد زدن گفت:

-فردا می آی می شینی وسط مجلس و چک و چونه هات
 رو با ایرج مار می زنی، نمی تونی می گم تاجی بیاد!
 زن عمو دیگر رعایت حالش را نکرد. تا پای تهدید
 آقا جان پیش رفت:

-چو شمت کور شده! عقلتم از دست دادی! سلمان نه دوست جنگلیاست، نه دشمنشون! فقط مریم رو میخواد، نذار بشه دشمنت که خیلی کارا از دستش برمی آد، اشاره بکنه شبونه کلی آدم می ریزه تو خونهت و مریم رو برمی داره و می بره! حواست هست برای کی داری خط و نشون می کشی؟ آقا جان دیگر عصبانی نبود. به خودش اشاره کرد:

[21:57 18.06.21]

#پارت 168

#برای_مریم

-ما رعیت جماعت خیلی وقته حواسمون جمع شده، فهمیدیم مغز توش خالی باشه عیبی نداره، اما وای به حال روزی که دستت خالی باشه، اونوقته که توی وطن خودت هم غریبی! اربابها کم شلاق نزدن به ما که تو داری من رو از اخم ابروشون می ترسونی! برارت جسارت کنه بیاد از پله های خونه ی من بالا، تا

منم جسارت خنجرم رو نشونش بدم! عفت نذار احترام
بین ما دود بشه و بره هوا!

لگدی به سطل زد و به سمت خانه آمد. از جا بلند
شدم. از پله‌های تلار بالا رفتم، نمی‌خواستم با آقاجان
چشم در چشم شوم.

بهار هم فهمیده بود که مادرش حرف بدی زده است
که وسط حیاط نشست. پروانه هم همین‌طور؛ نازخانم
را رها کرده بود! و حتی لیلا که مات به آقاجان نگاه
می‌کرد! زن عمو حق نداشت نمک روی زخم‌های
آقاجانم بپاشد.

هوا همان لحظه تاریک شد. کنج دیوار اتاق تلار
نشستم و منتظر ماندم. منتظر این‌که کسی غیر از من
با آقاجان حرف بزند و کسی غیر از من کاری برای
خودم بکند. هر بار که صدای گریه‌ام از سکوت اتاق
پیشی می‌گرفت، دستم را روی دهانم می‌گذاشتم تا
جلوی آن را بگیرم. صدای پایی که از روی پله‌ها آمد
باعث شد بلند شوم و بایستم. آقاجان در را هل داد و
داخل آمد. چراغ در دستش را بالا گرفت تا صورت من
را ببیند. صورتم را از او پنهان کردم. روی زمین
نشست و چراغ را هم کنارش گذاشت:

-بنیش مریم!

روبرویش نشستم و دماغم را بالا کشیدم. از کنترل کردن خودم ناتوان بودم. سرش را کامل بالا گرفت:

-مادر خدایم رزت دیلش راضی به من نبود، این رو همون اول که دیدمش فهمیدم! اما همین مادرت صدای اسب شنید فکر کرد من اومدم، تندتند میخواست بیاد استقبالم، عجله کرد از کندوج* ۱ افتاد پایین.

صورتش را نمی‌دیدم، اما صدایش عادی نبود:

-یه‌طوری دلبسته‌ی من بود که آخر سر جونش رو گذاشت سر این دلبستگی! همه فکر می‌کنن دیل آدمیزاد یه رو و یه رنگ داره، اما این‌طور نیست؛ صدجور رنگ عوض می‌کنه! ایرج رو من اندازه‌ی کل آدمای بالاکوه قبول دارم. تو هم خیلی زود بهش خو می‌گیری!

با گریه گفتم:

-آقا جان برار زن عموعفت ...

حرفم را با ترشروی قطع کرد:

-از الان تا هزارسال دیگه زیر بار ننگ وصلت با خان و خان‌زاده نمی‌رم! تو می‌خوای من سرشکسته

باشم؟ می‌دونی اینا چی‌کار کردن با جنگلیا؟ گنا هاشون فقط همراهی نکردن با جنگلیا نیست، خیانت‌ها کردن! عموهای عفت تو رشت کل ملک و املاکشون رو گذاشتن در اختیار قزاق‌ها! کنار هم مست می‌شن و سر روی شونه‌ی هم می‌ذارن، عفت جاهای خوبش رو برات تعریف کرده، از جاهای بدش خبر ندانه!

-باشه آقا جان، اما بذارید به حال خودم باشم. نمی‌خوام مرد بیرم!

جلو آمد و دستش را روی پایم گذاشت:

-مریم من چهار ورم مرگ و ایستاده! آخر و عاقبت من معلومه. قزاق‌ها پشت سرشون هم چوشم دامن. بالاخره گیرمون می‌آرن! دیلم می‌خواد موقعی که چوشم رو دارم می‌بندم پشتم نلرزه که مریمم کجا اسیر و ابیره. با خیال جمع زندگی که نکردم، بذار با خیال جمع بمیرم!

-چرا بمیری آقا جان؟ من از دیلم و خودم می‌گذرم، شما هم دست از جنگیدن با زندگی بردار، با هم می‌ریم یه جایی که هیچکس نتونه پیدامون کنه!

-فکر کردی این‌طوری زندگی کردن برای من ارزشی داره، فرار کنم و برم؟

اشک از چشمانش به پایین چکید. سرم را جلو بردم و روی پایش گذاشتم. هیچ وقت اشک‌های آقاچانم را ندیده بودم و نمی‌خواستم ببینم. دستش را روی سرم گذاشت و گفت:

- فردا که شیرینی خوردیم، شبانه با ایرج می‌ریم کسما*۲؛ پیغام میرزا رو باید برسونیم به کسی! چندروز بعد برمی‌گردیم و با ایرج عقد می‌کنیم. عقد که کردین تو و مادرش رو برمی‌داره می‌بره کومله*۳ تا دست قزاق‌ها بهتون نرسه. منم دیگه غمی ندارم. سرم را بالا گرفتم:

- همون کاری رو می‌کنم که شما بگی! فردا صبح خونه رو آماده می‌کنم برای شیرینی‌خوران!

*۱ اتاکی چوبی که در استان‌های شمالی کشور به عنوان انبار برنج کاربرد داشت. این اتاکی‌ها را روی پایه‌های بلند می‌ساختند تا موش به درون آن‌ها راه پیدا نکند.

*۲ دهستانی در شهرستان صومعه‌سرا که مهم‌ترین مرکز مبارزات جنگلیان و پایگاه سیاست‌گذاران این نهضت بوده است.

*۳ شهری در استان گیلان و نزدیک شهرستان
لنگرود.

[21:57 18.06.21]

#پارت 169

#برای_مریم

چیزی از نگاه خسته و دلگیر آقا جان کم نشد. دست
دنیا خالی‌تر از آن بود که بتواند برای آقا جان کاری
کند، برکت از سفره‌ی خوشحالی دل آقا جان رفته بود.
مرگ، نقل یک رفتن ساده نبود، یا یک حادثه‌ی تلخ
چند روزه که زود تمام شود، مرگ فروریختن یک
دیوار هم نبود، که بشود دوباره از نو ساخت؛
همیشگی‌تر از مرگ وجود نداشت و آدم موم دست
مرگ بود.

حرفم را طور دیگری تکرار کردم، تا شاید خوشحالش
کنم:

- همین الان می‌رم حصیرای تازه‌ی پشت خونه رو می‌برم پایین روی ایوان پهن می‌کنم. روبالشی‌های گلدوزی شده رو از صندوق می‌آرم بیرون. بالشا رو، رو می‌کنم و می‌برم تو ایوون دور دیوار می‌چینم! یه قبا و پیرهن تمیز هم برات آماده می‌کنم، خودمم پیرهنی که عروسی پرگل پوشیدم، می‌پوشم. خیلی قشنگ ایسته آقاجان! اون دستمال که عمورحمان از رشت خرید، اون رو هم سرم می‌کنم، رنگ چوشمه!

در بالاکوه شاید من اولین دختری بودم که شب قبل شیرینی‌خورانش، در چشمان آقاجان زل می‌زد و یکریز و پشت سر هم، بی‌شرم و حیا، از دلبری‌هایی می‌گفت که می‌توانست با خانه‌ی تمیز و لباس‌های زیبایش برای خواستگارش بکند.

آقاجان هیچ‌چیز نگفت. فقط من که حرف می‌زدم، دست برد و روشنایی چراغ را کم کرد تا من حتی اگر خجالت هم کشیدم، اون در تاریکی اتاق نبیند. آقاجان دنیادیده بود، هفت‌سال از بهترین سال‌های عمر خودش و من را وقف قیامی کرده بود که قرار بود روزهای بهتری را برای مردم گیلان بیاورد! با قیام‌ها بیگانه نبود و می‌فهمید پیراهن و روسری آبی که من

از زیبایی‌اش می‌گویم، قیام من است علیه خودم، دلم،
آرزوهایم ...

کنار گله‌ای که تازه برای پختن نان آماده شده بود،
نشستم. خمیر نان را بین دو دستم حالت دادم و در
کله گذاشتم. عرق از سر و صورتم می‌چکید. تمام
خانه را تمیز کرده بودم و فقط پختن نان مانده بود.
صدای "اشهد" نماز آقا جان بلندتر از زکرها‌های دیگر
به گوش می‌رسید. بوی نان تازه با اولین خمیری که
در کله گذاشتم فضا را پر کرد. سریع خمیر بعدی را
برداشتم. صدای ریز بهار آمد. سرش را به نرده‌های
ایوان چسبانده بود و پچ‌پچ می‌کرد:

-مریم ... مریم ... بیا!

خمیر را داخل کله گذاشتم و از جایم بلند شدم:

-بله، چی ببو؟

وقتی نزدیکتر شدم، لبخند روی لبانش را دیدم:

-مارجان با پروانه بشو خونه‌ی نعمت. گفت می‌رم
بگم آخر شب بره کیاکلا آقادی رو خبر کنه تا قبل از
خواستگارت برس و با کریم‌عمو حرف بزنه!

دستان خمیری ام را به هم مالیدم و چشم گرفتم. سر
 جایم ایستاده بودم، اما چشمم روی تاب نشسته بود و
 در دل سیاه آسمان، دنبال رنگین کمان می گشت.
 سرش را از روی نرده ها عقب کشید و بالا آورد:
 -آقادایی بلده چی بگه که کریم عمو رو راضی بکنه،
 مثل مارجان نیه که یه دفعه پرتوپلا گفت!
 اشاره ای به کله کردم و گفتم:

-خمیر زیاده، برای شما هم نان می پزم، بعداً بیا چندتا
 ببر!

خیره نگاهم کرد:

-ناراحت نبو؛ آقادایی می آد! مگه می ذاره کسی تو رو
 ازش بگیره! تو هم به عموجان بگو که غیر از
 آقادایی هیچ کس رو نمی خوای، چیه اون سیاه ریکه!*

می ترسیدم آقاجان صدایش را بشنود. دستی برایش
 تکان دادم و ادامه ی کارم را از سر گرفتم. روی ایوان
 سفره انداختم و چندتا نان هم داخل پارچه پیچیدم و به
 بهار دادم.

موقعی که آقاجان آمد و دور سفره نشست، زن عمو و
 پروانه هم رسیدند. آقاجان زیرچشمی و با اخم

نگاهش کرد. زیر لب چیزی زمزمه کرد که نشنیدم. هرازگاهی نگاهش می کردم تا واکنشش را نسبت به بالش‌هایی که با فاصله به دیوار تکیه داده بودم ببینم و همین‌طور حصیرهایی که گوشه‌ی ایوان جمع شده بود؛ اما نگاه سرسری به آن‌ها انداخت و بعد از خوردن شامش پایین رفت. به نرده‌ها تکیه دادم و نگاهش کردم. دور خودش می‌چرخید و در آسمان دنبال چیزی می‌گشت. متوجه من که شد به سمت برگشت:

- ماه توی آسمون پیدا نیه! فکر کنم فردا بارون بیاد.

سکوت کردم! فردا برای من روزی بود که سعی می‌کردم به آن فکر نکنم. صدای لیلا می‌آمد. روی ایوان ایستاده بود و مرتب "نازخا نازخا" می‌گفت. آقا جان دست از پیدا کردن ماه کشید و به سمت لیلا برگشت که در تاریکی ایوان خانه‌شان خیلی خوب نمی‌توانست او را ببیند. با لبخند از من پرسید:

-چی گونه لیلا؟

از روی نرده بلند شدم:

-گاو رو صدا می‌زنه، پروانه اسمش رو گذاشته نازخانم!

در حالی که به طرف خانه می‌آمد زمزمه کرد:
- پدرصلواتی بزرگ شده. رحمان دیل خیلی برایش تنگ
بیو! این عفت با کاراش حال خوش برای آدم
نمی‌ذاره، تا پا گذاشتم بالاکوه دیدم هر کی من رو
می‌بینه از برارش می‌گه، درست حسابی بچه‌ها رو
ندیدم!

*پسر سیاه. منظورش اینه که رنگ پوستش تیره‌ست.
از حرصش می‌گه، شما جدی نگیرید. اصلا اینو نگه
چی بگه! داره رو بچه‌ی مردم عیب می‌ذاره.

[21:57 18.06.21]

#پارت170

#برای_مریم

جای آقا جان را روی ایوان انداختم. خودم را به خواب
زدم تا متوجه شب‌زنده‌داری و اشک‌هایم نشود. فکر
کند راضی‌شدن من به همین راحتی بوده که انجامش

داده است. فردا را دوست نداشتم و دلتنگ تمام
دیروزها بودم.

صبح وقتی بیدار شدم آقا جان نبود. اولین نفری که
دیدم زن عمو بود. روی پله‌ی خانه‌شان نشسته و به
جاده چشم دوخته بود! وقتی من را دید از روی پله
بلند شد:

-اگه از غصه‌ی این کار آقا جانتم نمیرم، دیگه هرگز
نمی‌میرم! مریم تو رو بده به ایرج، سلمان نمی‌گذره؛
خون به پا می‌کنه!

بالش و پتویی که روی دستم بود، زمین انداختم و به
سمت پله رفتم:

-مگه همیشه از مردانگی برارت تعریف نمی‌کردی
زن عمو؟! این چه مردانگیه که یا می‌خواد شبونه
قشون‌کشی کنه یا هم بیاد و خون به پا کنه؟ نقل
آقا جانم نیست، من نمی‌خوام همچین مردی رو!

از جایش بلند شد. با تعجب نگاهم کرد. دستمالش را
روی سرش جلوتر کشید. با قدم‌هایی ناتوان دوپله را
پایین آمد:

-مریم تو دیگه درد روی درد من نذار، بخدا دیشب تا
صبح نخوابیدم! سلمان مگه زن می‌خواست، ده‌بار

حرف تو رو زدم، هر بار نه آورد. من با هزار جور
دوز و کلک کشوندمش بالاکوه، من آوردمش اینجا تا
تو رو ببینه. می‌دونستم تو رو ببینه دیش می‌ره، من
گرفتارش کردم. حالا چی بگم، بگم راحت رو اشتباهی
اومدی، برگرد برو؟! چی بگم بهش مریم؟
التماس کردم:

-زن عمو این حرفا رو پیش آقا جان من نزن! هیچ
فایده ندانه، فکراش رو کرده، نباید نعمت رو
می‌فرستادی دنبال سلمان!

آقا جان که با اسب از جاده پیدایش شد، زن عمو هم
عقب کشید و آرام گفت:

-تا ظهر می‌رسه، آقا جان تو رو راضی می‌کنه!

من هم عقب رفتم و به آسمان نگاه کردم؛ آسمانی که
امروز طوری روی خودش را پوشانده بود که نمی‌شد
خورشید را پیدا و او را دنبال کرد و به ظهر رسید.

عمه‌تاجی بعد از این‌که با آقا جان صبحانه خوردیم آمد.
از همان اول که رسید هر یک‌کلمه حرفی که می‌زد،
نگاهی هم به خانه‌ی زن عمو عفت می‌انداخت. وقتی
خیالش از تمیزی خانه جمع شد، از من خواست به
پشت خانه بروم و سرم را بشویم. حین برداشتن

لباس‌هایم از بقچه گوش به حرف او و آقا جان دادم.
چندبار اسم "یعقوب" شوهرش را برد و با هر بار
تکرار، اخم‌های آقا جان بیشتر در هم رفت. عمه‌تاجی
هم آن عمه‌تاجی همیشگی نبود، بی‌سروصدا آمده بود
و دلش انگار از ما هم بیشتر غم داشت.

سرم را که شستم و به اتاق رفتم، عمه‌تاجی هم آمد.
نگاهی به موهایم انداخت گفت:

-بنیش موها رو ببافم!

تا این را گفت، اشک در چشمانم جمع شد. یک‌باره
فکر کردم سلمان موهای بافته‌شده دوست ندارد!
دوست دارد موهایم باز باشد و دورم بریزد. اصلاً
زن عمو اشتباه می‌کرد که می‌گفت او من را دیده و
گرفتار شده، او ندیده، گرفتار شد؛ همان روز که پشت
به او از پله‌های خانه‌ی زن عمو به طرف خانه‌ی
خودمان فرار کرده بودم، همان روز که جنگل‌السلطنه
خطابم کرد و بعد رفت!

کنار عمه‌تاجی روی زمین نشستم. تمام موهایم را به
پشت هل دادم و گفتم:

-بباف عمه!

خوب بود که آقا جان نمی‌توانست فکرهایم را ببیند.

عمه‌تاجی موهایم را گرفت و آرام به طرف خودش کشید. زیر لب گفت:

- عفت خودش و زاکون رو کجا قایم بوده؟ چه قدر بهش گفتم نکن، کریم دختر نمیده به تی برار، مگه گوش کرد، حالا خوب ببو این طوری!

کمی به طرفم خم شد تا صورتم را ببیند. وقتی چشمان اشکی‌ام را دید، ضربه‌ی آرامی به کمرم زد و گفت:

- چیسه؟ گریه چره کنی؟! کی به میل خودش مرد بُرده که تو دومیش باشی! نگاه به سروکله‌ی برار عفت نکن، همه‌چیز که قشنگی نیه، هزارتا عیب و ایراد دانه، می‌رفتی زنش می‌شدی و سر سال پسر نمی‌آوردی، روت زن می‌گرفت! آقاچانت اینا رو می‌دونه که وحشت داره.

موهایم را بافت و رها کرد:

- پَرگلم روز شیرینی‌خورانش ونگ می‌زد، گرفتم بردم تو اتاق تَلار آن قدر زدمش که اومد ساکت نشست سر جاش! الانش رو ببین، از من و آقاچانش حیا نکنه، می‌ره می‌شینه روی پای شوهرش!

از جایش بلند شد و به سمت در رفت:

-بلند ببوی لباس رو بپوش، این زک ایرج رو من دیدم، خیلی زک سروساکت و خوبی ایسته. قد و قیافه‌شم که بد نیه!

و من گریه‌ام بیشتر شد، هیچ‌چیز از قیافه‌ی مردی که با کیسه‌ی گردو آمده، یادم نمانده بود؛ فقط سلمان یادم بود! و فقط منتظر ظهر بودم!
عمه‌تاجی لباس آقاجان را به طرفش گرفت و گفت:

[21:58 18.06.21]

-برار جُن، برم خونه نهار زکون رو بدم و پیام. شما هم زود کاراتون رو بکنید که آماده باشین.
آقاجان لباسش را از او گرفت و به داخل اتاق رفت.
عمه‌تاجی زمانی که داشت از کنارم رد می‌شد، آرام گفت:

-عفت بدو بدو رفت سمت جاده! برم ببینم کجا رفته.
بهش می‌گم بره لباس بپوشه بیاد بشینه تو مجلس، نباشه دیگه نمی‌شه دهن مردم رو بست.

تا این را گفت به جاده نگاه انداختم. منتظر آمدن اسب
مشکی بودم. از جاده به آسمان نگاه کردم که داشت
تاریک می‌شد. روز می‌خواست زمان را وارونه طی
کند!

آقا جان صدایم زد:

-دتر بیا این مقرض رو بیار!

نگاه دیگری به جاده کردم و به اتاق رفتم. مقرض را
برداشتم و به دست آقا جان دادم. کنارش نشستم و
پارچه را برایش نگه داشتم تا پایین ریش‌هایش را که
کوتاه و بلند بود بزند و یک‌دست کند. گوشم بیرون از
اتاق بود و منتظر شنیدن صدای آشنایی! کار آقا جان
که تمام شد برای تکاندن پارچه بیرون رفتم. هیچ
خبری از خانه‌ی عمورحمان نبود. از پله‌ها به بهانه‌ی
آب‌برداشتن از چاه پایین رفتم. سطل آب را از چاه بالا
کشیدم و چشمانم بی‌قرار گشت و گشت. سطل آب را
روی زمین گذاشتم. آقا جان از داخل اتاق صدایم زد:
-مریم بیا سفره رو انداختم.

بلند داد زدم:

-اومدم آقا جان!

فریاد را برای بهار زده بودم تا از خانه‌شان بیرون بیاید. ظهر شده بود! آب داخل سطل را روی زمین ریختم و دوباره از چاه آب کشیدم. گالش زن عمو پایین پله بود. سطل آب را بالا آوردم و به خانه‌ی عمورحمان نگاه کردم، بهار را روی ایوان خانه‌شان دیدم. نفس راحتی کشیدم. به سمت خانه رفتم. بهار تا نزدیک ایوان خانه‌ی ما جلو آمد. صورتش گرفته بود. پلک‌هایش کامل باز نمی‌شد تا من را نگاه کند. سرش راست نمی‌شد. بی‌حال من را نگاه کرد و گفت:
-مریم ...

لازم نبود دیگر حرفی بزند! صدای رعد و برق باعث شد هر دو نفر به آسمان نگاه کنیم. آسمان که سکوت کرد، بهار خبر بدش را گفت:

-نعمت می‌گه آقادایی کیاکلا نبوده، رفته رشت تا عموجان‌ش رو ببره مریض‌خانه، هیچ‌کسم خبر نداشته که کی برمی‌گرده!

به گریه افتاد. رعد و برق بعدی صدای بلندتری داشت و هم من و هم بهار را از جا پراند:

-برو پیش مارجانت، کار خدا بو که آقادییت کیاکلا
 نبود، اگه می اومد معلوم نبود چی می شد. با قسمت
 نمی شه جنگید بهار!

یک دفعه آسمان خودش را فشرد و تندترین باران
 تابستانی، بی توجه و بی رحمانه بر سر و روی
 درختان و شالیزارهای برنج بارید؛ بارانی با
 قطره های درشت و پرسرو صدا!

[21:58 18.06.21]

#پارت 171

#برای_مریم

شیرینی خوران پَرگُل یک روز آفتابی بود! از آن
 روزها که خورشید خیال تکان خوردن از وسط آسمان
 را ندارد. شیرینی خوران همیشه یک روز قشنگ بود.
 روزی که همه پیراهن های رنگی رنگی می پوشیدند، از
 آن هایی که پرچینند و جلیقه ی رویشان پولک های

اشرفی زیادی دارد. بقچه‌ها پُرند. هله‌ها و آواز خواندن دسته‌جمعی، رقاصی زنان میانسال فامیل عروس و داماد! یک ایوان شلوغ و پر از آدم، عروسی که سرش را به پایین دوخته و در خلوت خود با یاد مردی که می‌خواهد به او بپیوندد، تنش لحظه به لحظه گرم‌تر می‌شود و دنیایش روشن‌تر! و خنده‌های یواشکی دختران دم‌بختی که گردش نشسته‌اند و به حالش غبطه می‌خورند!

ولی برای من همه‌چیز طور دیگری بود؛ نه دلم می‌خواست به مردی بپیوندد و نه دنیایم قرار بود روشن شود. پشت پنجره، گردی کوچکی از آسمان را می‌دیدم که هر چه در چننه داشت، یک‌نفس سر خوشه‌های نازک‌دل برنج خالی کرده و در سکوت، تماشاگر هنرنمایی خود بود. روی ایوان خبری از شلوغی نبود، آقاجان شانه‌اش را به ستون تکیه داده و منتظر رسیدن خانواده‌ی داماد بود و عمه‌تاجی از زور بی‌کاری، پشتی‌های شبیه به هم را جابه‌جا می‌کرد و به خیال خودش این‌طور همه‌چیز بهتر شده بود. دختری نبود تا به حال من غبطه بخورد! خود عروس حسرت روزهای پشت سر گذاشته را می‌خورد.

قبل از این‌که عمه‌تاجی در را یک‌باره باز کند و به داخل بیاید؛ من در جاده دو مرد و دو زن را دیدم و از مقابل پنجره کنار رفتم. عمه‌تاجی سرتاپای من را برانداز کرد و گفت:

-بنیش همین‌جا؛ تا خودشون بگن ما می‌خوایم عروسمون رو ببینیم. اونوقت من می‌آم دم در صدات می‌کنم که بیای بیرون. تو هم یه‌ذره معطل بکن بعد سرت رو بنداز پایین و بیا بیرون. وقتی نشستی یه‌نظر سرت رو بالا بگیر تا ببینن چه‌قدر قشنگ ایستی زبونشون کوتاه بشه، هر چی گفتیم نه نیارن. عمه‌تاجی همه‌چیز را داشت دشوارتر از آنی می‌کرد که بود! چه لزومی به این ناز و اداها وقتی که قرار بود در یک روز هم برای زن‌خواهی* ۱ بیایند، هم صورت* ۲ بگیرند، هم نشان بگذارند و هم قرار عقد! همه چیز تمام‌شده بود!

دستی به دستمال کشید و گفت:

-دستمالت رو نده جلو! بذار ببینن موهات تمیز بداشته ایسته! هر چی تو ایل و طایفه‌ی خودشون نگاه بکنن عروس به قشنگی تو ندانن.

هر چه گفت سر تکان دادم و تأیید کردم. وقتی می‌خواست برود دستش را گرفتم:

- عمه‌تاجی به زن عمو گفتی بیاد؟

اخم کرد و با عجله گفت:

- بذار برم اومدن، آره هم من بهش گفتم بیاد، هم

آقاچانت، دیگه خودش دونه!

در را باز کرد و بیرون رفت.

فقط صداها را می‌شنیدم. صدای خوش آمدید و صفا

آوردید و صدای عمه‌تاجی را بلندتر از همه. کنج اتاق

نشستم و منتظر ماندم خانواده‌ی داماد هوس دیدن

عروس را بکنند. با اوج‌گرفتن دوباره‌ی سروصداها

از جا بلند شدم. به در نزدیک شدم. بقیه مشغول سلام

و احوال‌پرسی بودند و عمه‌تاجی که صدایش سرآمد

بقیه بود:

- می‌برار زن ایسته، زنِ رحمان! جای مریم ماره!

هیچی از مادری برای مریم کم نداشته!

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و دوباره نشستم.

بیرون رفتن از اتاق، آن هم با وجود زن عمو عفت،

تازه شروع اتفاقات ناخوشایند امروز بود! عمه‌تاجی

همان‌طور داشت از زن عموعفت تعریف می‌کرد،
می‌خواست به او دستخوش بدهد تا همه‌چیز را
فراموش کند و از دل زن عمو خبر نداشت. همین که
در کمی باز شد، سریع عقب کشیدم و هراسان به در
نگاه کردم. عمه‌تاجی با لبخندی که ناگزیر بود آن را
روی لبش داشته باشد گفت:

-مریم جُن بیا بیرون!

قدمی به عقب برداشتم! عمه‌تاجی گفته بود معطل کنم
و همان لحظه بیرون بروم و من می‌توانستم تا ابد
معطلشان کنم. در را با دستش به عقب هل داد و در
حالی که پشت به من ایستاده بود، گفت:

-عروس شما خجالتیه!

و خندید ...

نیم‌گاهی به سمت من انداخت و من فقط به‌خاطر
آقا جان به سمت ایوان قدم برداشتم. همین که پا به
ایوان گذاشتم تمام کارهایی که عمه‌تاجی گفته بود
انجام بدهم، از یادم رفت. دستم را روی چهارچوب در
گذاشتم تا بتوانم پایم را که به زمین چسبیده بود به
حرکت در بیاورم. سرم را همان اول بالا گرفتم و
زن عموعفت را که دورتر از همه بود، دیدم. سرش را

برگرداند و نگاهم کرد. حتی نخواستہ بود به پشتی تکیہ دهد و وسط ایوان نشسته بود. مستقیم نگاهش کردم و به طرفش رفتم، برایم مهم نبود کہ عروس هستم و باید در کورترین جای ممکن بنشینم. تا خواستم بنشینم، دستش را بالا آورد و دیوار و پشتی را نشانم داد:

-اونجا بنیش زک!

۱ همان مراسم جلسہی اول خواستگاری.
۲ جلسہای کہ دو خانوادہ در آن مہریہ تعیین می‌کنند و مواردی کہ داماد باید برای عروس مہیا کند.

[21:58 18.06.21]

#پارت_172

#برای_مریم

عمه‌تاجی تعارف کرد چایشان را بنوشند. آقا جان دست‌هایش را در هم گره زده بود و هیچ حرکتی به آن‌ها نمی‌داد. دردی که یک‌دفعه در پشت گردنم احساس کردم باعث شد تا در جایم کمی جابه‌جا شوم. بیش از آنچه لازم بود سرم را پایین برده بودم. درد را تحمل کردم و چانه‌ام را چسبیده به سینه نگه داشتم. نمی‌خواستم با بالاگرفتن سر، دردی بزرگتر را تحمل کنم، به خودم رحم می‌کردم.

یکی از زن‌ها به حرف آمد:

-والله بین ما حرفِ نگفته نمونه کریم‌آقا. من پنج‌تا ریکه دادم، چهارتا لاگو! پیش شما فضولیه، ولی همه رو سروسامون دادم و رفتن سر خونه و زندگی خودشون. ایرج می‌ته‌تغاری زکه! گفتن ندانه، اما خدایغمبری بین می‌زکون تکه! خیلی زحمت‌کشه، می‌تونی چوشم‌بسته تی‌دتر رو بدی دستش!

گره‌ی دستان آقا جان از هم باز شد:

- کبل‌خانم دوساله ایرج رو شناسم، دونم چطور زکی ایسته! تی‌فرمایش همه درسته!

چه کار بدی بود آوردن زن‌عمو به این مجلس شیرینی‌خوران! نگاهش کردم. سرش بالا بود، اما

چشمش روی هیچ‌کدام از آدم‌های روی ایوان نبود. به سینی مسی وسط ایوان زل زده بود! بغضی گلویم را محکم در چنگش گرفت، چشمم می‌سوخت، پره‌های بینی‌ام تکان می‌خورد و سرم روی گردنم سنگینی می‌کرد.

زن در جواب آقا جان گفت:

-تعریف تی‌دتر رو هم زیاد شنیدیم، کنار هم پیر و خوشبخت بیون با دلخوشی ان‌شاءالله! ایرجم مثل دتر شما یتیمی بزرگ ببو! تازه راه افتاده بود که اینه آقا جان بمرده. خدا از این به بعدشون خوب بکنه!

خودم را راضی کردم نگاهش کنم تا ببینم از آن آدم‌های معصومی است که دعایشان گیراست؟ و می‌توانم به "دلخوشی" برسم و از این به بعدم خوب باشد؟ چانه‌ی جلوآمده‌ای داشت و چین و چروک‌ها تمام صورتش را گرفته بودند. صدایی جوان‌تر از چهره‌اش داشت. رگ‌های روی دستش بیرون‌زده بود و هر بار که آن‌ها را حرکت می‌داد، ناتوانی دستش بیشتر به نظر می‌آمد. سرش تا نزدیک شانه‌ی پسرش می‌رسید که کنارش نشسته و با خجالت سرش را پایین گرفته بود! انگار هیچ ادعایی نداشت و تنها

طلبش از دنیا رفت و آمد بی‌دغدغهی دم و بازدمش بود. ریش‌هایش مرتب‌تر از روزی بود که کیسه‌ی آغوز را آورد و موهایش که سعی کرده بود بالا نگه‌شان دارد، به دو طرف شقیقه‌اش آمده بود. چشم بستم و نگاه گرفتم.

آقا جان چه می‌گفت؟! اینکه دل آدم هزاررنگ به خودش می‌گیرد و چند رو دارد، پس چرا دل من داشت خودش را می‌کشت تا رنگ دیگری نگیرد و همان یک‌رو را سخت گرفته و رها نمی‌کرد. اگر تک‌لحظه‌ها و نظرهای کوچک و کوتاه نمی‌توانند برای دل تعیین تکلیف کنند، پس چرا دیدن همان یک‌نظر و یک‌لحظه‌ای سلمان شیرین بود و این یکی تلخ و دردآور! تنها چیزی که باعث می‌شد کمی به مرد چهارشانه‌ای که کنار مادرش نشسته بود، فکر کنم و احساسم را نسبت به او برمی‌انگیخت همان حرفی بود که مادرش گفت؛ "تازه راه افتاده بود که آقا جانش مرد."

مردی که کنار آقا جان نشسته و دایی داماد بود از مال و منالی گفت که باید داماد در کوه‌کنار رها می‌کرد و به همراه مادر و تازه‌عروسش به کومله می‌رفت. آقا جان در جوابش خیلی قاطعانه گفت:

-مال و منال چه ارزشی دانه وقتی پای جُن آدم وسطه، ایرج جوونه، عرضه دانه، دوباره جمع کنه!

حتی اگر اوضاع اینچنین نبود، آقا جان آدم سخت‌گرفتن به کسی نبود. مهریه را هم سبک گرفت و اولین نفر پیش‌قدم شد و شیرینی را از سینی برداشت و در دهانش گذاشت. خم شد و به زن عمو عفت هم تعارف کرد. مادر داماد بلند شد. آمد و کنارم نشست. رو به آقا جان با لبخند گفت:

-با اجازه‌ی کریم‌آقا ...

گره‌ی کیسه‌ی پارچه‌ای زرکوبی را که در دست داشت باز کرد. انگشتری را از داخل آن بیرون کشید و رو به جمع نشان داد. دستم به پایم چسبیده بود. تا انگشتر را دیدم سفت‌تر دستم را گرفتم. مادر ایرج لبخند پررنگ‌تری زد. تنش بوی خاک نم‌گرفته می‌داد. خودداری‌ام به چشمش خوش آمده بود. خودش دست دراز کرد و دستم را گرفت. انگشتر را در انگشتم کرد و یک‌دفعه همه دست زدند و "مبارکه" گفتند.

زن‌دایی‌اش جلو آمد و نقل و گلبرگ‌های سفید و قرمز را روی سرم ریخت. من را بوسید و بلند گفت:

-خوشبخت بشین ان‌شاءالله!

[21:58 18.06.21]

#پارت 173

#برای_مریم

عمه‌تاجی هم جلو آمد و من را بوسید. زن عمو عفت
وقتی روبرویم ایستاد تا صورتم را ببوسد، تمام
چشمش را اشک پر کرده بود. دلم می‌خواست سرم را
روی شانه‌هایش بگذارم و بلند زار بزنم و بگویم من
ناراحت نیستم، تو هم نباش و حرف آقا جان را برایش
تکرار کنم: "برای برارت هزارتا زن بهتر از من
هست"

می‌خواستم به اتاق برگردم و انگشتر را از دستم
در بیاورم. دستمال را تا چانه‌ام پایین بکشم و پیراهنم
را دور بیندازم. زن عمو "خوشبخت بشی" را از ته
دلش گفت، مثل یک آرزوی غریب که آدم برای کسی
می‌کند که دیگر او را ندارد!

آقا جان با مادر ایرج حرف می‌زد. می‌گفت که باید
چند روزی به کسما بروند و بعد برگردند. پیرزن
بیچاره با هر حرفی که آقا جان می‌گفت، چین
و چروک‌های پوستش بیشتر جمع می‌شد.

ترس و نگرانی در صورتش را با پسر و برادرش که
دو طرفش ایستاده بودند تقسیم کرد. سر ایرج دیگر
پایین نبود. رو به مادرش گفت:

-واجبه بریم! کار دانیم، با دایی برگرد خونه.

مادرش به طرفش چرخید:

-حتماً باید امشب بشین؟ خب بیا با ما برگرد کنارکوه،
فردا صبح راه بیفتین، روشنایی بهتره!

ایرج سرش را پایین برد، کمی گردنش را کج کرد:

-نمی‌شه مار، شبانه باید بریم.

و همین چندکلمه حرف، مادرش را ساکت کرد. به
همراه زن برادرش جلو آمدند و برای خداحافظی
صورت من را بوسیدند. آقا جان هم پشت سرشان راه
افتاد تا آن‌ها را همراهی کند. ایرج وقتی می‌خواست
از کنارم رد شود خیلی کوتاه سرش را بالا آورد و
گفت:

-خداحافظ ...

جوابی به خداحافظی‌اش ندادم. همین که از پله‌ها پایین رفتند، به داخل اتاق برگشتم. عمه‌تاجی دنبالم آمد و زن عمو عفت شانه‌اش را به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

-آدمای خوبی بودن، مبارکه!

عمه‌تاجی سریع به سمتش چرخید:

-خدایی خوب و بی‌آزار بودن. الان مثل ایرج جوون آدم کجا هست؟ سن و سالی ندانه که رفته با میرزا، زک باغیرتی ایسته!

با اولین اشکی که از چشمانم فرو چکید، زن عمو عفت تکیه‌اش را از در گرفت و گفت:

-تاجی چره نیشتی، نشنیدی کریم چی گفت؟ با ایرج می‌خوان راه بیفتن برن، بیا آرد خمیر بگیریم و برای تو راهشون چندتا نون درست بکنیم و یه غذایی تدارک ببینیم.

زن عمو، عمه‌تاجی را که تازه انگشتم را گرفته و می‌خواست انگشترم را ببیند از کارش منصرف کرد و با خودش برد. وقتی رفتند در را بستم و دستمالم را تا

آخر روی صورت‌م پایین کشیدم. صدای دست‌زدنشان در گوش‌م بود و خداحافظی لحظه‌ی آخر ایرج، مردی که همه او را با غیرت می‌دانستند، اما اشک چشم‌های من بند نمی‌آمد! از این اتاق که بیرون می‌رفتم دیگر حق نداشتم به هیچ‌خان‌زاده‌ای فکر کنم، فکر کردن به هر مردی جز ایرج برای من حرام شده بود!

زن عموعفت و عمه‌تاجی وقتی همراه هم می‌شدند، از پس هر کاری برمی‌آمدند، تا قبل از اینکه غروب شود و ایرج و آقاجان راهی شوند، نانشان را پخته و مرغ‌شان را هم روی آتش بریان کرده بودند.

هوا تاریک شده و آقاجان بار و بندیش را بسته بود. ایرج با اسبش نزدیک چاه ایستاده بود و گوش به حرف‌های عمه‌تاجی داشت. آقاجان نزدیک پله‌ی خانه‌ی عمورحمان با زن عمو حرف می‌زد. زن عمو مثل ایرج فقط گوش می‌کرد و سر تکان می‌داد.

من در تاریک‌ترین نقطه‌ی ایوان ایستاده و خوشحال بودم که کسی من را نمی‌دید. حرف آقاجان که با زن عمو تمام شد به سمت خانه‌ی خودمان آمد و من را صدا زد. از پله‌ها پایین رفتم.

دستی به قبای روی دوشش کشیدم و گفتم:

-زود بیا آقاجان!

مچ دستم را گرفت و پچپچ کرد:

-کارمون که تو کسما تموم بشه معطل نمی‌کنیم و راه می‌افتیم می‌آیم. به عفت سفارشت رو کردم، گفتم این همه سربارش بودیم، این چند روز رو هم تحمل کنه تا عقد کنی. تاجی گله‌ی یعقوب رو می‌کنه، ترسیده مردکه! به تاجی گفته نمی‌خواد با قزاقا سرشاخ بشه، نمی‌تونی بری اونجا ...

کمی رساتر تکرار کرد:

-زود می‌آم مریم ...

در تمام این مدت، وقت خداحافظی، هیچ‌وقت وعده‌ی زودآمدن نداده بود. دستاتم را دور گردنش حلقه کردم و در آغوشش بلند گریه کردم.

-زود بیا!

بهار آمد و من را به زور از آقاجان جدا کرد.

وقتی روی اسبش نشست دیگر برایم مهم نبود که باید جایی دور از چشم ایرج باشم. به طرفش رفتم و رو به هر دونفر گفتم:

-بشید خدا همراهتون.

آقا جان سریع گفت:

-برو بالا!

و ایرج نگاهم کرد و بار دیگر خدا حافظ گفت، این بار محکم‌تر! و بعد جلوتر از آقا جان راه افتاد.

اسب‌ها دور و دورتر می‌شدند و من هم در تاریکی آرام پیش می‌رفتم.

عمه‌تاجی داد زد:

-بیا تو تازه شیرینی بخورده‌ای، بی‌وقت نباید جایی بری!

[21:59 18.06.21]

#پارت 174

#برای_مریم

آن قدر جلو رفتم که بهار را دنبال فرستادند تا من را به عقب برگرداند. بهار به سمتم دوید و دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

-کجا می‌ری، دیگه رفتن!

با تن و جانی خسته و ناامید برگشتم و روی پله نشستم. حتی برای عمه‌تاجی هم بلند نشدم تا او را همراهی کنم. دلِ بالارفتن از پله‌های خانه‌ای که بار دیگر نتوانسته بود آقا جان را بندِ حریم خودش کند، نداشتم. زنِ عمو عفت که بی‌هیچ حرفی بالا رفت، بچه‌ها به سمت خانه‌ی ما قدم برداشتند، از سکوت و غم خانه‌شان فرار می‌کردند!

پروانه آمد و در فضای کم باقی‌مانده‌ی کنارم روی پله نشست. خودش را به من نزدیک کرد و گفت:

-عروس شدی!؟

کمی سرم را به سمتش کج کردم:

-آره، عروس شدم!

خودش را جلو کشید و به چشمانم نگاه کرد:

-پس آقادی چی؟! مگه اون رو نخواستی؟

بهار که وسط حیاط به ساقه‌ی گل‌هایی که باران خم‌شان کرده بود چوب می‌بست و به حرف‌مان گوش می‌داد، یک‌دفعه راست ایستاد و رو به پروانه با اخم گفت:

-بیا آواره ببو خونه!

پروانه با دو دستش بازویم را گرفت و سرش را به آن تکیه داد:

-هر وقت مریم بشی، باهات می‌رم.

بهار در جوابش گفت:

-پس تی جاسر بنیش و لال ببو! پرگویی نکن.

کمی به طرف پروانه متمایل شدم و دستم را به طرف لیا که ترسیده بود و به بهار با اخم نگاه می‌کرد، دراز کردم:

-بیا پیش من بلامیسر!

به طرفم قدم برداشت و کف دستش را بالا آورد و گفت:

-بوف ... بوف!

دستش را گرفتم و او را جلوتر کشیدم:

-چی ببو؟

و او دوباره "بوف بوف" را تکرار کرد. نگاهی به کف دستش انداختم، خراش کوچکی برداشته بود. با دیدن قرمزی خراش، یاد زخم صورت آقا جان افتادم و

یکدفعه از جا بلند شدم. بهار و پروانه که از واکنش من جا خورده بودند، هر دو متعجب نگاهم کردند. به حالت نالانی گفتم:

-یادم رفت ضماد و پارچه‌ی تمیز به آقاجان بدم تا روی زخمش بذاره! زخمش صبح سر باز کرده بود، تو راه ادیتش کنه!

با عجله پله‌ها را بالا رفتم و همین که پا به ایوان گذاشتم زن عمو صدایم زد:

-رفتی بالا چه‌کار بکنی، الان دیگه آقاجانت دور شده، بعد هم معلوم نیست از کدوم طرف رفته، بچه‌ها رو وردار بیا خونه. آقاجانت بلده با زخماش چی‌کار کنه ساکت بشن!

پارچه و ضمادی که زیر پله‌ی تلار برای آقاجان گذاشته بودم، برداشتم. زیر لب با نگاه به سمت جاده‌ای که جز یک راه باریک محو چیزی از آن پیدا نبود، زمزمه کردم:

-خدایا تا آقاجان برگرده من چند بار باید بمیرم!؟!

لیلا آن پایین داخل حیاط کف دستش را گرفته و با تکان دادن مداوم آن یادآوری می‌کرد که فکری به حال خراشش بکنم. پروانه هم منتظر بود با من به

خانه‌ی خودشان برگردد. پایین رفتم و با کشیدن آرام انگشتم روی کف دست لیلا، وانمود کردم ضماض به آن می‌زنم. خراشش را بوسیدم و او را در آغوش گرفتم. با پروانه به سمت خانه‌شان رفتیم. گرد هم روی ایوان خانه نشستیم و در سکوت، برای تمام یک روز سخت گذشته، همدلی کردیم.

زن عمو جای بچه‌ها را ردیف و پشت سر هم روی ایوان انداخت و وقتی مطمئن شد هر سه خوابشان برده به طرف من که انتهای ایوانشان، تکیه داده به نرده‌ها، خیره‌ی ایوان خانه‌ی خودمان بودم، آمد. کنارم نشست و یک دستش را بند نرده‌ها کرد. سرم را که به سمتش برگرداندم گفت:

-دیگه تحمل هیچی رو ندانم مریم، خسته شدم. کامل به طرفش چرخیدم. پای بهار که از زیر پتویش بیرون زده بود، تکان کوچکی خورد، فهمیدم که خودش را به خواب زده است.

-زن عمو نباید هیچوقت این حرف رو بزنی، خستگی تو، خستگی من و بقیه ایسته! امروز رو طاقت آوردم، چون تو اومدی کنارم نشستی و "مبارکه" گفتی!

دستمالش را از روی سرش پایین کشید و کنارش انداخت:

-آقاجانت به من می‌گه انگشتای دستت رو بشمر، برای میرزا همون قدر آدم مونده؛ کاش می‌شد دستمالم رو بردارم و بگم موهای سر من رو ببین، بشمر از وقتی رحمان رفته چند تار سیاه ازش مونده! راست می‌گفت، هیچ‌کس حواسش به موهای سفیدشده‌ی زن عمو نبود.

چشمانش را بست و زود باز کرد:

-می‌ترسم مریم، می‌ترسم دیگه رحمان رو نبینم! دستم را روی دستش گذاشتم:

-نگو زن عمو! ان شاءالله زود می‌آد.

سرش را تکان داد، نمی‌توانست با حرفم خودش را امیدوار کند. آمدن عمورحمان برایش دور و غیر قابل حتی آرزوکردن شده بود.

-باید یه چیزی به تو بگم مریم!

-چی؟

خودش را به طرف نرده‌ها کشید و به آن‌ها تکیه داد:

-نعمت رو که فرستادم کیاکلا دنبال ...

نتوانست حرفش را ادامه دهد. انگار چیزی در
گلویش گیر کرده باشد، دستش را به سمت گردنش
برد و همانجا نگه داشت:

-سلمان که نبوده، نعمت برایش پیغام گذاشته که هر
موقعی از شب و روز از رشت برگشت، بیاد بالاکوه
که من باهش کار خیلی واجبی دانم!

[21:59 18.06.21]

#پارت 175

#برای_مریم

بهار پتو را از روی سر خود کنار زد! دستم را از
روی دست زن عمو برداشتم، نمی دانستم چه بگویم.
نیمنگاهی به بهار انداخت و خیره در چشمم گفت:

-معلوم نیه سلمان امشب می آد، فردا می آد، چند روز
دیگه می رسه، ولی هر آن ممکنه هول و هراسان بیاد
اینجا تا ببینه چی شده و کار واجب من چیه!

بهار بلند شد و نشست:

-مارجان اول و آخر که می‌آد بالاکوه!

زن عمو در جوابش گفت:

-اگه نعمت پیغام نمی‌داشت که هر وقت رسید حرکت کنه، تا بعد از درو نمی‌اومد، اون موقع مریم تکلیفش معلوم شده و رفته بود.

وجود من را نادیده گرفت و با بهار درددل کرد:

-اما الان نمی‌دونم اگه اومد چی کار باهاش بکنم، چی

بگم بهش، مریم رو کجا بفرستم بره که جلوی

چوشمش نباشه و داغ دیش رو تازه نکنه و یه شری

به پا نشه؟ اگه همین فردا صبح بلند شم ببینم وسط

حیات و ایستاده چی؟

بهار زیرچشمی به من نگاه کرد که جز سکوت و

نگاه کردن، هیچ کار دیگری از دستم برنمی‌آمد. از

جایم که بلند شدم تا بروم و کنار پروانه دراز بکشم،

زن عمو ادامه داد:

-خونه‌ی تاجی نمی‌تونم بفرستم مریم رو؛ یعقوب توپ

و تشر بشو به تاجی که حق ندانی دتر کریم رو بیاری

خونه‌م.

بهار به کنارش اشاره کرد و با تندی رو به زن عمو گفت:

-مارجان ننیش و فکر و خیال نکن، بیا بخواب؛ نصف شب هم دیل خودت رو داری سیاه می‌کنی، هم دل ما رو. آقادی تا بعد دروی برنج نمی‌آد.

من کنار پروانه دراز کشیدم و پتو را تا روی پیشانی‌ام بالا آوردم. قبل از اینکه چشمانم را ببندم، صدای آرام زن عمو را شنیدم:

-سلمان تو کیاکلا خیلی کار دانه، بره رشت موندگار نمی‌شه و زود برمی‌گرده، اگر تا الان برنگشته باشه خیلیه، من می‌دونم فردا چوشم همه جای بالاکوه فقط سلمان رو می‌بینه!

بهار به اعتراض صدایش زد و زن عمو دیگر چیزی نگفت. ترس او به دل من هم راه پیدا کرده بود و احساس می‌کردم این بار که سلمان بیاید، هیچ نشانی از مردی که در امامزاده چشم به چشم دوخته و گفته بود برای من همه کاری می‌کند، نمی‌بینم!

دردِ چشمی که زن عمو می‌گفت به من هم سرایت کرد! صبح که بلند شدم به هر کجا که نگاه می‌کردم، جاده، حیاط، ایوان، کنار چاه و خانه یا سلمان را می‌دیدم، یا

اسبش را که به لی‌دار بسته شده بود. غذا از گلویم پایین نمی‌رفت، جارو را نمی‌توانستم در دستم بگیرم، آب، گلویم را می‌خراشید و پایین می‌رفت و در آخر وقتی برای خواندن نماز ظهر به اتاقم رفتم، چاره‌ی خلاص شدن را پیدا کردم. نمازم را خواندم و بقچه‌ای که در صندوق چوبی پنهان کرده بودم بیرون آوردم. تا وقتی دستمال سرخ سلمان و نامه‌اش در اتاق بود، هرگز نمی‌توانستم از طلسمش نجات پیدا کنم. حتی نمی‌خواستم یکبار دیگر نامه را بخوانم، اما جلوی کلماتی که در سرم تکرار می‌شد را نمی‌توانستم بگیرم. "تو سوای همه هستی، تو را باید اول به خودت بسپرم و بعد بقیه!"

تنها رودخانه‌ی پشت امامزاده می‌توانست به دادم برسد. رودخانه‌ای که من دوستش داشتم و آن قدر محرم بود که می‌توانستم یادگاری‌های عزیز اما پردردم را به آن بسپارم. بدون اینکه به زن عمو یا بهار خبر بدهم به سمت رودخانه رفتم. هیچ‌کس جز من در مسیر منتهی به امامزاده نبود و آفتاب اگر چه گرمای سوزنده‌ای نداشت، اما نورش را دریغ نکرده بود. صدای شرشر آب رودخانه را که شنیدم، بقچه‌ام را بیشتر به سینه چسباندم. نمی‌خواستم اشک بریزم،

اما اگر آدمی برای اندوهش اشک نریزد دیگر چه چیزی ارزش آن را دارد که چشمش را به خاطرش نمدار کند؟ کنار رودخانه نشستم. هم اشک ریختم و هم بچه‌ام را از سینه‌ام فاصله دادم. گره‌اش را از هم باز کردم و دستمال و نامه را در دستم گرفتم. در یک دستم دستمال و در دست دیگرم نامه بود. هر دو را آرام آرام در آب رودخانه فرو بردم. کاغذ خیس شد و همین که مشتم را باز کردم در آب رودخانه رها شد. دستمال را با دو انگشت روی آب گرفتم. روی سطح آب شناور بود و با سرخی دلنشینش رنگ و روی تازه‌ای به آب داده بود. جریان تند آب سعی داشت گوشه‌ی دستمال را بی‌رحمانه از چنگ دو انگشتم در بیاورد و مرتب به دستم فشار می‌آورد. همین که انگشتانم کمی از هم جدا شد، دستمال هم از دستم رها شد و روی آب چین خورد و آرام آرام دور شد. دور شدنش داشت قلبم را از جا درمی‌آورد. سریع عقب کشیدم و چوبی برداشتم. مسیر رودخانه را بی‌توجه به گل‌ولای اطرافش و مارهای ترسناکی که ممکن بود کنارش در آفتاب چنبره زده باشند دویدم تا بتوانم دستمال را با چوب بگیرم.

[21:59 18.06.21]

آن قدر دویدم که به نفس نفس افتادم، اما لحظه‌ای هم درنگ نکردم. آب داشت دستمال را می‌برد و من می‌خواستم زودتر بدوم و به پیچ رودخانه برسم و قبل از اینکه عمق زیاد آب وسط رودخانه، دستمال را در خودش فرو ببرد، آن را بگیرم. زودتر به پیچ رسیدم و پا به داخل آب گذاشتم. چوب را در مسیر آمدن دستمال گذاشتم و همین‌که به آن گیر کرد، سریع چوب را بالا کشیدم و عقب عقب به سمت خشکی آمدم و روی زمین نشستم. دستمال خیس را از روی چوب برداشتم و گفتم:

-نمی‌تونم بدمت به آب بری!

[21:59 18.06.21]

#پارت 176

#برای_مریم

چوب را روی زمین انداختم و به دور و اطرافم نگاه کردم؛ می‌ترسیدم کسی من را دیده باشد. دستمال جلوی پیراهنم را خیس کرده بود، آن را بین دستانم فشردم و از جا بلند شدم.

آب رودخانه پر سروصداتر به سمت خشکی راه گرفت. نامه را بلعیده بود و نمی‌توانستم مثل دستمال آن را از شکم حریصش بیرون بکشم. دستمال را به عقب بردم، آن قدر رودخانه هياهو داشت که حتی من را هم می‌توانست به کام خودش بکشد.

با پیراهن و دستمال خیس نمی‌توانستم به خانه برگردم. بقیچه به بغل، چون آواره‌های بی‌جا و مکان رودخانه را تا مسیر شالیزارها بالا رفتم. آرام بودم، همه چیز دروغ و حقیقت همین دستمالی بود که توانستم آن را از رودخانه پس بگیرم!

با دیدن اولین شالیزار و ساقه‌های برنجی که کمرشان تا آخر به سمت زمین خم شده بود و مثل رج‌های مرتب حصیر در هم تنیده بودند، قدم‌هایم را تندتر برداشتم! به امید اینکه بقیه‌ی شالیزارها این‌چنین نباشند؛ اما هر چه که پیش رفتم فقط ساقه‌های برنجی را دیدم که در آغوش هم به خواب رفته بودند. دلم

میخواست تکتکشان را صدا بزنم و بگویم شما را به تمام کمرهای خمیده شده‌ی زنان بالاکوه قسم، بلند شوید و استوار باشید، مردم بالاکوه فقیرند، فقیرتر از این‌شان نکنید.

باران بی‌وقت کار خودش را کرده و مردم بالاکوه را راحت کرده بود. دیگر محصولی نبود تا غصه‌ی فروشش را بخورند. تا چشم کار می‌کرد فقط سیه‌سالی را می‌دیدم که در انتظار مردم بود. محصولی که در بهترین شرایط می‌شد به نصف برداشتش امید داشت! دور خودم می‌چرخیدم و نمی‌توانستم باور کنم خستگی امسال روی دوش زن عموعفت و خیلی از زن‌های بالاکوه باقی بماند. نسیمی از آن سر کوه به این سر کوه آمد، ولی از پسِ به حرکت درآوردن ساقه‌های برنج برنیامد، تنها هنرش خشک کردن دستمال و هل دادن من به وسط واقعه بود. دور تا دورم شالیزار بود و من بدون آنکه حس کنم تا دل شالیزارها جلو رفته بودم. به عقب نگاهی کردم. دوربودن از جاده‌ی منتهی به رودخانه به وحشتم انداخت و بیشتر از آن آفتابی که دیگر به روشنی قبل نبود. زمان را بین ناامیدی شالیزارها گم کرده بودم.

دستمال را داخل بچه گذاشتم و به سمت جاده دویدم. حتماً زن عموعفت و بهار تا الان فهمیده بودند که من در خانه نیستم؛ همین نگرانی قوت بیشتری به پاهایم داد و یک نفس دویدم. وقتی به جاده رسیدم، نفس نفس زنان نگاهی به راهی که در پیش داشتم انداختم و دوباره با فشردن بچه به سینه‌ام دویدم. وقتی به امامزاده رسیدم، شلوغی دورش باعث شد بایستم و آرام‌تر قدم بردارم. رقیه‌مار به همراه دو دخترش من را دیدند و جلو آمدند. رقیه‌مار قبل از اینکه به من برسد و فاصله‌اش را با من کم کند، با لبخندی گفت:

-مبارکه زک، به پای هم پیر و شاد بشین!

سری برایش تکان دادم!

-انشاءالله برای دو تا لاکوی شما!

روبه‌رویم ایستاد:

-دوماد رو هم دیدم، ماشاءالله خوش‌قد و قامته!

یکی از دخترانش رو به مادرش گفت:

-مارجان مریم خودشم قشنگه!

و با هم لبخند زدند. می‌خواستم خداحافظی کنم و بروم تا اسیر پرچانگی‌اش نشوم که پرسید:

-چره تنها ایستی، از کجا داری می‌آی؟

و چشمش به بقچه‌ام بود. اشاره‌ای به پشتم کردم:

-رفته بودم سمت شالیزار!

اخم‌هایش در هم شد:

-دیدی چه بلایی سرمون اومد؟ بدبخت شدیم! بارون

همه‌ی برنجا رو چت* کرد! عفت‌برار دیگه مگه

می‌خره، اون موقع که قول داده بود، شالی‌ها عین

عروس بودن!

عروس ... عروس ...

شروع دلگیری من از این کلمه کی بود! به رقیه‌مار

خیره نگاه کردم و خداحافظی گفتم، انگار که از دهانم

پرت شده باشد بیرون! راست می‌گفت، سلمان عروس

می‌خواست، نه عجوزه!

بقیه‌ی راه مانده تا خانه را آهسته‌تر طی کردم. شاخه

و برگ‌ها لالایی می‌خواندند، دلم خوابیدن می‌خواست

و رهاشدن در دنیایی که کسی آنجا غم نداشت!

بقچه را نرسیده به خانه محکم گرفتم. اگر زن عمو میخواست بداند کجا رفته‌ام و بقچه در آغوشم چه می‌کند، روی زمین می‌نشستم و آن را باز می‌کردم. دستمال را به سمتش می‌گرفتم و می‌گفتم: "رفتم این رو بدم آب بیره، نتونستم، این تو و این دستمال برارت!"

دیگر چیزی نداشتم تا از او پنهان کنم، اما هیچ‌کس نه داخل حیاط منتظرم بود و نه سروصدای بچه‌ها از خانه می‌آمد. به سمت حیاط دویدم. دسته‌های سیری که زن عمو به ستون‌های نرده‌ی تلار آویزان کرده، در جلوی حیاط ریخته و پخش شده بودند. سرم را بالا گرفتم و به ستون‌ها نگاهی انداختم. چند طنابی که زن عمو با ساقه‌های خشک برنج درست کرده و دور سیر و کدوهایش بسته بود، پاره و از ستون جدا شده بودند.

*منظورش اینه که خوشه‌های برنج دانه ندارند.

[21:59 18.06.21]

#پارت 177

#برای_مریم

گویی کسی دستش را دورشان مشت کرده و با تمام زورش به پایین کشیده است. نگاهم را دور تا دور حیاط گرداندم. سیرهای مرتب زن عمو جای جای حیاط افتاده بود. هیچ خبری از کسی نبود. با ترس بهار

را صدا زدم. عقبتر رفتم و نگاهی به ایوانشان انداختم. فقط من بودم و خانه‌ای که رویش خاک مرده پاشیده بودند. بلندتر صدایشان زدم. ترس اینکه برای همیشه من را تنها گذاشته باشند باعث شد به سمت خانه‌ی خودمان بدوم و اسمشان را پشت سر هم فریاد بزنم:

-بهار ... پروانه ... زن عمو

و کسی جوابم را نمی‌داد. بقیچه را روی پله رها کردم و با گریه دوباره صدایشان زدم. بهار را که در جاده دیدم عقب رفتم و روی پله نشستم. دستم را روی سینه‌ام گذاشتم تا صدای نفس‌هایم را کنترل کنم. بهار پره‌های پیراهنش را بالا گرفته بود و به سمت خانه می‌دوید. به حیاط که رسید ایستاد. سرش را به دو

طرف تکان داد و در حالی که فقط رمق داشت کلمات را با فاصله و تکه‌تکه ادا کند، گفت:

-تو ... کجا ... رفته بودی ... مریم!

حال ناخوشش باعث شد از جا بلند شوم:

-چی ببوی بهار، زن عمو و بچه‌ها کجان؟

زمزمه کرد:

-آقادی اومده!

تا این را گفت برگشتم و به حیاط نگاه کردم و طناب‌های خالی که رویشان دیگر چیزی آویزان نبود.

بهار جلو آمد:

-تا مارجان بهش گفت چی شده راه افتاد رفت سمت پایین جاده. مارجان با لایلا رفتن دنبالش.

دستم را به طرف حیاطشان دراز کردم:

-اینا کار ...

حرفم را قطع کرد:

-تو کجا بودی؟

در حالی که یک چشمم به جاده بود تا نشانی از آشنا ببینم، گفتم:

-رفته بودم امامزاده.

اخم کرد:

-کدوم امامزاده؟ دروغ نگو، پروانه رو فرستادم
دنبالت امامزاده که بگم بری خونهی عمه تاجی، اما
پیدات نکرد.

ضربه‌ای به شانهای من که مات و منگ ایستاده و به
جاده زده بودم زد و گفت:

برو بالا، برو ...

نگاه گرفتم و گیج و حیران بقچه را برداشتم و بالا
رفتم. در اتاق را باز کردم و به سمت پنجره رفتم تا
جاده را دوباره ببینم. از لابه‌لای درختان سایه‌ای از
سلمان و بعد خودش را دیدم. با نگاهی مستقیم به
جلو، قدم‌های بزرگ برمی‌داشت. تنها بود، خبری از
زن عمو نبود. هر چه که نزدیک‌تر می‌آمد، دیدنش
سخت‌تر می‌شد. چشم گرفتم و نشستم. دستانم را دور
بازویم حلقه کردم. وقت فکر کردن به آرزوهای
بربادرفته و محال نبود. باید کاری می‌کردم. فرار و
نشستن گوشه‌ی اتاق، چیزی نبود که بتوانم ادامه‌اش
دهم. در که یک‌دفعه باز شد، از جا پریدم و ایستادم.
بهار داخل آمد و سریع در را بست:

-مریم آقادایی و ایستاده توی حیاط!

دستش را به دیوار تکیه داد:

-نمی‌تونه باور کنه که چی شده! تحمل نمی‌تونه بکنه، همین جا بمون تا مارجان بیاد راضیش کنه برگرده کیاکلا.

نگاهم به تاقچه افتاد و دستمال سفیدی که تحفه آورده بودند و عمه‌تاجی گفته بود باید به نشانه‌ی اینکه شیرینی خورده‌ی کسی هستم، روی سرم بگذارم. جلو رفتم و آن را برداشتم. مقابل نگاه درمانده‌ی بهار، به سمت در رفتم و دستمال را روی سرم گذاشتم. دلش می‌خواست داد بزند، اما زیر لب گفت:

-این کار رو نکن مریم ...

دستمال را دور گردنم گره زدم:

-مگه نمی‌خوای بره و دیگه پشت سرش رو نگاه نکنه؟

-با دستمال سفید نشو!

نمی‌خواستم نگاهش کنم، اما وقتی در را به داخل کشیدم تا باز شود، به طرفش برگشتم و دیدم که روی

زمین نشست و کف دستانش را روی صورتش گذاشت.

ایوان خانه‌مان شریک خیلی از لحظه‌های درد و رنج من بود، اگر چشم داشت و زبان، می‌توانست برای همه تعریف کند که چطور می‌شود به جلو قدم برداشت، اما به عقب نزدیک و نزدیک‌تر شد. سلمان وسط حیاط بود، به انتظار آمدنم زل زده بود به در. درست جایی ایستاده بود، که باید می‌ایستاد. فقط توانستم تا وسط ایوان قدم بردارم. اخم‌هایش با دیدن من از هم باز شد و همه‌ی نگاهش به سمت دستمالم رفت؛ آن‌جا گیر کرد و پایین نیامد. یک پایش را به عقب برد. چکمه‌های بلندی که خان بودن و اشرافیتش را یک روزی به رخم کشیده بودند، اکنون فقط نشان از جلال و جبروتی داشت که به چشمم غریبانه‌ترین ترسیم از یک آدم قدرتمند بود. حالا می‌دیدم که چشم‌های یک خائزاده هم می‌تواند آن قدر غمگین شود که من تمام آن را یک‌جا ببینم، حس کنم، درد بکشم و از این درد چشمانم فریاد بزند و آهسته اشک بریزد. طوری سکوت کرده بود که می‌پنداشتم دیگر هیچ‌وقت نخواهد که حرف بزند. اشک‌هایم که تا به آخر صورتم آمد، چشم گرفت. برای توپ و تشر

آمده بودم، اما با دیدنش فقط توانستم اشک بریزم.
 دستش را به سمت پیشانی اش برد و از آن جا به سمت
 موهایش! آن قدر آن را پایین برد که سرش خم شد و
 دستش به گردنش رسید. گردنش را سفت گرفت و
 یکدفعه چرخید و به من پشت کرد و به سمت جاده
 رفت، همان راهی را که با قدم های بلند و محکم آمده
 بود، با قدم هایی کوتاه و سست برگشت.

[21:59 18.06.21]

به داخل اتاق برگشتم. بهار با دیدنم از جا پرید. از
 پله ها پایین رفت و " آقادایی " را پشت هم تکرار کرده
 و او را صدا می زد. دنبالش دوید و صدایش دور و
 دورتر شد.

دستمال سفید را از سرم کشیدم و کنارم انداختم. جز
 سلمان کس دیگری نبود که بخواهم آن را نشانش
 دهم!

وقتی بهار زودتر از همه برگشت به سراغم آمد. در
 چهارچوب در ایستاد و جلوی همان روشنایی کمی که

به داخل می آمد را گرفت. می خواست تو بیخم کند، اما فقط توانست بگوید:

-رفت آقادی، برگشت کیاکلا، بیچاره مارجان!

کاش این طور نمی رفت، کاش همان کارهایی را می کرد که زن عمو عفت با فکر کردن به آنها تمام دیشب را نخوابیده و هذیان گفته بود. این طور رفتنش باعث می شد هرگز نتوانم فراموشش کنم. بد کرده بود، خودش را برای ابد در زندگی پر از کنج و پیچ و خم، جا داد.

بهار وقتی دید از خودش حال بدتری دارم کنار رفت و تنهیم گذاشت.

صدای واق واق سگ آمد و تاریکی از راه رسید، زن عمو برگشت. مقصدش به خانه ی ما ختم شد، آمد و کنارم نشست. با چشم هایی که از روی گریه ی زیاد، پف کرده بود، نگاه کرد:

-چی به سلمان گفتی که گذاشت رفت، چطوری آتیشش رو خاموش بودی؟

سرم را آرام به دو طرف تکان دادم:

-من هیچی نگفتم!

با صدایی که بغضی را در خود خفه کرده بود گفت:
 -بی سروصدا سوار اسبش شد و رفت!
 رفتنش آنطور هم که می‌گفت بی سروصدا نبود! فقط
 صدایش را جز خودم کس دیگری نمی‌شنید. ای کاش
 می‌توانستم حرف‌هایم را به باد بسپارم تا وقتی در
 جاده به سمت کیاکلا می‌رود، در گوشش زمزمه کند و
 بگوید:

-این بی‌وفایی نبود، این عهد شکستن نیست، فقط
 گاهی به جای بلبل، کلاغ‌ها می‌خوانند! و من و تو
 چاره‌ای غیر از اینکه به هم پشت کنیم، نداشتیم!
 زن عمو دست به پایش گرفت و از جا بلند شد:
 -رفت تا آبروریزی نشه، برای تو این کار رو کرد
 مریم!

* * *

[22:01 18.06.21]

#پارت 178

#برای_مریم

#ماری

آقایروز تا از در وارد اتاق شد، دست‌های خیشش را به دو طرف شلوارش مالید و گفت:

-خب خانوم ثابت این گلی که دستتونه برای ماست، یا برای این مزاحم عزیزیه که قراره زنگ بزنه؟

ساقه‌ی رز سرخ را محکم در دستم فشردم و گفتم:

-هیچ‌کدوم، برای خودمه!

ابرویی بالا انداخت و روی صندلی‌اش نشست. دستش را روی میزش گذاشت و به طرفم چرخید. خیره‌خیره نگاهم کرد، معذب شده و چشم گرفت. سریع گفتم:

-خانم ثابت شما جزو اون دسته آدمایی هستین که من بهشون می‌گم پنجاه‌پنجاه!

لب‌هایم با تعجب از هم باز شد:

-ویژگی‌های این دسته از آدمای چیه؟

خندید:

-حتی نوع سؤال پرسیدنتون هم ژورنالستیته!

می‌دونید چی باید پرسید!

شانه بالا انداختم:

-خب من به خاطر شناختی که ازتون دارم می‌دونم به

چی می‌خواین برسین، برای همین دنبال ویژگی آدمای

دسته‌ایم که منو توش جا دادین!

متفکر گفت:

-خصوصیتشون اینه که یا به هدفشون می‌رسن، یا

برای همیشه نابود می‌شن. این قدر پرخطر و جسور

می‌رن جلو که یا تهش چیزی رو که می‌خوان به دست

می‌آرن، یا هم جوری با سر می‌خورن زمین که دیگه

هرگز نمی‌تونن بلند بشن.

داشت خیلی جدی حرف می‌زد، اما من با لبخند سعی

کردم از جدیت بحثمان کم کنم:

-اونوقت تکلیف اون بی‌نواهایی که با این دسته‌ی

پرخطر کار می‌کنن چیه؟

تلفن زنگ خورد. آقافیروز از جایش بلند شد. در

حالی که یک چشمش به تلفن بود تا هر چه زودتر

دست دراز کند و جواب بدهد گفت:

-اون بی‌نواها زرنگن! من روی پریدن شما از موانع شرط بستم.

تلفن را برداشت و من حرص می‌خوردم که چرا نمی‌توانم بگویم: "اسب خودت و هفت جد و آبادتین!"

گوشی تلفن را به دهانش نزدیک کرد و بعد از "الو" و "سلام" سرسری، با کمی مکث، تند و تیز گفت:

-ما تو این حرفه یاد گرفتیم، سگی که زیاد پارس می‌کنه، گاز نمی‌گیره آقای همیشه در سایه!

به دنبال این حرفش از جا بلند شدم. نمی‌دانستم با این شروع کوبنده می‌خواست از من زهر چشم بگیرد یا برای آقای در سایه خط و نشان بکشد. با گفتن:

"خودشون اینجان" گوشی را به سمت گرفت. از

جایش تکان نخورد و در همان فاصله ایستاد تا صدای حرف زدن مان را بشنود. پشت به او ایستادم و با نزدیک‌تر کردن گوشی به صورتم گفتم:

-من م.ر هستم. نویسنده‌ای که شما ظاهراً به مطالبش خیلی علاقه دارین، اون قدر که هر لحظه یه مزاحمت برای خودش و کل مجموعه‌ی رهسپار ایجاد می‌کنین!

-حالتون چگونه خانم مریم ثابت؟

نیم‌نگاهی به آقا فیروز انداختم و در جواب مرد
ناشناس گفتم:

-لازم نیست به رخم بکشید که اسم نویسنده‌ی اون
مطالب رو می‌دونید، قبل از اومدن به اینجا اطلاع
داشتم که خیلی همه‌چی دونید!

با مکت کوتاه‌ی ادامه دادم:

-لطفاً دیگه مزاحم من و همکارم نشید، اگه قراره
کسی برام در دسر درست کنه، اون آدم خودمم! چون
یه کم بگی‌نگی کله‌خرابم! اگه قصد و نیتی دارید و
دنبال چیزی هستید، چرا رک و راست نمی‌گید، بگید
من می‌شنوم!

در نهایت آرامش شمرده‌شمرده گفتم:

-من چی‌کاره باشم خانم ثابت؟! من در حد یه واسطه‌م
که حرف‌های کس دیگه‌ای رو بهتون بگم.

با حرص گفتم:

-حرف‌های این "کس دیگه" رو بگید تا بدونم چیه.

کمی معطل کرد و بعد گفتم:

-می‌خوان حواستون رو جمع کنید و یه طوری نشه
که شما تاوان زیاده‌خواهی دیگران رو پس بدین. دور

و اطرافتون متأسفانه آدمایی هستن که می‌خوان از شما به هر نحوی شده سوءاستفاده کنن!
 -می‌شه بهشون بفرمایید نه من کوزتم، نه بچه‌های نشریه خانوادگی تناردیه! حرف دیگه‌ای هم هست؟
 قاطع گفت:

-ژانوارژانی در کار نیست خانم ثابت، حرف از دوست داشته!

حضور آقافیروز را عامدانه نادیده گرفتم و با سرخوشی در جواب مرد ناشناس گفتم:

-می‌شه هر وقت زیارتش کردید، بهش بگید این روزها زیاد به یک رابطه‌ی عاشقانه فکر می‌کنم و بهتره هر چه زودتر پا پیش بذاره؟
 باز هم کمی معطل کرد و این‌بار برخلاف قبل خیلی آرام گفت:

-کنارم هستن و صداتون رو می‌شنون، می‌گن حالا که شما می‌خوااین، خیلی زود این کار رو می‌کنن!

لحن جدی‌اش سرخوشی‌ام را همان دم از من گرفت و من را از فضای نشریه به کل دور کرد.

-چرا خودشون حرف نمی‌زنن؟

-اگه شرایط مناسب بود، هیچ فرصتی رو دربارهی شما از دست نمی‌دادم.

-کدوم شرایط نامناسب؟

-روزتون بخیر خانم ثابت!

سؤالم را تکرار کردم:

-کدوم شرایط نامناسب؟

[22:01 18.06.21]

و هیچ جوابی نشنیدم. تلفن را قطع کرده بود. صدای بلند خندیدن آقافیروز گذاشت به کلافگی و ناامیدی که به محض فهمیدن قطع ارتباط نصیبم شده بود فکر کنم. خنده‌اش را کمی کنترل کرد و گفت:

-هیچ وقت به سؤالاتی که مقدمه‌ی سؤالات اصلی‌ن فکر کردین؟ طرف رو پر دادی رفت!

هنوز روی لب و دهانم فقط کلمات آخرین جمله‌ای که از مرد پرسیده بودم می‌آمد. زود فهمیدم آقافیروز کمتر از آن است که به این سؤال جواب دهد!

نگاهش کردم و گفتم:

-من دو ساعت دیگه کلاس دارم، باید برم دانشگاه ...
دانشگاهی که می‌ترسیدم حتی نزدیکش شوم! فکر می‌کردم همین که پا به داخل آن بگذارم اساتید اعلامیه را به سمتم می‌گیرند و می‌گویند این روی میز آن‌ها چه غلطی می‌کرده است! با انگشت اشاره‌شان من را به هم نشان می‌دهند و فریاد می‌زنند: " کار، کارخودش است."
به طرف در رفتم. آقا فیروز دنبالم آمد و در را نگه داشت:

-خانوم ثابت رابطه‌ی کاری دو تا ژورنالیست با هم، مثل رابطه‌ی فامیلیه، گوشت هم رو بخورن، استخون هم رو دور نمی‌ندازن!

نیم‌نگاهی به سمتش انداختم و بیرون رفتم.

در کوچه‌ی خلوت نشریه، تنها صدای پاشنه‌ی کفشم بود که به گوش می‌رسید. قدم‌هایم را آرام‌تر برداشتم، صدا کمتر شد؛ اما هنوز هم تنهایی در فضای ساکت کوچه سلطنت می‌کرد. در صدای مرد وقتی از "شرایط مناسب" صحبت می‌کرد، چیزی بود که شده بود محور اصلی همه‌ی افکارم. نوعی خالصی، صداقت و

انتظار برای روزهایی با سفیدی بی‌پایان دیده می‌شد،
 روزهایی که در هیچ‌کجای شاخه‌ی درختانش کلاغی
 لانه نساخته باشد! آن قدر گرفتار و درگیر شده بودم
 که حاضر بودم هر کاری بکنم تا همه‌ی شرایط
 نامناسبی که از آن حرف می‌زد را تبدیل به شرایط
 مناسب کنم. حتی اگر خطرناک‌ترین کاری بود که باید
 انجام می‌دادم.

[22:01 18.06.21]

#پارت 179

#برای_مریم

یک‌دفعه ایستادم، برگشتم و به پشتم نگاه کردم!
 احساس می‌کردم کسی قدم به قدم می‌آید، کسی که
 کفش‌هایش مثل من سروصدا ندارد و می‌داند چطور
 حضورش را پنهان نگه دارد. تا انتهای کوچه
 هیچ‌کس نبود. فقط ماشین شورلتی کمی با فاصله از
 من پارک شده و آن قدر خاک رویش نشسته بود که

انگار روزهاست کسی سراغی از آن نگرفته است. گل رز را بالا آوردم و به راهم ادامه دادم.

اگر ادامه‌ی راه را به پاهایم می‌سپردم باید خودم را روبروی خانه‌ی خاله ثریا پیدا می‌کردم! تکیه داده به دیوار روبروی خانه‌شان! نمی‌فهمیدم چگونه این رویا، این فکر به ذهنم راه پیدا کرد، شاید چون تمام نابه‌سامانی روحی و روانی‌ام و تغییر و تحولی که در درونم در حال شکل‌گیری بود، به نوعی با آدمی در داخل آن خانه ربط داشت.

به خانه برگشتم و می‌دانستم بالاخره این یکی در میان رفتن به کلاس‌های دانشگاه برایم دردسرساز می‌شود. اگر امروز جمال بنگی به دانشگاه می‌آمد، من هم می‌رفتم؛ تنها او بود که می‌توانست کمک کند، تا ده روز بخاطر احتیاط نمی‌شد با هیچ‌کدام از بچه‌هایی که اعلامیه را به دستم رسانده بودند ارتباط برقرار کنم، نه نوا، نه مهدی!

در را با کلید خودم باز کردم و وارد حیاط شدم. نمی‌خواستم کسی متوجه آمدنم شود. مادر جون هم مثل همیشه در تراس خانه نبود تا من را ببیند و اشاره کند به سمتش بروم. روی صندلی نشستم و به

درختان زل زدم. آن طور که آذر و آقافروز به نیت‌های مزاحم ناآشنا شک داشتند، من نداشتم. حتی پا را از این فراتر نهاده و فکر و نظرم دقیقاً نقطه‌ی مقابل آن‌ها بود. به او کاملاً اعتماد داشتم.

با صدای آرام همایون سر برگرداندم. آهسته، پشت سر هم اسمم را زمزمه می‌کرد. می‌دانست وقتی بی‌سروصدا به خانه می‌آیم و روی صندلی داخل حیاط می‌نشینم، یعنی اینکه بهتر است من را به حال خودم بگذارند.

-مگه دانشگاه کلاس نداشتی؟

جوابش را ندادم و فقط نگاهش کردم.

یقه‌ی کتش را مرتب کرد و به سمتم قدم برداشت. وقتی رسید دستش را روی میز گذاشت و کمی به طرفم خم شد:

-می‌گن امروز دانشگاه تبریز شلوغ شده! خیلی هم جدیه!

چیپ‌نگاهش کردم که خندید:

-والله شلوغ شده، خندهم رو نبین! شهربانی و ساواک با هم ریختن دانشگاه.

دستی به روی پیشانی‌ام کشیدم. بالاتر بردم و حالت موهایم را برهم زدم و مستقیم در چشمان همایون زل زدم و گفتم:

فکر می‌کنم گاهی وقتا به شدت یه آدم ترحم برانگیز می‌شم!

خنده از روی لبانش رفت:

-ترحم برانگیز؟!!

-آره؛ اون قدر ترحم‌انگیز که تو مجبور می‌شی راجع به چیزهایی حرف بزنی که هیچ علاقه‌ای بهشون نداری! فقط به خاطر این‌که من رو از حال و هوای بیخودی که دارم بکشی بیرون!

عقب کشید و روی یکی از صندلی‌ها نشست:

-خیر خانوم م.ر! این قدر دنبال این خبرا بودی که ناخودآگاه منم صبح بلند می‌شم دنبال اینم که امروز تو مملکت چه خبره، کجا شلوغ شده، کی چی سخنرانی کرده. کی داره درست می‌گه کی غلط.

سرش را پایین‌تر آورد و زمزمه کرد:

-این که می‌گن دسته دسته دارن مردم رو می‌کشن راسته یا دروغ که اگه راسته یه جنایتیه و سکوت ...

سریع دستم را روی دستش گذاشتم:

-برو به کارت برس همایون! از امیر هم دوری کن.

ابروهایش را بالا داد و خنده‌اش را کنترل کرد:

-امیر کیه؟!

-امیر همونیه که توی گوشتِ خونده یه جنایت بشری

زیر گوش ما داره رخ می‌ده و هر کس سکوت کنه

توی این جنایت شریکه!

خنده‌اش را رها کرد:

-دقیقاً همین رو گفت، تو از کجا می‌دونی؟

چشمکی زدم تا تلخی حرفی را که می‌خواستم بگویم

کم کند:

-فراموش کردی که چرا الان زن داداشش نیستم؟

جا خورد:

-ناراحتی که نیستی؟

-اگه بگم آره چی‌کار می‌کنی؟

از روی صندلی بلند شد:

-مگه کاری هم می‌تونم بکنم؟ فقط منتظر می‌مونم تا

ببینم چه تصمیمی بالاخره می‌خوای بگیری!

وقتی از کنارم رد شد و پشتم ایستاد در ادامه‌ی حرف‌هایش گفت:

-وقتی حتی حرف‌های درگوشی من تو رو می‌ترسونه، اونوقت از امیدی که همه‌مون می‌دونیم دستگیریش بیخود نبود و الان هم دست برنداشته، نمی‌ترسی؟

وقتی صدای قدم‌های دور شدنش را شنیدم به طرفش برگشتم. همایون در عین نزدیک بودن به من، دور بود! و این دوری تقصیر من بود! او، مامان و همه را با ماری ماه‌های گذشته سرگرم کرده بودم تا ماری جدید را ببینند، ماری که اعلامیه پخش می‌کرد، قول کارهای بیشتری می‌داد و دیگر ساز مخالف زدنش برای تخلیه‌ی هیجانات درونی‌اش برای بیشتر دیده شدن و برجسته بودن نبود، دغدغه‌های منصفانه‌تری در او داشت شکل می‌گرفت!

همایون که در را بست، احساس امنیت کردم. سوالش را راحت‌تر می‌توانستم جواب دهم، فراموش کردن امید، برای من سخت بود.

[22:01 18.06.21]

#پارت 180

#برای_مریم

بعد از دو سال جدایی هنوز بندهای نامرئی تعهد و وفاداری به دست و پایم بود! از احساسات پرشور و شیطنتهای دخترانه خبری نبود، دیگر مردی را سبک و سنگین نمی‌کردم، به مهمانی‌هایی که آذر برای عوض کردن حال و هوایم ترتیب می‌داد نمی‌رفتم؛ حتی به معمولی‌ترین لمسِ مردی دیگر حساس شده بودم. مردی نبود که حتی ذره‌ای احساسات من را تحت‌تاثیر قرار دهد و من در خنثی‌ترین حالت ممکن بودم. همه آدم بودند و فرقی میان‌شان نبود، این میان مرد فقط امید بود!

دعوت آذر را برای رفتن به کاباره باکارا و تماشای رقص گروه هنری که به تازگی از فرانسه آمده بودند رد کردم، اما عصر وقتی همایون به خانه برگشت و از قرارش با هرمزکیان در کاباره باکارا و صحبت درباره‌ی حساب و کتاب‌هایی که بابا با آنها داشت گفت، فهمیدم که این قرار به دعوت ظهر آذر حتماً

ربطی دارد. بدبینانه که به این جریان نگاه می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم که هرگز کیان از آذر خواسته تا من را دعوت کند و وقتی نپذیرفتم از طریق همایون اقدام کرده است؛ آن هم با گفتن از حساب و کتاب مشترکی که با بابا داشتند، چون می‌دانستند همایون را با آن‌ها تنها نمی‌گذارم.

من و همایون وقتی به کاباره رسیدیم رقصنده‌های فرانسوی کارشان را شروع کرده بودند، فقط لباس زیر بر تن داشتند و شل زرد رنگ حریری که بیشتر جنبه‌ی تزئینی داشت. با دیدن آذر در کنار هرگز کیان و برادرش شهرام، همایون به طرفم برگشت و زیر لب گفت:

-آذر که هست!

شکی که کرده بودم دیگر صرفاً یک نگاه بدبینانه نبود! یقین پیش رویم بود.

جمعیت زیاد بود و تعداد کمِ صندلی‌های باقی مانده، به نظر می‌رسید رزرو شده باشد.

سالن غرق سوت و جیغ بود. رقصنده‌ها کاملاً هماهنگ می‌رقصیدند و بیشتر مردان خیره‌ی آن‌ها بودند.

تا وقتی که همایون صندلی را عقب نکشید هرگز کیان و برادرش متوجه‌ی ما نشدند. آذر هم مثل بقیه تمام حواسش پی سکوی رقص بود. سریع از جایش بلند شد تا بیاید و کنار من بنشیند، اما هرگز کیان مانعش شد:

-بشین آذر جان، من می‌خوام با ماری حرف بزنم.
جای خودش را به همایون داد و کنار من نشست. آذر هم سری تکان داد و لبخندی به روی من زد. برادرش رو به من و همایون گفت:

-چی می‌خورین سفارش بدم؟

همایون شانه‌ای بالا انداخت:

-من فعلاً هیچی!

شهرام با نگاه خیره‌اش منتظر بود من چیزی بگویم که بی‌اعتنا گفتم:

-منم فعلاً چیزی میل ندارم.

فریاد و هیجانی که یک‌دفعه سالن را فراگرفت باعث شد سکوت کنند و به سمت سکو برگردند. رقصنده در دو ردیف پشت سر هم ایستاده و یکی از پاهایشان را تا نزدیک زانویشان بالا برده و با یک پا و کفش

پاشنه بلندی که پوشیده بودند هماهنگ می رقصید و حرکت می کردند. حرکتی که باعث شد شلشان به کل عقب برود و ران های خوش فرمشان در معرض دید قرار بگیرد.

برادر هرمزکیان محو آنها بود، آذر دستانش را به هم نزدیک کرده و از شدت تحسین نمی دانست چه طور بی حرکت روی صندلی بنشیند، همایون هم شبیه مادر جون بین نگاه کردن و نکردن گیر کرده بود!

هرمز کیان سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:
- چرا همیشه تنها؟

خودم را کمی عقب کشیدم و با تعجب پرسیدم:
- تنها؟

مجبور شد برای این که صدایش را بشنوم سرش را باز هم جلو بیاورد:

- هم تو و هم آذر اگه الان از فرصت های طلایی که دارین استفاده نکنین، دیگه هیچ وقت نمی تونید.

احساس کردم حرفش دو پهلوست:

- کدوم فرصت طلایی؟

دستانش را بالا آورد:

- همین جوونی، بی مسئولیتی، آزاد بودن، لذت بردن
از زیبایی تون!

با مکتی کوتاه ادامه داد:

- شانستون رو با یه مرد دیگه امتحان کنید، امید تموم
شد و رفت!

این بار من بودم که برخلاف ثانیه‌های قبل خودم را به
طرفش کشیدم:

- اتفاقاً چشم به راه شانسم! منتها می‌دونید که من
تجربه‌م زیاده، یه روزی با مردی بودم که از خیلی
جهات سر بود، توقع من رو برد بالا، پس بهم حق
دید که به کمتر از اون راضی نشم و تنهایی برم و
بیام!

جوابم وقیحانه بود، اما ذره‌ای احساس پشیمانی
نداشتم. لبخند زد، لبخندی که تا بناگوشش کش
داشت:

- حق داری! امید خیلی برازنده‌ست. یه پسر باهوش و
خلاق، خوشتیپ و زیرک؛ فقط کمی فکرهای تو
سرش مشکل داره، فکرهای خطرناک که اگه کنترل
نشن معلوم نیست چی پیش می‌آد!

لبخندش کم و کمتر شد و در نهایت به کل از بین رفت. در حالی که به من خیره نگاه می‌کرد، سیگاری آتش زد و گفت:

-هنوز معطلشی آره؟ حاضری یه چک بزنی زیر گوشش، اما به جاش یکی دیگه توی دست و پاش لهش نکنه؟

هیچ صدایی نمی‌شنیدم جز صدای هرمزکیان و هیچ تصویری نمی‌دیدم جز حرکت آهسته‌ی لب‌های او!
-یعنی چی؟

سیگارش را از لبانش دور کرد:

-یعنی اینکه تو می‌ری یه ضربه‌ی کوچولو بهش می‌زنی تا فرصت موی دماغ شدن برای کله‌گنده‌ها رو ازش بگیری و اون ضربه‌ی بزرگتر رو نخوره!
خونسرد حرف آخرش را زد:

-دو سه سال دیگه هم بیفته زندان خیلی بهتر از اینه که اعدام بشه. پای مرگ که می‌آد وسط هر چیزی رو می‌شه معامله کرد، مگه نه؟!

[22:01 18.06.21]

#پارت 181

#برای_مریم

اولش می‌خواستم از جایم بلند شوم، سرم را نزدیک صورتش ببرم و بلند داد بزنم: "کمتر مزخرف بگو، اگه می‌تونستی کاری بکنی تا الان کرده بودی و نمی‌اومدی اینجا تا با من معامله کنی" اما یکبار نفس گرفتن باعث شد عقلم سر جایش بیاید. سرم را کمی کج کردم تا بهتر نگاهش کنم:

-درباره‌ی چی حرف می‌زنین، چرا هر چی بیشتر می‌گین، کمتر می‌فهمم؟

کام عمیقی از سیگارش گرفت و دودش را با طمانینه بیرون داد و مشکوک نگاهم کرد:

-کمتر نمی‌فهمی، می‌خوای بیشتر بفهمی، و گرنه من سراسر حرف زدم! حرف امیده ...

محکم ادا کرد:

-و تو!

در دلم آشوب بود، اما لبخند زدم:

-امید و من چه ربطی به هم داریم؟ می‌دونید که همه چی تموم شده!

در جایش نیم‌خیز شد و رو به من گفت:

-بریم بیرون حرف بزنیم؟

همایون نگاه‌مان می‌کرد؛ در مقابل چشمان متعجبش از جا بلند شدم و رو به هرمز کیان گفتم:

-بریم ...

آذر و شهرام اصلاً برایشان مهم نبود که چه می‌کنیم، انگار از قبل پیشبینی کرده بودند که چنین اتفاقی می‌افتد. در کنار هم قدم برداشتیم و از بین میز و صندلی‌ها رد شدیم و بیرون رفتیم. پا به خیابان که گذاشتیم انگشت شستم را بند جیب شلوارم کردم و یک قدم جلوتر از هرمز کیان راه افتادم. دلم می‌خواست تمام ابهتش را برای دیگران زیر سوال ببرم، بدود دنبالم تا حرفش را بزند. بدون دویدن به من رسید، سیگارش را روی زمین انداخت و زیر پا له کرد:

-اگه امید بخواد همین‌جوری به کارش ادامه بده و ما هم افسارش رو نگیریم، اون وقت باید منتظر بمونیم که کی حلواش رو بخوریم! حکومت با آدمایی مثل

امید شوخی نداره، برایش فرقی هم نمی‌کنه که طرف
اجدادش نسل اندر نسل خان و خانزاده بودن و یه
روزگاری بازوی قدرتمند پهلوی در گیلان!
نیم نگاهی به سرتاپایش کردم:

-شما الان نگران امیدین، چرا اینا رو به شریکتون
نمی‌گید؟ الیاس خان خیلی بیشتر از من نیاز داره به
این هشدار شما! باهش حتماً به نتیجه می‌رسین،
برید با اون معامله کنید.

سریع گفت:

-مشکل ما خود الیاس خانه! فکر کردی اگه اون
بابای امید نبود تا الان ما صبر می‌کردیم و با
دردسرهایی که امید درست کرده راه می‌اومدیم؟
قبل از این‌که قدم بعدی را بردارم، چرخ خورد و
مقابلم ایستاد. بی‌توجه به رفت‌وآمد آدم‌های
اطرافمان، دستش را روی بازویم گذاشت و گفت:

-نمی‌تونم برم به الیاس خان بگم که بیا یه کاری کنیم
پسر شر و پر دردسرت رو یکی دو سال بندازیم
زندان و بعدشم بفرستیم برای همیشه از ایران بره،
که اگه نکنیم دیگه رنگ پسرش رو نمی‌بینه، ما نیاز
داریم اون در یک فضای آروم، با خیال راحت

حمایتمون کنه، از نفوذش توی منطقه استفاده می‌کنیم، برای همینه که از خطای امید چشمپوشی می‌کنیم، به‌خاطر پدرش! امید باید صحیح و سالم باشه تا الیاس خان هم فارغ از هر دغدغه‌ای کنارمون باشه.

لبخند زد:

-البته فقط تا حدی از خطاهای امید چشمپوشی می‌کنیم، یکی دو سال رو باید تاوان بده تا تنبیه بشه و می‌خوایم تو کمکمون کنی.

-من کمکتون کنم که تنبیهش کنید، به من چه؟ برید هر کاری دلتون می‌خواد بکنید!

دستش را از روی بازویم برداشت و کنار رفت:

-نگو این حرف رو! برخلاف آذر من فکر می‌کنم تو هنوز نتونستی سر امید با خودت کنار بیای و به نقطه‌ی رهایی از اون بررسی! حتی اگه رسیده باشی، فامیل بودنتون سر جاشه، فکر نکنم راضی بشی اتفاق بدی برات بیفته و خاله ثریات تا آخر عمرش عزادار پاره‌ی تنش باشه.

با سرعت به طرفش برگشتم:

-اگه از همه‌ی جیک و پوک کارای امید خبر دارین
چرا محتاج کمک منین؟ خودتون حلش کنید.

سرش را به دو طرف تکان داد:

-آخه ایراد کار اینه که ما چیزایی از امید می‌دونیم که
با دو سه سال حل نمی‌شه، لب باز کنیم جونش به
خطر می‌افته!

قاطع گفت:

-من اهل بلوف زدن نیستم ماری جان! امید سال‌هاست
که خارج از ایران با آدمایی نشست و برخاست کرده
که علیه شاه بودن و فکر و ذکرشون براندازی
پهلوی! هدف‌هایی برای خودشون معین کردن،
آموزش دیدن و الان هم جزو شبکه و گروه
روشن‌فکرایی‌ن که با رد و نشونه‌ها می‌خوان ثابت
کنن حق با اوناست و مردم رو هم قانع کنن، یه روز
از ظلمی که به مصدق شده می‌گن، یه روز از فقر
مردم، یه روز از فساد مالی، یه روز فساد اخلاقی!
هر روز یه چیز جدید علم می‌کنن، دیر نیست که یکی
از همین روزا جایی گیرش بندازن که نباید!
-من مثلاً چی کار می‌تونم بکنم؟

[22:01 18.06.21]

-خیلی کارها! تو هم بی‌خبر نیستی از کارای امید. آگه هنوز بهش فکر می‌کنی پس نذار که امید مفت ببازه. کسی نمی‌دونه پنج سال بعد توی این کشور چه اتفاقی می‌افته! شاید همه‌ی بگیر و ببندای امروز عادی بشه و دیگه اسمش جرم نباشه، یا مردم بفهمن که نمی‌شه با شاه در افتاد و بنشینن سر جاشون، اون وقته که آدم خیلی دلش می‌سوزه که امثال امید برای هیچ و پوچ دیگه نیستن تا در هوای آزاد نفس بکشن. ایرادی نداره با جرمی سبک‌تر جلوش رو بگیریم و مانع کارهای بعدیش بشیم. من نمی‌خوام سر کله‌ی پر باد اون، یه شریک مثل الیاس خان رو از دست بدم، ولی آگه امید زیاد بخواد اذیت‌مون کنه، مجبور می‌شم قید یه چیزایی رو بزنم و برای همیشه از دستش خلاص بشم.

مات نگاهش کردم که گفت:

کوتاه حرف زدن و سکوتت متأسفانه حوصله‌م رو سر برده، می‌خوام برگردم تو! فقط یه سوال مونده، حاضر به معامله هستی، دوستش داری، می‌تونی یه

کاری کنی چند وقتی دست و پاش بره تو پوست گردو و نتونه تکون بخوره؟ عوضش من هم جلوی شهرام رو می‌گیرم تا نزنه به سیم آخر! چیزایی که شهرام از امید می‌دونه هم قیمت جوشه و شک نکن که شهرام کوتاه بیا نیست، مگه این‌که تو قانعش کنی دست برداره.

مسیر برگشت را نشان داد:

- الان جواب نمی‌خوام، برو بشین فکر کن، ولی زود بهم جواب بده!

بدترین دردی که آدم می‌تواند دچارش شود این است که شرایطی پیش بیاید که دیگر نتواند از هیچ‌چیز آن‌طور که شایسته است لذت ببرد. دچار غمی شود که دلیلش ناپیداست، مرضی که هنوز به جان نیفتاده، علایمش را تمام و کمال داشته باشی. جمعیت با ولع می‌نوشیدند و می‌خوردند و از تماشای رقصیدن زنان رقصنده سیر نمی‌شدند. خوشحالی‌شان تمامی نداشت و با دست زدن بی‌وقفه از گروه رقص تشکر می‌کردند.

با آذر مثل همیشه حرف زدیم و با هم سربه‌سر همایون گذاشتیم تا هرگز کیان متوجه نشود که با

حرف‌هایش چه تاثیری روی من گذاشته است، اما او آدم فریب خوردن نبود، بعد از شام موقعی که می‌خواستیم از آن‌ها جدا شویم و با همایون و آذر برگردیم، زیر گوشم گفت:

-امیدوارم بعد از این همه فکر کردن تصمیمی بگیری که بعدش پشیمونی به بار نیاره! هر چیزی که در مورد امید می‌دونی بگو، ممکنه همون دواي دردش باشه!

داخل ماشین که نشستم، خود واقعی‌ام شدم. از آذر رو برگرداندم و به تاریکی زل زدم. همایون جور من را کشید و او را تا زمانی که پیاده‌اش کند با حرف زدن مشغول نگه داشت.

وقتی رسیدیم به بهانه‌ی خستگی چشمانم را بستم و روی مبل لم دادم. همایون آخرین نفری بود که سالن را ترک کرد و بالا رفت. تا تاریکی و سکوت سالن را دیدم بلند شدم و پاورچین به سمت تلفن رفتم. گوشی را برداشتم و شماره‌ی خانه‌ی خاله‌تیریا را گرفتم. منتظر بودم جواهر خانم جواب دهد، اما امیر برداشت و " الو " گفت، گوشی را پایین آوردم. امیر یکبار دیگر " الو "، گفت، قصدم قطع کردن بود، اما دستانم

برعکس عمل کرد و گوشی را تا توانست بالا آورد و
به لبم نزدیک کرد:

-سلام، امید هست؟

سکوت امیر، نشانِ تعجبش بود. سعی کرد معمولی
جوابم را بدهد:

-نه نیست، بیرونه!

-خب خداحافظ!

عجولانه گفت:

-بگم چه کارش داشتی؟

-من گفتم کارش داشتم؟

با تمسخر جواب داد:

-پس می‌گم زنگ زده بودی صدایش رو بشنوی!

می‌خواستم بدون حرف دیگری قطع کنم که گفت:

-اگه بیداری تا یه ساعت دیگه می‌آد خونه و می‌گم

بهت زنگ بزنه، اگه نه فردا منتظرش باش!

با گفتن: " نه بیدار نیستم " تلفن را قطع کردم.

[22:01 18.06.21]

#پارت 182

#برای_مریم

نگاهی به ساعت انداختم، کم مانده بود که دو شود و امید هنوز به خانه برنگشته بود! تا یک ساعت بعد قرار بود که برگردد!

این یک زندگی کردن عادی نبود؛ و هر کسی می‌توانست به سادگی متوجه شود که یک جای کار امید می‌لنگد! فقط به کمی زرنگی نیاز بود تا بشود راحت به او ضربه زد. هرگز کیان در واقع کار سختی از من نخواست. در دسر پشت امید ایستاده بود و سایه به سایه‌اش حرکت می‌کرد.

بار دیگر روی مبل برگشتم و دراز کشیدم، این بار نه به بهانه‌ی فراری دادن بقیه، بلکه به‌خاطر فرار کردن از خودم و فکرهای مخوف در سرم! هر چه بیشتر که به کارهای امید فکر می‌کردم، آخر و عاقبت او را هم شفاف‌تر می‌توانستم ببینم. امید شده بود از آن دسته آدم‌هایی که حال آن‌ها، تصویری از آینده‌شان را منعکس می‌کرد! قانون خاصی در این مورد وجود

داشت: "هر چه بکاری، همان را درو می‌کنی." دیر یا زود گرفتار می‌شد، مگر اینکه به شیوه‌ای او را از مهلکه دور کرد!

شاید هم هرگز کیان راست می‌گفت، این روزهای پر تب و تاب تا قربانی نمی‌گرفت، نمی‌گذشت. قربانیانی که در روزهای پیروزی نیستند تا طعم آرامش را بچشند و اگر به شکست منجر شود مقصران اصلی قلمداد می‌شوند. وضعیت‌شان از زنان بدکاره هم بدتر می‌شد، آن‌ها می‌توانستند آب توبه بر سر خود بریزند و بخشیده شوند، اما توبه‌ی چریک‌هایی مثل امید به مثابه‌ی توبه‌ی گرگ، مرگ بود.

در کاباره باکارا حتی مرور کردن حرف‌ها و کاری را که هرگز کیان از من خواسته بود، شنیدم می‌دانستم، و اما به فاصله‌ی چند ساعت داشتم به چند و چون انجامش فکر می‌کردم!

صبح با حالتی آشفته و سردرگم از خواب بلند شدم. حتی خورشید هم طور متفاوتی طلوع کرد؛ کمی عجولانه‌تر از هر روز سر بلند کرده و نورش را هم به تاریک‌ترین کنج خانه هم فرستاده بود. بخشی از تختم با آفتاب روشن شده بود و من این طلوع

زودرس را نشانه‌ای برای پایان روزهای معمولی
زندگی‌ام می‌دانستم.

چایی که نصفه نوشیده و ره‌ایش کرده بودم، برای
مامان علامت خوبی نبود. دنبالم راه افتاد و تا آخرین
پله پایین آمد:

-چی شده، چرا این همه عجله داری؟

پایم را بالا آوردم تا بند کفشم را دور مچ پایم ببندم،
همان‌طوری که یک‌لنگه پا ایستاده بودم، گفتم:

-یه کم دانشگاه کار دارم، باید قبل از کلاس برسم تا
کارم رو انجام بدم.

با نگاهی که مستقیم روی صورتم بود، گفت:

-زیر چشمت گود افتاده، نکنه باز کم‌خونی داشته
باشی، یه دکتر برو ...

-چیزی نیست، دیشب خوب خوابیدم.

می‌خواستم از سوال و جواب‌هایش فرار کنم، اما فقط
کار را بدتر کردم. جدی‌تر نگاهم کرد و با اخم گفت:

-چرا دیشب خوابیدی، مگه چی شده؟

کیفم را سریع از روی پله برداشتم و گفتم:

-وای مامان هیچی نیست، دیرم شده باید برم.
و به سمت در دویدم. قبل از باز کردن آن کیف را
روی دوشم انداختم و موهایم را به عقب هل دادم،
موهایی که هیچ تناسبی با مد روز نداشت و هر بار
که به سمت صورتم هجوم می‌آورد، این را به من
یادآوری می‌کرد.

تمام عجله‌ام فقط برای خارج شدن از خانه بود، همین
که پا به خیابان گذاشتم آرام‌آرام قدم برداشتم تا دیرتر
به تاکسی برسم و در نهایت دیرتر به دانشگاه!

از خلوتی صبح استفاده کرده و وسط خیابان قدم
برداشتم. با بوق ماشین پشت سرم بدون آن‌که سر
برگردانم راهم را به کنار کج کردم تا رد شود، اما نه
تنها رد نشد، بلکه دست از بوق زدن هم برنداشت. به
طرفش برگشتم تا به او بتوپم، اما با دیدن ماشینی
آشنا سکوت کردم. نور خورشید حائل بین ما شده بود
و راننده را نمی‌دیدم. دستم را بالا بردم و برای
چشمانم چتر کردم، اما با باز شدن در ماشین سریع
دستم را پایین آوردم. امید در حالی که نگاهش به
جلو بود از ماشینش پیاده شد. از دیدنش تعجب
نکردم؛ وقتی دیشب امیر دو راه مقابلم گذاشت، راه

اول، بیدار ماندن و به انتظار زنگ زدن امید نشستن را نپذیرفته بودم. در ماشینش را باز گذاشت و به سمتم آمد. به دو طرف خیابان نگاه کردم، کسی به ما نزدیک نبود، دور از ما همه سرگرم شروع یک روز دیگر بودند. از جایم تکان نخوردم تا امید برسد، طوری منتظرش بودم که انگار این کار را هر روز انجام می‌دهد و امروز کمی دیر کرده است و طوری نگاهش می‌کردم که انگار هیچ‌وقت به جذابی امروزش نبوده است. شلوار لی پوشیده بود، شلواری که من خوشم نمی‌آمد همایون بپوشد، اما هر وقت امید می‌پوشید نظرم عوض می‌شد. سرش را نزدیکم کرد و بدون هیچ سلام و احوال‌پرسی گفت:

-باید غرامت یک شب تا صبح بیدار نگه داشتن من رو همین الان بدی!

[22:01 18.06.21]

#پارت183

#برای_مریم

دوباره و این بار با دستپاچی به دو طرف خیابان نگاه کردم و گفتم:

-من دو ساله که دارم غرامت می‌دم! کمی انصاف داشته باشی از این یکی می‌گذری! الان هم برو، همایون داشت آماده می‌شد که بره دفتر!

چشمش از روی صورتم پایین آمد و یک دور براندازم کرد:

-بیا من می‌رسونمت دانشگاه، تو راه هم بهم بگو که چی کارم داشتی دیشب!

سرم را به سمت شانهام کج کردم:

-نمی‌خواد، خودم می‌رم ...

وسط حرف زدن من دستش را جلو آورد. تا خواست

روی کمرم بگذارد و به جلو هدایت کند، خودم را

عقب کشیدم و به سمت اتومبیلش رفتم. قصد رد کردن

درخواستش را نداشتم، فقط دنبال دستاویزی بودم تا

نفهمد مشتاق همراهی کردنش هستم. پشت سرم راه

افتاد و در اتومبیلش را برایم باز کرد تا داخلش

بنشینم. نمی‌توانستم دست از نگاه کردن به او بردارم.

به شکل دیوانه‌واری دلم می‌خواست من را در بر بگیرد و به خودش بفشارد. ولعی که داشت سستم می‌کرد تا جلو بروم و دست روی دستش بگذارم و لمسش کنم. کمی عقب رفت تا من سوار شوم و تمام ولنگاری‌های ذهنی من را هم کنترل کرد. ماشینش را دور زد و پشت فرمان نشست و حرکت کرد. آرام رانندگی می‌کرد. به طرفش سربرگرداندم، بدون اینکه نگاهش را از روبرویش بگیرد، گفت:

-چی کارم داشتی که زنگ زدی خونهمون؟ حتماً یه کار مهمی بوده که تو رو وادار کرده اون موقع شب زنگ بزنی!

جوابی ندادم، روی برگرداندم. صدایم زد:

-مریم!

چشمانم را لحظه‌ای بستم. هر وقت که اسمم را "مریم" صدا می‌زد، بوی دریا در مشامم می‌پیچید و حس پرواز و پریدن داشتم، آن هم نه در هر جایی، فقط در جاده‌ی ویلا! میان درختان چندصدساله، شالیزارهای باران‌خورده! و در نهایت گم‌شدن در اندوه وسیع چشمان مادر بزرگش!

آرام و منعطف‌تر به طرفش برگشتم، فارغ از تمام گله و کینه‌های قدیمی دو سال گذشته:

-کار مهمی نداشتم. یه کنجکاوی شبانه‌ی بی‌موقع بود!

-کنجکاوی برای چی؟

-می‌خواستم ازت بپرسم داری چی کار می‌کنی!
با لبخند نگاهم کرد:

-اون موقع شب زنگ زدی تا بپرسی چه خبر، دارم چی کار می‌کنم؟

تند نگاهش کردم:

-نه این طوری که تو می‌گی! می‌خواستم بپرسم داری چی کار می‌کنی با خودت، زندگیت، خاله‌ت‌ریا، بابات و آبرو و حیثیتشون! دو سال عذاب پراشون کافی بود، بیشتر از این طاقتش رو ندارن!

با تعجب نگاهم کرد. کمی خودم را به طرفش کشیدم:

-ته این راه کجاست امید، بهش فکر کردی؟ تا کجا می‌خوای ادامه بدی و جلو ببری! تو اصلاً کی هستی، چرا همه تو رو یه جور دیگه می‌شناسن و در موردت حرف می‌زنن؟ خراب‌کار، آدم سیاسی، چریک! چرا

هیچکس نمی‌گه تو کسی هستی که اجازه نداد طرح هتل نارنجش با دوز و کلک و پارتی‌بازی برنده بشه، بلکه فرستاد بین صدتا طرح ممتاز دیگه تا تو یه رقابت منصفانه برنده بشه؟ مگه می‌شه یکی این قدر تو سرش چیزهای جورواجور بگذره؟

سرعت ماشینش را کم کرد، انگشتان طوری روی فرمان ماشین بود که گویی می‌خواهد آن را پس بزند و از خود دور کند. با همان لحن آشنای روزهای دور گذشته، درست مثل وقت‌هایی که فکر می‌کردم این لحن و این صدا هرگز نمی‌توانند با خشم و نامهربانی همراه شوند، گفت:

-پس تو نصف شب زنگ زده بودی تا بگی چه قدر ناراحت مامان و بابام و آبروشونی، می‌خواستی نصیحتم کنی که دیگه ادیتشون نکنم؟
کلافه نگاهش کردم و خودم را عقب کشیدم. کیفم را دودستی در آغوشم گرفتم و به صدلی چسبیدم و دیگر نگاهش نکردم.

-برات جای تعجب داره که یکی توی سرش چیزهای جورواجور بگذره؟ این رو کسی داره می‌گه که از یه طرف حقوق می‌خونه و یه دانشجوی سربزه‌زیره و

از طرف دیگه در نقش یک نویسنده‌ی انتقادی،
مطالب تند و تیز می‌نویسه! نوشته‌هایی که اگه بخوای
توشون ریز بشی می‌تونی یه چریکِ چتر بر سر رو
از توش بکشی بیرون، جرم قلم بیشتر از جرم زبانه
خاتم م.ر!

-کارای من آهسته و پیوسته‌ست، کشتی شکسته رو
که نمی‌دازن تو دریا!

[22:01 18.06.21]

#پارت 184

#برای_مریم

سرش را به تحسین تکان داد:

-پس تو هم شکستگی این کشتی رو می‌بینی، چه قدر
فرق کردی! فکر نکردن بهت این طوری سخت‌تر
می‌شه!

با نگاه کردن به جلو مکثی کرد و پرسید:

-در مورد من با کی حرف زدی که بهت گفته من
چریک و خراب‌کارم؟ تا اونجایی که من می‌دونم و
می‌شنوم، همه من و امیر رو دو تا نفهم می‌بینن که
در نهایت تموم دار و ندار مهرآذرها رو دود می‌کنیم
بره هوا!

عصبانی شدم. هر بحثی مربوط به خودش و کارهایش
را به حاشیه می‌برد؛ این کار برای چندمین بار تکرار
شده بود:

-اینکه کی چی به من گفته مهم نیست، خیلی وقته که
سردرآوردن از کارای تو سخت نیست! تو خودت بگو
کی هستی تا منم همون رو باور کنم.

سکوت کرد. به دانشگاه نزدیک می‌شدیم. به طرفش
کمی خم شدم:

-حرف نمی‌زنی، اصلاً برات مهم نیست که کارات
می‌تونه چه بلایی سر آدم‌های دور و برت بیاره!
زمزمه کردم:

-نمی‌دونی که چه قدر اذیت می‌شن!

در جواب حرف من، نگاهی به آینه‌ی مقابلش انداخت.
وقتی از خلوت‌بودن پشت سرش مطمئن شد،

اتومبیلش را به گوشه‌ی خیابان برد. در حالی که با هر حرکتی که به جلو و عقب می‌کرد از نگاه‌کردن به من غافل نمی‌شد، ماشینش را پارک کرد.

شانه‌اش را به در تکیه داد تا رو به من باشد:

-من حاضرم نباشم، بمیرم، ولی ...

برای جمله‌ی اولش اخم کردم؛ اما با ادامه‌ی حرف‌هایش حالت چین پیشانی‌ام از بین رفت.

-تو ادیت نشی...-

لجبازی کردم:

-من کاری به تو ندارم. تحت هیچ شرایطی نمی‌تونم ادیتم کنی!

تکیه‌اش را از در ماشین گرفت و سرش را جلو آورد:

-اون پیرزنی که یه‌بار از رشت با هم سوارش کردیم

بردیم لاهیجان یادته؟ یه‌بار دیگه هم دیدمش! توی

یه‌سطل فلزی پر از آب، کنار یه‌قبرستون گل رز

می‌فروخت. کار مشتریاش برعکس بود. هر کس

کارش تو قبرستون تموم می‌شد و می‌خواست بره

بیرون، یه‌شاخه گل ازش می‌خرید! اونم بهشون

می‌گفت: "هر وقت عاشق شدی، بدون داری یه‌گور

می‌کنی که ممکنه یه روز با پای خودت بری و توش
بخوابی!"

نگاهش را مستقیم به چشمم دوخت:

-حتی اگه عشق همینی باشه که پیرزنه می‌گفت، من
می‌تونم شق القمر کنم و از توی این گور بلند شم. فقط
به خاطر تو! قبل‌تر همه چیز رو با هم می‌خواستیم، اما
الان می‌دونم که نمی‌شه. من می‌دونم اصرار به داشتن
تو غلطه!

چشم گرفتم و خودم را کنار کشیدم، آن قدر کنار کشیدم
تا به در رسیدم، اما امید از حرف زدن دست برداشت:

-مریم، اون آخرین نامه‌ای رو که دادی امیر بهم بده
از حفظم! کلمه به کلمه‌ش رو! چه کلمات عجیب و
غریبی نوشته بودی! هر وقت که می‌خونم مثل اینه
خود تو جلوم و ایستادی و بهم می‌گی: "این با هم
بودن، این فامیلی، دیگه به لعنت خدا هم نمی‌ارزد
پسرخاله!" من مطمئنم می‌دونستی چه غربتی پشت
این کلمه خوابیده که نوشتیش! می‌دونستی به محض
دیدن این کلمه زیر هر سقفی که باشم، آوار می‌شه
روی سرم. من همون موقع فهمیدم قراره چه
تصمیمی بگیری و نیت جداییه! اما اجازه دادم مامان

و بقیه دست‌دست کنن تا بهم بگن. ناراحت بودم،
 عصبانی شدم، بد و بیراه گفتم، چون دلم می‌خواست
 بهم وفادار باشی و پام وایسی. شوکه بودم که
 این‌طوری نبودی! اما الان نه، الان می‌خوام که
 فراموش بشم، این روزها شدم آدمی که همه‌کار
 می‌کنه تا هیچ‌کاری نکنه؛ از تمام‌کردن و پایان‌دادن
 وحشت دارم، اما عظم می‌گه کار درستیه! مخصوصاً
 الان که به این یقین رسیدم تو هنوز نتونستی دنیای
 احساسی و عاطفی خودت رو از من خالی کنی و تموم
 زندگیت گره خورده به اون یکی دو ماه!

-دستم را روی دستگیره‌ی اتومبیل گذاشتم و گفتم:

-من ازت متنفرم امید! متنفرم!

لبخند زد و سریع دستش را به طرفم دراز کرد و
 بازویم را گرفت. من را به طرف خودش کشید. فکر
 می‌کرد باید خیلی از قوای بدنی‌اش کمک بگیرد تا من
 را در آغوشش داشته باشد، اما من با رها کردنم،
 کارش را راحت کردم. نزدیک گوشم گفتم:

-من فکر می‌کنم حتی وقتی از من متنفری، دلت نیاد
 که فرصت آخرین بوسیدن رو بهم ندی!

دستش را به پشت کمرم برد و با انداختن سنگینی
تتش روی من وادارم کرد سرم را به عقب خم کنم.
لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت و قبل از این‌که من
بفهمم همان‌طوری می‌خواهد ببوسد که یک‌بار پشت
ویلای کیاکلا بوسیده بود، نفس‌نفس‌زدنم داخل دهانش
آرام گرفت.

تمام مدت دوساعتِ کلاس استاد حریری، خیسی
ناخوانده‌ای را روی لب‌هایم حس می‌کردم که آمده بود
برای همیشه بماند و هر بار که با دستانم پاکش
می‌کردم، باز خیس بود و خیس.

وسط این معرکه، چشمانم هم می‌سوخت!

[22:01 18.06.21]

#پارت185

#برای_مریم

با هر سوزش و با هر احساس غمی که وجودم را فرا می‌گرفت، اراده‌ام برای رساندن خودم به وسط مهلکه‌ای که امید در آن بود، قوی‌تر می‌شد.

فقط منتظر بودم کلاس تمام شود و به سراغ جمال‌بنگی بروم. یکی باید پیدا می‌شد تا تمام هشدارهایی را که به امید داده بودم، به من بدهد؛ از آبروی مامان و همایون حرف بزند، از آینده‌ی درخشانی که با شغلم می‌توانستم داشته باشم بگوید و وجدانم را با عذابی که می‌توانستم به عزیزانم تحمیل کنم، قلقلک دهد.

دکترحریری از حقوق بشر می‌گفت. دستش را دوبار روی میز زد و وقتی به "حق آزادی" رسید، این دو کلمه را غلیظتر ادا کرد. خیره نگاهش کردم. مکث کرده بود و به جای اینکه نگاهش را بین همه‌ی دانشجویانش تقسیم کند، فقط به من چشم دوخته بود.

در فاصله‌ی بین قفسه‌ی سینه تا شکم نیروی دردناکی در رفت و آمد بود و فشار می‌آورد.

نمی‌دانستم از شدت دلهره‌ی زیاد است که نگاه دکترحریری را معنادار می‌بینم یا صرفاً نگاه یک استاد به دانشجویی است که همیشه درباره‌ی حقوق بشر خارج از مرز، کنجکاو است.

تا پایان کلاس فقط به او زل زدم تا حرکت غیر معمول دیگری از او ببینم و ندیدم. بعد از پایان کلاس وقتی خسته نباشید گفت و بیرون رفت، نفس راحتی کشیدم و خودم را به خاطر افکار وسواس گونه‌ای که داشتم ملامت کردم. این‌طور پیش می‌رفت، دیوانه می‌شدم.

اعلامیه‌هایی که روی میز استادها گذاشته بودم به صورت گسترده سروصدا نکرده بود، اما رفت و آمدهای ماشین‌های سازمانی مشکوک به دانشگاه، ظرف دو روز اخیر نشان می‌داد مقامات بالادست به هول و ولا افتاده‌اند اما تصمیمی برای آشکار کردن اتفاقی که افتاده ندارند.

بیشتر از نیم‌ساعت مقابل در ورودی سالن تئاتر ایستادم و جمال‌بنگی بیرون نیامد. تأکید کرده بود موقع تمرین به داخل سالن نروم چون بازیگران خوششان نمی‌آمد موقع تمرین غریبه‌ای به داخل بیاید. پرده را کنار زدم و با قدم‌هایی آهسته به داخل رفتم. مردی مقابل چند نفر دستانش را در هم مشت کرده بود و با لحنی غم‌انگیز می‌گفت: "قوی‌ترین مرد جهان کسی است که تنهاتر باشد!"*

یک دفعه جمال‌بنگی که پیدایش نبود از گوشه‌ی تاریکی بیرون آمد و گفت:

-با نامادری سیندرلا که طرف نیستی این‌طوری دیالوگ می‌گی! محکم‌تر بگو، غمش رو لابه‌لای صدات پنهان کن!

داشت ژست می‌گرفت خودش بگوید که صدایش زدم؛ دستم را بالا بردم و ساعت را نشانش دادم. مردی که روبه‌رویش ایستاده بود، گفت:

-برو برات مشتری اومد!

اطرافیان‌ش خندیدند و جمال‌بنگی اخمی به من کرد و دوبرگ کاغذی را که دستش بود، روی میز پرت کرد و به سمتم آمد.

قبل از این‌که به من برسد گفت:

-این‌جا چی کار می‌کنی؟! چه گوهی خوردم بهت رو دادما، مگه نگفتم تا یازده می‌آم؟

اشاره‌ای به در خروجی کردم و گفتم:

-ساعت نزدیک دوازدهه! نمی‌تونستم تا ابد اون بیرون منتظرت بمونم. همین الان باید تکلیف من رو روشن کنی، دیگه یه‌روزم وقت ندارم.

جلو آمد و بازویم را گرفت و با هم بیرون رفتیم.
وقتی از سالن تئاتر فاصله گرفتیم گفت:

- آقا نمی‌تونم، اصلاً یارو نمی‌خواد حرفم رو بشنوه.
خیلی احساس آس بودن داره، نمی‌شه! فکر می‌کنه
فقط یه دانشجوی پزشکی هست، که اونم ننه‌ی این
زاییده!

جلو رفتم و با کیفم ضربه‌ای به سینه‌اش زدم و با
صدایی بلند گفتم:

- عجب! این طوریه؟ دیروز که می‌خواستی پول بگیری
یه چیز دیگه می‌گفتی، الان می‌گی نمی‌شه؟
دستش را بالا آورد و به طرف من دراز کرد:

- صدات رو برای من بلند نکن که دیدی یه دفعه زدم تو
کاسه و کوزه‌ها! وقتی صدای زن تو خونه‌مون بلند
می‌شه که زیر دست و پا در حال کتک خوردن باشه،
غیر اون گوشمون اذیت می‌شه و مخمون تاب
برمی‌داره!

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم. چرخ زدم و پشت به
جمال‌بنگی ایستادم. طاقت نداشتم اینجا هم به بن‌بست
بخورم. می‌خواستم همین امروز سر از کار امید
در بیاورم.

نزدیک شدن جمال‌بنگی را احساس کردم، آرام شده بود:

-بابا اون تو سر تمرین اعصاب من رو با مستراح تو خونه‌شون اشتباه گرفتن، تو هم این وسط می‌آی ساعتت رو بهم نشون می‌دی، انگار نوکرتم! یه خرده دندون روی جیگر بذار خب!
همان‌طور شق و رق ایستادم و گفتم:

-من اگه یه‌روز به عمرم باقی مونده باشه می‌آم و این بابای تو رو ادب می‌کنم.
بلند خندید:

-بابای من اصلاً نمی‌دونه ادب چی هست!
با اخم و لبخندی کنترل شده به طرفش برگشتم که با حرفش غافلگیرم کرد:

- یه کمی از مخ این آقای دکتر رو که با فامیل شما برو و بیا داره زدم، یه فیلمی براش بازی کردم که الان در به در دنبالمه تا تو رو بهش نشون بدم.
باورش نمی‌شد که یه دختر اعلامیه پخش کنه بین استاد!

بخشی از نمایشنامه‌ی دشمن ملت

[22:01 18.06.21]

جلو رفتم و فاصله‌ی بین او و خودم را محو کردم:
-چرا درست حسابی حرف نمی‌زنی تو، بگو بهت چی
گفت؟

سری تکان داد:

-خیلی زرنگه! اولش یه جوری خل بازی درآورد و
خودش رو زد به اون راه که داشتم باور می‌کردم
یه خرخون بیشتر نیست، اما بالاخره با چیزهایی که از
تو و کارت بهش گفتم، طعمه رو قورت داد و افتاد تو
تله!

لبخندی روی لبم آمد که می‌توانست یکجا تمام
تشویش امروز را از من دور کند:

-یعنی قبول کرد منم ببرن تو تیمشون؟

تأسف‌بار نگاهم کرد:

-مخش رو زدم، از جا نَگندمش که! یارو حالیشه چی
 به چیه. گفتم هر وقت خواستین تو دانشگاه
 اعلامیه‌ای چیزی پخش کنید، این دوست من هست!
 کارش درسته! ظاهراً که رفت تو فکر!
 نفس کلافه‌ام را بیرون دادم:

-حالا کو تا اعلامیه‌ای بدن من پخش کنم، اصلاً شاید
 هرگز این کار رو نکنن، خودشون آدمش رو داشته
 باشن!

ابرویی بالا داد:

-نوچ، آدم کم دارن! اینجا به بعدش بستگی به تو
 داره، با اون چندتا اعلامیه‌ای که کش رفتی بیا و
 جلوی این یه خودی نشون بده، اون وقت به مراد دلت
 می‌رسی، اگه مطمئنی که این آقای دکتر یه ربطی به
 ...

چشمکی زد:

-اسم شوهر سابقت چی بود؟

توجهی به حرفش نکردم و به جایش سوالی را که در
 ذهنم پیچ و تاب می‌خورد، پرسیدم:

-شاید فعالیت سیاسی شون توی دانشگاه اصلاً ربطی به اعلامیه پخش کردن نداشته باشه، یه کارای دیگه‌ای می‌کنن.

کفشش را بلند کرد و دوبار به زمین کوبید. دست در جیب‌هایش کرد و متفکر گفت:

-چندوقت پیش که بگیر و ببند زیاد شد، یکی از بچه‌های تئاتر که با اینا برو بیا داره تو عالم ...

دستش را روی لبش گذاشت. لبانش را غنچه کرد و ادای دود بیرون‌دادن را درآورد و گفت:

-بنگ و فحش و عصبانیت به شاه و دودمان پهلوی،

لو داد که با یه‌سری از دانشجوهای ممتاز دور هم جمع شدن و می‌خوان در قالب چند شماره نشریه‌ی زیرزمینی دست به افشاگری بزنن و با مدرک و سند معتبر ثابت کنن یه‌سری آدم معروف در چند تا

وزارت‌خونه، دارن چه خیانت‌هایی به مردم می‌کنند. از قاچاق مواد مخدر گرفته، تا فروش آثار باستانی!

می‌خواست به سمت سالن تئاتر برود که بازویش را گرفتم و نگهش داشتم:

-خب بقیه‌ش، این کار رو کردن!؟

-تا امروز من چنین چیزی تو دانشگاه ندیدم! اما حس ششم می‌گه کارشون تموم شده و اون وقت باید این شب‌نامه‌های سیاسی رو یکی باشه برایشون پخش کنه دیگه، مگه نه؟ من امروز شاخک‌های روی سر این آقای دکتر رو دیدم. حالا تو باید یه‌خرده آروم بگیری تا بیاد سراغت و ازت بخواد.

گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم:

- پس من فردا اون اعلامیه‌ها رو می‌آرم با خودم تا اگه شکی داره، به کل یادش بره.

دستش را جلو آورد و موهای روی شانه‌ی را به پشت هل داد:

-افسار پاره کردی مادموازل مریم! می‌دونی یکی از اون شب‌نامه‌ها رو ازت بگیرن چی می‌شه؟ بی‌سؤال و جواب می‌بندنت به یه‌ستون. شش‌هفت نفر اسلحه به دست منتظرن یکی بگه شلیک تا تیربارونت کنن و مغزت رو بترکونن. تو هم چشمات بسته‌ست، هیچ چیز جز سیاهی نمی‌بینی؛ سایه‌ی مرگ رو بالای سرت حس می‌کنی. دست و پات می‌لرزه! لبات بی‌رنگ شده و حتی نمی‌تونی التماس کنی که نکشنت.

به عقب راندمش:

-تو کارگردان خیلی خوبی می‌شیا! تحت تأثیر قرار گرفتم.

[22:01 18.06.21]

#پارت 186

#برای_مریم

فکر کردن به سرانجام کارهایم، امید و کارهای تلمبارشده‌ای که داشتم، من را با خانه و آدم‌های بیگانه کرده بود. دیگر بحث‌های مادر جون و عمه‌بهنوش آن قدر مهم نبودند که بلند شوم و میان‌داری کنم. گوش تیز نمی‌کردم تا حرف‌های یواشکی مامان با ننه‌پوری را راجع به اینکه فامیل چه دربارهی من و امید می‌گویند بشنوم و حتی چندین روز بود که یادم رفته بود جای بابا چه قدر در خانه خالی است. به جای تمام این‌ها به شب‌نامه‌های دست‌نویس زیرزمینی فکر می‌کردم که ممکن بود

ربطی به امید داشته باشد. به در و دیوار می‌زدم تا روزنه‌ای پیدا کنم و خودم را قانع کنم که همه‌ی آنچه در ذهنم می‌گذرد، تصادفاً با کارهای امید هم‌قافیه درآمده است. مثلاً آن دانشجوی پزشکی ممکن بوده دوست امیر باشد و یکبار هم به عمرش امید را ندیده باشد؛ یا امید را می‌شناسد، اما هیچ نقطه‌ی مشترکی در دیدگاه سیاسی ندارند که بخواهند کنار هم فعالیت کنند.

شب وقتی همایون دیر کرده بود و مامان نگران در حیاط قدم می‌زد، بیگانگی را کنار گذاشتم و بیرون رفتم. روی تراس ایستادم و داد زدم:

-مامان داشت می‌رفت نگفت که دیر می‌آد؟

کلافه نگاهم کرد:

-اگه گفته بود الان چه مرضی داشتی پیام تو حیاط!

-بیا تو مامان، ببین کجا مونده دیگه.

-همایون بچه‌ی بی‌فکری نیست که دیر بیاد و هیچی

نگه، دلم داره از جا کنده می‌شه!

لحن و حرفش باعث شد تمام اضطرابی که داشت، یکجا به جان من بیفتد. از پله‌ها پایین رفتم و کنارش ایستادم:

-برو یه زنگ بزن خونهای حمید دوستش، ببین اون خبری نداره ازش.

-فکر می‌کنی نزدم؟! زدم، خواب بود بچه ...

کمی فاصله گرفت و غرغر کرد:

-بچه‌های مردم که مثل بچه‌های من نیستن! سرشون به کار خودشونه. منم که از دست شما داره گوشت تتم آب می‌شه.

چیزی نگفتم. می‌دانستم این غرغرهايش منطقی ندارد و به‌خاطر موقعیتی است که در آن قرار گرفته.

وقتی روی صندلی نشست، خیالم راحت شد که دست از رژه رفتن و پرسیدن سؤال تکراری "یعنی کجا رفته" برداشته است؛ اما ننشسته بلند شد و گفت:

-ماری حتماً یه‌طوری شده، به خدا شده!

و تندتند به سمت خانه قدم برداشت. دنبالش رفتم. مادر جون داخل سالن نبود، اما عمه‌به‌نوش با صورتی

خواب آلود و موهایی به هم ریخته روی مبل نشسته بود. تا مامان را دید به شیوهی خودش همدردی کرد:

-چی شد سهیلا، نیومد؟! سه هزار تا صلوات فرستادم هر جا هست سلامت باشه و زود برگرده خونه.

وقتی مامان ساعت روی دیوار را دید به سمت تلفن رفت. حینی که شماره می گرفت رو به عمه بهنوش پرسید:

-آخه همایون آدمی بود تا این موقع بیرون خونه بمونه؟

تلفن را تا جا داشت به گوشش چسباند. فکر می کرد این طوری زودتر جوابش را می دهند. جلو رفتم و گفتم:

-به کی زنگ می زنی مامان؟

-به داییت، بیاد بریم چهارجا دنبالش!

سری تکان داده و به دیوار کنار میز تکیه دادم. مامان حوصله‌ی سلام و احوال‌پرسی نداشت. خیلی زود به زندایی گفت:

-نسرین جان ببخشید این موقع شب مزاحمت شدم، گوشی رو می دی به صادق؟

و نمی‌دانم زن‌دایی چه پرسید که مامان تندتند گفت:
 -نه هیچی نشده، حالم خوبه، گوشی رو بده صادق!
 خیلی طول نکشید که مثل من به دیوار تکیه داد و
 گفت:

-کجا رفته، کی می‌آد؟

بی‌حوصله به زن‌دایی توضیح داد که کار خاصی
 نداشته و تلفن را قطع کرد و مشغول گرفتن شماره
 شد.

-چی شد مامان، الان به کی زنگ می‌زنی؟

-صادق خونه نبود!

عمه‌به‌نوش درجا گفت:

-بچه‌ی حلال‌زاده به داییش می‌ره دیگه! مرد زن و
 بچه‌دار چرا این موقع شب سرش روی بالش خونه‌ش
 نیست؟

مامان به او پشت کرد. چشم به دهانش دوخته بودم تا
 با اولین حرفی که از آن بیرون می‌آید، بفهمم با کی
 تماس گرفته است.

-امید خاله، گوشی رو می‌دی به امیر!

من و عمه‌بهنوش همزمان به طرف هم برگشتیم و با تعجب به هم نگاه کردیم.

گوش به بقیه‌ی حرف‌های مامان سپردم:

-همایون دیر کرده، خبر نداریم کجاست، داشت می‌رفت هم هیچی نگفت، گفتم امیر بیاد بریم چهارجا دنبالش بگردیم.

و بعد آرام تشکر کرد و گوشی را سر جایش گذاشت. عمه‌بهنوش در سکوت و با نگاهش مامان را مؤاخذه می‌کرد، من هم می‌دانستم کوچک‌ترین حرفی درباره‌ی اینکه چرا به خانه‌ی خاله‌ثریا زنگ زده است، بزنم، مامان منفجر می‌شود!

نفسش را بیرون داد و گفت:

-امیر بیاد ببینم چه خاکی باید تو سرم کنم.

[22:01 18.06.21]

دوباره به حیاط برگشت و این‌بار وقتی روی صندلی نشست، آرام‌تر بود. بین رفتن به کنار مامان و

ایستادن در تراس، مانده بودم. امید حتماً همراه امیر می‌آمد و نمی‌خواستم من را منتظر ببیند.

اتفاقات صبح هنوز برایم زنده بود. سخت بود نگاه و حرکاتم را آن قدر خنثی نگه دارم که امید پی به آشفتگی‌ام نبرد. در آخر، همه‌ی این تردیدها را نادیده گرفتم و از پله‌ها پایین رفتم؛ چون مشکلی بزرگتر از همه‌ی این‌ها وجود داشت؛ همایون پیدایش نبود.

امیر دیر کرده و مامان به گریه افتاده بود. طاقت ماندن کنارش را نداشتم، به طرف در رفتم و آن را باز کردم. دوسه قدم جلو رفتم و با دیدن چراغ روشن ماشینی که از انتهای کوچه به سمتم می‌آمد، جرأت کردم و قدم‌های بعدی را بدون ترس برداشتم. ماشین کمی مانده به من متوقف شد. قصد خاموش کردن نور چراغش را نداشتم و نور مستقیم در چشمانم می‌زد.

لحظه‌ای فکر کردم شاید غریبه‌ای باشد و من راهش را سد کرده‌ام؛ خودم را کنار کشیدم، اما در ماشین که باز شد و امید از آن بیرون آمد، سر جایم ایستادم. به در کنارش زل زدم تا ببینم امیر چرا پیاده نمی‌شود.

امید در را بست و به طرفمان آمد. قبل از آن‌که من چیزی بگویم مامان که خودش را رسانده بود، با تعجب پرسید:

-امیر نیومد؟! اون بهتر می‌دونست همایون با کیا برو
و بیا داره و کجاها می‌ره.

امید به جای جواب‌دادن به مامان رو به من گفت:

-وسط کوچه چی کار می‌کنی؟ برو تو!

از جایم تکان نخوردم. منتظر ایستادم تا به من برسد
و همان حسی را داشتم که در خفا به خاطر داشتش
خودم را ملامت می‌کردم. حس اینکه یکی آن‌قدر
شانه‌هایش قوی باشد که بار تمام مشکلات را روی
دوشش بگذاری و خودت فقط آهسته گریه کنی.

همراهش به طرف مامان رفتیم.

-امیر خونه نبود خاله!

حس کردم اداکردن این جمله برایش سخت بوده و
کمی از گفتش شرمگین است.

مامان عقب‌عقب رفت و گفت:

-چرا امشب هیچ‌کس خونه نیست؟

به امید خیره شد و ادامه داد:

-امیر عادت داره، اما همایون از این اخلاقا نداشت.

کجاست این بچه آخه! دارم می‌میرم.

امید دستش را روی چهارچوب در گذاشت:

- شما آروم باشین تا من برم ببینم چی کار می‌تونم
بکنم. یه نیم‌ساعت دیگه زنگ می‌زنم اگه او مده بود،
بهم بگین. تو خونه به مامان سپردم اگه امیر برگشت
بهش بگه بیاد اینجا!

و با مکت گفت:

- فعلاً خدا حافظ!

به سمت برگشت:

- برو تو در رو ببندم.

تا این را گفت سریع از مقابلش دور شدم و به طرف
ماشینش رفتم. اخمی کرد و دنبالم آمد:

- نمی‌تونم تو رو با خودم ببرم!

- نمی‌خوام پیام، فقط می‌خوام بگم مطمئنی امیر و
همایون با هم نیستن؟ همایون یه چند وقته ...

سرم را تا توانستم بالا گرفتم:

- فکر کنم حتی خودتم شک داری که با هم نباشن.

امید، همایون خیلی احساساتی‌ه، امیر از اون بدتر. من
نمی‌خوام پاش کشیده بشه توی این کارا، مامان بفهمه
دق می‌کنه.

با همدردی تمام نگاهم کرد:

-بذار پیداشون کنم و مطمئن شم، اونوقت بهت قول می‌دم هر کاری بکنم تا همایون پاش کشیده نشه جایی!

در ماشینش را باز کرد. قبل از این‌که خم شود و بنشیند، گفت:

-برو تو در رو ببند. منم برم!

زمرمه کردم:

-نمی‌شه پیام؟

-برو تو عزیزم!

[22:01 18.06.21]

#پارت 187

#برای_مریم

مقاومت می‌کردم تا آرام نشوم و سرکشی کنم؛ اما نتوانستم در مقابل جمله‌ای که گفت تاب بیاورم و در هم شکستم! سربرگرداندم و به داخل حیاط برگشتم و روح و جانم را درگیر جملاتی کردم که انگار تا ابد تاریخ مصرف داشتند.

کمتر از نیم‌ساعت بعد معجزه شد و همایون به خانه برگشت. من نای بلندشدن از جایم را نداشتم، اما مامان با دیدن همایون قوت گرفت و به تندی از روی صندلی برخاست. از فاصله‌ای که من رفتنش را می‌دیدم جز یورش بردن به سمت در و همایون تعریف دیگری برای نوع حرکت کردن مامان نداشتم. همایون سریع عقب کشید تا از حمله‌ی احتمالی مامان در امان بماند؛ اما مامان غافلگیرش کرد. وقتی عقب‌کشیدن همایون را دید، دستانش را به پاهایش کوفت و گفت:

-به‌خدا همایون اگه نگی کجا بودی و چه غلطی می‌کردی از فردا هر جا بری دنبالت راه می‌افتم و می‌آم.

همایون بدون ذره‌ای نگرانی، حق به جانب گفت:

-چه خبره مامان؟ بذار پیام تو، بعد داد و بیداد کن.
یکی از دوستانم حالش خراب بود بردمش بیمارستان!
یه وقت آدم گیر می افته دیگه.

از روی پله بلند شدم تا به طرفشان بروم و همایون
را متوجه کنم که اگر مامان را با این دروغ بتواند
قانع کند، من را نمی تواند. هنوز چند قدم بیشتر فاصله
نگرفته بودم که سرورخانم صدایم زد. نگاهش که
کردم گفت:

-همین الان امیدخان زنگ زد پرسید خبری شده، منم
گفتم که همایون برگشته.

جوابی ندادم و به راهم ادامه دادم. مامان داشت
توبیخش می کرد که چرا به خانه زنگ نزده و خبر
نداده، اما من از طرز چشمزدیدن همایون فهمیدم که
بیمارستان و خراب بودن حال دوستش، فقط دروغی
است که در طول راه رسیدن به خانه با خودش تمرین
کرده تا تحویل مامان دهد. با اخم پرسیدم:

-کدوم دوستت حالش خراب بود؟

خیلی عادی جواب داد:

-محمد!

-کدوم بیمارستان بردینش؟

-پهلوی.

-چاهش بود؟

از کوره در رفت:

-ول کن دیگه، حال ندارم خسته‌م! زیادی خورده بود
دل و روده‌ش پیچیده بود به هم!

مامان هم چپ‌چپ نگاهم می‌کرد. به همین راحتی
فریب خورده بود، اما من بوی دردسری را که از
همایون به مشام می‌رسید، حس می‌کردم.
نمی‌خواستم دست از سرش بردارم؛ اما در خانه را که
زدند، نجات پیدا کرد. مسیر کوتاه باقی مانده تا در را
به عقب که برمی‌گشت، مامان گفت:

-فکر کنم امیره! دیر اومدی من زنگ زدم اونا رو
اسیر کردم.

همایون با حالتی که من به‌شدت به آن مشکوک بودم
ابروهایش را بالا برد و گفت:

-به امیر چرا گفتین، بچه‌م مگه من؟ آبروی آدم رو
می‌برین.

بعد از گفتن این حرف در را باز کرد. کمی جلو رفتم تا بهتر ببینم چه کسی در زده است. حدس مامان درست بود، امیر پشت در بود. تا همایون را دید لبخند زد و گفت:

-ا اومدی بالاخره؟! رفتم خونه مامان تا من رو دید گفت پیام اینجا که ...

همایون حرفش را برید:

-الکی شلوغش کردن بابا! شما رو هم کشوندن اینجا؛ با دوستم بیمارستان بودم.

و من نمی‌دانم چرا در تمام مدت حس می‌کردم در حال نقش بازی کردن هستند! اصلاً نمی‌توانستم خودم را قانع کنم همه‌چیز به همین صورتی که دارند وانمود می‌کنند، پیش رفته است.

مامان از امیر خواست به داخل بیاید، اما امیر تشکر کرد و گفت:

-نه خاله نصف شب کجا پیام. برم دیگه.

مامان می‌خواست جوابش را بدهد که سرورخانم صدایش زد:

-سهیلاجان بیا صادق‌خان کارت داره!

مامان سری به تأسف برای همایون تکان داد و گفت:
 -ببین امشب چه همه رو عنتر و منتر خودت کردی!
 و به سمت خانه رفت. با رفتنش امید هم رسید. امیر
 از مقابل در کنار رفت و طوری که امید بشنود گفت:
 -دیگه پیاده نشو، همایون اومده، بریم.

سرم را کمی خم کردم تا ببینم امید چه می‌کند؛ توجهی
 نکرد و پیاده شد. امیر با حرکت دادن تنش نشان داد
 که می‌خواهد برود که همان دم صدایش زد:
 -امیر یه لحظه و ایسا کارت دارم.

به خودش مسلط بود؛ اما همایون یکدفعه پایش را
 جفت کرد و نگاهش را به من دوخت. مطمئن شدم که
 بیمارستان و بدحال شدن دوستش دروغ بوده است!
 بدون این‌که اصراری داشته باشم تا به همایون نگاه
 کنم و به او بفهمانم من همه‌چیز را می‌دانم، در
 چشمان امیر زل زد و بی‌هیچ مقدمه‌ای پرسیدم:
 -با همایون کجا بودین؟

[22:01 18.06.21]

لبخند بی‌ربطی زد، امید رسیده بود و امیر می‌توانست
برای من که حواسم پرت امید شده بود، راحت
داستان‌سرایی کند:

-من با دوستانم رفته بودیم باغ یکی از بچه‌ها،
همایون نبود.

ابروان امید در هم رفت و با حالتی غریب که به نظر
من شاکی و ملامت‌گر می‌آمد، به امیر نگاه کرد:

-می‌گفتی منم می‌اومدم باغ بچه‌ها!

امیر آرام گفت:

-حالا دفعه‌ی بعد!

همایون چرخ‌زد و جلویم ایستاد:

-برو تو ببینم.

شمرده‌شمرده گفتم:

-شما دوتا هر جا بودین با هم بودین! هر چی بیشتر
تلاش می‌کنین تا نشون بدین که نبودین، فقط احمق‌تر
به نظر می‌آین.

همایون عصبانی شد:

-می‌گم برو تو. فردا می‌برمت بیمارستان تا بهت ثابت بشه اونجا بودم.

-هر کی نبره ...

امیر با کاری که کرد اجازه نداد حرفم را تمام کنم. در خانه را یک‌دفعه باز کرد و گفت:

-خداحافظ! من باید برم.

همایون هم دنبالش رفت تا راهی‌اش کند، اما من به تنها راه‌حلی که می‌شناختم و فکر می‌کردم نمی‌تواند دیگر به من دروغ بگوید، چنگ انداختم. زودتر از امید به در رسیدم و آن را بستم. به در تکیه دادم تا امید نتواند از حیاط بیرون برود. سروصدای همایون که مرتب صدایم می‌زد و می‌پرسید چرا در را به رویش بسته‌ام نشنیده گرفتم و سرم را به امید نزدیک کردم:

-با هم بودن آره؟! تو حتماً خبر داشتی!

-ماری همایون داره کوچه رو می‌ذاره روی سرش!

-امید اگه بهم راستش رو نگی دیگه هرگز من ...

-آره با هم بودن! ولی من خبر نداشتم.

لحتم در که رنگ التماس داشت، همراه با تهدید بود.
 با این که بدترین حرف راستی را که می توانستم
 بشنوم، شنیده بودم، اما تسلیم شدن سریع امید و
 اجازه ندادنش برای تمام کردن حرفم، خوشایند بود و
 از تلخی خبری که داد، کم کرد. من خودم هم
 نمی دانستم جمله ام را چطور می خواهم کامل کنم، فقط
 می دانستم که می خواهم با دریغ کردن خودم از او
 تهدیدش کنم. دستم را از روی دستگیره برداشتم و به
 سمتش رفتم:

-دزدیدن سندای هر مز کیان کار تو بود، مگه نه؟
 سرش را به طرفم خم کرد:

-عکسا رو تو فرستادی برای من، مگه نه؟

-اگه راستش رو بگم، تو هم راستش رو می گی؟
 سریع سرش را به تأیید تکان داد. محکم گفتم:

-نه، من اون عکسا رو برات نفرستادم!

-ولی من اون سند رو برداشتم!

دستش به طرف دستگیره ی در رفت. بازویش را
 گرفتم و نگذاشتم آن را باز کند. رخ به رخش ایستاده
 بودم:

- چطور می‌خواهی با هر مز کیان طرف بشی؟ اون زهرش سمیه، تا زهرش رو بهت نریزه دست بر نمی‌داره. چی کار می‌خواهی بکنی؟! دستش را رها کرد تا آزادانه‌تر اختیار آن را داشته باشم:
- تنها کاری که الان می‌تونم بکنم فقط آرزو کردنه! اینکه تا ابد عمرم به درازا بکشه و من باز این‌طور نگرانی رو توی صورتت ببینم.
- همایون خودداری را کنار گذاشته بود و بلندبلند اسمم را صدا می‌زد. فشار دستم را کم‌کم از دور بازوی امید شل کردم و گفتم:
- عکسارو من فرستادم برات.
- لبخند زد:
- می‌دونستم!
- پس چرا این‌قدر می‌پرسیدی؟ سرش را جلو آورد. صورتم را کج کردم. از این مستقیم‌تر نمی‌توانستم به بوسیدنم دعوتش کنم. آرام‌گانه‌ام را بوسید گفت:
- از خودت شنیدن یه مزه‌ی دیگه‌ای داره.

بعد از رفتنش من هیچ‌کدام از عتاب و خطاب‌های
همایون را نمی‌شنیدم و نمی‌فهمیدم.

[22:01 18.06.21]

#پارت 188

#برای_مریم

وقایع ناگوارِ پنهانی که تنها با هوش خودمان آن‌ها را
کشف می‌کنیم، تا زمانی روزنه‌ای رو به امید دارند که
کس دیگری آن‌ها را تأیید نکند و فقط در قلب خودمان
و میان تردیدها باقی بماند!

تأیید امید، فقط رنج‌های بیشتری برایم به همراه
داشت. دیگر هیچ شکی باقی نمانده بود که هرگز
کیان تمام سعیش را می‌کند تا به او ضربه بزند و امید
گرفتار امواج بود، نه موجی که بیاید و برود و دیگر
پیدایش نشود! اگر سر می‌چرخاند تا فکری به حال
خود بکند موج بعدی او را با خودش می‌برد! پاشنه‌ی
آشیل امید مبارزات سیاسی‌اش بود، جایی که هرگز

کیان با دست گذاشتن روی آن می‌توانست راحت او را نابود کند و از سر راهش بردارد.

وقتی خیره به چشمان همایون و امیر، پیگیرانه می‌خواستم اعتراف کنند با هم بوده‌اند، در واقع دنبال این بودم که قانع کنند با هم نبوده‌اند، که فکر اشتباه است، اما راست‌گفتن امید، بسته‌شدن روزنه‌ی کوچکی بود که آرام نگهم داشته بود.

روی تختم نشسته بودم که همایون در اتاقم را باز کرد و سرش را به داخل آورد:

-بابا غلط کردم، اخم و تخمت رو بذار کنار!

می‌توانستم آن لحظه دروغش را به رویش بیاورم و وادارش کنم بگویم با امیر کجا رفته‌اند، اما می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم راست‌گفتن همایون بدتر از کاری باشد که من به آن فکر می‌کردم. من به یک شب‌نشینی فکر می‌کردم که در آن چندتا آدم هم‌فکر و هم‌عقیده، زمان از دست‌شان در رفته و سعی داشته‌اند چشم و گوش همایون را باز کنند که چه ناعدالتی‌هایی به صرف سکوت و منفعل‌بودن ما دارد رخ می‌دهد و مسبب این‌ها حکومتی است که چشم و گوشش کور و کر است.

-برو بیرون همایون!

-چه بداخلاق! حالا واسهت دارم. در رو روی من می‌بندی؟

راهِ دیگر برای تمام‌کردن این مشکل، افتادن به پای همایون و التماس‌کردن به او بود تا دست از کاری که تازه شروعش کرده، بردارد. یکنفر از ما برای پا گذاشتن در این مسیر پرخطر کافی بود. فقط اعتماد به حرف امید بود که باعث شد آن شب در نهایت برای لحظات کوتاهی هم که شده، چشمانم را ببندم و بخوابم.

صبح، کیف به دست از خانه بیرون رفتم. کیفی که در آن چندتا اعلامیه بود. تا نزدیک ظهر بار سنگین اعلامیه‌ها را بر دوش کشیدم و زمان هم همه‌ی زورم را زد تا کند، سخت و عذاب‌آور بگذرد. وقتی نفس راحتی کشیدم که جمال‌بنگی علامت داد با اعلامیه‌ها چه کنم. به طرف پارکینگ دانشگاه رفتم. آن‌قدر اطراف ماشین‌ها دور زدم تا توانستم لحظه‌ای را پیدا کنم که بدون مزاحم‌کارم را بکنم. اعلامیه‌ها را از کیفم درآوردم و به ترتیب به درِ پنج ماشینی که در نزدیک‌ترین جای ممکن به من قرار داشتند،

چسباندم و با تمام توانی که داشتم از آنجا فرار کردم. ترس داشت جانم را می‌گرفت. تپش‌های قلبم از نفس‌کشیدنم پیشی گرفته بود و هر چه راه می‌رفتم، گویی هیچ اتفاقی نمی‌افتاد و از ماشین‌ها دور نمی‌شدم. زیر سایه‌ی درختی در خیابان شاهرضا، همان‌جایی که با جمال‌بنگی قرار داشتم، بالاخره آرام گرفتم و نشستم. برای ثانیه‌هایی حس کردم از حال رفته‌ام و متوجه‌ی صداها و تصاویر اطرافم نمی‌شوم. چشمانم را مدام باز و بسته کردم تا بتوانم دید درستی از روبه‌رویم به دست بیاورم. هیچ‌کس دنبالم نبود و همین بس بود تا کمی حالم جا بیاید. کف دستم را روی تنه‌ی درخت گذاشتم تا از جا بلند شوم. شدنی نبود و رمق از جان و تنم رفته بود. خودم را قانع کردم که نیازی نیست حتماً از جا برخیزم و بایستم و نگاه متعجب دیگران هیچ اهمیتی ندارد. این حس بی‌تفاوتی با دیدن جمال‌بنگی بیشتر شد و من راحت‌تر سرم را به درخت تکیه دادم. او با دیدنم قدم‌هایش را تندتر برداشت و گفت:

-تو چرا وا رفتی؟

سؤالش تمسخرآمیز نبود، اما من بنا را روی آن گذاشتم و مغرورانه از جا برخاستم:

-حوصله‌ی حرف‌زدن ندارم، فقط بگو این آقای دکتر
من رو دید؟

جدی بود:

-کاری رو که به من می‌سپری، دیگه غصه‌ی انجامش
رو نخور! هم دید، هم شاخ روی سرش سبز شد، هم
به عصر نکشیده می‌ره واسه بالادستیش تعریف
می‌کنه که چه نشستید من شاه‌ماهی پیدا کردم!

ناخودآگاه لبخند زدم:

-اگه این‌طور بشه عالی می‌شه!

جمال‌بنگی سرش را تکان داد:

-هیچ‌چیز عالی دیگه از امروز برات وجود نداره. در
اصل تو از نیم‌ساعت پیش پات رو گذاشتی دقیقاً وسط
جهنم. حالا جز من یه شاهد زنده‌ی دیگه هم هست که
با چشم خودش دیده چی کار کردی! تو الان یه مجرمی
که فقط دستگیر نشده!

متفکرانه پرسید:

-حد جرم کسی که اعلامیه‌ی یه آیت‌الله شورش‌ی و در
تبعید رو پخش می‌کنه چیه؟ اونم توی دانشگاه
تهران!

لبخند زدم:

-چرا هی این حرف رو تکرار می‌کنی؟ با تکرارش
نمی‌تونی لذت پیروزی رو ازم بگیری!

-تکرار می‌کنم برای خودم، نه تو! برای موقعی که تو
رو به جرم اقدام علیه امنیت مردم و شاه گرفتن و من
نمی‌خوام وقتی پا می‌ذارم توی دانشگاه، عذاب وجدان
داشته باشم که چرا فقط به پولم فکر کردم و یکبار
بهت نگفتم داری با سر می‌ری تو چاه!

#پایان_فصل_ششم

[22:01 18.06.21]

#پارت189

#برای_مریم

#فصل_هفتم

#مرمر

هول و هراسان بلند شدم و روی تشک نشستم. در تاریکی چشمم جایی را نمی‌دید، هیچ صدایی هم نمی‌آمد؛ اما مطمئن بودم که گوشم صدای بلند و وحشتناکی را شنیده که فرمان از خواب برخاستن داده است.

پتو را دور خودم جمع کردم و پشیمان بودم که چرا گوش به حرف مامان بزرگم ندادم و رختخوابم را سوا کرده و در اتاق خودم خوابیده بودم.

گوشم هنوز تیز بود و دنبال صدا می‌گشت. صدایی که هیچ اثری از آن نبود و فقط مأموریت داشت خوابم را خراب و حالم را شب‌زده کند. دلتنگ رضا بودم و آن کلمات نامفهومی که هرازگاهی در خواب می‌گفت و من را بی‌خواب می‌کرد و صبح هیچ‌چیز یادش نمی‌آمد. دلتنگی هوشیارم کرد و هوشیاری شجاعم!

پتو را از خودم دور کردم و بلند شدم. دست دراز کردم و قفلی را که بود و نبودش فرقی نداشت باز کردم. نسیم نیمه‌شب مهربانی روزش را نداشت. سرد بود و غارتگر گرما. واکنش پوستم آنی بود و موهای بدنم سیخ شد. دستاتم را به زیر بغل بردم و اطرافم را نگاه کردم. آهسته روی ایوان قدم برداشتم و با

سکوتی که تمام باغ، حیاط و خانه را در برگرفته بود، مطمئن شدم، آن صدای مهیب، خواب ناخوشی بوده که به جای دیدن، شنیده‌ام.

مثل همیشه و طبق عادتی که قرار نبود هیچ‌وقت از سرم بیفتد به طرف مسیری چرخیدم که در انتهایش ویلا بود؛ سوت‌وکور و در خود فرو رفته بود. به نظر می‌رسید پاییز را زودتر از تمام کیاکلا به حضور خود پذیرفته است؛ غمگین، تنها و زرد بود.

مامان با من حرف نمی‌زد، رضا بلد نبود درست حرف بزند و با حاج‌احمد خودم رویم نمی‌شد حرف بزنم؛ در بی‌خبری وحشتناکی به سر می‌بردم. داشتم بدترین نوع شکنجه را تحمل می‌کردم، شکنجه‌ای به مراتب بدتر از زمانی که مامان به زور موهایم را می‌بافت و می‌خواست ساعاتی را از ویلا بیرون رفته و کنار پدر بزرگ و مادر بزرگ واقعی خودم باشم. ذهن کودکانه‌ی من در پی حلاجی واقعی و غیر واقعی، باید بی‌خیال دل و دوست‌داشتنش می‌شد و ساعاتی را بد می‌گذراند!

تنها کسی که می‌شد اطلاعاتی از او گرفت،
عموشاهین بود. عموشاهینی که دیگر به او هم

اعتمادی نداشتم، چون خسته شده بودم از شنیدن حرف تکراری: "همین روزا آزاد می‌شه!" و "همین روزها"یی که می‌گفت پشت سر هم می‌آمدند و می‌رفتند و من از عذاب چشم به‌راهی و انتظار بیهوده، تاب و توان خودم را از دست داده بودم. دیگر حتی مثل روزهای اول نمی‌توانستم هزار و یک دلیل بیاورم که من کار درست را انجام داده‌ام و بدتر از آن پشیمان بودم! به اتاق برگشتم و با کشیدن پتو بر سرم، خودم را مجبور کردم که بخوابم.

پوست تخم‌مرغ‌های آب‌پز شده را گندم و مقابل مامان بزرگ و بابابزرگ گذاشتم. برایشان چای ریختم و کنارشان نشستم. بابابزرگ وقتی دید چیزی نمی‌خورم لقمه‌ی در دستش را کنار پیش‌دستی‌اش گذاشت و گفت:

-تو چره نخونی دتر؟

-دهنم باز نمی‌شه الان، یکی دوساعت دیگه می‌خورم. سریع دست به کار شد و لقمه‌ای گرفت و به سمتم دراز کرد:

-بگیر بخور. یکی دوساعت دیگه سِدخاتم می‌آد و دیگه نمی‌ذاره تو بنیشی و ناشتا بخوری!

لقمه را از دستش گرفتم و بی میل به طرف دهانم
بردم. مامان بزرگ خیره خیره نگاهم می کرد. به
بابابزرگ شکایت کرد:

-مُشتی چندوقته هیچی نخوره. رنگ و رو بین چه
زرد ببو!

بابابزرگم با اخم گفت:

-تقصیر بچه هاته! اون ساسان جوون مرگ شده خودش
نیشته سر زندگیش، این زک رو آلاخون و والاخون
بوده.

ملتسمانه به بابابزرگ نگاه کردم تا ادامه ندهد، فهمید
و درجا سکوت کرد؛ اما دیر شده بود، آتش زیر
خاکستر مامان بزرگ را روشن کرده بود:

-آلاخون و والاخون چره؟ اینجا خونه ی مرمره، تاج
سر ماست، تازه جا و مکان خودش رو پیدا کرده، تو
خونه ی تخم و ترکه ی عیسی خان باشه خوبه؟

بابابزرگ از جا برخاست:

-توی کله ی تو گچ ریختن ماه خانم! حرف آدمیزاد
حالیته نمی شه. من از پس تو بر نمی آم.

وقتی هم از پله‌ها پایین می‌رفت همچنان غرغر می‌کرد:

-آخه خدا بداشت تی رحم و انصاف چی ببو!
از ترس ادامه‌دار شدن بحثشان پشت هم لقمه گرفتم و به‌زور خوردم.

برای در امان ماندن از غمِ سختِ کُندِ گذشتنِ زمان، چند نفر از زن‌های کیاکلا را که وقت آزادی داشتند، راضی کرده بودم عصرها و قبل از تاریکی هوا به خانه‌ی بابابزرگ بیایند تا در حیاط خانه به آن‌ها یادم بدهم چطور بنویسند و بخوانند.

در را باز گذاشته و منتظرشان نشسته بودم. از دور که پیدایشان شد بلند شدم و اخم کردم. مقابل در که رسیدند و اخم را دیدند، با لبخند نگاهم کردند:

-سلام علیکم. چی ببو، دیر کردیم؟

یکی از آن‌ها که از همان روز اول اصرار عجیبی داشت تا نوشتن اسم شوهرش را یادش بدهم، گفت:

-تی اخم وا بکن! حیف نیه این قشنگی لاکو الکی اخم و تخم بکنی؟ هیچ‌کس تو رو نمی‌بره‌ها!
کتاب داخل دستم را روی صندلی گذاشتم:

-منیرخانوم الکی اخم و تخم کردم؟ هر روز دیرتر از
دیروز می‌آین!
حصیری را که روی آن می‌نشستند، پهن کرد و گفت:

[22:01 18.06.21]

-تی بلامیسر بخوری کار داشتیم! تو مرد بپر،
اون وقت ببین از جات می‌تونی تکون بخوری!
جلوی پر حرفی‌اش را گرفتم:

-زود بشینید درس داریم.

برای هر شش نفرشان سرمشق گذاشته و اطرافشان
دور می‌زدم تا راهنمایی‌شان کنم.

با صدای بوق ماشین عموشاهین سرشان را از روی
دفتر بلند کرده و به عقب برگشتند و به هم نگاه
کردند. منیرخانم گفت:

-مرمرجان، خانم معلم، ما بریم؟

عموشاهین سه‌روزی بود که به کیاکلا نیامده بود.
وسط هفته آمدنش، حواسم را پرت کرد. در حالی که

به سستی نگاه از ماشین عموشاهین می‌گرفتم، با
تعجب ساختگی گفتم:

-نه چرا برین؟

نگاهی به زن‌های جلو و عقب خود کرد و گفت:

-آخه تی عموشاهین روی زمین که نمی‌گرده*!

این قدرم فیس و افاده دانه که انگار نه انگار توی

همین کیاکلا بزرگ ببو! الان می‌خواد چپ‌چپ

نگاه‌مون کنه، منم که دونی جلوی زبونم رو نمی‌تونم
بگیرم.

و همان‌طوری شد که منیرخانم گفت! عموشاهین به

محض اینکه از ماشین پیاده شد، با نگاه

ناخوشایندش در حالی که حتی زورش می‌آمد جواب

سلام من و دیگر زن‌ها را بدهد از کنارمان رد شد.

اخمی هم روی صورتش داشت که پیام نارضایتی‌اش

را واضح می‌رساند. منیرخانم گفت:

-چیسه برار؟ اگه بده‌کاریم بگو صاف و صوف

بکنیم!

سریع به عقب برگشتم و با دیدن عموشاهین که دور

شده بود و هیچ‌کدام از حرف‌های منیرخانم را نشنیده

بود، نفس راحتی کشیدم. نگاه سرسرکی به مشق‌شان

کردم و اجازه دادم بروند، نه به خاطر عموشاهین،
به خاطر خودم که با آمدن نابهنگام عموشاهین دیگر
تمرکزی نداشتم.

با رفتن زن‌ها در را بستم و به سمت خانه دویدم.
مامان بزرگ خوابیده بود و عموشاهین از داخل دیگی
که روی چراغ بود برای خودش کدو برمی‌داشت.
بشقاب را از دستش گرفتم و خودم برایش کدو
گذاشتم. وقتی بشقاب را به دستش می‌دادم پرسیدم:

-خبری از تهران نداری عمو؟

با طمأنینه بشقاب را از دستم گرفت. کدو را برداشت
و با نگاهی مستقیم به چشمانم گفت:

-فرهاد رو صبح آزاد کردن.

لبخند روی لبم غیر ارادی بود، اما می‌خواستم بلندبلند
بخندم و روی ایوان بدوم. دنیا را به من داده بودند!

*منظورش اینه که شاهین خیلی مغروره.

[22:01 18.06.21]

#پارت 190

#برای_مریم

تمام آن شور و شعفی که در درونم می‌گذشت و التماس می‌کرد تا از عموشاهین بخواهم حرفش را دوباره و دوباره تکرار کند، کنترل کردم. دوزانو کنارش نشستم:

- آزاد شده؟ چطوری، از کجا فهمیدی عمو؟

نیم‌نگاهی به مامان بزرگ که خواب بود انداخت و گفت:

- مامانت گفت، ظهر زنگ زده بود مطب!

- چطوری آزاد شده، یعنی دیگه کاریش ندارن؟

از جایش بلند شد:

- بیا روی ایوون، مامان بیدار بشه ول نمی‌کنه دیگه!

سریع دنبالش راه افتادم. بشقاب کدویش را با احتیاط

روی نرده گذاشت و به ستون تکیه داد:

-رد اون دونفر رو هم تو ترکیه زدن، هم تو عراق!
می‌دونن یکی دوماهی گیلان بودن و از اون طرف
چندباری هم تو کیاکلا دیده شدن. با حرف‌هایی که
فرهاد بهشون گفته بود، پاپوش درست‌کردن جور
درمی‌اومد.

دستم را روی نرده گذاشتم و در حالی که سعی
می‌کردم صدایم از هیجان خلاص‌شدن فرهاد نلرزد،
پرسیدم:

-مگه فرهاد چی بهشون گفته؟

خیره‌ی صورتم شد. بسته‌ی سیگارش را به همراه
فندک از جیبش بیرون آورد. سیگاری برداشت و
روشنش کرد. اولین کام را که گرفت، سوآلم را تکرار
کردم:

-عمو مگه فرهاد بهشون چی گفته بود؟

به دودی که از دهانش بیرون می‌داد نگاه کرد و
گفت:

-همون اول گفته بود توی جلسات خصوصی که
مجاهدین خلق برای دانشجوهای ایرانی ترتیب
می‌دادن چندباری شرکت کرده. شرکت کردنش هدفدار
بوده و می‌خواست بهینه توی این جلسات چی می‌گذره

تا به کمک فامیلشون یه سری مطالب سریالی
 علیه‌شون بنویسه. از فریب و شستشوی مغزی بگه
 که منافقین با راه‌اندازی این جلسات دنبالش بودن.
 اون موقع چون مدرکی برای این حرفش نبود، تأثیری
 توی پرونده‌ش نداشت؛ اما به تازگی یه مقاله توی یه
 مجله‌ی انگلیسی‌زبان منتشر شده و از منافقین گفته،
 پای مقاله هم اسم فرهاد خورده!

پوزخندی زد و ادامه داد:

-فرهاد و وکیلشم مدعی‌ن منافقین متوجه‌ی
 خرابکاریاش شدن و دنبالش بودن تا به هر شکلی
 شده ازش انتقام بگیرن!

نگاهم هنوز به لبخند از سر حرصش بود:

-مدعی شدن؟! خب این واقعیه. مگه عموساسان
 نگفت کیف رو اون دونفر بهش دادن؟ پس دلیلی
 برای رد حرف‌های فرهاد نیست.

سرش را تکان داد. سیگارش را به داخل حیاط پرت
 کرد:

-ما خریم نمی‌فهمیم دیگه! از اون‌ور به دادش
 رسیدن. برنامه‌ریزی کردن. مقاله‌ای که کس دیگه‌ای
 نوشته به اسم فرهاد دادن چاپ شه.

- عمو نمی‌شه فرهاد اینجا دروغی به این بزرگی بگه،
بعد اون سر دنیا یکی بدوئه دنبالش تا ثابت کنه
دروغش راسته. فرهاد دروغ نگفته! دلیلشم اون
دونفری هستن که تا کیاکلا اومدن و می‌خواستن هر
طور شده به دردسر بندازنش.

تکیه‌اش را از ستون برداشت:

- چرا نشه؟ خوبم می‌شه. هر چی اینجا فرهاد گفته،
وکیلش در جریان بوده. انتقال داده بیرون و این
بیرونم یه عیسی‌خانی هست که همه‌کاری بلده براش
بکنه. حتی اینکه اینجا باشه و بگه اون سر دنیا
یه مقاله به اسم پسرش چاپ بشه تا اعترافات پسرش
درست در بیاد.

آرام گفتم:

- شما نمی‌خواید قبول کنید چون سختتونه بگید اشتباه
کردین و فرهاد هیچ ارتباطی با کاری که عمومهران
کرده نداره. چون همیشه اینو به بقیه گفتین، حالا
زور داره که برعکسش ثابت بشه!

دستش را با عصبانیت در هوا تکان داد:

- تو زیادی نفهمی عمو! اگه فرهاد اونی که می‌گه
باشه و این همه کار علیه منافقین کرده باشه، اونا

دونفر رو نمی فرستادن که بیان و برایش در دسر درست کنن، یه جلد می فرستادن که یه تیر خالی کنه تو مغزش. منافقین با خائنین موش و گربه بازی در نمی آرن.

-این حرفیه که شما می زنید؛ ما چه می دونیم هدف اونا چی بوده.

سیگاری دیگه از جیبش بیرون آورد. دستم را روی دستش گذاشتم و مانع شدم:

-مگه همه مون نمی خواستیم تا فرهاد آزاد بشه و از این ترس و نگرانی خلاص بشیم، الان آزاد شده؛ پس شما چرا ناراحتین؟

اخم در هم کرد:

-آزاد شدن فرهاد تازه اول بدبختی ماست. حالا قانون دنبال اینه تا بفهمه تو خود کیا کلا کی به اون دونفر کمک کرده و خط داده. می دونن دست تنها نمی تونستن کاری بکنن. از الان تا آخر عمر این ترس باهامونه که هر لحظه نیان بالا سر ساسان یا یکی از ماها!

[22:01 18.06.21]

می خواستم بگویم این ترس، نتیجه‌ی کارهای خود شماست. اگر هر بار عموساسان را شیر نمی‌کردید که خوشا به غیرتت، رگ برادر دوستی تو از همه‌ی ما کلفت‌تر است، دست به چنین کار احمقانه‌ای نمی‌زد. با نگاه به سمت پل چوبی و دیدن بابابزرگ، سیگار را به داخل جیبش برگرداند و زمزمه کرد:

-یه ساعت قبل اینکه راه بیفتم پیام اینجا، عیسی‌خان زنگ زد. می‌گفت تا جایی که به من مربوط بود، به خاطر حاج احمد و عروسم سکوت کردم و گذشتم، فرهاد رو هم قانع کردم کوتاه بیاد، اما از این بعد رو شما می‌دونید و قانون و برادرزاده‌تون.

دستم روی نرده‌ها حرکت کرد. به بشقاب کدو خورد و بشقاب داخل حیاط افتاد. صدای افتادنش بلند بود، اما من نگاهش نکردم. فقط چشم به دهان عموشاهین داشتم:

-یعنی به فرهاد گفتن که من کیف رو ...
بی‌حوصله گفت:

-چی کار می کنی؟! نمی شه نگفته باشن. حتماً همون اول گفتن!

-شما هیچ وقت نگفتین که فرهاد هم می دونه.

-من نگم، تو عقلت نرسیده که بهش می گن!

دیگر دلیلی نمی دیدم تا مقابلش خوددار باشم و وانمود کنم در مقابل خبرهایی که از فرهاد می شنوم، واکنش نرمال ترین نوع واکنش است. همان جایی که ایستاده بودم نشستم. به نرده تکیه دادم و زانوهایم را بغل گرفتم. فرهاد بعد از شنیدن این خبر، چه کرده بود؟ کاش اجازه می دادند آزاد می شد و بعد به او می گفتند چه شده است! کاش زندانش را زندان تر نمی کردند. عموشاهین به سمت پله ها رفت:

-تو حیاط نهضت سوادآموزی راه انداختی؟ چیه چندتا زن بیکار رو دور خودت جمع کردی! چپرچلاق یاد بگیرن و بنویسن چه چیزی توی فکرشون عوض می شه؟

بابایزرگ رسیده و نرسیده به او توپید:

-صبر بکن من بمیرم؛ بعد همه چیزم که افتاد دستت، تعیین و تکلیف بکن کی بیاد توی حیاطم، کی نیاد.

دستم را روی نرده‌ها گذاشتم و به سمتشان چرخیدم. برای پرت کردن حواس خودم بود. اگر تنها چشمانم به روبه‌رو زل می‌زد، می‌شد حکایت همه‌ی روزهای قبل که آهسته و بی‌صدا اشک می‌ریختم. آرزو می‌کردم دیگر هرگز فرهاد را نبینم؛ طاقت رو در رو شدن با او را نداشتم. تا الان هم همه‌چیز را باخته بودم؛ اما سخت بود تا در چشمان فرهاد خود شکسته شده‌ام را ببینم.

عموشاهین در جواب بابابزرگ گفت:

- آقا جان تو هم منتظر ایستی من یه چیز بگم بزنی تو دهنم! هزار مال و تو صاحب! همین‌کار فردا برای مرمر در دسر می‌کنه!

بابابزرگ توجهی به حرفش نکرد و می‌خواست به سمت خانه بیاید که عموشاهین مقابلش ایستاد و گفت:

- فرهاد آزاد ببو!

[22:01 18.06.21]

#پارت 191

#برای_مریم

مثل بار اولی که این خبر را شنیدم، لبخند روی لبم آمد. بابابزرگ در جا ایستاد و به طرف عموشاهین برگشت:

-راست گونی؟

عموشاهین سرش را به تأیید تکان داد. بابابزرگ دستانش را رو به آسمان گرفت:

-خدا رو شکر، خدا رو صد هزار مرتبه شکر! ساسان خبر دانه؟!

عموشاهین کوچک‌ترین فرصتی برای شادماندن به بابابزرگ نداد:

-خیلی هم خدا رو شکر ندانه پدر من؟! الان در به در دنبال اینن تا بفهمن کی توی کیاکلا باهاشون بوده. از تهران یه راست نیاین دم در خونه‌ی ما، شانس آوردیم.

-مگه فرهاد آزاد نبو، دیگه بیان دم در خونه‌ی ما چی کار؟

طوری که بابابزرگ نگاهش کرد و نگرانی که در لرزیدن فکش جا خوش کرده بود، دلم را به درد آورد. سردراز این قصه را باور نداشت!

عموشاهین آن قدر که باحوصله برای من حرف زده بود، قصد تکرارش را برای بابابزرگ نداشت:

-فرهاد آزاد ببو، اما باید معلوم ببی کی داخل کیاکلا به اون دونفر خط داده. گاو پیشانی سفیدم ماییم دیگه. دم خونه‌ی ما نیان، پس برن دم خونه‌ی علی دریایی؟ نمی‌خواستم بیشتر از این فکر بابابزرگ را مشغول کند:

-این طوری هم که تو می‌گی نیست عمو! حاج احمد نمی‌ذاره کسی بیاد دم در این خونه!

عموشاهین نه می‌خواست حرف من را بدون جواب بگذارد و نه به ترس بیشتر بابابزرگ دامن بزند:

-دست حاج احمد مگه؟

فکر می‌کردم بابابزرگ مثل همیشه شروع کند به نفرین کردن عموساسان، اما سکوت کرد و به طرف خانه آمد. مقابل پله‌ها وقتی بشقاب ملامین را دید، سرش را بالا گرفت و پرسید:

-کاسه چره اینجا افتاده؟ ترک برداشته!

-از دست من افتاد بابابزرگ.

خم شد و بشقاب را برداشت:

-عیب ندانه؛ رد بلا بو!

نمی‌دانستم برای دلخوشی من گفته است و یا امیدوار است با این بشقاب ترک برداشته، بلایی که قرار است بیاید، نیمه‌ی راه مسیرش را کج کند و از همان راهی که آمده، برگردد. احتمال دومی قوی‌تر بود! مثل نذری که برای سیدخانم کرده بود؛ خرج رفت و آمدش به مشهد را بدهد و خدا هم به جایش فتنه‌ای را که ساسان به پا کرده حل کند و فرهاد آزاد شود. نذرش را باید ادا می‌کرد، فرهاد آزاد شده بود.

عموشاهین می‌خواست خداحافظی کند و برود.
صدایش زدم:

-عمو منم باهات پیام لاهیجان!

به طرفم برگشت:

-چه عجب! جواب اینایی که به دُمت بستنی رو چی می‌دی؟! من که هر دفعه بهت می‌گم سمیه خونه

تتهاست بیا چندروز پیشش بمون، حالا داری از من اجازه می‌گیری؟ جمع‌وجور کن بشیم.

بابابزرگ با تعجب نگاهم کرد:

-تی مامان‌بزرگ بیدار ببی کی می‌خواد آرومش بکنه؟!

قبل از اینکه وارد اتاق بشوم گفتم:

-تو هیچی بهش نگو، من خودم فردا برمی‌گردم همه‌چی رو بهش می‌گم.

-مگه شاهین فردا می‌آد کیاکلا؟ رفت تا هفته‌ی بعد!

لباس پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. عموشاهین داخل ماشینش نشسته و منتظرم بود. بابابزرگ مقابل ورودی پله‌ها ایستاده و نگاهم می‌کرد. نزدیکش شدم و گفتم:

-خودشم نیاره من ماشین می‌گیرم و می‌آم. برم یه‌زنگ بزنگم تهران ببینم چه خبره.

خودش را عقب کشید تا من رد شوم:

-رفته بودم لاهیجان دوباره دکتر رحمتی حرفت رو انداخت وسط!

خم شدم و خودم را مشغول پوشیدن کفشم نشان دادم
تا دیگر ادامه ندهد:

- الان که وقت این حرفا نیست بابابزرگ!

- اتفاقاً الان وقتشه زک جُون! این عموهات نمی‌دارن

به حال خودت باشی! تهرانم که برات کردن جهنم!

مرد ببری دیگه جرأت ندارن بیان سمتت! دکتر

رحمتی کم آدمی نیه.

زیر لب ادامه داد:

- با مامانم حرف زدم، اونم راضیه به این وصلت.

بستن بند کفشم را رها کردم و راست ایستادم:

- با مامان من کی حرف زدی بابابزرگ؟

- همون روز که رفتم لاهیجان! بهش گفتم دکتر رحمتی

خیلی پافشاری می‌کنه برای پسرش، اونم قبول کرد،

گفت صاحب دختر شمایی، من حرفی ندارم.

[22:01 18.06.21]

دوری چندوقته از مامان باعث شده بود دیگر منظورش را از حرف‌هایی که می‌زند و کارهایی که می‌کند نفهمم. نمی‌دانستم جوابی که به بابابزرگ داده از سر دلخوری‌ست؛ یا صلاح می‌داند در این شرایط من ازدواج کنم و چه کسی بهتر از پسر خانوادگی دکتر رحمتی!

-بابابزرگ دیگه با هیچ‌کس در موردش حرف نزن!
وقتی دور می‌شدم و به طرف ماشین عموشاهین می‌رفتم گفتم:

-تی‌مار که هر کسی نیه، اون باید بدونی! مامان بزرگ و شاهین هنوز خبر ندانن.

وقتی کنار عموشاهین نشستم، دلم به حال او هم سوخت. این روزها علاوه بر اینکه از کار و زندگی افتاده بود؛ در نگرانی و اضطرابی سخت دست و پا می‌زد. تمام سعیش را کرده بود تا کسی بویی نبرد؛ اما هر روز ناامیدتر می‌شد. آب از سر من گذشته بود؛ اما می‌خواستم واقعاً بقیه به آرامش برسند. حتی آرزو می‌کردم تمام خرافاتی که سیدخانم مثل عقاید مذهبی‌اش به آن‌ها پایبند است، درست باشند. وقتی بوته‌های تربچه‌ی یکرديف از باغ را می‌شمردم،

توپ و تشر می‌زد که نشمر، کم می‌شوند! روزهای بدحالم را مدام نشانه می‌گذاشتم و می‌شمردم تا از آن‌ها کم شود و کم نمی‌شد. خرافات‌های سیدخانم وقتی به بن‌بست می‌خورد، می‌گفت باید اخلاص داشته باشی و شک نکنی!

وضعیت سمیه اسفبار بود؛ حداقل برای منی که این چندروز، لحظه‌ای خوش به خودم ندیده بودم، تعریفی جز این نداشت! شاید اگر مثل همه‌ی روزهای معمولی از تهران می‌آمدم و او را با بچه‌ای در آغوش و شکمی که برجسته شده و صورت بی‌رنگ و رو می‌دیدم؛ خنده‌ام می‌گرفت و ذوق می‌کردم برای جنینی که قلمروش را در شکم مامانش مشخص کرده و هر روز سهم بیشتری از آن می‌خواهد. من را که دید بچه را به دستم داد و گفت:

-از صبح یه‌ریز ونگ زده! خیلی بداخلاق شده. فکر کنم چشمش زدن. یه اسپند براش دود کنم.
عموشاهین دستی بر روی پیشانی دخترش گذاشت و گفت:

-صبح یه‌خرده تنش داغ بود، الان بهتره.

وقتی سمیه اسپند دود می‌کرد، شادی در آغوش من چشمانش را بست و سمیه این آرامش دخترش را گذاشت پای تأثیر زود هنگام اسپندی که دودش تمام خانه را گرفته بود و تا آخر شب هم هر جای خانه که پا می‌گذاشتم بویش می‌آمد.

شب که سمیه به اتاقش رفت تا کنار شادی بخوابد و عموشاهین هم برای کشیدن سیگار از خانه بیرون رفت، بدون اینکه اجازه بگیرم به سمت تلفن رفتم. دستم دنبال شماره‌هایی بود که در نهایت برسد به صدای مامان، اما ذهنم شماره‌های خانه‌ی عیسی‌خان را به ترتیب کنار هم می‌چید و جز این، شماره‌ی دیگری به یاد نداشت. شماره‌ها را سریع گرفتم و منتظر ماندم. صدای گریه‌ی شادی آمد و بعد خیلی زود ساکت شد. صدای بوق تلفن می‌آمد. از پرده‌ی کنار رفته‌ی پنجره به حیاط نگاه می‌کردم که صدای "الو" گفتن فرهاد آمد. از شنیدن همین یک کلمه، این کلمه‌ی بی‌آزار، ترسیدم و لرزیدم و راست ایستادم و پاهایم را به هم جفت کردم. فرهاد فقط برای یک بار دیگر "الو" گفتنش را تکرار کرد. وقتی جوابی نشنید سکوت کرد. سکوتی که نزدیک بود من را به گریه بیندازد؛ اما فرهاد با قطع کردن تماس، جلوی

وقوعش را گرفت! کار فرهاد می‌توانست یک معنی ساده و منطقی داشته باشد، کسی حرف نمی‌زد، او هم قطع کرد؛ اما تعبیر من این بود که در روزهای اسارت کم‌طاقت‌تر از آن شده تا گناه بزرگ کسی را ببخشد.

دلم، برای روزهایی که دل‌شکسته از تذکرات مداوم مامان و حرف‌ها و فکرهای در سر عیسی‌خان، گوشه‌ای دور از همه می‌ایستادم و به صدای حرف‌زدنشان با هم گوش می‌دادم تنگ شد، وقت‌هایی که سکوت در هیچ‌کجای رابطه‌ی بین ما جایی نداشت، من و فرهاد حتی با سکوت هم حرف‌هایمان را به هم می‌زدیم و او می‌توانست دلداری‌ام دهد.

[22:01 18.06.21]

#پارت 192

#برای_مریم

از پشت پنجره‌ی بسته باد را لابه‌لای شاخه‌ی درخت روبرو می‌دیدم. اولین غرش پاییز برای خودی نشان دادن شروع شده بود. زمان برایم حکم یک خانه‌ی بی‌در و پیکر را پیدا کرده بود؛ سقف و چهارچوبی نداشت! هیچ لحظه‌ای را نمی‌توانستم در روزهای هنوز نیامده پیدا کنم که به خودم بگویم آن روز و آن لحظه همه‌چیز تمام می‌شود و من می‌توانم خودم را از تمام غم‌هایم خلاص کنم.

در را باز کردم و بیرون رفتم. خبری از عموشاهین در حیاط نبود. دل‌تنگی درد تازه‌ای نبود؛ اما امشب، بیشتر از هر شب دیگری سوزش داشت. دلم برای همه‌ی تهران یک‌جا تنگ شده بود و در نهایت تمام دل‌تنگی‌ام جمع شد در یک اتاق ناآشنا، با بوی گرد و غبار چند ساله! و ماتیکی قرمزی که جا مانده بود! دیگر قهرمانِ غمگین آن قصه، زن دیگری نبود، من بودم؛ من! من که شب کنار آرزوهایم می‌خوابیدم و صبح در آغوش حسرت‌هایم بیدار می‌شدم. من بودم که برای حرف‌های نگفته اشک می‌ریختم، من بودم که با خودخواهی‌ام، روزهایی را که می‌توانستم محبوبم را دوست بدارم از دست داده بودم و من بودم

که داشتم از همه‌ی دنیا بیزار می‌شدم! قصه‌ای که از نقطه‌ی شروع تا پایانش، هیچ فاصله‌ای نبود.

عموشاهین آمد. تا من را نشسته روی پله‌ها دید، نزدیک شد. دستی به پشت گوشش کشید و گفت:

-حالا باید برای ساسان چی کار کنم که خلاص شه کلاً، بهش بگم بذاره بره؟

فکر کرده بود سرگردانی و غم شبانه‌ی من برای عموساسان است و نه خودم.

-کجا بره؟ الان هر جا بره بیشتر مشکوک می‌شن!

از پله‌ها بالا رفت و گفت:

-راست می‌گی!

از کی آن قدر بزرگ شده بودم که عموشاهین حرفم را می‌گذاشت بالای سرش!

عموشاهین سرش را از پنجره بیرون آورد:

-لامپ سالن رو خاموش کردم، شادی روشنایی ببینه بیدار می‌شه دیگه نمی‌خوابه. تو هم زود بیا تو سرده.

تنها لامپ زیر سقف پله روشن بود و من همین روشنایی کم را هم نمی‌خواستم. زمان را تا آنجایی دنبال کردم که مطمئن شوم عموشاهین خوابش برده

است و از جا بلند شدم. بی سروصدا خودم را به گوشی تلفن رساندم؛ در تاریکی چشم‌ها قدرتمندتر می‌شوند. آرام گوشی را برداشتم و سریع شماره‌ی خانه‌ی عیسی‌خان را گرفتم. می‌دانستم نمی‌توانم با این تلفن زدن تمام گناهان گذشته‌ام را بشورم و می‌دانستم در هیچ جای رسم دلبری، این‌طور بی‌هوا زنگ زدن جایی ندارد؛ اما من می‌خواستم خودم آرام بگیرم. فرهاد امشب در خانه‌ی خودشان بود؛ در تخت و رختخواب خودش و من هرگز نمی‌توانستم به او بگویم چه قدر برای آزادی‌اش خوشحالم. تبوتاب این نگفتن بود که من را هم‌نشین تلفن کرده بود.

این‌بار بیشتر از قبل منتظر ماندم تا کسی تلفن را بردارد. همین‌طور بوق می‌خورد و کسی جواب نمی‌داد. می‌خواستم تا شنیدن آخرین بوق صبر کنم و بعد گوشی را سرجایش برگردانم و بروم و بخوابم؛ اما درست در لحظه‌ای که داشتم ناامید می‌شدم فرهاد گوشی را برداشت. این‌بار لحن و صدایش عصبی بود. "الو"یی که گفت بلند و طلبکارانه بود. وقتی حرفی نزدم یک‌بار دیگر "الو" گفتن را تکرار کرد و دیگر خیلی صبر نکرد تا ببیند جواب می‌دهم و یا نه:

-نه تو قاتلی، نه من مقتول که می‌خوای برگردی به
صحنه‌ی جرم‌ت! کارت رو درست انجام ندادی و
متأسفانه من نفس می‌کشم!

سریع تلفن را به سرجایش برگرداندم و نفهمیدم من
زودتر قطع کردم یا او ... حتی یک کلمه‌ی دیگر
راضی نبودم بشنوم.

اگر عموساسان باعث و بانی گرفتاری فرهاد نبود،
امشب به‌جای اینکه این‌قدر وحشتناک و عذاب‌آور
بگذرد با خوش‌ترین خیال می‌گذشت. من به فرهاد
زنگ می‌زدم و به بهانه آدرس دادن وسایل و
تابلوهایی که آن‌روز با عمویاسین دستپاچه جمع‌شان
کرده بودیم به او می‌گفتم عکس را که لابه‌لای کتابش
پنهان کرده بود همه دیده‌اند! و می‌گفتم که من هم
تمام آن مدت دست خودم نبوده و در مقابل چشم
مامان سیمایش و مامان خودم چه خارج از قاعده
برای پاک کردن هر اثر و ردی تلاش کردم. من از
خودم تعریف می‌کردم، اسمم قاتلی که نتوانست به
مقصودش برسد نمی‌شد.

عموشاهین صبح من را نجات داد. حافظه‌ام را برگرداند و متوجه‌ام کرد کجای دنیا ایستاده‌ام. دست به کیف بالای سرم ایستاده بود:

-مرمر عمو بیا تا حاج‌احمد بیرون نرفته یه زنگ بزن خونه‌تون ببینیم به تو چی می‌گه!

[22:01 18.06.21]

پتوی نازکی که فقط قابلیت این را داشت که سرما را از جسم دور کند، کنار زدم. تمام شب با کشیدن آن تا چشمانم دخیل بسته بودم که برای سردی روحم هم کاری بکند.

عموشاهین خودش شماره گرفت و گوشی را به دستم داد. نمی‌توانستم چه بپرسم و چه بگویم؛ فقط می‌خواستم حداقل مامان بردارد و از حال و احوال‌پرسی معمولی شروع کنم و برای ادامه‌اش گوشی را به حاج‌احمد بدهد؛ اما حاج‌احمد برداشت. فشاری که عموشاهین با چشمان و ابروهایش به من می‌آورد نگذاشت همان رویه‌ی سکوتی که دیشب با فرهاد در پیش گرفته بودم با حاج‌احمد هم بگیرم:

-سلام بابا!

سلامم را با مکتب جواب داد و او بود حرف زدن از حال و احوالپرسی‌های معمولی را شروع کرد:

-خوبی مرمر؟

-ممنونم بابا!

-خونه‌ی عموتی؟

تمام این حرف‌ها را عموشاهین هم می‌شنید. نگاهی به او کردم و در جواب حاج‌احمد گفتم:

-بله خونه‌ی عموشاهینم! مامان و رضا کجان؟

-اونام هستن، حالشونم خوبه.

جرات نداشتم بگویم گوشی را به مامان بدهد؛ می‌خواستم هر طور شده از فرهاد بپرسم و اگر تلفن را به مامان می‌داد دیگر به حاج‌احمد بر نمی‌گرداند.

-خوشحالم که عمو فرهاد آزاد شده!

لحنش ناراضی و سوالی بود:

-عمو فرهاد؟ آره آزاد شده دیروز! تو به درس دادنت برس و فکر می‌کنم حالا راحت‌تر می‌تونی این کار رو بکنی. امیدوارم فهمیده باشین که فرهاد ربطی به

برنامه‌های مهران نداره و تو یه کار خطرناک و
نسنجیده کردی!

همان لحظه جلوی چشم عموشاهین به گریه افتادم؛
حاج احمد مکث کرد، اما دست از حرف زدن نکشید:

-نگران هم نباشین، من تا جایی که از دستم برمی‌اومد
سعی کردم همه چیز رو بندازم گردن اون دو نفر،
فرهادم حرف‌های ما رو تکرار کرد! به عموتم بگو!
فهمیده بود که بیشتر از آنکه خودم به این زنگ زدن
مشتاق باشم، عموشاهین بوده است.

حرف بعدی‌اش کمی بهتر بود:

-مامانت یه خرده عصبانیه! حرف نمی‌زنه. آخر هفته
می‌آرمشون کیاکلا.

وقتی خداحافظی کردم، کمی سبک‌تر بودم. اتفاق
بهتری نیفتاده بود، اما من حالم خوب‌تر بود.
عموشاهین که رفت، سمیه دستمالی به سمتم گرفت و
گفت:

-بیا بگیر الکی حرص نخور! ساساتم این کار رو
نمی‌کرد؛ فرهاد دو روز دیگه سر یه چیز دیگه گیر
می‌افتاد.

دستمال را از دستش گرفتم و فقط برای اینکه در
جوابش حرفی زده باشم، پرسیدم:

-سر چی مثلاً گیر می افتاد؟

کنارم نشست. آرام و جدی گفت:

-اون موقع که تازه نامزد شده بودیم یه روز یه حرفی
به حاج احمد زد که نزدیک بود بزنتش!

دستمال را رها کردم:

-چه حرفی؟

زمزمه کرد:

-برگشت به حاج احمد گفت این جنگ رو می شد همون
دو سه سال اول تموم کرد، اما انگار یه سری تازه
خوششون اومده و فهمیدن چطور می شه باهاش
کاسبی کرد. جون و خون رو مردم می دن،
گردن کشیش هم مالِ اینا!

وقتی نگاه ماتم را دید گفت:

-بله! اینا همه شون سیاسی ن؛ به همه چی کار دارن.
فکر کردی برای چی عیسی خان فرستادش بره؟! مال
همین حرفاش بود دیگه!

[22:01 18.06.21]

#پارت 193

#برای_مریم

روی کف دست و زانوهایم حرکت کردم و سرم را
نزدیکش بردم:

-این حرف رو به عموشاهینم گفتم؟

اخم کرد و خودش را عقب کشید:

-مگه از جونم سیر شدم؟ اسم فرهاد که از دهنم بیاد
بیرون، شاهین گردنم رو می‌شکنه!

-آفرین! هیچوقت بهش نگیا، اونوقت فکرش خراب

می‌شه؛ مرده دیگه! خیال می‌کنه تو هنوز به

اون موقع‌ها فکر می‌کنی! هیچوقت هیچی در مورد

فرهاد بهش نگو!

آن لحظه می‌خواستم فقط بترسانمش که حرفی به

عموشاهین نزنم؛ اما در راه برگشت به کیاکلا به

دلایلی که پشت این حرف بود، فکر می‌کردم.

عموشاهین می‌توانست با همین حرف‌ها مشکلات

تازه‌ای برای فرهاد درست کند. اصلاً بعید نبود
سوءاستفاده کند. احتیاط این بود تا می‌شود سمیه را
بترسانم و این‌کار را تا لحظه‌ی آخری که لاهیجان
بودم، انجام دادم.

حرف‌ها و تصاویر گنگی از فرهاد در سال‌هایی که
قرار بود برای ادامه‌ی تحصیل از ایران برود به یادم
مانده بود. به یاد داشتم که عیسی‌خان و حاج‌احمد با
او مسئله داشتند و اکثر اوقات کارشان به مشاجره
می‌کشید؛ اما من نمی‌فهمیدم مشکل اصلی بین آن‌ها
چیست که به بحث‌های تمام‌نشده‌ی ختم می‌شود.

فقط یک‌چیز خوب یادم بود؛ طرفداری همیشگی
سیمامان از فرهاد! وقتی عیسی‌خان میدان را خالی
می‌کرد و دور می‌شد، آن‌وقت سیمامان رو به
حاج‌احمد با ناراحتی می‌گفت: "این سرکشی‌های فرهاد
من رو یاد امید می‌ندازه! چه قدر عموت وعده و وعید
داد تا دست از کاراش برداره!"

با رسیدن به کیاکلا، تنها می‌شد به خود کیاکلا فکر
کرد. پاییز که می‌آمد، دریا قطرات ریز آب را تا
نزدیک جاده می‌فرستاد. برگ‌های درختان می‌ریخت و
دریا آشکارتر می‌شد. طوری به نظر می‌آمد که انگار

اگر دست دراز کنی، می‌توانی مشتی از آب را
برداری!

بعد از مدت‌ها، صبح روز اول مهر، تنها چندساعت
مداومی بود که به اتفاقات بدی که پشت سر گذاشته
بودم، فکر نکردم. دیدن هیاهوی بچه‌ها و مسئولیتی
که روی دوشم بود، من را در روزهای بعد، از
همه‌چیز دور کرد. یک‌دفعه از تمام عذاب‌هایی که به
خودم می‌دادم رها شدم. من جز خودم به کسی بد
نکرده بودم که بخواهم غم‌هایم را بکشم تا کش بیایند؛
این حقیقت را اگر کسی نمی‌دانست خودم که
می‌دانستم. در مرحله‌ای از زندگی‌ام قرار گرفته بودم
که قدر کوچک‌ترین فرصت‌ها را برای خوش‌ماندنی
می‌دانستم. در کلاس را می‌بستم. پرده‌ی پنجره‌ها را
می‌کشیدم. مقتعه را از سر خودم می‌کشیدم و بچه‌ها
هم به تبعیت از من این کار را می‌کردند و اول دزدکی
و بعد مشتاقانه به هم نگاه می‌کردند. از زیبایی و
رنگ موهای هم تعریف می‌کردند و این جزو کارهای
محبوب من و شاگردهایم شده بود.

صبح کنار پل چوبی با آن‌ها قرار داشتم. دو روزی
بود که با هم از پل چوبی تا حیاط مدرسه مسابقه

می‌گذاشتیم و از خلوتی جاده در اول صبح نهایت استفاده را می‌کردیم.

چند قدم مانده بود به آن‌ها برسیم که دویدن به طرف مدرسه را شروع کردند. در حالی که کیفم را سفت به خودم چسبانده بودم و می‌دویدم، داد زدم:

-این طوری قبول نیست! باید همه در یه خط باشیم.

کسی گوش به حرفم نداد و من هم فقط دویدم تا برسیم. آن قدر تند دویدم که وسط راه نفسم به شماره افتاد و ایستادم. بچه‌ها کماکان می‌دویدند. ماشینی از روبرو می‌آمد. بار دیگر مجبور شدم فریاد بزنم:

-برید کنار داره ماشین می‌آد!

حرفم را گوش کردند و در حالی که حواسشان بود، به گوشه‌ی جاده رفتند.

من هم به گوشه‌ی جاده رفتم. خودم را به آن‌ها رساندم و تمام حواسم را به دخترها دادم تا یک‌باره به وسط جاده نروند. ماشین با سرعت از کنارمان گذشت و بلافاصله بعد از رد شدن ماشین، دخترها هم‌دیگر را رها کردند و دوباره دویدند. لحظه‌ی آخر صدای یکی‌شان را شنیدم:

-پسر عیسی خان بود!

[22:01 18.06.21]

#پارت 194

#برای_مریم

با خودم حرفش را تکرار کردم و ایستادم. به عقب برگشتم. راست می‌گفت! ماشین سفیدرنگ در جاده‌ی ویلا پیچید. قدم برداشتم به شکل کشیدن کفش روی جاده بود. بدنم هنوز از تند دویدنِ ثانیه‌های پیش گله داشت که شوک دیگری به آن وارد شد؛ فرهاد به کیاکلا آمده بود! فقط او بود که وقتی به جاده‌ی ویلا می‌رسید، با کمترین سرعت حرکت می‌کرد. حتی راه‌رفتن هم دیگر از من بر نمی‌آمد! و راه نزدیکِ مدرسه، مسیری سخت بود که پیاده‌رفتن تا آن‌جا ممکن نبود.

هشدار بی‌امان قلبم تمامی نداشت. کم مانده بود بر سرش داد بزنم و بگویم: " من فهمیده‌ام که فرهاد آمده، ماشینش را دیده‌ام؛ نیازی ندارم کسی خودش را به سینه‌ام بکوبد و بگوید توازن همه‌چیز به هم ریخته است."

وقتی توانستم راحت‌تر به سمت مدرسه قدم بردارم که فرهاد را دیگر در جاده‌ی ویلا ندیدم.

در کلاس گیج و مبهوت بودم. درس ندادم و بچه‌ها را به نوبت برای حل تمرین به پای تخته آوردم. بعد از حل تمرین وقتی از من می‌پرسیدند درست است، باید تائیه‌هایی به تخته زل می‌زدم تا درست و غلط را تشخیص دهم.

وقتی زنگ آخر خورد و کلاس خالی شد، در را بستم و روی صندلی نشستم. سرم را روی میز گذاشتم. عموپسر طبق وظیفه‌ی هر روزه‌اش در کلاس را باز کرد تا از خالی‌بودنش مطمئن شود. وقتی من را دید با تعجب گفت:

-ا خانوم ملک‌سرایی چره اینجا تنها نشستی؟ حال و احوال خوب نیه؟

با تکان سر انکار کردم و از جا بلند شدم:

-نه خوبم. یه کم خسته بودم فقط!

اخمی به پیشانی‌اش آورد:

-واسه بدوبدوی صبح ایسته! مثل آدم نمی‌شه اومد مدرسه؟

لبخندی که به روی لبم آمد، با فهمیدن اینکه حرف خوبی نزده است، یکی شد! تند گفت:

-تو هم مثل دخترم ایستی، به خاطر خودت می‌گم؛ تهران که نیه کسی کسی رو نشناسه!

-چشم! از فردا مثل آدم می‌آم مدرسه.

می‌خواستم از کنارش رد شوم که گفت:

-خدا شما رو خیر بده که به فکر کیاکلا ایستین. الان دیدم آقاهراد یه‌ماشین بار از تهران برای درمونگاه آورده. گفته فردا پس‌فردا هم کسی دندونش عیب و ایرادی دانه بره درمونگاه پهلوش. تو بشو منم در مدرسه رو قفل بزنم برم کمک!

اگر این حرف را نمی‌زد، من می‌رفتم تا به کارش برسد؛ اما با خبری که داد به عقب برگشتم. طول کلاس را تا به آخر رفتم و پرده را کنار زدم. درمانگاه پشت مدرسه قرار داشت. وانتی داخل حیاط درمانگاه

پارک بود و دوسه نفر بارهای داخلش را خالی می‌کردند. چشمم را همه‌جا گرداندم تا فرهاد را پیدا کنم و کردم. نزدیک درِ درمانگاه کنار علی دریایی ایستاده بود و با او حرف می‌زد. باز شورش کرده بود و مخالف میل عیسی‌خان لباس پوشیده بود.

شلوار لی و پیراهنی آستین‌کوتاه. حس می‌کردم بوی آشنای همیشگی‌اش از ورای همه‌ی فاصله‌هایی که هست به مشامم می‌رسد. چرخید و من نمای کامل‌تری از او داشتم. اگر همه‌چیز مثل همیشه بود، فرهاد تمام نگاهش به سمت مدرسه می‌آمد، به دنبال پیدا کردن من؛ نه و انتی که بارهایش را خالی می‌کردند. دیگر خسته نبودم! من می‌توانستم تا ابد بایستم و تماشایش کنم. آرام به سمت حیاط درمانگاه قدم برداشتم، هر لحظه که فاصله کمتر می‌شد، حقیقتی هم موازی با آن برایم روشن‌تر می‌گشت، من فرهاد را فقط دوست نداشتم، من عاشقش شده بودم. گرما و جریان کُشنده‌ی آرامی که کل بدنم را گرفته بود، هرگز نمی‌توانست برای یک دوست‌داشتن ساده باشد. کاش راهی بود تا همین الان به مامان زنگ بزنم، التماسش کنم با من حرف بزند و بپرسم: "مامان چرا من احساس می‌کنم صد سال دارم!"

فرهاد وقتی به وانت رسید، قبل از اینکه در جواب مردی که با او حرف می‌زد، چیزی بگوید، به سمت مدرسه برگشت و من خودم را کنار کشیدم.

[22:01 18.06.21]

#پارت 195

#برای_مریم

#مریم

ننه شوکت در مسیر جاده‌ی رو به شالیزار، تکیه داده به درخت صنوبری نشسته بود. هر کسی که از کنارش رد می‌شد، او را نگه می‌داشت و به حرف می‌گرفت. پرچانه بود و از همه‌ی اتفاقات بالاکوه خبر داشت. سرم را پایین انداختم تا از کنارش رد شوم و سریع‌تر به خانه برگردم که تنش را کمی به جلو کشید و دقیق‌تر نگاهم کرد:

-مریم... مریم زک تو ایستی؟

به طرفش برگشتم:

-آره ننه شوکت، منم!

نگاهی به سرتاپایم انداخت:

-چه قشنگ پیرهن پوشیدی، از کوه کنار اومده بودن

خونه تون زن خواهی برات آوردن؟

دو طرف پیراهنم را بالا گرفتم:

-نه ننه شوکت! این پیرهن رو که من همیشه می پوشم.

نگاه خیره ای به پیراهنم انداخت و گفت:

-برنجتون رو بُریدین* ۱، کارتون تموم شد؟

-آره ننه؛ فقط بالای باغ یه کم سبزه و هنوز نرسیده.

کار یه صبح تا ظهره!

سری تکان داد:

-خدا دست و پنجه ای عفت رو قوت بدی! زنِ پسر ام

سست و تنبلن. فقط بخورن و بخوسن و هیکل گنده

بُکنن. مثل سگ هاپ هاپ بودم تا بتونم از پله

بفرستمشون پایین و برن پی کارشون! کشاورز باید

صبح خروس خون بلند بی!

-ان شاء الله کار شما هم زود تموم می شه!

دستش را به طرف من گرفت:

-بیا کمک بکن بلند شم بشوم خونه!

خم شدم و دستش را گرفتم تا از جا برخیزد. دستانش را پشت کمرش حلقه زد و همراهم یواش یواش آمد. کمی که فاصله گرفتیم نگاهی به پشت سرش انداخت و آرام گفت:

-زنِ نعمت این دور و بر نیست؟

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم. خیالش راحت شد و گفت:

-ان شاءالله خدا ریشه‌ی نعمت رو از روی زمین بکنی! با اخم گفتم:

-نگو ننه، زن و بچه‌داره! چی کار کرده؟

سرش را با شدت به طرفم برگرداند:

-همین نعمت کور شده نداشت مباشر ارباب رودکنار برنجای ما رو بخره. بهش گفت ما امسال یه مشتری دانیم که دست به نقده و خوب می‌خره! کو مشتری، چره هیچ خبری نیه؟ نعمت چطور می‌خواد توی چشم ما نگاه بکنه؟

با ناراحتی گفتم:

-مباشراً باب رودکنار می‌خواست مفت و مجانی
بخره! ما زحمت کشیدیم برای شالیزارمون. پولی که
می‌خواست واسه صدکیلو برنج بده، ما پارسال برای
بیستکیلو گرفتیم. این حق خوریه!

دستش را بالا برد و آرام بر سر خودش فرود آورد:

-همه دارن حق ما رو می‌خورن، اینم روش! بمونه
رو دستمون خوبه؟ برنج امسال بارون بخورده، مالی
نیه! چره مردم رو گول زد که برار عفت می‌آد با
قیمت خوب از ما ورمی‌داره، کو برار عفت، نکنه
وقت درو یادش رفته که هنوز نیومده؟ آخه عقل داره
این مردکه نعمت؟ اینا خان چندتا محلن، نمی‌آن برنج
به دردخور ما رو بخرن که!

به اطراف و شالیزارهای خالی از خوشه‌های زرد
برنج نگاه کردم و گفتم:

-نعمت تقصیری ندانه! فکر می‌کرد ارباب کیاکلا می‌آد
و می‌خره!

یک‌دفعه ایستاد و دوباره به پشتش نگاهی انداخت:

-تقصیر نعمت نیه پس کی تقصیره؟ ارباب رودکنار
غرض بُکنه چی؟ دیگه نمی‌داره یه دانه برنج از

بالاکوه بره پایین. اونوقت باید بدیم گرزه*۲ بخوره!
کم کار نکردیم که، بهش برنج نفروختیم.

-خدا بزرگه!

بلند گفت:

-خدا به آدم عقم داد دیگه!

من باید جاده را تا پایین می‌رفتم، اما ننه شوکت به
جاده‌ی منتهی به خانه‌اش رسیده بود و باید از هم جدا
می‌شدیم. خوشحال بودم که تنها می‌شدم. دیگر
نمی‌خواستم حرف‌های آشنا با فکر و ذهنم را بشنوم.
چهارپنج روزی می‌شد که یاد گرفته بودم چطور
شب‌بیداری نکشم و تا سر روی بالش می‌گذارم،
خوابم ببرد!

رو به من گفت:

-بفرما بشیم ناهار خونه‌ی ما!

سری تکان دادم و گفتم:

-دستت درد نکنه ننه! باید برم خونه کار دانم.

-بشو خدا تی‌همره.

از او فاصله گرفته بودم و با سرعت سرپایینی رو به
جاده‌ی اصلی بالاکوه را پایین می‌رفتم که با فریاد

اسم را صدا زد. صدای بلندش باعث شد بایستم و به طرفش برگردم:

-بله ننه شوکت، چی ببو؟

-یادم رفت زک! می خواستم احوال آقاچانت رو بگیرم، خبر دانی ازش؟ عفت چندروز پیش می گفت که یکی دوروز دیگه برمی گرده و عقدته!

-خبر تازه ای ندانم ننه! منتظریم تا برگرده!

-چند روزه بشو؟

برای جوابش مکث کردم. تا دوروز پیش، نه روز و با امروز یازده روزی می شد که آقاچان با ایرج رفته بود. به انگشتان دستم نگاه کردم و بی رمق گفتم:

-یازده روزه!

نمی دانستم ننه شوکت شنید یا نه؛ نایستادم تا بشنوم در جوابم چه می گوید، فقط به سمت سرپایینی دویدم.

۱ بریدن همان منظور درو کردن است.

۲ موش

[22:01 18.06.21]

#پارت 196

#برای_مریم

با سرعت می‌دویدم و حواسم نبود که در مسیرم احتیاط کنم و پا روی هر چیزی نگذارم. لبه‌ی پیراهنم به شاخه‌ی خشکی گیر کرد و وقتی خواستم آن را جدا کنم، پاره شد. نشستم و پیراهنم را بالا گرفتم. سوراخ کوچکی بود که در چین پیراهنم گم می‌شد.

رقیه‌مار همیشه از روبه‌رویی با ننه‌شوکت وحشت داشت، می‌گفت چشمش شور است و هر وقت از چیزی تعریف کرد، سه‌بار صلوات بفرستید! باز دویدم و این‌بار تا رسیدن به خانه صلوات فرستادم؛ نه برای پیراهنی که پاره شده بود و چشم شور ننه‌شوکت؛ برای روزهایی که قرار نبود این‌قدر زیاد بشوند، یازده‌روز خیلی زیاد بود.

زن عمو عفت همراه با من رسید. سطل آب را به طرفش گرفتم تا دست و صورتش را بشوید:

-زن عمو آقاچانم چره دیر بوده؟

سرش را کمی به سمت متمایل کرد:

-کجا دیر بوده؟

-یازده روز شده!

-خب باشه؛ به من گفت که او مدنش ممکنه دو تا

هفت روز هم طول بکشی.

آرام و با شک گفتم:

-کی گفت؟ همهش می‌گفت چندروز دیگه می‌آم.

-توپید:

-الان چیسه، من دروغ می‌گم؟!!

-نه زن عمو! من نگرانشم.

-بشو بالا سفره‌ی ناهار رو بنداز فکر و خیال بد

نکن! فردا پس فردا سر و کله‌اش پیدا می‌شه. می‌دونه

ما جامون امن نیه!

از رفتن به خانه سرباز زدم و دنبالش در حیاط راه

افتادم:

-شما کی می‌رین کیاکلا؟

یک‌دفعه با غضب به طرفم برگشت:

-دیوانه شدی؟! تا تکلیف تو معلوم نشه که من از جام
تکون نمی‌خورم.

نیم نگاهی به ایوان خانه انداخت و گفت:

-دنبال من راه نیا! بشو بالا! سفره بنداز ضعف کردم!

اگر فقط یک‌قدم دیگر در جهت تعقیبش برمی‌داشتم
صدای داد و بیداش بلند می‌شد. ناچار به عقب برگشتم
و روی ایوان سفره انداختم.

بهار پتو را روی سرش کشیده بود و از درد شکمی
که از صبح شروع شده بود می‌نالید. زن عمو تشر زد:
-می‌گم قاعده که می‌شین ترشی نخورین واسه همینه!
شکم‌درد می‌گیرین.

دور سفره نشستیم و زن عمو بشقاب غذا را به
دستم‌ان داد. غذا را که در دهانم گذاشتم، حس کردم
توان قورت دادنش را ندارم. زن عمو وقتی نگاه
خیره‌ام را به بشقاب دید، پرسید:

-چره بازی بازی کنی؟

مثل همیشه حوصله‌ی پس‌وپیش کردن حرف اصلی‌ام
را نداشتم:

-ننه شوکت رو توی راه دیدم؛ با هم برگشتیم خونه!
 ناراحت بو که برنج امسال ما رو کسی نیست بخره!
 بهار پتو را از روی سرش پایین کشید:

-پشت آقادی که حرفی نزد؟ اگه زد برم دم خونهش
 ببینم چی گونه! زور که نیه، هر کی خرید دستش درد
 نکنه، نخريد هم خدا جونش رو سالم نگه داره.

زن عمو در جواب بهار حرفی نزد؛ فقط زل زده بود تا
 ببیند من چه می گویم. زیاد منتظر نگهش نداشتم:

-حرفی پشت آقادییت نزد بنده خدا؛ از نعمت ناراحت
 بو که چرا نداشته مباشر ارباب رودکنار برنج ما رو
 بخره.

زن عمو در جواب قاطع و کمی عصبی گفت:

-اون که می خواست مفت بخره. آدم برنجش رو بریزه
 توی آب رودخونه بهتره تا این جوری بده.

سکوت کردم و حرفی نزد. نگفتم مردم نداری ببینند
 خودشان به دست و پای ارباب رودکنار می افتند تا
 برنجشان را با هر قیمتی که می خواهد بردارد و همان
 چندرغاز را هم از آنها دریغ نکند.

دوروز بعد بود که مردم تصمیم گرفتند رحیم علی را به رودکنار بفرستند تا با اربابش صحبت کند که بیاید و برنج‌های بالاکوه را با همان قیمتی که می‌خواهد بردارد و ببرد. نزدیک غروب بود که رحیم علی برگشته و پیغام آورده بود که ارباب برنج‌مان را می‌خرد؛ اما نه با قیمت قبلی؛ بلکه پایین‌تر از آن! زن عموعفت لج کرده و به خانه برگشته بود. گفته بود با این قیمت برنجش را دور بریزد شرف دارد تا بدهد به ارباب رودکنار!

من و بهار کنارش نشستیم تا راضی‌اش کنیم مثل بقیه برنجش را به ارباب بفروشد. بهار استکان چایش را جلویش گذاشت و گفت:

-مارجان آدم بیچاره هرچی شاخ و شونه بکشد بیچاره‌تر می‌شه. عیب ندانه؛ بده بره.

می‌خواستم حرف بهار را تأیید کنم و من هم چیزی بگویم؛ اما صدای پای اسبی که آمد مجبورم کرد نیم‌خیز شوم و به پشت برگردم و زیر لب زمزمه کنم:

-آقاچاتم ...

خوب که نگاه کردم نعمت را دیدم که از اسبش پیاده می‌شد. با لبخند به طرف‌مان نگاه کرد و اسبش را به

درخت بست. زن عمو از پله پایین رفت و در حین
پایین رفتن گفت:

-ها نعمت، چی شده؟

نعمت دستش را با شادی برایش تکان داد:

-بهارمار خبر دانم چه خبری!

با اینکه لبخند روی لبش بود، اما نه من، نه زن عمو
و نه بهار آرام نبودیم. زن عمو در جوابش گفت:

-چه خبری نعمت!

نعمت با نگاهی به من و بهار گفت:

-چه قدر مردم این چندروز ادیت و آزارم کردن؛ حالا
کجان تا بهشون بگم برنجشون رو دیگه لازم نیست
مفت بدن ارباب رودکنار.

تا زن عمو آمد حرفی بزند نعمت رو به او گفت:

-برارت گفته برنج رو به همون قیمتی که اول گفته
بود می خره. جمع و جور کنن چندروز دیگه می آد
می بره.

[22:01 18.06.21]

بهار از کنارم با سرعت رد شد و به سمت پله‌ها رفت.
من به ستون تکیه زدم و زن عمو نعمت را سوال‌باران
کرد:

-کی گفته اینو، خودش می‌آد بالاکوه، کی می‌آد؟
نعمت با همان لبخند گفت:

-دونفر رو روانه کرده پیغامش رو بهم برسونن. تا
پیغامش رو شنیدم اومدم اینجا به تو هم خبر بدم.
دوباره زن عمو پرسید:

-خودش می‌آد برنجا رو می‌بره؟
-نه بهارمار! چندنفر رو می‌فرسته. گفت قول داده
برنج امسال بالاکوه رو به قیمت خوب بخره و
می‌خواد روی قولش بمونه!

[22:01 18.06.21]

#پارت197

#برای_مریم

بعضی اتفاق‌ها فقط شروع می‌شوند؛ اما هرگز تمام نمی‌شوند! روزها و ماه‌ها و سال‌ها برای جنگیدن، روبرویش صف می‌بندند؛ درختان سبز می‌شوند، شکوفه می‌دهند، به بار می‌نشینند، برگ‌هایش می‌ریزند، سرما تا جان‌ستاندن از درخت جلو می‌رود، اما روال بی‌ترتیب آن اتفاق‌ها به هم نمی‌ریزد. زمان، تفنگی خشاب‌خالی می‌شود که بار بر دوش است نه یار هم‌دوش!

زن عمو من را نگاه کرد؛ بهار هم! حتی نعمت هم بی‌حساب و کتاب چشمش را تا من بالا آورده بود. اسم سلمان که می‌آمد جهان می‌ایستاد؛ می‌شد جغجغه‌ی لایلا و پیش چشمانم تاب می‌خورد و از خودش صدا درمی‌آورد تا برایش قهقهه بزنم و من فقط زارزدن را خوب بلد بودم.

آقا جان می‌گفت وطنی عزیزتر از خاک و سرزمین آدم وجود ندارد؛ باقی غربتی هستند که گاه‌گاهی لباس وطن را به عاریه می‌گیرند. می‌خواستم آقا جان بیاید و باشد تا به او بگویم برای من که در قلب خودم زندگی

می‌کنم، وطنی زیباتر از آن نیست. من متعلق به سرزمین قلب خودم بودم؛ آنجایی که تقسیمش کرده بودم با خودش، عمورحمان، زن عموعفت، بهار، لیلا، پروانه و سلمان ...

کاش سلمان این‌طور نکرده بود! این وفای به عهد و پیمان نبود؛ تیر غیب بود که مستقیم مرکز قلبم نشست. جهنم‌کردن زندگی‌ام بود. می‌خواست بگوید من می‌توانم کاری کنم که تا دم مرگ، آن لحظه که می‌خواهی جانت را بدهی برود، به من فکر کنی!

نعمت پیروزی‌اش را جشن گرفته بود؛ حق داشت! رو به زن عمو گفت:

شیری که برارت خورده حلالش! خدا تی‌مار پیامرزه، عجب شیری داد به این زک!

به طرف اسبش رفت. دست روی کمرش گذاشت و جستی زد و رویش سوار شد. اسب از سنگینی یک‌باره‌ی نعمت یک‌پا دوپایی کرد و وقتی نعمت پشتش جاگیر شد آرام گرفت و چرخید تا به تاخت نعمت را ببرد سمت خوشحالی دیگر. جایی که مردم بالاکوه زبان‌شان کوتاه شده است.

نعمت که رفت، دیگر زن عموعفت نگاهم نکرد، در من، خودش را می‌دید که کج و کوله شده! مثل آینه‌ی روی طاقچه‌ی خانه‌شان که دماغ را کج نشان می‌داد و گوشه‌ی لب بالایی را بالاتر از حد معمول کش می‌آورد. از بین ما بهار بود که آنچه دلش می‌گفت در چشم برهم‌زدنی روی لبانش جاری می‌گشت:

-الهی بمیرم برات آقادایی!

کلامی از زن عمو درنیامد؛ تا آخر شب! آن هنگام که چادرش را از دور کمرش باز کرد و روی نرده‌ی خانه نشست. به آسمان نگاه کرد و یک‌دفعه گفت:

-امسال چی ببو که مهتاب نداشتیم؟! بالاکوه هم‌هش ابری بو و ستاره و ماه پیدا نبوتوی آسمون!

مثل خودش به آسمان نگاه کردم. سیاهی، سیاهی را بغل گرفته و هیچ نوری سوسو نمی‌زد:

-آقاجاتم می‌شه فردا برگرده زن عمو؟

-بشو بخواب؛ کی آقاجانت گفت زود می‌آم و زود اومد؟ همیشه این بو!

-به هر کی می‌گم آقاجاتم دیر بوده همین رو می‌گه. ولی زن عمو این‌بار فرق کنه، آقاجان خبر دانه که

قزاقا بالاخره به دنبالش می‌آن و پاشون به بالاکوه
می‌رسه، پس ما رو اینجا تنها ول نکنه. آقا جان خیلی
دستپاچه بو که زودتر ما رو بفرسته و خیالش جمع
بشه.

از روی نرده‌ها بلند شد:

- آقا جان آدم خودش نیه، آدم جنگله؛ حرفش حرف و
مرام جنگل! اون الان هزارتا نگرانی بیشتر از تنهایی
ما دانه.

سرش را با تأسف تکان داد و دستش را روی
چهارچوب در گذاشت:

- آگه یه شب سرم رو روی بالش کنار سر عمورحمانت
نمی‌ذاشتم، می‌گفت خوابم نمی‌بره، الان کجاست، فکر
می‌کنی دیگه شباً نمی‌خوابه؟ کی فکر می‌کرد رحمان
همه چیز رو رها کنه و بره؟ مریم جون دنیا همینه.
بازی زیاد دانه، تی دیل پيله* بکن زک!

بلند شدم و کنار بهار دراز کشیدم. سرم را زیر پتو
بردم و چشم بستم. بهار پتو را از رویم برداشت و
توپید:

- فین فین نکن مریم؛ خوابم پرید.

و بعد پتو را تا بالای سرم کشید.

کار در شالیزار برای مردم بالاکوه بعد از اولین روز سال نو شروع می‌شد و تا موقع برگریزان طول می‌کشید. شش‌ماه باید همراه شالی‌هایشان جان می‌کنند. سگ دو می‌زدند و بعد از آن برای فروش محصول‌شان و دسترنج ناچیزش روزها و هفته‌ها حسرت می‌خوردند، اما برای سلمان تنها سه‌روز کافی بود تا تکلیف محصول‌شان را معلوم کند، و برای بردن به کیاکلا وقت تعیین کند و پولی در دست‌شان بگذارد که خستگی شش‌ماه دولا و راست‌شدن در گل‌ولای شالیزار را از روی دوششان بردارد و بالاکوه را از آن روی غمگین به این روی خوشحال برگرداند. سلمان از کیاکلا آدم فرستاده بود. از آن آدم‌حسابی‌های دست به نقد که نه مثل مباشر ارباب رودکنار شکمش جلو آمده بود و نه از هر ده‌تا حرفش، چهارتایش لیچار و بقیه‌اش بدو بیراه بود. به زن عمو هم پیغام داده بود چند روز مهلت می‌دهد وسایلی را که نیاز دارد جمع کند تا بعد برایش از آن چهارچرخ‌ها، درشکه بفرستد و به زادگاهش کیاکلا برگردد، با سه دخترش!

*بزرگ

[22:01 18.06.21]

این حرف را که شنیدم پابرهنه به سمت حیاط رفتم. روی کنده‌ی درخت نشستم و به دوردست‌ترین جایی که می‌شد در جاده دید زد، زل زدم. دیگر هیچ حرفی نمی‌توانست آرامم کند. زن عمو عفت باید می‌رفت کیاکلا و آقا جانم هنوز نیامده بود، دیر کرده بود؛ موقع رفتن من در چشم‌هایش ترس از دست‌دادن را دیده بودم. ترسی که هیچ مرام و منش جنگلی نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد و مانع از آمدن سروقتش شود. قولش، قول برخاسته از درد، رنج و بیچارگی بود؛ مثل حرف عاشقانه‌ی شبانگاهی عمورحمان نبود که بی‌خیال از تمام چشم‌تنگی‌های دنیا، زیر گوش زن عمو عفت پچ‌پچ کند تو که سرت کنار سرم نباشد خوابم نمی‌برد!

بهار و زن عمو با هم به طرفم آمدند. زن عمو عفت به مسیر دیدم نگاه کرد و گفت:

-به چی نگاه کنی؟

و بهار پرسید:

-اینجا چره نیشتی؟

سرم را بالا گرفتم و به زور توانستم دهان باز کنم و شوم و نامربوط حرف بزنم:

-کنه یه چیزی ببو که آقاچانم نمی‌آد! بلایی سرش نیومده باشه؟

زن عمو عفت اخم کرد:

-بلند ببو بشو خونه. بالا می‌ری، پایین می‌آی می‌گی آقاچانم دیر بوده. آقاچانت هیچ وقت مردِ خو خانه و زندگی نبو، هزار بار گفت زود برمی‌گردم و برنگشت.

از روی کنده بلند شدم:

-نه زن عمو؛ خودتم دونی که چه قدر موقع رفتن دل‌نگران بو. چندبار گفت زود می‌آم، هیچ وقت این طوری نمی‌گفت. باید می‌اومد، ندونم چره دیر بوده.

-الان تو اینجا بنیشتی آقاچانتم می‌آد، من چه کار بکنم؟
کیاکلا نیست که نعمت رو بفرستم خبر بگیره! رفتن کسما، اون سر گیلون!

بهار آمد و روبرویم ایستاد:
-چاره ندانیم، باید صبر بکنیم تا بیان.

[22:01 18.06.21]

#پارت 198

#برای_مریم

هر بار که از انتظار و دلتنگی ام برای آقا جان می گفتم،
حرف از بی چارگی می زدند و من هم قبول می کردم که
وقتی چاره ای نیست باید کوتاه آمد؛ اما این بار فرق
می کرد. دلتنگی من از سرِ نازکی دل نبود؛ از سر
سنگینی دردِ دوری و ترس هرگز ندیدن آقا جان بود.
ترس نبودن همیشگی اش ... ترس دیگر ندیدنش!
بلند شدم. دست بهار را پس زدم و به آسمان نگاه
کردم. هوا داشت تاریک می شد و یک روز دیگر
می خواست تمام بشود. به هر جا که نگاه می کردم،
آسمان، شاخه و برگ درختان، چاهِ وسط حیاط و حتی
پروانه که دورتر از همه ایستاده بود و من را نگاه

می‌کرد، حق را به من می‌دادند، مطمئنم می‌کردند که آقا جانم مرد این بدقولی نبود. مگر اینکه ...
دور خودم گشتم:

-بُخدا آقا جان اگه حالش خوب بود هرطور شده خودش رو می‌رسوند، خودشم نمی‌اومد ایرج رو می‌فرستاد، والله یه چی ببو!

زن عمو ضربه‌ی آرامی به بازویم زد:

-استقبال نکبتی نشو مریم؛ بشو خونه داد و فریاد نکن! مردم فکر کنن چه خبر ببو! یکنفر که نیستن، سه‌نفرن، رحمانم هست؛ اگه خدای نکرده چیزی شده بود، یکیشون حتماً برمی‌گشت و خبر می‌داد. بشون کسما اونجا دستشون بند شده نتونستن برگردن!

کلافه و بریده از هر دلیل و توجیهی سر تکان دادم:

-زن عمو تو رو به خدا فردا بشو با نعمت حرف بزن. یه‌جوری راضیش بکن بره کوه‌کنار خونه‌ی ایرج ببینه اونا خبری دامن یا نه. ایرج چندتا برار دامن، حتماً یکی‌شون می‌تونه بره و خبری بگیره. شایدم تا الان رفته باشه و خبری داشته باشن. اونا مثل ما منتظر برگشت آقا جان و ایرجن!

زن عمو از شدت بی‌تکلیفی به دار و درخت نگاه کرد
و نفس عمیقی کشید. بهار تنش را به طرفش خم
کرد:

-راست گونه مارجان! این طوری هم دیل مریم آروم
می‌شه هم ما. برو به نعمت بگو، الان اینه حال خوش
ایسته حتماً قبول کنه. بره کوه‌کنار بالاخره اونا مرد
دارن، از دستشون خیلی کار برمی‌آد!

زن عمو با صدایی که از همه‌ی حیاط عبور کرد و در
ایوان خانه لیلا را از جا پراند، گفت:

-نعمت رو الان کجا پیدا بکنم؟ فکر بکنید نعمت
بُمرده، ما نباید زندگی بکنیم؟

حرفش را با نگاه‌کردن به صورت من تمام کرد؛ اما
سریع پشیمان شد و آرام‌تر گفت:

-فردا صبح هوا روشن نشده می‌رم خون‌هش ببینم
می‌ره. حالا برین خونه.

به دلم بد آمده بود؛ آمده بود و هر چه که من دست‌وپا
می‌زدم آن را از تن و جانم دور کنم؛ دست‌بردار نبود.

یک‌سره اشک می‌ریختم و توپ و تشر زن عمو هم
فقط بیشترش می‌کرد. داد زد که بخوابم، اما وقتی
پشت کرد؛ زمزمه‌ی بی‌جانیش آتشم می‌زد:

-خدا برای هیچ بنده‌ی مسلمونی این بدبختی من رو قسمت نکنه.

صبح زودتر از همه بلند شدم و بالای سرش نشستم. آرام لیلا را که چسبیده به سینه‌ی زن عموعفت خوابیده بود جدا کردم. زن عمو تکانی خورد و چشمانش را باز کرد. با دیدن من بالای سرش یکدفعه بلند شد و نشست. منتظر بودم دعوایم کند؛ اما پیراهنش را که به سمت بالا چین خورده بود پایین داد و پتو را کنار زد و بلند شد. چادرش را برداشت و قبل از اینکه در را باز کند و بیرون برود گفت:

-می‌رم خونه‌ی نعمت، زکون بیدار نکن، بذار بخوابن. تو هم بخواب؛ قالی نداری گل بزنی که!

همین که از حیاط گذشت و به طرف جاده رفت، پا به ایوان گذاشتم. پشت هم نذر و نیاز کردم تا با خبر راضی‌کردن نعمت برگردد. اگر نعمت نمی‌رفت و خبری هم از آقاچانم تا شب نمی‌رسید، من خودم در تک‌تک خانه‌های بالاکوه را می‌زدم تا یک‌نفرشان برود و از آقاچانم خبری بگیرد.

پیراهنم نازک بود و هوا سرد. روی پله نشستم و هر چه که هوا روشن‌تر می‌شد، من هم یک پله پایین‌تر

می‌رفتم. زن عمو که پیدایش شد، اخمی روی صورت داشت؛ اما حرفی که از دهانش درآمد خبر خوش بود:

-نعمت رو فرستادم کوه‌کنار؛ فقط از زنِ چوچارِ*
نعمت حرف نخورده بودم که امروز بخوردم!

از پله پایین رفتم. دست دور گردنش انداختم و صورتش را پشت سر هم بوسیدم:

-زن عمو تا روزی که زنده دعوات کنم. هیچ وقت یادم نمی‌ره در حق من چه مادریا که نکردی!

تا این را گفتم به گریه افتاد. تعجب نکردم. من تمام این روزها بغض‌های تلمبارشده را در چشمانش می‌دیدم و منتظر رها شدنشان بودم.

-ایرج بیاد تو رو بیره مریم، معلوم نیه دیگه کی بتونم هم رو ببینیم که یادمون بیاد چه مار و دختری داشتیم!

*مارمولک

[22:01 18.06.21]

#پارت 199

#برای_مریم

بهار از بالا صدای مان زد:

-بیاین بالا چایی بخوریم. لابد یه ساعت می‌خواین
بنیشید و نگ بزنید!

بعد از خوردن صبحانه جارو دستم گرفتم و دور تا دور خانه را جارو کردم. حصیرهای ایوان تلار خودمان و زن عمو را تکاندم و خاکشان را گرفتم تا آقا جان که آمد خانه مثل دسته‌ی گل باشد. زن عمو ترسانده بود من را! گفته بود منتظر اتفاق بد باشی هر چه قدر که دور باشد خودش را زود به تو می‌رساند. گوش‌هایش از بس تیز است، حتی نجوا با خودت را هم می‌شنود؛ اما اتفاق خوب پایش لنگ و گوشش سنگین است! به جای گریه و زاری برو امامزاده دعا کن.

بعد از ناهار به امامزاده رفتم. سلامتی آقا جان را از خدا خواستم. رو به قبله نشستم و اولین بار برای کسی

دیگری غیر از آقاجان، عمورحمان، زن عموعفت و بچه‌هایش دعا کردم. ایرج فقط قرار نبود بیاید و اسمی را که روی من گذاشته بود همیشگی کند؛ قبل از آن چشم و چراغ خانهای مادرش بود. حق مادرش نبود روزگارش از این سخت‌تر شود. او به ایرجش همان قدر می‌نازید که من به آقاجانم.

اگر بهار اصرار نمی‌کرد به خانه بر نمی‌گشتم. کنار قبر مارجانم می‌نشستم و تا آقاجانم نمی‌آمد از جایم تکان نمی‌خوردم. رحیم‌علی داشت درختان اطراف امامزاده را هرس می‌کرد. وقتی داشتم از سر قبر مارجانم بلند می‌شدم گفتم:

-مُرده از زنده آگاه‌تر ایسته! آدم می‌تونه از مُرده هم حاجت بخواد؛ اگه مرده‌ش بهشتی بیی!
بهار در جوابش داد زد و گفت:

-معلومه زن عموی من بهشتی بو! هیچ‌کس رو ندیدم بگه بد بوده. همه تعریفش رو کُنن!

رحیم‌علی در جوابش "خدایامرز"ی گفت و غائله را خواباند.

رفتن نعمت به کوه‌کنار به گوش عمه‌تاجی هم رسیده بود. به خانهای عمورحمان آمد و یک در میان به

شوهرش بد و بیراه گفت. خسته که شد رو به زن عمو عفت پرسید:

- عفت تو یقین دونی که نعمت بشو کوه‌کنار؟
زن عمو با اخم گفت:

- زنِ حسابی گله‌ی سحر بشوم اینه خونه. جلوی چوشم سوار اسب ببو، بشو!

- شاید جای دیگه‌ای کار داشتی؟

- نعمت دروغ‌گو نیه؛ نخواست بشی یه کلام می‌گفت نمی‌رم.

عمه‌تاجی به من نگاه کرد. دستی به پایش کشید و گفت:

- چی بگم والله؛ تو بهتر دونی!

زن عمو با اخم جواب داد:

- هی می‌گی من بهتر دونم و باز تی‌حرف رو تکرار کنی. بنیش که دیگه الانا نعمت پیداش می‌شه.

عمه‌تاجی از جایش بلند شد و گفت:

- اینجا بنیشم دیلم بالا می‌آد. برم سرِ باغ ببینم ترب کاشتی جوونه زده.

زن عمو استقبال کرد و گفت:
-آره بشو ببین.

من روی پله نشستم. بهار همراه عمه‌تاجی رفت و زن عمو به دیوار تکیه داد و لیلا را روی پایش تکان داد تا بخوابد. منتظر نعمت بودیم؛ اما شوهر عمه‌تاجی اول رسید و یکر است به سمت باغ رفت. نعمت هم دنبال او آمد. از جایم بلند شدم و زن عمو را صدا زدم تا بیاید. عمه‌تاجی با دیدن شوهرش بی‌اعتنایی کرد و به کارش مشغول شد؛ اما زمانی که نعمت را هم به فاصله‌ی کمی دید، سریع به طرفش حرکت کرد. پشت درخت‌ها به هم رسیدند. نه صدای‌شان می‌آمد و نه خوب دیده می‌شدند. سریع از پله‌ها پایین رفتم تا تمام حیاط را بدوم و به نعمت برسم؛ تا کنار چاه بیشتر نرفته بودم که دیدم عمه‌تاجی با دو دستی که روی سرش گرفته بود؛ عقب عقب آمد.

[22:03 18.06.21]

#پارت 200

#برای_مریم

یک‌باره جیغ کشید و پشت هم "وای وای" گفت. جیغ کشید و بر سر و صورت خودش زد. جیغ کشید و گریه کرد. چرا صدای گریه از خنده بلندتر است؟ زیر بار صدای مهیب و ترسناک گریه‌اش، خم شدم. سر و گردنم را به طرف بالا کشیدم تا نفس از سینه‌ام دربیاید. دستم را به چاه گرفتم و صداها زیاد شد! گریه‌ی بلند بهار... فریاد زن عمو و کریم... کریم گفتن عمه‌تاجی!

دستانم را بالا آوردم و روی گوشم گذاشتم تا هیچ صدایی را نشنوم. پاهایم را روی زمین کشیدم و نعمت را بین دار و درخت پیدا کردم:

-نعمت... نعمت! تو هر وقت پا به حیاط این خونه گذاشتی قاصد خوش‌خبر بی‌نعمت! بگو آقا جانم خوبه و فردا پس فردا می‌آد.

شانه‌هایش لرزید و صاف‌صاف در چشمانم نگاه کرد و اشک ریخت.

بلند فریاد زدم:

-چره وقتی به من برسه ونگ زنی نعمت؟ حرف بزن
... حرف بزن!

همه نگاهم می‌کردند و انگار برایشان روضه‌ی شام
غریبان می‌خوانم، بلندبلند گریه می‌کردند. نگاهشان
نکردم و زیر پای نعمت دو زانو بر زمین افتادم:

-تو رو به خدا حرف بزن نعمت! بگو آقاچانم فردا
صبح، سپیده نزنه، اینجاست. بگو می‌آد و چادر سفید
رو می‌ندازه روی سرم. خودش دستم رو می‌گیره و
سوار اسبم می‌کنه تا راهی بشم.

بهار جلو آمد و دستش را روی شانهام گذاشت. با
شدت پیش زدم و رو به نعمت و شوهر عمه‌تاجی
گفتم:

-آقاچانم کجاست؟

پشت هم با گریه تکرار کردم:

-آقاچانم کجاست؟ کجاست ... آقاچانم کجاست ... کجا

...

دهان باز کردم تا حرف بزنم، اما صدایی جز خرخر از
گلویم بیرون نمی‌آمد. لال شده بودم و فقط می‌توانستم
دهانم را باز و بسته کنم. داشتم با سر روی زمین

می‌افتادم که کسی من را از پشت گرفت. سرم را چرخاندم. زن عموعفت سرم را به سینه‌اش چسبانده و شیون می‌کرد. دستمالش روی گردنش افتاده بود. با دو دستش محکم من را گرفته بود. بار دیگر هوا را بلعیدم تا شاید این بار بتوانم حرف بزنم:

دست بردم و دستمال زن عموعفت را از روی گردنش بالا کشیدم:

-دست ... ما ... لت ...

و بار دیگر نفس گرفتم:

-افتاده ... از ... سرت! آقا جانم چی ببو؟

سر که برگرداندم تا به نعمت التماس کنم، با دیدن مردم بالاکوه که به سمت ما می‌آمدند دست دراز شده‌ام پایین افتاد. واقعیت‌ها داشتند به سمت من، با عجله و سر و روی پریشان می‌دویدند و از دست نعمت هم کاری برنمی‌آمد. باد آمد. دور سر شاخه‌های درختان چرخید و یک‌دفعه خودش را تا روی زمین کشید و هر چه که سبک بود با خودش همراه کرد و به سمت جمعیت مردم برد. مردم ایستادند و دست‌هایشان را تا روی سر و چشم خود بالا کشیدند تا از گرد و غباری که باد به سویشان روانه کرده بود

در امان بمانند. باد دور ما چرخید و چرخید و چرخید.
در آغوش هم چنبره زده و بلند شیون می‌کردیم؛ مردم
هم گرد ما حلقه زده بودند.

سکسکه می‌کردم. برایم آب آوردند. نعمت داشت
حرفی که از برار ایرج شنیده بود برای بقیه تعریف
می‌کرد. آب را پس زدم و از جا بلند شدم.

-اینه نامردی بزن، کسی اینه حریف نبو، از پشت
بزن!

رحیم علی پرسید:

-چره کریم نشو کسما؟

نعمت سرش را با تأسف تکان داد:

-نرسیده به کسما خبر برسه بهش که رحمان و
یه سری دیگه جنگلی پایین کوه نزدیک تالش گیر
بودن و قزاقا دوره‌شون کردن. کریم هم ایرج رو تنها
روانه کنه کسما و خودش بشو سمت تالش. سر راه
با چندتا قزاق کله به کله می‌شه. دست تنها
سه نفرشون رو به درک واصل کنه، یه نفر از پشت
خنجر فرو کنه تو کمرش و چند نفری عین گفتار
می‌افتن سرش! جنازه‌ش رو هم با خودشون بردن
رشت ...

همان وسط حرفش افتاده بودم.

کف دستم را روی زمین دو طرف سرم گذاشتم و صدایم از تمام مردم بالاگوه بلندتر بود.

همهمه‌ی مردم را می‌شنیدم. نعمت را ملامت می‌کردند:

-زک مراعات رو بکن!

خنجر از پشت به آقاچانم زده بودند. خنجری که همیشه از آن می‌ترسید، خنجر دشمن نبود! خنجر دوستی بود که ناخافل بر روی پهلوی آدم بنشیند و خنجری که از پشت بر تن آقاچانم نشسته بود، به ظاهر خنجر قزاق‌ها بود؛ اما خنجر را دوستان نابه‌کار سوهان داده بودند. مردم گریه می‌کردند، من اما سرم را بلند کرده و کنار پله‌ی خانه، آقاچانم را با اسبش می‌دیدم. دنبال ردپای چموشش روی گل‌های حیاط بودم. گوش تیز کردم تا صدای شیهه‌ی اسبش را بشنوم و دست تکان دادم تا خاک را از روی قبایش بتکانم. ریش‌هایش باز هم بلند شده بود. باید کمی پایین آن‌ها را مقراض می‌زد. به من قول داده بود که یک‌بار دیگر بیاید؛ فقط یک‌بار دیگر... نیامده و خودش را به من بدهکار کرده بود.

[22:03 18.06.21]

#پارت 201

#برای_مریم

دنیا بعد از آقا جان می خواست با من چه کند؟ با مریمی که جمع شده بود در یک حسرت. حسرت اینکه چرا برای آخرین بار سرتاپای آقا جانش را بوسه باران نکرده بود، چرا هر چه او گفته بود، بدون چون و چرا "چشم" نگفته بود، چرا در آن یکروز کوتاه، فرصت را برای چانه زدن هدر داده بود. من خدا را همراه او فرستاده بودم، چرا خدا بدون او برگشته بود؟

تمام خانه را برای آمدن او جارو زده بودم؛ به جای سه بار، ده بار دور امامزاده چرخیده بودم، خوابهای بدم را فقط برای چاه تعریف کرده بودم، هر وقت کلاغ قارقار می کرد، محکم گوش هایم را می گرفتم؛ پس چرا برنگشته بود. جنگلی که دیگر صدای سم اسب

آقا جانم در گوشش نیچد، جنگل نیست! زمین بی آب و علف است. جنگلی که از مردان باغیرت، با خنجر پذیرایی کند، دیر یا زود آشیان مردان دهان دریده‌ای می‌شود که سرِ هر چه را که می‌خواهد سبز شود، با قساوت تمام خواهند زد.

سیاه پارچه‌هایی که به تنم کرده بودند، بوی گورستانِ هنگام شب را می‌داد.

همه رفتند، برگشتند به خانه‌هایشان؛ همان جایی که همیشه بودند، فارغ از تبوتاب جنگلی‌ها! تعریف وطن و خاک، برای بیشتر مردم بالاکوه فقط چهارچوب خانه‌شان بود. عمه‌تاجی و دخترهایش مانده بودند با نعمت که روی پله کنار شوهر عمه‌تاجی نشسته بود و پچ‌پچ می‌کرد:

-تی فامیل ایسته! بشو یه‌خبر از رحمان بگیر، منم تا یه‌جایی همراهیت کنم. ایرج برارم بشو کسما از خو برار یه‌خبری بگیر!

شوهر عمه‌تاجی از جایش بلند شد:

-من برم سرم رو بدم به باد قزاقا، چه حرفی ایسته تو زنی نعمت؟

زن عمو از جایش بلند شد و به طرف نرده‌ها رفت.
اشاره‌ای به شوهر عمه‌تاجی کرد و گفت:

-با یعقوب چی کار دانی نعمت؟ اون چندسر عائله دانه،
من که بی‌کس و کار نیم، خودم آدم دادم بفرستم دنبال
رحمان ببینم کجاست.

به گریه افتاد. دلهره‌ی بی‌خبری از عمورحمان آمده
بود کنار غم مرگ آقاچانم. به دخترهای عمورحمان
نگاه کردم. کنار هم تکیه زده بودند به دیوار و
خشک‌شان زده بود، غم‌شان یک سر و گردن از
خودشان بزرگتر بود.

نعمت کمی صدایش را پایین آورد:

-خاخور امروز و فردا ایسته که قزاقا بیان بالاکوه. تا
الان نفهمیده باشن کریم مال بالاکوهه خیلیه. الان باید
نگران تی زکون جن بیی؛ خبرگرفتن از رحمان
انشالله وقتی که بررسی یه جای امن!

شوهر عمه‌تاجی دنباله‌ی حرف نعمت را گرفت:

-راست گونه؛ همین امشو بار و بندیل ببندین فردا
راهی بشین. تاجی هم می‌مونه و کمک کنه.

گردن عمه‌تاجی به سمت چپ شانه‌اش ساعت‌ها بود که کج افتاده بود. قدرت تکان‌خوردن از جایش را نداشت. شوهر عمه‌تاجی به من نگاهی کرد و زیر لب گفت:

-ایرج‌مارم خبر بکنین بیاد و تکلیف مریم رو معلوم بکنی!

صدای اعتراض زن عمو این‌بار بلندتر بود:

-تو مگه غیرت ندانی یعقوب؟ ایرج‌مار الان خودش آلاخون و والاخونه! خبر ندانه خو زک بشو کسما مرده ایسته یا زنده، من براش پیغام بفرستم بیا تکلیف مریم رو معلوم بکن؟ خبر مرگ مریم عمو هنوز نیومده، هر وقت اومد، ایرج‌مار رو هم خبر کنیم بیاد مریم رو ببره! مریم بالای می سر جا دانه، هر جا برم با من می‌آد!

شوهر عمه‌تاجی در جوابش گفت:

-مریم شیرینی بخورده‌ی اینه پسره؛ غریبه که نیه! وسط بگو و مگوی‌شان بلند شدم. از پله‌های تلار بالا رفتم. در اتاق تلار را باز کردم و همان‌جا تکیه داده به چهارچوب در نشستم و سرم را به در تکیه دادم و گریستم. آقاجان همیشه با این اتاق غریبگی

می‌کرد؛ می‌گفت بعد از مرگ مارجانم هیچ شبی را در این اتاق صبح نکرده است. گاهی فکر می‌کردم این اتاق را خیلی دوست دارد، اما وقت‌هایی که با چشمان اشکی این اتاق را ترک می‌کرد، به شک می‌افتادم. زن عمو و بچه‌ها بالا آمدند. دورم نشستند و زن عمو سرم را در آغوش گرفت. تمام دردم را وسط سینه‌اش هق زدم:

-زن عمو آقا جانم از من راضی نبوی! من ادیتش کردم. ناراحت بو که حتی راضی نشد یه قبر و خاک از خودش داشته باشه تا من برم پیشش و دیلم آروم بگیره، حتی جنازه‌شم برای من نیاوردن زن عمو. من دستم را کجا بذارم فاتحه بخونم؟ کدوم جنگل، کجای جنگل؟ یکی پرسید قبر آقا جانم کجاست؛ بگم جنگل قبر آقا جان منه؟

[22:03 18.06.21]

#پارت 202

#برای_مریم

همیشه حرفی برای گفتن داشت و جوابی برای هر
سوالی؛ اما برای سوالات پیوسته‌ی من فقط اشک
پشت اشک بود که از چشمانش می‌چکید و دستانش
بود که شانه‌هایم را به خودش می‌فشرد.

دستم را به چهارچوب در گرفتم و از جا بلند شدم.
دردِ آدم شب‌ها طور دیگری هجوم می‌آورد؛ جزء به
جزء جلو می‌آید و پوست و گوشت آدم را می‌جود.
شب شده بود و هر کس را که می‌دیدم و به هر جا که
نگاه می‌کردم به یادم می‌آورد که من تکه‌ای از
عزیزترین جای وطنم، آقاجان را دیگر ندارم. سرم را
به ستون تکیه دادم و به صدای سکوت در و دیوار
خانه گوش سپردم. دیگر زمزمه‌های آقاجان در گوش
دیوار این خانه نمی‌پیچید. آن قدر خانه سنگین و
بی‌روح شده بود که انگار همه‌ی شب‌های پیش از این
آقاجان سرش را روی بالش همین خانه می‌گذاشته و
امشب اولین شبی است که این خانه خالی از قبا،
شیهه‌ی اسب و کفش و چاروقش است. به باغ نگاه
کردم، به چپرهای دورش که به طرف هم خم شده

بودند و مرغ و خروس‌ها با یک پرش کوتاه می‌توانستند به داخل باغ بروند و هست و نیست باغ را با نوک‌هایشان به باد دهند. به حال حیاط و درختانش غصه خوردم، بزودی پاییز زده می‌شدند! اما این بار مصیبتی بزرگتر از دست‌های زرد پاییز گلویشان را می‌فشرد؛ درد بی‌صاحبی!

سرم را بالاتر بردم و به سقف چشم دوختم و یک‌دفعه ضجه زدم و دور خودم گشتم. آقا جان ده‌ها بار قول تعمیر سقف را داده بود و هر بار که می‌آمد تنش رو به ما بود و چشمش پشت به ما، پی جاده‌ی بازگشت به جنگل!

این سقف و این خانه و حیاط و دار و درخت‌هایش مثل من یتیم شده بودند. دیگر هرگز کسی دستی روی سرشان نمی‌کشید. موریانه‌ها می‌توانستند راحت بتازند.

قبری برای آقا جان نداشتیم، تشیع جنازه‌ای در کار نبود و ما حتی نمی‌دانستیم چند روز و چند ساعت است که دیگر نیست؛ اما سه روز بعد از اینکه خبر پرپر شدن آقا جان را به ما داده بودند، به امام‌زاده رفتیم و برای آقا جان سوم گرفتیم. کنار رودخانه

نشستیم و فاتحه خواندیم تا رودخانه صدای فاتحه خواندن ما را با خودش به تمام جنگل‌های دور دست ببرد. تمام بالاکوه، چه تنها و چه دسته‌جمعی به خانه‌ی ما آمده بودند. غریبه و آشنا نداشت، هر کس که می‌رسید به زن عمو عفت می‌گفت بروید از بالاکوه تا قزاق‌ها نیامده‌اند. پیراهن و دستمال سیاه را از تن بیرون بیاورید و بروید. آن‌ها به زن عمو می‌گفتند و زن عمو به من نگاه می‌کرد. به من که هر وقت این حرف را می‌شنیدم به داخل اتاق تار می‌رفتم و در آن را می‌بستم.

روز بعد پیراهن سیاه دیگری پوشیدم؛ گشادتر و بلندتر! دستمال سیاه بزرگتری بستم و سربندم را دور پیشانی‌ام از همیشه محکم‌تر کردم و به سمت کوه راه افتادم. بهار داد می‌زد که همراهم بیاید و من التماس کردم بگذارد تنها بروم. وقتی از خانه دور می‌شدم صدای فریاد بلندش را شنیدم:

-مریم بلامیسر خیلی اون بالابالا نشیا! زود هم بیا خونه؛ وقت غروب، سرد باد می‌آد تو کوه!

می‌خواستم کمی سبک شوم. به بالای کوه بروم و از غم و مصیبتی که روی زمین بود فرار کنم. راه رفتم،

تند و بدون وقفه؛ تا زمانی که ساق پاهایم درد گرفت. گوش به حرف بهار نداده بودم و آن قدر بالا رفته بودم که تمام بالاکوه مقابل چشمم بود. با فاصله از دره‌ای که به شالیزارها می‌رسید، نشستم. شالیزارهایی که از بالا به نظر بی‌انتها می‌رسیدند و انگار تمام جهان شالیزار است. سر چرخاندم و به حال جنگل غبطه خوردم. جنگلی که سال‌ها شده بود خانه‌ی اصلی آقاجان! نگاه به جنگل قلبم را از درد و غم خالی می‌کرد. بار روی سینه‌ام سبک‌تر می‌شد و احساس می‌کردم این بالا از هر وقت دیگری به آقاجان نزدیک‌ترم. دیگر آرزو نداشتم که کاش پسر دشنه به دستی بودم که جنگل به جنگل دنبال قزاق‌هایی می‌گردد که آقاجان‌ش را نمرده کفن کردند! چیزی که تمام این سه‌چهار روز حسرتش را می‌خوردم!

جنگل آرام بود؛ همیشه از دور آرام بود! فقط باید به دل آن می‌زدی تا بفهمی که چه جوش و خروشی را در بندبند خود پنهان دارد. شبیه زن شکمداری بود که حرکات جنینش را جز خودش کس دیگری حس نمی‌کند. دستم را بالا گرفتم. دو انگشتم را رو به

جنگل نگه داشتم و برای آقاچانم زیر لب فاتحه خواندم.

کسی پشت هم صدایم می‌زد. دستم را از جنگل گرفتم و به پشت برگشتم. صدا، صدای بهار بود؛ اما خودش را نمی‌دیدم. صدایش واضح و واضح‌تر می‌شد. تمام پرندگان از ترس صدای او سکوت کرده بودند و مریم‌مریم گفتن او را به سمت من هل می‌دادند.

در جوابش گفتم:

-من اینجا بهار. بیا بالاتر!

[22:03 18.06.21]

#پارت 203

#برای_مریم

چشم به پایین دوختم تا او را ببینم. پیراهنش را کمی بالا گرفته بود و همین که من را دید با دو از میان درختان گذشت. نفس‌نفس‌زنان کنارم سر پا ایستاد.

سرم را بلند کردم تا او را بهتر ببینم. دست روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

-اینجا چه قدره دلگیر ایسته!

نگاه به شالیزار و جنگل کردم و گفتم:

-اینجا دلگیر نیه؛ دیل ما رو انداختن تو قفس!

کنارم نشست و دستش را سریع روی دستم گذاشت و آن را محکم گرفت. چشمم افتاد روی دستش و از آن گنده نشد؛ سخت آن را گرفته بود:

-مریم ...

همین یک کلمه را گفت و سرش را با کلافگی تکان داد. دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و به او نزدیکتر شدم:

-چی ببو بهار؟

-قزاق‌ها امروز کوه‌کنار بودن!

به طرفش چرخیدم و لب‌هایم ابتدا بی‌هدف جنبید. ترس، صاحب روح و جانم شده بود:

-کوه‌کنار؟! خونه‌ی ایرج‌مار رو پیدا کردن؟

ابروهایش بالا رفت:

-خدا رو شکر اونا دو روز پیش رفته بودن از
کوهکنار!

-راست بگو بهار!

-دروغ که ندانم بگم! بخدا رفتن.

-پس چی ببو؟

-قزاقا اونجا زیاد نمی‌مونن. راهی هم تا اینجا ندانن؛
هر لحظه ممکنه بیان بالاکوه. تا الان هم که نیومدن
خدایی بوده، باید بشیم.

-کجا بشیم بهار؟

چشم گرفت و به طرف شالیزار نگاه کرد:

-آقادایی دو روزی ایسته که بالاکوهه. خونه‌ی نعمت
مونده! نخواست بیاد تو خونه‌ی ما! دو روزه داره به
مارجان التماس می‌کنه که ما رو با خودش ببره و
مارجان جوابش رو نمیده.

به صورتش که انگار جرأت برگشتن به سمتم را
نداشت خیره‌خیره نگاه کردم. آرام به طرفم برگشت:

-تو که اومدی کوه، آقادایی هم اومد خونه؛ مارجان
آب پاکی رو ریخت کف دستش! بهش گفت تا مریم
راضی نشه باهام بیاد من هیچجا نمی‌آم!

به پایین کوه اشاره و زمزمه کرد:

-یه ذره پایین تر و ایستاده؛ می‌خواد با تو حرف بزنی!
می‌گه آقاچشم چند روز پیش بهش پیغام فرستاده تا ما
رو ببره از بالاکوه.

سرم را تا نزدیک سینه‌اش خم کردم که حال و روز
بی‌قدر و قیمتم را نبیند. دست روی زمین کشیدم تا رد
اشک‌هایی را که یکی پس از دیگری از چشمانم
می‌افتادند، از روی زمین پاک کنم و بهار همه را
به‌خوبی می‌دید که گفت:

-تی درد رو می‌فهمم مریم؛ سخته بری و باهات
حرف بزنی! بُخدا آقادی هم از سر درماندگی اومده
بالا و می‌خواد باهات حرف بزنی؛ خودت بهتر دونی
که قزاق‌ها چه‌طور آدمی ایستن!
سرم را بالا گرفتم:

-حرفی باهات ندانم بهار! شما باهات برین! تو برو
پایین، من می‌آم و با مارجانت حرف می‌زنم.
بهار هاج و واج نگاهم می‌کرد. دستی به پایش زد:
-برو بهش بگو ... برو منتظر نگهش ندار!

دستش را به زمین گرفت و از جا بلند شد. به تندی آمد؛ اما با کندی تمام رفت. نگاهم هنوز از شالیزار به سمت جنگل نرفته بود که صدای پا شنیدم. بهار برگشته بود و این بار تنها نبود! عقبتر از آقادیی‌اش ایستاده بود و چشم به قدم‌های او داشت که به من نزدیک و نزدیکتر می‌شد. آقادیی‌اش هم سیاه به تن داشت. دستمالم را جلوتر کشیدم و از جایم بلند شدم. بین کامل برگشتن به سمت او و نیم‌رخ ایستادن گیج مانده بودم که صدای سلام گفتنش را شنیدم و همان‌طور نصف و نیمه برجای باقی ماندم. منتظر جواب من نماند و گفت:

-خدا آقا جانان رو رحمت بکنه؛ داغ پر* و مار تا ابد تازه می‌مونه. دونم وقت خوبی نیه و حال و احوالت تلخه؛ اما شرایط ناجوره و هر آنه که تمام قزاقای این دور و اطراف کله بکنن سمت بالاکوه. تو الان باید تصمیم بگیری به جای عفت و به اینه زکون فکر بکنی! عفت بدون تو پا از بالاکوه بیرون نمی‌ذاره، باید تا روشنایی فردا نشده بریم از اینجا. این قدر عاقل ایستی که نخوای خار به پای زن عمو و دختر عموهاش بشی، کمک بکن بپر مشون کیاکلا! فقط همین امشب

رو فرصت دانی تا تی حرف آخر رو بزنی، فردا دیگه
خیلی دیر ایسته!

نیم‌گاهی به سمتش انداختم و بعد کامل به او پشت
کردم. سر و چشمش سمت من نبود و این آرام
می‌کرد. همه‌چیز را به من سپرده و فرصت تعیین
کرده بود. دلم تنگ شده بود برای قهقهه‌های لایلا! این
چندروز لبخند هم نزده بود! کی طاقت داغ دیگری را
داشت؟

-رسیدیم کیاکلا و من خیالم جمع بشه، می‌رم پی
رحمان و ...

مکث کرد؛ به اندازه‌ی یک نفس گرفتن سریع:

-رحمان و ایرج رو پیدا کنم، خودشون هم دونن که
کجا باید دنبالتون بگردن؛ عموت پیغام فرستاده بود
که عفت و بچه‌ها رو ببرم کیاکلا!

من در نقطه‌ی بالاتری نسبت به او ایستاده بودم و باد
پیراهنم را به بازی گرفته بود. دست بردم و دوطرف
پیراهنم را سفت گرفتم. نه او حرفی زد و نه من!
حس کردم فاصله گرفته و عقب می‌رود. می‌خواستم
برگردم که دوباره به حرف آمد:

-اگه سه شبانه روز گشنه و تشنه باشم، آب و غذایی
 رو بذارن جلوم که حق من نیست؛ نگاه هم بهش
 نمی‌کنم! آدمیزاد که دیگه حکایت سوایی ایسته. تو
 کیاکلا از هر نظر در امانید، می‌لتم نباشه به موندن،
 بعدش فکر دیگه‌ای کنیم، خداحافظ!

*پدر

[22:03 18.06.21]

#پارت 204

#برای_مریم

چشمانم را بستم و منتظر ماندم تا دیگر هیچ صدایی
 نشنوم. حرفی نزده و هیچ واکنشی نشان نداده بودم،
 اما سنگینی آن حرف‌های نزده، سلام بی‌جواب و
 خداحافظی یک‌طرفه روی دلم نمانده بود؛ سلمان با
 هر مکثش انگار خودش را جای من گذاشت و وقتی

دوباره شروع کرد، جواب تکتک سردرگمی‌ها و نگرانی‌های من را داد. وقتی احساس کردم آن قدر دور شده که اگر برگردم صورت خیس از گریه‌ام را نمی‌بیند، به پشت برگشتم. بهار سر جایش ایستاده بود. لب فرو بسته و نگاهش مستقیم به سمت صورت من بود. یک پایش را جلو گذاشت و بعد با قدم‌هایی سریع به طرفم آمد. قبل از رسیدن به من دستانش را از هم باز کرد و در آغوشم گرفت. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

-وای بهار چه به سر ما اومده؟! بُخدا سخته باور بُکنم آقا جان این طوری ناغافل بشو. تا آخر عمر چشم به راهشم. بهار تو خودت با تی‌گوش شنیدی که چند بار به همه‌مون گفت من زود می‌آم! پس چی ببو که دیگه هرگز نمی‌آد، بهار ما آواره‌ی کجا باید بشیم؟ بهار مرا بیشتر به سینه‌اش فشرد و اشک ریخت. دست در دست هم به طرف پایین رفتیم. هر چه به خانه نزدیک‌تر می‌شدیم، گره‌ی دستانمان محکم‌تر می‌شد. عمه‌تاجی روی پله‌ی خانه نشسته بود. وقتی ما را دید بلند شد و نگاهی به زن عمو عفت انداخت که پرچین‌های دور باغ را محکم می‌کرد. زن عمو عفتی

که حس می‌کردم از صبح امروز کارهایش حساب و کتاب ندارد و از روی بی‌حواسی است. فراموشکاری که اصلاً نمی‌دانست کجای دنیا ایستاده است! صبح که بلند شده بود دنبال تخم مرغ می‌گشت تا زیر مرغ کرچش بگذارد که در لانه‌اش خوابیده بود. کمی بعد از آن کوزه‌ی دوغش را که بی‌حد دوستش داشت، کناری گذاشت تا عمه‌تاجی بیاید و برای خودش بردارد! خسته نشد و تکتک کاسه و بشقاب‌هایی که هر جای خانه بود جمع کرد و بخشید به عمه‌تاجی! نگاه من و بهار به زن عمو عفت بود که عمه‌تاجی جلو آمد و زیر لب گفت:

-هر چی می‌گم وا بده و برو بار و بقچه ببند، محل نمی‌ده! الان وقت پرچین درست‌کردنه؟
بهار دستم را رها کرد و به سمت زن عمو رفت:
-ول کن مارجان! گور پدر باغ و بیجار، بیا بشیم خونه.

زن عمو دست از کار نکشید و گفت:

-باید درست بکنم؛ چندوقت دیگه باد و بارون بیاد بدتر می‌شه!

عمه‌تاجی داد زد:

-آخه تو مگه موندنی ایستی؟ باید بشی کیاکلا!

زن عمو با سماجتی که داشت اشک بهار را
درمی‌آورد، به کارش ادامه داد و گفت:

-اینجا می‌خانه و زندگی ایسته! زحمت بکشم برایش،
هیچ‌جام نمی‌رم.

عمه‌تاجی ره‌ایش کرد و به طرف من آمد. دستم را
کشید و من را با خودش بالا برد. در اتاق را باز کرد
و وقتی داخل شدیم گفت:

-بیا بچ‌هت رو ببند و هر چی لازم دانی بردار. با
عفت برار حرف زدم. گفت یه چند وقت با عفت و
بچه‌هاش بری کیاکلا، قزاقا که خیالشون جمع ببو تو
بالاکوه خبری نیه، دوباره تو رو برمی‌گردونه پیش
ما! یا شایدم رحمان زودتر از شما بررسی کیاکلا و یه
فکری بکنه. عفتم تو الان بگی حاضری باهاشون
بری کیاکلا دست از باغ و پرچین برمی‌داره.

سرم را پایین انداختم و از کنارش رد شدم. نزدیک
صندوق، پشت به عمه‌تاجی نشستم و گفتم:

-باهاشون کجا برم؟ خجالت گشتم! سربارشونم!

عمه‌تاجی جلو آمد و در صندوقم را باز کرد. سرش را به سمتم خم کرد و گفت:

-چاره چیه؟ همه یکجا باشین بهتره. رحمان می‌آد اونجا و یه فکری به حالتون کنه. شما رو برمی‌داره با خودش می‌بره یه جای دیگه. الان تو باید با عفت و برارش بشی کیاکلا!

بقچه را از داخل صندوق برداشت و در آغوشم انداخت:

-بیا جمع و جور بکن.

دست بردم و همین که گره بقچه را باز کردم از جا بلند شد و گفت:

-برم به عفت بگم تو داری بقچه‌ت رو جمع می‌کنی، اونم به فکر باشه. بعد می‌آم با تو کمک می‌کنم. عفت برار گفت تا شب باید همه رو جمع کنید، قبل از نماز صبح راه بیفتین برسین به جاده سر، دو تا درشکه اونجاست.

اولین دستمالی را که از صندوق برداشتم و داخل بقچه گذاشتم عمه‌تاجی هم بیرون رفت. روی ایوان ایستاد و داد زد:

- عفت مریم داره بقچه می‌بنده؛ تو هم برو کارت رو
بین*.

*کنایه از اینکه کارت رو انجام بده.

[22:03 18.06.21]

#پارت 205

#برای_مریم

تا شب هر چه که دوست داشتیم و به کارمان می‌آمد،
بقچه‌پیچ کردیم و زیر پله‌ها ردیف به ردیف گذاشتیم.
روی ایوان گرد هم نشسته و هیچ‌کدام طاقت نداشتیم
تا به هم نگاه کنیم. پروانه در حیاط دور نازخانش
می‌گشت و خوش‌خیالانه فکر می‌کرد او و گوساله‌اش
را هم با خود به کیاکلا می‌بریم! خبر نداشت آن را هم
مارجانش به عمه‌تاجی واگذار کرده است.

سلمان دو نفر را به همراه نعمت فرستاده بود که بقچه‌هایمان را تا جاده ببرند و داخل درشکه بگذارند؛ خودش را هم دیگر ندیده بودم. خیلی زود خودمان ماندیم، بدون بقچه‌هایی که سریع‌تر از ما به کیاکلا می‌رسیدند.

شوهر عمه‌تاجی تکیه‌داده به دیوار چرت می‌زد. هر از گاهی سر بلند می‌کرد و نگاهی به اطرافش و آسمان می‌انداخت تا موقعیت را بسنجد. وقتی در انتهای آسمان، روشنایی کمی از خودش را نشان داد، زن عمو نفر اولی بود که بلند شد و با صدای قدم‌پرداشتنش روی ایوان، بقیه را هم که بین خواب‌وبیداری بودند، هشیار کرد.

همان دم که لیلا را در آغوشش گرفت گریه سر داد. به در و دیوار خانه‌اش نگاه کرد و رو به عمه‌تاجی گفت:

-تاجی نذار خونه و باغ برارت ویرانه بشه، هر روز بیا یه سر بزن!

عمه‌تاجی "خب‌خب" می‌گفت و با گریه سر تکان می‌داد.

زودتر از همه به حیاط قدم گذاشتم و در تاریکی تا نزدیک خانه‌ی خودمان رفتم. چندماهی بود که دیوارهایش را با کاهگل رنگ و رو داده بودم، حصیرهای نو بافته و دور تا دور خانه گل کاشته بودم. آن روزها چه فکر می‌کردم نیمه‌شب‌ی همه‌ی این خانه را می‌گذارم و دست‌خالی می‌روم، کاش خانه را هم می‌شد در بقچه‌ای جا داد و برد!

عمه‌تاجی بین ما گیر افتاده بود. نمی‌دانست کدامان را به طرف جاده هل بدهد. پروانه قدم بر نمی‌داشت و گریه می‌کرد:

-پس نازخانم و زکش چی، چره اونا رو بردین تو
طویلّه؟

هیچ‌کس جوابش را نداد و عمه‌تاجی تشر زد:
-نازخانم که نمی‌تونه با شما بیاد تو درشکه، یه درشکه تنهایی برای خودش می‌خواد! تو بشو، نازخانم و گوساله‌ش رو هم دنبالت روانه کنیم.

بهار دست پروانه را گرفت و او را به‌زور وادار به راه رفتن کرد. هر چند قدم که می‌رفتم، برمی‌گشتم و به خانه‌مان نگاه می‌کردم تا جایی که خانه در پشت درخت‌ها گم شد. ایستادم؛ نرفته خسته شده بودم.

خانه و زندگی‌مان پشت سرمان بود و ما بدون آن‌ها از خود چه داشتیم؟ دل‌کندن از بالاکوه سخت بود؛ سخت بود که فکر کنم دیگر هرگز نمی‌شود کنار رودخانه‌اش بنشینم و پایم را خیس کنم. نمی‌توانم از امامزاده‌اش حاجت بخواهم، نمی‌توانم پشت شالی‌ها پنهان شوم و دور از چشم همه دستمال از سرم بردارم و با لذت موهایم را تکان بدهم تا باد بیاید و دور سر و گردنم بگردد. از تپه‌ها بالا بروم و بتوانم تمام بالاکوه را با یک دستم بپوشانم. می‌دانستم دلتنگ لباس‌های رنگی و پرچین زن‌های بالاکوه می‌شوم وقتی که برای سبزشدن و جان‌گرفتن شالی‌هایشان جشن می‌گیرند و می‌رقصند. دلتنگ عروس‌هایی که روی اسب می‌نشینند و هر چه به خانه‌ی داماد نزدیک‌تر می‌شوند با خجالت لبخند می‌زنند!

عمه‌تاجی از کند راه‌رفتن ما خسته شده بود و شکایت می‌کرد. به‌خاطر او، به‌خاطر همدیگر، به‌خاطر روشنایی که امروز دستپاچه‌تر از هر روز دیگری بود، تندتر راه رفتیم تا وقتی که به درشکه رسیدیم. سلمان منتظرمان بود. وقتی ما را دید سریع جلو آمد و لیلا را از آغوش زن عموعفت بیرون کشید و راه باز کرد تا به سمت درشکه برویم:

-زود سوار بشین؛ باید تا هوا تاریک ایسته از بالاکوه
بشیم بیرون!

نفر آخر و پشت سر بقیه ایستاده بودم. مانده بود تا
همه به سمت درشکه برویم و بعد خودش دنبلمان
بیاید. با سری پایین از کنارش رد شدم. همان لحظه
پشت سرم نیامد، آن قدر ماند تا وقتی که به درشکه
رسیدم! عمه تاجی دیگر اشک هایش را رها کرده و با
گریه دست ما را گرفت و کمک کرد سوار درشکه
شویم. سلمان جلو آمد و لیلا را به سمت زن عموعفت
گرفت و گفت:

-من و تراب یه ذره جلوتر از شما با اسب راه
می افتم. شما هم دنبال ما می آین. نعمت هم با اسبش
همراه شماست، کاری داشتین می آد و خبره می ده.
زن عموعفت سری برایش تکان داد و عمه تاجی هم
رو به او ایستاد و گفت:

-سلمان، جان تو و جان می برار زاکون؛ بعد از خدا
ایشون رو به تو بسپر دم.

سلمان سری برایش تکان داد و گفت:

-خیالتون جمع! فقط عزیز شما که نیستن؛ عزیز ما
هم ایستن!

ضربه‌ای به درشکه زد و رو به کسی که ما پشتمان
به او بود و نمی‌دیدمش گفت:
-راه بیفت غفور!

[22:03 18.06.21]

غفور "چشم آقا" یی گفت و با حرکتی ما به هوا
رفتیم و دوباره برگشتیم سر جایمان. درشکه راه افتاد
و عمه‌تاجی کوچک و کوچک‌تر شد؛ اما صدای
گریه‌اش تا زمانی که هوا کاملاً روشن شد و از
بالاکوه بیرون آمدیم در گوشم بود.
غفور نرسیده به پلی درشکه را نگه داشت و رو به
نعمت گفت:

-آقا سلمان چره داره برمی‌گرده عقب؟

این حرفش باعث شد همه به پشت نگاه کنیم و سلمان
را که سوار بر اسب با سرعتی نه چندان زیاد به
طرف ما می‌آمد ببینیم. نرسیده به درشکه از اسبش
پیاده شد و یکه‌راست به طرف ما آمد. دستانش را به

درشکه تکیه داد و با یک نگاه کوتاه به همه‌ی ما،
گفت:

- هوا روشن ببو؛ هر لحظه ممکنه تو مسیر بخوریم
به قزاق‌ها؛ فقط یادتون باشه شما خواهر و
خواهرزاده‌های منید، از بیجار سرا داریم می‌ریم
خوش‌تپه خونه‌ی یه خواهر دیگه‌مون! اگه سمت شما
اومدن و چیزی پرسیدن همین رو می‌گین، باشه؟
بهار و زن عموعفت در جوابش سر تکان دادند و با
نگاه خیره به سلمان "باشه"ی نیمه‌جانی گفتند. من
هم جواب "باشه" را با سر بلند کردن و لحظه‌ای
چشم در چشم شدن دادم. سریع از درشکه فاصله
گرفتم و به طرف نعمت رفتم. بهار یک دستش را به
دیواره‌ی درشکه گرفت و هق‌هق آرامش را رها کرد
و دست دیگرش را به طرف دهانش گرفت تا صدایش
بیرون نرود. سر پروانه را روی پایم جابه‌جا کردم و
کمی خودم را به طرفش کشیدم:

- بهار آقا جان من و تو جنگلی ایستن! قزاقا محرم
اشکای ناموس جنگلیا نیستن. اگه تاج به سر نیستیم،
خاک بر سر هم نیستیم بهار! نباید از ترسشون گریه
بکنیم!

[22:03 18.06.21]

#پارت 206

#برای_مریم

#ماری

وسط هیاهوی دانشجویانی که از دانشگاه بیرون می‌آمدند، ایستادم و به چند قدم جلوتر از خودم خیره ماندم! همه چیز داشت سریع عوض می‌شد و چیزی که تا دیروز آدم‌ها را متعجب می‌کرد، امروز به اتفاقی معمولی تبدیل شده بود. آدم دیروز را اگر امروز می‌دیدم، سخت بود بفهمی خودش است؛ اما هرگز فکر نمی‌کردم این تغییر و تحول و عوض شدن‌ها تا آنجایی قد بکشد که به آذر هم برسد! چادر بر سرس انداخته و جز گردی صورتش بقیه‌ی سر و بدنش در چادر سیاهی پیچیده شده بود. چادر درست روی

قامتش شکل گرفته بود. حتی حالت دستانش طوری
زیر فکش قفل شده و چادر را گرفته بود، که انگار
همه‌ی عمرش چادر به سر بوده است!

با تنه‌ای که به من خورد، به کنارم نگاه کردم و برای
مردی که دستانش را بالا گرفته و حالت عذرخواهی
داشت سری تکان دادم و همراه با او به جلو قدم
برداشتم. ابروهایم را بالا بردم:

-این چیه روی سرته؟

دستش را حرکت داد و گره‌ی چادرش را کمی شل
کرد:

-پیره‌ن گل‌گلی عمه‌بهنوشته! چادره دیگه؛ معلوم
نیست؟

-می‌دونم چادره، روی سر تو چی کار می‌کنه؟

از زیر چادر دستش را جلو آورد و دستم را کشید:

-بریم تا بهت بگم! یه جایی باید می‌رفتم که نمی‌شد با
پیره‌ن دو و جب بالای زانو رفت.

-مگه کجا رفتی؟

من را که قدمی به خیابان برداشته و قصد داشتم با عجله از عرضش بگذرم از پشت گرفت و به عقب کشید:

-صبر کن شلوغ، من چادر سرمه می‌خورم زمین. اشاره‌ای به چادرش کردم:

-من بعید می‌دونم. این‌طوری که تو چادر رو سرت کردی، آدم فکر می‌کنه از توی شکم مادرت چادری به دنیا اومدی!

-کار دو دقیقه جلوی آینه چرخ خوردن بود همش! بی‌توجه دستش را کشیدم و با خودم تا آن طرف پیاده‌روی خیابان کشیدم. نگهش داشتم و گفتم:

-خب بهم بگو کجا رفتی؟

دو طرف چادرش را رها کرد. قسمتی از یقه‌ی باز و گردن سفید و لاغرش پیدا شد:

-بریم تو ماشین حرف بزنیم، ماشین بابا رو آوردم. یه خرده جلوتر گذاشتمش!

دستش را به پشت برد و چادر را از کمر گرفت و از روی سرش کشید. با هم به طرف ماشینش رفتیم. در عقب ماشین را باز کرد و چادر را روی صندلی

انداخت. وقتی کنارم نشست نگاهی به لباس‌هایی که زیر چادرش پوشیده بود کردم. بلوز آستین بلندی که در قسمت کمر تنگ شده و پرچین روی شلوار مشکی‌اش افتاده بود.

نگاه من را روی لباس‌هایش دید و گفت:

-آبرومندانه‌ترین لباسیه که داشتم. بعضی مردم چه‌قدر سخت زندگی می‌کننا!

-کجا رفته بودی آذر؟

ماشینش را روشن کرد و با نگاه به مقابلش و همزمان به عقب، گفت:

-رفته بودم توی یه جلسه‌ی مذهبی شرکت کنم. البته چندتا! از این جلسه‌ها که چند نفر تسبیح دستشون می‌گیرن و بعد بهشون الهام می‌شه که هر چی بیشتر دونه‌ی تسبیح بندازن پایین و از اول، از سر شروع کنن، همه‌ی بدبختیاشون تموم می‌شه!

سرم را به طرفش خم کردم تا همه‌ی صورتش را ببینم:

-میری که چی بشه؟

ماشین را از کوچه‌ی فرعی بیرون آورد و وارد
خیابان شاهرضا شد:

-دنبال سوژه بودم برات! سوژه‌ای که فقط تو از پیش
برمی‌آی.

-چه سوژه‌ای؟

سرش را به دو طرف تکان داد:

-اگه گفتی!

-نمی‌دونم. تو بگو. از دانشگاه بیرون‌نزده تو رو با
چادر می‌بینم! می‌آم می‌فهمم برای استتار بوده تا بری
تو جمع مذهبی‌ها که واسه من سوژه گیر بیاری!
چشمانش را ریز کرد و فاصله‌ی ابروهایش تا چشمش
به کمترین حد ممکن رسید:

-ماری تو می‌دونی توی این جلسه‌ها آرمان
تعریف شده‌شون چیه؟

بی‌حرف، اما خیره نگاهش کردم. زیر لب زمزمه کرد:

-دنبال براندازی. فکر کن یه پسر بچه که هنوز
شاشش کف نکرده داره به خوشبختی روزهای بعد از
براندازی فکر می‌کنه! که چه بکنه، چه نکنه!

[22:03 18.06.21]

-این عجیبه؟

به تندی به طرفم برگشت:

-عجیب نیست، فاجعه نیست، دنبال چن؟ چرا باید یه بچه این قدر مجذوب قدرت و ثروت باشه که حتی جونشم براش مهم نباشه؟

کامل به طرفش چرخیدم و سرم را کمی کج کردم:

-شوخی که نمی‌کنی با من؟

جدی گفت:

-چرا باید شوخی کنم؟ این بچه‌ها که به زور بیست ساله‌شون می‌شه، فردا تبدیل به هیولا می‌شن. قدرت می‌خوان! مطمئن باش بهش برسن تمام سرخوردگی‌هاشون رو چماق می‌کن و مرتب تو سرمون می‌زنن!

-بس کن آذر، اینا ساده‌تر از این حرفان که به قدرت و ثروت فکر کنن! من بهت قول می‌دم معنای دقیق خیلی از شعارهایی که می‌نویسن رو نمی‌دونن! معنی خیلی از حرف‌هایی که می‌شنون، سخنرانی‌هایی که

گوش می‌دن. اکثر اوقات تحت تاثیر فضایی هستن که توش زیاد می‌رن و می‌آن. ازدهای دو سر نیستن؛ فقط دنبال چیزی هستن که هیچ‌وقت نداشتیم؛ یه شرایط بهتر، بدبختی کمتر! تو می‌تونی به کسایی که در مرتبه‌ی خیلی بالاتر از اونا هستن بگی ولع قدرت دارن، اما اینا نه.

-نه عزیزم. توی این مبارزه، ساده‌ای وجود نداره. تا بوده ثروت و قدرت دست یه سری بوده و دست طرف مقابل خالی! الان اینا می‌خوان زمین بازی عوض شه! ثروت و قدرت رو از حریف بگیرن و ببرن سمت خودشون! این فقط جابه‌جایی قدرت و ثروته، نه یک تغییر که نفوذ کنه به لایه‌های زیرین جامعه و شرایط اونا رو بهتر کنه.

ابرویی بالا دادم:

-پس تو با اصل تغییری که نفوذ کنه به لایه‌های زیرین جامعه موافقی، فقط می‌گی این شکلی که الان در جریان‌ه درست نیست؟ پس چرا نشستی و هیچ‌کاری نمی‌کنی!؟

سکوت کرد. لبش را به دندان گرفت و یک‌دفعه رها کرد و خندید:

-مرده شورت رو بپوش! برای همین می‌گم تو باید راجع بهشون بنویسی، چون بلدی دست و بال آدم رو ببندی.

بلند و شمرده گفتم:

-من سفارشی نمی‌نویسم. برای تمام اونایی که در سرشون رویای داشتن یه جای آباد رو دارن هم ارزش قائلم. چه اونایی که شاششون کف کرده، چه نکرده!

اشاره‌ای به کتابفروشی که سر راهمون بود کردم و گفتم:

-اینجا نگه دار چند تا کتاب لازم دارم.

-نمی‌تونم، تا یه ربع دیگه باید ماشین رو برسونم دست بابا!

-خب تو برو، من کارم تو کتابفروشی زیاده!

کنار کتابفروشی نگه داشت و قبل از اینکه در ماشین را باز کنم پرسید:

-از امید چه خبر؟

در را باز کردم و بیرون رفتم. به سمتش برگشتم و گفتم:

-خبری ندارم!

کشدار گفت:

-باور کنم؟

چشمکی زدم:

-نه نکن!

اشاره‌ای به صندلی عقب ماشینش کردم:

-چادر هم اصلاً بهت نمی‌آد. توی اون جلسات هم

نمی‌تونی مقصر پیدا کنی! لااقل من این‌طور فکر

می‌کنم و نمی‌تونم چیزی خلاف باورم بنویسم؛ دست

خودم نیست!

[22:03 18.06.21]

#پارت 207

#برای_مریم

فاصله گرفتم و آذر هم با چشم‌غره‌ای به من راه افتاد. کمی عقب رفتم و به بهانه‌ی خریدن روزنامه، کنار دکه‌ای ایستادم تا مطمئن شوم آذر توقف نمی‌کند و به مسیرش ادامه می‌دهد. وقتی ماشینش کاملاً محو شد، به سمت کتابفروشی رفتم، نه آن کتابفروشی که به او نشان داده بودم؛ کتابفروشی که چند متر پایین‌تر بود و آنجا با جمال‌بنگی قرار داشتم.

داخل کتابفروشی از جمال‌بنگی خبری نبود؛ دو نفر در دو طرف کتابفروشی پشت پیشخان ایستاده بودند و سخت مشغول گفت‌وگو بودند. صدای یکی‌شان بلندتر بود:

-باید گوزن‌ها رو ببینی تا بفهمی فیلم خوب چیه؛ فیلما هم‌ش شده قر و اطوار ...

با ورود من دست از حرف‌زدن کشید. جلو آمد و گفت:

-فرمایید خانوم!

نگاهی به جفت‌شان انداختم و تمام گوشه و کنار کتابفروشی را بررسی کردم. هیچ خبری از جمال‌بنگی نبود. این‌بار کمی هشدارگونه تذکر داد:

-خانوم چه کتابی می‌خواهین؟

آرام آرام تا مقابل پیشخان جلو رفتم و پشت به آن نفری که بیشتر به نظر می رسید قصدش دک کردن مشتری باشد و لحنش هم چندان محترمانه نبود، ایستادم و به نفر روبه‌رویم گفتم:

-من با جمال اینجا قرار داشتم! نیومده؟

اخم و گاردی که گرفته بود از بین رفت:

-خب زودتر بگید؛ پایین منتظر شماست.

به اطرافم نگاه کردم. اثری از طبقه‌ی پایینی که می‌گفت ندیدم. فهمید و کمی روی پیشخان خم شد و بیرون کتاب‌فروشی را نشانم داد:

-همین بغل کتاب‌فروشی پله می‌خوره می‌ره پایین؛ اونجاست.

به پشت سرم نگاهی کردم و چرخیدم تا بیرون بروم. حین بیرون رفتن شنیدم که گفت:

-توی این مملکت قر و اطوار تا دلت بخواد هوادار داره!

مقابل در به راه‌پله‌ای که به زیرزمین می‌رسید اشاره کردم و پرسیدم:

-اینه؟

همان که منعطفتر بود، جواب داد:

-بله خانوم؛ بفرمایید پایین.

پله‌ها باریک، کثیف و سیاه بود. شیب تندی هم داشت. قبل از این‌که به پله‌ی آخر برسم و پا به زیرزمین بگذارم "جمال‌بنگی" را صدا زدم. همان دم جوابم را داد:

-بیا اینجا، چه قدر دیر کردی! استاد معطل کردن آدمی!

سرم را کمی به سمت پایین بردم و او را در انتهای زیرزمین، پشت کارتن‌های کتاب‌ها پیدا کردم. بوی کهنگی همراه با بوهای درهم و برهم ناآشنایی می‌آمد. روی زمین پر بود از کاغذهایی که رویشان جای پای کفش‌ها مانده بود. جمال صندلی چوبی قدیمی که دسته‌اش از وسط شکسته بود به طرفم گرفت و گفت:

-بابا تو دیوونه‌ای! واقعاً اومدی؟ متوجه هستی

می‌خوای چی کار کنی؟!

کلافه گفتم:

-صدبار گفتی دیگه، منم شنیدم. هر بلایی سرم اومد
تو کاریت نباشه.

دستش را داخل موهای سرش برد و پشت هم
چنگشان زد:

-به تو چی کار دارم من؟ گیر ساواک بیفتی کم کمش
چهارتا گردن کلفت می شناسی که پشتتن؛ من بدبخت از
دار دنیا یه بابای مافنگی دارم که اگه تو خماری ازش
پرسی اسم پسرِت چیه می گه زنم دخترزا بوده پسر
ندارم، تو نشنگی هم پرسی می گه زن نگرفتم هنوز!
گیر بیفتم می رم اونجایی که عرب نی انداخت!
صندلی را پس زدم:

-برای همینه تو هم می خوای بشی لنگه ی بابات؟ خب
تو حیفی؛ باهوش و زیرکی! با این همه استعداد
می تونی یه روزی هنری ترین فیلم ایرانی رو بسازی،
بهترین فیلمنامه رو بنویسی. من کمکت می کنم که ...
دستش را سریع بالا آورد:

-استوپ کن بابا! به کل یادت رفته برای چی اومدی
اینجا! شما و هم قطار هات الان قراره مملکت رو از
منجلا بی که توش دستوپا می زنه خلاص کنید، اگه
بعد از آزادی مملکت کسر شانتون نمی شه پروژِه

کوچیک کوچیک بگیرید دستتون، بیاین من در خدمتتونم! دست منم بگیرید.

چپچپ نگاهش کردم:

-خب حرفت رو بزن، بوی اینجا خفهم کرد.

کمرش را خم کرد و یک دستش را به شکم و دست دیگرش را به سمت چپ دراز کرد و گفت:

-ببخشید مادموازل مریم! دیگه وسع ما همین قدره.

وقتی اخم را دید راست ایستاد و لبخند زد:

-غروب وقتی هوا نصفه و نیمه تاریک شد، باید بریم به جایی نزدیک میدون شهیاد؛ اونجا منتظرتن.

-بریم؟ تو هم می‌آی؟

سری به تأیید تکان داد:

-آره دیگه؛ به ساعت زودتر با ماشینت بیا دنبالم.

باورم نمی‌شد کاری که تمام این هفته اصرار داشتم از عهده‌ی انجامش برمی‌آیم و تمام خطراتش هم پیش چشمم هیچ بود؛ به این زودی افتاده باشد در دامنم و روز انجامش فرا رسیده باشد.

-یعنی همین امروز پیام دنبالت و بریم سمت میدون شهیاد؟

تأکید کرد:

-بله؛ همین امروز باید بیای دنبالم.

-کجا پیام؟

-محلای لوطی‌ها!

در حالی که تمام حواسم پی غروبی بود که چند ساعت کوتاه با آن فاصله داشتیم، پرسیدم:

-درست حسابی حرف بزن!

-محلای لوطیا نمی‌دونی کجاست؟ البته حق داری؛ تو کجا، جوادیه کجا!

[22:03 18.06.21]

-آدرس سرراست بده می‌آم؛ جوادیه هم می‌دونم کجاست!

هنوز حواسم جمع نشده بود. جمال‌بنگی سرش را به دو طرف تکان داد:

-خب بایدم بدونی؛ زشته کسی که دم از وطن و حب وطن می‌زنه، ندونه جوادیه کجای شهرشه!

یکی در میان از این حرف‌ها می‌زد. به فاصله‌ی طبقاتی که با اکثر دوستانش داشت، به این شکل به قول خودش خنثی و بی‌دردر اعتراض می‌کرد. حتی گاهی لب به تحسین نظام کمونیستی می‌گشود؛ شعار معروفش هم جمله‌ای از مارکس بود: "طبقه‌ی کارگر مولد ارزش است، اما سهمی از ارزش و سود نمی‌برد!" با همه‌ی این حرف‌ها هرگز خود را طرفدار سیستم و تفکر خاصی نمی‌دانست.

برای رفتن عجله داشتیم، که گفت:

-جوادیه رو شوخی کردم؛ بیا همین‌جا هستم منتظرت! هنوز پایم را روی پله نگذاشته بودم که صدایم زد. به عقب برگشتم و نگاهش کردم. لبخندی روی لبش داشت، اما نگاهش جدی بود:

-دیشب خواب دیدم مغزم ولو شده بود جلوی در دانشگاه، منم دور خودم می‌گشتم و داد می‌زدم این من نیستم.

صورت‌م را جمع کردم:

-چه خوابیه این؟! من رفتم و سر ساعت اینجام.
-هنوزم وقت داری بیخیال بشیا، این دکتره خیلی چیز
سنگینی ازت خواست برای قبول شدن!

بی توجه به حرفش سریع از پله ها بالا رفتم و تا خود
خانه دنبال بهانه‌ی به درد بخوری گشتم تا بتوانم
ماشین همایون را بگیرم.

غروب وقتی جمال‌بنگی را سوار کردم، انتظار داشتم
تا کنارم روی صندلی ماشین نشست، غر بزند و از
کاری که می‌خواستم بکنم منصرف کند، اما تا نزدیک
میدان شهید ساکت ماند؛ وقتی هم میدان از دور
معلوم شد به طرفم چرخید:

-ببین من نه قد تو کله‌خراهم، نه دل شیر دارم! همین
که اون دو نفر رو نشونت دادم می‌رم، تو می‌دونی و
اونا!

خیلی دیر به طرفش برگشتم و جوابش را دادم:

-کاری به تو ندارم من!

از کنار میدان که گذشتیم اشاره کرد خیابان را
مستقیم به سمت آرایشگر برویم. خودش هم تا قبل از
آن نمی‌دانست دقیقاً بعد از میدان شهید باید کجا

برویم و عصر به او گفته بودند. میدان که از دید ما دور شد به سمت راستش اشاره کرد و گفت:

-اون ساختمون سفیده رو می بینی؟ خونه‌ی همون ساواکیه که دکتره گفت. اونجا منتظرت و ایستادن. بیچ اونور، اگه بودن منم برم.

دستم را دور فرمان ماشین محکم گرفتم تا لرزش دستاتم را نبیند. همیشه نترس و مغرور رفتار کرده بودم و نمی‌خواستم آن چیزی که از خودم به او نشان داده بودم پیش چشمانش فرو بریزد. نگاهی به اطراف ساختمانی که می‌گفت انداختم. مرد قدبلند و لاغری دست در جیب شلوارش کرده و جلوتر از ساختمان به دو طرف خیابان نگاه می‌کرد. آرام آرام قدم زد و تا زیر نور چراغ رفت. صورتش را دیدم. یک لحظه به چشم آشنا آمد. سرم را که از شیشه‌ی ماشین بیرون بردم تا او را خوب ببینم؛ جمال‌بنگی گفت:

-یکیشون اونه که زیر چراغ و ایستاده.

گفتن این حرفش با شناختن مرد همزمان شد. احمد پسر عموی امید آن طرف خیابان ایستاده بود! سریع سرم را دزدیدم و به طرف جمال‌بنگی برگشتم.

[22:03 18.06.21]

#پارت 208

#برای_مریم

دستم را به پشت بردم و در حالی که هنوز فکر می‌کردم احمد را به صورت اتفاقی دیده‌ام، پرسیدم:

- همین پسر جوونه که زیر چراغ وایستاده؟!!

سرش را به آرامی تکان داد و تأیید کرد. دستش را روی دستگیره‌ی ماشین گذاشت تا آن را باز کند:

- آره، اون یکی هم فکر کنم اون طرف ساختمونه!

آستین پیراهنش را گرفتم و محکم نگهش داشتم.

بی‌رمق گفتم:

-نرو وایسا!

به طرفم برگشت و سؤالی نگاهم کرد:

-دیر شده؛ تو هم همین‌جا پارک کن!

نیم‌نگاهی به احمد که سرش همه‌جا می‌چرخید انداختم
و با زل‌زدن به او زمزمه کردم:

-نمی‌تونم پیام پایین!

کمی به طرفم خم شد و نگاه دقیقی به صورتم
انداخت. دستم پایین افتاده بود و سفت به صندلی
چسبیده بودم؛ همین حالت کافی بود تا بفهمد مشکلی
پیش آمده است:

-چی شده، ترسیدی؟!

-اینی که زیر چراغ و ایستاده پسر عموی امیده؛ من رو
می‌شناسه!

دهانش باز شد و ابروهایش بالا رفت. با سر اشاره‌ای
به احمد کرد و گفت:

-این یارو پسر عموی شوهرته؟

-آره؛ رو در رو بشیم نمی‌ذاره یه قدم دیگه جلوتر
برم! حتماً هم به امید خبر می‌ده.

دستش را بالا برد و کلاه را روی سرش کمی بالاتر
داد و پشت گوشش را خاراند:

-جفت‌پوچ آوردی، پیاده هم نشی و بری پی کارت باید
قید اینارو بزنی!

به نگاه خیره‌ام ادامه دادم و چیزی نداشتم تا در مخالفت با حرفش بگویم. جمال سرش را خم و احمد را خوب بررسی کرد و با لبخند گفت:

-برای امشب کلی برنامه داشتن تا فکر ساواک رو منحرف کنن که شعارهای روی دیوار خونه‌ی مقامات رده‌بالا رو یه دختر می‌نویسه! همه چی مالید!
محکم گفتم:

-نه، باید یه فکری کنیم.

خودش را عقب کشید و با اخم گفت:

-چه فکری کنیم؟ می‌گی بری جلو می‌شناستت و نمی‌ذاره کاری کنی! تنها فکری که می‌شه کرد اینه که ماشینت رو روشن کنی بریم. خدا برات خواسته بدبخت؛ شعارنویسی روی دیوار خونه‌ی یه ساواکی لقمه‌ی درشتیه، گیر می‌کنه تو گلوت. منم می‌رم فردا به این دکتره می‌گم پشیمون شدی!

دست انداختم و کلاه لبه‌دارش را از روی سرش برداشتم:

-ببین جمال من می‌دونم نباید بهت بگم کمک کنی! اما الان وضعیتم بده، یه خرده باید نقشه‌ی اینا رو

دستکاری کنیم، به کمک تو نیاز دارم. پولتم تو
داشبورد گذاشتم برات!

دستی بالا انداخت:

-تو هم نقطه ضعف من رو پیدا کردیا! من با جون
خودم بازی نمی‌کنم.

دستش را گرفتم:

-ببین اصلاً کار سختی نیست. ما قرار بود پیاده بشیم
و سوئیچ ماشینم رو بدیم دست یکی از اینا تا بعد
اتمام کار بیره میدون شهیاد منتظر بمونه تا من
برسم. از این طرفم من شعار رو که نوشتم سوار
ماشینی که اون پشت و ایستاده بشم تا سریع من رو
بیره شهیاد ...

-مریم من اینا رو خودم می‌دونم! چه کاری از من
می‌خواهی؟

خودم را به طرفش کشیدم:

-ببین اینا یعنی چی؟ احمد رو ببین، اون قراره ماشین
من رو بیره سمت میدون و اگه نرم جلو و خودم رو
نشونش ندن نمی‌بینه اصلاً صورت من رو! من
یه راست می‌رم سمت دیوار پشتی و پنج دقیقه بعد از

اینکه رفتم تو پیاده می‌شی و یه فیلم کوچولو بازی می‌کنی. هول و دستپاچه به احمد می‌گی که من رفتم اون پشت و کارم تموم شده و بهتره اینجا نایسته و سریع بره. سوئیچم بهش نده، بگو خودت می‌بری سمت میدون.

جمال با تمسخر گفت:

-اونم می‌گه چشم؛ هر چی شما بگی! مگه خره؟ تا نبینه روی دیوار نوشتی که فرار نمی‌کنه، خر من رو می‌چسبه!

-نه اگه تو خوب بتونی هولش کنی و بترسونیش نمی‌آد اون پشت، تازه تا بیاد من نشستم تو شورلت آبی و رفتم. اونم خودم می‌ترسونم که سریع بره.

دستش را به دهانش چسباند. التماسش کردم:

-فقط همین کار رو برام بکن!

در داشبورد را باز کردم و بسته‌ی پول را نشانش دادم:

-وقتی ماشین رو بردی سمت شهیاد این پول رو هم بردار. بیشتر از اونیه که توافق کردیم.

دستش را از روی دهانش دور کرد و با اشاره به
مقابلش گفت:

-اون یکی هم او مد، ببینش!

برگشتم و مرد قدبلندی را کنار احمد دیدم. لازم نبود
خیلی نگاهش کنم. عکسش را بارها دیده بودم. در
تظاهرات مقابل کازینو و یکبار هم مقابل
کتابفروشی که کتابهای ممنوعه داشت. احتمال
اینکه او هم من را بشناسد زیاد بود. نگاه معنی‌دارش
مقابل کتابفروشی، امروز و این لحظه برایم حکم
زنگ خطر را داشت. در جواب جمال‌بنگی که منتظر
بود حرفی بزنم، گفتم:

-اینم من رو می‌شناسه. فقط می‌شه همون کاری رو
کرد که من گفتم. اینکه از تاریکی اون کوچی کنار
ساختمون استفاده کنم و خودم رو برسونم اون پشت
و بعد پنج دقیقه تو بری طرفشون و بگی کاری که
می‌خواستن رو انجام دادم.

[22:03 18.06.21]

-نمی‌شده مریم، اینا باید کشیک بدن تا کسی نیاد و تو
بری بنویسی روی دیوار! همین‌طوری مثل گاو بری
جلو گیر می‌افتی. بعد هم از کجا معلوم توی پنج دقیقه
کارت تموم بشه که می‌گی بعد پنج دقیقه برم بگم؟

-من فرزم، کاری نداره. کمتر از پنج دقیقه این کار رو
می‌کنم، آبم از آب تکون نمی‌خوره. اینا که لازم نیست
خود من رو ببینن؛ فقط می‌خوان اون مغازه‌ی
روبروی ساختمون ببینه که یه دختر داره روی دیوار
شعار می‌نویسه، خب منم همین‌کار رو برایشون
می‌کنم.

-خیلی خطرناکه!

زجر می‌کشید تا صدایش بالا نرود.

عینک همایون را از مقابل داشبورد برداشتم و به
چشمم زدم:

-تا زمانی که من سرعت داشته باشم هیچ خطری
نیست؛ بعد هم که می‌رم سوار شورلت می‌شم؛
راننده‌شونم که گفتن خیلی کاربلده و می‌دونه چطوری
در بره. دیگه مشکلی نمی‌مونه.

نگاهش را به کندي در اطرافش گرداند و با مکثی
دستش را به طرفم آورد:

-بیا ساعت هامون رو با هم یکی کنیم.

دستم را به سمت دستش بردم. وقتی دید اختلافی وجود ندارد گفت:

-حالا کو تا این پنج دقیقه‌ی لعنتی تموم بشه!

کش موهایم را باز کردم و کلاهش را روی سرم گذاشتم:

-خوبم این طوری؟

نگاهش را با بدخلقی از من گرفت و گفت:

-آره خیلی خوب استتار کردی؛ الان مامانتم ببینتت نمی‌شناسه تو رو!

خم شدم و اسپری را برداشتم. دیدن یکباره‌ی احمد باعث شده بود ترسم را فراموش کرده و فقط به پنج دقیقه‌ای فکر کنم که برای جمال بنگی دیر می‌گذشت و برای من زود! به طرف جمال برگشتم و به هم خیره شدیم. ترسش از تردیدی که برای حرف زدن داشت، پیدا بود. ضربه‌ای به ساعتم زدم و گفتم:

-پنج دقیقه از همین الان شروع شد!

محکم گفتم:

-برو...-

از ماشین پیاده شدم و کلاه را تا چشم پایین کشیدم. از شلوغی یکدفعه‌ای خیابان و ماشین‌ها استفاده کردم و خودم را به آن طرف خیابان رساندم. احمد نگاهش به روبرو بود و وقتی از پشتش رد شدم، متوجه‌ام نشد. چند قدم که دور شدم تا کوچه‌ی تاریک کنار ساختمان آرام دویدم؛ وقتی به کوچه رسیدم اسپری را از جیبم بیرون آوردم و این بار با سرعت دویدم. وقتی به مقابل ساختمان رسیدم نگاهی به دو طرفم انداختم. شورلت آبی‌رنگ چند متر جلوتر در تاریکی و زیر درختی ایستاده بود. کلاه را تا توانستم پایین آوردم و موهایم را از پشت به سمت جلو آوردم تا صورتم را هیچ‌کس نبیند. دستش را از ماشین بیرون آورد و تکان داد. خودش اصلاً معلوم نبود. طبق قراری که داشتیم حرکت کرد تا جلوتر برود و آماده‌ی سرعت‌گرفتن باشد. به سمت ساختمان برگشتم و دستم را تا جایی که می‌رسید بالا بردم و اسپری را روی دیوار سفیدش به حرکت درآوردم: "سلول، سرکوب، سانسور، ابزار دیکتاتورهاست!"

کارم که تمام شد فقط ثانیه‌ای به شعار روی دیوار که کج نوشته بودم نگاه کردم. چند نفری سمت دیگر

خیابان توجه‌شان جلب شده بود. اسپری را در دستم
 مشت کردم. ترس توانایی عجیبی به پاهایم داده بود.
 با تمام توان به سمت شورلتی که از من فاصله گرفته
 بود، فرار کردم. کلاه مانع از دید من می‌شد، فقط
 می‌دانستم که باید مستقیم بدوم.

وقتی دستم بدنه‌ی شورلت را لمس کرد صدای
 نفس‌نفس‌زدنم آن‌قدر بلند بود که خودم وحشت کرده
 بودم. دستگیره ماشین را که کشیدم بدون اینکه به
 راننده نگاه کنم، خودم را روی صندلی انداختم و سرم
 را رویش گذاشتم. هنوز نفس‌نفس می‌زدم که ماشین
 از جا کنده شد. صدایی در ماشین پیچید که از صدای
 نفس‌نفس‌زدنم پیشی گرفته بود و گفت:

-خام برو پایین‌تر سرت رو بزد.

صدای آشنایی که در این لحظه‌های همراه با ترس و
 نفس‌نفس‌زدن و پنهان‌شدن پشت صندلی، از هر
 شکنجه‌ای بدتر بود!

[22:03 18.06.21]

#پارت 209

#برای_مریم

فرصت نشد سرم را کمی بالا بگیرم و نگاهش کنم تا مطمئن شوم گوش‌هایم در این لحظات قصد بازی دادن من را ندارند و دچار اختلال نشده‌اند. هشدار بعدی‌اش اتمام حجت با گوش‌هایم بود:

-سفت صندلی رو بگیر تا این‌ور و اون‌ور پرت نشی و ضربه‌ای بهت نخوره!

خطا پشت خطا! وقتی به سمت شورلت می‌دویدم، زمانی که قلبم در سینه داشت جابه‌جا می‌شد، به اشتباه فکر می‌کردم این ترس و دلهره دیگر هرگز من را ترک نخواهد کرد و دیگر هیچ ترسی همتای آن تجربه نخواهم کرد و لکه‌های سیاهی که حین نوشتن شعار روی دستم مانده بود، تا ابد باقی خواهد ماند!

تنها چند کلمه حرفِ امید کافی بود تا همه‌ی التهابات ثانیه‌هایی پیش از یادم برود و تنها یک سفت و

سخت‌گرفتن صندلی ماشین کفایت می‌کرد تا دیگر لکی روی دستم نبینم!

از شدت سرعت زیاد، تمام اجزای اتومبیلش به فریاد درآمده و هر آن انتظار داشتم از هم جدا شوند و هر کدام به سویی پرت شوند!

وسط این سرعت سرسام‌آور یک‌دفعه اتومبیلش را نگه داشت. سرم با شدت به پشت صندلی‌اش برخورد کرد و کلاه جمال‌بنگی از سرم افتاد.

-سفت نگه‌دار خودت رو، هر چی بیشتر بری پایین بهتره.

کسی به سمت ماشین حمله‌ور شد و در آن را با سرعت باز کرد. صدای بسته شدن در تا به سقف شورلت رسید و سقف تکانی به خودش داد. تا نشست داد زد:

-زودتر برو ...

امیر بود که داد می‌زد و مرتب تکرار می‌کرد: "برو برو"

فرصت کوتاهی داشتم تا حین نگه داشتن اتومبیل، از آن پایین به جای اینکه به بدشانسی‌ام لعنت بفرستم،

از فاصله‌ی بین دو صندلی نگاهی به سمت راننده
 بیندازم و این‌بار خود امید را ببینم نه اینکه فقط
 صدایش را بشنوم!

نفس‌نفس‌زدنم با دیدن امید اوج گرفت. دیدن او، وسط
 چنین معرکه‌ای خیلی فرق داشت با زمانی که فقط در
 مورد او چیزهایی می‌دانستم و می‌شنیدم.

از روشنایی‌های خیابان آرایشگر وارد قسمت
 تاریک‌تری شدیم که امیر دستش را روی صندلی امید
 گذاشت و کمی خودش را به عقب خم کرد تا من را
 ببیند:

-خانوم ما به شما گفته بودیم چی روی دیوار
 بنویسی؟! -

لحنش عصبی بود. باز هم صدای نفس‌نفس‌زدنم را
 می‌شنیدم؛ مثل تلنگری بود که مغزم را به کار انداخته
 باشد. از عمد صدای نفس‌نفس‌زدنم را بالاتر بردم تا
 به گمان ترس دست از سرم بردارد و نخواهد که
 جوابش را بدهم؛ اما امیر دست‌بردار نبود!

-گفتیم بنویس: "ساواکی جلاد است" شما چی
 نوشتی؟ -

سرعت ماشین یک‌باره کمتر شد و امید دخالت کرد:

-مگه چی نوشته؟

جرات نداشتم از کنجی که بین صندلی و در پیدا و صورتم را در آن مخفی کرده بودم، لحظه‌ای فاصله بگیرم و موقعیت امیر را نسبت به خودم بسنجم. فقط می‌دانستم نزدیکم است؛ وقتی جواب امید را داد این را فهمیدم:

-رفته سرخود نوشته: "سلول، سرکوب، سانسور، ابزار دیکتاتورهاست!"

عکس‌العمل امید را فقط می‌توانستم از نوع به حرکت درآوردن شورلت بفهمم. سرعت دوباره‌ای به اتومبیلش داد و بعد از معطلی چندثانیه‌ای گفت:

-این‌که خیلی خوبه، پرمعنا و مفهوم!

سه شب تمام به‌خاطر این شعار فکر کرده و بی‌خوابی کشیده بودم و حالا تأیید امید یعنی اینکه تمام آن ساعت‌های فکرکردن، ارزشش را داشت.

-چی می‌گی؟ ما می‌خواستیم همه بفهمن یکی از بهترین خونه‌های اینجا صاحبش یه ساواکیه!

امید سریع جوابش را داد. صدایش بلند بود:

-چیزی از دست ندادیم. همه می‌دونن که شعارها رو روی دیوار ساختمون‌هایی که ربطی به حکومت دارن می‌نویسن!

امیر این بحث را ادامه نداد؛ اما دست از سر من هم برنداشت. آرام زمزمه کرد:

-نرو سمت میدون! دور بزن برو سمت پارکینگ! این جمال ماشین رو نداده احمد، خودش برده! قرارمون این نبود!

دل‌م خوش بود هر چه زودتر به خیابان آیزن‌هاور برسیم و شاید آنجا به محض پیاده‌شدن فرار کنم، اما امیر مشکوک شده بود.

-حالا می‌تونی بیای بالا خانوم، دیگه خطری نیست.

صدای امید بود. به نظر می‌رسید با زبان اشاره با امیر قرار و مدارهایشان را گذاشته تا هر چه زودتر من را ببینند و مطمئن شوند همه چیز در امن و امان است!

آن‌طوری که عامدانه به دم و بازدم صدا داده بودم حالا دیگر از کنترل من خارج شده و واقعاً بلند شده بود. کف دستم را روی صندلی گذاشتم و حالم اصلاً بهتر نشد. امیر به پشت خم شده بود که امید توپید:

-ولش کن. ترسیده، می‌ریم پارکینگ حرف می‌زنیم!

[22:03 18.06.21]

پارکینگ به نظر می‌رسید یک رمز بین خودشان باشد و نه مکانی برای اتومبیل‌ها! سرم را از کنج امنم خلاص کردم و کمی بالاتر آوردم. دیگر هیچ راهی نبود، باید منتظر می‌ماندم به پارکینگ برسیم و امید و امیر ببینند که من دخترخاله‌شان هستم! از اتومبیل در حال حرکت با چنین سرعتی نمی‌شد فرار کرد و تنها راه منتظرماندن بود. در نهایت این روبه‌رویی اتفاق می‌افتاد!

ترس‌های آدم لابه‌لای کارهایی که هرگز فکر نمی‌کند روزی انجامش دهد، می‌ریزد. آدم خود به خود شجاع می‌شود و تازه می‌فهمد بعضی کارها فقط سخت به نظر می‌رسند! من شعار روی دیوار خانه‌ی یک مأمور ساواکی نوشته بودم و اعلامیه پخش کردن پیش آن خیلی کوچک به نظر می‌رسید و قرار بود تا چند لحظه‌ی دیگر با امید روبرو شوم و این هم سخت‌تر از شعارنوشتن روی دیوار نبود. تازه داشتم

به خوش‌یمن بودن این اتفاق فکر می‌کردم. به دیدن عکس‌العمل امید زمانی که من را می‌بیند و می‌دانستم شاید اعتمادش را به چشم‌هایش از دست بدهد! با حرف امید ناخودآگاه سرم پایین‌تر رفت:

-خانم شما چرا هیچی نمی‌گی، داریم می‌ریم تو پارکینگ. اونجا نمی‌تونی ساکت بمونی!

ماشینش را متوقف کرد. سروصدایی از بیرون آمد. کسی داشت در را برایشان باز می‌کرد و شورلت دوباره به حرکت درآمد و وارد یک جای تاریک شد. هر چه جلوتر رفت، همه‌چیز روشن‌تر شد. فقط زیاد و کم‌شدن نور را حس می‌کردم و هیچ چیز از جایی که داخل آن شده بودیم نمی‌دیدم. امید اتومبیلش را نگه داشت و آن را خاموش کرد. امیر زود پیاده شد و یک نفر به ماشین نزدیک شد. احمد بود که پرسید:

-چرا زود برگشتین، رفتین سمت شهیاد؟

سرم را کمی از صندلی دور کردم. متوجه‌ی من شد و خودش را تا نزدیک پنجره‌ی ماشین خم کرد و گفت:

-این خانم رو چرا آوردین؟ جمال تو میدون شهیاد منتظرشه.

امید از ماشین پیاده شد و امیر به هیچ‌کدامشان فرصت نداد و دری که من در پناهِش آرام گرفته بودم را یک‌دفعه باز کرد و به سمت خودش کشید.

روشنایی به سمتم هجوم آورد و مجبور شدم سرم را بالا بگیرم. امید به همان‌جایی نگاه می‌کرد که من به محض بلند کردن سرم می‌توانستم ببینم. امیر زبانش بند آمده و مات شد. دو قدم به عقب برداشت و امید جان‌گند تا بگوید: "ماری!"

یک‌دفعه به سمت احمد چرخید و دستش را بلند کرد و به تخت سینه‌ی او زد:

-احمد تو ...

برگشت و به من نگاه کرد. جمله‌اش را با چرخیدن به سمت احمد تمام کرد:

-نگو شعار رو دادی ماری بنویسه!

احمد به جای جواب‌دادن به امید دنبالم می‌گشت تا من را ببیند. موهایی که از پشت به یک‌طرف صورتم آمده بودند را کنار زدم و از ماشین پیاده شدم.

[22:03 18.06.21]

#پارت 210

#برای_مریم

جایی که در آن ایستاده بودیم هیچ شباهتی به پارکینگ نداشت. یک فضای بزرگ و بی‌در و پیکر بود که ابتدا و انتهایش معلوم نبود. لوله‌های بزرگ سیاهی به صورت افقی از بالای سر ما رد شده بودند و مانع از دیدن سقف بلند ساختمان می‌شدند. به نظر می‌رسید در انبار یک کارخانه هستیم. کمی جلوتر از ما ماشین‌آلاتی بود که رویشان نصفه و نیمه پرده کشیده شده بود.

احمد وقتی من را شناخت، نگاهش بین دو پسر عمویش سرگردان ماند. او گیج‌تر از همه بود و بی‌خبرتر!

-من چرا باید این کار رو بکنم؟! شعار رو اونیه که جمال آوردتش نوشته! خودش اومد بهم گفت شعار نوشته شده، فرار کنیم. مگه شما سوارش نکردین که فراریش بدین؟

فقط من می فهمیدم احمد چه می گوید؛ امیر عصبی به
طرفش گردن کشید:

-چی می گی احمد؟ شعار رو ماری نوشته! جمال کی
رو آورد؟ تو دیدیش؟

احمد توجهی به امیر نکرد و رو به امید که به
لکه های سیاه روی دستم نگاه می کرد، گفت:

-امید من جز جمال کسی رو ندیدم. نه من، نه یاور!
فقط جمال با عجله اومد که بگه فرار کنیم. ما هم
وقتی دیدیم شعار روی دیوار نوشته شده، رفتیم سمت
مغازه!

امید یک دفعه بر سرش فریاد زد:

-احمد پس من تو رو اونجا گذاشته بودم چه غلطی
بکنی؟! برای چی رفته بودی؟ مگه قرار نبود خودت
دختری که همراه جمال بود رو تا نزدیک دیوار
بیاریش؟ من ندیدم، من نمی دونستم شد جواب من؟
-امید من ندیدم، شما چی؟ ماری خانوم رو سوارش
کردین تا اینجا آوردین نفهمیدین کی رو سوار کردین؟

احمد تازه به خودش آمده و فهمیده بود کوتاهی اش بیشتر از دو پسر عموی مدعی اش نیست. دو قدم به جلو برداشتم و کنار امید ایستادم:

-احمد آقا تقصیری نداره! من به جمال گفتم نریم سمتش. چون می دونستم من رو ببینه می شناسه، خودم تنها رفتم سمت خونه! وقتی هم نشستم تو ماشین شما دو تا رو دیدم.

گره‌ی کورشان را باز کردم! امید کامل به طرفم برگشت. دستانش را جلو آورد و دستم را گرفت. زودتر از همه دیده بود کسی که شعار روی دیوار را نوشته من بودم؛ اما دیرتر از همه می خواست باورش کند. می خواست دستاتم را تا نزدیک سینه اش ببرد و خودش را کنترل می کرد تا این کار را نکند:

-ماری چی کار کردی؟ یه درصد فکر نکردی ممکنه گیر بیفتی و بدبختمون کنی! اون وقت من باید چی کار می کردم؟ به خاله چی می گفتم؟ اینجا جای توئه؟

تُن صدایش با هر سوالی که می پرسید رو به تحلیل می رفت. سوال آخرش را سخت می شد شنید. دستم را که داخل دستش بود به دو طرف حرکت دادم:

- این حالت رو می‌فهم امید! یه بار طعمش رو چشیدم؛ با این تفاوت که حال اون موقع من از الان تو خیلی خیلی بدتر بود. تو گیر افتادی و من موندم با کلی مهمون و لباس عروس! چه فرقی می‌کنه من این کار رو انجام بدم یا یه دختر دیگه؟ شما مگه نمی‌خواستین بگید شعارنویسی روی دیوار ساختمان‌های مهم، تقصیر یه نفر دو نفر نیست و حتی یه دخترم می‌تونه این کار رو انجام بده؟

نگاهم را بین هر سه نفرشان چرخاندم و دستم را از دست امید بیرون کشیدم و به سمت سینه‌ام بردم:
 -خب من این کار رو براتون انجام دادم! چرا فکر می‌کنید اگه یه دختر دیگه بود باید خیالتون راحت می‌شد؟ اون پدر و مادر نداره؟ اون مثل من کسی رو نداره که نگرانش باشه و بهش بگه اگر گیر می‌افتادی من باید چی کار می‌کردم؟ هیچ‌کس بی‌کس و کار نیست امید!

-ماری ما با آدمایی مثل خودمون طرفیم. کسی که کارش رو بلده و انتخابش رو کرده. نصیحتا رو قبلاً شنیده و به اینجا رسیده! خیلی با تو فرق داره!
 لبخند زدم:

-مگه من کارم رو بد انجام دادم؟! نابلدی کردم؟ تا خود اینجا هیچ کدومتون نفهمیدید من کیم! نصیحت هم زیاد شنیدم!

به طرف امیر برگشتم:

-تو چته امیر، چرا رنگ به صورتت نیست؟ یادته می‌گفتی باید مخالفین تبدیل بشن به مبارزین؟ خب داره این اتفاق می‌افته! نه تنها مخالف مبارز شده، بلکه آدمای بی‌طرفی مثل منم تغییر کردن. باید خیلی خوشحال باشی!

می‌خواستم به طرف ماشین برگردم که سوال امیر درباره‌ی عوض کردن شعار یادم آمد. یواش‌تر گفتم:
-شعار رو هم عوض کردم چون درست نیست همه‌ی آدم‌های اون اطراف بفهمن اونجا خونه‌ی یه ساواکیه! یه سری تندروان! زن و بچه و خانواده‌شون این‌طوری گرفتار می‌شدن!

امیر ابرویی بالا داد:

-گرفتار می‌شدن؟! فقط ساواکیا خانواده دارن؟ کی به فکر خانواده‌ی اوناییه که نمی‌دونن کجا باید دنبال بچه‌هاشون بگردن؟ باید بفهمن گرفتاری واقعی یعنی چی!

[22:03 18.06.21]

#پارت 211

#برای_مریم

-اگه قرار باشه ما هم مثل اونا باشیم چه نیازی هست
کاری بکنیم؟ بذاریم همه چی تو همین گند و کثافتی
که هست بمونه! حتی مبارزه هم باید اخلاقی باشه! ما
اگه نیایم با تفاوت هامون خودمون رو تعریف کنیم پس
مطمئناً روزی هم که به خواسته هامون برسیم هیچی
عوض نمی شه و همین طوری می مونه. باید دست از
مبارزه ی ظاهری برداریم و به مبارزه ی عمیق تری
فکر کنیم. مبارزه های که برای عوض کردن فکر مردم
باشه، نه یه جریان هیجانی که مختص یه زمان خاص
باشه و دنبال تلافی کردن و بعدشم فروکش کنه! باید
مردم یاد بگیرن ظالم رو با هر نقابی که به صورتش
زده تشخیص بدن.

امیر می خواست جوابم را بدهد که امید داد زد:

-امیر دست بردار. برو ببین یاور کجاست، چرا نمی‌آد تو!

امیر بدون هیچ حرفی سریع چرخید تا نشان دهد مثل همیشه گوش به حرف امید دارد. احمد هم پشت سر امیر راه افتاد و دنبالش رفت. به طرف امید برگشتم. نگاهش روی من بود. دیگر هیچ اثری از سرزنش و ناراحتی در صورتش نمی‌دیدم و با انعطافی که بیشتر در چشمانش پیدا بود، نگاهم می‌کرد. سرم را کمی کج کردم:

-منو می‌رسونی خونه؟

دستش را تا سرش بالا برد و روی پیشانی و موهایش ثابت نگه داشت:

-دیگه هرگز این‌کار رو با من نکن!

تا می‌خواست دستش را به سمت من بیاورد، با دویدن کسی از سمت ورودی انبار و ایستادن امیر و احمد، پشیمان شد و به آنی به سمت‌شان رفت. از حالت نامتعادل دویدن یاور، همان پسری که قرار بود با امیر کشیک بدهند تا من شعار را بنویسم، معلوم بود که مشکلی پیش آمده است. تنها کاری که می‌توانستم بکنم، دنبال امید رفتن بود. یاور تا رسید لحظه‌ای

مات من شد؛ اما اتفاقی که می‌خواست از آن خبر بدهد
به او فرصت کنجکاوی درباره‌ی من را نداد. رو به
امید گفت:

-دو نفر مشکوک تو خیابونن!

احمد را که می‌خواست به طرف در برود، سریع
گرفت و نگه داشت:

-احمد فکر کنم سرنشینای همون موتوری باشن که
دنبال‌مون کرده بودن. دارن با نگهبان شب کارخونه‌ی
شیرآلات حرف می‌زنن. بعید نیست یارو ما رو دیده
باشه و بخواد بهشون چیزی بگه.

امید و امیر هر دو با هم پرسیدند:

-موتوری برای چی دنبالتون کرده بود؟

هول و دستپاچه به اطراف نگاه کردم و غیرارادی به
جمع‌شان و امید نزدیک‌تر شدم.

احمد به طرف امید برگشت:

-یه موتور از آرایشهر تا سر خیابون باهامون بود.
نمی‌دونم به چی مشکوک شده بودن. کوچه به کوچه
رفتیم و گمشون کردیم، اینا اونا نمی‌تونن باشن!

امیر عصبی گفت:

- شما دو تا امشب غلطی مونده که نکرده باشین؟ اگه اونا باشن چی؟! برای چی دنبال شما راه افتادن؟

امید سریع دستش را به پشتش برد و با نیمنگاهی به من کلتی را بیرون آورد و کنار پهلویش نگه داشت تا از من که یکبار آن را دیده بودم، پنهان نگهش دارد؛ اما چشمان من قفل شده بود روی دستش که کلت را مثل یک وسیله‌ای که هر روز با آن سروکار دارد، خیلی راحت از دور کمرش بیرون آورده بود. من با جمعی تازه‌کار طرف نبودم، فکر همه‌جایش را کرده بودند. من امید و امیری دیگر را امشب دیده بودم. امید اشاره‌ای به بالا کرد و گفت:

- احمد برو بالا ببین چه خبره! هر چهارطرف رو نگاه کن ببین کسی کشیک ما رو می‌ده. اگه آره علامت بده! امیر تو هم برو دم در! اگه در زدن خودت رو بزن به مستی. یه جوری جلوشون بالا بیار که باورشون بشه مستی و گورشون رو گم کنن، نکردن یه کار دیگه کن! یاور تو هم برو ماشین رو ببر پشت!

امید مسلط‌تر از هر سه‌شان بود. نه تردید داشت، نه ترس! گویی بارها در چنین موقعیتی گیر افتاده و هر

بار با تدبیری جان سالم به در برده بود. تنها دیدن ناگهانی من بود که تدبیری برایش نداشت و گیر افتاده بود.

فقط یاور به حرف امید گوش داد و رفت. امیر و احمد ماندند و نگاهشان به من بود. امید دستم را گرفت:

-نترس ماری! من هر طوری که بشه تو رو از اینجا می برم بیرون!

سپس به امیر و احمد تشر زد:

-برید دیگه!

امیر اشاره‌ای به من کرد:

-تو و ماری از حیاط پشتی برید بیرون تا خیالم جمع بشه و برم. ماشین بابا تو خیابون روبروی بانک پارک!

امید دستم را سفت‌تر گرفت و گفت:

-ماری رو تا ماشین بابا می برم. خودش بره خونه؛

زود برمی‌گردم پشتون!

دستم را سریع از دستش بیرون کشیدم:

-من تنها نمی‌رم امید!

احمد حرفم را به نوعی دیگر تأیید کرد:

-امید با ماری برو! برنگرد اینجا! دیدیم هوا پسه با
موتور می‌رم بیرون معطلشون می‌کنم تا امیر و یاورم
از پشت فرار کنن.

امید سرش را با تأسف تکان داد:

-احمد چی می‌گی! نباید اصلاً کار به اونجا بکشه!

-نمی‌کشه امید! نمی‌تونن گیرمون بیارن! من و یاور
رو دیدن، امیر رو نمی‌شناسن؛ بره دم در سرشون رو
می‌کوبه به طاق!

امیر هم دستش را به پشتش برد. هر آن منتظر بودم
او هم کلتی شبیه کلت امید بیرون بیاورد؛ اما دستش
را همان پشت نگه داشت و گفت:

[22:03 18.06.21]

#پارت 212

#برای_مریم

-امید وقت نداریم! ماری رو بردار ببر. نیمساعت دیگه یکی از ما زنگ می‌زنه به خونه و برات پیغام می‌ذاره. تو بعد نیم ساعت زنگ بزن به خونه و پپرس چه پیغامی برات گذاشتیم. دیگه هم برنگرد. ان‌شاءالله هیچ مشکلی پیش نمی‌آد و امشب خونه هم رو می‌بینیم.

امید سری برایش به تأیید تکان داد و از من جدا شد و فاصله گرفت. با دورشدنش حس کردم هر لحظه ممکن است از در و دیوار آدم به داخل انباری بریزد. برای چندمین بار در طول امشب ترسیده بودم و این ترس‌های مداوم علاوه بر بالا و پایین بردن تپش قلبم، عصبی و کم‌حوصله‌ام کرده بود. دور خودم گشتم و راه‌های فرار را بررسی کردم. یک‌لحظه آن‌قدر از سالم رسیدن به خانه ناامید شدم که آرزو کردم کاش بشود یک‌بار دیگر مامان، همایون، مادر جون، عمه‌بهنوش و حیاط خانه‌مان را ببینم. فکرهای بیهوده، ناامنی و ترس با آمدن امید و گرفتن دوباره‌ی دستم شکل نگرفته، پاره‌پاره شد! امید شمرده‌شمرده به امیر و احمد گفت:

-جلوی ساختمون کسی نیست که کشیک ما رو بده؛ اما عقب‌تر دو نفر و ایستادن و گیردادن به انبار

نیمه‌کاره! احتمالاً فکر می‌کنن اونجاییم! تا نیم‌ساعت دیگه هر طور شده بزنی بیرون و زنگ بزنی خونه!

هر دو سر تکان دادند. امید من را که بدون هیچ حرکت و حرفی ایستاده بودم و خشکم زده بود به طرف خودش برگرداند:

-بریم ماری. اگه سر راهمون کسی نباشه؛ تا ده دقیقه دیگه تو ماشین باباییم.

آرام گفتم:

-باشه بریم.

دست در دست هم به سمت حیاط پشت دویدیم. از روشنایی به تاریکی حیاط رفتیم. همه چیز مرموز به نظر می‌رسید. گوشه و کنار حیاط پر از وسیله‌هایی بود که یک آدم براحتی می‌توانست پشتشان پنهان شود. امید ملاحظه‌ی من را می‌کرد و آرام می‌دوید؛ اما من دیگر نمی‌توانستم به پاهایم فرمان حرکت کردن بدهم. نمی‌توانستم فقط به خودم فکر کنم و سه مردی که داخل انباری بودند را به حال خودشان رها کنم! امید وقتی دید سرعت کم و کمتر می‌شود یک‌دفعه ایستاد. از این‌کارش استقبال کردم و دست روی

سینه‌ام گذاشتم و سعی کردم نفس‌های خسته‌ام را آرام کنم. امید موهایم را به پشت سرم فرستاد و پرسید:
-حالت خوبه ماری؟!

با باز و بسته‌کردن چشمانم جوابش را دادم و گفتم:
-امید نمی‌شه تنه‌اشون بذاریم!
سرش را کلافه تکان داد:

-تا در راهی نمونده ماری! بریم برسونمت به ماشین بابا. تو که بری، منم برمی‌گردم پیششون؛ تنه‌اشون نمی‌ذارم.

سریع به میان حرفش پریدم:

-امید بدون تو قدم از قدم برنمی‌ذارم. تا اونجا هم ببریم باز راه می‌افتم دنبالت می‌آم!
دو طرف شانه‌ام را گرفت:

-ماری اذیتم نکن! خواهش می‌کنم بریم. داری الکی وقتمون رو تلف می‌کنی!

به سمت ساختمان، جایی که امیر، احمد و یاور ایستاده بودند سربرگرداندم:

-برگردیم بریم تو! هر پنج‌تامون باید با هم از اینجا
بریم بیرون! اگه این‌طور نشه دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم
خودم رو ببخشم.

نگاهی به دو طرف حیاط انداخت. نمی‌دانست چه
تصمیمی بگیرد. کمکش کردم:

-بریم تو، تو بهتر از همه‌شون می‌دونی چه کاری
درست‌تره! صلاح نیست تنها بمونن. بریم تو!
ساکت و خیره نگاه می‌کرد.

-بریم امید ...

به سختی چرخید و مسیر آمده را بازگشت. کلتش را
هم بی‌پروا بالا آورد و دیگه تصمیم نداشت آن را از
من پنهان کند. وقتی پا به انباری گذاشتیم با نگاهی
جدی که مستقیم به جلو بود، گفت:

-از کنار من جم نمی‌خوری. بالا یه اتاق کوچیکه؛
دوتایی می‌ریم اون بالا. قشنگ دید داره به تمام این
اطراف. اگه کسی بخواد به ما نزدیک بشه، زودتر از
همه می‌فهمیم.

-باشه بریم!

برگشت و چپ‌چپ نگاه کرد:

-سریع "باشه باشه" نگو! اگه بخوان بیان تو، من و تو زودتر از همه گیرشون می‌افتیم. تا از اون بالا بیایم پایین می‌رسن بهمون!

-من بهت اعتماد دارم. تو نمی‌ذاری هیچ اتفاقی برامون بیفته!

-تو اگه یه ساعت دیگه خونه نباشی خاله دیوونه می‌شه. باید می‌رفتی ماری!

-هیچ اتفاقی نمی‌افته!

فقط امیر داخل انباری بود؛ لباسش را عوض کرده و سروشکلش کاملاً شبیه یک آدم بی‌سر و پا شده بود. پیراهن آستین‌بلند و شلوار کتان مشکی‌اش را با زیرپوشی سفید و شلوار لی عوض کرده بود. موهایش را هم خیس کرده و به جلوی سرش آورده بود! در این وضعیت حتی جمال‌بنگی هم از او موجه‌تر به نظر می‌آمد. ما را که دید دستش را بالا انداخت و با عصبانیت گفت:

-چرا برگشتین، چی شده؟

امید نگاهی به طبقه‌ی بالا انداخت و گفت:

[22:03 18.06.21]

#پارت 213

#برای_مریم

-می‌مونیم با هم می‌ریم.

امیر دستش را به سمت من گرفت:

-ماری باهامونه؛ باید بری!

امید بی‌توجه گفت:

-می‌رم بالا اگه خواستن بیان این‌ور خبرتون می‌کنم.

به احمد و یاور هم بگو تو حیاط بمون؛ تا لحظه‌ی

آخر درگیر نشن! احتمالاً همین دو نفر شک کردن

بهشون و اومدن دنبالشون. کسی باهاشون نیست. اگه

در زدن و نتونستی از پششون بریای من سریع می‌آم

پایین. فقط بکشونشون تو حیاط که کارمون راحت

باشه!

بیشتر حرف‌هایشان کلی بود و فقط خودشان منظور

هم را می‌فهمیدند. مثلاً من نمی‌دانستم امیر با شلوار

لی و زیرپوش کهنه‌اش چطور می‌خواهد دو نفر آدم

را که معلوم نیست به چه شک کرده‌اند و دنبال احمد و یاور راه افتاده‌اند به داخل حیاط بکشاند و یا از پسرشان بریباید و سرشان را به طاق بکوبد.

از پله‌ها بالا رفتیم و از یک‌راهروی تاریک و باریک وارد اتاقی شدیم که فقط کمی از لانه‌ی مرغ و خروس‌های کل‌شعبان بزرگتر بود. پنجره‌ی کوچکی داشت که امید تا رسید به طرفش رفت. دستش را چند بار روی شیشه‌ی پنجره کشید و شانه‌اش را به دیوار کنارش تکیه داد و سرش را کمی به پنجره نزدیک کرد و چند دقیقه‌ای به همان شکل ماند.

کف اتاق پر از تخته چوب‌های بزرگ و کوچک بود. چندتا از آن‌ها را از روی زمین برداشتم و به گوشه‌ای انداختم تا بتوانم روی زمین بنشینم و به دیوار تکیه بدهم. امید سرش را به عقب آورد و تکیه‌اش را از روی دیوار برداشت و رو به من ایستاد. در تاریکی اتاق، تنها شانس‌ی که داشتیم این بود که می‌توانستیم هم‌دیگر را خوب ببینیم. به طرف من آمد و حین نشستن کنارم گفت:

-تاریکه؛ خیلی خوب نمی‌شه بیرون رو دید، فقط همون دو نفری که یاور می‌گه و ایستادن و معلوم نیست دنبال چن که گم نمی‌شن برن!
شانه‌اش را به من تکیه داد و سرش را به دیوار!
دستش را روی پایم گذاشت:

-نمی‌دونم اسم قانونی که از یه چیز فرار می‌کنی اما اون با سرعت به طرفت می‌آد و در نهایت بهت می‌رسه چیه!

سرش را به طرفم حرکت داد و پچ‌پچ کرد:

-من هرگز دوست نداشتم وقتی رابطه‌م با زندگیم عین رابطه‌ی دو تا مچ‌اندازه که تمام زورشون رو می‌زنن تا مچ همدیگر رو بخوابونن، وابسته‌ی هیچ‌زنی باشم و یا زنی رو وابسته به خودم کنم؛ اما نتونستم!
درست در جایی که فکرش رو نمی‌کردم و ا دادم!
سرم را در فاصله‌ی کمی از سرش به دیوار تکیه دادم و نگاهش کردم:

-الان پشیمونی؟!!

-ماری تو هیچ‌وقت ندیدی که مامان بزرگم چطوری با شیبه‌ی اسب از جاش می‌پره! در و دیوار رو می‌گیره

و بلند می‌شه تا خودش رو برسونه به ایوون و ببینه
 اسبی که صداش می‌آد آشناست! ببینه می‌شه این بار
 مردی که باهاش خداحافظی کرده و قول برگشتن داده،
 به قولش وفا کنه و برگرده! زندگی برای مردی که
 مامان بزرگم رو گذاشت و رفت، مرگ یکبار و شیون
 یکبار بوده؛ اما برای مامان بزرگم همیشه مرگ و
 همیشه شیونه! ماری من واقعاً نمی‌خوام یه وقتی بیاد
 که روزای زندگیت بشن شبیه روزهای مادر بزرگم!

یک دفعه دستانش را از دیوار پشت کمرم رد کرد و در
 آغوشم کشید. سرش را نزدیک موهایم آورد و گفت:

-اما نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم که از جداییمون
 ناراحت نباشم و تو رو باز نخوام. نمی‌تونم ماری!
 کاش هیچ وقت این قدر دوستت نداشتم!

در آغوشش چرخیدم و کمی فاصله گرفتم. دو زانو
 مقابلش ایستادم. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و
 صورتم را به سمت صورتش که پایین تر بود بردم:

-همه‌ی روزهای زندگی مادر بزرگت که بد نبوده،
 بوده؟ من مطمئنم یه روزا و لحظه‌هایی با بابا بزرگت
 داشته که اگه هزار بار هم برگرده به عقب باز مردی
 رو که انتخاب می‌کنه بابا بزرگته!

امید فشاری به کمرم آورد و زمزمه کرد:

-حتماً داشتن؛ منم مطمئنم که داشتن!

این بار کاملاً در آغوشم گرفت. دستانش را دور کمر و شانه‌ام محکم کرد. سرش را پایین آورد و پشت سر هم و به فاصله‌ای کوتاه اول گونه‌هایم و بعد لبانم را بوسید. تنها یکی از بوسه‌هایش را جواب دادم که سرش را بلند و چشمان بسته‌اش را به‌زور باز کرد. دستش را روی شکمم گذاشت و چشمانش را باریک کرد:

-ماری تو اعلامیه پخش می‌کنی توی دانشگاه؟ ماری من این جمال رو امشب گیر می‌آرم و بیچاره‌ش می‌کنم!

من مست بوسه‌هایش، همه‌ی اتفاقات طبقه‌ی پایین و حتی قبل‌تر از این را از یاد برده بودم. سرم را بلند کردم تا به طرفش بیایم که زودتر متوجه‌ی حرکت و در نهایت خواسته‌ام شد و من را تا جایی که بتواند راحت ببوسد بالا آورد. به جای صورت گردنم را بی‌وقفه بوسید و گفت:

-هنوز هم حساسی و قلقلکت می‌آد؟

جوابش را خود بدنم داد. به محض اینکه لبانش رو
گردنم حرکت کرد، خودم را جمع کردم و دستم را
روی سینه‌اش گذاشتم تا فاصله بگیرم که زورش
چربید و سخت‌تر من را در آغوشش نگه داشت.
سرش را از گردنم جدا کرد و گفت:

-این کاریه که تو با من می‌کنی! وسط این مهلکه به
جای اینکه پشت پنجره باشم؛ کنار توام.

[22:03 18.06.21]

#پارت214

#برای_مریم

دور نبودم از دنیایی که از آن حرف می‌زد؛ آن روی
دیگر سکه‌ی زندگی که همه چیزش متفاوت است!
ریزریز خندیدم برای چیزی بود که هنوز احساس
می‌کردم روی گردنم آرام‌آرام راه می‌رود. دستم را
دور کمرش گذاشتم تا از کوتاه‌آمدنش استفاده کنم و

از جا بلند شوم؛ اما دستم درست نشست روی کلتش!
با وحشت دستم را عقب کشیدم. امید متوجه شد:

-همیشه باهام نیست؛ برای امشب مجبور بودم با
خودم داشته باشم!

-امید آگه با این کلت بگیرنت می‌دونی چی می‌شه؟!
سری تکان داد و از جایش بلند شد. از بالا نگاهم
کرد:

-گفتم که همیشه همراهم نیست!

به سمت پنجره رفت. نگاهی انداخت و سریع به
طرف برگشت و گفت:

-سوار موتور شدن دارن یه راست می‌آن طرف ما!
پنجره را رها کرد و به طرف در اتاق رفت. در آن
را باز کرد و گفت:

-تو همین‌جا می‌مونی، هر چی که شد پایین نمی‌آی تا
خودم بهت بگم.

-امید من...

-ماری هیچی نگو! فقط بمون تا پیام.

در را که پشت سرم بست به طرف پنجره رفتم. هیچ چیز نمی‌دیدم جز تیر چراغ برقی که کوتاه‌تر از تمام ساختمان‌های کهنه و رنگ و رو رفته‌ی اطرافش بود. بخشی از خیابان که با روشنایی از تاریکی دو طرفش جدا شده بود پیدا بود و من هیچ موتوری نمی‌دیدم. همان‌جا کنار پنجره ماندم و هیچ‌کس را ندیدم؛ حتی صدایی هم نشنیدم. ترسیدم و می‌خواستم از اتاق بیرون بروم که با دیدن موتوری با دو سرنشین که از کارخانه دور و دورتر می‌شدند، همان‌جا زیر پنجره سر خوردم و نشستم. چند دقیقه بعد امید هم رسید. قبل از اینکه چیزی بگوید؛ پرسیدم:

-رفتن امید؟

-آره رفتن!

-کی بودن؟ چرا دنبال احمد و یاور راه افتادن!

امید دستش را به طرفم گرفت:

-فعلاً بیا از اینجا ببرمت خیالم راحت بشه!

دستم را در دستش گذاشتم، وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتیم گفت:

- مأمور شهربانی بودن انگار! خونه‌شون همون اطرافه! به امیر گفتن که دو نفر مشکوک به فعالیت سیاسی مضر رو از آرایشگر تا همین دور و بر تعقیب کردن و نتونستن گیرشون بندازن... احتمالاً فکر کردن شعار رو احمد و یاور نوشتن! امیر خلاصشون کرد؛ گفت تمام این کارخونه‌ها در پشتی داره و هر کی هم بوده تا الان در رفته! احمد و یاور رو هم از در پشتی فرستادیم برن. امیرم بهشون سند اینجا رو نشون داد که به نام باباست، فعلاً رفتن.

امیر پایین پله‌ها منتظرمان بود:

-من تا صبح اینجا می‌مونم؛ بهشون گفتم یه سری ماشین‌آلات رسیده برامون و تا یه نگهبان بگیریم شبا می‌مونم همین‌جا. ممکنه تا صبح دوباره برگردن. شما این دفعه دیگه واقعاً برید!

امید دستی به پشتش زد و گفت:

-صبح خونه منتظرتم.

لحظه‌ی آخر، قبل از پا گذاشتن به محوطه‌ی پشت ساختمان، به عقب برگشتم و دستی برای امیر که ایستاده و نگاه‌مان می‌کرد تکان دادم. جوابم را با

تکان دستش داد. خاله‌تیریا در دو سالی که امید زندان بود به اندازه‌ی ده سال شکسته‌تر شده بود!

امید بدون لحظه‌ای توقف و مکث با سرعت به سمت میدان شهیاد راند. شک داشت‌م جمال‌بنگی این‌همه منتظر مانده باشد. تا امید ماشین را نگه داشت پیاده شدم و ماشین همایون را در جایی که با او قرار داشت‌م ندیدم. هر چه به اطراف نگاه کردم نبود. امید صدایم زد:

-ماری بیا بریم، خاله تا الان کلی ترسیده و نگرانت شده! دیر کردیم جمال رفته، ماشین همایونم هر جا برده باشه فردا می‌آره دانشگاه بهت می‌ده. همایونم اگه حرفی زد بگو ماشینش دست امیره!

نگاه دیگری به اطرافم انداختم و سوار اتومبیل شدم. تمام راه امید ساکت بود و تنها حرفی که زد این بود که دیگر هیچ اعلامیه‌ای در دانشگاه پخش نکنم. نرسیده به خانه پیاده‌ام کرد و خواست تا دم در خانه همراهم بیاید. دوشادوش هم به سمت خانه حرکت می‌کردیم که کسی اسمم را صدا زد. هر دو به آن طرف خیابان برگشتیم و جمال را دیدیم. سریع به طرفمان آمد و با عصبانیت رو به من گفت:

-کجا بودی تو؟ دو ساعته من رو کاشتی اونجا، رفتی
برای خودت گردش؟!

امید جوابش را داد:

-دست خودش نبود؛ گیر کرد.

به ماشین همایون که آن طرف خیابان پارک بود
نیم‌نگاهی کردم و گفتم:

-تو خونه‌مون رو بلد بودی؟

جمال سوئیچ را به سمت گرفت:

-لازم بود بدونم. دیگه هم سراغ من نیا. نمی‌کشم من!
امشب برای من و هفت‌پشتم بسه.

امید من را کنار زد و رو برویش ایستاد:

-بهترین کار همینه که دیگه سراغش نیای! کافیه هر
چی خودت رو زدی به اون راه که مثلاً هیچ‌کاره‌ای!

جمال نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت:

-جناب‌عالی؟

امید دستم را گرفت و رو به او گفت:

-یه پنج‌دقیقه صبر کنی هم می‌آم می‌رسونمت و هم
بهت کامل خودم رو معرفی می‌کنم.

به دست در هم گره خورده‌ی من و امید نگاهی انداخت
و به روی خودش نیاورد که چه در سرش می‌گذرد و
چه حدسی می‌زند. بحث را با سؤالش از من کاملاً
منحرف کرد:

-بالاخره شعار خودت رو روی دیوار نوشتی؟

-گفتم که می‌نویسمش!

امید متفکر نگاهش کرد:

-شعار تو چیه؟

جمال‌بنگی به خنده افتاد:

[22:03 18.06.21]

-بهم می‌خوره شعارم چی باشه؟ نان، مسکن، آزادی
خوبه؟!

امید شانه بالا انداخت:

-بهتر از هیچیه!

-اتفاقاً شعار من همین هیچیه! ما جهان سومیا به یه سرپرست قدرِ گردن کلفت نیاز داریم تا راه و چاه رو نشونمون بده. دست و پای الکی نزنید.

امید ضربه‌ی آرامی به بازویش زد:

-اون گوسفنده که چوپون می‌خواد! برو پیش ماشینم منم الان می‌آم.

جمال عقب عقب رفت و قبل از دور شدن گفت:

-ماشین رو یادتون نره ببرین تو!

وقتی فاصله‌اش با ما زیاد شد؛ امید دستش را روی پهلویم گذاشت:

-ماری همیشه به این فکر کن که زرنگ‌تر از تو زیاده! ممکنه جایی که فکرش رو نمی‌کنی گیر بیفتی! ما باید با هم مفصل حرف بزنیم؛ تا اون روز هیچ‌کاری نکن.

-جمال کاری به جریانات سیاسی نداره. اون دلش نمی‌خواد تو این فضاها باشه.

لبخند زد:

-یه آدم که دلش نمی‌خواد توی این فضاها باشه چرا همیشه پاش وسط معرکه‌ست؟! همه رو هم

می‌شناسه! خیلی هم سرش تو کاره، منتها جار
 نمی‌زنه که من چی تو سرمه. آدم زرنگیه!
 سکوت کردم و به جمال که خیلی دور شده بود نگاه
 کردم.

-برو تو ماری!

-تو که امشب جایی نمی‌ری؟

-نه من امشب خونم. آخر شب از خونه زنگ می‌زنم
 و قطع می‌کنم تا خیالت راحت بشه که هستم.

زنگ آیفون را خودش زد و وقتی صدای همایون را
 از داخل حیاط شنید زیر لب خداحافظی کرد و دور شد.
 همایون هر چه قدر که از دیرکردن من عصبانی بود
 سر در حیاط خالی کرد. تا به انتها آن را کشید و
 یک‌دفعه رهایش کرد:

-کجا بودی ماری؟! برمی‌داری ماشین رو می‌بری و
 سه چهار ساعت بعد می‌آی خونه؟ برو تو خودت
 جواب مامان رو بده. هی می‌گه چرا ماشین می‌دی
 بهش!

سوئیچ را به طرفش گرفتم و گفتم:

-من خسته‌م همایون، ماشین رو بیار تو!

خستگی که از آن حرف زده بودم بیشتر از همه روی
لحنت تأثیر گذاشته بود. همایون رعایت حال را کرد و
سوئیچ را گرفت. روی صندلی حیاط نشستم تا ماشین
را به داخل بیاورد. مامان روی تراس خانه ایستاده
بود و داد و بیداد می‌کرد:

-ماری تو و همایون دقم بدین راحت می‌شین؟ باباتون
زنده بود کدومتون جرأت داشتین این‌موقع شب بیاین
خونه؟

همایون ماشین را داخل آورد و در جای همیشگی‌اش
پارک کرد. بلند شدم تا به سمتش بروم و همراه هم به
داخل خانه برویم که به جای رفتن به داخل خانه به
سمت من آمد. بسته‌ی پولی را مقابلم گرفت و گفت:
-این بسته‌ی پول مال توئه؟ تو داشبورد ماشین بود!
آدمم بگویم مال من نیست؛ اما سریع پشیمان شدم:
-آره مال منه!

جمال آدم فراموشکاری نبود که پولش را جا بگذارد!

[22:03 18.06.21]

#پارت 215

#برای_مریم

بسته‌ی پول را از دستش کشیدم و چرخیدم تا به سمت خانه بروم؛ اما بازویم را گرفت:

-این پول برای چیه؟

سرم را بی‌حوصله تکان دادم. امشب را فقط یک خواب عمیق می‌توانست ختم به خیر کند:

-برای چی می‌خواستی باشه؟! پولمه دیگه!

-چرا تو داشبورد ماشین گذاشتیش؟

-همایون ول کن تو رو خدا! می‌خوام قرض بدم به یکی از بچه‌ها! امشب ندیدمش؛ می‌خوام فردا ببرم بهش بدم.

-تا الان کجا بودی ماری، با امید بودی؟

به طرفش برگشتم. خودم را با حرکتی به یک‌طرف کشیدم و بازویم را از دستش بیرون آوردم:

-چرا باید با امید باشم؟

دستپاچه گفت:

-حدس زدم با اون بودی!

جوابش رو سوال کردم:

-حدس زدی با اون بودم؟

سرش را پایین برد تا لبخندش را نبینم. وقتی سرش را بلند کرد هنوز لبخند روی لبش بود:

-زنگ زدم ببینم با آذری یا نه، اون حدس زد!

-همایون دیگه وقتی من نیستم یا دیر می‌آم خونه،

زنگ زنن به آذر! به هیچ‌جا زنگ نزنید! ای بابا ...

سعی کردم عصبانیتم تنها برای خودم بماند، اما فریاد

آخرم کار را خراب کرد. از همان روزی که دلیل

واقعی رفتنم به رشت را از آذر پنهان نگه داشته و با

وجود اصرارهایش نگفته بودم که هدفم رفتن به

افتتاحیه‌ی کازینو است، او دیگر به من اعتمادی

نداشت؛ چون مطمئن بود من دروغ گفته‌ام. به روی

هم نمی‌آوردیم؛ اما من می‌دانستم آذر به هر دری

می‌زند تا دلیل این کار من را بفهمد. این میان‌شکی

که از گذشته تا به امروز نسبت به من و احساسم

نسبت به امید داشت، باعث می‌شد فکر کند دیدار

کوتاه من و امید در خانه‌ی ننه‌پوری کار خودش را

کرده است و من دوباره همان دختر احساساتی مطیع

در مقابل امید شده‌ام. در خیلی از موارد توانسته بودم آذر را از متن اصلی ماجرا و کارهایم دور نگه دارم و این بار در مورد رابطه‌ی خودم و امید هم می‌خواستم این کار را بکنم. هر چند می‌دانستم او هم مشغول انجام کارهایی است که من از آن بی‌خبرم. رابطه‌ی او با هرمزکیان و برادرش من را می‌ترساند. آذر بلندپرواز بود و هر چیزی او را راضی نمی‌کرد. کیان این نقطه‌ضعف آذر را خوب شناسایی کرده بود. وعده و وعیدهای هرمزکیان می‌توانست او را به خطا و ا دارد.

آخر شب امید همان‌طور که گفته بود زنگ زد و قطع کرد. عمه‌بهنوش بر مردم‌آزار لعنت فرستاد؛ اما من خیالم جمع شد و به اتاقم رفتم تا ترس و خستگی شبی را که پشت سر گذاشته بودم در تخت‌خواب رها کنم و بخوابم. تا وقتی که شب در تاریکی کامل بود، خیال می‌کردم داخل همان اتاقک و کنار امید هستم، اما در تاریک و روشن هوای صبح، چندباری چشم باز کردم تا روشنایی محض را پیدا کنم و از خواب بلند شوم و به خانه‌ی خاله زنگ بزنم. هر بار با تصور اینکه هنوز امیر به خانه نرسیده غلتی می‌زدم، دوباره چشم می‌بستم و خوابم می‌برد. خواب می‌دیدم

امیر به خانه رسیده و حالش خوب است و با تصور این‌که خواب نبوده‌ام و در بیداری از بازگشت او به خانه خبر گرفته‌ام، دیگر تا وقتی که آفتاب بالا نیامد، چشم باز نکردم. همایون بود که بیرون از اتاق صدایم زد و بیدارم کرد:

-ماری اگه ماشین رو لازم داری تا ظهر برات می‌آرم.

روی تخت نشستم. به ساعت نگاه کردم و بعد به شلواریکم! فهمیدم مرز خواب و بیداری را گم کرده‌ام و هنوز نمی‌دانم امیر به خانه رسیده است یا نه!

دستانم را به دو طرف کش آوردم و از تخت بلند شدم.

صدای ماشین همایون می‌آمد و بوقی که برای خداحافظی می‌زد. بدون اینکه سروصدایی ایجاد کنم

خودم را به پاگرد پله‌ها رساندم و شماره‌ی خانه‌ی

خاله‌ثریا را گرفتم. انتظار هر کسی را برای

جواب‌دادن می‌کشیدم، غیر از خود امیر. صدایش را

که شنیدم، نتوانستم غافلگیرشدم را پنهان نگه دارم:

-امیر اومدی خونه؟!!

-سلام، آره اومدم.

جواب سلامش را دادم و پرسیدم:

- دیشب مشکلی که برات پیش نیومد؟
- نه، همه چیز خوب بود. فقط تو که به کسی حرفی نزدی؟
- به کی؟
- همایون، خاله!
- گوشی را با خودم تا سمت نرده‌ها کشیدم و نگاهی به پایین انداختم:
- نه چرا باید بگم بهشون، امید هست؟
- مکثی کرد و گفت:
- نه نیست!
- کجا رفته؟
- رفته کیاکلا!
- با تعجب پرسیدم:
- کیاکلا؟
- آره با احمد نیم‌ساعت پیش رفتن!
- سریع پرسیدم:
- چرا به من چیزی نگفت؟

-قرار داشتین هر جا رفت بهت بگه؟ اون مال قبلنا بود!

لحنش شوخی بود؛ اما من ناراحت شدم.

[22:03 18.06.21]

گوشی را به قصد گذاشتن سرجایش از گوشم دور کردم که امیر در صدد جبران حرفش برآمد:
-منم نمی‌دونم چرا رفته! حتماً خودش دلیلش رو بهت می‌گه!

انتظار داشتم امید هم مثل من تا بیدار شد دلش بخواهد که با هم حرف بزنیم!

بعد از این خبر، بدترین اتفاق این بود که آقافیروز تماس بگیرد و بگوید به دفترش بروم. هر چه گفت زیر بار نرفتم و قول فردا را دادم؛ اما حرفی که در آخر زد برای رفتن مشتاقم کرد:

-خانم ثابت می‌خوای بیا، می‌خوای نیا! همون یارو که از طرف رئیسش زنگ می‌زنه و هر بار یه‌جور ما رو مستفیض می‌کنه، گفته یه کار مهم باهاتون داره؛

ساعت دوازده هم گفت زنگ می‌زنه و کارش رو می‌گه، خود دانی!

زودتر از دوازده خودم را به دفتر نشریه رساندم و منتظر ماندم. تلفن درست سر ساعت دوازده زنگ خورد. دست جلو بردم تا گوشی را بردارم که آقافیروز زودتر از من برداشت و محکم "الو" گفت. بعد از مکثی که به نظر می‌رسید برای گوش دادن به حرف طرف مقابلش باشد گفت:

-بهتره واقعاً حرفی که می‌خواین بزنین مهم باشه و گر نه این آخرین باریه که توی این دفتر کسی بهتون جواب می‌ده!

بلافاصله گوشی را به دست من داد. از دستش گرفتم و به گوشم نزدیک کردم. نگاهم به آقافیروز بود که خیره شده بود به من. زاویه‌ی ایستادنم را کمی تغییر دادم تا روبرویش نباشم:

-الو بفرمایید؟

-سلام خانوم ثابت، خوبید؟

بیش از حد معمول راحت و با طمأنینه حرف می‌زد. صدا همان صدای مرد قبلی بود.

-من خوبم! می‌شه زودتر حرفتون رو بزنید؟
 -یادمه دفعه‌ی قبل که با هم حرف زدیم شما
 می‌خواستین با خود دوست من حرف بزنید.
 -الان علاقه‌ای ندارم!

آقایروز میزش را دور زد و سرش را به معنای
 نارضایتی از این وضع تکان داد!
 -نه این‌طور نیست! شما مشتاقید که با خود ایشون
 صحبت کنید! امشب ساعت نه منتظرتون.

و بعد بدون اینکه اجازه‌ی حرف دیگری را به من
 بدهد تلفن را قطع کرد. گوشی به دست ثانیه‌ای به
 آقایروز نگاه کردم و گفتم:

-حالشون خوش نیست! می‌گه ساعت نه شب
 منتظر من!

-کجا؟

می‌خواستم لبخند بزنم؛ اما نمی‌شد:

-بازیش گرفته؛ ساعت تعیین کرد، اما جا رو نگفت!

[22:03 18.06.21]

#پارت 216

#برای_مریم

آقافیروز با کشاندن لب‌هایش به سمت چپ صورتش،
به نشانه‌ی اینکه از حرف‌های شخص پشت تلفن سر
در نیاورده، گفت:

-قراری هم در کار نیست، یه چیزی گفته!

اما دو انگشتش که دور استکان کمرباریک حلقه شده
بود، چیز دیگری می‌گفت. آنچه در سرش می‌گذشت
متفاوت با چیزی بود که بر زبان آورد. عقب‌نشینی
کرد تا من را در موقعیت حمله قرار دهد!

-اگه یه‌بار دیگه زنگ‌زدن جوابشون رو ندید، همون
لحظه قطع کنید تا این‌طوری کنفت نشیم!

انتظار داشت حرفی غیر از این بزنم تا سر از
فکرهایم درآورد و بگویم چطور می‌شود ساعت قرار
را بگویند؛ اما مکان قرار را نه!

مجبور شدم به‌خاطر اینکه آقافیروز نفهمد چه‌قدر
عجله دارم تا هر چه زودتر از نشریه بیرون بزنم،

ناهار را آنجا بمانم و بعد از آن یکساعت بنشینم و به دوراندیشی‌هایش راجع به آینده‌ی رهسپار گوش کنم؛ به گله و شکایتش مبنی بر ناراضی بودن از روال تکراری و معین نشریه و اینکه کسی هم توصیه‌هایش را جدی نمی‌گیرد. حرفی که در اولین دیدارمان به من گفته بود هیچ‌وقت از یادم نمی‌رفت:

"نگذار زیردستانت هرگز صورت راضیات را ببینند، آن‌وقت فکر می‌کنند خیلی مؤثر واقع شده‌اند و درجا می‌زنند!"

وقتی حرف کشید به مقایسه‌ی نشریه‌ی رهسپار با فیگارو، فرصتی پیش آمد تا بهانه‌ای برای بیرون رفتن از نشریه پیدا کنم. از روی صندلی‌ام بلند شدم و خودم را نه اینکه عصبی باشم؛ عصبانی نشان دادم و گفتم:

-مادر جون من همیشه می‌گه اندازه‌ی سرتون کلاه بخرین! آقای رستگار اینجا ایرانه! ما هنوز جرأت نداریم از هم بپرسیم آیا حکومت پادشاهی که توش یک نفر بی‌پرو برگرد حرف اول و آخر رو می‌زنه ایرادی داره یا نه!

خندید:

- خانوم ثابت ما اولین کشور توی کل جهان بودیم که نظام پادشاهی داشتیم! لابد ایرادی نداره دیگه! ما که از اجدادمون باهوش‌تر نیستیم؛ هستیم؟
عصبانیتی که از آن نقاب ساخته بودم را محکم‌تر روی صورتم نگه داشتم:

-من باید برم آقافیروز! فقط قبلش بهتون بگم که یه موضوع جالب برای ستون دوربرگردان دارم.
به طرف در رفتم که به دنبالم از پشت میزش بیرون آمد و گفت:

-راجع به چیه؟

در را باز کردم و فقط سرم را به سمتش برگرداندم:
-شعارنویسی روی دیوارهای مراکز مهم!
ابرویی بالا داد و گفت:

-این رو که مجبور می‌شی از سر و دُمش بزنی تا در اینجا رو گل‌نگیرن!

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-می‌خوام از زاویه‌ای متفاوت بهش پردازم؛ مثلاً درباره‌ی شعارنویس شدن زن‌ها بنویسم!

اخم‌هایش از هم باز شد؛ اما من تقریباً فرار کردم. اگر این موضوع را می‌توانستم در ستون دوربرگردان بیاورم، کمک بزرگی به امید و آن اتاق فکرش که نمی‌دانستم چه کسانی در رأسش هستند؛ می‌شد!

تمام مسیر نشریه تا خانه، همه‌ی آدم‌های اطرافم را در نگاه اول قاصد آدرسی می‌دیدم که پشت تلفن حرفی از آن زده نشده بود؛ اما دست خالی به خانه برگشتم. وقتی در خانه را پشت سرم بستم به اندازه‌ی دیشب خسته و کسل بودم؛ با این تفاوت که دیشب حداقل سرخورده نبودم.

مامان روی تراس خانه آستین بلوزش را تا آرنج بالا داده و گل‌گلدان‌های کوچک را به گلدان‌های بزرگ‌تر انتقال می‌داد:

-ماری فکر کردی یه زنگ بزنی بگی مامان من ناهار نمی‌آم همه چی تمومه؟ فقط من که توی این خونه نیستم، عمه‌ت سر ناهار غره‌اش رو به من می‌زنه!
به جای رفتن به داخل خانه به طرفش رفتم. خم شدم و سرش را بوسیدم و گفتم:

-مجبور شدم بمونم دفتر نشریه! الان هم می‌رم واسه دوتامون چایی می‌ریزم می‌آرم.

-گلدان در دستش را روی سکو گذاشت و گفت:

-من کارم تموم شده؛ تو برو چاییت رو بریز، می‌آم تو الان.

به داخل خانه رفتم و بعد از درآوردن بلوزم و انداختن آن روی میبل به آشپزخانه رفتم. سرورخانم روی صندلی سرش را به دیوار تکیه داده و خوابش برده بود. تا قوری را برداشتم و چای را داخل استکان ریختم بیدار شد و پرسید:

-ساعت چنده؟

-سه نشده هنوز! برو تو سالن بخواب سرورخانم، گردنت درد می‌گیره اینجوری.

از روی صندلی بلند شد و به طرف سینک ظرفشویی رفت:

-چرت زدم بسه!

یک استکان دیگر برداشتم تا برای او هم چای بریزم که مانع شد و گفت:

- من نمی‌خورم، کار دارم الان.

سینی به دست به سمت سالن رفتم و منتظر مامان نشستم. تا آمد می‌خواست سرور خانوم را هم صدا بزند که گفتم:

-نمی‌خوره مامان!

آستین بلوزش را پایین داد و استکان چایش را برداشت. خیره به من آهسته چایش را نوشید:

-ماری تو چرا یکی در میون کلاسای دانشگاهت رو می‌ری؟! مگه تو همون ماری نیستی که همه‌ی کاراش رو رها می‌کرد تا غیبت نکنه؟ حالا چی شده که ...

دستانم را بالا آوردم و گفتم:

[22:03 18.06.21]

#پارت 217

#برای_مریم

-رحم کن مامان، خودم می‌دونم! یه خرده سرم شلوغه.

یکدفعه استکان چایش را روی زمین گذاشت و گفت:

-راستی یکی ظهر اومد یه نامه برات آورد.

-نامه برای من؟

اخمی کرد و چشمش را ریز کرد:

-خودش گفت نامه، اما فقط یه آدرسه.

نزدیک بود استکان از دستم رها شود. سریع از جا بلند شدم:

-کجاست؟ چرا الان می‌گی مامان؟!!

روی مبل جابه‌جا شد و میز تلفن را نشان داد:

-همین الان رسیدی دیگه! کنار گوشی گذاشتمش.

قبل از اینکه حرفش را تمام کند من با همان نگاهش به سمت تلفن رفته بودم. پاکتی کنار گوشی بود که در

آن باز شده بود. شتابم برای دیدن داخل آن باعث شد

نتوانم بیشتر از یک نگاه گله‌آمیز به مامان بکنم که

پاکت را باز کرده بود. کاغذ کوچکی را که داخل پاکت

بود بیرون کشیدم. چندبار خواندم و آن را پشت و رو

کردم و جز آدرس کافه‌ای در سوهانک چیز دیگری

پیدا نکردم. پاکت نامه را بالاتر گرفتم و به مامان
نشانش دادم:

- فقط همین بود مامان؟

مامان نگاهی به من و نگاهی به پاکت کرد و گفت:

- آره فقط آدرس بود! کجاست اینجا؟

پاکت را آرام پایین آوردم و هیچ چیز جز دروغی
شاخدار به فکرم نمی رسید تا به مامان بگویم:

- یکی از بچه های دانشگاه امشب تولدش، دعوت
کرده!

مامان چپ‌چپ به پاکت نگاه کرد:

- خب مثل آدم دعوت می کردن! این جنگولک بازی
چی؟! می‌خوای بری؟

همین‌طور مات نگاهش کردم. جواب این سؤال را
خودم هم نمی‌دانستم:

- نمی‌دونم!

دوباره کلمات به ظاهر فقط آدرس یک کافه‌ی روی
کاغذ را خواندم و هیچ چیز دستگیرم نشد.

چای نوشیدن با مامان را رها کردم و به سمت پله‌ها

رفتم. همین که پا روی پله‌ی اول گذاشتم ایستادم و از مامان که نگاهش هنوز دنبالم بود پرسیدم:

-مامان امروز با خاله‌تريا حرف نزدی؟

نگاهی به دوطرفش کرد و یواش گفت:

-حرف زدم، چی شده مگه؟

همان یک پله را رو به عقب آمدم:

-حرفی از رفتن امید به کیاکلا نزد؟

مامان کمی فکر کرد و با شک نگاهم کرد:

-اصلاً حرف امید نشد!

در چشمانش قطار سؤال‌ها را می‌دیدم. امروز خوب یاد گرفته بودم چطور فرار کنم، پله‌ها را یکی‌دوتا بالا رفتم و پاگرد پله را تازه رد کرده بودم که گفت:

-اگه امید رفته بود کیاکلا تريا بهم می‌گفت!

غروب تصمیم آخرم را گرفتم. من با رفتن چیزی را از

دست نمی‌دادم؛ اما با نرفتن شاید فرصت فهمیدن

خیلی چیزها را از دست می‌دادم. خلاص شدن از دست

عمه‌به‌نوش که از رنگ قرمز پیراهنم خوشش

نمی‌آمد، سخت‌تر از همایون و مامان بود که

بهانه‌شان شب و تاریکی بود. برای راضی‌کردنش

جوراب پارازین مشکی بلندی پوشیدم که فقط کمی توانست او را از موضعش پایین بیاورد. وقتی راضی‌تر شد که قبول کردم همایون من را برساند. داخل ماشین شیشه‌ها را بالا دادم تا باد موهایم را به هم نریزد. همایون در فکر بود و هرازگاهی برمی‌گشت و نگاهم می‌کرد. هر بار لبخند می‌زدم تا پوششی باشد بر التهاب بی‌پایان و خوره‌وار درونم. نرسیده به کافه آسمان که محل قرارمان بود، نگه داشت. خواست منتظر بماند که طولانی‌بودن زمان جشن را بهانه کردم و او را فرستادم. فضای یک کافه نمی‌توانست ناامن باشد.

مقابل در کافه که زیر سقف جلو آمده‌ی ساختمان پنهان شده بود، چندتا لامپ روشن بود که لامپ وسط برای جلب توجه روشن و خاموش می‌شد. وقتی همایون خیابان را دور زد، دستگیره‌ی در را پایین دادم.

بوی عطری شبیه سیب و رز همراه با گرمایی که فقط به‌خاطر خنکی بیرون حس می‌شد، زودتر از همه به استقبالم آمد. کافه سالی بزرگ و سقفی کوتاه داشت و بالای هر میز لامپی روشن بود و بقیه‌ی فضاها

خالی تاریک! چندتایی از میزها اشغال شده و بیشتر آن‌ها خالی بود. آرام به سمت پیشخانی که دو نفر پشت آن ایستاده بودند، رفتم. یکی از آن‌ها تا من را دید دستمال داخل دستش را به مرد کناری اش داد و به سمت آمد. سرش را به طرفم خم کرد و با صدایی که لحنش به شدت جدی بود پرسید:

-خانوم ثابت؟

نیم‌نگاهی به اطرافم و دو زن و مردی که حس می‌کردم تمام حواسشان به من است انداختم و گفتم:

-خودم هستم!

دستش را دراز کرد و راهرویی را نشانم داد:

-خانوم ثابت بفرمایید انتهای راهرو که راه داره به حیاط مجموعه‌مون. چند دقیقه‌ای منتظر بمونید کسی که دعوتتون کرده می‌آد!

-برم داخل حیاط پشتی؟

دو قدم برداشته بود تا من راهنمایی کند. لبخندی زد و ایستاد:

-اگه ممکنه بله!

نگاه دیگری به آدم‌های دور میزها و فضای دنجی که برای هر کدامشان فراهم شده بود انداختم و به سمت راهرو رفتم. مرد پشت پیشخان در را که برایم باز کرد رو به من گفت:

-خانوم ثابت چند دقیقه‌ای لطف کنید منتظر بمانید تا برسند خدمتون.

سری برایش تکان دادم و بیرون رفتم.

[22:03 18.06.21]

باد خنکی که در حیاط چهارگوش و کوچک کافه دور می‌زد و شاخه و برگ‌های تنها درخت حیاط را به حرکت درمی‌آورد، من را هم بی‌نصیب نگذاشت؛ لابه‌لای موهایم رفت و لبه‌های پیراهنم را به یک‌طرف جمع کرد. نوری در انتهای حیاط بود که کم‌سو و بی‌رمق بودنش، ابهت ترسناکی به آن داده بود. بقیه‌ی جاها تاریک بود. دقایقی ماندم و کسی نیامد. از آمدن پشیمان شده بودم! مهلکه‌ای بود که با دستان خودم در آن گیر افتاده بودم. ترس و پشیمانی چاره‌ای جز برگشتن به داخل ساختمان برایم باقی نگذاشت؛ از

همان در پشتی که آمده بودم، برگشتم. وقتی از راهروی تنگ گذشتم و سالن را دیدم، در جا ایستادم. هیچ شباهتی با چند دقیقه پیشی که آن را ترک کرده بودم نداشت! آدم‌هایش غیب شده بودند. روی هر میز شاخه‌ی گل رزی بود و روشنایی‌اش دو برابر شده بود. فضاهای خالی تاریکی دیگر وجود نداشت. آن دو مرد پشت پیشخان هم نبودند. دور خودم گشتم. دلم می‌خواست فریاد بزنم و کمک بخواهم. از جایی که من بودم تا در کافه راهی نبود؛ می‌توانستم راحت پا به فرار بگذارم و زیر میز هم آدم‌هایی مخفی نشده بودند که بتوانند جلویم را بگیرند؛ اما رزهای قرمز روی میزها پای رفتنم را سست کردند! از پله‌های چوبی مارپیچ پشت پیشخان صدای قدم‌برداشتن و پایین آمدن کسی را شنیدم. به پشت یکی از میزها رفتم تا پناه بگیرم. از پوشیدن پیراهن کوتاه قرمز پشیمان پشیمان بودم و حتی موهایی که فر کرده بودم.

پاهای مردی که از پله‌ها پایین می‌آمد، اولین چیزی بود که از او دیدم. پیشخان نمی‌گذاشت کامل او را ببینم؛ نیم‌رخش را دیدم و همین قدر از او کافی بود که ترسم گورش را گم کند. از شدت غافلگیری و هیجان اسمش روی زبانم نمی‌چرخید. از پشت میز بیرون

آدم و منتظر ایستادم، با اشتیاقی که دیگر روح و تنم
بیشتر از آن را تاب نمی‌آورد لبخند زدم. قدم آخر را
برداشت و پله‌ی آخر را پایین آمد. به همه‌ی میز و
صندلی‌هایی که بین ما بودند لعنت فرستادم:

-امی ... د!

اسمش را هر چند نامفهوم، اما بالاخره صدا زدم.
لبخند زد. ابرویی بالا داد و اشاره‌ای به پیراهن کوتاه
قرمز کرد:

-مریم چه قدر قشنگ شدی! مثل یه تیکه ماه!

دستم را به سمت صورتم بردم تا اشک و اشتیاقم را
پنهان کنم:

-به‌خدا من امروز فقط به این خاطر اومدم که ببینم
اون آدم تویی، من می‌دونستم نرفتی کیاکلا، همه‌ی
وجودم می‌خواست تو باشی! اگه نبودی دیگه جونی
تو من نمی‌موند که این بیراهه رو برگرده خونه.

جلوتر آمد. دستانش را از هم باز کرد:

-بیا پیشم! فکر دیشب، گیرافتادن تو اون دخمه و
بغل‌کردنت دیگه صبر نداشته برام.

وقتی دید حرکتی جز خیره ماندن و اشکریختن ندارم،
قدم دیگری به سمت برداشت:

-بیا مریم که من دنباله‌ی همون آدم دیشبیم؛ ولی بدون
ترس و دلهره‌هاش!

آرام لب زد:

-بیا ...

[22:03 18.06.21]

#پارت218

#برای_مریم

نرفتم. خودم را پشت میز و صندلی‌ها نگه داشتم تا
باز هم صدای نجاگونه‌ی "بیا" یش را بشنوم. بیشتر
از همیشه دلم می‌خواست به امید نگاه کنم و در
آغوشش باشم؛ دو سال مدت کمی نبود تا من بفهمم
نمی‌توانم بعد از امید دل به کس دیگری ببندم. تمام
مدت من از مردی طلبکار بودم که یک‌باره از

زندگی‌ام رفته بود! و من تلافی رفتنش و یک‌باره تنها گذاشتنم را کرده بودم، نه کارهای پیش از آنش را!
-زود باش!

صندلی مقابلم را با بی‌حواسی کنار زدم. به طرفش قدم برداشتم. اگر جز من و امید کس دیگری در سالن بود، با شنیدن صدای "تق تق" کفش‌هایم حتماً تذکر می‌داد که احتیاط کنم. من به سمت امید پر کشیدم! و زودتر از آنچه که فکر می‌کردم به آغوشش رسیدم. آغوشی که فقط می‌توانست مال من باشد؛ جای من باشد! بوی عطر ملایم تنش را نفس کشیدم و دستان حلقه‌شده‌اش دور کمرم حساری بود که اگر تا ابد هم ادامه پیدا می‌کرد، گله‌ای نداشتم. در یک آن سرهایمان را بلند و به هم نگاه کردیم. امید دیگر یک چریک، طراح هتل نارنج و یا هر کس دیگری با عنوان‌های خاص نبود؛ فقط مردی بود که من در نگاه او خودِ عاشقم را می‌دیدم که درست مثل شب مهمانی خاله‌تیریا با یک نگاه او همه‌ی حساب و کتاب‌های منطقی زندگی‌اش به هم می‌ریزد! دستان امید دور کمرم محکم‌تر شد:

-مریم وقتی از اون بالا دیدم که از ماشین همایون پیاده شدی و اومدی سمت کافه، به خودم گفتم لحظه‌ای قشنگ‌تر از این رو هم می‌تونی ببینی؟
دستانم را از دور کمرش باز کردم و دو طرف صورتش گذاشتم:

-وای امید! چرا نتونیم ببینیم، حتماً می‌بینیم.

مجبورش کردم سرش را تا مرز بوسیدنم پایین بیاورد؛ اما بقیه‌ی کار را به خودش سپردم. همدیگر را مثل دو آدم دل‌تنگی که سال‌ها در فراق هم می‌سوختند بوسیدیم. من بیشتر بوسیدم. دو طرف صورتش را اگر شرم از نگاه خندان امید نبود، بیشتر از ده بار می‌بوسیدم.

دستم را آرام پایین آوردم و بغلش کردم. سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. نمی‌خواستم کوچک‌ترین فاصله‌ای بین من و او باشد. امید سرش را پایین آورد و پیشانی‌ام را بوسید. زمزمه کرد:

-مریم امشب شبیه شب عقلمون شدی! اون شب هم رنگ ماتیکت همین رنگی بود! موهاتم همین قدر بلند، همین قدر هم قشنگ شده بودی!

سرم را روی سینه‌اش حرکت دادم تا نگاهش کنم.
صورتش را نوازش کرد و گفت:

-خودمم نمی‌دونم اون شب رو چطوری صبح کردم؛
فقط می‌دونم دلم می‌خواست بمیرم. اون اشکایی که
جلوی چشم اون همه آدم ریخته بودی مریم ...

انگشتم را روی لب‌هایش گذاشتم:

-حرف اون موقع‌ها رو نزن! ولش کن.

سکوت کرد. کمی خودم را بالا کشیدم و زیر چانه‌اش
را بوسیدم:

-امید هر وقت بغلم می‌کنی، مثل همین الان مریم صدام
کن. اصلاً دوباره عادت کن مثل دو سال پیش همیشه
مریم صدام کنی! می‌دونم خودت هم این اسم رو بیشتر
دوست داری!

با پیشانی‌اش ضربه‌ی آرامی به سرم زد و گفت:

-فقط باید جلوی عمه‌بهنوشت حواسم جمع باشه بگم
ماری؛ آخرشم من نفهمیدم چرا این همه از من
خوشش می‌اومد!

ریز خندیدم:

-مشکلش که فقط تو نیستی، با تموم فک و فامیل
مامان یه مشکلی داره.

برای بهتر دیدن هم کمی فاصله گرفتیم. دستانمان از
دور کمر هم شل شد.

امید اشاره‌ای به پیراهن و آرایش موهایم کرد:

-تو چرا امشب این‌قدر خوشگل کردی؟ اصلاً چرا باید
برای قرار با آدمی که هیچی ازش نمی‌دونی این
پیرهن رو بپوشی؟

اخمی کردم و در کنارش لبخندی هم روی لبم نشاندم:

-امید تو الان داری به خودت حسادت می‌کنی؟! خب
من می‌دونستم اینجا فقط می‌تونم تو رو ببینم. غیر از
تو هیچ‌کس نمی‌تونست به دفتر نشریه زنگ بزنه و
آقایروز رو تهدید کنه.

گردنم را کج و لحنم را هم نرم‌تر کردم:

-برای تو پوشیدم!

هنوز گردنم راست نشده بود که امید دوباره در
آغوشم گرفت و من را از جا بلند کرد.

#پارت 219

#برای_مریم

به طرف نزدیکترین میز چرخید و بعد از کنار زدن
صندلی با پایش من را روی میز نشاند. روبرویم
ایستاد و کمی به سمتم خم شد:

-اگه برای من پوشیدی، من می‌گم جورابت
اضافه‌ست!

دستم را روی پایم گذاشتم و خنده‌ای را که پشت لبان
بسته‌ام حبس شده بود رها کردم و گفتم:

-توصیه‌ی عمه‌به‌نوشه!

امید دستش را روی دستم گذاشت و فشاری به پایم
آورد:

-من و عمه‌به‌نوشه هیچ‌وقت توصیه‌هامون شبیه به
هم نبود!

بوسه‌ای به زیر گوشم زد و گفت:

-می‌تونی برای اینکه دل هر دومیون رو به‌دست بیاری
الان جورابت رو در بیاری، وقتی داری می‌ری دوباره
بیوشی!

به اطراف نگاه کردم:

-بقیه رو کجا فرستادی رفتن؟

ذره‌ای عقب نرفت و برعکس سرش را به صورتم
نزدیک‌تر کرد:

-خیالت راحت! همه رفتن بیرون! فقط من و تویم؛
شاممون همین‌جا می‌خوریم.

-فکر همه جاش رو کردی! صبح چرا امیر بهم دروغ
گفت، تو ازش خواستی؟
دستش را برداشت و گفت:

-ظفره نرو! دربیار!

لبخند زد:

-خب باید بری عقب! این‌طوری که من نمی‌تونم تکون
بخورم.

تا عقب رفت کتی که به تن داشت را درآورد و روی
پشتی صندلی گذاشت. خم شدم و کفشم را از پایم
درآوردم و روی زمین انداختم. برای درآوردن جورابم

باید کمی پیراهنم را بالا می‌دادم. امید هم طوری نگاه می‌کرد که مطمئن بودم نمی‌خواهد لحظه‌ای را هم از دست بدهد.

-یه چند ثانیه یه جای دیگه رو نگاه کن!

ابرویی بالا داد:

-چرا؟ من که نگفتم پیرهننت رو دربیار، یه جورابه، راحت باش!

موهایم را به پشت گوشم بردم و همراه لبخندی، اخم کرده و نگاهم را از او گرفتم. از میز کمک گرفتم تا پایین بیایم و راحت‌تر این کار را بکنم؛ اما امید سریع فهمید و خودش را به سمت من کشید. رو برویم ایستاد و مانع شد:

-فکرشم نکن که بیای پایین. کاری که گفتم بکن!

با نزدیک‌تر بردن صورتم به سمت صورتش او را معطل نگه داشتم. تعادل نداشتم؛ اما توانستم بوسه‌ی سریعی به چانه‌اش بزنم. کمی پاهایم را بالا آوردم و دستم را از دو طرف پاهایم به زیر پیراهنم بردم و با گرفتن لبه‌ی جوراهایم آن‌ها را تا زیر زانوهایم پایین بردم. امید با ملایمت دست من را کنار زد. لبه‌ی جوراب‌ها را گرفت و از پایم بیرون کشید. خیلی سریع

هر دو را مقابل چشمانم لوله کرد، در هم گره زد و داخل جیب شلوارش گذاشت:

- هر وقت خواستی برگردی پیش عمه‌بهنوشت بهت پششون می‌دم! حالا بیا پایین ببینم الان نمای پیرهن تو تنت چطوره!

به جای این‌که کمک کند تا پایین بیایم دستش را روی زانوهایم گذاشت. انگشتانش روی پاهایم و کف دستش لختی زانوهایم را لمس کرد. لحظه‌ای کوتاه لرزیدم و این لرزیدن آنی را پشت به هم چسباندن سریع پاهایم به هم پنهان کردم. دستش را کمی عقب کشید تا سرانگشتانش از پیراهنم جدا شود و کامل روی پاهایم قرار بگیرد که سریع آن را گرفتم و نگه داشتم. خودم را یک‌دفعه به سمت بالا کشیدم و آوای نامفهوم "هی" ای که برای اعتراض بود از گلویم بیرون آمد، اما فقط باعث شد امید بلند بخندد:

- نترس کاریت ندارم!

به همان حالتی که بودیم، روی میز کنارش خم شد. رز قرمز داخل گلدان را بیرون کشید و به طرفم گرفت:

-تموم گل‌های اینجا رو خودم برات گرفتم. این کافه‌ی خودمونه. مال من و امیر و احمده!

-خیلی ناشیانه موضوع رو عوض می‌کنی!

-خب تو اگه دستت رو برداری و اجازه بدی می‌تونیم به همون موضوع قبلی پردازیم!

دستم را برداشتم و گل را گرفتم. به طرف جلو خیز برداشتم تا از روی میز پایین بیایم. کمک کرد تا پایین بیایم و کفش‌هایم را بپوشم. هنوز می‌خندید. مقابلش ایستادم و خیره نگاهش کردم. احساس تعلق شدید، اتفاقی بود که با هر بار لمس کردن و هم‌آغوش شدن با امید برایم می‌افتاد. عقب‌تر رفت، سرش را به سمت پایین خم و نگاهی به پاهایم کرد و گفت:

-یه روز بعد از آزاد شدنم، رفتم شمال! تو لاهیجان یه تابلوی نقاشی دیدم و خریدمش! فقط دوست دارم ببینی دختر توی تابلو چه‌قدر شبیه‌ته، مخصوصاً لبخندش! حتی ساق پاهاش! توی اتاقمه! یه روز می‌برمت و نشونت می‌دم.

-شبیه منه؟

-خیلی!

- فکر می‌کردم باید اون روزا خیلی از دستم عصبانی باشی؛ سایه‌م رو با تیر بزنی! نه اینکه بری یه تابلو بخری چون دختر توش شبیه منه.

- عصبانی بودم؛ دلخور، دلتنگ، اما با همه‌ی اینا دوستت داشتم.

به اطرافم اشاره کردم و گفتم:

- امید گفتی اینجا مال تو و امیره؟

سرش را به معنی تأیید حرفم تکان داد. آرام‌تر پرسیدم:

- برای پوشش کارهاتونه؟

لبخندی که روی لبش بود غیب شد:

- ماری؟! چرا من باید همچین غلطی بکنم و تو رو بیارم یه جای خطرناک! اونم من که این همه ...

نگذاشتم حرفش را تمام کند:

- می‌دونم؛ همین‌طوری گفتم! یه سری چیزا هست که نمی‌ذاره درست فکر کنم!

کمرم را گرفت و من را به خودش چسباند:

- چه چیزایی؟! من حواسم هست.

-تو کلت داری امید!

-خب چون حواسم هست کلت دارم دیگه! باید داشته باشم.

-وقتی اینطور راحت از لزوم داشتتس می‌گی من بیشتر نگران می‌شم.

[22:03 18.06.21]

#پارت 220

#برای_مریم

و بلافاصله سؤال بعدی را پرسیدم:

-چرا زنگ می‌زدی دفتر نشریه، آقافیروز رو تهدید می‌کردی؟

دستش از دور کمرم پایین افتاد و سرش به من نزدیک‌تر شد:

-من زنگ نمی‌زدم!

هشدارآمیز اسمش را صدا زدم:

-امید!

-به احمد می‌گفتم زنگ بزنه! برای تو این کار رو می‌کردم و باز هم ادامه می‌دم. نمی‌خوام ازت سوءاستفاده بشه.

در چشمانم زل زد و خیلی جدی ادامه داد:

-تو باید بدونی که همه می‌تونن هر حرفی که دلشون می‌خواد رو بزنن؛ اما هرکسی بلد نیست چی رو کجا بگه و چی رو کجا نگه تا به بهترین نتیجه برسه. گاهی بهتره از زور حرف‌های نزده خفه بشیم و دم نزنیم، اما به جاش فاجعه به بار نیاریم! ماری نباید شجاعتت در گفتن بی‌پرده‌ی خیلی از مطالب باعث بشه که بعضیا به تو به شکل یه قربانی برای روز مبادا نگاه کنن. بذارن تو به جاشون حرفاشون رو بزنی که هر وقت گیرکردن راحت بزنن زیرش! من توی چشمای این مرتیکه رستگار همین رو می‌بینم؛ اینکه هر جا گیر افتادم اونی که اون جلو بوده رو فدا کنم! و خودم قسر در برم.

-تو داری من رو از چیزی منع می‌کنی که دقیقاً خودت داری انجامش می‌دی! تو هم جلو وایسادی و

من نمی‌دونم اون پشت کیه که با این شدت داره هلت می‌ده. تو بودی که با هر مز کیان درافتادی و ...

حرفم را بی‌مقدمه قطع کرد:

-جای من و تو مثل اینکه عوض شده؛ اونی که دیشب نزدیک بود از دیدنت با اون لباس و شعار روی دیوار سخته کنه من بودم نه تو!

با سر به پیشخان اشاره‌ای کرد:

-بیا بریم پشت پیشخان یه لژ خانوادگی هست، اونجا بشینیم. امشب نمی‌خواستم دعوات کنم؛ اما وقتی خودت دوست داری منم حرفی ندارم.

چرخید تا من زودتر از او راه بیفتم و خودش پشت سرم بیاید. از کنارش که رد می‌شدم خیلی سریع خم شد و پشت گردنم را بوسید و ضربه‌ای آرام به کمرم زد و لب زد: "چه اخموی خوشگلی! یه ذره از وقتت رو امشب می‌دی به من؟!"

لبخندم را نمی‌دید. جلوتر از او بودم. خودش را به من رساند و فضای پنهان‌شده‌ی پشت پیشخان را نشانم داد. دو مبل تک‌نفره و یک مبل سه‌نفره‌ی مخمل‌آبی روبروی هم کمی با فاصله از تنها پنجره‌ی داخل کافه چیده شده بودند. بالش‌های بزرگ مبل به رنگ

دسته‌های طلایی‌اش بودند. روی میز وسط وسایل پذیرایی چیده شده بود. کتری و قوری تزیینی کوچکی روی میز بود و از دهانه‌ی کتری بخار شبیه ابرهای پاره‌پاره بیرون می‌زد. دسته‌ای رز قرمز هم داخل گلدان شیشه‌ای بود. تعلم برای رفتن به سمت مبل باعث شد امید دستم را بگیرد و به آن سو ببرد. من را روی مبل سه‌نفره کنار دسته‌ی مبل نشاند و خودش هم بی‌فاصله کنارم نشست:

-ماری برعکس اونچه که فکر کردی اینجا پوشش نیست که ما بخوایم به بهانه کافه ازش استفاده کنیم و کار دیگه‌ای بکنیم. اتفاقاً برعکس یه فضاییه که من می‌خواستم وقتی می‌ای اینجا، اگه احیاناً کسی سرک بکشه تو کارت، نتونه آتویی ازت بگیره. از اینجا خیالت راحت باشه. یه جای دنج و عاشقانه‌ست که برای زوج‌های عاشق رزرو می‌شه.

از حرف آخرش لبخند خوشایندی روی لبم آمد. امید هم لبخند زد. با بردن دستش به پشت سرم و حلقه‌کردن آن دور شانهام من را مجبور کرد کامل نگاهش کنم:

-بذار من حرفم رو بزنم، بعدش تو هر چه قدر دلت
میخواد دعوا کن.

سرش را به سرم زد و گفت:

-حرفت رو بزن.

به چشمانش نگاه کردم:

-ا مدارکی که اون شب از خونهی هرمز کیان
برداشتی چی شدن؟

ابرویی بالا داد:

-جاشون امنه!

-کی رو اون شب جات گذاشتی؟

-یکی از بچه‌ها!

چشمکی زدم و برای یادآوری حرف‌های آن روزمان،
گفتم:

-پس از اون کتوشلوار وارداتی و رنگ خاصش،

کس دیگه‌ای هم داشت؟

شانه بالا انداخت:

-در خاص بودنش که هیچ شکی نیست! ولی آره کس
دیگه‌ای هم داشت.

-اون روز توی لاهیجان چی؟ من توی کازینو دیدمت؛
کی برگشتی رشت؟ حتی مست هم نبودی!
کاملاً به سمت صورت من خم شد و به لب‌هایم نگاه
کرد:

-دست به فرمونم حرف نداره! مست نبودم، چون
اصلاً مشروب نخورده بودم. فقط کیان باید با
چشم‌های خودش می‌دید که من از شدت مستی رو
پاهام بند نیستم.

-اون سند و مدرکا دقیقاً چیا بودن، باهاشون می‌خوای
چی کار کنی؟

-به‌زودی یه کاریش می‌کنیم؛ فعلاً داریم اسم تکتک
طرفاش رو، که اتفاقاً پست‌های مهمی هم دارند و به
هوای کار و فعالیت قانونی، هزار جور کثافت‌کاری
اقتصادی رو تمیز جلوه می‌دن، درمی‌آریم. وقتی
کاملش کنیم می‌شه به عنوان سند خیانت به مردم
منتشرش کرد!

-این کار خیلی دردسر داره امید!

با دستی که دور شانهام بود من را به سمت سینه‌ی
خودش کشید و با دست دیگرش موهایم را از روی
صورت‌م کنار زد و مرتب کرد:

[22:03 18.06.21]

-دردسرهاى من رو ول كن! بشين از كارهايى كه توى دانشگاه كردى بهم بگو. از همه شون؛ مو به مو! بايد قبل از اينكه دير بشه و كسى از كارهاي وحشتناكى كه كردى بو ببره يه فكرى كرد؛ اولين قدم اينه كه ديگه هرگز با جمال بنگى تو دانشگاه ديده نشى! جمال به طور غير مستقيم داره چند جريان همه جانبه رو توى دانشگاه هدايت مى كنه. يعنى خيلى بيشتتر از اون چيزيه كه تو فكرش رو مى كنى!

سرم را كه به نشانه‌ی نفهمیدن كج كردم، فهميد و توضيح بيشتري داد:

-تا اينجاش به خودى خود بد نيست، اما اونجايى بد مى شه كه از شور و هيجان امثال تو استفاده مى كنه تا كارهاش رو جلو ببره، اما هيچ جا ردى ازش نيست!

-خود جمال بارها خواسته بگشم كنار! نترس! من حساب شده كار كردم؛ هيچ كس بويى نبرده.

نرم تر شد. با دستش فشارى به شانه ام آورد:

-ماری جان، عزیز دلم؛ این همون اشتباهیه که من یه بار کردم. مطمئن بودم هیچکس جز خودم از کارام خبر نداره و همه چیز حساب شده ست.

-منم می خوام کمکتون کنم! می خوام باهات باشم، کنار تو! اونوقت میشینم از تموم کارهای توی دانشگاهم بهت می گم.

شستش را روی لبم کشید و گفت:

-ولش کن همه چی رو! بعداً برام تعریف کن! الان فقط بلند شو بیا بشین روی پای من!

بینی اش را به گردنم کشید. تمام تنم یکمرتبه از دم و بازدمش روی گردنم جمع شد. روی مبل عقبتر رفتم و من را هم که جابه جا شده بودم با خودش کشید تا روی پایش بنشینم. تا نشستم کمی به عقب لم داد. دست در موهایم کرد و گفت:

-بیا نزدیکتر! می خوام موهاات بریزه تو صورتت و بعد صورت من!

لحنش وسوسه انگیز بود، نفس کمی صدا دار شده اش هم این وسوسه را شیرین تر می کرد. دستش را برای بار دوم کمی بالاتر از زانوهایم گذاشت و نوازش کرد. تمام صدایی که این بار قرار بود از گلویم دربیاید، در

حنجره‌ام خفه کردم. فقط صدای نفس‌هایم بود که نمی‌توانستم با آن کاری بکنم. همه جای تنم گرمای عادی داشت جز صورتم که حس می‌کردم حتی می‌تواند تا قلب امید هم برود و گرمش کند. دست امید را پس زدم؛ جدا شدن آن‌ها را نمی‌خواستم. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و به صورتش بوسه زدم و در سکوت جواب گرفتم. نوازش دستش آرام‌تر شد و بوسه‌هایش شدیدتر! احتیاط در بوسیدن لب‌هایم را کنار گذاشته بود و من هم به بعدش و اینکه چه اتفاقی خواهد افتاد فکر نمی‌کردم.

صدای بوق ماشینی از بیرون و پنجره‌ی باز کافه آمد. امید سرش را عقب کشید و به من نگاه کرد. به محض عقب‌کشیدنش، دستم را از دور بازویش که حین بوسیدن بی‌حواس، سخت آن را فشرده بودم، برداشتم. پیشانی‌ام را هم روی شانه‌اش گذاشتم تا نگاهش به نگاهم نیفتد:

-چه دختر خجالتی خوبی! قول بده همیشه همین‌طوری باشی و بذاری این‌طور مواقع من رئیس باشم!

-من باید برم خونه امید ...

-حالا که خیلی زوده!

#پایان_فصل_هفتم

[22:03 18.06.21]

#پارت 221

#برای_مریم

#فصل_هشتم

#مرمر

کیاکلا امامزاده نداشت! هرکس که حاجت داشت، گره به کارش می‌افتاد و یا مثل بابابزرگ دلش می‌گرفت؛ با پای پیاده به حسن‌کلا می‌رفت تا در جوار امامزاده‌ی آنجا لحظاتی بماند و زیارت کند.

با بابابزرگ به امامزاده‌ی حسن‌کلا رفته بودیم. دل من هم مثل دل او گرفته بود! اما زود زیارت کردم و بیرون آمدم. بابابزرگ نمی‌خواست دل بکند. دو رکعتی نماز خواند و بعد از نمازش دوباره دور

امامزاده گشت. تنهایش گذاشتم و از اتاق نیمه‌تاریک امامزاده که نورش را فقط از در باز می‌گرفت، بیرون آمدم. یک‌طرف امامزاده پر بود از درختان یک‌اندازه‌ی تناور! گویی در یک روز همه‌ی آن‌ها را با هم کاشته بودند. شباهت زیاد بود و تفاوت کم! بین‌شان قدم زدم. هوای نه چندان سرد لابه‌لایشان را قورت دادم، دست رویشان کشیدم و در آخر یک‌دفعه هر چه بغض داشتم با سر گذاشتن به تنه‌ی یکی از آن‌ها، رها کردم!

آخر هفته شده و مامان نیامده بود؛ حرف حاج‌احمد دوتا شده بود! و دلتنگی‌های من کتاب قطوری بود که ورق‌ورق شده و هر ورقش آوازه‌ی جایی شده بود. دلتنگ ویلا بودم، دلتنگ نشستن در ایوانش، دلتنگ سیمامامان با آن لباس‌های همیشه رسمی‌اش، پاییدن عیسی‌خان، پرحرفی علی دریایی با آن لهجه‌ی خاصش که نابترین کلمات گیلکی را به کار می‌برد. دلتنگ مامان، رضا، حاج‌احمد و فرهاد ...

بیشتر از همه فرهاد! چون هنوز نمی‌توانستم فرهاد دیگری را تجسم کنم. فرهادی که فرق داشته باشد با روزهای قبل از زندانی‌شدنش! فرهادی که پرسروصدا به کیاکلا آمده بود! درمانگاه کیاکلا را نونوار کرده

بود و فقط من بودم که از او بی‌خبر مانده بودم! تنها هر روز غروب نوری کم‌سو از ویلا می‌دیدم که دلم را گرم نگه می‌داشت او هنوز در کیاکلا حضور دارد و فقط میلی به آن روشنایی‌هایی که روزی گردتاگرد ویلا را در برمی‌گرفت ندارد.

بابابزرگ با دو بند سبزرنگی که از امامزاده به تبرک برداشته بود به سمتم آمد. خیالم راحت بود که قرمزی چشمانم را می‌تواند به اشک‌هایی ربط بدهد که هر آدمی وقت لب‌زدن حاجت‌هایش می‌ریزد. یکی از بندها را به سمتم گرفت و گفت:

-ببند دور دستت زک! فقط دستشویی می‌ری از دستت دربیار گناه دانه!

بند سبزرنگ را از دستش گرفتم و همان لحظه کنار دستبند طلایی که مامان برایم خریده بود، بستم. بابابزرگ جلو آمد و کمک کرد تا آن را خوب گره بزنم. کارم که تمام شد عقب رفت و بقیه‌ی بندها را داخل جیب کاپشن آمریکایی‌اش گذاشت و گفت:

-اینارو می‌برم برای عموهات. هر چند دونم که نمی‌بندن به دستشون! بی‌اعتقادی خیلی بد ایسته! آدم باید به یکی اعتقاد داشته باشه تا وقتی گرفتار شد

بهش پناه ببری. در سال دو بار قبله نمی‌افتن و پا به
 امامزاده هم که نمی‌دارن. برای همینه که همیشه‌ی
 خدا سنگ جلوی پاشونه و هم خودشون رو به گناه
 می‌ندازن، هم من پیرمرد رو!
 به صورت من خیره شد و گفت:

-الان من شرمنده‌ی تو هستم. فکر نکن ندونم که
 چه قدر تی‌حال بده! چه قدر تی‌دیل برای مامانت تنگ
 ببو! خیلی ناراحتم برای تو دتر!

هیچ حرفی نداشتم برای دلخوشی‌اش بزنم. چون
 نمی‌توانستم بگویم نه بابابزرگ حال من خوب است و
 دل‌تنگ کسی نیستم!

فقط مسیر رفتن به امامزاده با پای پیاده خوب بود؛
 در راه برگشت انگار نیروی پاهایت در امامزاده جا
 می‌ماند. فکر می‌کنم لذت دیدن در چشمانم مرده بود!
 با رودخانه کاری نداشتم؛ به پل‌های حسن‌کلا تا کیاکلا
 نگاه می‌کردم و فقط دوست داشتم هر چه زودتر تمام
 شوند و من آن‌ها را پشت سر بگذارم. برسم به ویلا و
 با دیدن آن زنده شوم!

[22:06 18.06.21]

راه می‌رفتم و با بابابزرگ حرف می‌زدم تا مسیر را
برایش کوتاه‌تر کنم. تا یادش برود غروب دارد نزدیک
می‌شود و ما هنوز راه در پیش داریم. لحظه‌ای
ایستاد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-آخه چی می‌شه این شاهین یه روز بیاد با ماشینش
مامان بزرگت رو بیاره امامزاده؟

ایستادم تا به من برسد:

-کار دارن بابابزرگ، سرشون شلوغه!

-این حرفا چیه زک؟! یعنی اونقدر سرشون شلوغه
که نمی‌تونن یه نصف روزشون رو بدن به خوشون
مار؟

-دفعه‌ی دیگه انشالله!

غروب نزدیک بود و ما قبل از تاریک شدن هوا به
کیاکلا رسیدیم. به پشت ویلا دید داشتم و نمی‌توانستم
ببینم ویلا روشن شده است یا نه. قبل از اینکه از پل
چوبی بگذرم، برگشتم و به ویلا نگاه کردم؛ مقابل
ویلا هم خاموش بود و تاریک! سعی کردم به یاد
بیاورم در روزهای پیش این‌موقع لامپی در ویلا

روشن می‌شده یا نه. به نتیجه‌ای نرسیدم چون تنها نشانه‌ی من تاریکی هوا بود و نه ساعتی دقیق. منتظر ماندم هوا تاریک‌تر شود تا بالاخره فرهاد لامپی روشن کند. با کارهای خانه خودم را مشغول کردم تا مدام چشمم به ویلا نباشد. حنا به دست و پای مامان بزرگ گذاشتم و زمانی طولانی را صرف این کار کردم. گمان می‌کردم بعد از این همه مدت باید فرهاد لامپی روشن کرده باشد؛ اما هر چه در ایوان ایستادم و نگاه کردم ویلای نیمه‌تاریکی در مسیر چشمم نبود. به انتهای ایوان رفتم تا شاید آن نور کوچک هر شب را که تنها دلخوشی روزهای آشفته‌ام بود، پیدا کنم و نکرده‌ام.

ناامید به عقب برگشتم. این خاموشی فقط یک دلیل می‌توانست داشته باشد؛ فرهاد کیاکلا را برای من گذاشته و رفته بود. بی‌خبر رفته بود! نه آنکه انتظار داشته باشم بیاید و خداحافظی کند! فقط می‌خواستم لحظه‌ی رفتنش را هم مثل آمدنش ببینم. تا آماده‌شدن شام چندباری به ایوان رفتم تا ببینم اشتباه کرده‌ام و فرهاد کیاکلا را ترک نکرده است؛ اما هر بار به در بسته‌ی تاریکی محض ویلا خوردم.

شام که خوردیم در گوشه‌ی اتاق نشستیم. خودم را مجبور کردم بنشینم؛ فرهاد رفته بود! خانه‌ی اول و آخر او تهران بود و باید می‌رفت، نیامده بود که برای همیشه بماند و مسئول رسیدگی به دلخوشی‌های کوچک من باشد! حتماً وقتی من در امامزاده مشغول فکرکردن به او بودم، سوار ماشینش شده و رفته بود.

با یک‌دفعه بلندشدن بابابزرگ و بیرون‌رفتنش، من هم نتوانستم در جایم بنشینم و بلند شدم. همین که در را باز کردم مامان‌بزرگ گفت:

-مرمرجون چه خبره این‌قدر بیرون می‌ری؛ درون می‌آی! آرام و قرار ندانی، تی جایی درد کنه؟ نیم‌چرخ زدم و گفتم:

-الان می‌آم مامان‌بزرگ! هیچ جام درد نمی‌کنه.

در را باز کردم و بیرون رفتم. خودم را به خاطر رفتارم سرزنش کردم که حتی مامان‌بزرگ هم فهمیده بود مشکلی دارم. روی نرده‌ها نشستیم و سرم را بالا گرفتم تا باز تاریکی ببینم و قحطی نور! اما ویلا مثل دیشب و شب‌های دیگر این هفته شده بود. نور کم‌سو بازگشته بود؛ شاید اصلاً کیاکلا را ترک نکرده بود. از

روی نرده بلند شدم. لبخند زدم. قلبم هم چشم درآورده بود. بیشتر و دقیق‌تر نگاه کردم. هیچ‌چیز عوض نشده و فرهاد در ویلایشان بود. من می‌خواستم حالا که هست یک‌بار او را ببینم؛ حتی شده فقط برای ثانیه‌هایی کوتاه نگاهش کنم!

[22:06 18.06.21]

#پارت 222

#برای_مریم

نفهمیدم چطور لب‌هایم از هم فاصله گرفت و نتیجه‌اش زمزمه کردن اسم "فرهاد" شد! کلمه‌ی دیگری نبود که به دنبالش بیاورم؛ نامش به تنهایی هزار کلمه بود و نیازی به کلمه‌ی دیگری نداشت.

دستم را دور ستون ایوان گرفتم و به آن تکیه دادم؛ ویلا دور نبود؛ اما در دوردست‌ها باید دنبالش می‌گشتم. جایی میان ابرها! در آغوش باد و باران. اگر غرغره‌های مامان بزرگ نبود تا صبح هم

می‌توانستم سرپا بایستم و به ویلا نگاه کنم و تصویر بعدی‌ام از ویلا این باشد که ماه در ایوانش خوابیده است.

سر که روی بالش گذاشتم، حالم زمین تا آسمان با ساعات پیشم فرق کرده بود. آرام شده و خیالم جمع بود که هنوز فرهاد هست. هنوز می‌توانم او را ببینم. نمی‌دانم چرا تصور می‌کردم اگر به تهران برگردد، کینه‌اش هم به اندازه‌ی راه کیاکلا تا تهران کش می‌آید ولی وقتی کیاکلاست کینه و ناراحتی‌اش به اندازه‌ی راه کوتاه ویلا تا خانه‌ی بابابزرگ است. با حرف مامان بزرگ سر برگرداندم و به او نگاه کردم:

-مرمرجون خوابت نمی‌آد، چره آه گشنی زک؟

پتو را بر سرم کشیدم و نفس‌هایم را آن زیر خفه کردم. نمی‌دانم صدای نفس‌کشیدنم چطور بود که مامان بزرگ آن را "آه" می‌شنید.

-چیزی نیست!

در این خانه هیچ‌کس به اندازه‌ی مامان بزرگ حساب کوتاه و بلندشدن نفس‌هایم را نداشت.

-دونی دتر تو اینجا هستی می‌دیل قرار می‌گیره!
تهران می‌ری انگاری که یه نفر داره قلبم رو لگد
می‌کنه! می‌ره، می‌آد؛ می‌ره، می‌آد!

بعد از کشیدن خمیازه‌ی صداگذاری گفت:

-ای کاش تا تو اینجا هستی من بمیرم!

وابستگی‌اش به من تا حدی زیاد شده بود که این
روزها فکر می‌کردم خیلی هم خوشحال است که در
چنین وضعیتی گیر افتاده و تمام و کمال در کیاکلا
همجوارش شده‌ام و تنها هفته‌ای یکبار در خانه‌ی
عموشاهین با مامان حرف می‌زنم.

بابابزرگ سرش را از روی بالش بلند کرد:

-بخواب ماه‌خانم! نصف شبی دیل مرمر رو سیاه نکن.

-مگه دروغ می‌گم؛ زنده‌بودن دو تا چوشم سالم
می‌خواد و دست و پای قوت‌دار! دیگه عمر خودم رو
کردم!

بابابزرگ با " الله‌اکبر " بلندی که گفت او را ساکت
کرد.

صبح در راه مدرسه علی‌دریایی را دیدم. جلوتر از من
راه افتاده و دو گاوش را راهی شالیزار می‌کرد. با

ترکهای که در دست داشت هرازگاهی ضربه‌ی آرامی به کفل‌شان می‌زد تا سریع‌تر بروند. تندتند قدم برداشتم تا به او برسم. هیچ‌کس بیشتر از او درباره‌ی فرهادی که این روزها ویلا را محل زندگی خودش انتخاب کرده بود، نمی‌دانست. وقتی صدای پایی را پشت‌سرش شنید برگشت و به عقب نگاه کرد. من را که دید ایستاد. سری برایش تکان دادم و سلام کردم. در جوابم گفت:

-سلام مرمرجان! خوب ایستی؟ آقای ملک‌سرایبی خوب ایسته؟ تی‌مامان بزرگ بهتر ببو؟
لبخندی به رویش زدم:

-همه خوبن. سلام دارن براتون!

-سلامت باشن!

-شما خوبی، درد دندونتون کمتر شده؟

ابرویی بالا داد و سرش را به تحسین به سمت بالا کشید:

-خدا آقا فرهاد خیر بدی؛ راحت بیوم! این زک دست خیلی سبک ایسته!

راحت‌تر از آنچه فکر می‌کردم بحث را به فرهاد
کشانده بود. دستش را تا صورتش بالا برد و سمت
چپ فکش را نشان داد:

-تموم این قسمتون درد داشت. غذا رو همین‌طوری
قورت می‌دادم، گرفتاری بودم.

دیرم شده بود؛ باید تا ده دقیقه‌ی دیگر خودم را به
مدرسه می‌رساندم:

-حالا تا وقتی که فرهاد هست یه‌بار دیگه دندونتون
رو بهش نشون بدید، خبر دارین تا کی هست؟

-خوب گفتیا، برم یه سر بزنم. اون‌طور که خودش
گفت فردا پس‌فردا برمی‌گرده تهران!

از اتفاق‌هایی که بین من و خانواده‌ی عیسی‌خان افتاده
بود خبر نداشت؛ فقط تصور می‌کرد به‌خاطر عموه‌ایم
با فرهاد رفت‌وآمدی ندارم.

با فاصله‌ی زیاد از کنار گاوهایش رد شدم و گفتم:

-انشاءالله همیشه سلامت باشید، من زودتر برم
کلاس شروع شده.

سرش را تکان داد:

- بشو زک بشو؛ خدا تی اموات ببخش و پیامرزه که از تهران اومدی کیاکلا درس بدی به بچه‌ها. بشو خدا تی همره.

از علی دریایی و گاوهایش دور شدم؛ در حالی که فهمیده بودم فردا یا پس فردا شب زمانی است که باید منتظر خاموش شدن لامپ‌های ویلا باشم!

[22:06 18.06.21]

#پارت 223

#برای_مریم

فرهاد بعد از ظهرها وقتی که از مدرسه تعطیل شده و به خانه برمی‌گشتم به درمانگاه می‌رفت. صبح‌ها با درمانگاه کاری نداشت. تصمیمی که از آن خبر نداشتم و چند روز اول، صبح‌ها سر کلاس درس، هر بار به بهانه‌ای پرده‌ی پنجره را کنار می‌زدم و به حیاط درمانگاه سرک می‌کشیدم و دست‌خالی برمی‌گشتم؛

فرهادی نبود که در یکی از این سرک‌کشیدن‌ها او را
ببینم!

آدم وقتی به چیزی زیاد فکر می‌کند، نشانه‌ها به
سراغش می‌آیند و دوباره و چندباره فکرش را
مشغول نگه می‌دارند. غرق درس‌دادن بودم. مقتعه و
آستین مانتوام گچی شده بود و بی‌توجه به آن پای
تخته ایستاده و می‌نوشتیم. یکی از شاگردهایم یک‌دفعه
وسط درس‌دادنم گفت:

-خانوم اجازه!

صبر نکرد تا برگردم و اجازه بدهم:

-بعد از ظهر با مامانم می‌خوایم بریم پیش عموتون تا
ببینه چرا دو طرف دندونام همه سیاه شدن و کرم
خوردن!

به‌زور لبخند زدم:

-خوب کاری می‌کنید! ولی الان به درس گوش بده.

در دفتر مدرسه هم عموپسر از فرهاد می‌گفت!
داستان‌های جذاب قدیمی مهرآذرها را برای بقیه
تعریف می‌کرد! روز خسته‌کننده و پر از یادآوری نام
فرهاد، باعث شد به محض به صدا درآمدن زنگ

تعطیلی مدرسه، زودتر از همه کیفم را بردارم و از ساختمان مدرسه بیرون بیایم. هنوز دو قدم هم از در حیاط مدرسه فاصله نگرفته بودم که پدر یکی از شاگردهای سال سومی ام را دیدم. به حصار باران گرفته‌ی مدرسه تکیه داده بود و تا من را دید سریع جلو آمد. قیافه‌ی اخمو و قدم‌های تندش می‌گفت که برای چه کاری به طرفم می‌آید. نرسیده به من ایستاد و با بالا آوردن دستش گفت:

-خانوم ملک‌سرای من به بقیه‌ی مردم کار ندانم که خوشون لاکوزاکون رو برای چی می‌فرستن مدرسه؛ اما من به زور سارا مار اینه روانه‌ی مدرسه کنم. همیشه هم گفتم که خواستگار خوب بیاد شوهرش می‌دم! الان می‌خوام بدونم شما چه کاره‌ی دختر من ایستی که زیر گوش زخم می‌خونی سارا زرنگه، سارا اله، بله شوهرش ندی؟ به تو چه دخلی دانه؟

راه تمام دانش‌آموزان و دو معلمی را که می‌خواستند از در بیرون بیایند و به طرف خانه‌شان بروند، سد کرده بودیم و آن‌ها هم مشتاقانه در حال تماشا بودند.

-آقای عاشوری بیاین بریم توی دفتر مدرسه حرف بزنیم. اینجا جلوی در که درست نیست!

فریاد زد:

-من حرفی با شما ندانم پیام دفتر! چی کار به کار زندگی مردم دارید؟ درست رو بده و برو. به تو چه کی می‌خواد دختر شوهر بده، کی نمی‌خواد! من زنم از سارا کوچیکتر بود عروسی کردیم. خواهرامم دو کلاس سواد ندارن، مگه زندگی نمی‌کنن؟ خیلی هم خوب و خوشبخت ایستن. حضرت عباسی یکبار دیگه ...

صدایی از پشت سرم پرسید:

-چه شده؟!

عقلم می‌گفت صدا دور است، جایی نزدیک در درمانگاه؛ اما من صدای فرهاد را زیر گوشم می‌شنیدم! درست زمانی که حس کردم زبان و دست و پایم را گچ گرفته‌اند و نه می‌توانم جواب مرد عصبانی روبرویم را بدهم و نه دست و پایم یاری می‌کنند تا از او فاصله بگیرم، به دادم رسید. دست و پایم آزاد شد. به طرفش برگشتم تا به جبران تمام ندیدن‌های این چند روز نگاهش کنم و خودخواهانه از دیدنش سیر نشوم. نگاهش کردم و فهمیدم من برعکس عیسی‌خان چه‌قدر عاشق موهای پر حجم جلوی سرش هستم و

چه قدر بیشتر به چشم می آید وقتی شلوار لی می پوشد و برایش مهم نیست اینجا کسی را نمی توان پیدا کرد که عطر ادکلنش قادر باشد در فضای آزاد هم خودنمایی کند. من فقط به فرهاد نگاه می کردم و فرهاد فقط به من نگاه نمی کرد! روبروی پدر سارا ایستاد و شمرده گفت:

-چی شده آقاباقر، چرا جلوی مدرسه داد و فریاد راه انداختی؟

پدر سارا آن تازیانه ی نامرئی در دستش را زمین انداخت. دستانش دو طرف بدنش افتاد:

-والله آقا فرهاد چه خوب که شما اومدین. حداقل یه بزرگتر پیدا ببو من دردم رو بهش بگم. بابابزرگ خانوم معلم که اصلاً و ابداً به حرف آدم گوش نمی ده. هر چی منتظر موندم حاج احمد و یا عموهای خانم معلم بیان که شکایتم رو ببرم بهشون بگم، نیومدن که نیومدن!

دستش را بالا برد و زیر چانه، روی گلوش گذاشت:

-آقافرهاد دیگه به اینجام برسه، به تنگ اومدم. شما به داد من برسین. خانوم معلم روزگار ننا واسه من! می لاکو شب تا صبح ونگ زنه که امسال اینجا درسش

تموم ببو بفرستمش لاهیجون مدرسه. آخه من دخترم
 رو کجا اسیرابیر کنم؟! از این حرفا نمی‌زد، تو روی
 من وانمی‌ستاد. با دختر برارت حرف بزن و بگو پاش
 رو نکنه تو کفش ما! والله ما مثل شما بزرگزاده
 نیستیم؛ زک کشاورز گداگشنه که نمی‌تونه دکترو
 معلم بشه. شما یه آقای بکن به این دختر برارت بگو
 دست از سر من و زن و زندگیم برداره. شاید حرف
 شما رو خوند.

[22:06 18.06.21]

#پارت224

#برای_مریم

فرهاد دستش را بالا آورد:

-آقاباقر شما می‌آی دم در مدرسه جلوی دختر
 حاج احمد رو می‌گیری و داد و قال راه می‌ندازی؛
 اون وقت به من می‌گی آقای بکن؟ این طوری که

نمی‌شده، الان ایشون خسته‌ست؛ تازه مدرسه تعطیل شده. شما بیاین بریم داخل درمونها، بدون داد و فریاد واسه من تعریف کن چی شده، برای بعدشم یه فکری می‌کنیم.

به من نگاه نمی‌کرد. به من که زل زده بودم به صورتش؛ به من که دلم می‌خواست التماس کنم تا من را هم ببیند و به غیرمستقیم‌ترین شکل ممکن از من نخواهد که به خانه بروم. دستش را به سمت درمانگاه گرفته بود و منتظر بود پدر سارا راه بیفتد. چطور می‌توانست روبروی من با چند قدم فاصله‌ی کوتاه بایستد و این همه نگاه نکند. اگر شاگردهایم با آن نگاه مات و مبهوتشان نبودند، اگر دو معلم مردی که به آقای عاشوری چپ‌چپ نگاه می‌کردند نبودند، اگر عموپسر و یکریز سوال پرسیدن‌هایش نبود؛ دستاتم را دو طرف صورت فرهاد می‌گذاشتم و او را مجبور می‌کردم که فقط من را نگاه کند. به او می‌گفتم به من نگاه کن؛ به من که تو را بهشت خودم می‌دانم و وقتی نگاه شیفته‌ات روی من نمی‌نشیند، ساکن جهنم می‌شوم.

فرهاد همراه آقای عاشوری رفت؛ بدون اینکه یک‌بار من را به آرزویم برساند و با من چشم در چشم شود.

من عادت نداشتم این‌طور نادیده‌ام بگیرد؛ این من بودم که نگاه‌هایم را از او دریغ می‌کردم و در تب و تاب یک نگاه نگهش می‌داشتم. من بودم که همیشه سیراب بودم و او تشنه!

حوا جلوتر از من قدم برمی‌داشت و آرام‌آرام راه می‌رفت تا من به او برسم. سر کلاس به‌خاطر شیطنت‌هایش دعوايش کرده بودم. آخرین باری که برگشت و نگاهم کرد با آنکه دهانش بسته بود؛ اما من دندان‌های کرم‌خورده‌اش را به راحتی تصور کردم. ایستادم. صدایش زدم:

-حوا وایسا کارت دارم.

ایستاد و لبخند زد. خودکار و برگه‌ای از کیفم بیرون کشیدم. حوا به طرفم دوید:

-خانوم معلم ببخشید سر کلاس شلوغ کردم. به مامانم نگیدا!

کنار جاده نشستم. کیفم را روی پایم و برگه را روی آن گذاشتم. سرم را بلند و به حوا نگاه کردم:

-به هیچ‌کس هیچی نمی‌گم. فقط تو باید یه کاری برای من بکنی.

-چه کاری خانوم معلم؟

به درست و غلط بودن کارم فکر نکردم و گفتم:

-بعد از ظهر می‌خوای بری درمانگاه دندونت رو به آقای دکتر نشون بدی؛ آره؟

سرش را به معنی تأیید حرفم تکان داد:

-یه نامه بهت می‌دم که باید بدی به آقای دکتر؛ اونم یواشکی! وقتی مامانت نیست باید بدی. حتی خودتم نباید بخونیش. این کار رو برام می‌کنی؟

نگاهش روی برگه‌ی زیر دستم بود:

-نامه ببرم بدم به آقای دکتر؟

برگه را بالا آورده و مقابل چشمانش تکان دادم:

-آره، می‌تونی؟

با مکت سرش را بالا آورد:

-آره خانوم معلم. می‌ذارم توی کیفم، وقتی رفتیم درمانگاه یواشکی می‌دم به آقای دکتر.

سرم را کمی به جلو بردم:

-آفرین دختر خوب. به هیچکس جز آقای دکتر نده.

سرش را که با اطمینان تکان داد، برگه را پایین آوردم و روی کیف گذاشتم. تند و با شتاب برای فرهاد نوشتم: "فرهاد من در جهنم هستم؛ جایی بدتر از زندانی که تو در آن بودی! باید من را ببخشی تا رها شوم. من پشیمانم، آن قدر پشیمان که روز و شبم را گم کرده‌ام. باید با من حرف بزنی تا بفهمی چه قدر داغدار اشتباهی هستم که در حق تو کرده‌ام و چه قدر دلتنگ ویلا و خانواده‌ام هستم. اگر فرصت بود آن کیف را از اتاقت برمی‌داشتم؛ اما هرگز فرصت نشد به کیاکلا برگردم و کیف را بردارم و اشتباهم را پاک کنم. من ناسپاسی کردم و هیچ دفاعی از خودم ندارم؛ اما فرهاد فقط می‌خواهم بگذاری یکبار رو برویت بایستم و هزار بار بگویم ببخشید."

سرم را پایین نگه داشتم و جلوی ریزش اشک‌هایم را گرفتم تا مقابل حوا خوددار باشم. برگه را تا کردم و به دست او دادم و گفتم:

-این رو بهش بده، فقط به خود آقای دکتر می‌دی، باشه؟

حوا برگه را گرفت و رفت. ایستادم و رفتنش را تماشا کردم. دور شده بود و من تازه به معنای نامه‌ای که

نوشته بودم، فکر کردم. بدتر از همه این بود که
خودم هم باور کرده بودم گناهکارم!

[22:06 18.06.21]

#پارت225

#برای_مریم

بابایزرگ می‌گفت عمومهران همیشه زبانش تلخ و
گزنده بوده و به آن‌ها روی خوش نشان نمی‌داده
است. می‌گفت آه و ناله‌ی پدر و مادرش را پشت
سرش دارد که سرگردانِ کشورِ صدام ملعون شده
است؛ من نفرین و آه و ناله‌ی چه کسی دنبالم بود که
این‌طور سرگردان و حیران بودم؟

وقتی به پل‌چوبی رسیدم، ایستادم و به جاده‌ی ویلا
نگاه کردم. یکی در میان برگ‌های درختانش زرد شده
بود. صدای جیرک‌جیرک‌هایش نمی‌آمد، آفتاب از آن‌ها
روی گرفته و شالیزارهای پشتِ درختان، بدون آن
شلتوک‌های سبزش به وقت بهار و خوشه‌های زردش

در تابستان، هیچ هویتی از خودشان نداشتند. حس می‌کردم روی تمام جاده‌ی ویلا غبار نازکی نشسته است. باید باران می‌بارید! اصلاً این آسمان نیست که یک‌دفعه هوس باریدن می‌کند، زمین است که اراده می‌کند تا باران بر آن ببارد و آسمان فقط گوش به فرمان زمین است. جاده‌ی ویلا هنوز اراده نکرده بود که باران را داشته باشد!

دسته‌ای پرنده بر فراز ویلا پرواز می‌کردند. دو قسمت شده و به سوی هم می‌رفتند و نیم‌دایره‌ای در اوج آسمان ویلا تشکیل می‌دادند. جاده و ویلا به اندازه‌ی ساعت‌ها ایستادن من، دیدنی بود و تکراری نمی‌شد. بابابزرگ و مامان بزرگ برای نهار منتظر می‌ماندند و همین انتظار باعث شد به ویلا پشت کنم و به طرف پل چوبی بروم. مثل تمام اجبارهایی که همیشه سر راه زندگی‌ام بود و من مجبور بودم به چیزهایی پشت‌کنم که دوستشان می‌داشتم.

سیدخانم در حیاط روی بلوک سیمانی؛ جای همیشگی بابابزرگ، نشسته و برای مامان بزرگ که روی ایوان بود، حرف می‌زد. تا من را دید به سمت برگشت:

-خسته نباشی زک، چه قدر دیر بودی!

این حرف را اکثر روزها می‌گفت و من همیشه جواب می‌دادم: "دیر نکردم سدخانوم"؛ اما امروز دیر کرده بودم. مامان بزرگ سرتاپایم را برانداز کرد:
 - دیدی سدخانوم می‌زک چه قدر قشنگ ایسته!
 سیدخانم در جوابش گفت:

-خو مار شبیه ایسته، تی عروس هم قشنگ بو!
 مامان بزرگ اخمی کرد:

-مرمر قشنگ‌تره، گول موندنه!

در کیاکلا زیبارویان را به گل شبیه می‌دانستند و من زیاد این حرف را شنیده بودم، اما فقط فرهاد بود که خیلی خوب می‌گفت؛ فقط فرهاد طوری می‌گفت که من باورم می‌شد قشنگ‌ترین گل سرخ، روی قشنگ‌ترین شاخه‌ی یک بوته هستم! لبخندی به روی سیدخانم زدم؛ لبخندی که پشتش یک دل سیر گریه خوابیده بود:

-یه خرده کار پیش اومد؛ دیگه دیر شد.

سیدخانم با قابل‌های که سفت با دو دست آن را گرفته بود جلو آمد و آرام گفت:

-ناهار آغوز قاتوق* درست کردم، نذار تی مامان بزرگ
زیاد بخوری؛ اینه خوب نیه! شاهین بیاد بعداً با من
اوقات تلخی کنه!

"چشم" ی گفتم و با نیمنگاهی به قابلمه اش زمزمه
کردم:

-برای خودتون که کم برنداشتی؛ ما زیاد نمی خوریم!
نه بلامیسر بسه، مگه ما چند نفر ایستیم.

سری تکان دادم و از سر راهش کنار رفتم تا به
خانه اش برگردد؛ اما در یکدفعه باز شد و بابابزرگ
با اخم های درهم بدون هیچ سلام و احوال پرسی رو به
من پرسید:

-این باقر ...

چشمش یکباره به سیدخانم افتاد و مکث کرد. پلکی
زد و ادامه داد:

-این باقر، جلوت رو دم مدرسه گرفت چی گفت؟

سیدخانم آمد و کنار من ایستاد. مامان بزرگ از جایش
بلند شد و دستش را به نرده ی ایوان گرفت.

-چیز بدی نگفت! در مورد دخترش می خواست با من
حرف بزنه!

بابابزرگ صدایش را بلندتر کرد:

-در مورد دخترش خواستی حرف بزنی لشش رو مثل همه می آورد توی مدرسه! چرا جلوی راهت رو گرفته و داد و بیداد بوده؟

سیدخانم "ووی" ی گفت و مامان بزرگ کمی خم شد و نرده را محکم تر گرفت:

-چی ببو مشتی؟ باقر جلوی راه مرمر رو گرفت؟

بابابزرگ برایش سر تکان داد و او بدون اینکه از اصل جریان خبر داشته باشد، داد و فریاد کرد:

-باقر خو غلط کرد! جلوی راه نوهی من رو می گیره، چشم ساسان و شاهین رو دور دیده؟ می رفتی خونهش ببینی چه مرگ ایسته اینه!

بابابزرگ نگاهش از ما گذشت و به مامان بزرگ ختم شد:

-فکر کردی نشوم؟! آقا تشریف نداشت. برایش پیغام گذاشتم که بیاد پیش من تا بینم حرف حسابش چیسه؛ زک که بی بزرگتر نیه جلوی راهش رو بگیره!

سیدخانم بابابزرگ را آرام کرد:

-تو بزرگواری بکن؛ باقر رو که شناسنی،
گفته‌نگفته‌ش رو نمی‌دونه. آدم بی‌فکری ایسته!

من هم آرام زمزمه کردم:

-فرهاد بردش درمونها باهاش حرف بزنه، شما
ولش کنید.

بابابزرگ گردنش را راست‌تر نگاه داشت:

-ولش بکنم؟ اگه امروز اینو ولش کنم فردا یکی دیگه
می‌آد جلوت رو می‌گیره! این مردم کار خوب رو یاد
نمی‌گیرن؛ اما تا بخوای برای کار بد زرنغن! باید باقر
رو رسوا بکنم تا فردا روز کس دیگه‌ای جرأت نکنه
جلوی راه نوهی من رو بگیرد!

مامان‌بزرگ هم با ناله و نفرین دستش را از روی
نرده‌ی ایوان برداشت و با این کارش بابابزرگ را
شیر کرد. بابابزرگ رو به سیدخاتم گفت:

-ناهار که بخورم می‌رم هر جور شده پیداش کنم.
اینقدر سر دکان نیشینم تا بیاد!

*خورشت فسنجان

[22:06 18.06.21]

#پارت 226

#برای_مریم

بلافاصله بعد از خوردن ناهار رفت. هر چه تلاش کردم او را منصرف کنم، نتوانستم! حتی تا کنار پل چوبی هم با او رفتم، اما نشد؛ فقط دیدن ویلا به یادم آورد که من اندوه بزرگتری دارم. به عقب برگشتم و دیگر نه به باقر و بابابزرگ بلکه تنها به نامه‌ای فکر می‌کردم که تا هوا تاریک نشده، حوا به دست فرهاد می‌رساند.

تا وقتی هوا تاریک شود؛ آن قدر در ایوان خانه رفتم و آمدم که خسته شدم و به سمت پله‌ها رفتم. روی پله نشستم و به در زل زدم. قدم‌زدن‌های بی‌هدف روی ایوان و نگاه‌کردن به ویلا فایده‌ای نداشت. باید تا فردا صبح صبر می‌کردم تا بفهمم فرهاد چه جوابی به نامه‌ام داده است!

در حیاط باز شد و بابابزرگ در حالی که دانه‌دانه تسبیح می‌انداخت به داخل آمد. از جا بلند شدم و نگاهش کردم. تا من را دید تسبیح را داخل جیب کاپشنش انداخت و گفت:

-معلوم نیه کجا آواره ببو! پیداش نکردم!

دو پله پایین رفتم:

-به قول سدخانم بزرگواری بکن بابابزرگ! ولش کن. روی پله‌ی آخر نشست و بعد سرش را به عقب گرفت و رو به من که پشتش سر پا ایستاده بودم، گفت:

-آخه دتر نمکنشناسی چه قدر؟! پارسال اومد به من گفت برنجم زرده شده؛ قیمت خوب نخریدن؛ پول ندارم. پنج هزار تومن داری دستی بدی من؛ زود برات می‌آرم!

در جایش چرخید تا بهتر من را ببیند:

-به همون خدا تا همین امروز نیاورده پولش رو پس بدی! منم هر وقت اینه دیدم رفتم یه طرف دیگه تا من رو نبینه خجالت بکشی؛ انگار من بدهکار اینم! بعد اون وقت باید بیاد جلوی اون همه آدم نوهی من و

سبک و سنگین بکنی؟! خجالتم خوب چیزی ایسته؛
اصلاً گیریم تو اشتباه بودی!

پایین تر رفتم و یک پله بالاتر نشستم و دست روی
شانه‌اش گذاشتم:

-بابابزرگ انگار برنج امسالشم تعریفی نداشته! سارا
می‌گفت هر چی برنج بقیه رو می‌خرن صدتومن مال
اینارو ارزون تر می‌خرن. در مورد پولی که بهش
قرض دادی هیچی نگو!

بابابزرگ آرام تر شد؛ اما هنوز نسبت به باقر عصبانی
بود:

-خو کشاورز نیه! هی بهش گفتم این قدر سم و کود
نزن، بذار برنج خودش جون بگیره؛ گوش نکرد!

-بابابزرگ فقط مال باقر نیست؛ خشکسالی بود
امسال! بهار خیلی کم بارون بارید.

سکوت کرد. کفشش را از پایش درآورد و با نگاه به
انتهای حیاط و شالیزارهای در امتداد آن گفت:

-خدا عیسی‌خان پر* ببخشی و بیامرزی! الان نبین
مردم کیاکلا آه ندانن با ناله سودا بکنن؛ اون ساله که
بالا سر مردم بو؛ هیچکس غصه‌ی خو برنج و بیجار

رو نداشت. نه فقط کیاکلا، اطراف مردم هوا هم داشت!

سرم را به طرف بابابزرگ خم کردم:
- شما یادتونه بابابزرگ؟

سری تکان داد:

- من بچه بودم! نه ده ساله؛ اما یادمه که مردم خیلی
اینه دوست داشتن. بلندبالا بو و چهارشونه! اینه
پسرون الیاس و عیسی شبیهش نشدن! اما الیاس
پیله پسر** با همین فرهاد قیافه‌ی اون رو دامن!

- مادر بزرگ فرهاد چی، اونم یادتونه؟

دستش را به زانوهایش گرفت و از روی پله بلند شد:

- اووه زک! چرا یادم نباشه؟ اون که چندماه قبل از
عقد حاج احمد و مامانت بمُرده!

نگاهی به ایوان کرد و گفت:

- بشوم نماز بخونم تا قضا نبو!

ناخودآگاه به سمت ویلا چرخیدم. لامپش روشن شده
بود. بیشتر از یکی! لبخند روی لبم نشست. امشب
ویلا نورانی‌تر بود. فرهاد به ویلا برگشته و حتماً
جواب نامه‌ام را داده بود. می‌شد نامه‌ام را دستش

بگیرد و هزار بار بخواند؛ کاری که من به قطع می‌کنم! اگر جواب نامه‌ام را بدهد هزاران بار می‌خوانم. کاش می‌توانستم به بهانه‌ای به خانه‌ی حوا بروم و جواب نامه‌ام را بگیرم.

صبح زودتر از مرغ و خروس‌ها بیدار شدم. این حرفی بود که بابابزرگ بعد از دیدن من وقتی مانتو پوشیده و دور سفره نشسته بودم و مدام به ساعت نگاه می‌کردم به من گفت! "دتر چی بیو؛ زودتر از مرغ و خروسا بلند شدی"

استکان چای را به دستش دادم و گفتم:

-امروز زودتر باید برم مدرسه بابابزرگ! کار دارم. سرش را تکان داد و گفت:

-هوا هنوز خیلی روشن نیو! تا اونجا باهات می‌آم.

قبول کردم؛ چون نشستن پشت پنجره‌ی کلاس و منتظر جواب نامه‌ی فرهاد ماندن خیلی راحت‌تر از نشستن در ایوان خانه‌ی بابابزرگ و نگاه‌کردن به ویلا بود.

شاید حوا هر روز دیر می‌آمد و این برای من عادی بود! اما امروز دیرآمدنش عجیب‌ترین اتفاقی بود که

می‌توانست بیفتد. مجبور شدم ماندن در حیاط مدرسه را رها کنم و به کلاس درس بروم. وقتی روی صندلی‌ام نشستم آرزو کردم کاش معلم فارسی بودم و می‌گفتم از روی درس جدید یک‌نفر بخواند تا معلم ریاضی که به محض رسیدن به کلاس باید گچ دستش بگیرد و درس جدید را پای تخته با شاگردانش تمرین کند!

*پدر

**پسر بزرگ.

[22:06 18.06.21]

حواسم پرت بود؛ اما با این حال گچ را برداشتم؛ وقتی که دستم بالا رفت در کلاس هم باز شد. حوا سرش را به داخل آورد و در حالی که مقتعه‌اش کج روی سرش سوار بود؛ گفت:

-خانوم اجازه؛ من پیام تو؟

خیلی دلم می‌خواست استثنائاً امروز خطکش کنار
سماور عمویسر را قرض بگیرم و برای این دیرکردن
تنبیهش کنم. گچ را پای تخته رها کردم و گفتم:
-نه بمون بیرون کارت دارم.

در را تا به آخر باز کرد تا من به طرفش بروم. وقتی
به سمتش رفتم عقب رفت و من هم در کلاس را پشت
سرم بستم. گردنش را کج کرده و نگاهم می‌کرد.
دستش را گرفتم و به انتهای راهروی مدرسه بردم.
روبرویش خم شدم و دو طرف بازویش را گرفتم:
-خب حوا نامه رو دادی به آقای دکتر؟

سرش را رو به پایین تکان داد:
-آره خانوم! یواشکی دادم آقای دکتر! مامانم ندید!
هیچ‌کس ندید.

هر لحظه ضربان قلبم شتاب بیشتری می‌گرفت. بازوی
حوا را سفت‌تر گرفتم:

-الان بهت نامه داده؟ آره؛ جواب داد؟

حوا خیره‌خیره نگاهم می‌کرد:

-نه خانوم! نامه نداد.

-نداد؟ نامه رو خوند اصلاً، یا گذاشت تو جیبش؟

- همون دقیقه خوند خانوم. نامه نداد؛ فقط گفت؛ به
خانم معلمت بگو آخر این هفته مامانش می آد کیاکلا؛
بره ویلا رفع دلتنگی کنه!
- فقط همین رو گفت؟

بازوهای لاغر حوا را تکان می دادم و متوجه نبودم
چه وضعیت بدی از خودم به او نشان می دهم. خجالت
کشیده و بازوهایش را رها کردم. نمی دانستم به کدام
سو نگاه کنم؛ اما قدم هایم به سمت کلاس رفت که حوا
صدایم زد:

- خانوم!

برگشتم و نگاهش کردم. یک دستش را بالا آورده و
مشت کرده و تکان می داد:

- بعدش نامه ی شما رو اینجوری اینجوری کرد انداخت
تو سطل زباله!

[22:06 18.06.21]

#پارت 227

#برای_مریم

حرف دیگری نداشت بزند؛ اما دستش هنوز مشت شده، در هوا مانده بود! با نگاه خیره‌ی من آن را آرام پایین آورد. هرگز نمی‌توانستم به صداقت حرف‌های حوا شک کنم، اما دلم می‌خواست دروغ گفته و فرهاد نتوانسته باشد مقابل چشمان او چنین کاری با نامه‌ی من بکند! زبانم را روی لبان خشکم کشیدم و دستم را به طرف کلاس گرفتم:

-بریم سر کلاس!

دست بالا برد تا مقنعه‌اش را مرتب کند؛ اما فقط کج‌ترش کرد! وقتی می‌خواست از کنارم رد شود، راهش را سد کردم. دستم را جلو بردم و مقنعه‌اش را روی سرش مرتب کردم. به چشمانم زل زده بود. سخت بود، اما لبخندی به رویش زدم تا ببیند حتی در بدترین لحظات هم می‌شود قوی بود و لبخند زد؛ تا نه فقط ریاضی، آداب زندگی کردن در لحظات سخت را هم یاد بگیرد و بفهمد قرار نیست اشتباهات کوچک ما مادر گناهان بزرگمان باشند! من ناراحت بودم! قلبم شکسته بود! فرهاد یکی دیگر شده بود؛ تنها بودم و

هر روز تنهاتر هم می‌شدم؛ اما با این حال هنوز درس دادن را به دختر بچه‌های کیاکلا ارزش می‌دانستم. هنوز به فکر زمانی بودم که داشت از دست می‌رفت و من نباید وسط راهرو می‌ایستادم و به نامه‌ای فکر می‌کردم که داخل سطل زباله پرت شده بود! به کلاس برگشتم و تمام غم و ناراحتی، گنجی و منگی و اشک و آه را برای اتاق تاریکم در خانه‌ی بابابزرگ گذاشتم. آن‌جا می‌توانستم با خیال راحت قوی نباشم و از زمین و زمان گله کنم.

در مدرسه خیلی حال بهتری داشتم؛ اما وقتی به خانه برگشتم همه‌چیز عوض شد. فضای خانه به شکل حیرت‌آوری یادآوری می‌کرد که چه‌طور برای همیشه باید فرهاد را فراموش کنم و این خارج از اراده‌ی من بود! حتی به سختی توانستم به یاد بیاورم در کلاس چه قاطعانه به خودم تکلیف کرده بودم اگر این آن چیزی است که فرهاد می‌خواهد، من هم می‌پذیرم؛ چون در زمانی خاص به اجبار کاری کرده بودم که جز انجام آن چاره‌ی دیگری نداشتم!

ناهار نخوردم. دل‌پیچه را بهانه کردم و به اتاقم رفتم؛ اما بهانه‌ام خوب نبود! همه‌چیز را بدتر کرد.

بابابزرگ هر چند دقیقه یکبار در را باز می‌کرد و می‌پرسید:

-بهتر شدی دتر؟

و من بار آخر برای اینکه از این رفت و آمدها خلاصش کنم گفتم:

-بهتر شدم بابابزرگ.

این حرف خیالش را جمع کرد و در را تا به آخر باز کرد و داخل آمد. بالشی را از پشت پرده‌ی گوشه‌ی اتاق که کمی به عقب رفته بود و رختخواب‌ها پشتش بود، برداشت و آن را بین کمرش و دیوار گذاشت:

-این فرهاد چره برنمی‌گرده تهران؟

سرم را کامل بالا گرفتم:

-برای چی می‌گین بابابزرگ؟

دستش را به پشتش برد و بالش را کمی بالا کشید:

-خب ترسند؛ جَوون آدمه! حاج‌احمد نیه که خیالم جمع

باشه همه‌چیز رو کنترل بکنی و نذاری کسی چیزی به

تو بگی؛ فرهاد شاید بخوای تلافی بکنی!

سرم را به دو طرف با شدت تکان دادم:

-نه بابابزرگ! فرهاد اهل این حرفا نیست. شاید مثل حاج احمد سرد و گرم چشیده نباشه؛ اما توی این مورد همون کاری رو می‌کنه که حاج احمد کرده. امروز یا شایدم فردا حتماً برمی‌گرده. دیروز علی‌دریایی می‌گفت!

نیم‌نگاهی به در اتاق انداخت و تن صدایش را آن قدر پایین آورد که فقط من بشنوم:

-تی مادر بزرگ نشنوی! این عموهاتم لات کوچه‌های خلوت ایستن! تا فرهاد نبود هر روز یکیشون کیاکلا بود؛ الان چی ببو که سروکله‌ی هیچ‌کدوم پیدا نیه؟
-بابابزرگ نیان بهتره! حتی اگه او مدن شما بگو زودتر برن!

سرش را پایین انداخت:

-با اینکه دلم ازشون پره؛ اما خیلی ایشون نگرانم. دوسه‌روز پیش دو نفر ناشناس اومده بودن کیاکلا از مردم می‌پرسیدن کی با موتور مسافرکشی می‌کنه! رفتن به بهانه‌ی اینکه مسافرن ازشون پرسیدن توی این دوسه‌ماه کیا رو بردن چمخاله! ترسنم ساسان رفته باشه پیش اون دو نفر، لو بره آخرش!
خانه‌خراب می‌شیم ما!

دو زانو جلو رفتم و دستم را روی دستش گذاشتم.
اشک درون چشمانش حلقه زده بود.

-چرا لو بره بابابزرگ، از کجا معلوم اونا مأمور
بودن؟

-بودن زک! ریش و سبیل داشتن و قیافه‌هاشون به
مأمورا می‌خورد! چره باید همچین سوآلی بپرسن!

از پیچ‌خوردن اشک درون چشمش نگاه گرفتم.
تصویر زجرآوری بود! زندگی همین است؛ گاهی با
ساده‌ترین راه ممکن تلنگر می‌زند که دیگران چه
غم‌های بزرگتری نسبت به تو دارند!

-مگه همیشه خودت نمی‌گی خدا بزرگه؟! ان‌شاءالله که
هیچ‌کس هیچی نمی‌فهمه.

سری به تأسف تکان داد:

-خدا که ضامن اولاد نااهل نیه! اولادای من نااهلن.

می‌خواستم دست بابابزرگ را بفشارم که مامان بزرگ
صدایم زد:

-مرمر بیا چایی دم کن الان سدخانوم بیاد تا چایی
نخوره نمی‌ره تو باغ.

از جا بلند شدم و خودم را با دم کردن چای مشغول کردم. در ایوان که راه می‌رفتم سعی می‌کردم به ویلا نگاه نکنم؛ اما نمی‌شد! ویلا صدایم می‌زد و من هنوز ناامیدانه وسط روز دنبال چراغ‌های روشنش می‌گشتم.

[22:06 18.06.21]

#پارت 228

#برای_مریم

سیدخانوم آمده بود و بابابزرگ داشت برایش تعریف می‌کرد که نتوانسته پدر سارا را ببیند و او را بازخواست کند و سیدخانم این را کار خدا می‌دانست! مادر بزرگ هم به آن‌ها پیوسته و رسیده نرسیده شروع کرد به بد و بیراه گفتن به پدر سارا! عصایش را به پرچین باغ تکیه داده و حین حرف زدن در مورد باقر به سیدخانم هم می‌گفت چه‌طور باغ را مرزبندی کند.

ایوان خانهای بابابزرگ دوتا لامپ داشت؛ یکی در ابتدا و یکی در انتهای ایوان! کلیدش را زدم تا شاید همهی کیاکلا اینطور بودندشان را در خانه‌هایشان نشان دهند. برایم اهمیتی نداشت که هنوز وقت روشن کردن لامپ‌های خانه نیست. این روزها دوست داشتم من کسی باشم که لامپ‌ها را روشن می‌کند.

همیشه به بچه‌ها می‌گفتم اگر شب‌ها زود بخوابند، صبح‌ها راحت‌تر بیدار می‌شوند؛ اما این قانون مسلم خاصیتش را روی من از دست داده بود! تمام شب را نخوابیده بودم؛ اما صبح راحت از جا بلند شدم. در سرمای دم صبح، روی ایوان، روی آینه‌ای که به دیوار نصب بود، ایستادم و موهایم را شانه زدم و تا توانستم این کار را طول دادم. برخلاف همیشه موهایم را از وسط فرق باز کردم و مقنعه‌ام را کمی عقب‌تر از روزهای پیش روی سرم گذاشتم؛ تا جایی که نیمی از فرق سرم معلوم باشد. به خودم ادکلن زدم. به خوبی بوی ادکلن فرهاد نبود؛ اما خوش‌بو بود!

کفش‌هایم را واکس زدم و به طرف مدرسه به راه افتادم. دیشب هم لامپ ویلا روشن شده و اگر فرهاد راستش را به علی دریایی گفته بود؛ امروز به تهران برمی‌گشت و من را با عذابی ناتمام رها می‌کرد.

آن وقت باید آرزو می‌کردم دوباره به کیاکلا برگردد و این بار قلبش سبک‌تر شده باشد.

نیمی از زمان مدرسه گذشته بود که ماشینش را در حیاط درمانگاه دیدم. اتفاقی به آن سمت نگاه کردم و تا چشمم به ماشینش افتاد، سر جایم خشک شدم. بچه‌ها سرشان پایین بود و مشغول حل تمریناتشان بودند. آرام حرکت کردم و به طرف پنجره رفتم. خوب به ماشین فرهاد نگاه کردم؛ خودش بود! امروز زودتر به درمانگاه آمده بود! شاید برای خداحافظی! سوالات پشت سر هم بچه‌ها نمی‌گذاشت حواسم به ماشین باشد که چه وقت فرهاد می‌آید و آن را به حرکت درمی‌آورد. حتی وقتی زنگ تفریح زده شد هم از کلاس بیرون نرفتم و عموپسر استکان چایم را به کلاس آورد.

تا پایان ساعت حضور در مدرسه هیچ اتفاقی برای ماشین نیفتاد؛ هیچ دستی آن را به حرکت در نیاورد و من هم چشمانم خسته‌تر از آن بود که باز بماند و به جایی نگاه کند و نتیجه‌ای نگیرد. با خودم لج کردم و زودتر از بچه‌ها از مدرسه بیرون رفتم. همین که به جاده رسیدم، بی‌خوابی دیشب خودش را در ناتوانی پاهایم نشان داد. سخت قدم برمی‌داشتم. کیفم را با یک

دست گرفته و تاب می‌دادم و از حرکت آن برای برداشتن قدم بعدی‌ام نیرو می‌گرفتم. هنوز تا پل چوبی راه مانده بود که صدای ماشین شنیدم. حس می‌کردم اشتباه کرده‌ام و برای همین سریع به عقب برگشتم. فرهاد داشت می‌آمد. وسط جاده ایستاده بودم. چند قدم به عقب رفتم؛ فقط چند قدم کوتاه! ماشین فرهاد باید از کنارم می‌گذشت! سرعتش را کمتر کرد! منتظر بودم فرهادی را ببینم که قسم خورده فقط روبرویش را نگاه کند و نه من را! سرعتش کمتر هم شد. شیشه‌ی سمت راننده پایین بود! فرهاد قبل از رسیدن به طرفم سربرگرداند و زمانی که می‌خواست از کنارم رد شود کامل داشت من را نگاه می‌کرد. طوری که غیرارادی دستم بالا آمد و به روبرو اشاره کردم تا حواسش باشد از مسیرش منحرف نشود. آن همه نگاه‌نکردن مقابل در مدرسه را یکجا جبران کرده بود! حین نشان‌دادن مسیر عقب‌تر هم رفتم. وقتی از من رد شد به آینه‌ی بغلش نگاه کردم تا ببیند که من نگاهش می‌کنم. با همان سرعت کم می‌راند؛ اما من پیاده بودم و او سواره! و دور و دورتر می‌شد. به جای پیچیدن در جاده‌ی ویلا، مسیر مستقیم را رفت. فرهاد داشت به تهران برمی‌گشت ولی توانایی

قدم برداشتن به پاهای من بر نمی گشت. تا خود پل چوبی کور بودم، نه از آن کورهایی که جایی را نمی بینند، از آن کورهایی که محکوم به مرور یک تصویر هستند! من فقط نگاه فرهاد را می دیدم. آن خیرگی چشمانش را حین رانندگی! آن نگاه بسیار پرحوصله اش را که لحظه ای کوتاه فقط مال من بود!

[22:06 18.06.21]

صدای خانم معلم گفتن های کسی را می شنیدم. روی پل چوبی ایستادم تا صدا نزدیک تر شود! حتی نمی خواستم به عقب برگردم. صدا که واضح تر شد، حوا را شناختم. روی پل چرخیدم. حوا به سمت می دوید. کیفش را در آغوش گرفته بود و هنگامی که مقابلم ایستاد نفس نفس می زد.

-چی شده حوا!؟!

به جای جواب دادن، زیپ کیفش را باز کرد و کاغذ تاشده ای را به سمتم گرفت:

-خانوم این رو آقای دکتر داده!

از شدت ناباوری فقط به کاغذ در دستش نگاه
می‌کردم:

-آقای دکتر داده! کی؟!!

حوا نامه را تا نزدیک صورتم بالا آورد که سریع‌تر
آن را بگیرم:

-بله خانوم! آقای دکتر الان توی راه داد که بدم
بهتون.

دستم را دراز کردم و نامه را گرفتم. من به همان نگاه
هم راضی شده بودم و دلم از تلخی ناراحتی‌های
دیروز خالی شده بود! انتظار دیگری نداشتم. با حوا
سریع خداحافظی کردم و همین که از روی پل گذشتم
نامه را باز کردم: "همیشه فکر می‌کردم تنها تنفر
می‌تواند دلیلی برای کنار گذاشتن همیشگی آدم‌ها
باشد، اما مریم کنارت می‌گذارم در حالی که از تو
متنفر نیستم، این یعنی تمام‌شدن در عین ناتمامی!"

[22:06 18.06.21]

#پارت 229

#برای_مریم

انگار که قلبم را به سمت تیغ‌های بوته‌های تمشک
هل داده باشند! تیزی کلماتش در قلبم فرو رفت.
نامه‌اش را کجا نوشته بود؛ چه وقت نوشته بود؟
چه قدر طول کشیده بود تا چنین مفاهیم تلخ و عمیقی
را لابه‌لای جمله‌های کوتاهش جا دهد؟ روبروی
دریای موج و خشمگین ایستاده و نوشته بود که
این‌طور کلماتش داشت من را در خودش غرق
می‌کرد؟ کاش بین درختان نارنج قدم می‌زد و
می‌نوشت. همان‌جایی که می‌گفت در بچگی‌اش
قشنگ‌ترین صحنه‌ی عاشقانه‌ی دنیا را دیده است.
آن وقت هرگز نمی‌توانست از تمام‌شدن در عین
ناتمامی بگوید. دستم پایین افتاد؛ بدون اینکه من
دخالتی در این کار داشته باشم. چرا فکر کرده بودم
اگر جواب نامه‌ام را بدهد هزاربار آن را می‌خوانم!
حتی یکبار خواندنش هم طاقتی ورای طاقت معمول
می‌خواست! حوا چشمانش پی نامه بود؛ می‌خواست
ببیند سرنوشت آن چه می‌شود. نامه را بدون اینکه به
آن نگاهی بیندازم در دستم تا کردم. لب زدم:

-برو حواجان!

خم شد و کیفم را که روی پل چوبی انداخته بودم
برداشت و به طرفم گرفت:

-کثیف شده خانوم!

کیف را از دستش گرفتم و دوباره تکرار کردم:

-برو خونه دیر شده! مامانت دعوات می‌کنه.

سری تکان داد و چرخید. کمی که از پل فاصله گرفت
به عقب برگشت و داد زد:

-خانوم آقای دکتر بابای سارا رو راضی کرده که سارا
مرد نبره، بره لاهیجون دیپلمش رو بگیره!

نامه‌ی تا شده را در یک دستم محکم گرفتم و کیفم را
به سینه‌ام چسباندم. لبخندی برایش زدم و سری تکان
دادم. آقای دکتر آمده بود که خیر سارا باشد و شر
من!

به‌جای رفتن به خانه، از پشت ویلا به سمت دریا
رفتم. "مریم" نامه‌اش من را به روزهایی برد که "گل
مریم" صدایم می‌زد! به من "مریم" گفته بود! اما
"گل مریم" هایش چیز دیگری بود! همان گل مریمی
که تا می‌گفت حاج احمد اخم می‌کرد! مامان خودش را

به نشنیدن می‌زد، عیسی‌خان سرش را پایین می‌انداخت، سیمامان رنگ به رنگ می‌شد و من لبخندم را پشت لب‌هایم نگه می‌داشتم و وقتی هیچ‌کس نبود آن را آهسته‌آهسته آزاد می‌کردم.

دریا آشفته بود. مثل زن دیوانه‌ای که سربه‌سرش گذاشته باشند، خودش را بلند می‌کرد و بر زمین می‌کوبید. موج‌هایش سربازهایی بودند که گویی برای جنگی تمام‌عیار آماده می‌شوند. گیسوهایش تا ساحل پهن بود! سپید و سیاه! جوگندمی زیبا!

تلخی نامه‌ی فرهاد به قدری زیاد بود که دلم می‌خواست تا کمر در آب دریا پیش بروم و گریه‌های بلندم را بین امواجش رها کنم. جلو رفتم. آن قدر که موج‌ها می‌توانستند تا ساق پاهایم را خیس کنند. ایستادم و آن‌ها را پذیرفتم. سرمای آب باعث شد "آخ" بلندی بگویم. آن قدر سرد بود که پاهایم درد گرفت. "آخ" دیگری گفتم و به خودم قول دادم سال‌ها بعد، وقتی همه چیز اهمیت خودش را از دست داد و کسی نبود که نگرانش باشم، فرهاد را هر کجا که باشد پیدا کنم و همه‌ی حقیقت را به او بگویم تا بداند نامه‌اش برای من گناه‌نکرده‌ی گناهکار چه مجازات

سخت و سنگینی بوده است! تا بداند سر بی‌گناه هم بارها بالای دارِ بی‌انصافی‌ها رفته است.

آب بی‌حیا شده و با هر موج از تنم بالاتر می‌آمد.

سرمایش مغرورانه می‌خواست من را از پا بیندازد و نمی‌دانست من چند لحظه پیش‌تر با نامه‌ی فرهاد از پا افتاده بودم!

همه چیز سردتر و سخت‌تر شد. آسمان ابرهای سیاهش را بالای سر دریا جمع کرد. دریا رنگ سیاهش را به خود گرفت و حریص‌تر شد. هشدار می‌داد که اگر به عقب نروم طعمه‌اش خواهم شد.

پاهایم را به عقب کشیدم. روی شن‌ها رد انداختم و بیگانه با ویلا از کنارش گذشتم. این مسافت‌ها نیست که آدم را با متعلقات محبوبش بیگانه می‌کند؛ بی‌مهری‌هاست! ویلا نسبت به من بی‌مهر شده بود!

بابابزرگ روی پل‌چوبی دستانش را در هم مشت کرده و مرتب به دو طرف جاده نگاه می‌کرد. وقتی سر چرخاند تا نگاهش را از چپ به راست ببرد من را دید و سر جایش خشکش زد:

-دترجون کجا رفتی؟ چره دیر بودی؟! ناهار سرد ببو!

نزدیک‌تر که شدم مانتو، شلوار و کفش خیسم را دید:

-مرمر زک چی ببو، چره تی سر و جون خیس ایسته؟
با چشمان اشکی نگاهش کردم. غافلگیر شد و قبل از
اینکه جلو بیاید و حرفی بزند، گفتم:

-بابابزرگ فرهاد با من حرف نمی‌زنه! چند بار
دیدمش؛ اصلاً نگاهم نکرد. هیچ‌کدوم‌شون دیگه
نمی‌خوان با من حرف بزنن!

دهانش را که باز کرده بود چیزی بگوید در جا بست.
به ویلا نگاه کرد و بعد به صورت من. انتظار شنیدن
این حرف‌ها را نداشت. آرام صدایش زدم:

-بابابزرگ سردمه! زودتر بریم خونه بخاری رو
روشن کنیم.

کنارش ایستادم و کیفم را به سمتش گرفتم. نامه در
دستم فشرده می‌شد. بابابزرگ دستش را روی کمرم
گذاشت. وقتی به خانه رسیدیم بخاری را روشن کرد.
دوتا پتو رویم انداخت و زمزمه کرد:

-تی‌مار باید بیاد کیاکلا یه سری بهت بزنی!

صبح فردا مامان‌بزرگ بود که پتو را از سرم کشید:

-خوابت برده مرم‌ر؟ بلند ببو مدرسه دیر ببو!

[22:06 18.06.21]

#پارت 230

#برای_مریم

صورتتم را از بالمش جدا کردم و به سمتش چرخیدم.
 کمی عقبتر از او بابابزرگ ایستاده بود. کف دستم را
 روی تشک گذاشتم؛ اما نتوانستم حرکت کنم و روی
 تشک افتادم.

مامان بزرگ ترسید:

-تی حال بهتر نبوی؟ نمی تونی بلند بشی؟

دو طرف سرم درد می کرد و این درد را در تمام
 استخوان های کمر و پاهایم هم داشتم. سرم را روی
 بالمش حرکت دادم:

-تموم جونم کوفته ست! نمی تونم بلند شم.

مامان بزرگ و بابابزرگ کنارم نشستند. مامان بزرگ
 دستش را روی سینه ام گذاشت و گفت:

-هیچی نیه زک! سرما بخوردی!؟

نیم‌نگاهی به بابابزرگ انداخت و گفت:

- بشو یه پارچ شیر از سدخاتم بگیر و بیار.

بابابزرگ سریع بلند شد. این بار محکم‌تر دستم را به تشک گرفتم و بلند شدم:

- نمی‌خواد بابابزرگ؛ تا ببری و بیای دیر می‌شه! باید برم مدرسه.

حین اینکه به طرف در اتاق می‌رفت تشر زد:

- چی‌چی مدرسه؟! حال ندانی که! سر راه به عموی پسر می‌گم مریض احوالی و نمی‌تونی بشی مدرسه!

مامان بزرگ در جایش چرخید:

- مَشْتی کاش شاهین یه سر بیاد کیاکلا و مرمر رو یه معاینه بکنه!

بابابزرگ اخم کرد:

- تی زکون فقط هارت و پورت دامن! به کی پیغام بدم بره به شاهین بگه؟ سرد و سرما هیچ‌کس لاهیجون نمی‌ره.

تا در را بست می‌خواستم برای رفتن به مدرسه آماده شوم؛ اما احساس خواب‌آلودگی شدید من را به طرف

بالش کشاند؛ در حالی که دست مامان بزرگ در موهایم می‌رفت و می‌آمد خوابم برد.

دو روز در رختخواب خوابیدم و به مدرسه نرفتم. آخر هفته شد و بابابزرگ مژده داد که مامان به همراه حاج احمد به کیاکلا آمده است. این خبر خودش دوا شد و من از جا بلند شدم. مامان بزرگ سکوت کرده بود و حرفی نمی‌زد؛ اما بابابزرگ در حالی که دورم می‌گشت و کمک می‌کرد پتو و تشک را جمع کنم، گفت:

- تازه برسین! فکر کنم تی‌مار بیاد اینجا! یه چایی دم بکن! تی‌سر و صورت هم یه آب بزن تو رو اینطوری نبینه، نگران بشه!

شانه را از روی تاقچه برداشتم. کش موهایم را باز کرده و رو به بابابزرگ یک‌دفعه پرسیدم:
- فقط خودشون بودن؟ عیسی‌خان ...

بابابزرگ به میان حرفم پرید:

- عیسی‌خان خودش همراه حاج احمد نبو؛ اما زنش بو!
لبخند زدم:
- رضا چی؟

بابابزرگ هم لبخند زد:

-اونم بو!

لباسم را عوض کردم. موهایم را بالای سرم بستم.
عطر زدم و به بابابزرگ که رو به قبله نشسته و دعا
می‌کرد، گفتم:

-خوبم بابابزرگ؟

بابابزرگ سرش را که به سوی آسمان گرفته بود،
پایین‌تر آورد. نگاهی به صورتم کرد:

-آهان تی رنگ و رو بهتر ببو! دیگه مامانت بیاد
نمی‌فهمه مریض بودی! خدا همیشه تی‌جون سالم
بداری!

اما حساب و کتاب‌های بابابزرگ غلط از آب درآمد.
همین که مامان من را دید، جعبه‌ی شیرینی در دستش
را روی ساک لباسی که برایم آورده بود گذاشت و
کنار در آن‌ها را رها کرد و با نگاهی خیره به صورتم
گفت:

-تو مریضی مرمر؟

به جای هر جواب و آبروداری برای بابابزرگ و مامان بزرگ، خودم را در آغوشش انداختم و گریه کردم. دستانش دور کمرم سفت شد و نالید:

- آخر تو قاتل من می‌شی مرمر! من از غصه‌ی تو دق می‌کنم.

بوی تنش را چندین بار با نفس عمیق خریدار شدم. دو طرف صورتش را سفت گرفتم و چون قدم از او بلندتر بود راحت گونه‌هایش را بوسیدم. وقتی کمی عقب کشیدم فقط توانستم از رضا حرف بزنم:

- رضا کو؟ چرا با خودت نیوردیش؟

نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت:

- تو می‌دونی که چرا نمی‌آرمش! داره برات هلاک می‌شه! نشسته روی پل تا تو بری پیشش!

تا این را گفت از آغوشش بیرون آمدم. روسری‌ام را روی سرم مرتب کردم و با نشان دادن خانه به او گفتم:

- تو برو بالا؛ منم می‌رم رضا رو ببینم و زود پیام.

دستانش را از دور کمرم برداشت و من هم در را باز کردم و به سمت پل چوبی دویدم. رضا تا من را دید

همه‌ی سنگ‌های در دستش را یک‌دفعه با هم به داخل آب پرت کرد. دستش را به شلوارش مالید و به سمتم دوید. چند قدم نرسیده به پل به او رسیدم و سر و صورتش را بوسه‌باران کردم. قدرت مقابله با دست‌های من، که او را سخت در بر گرفته بود، نداشت و بی‌مقاومت در آغوشم مانده بود. سرش را بوسیدم و با نگره‌داشتن شانهاش کمی او را عقب بردم و گفتم:

-خوبی رضا؛ دلت برای من تنگ نشده بود؟

مظلومانه سرش را کج کرد:

-خیلی آجی! حوصله‌م تو خونه تنهایی سر می‌ره!

دوباره سرش را بوسیدم و گفتم:

-درسات رو می‌خونی؟ همه رو بیست می‌شی دیگه؟!

محکم گفت:

-همه رو بیست شدم! تو کلاس از همه زرنگ‌تر منم.

-آفرین عزیز دلم! این دو سه روز که اینجایی می‌آی

پیش خودم تا هر چی رو که بلد نیستی یادت بدم.

دستش را بالا انداخت:

- نمی‌خواه! همه رو بلدم. عموفرهاد کمکم می‌کنه.
 می‌رم خونه‌ی بابابزرگ تا ریاضی یادم بده.
 تن صدایش را پایین‌تر آورد و سرش را به من
 نزدیک‌تر کرد:

-خودش نمی‌آد خونه‌مون! دعوا کردن با بابا؛ بابا
 باهاش اصلاً حرف نمی‌زنه!

[22:06 18.06.21]

#پارت 231

#برای_مریم

دستم از دور کمرش شل شد:

-برای چی دعوا کردن؟

شانه‌هایش را بالا انداخت:

-نمی‌دونم. اون موقع که عموفرهاد از زندان بیرون
 اومد دعواشون شد؛ من که نبودم!

نگاهی بی هدف، برای پنهان کردن ناراحتی ام، به سرتاپایش انداختم. می توانستم تصور کنم که حاج احمد چطور با فرهاد برخورد کرده است. برخوردی که حق فرهاد نبود! برعکس آمدن، این بار عجله ام برای برگشتن بود تا با مامان حرف بزنم. دستانم را بالا آوردم و یقه‌ی برگشته‌ی کاپشنش را مرتب کردم:

-بابا الان کجاست؟

دستش را به پشتش برد و ویلا را نشان داد:

-ویلا خیلی سرده! سیمامان دست و پاش یخ کرده؛ بابا با علی دریایی دارن بخاری رو روشن می‌کنن. دو طرف لبه‌ی کاپشنش را گرفتم و به هم نزدیک کردم:

-تو هم برو ویلا، سردت شده!

تا این را گفتم مچ دستم را سفت گرفت و به طرف خودش کشید:

-تو هم بیا با من بریم ویلا!

دستم را کشیدم:

-نه من نمی‌آم. تو برو؛ حالا بازم همدیگه رو می‌بینیم!

-نه بیا بریم. بیا دیگه!

مستقیم به چشمانش نگاه کردم:

-نمی‌شه رضا، الان باید برم خونه‌ی بابابزرگم! بعدش
با مامان و بابا می‌ریم لاهیجان دور می‌زنیم.

دستم را رها کرد:

-با مامان زود آشتی کن بیا پیش ما!

سری برایش تکان دادم و آن‌قدر ایستادم تا به جاده‌ی
ویلا برسد و لابه‌لای درختانش گم شود.

به خانه که برگشتم فقط می‌خواستم با مامان تنها

باشم و حرف بزنم؛ اما نمی‌شد. مامان دور از

مامان‌بزرگ و کنار بابابزرگ نشسته بود و به

حرف‌هایشان گوش می‌داد. همین که در را باز کردم

مامان‌بزرگ رو به مامان گفت:

-تو که گونی دو سه روزی کیاکلا هستی؛ خب چی

می‌شه بگیریم دکتر رحمتی با خو زن و پسر همین

فرداشب بیان و کار رو تموم بکنیم؟

انتظار داشتم با دیدن من حرفش را قطع کند؛ اما

لبخندی زد و با نگاه به من گفت:

-خیلی وقته که چشمشون دنبال مرمره! دودمون خوبی ایستن! دیگه بهتر از ایشون گیر آدم نمی آد.

بابابزرگ سرش را پایین انداخته بود؛ اما مامان دستش را به زمین گرفت و از جایش بلند شد و رو به مامان بزرگ گفت:

-دختر شوهر دادن که کار یکی دو روز نیست! بعد هم مرمر باید بیسنده؛ اونم نه پسر دکتر رحمتی رو دیده، نه دو کلوم باهاش حرف زده! قدیم نیست که ندیده و نشناخته برن زیر یه سقف!

من کمی خودم را عقب کشیدم تا مامان رد شود و از اتاق بیرون برود؛ اما تشر مامان بزرگ او را سرجایش خشک کرد:

-این چه حرفی ایسته تو زنی مهشید! خب می گیم بیان هم مرمر پسره رو ببینه؛ هم دو کلوم حرف باهاش بزنه! تو چره هر دفعه یه حرف زنی! اون بار که می گفتی ما صاحب اختیاریم؛ الان مرمر باید ببینه و بیسنده؟ ما مگه بد مرمر رو خوانیم؟ مرمر می ارشد نوه ایسته! می چوشم سو ایسته!

همان طور داشت پشت سر هم می گفت که بابابزرگ دهانش را بست:

-بس کن ماه‌خانوم! مهشید اومده یه سر بهت بزنه!
برای هاگو واگو نیومد! بذار خوشون مار و دتر
تصمیم بگیرن! ماشالله هر دو عاقلن و بیشتر از من
و تو دونن!

مامان بزرگ با اخم نگاهش کرد. در جایش چرخید و
به همه‌ی ما پشت کرد.

بابابزرگ با من و مامان بیرون آمد و رو به مامان
گفت:

-تو به دلیل نگیر! پیر ببو خو عقلِ بخورده! فقطم تو
نیستی؛ هر کس رو ببینه یه جوری ناراحتی ایجاد
کنه!

مامان سری برای بابابزرگ تکان داد:

-اشکال نداره! فقط شما باهانش حرف بزن و بگو که
این کار عجله‌بردار نیست.

چرخید که به سمت پله‌ها برود. همراهش رفتم. به
عقب برگشت:

-آماده شو بعد از ظهر بریم لاهیجان!

بابابزرگ می‌دانست حرف داریم و همان‌جا با مامان
خداحافظی کرد. همین که به در حیات رسیدیم راه

مامان را سد کردم. قبل از اینکه چیزی بگویم او با نگاه به صورتم گفت:

-رنگ و روت پریده. گفتم پیام کیاکلا ببینمت آروم می‌شم؛ بدتر شدم. اون هفته رضا مریض بود نتونستم پیام! الان می‌دونم برگردم تهران دیگه اصلا دلم طاقت نمی‌آره!

نیم‌نگاهی به خانه‌ی بابابزرگ انداخت:

-حق تو این بود؟ که مامان بزرگت بیاد این‌طوری به دست و پا بیفته برای شوهر دادنت؟ ما دکتر ندیده هستیم که هی می‌گه پسر دکتر رحمتی، پسر دکتر رحمتی؟

خیره‌ی چشمانم پرسید:

-باید یه کاری می‌کردی من دیگه نتونم سرم رو پیش عیسی‌خان و سیمامامان بلند کنم؟

دستش را گرفتم و فشردم. سکوت کرد و من فرصت حرف‌زدن پیدا کردم:

-مامان چرا حاج‌احمد با فرهاد دعواشون شده؟
اخمی کرد:

-تو نمی‌دونی؟! کی به تو گفت!

زیر لب گفتم:

-رضای!

چرخید و در را باز کرد:

-حاج احمد به فرهاد گفته تو محرم زن و ناموس و
زندگی من نبودی! دیگه بیشتر از این نمی‌دونم چی
بینشون گذشته! الان هم با عیسی‌خان دارن کار فرهاد
رو درست می‌کنن بره از ایران!

[22:06 18.06.21]

#پارت 232

#برای_مریم

در حیاط کمک کرد تا شانه‌هایم استوار بمانند. این
حرف حاج احمد می‌توانست تیر خلاصی باشد به
همه‌ی باورهای فرهاد در مورد من! آن هم در
روزهایی که تازه از زندان آزاد شده و نمی‌دانستم

چطور با کار من کنار آمده است. مامان چندقدمی که دور شد به طرفم برگشت:

-طاقت نگاه سنگین سیمامان رو ندارم. یکی دو روز بیشتر کیاکلا نمی‌مونیم.

با حرفش جان گرفتم و تکیه‌ام را از در برداشتم:

-من می‌تونم مرخصی بگیرم و یکی دو روز باهاتون پیام تهران! الان هم زود آماده می‌شم بریم لاهیجان؛ به رضا قول دادم.

-این طوری که نمی‌شه! صبر کن تعطیلات که خورد یک هفته‌ای بیا تهران.

بعد از ظهر هوا کمی ابری شد! ترسیدم نکند باران بیارد و به لاهیجان نرویم؛ اما صدای بوق ماشین حاج احمد نگرانی‌هایم را تمام کرد.

من را که روی پل دید از ماشینش پیاده شد. سال‌ها بود که دیگر خجالت می‌کشید سرش را پایین بیاورد تا من صورتش را ببوسم؛ اما من آن قدر دلتنگش بودم که دست دور گردنش انداختم و دو طرف صورتش را بوسیدم. پدر؛ بهترین واژه بود برای خطاب کردن حاج احمد! حاج احمد پدري کرده بود برای من! همان قدر که برای رضا پدر بود! سرش را که کنار کشید و به

من نگاه کرد، در چشمانش شک و تردید، کنار مهربانی و دلتنگی اش نشسته بود. نگاهش طوری بود که بگوید تو نمی‌توانی کسی باشی که آن کار را با فرهاد کرده است. لبخندی زد و گفت:

-این مامانت چی می‌گه که رنگ به رو نداری! تو که ماشاالله سرحال و قبراقی.

لبخندی به رویش زد:

-به‌خاطر ذوق دیدن شماست بابا!

منتظر ماندم تا مثل همیشه نازم را بکشد و خودش در ماشین را باز کند؛ این کار را کرد و من داخل ماشین نشستم. برای لحظاتی یادم رفت که باید از رویشان شرمنده باشم و دیگر نمی‌شود مثل آدم قبل رفتار کنم؛ اما حقیقت، به ناخودآگاهم رنگ می‌داد و من نمی‌توانستم آن شرمندگی را در رفتارم بیاورم؛ چون من کیف را نگذاشته بودم! من کاری نکرده بودم، گناهی نداشتم! لبخند رضا، نگاه‌های حاج‌احمد از داخل آینه، خوشحالی مامان و فضای گرم ماشین، لحظه‌ای کوتاه عقلم را مختل کرد. دهان باز کردم تا بگویم من کیف را نگذاشته‌ام؛ اما پل چوبی را دیدم و

سکوت کردم. به پشتی‌ماشین تکیه دادم و تا لاهیجان فقط به حرف‌های رضا و خاطراتش گوش دادم.

رضا عاشق لاهیجان بود. عاشق گشتن دور استخر و مغازه‌های صنایع دستی اطرافش. حتی هتل نار را هم به شدت دوست داشت. مامان دنبال رضا از این مغازه به آن مغازه می‌رفت. حاج‌احمد به نرده‌های استخر تکیه داده بود و به انتهای استخر نگاه می‌کرد! جایی که تمام ساختمان‌های اطراف را هاله‌ای از مه گرفته بود و حاج‌احمد گویی می‌خواست با چشمانش آن فضای مه‌گرفته را از مقابلش کنار بزند. کنارش ایستادم و صدایش زدم:

-بابا؟

آرام به طرفم برگشت. جرأت گفتن حرفم را نداشتم؛ اما سکوت همراه با انتظار حاج‌احمد شجاعت از دست‌رفته‌ام را به من برگرداند:

-بابا فرهاد هیچ‌وقت مزاحم من نشد، هیچ‌وقت بهم بی‌احترامی نکرد! هیچ‌چیز نامربوطی از من نخواست. من هیچ‌وقت حس نکردم که دارم از سمتش ادیت می‌شم؛ به جان رضا هرگز این حس رو نداشتم. اون فقط خیلی ...

نمی دانستم ادامه‌ی جمله‌ام را چطور بگویم. چشم گرفتم و به همان ساختمان‌های پشت مه پنهان شده نگاه کردم:

-فقط گفت که بهم علاقه داره!

نگاهش اخمو شد:

-این حرفا از گناهِش کم نمی‌کنه! تو دختر من بودی و اون باید به چشم برادرزاده‌ش به تو نگاه می‌کرد، همون طوری که تو اون رو می‌دید!

این را گفت و به طرف رضا و مامان رفت. من بزدل‌تر از آن بودم که بگویم نه من هم آن‌طور که فکر می‌کنی او را نمی‌دیدم!

حال رضا و مامان از همه‌ی ما بهتر بود. آن قدر بهتر که وقت پیاده‌شدن مامان دستم را گرفت و گفت:

-مرمر اگه می‌تونی مرخصی بگیری و بیای تهران، بیا بریم!

به سمت حاج احمد برگشت:

-آره احمد بیاد، تو بعدش برش می‌گردونی کیاکلا؟

حاج احمد سرش را از ماشین بیرون آورد:

- آره می‌خوام پیام دنبال سیمامان، مرمر رو هم می‌رسونم. اگه می‌خواین فردا بریم!

رضا با نگاهش التماس می‌کرد و من هم واقعاً دلم می‌خواست به تهران برگردم و فرصت پیدا کنم تا چندین و چندبار زیرگوش حاج‌احمد تکرار کنم که ابراز علاقه‌ی فرهاد، هیچ‌وقت به سمت هرزگی نرفته است!

بابابزرگ راضی بود و مامان بزرگ ناراضی! هرگز برایش اهمیتی نداشت که از مدرسه جا بمانم؛ اما موقعی که ساکم را آماده می‌کردم غرغر می‌کرد:

- آدم وقتی مسئولیت درس و مشق مردم زاگون روی دوشش باشه که شال و کلاه نکنه بشی تهران!

از داخل اتاقم داد زدم:

- امروز توی مدرسه بهشون درس و مشق دادم، تا سه روز کار ندارم!

[22:06 18.06.21]

#پارت 233

#برای_مریم

بابابزرگ تا کنار ماشین حاج احمد با من آمد و با او احوال‌پرسی کرد. وقتی هم مامان داخل ماشین نشست، رو به حاج احمد زمزمه کرد:

-مرمر هوا بدار! تو بزرگواری بکن!

حاج احمد هم با اطمینان سرش را برایش تکان داد و راهی تهران شدیم. آن قدر شوق رسیدن به تهران را داشتم که تمام راه طولانی کیاکلا تا تهران را با لبخند به بیرون زل زدم و لحظه‌ای هم نخوابیدم. پاییز بود و جاده‌ها اصرار داشتند سردتر و دورتر به نظر برسند؛ مامان و حاج احمد هم مهربان‌تر!

حاج احمد که ماشین را کنار خانه نگه داشت، زودتر از همه پیاده شدم. کمک کرد کیف و ساکمان را از داخل صندوق عقب ماشین برداریم. وقتی مامان از او پرسید چرا ماشینش را داخل نمی‌آورد به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

-می‌رم یه سر به خونه‌ی عموم بزنم و پیام! قرار بود فرشاشون رو بشورن و بیارن. برم ببینم چه خبره! زود برمی‌گردم.

تا این را شنیدم ساکم را روی پله گذاشتم و به طرفشان رفتم:

-بابا می‌شه منم پیام؟

مامان یک‌دفعه به طرفم چرخید و حاج‌احمد گفت:

-اگه دوست داری بیا بریم!

مامان در جوابش گفت:

-مرمر کجا بیاد آخه؟

سریع داخل ماشین نشستیم تا مامان مخالفت دیگری نکند. حاج‌احمد وقتی نشست و دید که به هیچ‌وجه قصد گوش‌دادن به حرف مامان را ندارم، خندید و گفت:

-الان مامانت این‌قدر خر‌غر می‌کنه تا رضا کلافه بشه!

وقتی رسیدیم، در خانه‌ی عموییش نیمه‌باز بود! حاج‌احمد ماشینش را زیر درختی که نزدیک حصار خانه بود پارک کرد و گفت:

-اینجا بمون ببینم کی داخله می‌آم دنبالت!

سری برایش تکان دادم و داخل ماشین نشستیم. چند دقیقه‌ای که منتظر ماندم و دیدم خبری از حاج‌احمد نیست از ماشین پیاده شدم. به آن تکیه دادم و به در زل زدم. وقتی دیدم آمدن حاج‌احمد از حد معمول طولانی‌تر شده به طرف در رفتم. همین که کف دستم

را روی در گذاشتم تا هلمش بدهم، در با سرعتی که برای هل دادن آرام دست من نبود به عقب رفت و من فرهاد را روبروی خودم دیدم. روبرو نبود؛ چیزی نزدیکتر از آن بود! فرهاد سینه‌به‌سینه‌ی من ایستاده بود و همان قدر مات شد که من! همان قدر منگ شد که من! به هم نگاه کردیم. طولانی‌تر از وقتی که با ماشینش در کیاکلا از کنارم گذشت. فاصله‌ی سر من تا سینه‌اش ...

نگاه کردم؛ فاصله‌ای نبود. اگر مطمئن بودم که پس زده نمی‌شوم سرم را روی سینه‌اش می‌گذاشتم. آن لحظه همه چیز برای من معنای خودش را از دست داده بود. جهان من همین نگاه فرهاد شده بود که رویم مانده و با تماشای مداوم من چیزی از حیرتش کم نمی‌شد.

اگر فرهاد در را بیشتر هل نمی‌داد و از کنارم نمی‌گذشت من حرف می‌زدم. آن قدر می‌گفتم تا برسد به گفتن واقعیت. فرهاد به آن طرف خیابان رفت. ماشینش آنجا بود. دنبالش رفتم. صدایش زدم. توجهی نکرد و نایستاد. در ماشینش را که باز کرد به او رسیدم:

-فرهاد من به حاج احمد گفتم که ...

برگشت و نگاهم کرد:

-یه کاری کن، لطفاً دیگه از من به حاج احمد هیچی

نگو! فکر کن هرگز فرهادی نبوده که ازت بخواد

باهاش سر و سر یواشکی داشته باشی!

توجهی نکردم. با من حرف زده و جوابم را داده بود!

من هم ادامه دادم:

-من به حاج احمد گفتم که تو هیچ وقت چنین چیزی از

من نخواستی! من نمی‌خوام بین تو حاج احمد دلخوری

باشه فرهاد!

گوش به حرف من نداد. سوار ماشینش شد و بوق زد

تا به عقب بروم. نرفتم و ماندم. دستش را روی بوق

ماشین گذاشت و بی‌وقفه بوق زد. فرهاد کوتاه بیا

نبود و من کوتاه آمدم. با سرعت رفت و فقط اشک‌ها

برایم ماندند!

* * *

[22:06 18.06.21]

#پارت 234

#برای_مریم

#مریم

زن عمو زودتر از همه‌ی ما از درشکه پایین آمد و لیلارا در آغوشش گرفت. چند قدم به جلو برداشت و با نگاه به جاده‌ای که از وسط جنگل می‌گذشت، گفت:

-خدای بخواهی ان شاءالله تا هوا تاریک نشده
کیاکلایم.

نعمت افسار اسبش را در دستش گرفته و با کمی فاصله از او ایستاده بود:

-ماهی ده بار این جاده رو می‌رم و می‌آم! اگر به تاریکی هم بخوردیم عیبی ندانه! بالاخره می‌رسیم! قزاق که هیچ، گردن کلفت‌تر از قزاق هم غلطی نمی‌تونه بکنه!

غفور منتظر بود من و پروانه هم پیاده شویم تا درشکه را به گوشه‌ی جاده ببرد! رو به زن عمو گفت:

-توقف زیاد دانیم؛ و گر نه زودتر هم می‌شه رسید.
هی سوار و پیاده بشی وقت آدم گرفته می‌شه، معلوم
نیه کی برسیم.

دستم را به دست بهار دادم و از درشکه پایین آمدم.
به پروانه هم کمک کردم و همزمان چشمم به دهان
بقیه بود تا ببینم چه می‌گویند. تجربه‌ی گذشتن از این
جاده را داشتند و برایشان مسیر غریبه نبود. تراب
رو به غفور که از توقف‌های چندباره‌ی ما شکایت
داشت، گفت:

-احتیاط شرط عقله! نمی‌شه یه کله بزنیم به جاده.
زن عمو عفت برایش سخت بود نگاه از جاده بگیرد.
رو به تراب گفت:

-سلمان دیر نکرد؟ خیلی وقته که جلوتر از ما بشو!
تراب کمک می‌کرد تا غفور درشکه را به گوشه‌ی
جاده ببرد. کارش که تمام شد سرش را کج کرد و
گوشش را به طرف جاده گرفت:

-تو راهه! صدای پای اینه اسب رو نمی‌شنوید؟
من و بهار به هم نگاه کردیم. بهار زیر لب پرسید:
-صدای پای اسب می‌آد؟

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-نه؛ صدا نمی‌آد.

به زن عمو نگاه کردم که بی‌توجه به حرف تراب، به این طرف و آن طرف جاده سرک می‌کشید تا برارش را پیدا کند. سلمان جلوتر رفته بود تا از روی بلندی‌ها به پایین دست نگاه کند و تا انتهای جاده را ببیند و مطمئن شود راه امن است. هر چه تراب گفت همراهش برود، قبول نکرد و خودش به تنهایی رفت.

دو طرف جاده درخت‌ها، کوچک و بزرگ کنار هم بودند! صداهای اطرافمان در صدای شرشر آب گم شده بود. تراب اصرار داشت صدای پای اسبی را می‌شنود! گرهی دستمال را کمی شل کردم و جلوتر رفتم، در حالی که از این کار وحشت داشتم و هر آن انتظار داشتم قزاق‌ها را با خنجرشان ببینم! بیشتر به جلو قدم برداشتم تا صدای حرف‌زدن بقیه را نشنوم و گوش به جاده دادم. صدایی می‌آمد؛ مثل آرام آرام مشت‌کوباندن بر زمین! صدایی که یکی در میان می‌آمد و برای بار دوم که به گوشم رسید، سریع به سمت زن عمو چرخیدم:

-صدای پای اسب می‌آد زن عمو!

زن عمو حرفی نزد و لیلا را در دستش جابه‌جا کرد.
 بهار هم که می‌رفت تا لیلا را از دستش بگیرد در
 جایش ایستاد و به من خیره شد. بی‌اعتنایی زن عمو و
 تعجب بهار باعث شد دیگر حرفی نزنم. چند قدم به
 عقب برداشتم و دورتر از همه ایستادم. دستانم را در
 هم گره زدم و همین که خواستم بدون جلب توجه به
 بالای کنده‌ی درختی بروم و بهتر جاده را ببینم؛
 سلمان را سوار بر اسبش دیدم. تراب حین رفتن به
 استقبالش گفت:

-ها دیدین؟! اینم آقا!

نگاه همه به سمت جاده برگشت. همه به سمتش
 رفتند جز من! جز من که ماندن را بهتر از رفتن
 می‌دانستم.

سلمان تا از اسبش پایین آمد، نگاهی به درشکه کرد
 و به غفور توپید:

-چره درشکه رو بردی کنار جاده؟ رسیدیم من خبر
 ندانم؟

غفور سری به سمت درشکه چرخاند:

-آقا سلمان خودت گفتی معطل بکنیم تا بشی جلوتر
 ببینی چه خبر ایسته!

-سلمان افسار اسبش را به دست تراب داد و گفت:

-گفتم معطل بکن؛ نگفتم بزن کنار و بنشین به
حرفزدن که!

زن عمو راه سلمان را که میخواست به سمت درشکه
برود، سد کرد و گفت:

-تی اوقات چره تلخ ایسته؟ جاده امن نیه؟

سلمان با نگاه به پروانه که خیره‌ی صورتش بود؛
آرام شد و گفت:

-جاده تا نزدیک پل کوچیک محله امنه؛ اما درست سر
پل چند تا قزاق در رفت و آمدن.

تا اسم قزاق‌ها را آورد همه به هم نگاه کردند و من
هم دستمالم را جلوتر آوردم. تراب نزدیکش شد:

-چند نفر ایستن دقیقاً؟

سلمان چپ‌چپ نگاهش کرد:

-فکر بکن ده نفرن! چه کار خوانی بکنی؟

-می‌کله که کار نکنه آقا، هر چی تو بگی منم گونم
چشم!

زن عمو درست فهمیده بود! اوقات برارش تلخ بود!
 نعمت جلو آمد و رو به تراب گفت:

-اصلاً نباید درگیر بشیم. این دوروبر پر از قزاقه! یه
 تیر خالی بکنی؛ دو روز دیگه وسط رشت اعدامی!

سلمان دست در جیب قبای بلندی که به تن داشت کرد
 و چیزی بیرون آورد. دو بسته‌ی کوچکی سیاه که
 دورشان را با نخ چند بار تاب داده بودند. یکی را به
 سمت نعمت و دیگری را به سمت تراب گرفت:

-قزاق بنده‌ی تریاک ایسته! تا حس کردین بازی
 درمی‌آرن بگید خمارید و اگه همین الان نکشین
 نمی‌تونین یه قدم دیگه بردارین! کوتاه مکث کرد.
 مستقیم به تراب نگاه کرد:

-یا اجازه می‌دن بکشین و خودشونم می‌آن پای
 بساط؛ یا هم تریاک رو ازتون می‌گیرن، در هر دو
 صورت ما بردیم! چون دیگه اینجوری شک نمی‌کنن،
 فقط باید حواستون رو جمع بکنید.

[22:06 18.06.21]

#پارت 235

#برای_مریم

نعمت بی حرف تریاک را گرفت؛ اما تراب قدمی به
عقب برداشت:

-آقا کی من تریاکی بو تا بنیشم پای بساط؟ تریاک
بکشم زکون مار دیگه کیاکلا راهم نمی‌ده.

سلمان با قلدری دستش را گرفت و تریاک را کف
دستش گذاشت:

-جروبحث نکن با من! به احتمال زیاد تریاک رو
ازتون می‌گیرن! نگرفتن هم بساط می‌کنین و تموم!
نعمت به سلمان دلگرمی داد:

-باشه آقا! این کار رو کنیم.

سلمان ضربه‌ای آرام به بازویش زد:

-تی دست درد نکنه؛ حواست به تراجم باشه!

تراب اخم‌هایش را در هم کشید:

-آخه آقا گیریم که ما همین کار رو بکنیم! شما چی می‌خوای بگی؟ بگیم من و نعمت تریاکی ایستیم؛ تو و غفور طیب و طاهر؟

سلمان این بار آرام‌تر جوابش را داد. دست در جیب دیگرش کرد و بسته‌ی بزرگتری بیرون آورد:

-دیدم پاپیچ شما شدن با این می‌آم جلو و دم‌شون رو می‌بینم! توپ و تشر می‌رم که دیر ببو و خمارید که خمارید. بعدشم منتظر می‌مونیم ببینیم چی می‌کن! غفورم که فقط درشکه‌چی ماست.

دستم را به تنه‌ی درخت گرفتم و به بقیه نگاه کردم. همه‌شان زل زده بودند به صورت سلمان و ترسشان را در دست‌های مشت‌شده‌شان حبس کرده بودند. دلم می‌خواست برگردم بالاکوه و هرگز سر پل با قزاق‌ها روبرو نشوم.

تراب سری تکان داد:

-خب اینه از اول بگو، بشیم که وقت ندانیم! با این حرف تکیه‌ام را از درخت گرفتم. تازه می‌فهمیدم چرا آقاچانم هر بار که برمی‌گشت ریش‌هایش سفیدتر شده بود!

تراب افسار اسب سلمان را به دستش داد و خودش سریع به سمت اسبش رفت. نعمت هم بسته‌ی داخل دستش را بالا برد و داخل لبه‌ی کلاهش گذاشت. غفور به طرف درشکه رفت و آن را به حرکت درآورد. دور سلمان که خلوت شد زن عمو به طرفش رفت و روبرویش ایستاد. تا آمد حرف بزند، سلمان گفت:

-هیچی نگو عفت! فقط زکون رو سوار درشکه بکن بشیم؛ هر چی معطل بکنیم بدتره.

نگاهش را در اطراف گرداند و به همه‌مان نگاه کرد:
-از پل کوچیک محله که رد بشیم! دیگه تا خود کیاکلا راحتیم. زود سوار شین.

سوار درشکه شدیم و با سرعتی بیشتر از قبل راه افتادیم. نعمت کنار درشکه حرکت می‌کرد و تراب و سلمان جلوتر از آن! بهار سرش را روی پای زن عمو عفت گذاشته بود تا جایی را نبیند. پروانه و لیلا از درشکه‌سواری لذت می‌بردند و با دقت به اطراف نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. من هم هر از گاهی به پشت برمی‌گشتم تا ببینم به پل نزدیک شده‌ایم یا نه! و وقتی هر بار فقط دار و درخت را می‌دیدم، نفس راحتی می‌کشیدم! دوست نداشتم به پل برسیم.

می‌ترسیدم اگر قزاق‌ها را ببینم؛ نتوانم از پس خودم
بربیایم و فکر کنم من دختر یک جنگلی نیستم که
آن‌ها پدرش را کشته‌اند!
به نعمت و کلاهش نگاه می‌کردم که صدای داد سلمان
آمد:

-غفور نگه دار!

همگی به سمتش برگشتیم. به اطراف نگاه کردم تا پل
را پیدا کنم؛ اما پلی نبود. منتظر ماندم ببینم چرا
سلمان فرمان ایستادن داده است. اسبش را تا نزدیک
درشکاهی ما جلو آورد و رو به زن عموعفت گفت:
-عفت هر چی فکر کنم نمی‌تونم خودم رو راضی بکنم
که بهار و مریم با ما بیان!
زن عمو در جایش تکانی خورد و من و بهار بیشتر به
هم چسبیدیم:

-چی گونی سلمان؟! با ما نیان؟

سلمان از اسبش پایین پرید و نزدیک‌تر آمد:
-قزاقا ببین با دو تا زک کوچیک راهی هستیم کمتر
شک کنن! بهار و مریم رو اصلاً ببینن بهتره!
بهار دستم را سفت‌تر گرفت:

-آقادی من و مریم هر جا مارجان بره باهانش
می ریم.

سلمان فقط حرفش را گوش داد، اما می دانست تصمیم
آخر را باید زن عمو بگیرد؛ به او نگاه کرد و با اشاره
به کوهی که کنارمان بود، گفت:

-این کوه رو برن بالا؛ یه راه باریک و دراز دانه که
می خوره به اونور پل کوچیک محله! یه خرده سخت
ایسته و راهشون دور می شه؛ اما مریم و بهار
بی خطر می رسن اونور! تراجم باهانشون راهی کنم.

نیمنگاهی به من و بهار کرد. نمی توانست حرفش را
بزند. کمی عقب رفت و به زن عمو گفت:

-عفت بیا تی همراه کار دانم!

زن عمو با مکت نگاهی به ما کرد و از درشکه پیاده
شد. دستم را از دست بهار بیرون کشیدم. به طرفم
برگشت و دستم را دوباره گرفت:

-مریم بگو نه! ما باید با مارجانم باشیم!

سینه ام سخت بالا و پایین می رفت و نفس هایم با ترس
بالا می آمد. به زن عمو و سلمان که با هم پیچ
می کردند نگاه کردم و گفتم:

- ترس تی آقادایی به خاطر قزاقاست! بی حیایی
رسمشون ایسته!

بهار به گریه افتاد. سلمان به طرفمان برگشت و
زن عمو از پشت او به من و بهار نگاه کرد. اشک
زیر چشمانم را پاک کردم و از جا بلند شدم. سرم را
بالا گرفتم و گفتم:

- ما با شما نیایم بهتره! همین راه میانبر کوه رو
می ریم!

تراب جلو آمد و رو به زن عمو گفت:

- خاخور ناراحت نبو! تی لاکوزکون رو عین می چوشم
مواظبت کنم و سالم اونور پل تحویل می دم. این
قزاقون ناموس و شرف ...
سلمان در جا ساکتش کرد:

- خیلی خب تراب!

تراب ساکت شد و سلمان به نعمت گفت:

[22:06 18.06.21]

#پارت 236

#برای_مریم

-با غفور حرکت بکنین بشین. اسب ترا بم ببرین پایین
یه جا بسپرینش! منم تا زیر کوه با تراب می رم و
راهی که شدن خودم رو می رسونم. شما هیچ جا توقف
نکنین، سریع می رسم بهتون!

همان لحظه که با هم چانه می زدند؛ من هم از درشکه
پایین آمدم؛ اما بهار پایین نیامد. نشسته بود و گریه
می کرد. غفور از درشکه پایین آمده و با ناراحتی او
را نگاه می کرد و نعمت زیر لب به قزاق ها بد و بیراه
می گفت! زن عمو با گریه به بهار تشر زد:

-بهار بیا پایین! راهمون از هم جدا بشه خیلی بهتر
ایسته، ونگ نزن!

سلمان از کنارم گذشت و به طرف درشکه رفت:

-بهار دایی بیا پایین! من شده جونم رو بذارم
مارجانت رو اونور پل بهتون می رسونم.

با این حرفش بالا و پایین رفتن سینه ی من هم آرام تر
شد. بهار بلند شد و از درشکه پایین آمد:

-آقادایی قول دادیا!

لیلا و پروانه را بوسیدم. زن عمو دستی به صورت
من و بهار کشید و سوار درشکه شد.

سلمان بار دیگر داد زد:

-غفور برو!

غفور که رفت من آرام اشک ریختم و بهار با صدای
بلند گریه کرد. وسط جاده ایستادیم و برای پروانه و
لیلا که از ما دور و دورتر می شدند، دست تکان
دادیم.

سلمان به همراه تراب چشم به ما داشتند. وقتی به
عقب قدم برداشتیم تا به طرف کوه برویم، پشت سر
ما راه افتادند. همین که به پائین کوه نزدیک شدیم
پیراهنمان را بالا گرفتیم. زمین گل آلود بود و راه رفتن
سخت. مسیر مستقیم را بالا می رفتیم که سلمان گفت:

-اونور نه، وایسین.

ایستادیم و به طرفش برگشتیم. تراب نهر کوچک
کنارمان را نشان داد:

-باید این رو بپریم اونطرف! خیلی جلوتر پله؛ ولی
الان زمین چيله نمی شه تا اونجا رفت.

تا این را گفت دست در جیبش کرد و بسته‌ی تریاک را بیرون آورد و رو به سلمان گرفت:

-آقا تی امانتی بگیر، بشو در امان خدا!

سلمان نمی‌دانست اخم کند، یا دست دراز کند و بسته‌اش را از او بگیرد.

تراب تا بسته‌ی تریاک را به دستش داد، کلاهش را از سر برداشت و با گذاشتن یک پایش به عقب سریع از روی نهر پرید:

-دیدین کار ندانه، شما هم بپرین!

من و بهار به نهر نگاه کردیم. در بالاکوه از روی نهرهای بزرگتر از این هم می‌پریدیم؛ اما جان از پاهایمان رفته بود و شجاعت از چشم‌هایمان. سلمان قبایش را درآورد و روی شاخه‌ی درختی آویزان کرد. دستی به موهایش کشید و با یک جست از روی نهر پرید و آن طرف آن روبروی ما ایستاد و گفت:

-بیاین من هستم!

بهار به طرفش رفت. سلمان زیر لب گفت:

-بپر بهار! کاری ندانه!

بهار هم مثل تراب قدمی به عقب گذاشت و پرید.

قبل از آن که سلمان فرصت کند برای پریدن به من هم تأکید کند، پیراهنم را بالا بردم و پریدم! حس کردم همه نفس راحتی کشیدند. تراب بار دیگر به سلمان گفت:

-خب حالا تو بشو! زکون بسیار به من!

سلمان بی توجه به او از سرایشی که جلوی مان بود بالا رفت و گفت:

-مریم و بهار برن بالا، منم می رم.

دستش را به طرف بهار دراز کرد:

-دستت رو بده به من!

بهار دستش را به او داد و بالا رفت. تراب هم به دنبال بهار با مهارت از سرایشی گذشت و فقط من مانده بودم. سرم را بلند کردم و به سلمان نگاهی انداختم. سعی کردم بالا بروم، اما با همان قدم اول سر خوردم و به جای اولم بازگشتم. سلمان که خم شده بود کمک کند راست ایستاد. شالی را که به دور گردنش بسته بود باز کرد. آن را به طرفم گرفت و گفت:

-یه سر این رو بگیر و بیا بالا!

نگاهم از شال به سمت صورتش رفت و دوباره برگشت. وقتی دید فقط به شالش زل زده‌ام و هیچ‌کاری نمی‌کنم، گفتم:

-ترس!

تعلم برای ترس نبود، برای شرمی بود که داشتم؛ اینکه فاصله‌ی بین ما را شالی پر کند که دور گردنش بود. سرم را پایین انداختم و شالش را گرفتم. محکم سر جایش ایستاد و آرام‌آرام شال را به طرف خودش کشید. وقتی نزدیکش شدم کمی به عقب رفت تا به هم برخورد نکنیم. به بلندی که رسیدم، شال را رها کرد و به طرف تراب برگشت:

-تراب من باید بشم. وقت موندن ندانم. تو عجله نکن! ما تا هر وقت شده منتظر شما می‌مونیم.

تراب در جوابش گفت:

-تی‌خیال جمع آقا سلمان!

سلمان جلو رفت و به طرف بهار خم شد. سرش را بوسید و آرام به او گفت:

-احتیاط بکنین و هر جا تراب می‌ره دنبالش بشید.

بهار مطیعانه "چشم" آرامی گفت. سلمان به تراب نگاه کرد و تراب در جواب نگاهش به ما نگاه کرد:
-خب بشیم؟

نمی‌دانستم با شال چه کنم، آن را تا کردم و به سمت سلمان گرفتم؛ چرخید و روبرویم ایستاد. نگاهی به شال و بعد به من انداخت و گفت:

-پهلوی خودت باشه! برین بالاتر سرما سوزِ بیشتری دانه!

شال را بیشتر به او نزدیک کردم:

-ما همیشه بالای کوه بودیم و به این سوزِ سرما عادت داریم!

دستش را جلو آورد و شال را پس زد:

-ما هم عادت نداشتیم کسی روی حرفمون حرف بزنه!

تا نگاهش کردم و چشم در چشم شدیم، گفت:

-بشید و نگران هیچی هم نباشین! تراب شاید از پس هر کاری برنیاد؛ اما این یه کار رو خوب بلده! این مسیر رو از خونه‌ی خو پر بهتر شناسنه!

[22:06 18.06.21]

#پارت 237

#برای_مریم

برای من همان یکباری که سلمان گفت راه کوهستان امن و تراب بهترین کسی است که می‌تواند ما را به او بسپارد، کافی بود؛ اما بهار طوری نگاهش می‌کرد که انگار از او بخواهد بماند و تا ابد حرف‌هایش را تکرار کند.

تراب بود که یادآور شد دیروقت است و جاده پراز پیچ و خم! سلمان نمی‌خواست دیگر به من و بهار نگاه کند؛ رو به تراب ایستاد و گفت:

-خیلی حواست باشه! متوجه ایستی که باید چه کار بکنی؟

ابروهایش را بالا برده و چشمانش را هم کمی درشت کرده بود. با نگاهی که به نظر می‌رسید برای تراب آشنا باشد به او هشدار می‌داد. تراب رسم اطاعت‌کردن را بلد بود. دستش را روی چشمانش

گذاشت و منتظر پایین رفتن سلمان ماند. او زیر لب خداحافظی کرد و سخت قدم برداشت و پایین رفت. حس می‌کردم سلمان هم مثل بهار دلش می‌خواهد تا ابد کنارمان بایستد. تراب از من و بهار خواست چوبی برداریم و راه بیفتیم. شال را در دستم محکم گرفتم و از روی زمین چوبی برداشتم و به طرف همان مسیر باریکی که تراب می‌گفت رفتم. من و بهار چند قدم از او جلوتر بودیم و تراب پشت سرمان راه می‌آمد. هر چه جلو می‌رفتیم، جز همین راه پنهان شده در وسط کوه، هیچ راه فرعی و اصلی دیگری نبود. تا چشم می‌دید کوه بود و دار و درخت! بهار ایستاد؛ نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

-ما الان خیلی بالا اومدیم؛ دیگه جاده‌ای نیست که بشیم پایین! هم‌ش کوه ایسته!

تراب چوبش را در زمین فرو کرد و دستانش را بلند کرد:

-تا اونجا باید بشیم بالا! وقتی رسیدیم یه سرازیریه که مستقیم تو جاده‌ی کوچیک محله درمی‌آی!

من و بهار به جایی که اشاره کرد نگاهی انداختیم. بهار نفس خسته‌اش را رها کرد و من محکم‌تر چوبم

را گرفتیم و حرکت کردیم. کمی که جلوتر رفتیم جاده آن قدر باریک شد که دیگر نمی‌شد کنار هم راه برویم. تراب جلو افتاد و بهار پشت او و من هم پشت بهار حرکت کردم! کمی تندتر قدم برداشتیم؛ بدون اینکه این را از هم بخواهیم.

به بلندی که رسیدیم همان جاده‌ای که تراب می‌گفت را دیدیم. همه چیز زیر پایمان بود و دیگر شاخ و برگ‌های درختان تا آسمان رفته، مزاحم ما نبودند. بهار داد زد:

-وای خدا رو شکر! بالاخره یه ذره روشنایی دیدیم. جاده‌ی پیش‌روی ما دار و درختش کمتر بود و پهنای بیشتری هم داشت. غرق دیدن اطراف بودم و دور خودم می‌چرخیدم. به دوردست‌ها نگاه کردم و دنبال درشک‌های گشتم که زن عمو و بچه‌ها داخل آن بودند. نمی‌شد جاده را خوب دید؛ اما پل کوچک محله را که می‌خواستند از آن بگذرند پیدا کردم. روی پل پر از آدم بود. به آن سمت اشاره کردم و از تراب که چند قدم پایین‌تر از ما ایستاده بود و عجله داشت زودتر برویم، پرسیدم:

-این همون پل ایسته که باید ...

تراب مهلت نداد تا حرفم را تمام کنم:

-آره خودش ایسته؛ بیاین بشیم! الان درشکه می‌رسه
به پل و معطل ما می‌مونن!

با شک نگاهش کردم و نمی‌دانستم رعایت حال بهار
را بکنم که زل زده بود به صورت من تا ببیند چه
می‌گویم، یا به تراب بگویم من بچه نیستم و چه‌طور
می‌شود از آن پل به راحتی گذشت. نمی‌توانستم
نگرانی‌ام را پنهان کنم، فقط با لحنی آرام‌تر پرسیدم:
-روی پل پر از آدمه، از اینجا خیلی خوب معلوم نیه؛
اگه همه قزاق باشن چی؟

بهار چوبش را انداخت و تا لبه‌ی پرتگاه کوه رفت که
روی پل را ببیند. تراب لبخند زد، لبخندی که زود هم
جمعش کرد، از بس که زورکی و بی‌موقع بود:
-آقا سلمان رو دست کم نگیرین! گفت که دم قزاق‌ها
رو می‌بینه.

بهار یک‌دفعه به سمت تراب برگشت:

-اونا که رو پل و ایستادن همه قزاق ایستن؛ یکی دو
تا نیستن که آقادی دمشون رو ببینه!

سرش را با تأسف به دو طرف تکان داد و روی زمین نشست و به من نگاه کرد:

-مریم ما باید باهاشون می‌رفتیم! اگه گیر بیفتن چی؟
جلو رفتم و دستش را گرفتم تا از جا بلندش کنم.
تراب داد زد:

-خدا بزرگه زک! ننیش؛ دیر شده باید بریم.

زیر بازوی بهار را گرفتم و از جا بلندش کردم:

-بهار نباید معطل بکنیم. فکر بکن از روی پل بگذشتن. باید تندتر بشیم تا شک نکنن بهشون.

با گوشه‌ی دستمالش زیر چشمانش را پاک کرد و دنبال تراب راه افتاد. زیر لب به خدا گله کرد:

-خدایا این چه بلایی بو که سر ما اومد! خونه و زندگیمون رو رها بودیم و کجا می‌ریم!

هر چه پایین‌تر می‌رفتیم؛ دیگر پل را هم نمی‌دیدیم. خورشید از وسط آسمان گذشته بود و آفتابی نیمه‌جان روی جاده‌ی کوهستانی که در آن راه می‌رفتیم پهن شده و هوا را کمی گرم‌تر کرده بود.

خیلی راه آمده و هر آن منتظر بودیم تراب با لبخند به سمت ما برگردد و بگوید که رسیدیم. بدون ذره‌ای

احساس خستگی راه می‌رفت و برای خودش زیر لب چیزهایی زمزمه می‌کرد که حتی در سکوت کوهستان هم نمی‌شد آن را شنید. آفتاب خلو و خوی بهار را بهتر کرده بود و بی‌حرف، با سری پایین دنبال تراب راه می‌رفت.

[22:06 18.06.21]

#پارت 238

#برای_مریم

از پیچی دور یک صخره‌ی سنگی که گذشتیم سروصداهایی شنیدیم. تراب به سمت ما برگشت و آرام گفت:

-داریم نزدیک می‌شیم. سرتون رو بندازین زیر و حرف‌مرف نزنین و بی‌سروصدا دنبال من بیان! اینجا محل رفت و آمد مردم ایسته!

گوش به حرفش دادیم و راه افتادیم. به پایین کوه که رسیدیم سروصداها هر لحظه بیشتر می‌شد؛

سروصداهایی که معمولی نبود. مردم کنار هم، چند ردیف صف بسته و مشغول تماشای چیزی بودند. زن و مرد، کوچک و بزرگ کنار هم ایستاده و نمی‌گذاشتند ببینیم آن طرف صفشان چه خبر است. تراب نیم‌گاهی به ما کرد و گفت:

- همین‌جا بمونید تا بشم ببینم چه خبر ایسته، از جاتون تکون نخورین.

به سمت جمعیت رفت و همین که خواست از بین آن‌ها راهی برای خودش باز کند، از فاصله‌ی به‌وجود آمده، جنازه‌ی دو مرد را دیدم که روی تخته‌پاره‌هایی طاقباز افتاده بودند. حلقم در جا خشک شد. جمعیت دور تراب را گرفتند و دیگر نشد چیزی ببینم. کسی که پیدا نبود از وسط جمعیت داد زد:

- خوب نگاه بکنید! این آخر و عاقبت کسانی که فکر می‌کنن ریش و پشم بلند کنن و تفنگ بندازن روی دوششون می‌تونن از پس حکومت بر بیان!

مسیر کوتاهی که تا لب جاده باقی مانده بود و باید به آهستگی قدم برمی‌داشتم را سریع پایین رفتم و به سمت جمعیت دویدم. دستانم را جلو بردم تا کنارشان

بزخم. صدایی دیگر با لحنی متفاوت که تمسخرآمیز بود گفت:

-چه غلطا! شتر در خواب بیند پنبه‌دانه! مملکت صاحب پیدا کرد؛ یه صاحب گردن کلفت!

از بین جمعیت، قزاقی را که طناب یکی از تخته‌ها در دستش بود و آن را می‌کشید دیدم. روی انگشتان پا ایستادم تا قدم بلندتر شود و جنازه‌های روی تخته‌ها را ببینم. مردی که روبرویم بود خودش را از مقابلم کنار کشید و من دو جنازه‌ای را که درست مثل آقاچانم ریش داشتند و چموش به پاهایشان بود، دیدم. در جا به گریه افتادم. سرها روی شانه افتاده و خون روی ریش‌هایشان دلمه بسته بود. چشم‌هایشان طوری روی هم چفت بود که انگار هرگز زنده نبوده و زندگی نکرده‌اند. دستم را جلوی دهنم گرفتم تا صدای شیون و گریه‌ام بلند نشود. آقاچان من را هم همین‌طور بی‌عزت و اعتبار، روی تخته‌ای بی‌ارزش انداخته و کشان‌کشان با خودش بردند؟ مردم فقط نگاه می‌کردند و مرد قزاق رجز می‌خواند:

-جنگلی‌ها رو تو هر سوراخ و سنبه‌ای که باشن پیدا می‌کنیم و می‌بریم رشت. دانه‌دانه‌شون رو سر

می‌بریم. هر کی جنگلی قایم کنه و بهش جا و مکان
 بده حسابش با ماست!

بعد هم قدم برداشت و طناب یکی از تخته‌ها را با
 خودش کشید و طناب آن یکی تخته را به قزاق کنار
 دستش داد. تن بی‌جان دو مرد جنگلی روی تخته‌ها
 جابه‌جا می‌شد. مردم از هم فاصله می‌گرفتند و من سر
 جایم خشک شده و به چموش مردی نگاه می‌کردم که
 روی تمام گل‌ولای مسیر رد می‌انداخت. قد بلندی
 داشت و تخته فقط تا زیر زانوهایش بود. قدم اول را
 که برداشتم تا جلو بروم و شاید با دنبال کردن آن‌ها
 برسم به جایی که آقاچانم را برده‌اند، کسی دست
 انداخت و بازویم را گرفت و به عقب برد. به طرفش
 که برگشتم باد سردی که به اشک‌هایم خورد، یادم
 آورد وسط جمعیتی که متفرق می‌شوند، قزاق‌ها را
 دنبال کرده و گریه می‌کنم. سلمان کنارم ایستاده و اخم
 تا روی چشمش پرده انداخته بود. دستم را دراز کردم
 و جایی را که دو قزاق می‌رفتند نشانش دادم و فقط
 یک کلمه گفتم:

-آقاچانم!

بازویم را رها کرد و مقابلم ایستاد تا کسی صورتم را
نبیند:

-شال رو بالا بیار و ببند دور تی صورت!
فقط اشک ریختم. تأکید کرد:

-همین الان ببند!

شال را از دستم کشید و تا مقابل صورتم بالا آورد.
سرم را کمی کج کردم تا از پس شال و شانه‌های
بلندش ببینم چه بر سر جنازه‌های دو مرد جنگلی
می‌آید. قزاق‌ها طناب‌های وصل‌شده به تخته‌ها را با
سرعت می‌کشیدند. چموش مردی که قدش بلندتر بود
از پایش جدا و روی زمین رها شد. یک‌دفعه دیگر
هیچ چیز ندیدم، جز سلمان! دو طرف شال را گرفته
بود و همین که خواست دور صورتم ببندد، دستاتم را
بالا آوردم و شال را نقاب صورتم کردم. به مسیری
که باید از آن رد می‌شدیم و به عقب برمی‌گشتیم نگاه
کرد و گفت:

-بی‌سروصدا بیا و هیچی هم نگو!

دوشادوشش راه افتادم. شالی که به صورتم بسته
بودم باعث شد راحت اشک بریزم. تا رشت چه
می‌ماند از دو تن بی‌جان! تراب و بهار کنار هم، در

حالی که پشتشان به هم بود ایستاده بودند و اطرافشان را نگاه می‌کردند. تراب زودتر ما را دید و به سمت‌مان دوید. تا رسید رو به سلمان گفت:

-آقا بخدا ندونم کی بشو!

سلمان دستش را پشت تراب گذاشت و با قدرت او را به جلو هل داد:

-حرف نزن تراب، فقط بشیم!

بهار جلو آمد و دست‌انم را گرفت. دستش می‌لرزید و خوب نمی‌توانست حرف بزند:

-کجا بشوی ... مریم؟ ما این همه ... راهمون رو دور کردیم که نخوریم به این غولای بی‌شاخ و دم ... تو ... می‌دویی سمتشون؟

با دست لرزانش سعی می‌کرد دستم را سفت بگیرد و با خودش ببرد.

[22:06 18.06.21]

در جهت مخالف مردم در طول جاده تند و بی‌وقفه قدم برمی‌داشتیم. درشکه کمی دورتر از جاده کنار

رودخانه بود. پروانه ما را که دید از جا بلند شد و داد زد:

-مارجان ... مارجان اومدن!

زن عمو که چشم به راه باریکه‌ی کنار رودخانه داشت و فکر می‌کرد ما از آن طرف می‌آییم، چرخید و پیراهنش را بالا گرفت تا به سمت ما پاتند کند. تا شالم را از روی صورت به طرف گردنم پایین آوردم و من را دید، در جا خشکش زد:

-خاک می‌سر! چی ببو!؟!

سلمان زودتر به او رسید:

-بشو بنیش تو درشکه عفت! هر چی حرف و سؤال دانی تو راه بپرس! باید بشیم.

زن عمو گوش به حرفش نداد و جلو آمد:

-مریم چره ونگ زنی؟

بهار کوتاه جوابش را داد:

-قزاقا دو تا جنگلی رو کشته بودن و کشون‌کشون می‌بردن رشت!

با گریه گفتم:

- آقا جانم رو هم این طوری بردن رشت، کجا خاک می‌کنن جنگلیا رو؟

دستان زن عمو عفت پایین افتاد:

- الهی ایشون مار به عزا شون بنیسه که خواب و خوراک راحت رو از مردم گرفتن.

سلمان با عصبانیت غفور را صدا زد:

- حرکت بکن غفور! منتظر چی ایستی؟

تراب با فریاد بلند سلمان به طرف او رفت تا بار دیگر برایش توضیح دهد:

- آقا سلمان من بشم جلو تا ببینم مردم چره جمع بیون! فکر بودم خدای ناکرده شما گرفتار شدین. گفتم بهشون که از خوشون جا تکون نخورن!

سلمان چند قدم کوتاه فاصله‌اش با او را سریع پر کرد و گفت:

- آخه مرد ناحبایی چی به تو بگم من؟ گفتم چشم ازشون برندار؛ حتی دیدی ما گرفتار شدیم انگار بگیر هفت‌پشت غریبه‌ایم و بشو کیاکلا. اونوقت تو دو پا داشتی دو پا دیگه هم قرض بودی که بشی ببینی وسط جمع چی خبر ایسته؟!

تراب نگاهی به من کرد که باعث شده بودم سلمان اینطور صدایش را برایش بلند کند! زود نگاه گرفت و به طرف نعمت رفت.

زن عمو مات نگاهشان می‌کرد که غفور درشکه را جلویش نگه داشت:

-خاخور زکون سوار بکن بنیش بشیم. الحمدالله خطر از سر ما بگذشته؛ تا کیاکلا راحتیم.

پروانه کنار زن عمو بود؛ اما او به من و بهار تشر زد:

-زود باشین سوار شین!

بهار گوش به حرفش داد و سوار درشکه شد.

شال را از دور گردنم باز کردم و به طرف اسب سلمان رفتم. اسب باهوشی که دو چشمش فقط سلمان را دنبال می‌کرد و منتظر سواری دادن به او بود. وقتی هم متوجه‌ی نزدیک شدن من به خودش شد، یکپا و دوپا کرد و صدایی از خودش درآورد. آرام نزدیکش شدم. نگاهش دوباره پی سلمان رفته بود. دستی به گردنش کشیدم و شال را دو تا کرده و روی زینش انداختم. برگشتم و سوار درشکه شدم. زن عمو از بقچه‌اش تکه نانی درآورد و به دست من و بهار داد.

غفور افسار را محکم در دستش گرفت و درشکه را
تا لب جاده برد:

-آقا شما جلوتر از ما می‌ری؟

سلمان و اسبش را نمی‌دیدم؛ فقط صدایش را
می‌شنیدم:

-نه نعمت و تراب برن جلو! من دنبال سرتون می‌آم.

درشکه حرکتی کرد و وقتی در مسیر جاده افتاد،
آرام آرام سرعت گرفت. سلمان را هم کمی بعد مقابل
خودمان دیدیم. شال دور گردنش بود!

[22:06 18.06.21]

#پارت 239

#برای_مریم

غفور از بین ما تنها کسی بود که می‌توانست حرف
بزند. که چشمانش گریه نمی‌کرد و چانه‌اش
نمی‌لرزید:

-ایشون اصلاً ندونن قبله کدوم طرف ایسته؛ آدمی هم که خدا و پیغمبر شناسی، کار و کاسبیش می‌شه این که خون به دل مردم بکنی!

وقتی کسی جوابش را نداد؛ آرام‌تر گفت:

-آدم باید کفاره بده تا بتونه نگاهشون کنه! خدا ایشون رنگ و سیما ببرده!

درشکه که از مسیر رودخانه فاصله گرفت و به جاده‌ی جنگلی رسید، خیال‌مان راحت شد که دیگر در دیدرس چشمان ناپاک قزاق‌ها نیستیم. سلمان با اسبش تاخت و خودش را به ما رساند. هر چه به کیاکلا نزدیک‌تر می‌شدیم، نگاه‌کردن به او سخت‌تر می‌شد. شالی را که انداخته بود دور گردنش، خجالت را هم به سختی نگاه‌کردنش اضافه می‌کرد.

وقتی کنار درشکه قرار گرفت، غفور دوباره به حرف آمد:

-آقا این قزاقای بی‌پدر و مادر خیلی طمع‌کارن! نباید می‌گفتی ارباب‌زاده ایستی؛ الان محل به محل پرس و جو بکنن برسن به کیاکلا چی؟

من و بهار به هم نگاه کردیم. آقادایی‌اش همه کاری کرده بود تا روی قولی که به او داد، بماند.

سلمان خیلی زود با بدخلقی جوابش را داد:

-یادم رفته بود بی‌اذن تو نباید کاری بکنم؛ تی راه بشو!

این حرف را که زد به طرفش برگشتم و نگاهی به او انداختم. نگاهش مستقیم به جلو بود و اخم‌هایش هم همان اخم‌های ناآشنایِ وقتی بود که بازویم را گرفت و خواست شال را به صورتم ببندد. موهایش مثل اولین باری که او را در حیاط عمورحمان دیده بودم، شانه‌خورده و مرتب نبود. اگر این تندى، قلدرى و تلخی‌اش را قبل‌ترها دیده بودم؛ آن وقت دیگر هرگز نمی‌توانستم به این فکر کنم که می‌شود با بستن دستمال سفیدی که تحفه‌ی مرد دیگری است، او را راضی کرد که از تمام راه‌های آمده برگردد و من و قول‌وقرارهایمان را برای همیشه فراموش کند. حالا ترس آن زمان زن‌عمو را بهتر درک می‌کردم. از سلمان نگاه گرفتم. صدای دورشدن اسب، صدایی بود که با آن بزرگ شده بودم؛ گوشم این صدا را رساتر از هر صدای دیگری می‌شنید. سلمان با اسبش از ما فاصله گرفت. زن‌عمو عفت وقتی که دید سلمان دیگر صدایش را نمی‌شنود به غفور تشر زد:

- غفور تو که دونی خودش بیشتر الان دل‌نگرون
ایسته؛ چره نمک پاشنی اینه زخم سر؟ خب اگه
نمی‌گفت ارباب‌زاده ایسته که قزاقن کوتاه نمی‌اومدن.
ویل نمی‌کردن ما رو!

غفور کمی سرش را کج نگه داشت تا هم جاده را
ببیند و هم متمایل به ما باشد:

-خاخور آدم پرسان‌پرسان تا کربلا هم می‌تونه بشی!
کیاکلا که بیخ گوشمونه! پیداکردن یه ارباب‌زاده که
چکمه‌ی چرم بلند به پا دانه و خودش خوش‌هیكل و
خوش‌قیافه ایسته کاری ندانه! بلانسبت، آقا گاو
پیشونی سفیده!

زن عمو نیم‌نگاهی به ما که با این حرف غفور در
جایمان جابه‌جا شده و خیره به صورتش بودیم، کرد و
گفت:

-خب حالا، زاگون رو نترسون!

هوا تازه یک پرده تاریک شده بود که با صدای
"خدایا شکرت" تراب، من و بهار سر از شانهای هم
برداشته و از خواب بیدار شدیم. راست نشستم و
نگاهی به اطراف انداختم. حرکت درشکه مثل
تکان‌های آرام گهواره شده بود. چشمانم را مالیدم تا

مقابلم را خوب ببینم. تنها جاده بود و شالیزارهای دو طرفش. بوی ماهی تازه از آب گرفته می‌آمد. همه چیز پشت تاریکی خودش را پنهان کرده بود و من فقط پل‌های چوبی را می‌دیدم؛ بدون رودخانه‌ای که بدانم عمقش چه قدر است. روی دو زانو نشستم تا دریا را پیدا کنم. به هر طرف که نگاه می‌کردم بادی هم دنبالم می‌آمد؛ بادی که مهربان‌تر از تمام بادهای بالاکوه، سرد بود، اما سوز نداشت. به آسمان نگاه انداختم، در حالی که تاریکی روی زمین کیاکلا راه می‌رفت؛ آسمان روشن و مهتابی بود. شاید کیاکلا جایی بود که آسمانش روشن‌تر از زمین بود!

زن‌عمو و بچه‌ها به من که آرام و قرار نداشتم، خیره شده بودند. پیراهنم را از دورم جمع کردم و تکیه داده به بهار نشستم و زیر گوشش گفتم:

-دریا کجاست؟

سرش را به طرفم برگرداند:

-دریا جلوتر ایسته، پشت خونه‌ی آقادی و عموهای مارجان، امشب فقط می‌تونی روی ایوون وایسی و صداش رو بشنوی!

سرم را بلند کردم و دوباره به آسمان نگاه دوختم. هنوز روشن بود و می‌شد طلوع تکتک ستاره‌هایش را به تماشا نشست. از آسمان به زمین آمدم و سلمان را نزدیکتر از همیشه به درشکه دیدم که به دنبالمان می‌آمد. تا نگاهش کردم دستی به یال اسبش کشید و خودش را با آن مشغول کرد و بعد از مکثی سرش را بالا گرفت:

- غفور آروم بپیچ تو جاده‌ی ما! زاکون خوابن.
 پروانه و لیلا هر دو غرق خواب بودند. غفور "چشم"
 بلندی گفت و سلمان با نگاهی که تمام سعیش را
 می‌کرد بین من، زن عمو و بهار تقسیم کند، گفت:
 -درسته که هیچ جا خونه‌ی خود آدم نمی‌شه، اما همه
 کاری کنم تا توی خونه‌ی من عزت و احترام داشته
 باشین. اینجا همه دونن که باید حرمت شما رو نگه
 دارن و اگه نگه ندارن انگار که حرمت من رو زیر پا
 گذاشتن.

[22:06 18.06.21]

#پارت 240

#برای_مریم

به زن عمو و بهار نگاه کردم؛ سر جفتشان پایین بود. اینجا خاتهی آنها هم بود و شاید تمام حرفهای سلمان خطاب به من بود!

تراب با صلوات بلندی که فرستاد همه‌ی فکرهای من را به عقب راند:

-خدا این ترس و دلهره‌ی امروز ما رو نصیب گرگ بیابون نکنی!
 نعمت به او خندید:

-تو که هم‌ش گونی دریایی ایستی؛ پس چره تی دیل و جرأت دریایی نیه؟!

بقیه‌ی بحثشان در یک لحظه بالا و پایین رفتن درشکه و تذکر سلمان به غفور گم شد:

-غفور احتیاط بکن!

غفور محکم‌تر افسار اسب را گرفت و به جاده‌ی باریکی پیچید که بقچه شده بود میان انبوه درختان دو طرفش و تاریکی را قشنگ و چشم‌نواز کرده بود.

جاده‌ای که در روزهای نزدیک به پاییز، با طراوت
 غروب‌های دل‌انگیز بهاری به استقبال آدم می‌آمد.
 دستم را به لبه‌ی درشکه گرفتم و به درختانی که آرام
 از کنار ما می‌گذشتند و با حرکت برگ‌هایشان دست
 تکان می‌دادند، نگاه کردم. همیشه غربت را جایی
 می‌دانستم که هیچ‌وقت به زمین آن پا نگذاشته و زیر
 آسمانش نفس نکشیده‌ام! هرگز در این جاده نبودم؛
 اما با آن غریبگی هم نمی‌کردم.

صدایی می‌آمد شبیه وقتی که لیلا را داخل تشت آب
 می‌نشاندیم و با دستانش محکم به سطح آب سیلی
 می‌زد. یکی در میان این صدا تکرار می‌شد. به طرف
 بهار برگشتم:

-این صدای چیه؟! گوش بده.

لحظه‌ای کوتاه گوش داد و گفت:

-صدای دریا ایسته! می‌آد تا ساحل و بعد برمی‌گرده!

چشمانم را بستم و به صدایی که می‌آمد گوش دادم.
 قرار بود آقا جان روزی که وطنش را آزادتر از همیشه
 ببیند؛ ریش‌هایش را بزند، دست من را بگیرد و ببرد
 تا دریا را ببینم.

سروصداها بیشتر شد و درشکه از حرکت کردن باز ایستاد. چشمانم را باز کردم و با گوشه‌ی دستمال اشک‌هایم را پاک کردم. نگاهی به جاده‌ای انداختم که تمام آن را پشت سر گذاشته بودیم. این دیار، آدم سرسخت می‌خواست، آدمی که دردهای بزرگش را کوچک صدا بزند و گاهی هم آن را هیچ به حساب آورد. مثل جاده با پاییز دست و پنجه نرم کند، اما بهارش را نشان بقیه دهد. شاید هم خدا من را فرستاده بود نزدیک دریا، تا به قول نعمت دلم دریایی شود. دستمال را تندتر و محکم‌تر زیر چشمانم کشیدم. مقابل چشمان کسی قرار نبود اشک بریزم.

تراب و نعمت از اسبشان پیاده شده بودند و دستانشان را به دو طرف حرکت داده و خستگی‌شان را خالی می‌کردند.

سلمان به طرف ما آمد و لیلا را با لبخند به آغوش گرفت و بوسه‌ای به صورتش زد. با دست آزادش کمک کرد تا پروانه پیاده شود و عقب رفت تا ما از درشکه پایین بیاییم.

از درشکه که پایین آمدم به طرف جایی که تراب بچه‌هایمان را می‌برد چرخیدم. دری چوبی روبروی

ما بود که با همهی بلندی‌اش نمی‌توانست چهار خانه‌ی بزرگی که پشتش بودند را مخفی کند. خانه‌هایی که با پله‌های زیاد و ستون‌های چوبی بزرگ، از زمین فاصله داشتند. انگار خانه‌ها را روی هوا ساخته بودند. سلمان لیلا را به دست بهار داد تا در بردن بقچه‌ها به غفور و تراب کمک کند. اولین بقچه را که برداشت، در چوبی باز شد و زنی که در تاریکی، تمام لباسش برق می‌زد، بیرون آمد و با صدایی که شبیه صدای زن عموعفت تحکم داشت، گفت:

-سلمان جن تو چره. بذار تراب و غفور می‌برن. دستش را هم خیلی سریع دراز کرد و دور گردن سلمان انداخت و صورتش را بوسید و با همان لحن محکمش گفت:

-از الان تا هر وقتی که زنده ایستم، حرف تی ناموس پرستی رو زِ نم! تو لنگه ندانی سلمان!

سلمان خودش را از او جدا کرد و گفت:

-پيله‌مار عفت و زاكون خيلى خسته ايستن.

با این حرف مادر بزرگش سریع به سمت ما چرخید:

- عفت چره کناره وایستادین؛ بیاین تو!

دستانش را باز کرد و زن عمو را در آغوشش کشید و به داخل حیاط رفتند تا راه را برای تراب و غفور که با بقچه مقابل در معطلشان مانده بودند، باز کنند. تراب و غفور که به داخل رفتند سلمان به طرف ما آمد و رو به بهار گفت:

- با دختر عموت بشین داخل!

بهار دستم را گرفت. حینی که به طرف در می‌رفتم پروانه پیراهنم را کشید و سفت نگه داشت و نگذاشت حرکت کنم. با بغض گفت:

- پس نازخانوم کو؟! من که دروغ نگفتم، چرا خدا نازخانوم رو ازم گرفت؟

با این حرف نگاه من و سلمان به هم گره خورد. چه قدر سخت بود نشان ندادن اشک‌ها! دست بهار را رها کردم و رو دو زانو خم شدم و روبروی پروانه ایستادم. شانه‌هایش را گرفتم:

- نازخانوم که آدم نیه؛ این همه راه رو می‌اومد خسته می‌شد. گفتیم بمونه بالاکوه!

سلمان با کمی فاصله از من، سرش را به سمت پروانه پایین آورد:

- پروانه، دایی همین فردا برات دو تا نازخانوم می‌آرم.
 پروانه با حرف و قول سلمان غریبه بود. با اینکه به او درباره‌ی آوردن نازخانم دروغ گفته بودم، اما باز به من نگاه می‌کرد و نیاز به تأیید من داشت. سرم را به تأیید پایین آوردم و گفتم:
 - فردا آقادی برات نازخانوم می‌آره!

[22:06 18.06.21]

#پارت 241

#برای_مریم

پروانه سرش را با دودلی بالا گرفت و به سلمان نگاه کرد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت:
 - اینجا می‌نازخانوم حنایی بو! با همه هم مهربون بو و هیچکس رو شاخ نمی‌زد!

سلمان کمی بیشتر خودش را خم کرد:

-می‌گردم و یه گاو پیدا کنم که عین تی نازخانوم
مهربون باشه و شاخ نرنی!

بهار مثل ما پرحوصله نبود. تشر زد:

-وا بده دیگه پروانه، بیا بشیم!

پروانه سریع سری برای سلمان تکان داد و پیراهن
من را با مکت رها کرد. راست ایستادم و چرخیدم تا
شانه‌به‌شانه‌ی بهار به داخل حیاط بروم. با باز شدن
در، نمای کامل‌تری از خانه پیش روی چشمانم بود.
خانه‌های اعیانی که در بالاکوه نمی‌شد حتی یکی از
آنها را پیدا کرد، چه برسد به چهارتا؛ آن هم در یک
حیاط!

برای قدم برداشتن ناتوان شده بودم؛ از شکوه و
بزرگی خانه می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم عظمت آن عزت
ما را بگیرد. در و دیوارهایش چه اتفاقاتی را در
چهارگوشه‌ی خود برای ما پنهان کرده بودند، ما از
اینجا قرار بود به کجا برسیم؟

بهار برای رفتن عجله داشت و من را هم با خودش
همراه کرد. داخل که شدیم تراب یه لنگه‌ی در را پشت

سر ما بست. چراغی را که در دستش بود به سمت ما گرفت تا در روشنایی بهتر همدیگر را ببینیم:

-خوش آمدین! کیاکلا خوب جایی ایسته! آدمای خوبی هم دانه، خدا رو چی دیدین؛ شاید برای همیشه اینجا موندگار باشین و زندگی بکنین.

هیچکس جوابش را نداد و او هم منتظر عکس العمل کسی نماند. ایستاد تا راه بیفتیم و با چراغ دنبالمان بیاید.

بهار یکدفعه دستم را رها کرد و به طرف مادر بزرگ زن عمو رفت و او را در آغوش گرفت و بوسید. مادر بزرگ زن عمو نگاهی به سرتاپای او انداخت و گفت:

-از پارسال تا امسال قد بکشی بهار، عذب لاکو ببوی، تی پر چوشمون روشن!

تا این را گفت سر بلند کرده و مستقیم نگاهش کردم. دور سر بندش اشرفی آویزان بود. آن را تا پیشانی اش جلو آورده و حتی یک تار مویش هم معلوم نبود. روی دو طرف جلیقه‌ی مخمل زردش سکه‌ی نقره‌ای برق می‌زد. بهار را رها کرده و به من خیره نگاه

می‌کرد. آرام سلام گفتم که جوابم را با صدای بلندی داد و گفت:

- غریبی نکن! اینجا هر کس خونه نیه، ارباب خونه ایسته! روزی و برکت توی این خونه فراوونه!
حرفی برای گفتن نداشتم و حتی نتوانستم زبان به تشکر باز کنم.

نیم‌نگاهی به پشتم کرد و دستش را به سمت خانگی آخر گرفت:

- اون آخری خونه‌ی سلمان ایسته؛ بفرمایید بشیم جور*!

زن عمو و بچه‌ها که به راه افتادند، آرام به عقب برگشتم. سلمان را دیدم که متفکرانه ایستاده و منتظر رفتن ما بود!

راحت می‌شد در حیاط خانه، فارغ از گلی‌شدن لبه‌های پیراهن قدم برداشت. مسیر باریکی را از در حیاط تا پله‌ها با سنگ‌های ریز و درشت پوشانده بودند.
زن عمو به پله‌ها که رسید منتظر ماند تا مادر بزرگش اول بالا برود:

- پله‌مار تو پیش بشو!

مادربزرگش هم سریع جلو افتاد و از پله‌ها بالا رفت و
حین آرام قدم برداشتن گفت:

-سلمان از امشب می‌ره خونه‌ی عموش، منم می‌آم
اینجا پهلوی شما! همه چی برای شما آماده بودیم.
زن عمو که پایش را روی پله‌ی اول گذاشت، سلمان
صدایش زد:

-عفت شام زاکون رو بده تا زود بخوابم و استراحت
بکنم. امشب خونه نیستم؛ تو هر کاری دانی به تراب
بگو!

زن عمو به طرفش برگشت:

-خونه نیستی؟ چره؟

-یه کاری دادم؛ بشید بالا!

حرف آخرش را کمی بلندتر گفت تا زن عمو دیگر
سوالی نپرسد.

ایوان بی‌انتها بود. دور تا دور خانه ایوان بود با
ستون‌هایی که با فاصله‌ی کوتاه کنار هم بودند. بهار
راست می‌گفت، دریا را نمی‌شد دید، فقط صدایش را
می‌شنیدم. صدای سیلی‌زدن آب به هر چه که مقابلش
بود. بوی پرتقال می‌آمد و عطر برنج دم کشیده!

مادربزرگ زن عمو از رفتن عروس و نوه‌هایش به مسجد محل می‌گفت و تراب با چراغ در دستش اصرار می‌کرد به داخل اتاق برویم.

خودش جلو افتاد و در چوبی یکی از اتاق‌ها را باز کرد و گفت:

-سلیمه برای امشب فسنجون درست بوده. اینه
فسنجون حرف ندانه!

این حرف را که زد، زنی قدکوتاه از اتاق بیرون آمد و تند و سریع احوال زن عمو را پرسید و سریع‌تر هم خوشامد گفت و با لبخند خجولی ادامه داد:

-من هر چی درست می‌کنم تراب می‌گه حرف ندانه؛
انشاءالله شما هم بخورید و خوشتون بیاد.

زن عمو دستی به شانه‌اش زد و گفت:

-تی دست درد نکنه سلیمه! هر چی درست کردی
بالای سره! من که دارم از خستگی هلاک می‌شم، جن
غذا خوردن هم ندانم.

سلیمه سر و دست و شانه‌اش را همزمان با هم تکان داد. عجله داشت زودتر حرف‌هایش را بزند. انگار

برای انجام کار مهمی دیرش شده است و او دیگر
هیچ وقتی ندارد:

-بیاین تو، بیاین تو شام رو که بخوردین سریع جا
می‌ندازم بخوابید.

—
*بالا

[22:06 18.06.21]

#پارت 242

#برای_مریم

مادربزرگ زن عمو بود که با گرفتن چراغ از تراب و
وارد شدن به اتاق او را ساکت کرد. چراغ را روی
طاقچه گذاشت تا نور زردرنگش در سرتاسر اتاق
پخش شود. از حصیر خبری نبود و دو تا فرش کف

اتاق بود و دور تا دورش پستی‌هایی که روکششان مخمل قرمز بود.

تراب و سلیمه قبل از اینکه من فرصت کنم اتاق را خوب ببینم، سفره‌ای وسط آن انداختند و لحظه‌ای بعد، بوی چوب تازه‌سوخته‌ی داخل بخاری، جای خودش را با بوی سیرترشی و سبزی تازه عوض کرد.

لقمه از گلویمان پایین نمی‌رفت. سلیمه با ناراحتی به بی‌اشتهایی ما نگاه می‌کرد. فسنجانش ترش و خوشمزه بود. گوشت اردکش هم خوب پخته شده و برنجش قد کشیده و چرب بود؛ فقط سلیمه معجونی نداشت که داخل غذایش بریزد تا دیار بلند بالایمان - بالاکوه - را فراموش کنیم و زندگی‌کردن را در جای دیگری از سر بگیریم.

سلیمه که جایمان را انداخت مادر بزرگ زن عمو هم از جایش بلند شد و گفت:

-من می‌رم و شما هم بخوسین. زکون از مسجد اومدن، برم بگم خسته بودین و خوابیدین، یه دفعه نیاین این طرف.

در را که باز کرد یک‌باره از رفتن پشیمان شد و به طرف زن عمو چرخید:

-تی زاکون قشنگن! اما تی شوبرار * خدابيامرز دتر یه جور دیگه قشنگ ایسته! چند سال دانه؟

از موقعی که دستمالم را از سرم برداشته و بافت موهایم را پیش چشمانش باز کرده بودم، دیگر دست از نگاه کردن به من برنداشته بود! زن عمو به جای هر جواب سراسری که می توانست به مادر بزرگش بدهد، گفت:

-مریم شیرینی بخورده ایسته! قرار بو عقد بکنی که این طور ببو! چند وقت بیشتر پیش ما نمی مونه، می آن دنبالش و می برنش!

زن عمو هیچ وقت فکرش را نمی کرد روزی بیاید که خودش دست به کار شود و به دیگران تذکر بدهد که من قرار است عروس یک مرد دیگر بشوم.
مادر بزرگش هم با مکثی گفت:

-به سلامتی! خدا اینه پر رو هم بیامری!

وقتی سر روی بالش گذاشتم، برای اولین بار زیر سقفی غیر از سقف خانه‌ی نجیب و کوچکمان در بالاکوه، اشک ریختن بی صدا را تجربه کردم. روزی می آمد که من باور کنم آقاچاتم دیگر در هیچ کجای این دنیا نیست و هرگز نمی آید؟

از بیرون سروصدا می‌آمد، سروصدای حرف‌زدن چند مرد! بلند شدم و در جایم نشستم. زن عمو خروپف می‌کرد و من هیچ امیدی نداشتم تا از خواب بپرد و پی سروصداها را بگیرد. ناچار زیر لحاف بهار خریدم و تکیه‌داده به شانه‌ی او تا وقت نماز صبح خوابیدم.

بعد از خواندن نماز دوباره لحاف بر سرم کشیدم تا به همان راحتی که بقیه خوابیدند، من هم بخوابم. بین خواب و بیداری بودم که حس کردم زیر گوشم صدای شرشر آب می‌آید. لحاف را محکم‌تر به سرم کشیدم؛ صدا واضح‌تر شد! هر چه در خودم جمع شدم تا هیچ صدایی نشنوم نتوانستم. یکدفعه یاد دریا افتادم و لحاف را با یک دست از خودم دور کردم و از جا بلند شدم. دستمالم را برداشتم و از بین پاهای بهار و زن عمو گذشتم و خودم را به در رساندم. آرام یه لنگه‌ی آن را هل دادم و بیرون رفتم. روی ایوان به سمت صدایی که مدام می‌شنیدم قدم برداشتم و روبرویم فقط آب دیدم و آب! اندازه‌ی تمام بالاکوه و تمام راهی که از آنجا تا به اینجا آمده بودیم. به هر سو که نگاه می‌کردم وسعت بی‌پایانش را می‌دیدم. جلو رفتم. نرده‌های ایوان راهم را سد کردند. آب گوله می‌شد؛ به جلو می‌آمد و به آرامی به عقب می‌رفت.

به اطراف نگاهی کردم. پله‌های دیگری غیر از پله‌های مقابل حیاط، در پشت خانه بود. سریع به آن سمت رفتم. پیراهنم را بالا گرفتم و از پله‌ها پایین رفتم. دستگیره‌ی چوبی در پشت خانه را با زور بالا دادم و وقتی پا به بیرون گذاشتم پایم در خاک نرمی فرو رفت. لبخندی به نرمی آن زدم و به دریا چشم دوختم. اینجا کیاکلا نبود؛ ته دنیا بود. من انتهای دنیا را پیدا کرده بودم. دریا صدایم می‌زد. مریم ... مریم ...

به صدایش پاسخ دادم و به سمتش دویدم. راهی که از روی ایوان کوتاه به نظر می‌رسید دور شده بود. گره‌ی دستمال شل شد، حتی به نفس‌نفس افتادم؛ اما دست از دویدن به سوی دریا برنداشتم. هنوز مانده بود به دریا برسم که پایم خیس شد؛ سردم شد و ناگهان قبل از اینکه من به آب برسم، آب به من رسید و خودش را در آغوش من انداخت. دستانم را از هم باز کردم و وقتی دیدم عقب می‌رود من دنبالش رفتم. خم شدم و نیم‌ساقم را بالا دادم و لبه‌های پیراهنم را دستم گرفتم و به بازی‌ام با آب دریا ادامه دادم. وقتی به جلو می‌آمد من به عقب می‌رفتم و وقتی عقب می‌رفت من نازش را می‌کشیدم.

*برادرشوهر

[22:06 18.06.21]

رنگش داشت عوض می‌شد. آن دورها آبی بود و آبی‌اش را داشت کم‌کم کش می‌آورد. موج بلندی سرعت گرفته و می‌خواست به سمت یورش بیاورد که برخلاف همیشه تندتر پا به فرار گذاشتم و تا خشکی رفتم. بی‌توجه به پشت سرم می‌دویدم که دو مرد را جلوتر از خودم دیدم. لبه‌های پیراهنم را در جا رها کردم و دو گوشه‌ی دستمالم را که گره‌اش از هم باز شده در دستم گرفتم.

سلمان بود که به سمت من قدم برمی‌داشت و مرد کناری‌اش در جایش ایستاده بود. به اطراف نگاه کردم. هیچ‌کس جز ما نزدیک دریا نبود. سلمان خیلی نزدیک نیامد و مثل وقتی که در بالاکوه می‌خواست از غم نبودن پدر و مادر بگوید ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. از نگاهش ترسیدم و به سمتش رفتم.

چشمانش قرمز بود! دو گوشه‌ی دستمالم را رها
کردم:

-چی ببو؟

جوابم را نداد. به عقب برگشت و به مرد
پشت‌سری‌اش اشاره کرد تا به سمت ما بیاید. مرد که
آرام قدم برداشت سلمان هم به حرف آمد:

-یکی رو فرستاده بودم کسما تا از اونجا یه خبری
برای من بیاره ... دیشب سر سه‌راه حسن‌کلا با هم
قرار داشتیم ... ایرج از مهلکه‌ی کسما جُن سالم در
ببرده و گیر قزاق‌ها نیفتاده. الان هم حتماً یه جا قایم
شده تا به موقعش خودش رو به تو و مارش
برسونه.

خبرش بد نبود، می‌توانستم یک نفس راحت بکشم؛
اما سلمان داشت جان می‌گند تا حرف بزند. مردی که
پشت سرش بود رسید و کنارش ایستاد. سلمان با سر
اشاره‌ای به او کرد و گفت:

-سهراب داماد عموی من ایسته!

سهراب سریع سلام کرد و سرش را پایین انداخت و
سلمان همان‌طور که به او نگاه می‌کرد گفت:

-با عموم رشت بوده و نصفه شب پرسه کیاکلا!
ساکت شد و به من نگاه کرد. دستانش را بالا آورد تا
مانع نگاه بین من و خودش باشد و سهراب حرف‌های
سلمان را ادامه داد:

-هر جای رشت که می‌ری یه جا قزاقا معرکه گرفتن.
پریروز غروب باز معرکه داشتن. یه چند تا جنگلی
رو اعدام بودن و محل به محل می‌گردوندن.
نفسش گرفت:

-یکیش ... آقا رحمان بو! یعنی اولش شک داشتم که
خودش ایسته یا نه، اما بعدش که دنبالشون بشم
بشناختم.

خم شدم و دستاتم را به زانوهایم گرفتم. این خواب
بود، من بیدار نشده بودم. من هنوز زیر لحاف کنار
بهار خواب بودم و فقط خواب ناجور می‌دیدم. زانوها
و دست‌هایم با هم روی زمین فرود آمد؛ دستمالم کج
شد و می‌خواست از سرم بیفتد که دست سلمان مانع
شد. آن را به روی سرم برگرداند و با زمزمه‌ای گفت:

-تو رو این موقع صبح خدا برسانه؛ ندونم چطور به
عفت بگم که باید خو زاکون رو بی‌پدر بزرگ کنه!

* * *

[22:06 18.06.21]

#پارت 243

#برای_مریم

#ماری

بند سبزرنگ را از داخل صندوقچه بیرون کشیدم و تا مقابل چشمانم بالا آوردم. تمام هدایایی را که شب عقدم گرفته بودم به مامان و خاله‌ثریا سپرده بودم تا به فامیل پس بدهند؛ فقط بند سبزرنگی را که مادر بزرگ امید به همراه گوشواره‌ای برایم هدیه فرستاده بود، برداشته و در صندوقچه‌ام نگه داشته بودم. بند سبز، تبرک امام‌زاده‌ی روستای محل تولدش بود. هرگز نتوانستم تحفه‌ی مادر بزرگ امید را برگردانم! نه بند سبز و نه گوشواره‌اش را!

دستم را روی پایم گذاشتم و بند سبز را دور مچ دستم گره زدم. حس بهتری داشتم و فکر می‌کردم با بستن

آن از ترس‌هایی که به محض پا گذاشتن در دانشگاه دچارش می‌شدم، خلاص می‌شوم. نگاهی به ساعت انداختم و سریع کیف و کتابم را برداشتم تا همایون من را به دانشگاه برساند. حین پایین آمدن از پله‌ها وقتی خم شدم و کسی را در سالن ندیدم، همایون را صدا زدم:

- همایون؟ کجایی؟

سریع‌تر از پله‌ها گذشتم و وقتی می‌خواستم دوباره همایون را صدا بزنم در باز شد و مامان به داخل آمد:

-چه خوب آماده شدی! بدو ماری، بدو که الیاس‌خان دم در منتظرته! کارت داره.

سرتاپایش را برانداز کردم. بارانی بلند عمه‌بهنوش را پوشیده بود و شال او را هم دور گردنش انداخته بود. کیف از دستم پائین افتاد و به خودم اشاره‌ای کردم:

-الیاس‌خان منتظر منه؟

جلو آمد و کیفم را برداشت:

-آره دیگه. به همایونم گفت خودش تو رو می‌رسونه دانشگاه.

سر جایم ایستاده بودم و حرکتی نمی‌کردم. مجبور شد
به جلو هلم دهد:

-خوابت برده ماری؟ بیا دیگه!

کیف را که به سمتم دراز کرده بود از دستش گرفتم:

-با من چی کار داره مامان؟

اخمی کرد:

-از من می‌پرسی؟ تو چی به من می‌گی که حالا انتظار
داری بدونم الیاس خان چی کارت داره!

-ازش نپرسیدین چی کار داره؟

جلو افتاد و در را باز کرد:

-فقط گفتم یه کار خصوصی دارم نگران نباشین. من
و همایونم دیگه چیزی نگفتیم.

کفشم را از جاکفشی بیرون آورد و به گله‌هایش ادامه
داد:

-اگه ننه‌پوری به گوشم نمی‌رسوند که تو و امید

همدیگه رو بیرون خونه می‌بینید، من بیچاره هنوز

فکر می‌کردم اسمش رو نباید جلوت بیارم مبادا

ناراحت بشی!

برگشتم و نگاهش کردم:

-کجا دیدمش مامان، اصلاً امید هست که بیاد من
ببینمش؟! یه ماهه ...

این بار دستانش را روی بازوهایم گذاشت و هلم داد:
-برو منتظرته، برو! الان می‌خوای تا فردا بحث کنی
با من!

در حیاط باز بود. تندتند به طرف در قدم برداشتم و
مامان هم همپای من آمد. الیاس‌خان از ماشینش پیاده
شده و روبروی همایون ایستاده بود و خیلی جدی با
او صحبت می‌کرد. همایون هم با سری پایین گوش
می‌داد. الیاس‌خان تا متوجه من شد لبخند زد و به
طرفم برگشت. سرم را تکان داده و سلام گفتم.
کامل به طرفم چرخید و جواب سلامم را داد و به
مامان که کنارم ایستاده بود گفت:

-سهیلاخانم شما دیگه خودتون رو اذیت نمی‌کردین،
هوا سرده بفرمایین تو!

مامان سری تکان داد:

-صبحانه آماده‌ست. کاش می‌اومدین بالا یه چایی
می‌خوردین!

الیاس خان تشکر کرد و با زدن ضربه‌ای آرام به بازوی همایون گفت:

- همایون جان دستت درد نکنه، مزاحمتون شدم.

همایون "خواهش می‌کنم" ی گفت و با نیم‌نگاهی به من عقب کشید. فرصت نکردم جواب نگاه همایون را بدهم. الیاس خان در ماشین را برای من باز کرده و منتظر بود. سوار شدم و او با زدن بوقی از مامان و همایون خداحافظی کرد. به طرف من برگشت و گفت:

-خب تو چطوری ماری جان، خوبی؟ خوش می‌گذره؟
حقیقت را گفتم:

-راستش نه؛ الان خوب نیستم. مامان که گفت شما اومدین دنبالم، نگران شدم. طوری شده؟
لبخند زد؛ نه از آن لبخندهایی که به همایون و مامان زده بود، کمی با تعلل و شک همراه بود:

-نه چیزی نیست!

به سمتش خم شدم:

-چرا هست؛ و گر نه شما این موقع صبح نمی‌اومدین
دنبال من!

آرام گفت:

- آره هست؛ اما نگرانی نداره.

وقتی مسیر مستقیم را رفت و به چپ نپیچید گفتم:

-رد کردین!

با لبخند به طرفم برگشت:

-اگه می‌شه امروز یه دو ساعت دیرتر برو دانشگاه!

عوضش بریم خونه‌ی ما! امید دیشب برگشته!

نمی‌خوای بعد از یک ماه و خرده‌ای ببینیش؟

بدون فکر گفتم:

-امید که گفت هفته‌ی بعد برمی‌گرده.

سرش را با حالت تأسف تکان داد:

-بهت کلک زده، می‌خواست امروز بیاد دانشگاه و

اونجا غافلگیرت کنه! اما حالا من می‌برمت خونه تا

تو غافلگیرش کنی.

[22:06 18.06.21]

چند ثانیه‌ای مات نگاهش کردم؛ اصلاً نمی‌دانستم چه

بگویم. من و امید این‌بار برخلاف بار قبل هیچ

عجله‌ای نداشتیم تا دیگران در جریان رابطه‌ی ما قرار بگیرند. امید بیشتر از یک‌ماه بود که برای انجام یک‌سری از کارهای مربوط به دانشگاه و درسش به آمریکا رفته بود. مدتی که نبود من کامل تبدیل شده بودم به ماری شیفته‌ی روزهای قبل از عقد! گاهی حتی غرورم را کنار می‌گذاشتم و از پشت تلفن، تمام دقایقی را که فرصت حرف‌زدن داشتیم، گله می‌کردم چرا بر نمی‌گردد؛ اما تمام این‌ها را جز خودمان کسی نمی‌دانست. ساکت نشستم و به صندلی‌ام تکیه دادم. حتی نتوانستم خوشحالی‌ام را بروز دهم. الیاس‌خان نگاهم نمی‌کرد؛ اما من حس می‌کردم عکس‌العملم را زیر نظر دارد. سرعت ماشینش را کم کرد و همان‌طور که حواسش به رانندگی‌اش بود، گفت:

-حقیقتش من نیومدم دنبالت که برنامه‌ی غافلگیری امید رو به هم بزنم؛ یه کار واجب‌تر باهات دارم. برای کار واجبم هم لازم بود بدونی که من و خالهت از ارتباط تو و امید باخبریم.

مکثی کرد و با نگاهی کوتاه به من ادامه داد:

-و خدا می‌دونه چه قدر هم خوشحالیم.

هنوز نمی‌توانستم حرفی بزنم. فقط سرم را پایین انداختم. الیاس‌خان هم دنبال حرف زدن من نبود.

-ماری‌جان چیزی که من از تو می‌خوام تنها حرف من نیست؛ خواسته‌ی خاله‌تم هست.

با این حرف دیگر نمی‌توانستم ساکت و سربه‌زیر بنشینم:

-چه خواسته‌ای؟

سریع جواب داد:

-خواسته‌ای که به نفع هر دو نفرتونه. هم تو، هم امید!

خیره که نگاهش کردم تن صدایش آرام‌تر شد:

-شدت علاقه‌ی امید به خودت رو می‌دونی و از اون‌ور بیشتر از هر کس دیگه‌ای از کارای امید ضربه خوردی، دو سال شب‌ها و روزهای زندگیت حرومش شد؛ اما باز تونستی ببخیش و الان دلت باهاشه. موضوع اینه که من از پس امید بر نمی‌آم. نمی‌تونم بهش حالی کنم بابا دست بردار؛ به کار و زندگیت برس. من و خاله‌ت از تو می‌خوایم برایش

شرط بذاری که باید از سیاست و مبارزه و دست کردن
توی لونه‌ی زنبور فاصله بگیره.

شمرده‌شمرده گفت:

-تو تنها کسی هستی که می‌تونی به همه‌ی ما کمک
کنی ماری‌جان! اصلاً از ایران برید. هر کجا که
بخوای من بهترین خونه و زندگی رو برات فراهم
می‌کنم. آمریکا باشه، انگلیس باشه، برای من هیچ
فرقی نمی‌کنه. فقط تو لب تر کن! بابا مگه راحت و
بی‌دردسر زندگی کردن چه اشکالی داره؟ تو و امید
لیاقتش رو دارین.

آن قدر پشت سر هم حرف می‌زد که حتی اجازه‌ی
فکر کردن به من نمی‌داد. من را در موقعیتی قرار داده
بود که نمی‌شد برگردم به نقطه‌ی انکار و بگویم من و
امید هیچ رابطه‌ای نداریم.

-من اصلاً منظور تون رو نمی‌فهمم.

خودم هم می‌دانستم مزخرف گفته‌ام؛ اما حرف بهتری
به ذهنم نمی‌رسید. الیاس‌خان هم می‌دانست؛ فقط به
رویم نیاورد.

نیم‌گاهی به من کرد و به خیابان منتهی به خانه‌شان
اشاره‌ای کرد و گفت:

-دیگه رسیدیم؛ حرفم تموم نشده، در یه شرایط بهتر بازم حرف می‌زنیم. فعلاً بریم تو که امید هم تا الان بیدار شده.

عقلانی این بود که تمام تصورات ذهنش را بر هم بزنم و نخواهم همراهش به خانه بروم؛ اما دلتنگی برای امید و شوق دیدنش قدرت عاقلم را مختل کرده بود. درست از همان لحظه‌ای که الیاس خان کلید را در قفل در انداخت؛ انگار قلبم را از زندانی در مخروبه‌ترین جای عالم بیرون کشیده‌اند؛ هلهله می‌کرد. خاله‌ثریا با دیدن من تمام شادی‌اش را با دست‌گذاشتن روی دهانش کنترل کرد. بازویم را گرفت و به سمت پله‌ها کشاند. زمزمه کرد:

-برو بالا، تازه بیدار شده!

الیاس خان با لبخند از کنارمان گذشت و به آشپزخانه رفت. خاله‌ثریا کیفم را از دستم گرفت:

-برو عزیزم. برو تا خودش نیومده پایین.

این را که گفت خجالت را کنار گذاشتم. می‌خواستم قبل از اینکه امید پایین بیاید او را در اتاقش غافلگیر کنم. پاورچین پاورچین از پله‌ها بالا رفتم. در اتاقش نیمه‌باز بود. با نزدیک‌تر شدن به اتاقش عطر خوش‌بویی

فاصله‌ی بین من تا امید را پر کرد. سرم را داخل
بردم. پشت به من مقابل آینه ایستاده بود. دستانش را
بالا آورده و دکمه‌ی آستینش را می‌بست.

[22:06 18.06.21]

#پارت 244

#برای_مریم

اگر فرصت داشتم و می‌شد امید هم به همین شکل
مقابل آینه بایستد، تا ساعت‌ها می‌ماندم و تماشایش
می‌کردم. قشنگ‌ترین صحنه برایم دیدن امید حین
انجام ساده‌ترین کارهای روزانه‌اش بود، نه آن موقع
که کاری سخت او را به خودش مشغول نگه
می‌داشت!

در را با پا به داخل هل دادم و قبل از اینکه امید
به‌خاطر سروصدایی که ایجاد شده بود به عقب
برگردد صدایش زدم:

-امید ...

سرش زودتر از بدنش حرکت کرد و به طرفم چرخید.
 آستینش را رها کرد. لحظه‌ی شکل‌گرفتن لبخند را
 کامل روی صورتش دیدم. همه‌چیز سریع اتفاق افتاد!
 از تعجب تا شوقش، از دلتنگی تا خوشحالی! از
 قدم‌های آهسته‌اش تا یکدفعه در آغوش کشیدنم!

دست‌های امید پشت کمرم به هم رسید و من با سر به
 سینه‌اش چسبیدم و هر چه گرما و بوی خوب بود،
 یکجا نصیب من شد؛ بدون اینکه بیرون از این اتاق
 با کسی تقسیمش کنم. من را تنگ‌تر در آغوش گرفت؛
 به خودش فشرد و نزدیک گوشم گفت:

-بگو ببینم کی لوم داد؟

قبل از عقب‌کشیدن سرم برای جواب‌دادن به سؤالش،
 بوسه‌ای سریع به پیشانی‌ام زد تا اولین بوسه را
 خودش زده باشد.

-چه دل بزرگی داری تو امید؟! من پریشب اون همه
 دلتنگی کردم، چرا نگفتی داری می‌آی؟

-می‌بینی که یکی تقاص تو رو ازم گرفت و دست من
 رو گذاشت تو پوست گردو!

لبخند روی لبش داشت تمام مقاومت من را می‌گرفت.
 مقاومتی که اگر نبود، دستانم را دور گردنش حلقه

می‌کردم و به جای هر حرف و سوالی فقط می‌بوسیدمش! ساعت‌ها این کار را می‌کردم، بدون در نظر گرفتن آدم‌هایی که در طبقه‌ی پایین منتظر ما بودند.

-بابات اومد دنبالم؛ گفت که اومدی و چی کار می‌خوای با من بیچاره بکنی!

سرش را نزدیک صورتم آورد. با گفتن "پس جاسوس بابام بود و اومده گفته چی کار می‌خوام با توی بیچاره بکنم" حواسم را پرت کرد و بوسه‌ای به گونه‌ام زد؛ گرم و لطیف. انگار لحظه‌ای مخمل تمام‌ابریشم را روی صورتم گذاشته باشد. سکوت‌م همراه با بوسه‌ای که به گوشه‌ی لبش زدم و بعد دست‌هایی که بالاخره جرأت بالارفتن پیدا کرده و دور گردنش حلقه شدند؛ پیغامی نبود که امید آن را نفهمد! دستش را درون موهایم برد و صورتم را نزدیک خودش نگه داشت و بی‌تابانه بوسید. می‌بوسید، اما با بوسه آرام نمی‌گرفت. حتی حواسش نبود چه قدر سخت من را در برگرفته و چه قدر بوسه‌هایش می‌تواند بیرون از این اتاق برای من دردسر درست کند! وقتی دستم را تا دو طرف صورتمش آوردم و امید پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام تکیه داد، تازه متوجه‌ی به

هم‌ریختگی موهایم و شتاب و بی‌احتیاطی خودش شد
و زمزمه کرد:

-تو که می‌دونی من نخورده مستم برای چی این‌جوری
وسط اتاق من سبز می‌شی! من غافلگیر کردن دارم؟
کاش یه‌جا بودیم که جز من و تو هیچ‌کس نبود!

مدارا کردم و این‌بار محتاطتر صورت تازه
اصلاح شده‌اش را بوسیدم:

-خاله‌ثریا و بابات پایین منتظر من و توان!
احوال‌پرسی من و تو هم دیگه کافیه!

سرش را کج کرد:

-هیچ‌وقت کافی نیست؛ من یه‌ذره صبر داشتم، که اونم
آمریکا دود شد رفت!

گره کراواتش را مرتب کردم:

-از شما بعیده آقای مهرآذر! شما الان باید جواب
سلام ما رو هم به زور بدین! دوتا از بزرگترین
شرکت‌های معماری ایران براتون نامه‌ی فدایت شوم
فرستادن، منتظر برگشتتون بودن، اون‌وقت زشت
نیست شما سر یکی دوتا بوسه با من چک‌و‌چونه
بزنین؟

لبخند زد و همراه آن اخم هم کرد:

-کی بهت گفته؟

چشمکی زدم و گفتم:

-خبرای خوب زود می‌پیچه!

کمرم را گرفت و من را به طرف آینه‌ی اتاقش برد.
پشتم ایستاد و با دست‌بردن در موهایم، آن‌ها را مرتب کرد:

-همه‌شون برن به درک! من فقط تو رو می‌خوام؛

تموم بی‌قراری‌هامم واسه برگشتن برای تو بود!

از داخل آینه نگاهش کردم:

-راه درازی در پیش داری!

سرش را پایین آورد و بوسه‌ای به گردنم زد:

-اومدم کوتاهش کنم!

به طرفش چرخیدم:

-بریم پایین؟

-اگه یه بوس دیگه بدی چرا که نه!

صدای ریز خنده‌ام را با بوسه‌اش ساکت کرد و بعد از

آن دستم را گرفت و بیرون برد.

[22:06 18.06.21]

با رسیدن به پله‌ها می‌خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که آن را محکم‌تر گرفت و خیلی جدی من را با خود همراه کرد و از پله‌ها پایین برد.
خاله‌ثریا با دیدن ما لبخند زد و جلو آمد. پرده‌ای اشک در چشمانش حلقه زده بود:

-اگه به من بود همین الان یه عاقد می‌آوردم و دیگه نمی‌داشتم ماری و تو از در این خونه برین بیرون!
لازم نبود حتماً مادر بشوم تا درک کنم چه قدر درد و ترس پشت این حرف خاله‌ثریا خوابیده است. امید خم شد و بوسه‌ای به صورت مادرش زد:

-تو که از منم هول‌تری مامان! عاقدم می‌آرم. یه‌ذره مهلت بده. فعلاً که بابا لطف کرده کاسه و کوزه‌ی ما رو ریخته به هم!

الیاس‌خان از داخل آشپزخانه جوابش را داد:

-می‌خواستم از همین اول اعلام کنم که من طرف عروس‌م.

الیاس خان هیچ علاقه‌ای به سیاست نداشت؛ اما سیاستمدار خوبی بود. دیدن امید باعث شد هر فکری راجع به حرف‌های داخل ماشینش را تماماً به عقب برانم. خاله‌تیریا با اشاره به آشپزخانه گفت:

-بیاین این دومین چاییه که جواهرخانم ریخته و داره سرد می‌شه!

زودتر از ما به آشپزخانه رفت و دو صندلی کنار هم را برای من و امید بیرون کشید. جواهرخانم با لبخند دورمان گشت و زیر لب صلوات فرستاد و گفت:

-بر چشم بد لعنت، اون دفعه هم چشمتون زده بودن!

الیاس خان سریع نگاه تندی به او انداخت. جواهرخانم اما قافیه را نباخت:

-والله راست می‌گم آقا!

تلفن خانه که به صدا درآمد الیاس خان بهانه‌ای برای دست به سر کردن او پیدا کرد:

- تلفن زنگ می‌خوره جواهر!

امید صبر کرد اول من بنشینم. وقتی نشستم استکان چای را مقابلم گذاشت و خودش هم نشست.

الیاس خان با لبخند گفت:

-ماری جان این امید دیشب نه خودش تونست بخوابه،
نه گذاشت ما بخوابیم.

نیم‌نگاهی به امید کردم که گفت:

-نمی‌تونستم، روز و شبم گم شده! تازه الان خوابم
گرفته.

دست دراز کردم تا شکر را بردارم که امید زودتر
برداشت و به من داد. الیاس خان طوری به من و امید
نگاه می‌کرد و حرکات‌مان را زیر نظر داشت که گویی
تازه ما را با هم دیده است. نگاهش باعث شد
دستپاچه شوم. امید متوجه‌ی نگاه خیره‌ی پدرش شد
و با لبخند پرسید:

-چی شده؟

الیاس خان استکان در دستش را روی میز گذاشت و
موقرانه خودش را به جلو خم کرد:

-تو نمونه‌ی کاملِ یه ارباب‌زاده‌ای! هم ابهتشون رو
داری، هم جسارت و منششون رو. توی فامیل راحت
می‌تونم نشونت بدم و بگم اجداد ما این شکلی بودن!
امید دستش را پایین آورد و آرام روی پایم گذاشت:

-ولی من ترجیح می‌دم با اجداد جنگلی‌م شناخته بشم!
از اونا که حرف زور تو کتسون نمی‌رفته.

الیاس‌خان خندید:

-تو چیت شبیه جنگلیاست؟! صورتِ صاف و صوف
و عطر و ادکلنت، یا فکل و کراواتت؟

نوازش‌های آرام دست امید روی پاهایم، چای‌نوشیدن
را برایم سخت کرده بود و نفسِ آرام بیرون‌دادن را
کاری نشدنی! الیاس‌خان که استکان چایش را از
روی میز برداشت، امید هم جوابش را داد:

-شما جرأت دارین این حرفا رو پیش مارجانتون
بزنید. بعد هم فراموش نکنید که پدر شما خودش یه
ارباب‌زاده‌ی یاغی بوده!

[22:06 18.06.21]

#پارت245

#برای_مریم

الیاس خان با تکان سر حرف امید را تایید کرد و گفت:

-اون وقت تجویز می کنه یه ماه برنج بُری رو برم
کیاکلا به مردم کمک کنم تا خان و خانزادگی از سرم
بیفته!

امید هم به شوخی در جوابش گفت:

-یا هم سه شبانه روز برید بالاکوه اعتکاف کنید.

با آمدن امیر و پیدا شدنش در چهارچوب در همه به
طرفش برگشتیم. با دیدن من ابرویی بالا برد و گفت:

-من همون اولش گفتم بذار به ماری بگم؛ تقصیر
امیده، نداشت!

لبخندی به رویش زدم:

-من با شما بعداً کار دارم.

همین دیروز بود که از او درباره‌ی امید پرسیده بودم
و او هم به دروغ گفته بود چند روزی است که خبری
ندارد.

دستی به موهای کمی نمدار مقابل سرش کشید و آمد

تا روی صندلی خالی کنار من بنشیند. امید سریع

دستش را از روی پایم برداشت. به هوای برداشتن

دوباره‌ی شکر برگشتم و نگاهش کردم که لبخندی به

من زد و چایش را نوشید. امیر تا نشست دنباله‌ی
حرف امید را گرفت و گفت:

-مامان بزرگ هیچ‌کدوم از اینا رو نمی‌گه؛ اول و آخر
حکمش اینه که سه چهار ساعت بکوبونی از کیاکلا
ببریش اون ور ماسال پیش بهار عمودخترش تا
سیرواویج* بخوری با اعمال شاقه!

شکر را به دستش دادم و پرسیدم:

-چرا اعمال شاقه؟

با نیم‌نگاهی به مادرش گفت:

-چون مجبوریم به حرف عمودخترش گوش بدیم و
ببینیم کیا رو دلش می‌خواد سر تخته بشوره! گوش
ندیم ما رو هم سر تخته‌ش می‌شوره.

امید و الیاس‌خان خندیدند و خاله ثریا تشر زد:

-کی مادر بزرگتون این کارا رو ازتون خواست؟ اون
بیچاره که می‌رید اونجا نمی‌ذاره دست به سیاه و
سفید بزنید!

پیرزنی هم که من دیده بودم ساکت و بی‌توقع‌تر از آنی
بود که الیاس‌خان و دو پسرش به شوخی درباره‌اش

می‌گفتند. حتی نوه‌هایش را هم با پیشوند آقا صدا می‌زد.

الیاس‌خان زودتر از بقیه بلند شد و به قصد سرزدن به پروژه‌ی ساختمان‌سازی جدیدش از آشپزخانه بیرون رفت. وقتی آماده شد که از خانه بیرون برود، خواست که من را هم به دانشگاه برساند که امید قبل از اینکه من حرفی بزنم جوابش را داد و گفت که اگر بخوام به دانشگاه بروم خودش من را می‌رساند. می‌دانستم چرا الیاس‌خان دوست دارد من را تا دانشگاه همراهی کند. همه‌ی حرف‌هایش را نزده و هدفش این بود که ابتدا شیرینی حضور امید را بچشم و بعد ضربه‌ی کاری را بزند و از تلخی نبودن و نداشتن امید بگوید. من که همراهش نشدم امیر را با خودش برد.

نه قصد داشتم که شرط و شروطی برای امید بگذارم و نه می‌توانستم این کار را بکنم؛ اما می‌خواستم از تدروی‌های خودش و امیر شکایت کنم.

وسط سالن منتظرش نشستم تا به چند جایی که می‌گفت واجب است زنگ بزند، تماس برقرار کند. برای حرف زدن از تلفنی که روی میز، بین دو مبل

بود استفاده نکرد و به راهرویی که منتهی به اتاق الیاس‌خان و خاله‌ثریا بود رفت. شاید هیچ دلیلی برای این کار وجود نداشت و از سر تصادف به راهرو رفت؛ اما تنها فکری که من می‌کردم این بود که نمی‌خواهد حرف‌هایش را بشنوم. کارش که تمام شد به سمت سالن آمد، هنوز چند قدمی نیامده بود که یک‌دفعه رو به آینه‌ای که به دیوار کنارش نصب بود چرخید و کراوات را از دور گردنش باز کرد. آن را در دستش گرفت و نرسیده به من، روی میز کناری‌ام انداخت. نگاهم روی کراواتش بود که مقابلم ایستاد و به طرفم خم شد:

-بریم بالا؛ یا ببرم برسونمت دانشگاه؟

اشاره‌ای به کراواتش کردم:

-فکر کنم خودت انتخاب کردی که کجا ببریم! فقط داری با من تعارف می‌کنی! چرا درآوردی کراواتت رو؟!

لبخند زد و سرش را به پیشانی‌ام نزدیک کرد:

-چون می‌خوام وقتی دست می‌ندازی دور گردنم بعدش زحمت مرتب کردن کراوات رو نکشی!

عقب رفتم و سرم به مبل چسبید. لبخندم را کنترل و زمزمه کردم:

-اون وقت تکلیف ابهت و جسارت اربابی چی می‌شه؟
کمرم را گرفت و من را مجبور کرد از جایم بلند شوم.
نزدیک به خودش نگه داشت و گفت:

-مگه تو نمی‌گی بلدیم مجازات اشدمون رو تبدیل به مجازات بدلی بکنیم، پس نباید برامون کاری داشته باشه به موقع ابهت اربابی رو بذاریم کنار. یاغی بودن هم که می‌دونی، تو خونمونه!

دهانش بوی هل چای دم کرده‌ی جواهر را می‌داد.
اخمی کردم و گفتم:

-می‌شه اون مقاله رو فراموش کنی؟
فشاری به کمرم آورد:

-چطوری فراموش کنم وقتی کلمه به کلمه‌ش رو حفظم؟

غذای گیلانی که با برگ سیر تازه و تخم‌مرغ درست می‌شود.

[22:06 18.06.21]

نیم نگاهی به سمت آشپزخانه انداختم و دستم را به پشتم بردم. دستان امید را از دور کمرم باز کردم و با کمک خودش به عقب راندم:

-شک ندارم که حفظی پسر رئیس قبیله!

لبخند زد و با اشاره به طبقه‌ی بالا گفت:

-شوالیه رو بیشتر دوست دارم. سوالم رو جواب ندادیا! بریم بالا یا ...

به میان حرفش پریدم:

-هیچ‌کدوم! بریم توی حیاط! می‌خوام تاب سوار شم.

دستانم را بالا آوردم و دو طرف بازویش گذاشتم.

-تو هم هلم می‌دی؛ به تلافی بچگیامون که می‌کشتنت هم این‌کار رو نمی‌کردی!

خودش را به طرفم کشید:

-خب فکر می‌کردم پسرا نباید دخترا رو هل بدن!

-و الان چه فکری می‌کنی؟

- هر مردی می‌تونه زنش رو هل بده!

دستانش را گرفتم و گفتم:

-پس الان می‌ریم که این قانونت رو نقض کنیم.

دستش را دور کمرم انداخت و من را به طرف خودش کشید:

-نقض نیست، تو زن منی!

روی تاب که نشستم اول تند و با قدرت هلم داد، اما کمی بعد کنترل تاب را در دستش گرفت. آرام آرام هل می‌داد و یکی در میان هم صورتش را جلو می‌آورد و به صورتم می‌چسباند و با بوسه‌ای رهايم می‌کرد. تکرار این کار باعث شد تا هل دادن را به کل فراموش کرده و پشت تاب بایستد و سرش را نزدیک من نگه دارد. گرمای صورت و حس خوب حضورش باعث شد از بزرگترین ترس و نگرانی‌ روزهایی که نبود بگویم. حرف‌هایی که هیچ محرم اسرار دیگری نداشتم تا با او در میان بگذارم. سرم را کمی کج کرده و صدایش زدم:

-امید ...

تا فاصله گرفت و نگاهم کرد، پرسیدم:

-کیاکلا چه خبره؟

ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

-کیاکلا؟

-آره! توی همین چند وقتی که نبودى امیر سه چهار بار رفت اونجا و برگشت. بار آخر هم همایون رو با خودش برد! وقتی هم که بهش گفتم چی کار داره می‌کنه و همایون رو با خودش کجا برده، تند جوابم رو داد که من نمی‌تونم خودم هر کاری که دلم می‌خواد رو بکنم، اما برای انجام همون کار همایون رو بازخواست کنم!

[22:06 18.06.21]

#پارت246

#برای_مریم

با گفتن "بیخود کرد" تائیه‌هایی به من خیره ماند.
دستانش را از دو طرف تاب برداشت و آن را دور زد
و مقابلم ایستاد:

-این رو چرا زودتر بهم نگفتی؟

-نمی‌خواستم وقتی اینجا نیستی بگم و نگرانت کنم.
دستانش را بالا برد و بی‌حواس انتهای ابرویش را
خاراند:

-امروز حتماً باهاش حرف می‌زنم.

دو قدم به عقب برداشت و از من فاصله گرفت:

-بهش می‌گم هر بروبیایی با همایون داره تمومش
کنه.

از روی تاب پایین آمدم و به طرفش رفتم. خیره شدم
به چشمانش و گفتم:

-تو به سؤال من جواب ندادی؛ الان حرف من همایون
نیست امید! می‌گم امیر چرا این قدر باید بره کیاکلا؟

سؤالی که نگاهم کرد؛ بیشتر توضیح دادم:

-نمی‌خوام فضولی بکنم؛ اما چون فکر می‌کنم تو کامل
در جریانی و امیر هر کاری می‌کنه قبلش اجازه‌ش رو
از تو گرفته!، برای تو می‌ترسم.

لبخند بی‌جانی زد و دستانش را از هم باز کرد:

-کی گفته این رو؟! امیر چرا باید برای هر کاری از من اجازه بگیره؟ اون زندگی خودش رو داره.
رنجیده گفتم:

-خودت خوب فهمیدی منظورم چیه! منظورم کارهای خاص‌تونه!

آرام‌تر ادامه دادم:

-فعالیت‌های سیاسیتون. اون در این مورد بدون اطلاع تو کاری نمی‌کنه! غیر اینه؟
محکم گفتم:

-آره غیر اینه! این‌طوری که تو فکر می‌کنی نیست.
دستانش را جلو آورد و با گرفتن بازوهایم من را به طرف خودش کشید:

-ما یه قراری با هم داریم. تصمیم گرفتیم یه چیزای مهمی که ربط داره به فعالیت‌های فردی، از هم پنهون کنیم.

خیره نگاهش کردم تا ببینم جدی می‌گوید یا نه و کاملاً جدی بود:

-چرا باید این کار رو بکنین؟

سرش را کمی به طرفم خم کرد. سرم را بوسید و گفت:

-برای اینکه اگه خدای نکرده یه وقتی یکی مون گیر افتاد از ریز به ریز و جزئیات همه چیز خبر نداشته باشه که بخواد اعترافی راجع بهشون بکنه.
با اخم نگاهش کردم:

-گیر بیفتین؟

با مکت گفت:

-آره دیگه؛ احتمالش همیشه هست!

دستم را جلوی دهنم گرفتم:

-امید این قدر راحت در موردش حرف نزن. نباید گیر بیفتین؛ هیچ کدومتون! باید قول بدی اون قدر احتیاط کنی، اون قدر مواظب خودت باشی که هیچیت نشه و هیچ وقت هم گیر نیفتی.

با سر اشاره‌ای به طبقه‌ی دوم خانه‌شان کرد:

-این قول رو در صورتی می‌تونم بهت بدم که برم توی اتاقم بشینم و در رو هم روی خودم ببندم.

لبخند زد و قیافه‌ای متفکر به خودش گرفت:

-البته این جور ی هم باز نمی‌تونم قول بدم. ممکنه مثلاً سقف خراب بشه و بریزه روی سرم.

دستانم را بالا آوردم؛ دستانش را از روی بازوهایم پس زدم و به عقب رفتم:

-این کیاکلا رفتن امیر مربوط به کارهاتونه مگه نه؟
شانه‌هایش را بالا انداخت و سکوت کرد.

-بگو امید؛ هست؟

کلافه نگاهم کرد:

-من همین الان بهت گفتم فعالیت‌هایی که فردیه ما راجع بهش کنجکاوی نمی‌کنیم محض احتیاط! اونوقت چطور پیام بهت از چیزی بگم که دونستش اصلاً برات لزومی نداره.

جدی نگاهش کردم:

-می‌ترسی مثلاً یه روز گیر بیفتم و زیر شکنجه لوتون بدم؟

اخم کرد و جلو آمد. این بار محکم‌تر کمرم را گرفت تا مانع فاصله‌گرفتن احتمالی من شود:

-من فقط می‌گم هر چی کمتر بدونی بهتره!
با اصراری که برای قدرت‌نمایی بود گفتم:
-لازم نیست چیزی بگی! مربوط به اون شب‌نامه‌های
زیرزمینیه، مگه نه؟ همونایی که توش وعده دادین
خیلی‌ها رو با یه سری مدارک روسیاه می‌کنین؟
دلخور نگاهم کرد:

-باز با این جمال حرف زدی؟
-اون تنها کسیه که من رو آدم حساب می‌کنه.
زمزمه کرد:

-حس نگرانی که تو راجع به همایون داری و تمام
تلاشت رو می‌کنی تا اون رو از این مسائل دور نگه
داری؛ چندین برابرش رو من نسبت به تو دارم.
آرزومه تو رو همیشه بدون کوچکترین ناراحتی یا
نگرانی به یاد بیارم!

[22:06 18.06.21]

#پارت 247

#برای_مریم

نگاهم کرد تا اثر حرفی را که زده بود در صورتم ببیند. رو گرفتم و به طرف دیگری نگاه کردم. یک دستش را روی صورتم گذاشت و به سمت خودش برگرداند:

-این کارا رو می‌کنی تا من بهت نگم چرا یه مقاله‌ی بلندبالا راجع به شعارنویسی یه دختر نوشتی؟

با بالا و پایین کردن مرتب سرم، شمردم شمردم گفتم:

-تو گفتی... منم... چندبار توضیح دادم.

-توضیحی ندادی؛ در واقع هر بار من رو از سر خودت وا کردی!

نگذاشتم لبخندی روی لبم بیاید و یا حرکتی انجام دهم که نشانه‌ی تایید حرفش باشد:

-اون مقاله که خیلی خنثی نوشته شده؛ بعد هم مگه نمی‌خواستین مثل توپ صدا بده که شعارنویس یه زنه؟

تا جایی که می‌توانست سرش را نزدیکم آورد:

-نه وقتی که اون زن تو هستی عزیز دلم.

دست دور گردنش انداختم و پچ زدم:

-من این کار رو کردم تا از تو محافظت کنم.

-پس تمام این مدت که از زیر جواب دادن در می رفتی
دربهدر این بودی یه دلیل این طوری پیدا کنی تا
باهاش دهن من رو ببندی؟!!

-تو کدوم توصیه‌ی من رو جدی می‌گیری؟ مثلاً وقتی
بهت می‌گم هر مزکیان و اون برادر الدنگش سایه به
سایه‌ت می‌آن، جز ولشون کن جواب دیگه بهم دادی؟
-هنوزم می‌گم ولشون کن!

فاصله گرفتم:

-استاد داوری بدقلقه؛ باید به کلاسش برسم، من رو
می‌رسونی؟

ابرویی بالا انداخت:

-منم بدقلقم؛ نمی‌شه خودت رو به من برسونی؟

عقب عقب رفتم و روی تاب نشستم:

-چرا؛ اتفاقاً می‌خوام بیشتر باهات وقت بگذرونم. کی
می‌ری کیاکلا؟ می‌خوام باهات پیام!

-با من؟!!

-آره.

لبخندی از سر شیطنت زد:

-خودت تنها دیگه؟

-فکر نکنم مامان و همایون بتونن بیان.

سرش را آرام آرام تکان داد:

-این طوری که راهمون نمی‌دن! باید محرم بشیم.

-می‌ریم اونجا محرم می‌شیم.

لبخند از روی لبش رفت:

-جدی می‌گی؟

پایم را به زمین فشردم و خودم را روی تاب هل دادم

و با اولین حرکت تاب به سمتش گفتم:

-تو مگه جدی نیستی؟ شک داری؟

نفس عمیقی کشید:

-من ...

مکث کرد و نفس راحتی بیرون داد:

-من از خدومه! فقط دیگه روم نمی‌شد. سخت بود

گفتنش برام.

دو سمت تاب را گرفتم و تکان‌هایش را متوقف کردم:

-این تصمیمیه که همین الان گرفتم امید! نمی‌خوام
کشش بدم، می‌خوام پیش تو باشم.

جلو آمد و دو زانو مقابلم نشست:

-مریم من می‌دونم حق با تمام آدم‌هاییه که تو رو از
بودن کنار من منع می‌کنن؛ اما نمی‌تونم برای داشتن
تو خودخواه نباشم.

پیشانی‌ام را به سرش نزدیک کردم:

-همه اشتباه می‌کنند و فقط حق با منه!

عصر بعد از برگشتن از دانشگاه، اولین کارم

سرک‌کشیدن برای دیدن همایون در خانه بود.

می‌خواستم او اولین نفری باشد که از تصمیمم

درباره‌ی امید خبردار می‌شود. از مامان سراغش را

گرفتم و این‌کارم یک‌دفعه باعث همه‌های در سالن

شد. صدای عمه‌بهنوش از همه بلندتر بود:

-نمی‌دونم این آذر چی از جون همایون می‌خواد که

این‌قدر پیگیرشه. دیروز پیغام داد همایون بره

خونه‌شون؛ هی زنگ پشت زنگ! وقتی هم همایون

نرفت امروز او‌مد دنبالش و بچه رو با خودش برد.

مامان رو ترش کرد:

-بهنوش همچین می‌گی بچه انگار همایون دو سالشه.
مگه آذر می‌خواد همایون رو بخوره!

آذر هر وقت کاری با همایون داشت اول من را در
جریان می‌گذاشت تا از نفوذ من روی همایون استفاده
کنم. کمی کارش عجیب بود. به طرف مامان رفتم.
کنارش نشستم:

-آذر چی کار داشت با همایون؟

مامان شانه‌ای بالا انداخت:

-من نمی‌دونم، چیزی هم نپرسیدم. اومد خونه
خودتون به چهارمیخش بکشید!

#پایان_فصل_هشتم

[22:06 18.06.21]

#پارت248

#برای_مریم

#فصل_نهم

#مرمر

برف‌ها آب شده بودند. آفتاب کار خودش را کرده بود! از آدم‌برفی داخل حیاط مدرسه تنها گوله‌ای برف باقی مانده بود و کلاه مشکی عموپسر که روی سرش سوار کرده بود. دورش گشتم و خوشحال بودم که امروز زور گرما به سرما چربیده است. بچه‌ها که از ساختمان مدرسه بیرون آمدند، با دیدن نور گرم و ندیدن آن سطح نازک برف اطراف حیاط، رو ترش کرده و به آسمان نگاه کردند. همه‌شان زیاد شد؛ از آسمان برف می‌خواستند! آفتاب نیمی از ساختمان را روشن کرده و نیمی دیگر منتظر بود تا ظهر شود و آفتاب جایش را عوض کند. از ناودان، آب داخل حیاط مدرسه می‌ریخت. عموپسر با بیل روی زمین چاله‌ای به سمت پشت مدرسه می‌کند تا مسیر آب را به آن سمت منحرف کند. دخترها پشت سر او از این سر چاله به آن سر چاله می‌پریدند. بیل عموپسر که به

سنگی برخورد کرد، "الله اکبری" ی گفت و ایستاد. به عقب برگشت، با دیدن دخترها و شیطنتشان گفت:
- خجالت بکشین. شما که دیگه کوچیک نیستین. لاکو هم مگه پیرپیر کنه؟

دخترها در جوابش خندیدند و با شتاب بیشتری به کارشان ادامه دادند. عموپسر چاله‌گندن را رها کرد و با هر دو دستش قسمت بالای بیل را گرفت و با غضب چشم به آن‌ها دوخت. به طرفشان رفتم و دستم را در هوا تکان دادم:

- بچه‌ها بیاین این طرف؛ بذارید عموپسر کارش رو بکنه.

چند نفری به محض شنیدن صدایم به طرفم برگشتند و دست از کارشان کشیدند، اما بقیه توجهی به حرفم نکردند و با خنده و سروصدا، همچنان تندتند از روی چاله می‌پریدند. با صدای بلندتری توپیدم:

- بچه‌ها مگه با شما نیستم؟! می‌گم بیاین این طرف. اصلاً برید بالا داخل کلاس!

همزمان هم خودم را به آن‌ها رساندم و با زدن ضربه‌ای به دوش تکتکشان آن‌ها را در حالی که

کاملاً نگاه ناراضی داشتند روانه‌ی کلاس‌هایشان کردم.

وقتی رفتند و اطراف‌مان خلوت شد؛ عموپسر بیل را شل‌تر گرفت:

-اوقات تلخی نکن با زاکون؛ امسال زودتر از هر سال برف اومده و خواستن شادی بکنن.

ابروهایم را بالا برده و نگاهی به بیلش انداختم. کی اوقات تلخی کرده بود، من یا خودش؟

-گفتم دیگه مزاحم کار شما نشن!

به‌کل منکر همه‌چیز شد:

-چه مزاحمتی؟ کاری با من نداشتن!

با لبخند سرم را تکان دادم و گفتم:

-پس بگم برگردن؟

بیلش را در زمین فرو کرد:

-دیگه بشون بالا. الان دور بخاری دارن گرم می‌شن.

گرم و سرد نشن بهتره. سرما خونن.

تاییدوار سرم را بالا و پایین بردم:

-بله درسته.

عموپسر که مشغول راه بازکردن برای آبهای جمع شده‌ی داخل حیاط شد، من هم قدمی به جلو برداشته و به درمانگاه نگاه کردم. درمانگاهی که دیگر می‌شد بی‌هیچ مانعی تماشایش کرد، از شاخه و برگ‌های درختان خبری نبود. برف‌ها روی سقفش کج شده و نزدیک بود یک‌دفعه با هم روی زمین بیفتند. پرده‌ی دو پنجره‌اش تا به انتها کشیده شده بود. خیلی وقت بود کسی را ندیده بودم داخل حیاط درمانگاه قدم بزند؛ حتی از علی‌دریایی هم که یکی در میان برای دندان‌هایش به درمانگاه می‌آمد، خبری نبود. مردم درد و مریضی خود را داخل خانه‌هایشان نگه داشته بودند. به نظر می‌رسید همه در آمادگی کامل خودشان را دو دستی تقدیم زمستان کرده بودند؛ اما من به آفتاب سرزده‌ی امروز دلم خوش بود.

دستانم را داخل جیب ژاکتم بردم و به آبی که در آخر به چاله افتاده و مسیرش مشخص شده بود، چشم دوختم و بعد دنبالش کردم و باز رسیدم به درمانگاه!

بعضی روزها بابابزرگ به دنبالم می‌آمد و با هم به خانه برمی‌گشتیم. وقتی کلاس تمام شد و از مدرسه بیرون آمدم، برای دیدنش نگاهی به دو طرف انداختم. مادر حوا از بیهوده‌گشتن خلاصم کرد:

-امروز تی بابابزرگ سرشلوغه خانوم معلم!
تی عموجان او مده.
سریع به طرفش سر چرخاندم:
-سلام. عموم؟ کدومشون؟
لبخند زد و حین نزدیک آمدن جواب سلامم را داد:
-آقای دکتر دیگه! آقاشاهین.
چتر را محکم گرفتم و به مسیرم نیمنگاهی انداختم:
-ممنون که خبر دادین.
-کاری نکردم بلامیسر!
سریع به طرف جاده راه کج کردم و در جوابش دستی
تکان دادم. آمدن عموشاهین آن هم بعد از این همه
مدت نیامدن به کیاکلا برایم عجیب بود!

[22:06 18.06.21]

#پارت 249

#برای_مریم

از پل چوبی که گذشتم دیگر نگران حرف و نگاه مردم نبودم و بقیه‌ی راه تا خانه را دویدم. بابابزرگ روی پله نشسته بود و عموشاهین کنار برف‌های روی هم تلمبارشده ایستاده و با نوک‌کفشش به آن‌ها ضربه می‌زد. با دیدن من سرچرخاندند. عموشاهین به طرفم برگشت؛ از تپه‌ی کوچک برف فاصله گرفت و بابابزرگ از جایش بلند شد:

-مگه چه وقت ایسته؟ خواستم پیام دنبالت!

به طرف عموشاهین رفتم؛ با او دست دادم و صورتش را بوسیدم. رو به بابابزرگ گفتم:

-نزدیک یکه بابابزرگ!

خیره نگاهم کرد:

-کی یک ببو؟ سدخانوم امروز زود بشو، زمانم رو گم کردم!

لبخندی به رویش زدم و از عموشاهین پرسیدم:

-چه عجب عمو! چرا زن عمو رو نیاوردی؟

چهره‌اش جدی شد:

-وضعیت اون رو که می‌دونی، سختشه! همین‌طوری
هم تو خونه جای گرم و نرم نشسته خرخر می‌کنه،
بیارمش اینجا که دیگه هیچی!
بابابزرگ به طرف‌مان آمد و تشر زد:

-حق دانه! از یه طرف شادی از طرف دیگه شکم‌دار
زناکه*!

بعد هم نگاه کلافه‌ای به برف‌های تلمبارشده انداخت:
-تی‌مار اینقدر گفت که همه رو جمع بکن یه جا که
خودش خسته ببو! ایشون الان اگه تو حیاط پخش
بودن، همه آب شده بودن.

عموشاهین تمام حواسش به من بود و در جواب
حرف بابابزرگ چیزی نگفت. بابابزرگ که خم شد تا
پارو را بردارد، عموشاهین صدایش زد:
-آقاجون الان وا بده. بذار بعد از نهار!

بابابزرگ پارو را برداشت و گفت:

-تا مرمر سفره رو بذاره منم کارم تموم شده.

می‌خواستم بالا بروم و همان‌طور که خواسته بود
سفره را پهن کنم؛ اما عموشاهین با سؤالی که از
بابابزرگ پرسید من را سرچایم نگه داشت:

- آقاجون با مرمر صحبت بودی؟

بابابزرگ سر بلند نکرد. همان طور بی اعتنا ایستاد و گفت:

-نه!

قدمی برداشتم و روبروی عموشاهین ایستادم:

-چه صحبتی عمو؟

خیلی جدی گفت:

-پسر دکتر رحمتی به سلامتی رامسر مطب زده. الان هم اونجاست تا کارهاش رو ردیف بکنه. خواستن تکلیفشون روشن بشه و ان شاءالله بیان شیرینی بخوریم. گفتم قرار و مدار رو هم بیان خونگی ما بذارن. تو روز تعیین بکن تا به حاج احمد و مامانتم خبر بدیم.

نیمنگاهی به بابابزرگ انداختم تا از من دفاعی بکند؛ اما خودش را با برفها مشغول نگه داشته بود. قبل از اینکه بروم و خودم را از این اوضاع نجات بدهم خیره‌ی چشم‌های عموشاهین گفتم:

-عمو من به بابابزرگم گفتم که دیگه حرفش رو نزنید!

با سرعت به طرف خانه رفتم. عموشاهین با بدخلقی گفت:

-این اداها چیسه؟ مگه تو خواستگار بهتری داری این قدر براشون ناز می‌کنی.

و بعد صدای بابابزرگ آمد:

-حالا مهلت بدی شاهین! هیچ وقت ندونی تی حرف رو کجا بزنی و کجا نزنی.

من از پله‌ها بالا می‌رفتم، اما صدای عموشاهین هنوز واضح به گوشم می‌رسید:

-مردم که علاف ما نیستن پدر من! هر وقت حرف انداختن ما گفتیم حالا صبر بکنین. الان هم پسرشون تکلیفش کامل معلوم شده، جواب می‌خوان. ما حرف زدیم با هم، قول و قرار گذاشتیم.

سفره را انداختم و جای مامان بزرگ را کنار بخاری درست کردم تا راحت بنشیند و غذایش را بخورد.

قیافه‌ی متفکرش نشان می‌داد که عموشاهین با او هم

حرف زده است. در سکوت و با سری پایین

همراهی‌شان کردم. ناهارشان را که خوردند و

عموشاهین رفت، بابابزرگ و مامان بزرگ خوابشان

برد. صندلی‌ای را که عموفرارمز برایم آورده بود

برداشتم و به ایوان بردم تا رویش بنشینم و کتاب بخوانم. آن را نزدیکترین جای ممکن به نرده‌ها گذاشتم و قبل از بازکردن کتاب نگاهی به ویلا انداختم. ویلایی که دیگر محصورشده در طراوت و تازگی بهار نبود و می‌شد راحت‌تر پیدایش کرد. مدت زیادی بود که درست مثل من با تنهایی سر می‌کرد؛ اما می‌دانستم همین روزها از تنهایی درمی‌آید، روشن می‌شود و دود از دودکشش بیرون می‌زند. سالگرد شهادت پسر عموی حاج‌احمد نزدیک بود و همیشه این‌موقع سال، هر جا که بودند خودشان را به کیاکلا می‌رساندند. به شالیزار می‌رفتند و ساعت‌ها آن‌جا می‌ماندند و اتفاقات آن سالی را که پیش خودشان به آن سالِ نحس می‌گفتند، مرور می‌کردند. آخر کار هم حاج‌احمد تنها می‌ماند و به نقطه‌ای دور زل می‌زد و اگر کسی دنبالش نمی‌رفت، توان برگشتن به خانه را نداشت.

زن‌حامله

[22:06 18.06.21]

#پارت 250

#برای_مریم

اولین باری که سعی کردم از صحنه‌ی شهادت دو مردی که بزرگ و کوچک مردم کیاکلا از آن چیزهایی شنیده بودند نقاشی بکشم، برای خوشایند حاج احمد بود. تنها علی دریایی بود که آن حادثه را با چشمان خودش دیده بود؛ می‌خواستم تصویری به حاج احمد بدهم تا بعد از این همه سال دست از سؤال‌پیچ کردن همیشگی علی دریایی بردارد! اما هر بار با کامل کردن تصویر احساس می‌کردم چیزی کم دارد و نیاز به راوی دیگری غیر از علی دریایی است و هیچ‌کس دیگری نبود. حاصل تلاشم چندین برگه‌ی نقاشی بود که در عین کامل بودن، کمال نداشتند و در صندوقچه‌ی من جا خوش کرده بودند!

خم شدم و کتاب را روی نرده‌ها گذاشتم. دست و چشمم دیگر مال خودم نبودند؛ نمی‌توانستم کتاب را باز کنم و بخوانم شاید تلاش برای یک نقاشی دیگر می‌توانست حواس رفته را به آن‌ها برگرداند. از روی

صندلی بلند شدم و به ستون تکیه دادم. قصدم مثل همیشه خیره شدن به ویلا بود، اما مادر بزرگ صدایم زد و افسار فکر و خیال من را کشید:

-مرمر جن کجایی؟ بیا یه چیکه آب بده می گلو خشک ببو!

کتاب را از روی نرده برداشتم، روی صندلی گذاشتم و به اتاق برگشتم. وقتی لیوان آب را به دستش دادم سریع از من گرفت. حین نوشیدن آب با دست آزادش ضربه‌ای به زمین زد و بعد اشاره کرد کنارش بنشینم. لیوان را هم در سمت مخالف گذاشت تا برای بردن آن زمان را تلف نکنم. پهلویش نشستم و آرام پیچ زدم:

-چی شده مامان بزرگ، حالت خوب نیست؟

بی توجه به خواب بودن بابا بزرگ با همان تن صدایی که حتی در حالت معمولی هم بلند بود، گفت:

-می حال رو ول کن؛ اون که دیگه خوب شدنی نیه.

لبخند زد؛ دستش را به موهایم که روی شانه‌هایم رها بودند کشید و گفت:

-الان حرف تو ایسته دتر! تی عموشاهین دیل شور زنه؛ اینه خبر دانی که، تا مرد نبری خیالش جمع

نمی‌شده. بذار یه شب دکتر رحمتی با خو زن و پسر
بیان و حرف بزنین. لجبازی نکن. خود شاهین قراره
امروز زنگ بزنه به تی‌مار و حاج‌احمد؛ تا ان‌شاءالله
برای پس‌فرداشب خونه‌ی شاهین یه‌جلسه بذارن.
خوادم را عقب کشیدم و یادم رفت بابایزرگ خواب
است:

-نه مامان‌بزرگ، نه! چندبار بگم آخه! به عموشاهینم
بگو خودش رو سبک نکنه!

بابایزرگ سرش را از روی بالش برداشت:

-چی ببو؟! چره هاگو واگو کنین؟

مادربزرگ بی‌توجه به او در جوابم با اخم گفت:

-من ندونم! تو دونی و عموت! اومد خودت جوابش
رو بده!

از جایم بلند شدم:

-ببخشید بابایزرگ، بلندبلند حرف زدیم بیدارت کردیم.

مات و منگ به من و مامان‌بزرگ نگاه می‌کرد.

قبل از بیرون‌رفتن از اتاق گفتم:

-به عموشاهین بگید به مامان و حاج احمد هم زنگ
زننه؛ مهمون دارن، سرشون شلوغه. بیخودی اونا
رو تو هول وولا نندازه که الکی بیان هیچی به هیچی!
به اتاق خودم رفتم و در صندوقچه را باز کردم.
نقاشی‌ها را از داخل پوشه بیرون آوردم و دورم
چیدم. تنها یکی از آن‌ها تا رنگ‌آمیزی پیش رفته بود؛
آن هم نه کامل! کاغذ سفیدی برداشتم. هرکس هرچه
تعریف کرده بود یک‌باره به ذهنم هجوم آورد.
حاج احمد خودش را لعنت می‌کرد که آن روز دیر
رسیده بود! که اگر زودتر می‌رسید می‌توانست آن دو
مرد را از مهلکه دور کند. جاده را باید خالی از هر
آدمی می‌کشیدم. علی‌دریایی می‌گفت آن روز باران
می‌بارید. نه خیلی تند و نه آرام! مردم خواب بودند. با
صدای شلیک گلوله بیدار شده و از خانه‌هایشان
بیرون آمدند، اما دیر رسیده بودند. یک جنازه روی
دستشان مانده بود و مرد دیگری که فقط نفس
می‌کشید و هیچ‌کس امیدی به زنده ماندنش نداشت.

[22:06 18.06.21]

#پارت 251

#برای_مریم

در اتاقم یکدفعه کنار رفت. بابابزرگ در حالی که کلاهش را روی سرش مرتب می‌کرد وارد اتاق شد. سریع خم شدم و کاغذهای نقاشی را از دورم جمع کردم. بدون اینکه نگاهی به آن‌ها بیندازد گفت:
- جمع نکن زک. کار ندارم من؛ این گوشه نیشینم.

برای نشستنش نبود! نمی‌خواستم نقاشی‌هایی را ببیند که همه ترسیم یک تصویر بودند و جزئیاتش را فقط خودم می‌فهمیدم.

همان گوشه‌ای که گفته بود نشست و به من نگاه کرد:

- بَشَم یه سر تا دکان ببینیم چه خبر ایسته! تو کاری ندانی؟

این سؤال را اغلب اوقات قبل از رفتن به دکان از من می‌پرسید؛ با این تفاوت که دم در حیاط بود و در آستانه‌ی خارج شدن از خانه! لبخندی به رویش زدم.

می‌دانستم حرفی دارد که برای گفتنش باید مقدمه‌ای
جور کند. برگه‌های داخل دستم را کنار کیفم گذاشتم و
گفتم:

-چایی برات بیارم بابابزرگ!

-نه زک! سر دکان می‌خورم.

اشاره‌ای به برگه‌ها کرد:

-تی‌کار برس!

بدون اینکه از جا بلند شوم، خودم را به سمتش
کشیدم:

-حرف داری باهام بابابزرگ!

دستش را بالا برد و بی‌هدف کلاهش را بالا و پایین
کرد:

-مهمون تی‌مار کیه که نمی‌تونن پس‌فرداشب بیان؟

دستم را بالا برده و به طرف شانه‌ام عقب بردم:

-از خارجه، زنِ پسر عموی حاج‌احمد!

ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

-عروس الیاس خدا بی‌امرز؟

سرم را به تایید تکان دادم:

-آره.

از جایش بلند شد و گفت:

-خب اون مگه خودش نمی‌خواد بیاد کیاکلا؟ چند روز دیگه سالگرد اون برارم ایسته!

منظور بابابزرگ را فهمیدم و کلافه شدم:

-بابابزرگ هنوز مونده تا سالگرد. حاج احمد و عیسی خان هم یه روز مونده به سالگرد می‌آن و همون فرداش هم برمی‌گردن. کار و زندگی دارن تهران؛ نمی‌تونن پس‌فرداشب دست مهمونشون رو بگیرن و بیارن؛ بعدشم من راضی نیستم، دوست ندارم.

کمی به طرفم خم شد:

-چی‌چی رو دوست ندانی؟ تو که هنوز کسی رو ندیدی! ندیده و نشناخته می‌گی دوست ندانم؟

می‌خواستم داد بزنم و بگویم بله می‌شود، می‌شود، می‌شود... شده و من هیچ احساسی به هیچ خواستگاری نمی‌توانم داشته باشم؛ اما فقط توانستم آرام زمزم کنم:

-من پس‌فرداشب از جام تکون نمی‌خورم بابابزرگ!

بی‌اعتنا به حرفم "لااله الاالله" ی گفت و از اتاق بیرون رفت.

اگر فرهاد نبود من تسلیم می‌شدم و نمی‌گذاشتم بابابزرگ آن قدر حواسش پرت شود که وقتی به داخل حیاط رفت فراموش کند باید به طرف در قدم بردارد و به دکان برود. اگر فرهاد نبود چه فرقی می‌کرد من به پسر دکتر رحمتی فکر کنم یا مرد دیگری؛ فقط به خوشحالی بابابزرگ فکر می‌کردم. اما فرهاد بود و من او را دوست داشتم و می‌خواستم!

تمام این دوماه که از تهران برگشته، دلخوش بودم به آن دیدار اتفاقی در اتاق طبقه‌ی دوم خانه‌ی عمویش! وقتی که بی‌هوا در اتاق را باز کرد و من را با آن کلاه قدیمی زنانه پشت میز دید. دید و نخواست که برود. ماند و نگاهم کرد. حتی وقتی موهایم را از روی شانه‌ام به عقب بردم، هم نرفت. آن قدر در چهارچوب در ماند تا حاج احمد صدایش زد. آن وقت هم با مکث دستگیره‌ی در را رها کرد؛ چرخید و از پله‌ها پایین رفت. به محض پایین رفتنش از پشت میز بیرون آمدم و به طرف پنجره رفتم. منتظر ماندم تا به حیاط بیاید. به حیاط آمد و به طرف در رفت. پشتش به من بود. تا رسیدنش به در، دستانم را به هم گرفتم و زیر لب

گفتم: " فرهاد برگرد و نگاهم کن " چندبار تکرار کردم. حاجتم زود برآورده شد؛ فرهاد قبل از رسیدن به در ایستاد. برگشت و به پنجره نگاه کرد! من را دید. چند ثانیه‌ای همان‌طور ایستاد و بعد ضربه‌ای آرام به پایش زد و به مسیرش ادامه داد.

[22:06 18.06.21]

#پارت 252

#برای_مریم

رویاری کوتاهی بود؛ بی‌حرف و خاموش! اما من را امیدوار می‌کرد که فرهاد را کامل از دست نداده‌ام؛ که فرهاد وقتی یکبار برگردد و نگاه کند، باز هم می‌شود که از پس خودش برنیاید و برگردد و نگاه کند.

مداد را روی کاغذ به حرکت درآوردم. همیشه از آسمان بارانی شروع می‌کردم؛ اما این بار دلم می‌خواست اول شالیزار را بکشم. شالیزاری که ابتدا

و انتهایش معلوم نباشد و بشود در محدودیت یک‌برگ کاغذ ناتمامی آن را به تصویر کشید.

تا غروب با نقاشی مشغول بودم و تنها توانستم همان شالیزار را تمام کنم. می‌خواستم شب دوباره ادامه‌ی کار را سر بگیرم؛ ولی تنها توانستم آن‌قدر به نقاشی نگاه کنم تا خوابم ببرد.

صبح که برای رفتن به مدرسه آماده می‌شدم، می‌دانستم روز خوبی نخواهم داشت. عموشاهین می‌آمد و من باید یک‌بار برای همیشه این مشکل را با او حل می‌کردم و این مشکل فقط وقتی حل می‌شد که رابطه‌ام با او را برهم بزنم.

ترسم از مقابله با عموشاهین باعث شد امروز در مدرسه آخرین نفری باشم که عموپسر با او خداحافظی کرد. دلم نمی‌خواست به خانه برگردم و این برگشتن را تا جایی که می‌شد به تعویق انداختم. وقتی به پل چوبی رسیدم نگاهی به جاده‌ی ویلا انداختم و بعد از فاصله‌گرفتن از دختران مدرسه، وقتی در نزدیکی‌ام کسی را ندیدم، به طرف آن رفتم.

هنوز برف‌های دوطرف جاده آب نشده بودند و از دور دوخط ممتد سفید می‌دیدم که از ابتدای جاده تا انتهای

آن کشیده شده بود. با لبخند به طرف جاده رفتم؛ اما با دیدن رد لاستیک ماشینی روی برف‌ها، لبخندم در دم جمع شد. ویلا دیگر تنها نبود، مهمانی تازه از راه رسیده داشت که رد ماشینش هنوز از روی برف‌ها پاک نشده بود. با نگاه به ویلا عقب رفتم. حاج احمد قرار نبود به کیاکلا بیاید، اما با این حال فکر می‌کردم تنها کسی که می‌تواند مهمان ناخوانده‌ی ویلا باشد، اوست. عیسی‌خان به فرهاد اولتیماتوم داده بود که حق ندارد به کیاکلا برود؛ این را مامان جسته و گریخته بین حرف‌هایش گفته بود. می‌ترسیدم حاج احمد به حرف عموشاهین گوش داده و از تهران آمده باشد؛ چون مخالف‌آشنایی با خانواده‌ی دکتر رحمتی نبود و به مامان هم گفته بود با یک دیدار نه چیزی از ما کم می‌شود، نه از آن‌ها! ترسم بیشتر شد! عقب عقب رفتم و با قدم‌های تند به خانه برگشتم. بابابزرگ زیر کندوج نشسته بود و با کمک چوب در دستش گل‌ولای چسبیده به کف چکمه‌اش را جدا می‌کرد. من را که دید نگاه از چکمه‌اش گرفت:

-دیر بودی زک! تی مامان بزرگ ده‌بار احوالت رو گرفت!

چترم را به ستون کندوج تکیه دادم و فاصله‌ام را با او کم کردم:

-بابابزرگ کسی اومده ویلا؟

پاشنه‌ی چکمه‌اش را که بالا آورده بود تا تمیزش کند، روی زمین گذاشت:

-ویلا؟

سرم را به تایید تکان دادم که گفت:

-نه من هیچکس رو ندیدم. اصلاً امروز می‌پا از در این حیاط بیرون نداشتم. سدخانوم گفت باغ رو شخم بزن، منم حرف گوش کردم!

روبه‌رویش ایستادم و فقط نگاهش کردم. با نگاه خیره‌ی من از جا بلند شد و گفت:

-حالا مگه چی ببو؟

حس می‌کردم با شک این سوال را پرسیده است. دستاتم را از هم باز کردم:

-هیچی! گفتم شاید حاج‌احمد و مامان اومده باشن.

به نشانه‌ی مخالفت با حرفم اخم کرد:

-کی می‌تونه تی‌مار رو نگه بداری؟ اون تا بررسی
می‌آد پیش تو!

به اطراف و در نهایت خانه نگاهی کردم و گفتم:

-راست می‌گی بابابزرگ! حتماً یکی دیگه اومده. بریم
بالا نهار بخوریم.

کنار رفتم تا جلوتر از من حرکت کند؛ اما سرجایش
نشست و دوباره پاشنه‌ی چکمه‌اش را از زمین جدا
کرد:

-بعد از نهار فکر کنم سروکله‌ی شاهین پیدا بیی! اینه
همره بحث نکن! یه قرار و مدار که کسی رو نکشته!
هیچ‌چیز نگفتم و فقط منتظر آمدن عموشاهین ماندم.

[22:06 18.06.21]

#پارت 253

#برای_مریم

یک روزم بد می‌گذشت بهتر از این بود که تمام روزهایم بد بگذرد. وقتی بعد از ناهار صدای ماشینش را شنیدم برای استقبال از او به حیاط رفتم. گفته بود سمیه و شادی را هم می‌آورد؛ اما به جای آن‌ها عموفرارمز را با خودش آورده بود. عموفرارمز زودتر پیاده شد. به طرف بابابزرگ رفت و او را در آغوش گرفت. به بافتی که خودش برای بابابزرگ خریده بود دست کشید و گفت:

-خوب تی‌اندازه ایسته!

بابابزرگ هم با نیم‌نگاهی به بافتش گفت:

-آره خوب ایسته! خدا تی‌جن سالم بداری!

با او دست دادم و صورتش را بوسیدم. وقتی کنار رفتم دستش را بالا گرفت و برای مامان‌بزرگ که روی صندلی‌اش در ایوان نشسته بود دست تکان داد:

-سلام مامان! هوا سرده؛ بشو تو!

مامان‌بزرگ خودش را به سمت نرده‌ها خم کرد و به آن‌ها تکیه داد:

-شما رو می‌بینم دیگه سرما حالیم نیه! چه عجب بودی زک! تی‌راه گم بودی؟

عموشاهین با خنده از ماشینش پیاده شد و رو به
عمو فرامرز گفت:

-خدا رو شکر تو رو همراه خودم آوردم! مامان دیگه
هرچی خرخر دانه به تو می‌گه!
مامان بزرگ رنجید:

-چه خرخری شاهین، آدم بخوای خو زکون رو زود
به زود ببینه خرخره؟ شما خودتون هم زک دانید،
فرداروز وقتی بزرگ‌شدن و ماه به ماه یه‌بار ایشون
رو ندیدید، اون وقت حال امروز من رو می‌فهمید. من
مرده شما زنده!

عموشاهین بیشتر خندید؛ ولی عمو فرامرز پشت هم
"چشم‌چشم" گفت و ادامه داد:

-هرچی تو گونی درسته!

وقتی داخل خانه آمد کمک کرد بابابزرگ داخل بخاری
نفت بریزد و روشنش کند تا اتاق گرم شود؛ برعکس
عموشاهین که دست به سیاه و سفید نمی‌زد.

اتاق گرم شده بود و از خانه‌ی ما صدای خنده بیرون
می‌رفت. دوست داشتم همه‌چیز همین‌طور بماند و
عموشاهین به کل پسر دکتر رحمتی یادش رفته باشد؛

اما این‌طور نشد. وقتی سینی چای را آوردم و می‌خواستم از اتاق بیرون بروم تا برایشان پرتقال هم بیاورم؛ عموشاهین مانع شد:

-مرمر این‌قدر رفت‌وآمد نکن. بنیش کارت دارم!

نشستم. کنار در سر پا ماندم:

-چه‌کاری عمو؟

لبخند محوی روی لبش بود:

-زنگ زدم به مامانت و حاج‌احمد. صحبت کردم باهاشون که کی بیان. گفتن نمی‌تونن امروز و فردا بیان. می‌گن وسط هفته‌ی بعد! منم مجبور شدم قبول کنم.

بابابزرگ جوابش را داد:

-مجبور چی شدی؟ خب پر و مار مرمرون. باید اجازه بگیری و هر وقت اونا تونستن بیان، قرار و مدار بذاری.

عموشاهین دستی برای بابابزرگ بالا انداخت:

-ما حالا آدم حسابشون می‌کنیم شما جدی نگیر پدر من! کدوم پدر؟ قیم اول و آخر مرمر شمایی! دیگه هیچی به هیچ‌کس ربطی ندانه!

مامان بزرگ به تایید حرف عموشاهین بلند "والله"
گفت. کمی از در فاصله گرفتم:

-عموشاهین من چی، به من ربطی داره؟

نگاهش را از بابابزرگ گرفت و جدی نگاهم کرد:

-تو ببینیشون دهنتم خودبهخود بسته می شه. هیچ

ایرادی نمی تونی روشون بذاری!

سریع گفتم:

-مگه من می گم ایرادی دارن؟ بهترین آدم های دنیا هم

که باشن من نمی خوام. بهتره هیچ قرار و مداری با

دکتررحمتی نذارین. رفاقت دارین باهاش. خوب نیست

کدورتی بینتون پیش بیاد.

دستش را به پایش گرفت و از جا بلند شد:

-نمی خوای؟ پس چی می خوای، همین طوری کیاکلا

بمونی و معلم بازی کنی توی مدرسه اش؟ باید بخوای!

به چشم هایش که دودو می زد خیره شدم:

-بکشیم نمی آم سر قرار و مدار شما. من یکی دیگه

رو می خوام.

عمو فرامرز استکان چایش را داخل نعلبکی گذاشت و

سرش را بالا گرفت تا واکنش عموشاهین را ببیند.

عموشاهین نه او و نه من را منتظر نگذاشت. همه را غافلگیر کرد. دستش را بلند کرد و چنان به صورتم زد که نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و به عقب پرت شدم. اگر عموفرارمز بلند نمی‌شد و او را نمی‌گرفت دومی را هم می‌زد. دستم را به در گرفتم تا بتوانم سرپا بایستم. مامان بزرگ داد زد:

-تی دست بشکی شاهین! زک صورت رو عیب‌دار کنی!

بابابزرگ رو به او توپید:

-همین رو خواستی، تی شاهین بیاد و مرمر رو بزنی؟

بابابزرگ که به صورتم نگاه کرد، تازه درد را حس کردم. ضربه‌ی دست عموشاهین محکم بود؛ خانه دور سرم می‌گشت؛ اشک در چشمانم جمع شده بود؛ اما خودم را برای بدتر از این هم آماده کرده بودم. کنار رفتم تا عموفرارمز، عموشاهین را از اتاق بیرون ببرد. حین بیرون بردنش به او بدوبیراه می‌گفت:

-تی زور به مرمر برسه؟ تی برار زکه، دست چرا روش بلند کردی؟

عموشاهین گوش به حرف او نداشت و وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت داد زد:

[22:06 18.06.21]

-امروز تو چشم من زل می‌زنه و می‌گه یکی رو
می‌خواد، فردا یه غلط دیگه می‌کنه. من قرار می‌ذارم،
می‌خوام ببینم این چطوری می‌تونه نیادا!
مامان بزرگ گریه می‌کرد و وسط گریه‌هایش کمی من
را شماتت می‌کرد و کمی هم عموشاهین را. وقتی
صدای روشن شدن ماشین عموشاهین را شنید؛
گریه‌هایش بیشتر هم شد. آن قدر کنج اتاق کنار در
نشستم تا عموشاهین کامل از کیاکلا دور شود؛ بعد
بلند شدم و به اتاقم رفتم. گزگز ناشی از درد صورتم
لحظه‌به‌لحظه زیادتر می‌شد. روسری‌ام را محکم بستم
و مانتوam را تنم کردم. ژاکتم را هم رویش پوشیدم و
بیرون رفتم. بابابزرگ روی ایوان ایستاده بود و وقتی
من را دید جلو آمد:

-کجا می‌ری دتر؟

اشک چشمانم را پاک کردم:

-می‌رم لب دریا!

چشمانش را ریز کرد::

-دریا؟ الان؟

-زود می‌آم بابابزرگ!

جلو آمد و با نگاهی خیره به همان طرف صورتم که
عموشاهین سیلی زده بود، گفت:

-هوا هم خیلی سرد ایسته، هم تا بری اونجا تاریک
شده، وقت دریا نیه زک.

دستانم را به کندي بالا آوردم:

-تا تاریک بشه من رفتم و اومدم. هنوز مونده تا
تاریکی!

گردنش را کج کرد:

-پس منم با تو می‌آم.

سرم را کلافه تکان دادم:

-بابابزرگ! نمی‌خواد ... می‌رم و زود می‌آم. برم
اونجا حالم بهتر می‌شه.

به طرف پله‌ها رفتم. کفشم را پوشیدم و وقتی به در
رسیدم داد زد:

-دکمه‌های تی‌ژاکت رو ببند، زود هم برگرد خونه.

ایستادم و مقابل چشمش دکمه‌های ژاکتم را بستم. از پشت ویلا به سمت دریا رفتم. هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت. نمی‌توانستم روی قولم به بابابزرگ بمانم. طول می‌کشید تا درد صورتم خوب بشود و به خانه برگردم. هرچه بیشتر به دریا نزدیک می‌شدم باد و سوز سرما هم اوج می‌گرفت. دستانم را به جیب ژاکتم بردم و روبروی دریا ایستادم. شن‌های ساحل با موج‌های دریا دست‌به‌دست هم داده و دریا را به رنگ خاکستری درآورده بودند.

آن قدر سردم شده بود که نمی‌توانستم دستانم را داخل جیبم نگه دارم. بیرون‌شان آوردم و در هم گره‌شان زدم. لحظه‌ای حس کردم از همه‌چیز خسته شده‌ام و دیگر طاقت ندارم؛ باید همین الان به تهران برگردم و به مامان همه‌چیز را بگویم، اما موانع پیش‌رویم آن قدر زیاد بودند که سریع در ذهنم دسته شوند و یادآوری کنند هیچ‌وقت نمی‌توانم همه‌چیز را به مامان بگویم. سرم را خم کردم تا مقابل نسیم سردی که مرتب به صورتم می‌خورد بایستم، اما با حس نزدیک‌شدن کسی سر بلند کردم و قبل از اینکه به پشت بچرخم، صدایش را شنیدم:

-برگرد برو خونه!

برگشتم و نگاهش کردم. سیلی عموشاهین رد
لاستیک‌های ماشین را به فراموش‌آباد ذهنم برده بود.
فرهاد روبه‌رویم بود؛ درست مثل حاجتی که در لحظه
برآورده شود. کاپشن مشکی‌رنگی به تن داشت؛
هیچ‌وقت مثل من سردش نمی‌شد. هول و دستپاچه
بودم، اما ذوق دیدنش همه‌ی دستپاچگی‌ام را کنار زد:
-فرهاد ... کی اومدی؟

بی‌هوا لبخند زد؛ نگاهش را از من گرفت و به دریا
سپرد:

-فکر کنم فقط تویی که می‌تونی بدترین کار رو با آدم
بکنی، تا نابودکردنش پیش بری؛ بعد وقتی دیدیش
بهش بگی: "فرهاد کی اومدی"!

[22:06 18.06.21]

#پارت254

#برای_مریم

حس می‌کردم آرام‌تر شده و دلگیری‌هایش رنگ باخته است؛ اگر هم نبود من دوست داشتم این‌طور فکر کنم. دوست نداشتم از خستگی و ناچاری رسیده باشد به این حال و روز! رسیده باشد به بی‌حسی کامل و دیگر برایش مهم نباشد چه‌کسی چه‌کاری با او کرده است! رخس کامل به طرف دریا نبود. می‌توانست زیرچشمی من را هم ببیند. نگاهش داشت با دریا مدارا می‌کرد؛ هرچه موج‌ها ناآرام بودند، فرهاد به همان اندازه آرام بود. جرأت پیدا کردم و قدمی به سمتش برداشتم. حرکتی به سرش داد و نزدیک‌شدن آهسته‌ی من را تماشا کرد. نگاهی که من را از برداشتن قدم بعدی بازداشت:

- فکر می‌کردم دیگه هیچ‌وقت نیای کیاکلا، یا حداقل حالا حالاها نیای!

تماشای دریا را رها کرد:

- چرا همچین فکری کردی؟

دو طرف ژاکتم را گرفتم و به‌هم نزدیک‌کردم تا بیشتر گرم شوم:

- وقتی اومده بودم تهران فهمیدم بابا و بابابزرگ بهت گفتن دیگه نیای.

-من کی آدم حرف گوش کنی بودم که این دومین بارم
باشه؟! اصلاً حاج احمد چه انتظاری می‌تونه از یه آدم
عوضی که دور از چشم همه مزاحم دخترش می‌شده
داشته باشه؟

نگاهش خیره به صورتم بود. اشک چشمانم را پر
کرد:

-این طوری نگو...

-چطوری بگم، مگه غیر از این چیز دیگه‌ای دارم که
بگم؟

به دریا نگاه کردم:

-وقتی می‌اومدم سمت دریا اصلاً فکرش رو نمی‌کردم
اینجا ببینمت. خوشحالم که اومدم و الان می‌تونم
باهات حرف بزنم.

پلک زد و سرتاپای من را در سکوت برانداز کرد؛
سکوتی که آزاردهنده نبود، اما غمگینم می‌کرد.
دستانم را بالا بردم و اشک زیر چشمانم را پاک
کردم:

-باید به حرف بابا گوش بدی، اون همیشه درست می‌گه! اومدن به کیاکلا ممکنه برات مشکلاتی درست کنه. دیگه نیا! من نگرانتم.

ابروهایش بالا رفت و سرش را پایین آورد:

-تو؟! تو نگران منی؟

باورم نداشت؛ اما این ناباوری اذیتم نمی‌کرد. اطمینان من به خودم از عمق قلبم نشأت می‌گرفت؛ جایی که فرهاد آن را نمی‌دید، که ای کاش می‌شد ببیند!

-یه چیزایی هست فرهاد که انگار هرگز نمی‌شه توضیحشون داد؛ حتی اگه تا ابد بهت وقت بدن! مثل همین نگرانی‌های من! یا حسرتم وقتی بهت می‌گم نیا کیاکلا. یا غمی که وقتی می‌شنوم شاید برای همیشه بری آمریکا و دیگه نیای، سراغم می‌آد. من دلیل همه‌ی اینا رو می‌دونم، اما نمی‌شه بهت توضیحشون بدم.

سرش را بالا و پایین برد:

-تو درست می‌گی! یه چیزایی هست که نمی‌شه توضیحشون داد؛ حتی به خودت! مثلاً من الان باید بلندبلند به حرف‌های تو بخندم، یا نه، داد بزنم و حتی نگاهتم نکنم؛ یا گوشام کر می‌شد وقتی حاج‌احمد گفت

به خاطر اون فراموش کنم با من چی کار کردی؛ اما نه خندهم می‌آد و نه وقتی حاج احمد خواست رها کنم این موضوع رو گوشم کر شد، هیچ توضیحی هم ندارم به خودم بدم.

سرم را پایین بردم و نخواستم اشک‌هایم را ببیند. هر چند هوا رو به تاریکی می‌رفت، اما نزدیکتر از آن بود که نتواند اشکم را ببیند. دست چپم را بالا آوردم. آستین ژاکتم را به طرف بالا کشیدم. گره یکی از دو بند سبزی را که کنار هم بسته بودم، باز کردم. بند سبز را در دستم گرفتم و همان‌طور که نگاهم به آن بود گفتم:

- تبرکه، مال امامزاده‌ی حسن کلاست. بابابزرگ می‌گه اگه همراه آدم باشه از اتفاقات بد در امون می‌مونیم! اینقدر گفتم که منم بهش اعتقاد پیدا کردم و اگه همراهم نباشه فکر می‌کنم یه چیزی رو گم کردم.

سرم را بالا گرفتم. بند سبز را به طرفش گرفتم و به صورتش خیره شدم:

- این یکی برای توئه! بسته بودم به مچ دستم تا هر وقت دیدمت بهت بدم. شاید حرف بابابزرگ راست باشه و از اتفاقات بد در امون بمونی.

نگاهش مستقیم به بند سبز رنگ بود. هیچ کاری نمی‌کرد. مصرانه دستم را نگه داشتم تا بند را از من بگیرد. قدمی به من نزدیک شد و دستش را دراز کرد؛ دستی که مشتش کرده بود و مچش را به طرفم نگه داشته بود. لحظه‌ای هر دو سربلند کرده و چشم در چشم شدیم. تعلل نکردم. دو طرف بند را گرفتم و دور مچش پیچیدم. حرکتی به دستش داد تا بتوانم راحت‌تر آن را برایش ببندم. حین گره‌زدنم زمزمه کرد:

-چه قدر طول می‌کشد تا من هم اعتقاد پیدا کنم این بند سبز می‌تونه از اتفاقات بد دور نگه‌داره؟
گره دوم را که محکم می‌کردم دستم لحظه‌ای دستش را لمس کرد. آن را عقب کشیدم و جوابش را دادم:
-با اولین اتفاق خوبی که برات بیفته بهش اعتقاد پیدا می‌کنی.

دستش را تا مقابلش چشمش بالا برد و به بند سبز رنگ دور مچش خیره شد. یکدفعه نگاهم کرد و لبخند زد:

-اتفاق خوب مثلاً می‌تونه بغل کردن تو لب دریا، وقت غروب باشه؟

خودم را آماده کرده بودم تا هرچه گفت با لبخندی درست مثل لبخند خودش جوابش را بدهم؛ تا شاید همین لبخندهای گاه و بی‌گاه ما را برگرداند به آدم‌هایی که قبل از این ماجراها بودیم، اما تا حرفش تمام شد من ماندم و نگاهی که خشک شده بود روی صورتش!

[22:06 18.06.21]

#پارت 255

#برای_مریم

لحظه‌ای کوتاه صورت فرهاد را با تمام جزئیات کوچک و بزرگش دیدم؛ مثل این بود که تاریکی درهم شکسته و از بین روزنه‌های آن روشنایی به بیرون درز کرده باشد. دستام که تا دقایقی پیش فقط همدیگر را جستجو می‌کردند تا گرما را از هر کجا که می‌توانند پیدا کرده و بین خودشان تقسیم کنند، دو طرف بدنم رها شده بودند، بدون اینکه دیگر سرما را

بشناسند. دریا و صدای موج‌هایش هم در چند کلمه
حرف فرهاد گم شده بودند. فرهاد دستش را یک‌بار
دیگر بالا آورد و نگاهی به بند سبزرنگ انداخت:

-من اگه جای تو بودم بعد از شنیدن این حرف
می‌رفتم، تا خود خونه‌ی بابابزرگم می‌دوئیدم،
مخصوصاً اگه اسم بابام حاج‌احمد بود!

و این هرگز نمی‌توانست انتخاب من باشد. دلم
می‌خواست کیاکلا را رسوا کنیم. همه بگویند کیاکلا
جایی است که به وقت غروب، وقتی لب دریا باشی
عقل از سرت می‌پرد!

دستان فرهاد که روی پهلوهایم آمد، چشمانم را بستم؛
حتی وقتی آرام و با شک دستانش را به پشت کمرم
برد، محکم‌تر آن‌ها را روی هم فشردم و با چشمانی
بسته و دستانی که آماده بودند هر آن روی سینه‌اش
باشند، به سمت آغوشش رفتم. سرم را که روی
شانه‌اش گذاشتم و با بوی تنش رخ‌در رخ شدم، دستان
فرهاد هم کامل دور کمرم پیچیدند. نسیم سرد تا کنار
ما می‌آمد، اما نمی‌توانست از بین ما رد شود! ناچار
می‌شد سر و صورت ما را نوازش کند. موهای جلوی
سرم از روسری بیرون آمده و به یقه‌ی کاپشن فرهاد

برخورد می‌کردند و تا چانه و گوشش بالا می‌رفتند.
 حتی یکبار هم خودش را کنار نکشید تا از تار
 موهایم فرار کند. واکنشش با هر برخورد سفت‌تر شدن
 دستانش پشت کمرم بود. او ساکت بود و من
 ساکت‌تر! حتی صدای نفس‌هایم را می‌بلعیدم و گوش
 به فرهاد و صدای نفس‌های آرامش داشتم. ما زمان
 را متوقف کرده بودیم، هوا در نقطه‌ی گرگ‌ومیشش
 مانده بود و فراتر نمی‌رفت. یک‌طرف صورت‌م روی
 شانهِی فرهاد بود و فقط کافی بود او کمی سرش را
 خم کند و این فاصله را هم برای نسیم غیرقابل عبور
 کند. متوجه تکان آرام سرش شدم، چشمانم را باز
 کردم تا لحظه‌ای را که قرار است به آرزویم برسم با
 چشمانی باز ببینم؛ اما فرهاد دست نگه داشت! نگاهم
 کرد و بعد پشیمان شد! پشیمانی‌اش را از دست‌هایش
 فهمیدم، وقتی که کم‌کم از هم فاصله گرفتند و آن‌ها را
 از دور کمرم برداشت. من را از آغوشش بیرون آورد
 و با لبخندی که هیچ شباهتی به لبخند قبل‌ترش نداشت
 عقب‌عقب رفت و گفت:

-خوشت اومد آره؟! داشتی توی بغل من از حال
 می‌رفتی!

انگشت اشاره‌اش را در هوا به نشانه‌ی اینکه فریتم داده تکان داد و گفت:

-من تنها مردی‌م که بهش اجازه دادی تو رو توی بغلش بگیره و یکجا همه‌ی باید و نبایدت رو زیر پاهاش له کنه؛ از این به بعد با این واقعیت شبت رو روز می‌کنی که بدون من زندگی هیچ ارزشی برات نداره و تو تنها به یک مرد می‌تونی فکر کنی و اون منم! من می‌شم یه طلسم که تموم خوشی‌های زندگیت رو بهت زهرمار می‌کنه، با هر کسی و هر جای دنیا که باشی.

او فقط حرف در آغوش گرفتن من را زده بود و این من بودم که اجازه‌ی تعبیرشدن خواب حرفش را داده بودم؛ پس نمی‌توانست تمام این هم‌آغوشی را تنها برای خودش بردارد و امتیاز خاص خودش بداند.

فقط نگاهش نمی‌کردم؛ بلکه چشمانم را به او سپرده بودم. انگشت اشاره‌اش را به طرف خودش برد:

- اون وقت تازه می‌شی مثل من! به کسی فکر می‌کنی که توی زندگی واقعیت هیچ‌جایی برایش نیست و فقط توی فکر و خیالته!

چشمانم را به خودم برگرداندم. در حالی که دیگر همه چیز را تار می‌دیدند. من اشک می‌ریختم، ولی مثل فرهاد ناامید نبودم.

دیگر نگاهم نمی‌کرد. دستانش را به جیب کاپشنش برده بود و به مسیری که باید از آن می‌گذشتم چشم داشت:

-نباید می‌داشتی من بفهمم پشیمونی تو از کاری که کردی به حدیه که حاضری به هر خواسته‌ای تن بدی! برو خونه، من می‌مونم تا بررسی به جاده.

-فرهاد ...

داد زد:

-برو تا بابا بزرگت نیومده دنبالت!

گریه‌ام بیشتر شد. به حرفش گوش دادم. چند قدمی که رفتم طاقت نیاوردم و به سمتش برگشتم و مثل خودش داد زدم:

-فرهاد ببخشید ... ببخشید ... ببخشید ...

و بعد دویدم. شن‌های ساحل نمناک بود و دویدن مثل همیشه سخت نبود. وقتی به پشت ویلا رسیدم به عقب نگاه کردم. فرهاد پشت سر من قدم برمی‌داشت و

آرام آرام راه می آمد. دیگر ندویدم. تا جاده قدم زدم و هنگامی که برای بار دوم برگشتم، فاصله‌ی من و فرهاد کمتر شده بود. به دو طرف جاده نگاه کردم و وقتی جز تاریکی چیزی ندیدم، دستانم را بالا آوردم و برایش به نشانه‌ی خداحافظی تکان دادم. جواب خداحافظی‌ام را نداد. کوتاه نیامدم. تندتر و مصرانه دست تکان دادم تا تسلیم شود. دستانش را که از جیب کاپشنش بیرون آورد؛ لبخند زدم؛ اما آن‌ها را بالا گرفت و به سمت پل چوبی حرکت داد تا بگوید هرچه زودتر به آن سمت بروم. برای بار آخر دستانم را تکان دادم و به طرف پل چوبی دویدم.

[22:06 18.06.21]

#پارت 256

#برای_مریم

می‌دویدم و قلبم بود که حرف‌های فرهاد را با هر کوبشش به من یادآوری می‌کرد. او را می‌آورد مقابل

چشم و بار دیگر می‌دیدم که چطور انگشتش را بر سینه‌اش زد و با فریاد گفت: "اون وقت تازه می‌شی مثل من!" آغوشش را به یادم می‌آورد و یک‌باره عقب‌رفتن صورت و بعد دستانی که از دور کمرم برداشت؛ فاصله گرفت و کلماتش مثل درخت صاعقه‌زده‌ی کنار درمانگاه از وسط دوپاره‌ام کرد:

"تو تنها می‌تونی به یک مرد فکر کنی و اون منم!" قلبم تندتر زد، او هم می‌دوید و نمی‌شد هم با قلب راه رفت و هم با پا! ایستادم. پل را می‌دیدم؛ اما نمی‌توانستم به آن برسیم. نفس نفس می‌زدم و صدای زوزه‌ی باد را می‌شنیدم. همراه با خودش ردی از تلخی لحن و غم صدای فرهاد را آورد: "یه طلسم که تمام خوشی‌های زندگیت رو بهت زهرمار می‌کنه، با هر کس و هر جای دنیا که باشی!" دستم را روی سینه‌ام - نزدیک قلبم - گذاشتم. چشمانم را بستم و بلافاصله باز کردم. صورتم خیس شد! فرهاد دربارهی خواستگاری پسر دکتر رحمتی شنیده بود! شنیده بود که داشت شرایط زندگی در جهنم را برایم می‌گفت؛ زندگی در جهنم یک سرنوشت ناخواسته. فرهاد همه‌چیز را می‌دانست.

دستانم را به سمت صورتم بردم و روی چشمانم گذاشتم. به طرف پل قدم برداشتم. پام که به لبه‌ی پل گیر کرد مجبور شدم دستانم را از روی چشمانم بردارم تا تعادلم را حفظ کنم. از روبه‌رو صدای پا می‌آمد. سرجایم ایستادم و حرکتی نکردم. بابابزرگ بود که با خودش حرف می‌زد و تندتند قدم برمی‌داشت. هر چه نزدیک‌تر می‌شد، اشک‌های من هم بیشتر می‌شد. نرسیده به پل چشمش به من افتاد و دستش را به سمت بالا برد و گفت:

-زک چه قدر دیر بودی! یه چرت زدم و بلند شدم دیدم هنوز برنگشتی. جان از می‌تن بشو دتر ...

جواب من فقط اشک‌ریختن بود. وقتی جلوتر آمد و صورتم را دید دستش را پایین آورد:

-چره ونگ زنی؟

این حرفش باعث شد با صدایی بلندتری گریه کنم و بریده‌بریده بگویم:

-بابا ... بزرگ! تو رو خدا یه کاری کن ...

عموشاهین دست از سر ... من برداره! من نمی‌خوام برم خونه‌ش! نمی‌خوام با کسی قرار ... مدار ... بذاره. به خدا نمی‌رم خونه‌ش بابابزرگ، نمی‌رم!

دو طرف بازویم را گرفت:

-باشه زک، باشه. ونگ نزن. مردم تی سروصدا می‌شنون. بشیم خونه ...

بازویم را رها کرد و دستم را گرفت:

-بیا بشیم. تی دست خیلی یخه! بشیم بنیش کنار بخاری گرم ببو!

از روی پل که گذشتیم سرم را به عقب برگرداندم و نیم‌نگاهی به پشت سرم انداختم. فقط تاریکی و سیاهی بود که پشت سر جا گذاشته بودم. نزدیک در خانه از گریه‌ام فقط صدای بالاکشیدن دماغ مانده بود. آرام‌تر شده بودم؛ اگر چه حس می‌کردم از روزی که کار عموساسان را گردن گرفتم هیچ لحظه‌ای نبود که به اندازه‌ی امروز غروب از گناه نکرده‌ام عذاب بکشم؛ بیشتر از وقتی که سیمامان به من گفت نمک خوردم و نمکدان شکسته‌ام و حتی بیشتر از وقتی که فرهاد مقابل مدرسه به همه نگاه کرد و به من نه! همان چند دقیقه‌ی کوتاه دست‌تکان‌دادن برای فرهاد، تا رسیدن به پل، کاملاً من را از پا انداخته بود.

بابابزرگ فهمید که می‌خواهم هیچ اثری از گریه در صورتم نباشد. در حیاط را که باز کرد کنارم ایستاد و

منتظر ماند تا سرخی و سوزش چشم کم شود. در حالی که نگاهش کامل خیره‌ی من بود گفت:

-دتر تو هم بد بودی، نباید به شاهین می‌گفتی من یکی دیگه رو ...

دستانش را از جیبش بیرون آورد و حرف قبلش را ادامه نداد:

-حرف خوبی نزی! شاهین هم که دونی آتیشی ایسته. سرم را نمی‌توانستم راست نگه دارم. به طرف شانه‌ام کج کردم:

-خسته شدم بابابزرگ! من به‌خاطر عموساسان از خودم گذشتم؛ چون نمی‌خواستم تو و مامان بزرگ یه بار دیگه داغدار بشین. دلم نمی‌اومد! اما سر این موضوع به ارواح خاک باباخسرو با هیچ‌کس شوخی ندارم. به عموشاهین بگو که مامان و حاج‌احمد که سهله، تموم عالم و آدم رو هم راضی کنه، حتی یه نگاه هم به پسر دکتر رحمتی نمی‌کنم. من واقعاً یه نفر دیگه رو دوست دارم.

هاج‌وواج ایستاده بود و من را نگاه می‌کرد. دو بار دهانش را باز کرد تا حرفی بزند و سریع لب فرو بست. اشاره‌ای به طرف خانه کرد و گفت:

-بیا بشیم-

دم پله‌ها منتظر ماندم تا زودتر از من بالا برود؛ اما
ایستاده بود و فقط به پله‌ها نگاه می‌کرد. آرام
ضربه‌ای به دوشش زدم و گفتم:

- برو بالا بابابزرگ!

برگشت و نگاهم کرد:

-تو راست گونی، حق دانی اگه خسته ببوی. این
تعطیلی سه‌چهار روزه که نزدیک ایسته، یه سر بشو
تهران خستگی در بکن.

سرم را آرام تکان دادم:

-باشه. حالا تا اون موقع ببینم چی می‌شه!

[22:06 18.06.21]

#پارت257

#برای_مریم

وقتی بابابزرگ و مامان بزرگ خوابیدند، من مادم با ایوان و ستونی که هر وقت به آن تکیه می‌دادم، راحت‌تر و بیشتر می‌توانستم ویلا را تماشا کنم.

ساعت چهار صبح بود و لامپ‌های ویلا هنوز خاموش نشده بود. فرهاد امشب نمی‌خواست بخوابد و کاش نور لامپ روی ایوان مامان بزرگ را اذیت نمی‌کرد و من هم می‌توانستم به فرهاد بگویم که بیدارم و نمی‌توانم چشم روی هم بگذارم. شاید هم فرهاد بیدار نبود؛ خوابیده و فقط لامپ‌ها را روشن گذاشته بود. اما نه؛ فرهاد در روشنایی فقط می‌توانست بیدار باشد.

مرز غم و خوشحالی را گم کرده بودم. مرور حرف‌های فرهاد کنار دریا نمی‌گذاشت حسم را بفهمم. خوشحال بودم که صاحب فکر و خیال فرهاد هستم و هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند من را از آنجا بیرون کند؛ خوشحال بودم که تجربه‌اش را از زندگی کردن بی‌ارزش بدون محبوب با من در میان گذاشته بود؛ هر چند با داد و فریاد!

و غمگین بودم؛ چون این واقعیت‌ها هستند که ما می‌توانیم آن‌ها را لمس کنیم و در آغوششان بکشیم و سخت بود که بفهمم فرهاد تن به واقعیت‌ها داده و

تسلیم منطق حاج احمد شده است یا قاطعیت عیسی خان
و حتی اشک‌های سیمامان!

صبح در مدرسه پرده‌ی هر دو پنجره‌ی کلاس را کنار
زدم تا هر وقت فرهاد به درمانگاه آمد او را ببینم؛ اما
هیچ خبری از او نشد. می‌خواستم بیشتر در مدرسه
بمانم تا بتوانم او را ببینم؛ اما بابابزرگ درست بعد از
پایان کلاسِ آخر به دنبالم آمد و همراهش به خانه
برگشتم.

در خانه آرام و قرار نداشتم. رژه‌رفتم روی ایوان
حتی صدای بابابزرگ را که هرگز به هیچ‌یک از
کارهای من اعتراضی نمی‌کرد، درآورده بود. از اتاق
بیرون آمد و گفت:

-چپسه زک؟! هی می‌ری و می‌آی! پات درد می‌گیره!
لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-خدا رو شکر زمستونه، در اتاق بسته‌ست و
مامان بزرگ نمی‌تونه من رو ببینه و گر نه تا الان
حسابی عصبانی شده بود.

بابابزرگ اشاره‌ای به اتاق کرد و گفت:

-الان هم عصبانی ایسته، خر خر کنه که مرمر چره
نمی‌آد تو!

با لبخند به طرف در حیاط برگشتم و وقتی علی دریایی
را دیدم که به سمت خانه‌ی سیدخانم می‌رود، لبخند از
روی لبم رفت. می‌توانستم از او درباره‌ی فرهاد
پپرسم. بابابزرگ اصرار داشت که همین حالا به اتاق
بروم. همراهش شدم. برایشان چای ریختم و بعد از
آن ژاکتم را از روی میخ نصب‌شده روی دیوار
برداشتم. وقتی هر دو نفر سوآلی نگاهم کردند؛ رو به
مامان بزرگ گفتم:

-می‌رم تا پل چوبی و زود برمی‌گردم.

مامان بزرگ سر تکان داد و گفت:

-بشو مرمرجن! بشو زود بیا.

بابابزرگ که نزدیک بخاری نشسته و دستانش را به
طرف آن گرفته بود، مخالفت کرد:

-کجا بشی الان؟ بیا یه ذره استراحت بکن.

جای او و مامان بزرگ عوض شده بود. می‌ترسیدم
علی دریایی کارش خانه‌ی سید خانم تمام شود و
برگردد. سریع در را باز کردم و گفتم:

-زود می‌آم بابابزرگ! جای دوری که نمی‌رم.
به جای هر حرفی فقط دستانش را از هم باز کرد و با بی‌میلی اجازه داد.

درست به موقع رسیدم. وقتی در حیاط را باز کردم علی‌دریایی هم نزدیک خانه‌ی ما بود. با احتیاط در را بستم و به سویش رفتم. من را که دید با صدای بلند گفت:

-سلام خانم معلم. چه خبر، خوب ایستی؟ سدخانوم خونه‌ی شماست؟

از وقتی که معلم مدرسه‌ی کیاکلا شده بودم بیشتر به این اسم صدا می‌زد. به طرفش رفتم. سرم را به دو طرف تکان دادم:

-سلام از منه، نه سدخانوم خونه‌ی ما نیست. چی شده، چی کارش دارین؟

پر حرفی‌هایی را که بعضی اوقات من با کمال میل خواستار آن‌ها بودم، شروع کرد:

-والله خانم معلم تو که غریبه نیستی. با هم فک و فامیلین. این زک سر درد کنه برای دردسر! دیشب ...
به میان حرفش پریدم:

-کی رو می‌گین؟

سرش را با تأسف تکان داد:

-آقا فرهاد دیگه! دیشب بُشم یه سر بهش بزنم. ویلا رو زیر و رو کردم نتونستم پیداش بکنم.

دستانش را تا شانه‌اش بالا برد:

-بعد یهو به عقل ناقص من رسید که برم لب دریا. رفتم و دیدم کنار دریا وایستاده با خودشم دعوا دانه. اینه زیر پا هم پر بو از ته سیگار.

خیره به من پرسید:

-آخه یه آدم به تنهایی مگه چند نخ سیگار می‌تونه بکشی؟

تن صدایش را بلندتر کرد و گفت:

-هیچی دیگه مجبورش کردم بیاد بره ویلا. یه نیم ساعت پیش رفتم بهش سر بزنم، دیدم رنگ به رو ندانه. افتاده بود رو مبل بی‌حال، نُفش رو هم نمی‌تونست قورت بده.

یک‌دفعه به سمتش پا تند کردم؛ فاصله‌مان فقط به اندازه‌ی یک‌قدم باقی ماند:

-فرهاد مریض شده؟

مکت کرد و دقیق تر نگاهم کرد:

- آهان زک مریضه! آدم این فصل بشی لب دریا و هی سیگار بکشی که سالم نموندنه. بدجور سرما بخورده. شکوه خانوم خودش مریضه، زن منم بشو خونه‌ی پسر. رفتم سدخانم رو بیارم یه فرنی و آبمرغی براش درست کنه که خونه نبود و اینجا هم نیست. برم ببینم چی می‌تونم بکنم.

[22:06 18.06.21]

#پارت 258

#برای_مریم

همین که چرخید تا برود، با حرکتی راهش را سد کردم:

- الان فرهاد تو ویلا تنهاست؟! مریض رو که تنها ول نمی‌کنن!

باز هم مکت کرد و بعد آرام آرام به حرف آمد:

-خب کی رو دادم اینه پهلو بمونه؟ یهو دیروز بی وقت اومد کیاکلا!

نیم‌نگاهی به خانهای سیدخانم انداختم و گفتم:

-می‌پرسیدی سدخانم کجا رفته، می‌رفتی دنبالش.

اخمی کرد و از کنارم گذشت و حین قدم برداشتن گفت:

-خونه خبر نداشتن کجا بشو! منم که نمی‌تونم

خونه‌به‌خونه بگردم دنبال سدخانوم. سپردم آگه

برگشت بیاد ویلا. می‌سلام به آقای ملک‌سرای

برسون.

و بعد با خودش غرغر کرد:

-اینقدرم سدخانوم دراز روده ایسته. هر جا بشی

حالا حالاها خونه نمی‌آد.

هیچ‌کاری نمی‌توانستم بکنم، جز اینکه بایستم و

دور شدنش را تماشا کنم.

مامان و سواس داشت، اکثر اوقات وقتی از تهران به

ویلا می‌آمدیم نمی‌گذاشت شکوه‌خانم برایمان غذا

درست کند، خودش آشپزی می‌کرد و از تنها کسی که

کمک می‌گرفت من بودم. آرام سر چرخاندم و به

خانهای بابابزرگ نگاه کردم. روی ایوان هیچ‌کس نبود

و در خانه را هم بسته بودم. از خانه نگاه گرفتم و به سمت پل چوبی برگشتم. علی دریایی تندتند از روی آن می‌گذشت. پرچین‌های کنار در از هم باز شده بودند. از بین آن‌ها گذشتم و تا پا به حیاط گذاشتم سریع به طرف پله‌ها دویدم. کفشم را درآوردم و پاورچین از پله‌ها بالا رفتم. هیچ صدایی از اتاق نمی‌آمد. در اتاق را باز کردم. بابابزرگ کنار بخاری خوابش برده بود و صدای ریز نفس کشیدنش می‌آمد. مامان بزرگ هم دراز کشیده بود؛ من را که دید سرش را بلند و نگاهم کرد. به طرفش رفتم و زمزمه کردم:

-مامان بزرگ صبح تو مدرسه یکی از بچه‌ها حال‌ندار بود، برم یه سر بهش بزنم؟

حین دروغ‌گفتن نیم‌نگاهی هم به بابابزرگ انداختم؛ خوابش سنگین شده بود. مامان بزرگ اخمی کرد:

-کی حال‌ندار بو؟

با نگاه کردن به ساعت از چشم در چشم شدن با او پرهیز کردم:

-دختر نیره خانوم!

-اخم کرد:

-اون دیگه چره مریض ببو؟ دوتای تو هیکل دانه!

سرم را تا نزدیک سینه‌اش پایین بردم، می‌ترسیدم صدای حرف‌زدنمان بابابزرگ را بیدار کند:

-سرماخوردگی که به هیکل آدم کار نداره. برم مامان‌بزرگ؟

-سرش را به سمت مخالف برگرداند:

-مردم رو زیاد رو ندی! امروز برای این بری فردا همه انتظار دارن بری دیدن ایشون مریض! بشو، ولی زود بیا! زیاد معطل نکن.

سرم را پایین‌تر بردم و صورتش را بوسیدم. با نگاه خیره به بابابزرگ، اتاق را ترک کردم و به اتاق خودم رفتم. ژاکتم را درآوردم و پالتوام را پوشیدم. روسری مشکی را از روی سرم برداشتم و روسری قرمز را به جای آن سر کردم. نمی‌خواستم خودم را در آینه ببینم، می‌ترسیدم تصویر داخل آینه تلخ بگوید و توبیخ کند. به مامان‌بزرگ دروغ گفته بودم؛ من می‌خواستم هر طور شده بروم، نه فقط برای سرماخوردگی فرهاد، برای فقط یکبار دیگر دیدن او! فرصتی که نمی‌دانستم دیگر کی پیش می‌آید؛ عیسی‌خان می‌توانست هر لحظه فرهاد را با هر

ترفندی که شده راهی کند تا از ایران برود و من این ترس را همهجا با خودم می‌بردم و می‌آوردم. می‌خواستم فرهاد بگوید من را بخشیده، به چشم ببینم و با گوشم بشنوم. این بخشش را برای خودم نمی‌خواستم، که گناه من هرگز به وسعت آنچه فرهاد تصور می‌کرد نبود. بخشش فرهاد را برای خودش و راحت زندگی‌کردنش می‌خواستم. اگر بخشش خواستن من را بارها می‌شنید می‌توانست هر جای دنیا که می‌رود، آسوده زندگی کند. می‌توانست فکر کند من خائنی بودم که بعد از خیانتم خوشحال نبودم و با فکرش عذاب می‌کشیدم.

اشکی که از گذشتن این فکر به چشم آمد باعث شد سریع از اتاق بیرون بیایم و به حیاط بروم. به پشت سرم نگاه نمی‌کردم، چون می‌دانستم اگر عاقلانه فکر کنم قبل از این جریانات هم هیچ‌راهی وجود نداشت تا من و فرهاد به علاقه‌ی خودمان بال و پر پرواز بدهیم؛ سنگ پیش پایمان زیاد بود و حالا از هر وقت دیگری هم بیشتر شده بود. من و فرهاد از هم دور افتاده بودیم و این اتفاقی نبود که امروز افتاده باشد! پس بهتر بود نگذارم با عذاب زندگی کند. باید به دیدارش می‌رفتم.

نمی‌دویدم؛ اما سرعت قدم‌هایم بالا بود. می‌ترسیدم به پشت سرم نگاه کنم و پشیمانی را ببینم که روی نرده‌ی خانه‌ی بابابزرگ نشسته؛ من را به خودش فرا می‌خواند و می‌خواهد از رفتن منصرف کند. زمانی توانستم به پشت سرم نگاه کنم که به جاده‌ی ویلا رسیده بودم. می‌دانستم حالا اگر هزار هزار پشیمانی و پریشانی پشتم جاخوش کرده باشند همه‌ی آن‌ها را کنار می‌زنم.

سرمای جاده‌ی ویلا عطر و بو داشت. زمستان بود؛ اما عطر پرتقال‌های سبز و نرسیده‌ی تابستان را احساس می‌کردم. دستم را که روی کلید زنگ ویلا گذاشتم تازه متوجه شدم می‌لرزد. صدای علی‌دریایی بود که باعث شد از بی‌امان زنگ‌زدن دست بردارم.

[22:06 18.06.21]

#پارت 259

#برای_مریم

-سر باردی، چه خبر ایسته؟ سدخانوم تویی؟

نزدیک در ایستاده بودم و از روی تراس من را نمی‌دید. عقب‌عقب رفتم. همین که چشمش به من افتاد سرش را کمی جلوتر آورد:

-تو ایستی؟ صبر بکن الان می‌آم.

تا این را گفت به جای آمدن به حیاط سریع در خانه را باز کرد و به داخل رفت. چند دقیقه منتظر ماندم تا بیاید؛ اما هر آن ممکن بود کسی من را ببیند و کنجکاو شود. دوباره کلید زنگ را فشردم که باعث شد علی‌دریایی داد بزند:

-اومدم خانوم معلم، اومدم.

در را که باز کرد به جای اینکه من را به داخل حیاط دعوت کند خودش بیرون آمد و در را هم تا آخر کشید. زیرچشمی نگاهی به در کردم که سریع گفت:

-چره این همه راه رو اومدی خبر بگیری؛ فرهاد طوریش نیست الان بهتر شده!

وقتی دیدم دستگیره‌ی در را سفت گرفته اخم کردم:

-خیلی خب، می‌رم بالا یه احوال‌پرسی می‌کنم.

دستپاچه این طرف و آن طرف را نگاه کرد:

-خوبه فرهاد! خوابش برده. من می‌خوام بشم خونه
کار دانم. تو هم بیا بشیم تا سر جاده!
خیره نگاهش کردم؛ اخم هم بیشتر شده بود. نزدیک
در شدم و دستم را روی آن گذاشتم:
-من به شما کاری ندارم. برو تا من پیش فرهاد هستم
به کارت برس.

دستش را از روی در برداشت:

-آخه خانوم معلم تنهایی که درست نیه! من برم شما
بمونی؟

هیچ اعتنایی به حرفش نکردم و در را هل دادم. پا که
به حیاط گذاشتم دنبالم آمد و تندتند گفت:

-مرمر، دتر! فرهاد پیرهن پیوشه ندانه! لخت ایسته،
گرمش بود خو پیرهن رو در آورد.

یک‌دفعه خنده‌ام گرفت! دلیل بهانه‌هایش را فهمیدم.
همان رفتن کوتاهش به داخل خانه کار خودش را
کرده بود! نگاهش کردم و شمرده‌شمرده گفتم:

- اولین بارم نیست که می‌آم تو این خونه. شما برو به
کارت برس، در که بزنم فرهاد مجبور می‌شه اون
پیرهنی که پوشیده نداره رو تنش کنه!

می‌خواست دنبالم بیاید. تا نزدیک پله‌ها آمد و یک‌دفعه از حرکت ایستاد:

-پس بشوی داخل به فرهادخان بگو من رفتم شیر تازه بیارم برایش!

سرم را به تأیید تکان دادم. مقابل در دستم را بالا گرفتم تا ضربه‌ای به در بزنم. علی‌دریایی ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. معطلش نگذاشتم. ضربه‌ای به در زدم و بعد بلندبلند به علی‌دریایی گفتم:

-زودتر شیر تازه رو بیارید تا هستم یه فرنی درست کنم.

در حیاط را که پشت سرش بست، در خانه را باز کردم. صدای ریز آهنگی به گوشم رسید؛ صدای گرفته‌ای که تکرار می‌کرد: "گریه نکن" و بعد متوجه گرمای بیش از اندازه‌ی خانه شدم که پیراهن‌نپوشیدن فرهاد را توجیه می‌کرد. در را با کمترین صدایی که می‌توانست ایجاد شود پشت سرم بستم. کافی بود دو قدم به جلو بردارم و ببینم او کجای سالن و روی کدام مبل دراز کشیده است. بند پالتو را از دور کمرم باز کردم و دو قدم را برداشتم. فرهاد دراز نکشیده بود؛ بدون پیراهن با موهایی نامرتب، روی مبل سه‌نفره،

چسبیده به دیوار انتهایی سالن نیم‌خیز شده بود و با اخم به روبه‌رویش نگاه می‌کرد. حتی اگر علی‌دریایی نمی‌گفت سرما خورده است، با دیدن چشمان بارگرفته و غیرشفافش و رنگ‌ورویی که بیش از حد به سفیدی می‌زد، راحت می‌شد فهمید مریض است.

- اینجا چی کار می‌کنی تو؟

سر و چشمانم را طوری راست و مستقیم نگه داشته بودم که فقط صورتش را ببینم و نگاهم حتی لحظه‌ای پایین‌تر نیاید:

- علی‌دریایی گفت سرما خوردی، اومدم یه چیزی درست کنم بخوری بهتر شی! شکوه‌خانوم خودش مریضه!

تکیه‌ی دستش را از روی مبل برداشت و خودش را روی آن انداخت:

- از همین راهی که اومدی برگرد؛ همین الان. آرام گفتم:

- یه چیزی درست کنم، می‌رم.

یک‌دفعه دستش را که روی چشمانش گذاشته بود برداشت. بلند شد و نشست. خم شد و ضبطنی را که

روی زمین بود برداشت؛ دکمه‌اش را زد تا خاموشش کند. راست نشست و گفت:

-برو نمی‌خواد هیچی درست کنی. وقتی داشتی می‌اومدی اینجا کسی نبود تو خونه‌تون بهت بگه خجالت بکش نرو ویلا؟!!

می‌خواستم هر چه گفت؛ حتی زهردارترین حرف‌ها، با آرامش و بدون دلخوری جوابش را بدهم:

-نمی‌تونی با حرفات منصرفم کنی. بابابزرگ و مامان بزرگم نمی‌دونن اینجام. منم کاریت ندارم. دراز بکش و استراحت کن. می‌رم تو آشپزخونه، یه برنج دم می‌کنم، علی‌دریایی هم که شیر آورد، فرنی درست می‌کنم و بعدش می‌رم.

داد زد:

-خدایا من چی می‌گم تو چی می‌گی؟ نمی‌خوام اینجا بمونی!

حرفی نزدم و بدون اینکه نگاهش کنم، به آشپزخانه رفتم. پالتوam را درآوردم و روی صندلی گوشه‌ی آشپزخانه گذاشتم. قابلمه‌ای روی گاز بود و از اطراف در آن بخار خارج می‌شد. قبل از اینکه نگاهی به آن بیندازم، چند ثانیه‌ای وسط آشپزخانه ایستادم تا ببینم

فرهاد به دنبالم می‌آید تا مانع شود و یا حرفی می‌زند، اما نه به دنبالم آمد و نه حرفی زد. تنها وقتی که در قابلمه را برداشتم صدای سرفه‌هایش را شنیدم.

[22:06 18.06.21]

#پارت 260

#برای_مریم

علی‌دریایی مرغ را داخل آب انداخته بود تا بجوشد، آبش را چشیدم، هیچ‌چیز به آن اضافه نکرده بود حتی نمک هم نزده بود. پیازی برداشتم و پس از خردکردن، همراه با ادویه داخل قابلمه ریختم. برنج را هم شستم و گذاشتم تا خیس بخورد. داخل یخچال هویج و سبزی نبود تا سوپ درست کنم. فرهاد خبر نداده و علی‌دریایی هم خرید نکرده بود. مجبور بودم با مواد غذایی داخل یخچال چیزی درست کنم تا فردا علی‌دریایی از بازار روز خرید کند. آرد برنج را از داخل کابینت برداشتم و دم دستم گذاشتم تا به محض

رسیدن شیر، فرنی درست کنم. احساس کردم کسی پشت سرم است. برنگشتم؛ به کارم ادامه دادم. کتری را از آب پر کردم و روی اجاق گاز گذاشتم. خم شدم و زیر مرغ را کم کردم تا آرام آرام بپزد. نتوانستم بیخیال باشم و تحمل کنم. برگشتم و فرهاد را دیدم که تیشرت پوشیده و به چهارچوب در تکیه داده بود.

تمام کارها را انجام داده بودم و دیگر هیچکاری نبود تا با آن خودم را مشغول نشان بدهم. فقط می توانستم حرف بزنم:

-اینجا نمون، برو استراحت کن. چایی هم دم می کنم برات میارم.

دستانش را بالا آورد و تمام موهای جلوی سرش را به عقب هل داد. وقتی دستش تا پشت سرش رفت و مانع بین چشمانمان رفع شد، گفت:

-می ترسم برم، بعد یه کیفی، چیزی تو آشپزخونه بذاری که تا پام برسه به تهران، تاوانش رو پس بدم! مات شدم. قول وقراری که با خودم گذاشته بودم تا هر حرفی که زد دلخور نشوم از یادم رفت. دستانم را که قبل از حرفش بالا برده بودم تا گرهی شل شدهی

رو سری ام را محکم کنم، به طرف لب‌هایم بردم و آرام
و هشدارگونه زیر لب گفتم:

-فرهاد؟! -

پیش چشمش فرو ریختم. با دستاتم صورتم را
پوشاندم و گریه کردم. مشت محکمی به در زد و
رفت. راست می‌گفت، نباید می‌آمدم. من کیف را داخل
اتاق فرهاد گذاشته بودم و به در و دیوار ویلا نامحرم
بودم. حق داشت از من بترسد! باید با در و دیوار
خانه احساس غریبگی می‌کردم. نباید همین‌طور راحت
می‌آمدم؛ پالتوام را درمی‌آوردم و مشغول آشپزی
می‌شدم. نباید یادم می‌رفت آن کیف را ...

من آن قدرها بازیگری بلد نبودم تا ریزریز جزئیات
گردن‌گرفتن خطای کس دیگری را بدانم و همه را
یک‌به‌یک انجام دهم. صدای جوشیدن آب کتری
می‌آمد. خشک شده بودم و نمی‌توانستم حرکتی کنم.
تنها می‌توانستم با سرعت از ویلا فاصله بگیرم.
صدای در را نشنیدم، فقط یک‌دفعه متوجه صدای علی
دریای و حضورش در خانه شدم که از گذاشتن وسایل
داخل دستش در آشپزخانه می‌گفت. از جا پریدم و به

سمت کتری رفتم. نمی‌خواستم ببیند چه حال و روزی دارم. تا وارد آشپزخانه شد، گفت:

-تی دست درد نکنه خانوم معلم. من مونده بودم معطل که چی بکنم چی نکنم. ماشاءالله شما وارد ایستی! پشتم به او بود:

-کاری نکردم. دست شما درد نکنه.

به طرفم می‌آمد که فرهاد صدایش زد:

-علی جان شیر رو بذار تو آشپزخونه بیا کارت دارم. گوش به حرف فرهاد نداد:

-یه چند دقیقه صبر بکن این شیر رو جابه‌جا بکنم ... فرهاد نگذاشت حرفش را تمام کند:

-همین الان بیا! نمی‌خواد جابه‌جا کنی. مرمر هست، بیا می‌خوام یه جایی بری!

قوری را روی کتری گذاشتم. دیگر باید به سمت علی دریایی برمی‌گشتم، این رفتارم او را به شک می‌انداخت. خم شد و کوزه‌ی شیر را به همراه کیسه‌ی نایلونی روی کانتر گذاشت و رفت. صدای حرف‌زدنشان می‌آمد، اما نمی‌شنیدم چه به هم

می‌گویند. فقط در آخر شنیدم که فرهاد تحکم‌آمیز گفت:

- علی‌جان گفتم واجبه دیگه، باید الان بری!

چشمم به آرد افتاد و ظرف شیری که روی کانتربود. با وجود حرف بی‌رحمانه‌ی فرهاد باز هم دلم می‌خواست فرنی هم درست کنم و بعد بروم.

آرام آرام اشک می‌ریختم و فرنی را هم می‌زدم. فرهاد هم ضبطش را روشن کرده بود و خواننده باز می‌خواند: "گریه نکن ... گریه نکن ... گریه نکن ...". و من گریه می‌کردم.

فرنی که آماده شد، صورتم را شستم. روسری‌ام را مرتب کردم و فرنی را در کاسه‌ای ریختم و به همراه فنجان چای داخل سینی گذاشتم. دوبار دستم را جلو بردم تا آن را بردارم و به سائن ببرم اما هر دو بار پشیمان شدم. می‌خواستم مطمئن شوم که هیچ ردی از گریه در صورتم نیست ولی آینه نداشتم. ناچار سینی را برداشتم و بیرون رفتم. چشمم فقط به داخل آن بود و مسیر را با سری پایین طی می‌کردم. نیمی از مسیر را که رفتم دیگر صدای آهنگ نیامد؛ فرهاد برای بار دوم خاموشش کرده بود. خم شدم تا سینی را مقابلش

بگذارم که زنجیرم از داخل پیراهنم بیرون افتاد و
 آویزان شد. همین که خواستم به آشپزخانه برگردم،
 فرهاد گفت:

-پلاک و زنجیرت رو من گرفتم برات. عید بود!

[22:07 18.06.21]

#پارت 261

#برای_مریم

بین رفتن و ایستادن مانده بودم؛ هم می‌خواستم بروم
 و هم بمانم. دلخوری را فراموش کردم:

-سیمامان برام گرفت؛ اونم وقتی که تو ایران
 نبودی!

نگاهش کردم تا ببینم چه می‌گوید. سینی را تا مقابل
 خودش جلو کشید. سرش را بلند کرد:

-اون فقط به تو داد، نداشت خودم بهت بدم. گفت شاید
 نامزدت خوشش نیاد به یه دختر دیگه طلا هدیه بدی!

اسم سمیه را نمی‌برد! چشمانش از سر تا پایم را
برانداز کرد و با تن صدایی آرام ادامه داد:

-من همون موقع بهش گفتم که یه روز به مرمر
راستش رو می‌گم.

سرم سنگین شده بود و زانوهایم میل به خم شدن
داشت. دوزانو روی زمین نشستم:

-فرهاد من می‌دونم فراموش کردن سخته برات. به خدا
می‌دونم. ولی بیا و فراموش کن کار من رو! از بقیه
هیچ توقعی ندارم، ولی از تو می‌خوام ببخشیم!

مریضی از یادش رفت، یک‌دفعه از جا بلند شد. میز
را دور زد و به طرفم آمد. خم شد و صورتش را تا
نزدیک صورتم آورد و با اینکه می‌دانست حتی پچ‌پچ
هم کند می‌شنوم، داد زد:

-ببخشم و فراموش کنم؟! دقیقاً کدوم حرف و کارت
رو؟ تو می‌دونی من منتظر چه روزی بودم؟ منتظر
بودم یه روز بیای و از من بپرسی فرهاد از کی
دوستم داشتی و من بهت بگم از همیشه! از همیشه
دوستت داشتم!

چشمانم باز مانده بود و پلک نمی‌زدم. فقط و فقط
نگاهش می‌کردم. فرهاد هم نگاهم کرد؛ طولانی و بعد

با لبخند عقب کشید. هوای خانه طوری گرم بود که انگار در ظهر گرم‌ترین روز تابستان بخاری روشن کرده باشند. فرهاد با لبخندی که لحظه‌به‌لحظه بیشتر در صورتش هویدا می‌شد پرسید:

-چرا هم‌رنگ روسریت شدی، سرخ سرخ! مگه من چی گفتم؟

حرف‌ها از من عقب افتاده بودند و می‌توانستم فقط در سکوت نگاهش کنم. دستم را به زمین گرفتم و بلند شدم. نرسیده به آشپزخانه کلمات به من رسیدند:

-برنج تا نیم‌ساعت دیگه دم می‌کشه و آماده‌ست. مرغ همین‌طور، فقط مزه‌ش رو ببینم و برم.

آب مرغ را چشیدم، اما هیچ‌چیز از آن نفهمیدم. فرهاد می‌توانست با نارنج مزه‌دارش کند. پالتوام را برداشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم. خیلی نتوانستم از در آشپزخانه فاصله بگیرم. فرهاد سر راهم ایستاده بود. می‌خواستم از کنارش رد شوم که خودش را سریع به مقابلم رساند و مانع از رفتنم شد:

-مرمر کدوم عموت کیف رو داد بذاری تو اتاقم؟ شاهین، آره؟ شاهین مجبورت کرد اون کیف رو بذاری اینجا؟ راستش رو بگو.

خیره نگاهش می‌کردم، اما با این حرفش چشم گرفتم و به دو طرفم نگاه دوختم. سرم را بی‌هدف پایین انداختم. نمی‌شد در این وضعیت بمانم. یک چشم در چشم‌شدن دیگر می‌توانست همه چیز را برای فرهاد برملا کند. سریع خودم را عقب کشیدم تا از طرف دیگری بروم، اما بازویم را گرفت و من را به طرف خودش کشید. فرصت نداد به خودم بیایم. نزدیک صورتم زمزمه کرد:

-مریم نباید می‌اومدی اینجا ...

و بعد صورتم را بوسید. فقط بوسه نبود، نوازش گرم و آرامی بود که لحظه‌ای صورتم را لمس کرد. من را بوسیده بود، مریم صدایم کرده بود، همان اسمی که دوست داشت! می‌خواستم فرار کنم و بروم، اما فرهاد را همه‌جای خانه می‌دیدم. به هر طرف که می‌رفتم او بود که مقابلم بایستد و نگذارد بروم:

فرهاد ...

سختم بود دهان باز کنم:

-فرهاد باید برم!

دو طرف بازویم را محکم گرفت و به خودش نزدیک‌تر کرد:

-نه دیگه دیر شده، چه قدر گفتم برو، اما موندی!
 سرش را جلو آورد. گرما را هم با خودش یدک
 می‌کشید. تبش واگیرتر از آن بود که روزها و
 ساعت‌های بعد من را درگیر خودش کند؛ من مبتلا
 شده بودم به هر چیزی که فرهاد به آن مبتلا بود.
 کمرم را گرفت و به آغوشم کشید:

-فقط به این شرط می‌بخشمت که بی‌حرف بیای بغلم و
 سرت رو بذاری روی بازوم...

چسبیده بودم به تنش. دست‌هایش از خود بیخود شده
 بودند و من هیچ تردیدی نداشتم اگر پا پس نکشم،
 بیشتر از کاری که گفت، پیش خواهیم رفت. دوباره
 صدایش زدم و نمی‌دانم این چندمین بار بود که
 درمانده‌امش را می‌گفتم و هر بار فرهاد را به
 خودش می‌آوردم. رهایم کرد و من هم رفتم. تمام
 جاده‌ی ویلا را دویدم!

[22:07 18.06.21]

#پارت 262

#برای_مریم

غروب شده بود و این دومین غروبی بود که من
فرهاد را ترک می‌کردم؛ غروب دیروز به خواست
خودش و غروب امروز به خواست خودم!

در نیمه‌باز حیاط خانه‌ی بابابزرگ من را از دویدن
بازداشت. ایستادم و به آن زل زدم. صدای پا می‌آمد.
صدای پایی که تندتند به سمت در قدم برمی‌داشت.
مادرم زیاد طول نکشید، بابابزرگ در را باز کرد و
تشر زد:

-کجا بودی؟ هوا تاریک ببو! چشم ندانی ببینی؟
راست‌نگفتن به مامان بزرگ راحت‌تر از بابابزرگ
بود. در چشمانش نگاه کردم و نتوانستم حرفی بزنم.
جلوتر آمد و بلندتر سؤالش را پرسید:

-کجا بشوی؟ به تی‌مامان بزرگ گفתי می‌ری خونهِی
نیره‌خاتوم؛ بُشم اونجا و دست از پا درازتر برگشتم.
چره دروغ؟ مگه کجا خواستی بشی؟

-ویلا بودم. فرهاد مریض بود. رفتم ببینم حالش
خوبه!

باورم نمی‌شد به همین سادگی راستش را گفته باشم،
اما گفته بودم.

دستی که آن‌ها را به سمت گرفته و دنبال تو بیختم بود،
شل شد و پایین افتاد:

-بشوی ویلا؟ چطور جرأت بودی بشی اونم وقتی
فرهاد تو ویلا بو؟

نگاهی به سرتاپای من کرد. سرم را پایین انداختم و
دستانم را در هم گره زدم. نمی‌توانست مثل تانیه‌هایی
قبل تندتند حرف بزند:

-معلوم ایسته چی کار کنی؟ به خودت نگفتی برم اونجا
اینه اعصاب خرد می‌شه و یه شری به پا کنه؟ نگفتی
تلافی کنه؟

سرم را به دو طرف تکان دادم؛ تلاشی بی‌هدف برای
نگه‌داشتن اشک‌هایم! بابابزرگ آرام شد:

-مرمرجن نمی‌شه یه روز بشی بگی من کیف گذاشتم
تا فرهاد گرفتار بیی و یه روز دیگه بشی خبر بگیری
که فرهاد سرما بخورده یا نه! بی‌فکری بودی زک!
بی‌فکری بودی! تو که همیشه عاقل بی!

بابابزرگ چه راحت از عاقل بودن می‌گفت! آن هم وقتی که من کم مانده بود پا بر زمین بکوبم و بلندبلند فریاد بزنم نمی‌خواهم عاقل باشم. فقط توانستم دست‌هایم را مشت کنم:

-نه بابابزرگ، من بی‌فکری نکردم. علی‌دریایی گفت فرهاد مریضه، منم رفتم. اگه کیف‌گذاشتن واقعاً کار من بود، هیچ‌وقت جرأت نمی‌کردم برم. اصلاً هر جا فرهاد بود از اونجا فراری می‌شدم؛ اما فکر من فقط به کارهای کرده قد می‌ده؛ تا کارهای نکرده نمی‌ره. بابابزرگ جلو آمد و دستش را روی دوشم گذاشت:

-باشه، بیا بشیم تو!

دست بردار نبودم:

-همه‌ش یادم می‌ره که گفتم کیف رو من گذاشتم. مدام از خودم می‌پرسم چرا حاج‌احمد باهام سرسنگینه، چرا مامان دست از ملامتم بر نمی‌داره، چرا تهران بودم من رو نبردن عیسی‌خان و سیمامان رو ببینم. چرا باید از فرهاد بترسم. از شون به‌خاطر این رفتارها دلخورم؛ ناراحتم، کلی ساعت طول می‌کشه تا به خودم بگم مرمر بفهم اونا در موردت چه فکری می‌کنن و تو چیا گفتی! همین که باز باهات چشم تو چشم

می‌شن خلیه! عموساسان زندگی‌م رو ریخت به هم
بابابزرگ! من دلم می‌خواد سرم رو بذارم زمین و
بمیرم!

دستم را گرفت و با خودش همراه کرد:

-خدا ساسان لعنت بکنی! بشیم تو الان تی‌مامان‌بزرگ
صدا در می‌آد.

پا که به حیاط گذاشتم خیالش جمع شد. دستم را رها
کرد و باز به سرتاپایم نگاه کرد:

-فرهاد کاری که به تو نداشت؟

سرم را که بالا گرفتم و خیره نگاهش کردم، سؤالش
را طور دیگری پرسید:

-داد و فریاد نکرد؟ بد و بیراه نگفت!

دستم را غیرارادی بالا آوردم. غیرارادی همان‌جایی
گذاشتم که فرهاد بوسیده بود و زیر لب گفتم:

-نه! حرفی نزد.

به طرف پله‌ها که رفتم بابابزرگ با خودش زمزمه
کرد:

-مگه می‌شه، لابد هر چی تو دهنش بو گفت!

دلم می‌خواست یکی به‌جز بابابزرگ باشد تا تمام اتفاقات بعد از ظهر را برایش تعریف کنم. بگویم که رفته بودم پیش فرهاد و منتظر ماندم تا راضی شود من را در ویلایشان ببیند. می‌خواستم من را ببخشد و در کوتاه‌ترین زمان ممکن کارها را بکنم و زود به خانه برگردم؛ اما ساعت‌ها بعد برگشتم، در حالی که تمام تنم بوی تنش را می‌داد و حرفش پیوسته تو سرم تکرار می‌شد: "فقط به این شرط می‌بخشمت که بی‌حرف بیای بغلم و سرت رو بذاری روی بازوم!"

لحظه‌ی آخر، درست آن لحظه‌ی محو و کوتاه که تلاش می‌کردم تا دستان سفت‌شده‌اش را از دور کمرم بردارد، بند سبزرنگ را دور مچش دیدم. می‌خواستم فرار کنم و این فرصت خوشحالی را از من گرفته بود اما با دور شدن از ویلا و فرهاد تمام موانع از سر راهم برداشته شد و من تازه داشتم خوشحالی می‌کردم که آن بند سبزرنگ یک‌شبهانه‌روز کامل به دستش بسته مانده و بازش نکرده بود؛ حتی شاید هرگز بازش نمی‌کرد!

[22:07 18.06.21]

#پارت 263

#برای_مریم

بابابزرگ شام نخورد. هر چه اصرار کردیم گفت دهانش برای خوردن چیزی باز نمی‌شود.

شب‌ها قبل از خواب دو رکعت نماز می‌خواند به نیت نماز شب؛ مثل نماز صبح! بارها به او آداب نماز شب را گفته بودم، اما یاد نمی‌گرفت و به همان روشی که خودش می‌خواند دلخوش بود؛ من هم تصمیم گرفتم در رابطه‌ی او با خدایش دخالت نکنم. به این نتیجه هم رسیده بودم که خیلی فرق نمی‌کند یازده رکعت بخواند یا دو رکعت، اول شب بخواند یا نیمه‌شب! همین که بعد از بلندشدن از سجاده‌اش حال خوبی داشته باشد برایش کافی بود.

موقعی که رفت تا نمازش را بخواند، همراهش رفتم. سلام نماز را که داد جلو رفتم و کنارش نشستم. دستم را که روی پایش گذاشتم، به طرفم برگشت:

-بابابزرگ ببخشید!

دستش را روی دستم گذاشت:

-بخشش چی زک؟ حق با تو ایسته!

-هی می‌آم و می‌گم عموساسان چی‌کار کرده و من گرفتار شدم، دلت رو خون می‌کنم. به‌خدا دیگه نمی‌گم. این آخرین بارم بود. اصلاً فراموش می‌کنم کار من نبوده. تو ناراحتی نکنیا؛ فکر نکنی یه روز می‌رم و به کسی چیزی می‌گما! خیالت راحت باشه، این راز تا ابد تو سینه‌ی من می‌مونه! حاج‌احمد و مامان هم دل‌نازکن، روز به روز بهتر می‌شن و یادشون می‌ره. هنوز حس خوب نمازخواندن با او بود. سرم را گرفت و پیشانی‌ام را بوسید:

-می‌خیال راحتی زک!

شب‌بیداری، تکیه‌دادن به ستون روی ایوان و زل‌زدن به ویلا، بیماری مسری بود که از من به بابابزرگ سرایت کرده بود. به ستون تکیه می‌داد و چشمانش اطراف ویلا می‌گشت.

ضربه‌ای به شانهاش زد. با تعلل به سمت برگشت:

-برو بخواب بابابزرگ!

تکیه‌اش را از ستون برداشت:

-حاج احمد و عیسی خان کی می آن؟

سومین بار بود که در طول این هفته، این سؤال را از من می پرسید.

-پس فردا سالگرده؛ شاید همون روز صبح راه بیفتن و تا ظهر برس، شاید هم یه روز جلوتر بیان.

اشاره ای به اتاق کردم:

-اتاق خیلی خوب گرم شده؛ تو هم که گرمادوستی، سر بذاری روی بالش به دقیقه نکشیده صدای خروپفت بلند شده.

ضربه ای به شانهام زد:

- ای پدر صلوات، کی خروپف بودم؟

لبخندی زدم:

-کاش می شد هر کس صدای خروپف خودش رو بشنوه! اون وقت من راحت می شدم.

خندید و به طرف اتاق رفت. قبل از اینکه در را باز کند صدایش زدم:

-بابابزرگ ... فردا بریم امامزاده؟

دستانش را از هم باز کرد:

-چی بهتر از این ایسته؟ فردا بعد از ناهار با هم بشیم.

به امامزاده رفتیم و من فقط برای فرهاد دعا کردم. سخت بود دستاتم را به ضریح بگیرم و از خدا بخواهم فرهاد همه چیز را فراموش کند و آرام شود چون باید من را در رأس چیزهایی که لازم بود فراموش کند می گذاشت و از ذهنش پاک می کرد.

بابابزرگ در امامزاده ماند تا به بقیه در تمیزکردن مسجد کنار امامزاده کمک کند، اما من به خانه برگشتم. می خواستم لباسم را در بیاورم و برگه های امتحانی را تصحیح کنم اما همان عادت زیر نظر گرفتن ویلا من را از انجام هر کاری باز داشت. وقتی نیمنگاهی به سمت ویلا انداختم و ماشین عیسی خان را پشت در ویلا دیدم، حتی نتوانستم به اتاق بروم. سیدخانم در اتاق، با مامان بزرگ نشسته و خاطرات جوانی شان را مرور می کردند. به انتهای ایوان نزدیک شدم و دقیق تر به جاده ویلا چشم دوختم. کسی در جاده راه می رفت. درخت به درخت او را تعقیب کردم. وقتی به انتهای جاده ویلا رسیدم و از پشت درختان بیرون آمد، کامل او را دیدم. زنی سرتاپا مشکی پوش بود و سرش دایم به اطراف می چرخید.

لحظه‌ای می‌ایستاد و بعد دوباره حرکت می‌کرد.
 تماشا کردن او را رها کردم و از پله‌ها پایین رفتم. به
 طرف باغ دویدم تا او را بهتر ببینم. وقتی به نهر کنار
 باغ رسیدم او را آن طرف جاده دیدم که دست‌هایش را
 در جیب پالتوی بلندش کرده و با نگاهی که می‌خکوب
 به شالیزار کنارش بود، قدم برمی‌داشت. زن
 پسر عموی حاج احمد بود! تنها یکبار او را دیده
 بودم. در خانه‌ی عیسی‌خان! قدش بلند بود و کمرش
 باریک‌تر از کمر مامان! تا به خانه رسید روسری‌اش
 را از سرش برداشت. برایش مهم نبود بقیه چطور
 نگاهش می‌کنند. موهایش روی شانه‌هایش رها بودند
 و با هر تکان سرش به حرکت درمی‌آمدند. او که
 رفت، من تا مدت‌ها ادایش را درمی‌آوردم، موهایم را
 باز می‌گذاشتم و در خانه راه می‌رفتم. حتی وقتی
 روسری هم می‌گذاشتم، موهایم را نمی‌بستم.

[22:07 18.06.21]

او آن طرف نهر بود و من این طرف نهر، بین درختان
 در هم باغ بابابزرگ. چند قدم عقب‌تر از او قدم

برمی‌داشتم و همراهی‌اش می‌کردم. می‌توانستم حدس بزنم می‌خواهد به کجا برود، مسیرش را که به طرف شالیزار کج کرد، مطمئن شدم. کمرش به باریکی همان سال‌های قبل بود و گوشه‌های روسری‌اش به زیر پالتو رفته بود. برای گذشتن از جاده‌ی باریک گلی مجبور شد پالتوی بلندش را بالا بگیرد، اما خیلی زود پشیمان شد و رهایش کرد. قدم‌هایش را تند برداشت و تا شالیزاری که دلش می‌خواست آنجا باشد، دوید. من هم داخل باغ دویدم تا او را خوب ببینم. به شالیزار رسید. پشتش به من بود؛ اما دیدم که چطور خم شد و دستانش را روی زانوهایش گذاشت. روی جاده‌ی گلی کنار شالیزار نشست و به آن دورها خیره شد. شانه‌هایش بالا و پایین رفت و صورتش را به کف دستانش فشرد و خودش را تاب داد. صدای گریه‌اش را نمی‌شنیدم، اما اشک‌هایش را از روی صورت خودم می‌توانستم پاک کنم. دست دراز کردم تا آرامش کنم، اما یک نهر و جاده، بین ما فاصله انداخته بود!

[22:07 18.06.21]

#پارت 264

#برای_مریم

مزار دو شهید شالیزار، در قبرستان نزدیک تپه بود!
همان جایی که مزار پدر بزرگ و مادر بزرگ حاج احمد
و عمویش بود! جایی که می دانستم فردا با وجود این
زن غلغله خواهد شد!

دست از روی صورتش برداشت. از جا بلند شد و
روی جاده ی گلی، دور خودش چرخید. هنوز داشت
گریه می کرد و شانه هایش تکان می خورد. وسعت
غمش از وسعت کیاکلا پیشی گرفته بود؛ به هر طرف
که نگاه می کردم او را با شانه های لرزانش می دیدم.
دور خودش می گشت و می دیدم که لبانش باز و بسته
می شوند؛ داشت با شالیزار درددل می کرد، یا هم از او
گله داشت که چرا آن روز نتوانسته آن دو مرد را هم
مثل دانه های برنج در دل خود پنهان نگه دارد تا هیچ
تیری نتواند سینه هایشان را بشکافد. بادی که
یک دفعه وزید، تمام هدفش برهم زدن تعادل او بود؛
همه ی سعیش را می کرد تا او را به طرف شالیزار هل

بدهد. شاید هم دلش سوخته بود و می‌خواست
حواسش را پرت کند. آرام آرام روی جاده قدم زد و
دور شد. تا جایی که از خودش فقط سیاه‌پوشی در دل
شالیزارهای دوردست باقی گذاشت.

نصفی از مسیر را عقب عقب طی کردم؛ نمی‌توانستم
چشم از نگاه کردن به او بگیرم، بعد از مادر بزرگ
حاج احمد، دومین زنی بود که هرگز دوست نداشتم
جایش باشم!

غروب که صدای پای بابابزرگ را از حیاط شنیدم،
سریع از اتاق بیرون آمدم. وسط حیاط خم شده بود و
مثل همیشه گل‌ولای را از دور کفشش تمیز می‌کرد، تا
زیر پله را کثیف نکند. با صدای بلند و لبخندی بر لب
گفتم:

-بابابزرگ حاج احمد اومد!

بدون اینکه سرش را بلند کند، یواش گفت:

-دونم زک!

دستم را به نرده‌ها گرفتم و به طرف پله‌ها قدم
برداشتم:

-امسال با خودشون مهمون آوردن! زن پسرعموی حاج احمد هم باهاشونه. نشد امروز حاج احمد رو ببینم، فردا موقع مراسم می‌رم قبرستون، اونجا می‌بینمش.

پاهایش را بالا و پایین برد و به زمین ضربه زد تا باقیمانده‌ی گل‌ولای هم از کفشش جدا شود. در حالی که با دقت به آن‌ها نگاه می‌کرد، جوابم را داد:

-تی‌چو شم روشن، فردا رفع دلتنگی کنی! چره تی‌مار نیومد؟

منتظر ماندم تا نزدیک پله‌ها بیاید. وقتی نزدیک آمد، خم شدم تا صورتش را ببینم:

-چی شده بابابزرگ، چرا نگاه نمی‌کنی؟

دستاش را از هم باز کرد و لبخندی زد:

-هیچی! یا باید تو رو نگاه بکنم یا کفشم رو! چی خواستی بیبی؟

ابرویی برایش بالا انداختم:

-من که نمی‌دونم، شما باید بگی! مامان هم حتماً به‌خاطر مدرسه‌ی رضا مونده تهران.

سرش را تکان داد و بالا آمد. از کنارم گذشت و همین که دو قدم دور شد، یکباره به طرفم برگشت و پرسید:

-فردا می‌خوای حتماً بشی مراسم؟ نشی بهتر نیست؟
با اینکه می‌دانستم چرا این سؤال را پرسیده، اما چشم گرفتم و گفتم:

-چرا نرم؟

کوتاه گفت:

-خب ...

و بعد به من خیره ماند. وقتی دید منتظرم، ادامه داد:

-به خاطر خودت گونم. یه وقتی دیدی عیسی‌خان یا فرهاد نتونن خوشون رو کنترل بکنن و چیزی گفتن. محکم گفتم:

-نه بابابزرگ! هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنن.

به‌خاطر حاج‌احمد هیچی نمی‌کن.

جلو رفتم و زمزمه کردم:

-اگه هم بگن من ناراحت نمی‌شم. ولی باید هر طور شده برم.

دستش را دراز کرد و ضربه‌ای به شانه‌ام زد:
 -پس دوتایی با هم بشیم. از مدرسه که برگشتی زودتر
 بیا خونه تی‌ناهار بخور بشیم.

سرم را به تأیید تکان دادم؛ اما می‌دانستم فردا در
 قبرستان برای هر دو نفر ما روز سختی خواهد بود!
 سختی روزی را که در پیش داشتیم، مادر بزرگ
 دوچندان کرد! وقتی از مدرسه به خانه برگشتم و
 فهمید که من و بابابزرگ قصد چه کاری را داریم،
 ثانیه‌ای از داد و فریاد کردن دست نکشید. آن قدر فریاد
 زد که حنجره‌اش خشک شد. لیوان آبی به دستش
 دادم. آن را پس زد و گفت:

-میری چی بیی؟ به‌خدا شاهین و ساسان بفهمن
 واویلا می‌شه.

بابابزرگ جلوی چشمانش کاپشنش را به تن کرد.
 مامان بزرگ دستش را دراز کرد و توپید:
 -آخه این زک حالی نیه؛ تو چره عقلت رو بخوردی؟
 نباید بشین.

بابابزرگ بی‌توجه به او رو به من گفت:
 - سر پل تی منتظرم. تی‌کار رو ببین و زود بیا.

همین که دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت؛
 مامان بزرگ تهدیدش کرد:
 -بُخدا امشب می‌رم به شاهین می‌گم. اونوقت اون
 دونه با تو!

بابابزرگ دستگیره‌ی در را رها کرد:
 -همین الان بشو بگو؛ شاهین چی‌کاره ایسته که ازش
 بترسم؟ به اون چه ربطی دانه؟
 بیرون رفت و در را با سرعت کشید و محکم بست. با
 رفتن بابابزرگ سریع به طرف در رفتم. مامان بزرگ
 هم به همان سرعت رفتن من، حرف‌های آخرش را
 زد:

-مگه نمی‌گی حاج احمد صبح اوامد مدرسه تو رو
 ببینه، الان پس دیگه کجا می‌ری؟ شاهین بفهمه
 روزگارت رو سیاه کنه‌ها. از من گفتن بود. هر کاری
 هم بکنه من پادرمیانی نکنم.

در را باز کردم و آرام پشت سرم بستم. پالتوی
 مشکی‌ام را که روی نرده‌ی ایوان گذاشته بودم،
 پوشیدم و به طرف پل رفتم.

[22:07 18.06.21]

#پارت 265

#برای_مریم

به بابابزرگ که رسیدم، دستانش را پشت کمرش به هم گره زده بود و خیره خیره براندازم می کرد. تردید برای رفتن را از حالت ایستادنش فهمیدم. به جای اینکه رو به جاده باشد و به مسیر رفتن چشم بدوزد، به مسیر آمدن من نگاه می کرد. با اینکه محکم جلوی مادر بزرگ ایستاده بود، اما هنوز شک داشت که رفتن مان درست باشد. برای اینکه حتی فکر برگشتن را هم نکند از کنارش گذشتم و وقتی کمی دور شدم، بلند گفتم:

-بیا بابابزرگ، دیر می شه!

دستانش را از هم باز کرد و راه افتاد. مسجد را که رد کردیم و به نزدیک تپه رسیدیم، ماشین فرهاد و عیسی خان را دیدیم. کنار جاده پارک کرده بودند. بابابزرگ دستاتم را محکم گرفت و گفت:

-فاتحه که خونديم زود برگرديم.

نگاهش کردم و گفتم:

-خودشون هم زياد نمی‌مونن. خیلی وقته اومدن.
داشتن می‌اومدن تپه من دیدمشون.

بابابزرگ به بالا نگاه کرد و سرش را بالا و پایین برد.

از شیب تپه که بالا رفتیم، اطراف مزار خانوادگی
مهرآذرها، حاج‌احمد و بقیه را دیدیم. بابابزرگ زیر
لب گفت:

-زياد شلوغ نيه. هوا سرده مردم خیلی نیومدن.
من زودتر از همه فرهاد را دیدم. پشت به ما، وسط
حاج‌احمد و عیسی‌خان ایستاده بود. شلوغ‌نبودنی که
خوشایند بابابزرگ بود؛ برای من قسمت بد ماجرا
بود. در شلوغی بهتر می‌توانستم وانمود کنم که او را
نمی‌بینم. زن پسرعموی حاج‌احمد بین دو قبر نشسته
و سرش پایین بود. اولین کسی که متوجه‌ی حضور
ما شد و برگشت، فرهاد بود. سر که برگرداند، به
سختی توانست به موقعیت قبلی خودش بازگردد. این
اولین برخورد ما، بعد از آن بوسه و آغوش بود.
بابابزرگ این نگاهش را به حساب نارضایتی گذاشت

و قدم‌هایش برای نزدیک‌تر شدن به مزار، سست شد. من کمکش کردم. دستانش را فشردم و با خودم به جلو بردم. فرهاد خودش را به حاج‌احمد نزدیک کرد و چیزی گفت. حاج‌احمد سریع برگشت و وقتی من و بابابزرگ را دید، دو طرف کتتش را گرفت و به سوی ما آمد. لبخند زد و با بابابزرگ دست داد؛ ضربه‌ی آرامی هم به شانه‌ی من زد و گفت:

-چه خوب کاری کردین اومدین. بیاین بریم اون‌طرف. اگر سیمامان از زیبایی مامان کیفور بود و او را به قدر دو زن، زیبا می‌دید، من هم می‌توانستم درباره‌ی حاج‌احمد بگویم که او خوبی‌های دو آدم را در خودش جا داده است! با حرف حاج‌احمد بابابزرگ هم آرام شد. عیسی‌خان جلو نیامد، اما به طرف‌مان برگشت و کج ایستاد؛ نشان داد که منتظر است تا برسیم. با بابابزرگ دست داد و در جواب سلام من، سری تکان داد. نمایشی که کاملاً مقابل مردم دورتادور مزار موجه جلوه می‌کرد. فرهاد هم مثل عیسی‌خان رفتار کرد. دست در دست بابابزرگ گره زد و جواب سلام من را هم با حرکت سرش داد. سلامی که بدون نگاه‌کردن در چشمانش، گفته بودم. کتوشلوار مشکی پوشیده بود؛ مثل عیسی‌خان و حاج‌احمد.

حاج احمد جای خودش کنار عیسی‌خان را به بابابزرگ داد تا برود و فاتحه بخواند. خودش را از ردیف آن‌ها جدا کرد. دست من را گرفت به طرف زن‌پسر عمویش برد. زن‌هایی که اطرافش بودند؛ جز او کسی را نگاه نمی‌کردند. حاج احمد "مریم‌خانم" صدایش زد. با صدای حاج احمد برگشت و وقتی نگاهش به من افتاد از جایش بلند شد. حاج احمد اشاره‌ای به من کرد و گفت:

-اینم دختر من! از آخرین باری که دیدیش خیلی بزرگتر شده!

صورتش قرمز بود. یا همان سرخی که فرهاد همیشه به نحوی رنگش را در صورت من می‌دید. برای در آغوش کشیدنش جلو رفتم. دستانش را برایم باز کرد و وقتی صورت‌مان کنار هم قرار گرفت و من "خوش‌اومدین" گفتم در جوابم زمزمه کرد: "خانم معلم خوشگل کیاکلا!"

بوی تنش نمی‌گذاشت از آغوشش بیرون بیایم. بوی آب بود؛ بوی آبی که بعد از چندین شبانه‌روز بارندگی، بعد از اولین آفتاب سراسر کیاکلا را فرا می‌گرفت و آن را زلال و دیدنی می‌کرد. نمی‌دانستم تا

کجا و چه قدر از قصه‌ی من، فرهاد و آن کیف می‌داند؛ اما دستانش که دورم حلقه شده بود و درست مثل من تمایلی به کنارکشیدن نداشت، من را به این باور رساند که تصور بدی درباره‌ی من ندارد. از هم جدا شدیم، در حالی که هر دو لبخند نیم‌بندی بر لب داشتیم. کنارش نشستم و فاتحه‌ای سر مزار برادرش و پسر عموی حاج احمد خواندم. بعد بلند شدم تا سر مزار بقیه هم فاتحه بخوانم. کارم که تمام شد به طرف مقابل که زن‌ها ایستاده بودند رفتم. روبروی من حاج احمد بود؛ اما من می‌خواستم فرهاد را ببینم. چشمانم به سمتش کشیده شد. یک دستش را در جیبش کرده و به سنگ‌قبر پسر عمویش زل زده بود. من هم به او زل زده بودم. جمعیت صلوات فرستادند؛ اما صدای بلند صلوات نتوانست هیچ‌کاری با نگاه فرهاد بکند. همان‌طور میخ سنگ‌قبر بود؛ جایی که مریم، همسر پسر عمویش دستانش را روی آن گذاشته بود. این حالت مات فرهاد برای من خیلی خوب بود. می‌توانستم آن‌طور که دوست دارم نگاهش کنم؛ بدون وحشت از اینکه ممکن است بفهمد من فقط او را نگاه می‌کنم.

[22:07 18.06.21]

همه چیز خوب بود! تا اینکه فرهاد درست مثل کسی که تمام مدت می‌دانسته چه کسی و از کجا نگاهش می‌کند، چشم از روبرویش گرفت و بی‌فاصله به من پیوند زد؛ بدون اینکه نگاهش را جای دیگری معطل کند. دستش را هم از جیبش بیرون آورد و به طرف پیشانی‌اش برد. موهایش را به طرف بالا هل داد. حین این کار آستین کتش کمی عقب رفت و دوباره بند سبزرنگ را دور مچش دیدم. شاید کلافه شده بود از نگاه ممتد من، شاید می‌خواست به موهایش دستی بکشد تا خوش‌قیافه‌تر به نظر برسد و یا فقط می‌خواست کاری کرده باشد؛ بی‌هیچ دلیلی! اما هیچ‌کس نمی‌توانست این فکر که او دستش را بالا برده تا من بند سبزرنگ دور مچش را ببینم؛ عوض کند. این فکر من نمی‌توانست بیراه باشد، آن بند را من به او داده بودم و فرهاد حالا روزها بود که آن را دور مچش داشت.

وقتی آدم‌های اطراف فرهاد جلو آمدند و ارتباط چشمی‌مان را قطع کردند من دیگر خودم نبودم. از

همه چیز جدا شده و فقط نگاه می‌کردم تا ببینم بقیه چه کاری می‌کنند تا همان کار را بکنم. دوشادوش حاج احمد و بابابزرگ از تپه پایین رفتیم. وقتی به خودم آمدم که عیسی‌خان به طرف حاج احمد برگشت و گفت:

-تو مرمر و آقای ملک‌سرایبی رو برسون. من با فرهاد می‌رم.

بابابزرگ مخالفت کرد:

-نه راهی نیه؛ خودمون می‌ریم.

به طرف ماشین فرهاد برگشتم. مشغول بازکردن قفل در ماشینش بود. وقتی پشت فرمان نشست، زن پسرعمویش هم در عقب ماشین را باز کرد. علی‌دریایی به طرفش رفت و بلند گفت:

-بشین به سلامت! می‌سلام گرم امیدخان برسون. بگو علی‌دریایی گفته ان شاءالله یه روز بتونی برگردی تی‌کشور، تی‌وطن! بیای کیاکلا تی‌پر و برار قبر سر فاتحه بخونی!

با این حرف، فرهاد سرش را از ماشین بیرون آورد و رو به علی‌دریایی گفت:

-امروز نمی‌رن، هستن پیشمون. فردا همه با هم راه می‌افتیم.

[22:07 18.06.21]

#پارت266

#برای_مریم

دست همسر پسر عموی حاج احمد روی دستگیره مانده بود و به علی دریایی نگاه می‌کرد. در نهایت برایش سرتکان داد و در ماشین را با مکتب به طرف خودش کشید و سوار شد. علی دریایی با چندکلمه حرف معمولی، حسرت‌هایش را مرور کرده بود. وقتی عیسی‌خان رفت و جلو نشست، فرهاد با عقب و جلو بردن ماشینش در مسیر جاده افتاد و با زدن بوقی زودتر از همه رفت.

با رفتن آن‌ها حاج احمد به طرف بابابزرگ که در مسیر جاده ایستاده و منتظر بود به او برسیم، رفت و گفت:

-آقای ملک‌سرای بی‌فرماید سوار شین.

و رو به من ادامه داد:

-مرمر تو هم سوار شو!

من سریع به سمت ماشین رفتم و وقتی در را باز کردم و خواستم بنشینم؛ نیم‌گاهی به بابابزرگ انداختم که سرجایش ایستاده بود و قصد جلو آمدن نداشت. در لحظه‌ی اول نتوانستم درک کنم که چرا بابابزرگ پای جلو آمدن ندارد؛ اما با باز کردن در متوجه شدم این بابابزرگ است که درست رفتار می‌کند و من باید برای کار نکرده، شرمگین باشم! در ماشین را که رها کردم تا به سمت بابابزرگ بروم؛ حاج‌احمد پیش‌دستی کرد. دستش را روی کمر بابابزرگ گذاشت و او را مجبور کرد به طرف ماشین بیاید. بابابزرگ هم نتوانست از پیش بر بیاید و کنار دست حاج‌احمد نشست.

بابابزرگ همیشه با حاج‌احمد کلی حرف داشت. آن‌موقع‌ها که همه‌چیز سرجایش بود؛ هر وقت حاج‌احمد به کیاکلا می‌آمد، روی پل‌چوبی می‌ایستادند و بابابزرگ مدت‌زمانی طولانی برایش حرف می‌زد. این سکوت و تکیه‌دادن مظلومانه‌اش به صدلی

ماشین دلگیرم می‌کرد. عموساسان بین ما و زندگی‌کردن، فاصله انداخته بود. می‌خواستم تا نشستم دستم را بین دو صندلی جلو بگذارم، به حاج‌احمد نزدیک شوم و او را سؤال‌باران کنم. از درس رضا بپرسم و حاج‌احمد از تیزهوشی‌اش بگوید و من از راه دور قربان‌صدقه‌اش بروم. از مامان بپرسم و آن لبخندی را که حاج‌احمد از شنیدن حاجیه‌خانم‌مهندس روی لبانش می‌آمد، ببینم اما بابابزرگ با مکث و چشم‌گرفتنی که حین سوارشدن به ماشین داشت؛ تلنگری زودهنگام به ذوق و شوقم زده بود.

حاج‌احمد خودش شروع به حرف‌زدن کرد. به سمت بابابزرگ برگشت و پرسید:

-خب آقای ملک‌سرایبی، مرم‌رخانوم ما که شما رو اذیت نمی‌کنه؟

بابابزرگ سرش را پایین انداخت. برایش نگاه‌کردن به حاج‌احمد چه‌قدر سخت شده بود! کاش به حرف مامان بزرگ گوش می‌کردم و او را با خودم نمی‌آوردم. عذاب‌کشیدنش را به چشم می‌دیدم. در جواب حاج‌احمد زمزمه کرد:

-آزار مرم‌ر به هیچ‌کس نرسنه، غم‌خوار همه ایسته!

حاج احمد سکوت کرد. بابابزرگ هم داشت راهش را اشتباهی می‌رفت. یادش رفته بود باید فکر کند من مردم آزارترین آدمی هستم که حاج احمد به همه‌ی عمرش دیده است؛ شاید فقط کمی در مرتبه‌ای پایین‌تر از دختری که سیمامان دائم از او حرف می‌زد و می‌گفت که مسبب مرگ امیر و همایون بوده است. حاج احمد سکوتش را با نگاه کردن به آینه‌ی جلوی ماشین شکست و گفت:

-مرمر داشتیم می‌اومدیم اگه بدونی رضا چه قدر بی‌تابی کرد که بیاد کیاکلا پیشت. مامانت در رو روش قفل کرد تا من بتونم پیام.

به حاج احمد لبخند زدم؛ در صورتی که چشمانم داشت اشک جمع می‌کرد:

-منم دلم خیلی براش تنگ شده.

تا این را گفتم بابابزرگ به سمتم برگشت:

-دوسه‌روز تعطیل ایستی، بشو تهران.

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-سخته رفت و برگشت. نرسیده باید برگردم.

حاج احمد در جوابم گفت:

-بیا بریم؛ خودم برت می‌گردونم.

-نه بابا! برای شما هم سخته. ان شاءالله یه وقت دیگه.

"بابا!" چه قدر گفتنش خوب بود. آرزوهای من مثل موهای مامان بزرگ کوتاه و بلند شده بودند. روزهایی بود که من بی‌دغدغه حاج احمد را بابا صدا می‌زدم و حال آرزومند همان صدا زدن ساده بودم.

[22:07 18.06.21]

#پارت 267

#برای_مریم

وقتی کنار پل چوبی پیاده شدیم حاج احمد بار دیگر حرف از رفتنم به تهران زد و من باز هم مخالفت کردم. نه برای سختی رفت و برگشت، برای اینکه مجبور بودم خودم را داخل اتاق حبس کنم و بقیه را هم خواه و ناخواه شریک دردهایم؛ برنامه‌ی مهمانی شب جمعه را که طبق روال همیشه در خانه‌ی

عیسی‌خان بود، بر هم بزnm و از همه فرار کنم، حتی از تصویر خودم در آینه.

بوسه‌ای به صورت حاج‌احمد زدم؛ ساعت دقیق برگشتم از مدرسه را به او گفتم تا فردا قبل از رفتنش از کیاکلا او را ببینم و با هم خداحافظی کنیم. بابابزرگ همان‌قدر که برای نشستن داخل ماشین تردید داشت، به همان اندازه هم موقع پیاده‌شدن و برگشتن به خانه معطل کرد. تازه یادش افتاده بود حرف بزnd و بیشتر با حاج‌احمد بماند.

شب سر جای همیشگی‌اش خوابید. به اتاق آخر ایوان رفت و تنهایی شب را به صبح رساند. مامان‌بزرگ هم تا وقتی که بیدار بود، ناله و نفرین کرد. در مدرسه تصمیم گرفتم وقتی به خانه برگشتم با بابابزرگ راجع به خودم حرف بزnm و خیالش را راحت کنم که شرایطم را کامل قبول کرده‌ام؛ چون دلیل این رفتارهایش را مربوط به خودم می‌دانستم، اما نشد این کار را بکنم. وقتی از مدرسه بیرون آمدم تا کنار پل چوبی منتظر حاج‌احمد بمانم، بابابزرگ را با ساکم کنار جاده‌ی ویلا منتظر خودم دیدم. ماشین‌فرهاد و عیسی‌خان در انتهای جاده پارک بود و همه آماده‌ی حرکت به سمت تهران بودند. قبل از اینکه بابابزرگ

من را ببیند؛ چند قدمی به سمتش برداشته بودم.
نگاهم فقط به ساک بود:

- بابابزرگ ساکم دستت چی کار می‌کنه؟
نیم‌نگاهی به ساک کرد:

- تی‌وسایل رو گذاشتم توش؛ دو دست لباس با آینه و
شونه. خرت‌وپرتای توی کیفتم همه رو جمع بودم،
گذاشتم. پولم هست. این دوسه‌روز حاج‌احمد هم‌ره
بشو تهران.

لحظه‌ای کوتاه لبخند زدم و بعد سریع جمعش کردم:
- برم تهران؟ چرا؟ اصلاً با این سر و وضع که
نمی‌شه.

ماشین فرهاد به حرکت درآمد و صدایش باعث شد
بابابزرگ به آن‌طرف نگاه کند و سریع بگوید:

- تی‌سر و وضع بد نیست. ساکت من آماده بودم. حرف
گوش بکن و همین الان با حاج‌احمد بشو تهران. بشو
تا شاهین نیومده. منتظر بود تی‌مار بیاد و کار رو
یکسره بکنه. الاناست که پیداش بشه.
تکرار کردم:

-این طوری عجله‌ای که نمی‌شه بابابزرگ. آخه کجا برم؟

سرش را کلافه تکان داد:

-مگه به شاهین نگفتی نمی‌ری خونه‌ش برای قرار و مداری که گذاشت، پس بشو. دوسه‌روزی کیاکلا نباشی بهتر ایسته.

ماشین فرهاد هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. بابابزرگ ساکم را محکم‌تر گرفت و حینی که داشت به سمت ویلا می‌رفت، گفت:

-همین‌جا بمون، با حاج‌احمد کار دانم؛ بعدش می‌گم بیان و سوارت بکنن. تی‌ساک رو هم می‌ذارم تو ماشین.

فرستی برای مخالفت نداشتم. بابابزرگ تندتند راه می‌رفت و حتی لحظه‌ای هم به اطرافش نگاه نمی‌کرد. فرهاد وقتی به بابابزرگ رسید و کنار هم قرار گرفتند، بعد از سرتکان‌دادنی که برای خداحافظی بود، بقیه توجهش را به ساک دست او داد. با آرام‌ترین شکل ممکن می‌راند و حواسش پی بابابزرگ بود. همسرپسر عمویش کنار دستش نشسته بود. خودم را از وسط جاده کنار کشیدم تا رد شوند. نمی‌دانستم به

بابابزرگ نگاه کنم که به حاج احمد و عیسی خان رسیده بود یا به فرهاد که با ماشینش می‌خواست از کنارم بگذرد. شیشه‌ی ماشینش پایین بود. وقتی هم‌راستا با من قرار گرفت، کامل برگشت و نگاهم کرد. زن کناری‌اش هم همین کار را کرد، با این تفاوت که لبخند به لب داشت و دستش را هم بالا آورده و برایم تکان می‌داد.

قبل از اینکه کامل از کنارم بگذرند، توانستم دستم را بالا بیاورم و جواب خداحافظی‌اش را بدهم. فرهاد کمی جلوتر ماشین را نگه داشت! خودش در ماشین ماند و همسفرش پیاده شد. به سمتم که چرخید، سریع به طرفش رفتم تا با هم خداحافظی کنیم. این بار جسارت کنار مزار را نداشتم تا او را در آغوش بگیرم و همان‌جا بمانم. با چشم‌زدیدن دست دادم و برایشان آرزوی سفری بی‌خطر کردم. دستی به بازویم زد و با لبخند از من جدا شد. دلم می‌خواست مثل علی دریایی برایش دعایی بکنم، اما پیاده‌نشدن فرهاد امکان طبیعی رفتارکردن را از من گرفته بود. وقتی داخل ماشین نشستم، چشم گرفتم تا حرکت ماشین فرهاد را نبینم. در جاده‌ی ویلا دنبال بابابزرگ گشتم که به حاج احمد و عیسی‌خان رسیده بود. منتظر شنیدن

صدای دور شدن ماشینش بودم اما صدای باز و بسته شدن در باعث شد برگردم و دوباره به سمتش نگاه کنم. فرهاد پیاده شده بود و به طرفم می آمد؛ نگاهش به انتهای جاده ویلا بود.

[22:07 18.06.21]

برگه‌ی کوچکی را بین دو انگشت اشاره و شستش گرفته بود. تا نزدیک شد نگاهش را از جاده گرفت و به من داد. برگه را به سمتم گرفت:

-شماره‌ی مطبمه! هر وقت رفتی لاهیجان یه زنگ بهم بزن. سعی کن هر چه زودتر بری!

نه اینکه نخواهم برگه را از دستش بگیرم، دستم خشک شده بود. خیره نگاهش می کردم. برگه را همان طور به سمتم گرفته بود و حرفی نمی زد. دستم را به سختی حرکت دادم؛ کف دستم را به سمتش نگاه داشتم؛ تا برگه را گذاشت آن را محکم گرفتم.
پرسید:

-زنگ می زنی دیگه؟

-می‌زنم!

سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

-منتظرم!

یک قدم به عقب برداشت:

خداحافظ!

یک قدم به جلو برداشتم:

-خدا به همراهتون؛ یواش برو، عجله نکن!

حرکتش متوقف شد. خیره در چشمانم جوابم را داد:

-یواش نرم چی می‌شه؟! چی کار بکنم من با تو

خانوم معلم خوشگل کیاکلا؟

هیچ‌کس نمی‌توانست جز من این حرفش را شنیده

باشد؛ اما ناخودآگاه به طرف جاده‌ی ویلا برگشتم.

فرهاد هم نیم‌نگاهی به آن سمت کرد و بعد چرخید؛

سوار ماشینش شد و حرکت کرد. هر چه قدر او با

ماشینش در جاده دور و دورتر می‌شد، من به

بابابزرگ، حاج‌احمد و عیسی‌خان نزدیک‌تر می‌شدم؛

چون از دور می‌دیدم که سر جایشان بند نیستند و

مدام به طرف هم حرکت می‌کنند. حرکت حاج‌احمد از

همه بیشتر بود. دو دستش را به طرف بابابزرگ

گرفته بود و بی‌وقفه حرف می‌زد. عیسی‌خان هم عصایش را رها کرده و اگر توانایی پاهایش مثل حاج‌احمد بود، شاید مثل او سر جایش بند نبود. وقتی دیدم راه تمام نمی‌شود، به طرفشان دویدم. عیسی‌خان و حاج‌احمد ساکت شده بودند؛ بابابزرگ بود که حرف می‌زد:

- هر چی بگین حق دانین. فقط بدونین این زک بی‌تقصیره. ساسان بی‌عقلی بوده، این حرف رو هم جایی نزنم؛ شمام اگه پای ساسان رو بکشین وسط، همه‌جا می‌گم کار منه. هر کاری می‌خوان با من پیرمرد بکنن، بکنن.

اسم عموساسان که به میان آمد، حس کردم زمین التماس می‌کند تا بنشینم و روی سر خودم خراب شوم. بین نگاه خیره‌ی حاج‌احمد و عیسی‌خان گیر کرده بودم. نگاهشان قفل زده بود بر دهانم. دستم را تا نزدیک لبانم بردم:

-بابا ... بزرگ!

#پارت 268

#برای_مریم

#مریم

بارش سنگین برف، چند روزی جاده‌ی کیاکلا را بسته بود. اولین آفتاب بعد از برف که تابید، پیلهمار روزگار برای تراب نگذاشت؛ خواست تمام مرده‌های کیاکلا را جمع کند تا قبل از بازگشت پسرها و نوه‌هایش از رشت، جاده را باز کنند. هر وقت تراب را می‌دید، او را از سلمان و توپوتشرهایش می‌ترساند. جز پیلهمار و عروس کوچکش، تمام اهالی خانه با آمدن زمستان به رشت رفتند؛ هر کدام به دلیلی! یکی برای فرار از سوز و سرمای که دریا می‌آورد، یکی بیمار بود، یکی می‌خواست مراسم خواستگاری دخترش را در خانه‌ی اعیانی رشت بگیرد؛ یکی هم رفته بود تا برای خودش و دخترهایش پارچه‌ی سنگین بخرد، پارچه‌ای که در شأن دختران خان‌زاده‌ی کیاکلا باشد.

فقط من، زن عمو عفت و بچه‌هایش بودیم که این سیاه را می‌شستیم و آن سیاه را به تن می‌کردیم و چشم می‌دوختیم به آسمان و منتظر می‌ماندیم تا آفتاب بیاید و پیراهن‌مان را خشک کند. شب‌ها خواب بالاکوه را می‌دیدیم در حالی که آقا جان و عمورحمان با هم گل خشک در چاله‌های حیاط می‌ریزند؛ برای اردک‌ها لانه درست می‌کنند تا در زمستان حیاط را کثیف و گلی نکنند؛ دور باغ را چپر می‌کنند و گالی* می‌آوردند و منذهای سقف خانه را می‌پوشانند.

چهل‌میرزا شده بود. چهل روز نه از مردنش، بلکه چهل روز از وقتی که شنیدیم میرزا در خاکِ وطن خودش، کوه خودش، جاده‌ای که هزاران بار از آن رفته و آمده یخ زده و سرش را بریده و برای بزرگان تحفه برده‌اند، می‌گذشت. چطور می‌شود کسی در سرزمین مادری خودش، میان برف‌های آشنا با جان و تنش سردش بشود و بمیرد؟! میرزا نه از برف کوه‌های هزار بار دیده، بلکه از غریبگی یخ زده بود. بهار را که در جاده‌ی رو به خانه‌ی اربابی دیدم، قدم برداشتم تا از روی پل چوبی به طرفش بروم. پل با هر قدمی که برمی‌داشتم زیر پاهایم می‌لرزید. باید

تعمیر می‌شد و فکری به حالش می‌کردند. بهار دستش را بالا برد و برایم تکان داد:

-نیا، همون‌جا بمون تی‌همره کار دانم.

به دو طرف پل که چوب‌هایش به نظر می‌رسید عمر خودشان را کرده باشند، نگاه کردم و سر جایم ایستادم. بهار لبه‌های پیراهن سیاهش را در دستش گرفته بود و به طرفم می‌دوید؛ محصور شده بود بین برف‌هایی که از وسط جاده به دو طرف برده بودند. تا پایش را روی پل گذاشت، دستم را به طرفش دراز کردم:

-یواش‌تر بهار! این پل خیلی طاقت ندانه.

توجهی به حرفم نکرد و در حالی که نفس‌نفس می‌زد، قدم‌های تندی برداشت و به من نزدیک شد:

-تو که ترسو نبودی! مردم هر روز رفت‌وآمد کنن روی این پل.

اشاره‌ای به چوب‌های نمناک و ترک‌برداشته‌ی دور پل کردم و گفتم:

-نگاه بکن؛ ببین چی ببو! همه ترک دامن، باید به فکر یه پل دیگه ببون.

دستی در هوا انداخت:

-وا بدی! غصه‌ی این پل رو هم باید بخورم؟

دقیق‌تر نگاهم کرد:

-تو چره اومدی اینجا، قهر بودی؟ بدت اومد از حرفای زن عموی مارجان؟ به دلیل نگیر، یه حرفی زد دیگه!

لبخندی زدم و روی پلی که بهار می‌گفت از آن می‌ترسم؛ تا لبه جلو رفتم و به آب روان داخل نهر زل زدم:

-قهر چیسه! دیگه خیلی وقته که دیلم از کسی نمی‌گیره. اگه آدما آدمیت یادشون بشی، خدا که خدایی‌کردنش رو فراموش نمی‌کنه. هنوز خدا رو بالا سر خودمون دانیم.

پیشانی چین داد:

-خیلی فضول ایسته! گشت و گشت نتونست یه ایراد از تو بگیره، می‌گه اینه کمر خیلی باریکه. فردا پس فردا سخته زک بداری!

با احتیاط خودش را به من رساند. دستش را روی دوشم گذاشت و گفت:

-اگه پيله‌مار نبود بهش می‌گفتم تو که کمرت عین دور شکم گاو می‌مونه چی‌کار کردی که مریم با کمر باریکش نتونه بکنی؟ چهارتا لاکو باردی که جز خوشون تن‌لباس هیچ قشنگی دیگه‌ای ندانن.
سریع به طرفش چرخیدم:

-بهار هیچ‌وقت این‌طوری نگیا. ما اینجا مهمان یکی‌دو روزه ایستیم. نیومدیم که با صاحبخانه دعوا بکنیم. هر چی گفتن تو ساکت بمون.
رویش را از من گرفت:

-تخته‌سر اینه بشورن! کی گفته این صاحبخونه ایسته؟ صاحبخونه آقادایی منه، مگه داشت می‌رفت رشت بهشون نگفت می‌خواخور با این زکون رو حرف گرم و سرد نزنید؟ هر چی گفتین انگار به من گفتین! پس چی ببو؟ چره هر روز یه چیز تازه می‌گه؟ کوره؟ نمی‌بینه ما یتیم شدیم، عزادار ایستیم؟ ندونه داغ ما سنگینه؟

بغض به صدایش راه پیدا کرده بود، اما دست از شکایت برنداشت:

-رنگ و روی مارجان رو نمی‌بینه؟ نصف روز خوابه
و نصف دیگهش رو هم فکر کنه بهار ببو و باید بشی
بالاکوه به شالیزارش بررسی!

نوعی الیاف گیاهی که برای پوشاندن سقف خانه‌های
روستایی در شمال به کار می‌رود.

[22:07 18.06.21]

#پارت269

#برای_مریم

اسم زن عمو عفت که آمد؛ از بهار چشم گرفتم. راجع
به زن عمو عفت با همه می‌توانستم حرف بزنم، جز
بهار! چند روزی بود هوا که تاریک می‌شد حس
می‌کردم زن عمو فراموش می‌کند در کیاکلاست، نه
ایوان خانه‌ی خودش در بالاکوه. شیرش هم خشک
شده بود. لیلا عادت کرده بود با دستش از کاسه غذا

بردارد و شکمش را سیر کند و دیگر به امید
مارجانش ننشیند.

میخواستم دست بهار را بگیرم و برویم که
سروصداهایی از جاده آمد و باعث شد هر دو به پشت
نگاه کنیم. مردی که کلاه سرش نداشت، با موهایی به
هم ریخته جلو افتاده بود و چند مرد و زن دیگر
پشتش بودند. مرد به سر و صورت خودش می زد و
چیزهایی می گفت. دست بهار را رها کردم تا نزدیک
شوم و بفهمم چه می گوید. قباى کوتاه مرد از
شانه اش به پایین افتاده بود و سر و وضع نامرتبی
داشت. به خانه های ردیف و کنار هم اربابی کیاکلا
نگاه کرد و ضربه ای محکم به سینه اش زد:
- ارباب چی ببو؟ یه ماه بیشتره بشو رشت!
به طرف مردم برگشت:

- راهزنان تموم می مال و منال بدزدن. حتی به می
رخت و لباس هم رحم نکردن. این چندمین باره که
وسط راه دزد به مالمون دستبرد زنه. اونم وقتی که
ارباب و برارش همه بشون رشت. ایشون رفیق دزدن
و شریک قافله! کی باید رسیدگی بکنی، کی به داد ما
می رسه؟

دو دستی به سرش زد:

-مردم می‌دار و ندار ببردن. بُخدا که ایشون خودشون دزدن. حق می‌زکون رو توی یه روز از دست بدم. باید خدا رو شکر بکنم می‌سر سالمه.

می‌خواستم جلوتر بروم که بهار گذاشت و دستم را گرفت:

-بیا بشیم مریم، چی رو نگاه کنی؟ بشیم پیله‌مار دعوا کنه. بیا بدوییم.

به طرفش برگشتم:

-بهار این چی گونه، دزد زده بهش؟

دستم را گرفت و به‌زور با خودش کشید:

-من چی دونم، بیا ما بریم. مردم هر چی کمتر ما رو ببینن بهتره. آقادی خیلی سفارش کرد.

حین اینکه با او تددتند قدم برمی‌داشتم، برمی‌گشتم و به عقب هم نگاهی می‌کردم. مرد از این طرف جاده به آن طرف می‌رفت تا قصه‌اش را همه بشنوند. بهار من را با خودش می‌کشید و من هر چه سعی می‌کردم تا صدای مرد را بشنوم؛ هیچ‌چیز نمی‌شنیدم.

نزدیک خانه که رسیدیم دستم را از دست بهار بیرون آوردم:

-بهار این مرده از دزد و راهزن حرف می‌زد. انگار هر چی داشته، بُردن. راست گونه، یکی باید به دادش برسه. ارباب بزرگ مریض ایسته، بقیه که خوبن، یا آقادییت! نمی‌شه مردم نتونن از ترس دزد و راهزن هیچ‌جا بشون. تازه حرف از رفیق دزد و ... آرام جیغ کشید:

-وای ... مریم بیا بشیم. رو ایوون رو ببین. پیلهمار داره ما رو نگاه می‌کنه. الان فکر بکن به اون چی باید بگیم. تراب تا الان از پشت خونه خودش رو رسونده به اونا.

سرم را بالا گرفتم و پیلهمار را دیدم. آرام آرام به طرف پله‌ها آمد و منتظر رسیدن ما ماند. همین که به پله‌ها رسیدیم گفت:

-این خونه لاکو زکون عادت ندانن سر به زیر بندازن و برن بیرون و بعد بدوبدو برگردن خونه. شما دو تا باید تا الان بد و خوب اینجا رو یاد گرفته باشین. ماشالله هر دو از هوش و حواس کم ندانین، دیگه نبینم بدون اجازه جایی بشین.

من بی آنکه نگاهش کنم، سر پایین انداختم و سریع "به چشم" گفتم؛ اما بهار ساکت ماند و هیچ حرفی نزد. احساس می‌کردم پیلهمار منتظر چشم گفتن او هم هست. برای اینکه هم خودم و هم بهار را از این وضعیت نجات بدهم سر بلند کردم و دوباره چشم گفتم. پیلهمار اشاره‌ای به پله‌ها کرد:

-بیاین بالا بشین پهلوی عفت. اینه تنها نذارید. تا جلوی چوشمش نباشید آروم نگیره.

من جلو افتادم و بهار پشت سرم آمد. به ایوان که رسیدیم پیلهمار روبه‌روی ما ایستاد و به بهار نگاه کرد:

-تی‌دستمال مثل دختر عموت ببند، یه جوری ببند که سرسینه‌ت رو بپوشونه.

بهار سرش را پایین برد و نگاهی به دستمالش انداخت:

-پیلهمار ما اینقدر درد برای خودمون دانیم که نخوایم سرسینه نشون کسی بدیم. فردا یه چادر شب برمی‌دارم از دماغ تا پام رو می‌پوشونم.

زبان بهار از وقتی که خبر مرگ آقاجانش آمده بود، مثل کارد شکرالله شده بود، بزرگ و کوچک نداشت،

همه را با زبانش قربانی می‌کرد. حرکت کردم تا نشنوم چه به هم می‌گویند؛ اما همین که قدم اول را برداشتم پیله‌مار دستم را گرفت و گفت:
-تو بمون باهات کار دانم. بهار بشی پیش خو مار!

[22:07 18.06.21]

#پارت 270

#برای_مریم

بهار نگاهش مات دست‌های پیله‌مار دور مچم بود.
پیله‌مار تشر زد:

-بشو پهلوی مارجانت! چه نگاه کنی؟

بهار درجا به طرفش چرخید:

-پیله‌مار مریم تقصیری ندانه؛ من بشم سر پل چوبی،
اونم اومد دنبال من! پیله‌مار دستم را رها کرد:

-بگو چشم، بشو داخل!

بهار نیم‌نگاهی به من کرد و به طرف اتاق رفت. در
را که باز کرد نگاهی دیگر به ما انداخت و بعد در را
بست. سرم را بالا گرفتم و به پیلهمار خیره شدم. با
سرش اشاره‌ای به ایوان کنار خانه کرد و گفت:

-دیروز غروب رفتی اون‌ور، داشتی ونگ می‌زدی! تا
من رو دیدی ندیده گرفتی و بدوبدو رفتی سمت دریا!

سر تکان دادم تا انکار کنم گریه می‌کردم؛ اما
دروغ‌گفتن تا همین‌جا از من برمی‌آمد، زبانم را
نتوانستم راضی به گفتن حرفی خلاف حرف‌های
پیلهمار کنم. زن عاقلی بود، منتظر جواب نماند و
گفت:

- تو لاکوزک ایستی! هوا که تاریک ببو حتی روی
ایوون هم نباید بیای، چه بررسی بشی دریا!
سریع چشم گرفتم. خوشش نیامد:

- عجله دانی بشی که هی چشم‌چشم گونی؟

سرم را آرام به دو طرف تکان دادم:

-نه، دیگه نمی‌رم دریا. دیروزم یه‌کم دیلم گرفته بود.

بار دیگر دستم را گرفت؛ این بار محکم‌تر! به ایوان مجاور خانه کشاند و روبه‌روی خودش نگهم داشت و پیچ کرد:

-آفرین! برای حال‌وروز عفت همیشه باید این‌طوری دروغ بگی! به همه دروغ بگو.

اسم زن عموعفت که آمد، چشمم دیگر همراهی نکرد. آرام اشک ریختم و از او چشم گرفتم. دستم را که در دستش بود تکانی داد و گفت:

-دیروز غروب توی اتاق چی گفت که خشکت زد؟

بیشتر سرم را پایین بردم. چانه‌ام به سینه چسبید. پيله‌مار دستش را روی شانه‌ام گذاشت:

-بگو، من محرم راز عفت ایستم. بگو بهت چی گفت؟

سرم را بالا آوردم. تمام داد و بیدادهایی را که می‌شد نثار سرنوشت کند، در چشمانش دیدم و لب باز کردم:

-گفت بچه‌ها رو جمع کنم تا عمورحمان فردا که اومد معطلی نکشیم و زود بشیم بالاکوه!

دستش از شانه‌ام پایین افتاد:

-چره این‌طور کنه، اینه چی ببو؟

دل‌داری اش دادم:

- همیشه این طور نیه، خوبه! یکی دو بار پیش او مد!
ان شاء الله دیگه از این حرفا نمی‌گه.

خیره در چشمانم گفت:

- می‌زک دیوونه ببو!

سریع از حرفی که زد پشیمان شد و اخم کرد:

- گوش بدی ببین چی گونم. چشم از عفت بر نمی‌داری.

این حرف رو باید به بهار بگم، اما تو بزرگتر و
حواس جمع‌تری! شونزده هفده سال عفت برات مادری
بوده، حالا نوبت تو ایسته که اینه تلافی بکنی.

هیچ‌کس نباید بدونی عفت این‌طوری ببو. حتی سلمانم
نباید بفهمی اینه خواخور چه حال و روزی دانه. فردا
پس فردا سروکله‌ی سلمان پیدا می‌شه، عروسای منم
شاید برگردن. نذار زیاد بیان دور و بر عفت! منم
توپوتشر می‌رم که دورش خلوت بمونه بهتر ایسته.

فقط به تایید سر تکان دادم؛ در صورتی که نمی‌دانستم
چطور باید مانع دیدار خواهر و برادر شوم. زن عمو
در طول این یک‌ماهی که سلمان به رشت رفته بود؛
بارها سراغش را گرفته و بعد مثل بچه‌های نازک‌دل
از دوری‌اش گریه کرده بود.

سلمان را فقط همان روزهایی که تازه خبر اعدام
عمورحمان را شنیده بودیم، زیاد می‌دیدم! بعد از آن
من در کنج اتاق نشستم و او فراری بود از هر کنجی!
صبح زود می‌رفت و دیروقت می‌آمد؛ با صدای
شیهه‌ی اسبش بود که می‌فهمیدم به خانه برگشته
است.

پیلهمار دوباره آفرین گفت و با تن صدای نرم‌تری
ادامه داد:

-فردا صبح زود سدا سدا لله می‌آد اونور خونه! گفتم
هوا روشن نبو بیاد و یه دعا برای عفت بنویسه تا
بندازه گردنش. تو سر صبح اینه بیدار بکن. خودم
می‌آم دنبالش با بهار می‌بریمش. شلوغ نکنیم بهتره.
تو بمون بالا سر پروانه و لیلا. همه بیاین سلیمه
شک کنه.

-باشه، فردا صبح زود بیدارش می‌کنم.
دستم را رها کرد و از سر راهم عقب رفت:
-حالا بیا بشو پیش عفت!

[22:09 18.06.21]

لیلا داشت روی پای زن عمو خوابش می برد؛ همین که در را باز کردم، چشم گشود و تکانی خورد.
می خواست از روی پای زن عمو پایین بیاید که او سفت پاهایش را گرفت و گفت:

- هلاک داری می شی از بی خوابی، بخواب دیگه!

آرام قدم برداشتم و به طرف جایی که بهار، دور از چشمان لیلا نشسته بود رفتم. زن عمو لیلا را تندتند تکان می داد و نگاهش هم به من و بهار بود. خواب لیلا که سنگین شد، از حرکت دادن پاهایش باز ایستاد و دستانش را به طرف من و بهار گرفت:

- چه قدر من به شما دوتا بگم صدای پیلهمار رو درنیارید، چی کار داشت تی همره مریم؟

هول شدم؛ اما نگذاشتم این دستپاچگی روی کلامم تأثیر بگذارد:

- هیچی بیچاره! فقط گفت زن عموت رو تنها نذار.

خیره شدم به موهای مشکی لیلا که بلند شده بود و گفتم:

- بعد هم گفت هوا که تاریک ببو، نشم سمت دریا!

زن عمو مثل من برایش مهم نبود که صدایش بالا
 نرود و لیلا را از خواب بپراند:

-میچشمان روشن! کی تاریکی رفتی دریا؟

میخواستم جوابش را بدهم که بهار دستش را به
 نشانه‌ی نارضایتی بالا انداخت:

-وای مارجان، تا الان پیله‌مار، الان هم تو! ولش کنید
 دیگه. دریا رفته، خاطرخواه که نگرفته!

زن عمو پاهایش را از هم فاصله داد و لیلا را روی
 زمین گذاشت. دستش را به طرف بهار گرفت و گفت:

- تو خیلی نفهم شدیا. برو ببین پروانه کجاست اینه
 بیار توی اتاق!

بهار سر کج کرد و از جا بلند شد.

زن عمو تا وقتی که سلیمه آمد و سفره‌ی شام را
 برایشان آماده کرد، هیچ‌چیز نگفت. وقتی دید فقط
 غذا خوردن لیلا را تماشا می‌کنم و خودم چیزی
 نمی‌خورم، گفت:

-پلا بخور! تی‌جان گوشت آب ببو! مردم برای لاغریت
 حرف درمی‌آرن.

بهار سرش را بلند کرد و خرید:

-مردم کار به کار ما ندانن مارجان! تی زن عمو دست بردار نیه!

این بار زن عمو عفت دل به دلش داد:

-اون که از بخیلیشه! خودشم دونه مریم خیلی قشنگ ایسته؛ یه چیزی گفت دیل خودش آروم بگیره.
بهار لبخند زد:

-منم همین رو به مریم گفتم بخدا!

صدای شیهه و بعد پاکوباندن اسبی باعث شد بهار لبخندش را فرو بخورد و به طرف در برگردد:

-آقادایی اومد!

اسب همان طور پا می کوباند و شیهه می کشید. زن عمو و بهار همزمان خیز برداشتند تا بلند شوند. رو به بهار گفتم:

-این که شیهه‌ی اسب آقادایت نیه. اون اسب آرامی ایسته. این قدر پا نمی کوبه. توی تاریکی یه شیهه بیشتر کنه. آقادایت هم هیچ وقت اسبش رو این قدر نزدیک خونه نمی آره. حتماً یک نفر دیگه ایسته.

زن عمو و بهار نگاه از من گرفتند و به هم چشم
 دوختند. از لبخند روی لبشان خجالت کشیدم و
 کاسه‌ی لیلا را برایش جلوتر آوردم. بهار زمزمه کرد:
 -ماشاءالله. همه‌چیز رو هم مریم می‌دونه. مارجان
 بشیم بیرون ببینیم کی راست گونه!

[22:09 18.06.21]

#پارت 271

#برای_مریم

با این حرف بهار، دیگر سرم را بالا نگرفتم. با سری
 پایین آرزو کردم کاش آقادایی بهار باشد و تمام
 نشانه‌های من غلط! تا من کسی باشم که درستش را
 نگفته است. زن عمو و بهار بیرون رفتند. اسب
 بی‌وقفه پا می‌کوباند و شیهه می‌کشید و تمام امید من
 را برای اینکه اسب سلمان باشد ناامید کرد. آن اسب
 نجیب و باهوش، محال بود چنین کاری بکند.

بهار زودتر برگشت. دو لنگهی در را تا به آخر باز کرد و بدون اینکه مثل همیشه نگران آمدن سرما به داخل اتاق باشد، وسط چهارچوب در ایستاد و با لبخند گفت:

-تراب برار بو، با پیله‌مار کار داشت!

لازم نبود حرفی بزند، من از طرز بازکردن در فهمیده بودم که سوار و اسبش، کسی غیر از آقادایی‌اش است.

زن عمو از پشت ضربه‌ای به شانه‌اش زد:

-آهان بشو تو استخاره نگیر!

بهار خودش را کنار کشید تا زن عمو عفت به داخل بیاید. پشت سر او وارد اتاق شد و در را بست. قبل از نشستن دور سفره رو به زن عمو عفت گفت:

-پس مارجان یادت بمونه که اسب آقادایی توی تاریکی یه بار بیشتر شیهه نکنه.

پروانه بی‌خبر از چیزی که بین ما در جریان بود، گفت:

-خو پا هم زیاد به زمین نمی‌کوبه.

زن عمو با اخم رو به بهار گفت:

-بنیش کمتر حرف بزن. تی شام بخور الان سلیمه
می آد!

بهار تا وقتی که در جایم دراز کشیدم، نگاه خیره اش
را از روی من برداشت. صدای خروپف آرام زن عمو
که بلند شد، پروانه دستش را روی سینه ام گذاشت و
بغلم کرد؛ سرش را به گوشم نزدیک کرد:

-مریم دیشب خواب نازخاتوم رو دیدم! حرف می زد،
به من می گفت زودتر بیا بالا کوه تا مارجانم برات یه
کولو* دیگه دنیا بیاره.

یک دفعه بهار که طرف دیگر من خوابیده بود، خیز
برداشت و ضربه ای به بازوی پروانه زد و گفت:

-کمتر دروغ بگو! صبح بلند شی این حرفا رو به
مارجان بزنی من دونم و تو. همه جای تی جن رو
نیشگون می گیرم، می کنم!

پروانه خودش را بیشتر به من چسباند و زمزمه کرد:

-بُخدا دروغ نمی گم، خواب نازخاتوم رو دیدم!

دستم را بالا آوردم تا اگر بهار خواست ضربه ای
دیگری به او بزند، نتواند. رو به پروانه گفتم:

-من باور کردم. تو بگیر بخواب تا شاید بازم خواب
نازخانوم رو ببینی.

سرش را به زیر لحاف برد:

-آقا جان پارسال که نازخانوم و گاوی رو آورده بود،
گفت گاوی هر سال یه کولو به دنیا می‌آره!

لحاف را از سرش برداشتم و او را در آغوشم گرفتم
و به خودم فشردم. آن قدر نگهش داشتم تا خوابش
برد. آرام دستم را از دورش برداشتم و به سقف زل
زدم. وانمود کردم متوجه‌ی بی‌قراری بهار و مرتب
تکان خوردنش نیستم. هر چه من تلاش کردم او بیشتر
تکان خورد. در نهایت بلند شد و نشست. خودش را
کمی به سمتم خم کرد:

-اونروز که آقادی داشت می‌رفت رشت، یهویی به
بهانه‌ی جا گذاشتن شالش اومد بالا به تو چی گفت؟
سرم را با سرعت روی بالش حرکت دادم و به طرفش
چرخیدم:

-بهانه چیه؟! شالش رو می‌خواست برداره!

پچ‌پچ کرد:

-من خودم دیدم موقع پایین اومدن یه چیزی به تو
گفت.

اخم کردم و گفتم:

-یادم نیست!

ابروهایش را بالا انداخت:

-من دونم چی گفت. گفت درسته داره می ره رشت؛ اما
اینه حواس هست که باید پی یه خبر از ایرج هم
باشه. این رو گفت دیگه؟

رو برگرداندم. بهار هم سرش را تا نزدیک سرم جلو
آورد:

-ایرج پیدا شدنی بو تا الان خبری ازش می شد. بیخود
اینه انتظار نیشتی! نمی خوام تی دلیل سیاه بکنم؛ اما
حتماً یه چی ببو!

دستم را به بالشم گرفتم. بلند شدم و روبرویش
نشستم. سخت بود پچ پچ کنم اما خروپف زن عمو پشت
سر هم یادآوری می کرد، این کار را باید بکنم:

-این چه حرفی ایسته می زنی؟ ان شاءالله که هر جا
هست سالم و سلامت باشه.

دستش را جلو آورد و روی پایم گذاشت:

-معذرت می‌خوام بلامیسر!

این را که گفتم، خودش را روی بالشش انداخت و لحاف را هم تا نزدیک گردنش بالا کشید:

-من که نگفتم خدای نکرده بمرده! می‌گم وقتی دید اینه جن در خطر، رفته از گیلون! تراب به مارجان می‌گفت خیلی از جنگلی‌ها با کشتی فرار کردن باکو! وقتی دید هنوز به او چپ‌چپ نگاه می‌کنم گفت:

-شاید هم پنهان ببو تا یه کم همه چی آرام شد بیاد دستت رو بگیره و بیره تا عروسی بکنید.

-تو فکر می‌کنی درد من اینه که زودتر بیاد عروسی بکنیم؟ ایرج رو بیشتر از اینکه برای خودم و آبروم بخوام، برای مارجانش می‌خوام.

لحاف را بر سرش کشید. با دستش آن را سفت گرفت تا کنار نزنم. نمی‌خواستم هم بیشتر از این حرفی بین ما ردوبدل شود. دوباره کنارش دراز کشیدم و چشمانم را بستم؛ تا شاید این‌طوری زودتر خوابم ببرد.

گوساله

[22:09 18.06.21]

#پارت 272

#برای_مریم

بعد از نماز صبح خوابم سنگین شد؛ تا آن موقع دست و پا می‌زدم بخوابم و خوابم نمی‌برد. حتی در لحظاتی کوتاه از آن نخوابیدن‌ها، یادم رفت آقا جانم ماه‌هاست که نیست؛ یک‌دفعه دلتنگش شدم و در پی این بودم، چطور می‌توانم رفع دلتنگی کنم! و این هپروت کوتاه من، موهبتی بود که خدا نصیب زن عمو عفت کرد. حالا می‌توانستم راحت درک کنم چطور می‌شود واقعیت در جایی می‌ایستد و به جایش خیالات آدم بقیه‌ی راه را ادامه می‌دهد.

خواب سنگین، کار دستم داد. نتوانستم روی قولی که به پیلهمار داده بودم، بمانم. موقعی که با صدای در از جا پریدم، هیچ‌کس جز بهار و لیلا و پروانه که خواب بودند، در اتاق نبود؛ پیلهمار آمده و زن عمو عفت را با خودش برده بود. بهار رو به من گفت:

-دیل نگران نبو. من زودتر بیدار شدم. بیا پیش لیلا
 بخواب که چشم باز کرد نترسه و دوباره بخوابه.
 مارجان رو با پیله‌مار و سلیمه بعدش می‌بریم
 امامزاده.

دستمالم را سرم کردم و همراهش تا نزدیک در رفتم.
 هوا هنوز روشن نشده بود. سرما و باد دست به
 دست هم داده و بیداد می‌کردند. باد روی سقف خانه
 نشسته و با آن کلنجار می‌رفت. بهار من را به عقب
 هل داد و در را به طرف خودش کشید:

-نمی‌خواد بیای بیرون، بشو تو اتاق سرد نشه.
 در را بست و من را با لیلا و پروانه تنها گذاشت.
 نتوانستم بخوابم. کنار لیلا نشستم و آرام صلوات
 فرستادم. به قولی که سلمان داده بود فکر کردم. اگر
 ایرج برای نجات جان‌ش سوار همان کشتی‌هایی که
 بهار می‌گفت شده بود، سلمان چطور می‌توانست روی
 قولی که در بالاکوه و حتی قبل از رفتن به رشت به
 من داده بود، بماند؟

آرام آرام به موهای لیلا دست کشیدم و به
 نفس‌زدن‌های آرامش گوش دادم. صداهایی می‌آمد،
 مثل ضربه‌زدن محکم به نرده‌های ایوان! به گمان

بازی باد و بوران با نرده‌های محکم خانه‌ی اربابی، بی‌خیال در جایم نشستم؛ اما سروصداها بیشتر شد و بعد صدای پیچ‌های بی‌وقفه، من را از جا پراند. هر قدمی که به در نزدیک می‌شدم، مطمئن‌تر می‌شدم که در ایوان خانه نه باد، بلکه آدمیزادی قدم‌های تند و سریع برمی‌دارد. قبل از بازکردن در، صدای پردرد "آخ" باعث شد، دو لنگه‌ی آن را سریع بکشم و پا به ایوان بگذارم. هوا تاریک بود، اما نه آن قدر تاریک که تراب را نشانم. نگاه از او گرفتم و چرخیدم. دو مرد، دو طرف بازوی مردی بلندبالا‌تر از خود را گرفته و سعی می‌کردند او را هر طور شده از پله‌های تلار خانه‌ی اربابی بالا بکشند و بی‌حالی مرد و خم‌شدنش نمی‌گذاشت.

بلند "وای" ی گفتم و به سمتشان دویدم. تراب سعی داشت جلویم را بگیرد و دستش را محکم بر دهانش می‌کوبید:

-یوآش یوآش! سروصدا نکن. الان همه می‌آن اینجا. نباید پیله‌مار بفهمی.

من آرام نمی‌گرفتم، او هم همین‌طور:

-هیچکس نباید بفهمی. سروصدا بلند نکن. سلمان خودش نخوانه کسی بفهمی.

قبل از اینکه حرفش را تمام کند و بگوید مرد بی‌حالی که بین دست‌های دو مرد، مثل ماری به خودش می‌پیچد سلمان است، من تا نزدیک پله‌ها رفته و او را شناخته بودم؛ اما با پارگی آستین قبایش و خونی که با وجود فشار دستانش چکه‌چکه از انگشتان دستش می‌افتاد، عقب کشیدم و نتوانستم فریادم را نگه دارم. تراب خودش را به در و دیوار می‌زد تا ساکت بمانم. سلمان زانوهایش روی پله‌ها خم شده بود و حتی توان نداشت سرش را بلند کند. رو به تراب گفتم:

-چی ببو؟ این همه خون ...

خودش را تا یک‌قدمی من جلو کشید:

-هیچی نیه، از اسب افتاده پایین.

نگاهی دیگر به پارگی قبای سلمان انداختم و خونی که تمام آستیتش را رنگین کرده بود:

-دروغ نگو آقا تراب. چه اسب افتادنی؟! این پارگی مال خنجر و دشنه ایسته. چی ببو آخه!

دستش را به سمت در اتاق مان گرفت:

-الان وقت این حرفا نیه! بشو تو هر چی پارچه‌ی تمیز دانی بیار.

تشری به دو مرد زد و گفت:

-آهان جُن بکنید آقا سلمان رو ببریم بالا!

سریع به سمت اتاقی که درش را باز گذاشته بودم دویدم. دو دستی تمام چیزهایی را که روی صندوق بود هل دادم و روی زمین انداختم. در صندوق را باز کردم و بقچه‌ام را بیرون کشیدم.

[22:09 18.06.21]

#پارت 273

#برای_مریم

از میان تمام چیزهایی که در بقچه‌ام داشتم، دو دستمال بیرون کشیدم. دو دستمالی که یکی یادگار آقاجانم بود و دیگری تحفه‌ی سلمان! تمیزترین

پارچه‌هایی که داشتیم همین دو دستمال بود. بقیه را وسط اتاق رها کردم و بیرون رفتم. سلمان را کشان‌کشان از پله‌ها بالا می‌بردند. پایین پله‌ی تلار ایستادم و همین که سلمان را از پله‌ی آخر بالا کشیدند، دنبالش رفتم. پا که روی ایوان تلار گذاشتم، تراب از رفتن به داخل اتاقی که سلمان را برده بودند، پشیمان شد و به طرفم آمد. راهم را سد و دستش را دراز کرد تا دستمال‌ها را بگیرد:

-بده. بشو پایین تو اتاق، به هیچ‌کس هم حرفی نزن.
 قدمی به سمتش برداشتم و دستمال را تحویلش دادم:
 -باید زخمش رو دوا درمون بکنید، نمی‌شه که اینجوری قایمش کنید تو اتاق! زخمش خیلی عمیق یا سطحیه؟

دستمال‌ها را در دستش فشرد و گفت:

-دتر تو چه قدر سماجت کنی؟ زیاد عمیق نیه، الان ملاحمد می‌آد و آقاسلمان رو دوا درمون کنه. تو بشو، خوبیت ندانه اینجا وایسی!

خیره نگاهش کردم و برای جلب رضایتش قدمی هم به عقب برداشتم:

-چی ببو، این زخم روی بازوی آقا سلمان برای چیه؟

چپچپ نگاهم کرد و سرش را کمی جلو آورد:

-دیشب موقع برگشت یه دفعه هوس شکار مرغابی کرد؛ بی احتیاطی بوده دستش این طور ببو.

-شکار؟

سرش را به دو طرف تکان داد و دستانش را به طرف جلو آورد:

-بشو بشو اینقدر سوال نپرس. بشو می سر شلوغه!

از پله ها پایین رفتم و روی ایوان برای شنیدن خبری منتظر ایستادم. با آمدن ملاحمد و مرد همراهش ناچار به اتاق برگشتم.

همه چیز آرام و در سکوت پیش می رفت، تا وقتی که پیلهمار متوجه شد و تمام اهل خانه را به خدمت گرفت تا هر کاری دارند رها کنند و فقط به سلمان برسند؛ سلیمه مقوی ترین غذاها را درست کند، تراب شب و روز بالای سر سلمان بنشیند و ملاحمد روزی سه بار به او سر بزند تا زخمش چرک نکند. بهار و زن عمو عفت هم سه روز بود که جز برای خوابیدن به اتاق نمی آمدند و بالا کنار سلمان بودند. من هم بیکار

نبودم، در آشپزی به سلیمه کمک می‌کردم. عادت‌های غذایی سلمان را از بر بود، اما در عملی کردن آن‌ها موفق نبود. می‌دانست سلمان فسنجان ترش دوست ندارد، اما همیشه فسنجانش ترش بود! زیادبودن کارهای روزانه‌اش را بهانه کردم و خواستم برای کمک، فسنجان ناهار را من درست کنم. مطبخ بزرگ سه کله داشت و می‌شد دور از هجوم بادی که آتش را ضعیف می‌کرد، راحت آشپزی کرد و خسته نشد. به اندازه‌ی اندوخته‌ی غذایی تمام مردم بالاکوه و بیشتر از آن در مطبخ خوراکی داشتند! زحمتش فقط یک دست درازکردن و برداشتن بود.

پروانه تنها همدم این سه روزم بود. از بین ما فقط او بود که با وجود زخم روی بازوی سلمان، به دلخوشی‌هایش در بالاکوه وفادار مانده بود و به یاد داشت نازخانمی که آقاجانش برایش آورده بود در بالاکوه است و خودش در کیاکلا و بین‌شان جدایی افتاده است.

موهایش را بافتم و سرم را به طرفش کج کردم:

-خوشگل ببوی، عین ماه!

دستش را به پشت برد و موی گیس شده‌اش را تا
مقابل دیدگانش جلو آورد:

-چه قدر دیگه مقراض نزنم اندازه‌ی موهای تو
می‌شه؟

لبخندی زدم و سرش را بوسیدم:

-ندونم که، شاید دوبار شالیزارها رو نشا بکنن.

با اخم دستش را بالا برد. لبانش را غنچه کرد:

-اوووووه! خیلی ایسته!

از جایش بلند شد:

-تو ندونی، می‌رم از مارجان می‌پرسم.

همراهش بلند شدم و به طرف در رفتم. قبل از اینکه

آن را باز کند، خم شدم و دستانم را دور شانه‌اش

گذاشتم؛ کنار گوشش زمزمه کردم:

-پروانه امروز حال آقادییت بهتر بو؟ تب که دیگه

نداشت؟

سرش را رو به بالا حرکت داد:

-امروز خیلی خوب بو؛ حتی خواست بیاد پایین بره به

کاراش برسه، مارجان و پيله‌مار دعواش کردن.

دستم را از روی شانه‌اش برداشتم:

-خب خدا رو شکر!

مستقیم به چشمانم نگاه کرد:

-ناهار هم خیلی غذا خورد. گفت چون فسنجونش ترش نیه این قدر بخوردم. بهار هم گفت تو درست بودی!

چشم گرفتم و به در اشاره کردم:

-بشو پیش مارجانت. شاید اون گفت یه بار نشا کنیم موهات اندازه‌ی موهای من بشه!

صبح فردا نتوانستند سلمان را آن بالا نگه دارند. نه دادوبیداد پیله‌مار، نه التماس زن عموعفت، هیچ‌کدام تأثیری روی سلمان نداشت و او از اتاق تار بیرون آمد. من تا ساعت‌ها نتوانستم از اتاق بیرون بروم، فقط صدایش را از داخل حیاط می‌شنیدم؛ تراب‌ترابی که می‌گفت و کارهایی که ردیف می‌کرد و قول می‌گرفت تا قبل از غروب امروز انجام دهند.

خجالت می‌کشیدم! هم از زن عموعفت، هم از خود سلمان. وقتی دستمال‌ها را از بقچه‌ام برداشتم فقط به تمیز بودنشان فکر کردم؛ اما همه چیز که آرام گرفت،

زخم‌ها که بهبود یافت و سلمان خوب شد، معنی و مفهوم و خاطرات آن دستمال رخ نشان داد.

[22:09 18.06.21]

#پارت274

#برای_مریم

آفتابی که این روزها زیاد منتظرش بودم تا زمستان را کمی گرم کند، از صبح تمام روزنه‌های اتاق را پر کرده و به داخل آمده بود. گویی با من سر لج داشت و همین امروز که من نمی‌توانستم بیرون بروم، تصمیم گرفته بود خودنمایی کند. سروصداهای حیاط که آرام گرفت، دست لیلا را گرفتم و بیرون بردم. آفتابی که از صبح جای جای حیاط لم داده بود، حالا به درختان نارنج رسیده و روی برگ‌هایشان نشسته بود و پرده روی ساحل انداخته بود، دست نوازش به غوغای موج‌ها می‌کشید و آن‌ها را آرام می‌کرد.

حیاط خالی بود، صداهایی از خانه‌ی اربابی کناری می‌آمد. خم که شدم، کفش و چاروق همه‌ی اعضای خانه را ردیف به ردیف پایین پله‌ها دیدم. همان‌طور که داشتم نگاه می‌کردم تراب و بعد به دنبالش سلمان را دیدم؛ قصد داشتند از پله‌ها پایین بیایند. دست لیلا را گرفتم و به پشت پله‌ی تالر رفتیم. سرم را در فاصله‌ی بین دیوار و پله نگه داشتم و از دور به سلمان نگاه کردم. سرش پایین و قبا روی دوشش بود. چکمه‌های چرم بلندش را که پوشید، شانه‌هایش را به طرف تراب خم کرد، تراب قبایش را از روی دوشش برداشت و به دستش گرفت. جلیقه و پیراهن سفید تنها پوشش بالاتنه‌اش بود. دست زخمی‌اش را بغل گرفته و به سمت در حیاط می‌رفت. تراب تندتر قدم برداشت تا به او برسد:

-آقاسلمان هنوز تی‌جن ناتوونه. تی‌قبا بیوش، خدای نکرده سرما می‌خوری!

به سمت تراب که برگشت، صورتش را دیدم؛ همان چیزی که از ابتدا منتظر دیدنش بودم. ریش‌هایش را اصلاح و موهایش را کوتاه کرده بود:

-بشو این باقر رو بیار اینجا. می‌خوام ببینم از
 ترسوندن مردم چی نصیبت می‌شه که هی
 راهزن راهزن می‌گه. حرفی دانه بیاد به من بزنه!
 کمی از پشت پله‌ها جلوتر آمدم تا هر دو نفرشان را
 بهتر ببینم. تراب محکم بر دهانش زد:
 -خدا من رو لال بکنی! وا بده آقا، یه چیزی گفتم.
 سلمان کلافه نگاه گرفت:

-کاریش ندانم، فقط چندتا سوال می‌خوام بپرسم، تو
 بشو اینه بیار.

لیلا سعی داشت دستش را از دستم بیرون بکشد تا
 رهایش کنم روی ایوان راه برود. مجبور شدم همین
 کار را بکنم. اگر دستش را رها نمی‌کردم صدایش
 درمی‌آمد.

تراب قبا را روی دوش سلمان انداخت و التماس‌کنان
 گفت:

-آقا تو جلوتر نیا. می‌رم و می‌آرمش همین‌جا.
 سلمان شانه‌هایش را بالا داد تا قبا خوب روی دوشش
 بماند:

-باشه بشو. منم همین اطراف می‌گردم تا بیاریش.

تراب "چشم" بلندی گفت و به طرف در رفت. چشم گرداندم تا لیلا را پیدا کنم و به اتاق ببرم، اما تا دیدم سوار نرده‌ها شده تا به آن طرف برود و خودش را به پله‌ها برساند، جیغی کشیدم و اسمش را بلند صدا زدم. به طرفش دویدم و او را قبل از اینکه با سر روی پله‌ها بیفتد، در آغوشم گرفتم و به خودم چسباندم. چشم بستم و نفس راحتی کشیدم، اما همین که چشم باز کردم با سلمان چشم در چشم شدم. اخم کرده بود و به سمت خانه قدم برمی‌داشت. قبل از اینکه شروع به حرف زدن کند، من پیش‌دستی کردم: -سلام، خدا بد ندی.

ایستاد، نگاهم کرد. مانده بود تو بیخم کند، یا جواب سلامم را بدهد.

-سلام، خدا زهر و پادزهر رو با هم آفریده!

اشاره‌ای به لیلا کرد:

-دو قدم آگه کم می‌آوردی، لیلا با سر می‌خورد زمین! بزرگ ببو، نگهداریش سخته. آگه نمی‌تونی مواظبش باشی بده عفت هر جا می‌ره بچه‌شم با خودش ببری.

دستانم را محکم‌تر دور لیلا حلقه کردم:

-یاد گرفته تندتند بدوئه؛ یه دفعه گولم زد. نگه‌داریش
سخت نیه!

ابرویی بالا انداخت:

-به حرفه مگه؟ به عمله! همین الان جلوی چشم من
نزدیک بود بیفته.

مستقیم در چشمانش نگاه کردم:

-آره؛ به حرف نیه. یه بار گفتین مردم تو کیاکلا
راحتن. مال و منال دارن؛ اما همین الان تراب رو
فرستادین بره باقر رو بیاره که چرا گفته راهزنا
مال و منالش رو بردن. کارای مهم‌تری از شکار
مرغابی باید بکنین تا مردم کیاکلا راحت باشن.

نمی‌دانم چرا یکباره این‌طور سرد و طوفانی شدم؛ آن
هم در روزی که حتی موج‌های دریا آرام بودند. شاید
چون انتظار نداشتم در اولین برخوردمان بعد از
برگشتنش آن‌قدر تندوتیز به من تشر بزنند؛ یا شاید
به‌خاطر اینکه می‌خواست با ناحقی و بی‌انصافی باقر
را مؤاخذه کند. یک قدم به عقب رفتم؛ اما سلمان
سریع قدم برداشت و تا پایین پله‌ها جلو آمد. سرش را
بلند کرد و به من خیره شد:

-حرف اینکه تو گذشته چی گفتیم و چی شنیدیم رو
 نزنیم بهتر ایسته! نه درسته، نه دیگه جاشه! اگه
 حرف بزنیم اونی که گله و شکایتش زیاده، منم!
 لیلا اگر دست سردش را روی صورتم می گذاشت،
 درجا گرم می شد! حرارت از صورتم بیرون می زد. جز
 فرار کردن به اتاق، کار دیگری بلد نبودم انجام بدهم.

[22:09 18.06.21]

#پارت 275

#برای_مریم

تا دقایقی طولانی دستاتم را روی صورتم گذاشتم و
 نتوانستم آنها را پایین بیاورم. لیلا هم سکوت کرده و
 دوزانو روبه رویم نشسته بود و نگاهم می کرد. دستش
 را بالا می آورد و دستم را به سمت خودش می کشید تا
 از روی صورتم بردارم.

تمام این چهار ماهی که در کیاکلا بودم، هر وقت قرار
 بود راه من و سلمان به هم برسد، مسیر کج

می‌کردیم، هر وقت کارمان به هم می‌افتاد، به آدم‌های دیگری می‌گفتیم. چشمان‌مان هم که به هم گیر می‌کرد، خیلی زود پشت کرده و به خودمان پناه می‌بردیم؛ امروز هم‌مسیر نبودیم، اما یک‌باره به سمت هم برگشتیم. چشم در چشم شدیم و حتی پای گذشته‌ها را وسط کشیدیم. تمام آن خودداری‌ها و پرهیز از مرور خاطرات، با یک حرف من و سلمان به باد رفت. رسیده بودیم به همان روزی که من دستمال سفید بستم، روی ایوان رفتم و سلمان دست به موهایش کشید و رو برگرداند. انگار بعضی حرف‌ها و خاطرات از جنس زخم‌هایی هستند که تا ابد ردشان بر جا می‌ماند و تلاش برای بهبودشان، بیهوده جان‌کندن است.

لیلا سرش را کج کرد تا من را ببیند. لبخند زدم؛ دست روی صورتش گذاشتم و گفتم:

-بلامیسر نزدیک بود بیفتیا، آخه چره حرف گوش نکنی؟

دستش را به پشت سر برد و اشاره‌ای به در کرد و با جلوآوردن لبانش گفت:

-بریم ایوون.

دستی به سرش کشیدم:

-ایوون نه.

آرام‌تر ادامه دادم:

-پيله مار می‌آد دعوا می‌کنه!

سعی کرد مثل من آرام حرف بزند. تا توانست لبانش را به هم نزدیک کرد و مثل همیشه سختش بود کلمات را بی‌فاصله بگوید:

-پيله ... مار؟

سرم را برایش تکان دادم و چشمانم را درشت کردم:

-آره پيله مار!

همان‌طور نشسته به طرف در چرخید و به آن زل زد. ادای من را درآورد و دستانش را روی صورتش گذاشت و خودش را تکان داد. خم شدم و محکم سرش را بوسیدم. همیشه به سادگی می‌توانست من را از فکر و خیال‌هایم بیرون بکشد. در چهره‌ی لیلا می‌شد تصویری محو از عمورحمان را دید؛ همان ابروهای بلند و حالت‌دار، فک و چانه و صورت گرد! لبخند که می‌زد، من یاد لبخندهای عمورحمان می‌افتادم.

سروصدای بهار همیشه زودتر از خودش می‌رسید.
 به در خیره شده و منتظر آمدنش بودم. در را هل داد
 و دستانش را بالا برد تا هر دو لنگهی آن را باز کند:
 -آفتاب بیرون رو نمی‌بینی؟! باز کنید در رو آفتاب
 بیاد سروکله‌تون یه هوایی بخوره!

به سمت من چرخید:

-اصلاً تو چره همش نیشتی تو اتاق؟ بیا بشو تو
 حیاط!

از جا بلند شدم:

-دیلم می‌خواد برم تو باغ نارنج! یا برم بیرون از
 حیاط، برم تو جاده، سر اون پل چوبی!
 به بهانه‌ی برداشتن شانه‌ای که با آن موهای لیلا را
 مرتب کرده بود، برگشتم:

-دیگه از زندونی‌شدن توی این اتاق خسته بیوم؛
 انگار گیر کردم یه‌جا و نمی‌تونم پیام بیرون!
 منتظر بودم بهار سریع حرفی بزند؛ اما فقط صدای
 قدم‌برداشتنش آمد. او را روبه‌روی خودم دیدم. دست
 روی بازویم گذاشت:

-چی ببو، تو که هرگز گله و شکایتی نداشتی؟

-من تو بالاکوه هر روز می رفتم دم رودخونه، می رفتم
 امامزاده. تا اونور شالیزارهای بالا می رفتم. مردم رو
 می دیدم. کیاکلا قشنگه، تراب می گه یه تپه نزدیک
 حسن کلاست، عین بهشت می مونه. می خوام برم
 اونجا!

خندید:

-تپه؟

و باز خندید:

-بری تپه؟! اگه حرف زن عموی مارجان را می شنیدی
 دیگه این حرف رو نمی زدی. داشت به آقادایی
 چغولیت رو می کرد که سروته این لاکو رو بزنی یا تو
 باغ نارنجه، یا لب دریا، یا تو جاده! حالا تو می خوای
 بری تپه؟

اخم کردم و به سمت تاچه رفتم:

-زن عموی مارجانت چی کار به من داره، هر جا می رم
 من رو می پاد.

بهار جلو آمد:

-آقادایی هم بهش گفت این لاکو گوش رو می پیچونم تا
 دیگه سرش رو نندازه پایین بره اینور و اونور!

قرآنی را که از روی تاقچه برداشته بودم، سر جایش گذاشتم و به بهار خیره نگاه کردم. ضربه‌ای به بازویم زد:

-شوخی بودم. زن عمو که حرف می‌زد، آقادی جلوی آینه داشت یقه‌ی خو پیرهن رو درست می‌کرد. کارش که تموم شد تازه برگشت سمت زن عموش و گفت چه ایرادی دانه بشی تو باغ نارنج یا لب دریا!

[22:09 18.06.21]

#پارت 276

#برای_مریم

قرآن را دوباره برداشتم و زیرش را تمیز کردم. بهار با لبخند گفت:

-بس ایسته؛ دیگه بیشتر از این تمیز نمی‌شه.

زن عمو عفت از پله‌ها بالا آمده و لیلا را صدا می‌زد تا به سمتش برود. بهار شانه‌اش را به شانه‌ی من چسباند و پچ‌پچ کرد:

-یه ساعت رفتم خانهای پیلهمار یه چیزایی فهمیدم که
نگو!

نیمنگاهی به سمتش انداختم. سرش را به سرم
نزدیک کرد:

-دونی آقادایی بازو چی ببو؟ شکار مرغابی دروغ بو،
از رشت که برمیگشته، برار تراب می ره بهش خبر
می ده راهزنا با باقر چی کار کردن و کجا گیرش
انداختن. آقادایی هم برایشون طعمه می ذاره و شب با
یکی کشیک می دن. راهزنا که می آن باهاشون درگیر
می شن و یکی از اونا خنجرشو فرو می کنه تو بازوی
آقادایی.

کامل به طرف بهار چرخیدم. دو طرف بازویش را
گرفتم:

-وای بهار! چره احتیاط نکرد؟ آدم که دستتتها
نمی ره سراغ راهزنا. تونسته کسی رو هم گیر بندازه؟
بهار عقب رفت تا دستم از روی بازویش جدا شود:

-ویل کن الان مارجان می گه چی شده. هیچکس رو
نگرفتن، فقط با هم درگیر شدن. آقادایی باز می ره
سراغشون.

زن عمو عفت داشت به اتاق نزدیک می‌شد. بهار را
صدا زد:

-بهار بیا به سلیمه کمک بکن ناهار آماده بکنی!
بهار قبل از اینکه برود، گفت:

-به مارجان هیچی نگیا، اگه خواست خودش می‌گه.

سری تکان و به دیوار تکیه دادم. کاش اصلاً امروز

آفتاب در نمی‌آمد، کاش به ایوان نمی‌رفتم، کاش با

سلمان حرف نمی‌زدم، کاش به سادگی باور نمی‌کردم

که از راه نرسیده سراغ شکار مرغابی رفته است!

دل‌م می‌خواست تمام حرف‌های زده را از سلمان پس

بگیرم؛ تک به تکشان را! دور سفره نشسته بودیم و

من فقط به سفره نگاه می‌کردم؛ زن عمو تشر زد:

-آدم با دستش غذا می‌خوره، نه با چوشمش، زل

بزنی سیر نمی‌شی. بخور تی غذا!

سرم را بالا گرفتم:

-بعد از ظهر با بهار بشیم حسن‌کلا امام‌زاده؟

محکم گفت:

-نه؛ کجا بشین؟ پنجشنبه همه با هم می‌ریم. بنیش

تی‌جا سر، بهارم هوایی نکن.

رو به بهار ادامه داد:

-هنوز وقت نکردی گپ زن عموم رو برای مریم خبر باری، نگفتی چیا گفته؟

بهار سگرمه‌هایش درهم رفت:

-من چی‌کار دانم مارجان خبر بارم، من اصلاً محل به حرفای اون نمی‌دم.

زن عمو با تمسخر گفت:

-آهان دونم، تو اصلاً نشنیدی چی گفت.

آفتاب که از طراوت و گرمایش کم کرد و به طرف دیگر حیاط رفت، بهار و زن عمو خوابشان برد و لیلا هم با تکان‌های پای من تازه چشم روی چشم گذاشته بود. پروانه نزدیک صندوق نشسته بود و منتظر نگاهم می‌کرد. لب زد:

-من با تراب برم پیش گاوی؟

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-وایسا لیلا که خوابید خودم می‌برمت پیش تراب.

لبخند زد:

-لیلا خوابش برده.

لیلا دستش را از روی سینه‌اش برداشت و به سمت چشم‌هایش برد. انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌ام گذاشتم و "هیس" ی گفتم. آرام پاهایم را تکان دادم و وقتی از خوابیدنش مطمئن شدم، او را روی زمین گذاشتم. لحاف زن‌عمو را کمی کشیدم تا پاهای لیلا را بپوشاند. دستمال را دور گردنم محکم بستم و دست پروانه را گرفتم و بیرون رفتم.

پا که به حیاط گذاشتم تراب را پشت در دیدم. خم شدم و دستمال پروانه را مرتب کردم و گفتم:

-الان می‌رم به تراب گونم تو رو ببره پیش گاوا.
شیطونی نکنیا، به حرفش گوش بدی.

دستی به دستمالش کشید و گفت:

-تو نمی‌آی با من؟

-نه بلامیسر! من می‌رم باغ نارنج تا تو وگردی.

دستش را گرفتم و به سمت تراب رفتم. تا ما را دید لبخندی زد و پرسید:

-می‌خواین بشین سر پل؟

اشاره‌ای به پروانه کردم و گفتم:

-نه آفاتراب، اگه زحمتی نیه پروانه رو ببر گاوا رو
بینه. دلتنگی کنه!

سریع خم شد و دست پروانه را گرفت:

- به چشم، بشیم دتر! تا اهل خانه از خواب بلند نشدن
بریم و وگردیم.

پروانه دست به دستش داد و با هم رفتند. همان جا
ایستادم تا به جاده‌ی اصلی برسند. بعد از رفتنشان
نیم‌گاهی به خانه انداختم و با گرفتن لبه‌های پیراهنم
به سمت باغ نارنج رفتم. از همان اول باغ دست دراز
کردم و به برگ‌های نارنج دست کشیدم. نارنج‌های
انتهای باغ، هم درشت‌تر بودند، هم آبدارتر. از راه
باریکی که به انتهای باغ می‌رسید، جلو رفتم. آفتاب
کامل رفته بود و باد آرامی می‌وزید. سر می‌چرخاندم
تا درشت‌ترین نارنج‌های باغ را پیدا کنم. از بین انبوه
درختان، میان رنگ سبز و نارنجی برگ‌ها و
نارنج‌ها، رنگ سرخی بالا و پایین می‌رفت. نارنج‌های
درشت را رها کردم و به آن سمت دویدم. رنگ
سرخی در مسیر باد بالا و پایین می‌رفت. دستمال
سرخی که به تراب داده بودم، دور تنه‌ی درخت
نارنجی بسته شده و گوشه‌هایش را باد با خودش به

حرکت درمی آورد. از دستمال چشم گرفتم و به اطراف نگاه کردم. دور خودم چرخیدم و انگار هزار هزار موج در قلبم به تلاطم افتاده بود. دستانم را دراز کردم تا آن را از دور درخت باز کنم؛ گره‌هایش شل بسته شده بود. سریع آن را باز کرده و به بینی‌ام نزدیک کردم. بوی گل رز می‌داد. کسی تازه آن را به درخت بسته بود و باد هنوز نتوانسته بود عطرش را بپیراند.

[22:09 18.06.21]

#پارت 277

#برای_مریم

تمام آن چشم‌چشم‌کردن و دور خود چرخیدن‌ها، تبدیل به بی‌حرکت ایستادن، پایین‌گرفتن سر و فشردن دستمال شد. خجالت می‌کشیدم سرم را بلند کنم و دنبال دستمالی که آقا جان برایم گرفته بود بگردم. می‌ترسیدم کسی که دستمال سرخ را به درخت نارنج بسته، جایی دورتر ایستاده باشد و تماشایم کند؛ جایی که خودش

به راحتی بتواند من را زیر نظر بگیرد و من او را نه! باید از باغ بیرون می‌رفتم، خودم را به در حیاط می‌رساندم و بعد از در حیاط تا خانه را با سرعت طی می‌کردم و در اتاق آرام می‌گرفتم؛ آن هم با دستمال سرخی که همراه داشتم. کارهای راحتی که برای من سخت و نشدنی شده بودند!

سر بلند کردم و به ایوان خانه‌ها نگاه دوختم؛ دنبال آدمی پشت ستون‌ها گشتم. از روی پله‌ها گذشتم و در جای جای حیاط چرخیدم و هیچ‌کس را ندیدم. به دو طرفم نگاه کردم؛ درختان نارنج بی‌جان‌تر از آن بودند که بتوانند آدمی را پشت خود پنهان کنند. محکم سر جایم ایستادم. می‌خواستم به پشت برگردم. از پرچین‌های دور باغ نارنج بگذرم و در نهایت ببینم کسی را که به دنبالش می‌گشتم و بشنوم صدای نفس‌نفس‌زدن‌های یک گریز به موقع را در میان هوهوی بی‌ادعای باد!

با تمام وجود حس کردم اگر به پشت نگاه کنم، این بار دست خالی بر نمی‌گردم، اما این کار را نکردم. نمی‌شد کنار درختان همیشه نجیب نارنج ایستاد و نانجیبی کرد. ندیدن بهتر از دیدن، گذشتن بهتر از نگذشتن،

رفتن بهتر از ایستادن و بستن دستمال به تنه‌ی درخت
 بهتر از بردن آن با خود بود!

به پشت نگاه نکردم، گذشتم؛ با سری پایین به طرف
 در قدم برداشتم، همه‌ی کارهایی که بهتر بود
 انجامشان دادم، غیر از بستن دوباره‌ی دستمال به
 تنه‌ی درخت.

دویدم. باد بازی‌اش گرفته بود؛ گره دستمال دور
 گردنم باز و موهایم هم‌بازی باد شد و دیدن و دویدنم
 را کند کرد. مجبور شدم وسط حیاط بایستم و موهایم
 را به دو طرف صورتم هل بدهم. دو گوشه‌ی دستمال
 را گرفتم و این بار محکم آن‌ها را به هم گره زدم و از
 پله‌ها بالا رفتم.

در اتاق همه خواب بودند. صدای نفس‌نفس زدن من
 آن قدر بلند بود که می‌ترسیدم همه را بیدار کند. قبل از
 اینکه کسی دستمال سرخ را در دستم ببیند، به طرف
 صندوقچه رفتم و بقچه‌ام را بیرون آوردم. دستمال را
 باز و خوب نگاهش کردم. درست مثل روز اولش
 تمیز بود. جای هیچ لکه‌ی خونی روی آن نبود.
 زن عمو که در جایش غلت زد، سریع دستمال را تا
 زدم و در بقچه زیر پیراهنم پنهان کردم. بقچه را هم

داخل صندوق گذاشتم و رو به زن عمو که در جایش نشسته بود و به لیلا نگاه می‌کرد، گفتم:

-چایی بارم زن عمو؟

یک‌دفعه منگ و مات به سمت برگشت:

-بذار تی‌عمو بیاد با هم بخوریم!

در صندوق از دستم رها شد و افتاد. بهار یک‌دفعه تکانی خورد و در جایش نشست. لیلا از ترس صدایی که بلند شده بود به گریه افتاد و من زل زده بودم به زن عمو. در دلم خدا را صدا می‌زدم که زن عمو حرف دیگری نزند و بهار را بیشتر از این نترساند.

بهار به طرف من چرخید:

-چی ببو مریم؟

لب زدم:

-هیچی! در صندوق از دستم رها ببو.

بهار "پوف"ی کرد و دستش را روی بالش لیلا گذاشت و او را به طرف خودش کشید. متوجه‌ی سکوت زن عمو و بی‌خیالی‌اش نسبت به صدای ایجاد شده، نشد. از جایم بلند شدم و به طرف زن عمو رفتم. دستش را که گرفتم، به خودش آمد:

- پروانه کو؟

- با تراب رفته گاوا رو ببینه.

از جایش بلند شد و گفت:

- کی گفت بشی؟ تراب بلد نیه پروانه رو پیاد، بشم دنبالش.

بهار بی رمق و خواب آلود از کنار لیلا برخاست و گفت:

- بنیش من می رم مارجان. می رم دوتا می زنم تو سرش تا یاد بگیره وقتی آدم خواب ایسته نشی جایی. بلند شدم و روبرویش ایستادم:

- من فرستادمش بشی! زک چی کار بکنی، همهش دلتنگ خو نازخانوم ایسته. این طوری اینه دیل آروم و قرار می گیره.

حال زن عمو خوب نبود. من مدام کنارش می نشستم تا اگر کسی خواست او را ببیند، هر طور شده، از آمدن به اتاق مان منصرفش کنم. این کاری بود که پیلهمار از من خواسته بود. بهار را هم از صبح زود به خانه ی اربابی مجاور می فرستاد که اگر کسی سراغ مارجانش را گرفت، بهانه ای بیاورد تا آدم های آن

خانه هوس آمدن به خانه‌ی اربابی سلمان را نکنند.
حتی قدغن کرده بود سلیمه برایمان سفره بیندازد،
این کار را به من سپرده بود!

[22:09 18.06.21]

#پارت 278

#برای_مریم

پیلهمار زن عمو را نصیحت می‌کرد از این حرف‌ها
نزند، اما زن عمو طوری نگاهش می‌کرد که گویی
اصلاً نمی‌فهمد او چه می‌گوید.

گاهی تا ساعت‌های طولانی حواسش جمع بود،
می‌دانست در کیاکالییم، عمورحمان را اعدام کرده‌اند
و سهراب، داماد عموجانیش با چشم خود آن صحنه را
دیده است. برایش گریه می‌کرد و شعر سوزناک
می‌خواند. صبحی را به یاد می‌آورد که خبر مرگش را
شنیده و تا شب یک‌سره با من و دخترانش به سر و
صورتش زده بود. اما گاهی وقت‌ها در اتاق نشسته

بود، ولی مقابل خودش شالیزارهای بالاکوه را می‌دید که برف آن را سپیدپوش کرده بود و گله می‌کرد چرا عمورحمان در این هوای سرد، لباس کمی پوشیده و به شالیزارهای دور رفته است. عمورحمان را صدا می‌زد و وقتی جوابی نمی‌شنید رو به من می‌گفت: "تی‌عمو چرا جواب نمی‌ده؟! پروانه سادگی می‌کرد و می‌گفت: "مارجان آقا جان که بمرده!" و آن وقت بود که زن عمو از لیلا هم مظلوم‌تر و معصوم‌تر می‌شد؛ سکوت می‌کرد و دیگر حرفی نمی‌زد.

پیلهمار که رفت زن عمو دراز کشید. تازه خوابش برده بود و من هم پلک‌هایم داشت سنگین می‌شد که احساس کردم کسی یکی در میان به نرده‌ها ضربه می‌زند. وقتی جوابی نشنید ضربه‌های بعد را محکم‌تر و صدا دارتر زد. دستمالم را برداشتم و به سر کشیدم. آن را پشت گردنم گره زدم و بیرون رفتم. آرام بله گفتم و به سمت پله‌ها که نگاه کردم، سلمان را پشت نرده‌ها و میانه‌ی پله‌ها دیدم. برای این‌که زن عمو بیدار نشود، تا توانستم نزدیکش شدم. به روبه‌رویش چشم دوخته بود. وقتی دید کنار نرده‌ها ایستاده‌ام، سرش را بالا گرفت. سلام کردم، اما شبیه سلام کردن بود، چانه‌ام کمی لرزید و "م" آخرش با تعلل از میان

لب‌هایم بیرون آمد. سلمان اما محکم جوابم را داد.
بدون هیچ لرزش و تعللی گفت:

-می‌خوام عفت رو ببینم. بهار می‌گه سرما بخورده!
هول شدم. نرده‌ها را محکم گرفتم:

-آره سرما بخورده، ولی الان خیلی بهتر ایسته.
یک پله بالا آمد:

-چه خوب! من رو ببینه اینه حال بهترم می‌شه.
سریع گفتم:

-الان که خوابه.

پایی که بلند کرده بود تا روی پله‌ی بعدی بگذارد،
آرام پایین آورد و پرسید:

-نمی‌شه بیدارش کرد؟

با تن صدای خفهای گفتم:

-سرما خواب و خوراکش رو گرفته؛ اصلاً نمی‌تونست
بخوابه، تازه چشم روی هم گذاشته، یه وقت دیگه
بیاین بهش سر بزنین، بهتر ایسته!

به پاهایش نگاه کردم تا ببینم چه‌کار می‌کند. دیگر
توان دروغ‌گفتن نداشتم. وقتی صدای "باشه" اش را

شنیدم نفس راحتی کشیدم و مستقیم نگاهش کردم.
گفت:

-یه وقت دیگه می‌آم.

قدمی رو به عقب برداشت و چرخید تا از پله‌ها پایین
برود. حرف گوش کرده و من را شرمنده‌ی پیلهمار
نکرده بود. چرا زن عمو آن موقع که هنوز سلمان را
ندیده و شناخته بودم، همیشه می‌گفت او کمتر به
حرف کسی گوش می‌دهد؟

سلمان از پله‌ها پایین رفت و من هم دست روی
نرده‌ها گذاشتم و آرام آرام همراه او روی ایوان راه
رفتم. قبل از اینکه چکمه‌های چرمش را جلو بکشد،
یواش گفتم:

-اون روز ندونستم که زخم روی بازوتون به‌خاطر
درگیری با راهزنا ایسته. تراب گفت وقت شکار
مرغابی زخمی شدین.

چکمه‌هایش را رها کرد. راست ایستاد و سرش را بالا
گرفت و زل زد به من! حرفم را کامل کردم:

-اون روز ندونسته حرف ناحقی زدم. معذرت
می‌خوام.

-خیلی هم ناحق نبو ...

انگار که نگاه کردن به من برایش سخت باشد، چشم گرفت و حرفش را تمام کرد:

-فقط تو یه ولایت بی دروپیکر دزد و راهزن جماعت می تونی راحت نفس بکشی.

[22:09 18.06.21]

#پارت 279

#برای_مریم

چون بالاتر از او ایستاده بودم می توانستم به خودم مسلط باشم و خجالت نکشم:

-یه سری چیزایسته که نیاز به رسیدگی دانه، اما ولایت شما بی دروپیکر نیه. همین که وقتی شما نبودین دل و جرأت پیدا کردن و زدن به مال و منال

مردم، یعنی می‌دونن وقتی اینجا باشین هیچ‌کاری از پیش نمی‌برن.

-چی نیاز به رسیدگی دانه؟

این سوال را هم‌زمان با برگشتن به سمت و پشت‌کردن به چکمه‌هایش پرسید.

-جاده‌ی مسجد چی هوا بارونی باشه چی نباشه، هم‌هش چيله، مردم زیاد مسجد می‌رن، یه فکری باید به حالش کرد.

آرام سرش را به تایید تکان داد. دستام را در هم گره زدم و ادامه دادم:

-سقف امام‌زاده حسن‌کلا هم چکه کنه، اونم باید تعمیر بشه.

دستانم را به سمت در حیاط و جاده دراز کردم:

-پل اون‌طرف جاده هم اگه زودتر دو تا ستون نزنن وسطش یه کاری دست مردم می‌ده. چوب وسطش ترک برداشته.

با اینکه مثل من آن‌طرف در حیاط را نمی‌دید، اما لحظه‌ای به آن سمت برگشت و وقتی دوباره نگاهم

کرد لب‌هایش حالت عادی نداشت. ردی از لبخند را
می‌توانستم روی آن‌ها ببینم:

-برار تراب این چیزا رو به عموجانم می‌گه و اونم
پیگیری کنه، اما خیلی وقته چیزی نگفته. مثل اینکه
تی‌حواس خیلی جمع‌تر از اونه. باید بگم
مسئولیت‌هاش رو بده به تو!

-نخواستم فضولی بکنم!

بی‌توجه به حرف من، گفت:

-رشت که بودم با سهراب همه‌جا پیگیر پیدا کردن قبر
آقا جان و عموت بودیم. یه چند نفر قول دادن آبا که از
آسیاب افتاد کممون کنن. اسمورسم هر جنگلی هم
که جوون آدم بو و اعدام شده، درآوریم؛ هیچ‌کدوم
ایرج نبوا!

نفسی گرفت. آرام‌تر حرف زد. به زور می‌شنیدم چه
می‌گوید.

-نعمت می‌گه با برار ایرج در ارتباطه. برارش گفته
اگه ایرج می‌خواسته با کشتی به باکو فرار کنه، حتماً
قبلش یه‌جوری اونا رو خبردار می‌کرده. همه
بی‌سروصدا دنبال یه خبر ازش ایستیم؛ اما به جایی

نرسنیم. معلوم نیه چی ببو، تو چاره‌ای غیر از صبرکردن ندانی!

-چهار ماه ببو! باید تا الان یه خبری ازش می‌شد.

بی‌حواس به دور و برش نگاه کرد. از اینکه روراست از احتمال تلخی که ذهن من را آشفته کرده بود بگوید، دوری می‌کرد:

-شاید یه جا قایم ببو و منتظر فرصته.

-اگه می‌خواست بره باکو خبردارمون می‌کرد، پس الان چرا خبردارمون نمی‌کنه که کجا قایم ببو؟

این سؤال را از خودم پرسیده بودم. می‌دانستم جوابش پیش سلمان نیست. از نرده‌ها فاصله گرفتم و می‌خواستم به اتاق برگردم که یک‌دفعه گفت:

-دستمال!

همین یک کلمه به اندازه‌ی دو تا آدم که هر کدام یکی از دست و پاهایم را گرفته باشند و مانع از راهرفتم شوند، عمل کرد. غیر ارادی به صورتش خیره شدم. سری به سمت شانه‌اش تکان داد و گفت:

-که داده بودی به تراب! هم بدجور لکه شد، هم تراب از وسط دوپاره‌ش کرد. دیگه نمی‌شد هیچ کاریش

کرد. پیلهمار گفت بهجاش یه دونه بهترش رو برات از رشت میخره.

نپرسیدم پس چطور شد که دستمال سرخت نه لکه‌ای داشت و نه پاره شده بود، چون باید به سمت اتاق می‌گریختم. یک گریز که در آن از دویدن و هیاهو خبری نبود. با او خداحافظی کردم و بعد با آرام‌ترین قدم‌های ممکن فرار کردم.

پیلهمار شام را در اتاق با ما خورد. زن عموعفت حرفی از بالاکوه و انتظار برای آمدن عمورحمان نمی‌زد و پیلهمار خوشحال بود. عامدانه به سراغ گذشته‌ها رفت و از صبحی گفت که زن عموعفت را عروس کرده و با عمورحمان راهی بالاکوه کرده بودند. راه‌وپیراه اسم عمورحمان را می‌برد و وقتی زن عمو "خدایامرز" را بعد از اسم عمو می‌آورد، خیالش جمع می‌شد.

وقتی برخاست تا برود، نگذاشت زن عمو تا ایوان او را بدرقه کند. فقط من و بهار همراهش رفتیم. چراغ را در دستش گرفت و با نیم‌گاهی به پله‌ها رو به بهار گفت:

-خدا رو شکر تی‌مار حال بهتره. دیدی هر چی از آقاچانت گفتم یادش بود که بمُرده؟ اینه نذر کردم که اگه خوب بشه ده شب بگم سلیمه غذا درست بکنه بدیم مردم.

بهار هم تاییدش کرد و برایش تعریف کرد که قبل از آماده‌کردن سفره، خودش هم با او حرف زده و زن عمو عفت جواب پرتی نداده است. همراهی‌شان نکردم، فقط لبخند زدم و گذاشتم با هم خوش باشند. نگفتم که غروب وقتی زن عمو عفت نمازش تمام شد، اجازه نداد سجاده‌اش را جمع کنم، گذاشت تا عمورحمان بیاید و نمازش را بخواند! پیلهمار به من نگاه کرد و گفت:

-تو چره امشب هیچی حرف نزدی؟ همه‌ش ساکت ایستی!

رو به بهار گفتم:

-همه‌ی حرفا رو بهار زد.

لبه‌های پیراهنش را گرفت و حین پایین‌رفتن از پله‌ها گفت:

-پرچانگی بهار به عفت رفته. اونم عزب لاکو بو، فقط می زد حرف.

[22:09 18.06.21]

#پارت 280

#برای_مریم

بهار بلند به این حرف خندید، اما آبیگر غمها نمی گذاشت خنده و شادی در من جاری شود. مثل شلتوکها در سرمای بی وقت بهار، از طراوت افتاده بودم. مثل شکوفه های پرامیدی که طوفانی ناغافل، امید به بار نشستن را از آنها بگیرد، از ادامه دادن به زندگی دلسرد شده بودم. برای من زن عمو عفت خدایی بود بین همه ی زن های دیگری که می شناختم و هیچکس نمی توانست به گرد پای او برسد. او را در همه چیز برتر می دانستم. حالش را که می دیدم از روزگار بیزار می شدم که این قدر سربه سر آدم های خوب می گذاشت!

دو روزی که حال زن عموعفت خوب بود و از هذیان‌گویی‌هایش خبری نبود، به بهار اصرار کردم او را ببرند تا در خانه‌ی اربابی مجاور برارش را ببیند، با زن عمویش حرفی بزند، اما گوش نکرد. حتی به پیلهمار هم گفتم، ولی خوش‌خیالانه گفت که حال عفت خوب شده و نذر و نیازهایش کارگشا بوده است. یک کلام‌گفت چند روز صبر کنم و وقتی زن عمو کامل خوب شد از اتاق بیرون بیاید. فرصتی که هیچ‌وقت دست نداد. صبح روز بعدش بود که زن عمو تمام تصور خوششان را خراب کرد. به ایوان رفت تا دست لیلا را بگیرد و به اتاق بیاورد. وقتی لیلا مقاومت کرد، او را به آغوش کشید و گفت: "بریم مارجان موهات رو شونه بزنم تا آقا جان که اومد ببینه موهای دترش چه قدر دراز و قشنگ ببو".

بهار زود خبر این حرف مارجانش را به پیلهمار داد. پیرزن بیچاره مانده بود چه کند! دستمالش را برعکس به سرش بسته و خودش را به اتاق ما رسانده بود. در نگاهش به زن عمو می‌شد این سوال را دید که پس چه شد آن همه نذر و نیاز! وقتی تراب برای کاری صدایش زد، مجبور شد برود. قبل از

رفتن من را به اتاق کناری برد. دستانم را محکم گرفت و گفت:

-سلمان دیشب گفت امروز می‌آد پیش عفت. بنیش تو ایوون هر وقت اومد بگو آب گرم کردین و می‌خواین سر و جُن خودتون رو بشورین و نیاد این طرف. این رو که بگی دیگه بالا نمی‌آد.

زمزمه کردم:

-خجالت می‌کشم این رو بگم!

اخم کرد:

-خجالت ندانه. این رو بگی راهش رو می‌گیره و می‌ره؛ حالا حالاها هم هوس این‌ور اومدن رو نمی‌کنه. حریفش نشدم و فقط دعا کردم امروز سلمان کاری را که دیشب تصمیم انجام‌دادنش را گرفته، به فراموشی بسپارد. فقط تا وقت ناهار همه چیز خوب بود، بعد از آن سلمان به حیاط آمد. تراب و برارش با مرد دیگری را دور خود جمع کرد. چیزهایی گفت و هر کدامشان را پی کاری فرستاد. روی ایوان منتظرش نشسته بودم. با خودم حرفی را که پیلهمار گفته بود، تکرار می‌کردم تا اگر به پله‌ها نزدیک شد سریع به او بگویم و خلاص شوم.

با چرخیدنش به سمت خانه از جا بلند شدم. قدم که برداشت من هم به سمت پله‌ها راه افتادم. از نرده‌ها گذشتم و بالای پله‌ها ایستادم. محال بود من را ندیده باشد، اما سر بلند نمی‌کرد تا با من چشم در چشم نشود. دستش را به نرده‌ها گرفته بود و چکمه‌هایش را از پا درمی‌آورد. بلند سلام کردم. جواب سلام را با تکان دادن سرش داد و چکمه‌ی دیگرش را از پا درآورد. همین که پا روی پله گذاشت، گفتم:

-امروز آب گرم کردیم تا سر و جُن زکون رو بشوریم،
یه روز دیگه بیاین.

اصلاً نشنید. سریع‌تر پله‌ها را به بالا قدم برداشت و تا به من رسید از حرکت باز ایستاد. سرش را کمی جلو آورد و گفت:

-آبتون یه خرده بیشتر گرم بشه هیچ اشکالی ندانه!
این طوری سرما هم نمی‌خورین.

بعد از این حرف، مکثی روی صورتم کرد و با اخم کم‌رنگی نگاه گرفت. جان از تنم رفت. از نرده‌ها به آن طرف پرید و به سمت در رفت و با زدن ضربه‌ای به آن و صداکردن لیلای، در را باز کرد. بهار کجا بود که به دادم برسد؟ دنبال سلمان رفتم. در را برایم باز

گذاشته بود. زن عموعفت تا او را دید از جایش بلند شد و گفت:

-برارجن، بلامیسر چه عجب بودی! چند روزه می‌چوشم در اومد بس که زل زدم به در تا تو بیای.

سلمان به طرفش رفت و صورتش را جلو داد تا زن عمو او را ببوسد. حین درآوردن قبای بلندش نیم‌چرخ زد و با نگاه به من، جواب زن عمو را شمرده‌شمرده داد:

-چند بار خواستم پیام، منتها هر بار یه کاری پیش اومد و نشد!

جلو رفتم تا لیلا را در آغوشم بگیرم که سلمان خم شد و زودتر از من این‌کار را کرد. زن عمو به طرف اجاق رفت و گفت:

-بنیش چایی بریزم برات.

سلمان بوسه‌ای به صورت لیلا زد و گفت:

-تازه چایی بخوردم. زود می‌خوام برم. اومدم یه سر بزنم ببینم هیچی احتیاج ندانین.

زن عمو دست از چای‌ریختن نکشید و گفت:

- هر چی می‌خوایم لب باز نکرده آماده‌ست، چه
احتیاجی؟!

هر بار که دهان باز می‌کرد تا جواب سلمان را بدهد
من گوشه‌ی دستمالم را در دستم مشت و بعد از پایان
حرفش رها می‌کردم.

[22:09 18.06.21]

#پارت 281

#برای_مریم

سلمان بوسه‌ای به سر لیلا زد و گفت:

-چه قشنگ بیوی!

زن عمو با سینی چای جلو آمد و گفت:

-خیلی قشنگ بیو، اینه آقا جان ببینه کلی

قربون صدقه‌ش می‌ره.

دستمالم را بیشتر مشت کردم. شانه‌ام را به دیوار
تکیه داده و زل زده بودم به سلمان که سرش را با
بالا گرفته و به زن عمو نگاه می‌کرد:

- آقا جان؟! خدا اینه آقا جان بیمارزی!

چه روز بدی آمده بود! زن عمو اخم کرد و گفت:

- ان شاء الله زودتر بیدار ما رو ببری بالا کوه!

دست سلمان از دور کمر لیلا شل شد:

- کی بیدار؟

دستانم را روی دهانم گذاشتم تا جلوی گریه‌ای را که
می‌ترسیدم هر لحظه صدا دار بشود، بگیرم.

زن عمو استکان چای را مقابل سلمان گذاشت و گفت:

- رحمان دیگه، بهار نزدیکه! زودتر بیدار خیلی کار
دانیم!

سلمان لیلا را از روی پای خودش بلند کرد و روی
زمین نشاند:

- چی گونی عفت، رحمان کجا بود که بیدار؟!!

زن عمو دستانش را به پشت برد:

- رفته تالش دنبال کریم، زود می‌آد!

این را که گفت گوشه‌ی دیوار نشستم و بلند گریه کردم.

سلمان دست بردار نبود. به زن عمو عفت نزدیک شد و مقابلش دو زانو نشست:

- عفت ارواح خاک مارجان اذیت نکن بفهمم چی گونی!

در اتاق باز شد و سلمان کوچک‌ترین تکانی نخورد؛ نه گریه‌های من و نه آمدن پیلهمار، هیچ‌کدام باعث نشد تا دست از خیره نگاه کردن به زن عمو عفت بردارد. زن عمو که به احترام پیلهمار بلند شد، سلمان برگشت و به من نگاه کرد. انگار تازه متوجه شده بود گریه می‌کنم. پیلهمار به سلمان تشر زد:

- بیا بشو بیرون سلمان. چره گوش به حرف آدم نمی‌دی؟!

سلمان بلند شد. به جای بیرون رفتن، به سمت زن عمو رفت و پرسید:

- عفت رحمان کجاست؟

زن عمو کلافه لب‌هایش را جمع کرد:

-چندبار بگم برار؟ رفته تالش دنبال کریم، گفت زود می‌آد.

سلمان دستانش را بالا برد:

-رفته تالش دنبال کریم؟! عفت رحمان بمرده، کریم بمرده، چی گونی تو؟

زن عمو با صدای بلند جوابش را داد:

-تو چی گونی؟ خدا نکنی بمیرن، رحمان تو راهه، داره می‌آد دنبالمون. فردا پس فردا می‌رسه.

سلمان ماتش برد. پیله‌مار آستین پیراهنش را کشید و گفت:

-بیا بشو بیرون، بیا بشو!

اشک چشمان سلمان را پر کرد:

-چی ببو عفت، تو چره این طوری حرف می‌زنی؟!!

زن عمو عفت جوابش را نداد. لیلا را در آغوش گرفت و کنار سینی چای نشست.

پیله‌مار سلمان را از اتاق به طرف ایوان هل داد. قبل از اینکه خودش هم بیرون برود رو به من گفت:

-قباش رو بیار بپوشه بره!

قبای سلمان را برداشتم و بیرون رفتم. پشت به ما خم شده و دستانش را روی نرده‌ها گذاشته و سرش پایین بود. پیله‌مار به طرفش رفت. دست روی کمرش گذاشت و گفت:

-چند وقتی ایسته که این‌طور ببو. پرتوپلا گپ زنه. فکر کنه رحمان زنده ایسته. آن‌قدر فکر و ذکر بوده که خو عقل از دست بده!

سلمان به طرفش سر چرخاند.

پیله‌مار دستش را تا روی بازویش نوازش‌وار بالا برد و گفت:

-نخواستم تو بفهمی و غصه بخوری!

شانه‌های سلمان آرام لرزید. من داشتم از دردی که شانه‌های محکمش را خم کرده بود، می‌مردم؛ از دردی که چشم‌هایش را پر و دستانش را مشت کرده بود.

پیله‌مار نزدیکش شد:

-تو نباید ونگ بزنی، نباید تی‌سر پایین باری، نباید تی‌شونه بلرزه. تو اربابی، ارباب! باید همیشه راست

و ایسی و سینه سپر بکنی. تو چو شم امید همه‌ی ما
ایستی سلمان!

سلمان سرش را بالا گرفت و محکم گفت:

- فردا صبح اول وقت حرکت می‌کنیم سمت رشت،
می‌برمش پیش یه طبیب خوب!

پیلهمار دستش را از روی بازوی او برداشت.
شانه‌اش را گرفت و به طرف خودش برگرداند:

- دیگه این حرف رو نزن. مریضی عفت درد سینه‌ی
عموجانت نیه که جار بزنیم! عفت عذب‌الاکو دانه،
بهار باید مرد بیره. کی می‌آد دتر زنی رو بگیری که
هذیان گونه، هنوز ندونه اینه مرد بمرده؟
سرش را به سر او نزدیک و زمزمه کرد:

- فکر تی‌خواخور زکون ببو سلمان جن. این درد باید
فقط روی دیل ما بمونه. به جای رفتن به رشت، بمون
و سایه‌ی سر عفت و بچه‌هاش باش. معلوم نیه من
چه قدر دیگه زنده بمونم. تو باید بچه‌های عفت رو
سروسامون بدی! باید برای لیلا و پروانه پدري
بکنی!

[22:09 18.06.21]

#پارت 282

#برای_مریم

حرف‌های پیلهمار روی سلمان بی‌اثر بود. سرش پایین و پایین‌تر رفت. شانه‌هایش بیشتر لرزید و پشتش خم شد. دوزانو روی زمین نشست و وقتی دوباره به پیلهمار نگاه کرد، چشمانش سرخ سرخ بود:

- عفت رو به همین حال ویل بکنم چون عزب لاکو دانه؟! می‌خوام صد سال سیاه بهار مرد نبره! دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت:

- به این حال ویلش بکنیم روز به روز بدتر می‌شه، باید به دادش برسیم.

پیلهمار دستش را به نرده‌ها گرفت تا با کمک گرفتن از آن‌ها بتواند روبه‌روی سلمان بنشیند. وقتی نشست دست روی پای او گذاشت:

-یه فکر دیگه بکن، ببریش رشت پهلوی طبیب چی می‌خواد ببی؟ فکر کنی عفت حال خوب می‌شه؟

پچ‌پچ کرد:

-نه سلمان جن؛ عفت درد، دوا و طبیب ندانه؛ فقط خود خدا باید به ما رحم بکنی! نباید کسی بفهمی نوه‌نتیجه‌های ارباب شیرکوه به چه حال و روزی افتادن. باید همیشه جلوی مردم بزرگ باشیم.

نیم‌نگاهی به من که گوشه‌ی دیوار در خودم جمع شده بودم کرد و با زدن به شانه‌ی سلمان گفت:

-بلند ببو پسر! بلند ببو اینجا ننیش. یادت رفته چی‌کار خواستی بکنی؟ مگه تو نبودی که دیشب شاخ‌وشانه می‌کشیدی یه جوری حساب بالاخان رو می‌رسی که دیگه کسی اطراف لاهیجون به فکر راهزنی و خالی‌کردن خورجین مردم نیفته؟ مگه نگفتی چند روز دیگه تله می‌ذاری و گیرش می‌ندازی؟ بشو تو کار زیاد دانی سلمان!

سلمان می‌توانست در جا بلند شود؛ اما دستش را روی نرده‌ها گذاشت و با معطلی برخاست. نگاهش را به طرف شالیزارها برد و گفت:

-چند روز دیگه نه، همین فردا می‌ریم سیاهکل سراغ بالاخان. دعا بکن زود سروته کار رو بگیریم و تمومش کنیم. یه طبیب باید حتماً عفت رو ببینه. کارم تموم بشه می‌رم رشت طبیب رو می‌آرم اینجا، این‌طوری هیچ‌کس هم بویی نمی‌بره.

به طرف پیلهمار برگشت. پیلهمار سریع در جوابش گفت:

-آفرین جن. این درست ایسته. کاری هم برای عفت می‌خوای کنی باید بی‌سروصدا بیی.

سلمان سری تکان داد و همین که خواست به طرف پله‌ها برود، به سمتش قدم برداشتم. قبایش را بی‌حرف جلو بردم و به طرفش گرفتم. نگاهش را از قبا تا صورت من بالا آورد و گفت:

-لیلا طفل‌تر از اونه که دائم بنیشی تو اتاق و گریه و زاری مارجانش رو تماشا بکنی. دستش رو بگیر و با خودت هر جا می‌ری بپر. یه کاری بکن با تو جور بشه.

چشم زددید. نه از من، از پیلهمار که خیره نگاهش می‌کرد:

-این طوری اگه یه وقتی لازم بو که عفت رو ببرم رشت، نگران لیلا نمی‌شیم. نهایت بتونم بهار رو ببرم که به کارای مارجانش برسه. لیلا و پروانه رو باید تو بداری!

در جوابش سر تکان دادم و کنار رفتم تا راه را برای رفتن پیله‌مار باز کنم؛ اما او نرفت و تکیه‌داده به نرده‌ها ایستاد و رفتن سلمان را تماشا کرد. عقب‌تر از او ایستاده بودم تا ببینم چه کاری می‌خواهد بکند. قصد برگشتن به سمتم را نداشت و به دور شدن سلمان نگاه می‌کرد. در اتاق باز شد و لیلا بیرون آمد. بدو بدو خودش را به من رساند و دستانش را دور پاهایم حلقه کرد و صورتش را به پام تکیه داد. خم شدم و کنارش نشستم. خودش را در آغوشم جا داد و با نشان دادن حیاط آرام گفت: "بریم دَدَا!"

پیله‌مار با شنیدن صدای لیلا به سمتمان برگشت و نگاهش روی من و لیلا ماند. هر کاری کردم به روی خودم نیاورم چرا این‌طور نگاه‌مان می‌کند، نتوانستم. لیلا را به خودم چسباندم و نگاهش کردم. تا چشم در چشم شدیم، ابرویی بالا انداخت و پرسید:

-تو می‌تونی یه روزی اینا رو تنها بداری و بشی؟!!

تا دهان باز کردم بگویم لیلا، پروانه، بهار و زن عمو عفت تنها آدم‌هایی هستند که من دارم و چه‌طور می‌توانم آن‌ها را تنها بگذارم، از کنارم رد شد. به طرف اتاق رفت و زمزمه کرد:

-سلمان ندونه لیلا چه‌قدر با تو جوړه!

حین بازکردن در به من که سرم را پایین انداخته بودم و نمی‌توانستم حرکتش بدهم تشر زد:

-نشیدی سلمان چی گفت؟ گفت لیلا رو ببری هوا بخوری زک. بشو تا هوا تاریک نشده!

با لیلا پشت ویلا روی شن‌ها می‌دویدیم، او تندتر از من قدم برمی‌داشت و من طوری دنبالش می‌کردم که هرگز به او نرسم و او از نرسیدنم به خودش ذوق کند و بخندد. به خنده‌هایش می‌خندیدم، وقتی سرش را خم می‌کرد و پشت کنده‌ی درخت پنهان می‌شد، وانمود می‌کردم او را نمی‌بینم؛ اما هیچ‌کدام از این کارها نتوانست من را از فکرکردن به حرف‌هایی که پیلهمار لحظه‌ای پیش در ایوان خانه زده بود، باز دارد.

[22:09 18.06.21]

#پارت 283

#برای_مریم

با لیلا که به داخل اتاق برگشتیم زن عمو عفت حالش بهتر شده و کنار بهار نشسته بود و به او می‌گفت دلتنگ عمه‌تاجی شده است. نمی‌توانستم بفهمم چه می‌شود که یک‌دفعه ذهنش با دنیای غیر واقعی گره کور می‌خورد!

صبح که سلیمه با سینی شیر داغ به اتاق آمد، زن عمو از او پرسید:

-سلیمه دیشب سروصدا برای چی بو؟

من و بهار سریع به هم نگاه و ترس‌هایمان را رد و بدل کردیم. من هیچ سروصدایی نشنیده بودم. بهار فرصتی برای جواب‌دادن به سلیمه نداد:

-چی سروصدایی مارجان؟

سلیمه نگاهش را از بهار گرفت و به زن عمو داد:

-دیشب تی پيله عمو از رشت برگشت، ایشون سروصدا بو.

زن عمو عفت استکان شیر را به لیلا داد و گفت:
 -پس از رشت او مدتی تنها ایستاده، یا با زکون برگشته؟
 سلیمه کنارش نشست و گفت:

-زن و بچه‌ش رشت موندن. با خود داماد سهراب
 اومده.

زن عمو سری تکان داد:

-ناشتا که خوردم می‌رم یه خوشامد بهش می‌گم.
 خیال من و بهار جمع شد و با نگاه به هم نفس راحتی
 کشیدیم.

صبحانه‌مان که تمام شد، آفتاب هم رخ نشان داد. نور
 آن نیمی از پنجره را روشن کرد و آرام تا اتاق هم آمد
 و دور سفره، کنار ما نشست. با بهار دو طرف سفره
 را گرفته و جمع می‌کردیم که از بیرون صدای داد و
 فریاد آمد. سلیمه زودتر از همه بیرون رفت و به
 دنبال او زن عمو هم دوید. پروانه می‌خواست دنبال
 زن عمو عفت برود که بهار شانه‌هایش را گرفت و
 گفت:

-بیا بنیش.

و خودش تا نزدیک در رفت. نمی‌دانم چه دید که یک‌دفعه "وای"ی گفت و پا روی ایوان گذاشت. آرام آرام قدم برداشتم و جلو رفتم. دستم را روی چهارچوب در گذاشتم و از بین سه نفری که روی ایوان ایستاده و به سروصداهای داخل حیاط گوش می‌دادند، سرک کشیدم تا ببینم چه کسی این‌طور یکسره داد می‌زند و کسی هم نیست تا جوابش را بدهد. بین سرک‌کشیدن‌هایم مرد قدبلندی را دیدم. موهایش سفید و سبیلش جوگندمی بود. قبایی بلند و سیاه روی دوشش انداخته بود که فکر می‌کردم هر آن بیفتد. گردنی قرص و تن صدای محکمی داشت. دستش را که بالا آورد تا خط و نشان بکشد، پا بیرون گذاشتم تا ببینم برای چه کسی می‌خواهد این کار را بکند. سلیمه که به سمت برگشت جایی باز شد تا من ببینم سلمان روبه‌روی مرد سبیل‌کلفت ایستاده است؛ آن هم ساکت و بی‌حرکت. مرد داد زد:

-تو سهراب رو هم از راه به در بودی! هر جا رفتی اون رو هم دنبال خودت کشوندی. روزگار نداشتی تو رشت برای ما. هر روز یه دردسر؛ هر دفعه که دوسه‌تا خان و کله‌گنده دعوت کردم، غیبت زد. جنگلیا نسخه‌شون پیچیده شد، میرزا مرد؛ تو دنبال چی

می‌گردی، اسم و رسم جنگلیایی که اعدام شدن رو
برای چی می‌خوای، دنبال قبر و جنازه‌شون می‌گردی
که چی بیی؟

پیلهمار از پله‌های خانه‌ی اربابی تندتند پایین می‌آمد.
زن عموعفت و سلیمه تا او را دیدند جرأت کردند تا
خودشان هم به حیاط بروند. پیلهمار داد زد:

-نصرت تو مریض‌احوالی! داد و فریاد نکن. بیا بشو
بالا استراحت بکن.

مرد موسفید لحظه‌ای به پشت برگشت:

-استراحت بخوری تو سر من مارجان!

لبه‌های پیراهن پیلهمار به زمین کشیده می‌شد، اما او
توجهی نمی‌کرد و فقط می‌خواست به پسرش و سلمان
برسد؛ سلمانی که خیره شده بود به زمین و دم
نمی‌زد. عمویش بار دیگر به طرفش برگشت:

-خواستی بشی بالاکوه دنبال تی‌خواخور، زدم پشتت

گفتم زودتر بشو؛ چون ناموس تو ناموس منه. اما

حق ندانی دنبال جنگلیا بگردی. بری بفهمی کی بمرده

و کی زنده ایسته. تموم بکن این کارها رو. هزار بار

گفتم اگر می‌خوای سرت تو سرها باشه باید دستت رو

تو دست همین قزاقا بذاری، هر وقت سرنگون شدن
دستت رو بدی بعدی! سرکشی نکن سلمان.
سلمان سرش را بالا گرفت. به دو سویش نگاهی کرد
و گفت:

-عمو جن بشو بالا. این قدر به خودت سخت بگیر.
این حرف باعث شد عمویش ضربه‌ای به شانه‌اش
بزند:

-یعنی چی؟! یعنی دیگه حرف نزنم و بشم پی کارم؟
به جلو قدم برداشتم و آهم را خفه کردم. بهار هم
زیر لب چیزی با خودش زمزمه کرد. عموی سلمان
بی توجه به پیله‌مار که خودش را بین آن‌ها انداخته
بود، گفت:

-به خاطر مرده‌ها که زنده‌ها رو به آتیش نمی‌کشن.
اون جنگلی که تو دنبالش دست تو هر سوراخ‌سنبه‌ای
می‌کنی، اگه زنده بو حتماً تا الان یه خبری ازش
می‌شد.

پیله‌مار دست روی سینه‌ی پسرش گذاشت تا وادار به
سکوتش کند؛ اما او رو به مادرش گفت:

-مارجان تو رشت هر جنگلی که اعدام کردن این رفت ببینه چه خبره. چرا فکر می‌کنه جنازه‌ی تموم جنگلیا رو بردن رشت؟ مگه کم جنازه تو جنگل پیدا کردن و همونجا خاکشون بودن؟ اینم یکی از اونا!

[22:09 18.06.21]

#پارت 284

#برای_مریم

بهار برگشت و اشک‌هایم را دید. به سمت آمد و در آغوشم گرفت؛ اما عموی زن عموعفت دست‌بردار نبود و بی‌امان حرف می‌زد:

-سلمان نعمت چی بهت گفت؟ مگه نگفت کسی نتونسته از کسما زنده برگردی؟ مگه نگفت مردم دیدن که با بمب و آتش یه‌جا هر چی جنگلی تو کسما بود، کشتن؟ مگه از سر و صورت بسوخته می‌شه

تشخیص داد کی به کی ایسته؟ هر کی کسما بو
 جونش رو هم همون جا داد؛ بیخود دنبال کسی نگرد.
 سرم را در سینه‌ی بهار جا دادم؛ اما از صدای فریاد
 عموی زن عموعفت خلاصی نداشتم:

-اگه آدم پسر نداری، انگار بی‌زاد و ولده! این اگه
 پسر من بو این طوری به حرف من بی‌اعتنایی
 نمی‌کرد!

بهار به داخل اتاق هلم داد:

-بشیم تو بلامیسر! عموجن این طور می‌گه که آقادی
 احتیاط بیشتر بکنی!

خودم هم نمی‌خواستم روی ایوان بمانم. نمی‌خواستم
 چیزی بشنوم. نمی‌خواستم کسی دهان باز کند و از
 یک‌جا کشته‌شدن جنگلی‌ها بگوید. تمام آن سال‌هایی
 که آقا جان نبود، به این امید گذشت که روزی
 جنگلی‌ها بتوانند بیگانه‌ها را از خاکمان بیرون کنند،
 مملکت سروسامان بگیرد و هیچ آدم فاسد و ظالمی
 نتواند به ما زور بگوید؛ اما بیگانه‌ها ماندند، آدم‌های
 فاسد و ظالم هم با سری بالا، تفنگی بر دوش و
 خنجری در جیب، راحت و آسوده می‌گشتند و فقط
 جنگلی‌ها همه یک‌جا مرده بودند! تمام آن سال‌ها، آن

خون دل خوردن‌ها، جدایی‌ها، یتیمی و جوان‌مرگ شدن‌ها پوچ شده بود.

دستان بهار به شانهام فشار آورد تا سر روی سینه‌اش بگذارم، اما خودم را عقب کشیدم. سروصداها خاموش شده بود. نشستم و سر به دیوار تکیه دادم و گفتم:

-آقادییت به‌خاطر ما اسیر شده! هر وقت باه‌اش تنها شدی بهش بگو دیگه دنبال ایرج نگرده. می‌ره رشت سرش به کار خودش باشه. نشی سراغ قبر آقاجان و عمورحمان. بهش بگو عموجان‌ش راست گونه، به‌خاطر مرده‌ها زنده‌ها را به آتیش نمی‌کشن.
بهار جلو آمد:

-مریم‌جن از آقادیی ناراحت نبو که جواب عمونصرت رو نداد. درسته که هیچی نگفت؛ اما بُخدا آخرش کار خودش رو کنه.

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-چرا باید از دستش ناراحت ببوم؟ من بیشتر از این ناراحتم که به‌خاطر ما مجبوره سرش رو بندازه پایین. جلوی همه بازخواست بشه و سرش داد بکشن. دیگه بیشتر از این ادیتش نکنیم.

بهار دستم را گرفت:

-این عموجان فقط سن و سال دانه، هیچی عقل ندانه!
همین امشب که آقادیی راهی سیاهکل ایسته باید این
حرفا رو بهش بزنی؟ خوبه خودش دونه که
سرکرده‌ی راهزنا اونجاست و کار آقادیی چه قدر
سخت ایسته!

دست بالا بردم و اشک زیر چشمانم را پاک کردم.
برای لحظه‌ای هر چه حرف روی ایوان شنیده بودم از
یادم رفت. فقط حرف‌های بهار بود که در سرم دور
می‌زد:

-بهار چرا می‌خواد خودش بشی؟ خبرشون رو بده تا
...

بهار به میان حرفم پرید:

-خبرشون رو به کی بده؟ ده‌بار ارباب‌های اطراف
سیاهکل رو جمع کرد و بهشون گفت بیاین بالاخان
رو گیر بندازیم، کدوم به حرفش گوش دادن؟

چشم گرفتم و زمزمه کردم:

-این طوری هم خطرناک ایسته. باید اول به فکر جان
خودش ببی.

بهار ضربه‌ای آرام به پایم زد و با خنده گفت:
-تو نگران نبو، به فکر جان خودش هم ایسته.
آقادایی رو دستگم گرفتی؟ اون حالاحالاها با این دنیا
کار دانه.

بهار که بیرون رفت رو به پروانه گفتم:
-پروانه بیا در این صندوق رو نگه دار بقچه‌م رو
بردارم.

دست از بازی با لایلا کشید و سریع به طرفم آمد. در
صندوق را نگه داشت تا من بقچه‌ام را بردارم.
سجاده‌ای را که برای مادرم بود، بیرون آوردم و باز
کردم. بند سبزی که از امامزاده‌ی بالاکوه تبرک
برداشته بودم، در دستم گرفتم. نگاهی به آن انداختم
و سجاده را داخل بقچه گذاشتم و به صندوق
برگرداندم. بند سبز را به مچ دستم بستم و تمام مدت
منتظر تاریک شدن هوا و رفتن سلمان ماندم. وقتی
هوا کمی در روشن و تاریکی گیر کرد، به باغ نارنج
رفتم. چشم به ایوان خانهای دوختم که سلمان باید از
پله‌های آن پایین می‌آمد. تراب آمده و پشت در حیاط
ایستاده بود تا سلمان بیاید. روی ایوان یکدفعه
شلوغ شد. چشم گرداندم تا سلمان را بین آنها پیدا

کنم. روبه‌روی زن عمو عفت ایستاده بود و با او حرف می‌زد. وقتی می‌خواست از پله‌ها پایین بیاید، عمویش، پیلهمار و حتی سلیمه و بهار دنبالش راه افتادند. پایین پله‌ها که رسید، همه را توانست از آمدن منصرف کند غیر از پیلهمار! پیلهمار تا در حیاط همراهش آمد. وقتی می‌خواست بیرون از حیاط هم بیاید سلمان دو لنگه‌ی در را گرفت و کشید و خودش این‌طرف در ماند و پیلهمار آن‌طرف در. عقب رفت و نگاهی به ایوان خانه‌اش که در اختیار ما گذاشته بود انداخت. تراب به جاده‌ی پیش رویش اشاره کرد:

- آقا عجله بکن خیلی وقته منتظر ما ایستن.

[22:09 18.06.21]

تراب یک‌سره دم گوشش حرف می‌زد و حتی لحظه‌ای او را تنها نمی‌گذاشت. میان باغ نارنج قدم برداشتم. بند سبز را از دور مچ دستم باز کردم. دوشادوش هم به سمت اسب‌هایشان می‌رفتند و از من دور و دورتر می‌شدند. امیدی نداشتم تا تراب از سلمان فاصله بگیرد. از باغ بیرون آمدم. به طرف جاده دویدم. به

عقب رفتن دستمال از سرم توجهی نکردم و فقط دویدم. اگر می ایستادم و دستمالم را مرتب می کردم ممکن بود جا بمانم و آن ها سوار اسب هایشان بشوند و بروند.

تنها می شد به این دلخوش کنم که اول سلمان صدای پایم را بشنود و به طرفم برگردد، نه تراب. پاهایم را محکم تر بر زمین کوبیدم و بند سبز را بین دستانم فشردم. نمی فهمیدم چه کار می کنم، حتی دیگر مهم نبود اهالی خانه من را ببینند. خیال خوشم واقعی شد. سلمان بود که اول صدای پایم را شنید و برگشت. وقتی از پس تاریکی گذشت و من را شناخت، رو به تراب چیزی گفت و به طرفم قدم برداشت. ایستادم تا دم و بازدم آرام بگیرد که وقتی به من رسید بتوانم خوب با او حرف بزنم. اما وقتی مقابلم ایستاد این نفس نفس زدن نبود که اجازه نمی داد حرف بزنم، بلکه نگاه خیره اش به صورتم بود. بند سبز را به طرفش گرفتم. به آن نگاه کرد، اما از دستم نگرفت. قدمی به جلو برداشتم تا بند سبز به او نزدیک تر باشد:

- این تبرک! برای امام زاده ی بالاکوهه.

چشمانش را به چشمانم دوخت و توانی برای
ادامه دادن حرف باقی نگذاشت. دست جلو آورد و بند
سبز را از من گرفت. وقتی چشمش دنبال آن رفت،
من هم توانستم حرف بزنم:

-ببند دور مچ تی دست! ان شاءالله به سلامت بشی و
برگردی!

نمی دانست با چشمانش چه کند، به من نگاه بدوزد و
یا به بند سبزی که در دستش بود. آن را دور مچ
دست چپش، که بالا آورده بود، گره زد. وقتی
می خواست گره دوم را بزند، به من نگاه کرد:

-از صبح ده بار بیشتر اومدم حیاط تا تو رو ببینم و
بهت بگم از حرفای عمونصرت ناراحت نشی. اون
مریض احوال ایسته، خلق و خوی درست و حسابی ...
به میان حرفش پریدم:

-من اصلاً ناراحت حرفاش نیستم. تی فکر رو مشغول
این نکن. فقط بشو سیاهکل و بعد هم سلامت برگرد.
زن عموعفت و زکون جز تو پشت و پناهی ندانن!
-مریم ...

همین جا ماند. پشت همین اسم! هر دو در سکوت به هم نگاه کردیم. آخرین بار در امامزاده‌ی بالاکوه اسمم را صدا زده بود. همان روزی که هرگز فکرش را نمی‌کردیم آخر و عاقبتمان ختم شود به این روزهای پر از غم و غریبگی!

-مریم خوب دونم که گوش‌هات توی این خونه حرف‌های خوبی نمی‌شنوه؛ اما تو هر بار با خانومی گذشت کنی. کار این راهزنا رو که یک‌سره کنم دیگه نمی‌ذارم کسی ...

-تو رو خدا بشو، تراب منتظره. هیچ مهم نیه کی چی گونه.

پشت کردم تا چشمان پر از اشکم را نبیند. به جلو قدم برداشتم. بلند گفتم:

-پشت و پناه عفت و زاکون اول تویی، بعد من. حتی اگه منم نباشم تو باشی برایشون کافی ایسته.

اخم کردم و به طرفش برگشتم:

-هرگز این حرف رو نزن. فقط به سلامت برگرد!

[22:09 18.06.21]

#پارت 285

#برای_مریم

#ماری

دستانم را مشت کرده و با تمام قدرت به در کوبیدم:

-همایون باز کن در رو، باز کن باید برم دانشگاه.

هیچ صدایی نیامد.

دو دستم را بالا بردم. مشتشان کرده و با تمام توانم

به در ضربه زدم:

-همایون باز کن!

فریاد زدم و اسم همایون تمام خانه را پر کرد:

-همایوووون! همایون دیوونه شدم. تو رو خدا در رو

باز کن. دانشگاه کلاس دارم. تو رو خدا همایون ...

دیرم شده!

صدایم دورگه شده بود. دل همایون به رحم آمد و

جوابم را داد:

-کدوم کلاس ماری؟ با اون جمالِ مافنگی بدقواره
میخواستی بری چهارراه کالج نمایش اجرا کنی!
دستانم را از روی در پایین آوردم و عقب عقب رفتم:
-چی می‌گی، نمایش چیه؟! در رو باز کن ببینم.
صدایش از جایی نزدیکتر آمد. مثل این بود که
پیشانی‌اش را به در چسبانده باشد:

-نمایش نمی‌دونی چیه نه؟ همون که دیشب با این
جمال قرارمدارش رو گذاشتی. مثلاً فکر کردی چند تا
دانشجو جمع شین یه جا و حرف تحویل هم بدین چی
می‌شه؟ همه چی حل می‌شه؟ شناساییت می‌کنن بعد به
موقعش حسابت رو می‌رسن.
داد زدم:

-دیگه نمی‌تونم برم، دیر شده، پس در رو باز کن.
آرام گفت:

-قرار بود یه ساعت بمونی اون تو. دو دقیقه دیگه یه
ساعتت پر می‌شه، این دو دقیقه رو هم تحمل کن.
برگشتم و به طرف تختم قدم برداشتم. کیفی که وسط
اتاق رها کرده بودم به پایم گیر کرد. سکندری خوردم
و روی تخت افتادم. سرم را روی آن گذاشتم و به

دیشب فکر کردم. با جمال تلفنی حرف زده بودم؛ اما آن قدر رمزی و در لفافه بود که مطمئن بودم همایون از جای دیگری همه چیز را فهمیده است.

صدای چرخیدن کلید که آمد، بیشتر سرم را در تشک تخت فرو کردم. تا در را باز کرد و به اتاق پا گذاشت، گفت:

-بلند شو خودت رو لوس نکن! اونی که باید طلبکار باشه منم.

کف دستم را روی تخت کشیدم و یک دفعه بلند شدم و نشستم:

-همایون به خدا تلافی می‌کنم، یه روز کامل تو اتاقت حبست می‌کنم، به خدا قسم که این کار رو می‌کنم.

خندید. دستانش را به طرف صورتش برد تا در مقابل من از خودش محافظت کند:

-ترسیدم بابا! اگه تونستی بکن.

از روی تخت پایین آمدم و به سمتش رفتم. با همان چهره‌ای که حالت ترسیدن به خود گرفته بود، عقب رفت و گفت:

-باور کن به خاطر خودت بود. من مگه چند تا خواهر دارم، می رفتی یه بلایی سرت می اومد چی کار می کردم من؟ الان هم مامان نیست. صبر کن هر وقت اومد تو رو بدم دستش و بعد هر جا می خوای بری، برو.

سرم را کج و با اخم نگاهش کردم:

-ببینم کی بهت گفت که من امروز کجا می خوام برم و چی کار می خوام بکنم؟

سریع گفت:

-هیچ کس!

-پس از کجا فهمیدی که امروز می خوام برم چهارراه کالج؟

چشمانش دو دو زد:

-خودت دیشب با جمال حرف زدی شنیدم.

قدمی به جلو برداشتم و ضربه ای به بازویش زدم:

-دروغ نگو! من دیشب اصلاً اسم چهارراه کالج رو نیاوردم. یکی دیگه بهت گفته. بگو ببینم از کجا می دونی؟

به خنده افتاد و از اتاق بیرون رفت. تا فهمیدم که می‌خواهد از پله‌ها به سمت پایین فرار کند دنبالش کردم. قبل از اینکه بخواند فاصله بگیرد در پاگرد پشت پیراهنش را گرفتم و نگهش داشتم. از خنده ریشه رفت و در جا نشست:

-خیلی دیوونه‌ای ماری!

چرخیدم و مقابله‌اش ایستادم:

-من دیوونه‌م؟ برداشتی در رو روی من قفل کردی. بگو ببینم از کجا فهمیدی کجا می‌خوام برم، کی بهت گفت؟

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و حین نفس‌نفس زدن گفت:

-امید صبح زنگ زد گفت!

روبرویش نشستم:

-امید؟! چرا همچین گفت؟

-همچینش رو که معلومه چرا گفته! ازم خواست یه کاری کنم نتونی از خونه بیرون بری. منم عقلم تا قفل کردن در قد داد.

ضربه‌ای محکم به بازویش زدم و از جا بلند شدم.
پله‌ها را تندتند بالا رفتم. همایون داد زد:
-اگه می‌خوای بری سراغش نرو. گفت می‌آد اینجا!

[22:09 18.06.21]

#پارت 286

#برای_مریم

داد زدم:

-نمی‌شنوم چی می‌گی!

کیفم را از وسط اتاق و پالتوam را از روی تخت
برداشتتم و به سمت در رفتم. همایون در چهارچوب
در ایستاد و راهم را سد کرد:

-کجا می‌ری ماری؟

اشاره‌ای به گوشه‌ی در کردم:

-برو کنار همایون، می‌خوام برم خونه‌ی خاله.

از جایش تکان نخورد:

-می‌گم امید می‌خواد بپاد اینجا، الان می‌رسه!

دستم را به سمتش گرفتم:

-الان می‌خوای با این دروغ نگهم داری تو خونه؟
آره؟ بشینم تا مثلاً امید بپاد؟

-دروغ چیه، به‌خدا تو راهه، الان می‌آد و خودش
باهات حرف می‌زنه.

نگاه گرفتم و به سمت تخت رفتم. دعا می‌کردم تا قبل
از آمدن امید حالم بهتر شود. کمی بهتر از الانم که
می‌خواستم تا رسید هر چه در اطرافم می‌بینم به
سمتش پرت کنم.

-از کی تا حالا هر چی امید گفت تو گوش می‌دی؟ اون
گفت من رو نگه داری تو خونه، تو هم در رو قفل
کردی روم؟!

با قدم‌های تند جلو آمد، اما برای نشستن کنارم دو دل
بود. خم شد، اما ننشست و قامتش را راست کرد:

-خب تو دوباره امید رو قبولش کردی. این بار

مطمئن‌تر از قبل! من مجبور شدم امروز در رو روت
قفل کنم تا نری سراغ کاری که یه روزی به‌خاطر
همون کارا از امید جدا شدی.

کمی از تخت فاصله گرفت:

-منم تابع توام ماری! چون خیلی قبولت دارم. همیشه فکر می‌کنم کار درست اونیه که تو انجامش می‌دی. اگه پشت کنی به امید، منم بهش پشت می‌کنم، اگه برگردی به سمتش منم برمی‌گردم.

به من خیره شد:

-وقتی زنگ زد که می‌خوای چی کار کنی و کجا بری، حتی اگه همه چیز تو رابطه‌تون مثل گذشته بود باز جلوت رو می‌گرفتم. کی دلش می‌خواد خواهرش جونش رو بندازه تو خطر که من دومی‌ش باشم؟ سرم را بالا گرفتم:

-با امیر گشتی زبونتم مثل اون چرب و نرم شده!
خندید:

-اعتراف می‌کنم از اون یاد گرفتم!

بعد هر دو دستش را در جیبش گذاشت. سینه جلو داد. اخم کرد و ادای امیر را درآورد: "من تابع توام امید، هر چی تو بگی همون درسته!"

سعی کردم نخندم. همایون آب و تابش را زیاد کرد. قدمی به جلو برداشت و با حفظ حالت صورتش ادامه

داد: " آخه می‌دونی ما از نسل جنگلیا هستیم. حتی بابابزرگمون هم که خائزاده بود، کاری کرد کارستون. دزدهای سر گردنه وقتی اسمش رو می‌شنیدن از ترس می‌شاشیدن به خودشون!"

توانست کاری کند بخندم؛ آن هم بلند:

-اینم امیر گفت؟

زل زده بود به خندیدن من:

-این رو آذر می‌گه. دیگه نمی‌دونم از امیر شنیده یا امید!

اسم آذر که آمد اخم کردم تا به‌خاطر کار سه شب پیش تو بیخش کنم، اما صدای زنگ در باعث شد همایون و من هر دو ساکت بشویم و لحظه‌ای کوتاه به هم نگاه کنیم. همایون با گفتن: " امیده" به طبقه‌ی پایین رفت.

سرم را پایین انداختم و دو طرف شقیقه‌ام را با دستانم گرفتم. صدای حرف زدن امید و همایون را از

پنجره‌ی نیمه باز اتاقم می‌شنیدم؛ همراه صدای قارقار

کلاغی که دوباره به باغ برگشته بود. برگشته بود

درست روی همان درختی که لانه داشت؛ روی درخت

روبروی اتاقم!

سرم را محکم‌تر گرفتم. نه برای تحت‌تاثیر قرار دادن امید! فقط برای اینکه افکار دیگری به درون سرم راه پیدا نکنند. امید آرام پا به اتاق گذاشت. سرم را بلند کردم. عطر تنش صدای کلاغ را از یادم برد. رو گرفتم، چون می‌دانستم هر سمت که برگردم باز عطر تنش را دارم. در اتاق را بست:

-قهر نباش با من!

نگاهش کردم:

-دیگه هرگز این کار رو نکن امید. من رو این‌طوری کنترل نکن. دوست ندارم این اخلاقت رو!

-ماری عزیزم وقتی دانشگاه زوم کرده روی کل دانشجویهاش تا ببینه کی اعلامیه پخش کرده، چرا می‌خوای با جمع بیخود بهش نشونه بدی که بابا نگرد تو کل دانشگاه؛ بیا بین ما ده پونزده نفر که دور هم جمع شدیم بگرد. یقین بدون که یکی از ماها هستیم!

-ما ده پونزده نفر نبودیم!

جلو آمد. دو زانو مقابلم نشست:

-چند نفر بودین، پنجاه نفر؟! یه مبارزه‌ی درست رو
این‌طور حرکت‌های بدون فکر خراب می‌کنه ماری.
دستانم را جلو بردم. دو طرف صورتش گذاشتم:
-کاش می‌شد بریم یه جای دور!

لبخند زد:

-چه قدر دور؟

-یه جایی که مردمش مثل پنجاه سال پیش زندگی
کنند.

صورتش را نزدیک آورد:

-بالاکوه خوبه؟

سرم را با لبخند به سمت پایین حرکت دادم:

-خیلی دوست دارم برم.

[22:09 18.06.21]

#پارت 287

#برای_مریم

پلکی زد:

-حتماً می‌ریم؛ خودمون دوتایی!

-چند روز هم باید اونجا بمونیم.

صورتش را نوازش کردم:

-اتاقمون رو با هیزم گرم کنیم. آبمون رو از چاه برداریم. رو کله غذامون رو درست کنیم. من پیرهن بپوشم و دستمال سرم کنم. با هم بریم لب رودخونه. کلی بگردیم.

صورت امید درهم شد. خیره و مات به من نگاه می‌کرد. با لبخند گفتم:

-چی شده، چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

با تکان سرش تغییر لحظه‌ای حالت نگاهش را انکار کرد:

-هیچی، چیزی نشده! دارم به تو گوش می‌دم.

دستم را از روی صورتش برداشتم و از تخت پایین آمدم، کنارش روی زمین نشستم:

-چرا یه چیزی شده، انگار ناراحتی!

صورت‌م را بوسید. شانه‌هایم را گرفت و با جابه‌جا شدن در جایش، من را به سینه‌ی خود تکیه داد:

-ماری اگه من باز گیر بیفتم تو چی کار می‌کنی؟

سرم را از روی سینه‌اش برداشتم. با اخم گفتم:

-باید این قدر مواظب خودت باشی که هیچ وقت این اتفاق نیفته. تو حق نداری گیر بیفتی.

ضربه‌ای آرام به سینه‌اش زدم:

-حتی حق نداری حرفش رو بزنی.

زمزمه کرد:

-باشه دیگه حرفش رو نمی‌زنم.

-اصلاً بهت نمی‌آد این همه مظلوم و حرف گوش کن باشی!

تنها عکس‌العملش بوسه‌ای به طرف دیگر صورت‌م بود. وقتی که خواست فاصله بگیرد، دست دور گردنش انداختم:

-من ترجیح می‌دم با هم بمیریم، اما دیگه جدا نشیم!

به صورتش نگاه کردم تا واکنشش را بعد شنیدن حرفم ببینم؛ اما چشمانش بود که باعث شد حواسم از

بقیه‌ی صورتش پرت شود. هر چه از چشمانش پیش
رویم بود، پر شده بود از اشک! کمی سرم را به
طرفش خم کردم:

-امید! لوس نکن خودت رو!

لبخند زد، لبخندی که هیچ شباهتی با ابرهای درهم
شکسته‌ی داخل چشمانش نداشت. دیدن این تضاد در
صورتش ناآرام‌ترم کرد:

-من رو اینجوری نبین که زیاد هارت و پورت می‌کنم؛
به خدا من خیلی ترسوام! این طوری می‌کنی می‌ترسم.
من را محکم به آغوشش کشید و گفت:

-تو هر دوتا دستم آتیشه. کاش تو یکیش آب بود و تو
اون یکی آتیش! نه می‌تونم از تو بگذرم، نه از
چیزهایی که شنیدم و دیدم و فهمیدم. نمی‌شه سکوت
کرد و بی‌تفاوت بود.

-چی چیزایی شنیدی و دیدی؟

مکت کرد. موهای سرم را آرام و پیوسته بوسید و
وقتی کمی فاصله ایجاد کرد، گفت:

-چهارسال پیش که هرمز با بابا اومده بود آمریکا، یه روز سه‌تایی رفتیم بیرون تا راجع به کار حرف بزنیم. چون من می‌خواستم بعد از درس برگردم ایران. سرم را روی سینه‌اش کج کردم تا نگاهش کنم. نگاهش را به من دوخت:

-اون موقع آدم از همه‌چی خسته‌ی امروز نبودم! تو سرم پر از ایده و طرح بود و فکر به اینکه چطور می‌تونم اون‌ها رو پیاده کنم. شباً فکر و خیالم می‌رفت شیطان‌کوه*. چشمام رو می‌بستم و بهترین و زیباترین ساختمون هتلی رو که می‌شد کنارش ساخت، تصور می‌کردم. ساختمونی که نتیجه‌ی فکر و طرح من باشه و این قدر خاص که هر کسی به سودای اینکه یه شب رو توش صبح کنه از هرجایی که هست بیاد اونجا. لبخندی همراه با تکان تأسف‌آمیز سرش زد:

-نشستم برای بابام و هرمز از همه‌ی چیزهایی که تو سرم بود گفتم. اینکه می‌خوام چی کار کنم. چطور شروع کنم. هرمز با دقت گوش می‌داد. چون می‌دید یکی روبه‌روش نشست که به کم راضی نیست. وقتی من اون قدر پر از هیجان می‌گفتم که طرحای من بی‌رقیبه و برای این ادعا کلی دلیل و مدرک دارم،

لبخند می‌زد. همه‌چی خوب بود، تا اینکه حرف‌های
من تموم شد و هرگز کیان حرفاش رو زد.

*کوهی در شرق شهر لاهیجان که پرجاذبه‌ترین
نقطه‌ی گردشگری این شهر به حساب می‌آید.

[22:09 18.06.21]

#پارت 288

#برای_مریم

برایم مهم بود بدانم هرگز کیان چه در جواب امید
گفته است و این تکان‌خوردن‌های من را در آغوشش
بیشتر می‌کرد. می‌خواستم وقتی حرف می‌زند، نمای
کاملی از صورتش پیش رویم باشد. امید صبر کرد تا
همه‌ی تلاش‌های من به نتیجه برسد و بعد دنباله‌ی
حرفش را گرفت:

-همون اولش شروع کرد به تقسیم‌کردن وظایف. وقت
رو هدر نداد. این باب میلم بود. اولش از بابا گفت و

نفوذش تو شمال! بعد از خودش گفت. اینکه چه کارایی کرده و می‌خواد بکنه. چه راه‌های دررویی بلده تا پول بیشتری به جیب بزنینم. چطور می‌تونه فلان قدر کمک دولتی بگیره، اما نصفش رو بیاره تو کار و بقیه یه راست بره تو حسابمون. کیا باهاشون و به وقتش چی‌کارا می‌کنن. اینکه برای همه‌ی اونا چه کارایی کرده و حالا وقت جبرانه. آدم‌های ساده‌ای نبودن. وزیر و وکیل و رئیس بانکی که با گرفتن امتیاز، امتیاز می‌دادن. حتی هر جای غیر قابل پیش‌بینی که بود، آدم داشت. به خودم اومدم و دیدم اگه اراده کنه راحت می‌تونه هر جایی که می‌خواد هر غلطی بکنه. ساختن یه هتل کنار شیطان‌کوه که چیزی نبود برایش! از این گنده‌تر رو انجام داده بود. اونجا بود که فهمیدم بعد از تموم‌شدن درس می‌خوام برگردم به جایی که یه سیستم معیوب و غارت‌گر داره. فهمیدم اونجا نه داشتن فکرهای بزرگ، بلکه ارتباطات فاسد و پیچیده کارگشاست. سازمان‌هایی که باید کارشون فکرکردن به آسایش و امنیت مردم باشه، عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی امثال هرمزکیانن. کسانی که به پرکردن جیب خودشون بیشتر از سرنوشت مردم فکر می‌کنند.

آرام لب زدم:

-هنوزم یه دزد بالفطره‌ست. حتی تو روزنامه‌ها هم نفوذ داره.

سرش را تکان داد و تایید کرد. خیره شد به چشمانم:

-اون روز در جواب حرفاش فقط نگاهش کردم. حرفی

نداشتم بزنم. مامان بزرگم همیشه به بابا و عموم

می‌گه خوردن مال مردم خیلی راحت‌ه اما کسی از زیر

تاوانش در نرفته. اومدم خونه و به خودم گفتم اگه

قراره برم کنارشون و کارها هم با خلاف و چشم‌پستن

روی دزدی دیگران پیش بره، چه نیازی من از طرح

و ایده‌هام بگم و به اونا تکیه کنم! هر کسی رو

می‌تونن بذارن جای من و با زد و بند به خواسته‌شون

برسن. چرا باید به طرحام افتخار می‌کردم وقتی با این

رابطه‌ها از پیش برنده بودم. چی می‌خواستم و چی

شده بود! من می‌تونستم تا ابد برای اثبات برتری

خودم تلاش کنم ولی نمی‌تونستم بپذیرم که این

بهبتر بودن خارج از توانایی‌های من به‌دست بیاد و

حتی بدتر، برای این بهبودن از بقیه بدزدم.

دستش را گرفتم و بوسه‌ای به پشت آن زدم:

-تو کار درستی کردی! هیچکس نمی‌تونه اسم این فهمیدن و شنیدن رو بذاره در دست گرفتن آتش! کاش همه‌ی این‌ها رو همون دو سال پیش بهم می‌گفتی امید.

-بعد از اون دیگه نشد راحت باشم. همه‌ی باوری که نسبت به خودم داشتم، ازم گرفته شده بود. انگار یکی مرتب تو سرم داد می‌زد تو، طرحات، اون همه شب تا صبح نقشه‌کشی‌ها به پیشیزی نمی‌ارزین وقتی که می‌شه با یه تلفن همه‌چی رو راست و ریست کرد. برای اینکه از شر اون صدا خلاص بشم تصمیم گرفتم بجنگم باهاشون. تصمیم گرفتم هر وقت اومدم ایران برای هتلی که آرزو داشتم من طراحی باشم در یک صحنه‌ی عادلانه رقابت کنم. دست هرمز و هرکسی که پشت پرده، به‌جای اینکه کار مردم رو راه بندازه، جیب خودش و امثال هرمزکیان رو پر می‌کنه، رو کنم. وقتی اومدم عجله داشتم برای جنگیدن و ندیدم که بقیه چه‌قدر حواسشون جمعه. هرمز بو برد از کارهام و انتقامش رو روز عقدمون گرفت؛ اما ماری الان تموم اون مدارکی که از دزدیای خودش و همدست‌های حکومتیش خردخرد جمع کردم دسته. اسم‌های کوچیکی نیستن. از ساواکی تا قاضی.

چشم ریز کردم:

- اینا همون مدارکیه که امیر به خاطرش می ره کیاکلا،
مدارکا اونجان؟
-یه سریاش آره.

-خیلی خطرناکه امید!

شمرده گفت:

- ما مجبوریم تا آخرش بریم. همه باید بفهمن چه خبره.

با ترس نگاهش کردم. نفسی گرفت و ادامه داد:

- گاهی فکر می کنم خدا به کی بیشتر لطف کرده؛ اونی که می فهمه همه چی رو یا اونی که هیچی نمی فهمه.
اونی که می فهمه زجر می کشه و اونی که نمی فهمه زجر کشیدن بقیه رو تماشا می کنه و یه وقتی حتی بهشون می خنده. اونی که می فهمه همیشه سؤال داره و اونی که نمی فهمه همیشه همه چیز رو می پذیره و سؤالی نداره. اگه اون روز که هرگز از کاراش گفت برام سؤال پیش نمی اومد که این طور به یک جایی رسیدن چه لطفی داره، یا پس آدم هایی که هنر ارائه ی یه کاری رو در بهترین سطحش دارن، اما آدمی مثل

هرمزکیان رو ندارن تکلیفشون چیه و هزارتا سوال دیگه، مسیر زندگیمون اینقدر عوض نمی‌شد.

-من باز هم می‌گم کار درست همونیه که تو کردی.
منم برای همینه که الان بیشتر دلم می‌خواد کمکت کنم.

چشمکی زدم:

-به شرطی که اول من رو ببری کیاکلا و بعد بالاکوه.

بو کرد، از موهای سر تا زیر گوشم را! آرام آرام تا زیرچانه‌ام رفت و گفت:

-ماری تو می‌دونی اگه بخوای من برات می‌میرم!

[22:09 18.06.21]

#پارت289

#برای_مریم

ترسیدم؛ از اینکه همیشه این قدر نزدیک نباشد و
دوست داشتنش را زمزمه نکند. عقب کشیدم و
یکدفعه شانهاش را گرفتم:

-امید!

منتظر نگاهم کرد.

-صبح یه کلاغ اومد تو حیاط. متفرم ازش، از اون
صدای نکره‌ش، یکسره قارقارکردنش، اون لونه‌ی
روی درختش. دلم نمی‌خواد تا وقتی توی حیاطه اینجا
باشم. می‌خوام برم یه‌جا این قدر بمونم تا گورش رو
گم کنه بره.

امید اخمی کرد. تا آمد حرفی بزند همایون صدایمان
زد:

-ماری... امید... بیاین پایین دیگه! امیر هم الان
می‌رسه.

امید نگاهش را از در اتاق گرفت:

-کلاغه دیگه! مگه بیاد تو باغ چی میشه؟

کنارش زدم؛ از جایم بلند شدم و تند به سمت پنجره
رفتم. دستم را بیرون بردم و گفتم:

-می‌آد روی همین درخت می‌شینه و دیگه هیچ جا نمی‌ره. اعصابم رو خرد می‌کنه. این کلاغ شومه!
امید دستش را به تخت گرفت و برخاست. شانه‌ای بالا انداخت و با لبخند گفت:

-نگو ماری، به کلاغ بیچاره چی کار داری؟

سرم را پایین انداختم و پیشانی‌ام را مالیدم. وقتی دوباره سر بلند کردم، لبخند امید پررنگ‌تر شده بود. ضربه‌ای به سینه‌اش زدم و گفتم:

-همه‌ش تقصیر توئه! آخرش از دستت دیوونه می‌شم.
با کج کردن سرش اشاره‌ای به خودش کرد و گفت:

-مگه چی کار کردم؟

با صدای بلندی گفتم:

-حرف مرگ‌ومیر نزن. اصلاً جمله‌ای نگو که توش مردن و این حرفا باشه.

همان‌طور که ایستاده بود، کمی به سمت متمایل شد.
با لبخند زیر گوشم زمزمه کرد:

-نمی‌شه! تو باید بدونی من برات می‌میرم.

بعد دست دراز کرد و پنجره را تا آخر گشود. من را به آغوشش کشید و دستانش را دورم حلقه کرد. سرش را به زیر چانه‌ام برد و با کج کردن سرش گردنم را بوسید؛ دو طرف صورتم را هم و وقتی خواست لباتم را ببوسد نیم‌گاهی به بیرون انداخت گفت:

-این کلاغه الان می‌بینه من چه قدر دوست دارم، دلش به حالمون می‌سوزه و دست از شوم‌بودنش برمی‌داره!

حواسم را از کلاغ پرت کرد. امید که من را می‌بوسید، مانعی بین من و دنیای اطرافم ایجاد می‌کرد. فقط به او فکر می‌کردم و اینکه چطور کنار خودم نگهش دارم و چه کار کنم تا بیشتر من را ببوسد. خودم را جلو کشیدم. تنم به تنش چسبید و همدیگر را بوسیدیم. یکدیگر را نمی‌دیدیم؛ دنیایی در کار نبود. سکوت بود و اشتیاق! من خودم را به او سپرده بود و او خودش را به من. معلق بودیم میان زمین و آسمان؛ جایی که دست و پاها به چیزی بند نیست. پیشانی به پیشانی هم تکیه دادیم تا التهاب خوش و لذت‌بخشی که زیر پوست تن‌مان دویده بود را بی‌هیچ پوششی با هم شریک شویم و بعد لبخندی بود که

وسط نفس‌های نامنظم‌مان، روی لب هر دوی ما آمد.
 با شنیدن صدای زنگ خانه دستمان از دور کمر هم
 شل شد و بعد هم صدای همایون باعث شد از هم
 فاصله بگیریم:

-بیاین پایین امیر اومد ... ماری چایی دم کردم، بدو
 بیا بریز!
 امید لب زد:

-بدو بریز! الان فقط یه چایی که تو بریزی می‌تونه
 حالم رو بیاره سر جاش.
 لبخندی به رویش زدم:

-فکر نکنی یادم رفته چی‌کار کردیا. در رو روم قفل
 کردی.

امید به طرفم خیز برداشت و من هم بدو بدو از پله‌ها
 پایین رفتم و داخل آشپزخانه شدم. مامان که به همراه
 عمه‌بهنوش و مادر جون به قزوین رفت، سرور خانم
 هم مرخصی گرفت تا چند روزی با خانواده‌اش باشد.
 برای پیدا کردن وسیله‌ها در آشپزخانه کلی وقت صرف
 می‌کردم. مدتی دور خودم می‌گشتم و بعد چیزی را که
 می‌خواستم، جلوی چشمم می‌دیدم؛ جایی که در نگاه
 اول متوجهش نمی‌شدم. همایون اسمش را گذاشته بود

ذهن کور. می‌گفت وقتی تو از قبل به ذهنت آدرس می‌دهی که نمی‌شود فلان چیز را پیدا کنم، چون سرورخانم آن را جایی دور از دسترس گذاشته است، ذهنت این آدرس غلط را باور می‌کند و تو پارچ کنار سماور را نمی‌بینی؛ ذهن کور، چشم بینا را فلج می‌کند.

[22:09 18.06.21]

سعی کردم تصور کنم سینی نزدیک چشمان من است و سر بچرخانم پیدایش می‌کنم. همان ابتدا آن را پشت سه قوطی فلزی قند و شکر و چای پیدا کردم. سروصدای امیر و همایون می‌آمد. استکان‌ها را از چای پر کردم و بیرون رفتم. امید دوسه‌پله‌ای مانده به پائین، ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. سینی را که روی میز گذاشتم، امیر و همایون داخل آمدند. با اخم و نگاهی طلبکارانه به امیر نگاه کردم. با دیدن من به خنده افتاد و گفت:

-ای بابا! باز تقصیرا رو انداختن گردن من؟ از الان بگم، هیچ ربطی به من نداشت.

به سمت من قدم برداشت. از دوران بچگی وقتی با
گوش گیلکی صحبت می‌کرد، لذت می‌بردم. این را
می‌دانست. حین اینکه دستش را برای دست‌دادن جلو
آورد، گفت:

-خاک می‌سر! این چی‌کاری بو خواستی بکنی؟! لاکو
هم این‌قدر پردردسر؟

به رویش لبخند زدم و با او دست دادم:

-دردسر خالص که جلوی روم و ایستاده! مگه
می‌خواستم چی‌کار کنم؟

خودش را به نفهمیدن زد و با نگاه به اطرافش گفت:

-کو، کجاست، همایون رو می‌گی؟

همایون به رویش خندید. امید از دوسه‌پله‌ی باقی‌مانده
پایین آمد و گفت:

-جای عمه‌بهنوش خالی! آگه الان بود جرأت داشتین
این‌طوری بشینید دور هم بخندید؟

امیر خودش را روی مبل انداخت. به محض نشستن
استکان چایش را برداشت. رو به همایون که
می‌خواست کنارش بنشیند، پرسید:

-مگه نمی‌گن دل به دل راه داره؟ من این همه
عمه‌بهنوشت رو دوست دارم، پس چرا اون من رو
دوست نداره؟

امید قبل از اینکه کنارم بنشیند، ضربه‌ای به پشت
امیر زد و گفت:

-اونم تو رو دوست داره، منتها بلد نیست چطوری
ابراز کنه.

امیر ابرویی بالا انداخت:

-یعنی خیالم جمع باشه؟

ضربه‌ی بعدی را همایون به شانه‌اش زد:

-آره امیرجان خیالت تخت! به تو و آذر ارادت ویژه‌ای
داره، روزی نیست که از تو و اون یاد نکنه!

خم شدم؛ استکان چای را برداشتم و به دست امید
دادم. چپ‌چپ به همایون نگاه کردم و گفتم:

-اسم آذر که می‌آد دلم می‌خواد دو تا بزnm تو سرت.

امیر استکانش را روی میز گذاشت و خیلی جدی رو
به من گفت:

-شک و ترسی که تو الان نسبت به آذر داری، من
نسبت به تو داشتم. وقتی با خاله اومده بودین

خونهمون و هی کنایه می‌زدی که بگی خبر داری
 دزدی از خونهی هرمز کیان زیر سر من و امیده.
 بعدش مدام به امید می‌گفتم ماری می‌ره و همه‌چی رو
 به هرمز کیان می‌گه یا بالاخره یه جوری به گوشش
 می‌رسونه؛ اما امید خیلی مطمئن می‌گفت ماری هرگز
 این کار رو نمی‌کنه. حالا من بهت می‌گم، یه کارایی
 هست که آذر بخوادم نمی‌تونه انجامشون بده.

نیم‌نگاهی به امید کردم و با لبخند گفتم:

-امید چون خیلی دوستم داره، این اعتماد رو غلط یا
 درست به من داشته! تو چرا این اعتماد رو به آذر
 داری؟

همایون سرش را تا شانهای امیر جلو کشید و از عمد
 صدایش را بلند کرد:

-خب بابا دیگه چطوری بهت بگه دوست داره آذر
 رو، بفهم خودت!

#پارت290

#برای_مریم

امیر آرام سرش را به طرف همایون چرخاند و بدون حرف، تائیه‌هایی طولانی نگاهش کرد. همایون با لبخند خودش را کمی عقب کشید و رو به امید گفت:

-خب امید، تو نظرت چیه، با ماری موافقی یا امیر؟

امید دستانش را در هم قلاب کرد و کمی به جلو خم شد. نگاهش روی امیر بود:

-خب من ...

مکت کرد. نگاهش را از امیر گرفت و به میز روبه‌رویش داد:

-من با ماری موافقم! نباید بهش می‌گفتی با امیر رفتین کیاکلا. هرمز و اون شهرام شغال به هر سوراخی سرک می‌کشن تا بدونن مدارکی که ما به سال دنبال جمع‌وجورکردنش بودیم، کجا قایم کردیم. فقط کیاکلا مونده که اونجا رو هم برن بگردن. حالا اگه آذر کوچک‌ترین حرفی از رفتنتون به کیاکلا بزنه، کارمون تمومه!

کامل به سمت امید چرخیدم:

-یعنی چی کارمون تمومه؟! مگه اونجا چه مدارکی دارین غیر از اونایی که گفتی؟

امید سری تکان داد و بدون اینکه نگاهم کند، گفت:
-حالا بعداً بهت می‌گم.

صدایم را بالا بردم:

-همین الان می‌خوام بدونم.

ابروهایش را بالا داد:

-یواش‌تر، من کنارت نشستم!

از جایم بلند شدم:

-یواش‌تر از این نمی‌تونم بگم! باید همین الان بگی.
حتماً به جز مدارک هرمزیه چیزای دیگه‌ای هم اونجا دارین!

رو به امیر و همایون که سرشان را بلند کرده و نگاهم می‌کردند، گفتم:

-انگار اصلاً متوجه نیستین دور و برتون چه خبره.
نشستین می‌گین و می‌خندین؟ معلوم نیست کیاکلا چیا دارین، بعد نشستین به این فکر می‌کنین که آذر چیزی به هرمزکیان می‌گه یا نه؟ حتی اگه یه درصد این احتمال وجود داشته باشه که بگه باید همین الان برید

کیاکلا همه چی رو رفع و رجوع کنید. من اصلاً نمی‌فهمم شماها رو! منتظرین بیان بگیرن و ببرنتون؟
امیر لبخند زد. لبخندش باعث شد میل را دور بزنم و به پشت آن بروم:

-به جای لبخند زدن‌های مسخره یه فکری به حال اون مدارکا که می‌گین اگه گیرشون بیارن کارتون تمومه، بکن. اگه ناراحت نمی‌شی باید بگم آذر چندبار ازم خواست هر چی می‌دونم درباره‌ی شما به شهرام بگم. اون وقت تو ...

حین حرف زدن من، امید از جایش برخاسته بود. خودش را به من رساند و حرفم را قطع کرد:

-تو نمی‌داری من حرف بزنم. برای همین حرفایی که تو می‌گی عجله دارم احمد و امیر فرداشب برن کیاکلا. می‌رن که هر چی تو کیاکلا داریم ببرن یه جای دیگه.
امیر در جواب امید گفت:

-احمد نمی‌تونه فرداشب همراه من بیاد. عمو کارش داره. زن عمو هم انگار بهش شک کرده، دیروز در رو روش قفل کرده بودن. به‌زور تونست از خونه بیاد بیرون. من فرداشب خودم تنها می‌رم. تو هم که با ماری فرداش می‌آین دیگه!

سری برای امیر تکان دادم:

-پس شما از زن عموتون یاد گرفتین و من رو توی
اتاق گیر انداختین؟

اخم کرد:

-ا! به من چه؟ تقصیر امید و همایونه، من اصلاً
روحم خبر نداشت.

همایون در حالی که نگاهش مستقیم به صورت امید
بود، گفت:

-من با امیر می‌رم، تنهایی نمی‌شه بره.

به سمتش برگشتم:

-لطفاً چرت نگو همایون!

با تکان سرش خیلی جدی پرسید:

-چرا چرت؟ می‌خوام پیام جشن نامزدی خواهرم. خاله
و مامانم که قرار شد بیان. چرا من نباشم؟

چشمکی به امیر زد و ادامه داد:

-اون بار که نشد، بذار این دفعه تلافیش رو در بیاریم.

دستی بالا انداختم:

-یا با ما بیا، یا با خاله و مامان. دیگه هم حرفش رو نزن.

یکدفعه از جایش بلند شد:

-حرفم رو زدم، فردا با امیر می‌رم.

بدون اینکه منتظر بماند به سمت در خانه قدم برداشت و بیرون رفت.

امیر ایستاد و رفتنش را تماشا کرد. وقتی از رفتن همایون مطمئن شد، گفت:

-برای من مهم نیست با احمد برم، یا با همایون یا تنها؛ ولی خب تو چرا زوم کردی روی همایون. بدتر می‌شه با این حساسیت‌های بی‌جای تو! نترس، من حواسم بهش هست.

سری به تأسف تکان دادم:

-حساسیت‌های بی‌جا؟! امیر می‌دونی چرا مخالف درگیر شدن همایون توی این کارم؟ برای اینکه متوجهی خیلی چیزها نیست. یه چیزی شنیده می‌خواد بیاد وسط. اگه حواسش بود که حرفی به آذر نمی‌زد. براش وارد شدن توی این کار یه مرتبه بالاتر از دزد و پلیس‌بازیای بچگیشه. اون مثل من و تو و امید

نیست. طول می‌کشد تا با این جریان احساسی برخورد
کنه.

نیم‌نگاهی به امید انداختم:

-مثل من! کلی اشتباه کردم تا برسم به دیدی که امروز
دارم. یه جاهایی هم قسر در رفتم. خدا به دادم رسید.

سرم را به شدت تکان دادم:

-می‌ترسم همایون نتونه مثل من شانس بیاره و قسر
در بره. همایون هنوز هیچی نمی‌دونه!

[22:11 18.06.21]

#پارت 291

#برای_مریم

امیر قدمی به سمت برداشت:

-همه‌ی ما این راه بی‌خبری رو طی کردیم تا رسیدیم
به امروزمون. همایونم باید طی کنه. تا نبینه و نشنوه

که یاد نمی‌گیره. ماری ما باید یه چیزایی رو برای

خودمون حل کنیم؛ اینکه هر چیزی یه قیمتی داره و باید هزینه‌اش رو داد.

با سرش اشاره‌ای به امید کرد:

-خودت و امید رو یادت رفته؟ شب عقدتون بردنش.
دو سال امید یه جوری زندونی بود، بقیه‌ی ما یه جور دیگه!

دستم را روی لبه‌ی مبل گذاشتم و به آن نگاه کردم.
نمی‌خواستم امیر چشمان اشکی‌ام را ببیند. آرام زمزمه کرد:

-اون مدارکا خیلی مهمه؛ در هیچ صورتی نمی‌ذارم دست کسی بیفته. به همایونم می‌گم دوست ندارم با من بیاد. فعلاً خداحافظ!

و بعد امید را مخاطب قرار داد:

-ایمان تو ماشینه، زود بیا کارت داره.

امید در جوابش گفت:

-باشه برو منم چند دقیقه دیگه می‌آم.

با رفتن امیر، امید جلو آمد و دستانم را گرفت:

-ماری همایون اون طوری هم که تو فکر می‌کنی بی‌خبر و احساساتی نیست. یه چیزایی راجع به

اختلاف بابات و هرمز شنیده و حالا دلش می‌خواد یه کاری بکنه. یه جوری جلوی هرمز بایسته.

اخم کردم. خیره در چشمانش گفتم:

-اختلاف چی؟ چرا ذره‌ذره جونم رو می‌گیری امید، چرا همه چی رو یه‌دفعه بهم نمی‌گی؟

-ماری جان باید برم یه جایی، بعداً همه‌چی رو برات تعریف می‌کنم.

مج دستش را گرفتم:

-تا برسیم به در حیات تعریف کن.

دستش را عقب کشید و کلافه نگاهش را به من دوخت. به طرف در هلش دادم و گفتم:

-اونجوری نگاهم کن. همین‌طوری که داریم می‌ریم حرفم بزن.

جلوتر از من به سمت در رفت. کفشش را که پوشید به سمتم برگشت:

-اون موقع که نامه‌ها رو فرستاده بودیم برای شرکا، همایون هم می‌بینه و می‌ره پیش دایی و با اون سر هرمز حرفش می‌شه. مابین بحثشون از دایی می‌شنوه که هرمز و بابات یه اختلافی داشتند. بابات

میخواست شراکتش رو با هر مز هر چه زودتر تموم کنه. یه مدت خیلی با هم مشاجره داشتن. حتی اون روز صبح هم به خاطر همین بحث و دعوایی که داشتن، تمرکز نداشت و تصادف کرد.

از پله‌ها در حال پایین رفتن بودیم که درجا ایستادم. همایون بین درختان باغ می‌گشت و سرش بالا بود. یک دستش در جیبش و دست دیگرش آزاد کنار بدنش بود. رو به امید گفتم:

-اون همه من دست و پا زدم تا یکی یه چیزی بهم بگه.
اون وقت به من نگفتین و به همایونی گفتین که تازه یاد گرفته قلدری و هارت و پورت خیلی مزه داره؟
-من نگفتم. خودش خیلی چیزها رو فهمید. مثل من، مثل تو!

همایون در باغ دنبال کلاغ می‌گشت. این را از چرخش مداوم سرش روی شاخه‌های درختان بلند فهمیدم.
امید منتظرم بود. پله‌های باقی مانده را پایین رفتم و با سری پایین کنارش قدم برداشتم. چند قدم مانده بود به در که گفتم:

-امید دو بار بابات راجع به تو با من حرف زد.

امید که کنارم به آرامی راه می‌رفت، چرخید و راهم را
سد کرد:

-چی می‌گفت؟

-می‌گفت شرط بذارم برات که اگه از ایران بریم باهات
ازدواج می‌کنم.

چشمان امید باریک شد. سرش را جلو آورد:

-بابام این رو گفته؟

ترسیدم به خانه بروم و جنجال به پا کند:

-تو رو خدا امید بهش هیچی نگیا! نری خونه دعوا
راه بندازی، خاله گناه داره.

لب پایینی‌اش را از شدت عصبانیت به دندان گرفت و
غرغرکنان گفت:

- کاش می‌شد بفهمه که نمی‌شه کنار کند و کثافت
بمونی، اما خودت هیچی نشه. از یه طرف به من
قول می‌ده حساب و کتابش رو از کیان جدا می‌کنه. از
یه طرف دیگه می‌خواد دکم کنه تا با خیال راحت به
کارش برسه.

همایون داد زد:

-امید برو دیگه، علف زیر پاشون سبز شد.

امید توجهی به همایون نکرد. بازویم را گرفت:

-خب حالا شرط تو چیه؟

لبخندی به رویش زدم:

-هیچ شرطی ندارم؛ جز اینکه مواظب خودت باشی تا دیگه از هم جدا نشیم.

ابرویی بالا انداخت:

-خب پس شب برمی‌گردم!

با سر اشاره‌ای به اتاقم کرد:

-می‌خوام تا صبح پیشت بمونم.

کمی خودم را به طرفش کشیدم:

-یه وقت نیای که خیط می‌شی! مادر جون که داشت می‌رفت قزوین بهش قول دادم ندارم شب اینجا بمونی.

آرام خندید:

-من شوخی کردم؛ ولی چرا همچین قولی ازت گرفتی؟

-می‌گه تا محرم نشدین درست نیست. اون دفعه هم رعایت نکردین خدا براتون نخواست. خب اعتقادش

این طوره دیگه! منم دلم می‌خواد به حرفش گوش

بدم.

بی توجه به حضور همایون، خم شد و بوسه‌ای به گونه‌ام زد:

-به حرف مادر جونت گوش می‌دیم.

جلوتر رفتم و در را برایش باز کردم. وقتی رسید لبخندی به رویم زد و دستش را برای همایون تکان داد. نگاهی به بیرون انداختم تا مردی را که امیر می‌گفت منتظر امید است ببینم.

[22:11 18.06.21]

کمی از ماشین فاصله گرفته بود و سیگاری در دستش داشت. آن را به طرف پایین گرفت و با انگشتش به خاکستر سیگار ضربه زد. حالت ایستادنش و مدلی که سیگار را گرفته بود به چشمم آشنا آمد. امید می‌خواست خدا حافظی کند اما چشم من پی مرد بود. به طرفم که چرخید، سیگارش را که پرت کرد و سرش را برایم تکان داد، حدس زدم او را قبلاً کجا دیده‌ام. در جوابش من هم سر تکان دادم و به طرف امید چرخیدم:

-این دوستت همونی نیست که توی مهمونی هر مزجات و ایستاد تا کسی نفهمه توی مهمونی نیستی؟! خودشه؟

امید که برای رفتن عجله داشت ایستاد و سعی کرد نخندد.

تأکید کردم:

-آره دیگه خودشه! همقدوقواری توئه. حالت ایستادنش خوب یادمه.

امید، فراری از هر جوابی، من را به داخل هل داد و قبل از اینکه در را ببندد گفت:

-چی می شد تو اون شب نمی اومدی به اون مهمونی! دوربینت رو زوم کردی روی ما، هر چه کردیم تو حفظ شدی.

با لبخند به در بسته خیره بودم که صدای همایون را از پشت سرم شنیدم:

-ماری من فردا شب با امیر می رم کیاکلا!
قول و قرارشم گذاشتیم. امیر گفت زود برمی گرده تا یکبار برای همیشه تکلیفش رو با آذر معلوم کنه.
فکر کنم عروسی بعدی هم تو راهه!

#پایان_فصل_نهم

[22:11 18.06.21]

#پارت 292

#برای_مریم

#فصل_ده_فصل_پایانی

#مرمر

در جاده‌ی ویلا با خیالی راحت قدم برمی‌داشتم. پاهایم را بیش از اندازه بلند می‌کردم و دوباره آرام به زمین می‌گذاشتم. می‌خواستم برگ‌ها، شاخه‌های درختان و باد، روح اجداد عیسی‌خان را که حس می‌کردم در لابه‌لای درختان نارنج منتظر روزهای خوب برای اهالی ویلا نشسته‌اند، خبردار کنند که من دارم به سوی‌شان می‌آیم. رها و سبک، بی‌گناه و معصوم! می‌دانستند که همیشه این‌طور بوده‌ام.

قبل از آن که به در برسم، علی‌دریایی آن را باز کرد.
 با داسی که در دست داشت به سمت باغ نارنج
 می‌رفت، اما با دیدن من یک‌دفعه ایستاد. قدم از قدم
 برداشت تا من برسم:

- خانوم معلم خبری ایسته این وقت صبح اومدی
 اینور؟ مدرسه هم که نداشتی استراحت می‌کردی.
 نمی‌دانست که کل دیشب را هم نخوابیده‌ام و زانو در
 بغل به بابابزرگ زل زده و با اشک چشم‌هایم به او
 گفته بودم چرا این‌کار را با خودت و من کردی!
 قبل از اینکه جوابش را بدهم سلام کردم؛ با لبخند
 جواب سلامم را داد:

-بابام اینجاست، خوابم نمی‌برد.

با بالابردن داسش اشاره‌ای به ویلا کرد:

-شکوه‌خانوم ناشتا آماده بوده برای بابات و

عیسی‌خان. بشو بنیش باهاشون بخور.

احساس می‌کردم از رابطه‌ی بهترشده‌ی ما چیزهایی
 فهمیده که دیگر رفتارش با آن اضطراب ناخودآگاه
 دفعه‌ی قبل همراه نیست. همین که خداحافظی کردم و

خواستم به سمت حیاط بروم کمی جلو آمد و زمزمه کرد:

-خانوم معلم؛ حاج احمد و عیسی خان قرار بو دیروز برن تهران، چی ببو که موندنی شدن؟
شانه‌ای بالا انداختم:

-حتماً کاری پیش اومده، مجبور شدن بمونن.

چشم‌هایش را تابی داد و به من خیره شد. با اطمینان از اینکه چیزهایی بیشتر نسبت به من می‌داند، گفت:

- دیروز حاج احمد یه نمره‌ی تلفن داد دست فتح‌الله‌پسر که داشت می‌رفت لاهیجون. گفت تماس بگیری با تهران و بگی یه روز دیرتر می‌آن.

با نگاه به ویلا و چرخیدن به سمت آن خودم را بی‌اطلاع نشان دادم و گفتم:

- زیاد پیش اومده لحظه‌ی آخر تصمیم بگیرن یه روز بیشتر بمونن، فکر نکنم چیز مهمی باشه.

-الله‌اعلم! بشو بالا دتر.

سری تکان دادم و سریع به سمت حیاط رفتم تا حرف دیگری نزنند. شکوه‌خانم مشغول جاروزدن پله‌ها بود. من را که دید کمر راست کرد:

-سلام مرمرجُن. دیدی امروز چه آفتابی ایسته؟ هوا خیلی خوبه.

لبخندش را با لبخند جواب دادم:

-سلام شکوه خانوم، خسته نباشی. آره هوا امروز محشره.

اخم کرد:

-تو چره به تی زبان صحبت نکنی زک؟! تی پر و مار گیلکن. خودت هم دیگه معلم کیاکلا ایستی، رگ و ریشهت اینجاست، خب مثل ما حرف بزن.

-چشم، اما نمی تونم مثل شما تندتند حرف بزنا بلامیسر.

کنار رفت و با جاروی در دستش به دیوار تکیه داد تا از کنارش رد شوم:

-آفرین! کم کم گیلکی گپ بزن.

حاج احمد در سالن را باز کرد. تا من را دید دوپله پایین آمد و گفت وگوی ما را قطع کرد. دستش را پشتم گذاشت:

-مرمر منتظر بودم از خواب بلند شی بیام دنبالت، تا ظهر جمع و جور کنیم راه بیفتیم بریم تهران.

مگر می‌شد به تهران بروم، آن هم وقتی که بابابزرگ در خانه تنها و بی‌همدم مانده بود.

روی پنجه‌ی پا ایستادم و بوسه‌ای به صورتش زدم. بوسه‌ای که بیشتر از روزهای عذاب‌آور قبل طولش دادم. دستاتم که صورتش را لمس کرد نفس از سینه‌ام راحت‌تر بیرون آمد.

-من اصلاً نخوابیدم بابا!

این را با لبخند گفتم، اما صورت حاج‌احمد درهم شد. در را تا به آخر عقب برد و خودش کنار رفت تا من داخل شوم. در که پشت سرم بسته شد؛ عیسی‌خان هم از آشپزخانه بیرون آمد. همان‌جا نزدیک در ایستادم و آرام سلام گفتم. سر بلند کرد و جواب سلامم را محکم داد. آستین پیراهنش را که بالا بود، پایین آورد:

-دیروز بابابزرگت حال و احوال درستی نداشت، بهتر شده؟

حاج‌احمد از کنارم رد شد و درست مثل عیسی‌خان به من زل زد. دو گوشه‌ی روسری‌ام را در دست مشت کردم:

- راستش اصلاً حالش خوب نیست. دیشب چندبار از خواب پرید. خیلی ترسیده، نه برای خودش؛ برای عموساسان.

عیسی خان با اخم به جلو قدم برداشت. با چشمانم قدم‌هایش را شمردم تا برسد به مبل و روی آن بنشیند.

- خوشا به غیرت عموهات! دستخوش دارن.

به دو طرف مبل نگاهی کرد؛ به نظر می‌رسید دنبال چیزی می‌گردد:

- یه روز دختر برادری که دستش از دنیا کوتاه رو قربانی می‌کنن، یه روز هم باباشون. آدم با غیرت مگه پشت پدر و ناموسش قایم می‌شه؟!

ممکن بود عیسی خان از گناه عموساسان بگذرد و به خاطر بابابزرگ کوتاه بیاید؟ هم از ماندنش در کیاکلا واهمه داشتم، هم از رفتنش. برای من ماندش یعنی می‌خواست در کل کیاکلا جار بزند عموساسان چه کرده و رفتنش یعنی حل این ماجرا به شکل قانونی و گرفتار شدن عموساسان.

تند به سمت حاج احمد برگشت:

-برای چی سرپا موندین؟ بشینید باهاتون حرف دارم.

[22:11 18.06.21]

با حاج احمد به سمت مبلی که عیسی خان اشاره کرده بود، راه افتادم. آن قدر آرام قدم برمی‌داشتم که عقب افتادم. حاج احمد رسید و با مکت و نگاه به من روی مبل نشست. کنارش جای گرفتم و به عیسی خان که عصایش را از کنار مبل برمی‌داشت، چشم دوختم. آن را آرام بالا و پایین برد و بر زمین زد. نگاهش به حاج احمد بود:

-من جای تو باشم دیگه حتی یه لحظه هم نمی‌ذارم مرمز بمونه کیاکلا. این عموها امتحانشون رو پس دادن؛ خطرناکن. آزموده رو هم آزمودن خطاست. این رو پام برسه تهران، به مهشیدم می‌گم. هر چند می‌دونم اگه بفهمه چی شده خودش خوب می‌دونه چی کار کنه.

حاج احمد نگاه متفکرش را از دستان در هم گره خورده‌اش نگرفت، اما جواب پدرش را داد:

- فعلاً آماده شیم بریم تهران، اونجا یه فکری می‌کنیم.
تا ببینیم خدا چی می‌خواد.

زانوهایم را به هم چسباندیم و به سمت حاج احمد
چرخیدم:

- بابا من نمی‌تونم پیام تهران، نمی‌تونم بابابزرگ رو
تنها بذارم، باید پیشش بمونم.

عیسی‌خان جوابم را داد:

- مرمر تو دیگه چی کار باید براشون می‌کردی که
نکردی؟ از دیروز تا حالا هی به خودم می‌گم مگه
می‌شه سه تا گردن کلفت راست‌راست برای خودشون
بگردن و لب تر نکنن کی مقصره و اون کیف رو
آورده گذاشته تو اتاق فرهاد؟ آدم باورش نمی‌شه؛
آخه این همه بی‌چشم‌رویی! اون پیرمرد رو باید به
این فلاکت می‌نداختن؟

سرم را پایین انداختم:

- من با اونا کار ندارم. هر کاری کردم، هر چی رو
گردن گرفتم فقط به‌خاطر بابابزرگ و مامان بزرگم بود.

- اشتباه کردی، همون روز اول باید راستش رو
می‌گفتی. نیستی تهران تا ببینی مهشید چه حال و

روزی داره. سرافکندهی کار نکردهی توئه. بابابزرگ و مامان بزرگ جای خود، مادرم جای خود.

حاج احمد گرهی دستانش را از هم باز کرد و سعی کرد با لحن آرامش، عیسی خان را آرام کند:

-حالا کاریه که شده، مرمر چاره‌ای نداشته. الان هم سرزنش کردنش فایده‌ای نداره.

عیسی خان عصایش را به سمت خودش کشید و با کمک آن از جایش برخاست:

-باشه، ولی نذار یه شب دیگه رو تو کیاکلا صبح بکنه. همین الان همه با هم بریم تهران.

درمانده به حاج احمد نگاه کردم:

-نمی‌تونم پیام. اگه پیام غصه‌ی بابابزرگ من رو می‌کشه. بذارین بمونم. دیگه کسی با من کار نداره.

حاج احمد دست بالا برد و به موهایش کشید. کمی سرش را کج کرد:

-آخرش چی مرمر، مامانت رو می‌خوای چی کار کنی؟ باید بهش بگیم چی شده.

-بابابزرگم حالش خوب نیست بابا. بهتر که شد می‌آم تهران یه سر به مامان می‌زنم.

حاج احمد از جایش بلند شد. به سمت عیسی خان رفت و روبه‌رویش ایستاد:

-بابا شما رو می‌رسونم لاهیجان تا خودتون برید تهران. من فعلاً کیاکلا پیش مرمر می‌مونم.

غیر ارادی به حاج احمد لبخند زد و بعد مستقیم به عیسی خان نگاه کردم. عصایش را محکم گرفته و ثابت ایستاده بود. نگاه من را که دید رو به حاج احمد گفت:

-چاره چیه؟ آب پاکی رو ریختین رو دستم. باشه من رو زودتر برسون لاهیجان.

حاج احمد نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت:

-الان حرکت کنیم، یا یکی دو ساعت دیگه؟

عیسی خان با کمک عصایش قدمی به جلو برداشت:

-دست دست نکن، حرکت کنیم. فرهاد تا الان فهمیده ما موندیم کیاکلا؛ هزار جور فکر و خیال می‌کنه. زودتر راهی بشیم بهتره.

حاج احمد سری تکان داد:

-پس من برم وسایل رو جمع کنم بذارم تو ماشین.

وقتی که به سمت اتاق رفت، عیسی خان هم راهش را به آن سمت کج کرد. نزدیک چهارچوب درِ اتاقی که حاج احمد داخلش بود ایستاد. نیمرخش به سمت من بود. عصایش را در دست چرخ می داد و گفت:

-به مهشید خودت بگی جریان رو بهتره. من رو که بردی لاهیجان، یه زنگ بزن همه چی رو بهش بگو. صدای حاج احمد را به سختی شنیدم.

-یه کاریش می کنم بابا.

عیسی خان جلو رفت. به دیوار تکیه داد و هر دو دستش را سوار عصایش کرد. خیره شد به داخل اتاق:

-فرهادم باید بفهمه. رسیدم تهران بهش می گم. و بلافاصله به من نگاه کرد، نگاه کردنی که با هشدار و صدای کمی بلندشده ی حاج احمد، خیلی دوام نیاورد. -به فرهاد فعلاً هیچی نگو بابا. به هر کس می خوای بگی بگو، اما به فرهاد نه!

[22:11 18.06.21]

#پارت 293

#برای_مریم

سکوت عیسی خان و خیره ماندنش به حاج احمد،
و ا دارم کرد تنه ایشان بگذارم:

-بابا من می رم تو حیاط، اونجا منتظر تونم.

عیسی خان هیچ واکنشی نشان نداد، اما حاج احمد
جواب داد:

-باشه دخترم، منم کارم تموم شده، الان می آم.

پا که به حیاط گذاشتم حتی خجالت می کشیدم فکر کنم
چه قدر دوست دارم فرهاد در همین لحظه همه چیز را
بداند. از ایستادن روبه روی ویلا فراری بودم. حس
می کردم تمام افکار من را می خواند. راه پشت ویلا را
در پیش گرفتم و نفسم را آزادانه رها کردم. صدای
امواج دریا با همان ترتیبی که به ساحل می آمد و آرام
به عقب برمی گشت، به گوشم می رسید. سرو صدای
موج ها، تنهایی و پشت کردن به ویلا، فضای امنی
ایجاد کرده بود تا راحت و بدون هیچ شرمی از خودم
بپرسم چرا حاج احمد نمی خواهد فرهاد موضوع را

بفهمد، اصلاً مگر چه قدر می‌شد همه چیز را از او پنهان نگه داشت؟

دوباره داشتم مزه‌ی خوب بودن در چشم دیگران را می‌چشیدم، بی‌گناهی، معصومیت، مورد اعتماد بودن! همه‌ی چیزهایی که یک عمر داشتم و متوجه نبودم. گناه آدم اگر پیش خودش و خدا بماند، کم‌کم از یاد می‌رود؛ اما اگر از این محدوده فراتر رود، در چشمان بقیه هر بار گناهت را می‌بینی؛ گناهی که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود و عذابش را هم بالا کشیده و هم قدوقواره‌ی خودش می‌کند.

علی‌دریایی صدایش از همه بلندتر بود. گاهی با عیسی‌خان و گاهی با حاج‌احمد حرف می‌زد تا بفهمد چه کسی قرار است برود و چه کسی می‌ماند. وقتی به مقابل ویلا برگشتم، علی‌دریایی و حاج‌احمد بیرون، کنار ماشین بودند و فقط عیسی‌خان در حیاط پشت به من ایستاده بود و سرش را به اطراف می‌چرخاند. نزدیک‌تر که شدم با صدای قدم‌هایم به طرفم برگشت: -دنبالت می‌گشتم، هر چی چشم‌چشم کردم ندیدمت. اشاره‌ای به پشت ویلا کردم:

- دلم برای دیدن دریا از پشت ویلا تنگ شده بود. یه حال و هوای دیگه‌ای داره.

- الان می‌ری خونگی بابا بزرگت؟

نتوانستم در چشمانش نگاه کنم:

- آره باید برم. مامان بزرگم از دیشب که حال بابا بزرگ رو دیده آروم و قرار نداره. هی سوال پیچش می‌کنه. باید باشم تا کمتر حساس بشه. الان هم که می‌اومدم خواب بود.

من که حرف می‌زدم، عیسی‌خان با بالا و پایین کردن سرش، نشان می‌داد به حرفم گوش می‌کند.

- مامان بزرگت خبر نداره بابا بزرگت با ما حرف زده؟

- نه هیچی نمی‌دونه. بفهمه خیلی ناراحت می‌شه.

عیسی‌خان سرش را به تأسف تکان داد:

- ناراحت می‌شه؟ چرا وقتی می‌خواست کار پسرش رو

بندازه گردن نوهش ناراحت نشد؟ اون موقع نشست

تماشا کرد تا پسرش هر بلایی که دلشون خواست

سرت بیارن، شاهین رو انداختن جلو؛ اونم که

ماشاءالله خوب بلد بود چی کار کنه.

چشم گرفتم:

-من خودم می‌خواستم این‌کار رو بکنم. درسته که خیلی برام سخت بود جلوتون و ایسم و اون حرفا رو بزنم؛ اما اگه کاری نمی‌کردم به‌خدا مامان بزرگم می‌مرد. طاقت نداشت یه پسر دیگه‌شم گیر بیفته. می‌دونست شما از گناه من می‌گذرین، اما از گناه عموساسان نه!

نیم‌نگاهی به بیرون انداختم. حاج‌احمد کنار ماشینش خم شده بود و با علی دریایی حرف می‌زد. به عیسی‌خان نزدیک‌تر شدم:

-تو رو خدا شما ببخشینش. هر چی هم بگید بابابزرگم کوتاه نمی‌آد. دیشب تا امروز ده‌بار گفت اگه بخوان شکایت بکنن می‌رم می‌گم کیف رو خودم گذاشتم. عیسی‌خان عصایش را بالا برد و ضربه‌ای به زمین زد:

-چطور از ساسان بگذرم؟ این بچه هم بی‌فکره، هم خطرناک. باید ادب می‌شد؛ که تو و بابابزرگت نداشتید. دست‌وبال من رو بستین. پشتش و ایستادین و به نوبت کارش رو گردن گرفتین تا مجازات نشه. تا کی؟ اگه بخواد باز برای فرهاد ...

به میان حرفش پریدم:

-نه، مطمئن باشید دیگه با فرهاد کاری نداره. خیلی ترسیده. این قدر که جرأت نمی‌کنه بیاد کیاکلا. خودشم پشیمونه.

دست آزادش را بالا آورد:

-این طوری نمی‌شه. من و حاج احمد باید با عموهات حرف بزنیم. باید بفهمن ما همه چیز رو می‌دونیم و اگه کوتاه بیایم به احترام باباشونه؛ باید بدونن آخرین باریه که گذشت می‌کنیم. اگه از این به بعد یه تار موی فرهاد کم بشه، من از چشم اینا می‌بینم. سرش را کمی به طرف شانه کج کرد:

ساسان باید حتماً حرف‌های من رو بشنوه. باید بدونه می‌تونم کاری کنم که دیگه هرگز رنگ آزادی رو نبینه.

قدمی به عقب برداشتم. عیسی‌خان عصایش را محکم گرفته بود و هیچ خبری از آن خمودگی شانه‌هایش نبود. می‌توانستم از بی‌وقفه حرف‌زدن و تن صدای بلندش بفهمم چه قدر جدی است.

-بزرگی می‌کنید. حتماً به بابابزرگ می‌گم شما می‌خواین عموشاهین و عموساسان رو ببینید و باهاشون حرف بزنید.

نگاهش را از من نگرفت اما آرام شده بود؛ آن قدر آرام که حرف بعدی اش را سخت شنیدم:

-حاج احمد نمی‌خواد فعلاً فرهاد چیزی بدونه، می‌گه فرهاد بفهمه نمی‌ذاره ما درست تصمیم بگیریم. تو چی می‌گی؟ برم تهران بهش هیچی نگم؟

با نگاه به حاج احمد و فاصله‌ی زیادش با من و عیسی‌خان، زمزمه کردم:

-نمی‌دونم!

[22:11 18.06.21]

#پارت 294

#برای_مریم

وقتی به خانه‌ی بابابزرگ برگشتم سیدخانم آمده و با بابابزرگ که روی پله نشسته بود، حرف می‌زد. کفش و چکمه‌های تمیز را زیر خانه ردیف کرده بود و حیاط را جمع‌وجور می‌کرد.

-کی از فردای خودش خبر دانه، روزگار همینه. آدم می‌میره، اما بد و خوبش تا سال‌ها بعد خودش زنده ایسته.

همان‌طور که آرام‌آرام به طرف خانه قدم برمی‌داشتم، گفتم:

-سلام سدخانوم. چی شده؟

راست ایستاد:

-سلام زک. هیچی؛ داشتم حرف قدیم‌وندیم رو می‌زدم. کال گپ* ۱ دیگه!

نیم‌نگاهی به بابابزرگ که ساکت نشسته بود کرد و گفت:

-گوش مفت گیر باردم. تی‌بابابزرگ سر رو بخوردم این‌قدر حرف زدم.

بابابزرگ از جایش برخاست:

-تی‌حرف شیرین ایسته سدخانوم.

به نظر می‌رسید حال بابابزرگ بهتر شده باشد. به سمتش رفتم تا حرف‌های عیسی‌خان را به او بگویم و خیالش را کمی راحت کنم.

سیدخانم که برای تمیزکردن بقیه‌ی حیاط از ما فاصله گرفت، بابابزرگ نگاهی به جاده انداخت:

-ماشین حاج احمد رو دیدم، بشون تهران؟

-رفت لاهیجان عیسی خان رو برسونه. خودش برمی‌گرده کیاکلا.

ابروهای بابابزرگ به هم نزدیک شد. دستش را به نرده‌های پله گرفت:

-چره با هم نرفتن؟ نکنه می‌خواد بمونه اینجا و بشی پی ساسان؟

شانه‌اش را گرفتم:

-نه بابابزرگ، بریم بالا برات تعریف کنم. نگران نباش؛ با عیسی خان حرف زدم. شکایت نمی‌کنن. همراه من از پله‌ها بالا آمد:

-پس چره حاج احمد خواست بمونی؟

-به‌خاطر من موند. وقتی دید باهاشون نمی‌رم تهران، گفت می‌مونه.

پا که به ایوان گذاشتم زمزمه کردم:

-اونم بی تکلیفه. نمی دونست چه کاری درسته.
عیسی خان بهش گفت دیگه نذاره من کیاکلا بمونم.
اگه می رفت تهران مجبور می شد به مامان و فرهاد و
بقیه توضیح بده.

بابابزرگ به حیاط نگاه کرد. یک دفعه داد زد:

-سرخانوم دست به گلا زن.

سیدخانم به طرفش برگشت:

-بذار یه سروسامونی بدم. این طوری نما ندانن.

بابابزرگ خودش را به نرده ها نزدیک کرد. بلندتر
گفت:

-به اونا دست زن، بیا بشو اینور باغ.

سیدخانم در جا ایستاد. به جای بابابزرگ به من نگاه
کرد. راهش را به همان سمتی که بابابزرگ گفته بود،
کج و غرغر کرد:

-دادو فریاد چره کنی، با تی گلا کاری ندانم!

بابابزرگ تا رسیدن سیدخانم به آن طرف باغ با
نگاهش او را دنبال کرد. وقتی خیالش جمع شد،
دستش را از روی نرده برداشت:

-بُشم سر جاده ببینم می‌شه یه نفر رو پیدا بکنم تا پیغام بدم شاهین خودش رو زود برسونی کیاکلا. بیاد بگم به عیسی‌خان و حاج‌احمد همه چی رو گفتم. زودتر بفهمی بهتر ایسته.

-چه عجله‌ایه بابابزرگ؟

بی‌توجه به سؤال من به اتاق رفت. به ستون تکیه دادم تا برگردد. کاپشن آمریکایی‌اش را پوشید و از اتاق بیرون آمد. به طرف پله‌ها رفتم و راهش را سد کردم:

-امروز تعطیله. عموشاهین تعطیلات می‌ره دیلمان. من را کنار زد:

-هر جا بشی زود برمی‌گرده لاهیجون. باید بدونی و یه جا ساسان رو گم و گور بکنی. عیسی‌خان پاش برسه به تهران به فرهاد می‌گه. به اونم نگه به تی‌مار می‌گه. مهشید هم که بیکار نمی‌شینه. حتماً فرهاد همین یکی‌دو روز می‌فهمه و می‌آد کیاکلا. نره سروقت ساسان خلیه.

دنبالش تندتند از پله‌ها پایین رفتم. زودتر از او به پله‌ی آخر رسیدم:

-فرهاد این کار رو نمی‌کنه بابابزرگ. به خاطر من کاری با عموساسان نداره. من اگه بگم کوتاه بیاد، محاله حرف روی حرفم بیاره.

بابابزرگ به جای پایین آمدن یک پله بالا رفت. پیشانی‌اش چین خورد. لب‌هایش به آرامی از هم جدا شد:

-دتر! حاج احمد که فرهاد پیله‌برار* ۲ ایسته ازش می‌ترسه و کیاکلا مونده، تو روی چه حسابی گونی که فرهاد محاله روی حرف تو حرف بزنی؟ چه خبر ایسته که من ندونم؟

۱ کال گپ: گفت‌وگوی بی‌هدف. به عبارتی حرف‌های که خام هستند و از سر گذراندن وقت زده می‌شوند. در بین بی‌نهایت کلمات خوش‌ترکیب گیلکی "کال گپ" یکی از اوناییه که عاشقشم 😊

۲ پیله‌برار: برادر بزرگتر

[22:11 18.06.21]

#پارت 295

#برای_مریم

از مقابل راهش کنار کشیدم، اما نگاهم را از صورتش
برنداشتم. هر حرکتی غیر از این بابابزرگ را
حساس تر می کرد تا پیگیر حرفی شود که در عالم پر
از تشویش، ناخودآگاه بر زبان آورده بودم. اصلاً
آمادگی نداشتم خودم و حتی بابابزرگ را وارد
مرحله‌ی سخت‌تری کنم.

-وقتی بشنوه من واسه عموساسان از خودم گذشتم،
می فهمه چه قدر برام مهمه، گوش می ده به حرفم.

هنوز پیشانی اش چین داشت؛ اما دستانی که برای
بستن زیپ کاپشنش بالا رفت، خیالم را جمع کرد. با
یک قدم دیگر رو به عقب، بیشتر از سر راهش کنار
رفتم. به خیر گذشته بود! پیغام فرستادنش برای
عموشاهین به وحشتناکی ترسی نبود که چند ثانیه
پیش از فهمیدن حس پنهانم به فرهاد داشتم.

کفشش را برایش از زیر خانه برداشتم و مقابل پایش گذاشتم:

-باشه، برو پیغام بده! اما عیسی خان گفت یه روز باید شما و عموشاهین و عموساسان رو ببینه. یه حرفایی داره که حتماً باید بشنوید.

مثل همیشه خم نشد تا کفشش را بپوشد. بدون اینکه کامل پایش داخل کفش جا بگیرد، قدم برداشت. پشت به من دستی بالا انداخت:

-پس چره می گی عجله نکنم؟! عیسی خان خو حرف آخر رو زد. دیگه دست دست کردن ندانه. شاهین باید بدونی و بری با ساسان هم حرف بزنی.

دنبالش رفتم. سیدخانم دور از ما ایستاده بود و حرف هایمان را نمی شنید. وقتی بابابزرگ به در حیاط رسید، با صدای آرامی که فقط خودش بشنود، گفتم:

-کاش هیچی به حاج احمد و عیسی خان نمی گفتی بابابزرگ!

در را که گرفته بود تا به سمت خودش بکشد، رها کرد و به طرفم چرخید:

-من و تی پبله‌مار آدم امروز بمیر و فردا بمیریم. بعد
ما کی خواستی زیر پروبالت رو بگیره؟
قدمی به سمتش برداشتم:

-خدا نکنه بابابزرگ.

دوباره در را گرفت:

-غیر حاج احمد و تی مار کی رو داشتی؟ شاهین که
دونی چی تو سرشه. تو هم زیر بار کاری که خواست
بکنی نرفتی. فقط مونده بود همین کاری که کردم.
دستش را روی قلبش گذاشت:

-الان دیلم آروم گرفته. حداقل دونم کسی دیگه با تو
کار ندانه.

در را با قدرتی که اصلاً به دست‌های چروکیده‌اش
نمی‌آمد به طرف خودش کشید و بیرون رفت. با
رفتش به سمت سیدخاتم برگشتم. دست از کار کشیده
بود و از آن سوی باغ با شتاب به سمت من می‌آمد.
هر چه قدم تند کردم تا زودتر به خانه برسم نشد و او
به من رسید:

-مرمرجن تی بابابزرگ اوقات چره تلخ بو؟ آروم‌وقرار
نداشت، مامان بزرگت سربه‌سر این گذاشت؟

طوری سرش را از فاصله‌ی بین پرچین‌ها بیرون آورده بود که مطمئن شدم نمی‌شود او را از سر باز کرد:

-هم دیشب با مامان بزرگم بگومگو داشت، هم چندوقته هیچ‌کدوم از عموهام نیومدن یه سر بهش بزنین دلتنگ شده.

سیدخانوم دستش را هم به کمک سرش آورد. دو طرف پرچین‌ها را نگه داشت و پچ‌پچ کرد:

-منم متوجه بیوم چندوقته نه شاهین، نه فرامرز و ساسان کیاکلا پیدا نیستن. چندبار خواستم بپرسم، گفتم شاید فضولی باشه. تی‌بابابزرگ والله حق دانه. حتماً زن عموهاش نمی‌ذارن. مامان بزرگتم بی‌تقصیر نیه، زبون تلخ دانه. بلد نیست چطور با خو عروس حرف بزنی.

به زور لبخندی زدم و از کنارش رد شدم. مامان بزرگ از خواب بیدار شده بود و طبق عادت همیشگی دنبالش برداشتن بالشش از سر راه بود. آن را از دستش گرفتم و پرسیدم:

-چایی بیارم مامان بزرگ؟

از در باز اتاق نیم‌نگاهی به ایوان انداخت:

-یه دونه کم رنگ بار، تی بابابزرگ کو؟

کنار سماور نشستم:

- رفته سر جاده تا پیغام بفرسته برای عموشاهین که
بیاد کیاکلا.

منتظر بودم واکنشی به حرفم نشان بدهد؛ اما هیچ چیز
نگفت. نگاهش که کردم لبخندی بر لب داشت.

-برای چی می خندی مامان بزرگ؟

دستش را روی پایش گذاشت و آرام آن را مالش داد:

-دیشب خواب مهران رو دیدم. می زک روپوش سفید
پوشیده داشت. تو خواب بهش گفتم مهران جن خوب
شد نمردم و دیدم داری درد مردم رو دوا می کنی.

استکان را روی زمین گذاشتم:

-ان شاءالله یه روز می بینیش. بعد مثل همون وقتا
سرش داد می زنی که چرا پشت موهاش این قدر بلنده،
از بوی عطرشم سرگیجه می گیری.

به استکان خیره شد:

-تی دلیل خوشه دتر! فرامرز می گه راهی که مهران
بشو برگشتی ندانه.

سرش را بلند و به من نگاه کرد:

-به یه خبر از مهران هم راضی ایستم. هیچ‌کدوم از
عموهات دیشون نمی‌خواد مهران برگردی. فقط
روشون نمی‌شه پیش من گپ بزنی. تا حرفش می‌شه
اسمش رو نمی‌برن؛ می‌گن منافق.

سیدخانم که صدایم زد، استکان چای را به دست
مامان بزرگ دادم و از اتاق بیرون رفتم.

[22:11 18.06.21]

بابابزرگ پیغامش را داده بود؛ اما عموشاهین به
دیلمان رفته بود و بابابزرگ در تمام طول دو روز
بعد، نمی‌خواست این را قبول کند و مدام چشمش به
حیاط، در و جاده بود تا عموشاهین بیاید. حتی وقتی
می‌خوابید با اولین صدایی که می‌شنید سر از روی
بالش برمی‌داشت و می‌گفت:

-شاهین اومد؟ بگو خو ماشین رو ببره زیر کندوج
بارون نگیری.

اما من دلیل منطقی‌تری برای انتظارم داشتم. با اینکه حاج‌احمد گفته بود در تماس تلفنی که با مامان داشته چیزی به او نگفته، اما امیدوار بودم عیسی‌خان مثل او فکر نکند. هم منتظر آمدن مامان بودم، هم فرهاد! چیزی که وقتی کنار حاج‌احمد بودم، مطلقاً از آن حرفی نمی‌زدم؛ سوآلی هم نمی‌پرسیدم. حاج‌احمد آن‌قدر در فکر بود که تمام سعیم را می‌کردم گفت‌وگوی‌هایمان را دور از حرف‌های بابابزرگ و ابراز علاقه‌ی فرهاد نگه دارم. خیلی نمی‌شد عادی رفتار کرد؛ یک‌دفعه به خودم می‌آمدم و با نگاه به ساعت می‌فهمیدم مدت زمان طولانی در ویلا کنار حاج‌احمد نشسته‌ام، اما حرفی میان‌مان ردوبدل نشده است. نگاه‌هایی را که حاج‌احمد به من می‌انداخت و سریع آن را می‌گرفت تنها می‌توانستم به اتفاقی ربط بدهم که تا قبل از اعتراف بابابزرگ منتفی شده بود. حرف از فرهاد بود، چیزی که در تمام لحظه‌های سکوت ما جا داشت و در حرف‌هایمان نه! غروب دیروز وقتی می‌خواستم تنه‌ایش بگذارم و به خانه‌ی بابابزرگ برگردم، همین که به سمت در رفتم صدایم زد. "مرمر" را با تردید ادا کرد. به طرفش که

برگشتم انگار که فراموش کرده باشد چه بگوید،
چشمش یک دور، اطراف من چرخید و بعد گفت:
-شام بمون، بعد برو.

مطمئن بودم برای گفتن اینکه شام بماتم، این قدر
دستپاچه نمی‌شد و چشم‌چشم نمی‌کرد. حرفی بود که
نمی‌توانست بزند. وقتی سه روز از رفتن عیسی‌خان
گذشت و از آمدن مامان و فرهاد خبری نشد، بیش از
گذشته به تأثیر حاج‌احمد روی عیسی‌خان پی بردم. به
مامانی که نیامده بود فکر کردم و به فرهادی که
محال بود چیزی فهمیده باشد و تهران بماند. تعطیلات
تمام شد. به مدرسه رفتم و این بار چشمان منتظرم به
جای دوخته‌شدن به جاده، به حیاط درمانگاه دخیل
بسته بود.

گچ را برداشتم و از بالای تخته خط راستی کشیدم.
مهری که روی نیکمت اول نشسته بود، آرام گفت:
-خانوم خط خیلی بلند شده!

کمی عقب رفتم و نگاهی به خط راستی که کشیده
بودم، انداختم. از بالای تخته شروع و تا پایین تخته
آمده بود. خط انتظارم را با خط راستی که باید

می‌کشیدم، اشتباه گرفته بودم. تخته‌پاکن را برداشتم و
نصفی از آن را پاک کردم.

قلبم بیهوده تپش داشت. گاهی گرم و گاهی سرد
می‌شد. آستین‌های مانتو اذیتم می‌کرد و مقتعه به
گلویم فشار می‌آورد؛ فقط صدای زنگ مدرسه بود که
گله‌ای از آن نداشتم.

هوای بارانی اول صبح جایش را به آفتاب دم ظهر
داده بود. زنگ که زده شد و به حیاط پا گذاشتم، اول
به آسمان نگاه کردم. هلال رنگی محوشده‌ای میان
ابرها باعث شد دستم را یک‌دفعه بالا بگیرم و بلند
بگویم:

-بچه‌ها رنگین‌کمون! اون ته رو ببینید.

همه به سمت برگشتند و بعد دنباله‌ی دستم را گرفتند
و به آسمان رسیدند. حیاط مدرسه پر شد از
سروصداهایی که هم‌نوا می‌گفتند: "رنگین‌کمون،
رنگین‌کمون"

سرها همه رو به آسمان بود و من وسطشان ایستاده
بودم و در آسمان دنبال شروع و پایان رنگین‌کمان
می‌گشتم. گردنم خسته شد؛ اما از نگاه‌کردن به آسمان
دست نکشیدم. کیفم را در آغوش گرفتم و با همان

سری که رو به بالا بود، به سمت در حیاط مدرسه رفتم. ایستادم تا بچه‌ها زودتر از من بروند. در میان خانم معلم گفتن‌های بچه‌ها، اسمم را شنیدم. نامی که در دیوارهای مدرسه به شنیدن آن عادت نداشت. کسی مرمز صدایم کرد. با تن صدایی که انگار هشدارگونه باشد؛ نه صرفاً یک صدا کردن معمولی! چشم از آسمان گرفتم تا ببینم چه کسی صدایم می‌زند؛ عموشاهین را کنار ماشینش دیدم. اشاره می‌کرد به سمتش بروم. پالتوی بلندی به تن داشت که تمام دکمه‌هایش بسته شده و کامل او را در بر گرفته بود. شال بلندش را هم دور دهانش پیچیده بود و دو طرف آن روی شانه‌اش رها بودند. می‌خواستم به سمت عموشاهین بروم؛ اما گیر کرده بودم در نگاه کسی که کمی عقب‌تر از ماشین عموشاهین ایستاده بود و سرما را انگار قبل از آمدن به اینجا شکست داده بود. فقط تک‌پیراهنی مردانه به تن داشت که به رنگ هیچ‌کدام از رنگ‌های رنگین‌کمان نبود؛ پیراهنی سفید با شلوار جین.

[22:11 18.06.21]

#پارت 296

#برای_مریم

درست جایی که انتظارش را نداشتم، فرهاد را دیدم. دلم می‌خواست گریه کنم، بلندبلند! یا عموشاهین و وجودش را نادیده بگیرم، ماشینش را دور بزنم و به فرهاد برسم. چه کاری سختی بود دروغ گفتن به همه! چه‌طور از پس این کار برآمده بودم؟ آن هم چند ماه! چه‌طور توانسته بودم همان بار اولی که فرهاد را دیدم، به او نگویم من نه کیفی دیده‌ام، نه مدارکی! چه‌طور طاقت آورده بودم؟

نگاه‌مان در هم گره خورده بود. به سمت ماشین عموشاهین قدم برداشتم؛ آرام آرام جلو رفتم و وقتی می‌خواستم باز هم جلوتر بروم، ماشین عموشاهین را مقابلم دیدم. برایم مثل مانعی بود که یک‌دفعه سر راهم سبز شده باشد. دست روی سطح آن گذاشتم تا باورم شود واقعی است و نمی‌توانم جلوتر بروم. چشمانم فقط به او دوخته شده بود و جای دیگری را نمی‌دیدم. فرهاد هنوز جا داشت قدم بردارد و جلوتر

بیاید؛ اما بی حرکت ایستاده بود و فقط نگاهم می کرد.
عموشاهین داخل ماشین نشست و صبرش به سر
آمده بود. دستانش را از شیشه‌ی ماشین بیرون آورد
و ضربه‌ای به سقف آن زد:

-سوار شو مرمر!

دستگیره‌ی ماشین را رها کردم. دستم را بالا بردم و
مقابل چشمان فرهاد اشکی را که سرریز شده بود از
روی صورتم پاک کردم. لباسش کم بود، مطمئن بودم
اگر کارمان به حرف زدن می رسید اولین کلامم گلایه
از نپوشاندن خودش بود. فرهاد با نگاهی که حتی یک
لحظه هم از روی من بر نمی داشت، به طرفم آمد.
عموشاهین از ماشین پیاده شد. بچه‌هایی که از
مدرسه بیرون آمده بودند، سر راه قدم‌های فرهاد قرار
گرفتند؛ دورتا دور او و ماشین عموشاهین.
عموشاهین در ماشین را باز کرد. ضربه‌ی آرامی به
بازویم زد و گفت:

-بشین بریم تا شر نشده، وایستادی چی بشه؟

پشتم ایستاد تا سوار ماشین بشوم. بچه‌ها دست و پای
فرهاد را بسته بودند. می خواستند با او حرف بزنند.
همان طور که تلاش می کرد تا از آن‌ها فاصله بگیرد و

جواب حرف‌هایشان را بدهد، عموشاهین را هم با نگاهی خیره و ابروهایی به هم نزدیک شده زیر نظر داشت. داخل ماشین نشستم و به بهانه‌ی درست‌کردن مقنعه‌ام، آن را تا چشمانم پایین کشیدم. عموشاهین پشت فرمان ماشین نشست. آن‌قدر برای فرار از مهلکه هول بود که رانندگی از یادش رفته بود. ماشین را چندبار عقب و جلو کرد. می‌توانست راحت فرمان را بچرخاند و حرکت کند، ولی انگار چپ و راستش را گم کرده بود. مقنعه‌ام را بالا دادم. به سمتش برگشتم:

-فرهاد درگیری ایجاد نمی‌کنه اونم اینجا جلوی درمونگاه و مدرسه! اگه می‌خواست همون اولش می‌اومد، آروم باش!

لحظه‌ای با اخم به طرفم برگشت، اما با دیدن آدمی که مقابل شیشه‌های ماشینش ایستاده بود از گفتن هر حرفی پشیمان شد؛ آدمی که من فقط می‌خواستم هر طور شده عموشاهین را از او دور کنم.

عموشاهین ماشین را رو به عقب راند و این‌بار توانست آن را به مسیر درستش هدایت کند. وقتی که می‌خواست از مقابل فرهاد که کمی کنار رفته بود،

بگذرد، یکدفعه گاز داد. من بی توجه به حضورش کامل به طرف شیشه‌ی ماشین چرخیدم و به فرهاد نگاه کردم. حتی وقتی از کنارش گذشتیم سرم را از شیشه بیرون بردم تا آخرین لحظات دیدنش را هم از دست ندهم. به جبران کار من کامل چرخید و آرام آرام به طرف جاده قدم برداشت تا بیشتر زمان داشته باشیم به هم نگاه کنیم.

همین که دور شدیم و دیگر نتوانستم ببینمش، خودم را از روی صندلی به سمت پایین کشیدم و صورتم را با دستانم پوشاندم و آرام آرام گریه کردم. عموشاهین داد زد:

-داشت دنبال من می‌اومد. چطوری هم نگاه می‌کرد!
اون وقت پدر ساده‌ی من می‌گه کاری باهامون ندارن.
گله‌ای از تهران ریختن اینجا!

با دادی که در ادامه زد از جا پریدم:

-چرا گذاشتی بابا اینجوری کنه باهامون، اون پیرمرد عقل درست و حسابی نداره، تو چرا جلوش رو نگرفتی؟

هیچ انتظاری از او جز گفتن همین حرف‌ها نداشتم.

-کی گفته عقل رو فقط شما داری عمو؟ حق نداری راجع به بابابزرگ این طوری حرف بزنی! مگه چی گفته؟ گفت که راحت بشه. نمی تونست دروغ بگه.

یک دستش را از فرمان ماشین جدا کرد:

-بدبخت مون کرد. همه رو از تهران کشونده آورده اینجا! هر چی رو که درست کرده بودیم، به هم ریخت! دنبال چی بود؟

وقتی به نزدیک جاده ی ویلا رسید سرعتش را بیشتر کرد؛ اما سرعت زیادش مانع از این نشد که من ماشین فرهاد را در ابتدای جاده نبینم. از روی پل چوبی که رد شد، فریاد زد:

-به خدا من می ذارم از ایران می رم. بچم که دنیا بیاد، رفتم؛ فقط منتظر همینم. خسته شدم از بس گوه کاریای بقیه رو درست کردم. من می رم. شما هم هر غلطی دلتون خواست بکنید!

و تا رسیدن به خانه همین طور خرخر کرد و به عموساسان بدوبیراه گفت.

بابابزرگ من را که داخل ماشین عموشاهین دید، دستش را بالا آورد:

- آخر تی کار رو کردی، مگه نگفتم مرمر بشی ویلا؟
مهشید اینه منتظر ایسته!

[22:11 18.06.21]

#پارت 297

#برای_مریم

به سمت من که تازه از ماشین پیاده شده بودم آمد:
-مرمر بشو ویلا! به زور تی مار فرستادم بره! بشو تا دوباره نیومده.

دستش را هم به طرف در گرفته بود و اشاره می کرد
به آن سمت بروم. نیمنگاهی به عموشاهین کردم تا او
توضیح بدهد چه شده که با صدای نالان مامان بزرگ
به سمت او رفتم. دو دستش را داخل نرده ها قفل کرده
بود و سعی می کرد بلند شده و روی دو زانویش
بایستد:

-مرمرجنُ اینه حرف رو گوش نکن، نشو، بیا دیلم
داره می‌ترکه!

وقتی به سمتش دویدم بابابزرگ همچنان از رفتن به
ویلا می‌گفت. تندتند از پله‌ها بالا رفتم. همین که پا به
ایوان گذاشتم کیفم را روی زمین انداختم و به سمت
مامان‌بزرگ رفتم. زیر بغلش را که گرفتم، خودش را
در آغوشم انداخت و سرش را در سینه‌ام پنهان کرد:

-هیچ جا نشو!

دستانم را دورش حلقه کردم:

-نمی‌رم مامان‌بزرگ، پیشتم.

پیشانی‌اش را روی سینه‌ی من حرکت داد و با گریه
گفت:

-تی‌بابابزرگ تا من رو نُکشی دست بردار نیه. چره
به عیسی‌خان همه چی رو گفت؟ عیسی‌خان دیگه
ساسان رو ویل نکنه.

عموشاهین که پایین پله‌ها ایستاده بود، نیم‌چرخ به
طرف بابابزرگ زد:

-همینه خواستی پر؟ ببین چی دردسری درست بودی!
بابابزرگ کلافه سرش را تکان داد:

-مehشید دوباره می‌آد اینجاها؛ بذارین مرمر بشی.
عیسی‌خان کوتاه اومده، الان مرمر نره ویلا، مهشید
فته کنه. حاج‌احمد از ساسان بگذره، اون نمی‌گذره.
عموشاهین دستش را به سمت ویلا گرفت:

-شما که خوب راه ویلا رو بلدی؛ بشو به حاج‌احمد
بگو مارجان حالش خوب نیه، مرمر مونده پیشش!
نذاره زنش بیاد دادوقال راه بندازه.

بابابزرگ یک‌دور به همه‌ی ما نگاه کرد. نگاهش
بیشتر از همه روی من ماند و بعد به طرف در قدم
برداشت. سر مامان‌بزرگ را از سینه‌ام جدا کردم:
-بیا بریم توی اتاق برات ناهار بیارم. بعدشم یه سر
برم ویلا. قول می‌دم به عیسی‌خان التماس کنم با
عموساسان کاری نداشته باشه.

دستانش بیشتر دور بازویم پیچیده شد:

-نه، نباید بشی ویلا! ناهار نمی‌خورم، درد بخورم!
عموشاهین که بالا آمده و سرپا کنارمان ایستاده بود،
گفت:

-چی چی رو نشی ویلا مارجان؟ خب راست گونه؛
بشی یه کاری بکنه. این بی عقلی که بابا کرد رو
یه جور باید جمع و جور بکنیم.

مامان بزرگ گوش به حرفش داد. سرش را از روی
سینه‌ام برداشت و نم صورتش را با آستین ژاکتش
پاک کرد. دستم را گرفت و تا اتاق با من آمد.

وقتی داشتم سفره را پهن می‌کردم، عموشاهین آن
سر دیگرش را گرفت:

-مرمر رفتی اونجا هر جور بلدی خرشون کن ...
سفره را رها کردم:

-عموشاهین دیگه کی می‌خوای بفهمی عیسی‌خان
خودش و پسرانش همه آدم حسابی‌ن؟
بلند شدم و مقابلش ایستادم:

-خرشون کنم؟ هر کی جای اونا بود تا الان هزار جور
آبروریزی کرده بود.

به سمت مامان بزرگ برگشتم:

-خودم می‌دونم چی بگم!

عموشاهین روی سفره‌ای که وسط اتاق پهن بود، پا
گذاشت و بیرون رفت:

-دو نفر رو تو ترکیه گرفتن! فقط باید بنیشیم دعا بکنیم همونایی نباشن که به ساسان کیف دادن. دیگه خود دانید، من دارم کارام رو می‌کنم برم از ایران. در را بستم تا مامان بزرگ صدایش را نشنود. پاهایش را به جلو دراز کرد و دست‌هایش را روی آن‌ها گذاشت:

-والله راضی ایستم بشی، اصلاً فرامرزم بشی، ساسان هم بشی. بهتر اینه که هر روز بترسم نکنی بلایی سرشون بیاد.

بابابزرگ که برگشت، عموشاهین تکیه‌اش را از ستون برداشت و تا کنار پله‌ها جلو رفت. بابابزرگ توجهی نکرد و رو به من گفت:

-ناهار بخوردی؟

سرم را تکان دادم:

-آره خوردم. به مامان بزرگ هم دادم.

سرش را به طرف شانه‌اش حرکت داد:

-پس بیا بشو حاج‌احمد سر پل منتظرته. مارجانت می‌خواست بیاد، بنده‌خدا آرومش کرد، الان منتظره تو رو بیره پیشش!

همان‌طور مات ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم که
عموشاهین توپید:

-بیا بشو مرمر. با حاج‌احمد حرف بزن. نذار داغ کنن.
مانتوی مدرسه تتم مانده بود. مقنعه‌ام را با شالی
عوض کرده و به طرف پل چوبی رفتم. حاج‌احمد
دست در جیبش کرده و روی پل قدم می‌زد. من را که
دید لبخندی زد و دستش را از جیبش بیرون آورد. هر
چه بیشتر به پل نزدیک می‌شدم، جاده‌ی ویلا را بهتر
می‌دیدم. ماشین فرهاد در جاده نبود. سلام کردم و با
حاج‌احمد دست دادم. دستم را گرفت و به جای رفتن
به سمت جاده‌ی ویلا، به طرف جاده‌ی فرعی پشت
ویلا قدم برداشت.

ایستادم و او را هم مجبور کردم بایستد:

-بابا، مامان منتظره، بریم پیشش!

دستم را محکم‌تر گرفت:

-می‌دونه با منی! پیش اونم می‌ریم.

خیره نگاهش کردم و با مکت قدم برداشتم.

دریا را که روبه‌رویمان دیدیم، سکوتش را شکست:

-از فرهاد قول گرفتم تا خودم باهات حرف نزدم، نیاد باهات حرف بزنه.

به دنبال این حرف سرش را هم حرکت داد و به من نگاه کرد.

[22:11 18.06.21]

نگاهی که باعث شد سرم را پایین بیندازم. حاج احمد زمزمه کرد:

-انگار بیشتر از همه‌ی ما باهات حرف داره.

این حاج احمد بود که دستم را محکم گرفته بود و اگر رها می‌کرد، تماس دستمان قطع می‌شد. چند متری تا ساحل دریا مانده بود که گفت:

-از وقتی مامان بزرگم جلوی دریا مرد، دیگه از نزدیک شدن به دریا وحشت دارم.

نگاهم را بالا آوردم و چشمانم را به دریا دوختم. حاج احمد دستش را دراز کرد و ساحل را نشانم داد:

- اونجا نشسته بود. آخرای بهار بود، یهو هوس کرد
بشینه تو ساحل و دریا رو ببینه، بعدشم همون جا
تموم کرد.

چشم به همان جایی داشتم که حاج احمد نشانم داده
بود:

-خدا رحمتش کنه.

دستم را رها کرد. هنوز تا رسیدن به ساحل راه
داشتیم که روی کنده‌ی درختی نشست و به دریا چشم
دوخت:

-مرمر حرف‌هایی که می‌خوام بهت بزنم، قبل‌تر خودم
از یکی دیگه شنیدم.

نزدیکش شدم. چشم از دریا گرفت و به من نگاه کرد:

-یکی که یه وقتی از دست خودش و کاراش نالیدم. یه
وقتی جلوش و ایستادم و جنگیدم، یه وقت هم با

دردش درد کشیدم و امروز هم چون حس می‌کنم خیلی
شبیهش شدم، برای خیلی از حرفایی که می‌زد بهش

حق می‌دم. چون تموم اون چیزی که از من

می‌خواست، امروز من از عزیزام می‌خوام. دقیقاً

همون درخواست‌ها!

کنارش روی کنده‌ی درخت نشستم:

-کی بابا؟

خم شد و ترکیه‌ی چوبی از زیر پایش برداشت:

-عموم، الیاس‌خان!

با چوب روی شن پشت سر هم خط می‌کشید:

-پسرش که از آمریکا برگشت، رو پاش بند نبود!
همه‌جور امکاناتی در اختیارشون قرار داد، فقط کافی بود امید و امیر دست دراز کنن و همه چی رو با هم داشته باشن.

چوبش را کمی بالا آورد:

-امید این‌قدر خوشتیپ و برازنده بود که عموم دلش می‌خواست به جای اینکه پسرش پشتش باشه؛ خودش پشت اون بایسته. کیف می‌کرد از نگاه‌کردن بهش!

چوب را به جلو پرت کرد:

-به هر دری زد که جلوی کارهای بچه‌هاش رو بگیره؛ نتونست! از پسشون برنیومد.

سرش را به دو طرف تکان داد:

- هیچ وقت یادم نمی‌ره به چه حالی افتاد وقتی بعد از دوسه سال بالاخره امید خلاص شد. پسری که پیش چشمش بود، زمین تا آسمون فرق داشت با اونی که عموم منتظر دیدنش بود.

دستم را روی شانهاش گذاشتم. حاج احمد زمزمه کرد:
- دست و پای علیل! سر و صورت زخمی و داغون، ناقصش کرده بودن.

[22:14 18.06.21]

#پارت 320

#برای_مریم

تمام مدت خیره بودم به چشم‌هایش! تا وقتی که حرفش را تمام کرد و طوری سر پایین انداختم و چشم‌گرفتم که بین این دو واکنشم فاصله‌ای معنادار افتاد. امان از حرف‌هایی که با چشم آدم گفته می‌شوند! مثل انداختن نان در تنور می‌ماند، دیگر

هرگز نمی‌توانی دست دراز کنی و همان خمیر نازک و تاب داده شده را بیرون بکشی.

خمیر نازک دل من را به میان آتشی انداخت که از توانش پرحرارت‌تر بود. زبانم از نگاهم جا مانده بود. تازه یادم آمد باید چیزی بگویم:

-کاری نکردم!

هلهله‌های بهار ادامه داشت، اما زن عمو عفت ساکت شده بود و پروانه حرفی که سلمان گذاشته بود بزند را زد:

-مریم ببینیم من خوش‌قدم‌ترم یا تو!

و هیچ‌کس حرفی از خوش‌قدم‌بودن تازه عروس نزد صورتم گرم شد؛ گرمایش دوید و تا گردنم پایین رفت. اگر سلمان نبود گره دستمالم را شل‌تر می‌کردم. لیلا سفره را دور زد. فکر می‌کردم می‌خواهد روی پای زن عمو عفت بنشیند، اما از او گذشت و با کنارزدن بهار و گرفتن شانه‌ام من را متوجه‌ی خودش کرد. همین که به سویش چرخیدم روی پایم نشست و با اشاره به نبات و شیرینی روی سفره گفت:

-اینه بده!

قبل از اینکه من دست دراز کنم، بهار خم شد
وکاسه‌ی شیرینی را برداشت. حین گرفتن آن به سمت
لیلا نیم‌نگاهی هم به صورت من انداخت و با لبخند،
بلند گفت:

-اوخی چه سرخ ببوی!

همان لحظه زیرچشمی‌نگاهی به سلمان انداختم. به
من چشم دوخته بود؛ اما خیلی سریع نگاهش را
دزدید. دستانش را از روی زمین برداشت و روی
پاهایش گذاشت. آینه می‌خواستم، تا این‌بار بدون
ترس، تا وقت غروب خورشید به خودم نگاه کنم. لیلا
دستانش را به سمت دهان من آورد تا کمی از
شیرینی‌اش را به من بدهد، سرم را عقب کشیدم و
زمزمه کردم:

-خودت بخور بلامیسر!

زن عمو عفت رو به سلمان گفت:

-لیلا بدجور به مریم عادت بوده، کم مونده به مریم
بگی مارجان!

نمی‌فهمیدم حرفش به سلمان گله از لیلا بود، یا
تعریف از من! سرش را تکان داد و تکلیف را روشن
کرد:

-ده روز می‌زک رو تنها گذاشتم بُشُم رشت، خب معلومه من رو فراموش کنه.

از خودش گله داشت! نمی‌دانم چه در این حرف بود که باعث شد سلمان یک‌دفعه از جایش بلند شود. ناخودآگاه همه‌ی ما سرمان را بالا گرفته و نگاهش کردیم. اخم کرده و انگشت اشاره‌اش را به سمت زن عموعفت گرفته بود:

-عفت اگه اول و آخر این حرف می‌خواد بررسی به نرم رشت و لیلا با من غریبگی کنه، گوشی ندانم تا دوباره بشنوم.

به طرف قبایش رفت. نگاه من و بهار به هم افتاد. سلمان با حرفش دوباره نگاهمان را متوجه‌ی خودش کرد:

-گفتم برایش یه فکری کنم. یه حرف رو که ده بار نمی‌زنن.

همان‌طور که پشت به ما ایستاده بود، قبایش را پوشید. زن عموعفت هم بلند شد. قدمی به طرفش برداشت، اما از برداشتن قدم‌های بعدی پشیمان شد. با تن صدایی آرام، انگار که دلش نمی‌خواهد ما کلامی از حرف‌هایش را بشنویم، گفت:

-می‌درد فقط لیلا نیه، تو خودت بهتر دونی چی گونم
سلمان جن!

سلمان با آستین قبایش درگیر بود. زن عمو عفت من
را می‌گفت. لیلا به بغل از جا بلند شدم:

-زن عمو من برمی‌گردم بالاکوه پیش عمه‌تاجی! نعمت
خودش پیغام آورد که ...

سلمان یک‌دفعه یقه‌ی قبایش را با حرکتی تند به طرف
بالا کشید و به سمت‌مان چرخید:

-شما پنج‌نفر با هم از بالاکوه اومدین کیاکلا، بنا به
برگشت بی، با هم برمی‌گردین.

با ابروهایی که دیگر جا نداشت تا به هم نزدیک
شوند، نگاهی به زن عمو کرد و قدم برداشت وقتی به
در رسید، گفت:

-برای مهمونی شام فقط خودت بیا پایین، زاکون
همین بالا تو تار بمون.

مهمانانی که از رشت آمده بودند، به همراه عمو و
زن عموهایش، شام را مهمان این خانه و سلمان
بودند.

همین‌که بیرون رفت، زن عمو تند به طرف برگشت:

-می‌پری وسط حرف آدم که چی بیی؟ من خواستم
سلمان هی نگه بشیم رشت بشیم رشت، با تو چی کار
داشتیم؟! والله اختر حق دانه، تو خیلی پیله‌کوت
ایستی!
داد زد:

-دیگه فکر برگشت به بالاکوه رو نکن، تی‌دیلم خیلی
خوش ایسته!

[22:14 18.06.21]

#پارت 321

#برای_مریم

این را که گفت دنبال سلمان راه افتاد و رفت. لیل را
پایین آوردم و با نگاه به بهار پچ‌پچ کردم:
-خب اینه‌منظور من بودم دیگه، هر وقت یکی حرف
راست رو گونه زن عمو بهش می‌گه پیله‌کوت!

بهار هم اخم کرد:

-خواست به آقادی بگی نتونه دوسه ماه تو رو اینجا
با لایلا و پروانه تنها بذاره بشی رشت! عین سلیمه رو
موندنی، تو بگو ده سال پیش یه عروسی رفتی شله پلو
بُخوردی، سلیمه هر جا باشی خودش رو می رسونه و
می گه می پلو کی شل بو که شما اینجوری می گید!

نگاهی به سفره انداختم. وسط اتاق بود. باید جایش
عوض می شد و به کنج اتاق می رفت. دوزانو نشستم
و قرآن و کاسه ی آب پر از گل را برداشتم:

-کاش دونستی که توی دیلم چه خبره!

هوا تاریک شده بود، اما ایوان خانه آن قدر روشن
بود که لایلا بدون اینکه لحظه ای احساس خستگی کند
از این سر ایوان تا آن سر ایوان می دوید و برای
فانوس های آویزان شده روی ستون و نرده ها دست
تکان می داد. روی تاقچه هم چراغ گذاشته بودند و
نورها از دو سو تا وسط ایوان می آمدند. می شد
گل های ریز روی قالی را دید و غنچه های کوچک
شمعدانی را؛ حتی گونه های سرخ سلیمه که تمام
بعد از ظهر زیر دیگ های غذا فوت کرده بود تا

آتش‌شان بل بگیرد. آسمان هم مهتابی بود و امشب،
شب‌ی شبیه روز بود!

همین که می‌خواستند در ایوان مجاور خانه که رو به
دریا بود، سفره بپندازند، به همراه بهار و لیلا و
پروانه به اتاق تار رفتیم. قرار بود بعد از شام، زن‌ها
به خانه‌ی نصرت‌خان برگردند و مردها بمانند و حین
کشیدن قلیان در مورد بهتر محصول‌گرفتن
شالیزارهایشان حرف بزنند و برای سهم مردم، مقدار
معلوم کنند. در مورد زمین‌هایشان در رشت حرف
بزنند و با هم شراکت کنند و جایی برای عمل‌آوردن
بسته‌بندی و فروش چای بسازند.

تراب زغال‌های گداخته را آماده کرده بود و منتظر
بود تا بعد از خوردن شام قلیان چاق کند. خستگی،
چشمانش را هم‌رنگ زغال‌های گداخته کرده بود. شام
لیلا را داده و او را خوابانده بودم. بهار در اتاق بود
و هرازگاهی اشاره می‌کرد دست از نشستن روی
نرده‌ها بردارم. همه‌ی پایین، تندتند بالا و پایین
رفتن تراب و بقیه از پله‌ها و نوری که از درزهای
بین نرده‌ها تا حیاط رفته و حتی خودش را تا بالا هم
رسانده بود، برای من تماشایی‌تر از نگاه‌کردن به
دوخت‌ودوزهای بهار روی سربندش بود. زن‌ها که

شامشان را خورده و از پله‌ها پایین می‌رفتند، از روی نرده‌ها بلند شدم تا من را ببینند، حتی اگر آن‌ها متوجه نمی‌شدند، زن عمو عفت از عادت من خبر داشت و حتماً به بالا نگاه می‌کرد. دور که شدند به انتهای ایوان رفتم و روی نرده‌های آن‌جا نشستم تا دیگر در دیدرس بهار نباشم. صدای قل‌قل قلبیان‌ها می‌آمد. عموی کوچک سلمان -حجت‌خان- حرف می‌زد. نمی‌دانستم دیگران چه‌طور می‌توانند حواسشان را جمع کنند و گوش به او بسپارند. وقتی که حرفی می‌زد، من هیچ‌چیز نمی‌شنیدم، فقط به دو دندانِ طلای جلوی دهانش نگاه می‌کردم. این‌بار که دندان‌های طلایش را نمی‌دیدم گوش کردم تا حرف‌هایش را بشنوم:

-فکرتون رو مشغول چندتا دله‌دزد نکنین. دیگه از جنگلیا که گردن‌کلفت‌تر نیستن. هفت‌سال بدو بدو کردن، چی شد؟! آخرش هیچی به هیچی.

از روی نرده‌ها آرام پایین آمدم و روی زمین نشستم. دست خودم نبود؛ دلم می‌خواست بیشتر بشنوم. سهراب داماد نصرت‌خان جواب داد:

- جنگلیا کجا، راهزنا کجا عموجن؟! یکی جان خودش
 رو هم مال خودش نمی‌دونست، یکی دیگه بار توی
 خورجین مردم رو حق خودش می‌دونه!
 نصرت‌خان در جا ساکتش کرد:

- برو بوگو تراب دو سینی چایی بیاره، این چایی سرد
 ببو!

دوباره حجت‌خان بود که سکوت لحظه‌ای بین
 خودشان را شکست:

- این بدرسمی‌ها هم کار امثال جنگلی‌ها ایسته، و گرنه
 راهزنا جرأت پیدا نمی‌کردن بزندن به مال و منال مردم.
 دو دستم را مشت کردم. حجت‌خان قصد کشیدن
 قلیانش را نداشت:

- جنگلیا یکی دوتا بنای بد که نگذاشتن! اصلاً همین
 مشروطه چه کوفتی بو؟ شاه خوب یا بد خدای
 کشوره، مگه خدا چندتا می‌شه؟

صدای خنده آمد و بعد صدای سلمان که هم از تن
 صدای حجت‌خان و نصرت‌خان آرام‌تر بود و هم
 سهراب:

-عموچُن حتی عمارت شما رو هم یه نفر دستش نگرفته، پنجشش نفر عقل دار آدم بالا سرشید، یعنی کشور از عمارت شما کمتر ایسته؟

یکی که صدایش آشنا نبود به او احسنت گفت. منتظر بودم نصرت خان سلمان را هم به نحوی ساکت کند، اما سکوت کرده بود و سلمان ادامه داد:

-مشروطه رو هر چه قدر بالا و پایین بکنی، عیب و ایرادی نتونی پیدا بکنی، اما تصمیم گرفتن یه نفر، بالا و پایین نکرده غلطه. اگه اونایی که نشستن تو تهران کارشون رو درست انجام می دادند و مملکت رو مثل گوشت قربانی نمی کردن، هیچ کس تو گیلون نمی زد به کوه و جنگل که مملکت رو از زیر دهان انگلیس و روس بکشی بیرون!

و نصرت خان این بار سکوت نکرد. توپید:

-تی قلیان رو بکش!

[22:14 18.06.21]

و بعد از آن دیگر کسی حرفی نزد. حرف‌های
 حجت‌خان در دلم آتش به پا کرده بود، آتشی که
 سلمان خیلی زود رویش آب ریخت. مشت دستام باز
 شد. از جا بلند شدم و به همان سمتی از ایوان رفتم
 که از اول همان‌جا بودم و کمتر صدای حرف‌زدنشان
 را می‌شنیدم. می‌خواستم ستاره‌ها را بشمارم که
 سلمان را دیدم. از پله‌ها پایین می‌رفت. رسم
 مهمان‌نوازی را فراموش کرده بود! دست در جیب
 قبایش کرده و با سری به زیر افتاده، بدون هیچ
 عجله‌ای قدم برمی‌داشت. چکمه‌ی چرمش را پوشید.
 قامت که راست کرد، یک‌دفعه سرش را بالا گرفت و
 من را نشسته روی نرده‌ها دید! اگر زن عمو عفت بود
 من بلافاصله سر می‌دزدیدم، اگر سلیمه و تراب بودند
 هم همین کار را می‌کردم، اما فقط به سلمان چشم
 دوختم. شب روشن کمک می‌کرد خیرگی نگاه او را
 هم ببینم. از وقتی که شناخته بودمش، یکبار هم خطا
 نکرده بود، خطایی که باعث شود از چشمم بیفتد؛
 حتی وقتی که من منتظر بودم اشتباه کند. مثل روزی
 که دستمال سفید روی سرم گذاشتم و گفتم سیاه تمام
 قول‌وقرارهایمان را بپوشد. سهراب صدایش زد، من

زود خودم را به عقب کشیدم. بهار پشت سر هم به پای خودش ضربه می‌زد تا به اتاق برگردم.

[22:14 18.06.21]

#پارت322

#برای_مریم

سربندش را به کناری انداخت و پچ‌پچ کرد:
-مگه مارجان نگفت بنیشیم توی اتاق و بیرون نریم؟
آقادایی خوشش نمی‌آدا!

لبخند زد. نه به بهار، به تصویر مردی که فرصت نکرد تا برای بودن در ایوان سرزنشم کند. جلوتر رفتم و موهای صاف و بلندش را که روی شانهاش رها بودند، گرفتم:

-چه قشنگ ببو!

سرش به سمت شانهاش چرخید:

-دیگه نمی‌ذارم مارجان کوتاه بکنی!

دو زانو روبه‌رویش نشستم:

-کوتاه نمی‌کنه، اون خودش دونه دیگه وقت عروس شدنته!

ابرویی بالا داد:

-از قدیم گفتن تی‌دختر رو به سگِ تو محلت بده، ولی به غریبه نده!

بلند خندیدم؛ مجبور شد دستش را جلو بیاورد و روی دهانم بگذارد. با لبخند زمزمه کرد:

-دونم اونی که با آقادی از ماسال اومده بود چه خیالی تو سرش داشت!

موهایش روی کمر و سینه‌اش رها بودند. نمی‌توانستم چشم از آن‌ها بگیرم:

-کی موهاات این‌قدر بلند ببو؟! چره روزای ما داری اینجوری می‌گذره بهار؟ ما که حساب و حساب به وجب بلندشدن قد همدیگه رو داشتیم، الان چی ببو؟

گردنش را کمی کج کرد:

-ویل کن این حرفا رو، شب اول عیده، غم‌غصه رو بذار کنار.

موهایش را در دست گرفت و به آن‌ها خیره شد:

-قشنگیش رو نگاه نکن، هوا که گرم بشه آدم رو خسته کنه.

روزهای گرم و آفتابی خیلی زود فرا رسیدند. کیاکلا از سرسبزی می‌درخشید. دریا آبی بود و آرام مثل مادری که نوزاد تازه به دنیا آمده‌اش را بغل می‌گیرد. پیچک و یاس از پرچین خانه‌ها بالا رفته بود و بلبل‌ها بلند آواز می‌خواندند. شالیزارها برای نشا آماده شده بودند و خانه‌ها برای ماه رمضان*. روزه‌گرفتن در کیاکلا خیلی راحت‌تر بود. زمان تندتر می‌گذشت و وقتی هوا نیمه‌روشن بود، افطار می‌شد.

خانه‌های اربابی خلوت بود؛ همه برای جشن اولین نشا نصرت‌خان به شالیزارهای نزدیک حسن‌کلا رفته بودند تا آواز بخوانند و رقص کنند. فقط ما در خانه مانده بودیم؛ مایی که هنوز عزادار بودیم و هیچ پیچک و یاسی نمی‌توانست از پرچین دل‌مان بالا برود و غم‌هایمان را بپوشاند. زن عموعفت به همه‌ی اهالی عمارت اربابی گفته بود رسم و رسوم هر ساله‌ی خود را پیش بگیرند. از نصرت‌خان خواسته بود خواستگار دخترش را پا در هوا نگه ندارد و حتی به پيله‌مار گفته بود شادی‌نکردن بقیه از غم و مصیبت ما کم نمی‌کند؛ به کسی سخت نگیرد. فقط سلمان گوش به

حرفش نداده و جشنی برای نشا نگرفته بود.
بی سروصدا کار نشای شالیزارش را زودتر از همه
تمام کرده بود. عجله‌ای که زن عمو را می‌ترساند!
لیلا هر روز شیرین‌زبان‌تر می‌شد. می‌توانست
همه‌مان را به اسم صدا بزند و عزیز کل عمارت
اربابی شده بود. حتی حجت‌خان هم که فکر می‌کردم
بی احساس‌ترین آدم عمارت اربابی باشد، او را که
می‌دید به حرفش می‌گرفت و با صدای بلند می‌خندید و
گونه‌اش را متصل می‌بوسید. زن عمو به لیلا حساس
شده بود! دیگر نمی‌گذاشت من یا بهار او را حمام
کنیم؛ لباس‌های چرکش را از تنش در بیاوریم و یا
شب‌ها او را پیش خودمان بخوابانیم. سفر ده‌روزه‌اش
به رشت و دوری از لیلا باعث وابستگی عجیبش به
او شده بود. در طی روز چندین بار موهای لیلا را
شانه می‌زد و می‌بست، اما سریع پشیمان می‌شد و
بازش می‌کرد. رفتارهایی که لیلا را کلافه، من را
ساکت، بهار را عصبی، پروانه را فراری از خانه و
سلمان را غمگین کرده بود. پیلهمار هم به ظاهر
دخالتی نمی‌کرد. حس می‌کردم بین او و سلمان بر سر
زن عمو عفت کدورتی پیش آمده که باعث عدم
واکنشش شده است.

نزدیک افطار زن و مردهایی که به شالیزار رفته بودند به خانه برگشتند. به خاطر روزه رنگ و رویشان پریده بود، اما هنوز هلله می‌کردند و برای هم آرزو می‌کردند محصول امسالشان را خرج عروسی بچه‌هایشان کنند. با بهار روی نرده‌ها نشسته و نگاهشان می‌کردیم که یک‌دفعه با صدای بلند گریه‌ی پروانه به پشت برگشتیم. پیلهمار در حیاط ایستاده بود، اولین نفری بود که سرش را بالا گرفت و پرسید:

-چی ببو، پروانه چره گریه کنه؟

بهار رفت تا پروانه را ساکت کند و من نگاهم را همراهش کردم. اشاره کرد جواب پیلهمار را بدهم:
-هیچی نشده؛ بهار اینه دعوا کرده.

این را که گفتم سریع از روی نرده بلند شدم و به طرفشان رفتم. یک‌طرف صورت پروانه سرخ بود. نگاه بهار هم خیره‌ی همان‌جا بود. دست روی گونه‌ی پروانه گذاشتم و گفتم:

-چی ببو؟

با بغض و چشمانی که اشک مژه‌هایش را خیس کرده بود، گفت:

-مارجان زد!

و رو به بهار ادامه داد:

-گفت برم تازه پیرهن آقا جان رو بیارم که او مد خونه
بیپوشه، تا گفتم آقا جان خیلی وقته بُمرده، زد تو
صورتتم.

—
*در سال ۱۳۰۱ شمسی، هفتم اردیبهشت مصادف با
اول رمضان بود.

[22:14 18.06.21]

#پارت 323

#برای_مریم

شانه‌های پروانه را گرفتم و به خودم نزدیک کردم و
بهار با عصبانیت از جا بلند شد و به طرف اتاق رفت.
در را پشت سرش بست و من را با پروانه و
پیلهماری که از پله‌ها بالا آمده بود، تنها گذاشت.

دستم از دور شانه‌های پروانه شل شد و پایین افتاد،
 اما او بیشتر خودش را به من نزدیک و سرش را در
 چین‌های پیراهن پنهان کرد. پیلهمار جلو آمد و با
 گرفتن دست پروانه او را مجبور کرد برگردد. تا
 نگاهی به صورت پروانه افتاد نیم‌گاهی به در بسته
 انداخت و پرسید:

- عفت زده زک رو؟

سرم را آرام تکان دادم. بازوی پروانه را رها کرد. به
 طرف دیوار رفت و دستش را به آن تکیه داد:

- اون روز که عفت رو عروس کردن و می‌خواستن
 ببرن بالاکوه، نصرت به عموت گفت همین‌جا بمونین.
 عفت نداشت. منم گفتم بذار بشی، هر جا بشی باید یه
 روز برگردی همین‌جا!

لب‌هایش بیرنگ بود. سرش را پایین انداخت و با
 خودش زمزمه کرد:

- آخ عفت هرگز نخواستم تو اینطوری برگردی!

پروانه را از خودم جدا کردم و با هم به طرف پیلهمار
 رفتیم. کمی به سمتش خم شدم:

- بشیم تو اتاق. هیچ‌کس نفهمی چی ببو بهتر ایسته.

با نگاهی به پروانه، دستش را از روی دیوار برداشت و همراهان به اتاق آمد. بهار تا ما را دید روی زمین نشست. دیگر نا داشت زن عمو را بازخواست کند. زن عمو، گوشه‌ی بالای اتاق نشسته بود.

دستانش را دور کمر لیلایی که گریه‌هایش تمام و فقط سسکه‌هایش مانده، حلقه کرده بود. پیله‌مار جلو رفت و خواست لایلا را از آغوشش بگیرد. زن عمو مطیعانه اجازه داد. پیله‌مار لایلا را به طرف من گرفت: - لایلا رو ببر بیرون یه هوایی به سروکله‌ش بخوری.

سریع دست لایلا را گرفتم و بیرون رفتیم. در ایوان نشستم و او را مقابل خودم نگه داشتم تا موهایش را که زن عمو سفت بسته بود باز کنم. کسی از پله‌ها بالا می‌آمد. به عقب که برگشتم سلمان را پشت سر خودم دیدم. هول شده و سلام گفتم. زیر لب جوابم را بدون اینکه نگاهم کند داد و با قدم‌هایی تند به طرف در رفت. یک لنگه‌ی در را که بسته بود با ضربه‌ای محکم هل داد تا باز شود. صدای پیله‌مار آمد:

- سر آوردی سلمان جن؟

این بار سلمان در را بست و من دیگر صدایی نشنیدم. با لایلا به طرف ایوان رو به دریا رفتیم. او را در

آغوش گرفتم و سرش را به سینه‌ام فشردم. از ترس یا هر چه که بود، آستین پیراهنم را در مشتش فشرده و کلامی حرف نمی‌زد و حرکتی نمی‌کرد. حیاط خلوت شده بود و همه به خانه‌های خود رفته بودند. هر آن ممکن بود سلیمه برای آماده‌کردن افطار سر برسد و هنوز در بسته بود. پیلهمار خوشش نمی‌آمد سلیمه آن‌ها را در حال جروبخت ببیند. خیره بودم به در که باز شد. سلمان با نگاهی که همچنان به داخل اتاق بود و ابروهایی در هم گره خورده گفت:

- طبیبش گفت این‌طوری می‌شه، باز هم گونی آبرو آبرو! بعد از عیدفطر اینه می‌برم رشت! دیگه هم حرف هیچ‌کس رو گوش نمی‌دم.

دستی از داخل اتاق بیرون آمد. دست چروکیده‌ی پیلهمار بود و پارچه‌ای را به سمت سلمان گرفته بود: -تی عرق رو پاک بکن.

پایش را از در بیرون گذاشت:

-هر کاری دونی درسته، بکن. اختیار تی‌خاخور رو داری!

سلمان پارچه را از دستش گرفت و مشت کرد. از پیلهمار فاصله گرفت و چرخید تا برود. چشمش که به

من و لیلا افتاد، از سرعت قدم‌هایش کم و راهش را به سمت ما کج کرد. مقابلم خم شد و دست دراز کرد تا لیلا را از آغوشم بگیرد. لیلا زیرچشمی نگاهش کرد. سلمان آرام گفت:

-بیا بغل دایی!

لیلا میلی نشان نداد. او را از سینه‌ام فاصله دادم تا سلمان هم عقب‌تر برود. خیلی نزدیک ایستاده بود!

-بیا می‌خوام ببرمت سوار اسبت کنم.

این را که گفت لیلا به طرفش خم شد و سلمان پارچه‌ی داخل دستش را با حرکتی سریع و شتابانه، روی ایوان پرت کرد و لیلا را گرفت. راست که ایستاد لیلا من را نشان داد و اسمم را صدا زد:

-مریم... مریم...

می‌خواست همراهش بروم. سلمان دستانش را گرفت:

-دختر عموت با ما بیاد، سر تپه و لب دریاش رو کی بره؟!!

بی‌توجه به خواسته‌ی لیلا از پله‌ها پایین رفت. روزها بود که با من سرسنگین رفتار می‌کرد، از همان روزی که به تپه رفته و وقتی برگشته بودم که هوا

تاریک شده بود. حتی وقتی می‌خواست جواب سلامم را بدهد، به چشمانم نگاه نمی‌کرد. بدون هیچ حرفی، از هم دلگیر بودیم. من برای مهمانی افطاری‌اش، نرفته بودم و او فسنجانی را که درست کرده بودم، نخورده بود. بیشتر از حرف سلمان، از نگاه خیره‌ی پیله‌مار خجالت می‌کشیدم.

[22:14 18.06.21]

#پارت 324

#برای_مریم

دستانش را از بدنش فاصله داد و محکم به پاهایش زد. اشرفی‌های دور سرش با هر حرکتی که به سرش می‌داد تکان می‌خوردند:

-زک یه سر دانه، هزار سودا؛ باید اینه سر خلوت بکنم!

مات نگاهش می‌کردم تا بفهمم منظورش چیست، اما بی‌هیچ حرفی گذاشت و رفت. به طرف نرده‌ها رفتم تا

ببینم به کدام سو می‌رود، تلاشی بیهوده بود برای بیشتر فهمیدن! کنار نرده‌ها نشستم و دیگر ندیدمش. پیشانی‌ام را به آن‌ها تکیه دادم و همین که می‌خواستم چشمانم را ببندم با ضرب‌های که به شانهام خورد به عقب برگشتم:

-مارجان اول می‌زنه، بعد قربون صدقه می‌ره.

بهار وقتی دید حرفی نمی‌زنم و فقط نگاهش می‌کنم، اخم کرد:

-روزه تو رو گرفته، بلند شو بشیم کمک سلیمه! دستاتم را به نرده‌ها گرفتم و بلند شدم. روبه‌رویش ایستادم:

-بهار کاش می‌شد ما بشیم از این خونه!

اخمش از هم باز شد و لبخندی روی لبش جان گرفت:

-جرات دانی این حرف رو پیش آقادایی بگو.

این بار من اخم کردم:

-از اولم نیومده بودیم تا ابد اینجا بمونیم. خودش گفت بشیم کیاکلا برای بعدش یه فکری کنیم.

با هر کلمه‌ای که می‌گفتم، لبخند بهار هم پهن‌تر می‌شد:

-آقادی حق دانه که اخموتخم بکنی. خودتم خوب
دونی که اشتباه بودی رفتی سر تپه و دیروقت
برگشتی. اگه طاقت اینه قهر و غضب رو ندانی، خب
کمتر قیافه بگیر برایش! یه جور نشون بدی که
ناراحت ایستی از تی کار!

چپچپ نگاهش کردم و از کنارش رد شدم.
میخواستم بروم و با زن عموعفت حرف بزنم، اما با
دیدن پروانه که سرش را روی زانوهایش گذاشته
بود، به عقب برگشتم.

با خودم عهد کردم اگر سلمان لیلا را آورد و باز با هم
روبه‌رو شدیم، هر طور شده حرف را بکشام به قولی
که در بالاکوه به من داده بود؛ اما نیامد و سلیمه بعد
از خوردن افطار لیلا را آورد. روز بعد هم منتظر
ماندم تا او را ببینم و حرفم را بگویم. چندین بار به
ایوان آمدم و در آخر، هنگام غروب، وقتی خسته از
زلزیدن به جاده، روی پله نشسته بودم، زن عموعفت
با سؤالی که از سلیمه پرسید، نجاتم داد:

-سلیمه چره سلمان و تراب نیستن، کجا رفتن؟
سلیمه آب سرد در تُنگ می‌ریخت. کمر راست کرد و
من هم از روی پله‌ها بلند شدم.

-منم والله خبر ندانم؛ فقط دونم که تا دو روز
برنمی‌گردن.

بی‌حس دوباره روی پله‌ها نشستم. با این تفاوت که
چشمانم را بستم و دیگر نمی‌خواستم به جایی نگاه
کنم. در تمام طول دو روز هر وقت تنها می‌شدم،
حرف‌هایی را که می‌خواستم به سلمان بگویم با خودم
مرور می‌کردم. به هیچ‌کس هم از کاری که می‌خواستم
بکنم حرفی نزدم، حتی بهار. یکبار می‌خواستم به
زن عمو عفت بگویم، اما پیلهمار سر رسید و من هم
دست نگه داشتم. پیلهماری که این دو روز هر بار بعد
از افطار به خانه‌ی سلمان می‌آمد و پشت درهای بسته
با زن عمو عفت خلوت می‌کرد. ساعت‌ها حرف می‌زدند
و هیچ‌کس را به جمع خودشان راه نمی‌دادند.

برای سحر که بیدار شدیم زن عمو عفت از سلیمه
پرسید که سلمان و تراب برگشته‌اند یا نه و او جواب
منفی داد؛ اما صبح با شنیدن صدای تراب فهمیدم که
برگشته‌اند. امیدی نداشتم صبح سلمان را ببینم یا حتی
اگر ببینم شرایط برای حرف‌زدن مهیا باشد. همیشه با
چند نفر راهی بیرون از خانه می‌شد و با همان‌ها هم
برمی‌گشت. باید تا غروب صبر می‌کردم، چون فقط آن
موقع بود که به هوای سرزدن به زن عمو می‌آمد و

حین برگشت در باغ چای و نارنج وقت می‌گذراند. بیشتر وقت‌ها تنهایی این‌کار را می‌کرد. هر چند به ایوان رفتم تا حین رفتن تراب بیاید و ببینمش، اما نشد. جرأت پرسیدن سؤالی را هم نداشتم. چکمه‌هایش هم زیر پله‌ها نبود. اسبش را هم ندیدم و تراب تنها نشانه‌ی برگشتش بود.

هیچ کاری نبود که بکنم تا حواسم پرت شود و دست از نگاه‌کردن به حیاط و جاده بردارم. ناهار لیلا را دادم؛ داشتم او را روی پایم می‌خواباندم که صدای شیپه‌ی اسبش را شنیدم. صدایی که برایم آشنا بود! زن عمو و بهار کنار هم به خواب رفته بودند. پروانه در جایش مرتب تکان می‌خورد و لیلا بین خواب و بیداری بود. آرام پایم را تکان دادم تا خواب لیلا سنگین شود، وقتی کامل خوابش برد او را روی زمین گذاشتم و پاورچین‌پاورچین از اتاق بیرون رفتم. سلیمه سرش را به دیوار تکیه داده بود و خروپف می‌کرد. عمارت اربابی در سکوتی محض فرو رفته بود. اسب سلمان بیرون از حیاط به درخت نارون بسته شده بود. ثابت ایستاده و به روبه‌رویش زل زده بود. سلمان وقتی اسبش را بیرون از حیاط می‌بست یعنی می‌خواست دوباره برگردد. از پله‌ها پایین رفتم و

دور خودم چرخیدم. هیچ‌کس هیچ‌جا نبود. روی ایوان خانه‌های اربابی آفتاب پهن شده و همه را به داخل اتاق‌ها فراری داده بود. درست وقتی از آمدنم به حیاط پشیمان شدم، او را دیدم. میان گل‌های رز کنار ویلا قدم می‌زد. عادت نداشتم او را بدون قبایش ببینم. گرمای هوا باعث شده بود سبک‌تر لباس بپوشد.

[22:14 18.06.21]

سرش پایین بود و به رزهای سرخ تازه باز شده دست می‌کشید. شرم داشتم راهم را به سمتش کج کنم؛ مهم‌ترین حرف‌های دنیا هم نمی‌توانست من را مجبور کند که بی‌هیچ دعوتی تنهایی‌اش را برهم بزنم. همین که به طرف پله‌ها حرکت کردم، متوجهم شد. وقتی نگاه‌مان به هم افتاد، ناخودآگاه ایستادم. از بین بوته‌های رز بیرون آمد. مکث کرد، دیگر نمی‌خواستم به طرف پله‌ها حرکت کنم. همان‌کاری را کردم که برایش بی‌تاب بودم. به سمتش رفتم، اما فاصله‌ی بین‌مان را زیاد نگه داشتم و سلام کردم. فقط سرش را تکان داد و وقتی قدمی به جلو برداشت "سلام"

گفت. هیچ حرفی جز همانی که باید می‌گفتم نداشتم که
بزنم. فکر نمی‌کردم شروع کردن این قدر سخت باشد.
فراری از نگاه خیره‌ی چشمانش که با دقت تمام من
را تماشا می‌کرد، گفتم:

-یه حرفی می‌خواستم به شما بزنم.

قدم دیگری جلو آمد:

-بفرما!

بعضی حرف‌ها را فقط باید در رخ زد. سرم را
کامل بالا گرفتم:

-تو بالاکوه قول دادین اگه میلم نباشه به موندن، یه
فکر دیگه‌ای می‌کنید.

سریع پرسید:

-میلت به موندن نیست؟

-نه! تا الان هم خیلی مزاحم شما شدیم.

سرش را بالا و پایین برد:

-باشد، حرفی نیست. جمع‌وجور کنید با عفت و بچه‌ها
بشیم رشت!

لحظه‌ای کوتاه نتوانستم هیچ بگویم و فقط نگاهش کردم. وقتی دیدم ابروهایش بالا رفتند، لب باز کردم: - شما منظور من رو فهمیدی، اما داری یه جور دیگه جواب می‌دی. حرف از مزاحمت ایسته، نه جا و مکان!

آرام و پچ‌پچ‌وار، در حالی که دیگه از آن همه سرسنگین بودن و دلخوریِ روزهای پیش خبری نبود، گفت:

- تو هم باید بدونی و بفهمی که نباید از این حرفا بزنی! کجا بفرستم شما رو که دیلم خوش باشه یکی هست نذاره کسی نگاه چپ بهتون بکنه؟ کسی هست؟!

- بی‌کسی آدما رو که نمی‌زنن تو سرشون، می‌زنن؟ سرش را با واکنشی سریع به جلو آورد:

- تا وقتی من هستم شما بی‌کس نیستین!

قلبم با نهایت توانش می‌تپید؛ نه به خاطر کلماتش، به خاطر حسی که در لحنش بود؛ رنگ داشت، مثل گل‌های پشت سرش! محکم و مطمئن بود، مثل ریشه‌هایی که خاک را تسلیم خود می‌کنند.

مثل خودش پچپچ کردم:

-من دارم در مورد خودم حرف می‌زنم، نه زن عمو عفت و دختر عمو هام.

- منم در مورد تو گفتم، نه عفت و اینه زکون.

حرف‌ها همه رفتند. فقط چشم‌های من ماند و چشم‌های او! نیمی از من را آفتاب گرم کرده بود و نیم دیگرم را گوش‌هایم! اگر زمان به عقب برمی‌گشت، سر روی بالش لیلا می‌گذاشتم و کنارش می‌خوابیدم تا مجبور نشوم سرانجام سکوت و بهت را انتخاب کنم. به سختی چشم گرفتم و برگشتم. قدم برداشتن در مسیر مستقیم و همواری که پیش رویم بود، سخت‌تر از راه رفتن روی تپه بود. سخت‌تر از رسیدن به جایی از کوه که می‌شد تمام شالیزارهای بالا کوه را ببینم. سلیمه سرش را از روی دیوار برداشت:

-سرو صدا ندی لیلا بخوابی.

آرام از کنارش گذشتم و به اتاق رفتم. زن عمو عفت بیدار شده و در جایش نشسته بود. همین که او را بیدار دیدم، می‌خواستم به عقب برگردم که گفت:

-چره بی‌قراری، قاعده شدی؟ بگم سلیمه ناهار باری؟

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-نه زن عمو، هیچی نیست!

کنار لیلا دراز کشیدم و گوشه‌ی دستمالم را روی صورتم انداختم و دستم را روی قلبم گذاشتم. وقتی از پله‌ها بالا می‌آمدم، سلمان زل زده بود به من و با قدم‌هایی آهسته به جلو می‌آمد.

[22:14 18.06.21]

#پارت 325

#برای_مریم

فقط من می‌دانستم چطور می‌شود آدم از تپش‌های قلبش بی‌نهایت بترسد. رسوا شدن همیشه دردناک است، حتی اگر این رسوایی پیش خودت باشد. با این حال شکایتی از قلبم نداشتم، چون بی‌تقصیر بود. ذهنم بود که برخلاف خواسته‌ام، بی‌وقفه از پشت خنجر می‌زد و سلمان و حرف‌هایش را یادآوری می‌کرد.

به پیراهن و دستمال سیاهم پناه بردم! عزیمت از سرزمین عذاب وجدان به سرزمین خیال آسوده! سیاه که پوشیدم از فکرهای سفید در سرم خلاص شدم. من حق نداشتم آقاچانم را فراموش کنم؛ آن‌گونه رفتن بدون مقدمه و مظلومانه‌اش را! زن عموعفت من را با بچه‌ام در اتاق حبس کرد و شرط گذاشت تا لباس عوض نکنم حق رفتن به حیاط را ندارم. من هم عوض نکردم و بیرون نرفتم. در خانه ماندم و حتی برای تماشای بقیه که برای نزدیک‌شدن عیدفطر شوق داشتند به ایوان پا نگذاشتم.

سلمان مهمانی دیگری گرفت. قاعدگی به دادم رسید و به بهانه‌ی آن در اتاق تلار ماندم. دلم برای تپه، پل چوبی و حیاط خانه‌مان در بالاکوه تنگ شده بود. برای امامزاده و شرشر آب رودخانه. برای رقیه‌مار و سؤال‌هایش و شالیزارهای بالاکوه که سبزپوش شده بودند.

میان این دلتنگی و سیاهی که دوباره بر تن کرده بودم، شبیخونی دلپذیر از جنس صدا داشتم. صدایی که هر قدر دست روی گوش‌هایم می‌فشردم، باز از شنیدنش گریزی نبود. در نیمه‌باز بود وقتی که سلمان به بهار گفت:

-چره شما کم هستین؟

و بهار جواب داد:

-مریم حال ندار ایسته، گفتیم بمونه تلار استراحت بکنه!

سکوت یکباره شان هم صدا دار بود. سکوتی که سلمان آن را شکست:

-خدا بد ندی، چره حال ندار؟

زن عمو عفت از ترس اینکه بهار حرف نامربوطی بزند، سریع گفت:

-روزه سلمان جن؛ روزه اینه نساخته، غذاخور هم نیه، معلومه ناتوان می شه.

از جا بلند شدم. از خودم ناراحت بودم که زن عمو را با آن حالش در چنین مخصه‌ای انداخته بودم. نگاهی به پیراهنم انداختم. بقچه‌ی لباس‌هایم پایین بود، بعد از رفتن مهمان‌ها لباس سیاه را از تن بیرون می‌آوردم تا زن عمو عفت را بیش از این ناراحت نکنم. چند قدمی به سمت در برداشتم که با صدای بالآمدن کسی از پله‌ها عقب کشیدم. بهار قبل از اینکه به در برسد صدایم زد:

-مریم ... بیداری؟

سریع جواب دادم:

-بله بهار.

در را باز کرد و وقتی من را وسط اتاق سرپا دید، با لبخند گفت:

-بیا سلیمه بیداره!

خودش زودتر وارد اتاق شد و پشتش هم سلیمه با سینی غذا آمد.

برگشت و سینی را از او گرفت و گفت:

-تو رو خدا ببین سلیمه! با این سیاه پیرهن زن عموختر این رو می‌دید چی می‌گفت؟

سلیمه نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

-سیاه و سفید برای اون فرقی نکنه، خو حرف رو می‌زنه.

آرام‌تر ادامه داد:

-خودش مگه کیه؟ اینه حرف‌زدن نگاه نکن. هیچی سرش نمی‌شه، استخوان رو پیش اسب می‌ذاره، علف رو پیش سگ!

بهار خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

-اگه مریم رو این طوری می‌دید می‌گفت: "سیاه نپوش
دیل ما هم سیاه می‌شه. عید فطر داره می‌آد غم و
غصه رو هل نده طرف ما."

سلیمه به حرف بهار بلندبلند خندید. جلو رفتم و سینی
غذا را از دست بهار گرفتم:

-شما تازه روزه‌تون رو باز کردین! حیف نیه دارین
بی‌اجرش می‌کنین، کمتر گناه اون بنده‌خدا رو
بشورین.

رو به سلیمه گفتم:

-هر وقت رفتن می‌آم پیره‌نم رو عوض می‌کنم.
بهار ضربه‌ای به شانه‌ام زد:

-اگه بدونی اون بنده‌خدا چه چوچاری * ایسته! بُخدا
من دونم خوشحال بو که تو نبودی پایین.

سلیمه دست بهار را گرفت و به طرف خودش کشید:

-بیا بشو تا تی‌مارجان صدا درنیومده!

وقتی بهار را بیرون فرستاد، به طرفم برگشت:

-این سیاه دستمال رو که می‌بندی، تی‌چوشم می‌زنه بیرون. آدم دیلش می‌خواد بنیشتی و فقط تو رو نگاه بکنی.

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-بوی غذات همه جا پیچیده.

به سینی اشاره‌ای کرد و گفت:

-بخور نوش جان. فسنجان رو همون‌طور که تو درست کنی، درست کردم.

هیچ اشتهایی برای خوردن نداشتم. زن عمو راست می‌گفت، ناتوان شده بودم. صدای خداحافظی مهمان‌ها می‌آمد و من هنوز نصفی از غذا را هم نخورده بودم. سعی کردم تمامش کنم تا وقتی سلیمه برمی‌گردد دلش خوش شود.

هیچ صدایی نمی‌آمد؛ منتظر سلیمه بودم، اما به جایش بهار در را یک‌دفعه باز کرد و داخل شد. آرام در را پشت سر خودش بست. سینی غذا را برداشتم و از جا بلند شدم:

-خودم سینی رو می‌آرم پایین!

به طرفم آمد و سینی را از دستم گرفت و روی زمین گذاشت:

-ویل کن این رو! بیا بشو پایین، پيله‌مار گفت پیام دنبالت؛ باهات کار دانه.

-با من؟! چی کار دانه.

بهار پیراهنم را گرفت:

-خدا بگم تو رو چی کار بکنی مریم؟ الان تو رو با این پیرهن ببینه اخم و تخم کنه.

دوباره پرسیدم:

-نگفت چی کار دانه؟

بهار به پشتم رفت و به جلو هلم داد:

-بیا بشو زودتر، با مارجان تو اتاق نشستن تی منتظر!

*مارمولک

[22:14 18.06.21]

#پارت 326

#برای_مریم

به طرفش برگشتم:

-تو دونی با من چی کار دارن، مگه نه؟

بهار دستش را عقب کشید:

-نه والله، خونه که خالی ببو، پيلهمار سلیمه رو
فرستاد نصرتخان خونه، خودشم با مارجان رفت تو
اتاق من رو صدا زد که پیام بهت بگم کارت دارن.

گوشه‌ی دستمالم را گرفتم:

-حتماً نیومدم برای افطاری ناراحت ببو!

بهار کلافه سرش را تکان داد:

-وای مریم بیا بشو این قدره حرف نزن.

همراه او پایین رفتم. بهار لیلا و پروانه را که از
روشنایی روی ایوان ذوق زده بودند صدا زد و با
خودش برد. در اتاق باز و چراغی وسط بود و
فانوسی روی تاقچه. سلام کردم و پا به داخل گذاشتم.
پيلهمار و زن عموعفت با فاصله از هم نشسته بودند.

هر دو جوابم را بلند دادند و نگاهشان را به من دوختند. می‌خواستم دور از آنها بنشینم که پیلهمار مانع شد:

-بیا جلوتر بنیش.

در لحنش اثری از دلخوری نبود. وقتی نشستم پرسید:
-الان بهتر ایستی؟

با این سؤال مطمئن شدم قرار نیست توبیخ شوم و اگر هم توبیخی در کار باشد، به یقین درباره‌ی نیامدنم به مهمانی افطار و یا پوشیدن پیراهن سیاه نیست. سری تکان دادم و گفتم:

-خیلی بهترم!

و بلافاصله به زن عموعفت خیره شدم. پناه من بود و این نگاهم غیرارادی اتفاق افتاد. دست‌های به هم گره‌زده‌اش را از هم باز کرد؛ بغضش جلوتر از حرف‌هایش بود:

-مریم تو خیلی عاقل ایستی! اون قدر که من راحت می‌تونم دردم رو بهت بگم و تو هم یه کاری برای من بکنی.

می‌خواستم به میان حرفش بپریم که سریع گفت:

-تو یادت نمی‌آد، زک بودی، یه عظمت‌خانوم تو بالاکوه بود، جوون مرگ ببو! اگه روزی ده‌بار تو رو می‌دید، هر ده‌بار باهات سلام و احوال‌پرسی می‌کرد، به‌خاطر همین مردم بهش می‌گفتن تور عظمت*!
 کمی در جایش تکان خورد. حرکتی که باعث شد فقط من بتوانم صورتش را ببینم:

-حالا حکایت من ایسته، نیشتم منتظر و گوش تیز کردم که کی بهم می‌گن تور عفت! وضعمم از عظمت خیلی بدتره.

این‌بار فرصت ندادم ادامه بدهد. دلم تیر می‌کشید و گوش‌هایم سوت:

-زن‌عمو نمی‌خواد تی‌درد رو به من بگی، نگفته‌هم من هر کاری از دستم بر بیاد برات کنم.
 پیلهمار خودش را جلو کشید و رو به من گفت:

-این عفت قادر نیه حرف خوب بزنی، هدرگپ می‌زنه!
 زن‌عمو با بغضی که دیگر رها شده بود، بی‌توجه به حرف پیلهمار، خیره به من گفت:

-دیگه از این دنیا هیچی نخوانم. فقط می‌خوام تا وقتی زنده هستم بچه‌هام کنارم باشن. سلمان رو یه پا

وایستاده که من رو بیره رشت. نمی‌تونم بدون شماها
برم. دیلم نمی‌خواد لیلا من رو فراموش بکنی.
آرام لب زدم:

-هر جا بشی ما باهات می‌آیم.

دستانش را بالا برد و اشک زیر چشمانش را پاک
کرد. آرام‌تر شده بود:

-فقط حرف آمدن نیه. همین‌طوری که نمی‌تونم دست
تو رو بگیرم با خودم ببرم رشت. من رو ببرن
شفاخونه تو و سلمان رو چه کار بکنم؟ هر دو عزب!
سرم را پایین انداختم:

-من می‌تونم بُشم پیش عمه‌تاجی!

روی دست و زانوهایش راه رفت و به طرفم آمد:

-بهار فردا پس‌فردا مرد می‌بره! من نمی‌خوام وقتی که
بالا سرشون نیستم لیلا و پروانه برن زیر دست مرد
بهار که نامحرمه. می‌مونه سلمان! که اونم نمی‌تونه
به دختر مردم بگه بیا برای دو تا زک خواهر من
مادری بکن.

دست‌هایم را گرفت:

- اما تو پروانه و لیلا رو دوست دانی، تی نفس به نفسشون بنده. تونی ایشون مادری بکنی.

دهانم بسته شده بود. نفسم هم به زور بالا می آمد، فقط چشم هایم می توانستند با قدرت اشک بریزند. پیلهمار طاقت از کف داد. بلند شد و بازوی زن عموعفت را گرفت:

- عفت بشو پهلوی بهار، بشو من خودم با مریم حرف می زنم.

زن عموعفت از جایش بلند شد و نگاهی به او انداخت. پیلهمار اخم کرد و گفت:

- گفتم این طوری حرف بزنی؟! بشو پیش زکون!

زن عمو پیراهنش را در دستش مشت کرد و از اتاق بیرون رفت. پیلهمار در جای زن عموعفت، روبه رویم نشست. مستقیم نگاه کرد:

- عفت خوب یا بد حالت کرد که چره خواستیم بیای پایین، اما یه چیزی رو نگفت که من می خوام بهت بگم.

دستانش را به سمت سینه اش برد:

-من این قدر عرضه دانم کاری کنم برای لیلا و پروانه پادشاهی بگذره. کمک هیچکس رو هم نخوانم. نه تو، نه بهار و نه سلمان. حتی می‌تونم به جای سلمان، سلیمه و تراب رو با شما راهی بکنم رشت کنار عفت باشین. پس هیچ مشکلی از این بابت نیه.

سرم را کامل بلند کردم. هنوز تیز و قاطع نگاهم می‌کرد:

-اما حرف اصلی، حرف دیل سلمانیه. عید هم بهت گفتم، اون چوشم و دیش پی توئه! الان هم من رو واسطه کرده تا بهت پیغام بدم یه ساله خاطرخواه تو ایسته و الان می‌خواد کار رو تموم کنه.

دستانم را بالا بردم و صورتم را پوشاندم تا اشک‌هایم را نبیند:

- همین شب عید فطر هم جواب می‌خواد. اگه به امید خدا فردا شب عید باشه، فردا شب، نشد پس فردا شب، اگه بهش "بله" بدی، بعد عید فطر می‌خواد عقد بکنین.

*عظمت دیوانه

[22:14 18.06.21]

#پارت 327

#برای_مریم

دستانم را از روی صورتم پایین آوردم:

- آقاچانم به این کار راضی نبو، هر وقت زن عمو حرفش رو می آورد وسط، اوقات تلخی می کرد.

نفس صداداری کشید:

-تی آقاچانم آدمیزاد بو، معصوم و پیغمبر که نبو! مرده آگاه ایسته، یقین اون خداپیامرز هم الان دونه که بیخود "نه" آورده تو کار شما.

سرش را کمی نزدیکتر آورد:

- تو الان هشتماه ایسته کیاکلایی؛ از سلمان بدی دیدی؟! تنها وارث ماست، اون قدر دارا ایسته که بنیشه پا رو پا بذاره و بزنی و بخوری و کم نیاره،

اما از وقتی دست چپ و راستش رو بشناخته داره
تقلا می‌کنه.

نفس دیگری گرفت و بلندتر ادامه داد:

-جوون آدمایی مثل سلمان یا تو رشت پی
خوشگذرونین یا تو لاهیجون! اما سلمان چه الان، چه
قبل، فقط مثل پروانه دور خو خانواده بگشته. خواهان
هم تا تی‌دیل بخوای از کیاکلا دانه تا رشت.

حرف‌های طولانی‌اش به من فرصت داد تا خودم را
پیدا کنم. دستی به زیر چشمانم کشیدم:

-یه اسم روی منه؛ نشون کرده‌ی کسی هستم که همه
می‌گن بُمرده، اما هیچ‌کس جنازه‌ش رو ندیده.
شمرده‌شمرده گفت:

-اگه زنده بو تا الان یه خبری ازش می‌شد؛ هشت‌ماه
ببو! تا آخر تی‌عمر که نمی‌توننی صبر بکنی. مگه
کس و کارش پیغام ندادن در فکر زندگی خودت باشی؟
الان هم که خواستگار دانی.

سرم را پایین انداختم و او حین بلندشدن گفت:

-دروغ نمی‌تونم بگم، سلمان با نصرت حرفش رو در
میون گذاشت، اون راضی نیه، اما سلمان سنگ‌هاش

رو باهاش وا کند. نصرت دونه از پس سلمان
برنمی‌آد؛ دیگه بقیه‌ش رو خودت دونی. نه دیل من
راضیه که تو رو مجبور کنم، نه دیل سلمان.
تا نزدیک در رفت، سایه‌اش هنوز روی فرش و دیوار
اتاق بود که گفت:

-اگه تی‌جواب "بله" باشه، یکی رو زود راهی می‌کنم
بالاکوه تا عمه‌ت رو بیاره اینجا!

حتی برنگشتم تا شده با یک نگاه بدرقه‌اش کنم.
بقچه‌ام کنار صندوق بود، آمده بودم خوش‌رنگ‌ترین
پیراهنم را بپوشم و گوشه‌گیری را تمام کنم؛ مثل
بقیه‌ی روزها به سمت دریا بدوم، شکوفه‌های
بهارنارنج را جمع کنم و برای لیلا گردنبند بسازم. به
دیگ‌های غذای سلیمه سرک بکشم و به حرف‌های
تمام‌نشده‌ی بهار درباره‌ی دخترعموهای مادرش گوش
بدهم؛ اما با حرف‌های پیلهمار و زن‌عمو عفت، جای
بهتری جز اتاق تلار، دور از همه، سراغ نداشتم. من
دختری بودم که در خانه‌ی داماد نشسته و دیگران را
به انتظار جواب خود گذاشته بود.

بهار و زن‌عمو وانمود می‌کردند اتفاق خاصی نیفتاده
است. کاری به کارم نداشتمند و من را با خودم تنها

گذاشته بودند. دیگر رنگ پیراهنم آزارشان نمی‌داد و فقط سکوتم لبخندهای گاه‌وبی‌گاه بر لبشان می‌آورد. با هر خبر و صدایی از سلمان ریزریز می‌خندیدند و با هم به سمت ایوان می‌دویدند. تا سحر منتظر ماندند تا از جاده صدای مردهایی را بشنوند که آمدن عید فطر را جار می‌زدند، اما خبری نشد و دماغ سحری خوردند. بهار وقت نماز صبح محکم بر پایش زد: -وای خدا چره این یه‌دونه روزه رو گرفتن سخت شده؟!!

با این حرفش به زن عمو عفت نگاه کردم. کل روز سعی کرده بود مستقیم با من چشم‌درچشم نشود. برای من اما اتفاق خوبی بود! یک روز دیگر فرصت داشتم تا راحت در اتاق بنشینم و خودم را با لیلا سرگرم کنم و به بقچه‌ام چشم بدوزم.

سپیده‌ی صبح، بقچه به بغل به تار رفتم. هر چه از روز می‌گذشت و به تاریکی شب نزدیک می‌شدیم، بهار آرام‌و قرارش کم و کمتر می‌شد. بیشتر از ده‌بار پله‌ها را بالا آمده بود و برای لحظاتی با لبخند به من خیره شده و به پایین برگشته بود. نزدیک اذان مغرب آخرین روز ماه رمضان بود که پیراهن سیاهم را

عوض کردم و همان پیراهنی را پوشیدم که پیلهمار پارچه‌اش را عید برای من انتخاب کرده بود. آدم‌های عمارت اربابی بعد از افطار، مهمان خانِ حسن‌کلا بودند و سلمان، زنِ عمو عفت را به زور با خودش همراه کرده بود. سلیمه سرش خلوت بود. بهار وقتی دید دیگر پیراهن سیاه به تن ندارم، دستم را گرفت و از اتاق بیرون برد تا به او نشانم دهد. سلیمه با لبخند به من خیره شد. وقتی به خودش زحمت داد و سینی چای را بالا آورد و مقابلم گذاشت، فهمیدم بهار همه‌چیز را به او گفته است و می‌داند چه باری روی دوشم سنگینی می‌کند. کنارم نشست و سعی کرد من را به حرف بگیرد. دستش را به سمت آسمان گرفت و گفت:

-مریم اونجا رو نگاه بکن؛ فردا یا پس فردا شب، ماه اونجا درمی‌آد.

همان‌جایی را که نشان داده بود نگاه کردم و سری برایش تکان دادم. اشاره‌ای به دستمالم کرد و گفت:

-تو که قشنگ پیرهنت رو پوشیدی، پس چره سیاه‌دست‌مالت رو عوض نکردی؟

زیر لب گفتم:

- عوض می‌کنم!

و دور شدم تا حرف دیگری نزنند. صدای برگشتن اهالی عمارت اربابی که آمد، سریع از پله‌ها بالا رفتم و به اتاق برگشتم.

[22:14 18.06.21]

#پارت 328

#برای_مریم

با شنیدن صدای پیله‌مار که قربان صدقه‌ی لیلا می‌رفت، به نفس نفس افتادم و همزمان قلبم بی‌قرار می‌تپید. برای گرفتن جواب آمده بود. از جا بلند شدم و به طرف بقچه‌ام رفتم. گره‌هایش را شل بسته بودم تا هر وقت بخواهم بتوانم به راحتی بازش کنم. دستم را رویش گذاشتم. چشمانم را بستم و سرم را به دیوار تکیه دادم. سینه‌ام تندتند بالا و پایین می‌رفت و با این که هوا گرم بود، لرز داشتم. بهار با فانوسی به

داخل اتاق آمد. آن قدر تند به سمتم قدم برداشت که تصور کردم من را نمی بیند. دستانم را بالا آوردم:

-من اینجا نیشتم، کجا داری می آی دیگه؟
نشست و دستم را گرفت:

-مریم پیلهمار پایین نیشته منتظر جوابت!
دستم را فشرد:

-باید بشی به آقادایی هم بگه.

چشم دزدیدم. دست دیگرم را هم گرفت:

-آقادایی من فکرکردن ندانه، تو هم که اینه دوست داری، این همه دست دست کردن برای چیه؟
دستم را به طرف خودش کشید:

-بیا بشیم پایین.

کمی عقبتر رفتم. روی دو زانو نشستم و گفتم:

-جوابم رو بعد از نماز صبح فقط به خود آقاداییت می گم!

در سکوت، خیره به من نگاه کرد. دستی به دستمالش کشید:

-عیبه که، بشی به خودش چی بگی؟

بقچه‌ام را به خودم نزدیکتر کردم:

-جایی نمی‌رم، از روی ایوون جوابش رو می‌دم. فقط
بعد از نماز صبح بیدار تو حیاط منتظر بمونه تا هوا
روشن بیی!

سرم را بالا گرفتم:

-خودت این رو بشو به آقادییت بگو.

-به پیله‌مار چی بگم؟

-به اونم بگو فردا صبح جواب می‌دم!

ابرویی بالا داد و چشمانش را درشت کرد:

-پیرزن بنده‌خدا چند بار این پله‌ها رو بالا و پایین
بکنه؟ خجالت می‌کشم برم این رو بگم.

گردنم را کمی کج کردم:

-فقط تا صبح مهلت خواستم.

با ترس اسمم را صدا زد:

-مریم... می‌خوای چی جواب بدی؟ تو رو ارواح خاک
آقاجانت "نه" نگیا!

سرش را جلو آورد و بوسه‌ای به گونه‌ام زد و حین
رفتن گفت:

-کی صبح می‌شه؟

بقیه را نمی‌دانستم، اما من و زن عموعفت تا صبح
 نخوابیدیم. او در ایوان پایین قدم می‌زد و نماز شب
 می‌خواند و من در ایوان تار با آسمان شب‌نشینی
 داشتم. پیلهمار شب کنارشان مانده بود. هر چه به
 صبح نزدیکتر می‌شدیم، بیشتر به این باور می‌رسیدم
 که دیگر کسی در دنیا نخواهد بود تا او را همتای
 سلمان دوست بدارم. آدم چه بخواند، چه نخواند،
 بنده‌ی مهربانی و خوبی‌های دیگران می‌شود. در کنار
 دلی که یک روز برای سلمان تپیده بود، تحفه‌ی
 دیگری هم برایش داشتم؛ من بنده‌ی مردانگی‌اش شده
 بودم. مردانگی نه جزئی از او، بلکه با تمام وجودش
 عجین شده بود. او همچون کیاکلا، حال و هوای خوب
 و زیبایی داشت. من او را در روزهایی که مقابل همه
 ایستاده بود تا هر طور شده زن عموعفت را برای
 درمان به رشت ببرد، دیده و عمیقاً ستایش کرده
 بودم؛ آدم نمی‌تواند به یکی ایمان بیاورد، اما او را
 دوست نداشته باشد. با نیمه‌روشن شدن هوا لبخندی
 زدم و به اتاق رفتم. بقچه‌ام را باز کردم و دستمال
 سرخی را که سلمان برایم گرفته بود با دستمال سیاهم
 عوض کردم. منتظر ماندم تا نمازشان را بخوانند و

هوا روشن شود. دو گوشه‌ی دستمال را دور گردنم
نبستم؛ تنها یک گوشه را از روی شانهام رد کردم و
به پشت انداختم. از پله‌ها که پایین رفتم هیچ‌کس روی
ایوان نبود، فقط صدای زمزمه‌هایی از داخل اتاق
می‌آمد. به طرف نرده‌ها قدم برداشتم و در حیاط چشم
چرخاندم. از نزدیک خانه‌ی نصرت‌خان شروع کردم و
هنگامی که دستم را به ستون تکیه دادم، سلمان را
همان‌جایی دیدم که بار پیش به من گفته بود: "تا
وقتی من هستم شما بی‌کس نیستین." قدمی به جلو
آمد و دستانش را که زیر بغلش بود، رها کرد. من هم
جلوتر رفتم تا از جایی نزدیک‌تر او را ببینم. به هم
خیره شدیم، خوب که صورتم را تماشا کرد، دستمال
را هم دید و با تعجب لبخند زد. دستمالم را روی شانهام
مرتب کردم و وقتی دوباره به سویش برگشتم
لبخندش بازتر شده بود و داشت آرام‌آرام جلو می‌آمد.
میانه‌ی راه ایستاد، سرش را برای لحظاتی کوتاه
پایین برد و دوباره به من خیره شد. در این نگاه‌کردن
حس آرامشی بود که اگر بهار سر نمی‌رسید، هیچ‌کدام
راضی به دست‌کشیدن از آن نمی‌شدیم. بهار با دیدن
دستمال روی سرم، جیغ آرامی کشید. سریع جلو آمد
و دست دور گردنم انداخت و سخت من را در آغوش

گرفت. زن عمو هم لبخند می‌زد، هم اشک می‌ریخت و پیلهمار وسط ما ایستاده بود و مات به زن عمو نگاه می‌کرد. بهار دستش را از دور گردنم برداشت و با گرفتن یکی از گوشه‌های دستمالم، در حالی که سعی می‌کرد هیجان و تن صدایش را کنترل کند، گفت:

- این دستمال رو آقادیی پارسال برای مریم گرفته بود!

زن عمو عفت رو به سلمان که در حیاط ایستاده بود، گفت:

- بیا بالا بلامیسر! مبارکت باشه.

و به سمت من برگشت. بهار جایش را به او داد و زن عمو من را به سینه‌اش فشرد:

- خدایا شکرت که اون قدر من رو زنده بداشتی تا این روز رو به چشم خودم ببینم.

[22:14 18.06.21]

#پارت329

#برای_مریم

بهار نیمی از پله‌ها را برای استقبال از سلمان پایین رفت و در میانه‌ی راه صورتش را بوسید. پیلهمار به شلوغ‌بازی او لبخند زد و وقتی دستش را روی بازوهایم گذاشت تا صورتم را ببوسد، گفت:

- هیچ وقت پشیمون نمی‌شی، سلمان برات هم پر می‌شه، هم مار!

بهار دست سلمان را گرفت و به سمت من آورد. در چشمانم زل زد و گفت:

- یه جور جواب بده که گوش‌های آقادایی من هم بشنوه!

از او نگاه گرفتم و کوتاه به سلمان نگاه کردم. موهایش آراسته و مرتب بود و صورتش هیچ شباهتی به کسی که از خواب بیدار شده باشد، نداشت. هنوز هم لبخندی روی لبش بود که دلم می‌خواست فقط به آن نگاه کنم، اما مقابل چشم دیگران نمی‌شد و مجبور شدم سرم را پایین بیندازم. پیلهمار جلو آمد و دست بهار را گرفت:

-پیش تو که نمی‌شه. بیا بشیم تو اتاق تا حرف
آخرشون رو بزنی و سلمانم بشی دنبال کارهای عقد.
فردا باید عقد بکنن به سلامتی.

زن عمو عفت داشت اشک‌هایی را که بی‌امان از
چشماتش سرریز می‌شد، پاک می‌کرد. سلمان با
بوسیدن سرش توانست او را راضی کند تا همراه بقیه
به اتاق برگردد. همین که ایوان خالی شد و فقط ما
دوتا ماندیم؛ فهمیدم چه قدر حضور بقیه برای
سرپاماندنم لازم بوده است. دستم را که روی نرده‌ها
گذاشتم، سلمان به سمت ایوان مجاور خانه که رو به
دریا بود، اشاره کرد و گفت:

-جوابم رو با دستمال روی سرت گرفتم. بشیم اونجا
بنشینیم.

بدون اینکه نگاهش کنم از کنارش رد شدم. صبر کرد
تا من بنشینم و بعد با فاصله‌ای که فقط لیلا در آن جا
می‌شد، کنارم نشست. دستانش را در هم گره زد و
روی پاهایش گذاشت و گفت:

-پارسال عید فطر تو بالا کوه زل زدم تو چشمای عفت
و گفتم: "یا نباید دیل من رو هوایی می‌کردی، یا حالا
که هوایی کردی هر طور شده باید این‌کار بشه."

مکثی کرد. به طرفش سر چرخاندم.

- وقتی نشد، سرش داد و فریاد کردم. گفتم شیرینی خورده و نشون گذاشته حالی م نیست، اما خیلی طول نکشید تا باد توی سرم خالی بشه؛ وقتی تو رو با دستمال سفید و چشمای نمودار توی ایوون دیدم، به خودم گفتم بشو همه چیز رو برگردون سر جای اولش، بشو و فراموش بکن اصلاً دختری به اسم مریم شناسنی؛ اما دونی نمی شه دیلی که هوایی شده رو برگردونی سر جاش. این یکی نشدنیه!

گوشه‌ی دستمالم را گرفتم:

-دوست داشتی یه روز بیاد که من رو با سرخ دستمال روی ایوون خونه‌ت ببینی...-

دستمال را در دستم فشردم:

-می خواستم آرزوت رو برآورده کنم!

دستش را از روی پایش برداشت و بین مان گذاشت. چشمانش از صورتم تا روی گوشه‌ی دستمال پایین آمد.

-حالا آرزوم اینه که یه روزی خودم بندازمش روی سرت!

و بلافاصله سرش را بالا گرفت و چشم در چشم شدیم:
- این رو هم برام برآورده کن.

ابروهایش بالا بود و لبخندی پشت نگاهش پنهان بود که فقط می شد آن را در چشم هایش دید. حس می کردم صورتم از گرمای زیاد دارد آب می شود، کوچک و کوچکتر شده و دستمال دیگر نمی تواند آن را قاب بگیرد. قبل از اینکه حرف دیگری بزند و فرصت کوتاهی که به ما داده بودند تمام بشود، گفتم:

- عروسی که می خوای، زمین و مال و منالی ندانه، یعنی اون قدر ندانه که پیش زمینای شما به چشم بیاد. آقا جان من هم جنگلی بو، شاید تا امروز کسی کار به کار من نداشت تا بشی پرس و جو بکنه کی م و از کجا اومدم، اما از این به بعد همه می خوان سر دربیارن اصل و نسب من کیه، برات بد نشه؟

سرش را جلوتر آورد. چشم هایش را هیچ وقت این قدر نزدیک به خودم ندیده بود. در چشم های درشت و قهوه ای اش، "من" زندگی می کردم! دست دراز کرد و گوشه ی دستمال را گرفت:

- اگه زمین مهمه، تمام زمین های من مال تو! زمین من چشمای توئه سرخ گل. درباره ی آقا جانانت؛ قبلاً هم

گفتم، تو حتی اگه دختر خود میرزا هم بودی باز من از هیچکس ترسی نداشتم که تو رو بخوام.
 خجالت کشیدم و چشم گرفتم. سروصدایی که از داخل می‌آمد باعث شد دستمالم را آرام رها کند، زمزمه کردم:

-یه چیزی ازت می‌خوام...-

حرکتی به خودش داد و رو به من نشست:

-باید به من نگاه بکنی، بعد بگی چی می‌خواهی!
 حرفش را گوش کردم. تا سر بلند کردم، بلافاصله لبخند زد.

-می‌خوام یه روزی قبر آقاچانم رو پیدا بکنی و من رو ببری سر قبرش فاتحه بخونم!
 خواست حرفی بزند که پیله‌مار او را صدا زد و بعد از اتاق بیرون آمد:

-بقیه‌ی حرف‌ها رو بذارین برای بعد، نمی‌خوام زن‌عموهات ببینن که اینجا. بشو و تا وقت عقد این‌ور نیا.

زن‌عمو عفت هم بیرون آمد:

-سلمان جن کار هم زیاد دانی، باید بشی لاهیجون برای
تی عروس خرید بکنی.

سلمان از کنارم بلند شد:

-قبل از اینکه آفتاب کامل دربیاد می‌رم.

قدمی برداشت و به طرفم چرخید:

-حتی اگه این رو از من نمی‌خواستی، باز هم من این
کار رو به‌خاطر آروم‌گرفتن دیلت می‌کردم.

نمی‌دانست که با همین حرفش هم دلم آرام گرفت و
مطمئن شدم حتماً روزی می‌آید که من کنار قبر
آقا جانم فاتحه بخوانم.

بهار نمی‌گذاشت سلمان برود، پیله‌مار تشر زد و لیلا
از او ترسید و به من پناه آورد.

[22:14 18.06.21]

#پارت 330

#برای_مریم

با بغل کردن لیلا پیله‌مار به من نزدیک شد. دستش را روی موهای لیلا کشید و خیره‌ی او ماند. وقتی سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم، تمام حرف‌ها و خواسته‌های زن عمو عفت را در چشم‌هایش دیدم، همان حرف‌هایی که خودش به‌خاطر گفتن‌شان زن عمو را ملامت کرده بود. حین اینکه تمام موهای جلوی سر لیلا را به عقب هل می‌داد تا به خیال خودش پیشانی‌اش پُر مو نشود، گفت:

- همیشه دیلم می‌خواست عروسی برای سلمان بیارم که به جای دوتا چوشم، چهارتا چوشم داشته باشه. اگه دوتا چوشم قد و قیافه و مال و منالش رو دیده، دوتای دیگه گرفتاری و زحمتش رو ببینه. کنارم نشست:

- فکر نکنه زندگی همش اون چندروز اول بعد عروسی ایسته. برای بالا و پایین زندگی آماده باشه. دونم که تو از این نظر هیچ کم‌وکسری ندانی. می‌خیال جمع ایسته!

بزرگ‌شدن گاهی نیازی به گذراندن روز، ماه و سال ندارد، گاهی گرفتن یا نگرفتن یک تصمیم آدم را بزرگ می‌کند. می‌شود صبح چون کودکی نابالغ و

بی‌خیال از خواب برخاست و شب، هنگام خوابیدن، موهای سفید پیرزن باتجربه‌ای را که روی بالش رها شده، تماشا کرد.

می‌دانستم قبل از اینکه فرزندی به دنیا بیاورم، باید برای لایلا و پروانه مادری کنم. به‌خاطر زن‌عمو تا رشت بروم و بالاکوه و شالیزارهایش را فراموش کنم و با طایفه‌ای که من را به چشم وصله‌ی ناجور می‌دیدند، زندگی کنم و کنار بیایم.

پیلهمار همان‌طور که قول داده بود، عمه‌تاجی را به کیاکلا آورد. قدغن کرده بود سلمان به عمارت خودش بیاید، به من هم اجازه نداد از اتاق تالر بیرون بیایم. فقط گفت استراحت کنم که فردا کار زیاد دارم و سپیده‌ی صبح زده باید بیدار شوم؛ اما نیمه‌شب وقتی که پروانه خبر آورد عمه‌تاجی رسیده است دیگر نتوانستم در اتاق بمانم. تکانی به بهار که خوابیده بود، دادم و قبل از اینکه او چشمانش را باز کند دستمال را سر کردم و پایین رفتم. عمه‌تاجی کنار زن‌عمو عفت ایستاده بود و اشک چشم‌هایش را پاک می‌کرد. او را در آغوش گرفتم و فهمیدم آدم‌ها بوی همان‌جایی را به خود می‌گیرند که در آن زندگی می‌کنند. عمه‌تاجی بوی بالاکوه را می‌داد. این

دومین باری بود که بعد از آمدن به کیاکلا او را می‌دیدم، بارِ پیش برای عزای عمورحمان آمده بود و این بار برای عقد من! سلمان برایشان درشکه فرستاده بود تا هر چه زودتر به کیاکلا برسند. وقتی با هم به داخل اتاق رفتیم زن عمو عفت دستمالی به عمه‌تاجی داد و گفت:

-بیا بگیر تی صورت رو پاک بکن، ونگ نزن.

عمه‌تاجی حین کشیدن دستمال به زیر چشم‌هایش گفت:

-هر جای بالاکوه می‌رم چوشم دنبال شما می‌گرده. آخه این چه سرنوشتی بو که دوتا برار من توی یه سال بمیرن. تو بالاکوه غریبم عفت!

زن عمو کنارش نشست. دست روی زانویش گذاشت و گفت:

-الان وقت این حرفا نیه. این شب صبح بشه باید به عنوان بزرگتر مریم بشی عمارت عمونصرتم. با صورت پفکرده بشی مریم سرشکسته می‌شه.

عمه‌تاجی نیم‌نگاهی به من کرد و زمزمه‌وار گفت:

-این همه عجله برای چیه؟ یه ذره صبر می‌کردیم تا سال دوتا برار من رو می‌گرفتیم، بهتر نبود؟
زن عموعفت با اخم نگاهش کرد و من سرم را پایین انداختم.

-تاجی تو خوب دونی سلمان مریم رو خواست، مریم هم اینه میل داشت. تا کی می‌شد دوتا نامحرم رو یه‌جا نگه دارم؟ فکر منم بکن.

پروانه روی دو زانو ایستاد و سرش را به گوشم نزدیک و پیچ کرد:

-مریم عمه‌تاجی دونه که مارجان مریض ایسته و گاهی وقتا ندونه که آقا جان بُمرده؟

سریع به سمتش برگشتم. سرم را جلو بردم و گفتم:
-نه از کجا بدونه؟ نباید بفهمی، هیچی به عمه‌تاجی نگیا!

سرش را به سمت شانه‌ی راستش کج کرد و آرام "باشه" گفت. زن عموعفت اشاره‌ای به اتاقی که در آن بودیم کرد و گفت:

-تاجی اینجا خونه‌ی سلمان ایسته، از وقتی ما اومدیم زک آواره‌ی خونه‌ی عموم بیو. درسته هیچ وقت

شکایتی نداشته، اما هر کس خوخونه راحت، برای اونم سخته.

عمه‌تاجی دستانش را از هم باز کرد:

-من که حرفی ندانم. برای مردم گفتم، فردا روز هزار جور حرف درمی‌آرن. تی‌برار هم اینه مردانگی ثابت شده ایسته. ان‌شاءالله با مریم خوشبخت بیون.

پروانه به عمه‌تاجی نزدیک شد:

-عمه‌جن آقادیی خیلی مریم رو دوست دانه! وقت سال تحویل خودش گفت که...

زن عمو غرید:

-پروانه بشو تی‌جاسر بخواب.

و همین‌که پروانه به سمت رختخوابش رفت، من را هم بی‌نصیب نگذاشت:

-تو هم بشو. نشستی به حرف ما گوش می‌دی که چی بیبی؟ بشو صبح زود باید بشی حموم، آرایشگرم گفتن زود بیاد صورتت رو بند بندازه.

همین که بلند شدم عمه‌تاجی آهی کشید و گفت:

-تا الان که دنیا فقط اون روی ناخوشش رو نشونت داده، ان‌شاءالله از این به بعد خوشبخت بیبی!

جوابش را ندادم و به سمت در رفتم. اگر می‌ماندم هم او بغضش را رها می‌کرد، هم من طاقت نداشتم اشک بریزد و فقط نگاهش کنم.

به تلار رفتم، اما خوابم نبود، سرم را به نرده‌ها تکیه دادم و به آسمان چشم دوختم.

[22:14 18.06.21]

#پارت 331

#برای_مریم

نمی‌دانستم چه اتفاقی برای جسم افتاده بود که هیچ عکس‌العملی به ساعت‌ها نخوابیدم نشان نمی‌داد.

چیزی درون سینه‌ام بالا و پایین می‌شد و مدام من را یاد وضعیتی که کم مانده بود تغییر کند، می‌انداخت.

تغییری که برایش اشتیاق داشتم. به سلمان که فکر می‌کردم غیرارادی لبخند روی لبم می‌آمد.

صبح بعد از حمام کمی لرز داشتم. این لرز با دیدن آرایشگر بیشتر هم شد. عمه‌تاجی و زن عموعفت به

خانه‌ی نصرت‌خان رفته بودند و من و بهار در اتاق با
 آرایشگر و سلیمه بودیم. تا من را دید بلندبلند
 ماشاءالله گفت و دورم چرخید:

-چه عروس قشنگی سلمان‌خان گرفته سلیمه،
 می‌چوشم اینه کف پا!

وقتی چشم‌درچشم شدیم ادامه داد:

-سلیمه دونه دست من سبک ایسته، حتماً خوشبخت
 می‌شی، زک اولت هم پسر می‌شه!

بهار که خندید؛ حق به‌جانب به سمتش برگشت:

-والله راست گونم؛ هر عروسی که بند اولش رو من
 زدم، شکم اول پسر زاییده!

بهار کوتاه نیامد:

-آقادی من لاکو دوست دانه، دیشم می‌خواد رنگ
 چوشمش مثل عروسش باشه.

به بهار اخمی کرد و من را روی تشکی و پشتی که
 رو به قبله بود، نشاند. تا بسم‌الله را گفت و بند را
 روی صورتم کشید، "آخ"ی گفتم و سرم را عقب
 کشیدم. همه دست زدند و خندیدند. در طول کارش
 چندین بار سرم را عقب بردم تا کمی صورتم آرام

بگیرد، تیر می‌کشید. وقتی بهار آینه را به دستم داد، نه درد و نه سرخی صورتم، هیچ‌کدام نتوانستند مانع شوند که از دیدن ابروهایم لذت ببرم و لبخند نزوم. ابروها از چشم‌هایم دور شده و سیاه و براق‌تر از همیشه بودند. وقتی آینه را از من گرفتند، دوباره آرایشگر روبه‌رویم نشست و سرخاب و سفیدابش را درآورد. این بار نگذاشت من خودم را ببینم. همه را از اتاق بیرون کرد و وقتی کارش تمام شد در را باز کرد. پیلهمار اولین نفری بود که من را دید. لبخند زد و بلند گفت:

-ماشاءالله عین قرص ماه بیو! سلیمه اسفند دود بکن برای تازه عروس!

هلله و کیل‌کشیدن همزمان بقیه نگذاشت بفهمم زن عموعفت با چشمان اشکی‌اش چه به من می‌گوید. عمه‌تاجی زرنگ‌تر از او بود، زیر گوشم گفت:

-کاش کریم زنده بو و می‌دید تو چه قشنگی ببوی!

وقتی دستش را در دستم گرفتم، آرام‌تر ادامه داد:

-مریم‌جن، زن عموهای سلمان شاید حرف گرم و سرد زیاد بهت بزنین، اما تو تحمل بکن و بگذر؛ اصل سلمان و آینه پیلهماره که خیلی آدمایی خوبی ایستن.

سرم را کمی به عقب بردم:

-چیزی گفتن عمه‌تاجی، ناراحتت کردن؟

-نه زک، کاش یه چیزی می‌گفتن. اول و آخر اخم‌کرده ساکت بنشستن و لام تا کام حرف نزدن.

پیراهن سفیدم را که آوردند عمه‌تاجی هم بلند شد و مثل بقیه صلوات فرستاد و هلهله کرد. همه تازه رخت پوشیده بودند و در اتاق تشت می‌زدند و می‌رقصیدند. پیلهمار به آن‌ها وعده داد برای عروسی نقاره‌زن و ترانه‌خوان از لاهیجان می‌آورد. وقتی پیراهنم را پوشیدم و در آینه خودم را دیدم، تنها یک آرزو داشتم؛ سلمان هم من را ببیند. مراسم عقد بعد از ناهار بود؛ اما عاقد را برای ناهار وعده گرفته بودند. من به زور بهار توانستم کمی غذا بخورم.

سفره‌ی عقد را در ایوان روبه‌روی دریا پهن کرده بودند و بهار و دختر بزرگ نصرت‌خان قرار بود پارچه‌ی عقد را بالای سرم بگیرند و دختر عموی دیگرش هم بالای سرم قند بسابد. وقتی خبر از آمدن عاقد و داماد دادند، پیلهمار چادر سفیدی که شب پیش خیاط آمده و دوخته بود، روی سرم انداخت و آن را آن‌قدر پایین کشید تا صورتم پیدا نباشد. عاقد به

همراه نصرت‌خان آمدند و بعد از صدای دست‌زدن و کیل‌کشیدن زن‌ها فهمیدم داماد هم آمده است. صدای ضربان قلبم به آخرین حد خود رسیده و پیشانی‌ام عرق کرده بود. نمی‌توانستم حتی دستم را بالا ببرم و آن را پاک کنم. دو دستی چادرم را سفت گرفته بودم مبادا از سرم سر بخورد. صدای هلهله و دست‌زدن لحظه‌ای قطع نمی‌شد. وقتی که سلمان کمی دورتر از من، کنار سفره‌ی عقد نشست، صداها به اوج خود رسید. می‌توانستم صدای کیل‌کشیدن بهار و زن‌عمو عفت را از بین صداها‌ی دیگر تشخیص بدهم. آن‌ها از بقیه خوشحال‌تر بودند. هنوز چیزی از نشستن سلمان نگذشته بود که نصرت‌خان به حرف آمد:

-اگه خانوما اجازه بدن عاقد خطبه رو بخونه-

بیشتر شبیه تشر بود. دریا به دادم رسید؛ یکدفعه نسیمی از پشت آمد و درون چادرم پیچید و من را از گرما و عرق‌کردن پشت سر هم نجات داد. عاقد داشت خطبه می‌خواند و نسیم دریا هر بار با لطافت بیشتری آرام می‌کرد. زن‌عمو عفت تا قبل از آنکه کنار سفره بنشینم چندین بار تأکید کرده بود بعد از سه‌بار "بله" بگویم و من می‌ترسیدم که نفهمم کی بار سوم شده

است! اما وقتش که شد سکوت همه جا را پر کرد.
چشمانم را بستم. آقاچانم را تصور کردم. اول از او
اجازه گرفتم و بعد از بقیه. آرام "بله" گفتم و چشمانم
را باز کردم. اشکم پشت دستم افتاد و دوباره صداها
جان گرفت.

[22:14 18.06.21]

هنوز وقتش نشده بود تا داماد چادر را از سرم
بردارد؛ باید همه‌ی مردها می‌رفتند. زن‌ها کنارم
می‌نشستند و از روی چادر صورتم را می‌بوسیدند و
تبریک می‌گفتند.

قرآن را باز کردم تا سوره‌ی مریم را بخوانم. از
اطراف خودم غافل شدم و زمزمه کردم:
"مریم گفت: همانا من از تو به خدای رحمان پناه می
برم، اگر پرهیزگار هستی، از من فاصله بگیر."
آیه‌ی بعد را که می‌خواستم بخوانم حس کردم شانه‌ای
به شانه‌ی من چسبیده است. بلافاصله زن عموعفت
کنارم نشست و زیر گوشم گفت:

-قرآن رو ببند و به سمت سلمان بچرخ تا چادر رو از سرت برداره.

آرام قرآن را بستم. بالا بردم و به پیشانی‌ام چسباندم. بوسه‌ای بر آن زدم و به دست زن‌عمو دادم. کمی به سمت سلمان چرخیدم. سایه‌ی دستانش روی صورتم افتاد و کمی بعد به جای سایه‌ی دستانش، نگاهش بود که روی صورت من نشست. من از ابتدا تا انتهای لبخندی که روی لبش شکل گرفت و چشمانی که گشاده‌تر شد را دیدم. زمزمه‌ی زیر لبش را فقط خودم شنیدم:

-مریم حاضر بودم تموم زندگی‌م رو بدم تا من اون مردی باشم که چادر از روی تی‌سر برمی‌داره!

[22:14 18.06.21]

#پارت332

#برای_مریم

مردمک‌های چشمانم سر جای خود بند نبودند. وقتی به حرف سلمان گوش می‌دادم به همه‌جای صورتش هم نگاه می‌کردم. می‌خواستم با همه‌ی وجود این لحظه را برای خودم تا آخر عمر حفظ کنم.

صدای دست‌زدن یک لحظه هم قطع نمی‌شد. از ترس اینکه نکند بقیه از صورتم بفهمند چه شنیده‌ام سرم را پایین انداختم و سلمان چادر را آرام روی شانه‌هایم رها کرد. زودتر از او به سمت سفره چرخیدم. پیله‌مار جلو آمد. همه ساکت شدند. بعد از بوسیدن صورتم، انگشتر و گردنبند طلایی را از کیسه‌ی زرکوب‌شده بیرون کشید و رو به جمع چرخاند:

-خرید عروسیشون ان‌شاءالله رشت، این گردنبند و انگشتر برای خدایپارمز سلمان ماره. همیشه دوست داشت بدی به زن سلمان.

همه یک‌صدا برای مادر سلمان خدایپارمزی فرستادند. آرام انگشتر را داخل انگشتم کرد و بعد به کمک بهار گردنبند را از زیر دستمال رد کرد و دور گردنم انداخت. به انگشتر نگاه کردم. بزرگ بود و به دستم سنگینی می‌کرد. دوستش داشتم، چون برای مادر سلمان بود. تمام مدت چشم سلمان به ما بود و

نگاهمان می‌کرد ولی جوابی برای نگاه‌هایش نمی‌گرفت. پیلهمار بلند شد و به پشتم رفت:

- سلمان بیچار پشتِ باغِ رو پیشکش خو عروس کرده. انداخته پشتِ قباله‌ی عقد.

چشمم را بین جمعی که روبه‌رویم نشسته بودند چرخاندم. زن‌عموهای سلمان هر جا که نشسته بودند همدیگر را پیدا کرده و به هم نگاه کردند. از این تصمیم سلمان خوششان نیامده بود.

دست‌زدن دوباره شروع شد و صدای تشت و ترانه‌خواندن دسته‌جمعی به بقیه‌ی صداها اضافه شد. زن‌ها با کمی فاصله از ما دو طرف ایوان نشسته و به رقص دو زنی که وسط بودند نگاه می‌کردند. بهار دستش را دور گردن سلمان انداخت و حین بوسیدن صورتش گفت:

- آقادایی مارجان می‌گه تا پیلهمار تشر نزده بشو مجلس مردونه.

با این حرف، به جمعی که مقابلم نشسته و خیره‌ام بودند، نگاهی انداختم. نمی‌شد به سمت سلمان بچرخم و عکس‌العمل او را ببینم. سلمان با مکت در جوابش گفت:

-باشه الان...-

اما هیچ کاری برای بلند شدن نکرد. چادرم را سفت نگه داشتم. درنگ نکردم و سرم را کمی حرکت دادم تا او را ببینم. موهایش براق و سبیلش کوتاه و مرتب بود. می دانستم باید کلی زمان بگذرد تا بدون شرم بتوانم ساعت ها نگاهش کنم. به بهانه ی دیدن لیلا که نزدیکم نشسته بود، سرچرخاندم. به موقع او را در تله ی نگاهم گیر انداختم. کوتاه به هم خیره ماندیم و نگاه سلمان تا موهای جلوی سرم رفت. آرام لب زدم:

-بشو ... بعداً بیا.

سرش را کوتاه تکان داد:

-چشم!

بلند که شد همچنان با نگاهم دنبالش می کردم. بهار سرش را جلو آورد و طوری که فقط من و سلمان بشنویم، گفت:

-اووه! دیل بکنین، کلی وقت داین همدیگر رو تماشا بکنین.

سلمان با لبخندی به حرف بهار، به طرف پله‌ها رفت. همه همراهی‌اش کردند و دست‌زدن بی‌وقفه‌شان را تا پایین رفتن سلمان از پله‌ها کش دادند.

زن عمواختر آمد و کنار پیله‌مار که با فاصله‌ی کمی از سفره‌ی عقد به ستون تکیه داده بود، نشست. با نگاهی به اطراف گفت:

- عقد سلمان که نباید این قدر سوت و کور می‌شد.

پیله‌مار بدون اینکه نگاهی به سمتش بیندازد، گفت:

- تو ناراحت نبو! ایشون عروسی کاری کنم کارستون. تموم ایوون چهارتا عمارت رو پُر آدم کنم.

بهار زیر گوشم زمزمه کرد:

-دیگه ندونه چی بگی این رو می‌گه!

توجهی به حرف زن عمواختر نکردم. نمی‌خواستم از همین اول حرف‌هایش برایم اهمیت پیدا کنند. زل زدم به تابوت‌کان‌های پیراهن زن‌هایی که وسط ایوان برای خودشان می‌رقصیدند. لیلا ادایشان را درمی‌آورد و پروانه همراهی‌شان می‌کرد. زن عمو عفت به مهمانان شیرینی و میوه تعارف می‌کرد و لبخند یک‌دم از لبانش دور نمی‌شد. ناشکری بود اگر میان این همه

صداهای خوش آوا، رنگ‌های زیبا و بوهای اشتهاآور
 به حرف زن عموختر فکر کنم. پیلهمار که بلند شد تا
 به مهمان‌هایی که از حسن‌کلا آمده بودند خوشامد
 بگوید، عمه‌تاجی آمد و کنارم نشست. دست روی
 شانهم گذاشت و گفت:

-مریم بدون تی‌چادر یه دوری روی ایوون بزن تا همه
 تی‌قد و هیکل رو ببینن.
 آهسته ادامه داد:

-بذار تو رو توی پیرهنت ببینن و چوشم زن عموهای
 سلمان دربیاد.

بهار ریزریز به حرفش خندید. با خندیدنش، سفیدابی
 که دزدکی به صورتش زده بود بیشتر جلوه می‌کرد.
 چادر را روی شانهم نگه داشتم و گفتم:

-عمه‌جن عروس که چادرش رو برنمی‌داره خودش
 رو بین مردم نمایش بده. پیلهمار دعوا کنه.
 عمه سگرمه‌هایش را در هم کرد و گفت:

-یعنی اصلاً نمی‌خوای تی‌چادر رو برداری؟
 بهار به دادم رسید:

- عمه‌جن دور کمر و سینه‌ی اینه‌پیراهن خیلی تنگه،
بذار یه‌ذره خلوت ببی، خودم اینه‌چادر رو برمی‌دارم.

[22:14 18.06.21]

#پارت333

#برای_مریم

عمه‌تاجی قانع نشد، اما حرف دیگری هم نزد. همین
که آفتاب رفت و سایه‌ای روی حیاط افتاد، فانوس و
چراغ‌ها را آماده کردند. زن‌ها از رقصیدن زیاد خسته
شده و دور هم نشسته بودند. پیلهمار از آن‌ها خواست
برای پذیرایی به تالر بروند. آرام‌آرام از کنار من رد
شدند و تبریک گفتند. فقط زن‌های اهالی عمارت
ماندند. با رفتن بقیه، دخترعموهای سلمان دسته‌جمعی
رقصیدند. کمی بعد زن‌عمو عفت رو به آن‌ها گفت:
- دستمالتون رو درست کنید تازه داماد می‌خواد بیاد
این‌ور!

از جایی که نشسته بودم به حیاط دید نداشتم تا ببینم
آیا سلمان در انتظار ایستاده است یا نه! دلم
میخواست زن عمو بر سر اصرارش بماند و سلمان
را دوباره ببینم.

به زن عمو عفت خندیدند و به کارشان ادامه دادند. هوا
آن قدری تاریک نشده بود تا فانوس و چراغها را
روشن کنند، اما تا زن عمو این را گفت سلیمه و دو
زن دیگر دست به کار شدند. بهار سریع به سمتم آمد
و در حالی که از رقصیدن زیاد نفس نفس میزد،
گفت:

-مریم بلند ببو.

به دستهایش که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم:

-چی ببو؟

به طرفم خم شد:

-تی چادر رو بده من!

با سر اشاره‌ای به پشتش کرد:

-می‌خوام آقادی تو رو با این پیرهن می‌بینه. بده من
چادر رو!

همین که خواستم چادر را بیشتر به خودم بپیچم،
 عمه‌تاجی آمد و از پشت چادر را به کل از روی
 شانه‌هایم پایین کشید! نگاهم به لبخند روی لب بهار
 بود و هیچ کاری جز اینکه بلند بشوم تا چادر را کامل
 بردارند، از دستم برنمی‌آمد. دختر عموها و
 زن عموهای سلمان به سمتم چرخیدند و زن عمو عفت
 بلند گفت:

-دست بزنیید تا آقادماد بیاد بالا.

همه دست می‌زدند و به کنار نرده‌ها رفته بودند. بهار
 گره‌ی دستمالم را شل کرد و آن را به عقب هل داد:

-می‌خوام آقادایی خوب تو رو سیاحت بکنی!

بدون چادر سرپا ایستاده و منتظر سلمان بودم. قبا‌ی
 کوتاه مشکی هم‌رنگ شلوارش پوشیده بود. این
 لباسش را هیچ‌وقت ندیده بودم. بهار زیر گوشم پچ‌پچ
 کرد:

-دختر عموهای مارجان می‌گن لباس آقادایی شبیه
 لباس خانزاده‌های رشت ایسته. اینه قدوقیافه قربون
 بُشم.

نمی‌خواستم بهار حواسم را پرت کند. سلمان با
 لبخندی از روی شرم و خجالت، پا به ایوان گذاشت و

با زن عموعفت و پيله‌مار دوباره روبوسی کرد.
 دختر عموهایش جلو رفته و او را دوره کردند و
 دانه‌دانه به او تبریک گفتند. حرکت مداوم سرش به
 اطراف برای فریفتن بقیه و پیدا کردن من بود. قدش
 از همه بلندتر بود و راحت توانست من را ببیند. لبخند
 روی لبش برای من بود؛ فقط دیگران هم آن را دیدند.
 راهش را به سمت زن عموهایش کج کرد و از من
 دور شد. مقابل‌شان ایستاد و مشغول حرف‌زدن با
 آن‌ها شد. بهار دوتا پشتی کنار سفره‌ی عقد را
 برداشت و پایین آورد. به دیوار تکیه داد تا نزدیک‌تر
 به بقیه بنشینیم. سلمان تا پشتی‌ها را دید سری برای
 زن عموهایش تکان داد و به سمت من آمد. بهار دستم
 را گرفت و خواست بنشینم. ماندم تا سلمان بیاید و
 کنار او بنشینم. بهار و پروانه دورمان می‌چرخیدند و
 لایلا اصرار داشت سلمان بغلش کند. سلمان او را در
 آغوش گرفت و نزدیک‌تر آمد. به سرتاپای من با
 خیرگی نگاه کرد و منتظر نشستن من ماند. سکوت
 جمع باعث خجالتم می‌شد. هم‌زمان نشستیم و سلمان
 لایلا را روی پایش نشاند. یک‌دفعه سرش را به طرف
 من خم کرد و زمزمه کرد:

-ببخشید؛ پیله‌مار گفت سرم رو پایین نندازم و یه راست نیام پیشت!

کمی سرم را کج کردم تا ببینمش:
-حرف خوبی زده.

وقتی کنار می‌کشید تا نزدیک‌بودن سرمان توجه کسی را جلب نکند، گفت:

-خیلی هم خوب نبو!

وقتی زن عموهای سلمان می‌خواستند بلند شوند تا به کمک سلیمه و دو زن دیگر بروند و دیگ‌های خورشید را از روی آتش بردارند؛ به احترامشان بلند شدم. سلمان هم دوشادوشم ایستاد و آن‌ها را بدرقه کرد. او را تنها گذاشتم و به سمت دختر عموهایش رفتم. از آن‌ها به‌خاطر گرم‌کردن مجلس تشکر کردم و ایستادم تا آن‌طور که دلشان می‌خواهد به پیراهنم نگاه کنند و حتی پولک و اشرفی‌های پیراهن سفیدم را با دست لمس کنند. وقتی برگشتم مات ماندم. سلمان خیره به من، سرپا ایستاده و در انتظار برگشتم بود. به این فکر نکردم که چندتا چشم دنبال من است، به جای اینکه بروم و به پشتی تکیه بزنم، به سمت سلمان رفتم. کنارش ایستادم و با لبخندی، کنار هم

نشستیم و به پشتی تکیه دادیم. فاصله‌ای که این بار میان ما بود، دیگر جا برای هیچ‌کس نداشت؛ حتی دست‌های خودمان. با هر تکان، شانه‌هایمان به هم می‌خورد و آن قدر حس شیرینی داشت که بار آخر همان‌طور ماندیم و بی‌خیال راحت نشستیم و تکیه‌زدن به پشتی شدیم. حفظ ظاهر کرده و هر دو به جلو نگاه می‌کردیم. اما خوشیمان کوتاه بود. هوا تاریک و چراغ‌ها و فانوس‌ها روشن شد و می‌خواستند در ایوان سفره‌ی شام بیندازند. سلمان باید بار دیگر می‌رفت. این بار رفتش پکرم کرد!

[22:14 18.06.21]

#پارت 334

#برای_مریم

تنها نشسته بودم و به سرخی صورت سلیمه که برای زحمت‌های زیادش بود، نگاه می‌کردم. می‌خواستم در

اولین فرصت از او به خاطر امروز تشکر کنم. هوا کامل تاریک شده و نور فانوس و چراغ‌ها ویلا را درخشان کرده بود. از این سر تا آن سر ایوان سفره انداخته بودند. همه زیاد بود و کسی صدای کسی را نمی‌شنید. پروانه مأمور بود هر جا من می‌روم، همراه باشد. لحظه‌ای که بلند شد تا برود و دور سفره بنشیند، زن عمو عفت بازویش را گرفت:

- مگه نگفتم بنیش کنار مریم؟ نباید تنها بمونه، تو چله‌ست*!

پروانه لب برچید:

- گشتم ایسته مارجان.

زن عمو دستی به سرش کشید:

- بشو بنیش کنار مریم، الان برات پلا می‌آرم.

دست روی شانه‌ی پروانه گذاشتم و به عمه‌تاجی زل زدم. فردا صبح می‌رفت. دلم برای بالاکوه تنگ شده بود؛ برای یک‌بار دیگر رفتن به امامزاده، برای یک‌شب دیگر خوابیدن در اتاق کوچک خانه‌مان. زن عمو عفت با چه حسرت عمیقی از عمه‌تاجی درباره‌ی بالاکوه و مردمانش می‌پرسید. هر جا او

می نشست، جفتش می نشست؛ انگار که او تکه زمینی از زمین های بالاکوه باشد.

وقتی قرار شد مهمان ها بروند، برای خداحافظی سرپا ایستادم. در چشم های همه خستگی را می دیدم، اما من اصلاً خسته نبودم. دست در دست پروانه به همه جا سرک می کشیدم. دنبال سلمان بودم. در حیاط نبود و من مرتب به نرده ها نزدیک می شدم تا او را ببینم. وقتی مهمان ها رفتند، سلیمه رو به تراب که زیر پله ها ایستاده بود، گفت:

-تراب با دونفر بیاین بالا دیگ های پلا و خورشت رو ببرین پایین.

تراب "چشم" ی گفت و من به داخل اتاق رفتم. بهار و زن عموعفت با عمه تاجی ایوان را تمیز می کردند. وقتی تراب "یاالله" گفت بالشی برداشتم تا لیلا را که مرتب چشم هایش را می مالید بخوابانم که تراب خبر خوشی داد:

-همه اونور خونه ی نصرت خان مشغولن، تازه داماد رو آوردم برای کمک!

لیلا را به پروانه سپردم و به سمت در رفتم. سلمان تازه رسیده و پا به ایوان گذاشته بود. با سلیمه حرف می‌زد و هنوز من را ندیده بود:

-چیا رو باید ببریم پایین سلیمه‌خانوم؟
سلیمه در جوابش گفت:

-تو چره سلمان‌خان، دور دیگا سیاه ایسته، تی لباس کثیف می‌شه.

سلمان کمی عقب رفت. دست برد تا قبایش را از تنش دریاورد:

-کمک کنیم زودتر تموم بشه.

بهار نزدیکش شد. سلمان قبا به دست چرخید؛ اول بهار و بعد من را دید. بهار دستش را به طرفش دراز کرد:

-بده برات نگه دارم بلامیسر!

سلمان لبخندی به رویش زد و آرام به طرف من قدم برداشت و پیچ کرد:

-می‌خوام مریم برام نگه داره!

سریع از چهارچوب در جدا شدم و با نیم‌نگاهی به بهار قبا را از سلمان گرفتم. انتهای ایوان، پيله‌مار و

زن عمو عفت حواسشان به ما بود. سلمان نگاه کردنش را طول نداد و با بالازدن آستین پیراهنش به کمک تراب رفت. بهار جلو آمد. من را به گوشه‌ای کشید و گفت:

-داد ننگه داری تا موقع رفتن از خودت بگیره و باهات خلوت بکنه. پیلهمار بهش گفته تا موقعی که عمه‌تاجی اینجاست، شب حق ندانه بمونه.

سرم را به طرف دیگر چرخاندم تا وانمود کنم برایم مهم نیست ادامه‌ی حرف‌هایش را بشنوم. صورتم را به طرف خودش گرفت:

-دیل آقادیی بالا می‌آد تا پیلهمار بذاره بیاد پیشت، کی بشه دیگه گوش نده بهش.

سرم را از دستش فاصله دادم و قبای سلمان را غیرارادی به سینه‌ام چسباندم. وقتی نگاهش به آن افتاد ریزریز خندید:

-الان پیلهمار ببینه، تو رو می‌فرسته بری تار و اینجا نمونی تا آقادیی رو هوایی نکنی.

قبا را کمی از خودم دور کردم و خنده‌ی بهار بیشتر شد. زن عمو صدایش زد تا به کمک‌شان برود. تراب و سلمان با کمک هم دیگ‌ها را پایین بردند و من دورتر

ایستادم تا کمتر به چشم بیایم؛ اما سلمان هر بار که از پله‌ها پایین می‌رفت و بالا می‌آمد، بدون نگاه کردن به من رد نمی‌شد. کارشان که تمام شد تراب از سلمان خواست دستش را بشوید. سلمان که به پشت ایوان رفت، پیلهمار رو به عمه‌تاجی و زن عمو گفت:

-دیگه هر چی کار کردین بسه! بشین اتاق استراحت بکنین فردا هم روز خدا ایسته.

هر دو نفر به حرفش گوش کردند و به داخل رفتند. پیلهمار حین رفتن دست بهار را که به ستون تکیه زده بود، گرفت:

-تو هم بیا بشیم.

بهار مودیانه رو به من چشمک زد و به داخل اتاق رفت. منتظر سلمان بودم اما تراب و سلیمه آمدند. جلوتر رفتم:

-آقا تراب، سلیمه‌خانوم خدا جُن شما رو سالم بداره. خیلی زحمت کشیدید. ان شاءالله عروسی زکون شما. تراب دستی به پیشانی‌اش کشید:

-خدا شما و سلمان خان رو خوشبخت بکنه، کاری نکردیم. سلمان خان بیشتر از اینا گردن ما حق دانه.

سلیمه هم دنباله‌ی حرف‌های تراب را گرفت:
 - ان شاء الله خوشبخت بیی. خدا تی‌پر و مار رو هم
 بیامرزه.

طبق یک باور عامیانه عروس تا چهل روز نباید
 تنهایی جایی برود و یا نوعروس دیگری را ببیند.

[22:14 18.06.21]

سلمان که پیداش شد سلیمه و تراب خداحافظی کرده
 و پایین رفتند. سلمان با پارچه‌ای دست‌هایش را
 خشک می‌کرد و چشمش به پله‌ها بود؛ وقتی تراب و
 سلیمه را روی پله‌ها ندید، خم شد و پارچه را روی
 زمین گذاشت. قبایش را به سمتش گرفتم. نگاهی به
 آن کرد اما از دستم نگرفت. جایی که ایستاده بودیم
 تاریک‌تر از بقیه‌ی جاهای ایوان بود. فیتله‌های
 فانوس و چراغ را پایین کشیده بودند. جلوتر آمد و
 روبه‌رویم ایستاد. زیر لب گفتم:

-خسته‌نباشی!

سرش را کمی به سمت شانه‌اش خم کرد و لبخند زد:

-خسته نیستم. تو نم تا صبح اینجا وایسم و تو رو نگاه بکنم.

هول شدم و دوباره قبایش را به طرفش گرفتم.

-اگه از تی دست بگیرم، دیگه به چه بهونه‌ای اینجا بمونم؟

این را که گفت دستم را پایین آوردم و قبایش را به خودم نزدیک کردم:

-این قبا و شلوار خیلی نما داشت تو تنت.

-عین پیرهن سفید تو! آدم یا باید اصلاً نگاهت نکنه، یا کرد دیگه کارش تمومه!

چشم‌هایم را آواره‌ی این طرف و آن طرف کردم تا خیره نگاهش نکنم. دستش را آرام جلو آورد. موهای جلوی سرم را لمس کرد و با لبخند گفت:

-جنگل السلطنه! دونی خیلی قشنگ ایستی؟!!

خسته از نگاه کردن به اطراف دوباره به معبد چشم‌هایش برگشتم.

-موهات مثل پارسال بلند ایسته یا مقراض زدی؟

سر سنگینم را با زحمت تکان دادم:

-نه نزدَم، از پارسال بلندتر ببو!

دستش را آرام و پر از تردید به سمت صورتم آورد.
 قلبم تندتند می‌زد. با انگشت شست گونه‌ام را نوازش کرد:

- خیلی حیف بو اگه کوتاه می‌کردی، ناراحت می‌شدم.
 صدایش هم مثل دست‌هایش آدم را نوازش می‌کرد. با صدای بلند لایلا که بی‌خواب شده و به گریه افتاده بود، دستش را یکدفعه عقب کشید. دوطرف قبایش را گرفتم و بالا بردم. طوری نگهش داشتم که کمی کج شود و بتواند آن را بپوشد. متوجه شد و ابروهایش را بالا برد و لبخند زد. پشت به من ایستاد و دستانش را داخل آستین قبایش برد و آن را پوشید. اشاره‌ای به اتاق کرد:

-بشو تو تا منم برم. تنهایی هم هیچ‌جا نشو. فردا می‌گم سلیمه هرچی وسایل داری ببره تلالر اتاق من!
 به‌جای رفتن، به او نزدیک‌تر شدم. نمی‌دانم چه فکری کرد که دستانش را بالا آورد. آن‌ها را طوری نگه داشته بود، انگار که بخواهد من را در آغوش بگیرد.
 سریع متوجه‌ی اشتباهم شدم و قدمی به عقب

برداشتتم. تندتند حرف زدم تا بفهمد قصد من چیز دیگری است:

-می خواستم بگم می شه فردا که عمه تاجی داره می ره بالاکوه ما هم باهاش بشیم؟ یه روز بالاکوه بمونیم؛ بعد برگردیم.

دستانش را آرام پایین برد. نگاهش کردم:

-اگه نمی شه هیچ اشکالی ندانه! یه وقت دیگه.

نفس عمیقی کشید. تن صدایش مثل قبل نبود:

-اگه دوست داری، فردا با عمه تاجی بشیم.

-کار ندانی؟

-یه تازه داماد کارش عروس شه! فردا هر جا که تو دوست دانی می ریم.

به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

-اصل جایی که من دوست دانم باشم پیش توئه، یه جا که مثل بهار راحت بهت بگم بلامیسر چه قدر تو مرد ایستی!

این را که گفتم دیگر ذره ای صبر نکردم و به طرف اتاق پاتند کردم تا زودتر بخوابم و صبح برای رفتن آماده شوم.

[22:14 18.06.21]

#پارت 335

#برای_مریم

برای خوابیدن نیاز به یک قلب فراموشکار داشتم؛ نه قلبی که نگذارد خاطرات لحظات بی‌وقفه تپیدن‌هایش از یادت برود. این قلب را نمی‌شد با خوابیدن روی یک پهلو آرام کرد. باید طاقباز می‌خوابیدم و اجازه می‌دادم در سینه‌ام جای بزرگتری برای خودش داشته باشد و حکمرانی کند.

بیدار شدن از خوابی که در طول شب هرگز سنگین نشده کار خیلی راحتی بود. زن‌عمو در جایش تکان می‌خورد. پاورچین‌پاورچین از اتاق بیرون آمدم. به پشت ایوان رفتم و دست و صورتم را شستم. به‌جای اینکه مثل هر روز بایستم و به دریا نگاه کنم، فقط برایش دستی تکان دادم و به سمت پله‌های تلار قدم

برداشتتم. می‌خواستم پیراهنِ آبی و دستمال سرخم را بپوشم. پا که روی پله‌ی اول گذاشتم، با صدایی مثل خوردن کف دست‌ها به هم، ایستادم و سر برگرداندم. دست سلیمه روی صورتش بود:

-خاک می‌سر! مریم‌خانوم تو مگه ندونی نباید تنهایی این‌ور و اون‌ور بشی؟ پیلهمار ببینه دیگه هیچی! کامل به طرفش چرخیدم:

-چره گونی مریم‌خانوم؟
چشمانش ریز شد:

-پس چی بگم؟! خانوم شدی دیگه!

-بگو مریم، مثل همیشه.

کمی سرش را کج کرد:

-از امروز تو مریم‌خانومی، پیلهمارم گفت دیگه حق ندانم بهت بگم مریم.

-مثل همیشه صدا بزن سلیمه! مریم‌خانوم دیگه چیسه؟

آرام آرام جلو آمد و خیره به من گفت:

-مریم‌جن تو ندونی این تراب چه قدره سلمان خان رو دوست دانه.

دستاش را بالا برد:

-خودش هم‌ش گونه سلمان خان از اینه‌برار هم عزیزتر ایسته. الان سلمان خان بگی بمیر، تراب می‌میره. سلمان خان هم بی تراب هیچ جا نمی‌ره. ایشون خیلی به هم وابسته ایستن!

دستش را روی بازوهایم گذاشت و ادامه داد:

-بُخدا چاپلوسی نخوانم بکنم، ولی خیلی خوشحال ایستم که زن سلمان خان ببوی! هم‌ش می‌ترسیدم یکی عین اختر پا به این خونه بذاره و این زک حروم بشه.

با لبخند نگاهش می‌کردم. سرش را کمی بالا گرفت:

-خدا رو شکر تو اینه قسمت ببوی، طول و درازه ندم حرفام رو، خواستم بگم تو و سلمان خان یه جور دیگه برای من و تراب عزیزین. تو فرق دانی با بقیه‌ی آدمای عمارت.

دست جلو بردم و دستمال کج‌شده‌اش را درست کردم:

- سلیمه تو این مدت خیلی کمک‌حال ما بودی. فکر نکن الان که عروس بیوم باید با من غریبگی بکنی. انگار حرفم را نمی‌شنید. به صورتم زل زده بود:

-وویی مریم تی صورت عین گل رو موندنه. بند انداختی تی چوشم زده بیرون. سلمان خان تو رو ببینه دیگه خواب و خوراک یادش می‌ره.

چشم گرفتم و لبخندم را پنهان کردم. چرخیدم تا از پله‌ها بالا بروم که پرسید:

-چره می‌ری بالا؟ بمون الان سلمان خان می‌آد این‌ور که تی عمه‌جانہ راهی بکنه. خوبیت ندانه وقتی اومد تو نباشی.

گوشه‌ی دستمالم را گرفتم:

-زود می‌آم، یه‌ذره تو اتاق تار کار دانم.

نیم‌نگاهی به دستمالم انداخت و با شیطنت لبخند زد.

دستش را پشتم گذاشت و من را به جلو هل داد:

-پس زودتر بشیم بالا تا سلمان خان نیامده خودت رو قشنگ بکنی. تی دستمال چروک دانه. این طور سلمان خان رو نگاه نکنا، خیلی اینه‌حواس جمع ایسته.

پیراهنم را که عوض کردم، سلیمه موهایم را بافت.
 سلمان دیگر نامحرم نبود که حتماً سربند ببندم تا
 موهایم را نبیند. فقط دستمال بستم و موهایم را از
 وسط فرق باز کردم. سلیمه کارش تازه با موهایم تمام
 شده بود که سروصداهایی از پایین آمد؛ از جا پرید:

-دیدی چی ببوی؟ سلمان خان با پیله‌مار او مدن! گفتم
 طول ندیم. تو باید ایشون استقبال می‌رفتی. تی‌زن عمو
 الان دعوا کنه.

از جا بلند شدم و گفتم:

-خب دیر نبوی، الان می‌رم استقبالشون.
 اخمی کرد و با لبخند گفت:

-اگه این‌طوری تو رو ببینن، ناراحتم باشن یادشون
 می‌ره.

کنار رفت و گفت:

-بیا بشو منم به کارام برسم.

اشاره‌ای به وسایلم کرد و گفت:

-سلمان خان گفت تی‌وسایل رو ببرم اتاقش.

به طرف در که می‌رفتم زمزمه کرد:

-از صبح سپیده معطل اون اتاقم. آخه تازه عروس و داماد اتاق ایسته.

پا که به ایوان تلار گذاشتم، اسم خودم را شنیدم. زود قدم روی پله گذاشتم تا من را ببینند. سلمان عقبتر از همه ایستاده بود. فقط توانستم همین قدر به او نگاه کنم و بفهمم کجاست. بلند سلام گفتم و سرم را پایین انداختم. جواب سلام سلمان را بهتر از بقیه شنیدم. هرگز زیر نگاه خیره‌ی چندین چشم از پله‌ها پایین نیامده بودم. بهار به پیشوازم آمد. دستم را گرفت و گفت:

-چه قشنگی ببوی!

و بعد سرش را به سمت دیگری چرخاند و لبخند زد. خجالت می‌کشیدم به جایی نگاه کنم. عمه‌تاجی نگذاشت به سکوت و خجالتم ادامه بدهم:

-مریم‌جن آقاسلمان گونه شما تا بالاکوه همراه من می‌آین. من می‌گم نه، زیر بار نمی‌ره. من که تنها نیستم، زحمت نکشین.

سلمان بعد از تمام‌شدن حرفش، گفت:

- عمه جان حرف زحمت نیه، من دوست دارم امروز
مریم رو ببرم بالاکوه؛ دونم که دیلتنگ خودیار
ایسته.

[22:14 18.06.21]

#پارت 336

#برای_مریم

به طرفش سر چرخاندم. براندازم کرد و بعد لبخند زد.
سلیمه راست می‌گفت. حواسش جمع بود. پیله‌مار رو
به سلمان گفت:

-وقت بسیاره؛ الان که موقعش نیه سلمان جن! مگه
نعمت نگفت قزاقا کموبیش تو دهاتا پرسه می‌زنن؟
زن عمو عفت به سمت من برگشت. بهتر از هر کس
دیگری من را می‌شناخت. فهمیده بود که سلمان این
تصمیم را به تنهایی نگرفته است. منتظر بودم
مخالفت کند، اما رو به پیله‌مار گفت:

-من و زکون هم دیل‌تنگ خونه‌مون ایستیم. با تاجی و مریم و سلمان می‌ریم، یکی‌دو روز دیگه برمی‌گردیم. بالاکوه بیراهه ایسته، قزاقا نمی‌تونن اونجا رو زیاد تحمل بکنن.

سلمان بعد از اتمام حرف زن عمو عفت رو به پیله‌مار گفت:

-بشیم رشت دیگه اختیارمون دست خودمون نیه؛ می‌ریم و زود می‌آیم. نگران نبو!

این را که گفت سریع چشمانش را به طرف من کشید. نگاهی که مطمئنم کرد برای رفتن به بالاکوه هیچ‌چیز جلودارش نیست. بهار خودش را به پیله‌مار رساند. گردنش را کج کرد و گفت:

-تو رو به خدا بذار بشیم بلامیسر. حال و هوامون عوض می‌شه.

اشاره‌ای نامحسوس به زن عمو عفت کرد و گفت:

-برای مارجانم خوب ایسته.

پیله‌مار دست روی سینه‌ی بهار گذاشت و او را کمی به عقب هل داد:

-تو با این زیون مار رو از سوراخش می‌کشی بیرون،
من پیرزن حریف تو نمی‌شم.

پروانه هورا کشید و پای کوبید. بهار لیلای خواب‌آلود
را در آغوش کشید و پشت سر هم گونه‌اش را بوسید.
سلمان نگاه از شور و شوق آن‌ها گرفت و برای من
ابرویی بالا انداخت. شیطنتهایی که بعد از آمدن ما به
کیاکلا در او گم شده بود، یک‌به‌یک برگشته بودند.

برای دومین بار در همه‌ی عمرم سوار درشکه شدم و
این بار برخلاف جهت جریان آب رودخانه‌ها و باد
حرکت کردیم. رقصیدن زن‌ها در خاطر لایلا مانده بود
و روی پای من خودش را تکان می‌داد. دست‌هایش را
باز و بسته می‌کرد و از خودش صدا درمی‌آورد.
سلمان با اسبش پشت سر ما می‌آمد؛ باد موهای
جلوی سرش را به بازی گرفته بود. چندین بار به هم
نگاه کرده و لبخند زده بودیم. نتوانسته بودم از او
به‌خاطر اینکه همه‌چیز را زود روبه‌راه کرده بود،
تشکر کنم و به همین خاطر، راه‌به‌راه با لبخند
نگاهش می‌کردم و هر بار لبخندی روی لب او هم
شکل می‌گرفت. می‌توانستم مواظب بقیه باشم، اما با
هوشیاری بهار نمی‌توانستم کاری بکنم.

وقتی به دشت‌های پُر گل رسیدیم، پروانه اصرار کرد از درشکه پایین برویم؛ سلمان حرفی نداشت، اما عمه‌تاجی و زن عموعفت که نگران تاریک‌شدن هوا بودند، مخالفت کردند. سلمان که قیافه‌ی اخموی پروانه را دید، گفت:

-دایی پل کوچیک‌محلّه رو که رد بودیم، یه دشت گل این‌طوری هست. اونجا می‌آرمت پایین بشی تو دشت. پروانه دستانش را که به زیر بغلش برده بود از هم باز کرد:

-عین اینجاست!؟!

سلمان سری تکان داد:

-از اینجا قشنگ‌ترم ایسته. بهار اخمی به پروانه کرد:

-آقادایی زیاد بهش بله‌بله نگو و گر نه دست بر نمی‌داره.

پروانه بی‌توجه به او گفت:

-می‌خوام برای نازخانوم و اینه‌کلو دوتا دسته‌گل درست بکنم.

نیم‌نگاهی به من انداخت و دوباره به سمت سلمان
چرخید:

-په دونه هم برای تو و مریم درست می‌کنم.
سلمان جلوتر آمد و فقط به پروانه نگاه کرد:
-پس حتماً می‌آرمت پایین.

از سربالایی‌ها بالا می‌رفتیم و خانه‌ها را دیگر نمی‌شد
دید. به‌جایش شالیزارهای سرسبز چشمانمان را پر
می‌کرد. با دیدن پل کوچک محله روی دو زانو بلند
شدیم. پل خلوت بود و خبری از قزاق‌ها نبود. دیگر
هیچ مرد جنگلی نبود تا به سودای گیرانداختنش
روزگار مردم را سیاه کنند یا مردم را روی پل‌ها
معطل کنند تا تریاک بگیرند و نشئه کنند.

از کیاکلا تا پل کوچک محله بیشتر از دهرنگ متفاوت
سبز دیده بودم. فقط بهار می‌توانست این کار را با سر
و جان گل‌ها و درختان بکند و گر نه در زمستان یک
رنگ سبز بود که می‌شد دید. نزدیک پل که شدیم تمام
خاطرات تلخم را به یاد آوردم. دو طرف جاده‌ای که
جنازه‌ی دو مرد جنگلی را رویش می‌کشیدند، پر از
شقایق بود. جاده، سیمای چندماه پیش را نداشت؛
بارانی نبود تا زمین را گلی کند و راه‌رفتن در آن

سخت باشد؛ خلوت و رام آفتاب بود. زن عمو عفت بلند
پرسید:

-کریم و رحمان یعنی الان کجا هستن؟

و نگاه ما چندنفری را که از حال او خبر داشتیم، به
جان هم انداخت. ترس اینکه هر لحظه حالِ غریب
خود را عیان کند و عمه‌تاجی همه‌چیز را بفهمد، در
چشمان همه‌ی ما بود. عمه‌تاجی بی‌خبر از همه‌جا
جوابش را داد:

-دونم که هر جا هستن، ایشون جا خوب ایسته.

زن عمو عفت برگشت و نگاهش کرد، اما حرفی نزد.
از روی پل که رد می‌شدیم من نگاهم به کوه روبه‌رو
بود. کوهی که وقتی پا به دل آن گذاشتیم، آن قدر
وحشت‌زده بودیم که گمان می‌کردیم هرگز از آن
مسیری رو به بیرون پیدا نخواهیم کرد. سروصدای
درشکه زیاد شده بود. چرخ‌هایش به سنگ‌های روی
پل برخورد می‌کرد و ما آرام در جایمان تکان
می‌خوردیم.

[22:14 18.06.21]

#پارت 337

#برای_مریم

پروانه از جایش بلند شد و با گرفتن شانه‌های بهار سعی کرد تعادلش را حفظ کند. به سلمان وعده‌اش را یادآوری کرد:

-آقادایی اینم پل، پس کی بیایم پایین؟

سلمان سرعت اسبش را زیاد کرد و حینی که از درشکه پیشی می‌گرفت، گفت:

-به چشم، بذار بگذریم از پل!

بهار لبه‌ی پیراهنش را گرفت و او را به زور نشانده. دشتی که سلمان می‌گفت، بعد از پل نمایان شد. پروانه دوباره بلند شد و فریاد زد:

-وای خدا چه‌قدره گُل! آقادایی بیا من رو ببر.

دستم را لبه‌ی درشکه گذاشتم و سر خم کردم تا سلمان را ببینم. اسبش به درختی بسته شده بود ولی خودش پیدا نبود. سرم را به سمت دیگر چرخاندم و

او را دیدم که به سمتان می‌آمد. دستانش را بلند کرد و رو به غفور گفت:

-درشکه رو بکش تو سایه!

غفور به حرفش گوش کرد و از عرض جاده گذشت. سلمان جلو آمد و با فاصله‌ی کم کنار درشکه ایستاد. کمر پروانه را گرفت و او را در آغوش کشید و پایین گذاشت. پروانه لحظه‌ای صبر نکرد. به سمت دشت دوید. لیلا با دیدن دویدن پروانه هول شده بود و داد می‌زد تا به او بپیوندد. بهار بلند شد و سلمان به او هم کمک کرد. وقتی بهار دست عمه‌تاجی را گرفت، لیلا را به دست سلمان دادم تا بعد از او خودم پایین بروم، منتظر بودم سلمان دست من را هم مانند دست بهار بگیرد و کمک کند، اما بدون اینکه نگاهم کند دستش را به سمت زن عموعفت دراز کرد و او را از درشکه پائین آورد. فقط من مانده بودم. همه پشت سر پروانه روانه‌ی دشت گل شده بودند. زن عموعفت که چند قدم فاصله گرفت سلمان به درشکه چسبید. دستانش را به سوی من دراز کرد:

-دستت رو بده به من!

به گردنش نگاه کردم. دیگر نیاز به هیچ شالی نبود تا واسطه‌ی بین ما شود؛ دست در دستش گذاشتم. آن را آرام فشرد و با لمس کمرم کمک کرد تا از درشکه پایین بیایم. حس می‌کردم تنها یک دست دارم و آن را هم به سلمان سپرده‌ام. خواستم فاصله بگیرم که با محکم‌تر گرفتن دستم، مانع شد. نیم‌نگاهی به سمتش انداختم:

- همه رفتن سمت دشت، باید منم بُشُم.

سرش را کمی به من نزدیک و با لبخند زمزمه کرد:
- تی حرف رو دوتا نکن تی تی خانوم، مگه نگفتی اصل جایی که دوست دانی باشی پهلوی منه، یه جا که راحت بتونی بهم بگی بلامیسر چه قدر تو مرد ایستی؟!!

نیم‌چرخ زدم و روبه‌رویم ایستادم:

- خب اینم جا، حالا راحت تی حرف رو بزن!

دستی به موهایم، که شک داشتم از جایشان تکان خورده باشند، کشیدم. توانایی از دست رفته‌ی پاهایم را نادیده گرفتم و همین‌طور کوبش‌های بی‌امان وسط سینه‌ام را. مستقیم نگاهش کردم:

-نه جایی که چندتا چوشم دیگه هم باشن.
 لبخندش با بیشتر نگاه کردن به صورتم عمق گرفت:
 -این قدره سرخ ببوی که حتی اگه من دستتم رها کنم،
 باز نتونی بشی. اون وقت ممکنه فکر کنن من بهت
 چی گفتم یا چی کار کردم!
 خودم را کمی کج کردم تا نتواند خوب صورتم را
 تماشا کند. سرش را به سمتم خم و پشت دستم را
 نوازش کرد:
 -می‌خوای بشیم سمت رودخونه یه آبی به تی دست و
 صورت بزنی؟
 سرم را تکان دادم:
 -نه لازم نیه!
 به طرف دشت اشاره کرد و گفت:
 -تا اون درخت که شاخهش به سمت زمین کج شده
 بشیم؛ بعد دستت رو ول کنم.
 از میان درختانی که دشت را میان خود احاطه کرده
 بودند، هیچ درختی را با نشانه‌ای که داده بود، پیدا
 نکردم؛ اما آرام "باشه" گفتم و همراهش راه افتادم.
 چشمم بین درختان می‌گشت. نزدیکشان بودیم و

آن‌ها را بهتر می‌دیدم. به سمت سلمان برگشتم تا نشانه‌ی دقیق‌تری از او بگیرم اما با عقب‌کشیدن دستان گره‌خورده‌مان و کم‌کردن فاصله‌ی شانه‌هایمان، باعث شد سکوت کنم و چشم به روبه‌رویم بدوزم. غفور داشت به سمت ما می‌آمد. زیر لب گفتم:

-درختی که گفתי رو پیدا نکردم!

با لحنی که می‌شد خنده‌ی ریزی در آن حس کرد، گفت:

-چون نیست، خواستم گولت بزنم که غفور نداشت. و بعد همان‌طور که پشت دستم را نوازش می‌کرد، آن را رها کرد و رو به غفور گفت:

-غفور بیا بچه‌ها رو بیاریم پایین؛ زکون یه استراحتی کنار رودخونه بکنن و یه چیزی بخورن. سرم را به سمتش متمایل کردم تا بهتر صورتش را ببینم:

-این رسمش نبوها، شما اربابزاده ایستی!

غفور خیلی نزدیک بود. راهم را باید از سلمان جدا می‌کردم. قبل از فاصله‌گرفتم گفتم:

-به خاطر خودت این کار رو کردم، گفتم تی حال بیاد
سر جا!

ساکت میان دشت گل ایستاده بودم و هر کجا سلمان
می رفت، چشمان من هم پی اش می رفت. بهار
ضربه‌ای به شانهام زد و گفت:

-خوب می‌گن نو که بیاد به بازار، کهنه می‌شه
دل آزار! تو که عاشق گل بودی، الان چی ببو که فقط
تی دور چرخ می‌خوری؟

لبخندی زدم و خودم را به عقب کشیدم تا از ضربه‌ی
دیگرش در امان بمانم.

هوا گرگ‌میش و نزدیک غروب بود که شالیزارهای
بالاکوه را دیدیم. عمه‌تاجی می‌گفت خوب موقعی
رسیدیم، مردم هر چه دیرتر بفهمند ما آمده‌ایم، بهتر
است.

[22:14 18.06.21]

#پارت 338

#برای_مریم

وقتی از درشکه پیاده شدم و قدم در جاده‌ی منتهی به خانه‌مان گذاشتم، سرسبزی و بلندتر شدن درختان، اشک به چشمم آورد. بالاکوه قشنگ‌تر شده بود! زن عمو عفت آرام به سینه‌اش می‌زد و زیر لب با خودش چیزهایی می‌گفت. عمه‌تاجی جلو رفت و روبه‌روی ما ایستاد:

- بشیم خونه‌ی ما. هر چی دانیم با هم می‌خوریم.
 یعقوب رو می‌فرستم چراغ و فانوس رو روشن بکنی.
 بعد شما بیاین خونه‌ی خودتون.
 زن عمو عفت سریع گفت:

- نه تاجی، خیلی خسته ایستم، دیگه پا ندانم. یه چیزایی همراه خودمون دانیم، همون رو می‌خوریم، یعقوب رو اذیت نکن.

عمه‌تاجی به سلمان نگاه کرد:

- آقا سلمان خونه‌ی فقیر فقرا نمی‌شه چیزی خورد؟

سلمان اخم کمرنگی کرد:

- این چه حرفی ایسته عمه‌جن! الان هم شما خسته‌این، هم ما! ان شاءالله فردا نهار.

با قولی که سلمان برای ناهار فردا داد، عمه تاجی راضی شد بدون ما به خانه‌ی خودش برود. وقتی به حیاط خانه‌مان پا گذاشتیم، زن عمو عفت بلندتر از حد معمول گفت:

-رحمان آخه تو کجا بشوی، تی‌دیل برای خونه و زندگیت تنگ نبو؟

به جای رفتن به سمت پله‌ها، به سمت پرچین باغش رفت. بقچه‌ها را زمین گذاشت و دستی به پرچین‌ها کشید:

-نگاه بکن همه یهور شدن.

سرش را به داخل برد:

-می‌باغ این‌طور بو؟ کچله باغ. سبزی نکاشته تاجی! می‌خونه و زندگی به امان خدا رها بوده.

بغض داشت. لیلا روی شانه‌ی سلمان خوابش برده بود. نمی‌دانستم بروم و جایی برای لیلا پهن کنم یا به سوی زن عمو روانه شوم. بهار زودتر از من تصمیم گرفت و به طرفش رفت:

-مارجان تو تاریکی که هیچی معلوم نیه. بشیم بالا تا فردا! تازه عروس داماد با ما هستن، ایشون ناراحت نکن.

با اشاره به حیاط دستش را چرخاند:

-بین حیاط و پله‌ها چه تمیز ایسته! عمه‌تاجی گفت هر روز سر زده.

نگاه سلمان به اطراف حیاط بود. زودتر از پله‌های خانه‌ی خودمان بالا رفتم تا بالش و لحافی برای لیلا آماده کنم. سرسری نگاهی به ایوان انداختم. حصیرها دولا شده بود تا اگر باران آمد، خیس نشوند. قبل از بازکردن در اتاق گفتم:

-بهار بیا خونه رو مرتب بکنیم.

در اتاق را که باز کردم بوی نم، خاک و کهنگی به مشام خورد؛ مثل همان بویی که از آبريختن سلیمه روی خاکستر خاموش بلند می‌شد. دو لنگه‌ی در را تا به آخر باز کردم تا هوای داخل اتاق تازه شود. تا پا به اتاق گذاشتم، چشمم به همان جایی رفت که آقا جان همیشه می‌نشست و تفنگش را تمیز می‌کرد و با خرخر می‌گفت: "دونی دتر، همه فکر کنن میرزا برای خودش ایسته که این همه سال بدو بدو کرده؛ ندونن

درد میرزا اینه مبادا روزی بیاد که نونِ روس رو
بذاریم تو کاسه‌ی انگلیس بخوریم و به‌به‌چه‌چه
بکنیم."

تنها فرق اتاق با قبلش فقط همین بوی آزاردهنده بود.
بالش و لحافی برای لیلا برداشتم و بیرون رفتم. بهار
مشغول برگرداندن حصیرها بود. لحاف را نزدیک
دیوار پهن کردم. تا جای لیلا را دید، گفت:

-همه‌جا تاریک ایسته. چوشم چوشم رو نمی‌بینه. برم
چراغ و فانوس بیارم.

با تکان سر حرفش را تایید کردم. می‌خواستم سلمان
را صدا بزنم تا بیاید و لیلا را در جایش بخواباند. کنار
باغ با زن عموعفت حرف می‌زد. مانده بودم او را با
چه اسمی صدا بزنم. دوست نداشتم بگویم "سلمان"
آن هم بدون پسوند و پیشوندی! آن قدر نگاهش کردم
تا به طرفم سر چرخاند. با سر اشاره‌ای به ایوان
کردم:

-برای لیلا جا انداختم.

آرام سرش را بالا و پایین برد و گفت:

-الان می‌آم.

زن عمو عفت دست روی بازویش گذاشت:
 - بشو خسته شدی! مریم به خاطر تی خستگی زود رفت
 بالا جا انداخت.

از نرده‌ها فاصله گرفتم و به کمک بهار رفتم.
 نمی‌توانست فیتیله‌ی چراغ را بالا بیاورد. ضربه‌ی
 آرامی به چراغ زد و گفت:

- وای می‌دست درد گرفت. پیچش هرز می‌چرخه.
 کنارش نشستم و من هم پیچ فیتیله را چرخاندم؛ بدون
 اینکه فیتیله را به حرکت درآورد، فقط می‌چرخید.
 سرم را بالا گرفتم:

- پیچش هرز ببو! بشو فانوس رو بیار.
 صدای سلمان من را از گرداندن پیچ چراغ بازداشت:
 - شما بیاین بچه‌ها رو باز بکنید. چراغ و فانوس رو
 بذارین من روشن بکنم.

دست برد و قبایش را از تن درآورد. سریع بلند شدم
 و به طرفش رفتم:

- بده به من!

نیم‌گاهی به در باز اتاق انداخت و بعد خیره‌ی
 صورتم شد و قدمی به جلو آمد. قبایش را به دست

من داد و تا لحظه‌ای که با قبا به طرف اتاق رفتم، همان‌طور خیره نگاه می‌کرد. وقتی به ایوان برگشتم هر دو آستین پیراهنش را بالا داده بود و از بالای شیشه‌ی چراغ به داخل آن نگاه می‌کرد و پیچ را می‌چرخاند. بهار که کنارش ایستاده بود، پرسید:

-آقادایی مارجان چی ببو؟

سلمان شیشه‌ی چراغ را برداشت و به سمت پله‌ها رفت. چراغ را تا نزدیک چشمانش بالا آورد و گفت:

-با پروانه رفتن خونه‌ی شما.

بهار نگاهی به سمت خانه‌ی خودشان انداخت.

سلمان که چراغ را روشن کرد بهار زیر لب صلواتی فرستاد و غرغر کرد:

[22:14 18.06.21]

#پارت 339

#برای_مریم

-خب فردا می‌رفتیم!

سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد:

-بیاد اینجا رو جمع‌وجور بکنیم و بخوابیم. تاریکی بشو اونجا چی‌کار؟

سلمان در حالی که با جدیت فیتله‌ی چراغ را بالا و پایین می‌برد، گفت:

-می‌رم چراغ شما رو هم روشن می‌کنم، امشب شما اونور می‌مونید.

نتوانستم نگاه از او بگیرم. می‌خواستم ببینم در ادامه حرفی می‌زند تا توضیحی برای جمله‌ی قبلش باشد؛ اما حتی سرش را هم بلند نکرد. فانوس را برداشت تا روشنش کند. بهار هم لال شده بود و دیگر در صورتش اثری از اخم نبود. به من نگاه کرد و آرام آرام به سویم آمد؛ پچ‌پچ کرد:

-امشب می‌خواد فقط خودش بمونه با تو! دیشب هم اگه از خجالت پیله‌مار نبو چراغ اتاقتش رو روشن می‌کرد تا تو رو بیره پیش خودش!

بی‌توجه به حرفش به سمت لیلا رفتم و لحاف را تا روی گردنش بالا کشیدم. بهار به دنبالم آمد.

نمی‌دانستم چطور از دستش خلاص شوم و حواسش را از حرف‌های سلمان پرت کنم. نوری که از سمت خانه‌ی عمورحمان آمد حواس بهار را پرت کرد:

-الهی، مارجان خودش چراغ روشن بوده!

زن عمو چراغ را روشن کرده و وسط ایوان خانه‌شان گذاشته و بعد به خانه‌ی ما آمد. شام را که خوردیم، می‌خواستیم به بهار کمک کنم تا ایوان و بقچه‌ها را جمع‌وجور کنیم، اما زن عمو که به اتاق رفته بود، صدایم زد. در چهارچوب در ایستادم و گفتم:

-بله زن عمو؟

دستش را بالا آورد:

-در رو ببند بیا تو کارت دانم.

فانوس را روی تاقچه گذاشته و خودش هم کنارش ایستاده بود:

-چره هاجوواجی، بیا نزدیک‌تر!

-چره، چی ببو؟

دست دراز کرد و دستمال را آرام از سرم برداشت.

غیرارادی عقب کشیدم که گفت:

-بافت موهات رو باز کن، دستمال هم نمی‌خواد ببندی.

دستم را به پشت بردم و روی موهایم کشیدم:

- همین طوری خوبه، چره باز بکنم؟

تند به پشتم رفت و موی بافته شده ام را گرفت:

- هی چره چره نگو، مرد بُردی! من باید یادت بدم

اولین شبی که اینه بغل می خوابی بر اش غمزه بیای؟!!

دستش بدون آن که تماسی با گردنم پیدا کند تند روی

موهایم بالا و پایین می رفت. خوشحال بودم که

بر خوردی پیش نیامد و گرنه از شدت گرمای تنم

وحشت می کرد. یک دفعه تمام موهایم دورم رها شد و

زن عمو با لبخند آمد و مقابلم ایستاد. نگاهی به

پیراهنم انداخت:

- خوب کاری بودی این پیراهن رو پوشیدی، سینه ات

رو شق و رق نگه می داره.

دستانم را تا مقابلم جلو آوردم که چشمش دیگر

سینه هایم را نبیند، اما نگاهش به پایین پیراهنم بود:

- تی شلوار رو هم در بیار، پیرهنت بلنده.

اخم کردم و با سری پایین، جلو رفتم و دستمالم را

گرفتم:

- چایی دم بکشه، باید بشم.

دستمال را که روی سرم انداختم، آمد و گره آن را شل بست و گفت:

-خجالت نکش، عین تی مارم دیگه. وقتی قراره اولین بار پهلوی تی مرد بخوابی باید باهاتش ندار بیی. بشو دعا بکن کیاکلا نیستی که پیش دوتا چوشم این کار بکنی، اومدی تی پر خونه و تنها ایستین؛ از این بهتر خواستی؟

نوازش وار به پشتم کشید:

-بشو چایی بریز، سلمان منتظره. تا الان هم خیلی صبوری بوده.

بیرون از اتاق بدون نگاه کردن به سلمان و بقیه به سمت کله رفتم و برایشان چای ریختم. سلمان دو دستش را روی نرده ها گذاشته بود و به باغ نگاه می کرد. زن عمو هم با فانوس از اتاق بیرون آمده بود. فانوس را به سمت من گرفت تا جلوی چشمم را بهتر ببینم. سلمان دست از نگاه کردن به باغ برداشت و برگشت. دسته ای از موهایم روی شانه هایم بود. وقتی حس کردم نمی توانم زیر نگاه بقیه قدم دیگری بردارم، سینی چای را همان وسط گذاشتم و سریع موهایم را کنار زدم. سلمان آمد و روبه رویم نشست.

زن عمو بد کاری با من کرده بود. نمی‌توانستم تکان بخورم. بهار جور من را کشید؛ استکان چای را مقابل زن عمو و سلمان گذاشت. پروانه در حالی که تا لحظاتی پیش چرت می‌زد، به اعتراض پرسید:

-چایی من پس کو؟

بهار با اخم گفت:

-چایی بخوری شب می‌خوای تی‌شاش رو کجا ببری؟

برای پروانه هم چای ریخته بودم. وقتی صورت ناراحتش را دیدم، به جلو خم شدم، استکان چایش را برداشتم و کمی از آن را خالی کردم. موهایم روی حصیر کنار دستم رها بود. دیگر تلاشی نکردم تا از جلوی چشم سلمان دورشان کنم. استکان را مقابل پروانه گذاشتم:

-این یه‌ذره اشکالی ندانه، بخور!

زن عمو تشر زد:

-آهان بخور بشیم بخوابیم.

سلمان زودتر از همه چایش را نوشید و لیلا را که دور زن عمو می‌گشت و نق می‌زد در آغوش گرفت. به دیوار تکیه داد و او را روی پایش نشانده:

-تو که تازه بیدار ببوی، باز خوابت می‌آد؟
لیلا بی‌حوصله به مادرش نگاهی کرد و چشمانش را
مالید. از جا بلند شدم و بالشی را که برای لیلا آورده
بودم برداشتم و به سمت سلمان رفتم:
-یه ذره بیا جلو این رو بذارم پشتت.

کاری که گفتم را کرد و وقتی به بالش تکیه داد،
سرش را بالا گرفت و طوری گفت: "تی دست درد
نکنی!" که زن عمو عفت و بهار برگشتند و نگاه‌مان
کردند.

[22:14 18.06.21]

#پارت 340

#برای_مریم

زن عمو استکان چایش را داخل سینی گذاشته و به
اتاق رفته بود. نصفی از چای را نوشیده بود. داشتم
با بافتن موهای پروانه خودم را مشغول می‌کردم که
بیرون آمد و گفت:

-مریم براتون جا انداختم. ما هم دیگه بشیم. شما هم در و پیکر رو ببندین زود بخوابین.
 خجالت می کشیدم اما سریع از جایم بلند شدم. بهار پشت سلمان ایستاده بود و با اشاره به او برایم چشم و ابرو می آمد. طوری ایستاده بود که زن عمو او را نبیند. زن عمو قبل از اینکه به طرف پله ها برود، زیر گوشم گفت:

-فردا صبح خودم زود بلند می شم، براتون آب گرم کنم؛ می دارم پشت خونه. تو دست به هیچی نزن.
 وقتی هم که فاصله گرفت با صدای بلندی ادامه داد:
 - دیگه بقچه ها رو هم اینور و اونور نکن. بگیرید بخوابید!

سلمان لیلا را در آغوش گرفت و تا پایین پله ها با آنها رفت. می خواست تا خانه همراهی شان کند که زن عمو گذاشت:

-بشو برارجن! بشو استراحت بکن.

سلمان منتظر ماند تا آنها پا به خانه ی خودشان بگذارند. بعد از آن سرش را کمی کج کرد و با نگاهی به من، از پله ها بالا آمد. بدون اینکه عجله ای برای

رفتن به اتاق داشته باشد، ماند و تماشا کنیم کرد. در را
به داخل هل دادم:

--بفرما تو! اتاق ما مثل اتاقای شما بزرگ نیه اما از
وقتی که اومدیم همه جاش رو تمیز بودم تا راحت
ببی.

-اول تو بفرما، تا منم پیام.

تعارف نمی‌کرد. دستانش را به زیر بغلش گره زده و
شانه‌هایش را به ستون تکیه داده بود. مطمئن شدم تا
من به داخل اتاق نروم، حرکتی نمی‌کند. وارد اتاق
شدم. پنجره‌ی کوچک اتاق را باز گذاشته بودم و
دیگر از بوهای آزاردهنده خبری نبود. چراغ را از
روی ایوان برداشت و وارد اتاق شد. آن را روی
تاقچه گذاشت. دو لنگه‌ی در را بست و چفت آن را هم
محکم کرد. به جلو قدم برداشت و یک دور نگاهش را
در کل اتاق گرداند و در آخر با دیدن رختخوابی که
زن عمو برای مان پهن کرده بود، سرش را بالا گرفت
و به من زل زد. آستین پیراهنش را که بالا بود
آرام آرام پایین آورد. اشاره‌ای به پنجره کردم:
-اگر سرد ایسته، ببندمش!

آستینش را پایین داده و دستش روی دکمه‌ی اول
پیراهنش بود:

-نه همین‌طوری خوب ایسته!

به دیوار تکیه دادم:

-زمستونا این‌جا این‌قدره سرد می‌شه. از یه ذره
روزنه یه سوزی می‌آد که!

دستم را به پشتم بردم:

-شب‌ی دوسه‌بار داخل اجاق هیمه می‌ذاریم تا آتیش
گرم بمونی. حالا باز اینجا خوبه، اتاق تیار که عین
یخ رو موندنه، دوتا بخاری هم روشن کنی کفاف
نمی‌ده. یه جوری هوا...

به میان حرفم پرید:

-فکر زمستون رو نکن. درزا رو یه جوری می‌گیرم
که هیچ سرمایی نتونه بیاد تو! ولی مریم؛ اگه بخوای
من روم رو برمی‌گردونم تا تو دیگه خجالت نکشی،
هر وقت هم که دوست داشتی بگو برگردم.

دکمه‌های پیراهنش را باز کرده بود. سلمان راست
می‌گفت؛ من داشتم از خجالت می‌مردم، حتی کمی

احساس لرز داشتم، اما نمی‌خواستم رو برگرداند،
هیچ وقت!

-نه؛ نه دوست ندانم برگردی.

فانوسی را که زن عموعفت کنار پارچه‌ای بالای
سرمان گذاشته بود، برداشت. رختخواب را دور زد و
به کنار من آمد. فانوس را روی تاقچه گذاشت.

پیراهنش را درآورد و به میخ آویزان کرد. فیتیلی
فانوس را تا جایی که می‌شد بالا کشید و همه جا
روشن‌تر شد! انگشت اشاره‌اش را سوار گره دستمال
کرد و آن را به پایین هل داد تا باز شود:

-پس اگه این‌طور من می‌خوام دستمال رو بردارم...
دکمه‌های پیرهنت رو شل کنم... و بعد...

با سر به رختخواب اشاره کرد:

-ببرمت تا کنار من بخوابی. فانوس و چراغ هم
همین‌طور روشن بمونن!

از دیوار فاصله گرفتم و کمی نزدیک‌تر به او ایستادم.
گوشه‌ی دستمال را گرفت و از روی سرم برداشت و
روی صندوق گذاشت. دستش را پشت کمرم، روی
موهایم آرام بالا و پایین می‌برد:

-شنیدی می‌گن یه دیل نه صد دیل عاشق شده؟ من
وقتی اولین بار دیدمت با صد دیل عاشقت شدم!

سر که خم کردم و به طرفش متمایل شدم، متوجه شد
دوست دارم به او نزدیک‌تر باشم. دست دیگرش را
هم به کمک آورد و کامل دورم حلقه کرد:

-وقتی اون روز صبح بعد از اینکه فهمیدی من تو
خونه‌ی عفتم، فرار بودی؛ برای اذیت‌کردن بهار ازش
پرسیدم: "تی دختر عمو حال و احوال درستی ندانه؟"
ولی فقط خدا دونست چه قدر می‌خواستم بدونم به
اندازه‌ای که به موهات بیاد قشنگ ایستی یا نه!

داشتم به حرف‌هایش گوش می‌دادم که دستانش را بالا
برد و روی گردنم جا داد. یک‌دفعه سرش را پایین
آورد و صورتم را بوسید. با اولین بوسه، دیگر
نتوانست مثل لحظات قبل، آرام باشد. در آغوشم گرفت
و از جا بلندم کرد. اولین بوسه، شروع اولین لذت
بود. کمرنگ‌تر شدن شرم و مشتاق بودن برای
تکرارش. از شرم بوسه‌اش به خودش پناه بردم و
سرم را در گردنش پنهان کردم. موهایم تاب خورده و
روی سر و شانه‌اش آویزان بودند. چشمانم بسته
بود؛ اما می‌فهمیدم همان‌جایی که من را در آغوش

گرفته بود، نایستاده‌ایم و به رختخواب نزدیک شده‌ایم.

[22:14 18.06.21]

#پارت 341

#برای_مریم

جسورتر از آن بود که تسلیم نقشه‌ی من شود. می‌خواست هرطور شده صورت پنهان شده‌ام را ببیند. دستش را دور کمرم محکم کرد. حرکتی به خودش داد و من را بین زمین و آسمان نگه داشت. حس می‌کردم هر آن ممکن است از دستش رها شوم و روی تشک بیفتم؛ اما سرش را مقابل چشمانم با شیطنت تکان داد و من را به سینه‌ی خودش چسباند. به چشمانم زل زد. سرش را کمی پایین آورد. نفس نفس زدن‌هایش درست مثل نفس‌های من، تند و بی‌وقفه بود. مانند نفس کشیدن بعد از حالت خفگی! دستی که زیر گردنم بود لحظه‌ای شل و سرم به عقب خم شد و من با

چشمائی بازتر نگاهش کردم. لبانش چانه‌ام را لمس کرد و بوسه‌ی ریزی به آن زد. با همان بوسه‌ها تا لباتم بالا آمد و راه نفس‌کشیدنم را بست. آرام نشست و سرم را روی بالمش گذاشت. لبانش را لحظه‌ای از روی لباتم برداشت. دورشدنش را نمی‌خواستم و سعی می‌کردم این تمنا را از چشمان تیزبینش دور نگه دارم. به کمک دستش سرم را بالا آورد و لبانش را روی لباتم کشید و آرام بوسید. دستش برعکس لبانش با ولع از روی شکم بالا آمد و روی دکمه‌های جلوی پیراهنم نشست. سرم را دوباره روی بالمش گذاشت. در حالی که به چشمانم زل زده بود، دکمه‌های پیراهنم را هم باز می‌کرد. دکمه‌هایی که باز شد، سرم را به راست چرخاندم و کف دستم را روی سینه‌ی گرمش گذاشتم. پنهان‌شدن این‌بارم دیگر به خاطر شرم نبود، فقط می‌خواستم بدانم راضی هستم مال او شوم. دستش را روی بازوی عریانم کشید و به طرف صورتم خم شد. زمزمه کرد:

-اگه سردت شد بگو پنجره رو ببندم.

کنار گوشم را بوسید:

- اصلاً ادیتت نکنم. آروم ببو!

دختر عمه‌تاجی وقتی تازه عروسی کرده بود، یک روز ناراحت به خانه‌ی زن عمو عفت آمد. فکر می‌کرد من خواب هستم. برنج را با زن عمو کیسه می‌کرد و می‌گفت: "کاش هیچ لاکویی توی دنیا سرش رو با مردی که دوست ندانه روی یه بالش نذاره."

وقتی که سر سلمان کنار سرم روی یک بالش قرار گرفت و با تمام قدرت من را در برگرفت و من پر عطر تنش را بو کشیدم؛ فهمیدم چه قدر دختر عمه‌تاجی راست می‌گفت.

رُزهایی که در کوهستان می‌رویند، بوی بهتری دارند. سرخس بیشتر از سفید گل می‌دهد؛ انگار دوبرابر از خورشید و هوا سهم می‌برد. در سرمای زمستان ریشه‌هایش را گرم و محکم در خاک حفظ می‌کند تا در صبحگاه‌های بهار هر ساقه‌اش مادر چندین غنچه باشد. رزی که پارسال کاشته بودم، امسال گل داده بود. به طرف سلمان برگشتم که سعی می‌کرد موهای نمدارش را بالای سرش نگه دارد و نمی‌توانست. پنجره را تا به آخر باز کردم و صدایش کردم:

-سلمان جن بیا بین اون گل رز که از همه کوتاه‌تر ایسته چه قدر گل داده!

دستش را از روی موهایش برداشت و با لبخند نگاهم کرد:

- الان ادای کی رو درآوردی، پیلهمار یا عفت؟
سرم را به دو طرف تکان دادم:

- هیچ‌کدوم، زن عمواختر! اون از همه بیشتر به تو می‌گه سلمان‌جن!

جلو آمد و دستانش را دو طرف تاقچه‌ای که رویش نشسته بودم گذاشت:

- می‌خوای قدغن بکنم که کسی جز تو نگی؟

تا چشمم را پایین آوردم و به لبانش دوختم، سریع بوسه‌ای به گونه‌ام زد و من را از روی تاقچه پایین آورد. دیر دستش را خوانده بودم، ولی دیگر می‌دانستم هر بار که سرش را به صورتم نزدیک می‌کند، برای چه منظوری است. دستم را گرفت و گفت:

- تی‌شیر رو بخور، دستمالتم ببند می‌خوام یه جا بشیم.

سریع دستمال را بستم و مقابل چشمانش آن‌قدر تند شیر را نوشیدم که به خنده افتاد. همین که دست در دست هم پایین رفتیم، بهار از روی ایوان خانه‌شان

گل‌هایی را که پرپر کرده بود روی سرمان ریخت و
هلهله کرد. سلمان اخمی کرد:

-چه خبر ایسته، تموم بالاکوه رو خبر بودی!
بهار با خنده بقیه‌ی گل‌های پرپر شده را روی سرمان
ریخت و گفت:

-هر جا می‌رین زود بیاین. مارجان از خونه‌ی
رقیه‌مار بیاد، اینه نمی‌شه نگه داشت. راه می‌افته
می‌آد دنبالتون.

به من خیره شد و ادامه داد:

-مریم بیشتر حواس‌پرتی مارجان به‌خاطر دوری از
بالاکوه و خو خونه و زندگی ایسته، کاش می‌شد
همین‌جا بمونیم.

سلمان قاطعانه گفت:

-بشیم رشت ان‌شاءالله خوب می‌شه. اینجا دیگه جای
شما نیست.

اسبش را به درخت کنار خانه‌مان بسته بود؛ به آن
سو رفتیم. طناب اسبش را باز کرد و به طرفم آمد. با
یک دست کمرم را گرفت و گفت:

-می‌خوام با اسبم ببرمت امام‌زاده.

نیم‌نگاهی به اسبش که گوش تیز کرده بود، انداختم و گفتم:

-مگه خودمون پا ندانیم؟

لبخندی زد و سرش را کج کرد:

-می‌ترسی سوارش بشی؟

گردن اسبش را نوازش کردم:

-عاره که دختر یه جنگلی از اسب‌سواری بترسی!

دو طرف کمرم را گرفت و از جا بلندم کرد:

-خب دختر جنگلی اگر نترسنی پس بشو سوارش ببو!

هیچ مخالفتی نکردم و سوار اسبش شدم، اما وقتی که خودش هم بلافاصله سوار شد، به طرفش برگشتم:

[22:14 18.06.21]

-سلمان نمی‌شه دوتایی سوار اسب بشیم و راه بیفتیم تو محله.

سرش را به شانهام نزدیک کرد:

-کی گفته می‌خوایم از محله بشیم! از راه جنگل می‌ریم.

پس زودتر بشیم تا زن عمو نیومده.
با سرش آرام به صورتم ضربه زد:

-اول به من تکیه بده!

سرم را بیشتر زاویه دادم تا کامل صورتش را ببینم:

-سلمان عیبه! شاید تو جنگل یکی باشه.

-سرش را به دو طرف تکان داد:

-تا تکیه ندی راه نمی‌افتیم! بهتر ایسته زودتر تی فکر رو بکنی، عفت بیاد با من کار نداره‌ها، به تو می‌گه کدوم تازه عروسی رو دیدی که هنوز موی اولین حمومش خشک نشده این قدر این‌ور و اون‌ور بپری!
با تعجب نگاهش کردم:

-داشت اینا رو به من می‌گفت، تو گوش بودی؟

بلند خندید و من آن قدر صدای خندیدنش را دوست داشتم که به سینه‌اش تکیه بدهم تا از جایی نزدیک‌تر به آن صدا گوش بدهم. اسب راه افتاد. گرمای مطبوعی بین ما رد و بدل می‌شد که نمی‌گذاشت هیچ‌کدام حرفی بزنیم. از راه جنگل و به موازات

رودخانه به سمت امام زاده حرکت کردیم. باد می وزید و دستمالم را به عقب برده بود. امام زاده که پیدا شد از سلمان فاصله گرفتم و سرم را کمی به سمتش متمایل کردم:

-سلمان قول بدی دست از سر این برار بالاخان برداری، دیگه دنبالش نشو!
سرم را محکم بوسید:

-باز که داری حرفت رو دوتا می کنی تی تی خانوم! مگه خودت نگفتی باید حساب دزد و راهزن جماعت رو رسید تا مردم راحت باشن، مگه تو دختر یک جنگلی نیستی؟

دوباره به سینه اش تکیه دادم:

-اون موقع فرق می کرد. هنوز بهت تکیه نکرده بودم تا بدونم چه جای خوبی ایسته!

- نترس مریم، من برای تو همه کاری کنم!

#پایان_مریم_سلمان

[22:14 18.06.21]

#پارت 342

#برای_مریم

#ماری

امید به کاپوت شورلتش تکیه داده و چشمانش در اطراف می چرخید. یقه‌ی پالتواش را به هم نزدیک کرده بود تا از سوز سرمای هوا در امان بماند. در چشم چشم کردن هایش، لبخندی به من که خیره اش بودم زد و همان طور ماند. شیشه‌ی ماشین را پایین دادم و سرم را بیرون بردم:

-مگه نگفته بود هشت و نیم اینجاست؟ ساعت از نه هم گذشت!

تکیه اش را از اتومبیلش گرفت:

-می آد دیگه الان!

سرم را بیشتر بیرون بردم و صدایم را کمی بلندتر کردم:

-خب حداقل بیا بشین تو ماشین، سرده.

چشم گرفت و به آن سوی خیابان نگاه کرد؛ یکدفعه لبخندی روی لبش آمد. رد نگاهش را گرفتم و از بین درختان که گذشتم، فهمیدم لبخندش برای چیست. در حالی که تکیه‌اش را از ماشین گرفته بود و به جلو قدم برمی‌داشت، گفت:

-بیا اومد!

سریع از اتومبیل پیاده شدم. جمال‌بنگی از روی جدول خیابان پایین پرید. ایستاد تا اتومبیلی که از روبه‌رو می‌آمد رد شود. آمدن اتومبیل که کمی طول کشید قدمی به جلو برداشت و نزدیک بود به هم برخورد کنند. در جایم تکانی خوردم و امید هم قدمی به سمتش برداشت. جمال وسط خیابان داد زد:

-خر که سوار نیستی، جون بکن برو دیگه.

صدایش را فقط ما شنیدیم و چند نفری که آن طرف خیابان ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. اتومبیل رفته بود.

با سرعت به سمت‌مان آمد. به امید که رسید با او دست داد و غرغر کرد:

-پشت فرمون خوابش برده بود یارو!

در حالی که سرش در اطراف می چرخید، برگه‌ای از جیبش بیرون آورد و به طرف امید گرفت. امید با عقب‌دادن پالتویش، برگه را داخل جیب پشتی شلوارش گذاشت. دیر رسیدم و نفهمیدم جریان برگه چیست. جمال با دیدن من ابرویی بالا انداخت:

-به‌به! سلام عروس خانوم، به سفر پیش از عقد چی می‌گن، ماهِ نبات؟

سلام کردم و با اشاره به امید پرسیدم:

-چی بود دادی به امید؟

با لبخند تمسخرآمیزی رو به امید گفت:

-رئیس جدیدتون؟ بالادستیات خبر دارن با معشوقه‌ت می‌ری سر قرارهای عملیاتی؟

امید ضربه‌ای به شانه‌اش زد:

-من بالادستی ندارم رفیق! تو هم دیگه برو که ماه نباتمون داره دیر می‌شه.

نگاهم بین‌شان در رفت‌وآمد بود. احساس می‌کردم دارند نقش سربه‌سر هم گذاشتن را بازی می‌کنند تا در نهایت حواس من را از برگه‌ای که بینشان رد و بدل شده بود، پرت کنند.

جمال‌بنگی زودتر از امید جدی شد:

-پای دکترمون چطوره؟

امید آرام پلک زد:

-بهتره! احتمالاً فردا پس‌فردا بیاد دانشگاه. تا

برنگشته هیچ‌کاری نکنید.

سرش را به جمال نزدیک کرد:

-قرارهای دم غروب‌ت رو هم کنسل کن؛ خطرناکه!

دوسه‌تا شلوغ‌کاری اونجا شده، بعید نیست براتون تله

بذارن و یه‌دفعه از بالا و پایین بریزن سرتون.

جمال لبخندی زد:

-من بچه‌ی امیریه‌م! اگه از زمین و هوا بریزن، من

از زیرزمین فرار می‌کنم.

امید نیم‌نگاهی به دو مردی که در پیاده‌رو ایستاده و

انگار آشنا بوده و تصادفی همدیگر را دیده بودند،

انداخت. دست مشت‌شده‌اش را بالا آورد:

-جمال کاش می‌شد این مشت رو بکوبم تو صورتت!

حیف که جای درستی نیستیم.

با اخمی شانه‌به‌شانه‌ی امید ایستادم و گفتم:

-تو بچه‌ی چند جای تهرانی؟ یه روز جوادیه، یه روز
میدون خراسون، امروز امیریه!
جمال‌بنگی در جا به طرفم چرخید:

-شیش‌سال میدون خراسون بودیم، ده‌سال امیریه،
سه‌سال نزدیک کارخونه‌ی روغن قو تو خزانه، الانم
پنج‌ساله که تو جوادیه هستیم.

امید چشمانش را ریز کرد و گفت:

-تموم عمرت رو توی دزاشیب بودی! کارخونه‌ی
روغن قو رو هم احتمالاً در حد یه اسم ازش می‌دونی!
سرش را کج کرد و رو به جمال پرسید:

-ادامه بدم یا بسه؟

منتظر بودم جمال‌بنگی انکار کند، اما ریز خندید:

-اینجوری بخوای سرک بکشی تو زندگی مردم،
پیروانت رو از دست می‌دیا!

نزدیک‌تر شدم و سرم را به طرف جمال خم کردم. دو
مرد از کنارمان رد شدند و هر کدام به سویی رفتند.

-دزاشیب؟

وقتی جوابی نداد گفتم:

-پس تو هم جزو همون طبقه‌ای هستی که تموم ارزش و سود جامعه سهم اوناست.
امید با بالا آوردن سوئیچ و نگه داشتن آن بین ما، رو به جمال گفت:

-باید بریم، دیرمون شده. فقط می‌خواستم بهت بگم این شامورتی‌بازیا رو برو برای همون بچه‌های دانشگاهتون دربیار.

جمال دستش را به طرف اتومبیل امید گرفت:

-من که کاری ندارم، شما موندین اینجا دارین ریز و درشت من رو می‌ریزید بیرون.

دستی برایش در هوا تکان دادم:

-من برگردم باهات کار دارم!

به سبک نمایشنامه‌هایی که اجرا می‌کرد سرش را به حرکت درآورد:

-در خدمت شما هستم مادموازل‌مریم!

به اتومبیل که رسیدیم، امید قبل از اینکه سوار شود نگاهی به جمال انداخت:

-خریت نکنیا! هیچجا نرو تا دکتر بیاد. شبها دستشون بازه، می‌تونن راحت بزنن، آب هم از آب تکون نخوره. به هیچ وجه نرو!
فقط با مسخرگی پشت هم سر تکان می‌داد!
داد زدم:

-خب حرف گوش کن، خطرناکه!
پشت به ما ایستاد تا از خیابان رد شود و به دانشگاه برود. این بار عجله‌ای برای رفتن نداشت. ایستاده بود تا هر اتومبیلی که می‌آید، راحت بگذرد.

[22:14 18.06.21]

#پارت 343

#برای_مریم

تا چند دقیقه‌ای حتی نفهمیدم امید راه افتاده است و ما خیابان شاهرضا را به سمت جاده‌ی کرج پشت سر گذاشتیم. به سمت امید چرخیدم. با یک دست فرمان

را گرفته و آرنجش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داده و
 مشتش را به دهانش چسبانده بود. در صندلی‌ام
 جابه‌جا شدم:

-می‌دونم داری به چی فکر می‌کنی امید!

آرام به سمت چرخید:

-در واقع می‌دونم تو هم نگران همون چیزی هستی
 که من هستم!

باز حرفی نزد و منتظر توضیح ماند:

-تو می‌ترسی جمال کار خودش رو بکنه.

روی برگرداند و چشمش را به مقابلش دوخت.

-منم نگرانشم. فکر نمی‌کنم به حرفت گوش بده. یه

آدم ساده هم نیست که چشمش به دهن این و اون

باشه تا ببینه چی می‌گن، کلی نقش بازی کرد و دم از

کارگر و حق و حقوقشون زد، تهش فهمیدیم همیش

فیلم بوده.

امید نیم‌نگاهی به سمت انداخت:

-نگرانش نیستم، حواسش جمعه. خیلی هم حرفاش

فیلم نبوده، باباش تو دزاشیب سرایداره.

چشم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. با نگاه به جلو
گفتم:

-واقعاً موندم، نمی‌دونم کدوم حرفش رو باید باور کنم،
کدومش رو نه.

توانسته بودم امید را از فکر و خیال بیرون بیاورم. با
لبخند در جوابم گفت:

-درستشم همینه. فکر کردی همه مثل تو هستن که
برن بگن شوهر سابق من تو دانشگاه رابط‌هایی
داره، می‌شه اون رابط‌ها رو پیدا کنی و به من
وصلشون کنی تا بفهمم چی‌کار می‌کنن!
چپ‌چپ نگاهش کردم:

-من آدم به درد بخوری‌م پسر رئیس قبیله! تو این رو
بهتر از هر کسی می‌دونی.

سرش را کمی به سمت متمایل کرد:

-بر منکرش لعنت! هنوز خاطره‌ی شیرین‌کاری اون
شبت تن‌و‌بدنم رو می‌لرزونه.

دستم را روی بازویش گذاشتم:

-من می‌دونم تو خلوتت بسیار من رو ستایش می‌کنی!

چشم‌هایش یک دور از سر تا پایم بالا و پایین رفت:

- کمالات که کم نداری! چرا ستایش نکنم؟

دستم را کمی سفت کردم تا بازویش را محکم بگیرم،
اما دلم نیامد فشارش بدهم؛ حمله‌ام تبدیل به نوازشی
آرام شد که لبخند را روی لبش آورد. صدایش زدم:

- امید...-

- جانم!

- کاغذی که جمال بهت داد چی بود؟

وقتی تصمیم می‌گرفت در برابرم محکم باشد، اولین
کارش این بود که اصلاً نگاهم نکند:

- می‌خواهی بدونی چی بشه؟

دستم را از روی بازویش برداشتم:

- یه جوری حرف می‌زنی که فکر می‌کنم بهم اعتماد
نداری!

بدون ذره‌ای مکث گفت:

- اسم پنج‌نفر، همراه با رشته‌ی دانشگاهی، ترم و
محل زندگیشونه که جمال فکر می‌کنه می‌تونن کمک
کنن بهمون. فقط باید یه ذره در موردشون تحقیق
کنیم.

سری تکان داد:

-بعد از رودستی که از جنابعالی خریدیم دیگه نمی‌خوام ریسک کنم.

-فراموش نکن همین جمال رو من بهتون معرفی کردم.

سرعت اتومبیل را کمی زیاد کرد:

-دیر یا زود باهاش آشنا می‌شدیم.

دستانم را به زیر بغلم بردم و به سمت شیشه برگشتم. دو بار صدایم زد؛ اعتنایی نکردم. وقتی دید کوتاه نمی‌آیم گفت:

-یه خبر داغ برات دارم!

با حفظ حالت دستانم، کمی سرم را حرکت دادم. منتظرم نگذاشت:

-دیشب امیر قبل از رفتنش به کیاکلا یه نامه داده به احمد که بده به آذر!

دستانم از هم باز شد:

-چه نامه‌ای؟

برای کنجکاوی‌ام خوشحال شد:

-دقیق که نمی‌دونم، اما حدس می‌زنم چی نوشته باشه.

کمی به طرفش خم شدم:

-چی نوشته؟

صورتش حالتی داشت که نه خوشحالی‌اش معلوم بود، نه ناراحتی‌اش:

-احتمالاً از عشق و علاقه‌ش گفته! چیزی که هیچ‌وقت قدرتش رو نداشت رو در رو بهش بگه.

حس امید به من هم سرایت کرده بود. نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت! فقط دوست داشتم امیر به آرزویش برسد و این علاقه آذر را سرب‌ب‌راه کند. گاهی رگه‌هایی از دوست‌داشتن امیر را در رفتارش می‌دیدم. قدیم بیشتر؛ اما از وقتی امیر نگذاشته بود خاله‌تیریا به خواستگاری آذر برود، دیگر هیچ نشانی از علاقه در او ندیدم. امیر از کارهای او دلگیر بود و به این شکل می‌خواست تلافی بکند.

امید با سؤالش نگذاشت به فکر کردن ادامه بدهم:

-فکر می‌کنی آذر چه جوابی بده؟

-خب الان کل ماجرا رو یه جور دیگه می بینم. اون وقتا که امیر نداشت خاله بره خواستگاری، من فکر کردم راضی نیست به این وصلت و مقاله های آذر و کارهایش هم بهانه شه. آذر هم همین فکر رو می کرد. نفس عمیقی کشیدم و به امید خیره شدم:

-الان می دونم که این طور نبوده و امیر فقط از سر ناراحتی این کار رو کرده.

امید سرش را به تایید تکان داد.

-امید من حتی فکر می کنم آذر برای جلب توجه موضوع مقاله هایش رو انتخاب می کرد. احتمالاً خوشش می اومده واکنش امیر و بقیه ی فامیل رو راجع به مقاله هایش ببینه و زیاده روی می کرد. فکر می کرد این طوری بیشتر به چشم می آید. الان هم اگه محتوای اون نامه ابراز علاقه باشه، همه چیز برایش عوض می شه.

زمزمه کردم:

-هر چی که هست ناراحتش نمی کنه، می دونم.

سرم را به صندلی تکیه دادم:

-الان احمد نامه رو داده به آذر؟

امید سرش را به دو طرف تکان داد:
 -نه. گفت امروز عمو کارش داره، آخر شب می‌ره
 بهش می‌ده.

[22:14 18.06.21]

#پارت 344

#برای_مریم

وقتی به کیاکلا رسیدیم، باران می‌بارید؛ ریز بود و
 سمج. اینجا کسی از باران‌های تند و رگباری
 نمی‌ترسید. می‌گفتند به همان سرعت که می‌آید، به
 همان سرعت هم می‌رود. تا وارد جاده‌ی منتهی به
 ویلا شدیم، پسر بچه‌ای را دیدم که میان شالیزار
 می‌دوید. شیشه را پایین دادم و نگاهش کردم. به جای
 اینکه راهش را از راه باران سوا کند و به سمت جاده
 بیاید و به خانه برگردد، دستانش را از هم باز کرده و
 به دلِ باران زده بود! چشم ریز کردم و گفتم:

-امید اون فرهاد نیست؟

امید به سمتی که اشاره کردم، نگاهی انداخت:
 -چرا خودشه؛ این بچه سردش نیست؟ چشم زن عمو
 رو دور دیده!

شیشه را بالا دادم تا باران روی موهایم نشیند:
 -نگفته بودی اینجان!

-فکر نمی‌کردم مهم باشه.

با مکتی کوتاه ادامه داد:

اگه دوست نداری اینجا بمونی شب می‌ریم خونه‌ی
 ننه‌پوری!

سرم را به دو طرف تکان دادم:

-یه خرده خجالت می‌کشم، ولی می‌خوام بمونم که فردا
 بریم بالاکوه.

علی‌دریایی، مردی که همه او را به‌خاطر پدر
 مرحومش زیاد دوست داشتند، در ویلا را برایمان باز
 کرد. امید همین که اتومبیل را در حیاط پارک کرد،
 پیاده شد و به سمتش رفت. دست داد و گفت:

-چطوری علی‌جان، خوبی؟

علی دریایی دستانش را فشرد و احوال‌پرسی کرد. با دیدن من که به او سلام کرده و منتظر جوابش بودم، سریع گفت:

-سلام از ماست. بشین بالا معطل نکنین، بارون سر و جُن شما رو خیس کنه سرما می‌خورین.

سعی می‌کرد یکی‌درمیان نگاهم کند تا چشمش به سر بدون روسری‌ام نیفتد.

امید نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-بقیه کجان؟

علی دریایی دستانش را از هم باز کرد:

-والله سیماخانوم که با امیر و پسرخاله‌تون بشو لاهیجون، یاسین و فرهادم که ماشاءالله ایشون باد و بارون حالی نیه، رفتن بیرون. شکوه هم زیر خونه مشغول غذا درست‌کردنه، تی‌پیلهمار هم تا نیم‌ساعت پیش روی ایوون بو، الان خوابه.

امید نگاهی به من کرد:

-ماری تو برو بالا، من چمدونا رو می‌آرم.

من به سمت پله‌ها دویدم و علی دریایی به کمک امید رفت. همین که خودم را به زیر سقف رساندم، منتظر

ماندم تا امید هم برسد. حین قدم برداشتن به سمت
پله‌ها، از علی‌دریایی پرسید:

-خب دیگه چی کار می‌کنی؟

علی‌دریایی هم در پاسخش گفت:

-تی‌جُن دعا!

لبخندی زدم. کلامی بود که فقط و فقط باید با لهجۀ
گیلکی گفته می‌شد و گر نه حس و معنایش را از
دست می‌داد. برای جان کسی دعا کردن، نه فقط دعا
برای سلامتی جان و نه دعا برای عاقبت به خیر
شدن، بلکه "تی‌جُن دعا" سراسر ابراز علاقه بود.
یعنی من آن قدر دوستت دارم که ورد زبانم دعا برای
آرامش توست.

تا نزدیک درِ ویلا چمدان‌ها را با امید آورد و رفت. در
را برایش باز کردم و وارد سالن خانه شدم. پرده‌ها از
دو طرف جمع شده و سهم سالن از هر پنجره، اندک
نور حاصل از هوای ابری و بارانی بود. امید پالتویش
را درآورد و گفت:

-پالتوت رو بده به من بریم پیش مامان بزرگم.

آرام گفتم:

-خوابه، بیدارش نکنیم.

پالتو را که به دستش دادم عقب نرفت، مقابلم ایستاد و دستانش را به پشتم برد و کش موهایم را باز کرد:

-اینجوری قشنگتری! مامان بزرگم عاشق موی بلنده.

دوباره تکرار کردم:

-خوابه امید.

دستم را گرفت و با خودش از پله‌های گوشه‌ی سالن بالا برد. مادر بزرگش راضی بود هر روز این پله‌ها را بالا و پایین برود، اما در همان اتاق طبقه‌ی بالا بماند. حتی سال‌ها پیش که عمارت قدیمی را بازسازی کرده بودند، اجازه نداده بود تغییری به آن اتاق بدهند.

وقتی تازه عروس بود، اتاق طبقه‌ی بالای عمارت، برای او و همسرش بود. طبقه‌ی بالا روشن‌تر بود.

امید آرام دستگیره‌ی در را پایین داد و در با صدای ریز قیژی باز شد. سر مادر بزرگ امید روی بالش

جابه‌جا شد. با باز شدن در تا به آخر، دستش را روی آن گذاشت و سرش را بلند کرد. من و امید کنار هم

ایستاده بودیم. خیره شده بود به ما و روسری از روی سرش عقب رفته و موی بافته‌شده‌اش از روی

شانه به جلو آمده و روی سینه‌اش رها بود. قبل از اینکه ما حرفی بزنیم گفت:

-چه قدر دیر بودی آقاامید! می‌چوشم در اومد این قدر به جاده نگاه کردم.

هر دو به او سلام گفتیم و امید به سمتش رفت و کمکش کرد بنشیند. وقتی نشست نیم‌گاهی به من کرد و گفت:

-بیا تو دتر! دم در چره ایستادی!

آرام آرام جلو رفتم. انگار لالایی می‌خواند:

-بیا تو، بیا بنیش کنار من! می‌امید آقا دیل نازک ایسته؛ بدون تو که می‌اومد اینجا هم‌هش توی چوشمش غم بو!

امید با لبخند او را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید. دست چروکیده‌ی مادر بزرگش خیلی زود دور گردن او حلقه شد.

کنارشان نشستیم و وقتی امید کنار رفت مادر بزرگش بالش را به عقب داد و دستانش را برای من باز کرد و حین در آغوش گرفتنم گله کرد:

[22:14 18.06.21]

-تنبیه کردنم مرتبه دانه، آدم کسی رو که دوست
بداری، نباید این قدره سخت تنبیه بکنی!

امید خندید و رو به من که تازه از آغوش
مادربزرگش بیرون آمده، ولی گیر کرده در حال و
هوای بوی بهارنارنج تنش بودم، گفت:

-مامان بزرگ من خودش استاد تنبیه های
خوش مرتبه ست. با بابابزرگم که قهر می کردن،
می رفته سر تپه و اون قدر اونجا می مونده تا هوا
تاریک بشه و بابابزرگم مجبور بشه بره دنبالش.
موی بافته شده ی مادربزرگش را در دستش گرفت و
ادامه داد:

-الان می خواد بهت بگه دیگه حق نداری من رو تنبیه
کنی!

مامان بزرگش با لبخندی که اصلاً به حالت سرزنش
صورتش نمی آمد، نگاه از امید گرفت:

-نه، می خوام بگم یه تپه ای برای خودت پیدا بکن که
وقتی قهر بودی، بشه اومد تو رو آورد پایین!

[22:14 18.06.21]

#پارت 345

#برای_مریم

چشم‌گرفتم و سکوت کردم. سکوتی که به طرف مقابل اجازه می‌داد دنباله‌ی حرفش را بگیرد و ادامه بدهد؛ اما نه تنها حرفش را شاخ‌وبرگ نداد، بلکه به طرف امید برگشت و پای موضوع دیگری را وسط کشید:

-تی‌پر چره نیومد؟ اون بزرگتر شما ایسته، من که نباید از اینجا براش پیغام و پسغام بفرستم زودتر شما رو به هم جوش بدی!

امید سری تکان داد و با لبخند گفت:

-اگه بدونی چه نقشه‌هایی داره! می‌خواد یه جوری جوشمون بده که وقتی خواست پرتمون کنه آمریکا وانشیم از هم.

خندید و مادر بزرگش همان‌طور نگاهش می‌کرد.
نگاهی که امید را مجبور کرد جدی‌تر باشد:

-تا آخر هفته می‌رسونه خودش رو، یه خرده کار داشت تهران.

دستش را روی پای امید گذاشت و کمی به سمت او خم شد:

-همیشه پیله‌دیل* بو! می‌اومد زودتر کلکِ کار رو می‌کند. هم شما زودتر محرم می‌شدین، هم یه فکری به حال مدرسه‌ی بالاکوه می‌کرد.

امید موهای مادر بزرگش را آرام روی شانه‌اش رها کرد:

-پیله‌دیل هست، اما سرش بره قولش نمی‌ره. هم می‌آد عقد می‌کنیم، هم اون مدرسه رو بالاخره می‌سازه. سری تکان داد و به سمت من برگشت:

-تو چره ساکتی زک؟ اون طور که آقا میر تعریف کنه تهرون خیلی پر جنب و جوش ایستی!

نیم‌گاهی به امید انداختم و با لبخند گفتم:

-کاش امیر آقا از جنب و جوش خودش هم می‌گفت!

ابروهایش به هم نزدیک شد. دستانش از روی پای امید پایین آمد و خیره شد به صورتش:

- آقا امید دارین تهران چه کار می‌کنین؟ اصلاً شما
پسر عموها چره هیچ وقت با هم کیاکلا نمی‌آین؟ یا
احمد می‌آد، تو نمی‌آی، یا تو می‌آی اون نمی‌آد! انگار
نگهبان تهرونین، هر دو با هم نتونید تنه‌اش بذارین.
امید دست دور شانه‌اش انداخت و گفت:

- من خودمم از برنامه‌هام خبر ندارم، اون وقت چطور
با احمد هماهنگ شم؟ ولی یا فردا، یا پس فردا حتماً
می‌آد.

وقتی جواب امید رو داد، انگار صدایش از انتهای
حنجره‌اش می‌آمد:

- من یه داغ تا ابد تازه دایم امیدجن، داغی که
به خاطرش برای خدا هم تکلیف تعیین کردم که دیگه
حق ندانه تا مردم عزیزی رو از من بگیره. پس با
من بی‌رحمی نکنین. هنوز نذر و نیازهایی که برای
آزادیت بودم، ادا نکردم.

دست امید در انتهای شانه‌ی مادر بزرگش مشت شده
بود. سرش را نزدیک برد و صورتش را بوسید.
مادر بزرگش دست انداخت و دست امید را از دور
شانه‌اش برداشت:

- بشو بقچه‌ی من رو بیار، یه چیزی واسه تی خانوم خریدم. دو ماهه منتظرم بیاین بهش بدم.

امید به قصد بلند شدن، دو زانویش را روی زمین گذاشت:

- هنوز که می خانوم نشده!

مادر بزرگش سرش را کج کرد و شمرده گفت:

- خانوم تی دلیل که شده!

امید بلند شد و چشمکی به او زد:

- پس اشکالی ندانه فردا ببرمش بالاکوه و پس فردا بیمارمش؟

هر چه کردم برای فرصت طلبی امید نخندم، نشد؛
مادر بزرگش به طرفم برگشت و با اخمی مصلحتی گفت:

- خیلی هم اشکال دانه! فردا صبح علی دریایی سیدحسین رو می آره یه صیغه‌ی محرمیت براتون بخونی. بعد هر جا می خواین بشین بشین. اصلاً بشین پنج روز دیگه بیاین.

فکر کردم فقط می خواهد تشر بزند، نمی دانستم تا به این حد جدی است. حرفی نزدم و فقط به امید نگاه

کردم. مادرجون هم دوست نداشت تا وقتی که محرم نشدیم جایی با هم تنها بمانیم. امید به سمت تاچه رفته و حین برداشتن بقچه، چشمش به من بود. بقچه را که به دست مادر بزرگش داد او آرام گره‌هایش را باز کرد و روسری سرخ تا شده‌ای را از داخلش بیرون کشید. رو به من تایش باز کرد. روسری گلدار و بزرگی بود که وقتی پهنش کرد، تا روی پاهای من را هم پوشاند:

-این دستمال رو از بازار رشت برات گرفتم.

دستی روی روسری کشیدم:

-چه قدر قشنگه! دستتون درد نکنه. خیلی رنگ و طرحش رو دوست دارم.

لبخند زد:

-مبارکت باشه. اولین دستمالی که بابابزرگ آقامید برای من گرفته بود همین رنگ بو! اونم از رشت گرفته بود.

دو گوشه‌ی روسری را که به طرف خودم کشیدم، گفت:

-پهلوی سبزه میدان قدیما یه عکاسخونه بو، تو
کوچه‌ی کنار همین عکاسخونه یه پیرمرد بزازی
داشت، دستمال می‌فروخت همه قواره‌دار، از اونجا
برام گرفته بود. هر وقت رفتین رشت به آقاامید بگو
نشونت بده.

روسری را به طرفم هل داد:

-تو سفید و بلندبالا ایستی، سرخ بهت می‌آد. بشو ببند
من و امیدجن تو رو تماشا بکنیم. دیدم اون بار بستی
براش دلبری کردی.

امید به طرف مادر بزرگش خم شد و دستش را دو
طرف صورتش گذاشت:

-پس فکر کردی فقط خودت بلد بودی از بالاکوه بیای
کیاکلا سرخ دستمال ببندی و قاپ اربابزاده بدزدی؟!!

من با روسری‌ام از جا بلند شدم و به طرف آینه‌ی
روی تاقچه رفتم. حرف امید هم بی‌جواب نماند:

-لازم نبو پیام کیاکلا و قاپ بدزدم، همون بالاکوه میخ
رو محکم کرده بودم.

صدای خندیدن امید در اتاق پیچید. وقتی سر چرخاند
و من را دید، خنده‌اش قطع شد:

-چه قدر قشنگ شدی ماری، بیا پیشم ببینم!
دستمال را بدون اینکه موهای را جمع کنم روی سرم
انداخته بودم. از حالت گفتن امید خجالت کشیدم:
-میرم روی ایوون!

*دل‌کنده

[22:14 18.06.21]

#پارت 346

#برای_مریم

مادربزرگ امید آرام و خود امید بلند به حرفم
خندیدند. مقابل نگاه خیره‌شان به ایوان رفتم.
داشتند سربه‌سر هم می‌گذاشتند و صدای حرف
زدن‌شان می‌آمد. گوشه‌ی روسری را روی شانهم
انداختم و به طرف نرده‌های ایوان رفتم. به پایین
نگاهی انداختم. علی‌دریایی گلدان‌های داخل حیاط را

به زیرخانه می‌برد تا باران آن‌ها را از آب پر نکند. از نرده‌ها فاصله گرفتم و با نگاهی به در نیمه‌باز اتاق از پله‌ها پایین رفتم و خودم را حیاط رساندم. علی‌دریایی کارش با گلدان‌های داخل حیاط تمام شده و به سمت مجاور ویلا رفته بود تا گلدان‌های چسبیده به باغ نارنج را هم از باران دور نگه دارد. صدای جوش و خروش دریا هم بلند شده بود و بیشتر از باران آدم را تحت‌تاثیر قرار می‌داد. به سمت باغ دویدم. همین که اولین گلدان را بلند کردم، علی‌دریایی من را دید. ثانی‌ای کوتاه نگاهش از روسری به گلدان در رفت و آمد بود. آخرش در حالی که نگاهش روی روسری‌ام مانده بود، گفت:

-شما چره، شما مهمونین. بشین بالا تو بارون نمونین.

لبخندی زدم و به طرف زیرخانه راه افتادم:

-بارون داره خرابشون می‌کنه. زودتر جمع کنیم.

گلدان دیگری برداشت و دنبالم آمد:

-آخه زحمت می‌شه. شکوه خانوم کوچیک‌زک دانه گرفتاره. مجبورم اینه کارها رو هم من بکنم.

گلدان را زیر خانه گذاشتم و با قدم‌هایی تند به سراغ
گلدان بعدی رفتم:

-خدا خیرتون بده.

یک‌دفعه ایستاد:

-برای چی؟

-به شکوه خانوم کمک می‌کنید دیگه.

"آهان" ی گفت و سریع گلدان دیگری را برداشت:

-خدا شاهده از وقتی اینه زک دنیا اومد، نصف کاراش
با من ایسته.

وقتی تنها دو گلدان ماند تا به زیر خانه ببریم باران
هم سرعت گرفت. با گلدان‌های در دست سریع به
زیرخانه رفتیم. روسری‌ام را دور گردنم بستم و با
نگاه به آسمان باران را تماشا کردم. علی‌دریایی از
در باز نگاهی به جاده انداخت و گفت:

-فرهاد و یاسین هم پیدا نیستن، سرما نخورن خوبه.

یک‌دفعه به سمتم چرخید:

-راستی زک تی‌پر سالگرد ببو؟

دستانم را به زیر بغلم بردم و گفتم:

-بله، چند وقت پیش بود.

سرش را به دو طرف تکانی داد:

-خدا اینه ببخشی و بیامرزی، مادرتون رو هم بداری.
حواستون خیلی بهش باشه.

-خدا رفتگان شما رو هم رحمت کنه.

سرک دیگری به جاده کشید و گفت:

-من که رنگ پدرم رو ندیدم، اما به هر کس که
می‌رسم سفارش کنم هوای خو پرومار رو بداری.
احترامشون واجب ایسته. مادر من هم برای من
مادری کرد، هم پدري. سنی نداشت که! وقتی پدرم رو
کشتن می‌پيله برار ده یازده ساله بو، همسن
الیاس‌خان! منم که هنوز دنیا نیومده بودم.
دستانش را بالا آورد و ویلا را نشان داد:
-از کوچیکی کنار می‌مار توی این خونه بودم و
کمکش کردم.

ابرویی بالا داد و گفت:

-البته از حق نگذیریم الیاس و عیسی‌خان خیلی
حواسشون به من بو. خودشون نیستن خداهشون هست
نتونم دروغ بگم. همین باغ و بیجاری که دایم رو برام

گرفتن. به خاطر می‌پر، محبت‌شون به منم زیاد بو.
 خود مریم خانوم هم خرج عروسی من و برادر و
 خواهرام رو تا آخرین قرون داد. مادر منم که تا دست
 و پای سالم داشت و دل مریم خانوم بو!
 دستانش را بالا برد:

-خیلی با هم خوب بودن. عین دو تا خاخور! آخه
 همدرد و همزبون بودن دیگه. یه لحظه جدا نمی‌شدن،
 اما دونی غم و غصه ایشون رو پیر بوده. تو جوونی
 بی‌مرد شدن سخته! هنوز هم که هنوزه هر وقت
 نیشینن پای صحبت هم، آخر کارشون به ونگ و
 ناراحتی می‌کشه.

باران که رگباری به سمت زیرخانه آمد خودش را
 کمی عقب کشید تا در امان بماند.
 لبخندی به فرارش زد که گفت:

-انگار آسمون سوراخ ببو!

صدایی مثل هوهوی بادی که در آوای باران بپیچد و
 از آن پیشی بگیرد، نگاه هر دوی ما را به سمت جاده
 کشید. ماشین امیر وارد جاده‌ی منتهی به ویلا شده
 بود. امید صدایم زد:

-ماری کجایی؟

سرم را از زیرخانه بیرون بردم و گفتم:

-بیا پایین امید، امیر و همایون اومدن.

[22:14 18.06.21]

#پارت 347

#برای_مریم

علی دریایی از زیر خانه بیرون آمد و سرش را بالا گرفت:

-امیدخان اینم قسمت شما بو! تا پریروز هوا یه گرم آفتابی داشت که نگو!

امید در حالی که چشمش به جاده بود، گفت:

-ما مشکلی نداریم. جفتش رو دوست داریم! هم بارون، هم آفتاب!

بعد کمی عقب رفت و گفت:

- الان می‌آم پایین!

علی دریایی به سمت چرخید و دستانش را از هم باز کرد:

- تو حرف نمی‌شه از ایشون پیش بیفتی!

وقتی خندیدم تندتند به سمت در رفت:

- من از پس کوچیکشون برنیومدم، چه برسه به بزرگشون! اون فرهاد رو دهبار گفتم نشو تو بارون، یه‌مشت زک برمی‌گرده به من می‌گه بارون برای سر و جُن گیلهمرد لازمه. اینه‌گوش رو فقط باید عیسی‌خان سفت بکشه؛ من حریفش نیستم.

با ادامه‌ی حرفش چیزی از خنده‌هایم کم نشد و بلندتر خندیدم. دروازه‌ی حیاط را تا به آخر باز کرد تا امیر ماشینش را به داخل بیاورد. امیر وقتی من را دید بوقی زد و از پنجره دستش را بیرون آورد و برایم تکان داد. امید هم پایین آمده و منتظرشان بود. بیرون از در ماشین را نگه داشت؛ زن عمویش و همایون را پیاده کرد و حین آمدن به داخل حیاط رو به من و امید گفت:

- تازه عروس و دو مادمون هم که رسیدن.

زن عمویش با لبخند وارد شد و وقتی جواب سلامم را داد، با نگاهی به روسری‌ام، گفت:

-تازه دستمال مبارک ماری‌جان.

همایون ابرویی بالا انداخت و گفت:

-چه بهت می‌آد!

به تعریف همایون توجهی نکردم؛ من و او از همان بچگی عادت نداشتیم مقابل دیگران درباره‌ی هم بد بگویم، ولو این گفتن درباره‌ی خوب نبودن یک لباس در تن مان باشد.

شکوه‌خانم شام فسنجان با اردک درست کرده بود و همایون با اینکه دوست نداشت خورد و تعریف کرد. داشتم با لبخند نگاهش می‌کردم که متوجه‌ی نگاه‌های پی‌درپی امید و امیر که در دو طرفش نشسته بودند، شدم. امیر تمام مدتی که از لاهیجان برگشته بود، یک لحظه هم دورش خلوت نشد تا با امید تنها بماند. امید بی‌قرار حرف‌زدن با او بود و این را من از نگاه‌های طولانی‌اش که روی امیر خیره می‌ماند، متوجه شدم. وقتی سفره جمع شد، هر سه با هم بلند شدند. امیر رو به جمعی که نگاهشان می‌کردند، گفت:

- ما می‌ریم بالا! شبم همون جا می‌خوابیم. پایین که
گرمتره مال شما!

آماده بودم تا همین‌که پایشان را از در بیرون
گذاشتند، دنبالشان بروم، اما فرهاد با سؤالش آن‌ها را
توی اتاق نگه داشت:

- می‌رید بالا سیگار بکشید؛ آره؟

امید و امیر به هم نگاه کردند و به حرفش لبخند
زدند، اما مادرش تکیه‌اش را از پشتی برداشت:

- فرهاد اول بذار فراموشم بشه با چه وضعی برگشتی
خونه، بعد بلبل‌زبونی کن.

امیر با لبخند به زن عمویش گفت:

- زن عمو من که گفتم با خودمون ببریمش، علی‌دریایی
هم دوسه‌ساعت یه نفس راحت می‌کشید.

حواسم فقط به امید بود. حین حرف‌زدن امیر، از اتاق
بیرون رفت و همایون هم بلافاصله دنبالش راه افتاد.

امیر وقتی اتاق را خالی از آن دو نفر دید، با گفتن:

"با اجازه" صحبتش را خاتمه داد. در مقابل چشم‌های

خیره‌ی بقیه، من هم بلند شدم. فقط سر تکان دادم و

بیرون رفتم. می‌ترسیدم دیر برسم و حرف‌های

مهمشان را از دست بدهم. از پله‌ها بالا رفته بودند. سریع پله‌ها را پشت سر گذاشتم. امید و همایون در انتهای ایوان، نزدیک چراغ‌های روی تاقچه، شانه‌هایشان را به ستون تکیه داده بودند و امیر چند قدم مانده بود تا به آن‌ها برسد؛ با صدای پای من به عقب برگشت و نگاه آن دو نفر را هم به سمت من کشاند. هر چه نزدیک‌تر می‌شدم، نگاهشان خیره‌تر می‌شد. دستم را بالا بردم:

-ها؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنید؟!

با اخم ادامه دادم:

-دیدم سر سفره‌هی به هم نگاه می‌کردید و دنبال حرف‌زدن با هم بودین!

امیر ابرویی بالا داد:

-خب که چی؟ دنبال حرف‌زدن با هم باشیم از نظر تو عیبی داره؟

وقتی رسیدم، با گرفتن بازویش او را به سمت امید و همایون برگرداندم و گفتم:

-آره؛ وقتی نخوای پیش من بگی خیلی عیب داره!

به امید و همایون اشاره‌ای کردم و گفتم:

-چی می‌خواستی بهشون بگی، بگو!

امید تکیه‌اش را از ستون برداشت:

-ماری جان چیزی هم مگه مونده که ازش بی‌خبر باشی؟ هر چی بود یا ازش به‌زور سردرآوردی، یا خودمون بهت گفتیم.

امیر را به جلو هل دادم:

-پس اگه این‌طوره چرا ساکت و ایستید و با من جروبحث می‌کنید، ادامه بدین که هر آن ممکنه یکی بیاد بالا.

امیر خودش هم کمک کرد و قدمی به جلو برداشت:

-امید نمی‌خوای بیشتر فکر کنی، هر شب باید بهش گزارش بدیا!

امید در جوابش خیلی جدی پرسید:

-زنگ زدین به دکتر؛ فرستاد بچه‌ها رو؟

همایون به معنی تایید سرتکان داد و امیر گفت:

-آره زنگ زدم همه جا. ولی نه دکتر جواب داد، نه جمال! به کتاب‌فروشی هم زنگ زدم، ایمان گفت جمال ظهر از دانشگاه زده بیرون و دیگه نیومده کتاب‌فروشی.

[22:14 18.06.21]

#پارت348

#برای_مریم

نزدیکتر رفتم و کنار امید ایستادم:

-امید فکر کنم جمال به حرفت گوش نداده و رفته
امیریه!

امیر و همایون هر دو به سمت من چرخیدند. امیر با
صدایی که کمی از حالت آرام قبش درآمده بود، گفت:

-امیریه؟! مگه قرار نشد دیگه نرن، چه خریه این
آدم؟

همایون گفت:

-حالا خوبه چیزی از شبنامه‌ها دستشون نیست و
همه رو آوردیم!

با این حرف، چشمانم به سویش دوید. می‌دانستم درگیر شدنش در این ماجراها بیشتر از آن است که من خبر دارم، اما نمی‌خواستم تا این حدش را باور کنم:
 -شب‌نامه همایون؟ هیچی دستشون نیست؟ چندبار اومدین و رفتین تا همه رو بیارید کیاکلا؟!
 جلوتر رفتم:

-وای همایون! وای من از دست تو چی‌کار کنم.
 دستانش را بالا و پایین برد:
 -هیس بابا، همه شنیدن.

-همایون فکر کردی بچه‌بازیه؛ آره؟
 نگاه از من گرفت و حین اینکه به سوی امید برمی‌گشت، گفت:

-تو رو خدا کوتاه بیا ماری!
 سرش را کج کرد و پچ‌پچ‌وار گفت:
 -امید درسته دیگه، همه رو آوردیم کیاکلا، چیزی که دستشون ندارن، دارن؟
 امیر شک و تردیدهایش را تمام کرد:

- همه رو کجا آوردیم کیاکلا؟ پیش دکتر یه چیزایی هست.

امید جلو آمد و وسطشان ایستاد:

-دکتر شب‌نامه دست جمال نمی‌ده! نگران تهرانم نباشین، جمال حواسش نباشه، دکتر حتماً هست.

دست روی بازوی امیر گذاشت:

-احمد چی؟ اون که ان‌شاءالله جواب داد!

امیر با بالا و پایین بردن سرش تأیید کرد و گفت:

-اونم گرفتاره، عمو بست نشسته بود که با خودش بپرتش لواسون. امشبم اونجا می‌مونن و فردا برمی‌گردن تهران.

امید لبخندی زد:

-نامه‌ت رو داد آذر؟

امیر نیم‌گاهی به من انداخت و چشمش را تا حیاط ویلا برد:

-نه؛ نتونسته. فردا که از لواسون برگشتن می‌ده. گفت پس فردا هم حرکت می‌کنه می‌آد اینجا.

همایون که دستانش را به زیر بغلش برد، امید از بین‌شان کنار رفت و گفت:

-برید تو اتاق، سرده اینجا!

امیر سرش را کمی کج کرد:

-تو چی کار می‌کنی اون وقت؟

و چشمکی به من زد. برای اینکه زبانش را کوتاه کنم، گفتم:

-برای آذر چی نوشتی؟

همایون خندید و گفت:

-من که بعید می‌دونم نامه‌ی عاشقانه نوشته باشه؛

اصلاً بلد نیست. احتمالاً نوشته آذر کاش بشود دو

پایت را قلم کرد که تا ابد بنشینی و دل دایی و

زندایی‌مان و این قدر آتیش نسوزانی!"

امیر ضربه‌ای به شانه‌اش زد:

-بریم تو! کمتر بشین پیش عمه‌بهنوشت، عین اون

شدی!

بعد از رفتن‌شان از کنار امید گذشتم و جایش را کنار

ستون گرفتم. به آرامی جلو آمد. دستش را بالا آورد

و موهایم را به پشت گوشم برد. عکس‌العملی نشان

ندادم. با سرانگشتانش گردنم را نوازش گونه لمس کرد و تا روی صورتم آمد و با همان ریتم نوازش وار به عقب برگشت. دستش پشت گردنم سفت شد و من را به سمت خودش کشید. نفس عمیقی کشیدم. چشمش به صورتم بود. دستش را کمی فاصله داد و جای این فاصله را با لبانش پر کرد. خودم را به سمت ستون کشیدم و اسمش را زمزمه وار صدا کردم:

-امید... یکی می بینه!

کمرم را گرفت و به خودش نزدیک کرد. ستون جا ماند و من در آغوشش فرو رفتم.

-یه چیزی رو در مورد تنت فهمیدم. شبا گرمتر از روزه. فکر می کنم تاریکی دمای بدنت رو بالا می بره. تو برعکس همه ای ماری!

"ماری" را کشیده ادا کرد و کمی یواش تر از بقیه ای کلمات. سخت بود او را از خودم جدا کنم. دستم را دور گردنش حلقه کردم:

-فقط یه بوسه، بعدش قول بده چشمات رو ببندی، دستت رو از دور کمرم برداری تا من برم.

آرام زمزمه کرد:

-باشه، فقط یه بوسه!

سرم را کج کردم تا بتوانم بهتر ببوسمش. لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت. دستم را دور گردنش محکم کردم و روی پنجه‌ی پا بلند شدم و تانیه‌هایی طولانی لبانمان روی هم ماند. حرکتی آرام را شروع کردیم و با یک چرخش نیم‌دایره‌ای گردن، تند و سریع ادامه‌دادیم. بوسیدم و بوسیده شدم. چشمم که به چراغ روشن روی تاقچه افتاد، نفس‌زنان عقب کشیدم و گفتم:

-مامان بزرگت چی می‌گفت که شبیه بابایزرگتی؟ من نمی‌تونم باور کنم یکی سال‌ها قبل بوده که به قدر تو جذابیت داشته! هرگز نمی‌تونم.

دستانمان با مکت پایین افتاد. شرط فقط یک بوسه بود، اما به آن وفادار نماندیم. سرمان را جلو بردیم و با گوش‌کردن به صدای حرف‌زدن امیر و همایون، بی‌طاقت لب‌هایمان را به هم چسباندیم. لبانم را آرام از هم باز کردم تا بوسه‌ای بی‌سروصدا باشد. صدای آرامی که فقط خودمان شنیدیم و بعد هر دو عقب کشیدیم. من موهایم را به عقب هل دادم و امید یقه‌ی پیراهنش را درست کرد.

[22:14 18.06.21]

#پارت 349

#برای_مریم

خوابیدن در ویلایی که صدای موج‌های دریا پیوسته از ستون‌ها و نرده‌ها بالا می‌آمد و زیر گوش نبض می‌زد، رطوبتش فرصت ماندگی و کهنگی پیدا نمی‌کرد و بوی نارنج‌هایش مسافت نمی‌شناخت و تا آن سر اتاق دور از سالن هم می‌آمد، کار سختی بود. همین که تاریکی محض شب در جابه‌جایی همیشگی با روشنایی، کم‌رنگ شد و پشت پنجره به رنگ خاکستری درآمد از جا برخاستم. زن عموی امید کنارم خوابیده و دست فرهاد را سفت در دستش گرفته بود. حتی می‌ترسید او نیمه‌ی شب به جایی برود که نباید! لباس پوشیدم و پاورچین‌پاورچین بیرون رفتم. در و پنجره‌های سالن بسته بود، اما سوز سردی به هر طرف که سر می‌چرخاندم به صورتم می‌خورد. پرده‌ی در تراس عقب رفته بود. به آن سو رفتم تا آن را

بکشم، شاید بشود جلوی یکی از مسیرهای هجوم
 سرما را گرفت؛ اما مادر بزرگ امید را دیدم و پرده را
 رها کردم. رو به دریا، کنار نرده‌های تراس نشسته و
 پیشانی‌اش را به آن‌ها تکیه داده بود. با اینکه
 چهره‌اش را نمی‌دیدم، اما می‌دانستم تمام چشمان
 سبزش را دریا پر کرده است. انگشتانش در منفذ
 لوزی شکل نرده‌ها چنگ شده بود و با هر موجی که
 به ساحل می‌آمد، تکان می‌خوردند. بی‌خوابی من برای
 شروع یک مرحله‌ی تازه از زندگی‌ام بود و بی‌خوابی
 او محصول سال‌های درازی که پشت سر گذاشته بود.
 محصول تنهایی، اندوه، درد، جدایی و مرگ بی‌وقت
 آن‌هایی که دوستشان داشت. دسته‌ای از موهای
 سفیدش از پشت روسری سرخش بیرون زده و دور
 خود پیچ خورده بودند. ناخودآگاه برگشتم و به
 پله‌های پشت سرم نگاه کردم، چطور از آن‌ها پایین
 آمده بود؟ همه‌ی تجربه‌های زندگی‌اش را دوست
 داشتم، منهای خداحافظی‌هایی که هیچ‌وقت به دیداری
 دوباره ختم نشده بود. نمی‌خواستم تنهایی‌اش را با
 دریا برهم بزنم. آرام عقب‌گرد کردم و از پله‌ها بالا
 رفتم. دستان و صورتم را به پنجره‌ی اتاقی که امید و
 همایون و امیر داخل آن خوابیده بودند چسباندم و

نگاهشان کردم. امید وسط آن دو خوابیده و لحاف از رویش کنار رفته بود اما امیر و همایون کامل زیر لحاف فرو رفته و فقط بخشی از پیشانی و موهایشان معلوم بود.

ویلا مالا مال از سکوت بود. باران بند آمده و خورشید از حالت دلگیر دیروزش فاصله گرفته بود. "دلگیر" نامی بود که خود مردم کیاکلا به روزهای ابری بدون آفتاب داده بودند. علی دریایی با آمدنش یکتا همه سکوت خانه را حریف شد. تنها چند دقیقه بعد از آمدنش درها و پنجره‌های خانه باز شد؛ آدم‌های تازه بیدار شده به بیرون سرک کشیدند و با خمیازه و چشم‌های پف کرده او را نگاه کردند. از لحظه‌ای که کمک کرد شکوه‌خانم سفره بپندازد تا بعد از خوردن صبحانه، مرتب تکرار می‌کرد: "زود باشین؛ عجله بکنین الان سدحسین می‌آد."

راست می‌گفت، سیدحسین آن قدر زود آمد که امیر تا او را دید به خنده افتاد و گفت:

- هر کی ندونه فکر می‌کنه این روزی بیست‌سی تا عروس و دو ماد عقد می‌کنه و فرصت نداره سرش رو

بخارونه. الا بلا باید کله‌ی سحر صبحونه نخورده بره
دنبال کار و کاسبیش!

نگاه دیگری به حیاط انداخت و رو به امید گفت:

-ببین چه تندتند داره از پله‌ها می‌آد بالا!

زن عمویش ضربه‌ای به بازویش زد و گفت:

-شما برید پایین سرش رو گرم کنید تا منم کمک کنم
ماری آماده بشه، زود باشین.

با گذاشتن دستانش روی کمر امید و امیر آن‌ها را به
سمت پله‌ها هل داد و گفت:

-برید پایین، سر به سر پیرمرد بنده خدا نذاریدا. امید تو
هم لباست رو بپوش.

همایون نیم‌گاهی به سمت‌شان انداخت و زمزمه کرد:

-حالا واجب بود؟! آخر هفته مامان اینا بیان عقد
می‌کنید دیگه!

سرم را نزدیک گوشش بردم:

-مامان بزرگ امید این‌طوری خواست. به مامان هم
قبل رفتنش به قزوین گفتم، حرفی نداشت.

سری تکان داد و گفت:

-همه‌ش سه‌روز بود! شمام اینجا پیش مایید دیگه!
مثلاً چی می‌خواست بشه؟

با ابروهایم به طرف پله‌ها اشاره کردم:

-برو پایین پررو نشو!

بعد از رفتن همایون، زن عموی امید به سمتم آمد. با
لبخند گفت:

-بریم تو اتاق دستمال سرخ و چادر سفید رو بندازیم
سرت.

خودم را عقب کشیدم تا زودتر از من وارد اتاق شود.
وقتی روسری را بستم و چادر را روی سرم انداخت،
روبه‌رویم ایستاد و گفت:

-ماشاءالله، خیلی خوشگل شدی! کاش احمد هم راضی
بشه یه آستینی براش بالا بزنم و مثل تو و امید
عقدش رو توی همین ویلا بگیرم.

آهی کشید و عقب رفت:

- نمی‌دونم چه ککی به تنبان این بچه افتاده که
می‌خواد بره مملکت رو درست کنه.

لبخندی به رویش زدم:

-ان شاءالله عروسی بعدی این ویلا، عروسی پسر تون باشه.

مبل سلطنتی دونفره‌ی سالن را به تراس برده بودند و همه آنجا بودند. فقط امید مقابل در با لبخند منتظر بود تا من برسم. وقتی روی مبل کنار هم نشستیم، زن عموی امید از سیدحسین خواست صیغه‌ی سه‌روزه بخواند و من آنقدر زود قبول کردم همسر امید باشم که امیر نتوانست خوددار باشد و ریز خندید. عجول‌تر از سیدحسین را هم دیده بود.

[22:14 18.06.21]

#پارت 350

#برای_مریم

فرهاد زودتر از همه دست‌زدن را شروع و دیرتر از همه تمام کرد؛ آن هم با تشری که مادرش و علی دریایی به او زدند. امید دستم را گرفت. حرکتش را که

دیدم کمی در جایم تکان خوردم تا نزدیکتر به او
 بنشینم. آن قدر نزدیک که نشود برای آن فاصله‌ای
 تعریف کرد؛ چه کم، چه زیاد! مادر بزرگ امید از
 جایش بلند شد و به سمت من آمد. اول صورت امید
 را بوسید و بعد صورت من را! دستم را گرفت و
 دستبندی دور مچم انداخت و گفت:

-این هم مهریه‌ی این سه‌روزه، قدر همدیگه رو
 بدونین. زندگی تو فرصت‌دادن برای خوشبختی خیلی
 خسیس ایسته!

وقتی از جا بلند شد به سمت سیدحسین چرخید:

-سیدحسین بیا تو سالن کارت دانم.

منتظر ماند تا عروسش هم به ما تبریک بگوید و بعد
 با هم بیرون بروند. زن عموی امید با حسرت از
 نبودن خاله‌ثریا گفت و با مادر بزرگ امید همراه شد.
 سیدحسین دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید و با
 گفتن: "انشاءالله به پای هم پیر و شاد بشین" بلند
 شد و رفت. علی دریایی با اخم دست فرهاد را گرفت
 و حین گذاشتن از کنار ما، خم شد و گفت:

-مبارک ببی، انشاءالله عروسی بچه‌هاتون رو هم
 توی این ویلا بگیرین.

دست در دست هم بلند شدیم. همایون و امیر به ما نزدیک شدند. هر دو به ما تبریک گفتند. همایون من را در آغوش گرفت و سرم را بوسید. امیر به شوخی گفت:

-الان می‌تونم زن‌داداش صدات بزنم یا نه؟

این حرف و کنایه‌اش من را به یاد روزی انداخت که به همراه بابا برای طلاق گرفتن از امید رفته بودم. وقتی زن‌داداش صدایم زده بود با داد و فریاد گفته بودم من زن‌داداش هیچ‌کس نیستم. امید چپ‌چپ نگاهش کرد:

-خوشمزگی بسه!

انگشت اشاره‌ام را بالا آوردم:

-تلافیش رو سرت درمی‌آرم. وقتی رفتیم تهران نمی‌تونی از دستم قسر در بری.

همایون چشمانش را ریز کرد:

-امروزم دیگه نامه‌ی "من غلط کردم" آقا می‌رسه دست آذر، قشنگ می‌تونی تو تهران بتازونی ماری. امیر نگاه از ما گرفت و خیره در چشمان امید گفت:

- رشت می‌رید دیگه؟ برم یه دستی به سر و روی ماشین بکشم.
- سریع برگشتم و به امید نگاه کردم. منتظر بودم کتمان کند، اما سرش را بالا و پایین کرد:
- آره یه کم دیگه می‌ریم. به وسیله‌های پشتش دست نزن.
- امیر "باشه" ای گفت و با همایون رفتند. دست امید را رها کردم و مقابلش ایستادم. حین مرتب‌کردن کراواتش گفتم:
- برای چی دروغ گفتی، مگه می‌ریم رشت؟
- سرش را کمی پایین آورد:
- انتظار داشتی به دوتا پسر عزب بگم دارم تو رو می‌برم بالاکوه که تنها باشیم با هم؟ همایون نمی‌گه غلط کردی می‌خوای خواهرم رو ببری بالاکوه؟
- با حبس‌کردن نفسم جلوی خنده‌ام را گرفتم و امید با نیم‌نگاهی به در ادامه داد:
- جلوی زن عمو هم روم نمی‌شد. فقط مامان بزرگم خبر داره می‌ریم بالاکوه.

چادرم را تا کردم و بعد از خداحافظی با مادر بزرگ امید و بوسیدنش، به حیاط رفتم. امیر و همایون ماشین را بیرون برده و در مسیر جاده‌ی ویلا پارکش کرده بودند. امید داخل ویلا مشغول جمع کردن ساکش بود. می‌خواستم به طرف باغ نارنج بروم که با پایین آمدن سیدحسین و علی دریایی از پله‌ها، ایستادم تا با آنها خداحافظی کنم. سیدحسین دوباره برایمان آرزوی خوشبختی کرد و به سمت در رفت، اما یک‌دفعه به عقب برگشت و رو به علی دریایی که پشتش بود، گفت:

- علی شنیدی می‌گن پیله‌پسر ملک‌سراییی تصادف بوده؟ این حال هم انگار خیلی خراب ایسته!

چشمان علی دریایی درشت شد:

- کی گفت؟ من دیروز اینه دیدم. با خو زن و بچه بو، ان‌شاءالله که دروغ ایسته.

سیدحسین شانه‌ای بالا انداخت:

- داشتم می‌اومدم اینجا می‌خاخور گفت. زیاد پرس و جو نکردم. به قول تو، ان‌شاءالله که دروغ ایسته!

علی دریایی در را نگه داشت تا سیدحسین بیرون برود. زل زد به قدم‌های او و با خودش زمزمه کرد:

-دیروز بو یا پریروز که دیدمش؟! خدا به این یه دونه
لاکوزک رحم بکنی!

خم شدم و سرکی به بیرون کشیدم. وقتی مطمئن شدم
که دور شده‌اند، به سمت باغ نارنج دویدم. روسری
از سرم پایین افتاد. آن را دور گردنم گره زدم و
آستین پیراهنم را بالا دادم. دور خودم چرخ زدم.
بزرگترین نارنج را می‌خواستم و آبدارترینش را!
پیدا کردن نارنج‌های درشت کار سختی نبود، چیدن‌شان
مشکل بود. دست دراز کردم تا یکی از آن‌ها را که
نزدیک‌تر بود بچینم. دستم نرسید، پرشی کردم ولی از
پسش برنیامدم. چوب خشکی به لبه‌ی پیراهنم گیر
کرد. آدم آن را جدا کنم که جورابم همراه آن کشیده
و نخکش شد. چوب را پرت کردم و خواستم دوباره به
سمت بالا بپریم که دستی دور کمرم حلقه شد.
"وای"ی گفتم و رو به عقب چرخیدم. امید با لبخند
پشت سرم ایستاده بود. سرش را به صورتم نزدیک
کرد:

-چی کار می‌کنی؟

دستم را بالا بردم و نارنج را نشانش دادم:

-دستم نمی‌رسه بچینمش!

چشمکی زد:

-بغلت کنم بچینیش؟

لباتم را به داخل دهانم بردم و یکدفعه آزاد کردم:

-اگه کسی نمی‌بینه بدم نمی‌آد.

[22:14 18.06.21]

#پارت 351

#برای_مریم

دستانش را دو طرف پهلویم گذاشت و از جا بلندم کردم. توانستم نارنجی را که می‌خواستم لمس کنم، اما چیدن نه:

-امید؛ دستم نمی‌رسه.

با حرکت دادن دستش، من را بالاتر برد و تمام نارنج در دستم جا گرفت. هر چه زور داشتم به کار گرفتم. نارنج را چیدم و خودم را در آغوش امید رها کردم. امید کمی در جایش جابه‌جا شد ولی من را از خودش

جدا نکرد. دستانش را از هم فاصله داد و به زیر زانوهایم برد و من را در آغوشش گرفت. نارنج را بالا آوردم و جلوی صورتش تاب دادم. با سرش آن را کنار زد و گونه‌ام را بوسید. دست دور گردنش انداختم:

-امید چی می‌شه که بعد از محرم‌شدن، حس آدم زمین تا آسمون عوض می‌شه؟ حس می‌کنی قلبت دیگه برای تو نمی‌زنه و برای اون می‌زنه!
طرف دیگه گونه‌ام را بوسید و زمزمه کرد:

-قلبیت برای من می‌زنه!؟

پاهایم را به سمت پایین کشیدم و از آغوشش بیرون آمدم تا سنگینی وزنم اذیتش نکند، اما دستم را دور گردنش نگه داشتم:

-آره برای تو می‌زنه، یه طوریت بشه من می‌میرم!
سرش را به سمت صورتم آورد:

-زندگی منم با تو اسمش زندگیه!

دستانش را روی سینه‌ام حرکت داد. جای ضربان‌های قلبم را پیدا کرد و بلافاصله بعد از برداشتن دستش همان‌جا را بوسید. وقتی می‌خواست برای بار دوم

دستش را همان جا بگذارد، با فشاری که به سینه‌اش آورد، به عقب هلش دادم. ریز خندید و من هم بیشتر او را از خودم دور کردم:

-بهت اعتماد کرده بودم سواستفاده‌گر!

امیر صدای مان زد. امید به زور دستم را گرفت و از باغ بیرون برد. نگاه امیر به در خانه بود، اما وقتی از باغ بیرون آمدیم، ابرویی بالا انداخت:

-تو باغ چی کار می‌کردین؟

نارنج را بالا گرفتم:

-نارنج می‌گندیم.

با لبخند سرش را به سمت در حرکت داد:

-ماشینتون آماده‌ست، برید بقیه‌ی نارنج‌هاتون رو توی رشت بکنید.

امید توانست از پس خودش بربیاید و جدی باشد اما من خنده‌ام گرفت و امیر هم با من تا زمانی که به ماشین برسیم، خندید. همایون نگاهش بین ما در رفت و آمد بود:

-به چی می‌خندین شما دوتا، به امید؟

امید در ماشین را باز کرد تا اول من بنشینم:

-چی من خنده داره که به من بخندن؟

دست امیر را هم کشید و از ماشین دور کرد:

-دیگه برید خونه! تا فردا عصر برمی گردیم؛
جمع و جور کنید با هم می ریم لاهیجان.

امیر سری برایش تکان داد و امید سوار شد. همایون از سمت شیشه‌ی راننده و امیر از سمت من سرشان را به داخل ماشین آوردند. امید که دستش را روی فرمان ماشین گذاشت، امیر شمرده شمرده گفت:

-امید هنوز وقت داریا، نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟

امید متوجه‌ی منظورش نشد، اما من سریع فهمیدم و همین که می‌خواستم ضربه‌ای به سرش بزنم، آن را دزدید و بلندبلند گفت:

-امید اینا اولاد ذکورشون وظیفه‌ای در برابر نگهداری از عمه‌ی تو خونه مونده‌شون نداره...

خنده اجازه نداد حرفش را کامل کند. قدمی به عقب برداشت و ادامه داد:

-دختر خونه است که باید بار نگهداری از عمه رو به دوش بکشه، عمه‌بهنوش قسمت تو می‌شه داداش
من!

همایون به سمتش رفت و به جای من ضربه‌ای به سرش زد. چشمم به تک‌پیراهنی بود که به تن داشت. امید به همان شدتی که امیر می‌خندید، خندید و ماشین را روشن کرد و بعد از زدن بوقی راه افتاد. سرم را بیرون بردم و رو به همایون گفتم:

-همایون برو یه چیزی بپوش سرما می‌خوری، این جوری نیا بیرون.

نگاهی به خودش کرد و دست تکان داد.

از آینه‌ی جلو به آن‌ها نگاه کردم. به هم نزدیک شده و دوشادوش هم، آرام به دنبال‌مان می‌آمدند. دستم را بیرون بردم و به نشانه‌ی خداحافظی در هوا تاب دادم. همان‌طور داشتند به راه‌شان ادامه می‌دادند، در حالی که از آینه نگاه‌شان می‌کردم، از امید پرسیدم:

-چرا نمی‌رن؟ همین‌طوری دارن می‌آن!

امید بوق دیگری زد:

-نرفته دلشون برامون تنگ شده لابد!

نزدیک بود به جاده‌ی اصلی برسیم، اما هنوز پشت سرمان بودند. در جایم تکانی خوردم و تنم را تا کمی پایین‌تر از شانه، از شیشه‌ی ماشین بیرون بردم:

-برید دیگه، کجا می آین؟

امید بلند گفت:

-بیا تو ماری!

تا هنگامی که می دیدم شان بی وقفه دستم در هوا بود،
آن دو هم تا آخرین لحظه دست هایشان پایین نیفتاد!

[22:14 18.06.21]

#پارت 352

#برای_مریم

به داخل ماشین برگشتم و سرم را به صندلی تکیه
دادم. امید دستش را جلو آورد و روی پایم گذاشت:

-من تجربه اش کردم، بعد یه مدت همه چی برات عادی
می شه، دیگه نمی ترسی.

سرم را از روی صندلی برداشتم:

-چی برام عادی می شه، چی می گی؟

جاده خاکی بود و ناهموار و هر از گاهی در جایمان
تکانی می‌خوردیم. امید با دیدن سنگی که در
مسیرمان بود به چپ راند تا آن را رد کند. سپس در
جواب نگاه منتظر من گفتم:

-وقتی برگشتم ایران خیلی سعی کردم بابا و امیر و
مامان از کارام چیزی بیشتر از اونی که می‌دونستن،
نفهمن. می‌خواستم دور نگهشون دارم، حتی از
خودم! ولی امیر رو هیچ‌جوره نمی‌شد دور نگه
داشتم. شبها خوابم نمی‌برد، روزامم به کلنجار با امیر
می‌گذشتم. ناچار کنار اومدم و بعد متوجه شدم
آروم‌آروم همه‌چی در مورد کارا و سرک‌کشیدنش
برام عادی شده و بدون اون لنگم و کارام پیش
نمی‌ره.

لبخندی زد و نیم‌گاهی به من انداخت:

-قسمت تلخ ماجرا این بود که اون قدر من رو به
زرنگی و مسئولیت‌پذیریش وابسته کرد که شد
اولویت اول من! آگه از من می‌شنوی نذار همایون
باهات این‌کار رو بکنه. بهش اجازه نده برات کارهای
سخت بکنه؛ اونوقت برات عادت می‌شه. به شکل
کارکردنش وابسته می‌شی!

شیشه‌ی اتومبیل را پایین دادم تا باد به صورتم
بخورد؛ گره بغضم باز نشود و چشمانم را پر نکند. به
آینه نگاه کردم. پشت سرم درخت بود و آسمان و
جاده و جنگل:

-فرقی نداره آدم‌ها چه نسبتی باهات دارند؛ همیشه جا
داره که برات عزیزتر و ارزشمندتر از قبل بشن و
جایگاهشون برات تغییر پیدا کنه.

به سمت امید چرخیدم:

-همایون رو که اینجوری می‌بینم، تبوتابش، اون
سگرمه‌هاش وقتی در هم می‌ره، وقتی نظر می‌ده
چی کار کنیم، برام عزیزتر و ارزشمندتر می‌شه. بیشتر
از همه‌ی این سال‌هایی که برادرم بوده.

روسری دور گردنم را کمی پایین کشیدم:

-از خودم بدم می‌آد وقتی می‌بینم این‌طوری بیشتر برام
قابل احترامه.

بریدگی پیش روی ما، به جاده‌ی بیجار سرا می‌رسید.
سکوت کردم. سرم را به صندلی تکیه دادم و به امید
چشم دوختم. سنگینی نگاه من را درست وقتی
می‌خواست وارد بریدگی شود، حس کرد:

-به خاطر امیر و همایون از سمت حسن کلا نرفتم.
حالام مجبورم این جاده رو تحمل کنم.
به اطرافم نگاهی کردم. دو طرف شالیزار بود و هیچ
درختی دیده نمی شد. دنبال آن درخت خاص می گشتم.
امید متوجهی چشم چشم کردن های پی در پی ام شد و
گفت:

-یه کم جلوتره، می رسیم الان.
یک دفعه سرعتش را زیاد کرد و سنگ بزرگ مقابلش
را ندید؛ از رویش گذشت، تعادلم را از دست دادم و به
جلو پرت شدم. سریع دستم را روی داشبورد گذاشتم
و گفتم:

-امید... یواش تر برو!
سرعتش همان ماند، فقط کوتاه نگاهم کرد:
-ببخشید! صورت مامان بزرگم هی می آد جلوی چشمم.
فقط می خوام برم از اینجا!

سری برایش تکان دادم و دوباره به صندلی تکیه
زدم، این بار محکم تر نشستم. جاده ی بیجار سرا، مثل
جاده ی کیاکلا و حسن کلا درخت و رودخانه نداشت؛
جاده ی باریکی بود که از میان شالیزارهای کیاکلا و

بیچاره‌سرا می‌گذشت. تک‌درختی را که دنبالش بودم، از دور دیدم. غیرارادی برگشتم و به امید نگاه کردم، همیشه برایم سوال بود که چطور می‌توانند این همه درگیر مردی باشند که هرگز او را ندیده‌اند. به درخت که نزدیک شدیم کامل به طرفش برگشتم. صنوبری کهن که در فاصله‌ی کمی از جاده بود و جان می‌داد تا سوژه‌ی نقاشی باشد. تک‌درختی که نمی‌دانستم چطور به ثمر رسیده و تا به الان مانده است؛ شالی‌کارها خوش نداشتند بالاسر شالی‌هایشان درخت قد بکشد و روی آن‌ها سایه بیندازد. از آفتاب سبزی بگیرد و با سایه‌اش زردی و پژمردگی به شالی‌ها بدهد. امید از کنارش سریع گذشت. ماشین از سرعت زیاد می‌لرزید و سنگ‌های جاده را از جا برمی‌کند. صنوبر آن قدر تناور بود که بشود دو آدم، دو مرد قوی هیکل، دو یاور، دو قلب بی‌نبض را به آن بست!

[22:14 18.06.21]

امید با دور شدن از صنوبر زمزمه کرد:

-مامان بزرگم وقتی می‌شنوه چی شده، کل این مسیری رو که ما با ماشین اومدیم، می‌دوئه!
مکثی کرد و آرام‌تر راند:

-فکرش رو بکن، آدمی رو که سه‌روز قبلش سرحال و قیراق راهی کرده بود، افسار اسبش رو به دستش داده بود، پشت سرش آب ریخته بود، نذر و نیاز کرده بود این‌دفعه هر طور شده کلک راهزنا رو بکنه، ازش قول برگشتن گرفته بود و به بابای علی‌دریایی گفته بود چشم ازش برنداره؛ بسته شده به این درخت می‌بینه. با سر و صورت خونی و قلبی که یه تیر خورده بود وسطش، خبری از اسب و اون همه امید و آرزو هم نبود!
بلند گفتم:

-نمی‌خوام فکر کنم امید! حرفای خوب بزن.
کمی سرش را خم و به آسمان نگاه کرد:
-امروز دیگه فکر کنم خبری از بارون نباشه.
سرش را که به حالت قبل برگرداند، گفت:

-خب بریم برات حرف خوب بزنم. مامان بزرگم از بابابزرگم قول می‌گیره که قبر آقاچونش رو براش پیدا کنه.

با لبخند ادامه داد:

-یه ماه قبل از اینکه بابای من دنیا بیاد، بابابزرگم به قولش وفا می‌کنه.

با ابروهایی بالارفته نگاهش کردم:

-نمی‌خوام بزنم تو ذوقت، ولی این رو می‌دونستم.

امید چپ‌چپ نگاهم کرد:

-می‌دونی مامان بزرگم رو چی صدا می‌زده؟

-تی‌تی‌خانوم، سرخ‌گل هم می‌گفته، وقتایی هم که می‌خواست لجش رو دربیاره بهش می‌گفته جنگل‌السلطنه.

امید بلند خندید:

-اطلاعات کامله‌ها!

-خیلی!

به پشتم اشاره کردم و گفتم:

-اینا چن، چرا پوشوندیشون؟

یک دفعه گفت:

-ماری حق نداری تا نرسیدیم بالا کوه ببینیشون! وقتی رسیدیم خودم بهت نشون می‌دم.

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد:

-دست بهشون بزنی خودت می‌دونی!

ضربه‌ی آرامی به بازویش زد:

-فهمیدم دیگه، چرا هی می‌گی؟

-چون از حس کنجاوی تو می‌ترسم.

چشمکی زد:

-صابونشم به تنم خورده!

[22:14 18.06.21]

#پارت 353

#برای_مریم

زنان بیجار سرا مانند بقیه‌ی زنان روستاهای گیلان بودند. لباس‌های گشاد و چین‌دار می‌پوشیدند و روسری از سرشان نمی‌افتاد. دور از هر هیاهویی، کار خودشان را می‌کردند. روسری همان‌قدر مهم بود که رقص و آواز! قبل از شروع هر کاری می‌خواندند و می‌رقصیدند و برای همین سخت زنی پیدا می‌شد که رقصیدن بلد نباشد؛ حتی زنی خجالتی که گفتن حرف‌های معمولی هم برایش سخت بود؛ سرش را پایین می‌انداخت و رقصش را می‌کرد.

کنار جاده ایستاده بودند و با اینکه آفتابی نبود تا نورش چشم را بزند، دست را سایه‌بان چشم‌هایشان کرده بودند و به اتومبیل نگاه می‌کردند. امید هم آرام می‌راند و از آن سرعت فراروارش خبری نبود. درخت را پشت سر گذاشته و خیالش راحت شده بود. دستش را بیرون برده بود و برای بچه‌ها تکان می‌داد. لبخند می‌زد و من را به یاد حرف‌های پدرش می‌انداخت؛ نمونه‌ی کامل یک ارباب‌زاده که هم ابهت‌شان را دارد، هم جسارت و هم منش‌شان را! از خانه‌های بیجار سرا که فاصله گرفتیم سرم را جلو بردم و بازویش را بوسیدم. دستم را فشرد و لبخند زد. فقط خدا می‌دانست من حاضر بودم در خانه‌ای

شبیهِ خانه‌های کوچک و کاهگلی بیچاره‌سرا، پیراهن بلند پیوشم، رقصیدن و آوازخواندن‌شان را یاد بگیرم و با او زندگی کنم، به شرطی که همین لبخند را به لب داشته و در چشمانش همین قدر عشق جا گرفته باشد.

مسیر خود را دور کرده بودیم، راه طولانی‌تر شده بود، اما فرصت پیدا کرده بودیم تا از راه جنگل به بالاکوه برویم؛ پیاده شویم و بین درختان تاب بخوریم و پشت هر کدام که برای هر دونه‌فر ما جا داشت، هم‌دیگر را ببوسیم تا یادگاری بماند برای روزهای بعدی که باز هم از این راه و مسیر می‌گذریم.

وقتی به بالاکوه رسیدیم، هیچ‌کدام خسته نبودیم. هوا سرد بود. دندان‌هایم از شدت سرما روی هم بند نمی‌شدند و می‌لرزیدم. امید اتومبیلش را کنار رودخانه پارک کرد؛ باید از روی پل رد می‌شدیم تا به پشت خانه‌ی مادر بزرگش برسیم. سریع پیاده شد و در صندوق عقب را باز کرد؛ ساک و وسیله‌های داخلش را برداشت؛ به سمتش رفتم تا کمکش کنم، خودش را عقب کشید و گفت:

-تو نمی‌خواد چیزی بیاری، دکمه‌های پالتوت رو ببند
بریم.

اشاره‌ای به وسایل روی صندلی عقب کردم:

-پس اینا چی؟ نمی‌شه که همه‌ش رو تو بیاری!

لبخندی زد و سری تکان داد. در حالی که به سمت
می‌آمد گفت:

-از سرما داری می‌لرزی، اما باز دلت می‌خواد بدونی
اون پشت چی گذاشتم. بریم تو رو برسونم خونه،
بخاری روشن کنم گرم شی، بعد می‌آم اینا رو
برمی‌دارم.

صدای جوش و خروش آب رودخانه آن‌قدر زیاد بود که
می‌ترسیدم از روی پل چوبی بگذرم. می‌ترسیدم حین
ردشدم، پل بشکند و به داخل آب سقوط کند. امید
تردیدم را که دید جلوتر از من راه افتاد و گفت:

-بیا مریم، لبات کبود شده از سرما، این پل هم
امتحانش رو پس داده.

خیره نگاهش کردم و زمزمه‌وار گفتم:

-مریم؟!!

بند ساک را روی دوشش بالاتر کشید تا در این جابه‌جایی کوتاه شانه‌اش کمی از فشار خلاص شود:
 -می‌خوام دیگه مریم صدات کنم، از الان تا همیشه!
 فاصله‌ی باقیمانده تا او را با قدم‌های بلندتر دویدم.
 وقتی به او رسیدم دیگر دندان‌هایم به هم نمی‌خورد؛
 اما بادِ سرد همان‌طور می‌وزید. هر چه به خانه نزدیک‌تر می‌شدیم، سوز سرد بیشتر می‌شد؛ باد آمده بود تا خس‌وخاشاکی را که خودش به زیر پله‌ها برده بود، پس بگیرد. ببرد به زیر درخت‌ها! یا آن‌سوی حیاط جمع کند و یا شاید همه‌جا پپراکند. امید در حالی که نگاهش به پله‌ها بود، گفت:

-تا روزه باید چراغ و بخاری رو روشن کنم.
 به نظر می‌رسید ستون قسمت میانی پله ترک برداشته باشد. دوتا از پله‌ها کج شده و به سمت حیاط متمایل شده بودند. دو پله را که بالا رفت، برگشت:

-مریم وایسا من ساک رو بذارم روی ایوون پیام کمکت کنم. خودت نیا.

سر تکان داده و منتظرش ماندم. سروصدایی که از قدم‌برداشتنش ایجاد می‌شد، عادی نبود. پله‌ها برعکس پل خیلی مقاوم نبودند. ساک و باروبندیش

را روی ایوان گذاشت و با احتیاط پایین آمد. زل زده بود به زیر پایش و دستش را هم بند نرده‌ها کرده بود تا اگر اتفاقی افتاد سریع بتواند از آن‌ها کمک بگیرد. با گرفتن کمرم من را به پله‌ی بالاتر از خودش هدایت کرد و گفت:

-نرده رو بگیر؛ آروم آروم برو بالا، من از پشت هوات رو دارم.

وقتی به پله‌ی آخر رسیدم و خطر رفع شد، آدمم به سمتش برگردم که یک‌دفعه در آغوشم گرفت و از جا بلندم کردم. با گفتن: "پاهات رو جمع کن" من را بالاتر برد و آن‌طرف نرده‌ها روی زمین گذاشت، بدون اینکه دستانش را از دور کمرم بردارد. چرخیدم و با نگاهی به پاهایش و پله‌ها گفتم:

-بیا این‌ور خطرناکه، یهو زیر پات خالی می‌شه، من حالا حالاها دلم می‌خواد این‌طوری بغلم کنیا!

[22:14 18.06.21]

نگاه خیره‌اش باعث شد دستانم را به داخل جیب پالتوام ببرم و من هم به صورتش زل بزنم. لبخندی زد و یقه‌های پالتوام را به هم نزدیک کرد:

- الان برات چراغ روشن می‌کنم بری بشینی تو اتاق. بعدشم می‌رم هیزم می‌آرم برای بخاری.

شانه‌هایم را بالا آوردم تا گردنم بیشتر داخل پالتو فرو برود:

- خیلی سرده اینجا!

با تکان سر تایید کرد:

- آره یه سوز بدی داره. یا این نزدیکیا برف اومده، یا قراره بیاد.

با هم به داخل اتاق رفتیم. اتاق از آن سوز سرد بیرون، در امان مانده بود، اما هنوز نمی‌توانستم پالتوام را در بیاورم. به اطراف سر چرخاندم. همه چیز مرتب بود. ملحفه‌ی سفید روی رختخواب‌ها چروک نداشت، روبه‌روی آینه‌ی روی تاقچه ایستادم، خودم را دیدم بدون اینکه هیچ غباری بین ما فاصله انداخته باشد، انگار کسی به تازگی آمده و همه‌جا را تمیز کرده بود. امید چراغ روشن را روی تاقچه گذاشت و رو به من گفت:

-می رم هیزم بیارم.

سری تکان دادم:

-زود بیا!

با اشاره به ساک و سبد غذا گفتم:

-منم اینا رو جفت و جور می کنم.

تا رفت پالتو را از تنم بیرون کشیدم و مشغول شدم.
خیلی زود با هیزم هایی که جمع کرده بود، برگشت. در
بخاری را باز کرد و هیزم ها را با دقت داخل آن چید.
موهای جلوی سرش خاکی شده و چیزی شبیه به
تار عنکبوت، لابه لای آن ها گیر کرده بود. جلو رفتم و
دستم را روی موهایش حرکت دادم تا تمیز شوند.
آهسته کارش را پیش می برد تا در همین موقعیت
بمانیم. کنارش نشستم و زیر گوشش گفتم:

-پشت ماشین چی بود نمی خواستی من ببینم؟

در حالی که منتظر بودم با من کلنجار برود، به سمتم
برگشت:

-یه تابلوی نقاشیه. همونی که گفتم دختر توی نقاشی
خیلی شبیه توئه.

دستم را دور گردنش حلقه کردم:

-برو زود بیارش، خیلی دلم می‌خواد ببینمش!

[22:15 18.06.21]

#پارت354

#برای_مریم

امید که رفت آتش بخاری هم جان گرفت. چوب‌ها می‌سوختند و اتاق را گرم می‌کردند. بوی نا مثل خونی که از جریان بیفتد و لخته شود، فقط نزدیک دیوار کنار پنجره حس می‌شد. نگاهی به دور اتاق انداختم. پشتی نزدیک صندوقچه را برداشتم و به دیوار کنار بخاری تکیه دادم تا وقتی امید آمد بنشیند و گرم شود. وقتی می‌رفت وسایل داخل ماشینش را بیاورد، هنوز پشت دستانش از شدت سرما سرخ بود و حتی با مالیدن آن‌ها به هم، نمی‌توانست گرم‌شان کند.

کتری آب را روی بخاری گذاشتم. تا وقتی آتش سرکشانه به چوب‌ها می‌آویخت، فرصت بود آب جوش

بیاید، بعد از آن توانی نداشت تا کاری کند صدای
 قلقل آب در اتاق بپیچد و در کتری بالا و پایین شود.
 صدایی مثل کوباندن دست به در آمد. کم و زیاد شد و
 در نهایت به بی صدایی رسید. فکر کردم باد بازی اش
 گرفته است، اما چند دقیقه بعد که تکرار شد، هر
 چیزی که داخل دستم بود را وسط اتاق رها و در را
 باز کردم. امید در حال پایین آمدن از پله های تلار بود
 و در دستانش هم چیزی نداشت. کامل بیرون رفتم و
 روبه رویش پایین پله های تلار ایستادم:

- هنوز نرفتی اونور رودخونه؟

لبخندی زد و نیمنگاهی به پشت سرم انداخت:

- چرا رفتم، چیزی هم که دلت میخواست رو آوردم.
 بدون اینکه برگردم و نگاهی به پشت سرم بیندازم،
 گفتم:

- چیزی رو که دلم نمیخواست چی؟

چشم تنگ کرد، با ابرو اشاره ای به تلار کردم و گفتم:

- اونایی رو که یواشکی بردی بالا گذاشتی رو می گم!

آرام آرام باقی پله ها را پایین آمد. دستانش را دو طرف
 صورتم گذاشت:

-تو پشت سرتم چشم داری؟

-دستت خیلی یخه، بریم تو، گرم که شدی بهم بگو
چی بردی بالا گذاشتی!

سرش را به طرفم خم کرد:

-الان حرفش رو نزنیم، بذار برای بعد! نمی‌خوای
تابلو رو ببینی؟

فقط سر تکان دادم. دلهره‌ای را که به جاتم افتاده بود
نمی‌تواستم از چشمانش پنهان کنم.

عقب که کشید، کنار رفتم. دورتادور تابلو را با
مقوایی سفید پوشانده بود. آن را از روی زمین بلند
کرد و گفت:

-بریم تو نشونت بدم.

زودتر به اتاق رفتم. در را نگه داشتم و به محض
آمدن امید، آن را سریع بستم تا گرمای اتاق هدر
نرود. امید کتش را درآورد و به پشتی تکیه داد. تابلو
را مقابل خودش گرفت و به کنارش اشاره کرد:

-بیا بشین پیشم تا بازش کنم.

رفتم و چسبیده به او نشستم. تابلو را نگه داشت و به پاهای جفت‌شده‌مان نگاه کرد و لبخند زد. سرم را کج کردم تا به سرش نزدیک‌تر باشد:

-مگه منظورت از "پیشم" کجا بود که این‌طوری نگاه می‌کنی!

مقوا را از بالا پاره کرد و تا پایین آمد:

-دقیقاً همین‌جایی که الان نشستی! فقط نمی‌دونم چرا نفسم داره بند می‌آد.

و ریز خندید.

بیشتر به او چسبیدم و حرکت دستش را دنبال کردم و به لبخند یک زن رسیدم. دستم را جلو بردم و طرف دیگر مقوا را پاره کردم تا بیشتر از یک لبخند، ببینم. کلاه داخل دستش معلوم شد و بعد یقه‌ی بازش. به طرف امید برگشتم که با لبخند به من چشم دوخته بود.

-راستش رو بگو، کجاش شبیه منه؟

هنوز در تلاش بود تا مقواها را از روی تابلو بردارد:

-لبخندش، موهایش، ابروهایش، سر کج‌کردنش!

خیره‌ام شد:

-حتی الان هم لبخندت شبیه لبخندشه!

تمام مقوا را از روی تابلو کنار زد و دستش را روی صورت مرد گذاشت:

-ولی این مرد فقط تو یه چیز به من شبیهه، به همون اندازه که من تو رو دوست دارم، اونم این زن رو دوست داره.

تابلو را از دستش گرفتم:

-نه، موهاش شبیه توئه، حتی حالت نگاهش.

دستی به آستین پیراهن مرد کشیدم:

-ببین مثل تو آستینش رو زده بالا! الهی فدات بشم.

امید بلندتر خندید و دست دور بازویم انداخت و سرم را بوسید.

صدای قلقل کتری باعث شد تا دستانم را محکم به هم بکوبم:

-وای جوش اومد!

امید با لبخند و ابروهای بالارفته به بلندشدن من نگاه می‌کرد:

- نمی‌دونستم جوش او مدن آب این قدر خوشحالت می‌کنه.

- آگه مثل من کلی بر اش صبر کرده بودی و چشمت به آتیش بخاری بود تا از تک‌وتا نیفته؛ همین قدر خوشحال می‌شدی!

[22:15 18.06.21]

#پارت 355

#برای_مریم

کنار هم چای نوشیدیم و دوباره به تابلو نگاه کردیم. شام خوردیم و باز به سراغ تابلو رفتیم. رفتن دفعه‌ی آخر به نوعی فرار بود، هم فرار من، هم فرار امید. فرار از حرف‌زدن درباره‌ی چیزهایی که امید به تار برده و پنهان کرده بود.

هیزم‌ها زغال شده و زغال‌ها داشتند خاموش می‌شدند؛ گرمای اتاق داشت کم می‌شد. امید پیراهن و کراواتش را هنوز به تن داشت. ، اما من تنها یک

پیراهن بندی کوتاه به تن داشتم. دستانم را دور خودم حلقه کردم:

-امید من سر دمه!

تابلو را روی تاقچه گذاشته بود و داشت به سمت ساکش می‌رفت که ایستاد. خم شد و از سوراخ‌های روی در بخاری نگاهی به داخل آن انداخت:

-الان چوب می‌ذارم داخلش.

از جا بلند شدم:

-منم کمکت می‌کنم.

قبل از اینکه روبه‌روی بخاری بنشیند، چشمکی زد:

-این‌طوری یه آتیشی به پا می‌کنیم که تا خود صبح هم خاموش نشه!

گردنم را به سمت چپ حرکت دادم:

-پررو نشو!

از بین چوب‌ها آن را که محکم‌تر و خشک‌تر بود

انتخاب و از بقیه‌ی جدا کردم. با امید یکی‌یکی

چوب‌ها را داخل بخاری گذاشتیم. وقتی روی چوب‌ها

نفت ریخت و آتش از زیر آن‌ها زبانه کشید و بالا آمد،

بلافاصله در بخاری را بست. می‌خواست سرش را

نزدیک ببرد که دست روی سینه‌اش گذاشتم و مانع شدم:

-نکن. یهو شعله می‌کشه سمتت.

دستم را به سمتش گرفتم:

-این بند رو برام باز می‌کنی؟

سرش را به دو طرف تکان داد:

-چرا؟

-باز کن بهت می‌گم.

گره بند را کمی از دستم فاصله داد تا بتواند راحت‌تر بازش کند. وقتی سرش پایین بود، گفتم:

-این بند سبز رو مامان بزرگت بهم داده بود، تبرکه.

زمزمه کرد:

-می‌دونم!

بند را بالا آورد:

-فقط نمی‌دونم چرا خواستی بازش کنم!

بند را گرفتم و گفتم:

-الان بهت می‌گم.

مقابل نگاه خیره‌ی امید، دو گوشه‌ی بند را به دندان گرفتم و از وسط پاره کردم. چشمان امید درشت شد:
-چی کار می‌کنی؟

با دستاتم محکم دو طرف بند را کشیدم و به دو نیم تقسیم کردم. هر دو بند را مقابل چشمش تکان دادم:
-یکی مال تو، یکی مال من! برای هم ببندیم.
بند و دستم را با هم گرفت:

-از دست تو!

قبل از بستن بند، مچ دستم را بوسید. کارش که تمام شد، دستش را به طرفم گرفت:
-حالا تو ببند.

حین گره‌زدن، وقتی که سرم پایین بود و می‌دانستم به من نگاه می‌کند، پرسیدم:
-چی بالا قایم کردی امید؟

جواب نداد. سرم را بلند کردم. چشم گرفت:

-اصل مدارکی که از خونه‌ی هرمز کیان برداشتم.
-فقط همونه؟

-نه، یه سری شب‌نامه هم هست که برای دم عید
براش برنامه چیدیم و بیشتر باید روشن کار کنیم.

بند را بسته بودم؛ اما دستش را رها نکردم:

-کار کنید یا کار کنی؟

خیره نگاهم کرد و با مکت جوابم را داد:

-تنها که نیستم، خیلیا هستن که بهتر از من بلدن
بنویسن.

-اونایی که قبلاً روش کار کردن الان کیاکلاست آره؟
پیش همایون و امیر؟

با لحنی کشدار و آرام جواب داد:

-نگران نباش، یه جای امن تو لاهیجان هست، فردا
که برگشتیم می‌بریمشون اونجا.

تند گفتم:

-حتماً ببرید، اصلاً دست‌دست نکنید.

سرم را کلافه تکان دادم و با اینکه دوست نداشتم
ذهنیت امید را در مورد آذر خراب کنم، گفتم:

-امید من نمی‌خواستم آذر بفهمه همایون و امیر زیاد با هم می‌آن کیاکلا، اما همایون رفته از روی سادگی یه چیزایی بهش گفته...

ابروهای امید به هم نزدیک شده بود:

-چندمین باره داری این رو بهم می‌گی!

موهای جلوی سرم را مثل دورکردن مگسی مزاحم به عقب راندم:

-می‌گم چون برادر هرمز -شهرام- خیلی دور و بر آذر می‌پلکه. می‌ترسم آذر حرفی بهش بزنه.

امید لبخند زد:

-آذر چی می‌خواد بهش بگه؟ اون که از شب‌نامه‌ها خبر نداره.

-از شب‌نامه‌ها نه؛ اما اون سند و مدرکی که از خونه‌ی هرمز برداشتی چی؟ اون رو هم نمی‌دونه؟ ممکنه به شهرام بگه کجا می‌تونه اونا رو پیدا کنه. نگه‌داشتن شب‌نامه‌ها خیلی خطرناکه. هرمز بو بیره، خودت بهتر می‌دونی چی‌کار می‌کنه. یه بار چوبش رو خوردیم.

موهایم را به عقب فرستاد:

-شب‌نامه‌ها رو که گفتم می‌خوایم چی کار کنیم. آذر رو هم می‌سپریم به امیر؛ نامه‌ی امیر رو بخونه خیلی چیزا ممکنه بین‌شون تغییر کنه.
شمرده‌تر گفت:

-من که فکر می‌کنم اون اصلاً بدش نمی‌آد عروس عمه‌تریش بشه.

سرم را کمی کج کردم:

-خیلی دلم می‌خواد همه‌چیز همین‌طوری که تو می‌گی بشه.

-همین‌طوری می‌شه!

نگاهم را تا ساکش بردم و سریع راه رفته را برگشتم:

-با خودت کلت داری؟

سکوت کرد. دست روی پایش گذاشتم:

-پس داری.

سرش را خیلی آرام حرکت داد. حرکتی که اگر از او

دور بودم متوجهش نمی‌شدم:

-امیرم داره؟

-آره، ولی نگران نباش! همایون نمی‌دونه.

روی دو زانو نشستم و خودم را کمی جلوتر کشیدم:
 - امید خیلی ناراحت می‌شم وقتی می‌بینم تو جایی که
 حقت و باید باشی، نیستی! داری کارایی می‌کنی که
 کار تو نیست؛ کلت دستت می‌گیری، شب‌نامه‌های
 سریالی می‌نویسی، سند و مدرک می‌دزدی و هزارتا
 کار دیگه که من ازش بی‌خبرم.

[22:15 18.06.21]

#پارت356

#برای_مریم

دستانش را دو طرف صورتم گذاشت:

- این تقصیر من نیست که توی جای خودم نیستم.
 خواستم که باشم؛ ولی نتونستم هزارتا پدرسوختگی
 رو ببینم و به روی خودم نیارم.

انگشت شستش را روی گونه‌ام بالا و پایین برد:

-می‌دونی یه شهر اگه کمربندی و زیرگذر نداشته باشه چه بلایی سرش می‌آد؟

-تو بگو!

لبخند زد:

-خوابت می‌آد؟

-نه، دوست دارم تو حرف بزنی، من فقط گوش بدم.
عقب رفت و به پشتی تکیه داد. دستانش را از هم باز کرد و گفت:

-پس بیا بشین بغلم تا بهت بگم.

همان‌طور دو زانو روی زمین راه رفتم و خودم را کمی بلند کردم و روی پایش نشستم. یک دستم را دور گردنش انداختم و با دست دیگر کراواتش را گرفتم. امید هم دستانش را دور کمرم حلقه کرد:

-یه شهر بی‌کمربندی و زیرگذر، یه شهر همیشه شلوغه. آدماش نه اعصاب دارن، نه آسایش. دایم مجبورن سروصدای ماشین‌های سنگینی که از داخل شهر می‌گذرن رو بشنون. آمار تصادف و مرگ‌ومیرشون بالاست. روز و شب نداره؛ همیشه

خیابونا شلوغه. اصلاً دیگه نباید بهش بگی خیابون،
شده جاده!

سرم را به سمت شانه‌اش کج کردم تا وقتی
می‌خواست بگوید از این حرف‌ها قرار است به کجا
برسد، خوب او را ببینم. سرش را پایین آورد و
بوسه‌ای به گونه‌ام زد:

- هر کشوری باید یه کمربندی برای خودش داشته
باشه که هر وقت مشکلی داره، از همون کمربندی به
فکر حلش باشه. مشکلات رو نیاره داخل کشور و
مردم رو شریک همه‌چیز نکنه. نباید مردم هر طرف
که سر می‌چرخونن ماشین سنگین مشکلات رو ببینن
که هر لحظه ممکنه زیرشون بگیره و لهشون کنه.
زمزمه کرد:

- ما این کمربندی رو نداریم، هیچ‌وقت نداشتیم. همیشه
مجبور شدیم با مشکلات اقتصادی و اجتماعی و
فرهنگی از نزدیک رو در رو بشیم و باهاشون
بجنگیم؛ هر جا جمع شدیم، آگاه و ناآگاه در موردش
حرف بزنیم؛ چون هیچ‌کس نخواسته کاری کنه تا آب
تو دلمون تکون نخوره.

حس کردم کراوات دارد خفهاش می‌کند. آن را شل‌تر کردم. امید نفس عمیقی کشید:

-تو درست می‌گی، جای من اینجایی نیست که الان هستم، اما وقتی همه چیز بیخ گوشم و جلوی چشمه، تا کی می‌شه خودم را به نشنیدن و ندیدن بزنم.

سرم را کامل به شانهاش تکیه دادم:

-یه کمربندی که باعث بشه مردم مشکلات کشور رو ببینن و حس نکنن خوبه؟ گاهی نباید شریک بشن و همه چیز رو از نزدیک ببینن؟

سریع گفت:

-خب خیابون هست دیگه، هر وقت لازم شد شریک بشن از اون خیابون داخل شهر کمک می‌گیریم.

سرش را کمی بالا گرفت و به دیوار روبه‌رویش نگاه کرد:

-تو زندون یه معلمی تو بندمون بود که به قول خودش زبون سرخش سر سبزش رو شکسته بود. می‌گفت دوتا مزرعه‌دار رو در نظر بگیرید؛ در یک سیستم پیشرفته اینا در بهترین سطح با هم دیدار می‌کنن. یعنی جایی که بهشون یاد می‌دن چطور

محصولاتی داشته باشن که آفت نزنه و سم نخواد. در یک سیستم سنتی، حین تهیه‌ی سم برای محصولاتی که داره آفت می‌زنه و در یک سیستم مریض وقتی هم رو می‌بینن که محصولشون آفت زده، اما به یکی سم رسیده، به اون یکی نه. دعواشون می‌شه. اونی که سم نگرفته مطمئنه طرف مقابلش پارتی‌بازی کرده و سم سهم اونم گرفته تا نگه داره واسه سال بعدش و کلی خطا و فساد دیگه. مریم من اولش فقط نمی‌خواستم بخشی از این سیستم مریض باشم، اما بعدتر فهمیدم این کافی نیست. باید جلوش و ایستاد. سرم را از روی شانهاش برداشتم و راست نشستم.

-دلم نمی‌خواد از بالاکوه بریم. می‌خوام همین جا بمونیم و هر شب قبل از خواب تو برام حرف بزنی و بگی چه کارهای سختی بوده که تو راحت انجامشون دادی. چه قدر موقعیت بوده که تو حتی یه نیم نگاه هم بهشون نکردی.

خیره شدم به صورتش:

-امید من خیلی می‌ترسم و دایم دارم این ترس رو قائم می‌کنم.

اشک می‌ریختم و هیچ‌کاری برای بند آمدنش نمی‌کردم، حتی نمی‌خواستم اشک‌ها را از روی صورت‌م پاک کنم.

[22:15 18.06.21]

دست جلو بردم و کراوات امید را از دور گردنش باز کردم. نزدیک بینی‌ام آوردم. بو کشیدم؛ بوی عطر امید را می‌داد، بوسه‌ای به رویش زدم. امید که بوسه‌ام را روی کراواتش دید، آن را از دستم چنگ زد و به پشت سرش انداخت. من را در آغوشش گرفت و به سمت زمین برد. دستش را زیر سرم گذاشت و به طرفم خم شد. کمی سرم را بالا گرفتم و چانه‌اش را بوسیدم. سرش را حرکت داد تا تسلط روی همه‌چیز را از من بگیرد و این خودش باشد که راحت هر کجا را که دلش می‌خواهد ببوسد. گونه‌ام را بوسید و دراز کشید. سینه‌اش به سینه‌ام کشید و نفس کشیدن لحظه‌ای سخت شد. کمی فاصله گرفت، اما هنوز یک دستش زیر سرم و دست دیگرش دور شکم حلقه شده بود. سرش را پایین آورد و لبم را بوسید. بوسیدن من دیگر برایش راحت‌ترین کار دنیا شده

بود. حرکت لبانش روی لبانم آرام بود تا وقتی که من دستم را دور گردنش حلقه نکرده بودم. دوست داشتم همان قدر که بوسیده می شوم، ببوسمش؛ در این مورد من یک خوش انصاف تمام عیار بودم. برای همین بود که وقتی امید خواست فاصله بگیرد، من نمی خواستم. هنوز عدالت برقرار نشده بود و من از امید عقب بودم. لبخند زد. موهام را به هم ریخت و گفت:

-پیرهنم رو می خوام دربیارم.

دستانم شل شد. فاصله گرفت و بلند شد. طاقباز روی زمین دراز کشیده بودم و آرام نفس نفس می زدم. امید دکمه های پیراهنش را باز می کرد؛ اما چشم هایش من را می پایید:

-دوست دارم یه پسر داشته باشم؛ اسمش رو بذارم آزاد.

چند ثانیه ای خیره نگاهش کردم. دستش را که سمت کمر بند شلوارش برد، غلت زدم و به پهلو دراز کشیدم. نور چراغ روی تاقچه کم و زیاد می شد. یک دفعه شعله اش بالا می آمد، سقف را روشن می کرد و خیلی زود فرو می نشست. امید دست روی بازویم کشید:

-نگفتم که آزاد رو همین امشب می‌خوام!

به سمتش چرخیدم. دو بند پیراهن را از روی شانهام پایین دادم و از دستاتم بیرون آوردم. امید درست مثل مرد داخل تابلو نگاه می‌کرد. دستاتم را به طرفش گرفتم. می‌خواستم با امشب، از شبی انتقام بگیرم که نتوانسته بودم بعد از عقد او را در آغوش بگیرم، ببوسم، کنارش بخوابم و بوی تنش را نفس بکشم.

تغییر همیشه ابتدا من را می‌ترساند، هر تغییری؛ حتی بهترین‌شان! اما فقط کمی زمان لازم داشتم تا با آن کنار بیایم. خوگرفتن با وضعیت جدید و عادت به آن زود اتفاق می‌افتاد. خودم را به خاطر داشتن این ویژگی سرزنش می‌کردم، گمان می‌کردم این خصلت در تضاد با وفاداری است؛ اما کم‌کم متوجه شدم اشتباه می‌کنم و دنیا پر است از آدم‌هایی که از تغییر خیلی می‌ترسند، اما بیشتر از آن قدرت دارند تا به هر شرایطی عادت کنند.

[22:15 18.06.21]

#پارت 357

#برای_مریم

امید لباس‌هایم را گوشه‌ی اتاق گذاشته بود تا بپوشم. تشر زده بود تا نپوشیدم حق بیرون رفتن ندارم. صبح خوبی بود و من حتی حال سست و بیمارگونه‌ام را دوست داشتم. خودم را به سمت پنجره‌ای کشیدم که امید قبل از بیرون رفتن کمی آن را باز گذاشته بود. اتاق گرم بود. بوی سرمایی می‌آمد که من را یاد روزهای برفی می‌انداخت. دست دراز کردم، ژاکتم را برداشتم و روی پیراهن پوشیدم. با دیدن دستکش‌ها لبخند زدم. آن‌ها را چند روز مانده به عقد در اتاق امید جا گذاشته بودم و بعد از طلاق، بین وسایلی که خاله‌تیریا پس فرستاده بود، نبودند. امید وقتی آن‌ها را از ساکش بیرون کشیده بود، گفت:

-خاله از دستت خلاص شد، از این به بعد من باید حواسم به وسیله‌ها باشد.

موهایم را بالای سرم جمع کردم و بلند شدم. می‌خواستم روسری را بردارم و بیرون بروم که یک‌دفعه دو لنگه‌ی در از هم باز شد. امید با تمام

زورش در را به داخل هل داده بود. روسری را روی
شانهام انداختم و به او که در را با همان سرعت
بازکردن، بسته بود، گفتم:

-چی شده؟ گندی از جا در رو!

دستانش را به پشت برد و به در تکیه داد؛ سرش را
هم! وسط اتاق ایستادم و با لبخند نگاهش کردم:

-تازه من رو دیدی؟

چشمانش روی من بالا و پایین می‌رفت. ضربه‌ای به
در زد و از جا پرید و به سمت ساکش رفت. حین
گذشتن از کنار من برخوردی با شانهام داشت، اما
بی‌توجه رد شد. مات چرخیدم. ساک را سر و ته کرد
و هر چیزی را که داخل آن بود، بیرون ریخت.
نایلونی مشکی را برداشت. آن را هم سر و ته کرد و
تکان داد. طناب و چسب نواری پهنی روی زمین
افتاد. نزدیک‌تر رفتم:

-چی شده امید، اینا چی‌ن؟

خم شد و طناب و چسب را برداشت. خیره نگاهم کرد.
در حال خودش نبود، انگار نمی‌شنید من چه می‌گویم.
دست روی بازویش گذاشتم:

-امید...-

سریع دستم را گرفت:

-مریم یه کاری باید بکنی!

نیمنگاهی به طناب و چسب انداختم:

-چه کاری؟

عقب رفت و دیوار را نشانم داد:

-برو پشت به من، رو به اون دیوار بشین.

این حرف را که زد، به خنده افتادم:

-این چه کاریه، بازی ت گرفته؟

مچ دستم را محکم گرفت و به طرف دیوار کشید:

-خواهش می‌کنم بشین؛ هر چی می‌گم گوش کن و چند دقیقه هیچ حرفی نزن!

آن قدر جدی بود که زود رفتم و رو به دیوار نشستم تا هر چه زودتر بفهمم چه کاری می‌خواهد بکند. پشتم نشست. دستش را روی شانهام گذاشت و گفت:

-یه ذره بیا عقب‌تر، پاهات رو هم دراز کن.

پاهایم را دراز کردم و با لبخند سرم را برگرداندم و نگاهش کردم:

-خب که چی؟

شمرده گفت:

-تا کارم تموم نشده، نه حرف بزن، و نه دیگه برگرد
به من نگاه کن.

سرم را به دو طرفم تکان دادم:

-باشه، فقط زود باش!

-دستات رو بده.

دستانم را به پشت بردم. هر دو را گرفت و لحظه‌ای
بند سبز را لمس کرد و بعد آن را چنان محکم گرفت
که گفتم: "آخ" و می‌خواستم اعتراض کنم که با
حرکت بعدی‌اش لال شدم. طناب را دور دستم پیچید و
وقتی خواستم برگردم، سینه‌اش را جلو آورد و مانع
شد:

-هیچی نگو، فقط وایسا.

در جایم تکان خوردم:

-دستام درد گرفتن امید، برای چی می‌بندی؟

جوابی نمی‌داد و درد دستانم هر لحظه بیشتر می‌شد و
امید هم کارش را ادامه می‌داد. دستانم را که به هم

بسته بود رها کرد. جلو آمد و مقابل من نشست.
چسب هم داخل دستش بود:

-چشمات رو ببند؟

داد زد:

-امید دستام را برای چی بستی؟

سرش را با تأسف تکان داد و جلو آمد. طوری سرم را گرفت که دیگر نتوانستم حرفی بزنم. چسب را باز کرد و مقابل دهانم گرفت و تا ثانیه‌هایی طولانی من به دیوار پا کوبیدم و به چسب که می‌چرخید و تندتند از مقابل چشمم رد می‌شد، نگاه کردم. دهانم به هم چفت شده بود و من حتی نمی‌توانستم لب‌هایم را تکان بدهم، اما امید دست بر نمی‌داشت و می‌خواست تمام چسب را دور دهان من ببندد. موهایم به گردنم چسبیده بود. چشمان امید از اشک پر شده بود و من سخت نفس می‌کشیدم. توان حرکت نداشتم، حتی دیگر از خودم صدا هم در نمی‌آوردم و پاهایم را به دیوار نمی‌کوباندم. فقط به چشم‌های امید نگاه می‌کردم. چسب را پاره کرد و ادامه‌ی آن را زیر گوشم چسباند. از بینی نفس می‌کشیدم و نگاهم مات روی امید مانده بود. پاهایم را هم گرفت و طناب را دور ساق‌پاهایم

انداخت و آنها را به هم بست. تقلایی نمی‌کردم برای اینکه جلویش را بگیرم. رام نشسته بودم تا هر کاری دلش می‌خواهد بکند؛ چون از اشک‌هایش که تندتند روی پای من و دست خودش می‌ریخت حس کرده بودم اتفاق بدی افتاده است. دو طرف بازوهایم را گرفت:

-برای تو این کار رو کردم مریم.

سرش را به گوشم نزدیک کرد:

-مریم اینجا تحت نظره! اون بیرون خبرای خوبی نیست. آروم بشین همین‌جا و به حرفای من گوش کن.

[22:15 18.06.21]

#پارت358

#برای_مریم

در آغوشش تکان می‌خوردم و اشک می‌ریختم. فریادها تا نزدیک لبم می‌آمد و همان‌جا خفه می‌شد.

خودم را به سر و سینه‌اش زدم و خسته سرم را روی سینه‌اش گذاشتم.

-بهشون می‌گی وقتی صبح بلند شدی اون شب‌نامه‌ها رو دیدی، عصبانی شدی؛ تهدیدم کردی به همه می‌گی، می‌خواستی بری که من نداشتم. دست و پات رو بستم و انداختمت توی این اتاق.

بلندبلند صدا درمی‌آوردم. خودم را عقب می‌کشیدم و جمع می‌کردم که بفهمد هرگز این کار را نمی‌کنم، تا دستم را باز کند. با اشک التماسش می‌کردم و نمی‌شنید. حلقه‌ی دستانش دورم محکم‌تر شد. مرتب سرم را بالا و پایین می‌بردم تا چسب قدری کنار برود، اما سخت‌تر می‌چسبید.

-تو رو خدا آروم بشین. بهشون بگو قرار بود ببرمت رشت خونه‌ی ننه‌پوری، اما یهو وسط راه متوجه شدی که می‌آیم اینجا. هر چی هم پرسیدی جوابی ندادم.

من را از سینه‌ی خودش جدا کرد:

-این رو راحت باور می‌کنن، چون امیر و همایون و بقیه هم نمی‌دونن ما رشت نرفتیم. اونا هم می‌گن حرف تو درسته. مریم به خدا این‌جوری به من کمک

می‌کنی. من اگه بمیرم غیر این هیچی نمی‌گم، تو هم مثل من حرف بزن. نذار با فکر گیرافتادنت شکنجه بشم. به‌خدا من طاقت ندارم.

از جا بلند شد. به زحمت پایم را به زمین چسباندم و در جایم چرخیدم. مقابل چشمش آن‌قدر اشک ریختم و پا به زمین زدم تا دلش بسوزد و دست و پایم را باز کند. با هر تکان و اشک من بیشتر به در نزدیک می‌شد، گویی می‌ترسید تسلیم التماس‌هایم شود. به در که رسید، با قدم‌های تند راه رفته را برگشت. سر و صورتم را بوسید. امیدوار شدم که می‌خواهد از طناب و چسب خلاصم کند، اما فقط زمزمه کرد:

-دیشب رو فراموش کن مریم؛ فکر کن خواب و خیال بوده! خواب دیدی که سردمون بوده، خواب دیدی که با هم چوب داخل بخاری گذاشتیم، کلی حرف زدیم، خواب دیدی که بعدش فقط بهم نگاه کردی و اشک ریختی، کراوات از دور گردن من باز کردی، همدیگرو بغل کردیم و بوسیدیم که دلمون نمی‌خواست تموم بشه، که دنیای لعنتی چه‌قدر قشنگ‌تر شده بود، فکر کن خواب بوده یه شب تا صبح بدون این‌که کسی خبر داشته باشه پیش من بودی!

صدای گریه‌ی من اتاق را پر کرده بود. امید بلند شد. عقب‌عقب رفت و به در رسید. این‌بار درنگ نکرد. در را باز کرد و بیرون پرید. من ماندم با صدای گریه‌ی خودم. روی زمین افتادم و آن‌قدر به دیوار لگد می‌زدم تا از جا کنده شوم. سکوت بیرون یکباره چنان با سروصدا تارومار شد که چشم بستم و تاریکی را انتخاب کردم؛ اما گوش‌های من تمام صداها را می‌شنید؛ صدای دویدن‌های روی تلار، صدای بلند بشین روی زمین، صدای مشت و لگد و صدای آدم‌ها هیچ‌وقت این‌قدر وحشتناک نبود!

روی زمین خزیدم و خودم را به در رساندم. با سرم محکم به در کوبیدم و هیچ دردی در سرم احساس نکردم. بی‌وقفه می‌کوبیدم و کسی به دادم نمی‌رسید. وقتی بی‌حال افتادم در باز شد، مردی بلندقد چهارچوب در را پر کرد و داد زد:

-بیاین صدا از اینجا است!

خیلی نگذشت که سه مرد آمدند؛ یا شاید هم زیاد گذشت، من دیگر گذر زمان را نمی‌فهمیدم. فقط به بیرون زل زده بودم. یکی دستم را باز کرد، یکی پایم

را و دیگری چسب را از دور دهانم! همین که توانستم
لب‌هایم را از هم باز کنم، پرسید:

-تو کی هستی؟ چه نسبتی با امید مهرآذر داری، اون
تو رو اینجوری بسته؟

من را به دنیا برگرداند. از جا بلند شدم و آنها را
کنار زدم. بیرون رفتم و داد زدم:

-امید... امید... امید کجایی!

دو پله‌ی لق زیر پایم لرزید، نزدیک بود بیفتم، اما
سالم به حیاط رسیدم. دورتادور حیاط آدم بود؛ زن،
مرد و بچه.

نگاهشان نمی‌کردم، وسط حیاط دور خودم
می‌چرخیدم. ریزریز برف می‌بارید و "امید... امید" از
دهان من نمی‌افتاد. به هر طرف که نگاه می‌کردم او
نبود. بلند داد زدم:

-امید کجایی! امید...!

زنی روستایی در حالی که با ترس جلو می‌آمد و
نگاهش پی‌مرد پالتوپوش و کراوات‌بسته بود، پشت
خانه را نشان داد و گفت:

-بردنش اونور رودخونه... سوار ماشینش کردن.

به پشت خانه رفتم، به همان سویی که گفته بود
 دویدم. کادیلاک مشکی رنگی در مسیر جاده‌ی کنار
 رودخانه تلوتلو می‌خورد و دور می‌شد. یک لحظه هم
 از صدازدن امید باز نایستادم. نرسیده به پل سکندری
 خوردم و افتادم. تمام لباسم گلی شد و روسری از
 روی شانه‌ام بر زمین افتاد. دوباره دویدن را از سر
 گرفتم. به پل که رسیدم، دو مرد راهم را سد کردند.
 به سمتشان یورش بردم تا به کادیلاکی که بین
 درختان از دید من پنهان می‌شد، برسم. یکی‌شان جلو
 آمد و من را به عقب هل داد. روی زمین افتادم و
 دستاتم بین چاله‌ی آب و گل فرو رفت. دستاتم را بالا
 و پایین بردم و به چاله کوبیدم؛ داد زدم:

-کاش با هم می‌مردیم امید، کاش می‌مردیم.

دانه‌های برف یکی پس از دیگری روی دستم
 می‌افتادند و آب می‌شدند. صدای قارقار کلاغ می‌آمد.
 سرم را بالا گرفتم، روی درخت آن طرف رودخانه لانه
 داشت؛ به شکل کلافی پیچ در پیچ!

[02:38 19.06.21]

دستم را به دیوار تکیه دادم تا خرده‌شیشه‌های چسبیده به کف کفشم را جدا کنم. با هر قدمی که برمی‌داشتم صدای آزاردهنده‌ای از برخورد کفش با آسفالت کوچه ایجاد می‌شد که مجبور می‌شدم دندان‌هایم را روی هم بفشارم. حین کوبیدن کفش، به پشت سرم نگاه کردم.

شیشه‌های در و پنجره‌ی پیاله‌فروشی* ۱ نبش کوچه را شکسته بودند و اطرافش پر بود از سنگ و شیشه! با رنگ قرمز به در آن ضربدر زده بودند. کمی سرم را خم کردم تا شعار روی دیوارش را بخوانم. با سیاه‌ترین رنگی که دیده بودم، شعار "به کوری چشم شاه، زمستون هم بهاره* ۲" را نوشته بودند.

از اینکه هیچ‌کس جز من در کوچه نبود، ترسیدم. سریع کفشم را پوشیدم و راه افتادم. قدم که برداشتم هنوز صدای "جیز جیز" می‌آمد، اما کمتر شده بود.

خاله‌ثریا گفته بود خیاطخانه در انتهای کوچه قرار دارد. تمام مغازه‌ها بسته بود. سرعتم را بیشتر کردم تا زودتر به انتهای کوچه برسم. تابلوی "خیاطخانه‌ی بزرگی" را که دیدم کیفم را محکم‌تر گرفتم و به

سمتش رفتم. کرکری بالارفته‌ی خیاطخانه باعث شد
 نفس راحتی بکشم. بوی نان تازه می‌آمد، اما در
 اطرافم ناتوایی نمی‌دیدم. در را باز کردم؛ پرده را که
 کنار زدم، پدر و دختر خیاط را خیره به خودم دیدم.
 سلام کردم، مرد بلند و دخترش آرام جوابم را دادند.
 مرد متر داخل دستش را کنار چرخ خیاطی گذاشت و
 پرسید:

-امری بود خانوم؟

هر دو دست از کارشان کشیده و خیره‌ام بودند. دست
 در کیفم کردم و جعبه را بیرون آوردم:
 -این کراوات رو دیروز خالم گرفته، از رنگش خوشم
 نیومد، بهتون گفته که...

حرفم را قطع کرد و مترش را برداشت. با اشاره به
 دخترش گفت:

-بله گفته، برو پیش نادیا!

نادیا دو دستش را روی میز گذاشته بود و با لبخند
 منتظرم بود. جعبه‌ی کراوات را گرفت و موهایش را
 به پشت گوشش برد:

-چه رنگی دوست دارین؟

خیلی یواش حرف می‌زد. نزدیکتر شدم و گفتم:
 - فقط می‌دونم این رنگ زرشکی رو دوست ندارم؛
 می‌شه بقیه‌ی رنگ‌ها رو ببینم؟
 مرد در جوابم گفت:

- ما کارمون فروش کراوات نیست خانوم، یه سری
 رنگ و طرح خاص داریم که به بعضی از مشتریای
 ثابت می‌دیم.

داشتم نگاهش می‌کردم که چشم از من گرفت و رو به
 دخترش گفت:

- نادیا کراواتا رو نشون خانوم بده.

نادیا کمر دامن کوتاه کتانش را کمی بالا کشید و کج
 ایستاد. دست دراز و در کمد پشت سرش را باز کرد.
 کراوات‌ها در ویتترین‌های مربعی به شکل گرد چیده
 شده بودند. کراوات توسی‌رنگ ردیف اول چشمم را
 گرفت. بقیه‌ی رنگ‌ها یا خیلی روشن بودند، یا خیلی
 تیره. نادیا خیره نگاهم می‌کرد.

- رنگ توسیش رو می‌خوام.

کراوات را از داخل ویتترین بیرون کشید و گفت:

- خیلی رنگ قشنگیه، به کتوشلوار مشکیم می‌آد.

کراوات زرشکی را از داخل جعبه بیرون کشید. با نیم‌نگاهی به پدرش، زمزمه کرد:

-کاش با نامزدتون می‌اومدین برای انتخاب. اگه ایشون از این رنگ خوششون نیاد، بابام دیگه نمی‌ذاره عوضش کنید. دم عید سرش شلوغ، حوصله نداره.

نمی‌دانستم چرا دلم می‌خواست با دختری که لبخند محجوبی داشت، انگار کمی از پدرش می‌ترسید، خیاط بود، اما دامنش دور کمرش لق می‌زد، ساعت‌ها حرف بزنم و درددل کنم. مثل خودش زمزمه کردم:

-نامزدم هر چی من انتخاب کنم می‌پسند.

کراوات زرشکی را دور انگشتش گرد کرد و در جای خالی گذاشت:

-به هر حال می‌اومدن بهتر بود.

-زندانه، نبود که بیاد.

در کمد را رها کرد و چشمانش را به من دوخت:

-زندان؟

سریع گفتم:

-فردا آزاد می‌شه!

دستش روی جعبه خشک شده بود:

-اگه فضولی نیست می‌تونم بپرسم خلافتون چی بوده؟

نفسم را بیرون دادم:

-دنبال آزادی بود.

فرصت نکرد حرفی بزند. همان لحظه مرد مسنی به داخل آمد و گفت:

-سلام آقا بزرگی، کاسب فقط تو!

چتر داخل دستش را کنار در گذاشت و جلو آمد. مرد خیاط به چترش اشاره کرد و پرسید:

-چتر برای چیه؟ هوا که خیلی خوبه!

بدون اینکه به نادیا نگاه کند، گفت:

-دو استکان چای بریز!

نادیا فلاسک چای را برداشت و مشغول شد.

مرد کلاه شاپویی را که بر سر داشت، برداشت:

-به این آسمون صاف نگاه نکن، خیلی زود رنگ عوض می‌کنه!

نادیا رو به من پرسید:

-برای شما هم یه استکان بریزم؟

دستم را بالا آوردم:

-نه ممنون.

مرد تازه وارد روی صندلی روبه روی خیاط نشست و گفت:

-آقا بزرگی دیروز تو میدون ولیعهد غلغله بود. زنا و دخترا ریخته بودن تو خیابون و داد می زدن حجاب نمی خوایم.

نیمنگاهی به موهایم انداخت و گفت:

-یه سری مرد هم دوره شون کرده بودن و جواب می دادن: "مرگ بر ارثیهی رضا کچل!"

مرد خیاط مترش را دور گردنش انداخت و سینی چای را از دست نادیا گرفت و گفت:

-هر روز تظاهرات، هر روز دنگ و فنگ! پس مردم کی به زندگی شون برسند؟!

*1 دکان یا میخانه هایی که شراب و دیگر مسکرات را در ظرف های کوچک چون گیلاس می فروختند.

*2 اشاره دارد به هوای بهاری زمستان ۵۷.

[02:38 19.06.21]

به دستان فرز نادیا که کراوات را در جعبه جا می‌داد، چشم دوخته بودم. دیروز در دانشگاه هم دختران دانشجو تظاهرات کرده بودند که حجاب اجباری نمی‌خواهند. دور ایستادم و دقایقی از بین نرده‌های اطراف دانشگاه تماشايشان کردم.

وقتی یادم افتاد مامان چه قدر التماس کرده بود زود به خانه برگردم، از آن‌ها دور شدم. صدای‌شان تا وقت خواب در گوشم زنگ می‌زد. دست روی گوشم می‌گذاشتم تا هیچ‌چیز نشنوم، اما همان دم تصویرشان پشت پلک‌های بسته‌ام جان می‌گرفت. صداها را از هر کجا که بیرون می‌انداختم باز روزنه‌ای پیدا می‌کردند و نعره‌زنان باز می‌گشتند. دنیایم پر از سروصدا بود.

از خیاطخانه که بیرون آمدم نگاهی به آسمان انداختم. آسمان آن‌طورها هم که مرد می‌گفت، صاف نبود. دلم نیامد کراوات را داخل کیفم بگذارم. حتی حین رانندگی روی پایم بود. ماشین را بیرون از خانه گذاشتم تا بعد از خوردن ناهار مادر چون را به دکتر ببرم. کلید

انداختم و در را باز کردم. مامان، عمه بهنوش و مادر جون در تراس خانه ایستاده بودند. خیره نگاهشان می‌کردم و ترس را با قورت دادن مرتب بزاقم کنار می‌زدم. جعبه‌ی کراوات را به سینه‌ام چسباندم. مامان سریع از پله‌ها پایین آمد و به سمتم دوید:

-کجایی ماری؟! چرا این قدر دیر کردی؟

هیچ جوابی ندادم. جواب من یعنی شنیدن یک حرف دیگر از مامان! نمی‌خواستم یک صدای دیگر به بقیه‌ی صداها اضافه کنم. مامان دستش را در هوا تکان داد:

-مژده بده، مژده بده!

در جایم بی‌حرکت ایستادم. قدرت قدم برداشتن نداشتم:
-چی شده؟

داد زد:

-امید... امید آزاد شده. خاله‌ت زنگ زد گفت.

کم مانده بود قلبم بایستد. بریده‌بریده گفتم:

-مگه... قرار نبود... فردا از... اد بشه، چطوری امروز...

-الیاس خان همین طوری بهت گفته بود فردا، می خواست اگه امروز نتوانست کاری کنه، خودش شب بیاد باهات حرف بزنه تا فردا نری دم زندان.

چندین بار قول داده و هربار نشده بود. هربار دست از پا درازتر به خانه برگشته بودیم. هربار من بیست و چهار ساعت تمام می نشستم روی تخت، زار می زدم و نمی گذاشتم کسی به داخل اتاق بیاید.

مامان جلو آمد و من را بغل کرد. مثل چوب خشک بودم، با این تفاوت که می توانستم هم بخندم و هم گریه کنم. عمه بهنوش کمک می کرد مادر جون را از پله ها پایین بیاورد. مامان شانه هایم را گرفت و تکان داد:

-یه ساعت پیش ثریا زنگ زد گفت دارن می آن اینجا، بیا بریم یه لباس قشنگ بپوش! الان می رسن.

اشک باعث شده بود دنیا را تار ببینم، اما خوب می شنیدم. لباس قشنگ من خود امید بود. دست مامان را از دور بازویم برداشتم. کیفم را به دستش دادم و با جعبه ی کراوات به سمت در دویدم و بیرون رفتم. وسط کوچه ماشین الیاس خان را دیدم. همین که دید به سمت شان می دوم، ماشین را نگه داشت. در عقب

ماشین باز شد و امید سرش را بیرون آورد. چطور سه سال طاقت آورده بودم؟! این سه سالِ پردرد، سه سالِ تلخ، کی از حافظه‌ی من پاک می‌شد؟ چند قدم مانده، آن قدر طولانی به نظرم می‌آمد که دیگر نمی‌توانستم روی پایم بایستم و زانوهایم روی کف کوچه فرود آمد. با اولین لبخند امید چشم بستم. باور نداشتم این لحظه یکی از آن خواب‌های خوشی نباشد که طی این سه سال دیده بودم. باور نداشتم درهای بسته این بار باز شده است. همه‌جا بوی تن امید را می‌داد. مطمئن که شدم این بو واقعی است چشمم را باز کردم و دنیایم را تماشا کردم. چشم امید در مقابل چشم من بود. صدایم زد:

-مریم...

برای مریم
مانده فلاح

پایان